



نظریهٔ جامعه‌شناسی در دوران معاصر

تالیف: جورج ریتزر
ترجمه: محسن ثلاثی

نظریهٔ جامعه‌شناسی در دوران معاصر

تالیف جورج ریتزر

ترجمهٔ محسن ثلاثی



انتشارات علمی، خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰ و ۶۴۶۰۶۶۷

نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر

تألیف جورج ریتزر

ترجمه محسن ثلاثی

چاپ دهم: ۱۳۸۴

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

چاپ: جاووشگران نقش

شابک ۹۶۴-۵۵۲۴-۵۱-۲ ISBN 964-5524-51-2

Ritzer, George

ریتزر، جورج

نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر / تألیف جورج ریتزر؛ ترجمه محسن ثلاثی. - تهران: علمی، ۱۳۷۴.

نه، ۶۹۴ ص.: مصور، جدول، نمودار.

Contemporary Sociological theory.

عنوان اصلی:

واژه‌نامه.

کتابنامه بصورت زیرنویس.

چاپ ۲: ۱۳۷۴.

۱. جامعه‌شناسی - نظریه. الف. ثلاثی، محسن، مترجم. ب. عنوان.

۳۰۱/۰۱

HM

فهرست

بخش اول — مقدمه

۱

فصل یکم

- ۳ زمینه تاریخی نظریه جامعه‌شناسی: نخستین سالها
- ۵ نقش نیروهای اجتماعی در تحول نظریه جامعه‌شناسی
- ۵ انقلابهای سیاسی
- ۷ انقلاب صنعتی و پیدایش سرمایه‌داری
- ۸ پیدایش سوسیالیسم
- ۱۰ دگرگونی مذهبی
- ۱۰ رشد علم
- ۱۱ نقش نیروهای فکری در پیدایش نظریه جامعه‌شناسی
- ۱۱ روشن‌اندیشی و بنیانگذاری جامعه‌شناسی در فرانسه
- ۲۴ کارل مارکس و تحول جامعه‌شناسی آلمانی
- ۴۳ خاستگاههای جامعه‌شناسی بریتانیایی
- ۴۹ جامعه‌شناسی ایتالیایی پارتو و موسکا
- ۵۱ تحولات در مارکسیسم اروپایی در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم

فصل دوم

- ۶۰ زمینه تاریخی نظریه جامعه‌شناسی در سالهای بعد
- ۶۱ نظریه جامعه‌شناختی اولیه آمریکا
- ۶۱ موضع سیاسی جامعه‌شناسی اولیه آمریکا
- ۶۲ دگرگونی اجتماعی، جریانهای فکری و جامعه‌شناسی اولیه آمریکا
- ۶۸ مکتب شیکاگو
- ۷۵ نظریه جامعه‌شناسی در نیمه نخست سده بیستم
- ۷۵ طلوع هاروارد، اتحادیه آیوی و کارکردگرایی ساختاری

۸۳	افول مکتب شیکاگو
۸۴	تحولاتی در نظریه مارکیستی
۸۶	نظریه جامعه‌شناسی از میانه سده بیستم تا امروز
۸۶	کارکردگرایی ساختاری و فرازونشیب آن
۸۷	جامعه‌شناسی رادیکال در آمریکا؛ سی، رایت میلز
۸۹	تحول نظریه کشمکش
۹۱	زایش نظریه تبادل
۹۳	نظریه نمایی و کار اروین گافمن
۹۴	تحول جامعه‌شناسیهای «خلاق»
۹۹	ظهور و سقوط نظریه نظامها
۹۹	تفوق جامعه‌شناسی مارکیستی
۱۰۱	چالش نظریه فمینیستی
۱۰۳	ساختارگرایی و مابعدساختارگرایی
۱۰۴	نوکارکردگرایی
۱۰۵	پیوند دادن نظریه خرد با نظریه کلان

۱۱۵

بخش دوم — نظریه‌های عمده

فصل سوم

۱۱۷	کارکردگرایی ساختاری، نوکارکردگرایی و نظریه کشمکش
۱۱۸	توافق و کشمکش
۱۱۹	کارکردگرایی ساختاری
۱۲۱	ریشه‌های تاریخی
۱۲۳	نظریه قشربندی کارکردی و انتقادهای بر آن
۱۲۷	پیش‌نیازهای کارکردی جامعه
۱۳۱	کارکردگرایی ساختاری نالکت پارسونز
۱۴۴	الگوی کارکردگرایی ساختاری رابرت مرتون
۱۵۰	انتقادهای عمده بر کارکردگرایی ساختاری
۱۵۶	نوکارکردگرایی
۱۵۹	نظریه کشمکش
۱۵۹	کار رالف دارِندورف

- ۱۶۷ کوششهایی برای آشتی دادن کارکردگرایی ساختاری با نظریه کشمکش
 ۱۷۰ به سوی نظریه کشمکش منسجمتر: کار رَدبِل کالینز
 ۱۷۶ به سوی یک نظریه کشمکش مارکسیستی تر

فصل چهارم

- ۱۸۸ انواع نظریه‌های جامعه‌شناختی نو مارکسیستی
- ۱۹۲ جبرگرایی اقتصادی
- ۱۹۴ مارکسیسم هگلی
- ۱۹۴ گنورک لوکاج
- ۱۹۷ آنتونیو گرامشی
- ۱۹۹ انتقادهای عمده
- ۲۰۵ خدمات عمده
- ۲۱۰ انتقادهایی بر نظریه انتقادی
- ۲۱۱ افکار یورگن هابرماس
- ۲۱۵ مارکسیسم ساختاری
- ۲۱۶ انتقادهایی بر دیگر نظریه‌های مارکسیستی
- ۲۱۸ اصول اعتقادی مارکسیسم ساختاری
- ۲۱۹ تحلیل دوباره مارکس: کار لویی آلتوسر
- ۲۲۶ نیکوس پولاتزاس: اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی
- ۲۳۲ واکنشهای انتقادی در برابر مارکسیسم ساختاری
- ۲۳۵ جامعه‌شناسی اقتصادی نو مارکسیستی
- ۲۳۶ انحصار سرمایه
- ۲۳۹ کار و انحصار سرمایه
- ۲۴۴ نمونه‌های جدیدتر جامعه‌شناسی اقتصادی مارکسیستی
- ۲۴۷ مارکسیسم تاریکگرا
- ۲۴۷ نظام جهانی نوین
- ۲۵۲ دولت‌ها و انقلابهای اجتماعی
- ۲۵۶ تحولات اخیر: مارکسیسم به عنوان یک بازی نظری

فصل پنجم

- ۲۶۷ نظریه کنش متقابل نمادین
- ۲۶۸ ریشه‌های عمده تاریخی

۲۶۸	عملگرایی
۲۷۰	رفتارگرایی
۲۷۲	تقلیلگرایی در برابر برداشت جامعه‌شناختی
۲۷۴	مید: ذهن، خود و جامعه
۲۷۵	ذهن
۲۷۹	خود
۲۸۰	جامعه
۲۸۱	نظریه معاصر کنش متقابل نمادین
۲۸۲	ظرفیت اندیشه
۲۸۲	تفکر و کنش متقابل
۲۸۴	یادگیری معانی و نمادها
۲۸۶	کنش و کنش متقابل
۲۸۷	به عمل آوردن گزینشها
۲۸۷	خود
۳۰۰	گروهها و جامعه‌ها
۳۰۲	اصول روش‌شناختی
۳۰۳	نظر بلومر درباره روشها
۳۰۶	انتقادات
۳۰۸	به سوی یک نظریه کارآمدتر کنش متقابل نمادین

فصل ششم

۳۲۱	جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه
۳۲۲	همانندیها و تفاوتها
۳۲۵	جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی
۳۲۶	افکار آدموند هوسرل
۳۳۰	نظریه‌های آلفرد شوٲس
۳۵۴	نمونه‌های جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی
۳۶۴	روش‌شناسی مردم‌نگارانه
۳۸۰	انتقادهایی به جامعه‌شناسی سنتی
۳۸۳	روش‌شناسی مردم‌نگارانه: یک برنامه بنیادی
۳۸۷	گرایش به سوی الزامهای ساختاری

فصل هفتم

نظریه تبادل و جامعه‌شناسی رفتاری

- ۴۰۲ اسکینر و رفتارگرایی
۴۰۴ جامعه‌شناسی رفتاری
۴۰۸ مفاهیم بنیادی
۴۰۹ تعدیل رفتار
۴۱۲ نظریه تبادل
۴۱۴ هومنز و دورکیم
۴۱۶ هومنز و لوی اشتراوس
۴۱۸ هومنز و کارکردگرایی ساختاری
۴۲۳ قضایای بنیادی هومنز
۴۳۲ انتقادهایی بر نظریه هومنز درباره جامعه و فرهنگ
۴۳۴ نظریه تبادل تلفیقی بلاو
۴۴۱ انتقادهایی بر نظریه هومنز در زمینه آگاهی
۴۴۵ منزلت کنونی نظریه‌های رفتاری

فصل هشتم

نظریه فمینیستی معاصر

- ۴۵۹ مسایل نظری بنیادی
۴۶۱ ریشه‌های مهم تاریخی
۴۶۲ فمینیسم: ۱۶۰۰ تا ۱۹۶۰
۴۶۵ جامعه‌شناسی و فمینیسم: ۱۸۴۰ تا ۱۹۶۰
۴۶۷ انواع نظریه‌های فمینیستی معاصر
۴۷۰ نظریه‌های تفاوت‌های جنسی
۴۷۳ نظریه‌های نابرابری جنسی
۴۸۳ نظریه‌های ستمگری جنسی
۴۹۵ یک نظریه جامعه‌شناسی فمینیستی
۴۹۶ دیالکتیک فمینیستی
۵۰۱ نظم اجتماعی کلان
۵۰۳ نظم اجتماعی خرد
۵۰۸ ذهنیت
۵۱۲ پیوندهایی با انگاره‌های جامعه‌شناختی

فصل نهم

تحولات اخیر در نظریه جامعه‌شناسی

۵۲۷	نظریه کنش
۵۲۸	نظریه کنش پارسونز
۵۲۹	اشکالات نظریه کنش پارسونز
۵۳۲	کارهای اخیر در نظریه کنش
۵۳۶	نظریه نظامها
۵۴۱	انتقادهایی از نظریه نظامها
۵۴۳	ساختارگرایی
۵۴۳	ریشه‌های زبانشناختی
۵۴۴	ساختارگرایی انسانشناختی: کلود لوی اشتراوس
۵۴۹	مارکسیسم ساختاری
۵۵۲	انواع ساختارگرایی جامعه‌شناختی
۵۵۵	مابعدساختارگرایی: افکار میشل فوکو
۵۶۶	نظریه ساختاری
۵۶۹	نظریه ساختاری پیتر بلاو
۵۷۴	نظریه شبکه
۵۷۹	جامعه‌شناسی وجودی
۵۸۲	وجودگرایی و پدیده‌شناسی
۵۸۴	علاقه اصلی
۵۸۵	چشم‌اندازهای آینده

فصل دهم

پیدایش یک مسأله اصلی در نظریه جامعه‌شناسی معاصر

۵۹۶	پیوند خرد و کلان: پیدایش یک مسأله نظری اصلی
۵۹۹	نظریه ساختاربندی آنتونی گیدنز
۶۰۰	تلفیق نظریه کنش و شبکه به وسیله یورگن هابرماس
۶۰۴	جامعه‌شناسی چندبعدی جفری الگرنیدر
۶۰۵	بنیادهای خرد جامعه‌شناسی کلان
۶۰۸	رهیافت مبتنی بر گزینش معقول در مورد روابط خرد و کلان
۶۱۰	سمپوزیوم سال ۱۹۷۹ درباره آگاهی، کنش انسانی و ساختار
۶۱۱	سمپوزیومهای سال ۱۹۸۳ درباره تحلیل جامعه‌شناسی خرد و کلان
۶۱۲	

۶۱۳	تلفیق کنش و نظام به وسیله جیمز کلّمن
۶۱۵	تلفیق انسان‌گرایی و ساختارگرایی
۶۱۶	به سوی یک نظریه تبادل تلفیقی تر
۶۱۸	نظریه ساختاری کنش
۶۲۰	«فردگرایی روش‌شناختی» ریمون بودون
۶۲۱	نتیجه‌گیریها

فصل پیوست

۶۲۴	فرانظریه و یک طرح فرانظری برای تحلیل نظریه جامعه‌شناسی
۶۲۵	فرانظریه
۶۲۷	انواع فرانظریه
۶۳۰	افکار تامس کون
۶۳۲	جامعه‌شناسی به عنوان یک علم چندانگاره‌ای
۶۳۴	انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی
۶۳۶	به سوی یک انگاره جامعه‌شناختی تلفیقی تر
۶۳۷	سطح‌های واقعیت اجتماعی: مروری بر آثار جامعه‌شناختی
۶۴۲	سطح‌های واقعیت اجتماعی: یک الگو
۶۵۵	واژه‌نامه انگلیسی به فارسی
۶۶۹	واژه‌نامه فارسی به انگلیسی
۶۸۵	نمایه

درباره نویسنده

جورج ریتزر استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه مریلند است. حوزه‌های علاقه اصلی او عبارتند از نظریه جامعه‌شناسی و جامعه‌شناسی کار. او از ۱۹۸۹ سرپرست بخش جامعه‌شناسی نظری و از ۱۹۸۰ سرپرست بخش سازمانها و مشاغل در انجمن جامعه‌شناسی آمریکا بوده است. استاد ریتزر معلم و پژوهشگر برجسته‌ای در دانشگاه مریلند بوده است و جایزه تدریس درخشان را از آن خود کرده است. او در مؤسسه بررسیهای عالی هلند و در شورای مدیریت بررسیهای عالی سوئد در علوم اجتماعی عضویت دارد.

آثار دیگر ریتزر عبارتند از نظریه جامعه‌شناختی، فرانظریه پردازی در جامعه‌شناسی، جامعه‌شناسی: یک علم چندانگاره‌ای و به‌سوی یک انگاره جامعه‌شناختی تلفیقی. او مقالات گوناگونی را درباره مفهوم عقلانیت منتشر کرده و کتابی را در دست چاپ دارد با عنوان *حمله بیگ مک*: مک‌دونالیزه‌شدن جامعه.

سخنی کوتاه از مترجم

کتابی که در پیش روی دارید، یکی از معروفترین و پرفروشترین کتابهای نظریهٔ جامعه‌شناسی است که یک جامعه‌شناس و نظریه‌پرداز برجسته بر پایهٔ طرحی نو دربارهٔ نظریهٔ جامعه‌شناختی معاصر نگاشته است. جای خالی یک کتاب به‌نسبت مفصل، روشن و عاری از ابهام در این زمینه، دیرزمانی است که به‌شدت احساس می‌شود. هدف از ترجمهٔ این کتاب پرکردن این جای خالی و رفع سرگردانی و سردرگمی دانشجویان در زمینهٔ نظریه‌های جامعه‌شناختی معاصر است. در ترجمهٔ این کتاب، کوشش شده که با آسان‌فهم‌ترین و روان‌ترین جمله‌های فارسی به‌خوانندگان در فهم پیچیدگیهای نظریهٔ جامعه‌شناختی تا آنجا که امکانپذیر باشد، کمک شود. در پایان هر فصل، برای چکیده‌کردن و قابل‌فهم‌تر ساختن مطالب فصل سی پرسش و پاسخ به‌نسبت مفصل آورده شده که مسئولیت تهیه و تنظیم آن به‌عهدهٔ مترجم است. در پایان کتاب واژه‌نامه‌ای ضمیمه شده است که شاید بیشترین معادل‌های فارسی اصطلاحهای جامعه‌شناسی را در بر داشته باشد. در تهیه این واژه‌نامه از فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی، گردآوری و تدوین ماری بریجانیان، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۷۱، بیشترین استفاده را به‌عمل آوردیم. تنها در مواردی که معادل مناسبی را موجود نیافته‌ایم، به‌ساخت معادلی از آن خود دست باز کرده‌ایم. در متن کتاب از آوردن پای‌نوشت برای املاهای انگلیسی اسامی جامعه‌شناسان و کتابهایشان پرهیز کرده‌ایم و به‌جای آن نمایه یا اعلامی را در پایان کتاب با املاهای انگلیسی آورده‌ایم که خوانندگان در موارد لزوم می‌توانند به‌آن مراجعه کنند.

مترجم امیدوار است که با ترجمهٔ این کتاب، خدمتی هرچند ناچیز به‌رشتهٔ جامعه‌شناسی و دست‌اندرکاران و دانشجویان آن به‌انجام رسانده باشد.

محسن ثلاثی

بیشگفتار نویسنده

چاپ دوم این کتاب، همزمان با چاپ دوم کتاب نظریه جامعه‌شناسی که سراسر تاریخ این نظریه از دوره قدیم تا معاصر را در بر می‌گیرد، منتشر شده است. اما در این چاپ از کتاب، هرچند که به‌زمینه تاریخی نظریه جامعه‌شناسی نیز پرداخته‌ایم، اما تأکید اصلی ما بر نظریه معاصر است. همین واقعیت که کتاب کنونی با چاپ اول آن‌که تنها چند سال پیش منتشر شده تفاوت نمایانی دارد، گواه بر سرزندگی نظریه جامعه‌شناسی است. فصل ۱ (سالهای نخست) و فصل ۲ (سالهای بعد) همچنان به‌بازنگری تاریخ نظریه جامعه‌شناسی اختصاص دارد، هرچند که بسیاری از تحولات اخیر نیز به‌آن افزوده شده است. بقیه فصلهای این کتاب به‌مهمترین نظریه‌های معاصر اختصاص داده شده است.

فصل ۳ با بحث درباره کارکردگرایی ساختاری آغاز می‌شود؛ در این فصل، نظریه‌های کارکردی-ساختاری تالکت پارسونز نیز مورد بازنگری قرار گرفته است. (اندیشه‌های پارسونز درباره نظریه کنش در فصل ۹ مورد بحث قرار می‌گیرد.) در این چاپ، ظهور اخیر نظریه نوکارکردگرایی نیز در فصل ۳ به‌بحث کشیده می‌شود. فزون بر این، در فصل ۳ این چاپ از کتاب، نظریه کشمکش به‌عنوان شق دیگر کارکردگرایی ساختاری مطرح می‌شود.

فصل ۴ با انواع اصلی نظریه نومارکیستی سروکار دارد، از جمله، جبرگرایی اقتصادی، مارکیسم هگلی (با بحث مفصلتری درباره آنتونیو گرامشی)، نظریه انتقادی (با بحث مهم و مفصلتری درباره افکار یورگن هابرماس)، مارکیسم ساختاری، جامعه‌شناسی اقتصادی نومارکیستی (با بحث تازه‌ای درباره کارهای اخیر یوراووی، ادواردز و کلاوسون)، مارکیسم تاریخی‌گرا و بخش نو و چکیده‌ای درباره ظهور نظریه مارکیستی بازی.

فصل ۵ به‌نظریه کنش متقابل نمادین و نیز تحولات اخیر آن، مانند بازسنجی اهمیت نظریه‌های اروین گافمن و کار رابرت پرین بانایاگام، می‌پردازد.

فصل ۶ به‌جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه اختصاص داده‌ایم. در این چاپ، این فصل با بحث از نظریه‌های آلفرد شووتس آغاز می‌شود. مطالب راجع به‌روش‌شناسی مردم‌نگارانه در نتیجه رواج کارهای تازه، به‌ویژه کار روش‌شناسان مردم‌نگار بریتانیایی و تحلیل‌های گفتگو، در این چاپ دستخوش تغییری اساسی شده است.

فصل ۷ به‌نظریه تبادل و جامعه‌شناسی رفتاری اختصاص داده شده، بی‌آنکه تغییر چندانی

در مطالب چاپ اول داده باشیم.

فصل ۸، فصل کاملاً تازه‌ای است دربارهٔ نظریهٔ فمینیستی که دو متخصص این نظریه، پاتریشیا مدو لنگرمن و ژیل نیبروگ، برنتلی، آن را نوشته‌اند. تا آنجا که من اطلاع دارم، نخستین بار است که در یک کتاب درسی نظریهٔ جامعه‌شناسی، فصل کاملی به نظریهٔ فمینیستی اختصاص داده شده است.

فصل ۹ به یک رشته از تحولات اخیر در نظریهٔ معاصر می‌پردازد. در این فصل، توجه ویژه‌ای به ماهیت متغیر نظریهٔ کنش، نظریهٔ نظامها، ساختارگرایی و مابعدساختارگرایی (در این فصل، کار میشل فوکو را طی یک بحث تازه به تفصیل مورد بررسی قرار داده‌ایم)، نظریهٔ ساختاری، بحث تازه‌ای دربارهٔ نظریهٔ شبکه و جامعه‌شناسی وجودی، مبذول شده است.

فصل ۱۰ فصل کاملاً جدیدی است که به یک تحول نمایان در نظریهٔ جامعه‌شناسی در دههٔ ۱۹۸۰، می‌پردازد که همان پیدایش کوششهایی در زمینهٔ پیوند نظریه‌های خرد و کلان است. رشتهٔ گسترده‌ای از کارهای جامعه‌شناختی در اینجا به بحث کشیده می‌شوند، که مهمترین آنها عبارتند از: نظریهٔ ساختاربندی آنتونی گیدنز، کوشش اخیر یورگن هابرماس برای یکپارچه‌ساختن نظریه‌های کنش و نظامها، جامعه‌شناسی چندبعدی جفری الگزندر و کوشش مشابه مایکل هیکتر در زمینهٔ کاربرد نظریهٔ گزینش معقولانه. این کوشش در جهت پیوند دادن نظریه‌های خرد و کلان، در دههٔ ۱۹۹۰ و بعد از آن نیز، احتمالاً به‌عنوان قضیهٔ مسلط بر جامعه‌شناسی همچنان باقی خواهد ماند. این قضیه به تازگی توجه برخی از بهترین نظریه‌پردازان جوان رشتهٔ جامعه‌شناسی را به خود جلب کرده است.

این کتاب را با یک فصل پیوست که به بحث دربارهٔ رهیافت فرانظریه‌ای که مبنای سراسر کتاب است، به پایان می‌بریم. در این فصل، فرانظریهٔ جامعه‌شناختی مورد بازنگری کلی قرار می‌گیرد.

بسیاری از چکیده‌های زندگینامه‌های جامعه‌شناسان از چاپ پیشین در این چاپ تکرار شده‌اند: رابرت پارک، کارل مارکس، امیل دورکیم، ماکس وبر، گئورگ زیمل، تالکت پارسونز، آلفرد شوٚتس، رابرت کی. مرتون، جورج کاسپار هومنز و پیتربلاو. اما شمار زندگینامه‌ها در این چاپ افزایش یافته است، از جمله چکیده‌های تازه‌ای از زندگینامه‌های ابن‌خلدون، اگوست کنت، زیگموند فروید، هربرت اسپنسر، پیتیریم سوروکین، سی. رایت میلز، اروین گافمن، نیکوس پولاتزاس، جسی برنارد و دوروتی اسمیت.

در اینجا باید از پل لنگرمن و ژیل برنتلی به‌خاطر فصل درخشان و راهگشایی که دربارهٔ نظریهٔ فمینیستی نگاشته‌اند، سپاسگزاری کنم. همچنین از راجر ریتمن و دیوید والزاک به‌خاطر کمکی که در چاپ نخست به‌من کرده‌اند و در این چاپ نیز همچنان نمایان است، سپاسگزارم.

به‌ویژه از باب آنتونیو سپاسگزارم که در بهبود این چاپ کمکهای فکری سودمندی به‌من کرده است. فرید العطاس در تهیه این چاپ کمک شایانی به‌من نموده و به‌خاطر کشاندن من به‌سوی چشم‌اندازهای نظری نوین، همیشه مایهٔ خرسندی من بوده است.

بخش اول

مقدمه

فصل یکم

زمینه تاریخی نظریه جامعه‌شناسی:

نخستین سالها

نقش نیروهای اجتماعی در تحول نظریه جامعه‌شناسی

انقلاب‌های سیاسی

انقلاب صنعتی و پیدایش سرمایه‌داری

پیدایش سوسیالیسم

دگرگونی مذهبی

رشد علم

نقش نیروهای فکری در پیدایش نظریه جامعه‌شناسی

روشن‌اندیشی و بنیانگذاری جامعه‌شناسی در فرانسه

کارل مارکس و تحول جامعه‌شناسی آلمانی

خاستگاه‌های جامعه‌شناسی بریتانیایی

جامعه‌شناسی ایتالیایی: پارتو و موسکا

تحولات در مارکسیسم اروپایی در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم

موضوع این کتاب، نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر است که بیشتر به نظریه‌هایی اختصاص دارد که کاملاً جا افتاده‌اند و امروزه نیز همچنان مطرح می‌باشند و نیز نظریه‌هایی که دارند جایشان را باز می‌کنند. به هر روی، فهم درست نظریه‌های امروزی مستلزم قدری آشنایی با تاریخ نظریه جامعه‌شناسی است. برای همین، در این فصل و فصل بعدی به بازنگری نظریه‌ها و نظریه‌پردازان عمده در تاریخ جامعه‌شناسی خواهیم پرداخت.

گرچه افکار جامعه‌شناختی را تا تاریخ اولیه بشر می‌توان ردیابی کرد، اما جامعه‌شناسی به عنوان یک رشته علمی متمایز، عمری چندان بیشتر از یک قرن ندارد. بدین سان، گرچه مباحثی که در دو فصل نخستین این کتاب مطرح می‌شوند به دوران معاصر ارتباط ندارند، اما نمی‌شود گفت که به تاریخ قدیم تعلق دارند. از یک دیدگاه وسیع، همه نظریه‌های جامعه‌شناختی در واقع جنبه‌ای به نسبت نوین دارند.

مباحث این دو فصل از یک جنبه دیگر نیز معاصر به شمار می‌آیند، زیرا نظریه‌ها و

نظریه‌پردازانی که در اینجا مورد بحث قرار می‌گیرند، بیشتر آنهایی‌اند که امروزه نیز همچنان مطرح می‌باشند. برای مثال، افکار اندیشمندان بزرگی چون ماکس وبر، کارل مارکس و امیل دورکیم هنوز سودمندند و بسیار از آنها استفاده می‌شود، گرچه بیشتر آنها نخستین بار در سده نوزدهم و در آغاز سده بیستم ساخته و پرداخته شدند.

درضمن، به‌چکیده‌ای از تاریخ نظریه جامعه‌شناسی نیاز داریم، زیرا بسیاری از نظریه‌های معاصر از مدتها پیش مطرح بوده‌اند و برای فهم آنها باید ریشه‌های اولیه و زمینه تاریخی نشوونماییشان را بازشناسیم. به‌همین علت، در این دو فصل، نخست با نظریه‌هایی روبرو می‌شویم که در سراسر این کتاب توجه ما را به خود جلب خواهند کرد. هرچند برای اصطلاح نظریه جامعه‌شناسی تعاریف گوناگونی وجود دارد، اما در این کتاب به‌همین تعریف ساده اکتفاء می‌کنیم که نظریه جامعه‌شناسی نظام دامن‌گسترده‌ای از افکار است که با مهمترین قضایای مربوط به زندگی اجتماعی سروکار دارد.

این تعریف با تعاریف رسمی «علمی» که غالباً در کتابهای درسی نظریه‌ها آورده می‌شوند آشکارا مغایرت دارد. برابر با تعریف رسمی، نظریه به‌یک‌رشته قضایای مرتبطی اطلاق می‌شود که زمینه را برای تنظیم دانش و تبیین و پیش‌بینی زندگی اجتماعی و ایجاد فرضیه‌های تحقیقی نوین فراهم می‌سازند (فایا، ۱۹۸۶، ص ۱۳۴). گرچه یک‌چنین تعریف جاذبه‌هایی برای خود دارد، اما بسیاری از افکاری که در این کتاب مطرح می‌شوند، به‌سادگی تحت این تعریف در نمی‌آیند. به‌سخن دیگر، بیشتر نظامهای فکری جامعه‌شناختی از یک یا چند عنصر نظریه رسمی برخوردار نیستند، اما با این‌همه اکثر جامعه‌شناسان این نظامهای فکری را نظریه به‌شمار آورده‌اند.

در این کتاب، تأکید ما بر مهمترین آثار جامعه‌شناسان و یا بر کارهایی است که در رشته‌های دیگر انجام گرفته اما در جامعه‌شناسی مهم تلقی گشته‌اند. به‌بیان روشنتر، این کتاب با آن «افکار بزرگ» در جامعه‌شناسی سروکار دارد که از بونه‌آزمون زمان موفق بیرون آمده (یا بخت آنرا دارند) و نیز آن نظامهای فکری که به‌قضایای عمده و پهن دامنه اجتماعی می‌پردازند.^۱

ارائه تاریخ نظریه جامعه‌شناسی گرچه کار سترگی است، اما از آنجا که تنها دو فصل (فصل یک و دو) را به‌این کار اختصاص داده‌ایم، باید گفت آنچه را که در این کتاب ارائه می‌دهیم، درواقع چیزی جز یک طرح تاریخی بسیار مفید و مختصر نیست.^۲ هدف ما این است مبنایی تاریخی در اختیار دانشجویان قرار دهیم که بحثهای بعدی را بتوان بر

۱. در این کتاب، طرح فراجامعه‌شناختی مفصلی نیز وجود دارد که مبنای فصلهای یک و دو و نیز کل کتاب به‌شمار می‌آید. چکیده این طرح در فصل بیست پایان کتاب آورده شده است.

۲. برای مطالعه مفصلتر طرح تاریخی، نگاه کنید به پرزی ساکی (۱۹۷۹).

پایه آن استوار کرد، به گونه‌ای که خواننده هنگام مطالعه فصلهای بعدی که به نظریه‌ها و نظریه‌پردازان خاص اختصاص دارند، بتواند به این دو فصل کلی بازگردد و موضوعها را در زمینه تاریخی آنها قرار دهد. (شکل ۱-۱ نمودار طرحواره‌ای از تاریخ مورد بحث در این فصل را به دست می‌دهد). بازخوانی این فصل بعد از خواندن سراسر کتاب نیز خالی از فایده نیست. فهم بسیاری از مباحثی که در این فصول مطرح می‌شوند، از طریق این بازخوانی آسانتر خواهد شد.

به راستی که نمی‌توان تاریخ آغاز گرفتن نظریه جامعه‌شناسی را به آسانی تعیین کرد. انسانها از همان آغاز تاریخ پیوسته به زندگی اجتماعی می‌اندیشیده و نظریه‌هایی درباره آن می‌پرورانده‌اند. اما در اینجا ما به دوران تاریخی آغازین یونان و رم و حتی به قرون وسطی بازمی‌گردیم. این برای آن نیست که آدمها در این دوران تاریخی افکار جامعه‌شناختی در سر نداشتند، بلکه برای آن است که پهنه زمانی محدودی را برای کار خود برگزیدیم؛ زیرا در غیر این صورت می‌بایست وقت زیادی را صرف افکار معدودی کنیم که با جامعه‌شناسی نون کم‌ویش ارتباط دارند. به هر روی، هیچیک از اندیشمندان وابسته به این دوران خودشان را جامعه‌شناس نمی‌دانستند و امروزه نیز کمتر کسانی آنها را جامعه‌شناس می‌انگارند. (برای آگاهی از یک مورد استثنایی، به چکیده زندگینامه ابن خلدون نگاه کنید). تنها در میانه و اواخر سده نوزدهم اندیشمندانی را می‌یابیم که می‌توان آنها را آشکارا به عنوان جامعه‌شناس بازشناخت. اینها همان اندیشمندان جامعه‌شناسی اند که به آنها خواهیم پرداخت و بحثمان را با بررسی آن نیروهای اجتماعی و فکری آغاز می‌کنیم که به افکار آنها شکل دادند.

نقش نیروهای اجتماعی در تحول نظریه جامعه‌شناسی

همه حوزه‌های فکری عمیقاً تحت تأثیر زمینه‌های اجتماعیشان شکل گرفته‌اند. این امر به ویژه در مورد جامعه‌شناسی صدق دارد که نه تنها از همین زمینه برخاسته بلکه خود همین زمینه اجتماعی موضوع بررسی بنیادی آنرا تشکیل می‌دهد. در اینجا بر تعدادی از مهمترین اوضاع اجتماعی سده نوزدهم و اوایل سده بیستم که بر تحول جامعه‌شناسی بیشترین اهمیت را داشتند، به اختصار تأکید می‌ورزیم. ضمن این بحث از فرصت استفاده کرده و مهمترین چهره‌های تاریخ نظریه جامعه‌شناسی را معرفی خواهیم کرد.

انقلابهای سیاسی

یک رشته طولانی از انقلابهای سیاسی، که به دنبال انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ پدیدار شده و در سراسر سده نوزدهم ادامه داشتند، را باید به عنوان مهمترین عامل در پیدایش

		فرانسه		
تیروهای اجتماعی	روشن اندیشی (۱۶۸۹-۱۷۵۵) منتسکو (۱۷۱۳-۱۷۷۸) روسو	راکش محافظه کارانه (۱۷۵۴-۱۸۵۰) دوپونالد (۱۷۵۳-۱۸۲۱) دوپینتر	سن سیمون (۱۷۴۰-۱۸۲۵)	کنت (۱۷۹۸-۱۸۵۷)
انقلاب‌های سیاسی				دورکیم (۱۸۵۸-۱۹۱۷)
انقلاب صنعتی و پیدایش سرمایه‌داری	کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴)		مکل (۱۷۷۰-۱۸۳۱)	جیرگزیان اقتصادی (۱۸۵۴-۱۹۳۸) کانتسکی
پیدایش سوسیالیسم			هگلین جوان (۱۸۱۸-۱۸۸۳)	نارنجگرایی آلمانی (۱۸۳۳-۱۹۱۱) ویلنای
شهرگرایی			فورتباخ (۱۸۰۳-۱۸۷۲)	ویلهلم (۱۸۶۴-۱۹۲۰)
دیگرگونی مذهبی			پارتر (۱۸۴۸-۱۹۲۳)	زیمل (۱۸۵۸-۱۹۱۸)
رشد علم			اسمیت (۱۷۷۳-۱۷۹۰)	مورسکا (۱۸۵۸-۱۹۴۱)
	ایتالیا		ریکاردو (۱۷۷۲-۱۸۲۳)	نظریه تکاملی اسپنسر (۱۸۲۰-۱۹۰۳)
	بریتانیا			

نظریه‌پردازی جامعه‌شناختی به‌شمار آورد. تأثیر این انقلابها بر بسیاری از جوامع بس‌سترگ بوده و پیامدهای مثبت بسیاری داشته است. اما به‌هرروی، آنچه که توجه نخستین نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی را به‌خود جلب کرد، نه پیامدهای مثبت بلکه نتایج منفی این دگرگونیها بود. این نویسندگان از آشوب و بی‌سامانی ناشی از این انقلابها به‌ویژه در فرانسه، بسیار متأثر شده بودند. آرزوی بازگرداندن نظم به‌جامعه، مایه وحدت همه این نویسندگان بود. برخی از اندیشمندان افراطی‌تر این دوره خواستار بازگشت به‌روزگار مسالمت‌آمیز و به‌نسبت بسامان قرون وسطی شده بودند. اما اندیشمندان معقول‌تر این دوره به‌این تشخیص رسیده بودند که دگرگونیهای اجتماعی یک‌چنین بازگشتی را امکان‌ناپذیر ساخته بود. برای همین، آنها درصدد یافتن پایه‌های نوین نظم در جوامعی شده بودند که بر اثر انقلابهای سیاسی سده‌های هجدهم و نوزدهم دستخوش آشوب گشته بودند. این توجه به‌قضیه نظم اجتماعی، هنوز هم به‌عنوان یکی از نگرانیهای عمده بسیاری از جامعه‌شناسان و نظریه‌های گوناگون جامعه‌شناسی، امروزه همچنان پابرجای است.

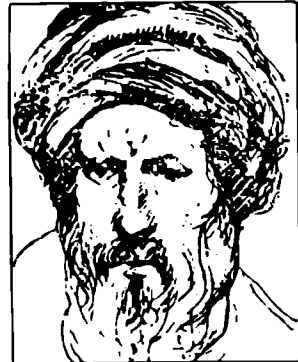
انقلاب صنعتی و پیدایش سرمایه‌داری

انقلاب صنعتی که در سده نوزدهم و نخستین سالهای سده بیستم بسیاری از جوامع غربی را درنوردیده بود، دست‌کم به‌اندازه انقلابهای سیاسی در شکل‌بخشیدن به‌نظریه جامعه‌شناسی اهمیت داشت. انقلاب صنعتی یک رویداد واحد نبود بلکه تحولات همبسته گوناگونی را در بر می‌گیرد که سرانجام، جهان غربی را از یک نظام غالباً کشاورزی به‌یک نظام کاملاً صنعتی دگرگون ساخته‌اند. شمار انبوهی از مردم مزارع و کار کشاورزی را ترک گفته و به‌کارهای صنعتی در کارخانه‌های نوپدید روی آوردند. خود این کارخانه‌ها نیز بر اثر یک رشته بهبودهای فن‌شناختی دگرگون شده بودند. دیوانسالاریهای اقتصادی وسیعی پدیدار شده بودند تا خدمات مورد نیاز صنعت و نظام اقتصادی نوپدید سرمایه‌داری را فراهم آورند. آرمان این نظام اقتصادی بازار آزاد بود که در آن محصولات گوناگون نظام صنعتی را می‌شد مبادله کرد. در چهارچوب این نظام، شمار معدودی از مردم سودهای هنگفتی می‌بردند، حال آنکه اکثریت مردم برای دستمزدهای ناچیز ساعتی طولانی کار می‌کردند. این نظام صنعتی و سرمایه‌داری واکنشهایی را نیز به‌دنبال داشت که به‌جنبشهای کارگری و نیز جنبشهای گوناگون تندرو دیگری انجامید که هدفشان سرنگونی نظام سرمایه‌داری بود.

شخصیت عمده در تاریخ اولیه نظریه جامعه‌شناسی - کارل مارکس، ماکس وبر، امیل دورکیم و گئورگ زیمل - و همچنین بسیاری از اندیشمندان کم‌اهمیتتر، همگی به این دگرگونیها و مسایلی که برای کل جامعه پدید آورده بودند، اشتغال ذهنی داشتند. آنها زندگیشان را وقف بررسی این مسایل کردند و در بسیاری از موارد، کوشیدند برنامه‌هایی را برای کمک به حل این مسائل ساخته و پرداخته کنند.

چکیده‌ای از زندگینامه عبدالرحمان ابن خلدون

یکی از گرایشهای موجود این است که جامعه‌شناسی را یک پدیده مطلقاً نوین و غربی بینگاریم. اما در واقع، از دیرباز پژوهشگرانی از نقاط دیگر جهان نیز به کار جامعه‌شناسی پرداخته‌اند. نمونه این فقیه، عبدالرحمان ابن خلدون است.



ابن خلدون در تونس، یکی از شهرهای آفریقای شمالی در ۲۷ مه ۱۳۳۲ میلادی (فبیرزاده، ۱۹۸۲) چشم به جهان گشود. ابن خلدون که در یک خانواده صاحب فضل به دنیا آمد، در علوم قرآنی (کتاب مقدس مسلمانان) ریاضیات و تاریخ آموزش دید. او در سراسر زندگی، به‌عنوان سفیر، وزیر و عضو شورای علمی، به‌سلاطین تونس، مراکش، اسپانیا و الجزایر خدمت کرد. همچنین به‌خاطر اعتمادش به‌این‌که فرمانروایان دولتی فرمانروایان الهی نیستند، دو سال از عمرش را در یکی از زندانهای مراکش گذراند. او بعد از تقریباً دو دهه فعالیت سیاسی به‌شمال آفریقا بازگشت و پنج سال تمام از زندگی‌اش را وقت مطالعه و نوشتن کرد. آناری که در این دوره از خود به‌جای گذاشت، او را بلندآوازه ساخت و در دانشگاه مسجد الازهر فاهره که کانون مطالعات اسلامی بود، به‌عنوان خطیب جایی برای خود باز کرد. ابن خلدون در خطابه‌هایش دربارهٔ جامعه و جامعه‌شناسی که با استقبال خوبی روبرو شده بود، بر اهمیت پیوند اندیشه جامعه‌شناختی و ملاحظات تاریخی تأکید می‌ورزید.

ابن خلدون در زمان مرگش به‌سال ۱۴۰۶، آناری از خود به‌جا گذاشت که بسیاری از افکار آن با جامعه‌شناسی معاصر وجه اشتراک دارند. او به‌بررسی علمی جامعه، تحقیق تجربی و جستجوی علل پدیده‌های اجتماعی پایبند بود. ابن خلدون به‌نهادهای گوناگون اجتماعی (برای مثال، سیاست و اقتصاد) و روابط متقابل آنها توجه خاصی نشان می‌داد. او به‌مقایسهٔ جوامع ابتدایی و جوامع نوین نیز علاقمند بود. ابن خلدون گرچه تاکنون تأثیر شگرفی بر جامعه‌شناسی نوین نداشته است، اما هر چه که عموم پژوهشگران و به‌ویژه پژوهشگران اسلامی کارهایش را بیشتر کشف می‌کنند و ارتباط آن‌را با جامعه‌شناسی معاصر بیشتر تشخیص می‌دهند، اهمیت او در جامعه‌شناسی بیشتر می‌شود.

پیدایش سوسیالیسم

یک‌رشته دگرگونی را که هدفش تصحیح زیاده‌رویهای نظام صنعتی و سرمایه‌داری است، می‌توان تحت عنوان سوسیالیسم مطرح کرد. گرچه برخی از جامعه‌شناسان از

سوسیالیسم به عنوان راه حل مسایل نظام صنعتی طرفداری کردند، اما بیشتر آنها شخصاً و از نظر فکری با آن مخالف بودند. در یک سوی، کارل مارکس را داریم که پشتیبان فعال براندازی نظام سرمایه‌داری و جایگزینی یک نظام سوسیالیستی بود. گرچه او شخصاً نظریه‌ای را درباره خود سوسیالیسم مطرح نکرد، اما وقت زیادی را به انتقاد از جنبه‌های گوناگون جامعه سرمایه‌داری اختصاص داد. از این گذشته، او به امید برپایی یک جامعه سوسیالیستی در انواع فعالیتهای سیاسی درگیر شده بود.

به هر روی، مارکس، در نخستین سالهای رشد نظریه جامعه‌شناسی، چهره‌ای منحصر به فرد بود. بیشتر نظریه‌پردازان، مانند دورکیم و وبر، با سوسیالیسم (دست‌کم به همان صورت مورد نظر مارکس) مخالف بودند. گرچه آنها نیز مسایل نظام سرمایه‌داری را تشخیص می‌دادند، اما بیشتر به دنبال اصلاح این نظام بودند تا انقلاب اجتماعی مورد نظر مارکس. آنها از سوسیالیسم بیشتر از سرمایه‌داری هراسان بودند. همین هراس، در شکلگیری نظریه جامعه‌شناسی بسیار بیشتر از پشتیبانی مارکس از جایگزینی سوسیالیسم به جای سرمایه‌داری، نقش بازی کرد. در واقع، همچنان که خواهیم دید، در بسیاری از موارد، نظریه جامعه‌شناسی به عنوان واکنشی در برابر نظریه مارکسیستی به طور خاص و نظریه سوسیالیستی به طور عام، ساخته و پرداخته شد.

شهرگرایی

در نتیجه انقلاب صنعتی، شمار فراوانی از مردم در سده‌های نوزدهم و بیستم از خانه‌های روستایی شان کنده شده و به محیطهای شهری سرازیر شدند. این مهاجرت انبوه بیشتر به علت مشاغلی که نظام صنعتی در مناطق شهری ایجاد کرده بود، رخ داده بود. اما این امر دشواریهای بسیاری را برای کسانی فراهم کرده بود که می‌بایست خودشان را با زندگی شهری سازگار کنند. وانگهی، گسترش شهرها فهرست پایان‌ناپذیری از مسایل شهری، از ازدحام جمعیت و آلودگی گرفته تا سروصدا و تراکم وسایل نقلیه را، پدید آورده بود. ماهیت زندگی شهری و مسایل آن توجه بسیاری از جامعه‌شناسان اولیه، به‌ویژه وبر و گئورک زیمل را به خود جلب کرد. در واقع، شاخص نخستین مکتب عمده جامعه‌شناسی آمریکایی، یعنی مکتب شیکاگو، بیشتر نگرانی درباره زندگی شهری و علاقه به این امر بود که از شهر شیکاگو به عنوان آزمایشگاهی برای بررسی شهرگرایی و مسایل آن استفاده شود.

دگرگونی مذهبی

دگرگونی‌های اجتماعی ناشی از انقلاب‌های سیاسی، انقلاب صنعتی و شهرگرایی، اثر عمیقی بر اعتقاد مذهبی گذاشته بود. بسیاری از جامعه‌شناسان اولیه در محیط مذهبی پرورش یافته بودند و فعالانه و در برخی موارد به‌گونه حرفه‌ای، درگیر مذهب بودند (هینکل‌ها، ۱۹۵۴). آنها همان هدف‌هایی را که در زندگی مذهبی‌شان داشتند، برای جامعه‌شناسی نیز به‌ارمغان آورده بودند. آنان در آرزوی بهبود زندگی مردم بودند (ویدیج و لایمن، ۱۹۸۵). برای برخی از آنها (مانند کنت) جامعه‌شناسی تبدیل به یک مذهب شده بود. در مورد دیگران، باید گفت که نظریه‌های جامعه‌شناختی‌شان به‌گونه انکارناپذیری رنگ‌وبوی مذهبی داشت. دورکیم یکی از آثار عمده‌اش را دربارهٔ دین نوشت. اخلاق نه‌تنها در جامعه‌شناسی دورکیم بلکه در بسیاری از نظریه‌های جامعه‌شناختی بعدی (برای نمونه، کار تالکت پارسونز) نقشی اساسی داشته است. بخش بزرگی از آثار وبر نیز به‌ادیان جهان اختصاص دارد. مارکس نیز به‌مسئلهٔ اعتقاد مذهبی بی‌علاقه نبود، هرچند که جهت‌گیریش در این‌باره بسیار انتقادی‌تر از دیگران بود.

رشد علم

در همان هنگام که نظریهٔ جامعه‌شناسی توسعه می‌یافت، علم نه‌تنها در دانشگاه‌ها بلکه در کل جامعه نیز بیش از پیش مورد تأکید قرار می‌گرفت. فرآورده‌های فن‌شناختی علم در هر بخشی از زندگی انسان رخنه کرده و علم در جامعه از حیثیت والایی برخوردار شده بود. کسانی که با موفقترین علوم (فیزیک، زیست‌شناسی و شیمی) سروکار داشتند، مقام‌های ممتازی در جامعه به‌دست آورده بودند. جامعه‌شناسان (به‌ویژه کنت و دورکیم) از همان آغاز به‌علم می‌اندیشیدند و بسیاری از آنها می‌خواستند جامعه‌شناسی را با الگوی علوم موفق فیزیکی و زیست‌شناختی تطبیق دهند. اما دیری نگذشت که میان آنهایی که الگوی علمی را از جان‌ودل پذیرفته و کسانی (مانند وبر) که تصور می‌کردند ویژگی‌های متمایز زندگی اجتماعی اقتباس کامل الگوی علمی را در جامعه‌شناسی دشوار و نابخردانه می‌سازد، بحث داغی درگرفت. قضیهٔ رابطهٔ میان جامعه‌شناسی و علم هنوز هم بحث روز است و حتی با یک نگاه گذرا به‌مجلات عمدهٔ جامعه‌شناسی، می‌توان به‌تسلط کسانی پی برد که از جامعه‌شناسی به‌عنوان یک علم پشتیبانی می‌کنند.

این بود شمه‌ای از عوامل اجتماعی عمده‌ای که در نخستین سال‌های تکوین نظریهٔ جامعه‌شناسی نقش اساسی داشتند. هنگام بحث دربارهٔ نظریه‌ها و نظریه‌پردازان گوناگون در بخش‌های اصلی این کتاب، تأثیر این عوامل آشکارتر خواهد شد. عوامل اجتماعی گوناگون دیگری نیز در تاریخ نظریهٔ جامعه‌شناسی اهمیت داشته‌اند، هرچند

نشان دادن تأثیر آنها همیشه امکانپذیر نیست. برای مثال، جنبشهای رادیکال دهه ۱۹۶۰ و نخستین سالهای دهه ۱۹۷۰، نظریه مارکسیستی و نظریه‌های رادیکال دیگر را در ایالات متحد و بسیاری از جوامع دیگر دوباره مطرح ساخت. عوامل اجتماعی در تحول نظریه جامعه‌شناسی همیشه دخیل بوده‌اند، هرچند که از نظر شدت تأثیر درجات متفاوتی داشته‌اند.

گرچه عوامل اجتماعی مهمند، اما تأکید اصلی ما در این فصل بر آن نیروهای فکری است که در شکل‌بخشیدن به نظریه جامعه‌شناسی نقش کانونی داشته‌اند. البته در جهان واقعی، نیروهای فکری را نمی‌توان از نیروهای اجتماعی جدا ساخت. برای مثال، در بحث راجع به روشن‌اندیشی که به دنبال می‌آید، خواهیم دید که این جنبش ارتباط تنگاتنگی با دگرگونیهای اجتماعی یادشده داشت و در بسیاری از موارد مبنای فکری این دگرگونیها را فراهم ساخت.

نقش نیروهای فکری در پیدایش نظریه جامعه‌شناسی

بسیاری از نیروهای فکری که در تحول نظریه‌های اجتماعی نقش داشتند، در قالب زمینه ملی‌شان، به بحث کشیده خواهند شد، زیرا تأثیر این نیروها نخست در همین زمینه احساس شده بود. در آغاز به جنبش روشن‌اندیشی و تأثیر آن بر تحول نظریه جامعه‌شناسی در فرانسه می‌پردازیم.

روشن‌اندیشی و بنیانگذاری جامعه‌شناسی در فرانسه

بسیاری از صاحب‌نظران بر این نظرند که جنبش روشن‌اندیشی در تکامل بعدی جامعه‌شناسی نقش اساسی داشته است (هائورن، ۱۹۷۶؛ نیز بت، ۱۹۶۷؛ زایدمن، ۱۹۸۳؛ زایتلین، ۱۹۸۱). روشن‌اندیشی دوره تحول فکری و دگرگونی چشمگیر در اندیشه فلسفی بود.^۱ یک‌رشته از افکار و باورهای دیرپای که بسیاریشان به زندگی اجتماعی مربوطند، در زمان جنبش روشن‌اندیشی برانداخته شدند و افکار تازه‌ای جای آنها را گرفتند. برجسته‌ترین اندیشمندان وابسته به این جنبش، فیلسوفان فرانسوی، شارل مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵) و ژان ژاک روسو (۱۷۷۸-۱۷۱۲) بودند. اما تأثیر روشن‌اندیشی در نظریه جامعه‌شناسی، بیشتر غیرمستقیم و منفی بود تا مستقیم و مثبت.

۱. این بخش از کتاب بر کار ابروینگ زایتلین استوار است. گرچه تحلیل زایتلین به‌خاطر انسجامش در این کتاب آورده شده، اما این تحلیل محدودیت‌هایی نیز دارد: تحلیلهای بهتری نیز وجود دارند و عوامل گوناگون دیگری نیز در تحول جامعه‌شناسی نقش داشته‌اند و زایتلین در مواردی تأکید بیش از حد به عمل آورده است (برای مثال، در مورد تأثیر مارکس). اما روی هم رفته، با توجه به هدفهای این فصل، کار او نقطه شروع خوبی به‌دست ما می‌دهد.

به‌گفته‌ی ایروینگ زایتلین، «جامعه‌شناسی به‌عنوان واکنشی در برابر روشن‌اندیشی تحول یافت» (۱۹۸۱، ص ۱۰).

اندیشمندان وابسته به‌روشن‌اندیشی از همه بیشتر تحت تأثیر دو جریان فکری بودند که عبارتند از فلسفه و علم سده هفدهم.

فلسفه سده هفدهم تحت تأثیر آثار اندیشمندانی چون رنه دکارت، تامس هابز و جان لاک شکل گرفته بود. تأکید این افراد بر ایجاد نظام‌های فکری بزرگ، عام و بسیار انتزاعی بود که ادراک معقول را امکانپذیر می‌سازند. اندیشمندان بعدی وابسته به جنبش روشن‌اندیشی گرچه این فکر را رد نکردند که نظام‌های فکری باید عام و سازنده ادراک معقول باشند، اما کوشش بیشتری کردند تا افکارشان را از جهان واقعی استخراج کنند و در همین جهان آنها را بیازمایند. به‌سخن دیگر، آنها می‌خواستند تحقیق تجربی را با خرد تلفیق کنند (زایدمن، ۱۹۸۳، صفحات ۳۶ و ۳۷). الگوی آنها، علم و به‌ویژه فیزیک نیوتونی بود. در اینجا پیدایش کاربرد روش علمی را در قضایای اجتماعی می‌بینیم. در یک سطح دیگر، اندیشمندان جنبش روشن‌اندیشی، دست‌کم به‌گونه جزئی، نه‌تنها می‌خواستند افکارشان را از جهان واقعی استخراج کنند، بلکه درضمن خواستار آن بودند که افکارشان برای جهان اجتماعی، به‌ویژه در تحلیل انتقادی این جهان، سودمند افتد.

روی هم‌رفته، ویژگی روشن‌اندیشی این اعتقاد بود که مردم می‌توانند به‌وسیله خرد و تحقیق تجربی، جهان را ادراک کنند و تحت نظارت دربیآورند. این جنبش بر این نظر بود که چون جهان فیزیکی تحت تسلط قوانین طبیعی است، احتمالاً جهان اجتماعی نیز باید چنین باشد. این بر عهده فیلسوفان بود که با کاربرد خرد و تحقیق، قوانین اجتماعی را کشف کنند. اندیشمندان روشن‌اندیش همین‌که کارکرد جهان اجتماعی را درمی‌یافتند، هدفی عملی را نیز در سر می‌پروراندند که آن، همانا ایجاد یک جهان «بهتر» و خردمندانه‌تر است.

فیلسوفان روشن‌اندیش با تأکید بر خرد، گرایش به‌طرد اعتقاد به‌اقتدار سنتی داشتند. هرگاه که این اندیشمندان ارزشها و نهادهای سنتی را بررسی می‌کردند، غالباً آنها را نابخردانه، یعنی برخلاف سرشت بشری و بازدارنده رشد و تحول انسان تشخیص می‌دادند. رسالت فیلسوفان عملی و دگرگونی‌خواه جنبش روشن‌اندیشی، غلبه بر این نظام‌های نابخردانه بود.

واکنشهای محافظه کارانه در برابر روشن اندیشی

به ظاهر باید چنین پنداشت که جامعه‌شناسی فرانسوی به گونه‌ای مستقیم و مثبت تحت تأثیر جنبش روشن اندیشی بود. مگر نه این است که جامعه‌شناسی فرانسوی، عقلانی، تجربی، علمی و دگرگونی خواه گشته بود؟ بلی، چنین بود، اما پیش از گرفتن چنین خصلتی، تحت تأثیر افکاری شکل گرفته بود که در واکنش به روشن اندیشی تحول یافته بودند. به نظر زایدمن: «ایدئولوژی ضدروشن اندیشی، در واقع برعکس لیبرالیسم روشن اندیشی را بازمی نماید. در منتقدان روشن اندیشی، به جای قضایای نوگرایانه، احساسات نیرومند ضدنوگرایی را می توانیم پیدا کنیم.» (۱۹۸۳، ص ۵۱). همچنان که خواهیم دید، جامعه‌شناسی به طور عام و جامعه‌شناسی فرانسوی به گونه خاص، از همان آغاز، آمیزه دشخواری از افکار روشن اندیشی و ضدروشن اندیشی بود.

افراطیترین صورت مخالفت با افکار روشن اندیشی، فلسفه کاتولیکی ضدانقلابی فرانسه بود که با افکار لویی دوبونالد (۱۸۴۰-۱۷۵۴) و ژوزف دو میستر (۱۷۵۳-۱۸۲۱) مشخص می شود. این دو نه تنها با روشن اندیشی بلکه با انقلاب فرانسه نیز مخالفت می کردند، زیرا این انقلاب را تا اندازه‌ای دستپورده نوع تفکر مختص روشن اندیشی می انگاشتند. برای مثال، دوبونالد از دگرگونیهای انقلابی ریمده بود و آرزوی بازگشت به آرامش و هماهنگی دوران قرون وسطی را در سر می پروراند. به نظر او، خداوند سرچشمه جامعه است و از همین روی، خرد را که آنهمه برای فیلسوفان روشن اندیش اهمیت داشت، فروپایه تر از معتقدات مذهبی سنتی می دانست. وانگهی، بونالد بر این اعتقاد بود که چون خداوند جامعه را آفریده است، مردم نباید در آن دست برند و نباید بکشند این آفرینش قدسی را دگرگون سازند. به تعبیری گسترده تر، بونالد با هر چیزی که خواسته باشد نهادهایی سنتی همچون، پدرسالاری، خانواده تک همسری، سلطنت و کلیسای کاتولیک را تضعیف کند، مخالف بود. بونالد در محافظه کاری چنان تند رفته که اگر بگوییم موضعی محافظه کارانه دارد، در واقع قضیه اش را دست کم گرفته ایم.

گرچه بونالد افراطیترین صورت واکنش محافظه کارانه را باز می نماید، اما کارهایش به عنوان مقدمه‌ای بر مباحث عام محافظه کاری بی فایده نیست. محافظه کاران از آنچه که عقلگرایی «ساده‌انگارانه» روشن اندیشی می انگاشتند، روی برگرداندند. آنها نه تنها جنبه‌های نابخردانه زندگی اجتماعی را تشخیص داده بودند، بلکه برای آنها ارزش مثبتی نیز قابل می شدند. به همین دلیل، پدیده‌هایی چون سنت، تخیل، عاطفی اندیشی و مذهب را عناصر سودمند و ضروری زندگی اجتماعی می دانستند. آنها از آنجا که از هرگونه اغتشاش بیزار بوده و پیوسته در پی نگهداشت نظم موجود بودند، در برابر

تحولاتی چون انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی افسوس‌خواری می‌کردند و این رخدادها را به عنوان نیروهای مخمل در نظر می‌گرفتند. محافظه‌کاران بر نظم اجتماعی تأکید می‌نهادند، همان تأکیدی که همچنان یکی از موضوعهای اصلی بخش عمده‌ای از نظریه جامعه‌شناسی به شمار می‌آید.

زایتلین ده قضیه عمده را برمی‌شمارد که به نظر او از واکنش محافظه‌کارانه سرچشمه می‌گیرند و دست‌کم در آغاز جامعه‌شناسی فرانسوی مبنای تحول آنرا فراهم کردند.

۱. در حالی که اندیشمندان روشن‌اندیش بر فرد تأکید می‌گذاشتند، واکنش محافظه‌کارانه به یک نوع علاقه عمده جامعه‌شناختی و تأکید بر جامعه و دیگر پدیده‌های وسیع اجتماعی منجر شده بود. به نظر آنها، جامعه چیزی بیشتر از صرف مجموعه‌ای از افراد است. آنها جامعه را دارای وجودی از آن خویش می‌دانستند که قوانین تحولی خاص خود و ریشه‌های عمیقی در گذشته دارد.

۲. جامعه به نظر آنها مهمترین واحد تحلیلی و بسی مهمتر از فرد است. این جامعه است که فرد را از طریق فراگرد اجتماعی شدن ایجاد می‌کند.

۳. از دیدگاه آنها، فرد حتی به عنوان بنیادین‌ترین عنصر سازنده جامعه نقشی ندارد. جامعه از بخشهای سازنده‌ای چون نقشها، مقامها، رابطه‌ها، ساختارها و نهادها ساخته شده است. افراد تنها این واحدها را در درون جامعه پر می‌سازند و کار بیشتری از آنها بر نمی‌آید.

۴. به نظر آنها، بخشهای جامعه با یکدیگر ارتباط و وابستگی متقابل دارند. در واقع، همین ارتباط متقابل را بنیاد اصلی جامعه می‌انگاشتند. همین دیدگاه، آنها را به یک جهتگیری سیاسی محافظه‌کارانه کشانده بود، از آنجا که بخشهای اجتماعی را دارای ارتباط متقابل می‌دانستند، به این نتیجه رسیده بودند که دست‌درازی به یک بخش به تضعیف بخشهای دیگر می‌انجامد و سرانجام، کل جامعه را دستخوش نابسامانی می‌کند. این به آن معنا است که هرگونه دگرگونی در نظام اجتماعی باید با بیشترین احتیاط انجام گیرد.

۵. آنها دگرگونی را نه تنها برای جامعه و عناصر سازنده‌اش، بلکه برای افراد جامعه نیز یک نوع تهدید به شمار می‌آوردند. به نظر آنها، عناصر گوناگون سازنده جامعه نیازهای مردم را برآورده می‌سازند. اگر نهادهای اجتماعی دستخوش ازهم‌گیختگی شوند، مردم احتمالاً آسیب خواهند دید و لطمه دیدن آنها نیز احتمالاً نابسامانی اجتماعی به بار خواهد آورد.

۶. گرایش عمومی محافظه‌کاران این بود که عناصر بزرگ سازنده جامعه را هم

برای جامعه و هم برای افراد جامعه مفید می‌دانستند. در نتیجه، کمتر علاقه‌ای به دیدن پیامدهای منفی ساختارها و نهادهای اجتماعی موجود از خود نشان می‌دادند.

۷. واحدهای کوچکتری همچون خانواده، محله، گروه‌های مذهبی و شغلی را نیز برای جامعه و افرادش اساسی می‌دانستند. به نظر آنها، همین واحدها هستند که محیط‌های صمیمانه و رودررو را که مردم برای بقاء در جوامع نوین به آنها نیاز دارند، فراهم می‌کنند.

۸. محافظه‌کاران گرایش به این داشتند که دگرگونی‌های نوین اجتماعی چون صنعتی شدن، شهرگرایی و دیوانسالاری را دارای پیامدهای مختل‌کننده بدانند. آنها با ترس و نگرانی این دگرگونی‌ها را می‌نگریستند و پیوسته به راه‌های مقابله با پیامدهای مخرب این دگرگونی‌ها می‌اندیشیدند.

۹. در حالی که بیشتر این دگرگونی‌های مورد هراس آنها در جهت ایجاد جامعه‌ای معقولتر عمل می‌کردند، واکنش محافظه‌کارانه به تأکید بر اهمیت عوامل غیرتعلقی در زندگی همچون مناسک و تشریفات، منجر شده بود.

۱۰. سرانجام این‌که محافظه‌کاران از وجود یک نظام سلسله‌مراتبی در جامعه پشتیبانی می‌کردند. به نظر آنها وجود یک نوع نظام رتبه‌بندی شده منزلت و پاداش، برای جامعه اهمیت دارد.

این ده قضیه را که از واکنش محافظه‌کارانه در برابر روشن‌اندیشی پدید آمده بود، باید به‌عنوان نخستین بنیاد فکری تحول جامعه‌شناسی در فرانسه به‌شمار آورد. هرچند که برخی از افکار روشن‌اندیشی مانند تجربه‌گرایی نیز در اندیشه اولیه جامعه‌شناختی بی‌تأثیر نبودند، اما بسیاری از افکار محافظه‌کارانه به‌این اندیشه راه یافته بودند.

گرچه ما بر عدم پیوستگی میان روشن‌اندیشی و ضدروشن‌اندیشی تأکید ورزیده‌ایم، اما زاید‌من بر این نظر است که پیوستگیها و پیوندهایی نیز میان این دو وجود دارد. نخست این‌که واکنش ضدروشن‌اندیشی بر سنت علمی ساخته‌وپرداخته روشن‌اندیشی سوار شده بود. دوم آن‌که ضدروشن‌اندیشی تأکید روشن‌اندیشی بر پدیده‌های جمعی (مغایر با افراد) را برداشته و بسیار آن‌را بسط داده بود. سوم این‌که هر دو مکتب به‌مسایل جامعه‌نوین و به‌ویژه بر پیامدهای منفی آنها بر افراد، توجه نشان دادند.

از این پس می‌پردازیم به بنیانگذاری عملی جامعه‌شناسی به‌عنوان یک رشته مشخص، با تأکید بر آثار سه اندیشمند فرانسوی: کلود سن‌سیمون، آگوست کنت و به‌ویژه امیل دورکیم. در این مورد اتفاق نظر عمومی وجود دارد که این سه تن بنیانگذاران

جامعه‌شناسی بودند.

کلود، هنری، سن‌سیمون (۱۸۲۵-۱۷۶۰). سن‌سیمون از اگوست کنت مستتر بود و کنت در نخستین سالهای کارش منشی و شاگرد سن‌سیمون بود. با آنکه همانندی شدیدی میان افکار این دو اندیشمند وجود دارد، اما بحث تلخی میان آنها در گرفت که سرانجام به جدایی‌شان از همدیگر انجامید (کی. تامپسون، ۱۹۷۵). از آنجا که عموماً کنت را در بنیانگذاری جامعه‌شناسی شخصیت مهمتری تلقی کرده‌اند، در اینجا تنها به چند جمله درباره سن‌سیمون اکتفاء می‌کنیم.

جالبترین جنبه کار سن‌سیمون این است که او هم در تحول نظریه جامعه‌شناختی (مانند نظریه کنت) اهمیت دارد و هم در نظریه مارکسیستی که از بسیاری جهات در نقطه مقابل جامعه‌شناسی محافظه‌کارانه قرار دارد. در جناح محافظه‌کاری، سن‌سیمون خواستار حفظ وضع موجود جامعه بود، اما برخلاف دوبونالد و دومیستر، در پی بازگشت به زندگی دوران قرون وسطی نبود. از این گذشته، او یک اثباتگر بود، (دورکیم، ۱۹۲۸، ۱۹۶۲، ص ۱۴۲) به این معنی که معتقد بود در بررسی پدیده‌های اجتماعی باید همان فنون علمی را به کار برد که در علوم طبیعی از آنها استفاده می‌شود. در جناح رادیکال، سن‌سیمون نیاز به اصلاحات سوسیالیستی، به ویژه برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی را احساس می‌کرد، اما در این راستا به اندازه مارکس پیش نتاخته بود. گرچه او هم مانند مارکس می‌دید که سرمایه‌داران جای اشرافیت فئودال را می‌گیرند، اما برایش تصورناپذیر بود که طبقه کارگر روزی جانشین سرمایه‌داران شوند. بسیاری از افکار سن‌سیمون را در آثار کنت که شرح مختصر آن به دنبال خواهد آمد، می‌توان پیدا کرد.

اگوست کنت (۱۸۵۷-۱۷۹۸). اصطلاح جامعه‌شناسی را نخستین بار کنت به کار برد. او در اولین نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی (به ویژه هربرت اسپنسر و امیل دورکیم) بسیار نفوذ داشت. کنت نیز مانند بسیاری از جامعه‌شناسان معاصر، معتقد بود که جامعه‌شناسی باید وجهه‌ای علمی به خود گیرد (لنزر، ۱۹۷۵). با این همه، او اکنون دیگر در جامعه‌شناسی نفوذ چندانی ندارد.

دست‌کم بخشی از افکار کنت را باید به عنوان واکنشی در برابر انقلاب فرانسه و روشن‌اندیشی به‌شمار آورد که او آنرا علت عمده این انقلاب می‌انگاشت. او از هرج‌ومرجی که در جامعه رواج یافته بود بسیار رمیده بود و به آن دسته از اندیشمندانی که بانی روشن‌اندیشی و انقلاب بودند، انتقاد داشت. کنت دیدگاه علمیش را که همان «اثباتگرایی» یا «فلسفه اثباتی» بود، برای مقابله با آنچه که خود فلسفه منفی و ویرانگر

روشن‌اندیشی می‌پنداشت، ساخته‌وپرداخته بود. او با کاتولیکهای ضدانقلابی فرانسه (به‌ویژه دوبونالد و دومیستر) هماواز و تحت تأثیرشان بود. اما با این همه دست کم از دو جهت کار کنت را می‌توان از کار آنها جدا کرد. نخست این‌که او تصور نمی‌کرد که بازگشت به قرون وسطی امکانپذیر است، زیرا پیشرفت علم و صنعت این امر را امکان‌ناپذیر ساخته بود. دوم آن‌که کنت نوعی نظام نظری بسیار پیچیده‌تر و کارآمدتر از آن پیشینیانش را ساخته‌وپرداخته کرد که برای شکلگیری بخش مهمی از جامعه‌شناسی اولیه کفایت می‌کرد.

کنت فیزیک اجتماعی، یا آنچه که بعد جامعه‌شناسی خواند، را برای مبارزه با فلسفه‌های منفی و هرج‌ومرجی که به نظر او جامعه فرانسوی را فراگرفته بود، ساخته‌وپرداخته کرد. خود اصطلاح فیزیک اجتماعی این نکته را آشکار می‌سازد که کنت در پی آن بود تا جامعه‌شناسی را با الگوی «علوم دقیق» تطبیق دهد. این علم نوین که به نظر او می‌بایست سرانجام به علم مسلط تبدیل گردد، می‌بایست هم به‌ایستایی اجتماعی (ساختارهای موجود اجتماعی) و هم به‌پویایی اجتماعی (دگرگونی اجتماعی) بپردازد. گرچه هر دو بخش یادشده می‌بایست در پی کشف قوانین زندگی اجتماعی باشند، اما او احساس می‌کرد که پویایی اجتماعی از ایستایی اجتماعی مهمتر است. همین تأکید کنت بر دگرگونی، علاقه‌اش را به اصلاح اجتماعی نشان می‌دهد، به‌ویژه اصلاح نابسامانی‌هایی که انقلاب فرانسه و روشن‌اندیشی پدید آورده بودند. او در پی دگرگونی انقلابی نبود، زیرا احساس می‌کرد که تکامل طبیعی جامعه برای بهبود اوضاع بهتر است. اصلاحات تنها برای آن مورد نیاز بود که به‌این فراگرد طبیعی کمی کمک کند.

این قضیه ما را به‌رهیافت اساسی کنت، یعنی نظریه تکاملی یا قانون سه‌مرحله‌ای او می‌کشاند. برابر با این نظریه، سه مرحله فکری وجود دارد که جهان در سراسر تاریخ آنها را پشت سر گذاشته است. به عقیده کنت، نه تنها جهان، بلکه گروه‌ها، جوامع، علوم، افراد و حتی اذهان، از همین سه مرحله عبور می‌کنند. نخستین مرحله، مرحله الهیاتی است که جهان تا سال ۱۳۰۰ میلادی در آن به‌سر می‌برد. در این مرحله، نظام فکری اصلی بر این عقیده استوار بود که قدرتهای فراطبیعی و صورتهای مذهبی الگوگرفته از نوع بشر، در بنیاد هر چیزی وجود دارند. به‌ویژه، جهان اجتماعی و طبیعی در این مرحله ساخته‌وپرداخته خدایان انگاشته می‌شد. مرحله دوم مرحله مابعدطبیعی است که تقریباً از ۱۳۰۰ تا ۱۸۰۰ میلادی را در بر می‌گیرد. ویژگی این دوران، اعتقاد به‌این بود که نیروهای انتزاعی مانند «طبیعت» و نه خدایان تشخیص‌یافته، هر چیزی را در نهایت تبیین می‌کنند. سرانجام در سال ۱۸۰۰ جهان وارد مرحله اثباتگرایانه شد که شاخص آن اعتقاد به علم است. در این مرحله انسانها گرایش به‌این دارند که از جستجوی علت‌های مطلق (خدا یا

طبیعت) دست بردارند و به جای آن بر مشاهده جهان اجتماعی و طبیعی به خاطر کشف قوانین حاکم بر آنها، تأکید ورزند.

بدیهی است که کنت در نظریه جهانی‌اش بر عوامل فکری تأکید داشت. در واقع، او بر این نظر بود که نابسامانی فکری علت نابسامانی اجتماعی است. به اعتقاد کنت، نابسامانی‌های ناشی از نظامهای فکری پیشین (الهیاتی و مابعدطبیعی) در عصر اثبات‌گرایانه (علمی) نیز همچنان ادامه دارند. تنها زمانی اغتشاشهای اجتماعی متوقف خواهد شد که اثبات‌گرایی بر جهان نظارت تام پیدا کند. اما از آنجا که این امر موکول به یک فراگرد تکاملی است، نیازی به دمیدن در کوره آشوبها و انقلابهای اجتماعی نیست. اثبات‌گرایی فراخواهد رسید، البته شاید نه به آن زودی که برخی انتظارش را دارند. در این مقطع، اصلاح‌گرایی و جامعه‌شناسی کنت با هم انطباق می‌یابند. جامعه‌شناسی فرارسیدن اثبات‌گرایی را تسریع می‌کند و از این رهگذر، به جهان اجتماعی سامان می‌بخشد. مهمتر از همه این نکته است که کنت نمی‌خواست تصور کند که او از انقلاب حمایت می‌کند. به نظر او، جهان به اندازه کافی نابسامانی داشت. به هر روی، از دیدگاه کنت، جهان بیشتر به دگرگونی فکری نیاز دارد و برای همین، کمتر دلیلی برای انقلاب اجتماعی و سیاسی باقی می‌ماند.

تا اینجا به چندین موضع کنت که برای تحول جامعه‌شناسی اهمیت شایانی داشته‌اند، برخوردیم - محافظه‌کاری بنیادی - اصلاح‌گرایی، علم‌گرایی و نظر تکامل‌پس دربارۀ جهان. اما جنبه‌های گوناگون دیگری از کار کنت نیز باقی می‌ماند که سزاوار است به آنها نیز توجه کنیم، زیرا که این جنبه‌ها هم نقش عمده‌ای در تحول جامعه‌شناسی دارند. برای مثال، جامعه‌شناسی کنت بر فرد تأکید ندارد، بلکه پدیده‌های بزرگتری همچون خانواده را به عنوان واحد بنیادی تحلیل خود در نظر می‌گیرد. او همچنین استدلال می‌کرد که باید هم به ساختار اجتماعی و هم به دگرگونی اجتماعی توجه داشت. آنچه که برای نظریه جامعه‌شناسی در دوران بعد به ویژه کارکردگرایی ساختاری بسی اهمیت داشته، همانا تأکید کنت بر خصلت نظامدار جامعه است - یعنی همان پیوندهای میان عناصر گوناگون سازنده جامعه. او همچنین برای نقش توافق در جامعه اهمیت شایانی قایل بود. کنت برای این فکر که خصلت اساسی جامعه را ستیز گریز ناپذیر میان کارگران و سرمایه‌داران می‌داند، چندان ارجی قایل نبود. وانگهی کنت بر این تأکید داشت که به جای پرداختن به نظریه‌پردازیهای انتزاعی باید کمر همت بریندیم و به تحقیق جامعه‌شناختی دست یازیم. او بر این پافشاری می‌کرد که جامعه‌شناسان باید به آزمایشگری و تحلیل‌های تاریخی تطبیقی بپردازند. سرانجام باید گفت که کنت یک نخبه‌گرا بود؛ او بر این اعتقاد بود که جامعه‌شناسی باید سرانجام به یک نیروی علمی مسلط در جهان تبدیل گردد، زیرا

این توانایی منحصر به فرد را دارد که قوانین اجتماعی را تفسیر کند و اصلاحاتی را ارائه دهد که هدفش حل مسایل درون نظام اجتماعی است.

کنت در تحول جامعه‌شناسی اثبات‌گرایانه پیشگام بود (هاف‌پنی، ۱۹۸۲؛ برایننت، ۱۹۸۵)، گرچه در سالهای اخیر بسیاری از جامعه‌شناسان و فیلسوفان علمی پرستشهایی را درباره این نوع جهتگیری مطرح کرده‌اند. با این همه، بسیاری از جامعه‌شناسان تجربه‌گرا و برخی از نظریه‌پردازان اجتماعی همچنان از جهتگیری اثبات‌گرایانه استفاده می‌کنند. جان‌تاتان ترنر (۱۹۸۵) از این دست نظریه‌پردازان اجتماعی است. به عقیده او، اثبات‌گرایی کنت بر این تأکید دارد که «جهان اجتماعی مستعد آن است که قوانینی انتزاعی درباره‌اش پیروانیم، قوانینی که بتوان از طریق گردآوری دقیق داده‌های اجتماعی آنها را محک زد. این قوانین بر خواص بنیادی و کلی جهان اجتماعی دلالت می‌کنند و روابط طبیعی پدیده‌های اجتماعی را مشخص می‌سازند.» (ص ۲۴، ۱۹۸۵) ترنر آشکارا گفته است که چقدر با اثبات‌گرایی کنت راحت می‌تواند کار کند: «فکر می‌کنم که باید به کنت روی آوریم و بار دیگر در صندلیهایمان راحت بنشینیم و نظریه‌پردازی را آغاز کنیم. زیرا جامعه‌شناسی تنها زمانی می‌تواند به‌اندوختن دانش درباره‌کنش، کنش متقابل و سازمان بشری امید بندد که نظریه‌پردازان اجتماعی به‌ساختن اصولی انتزاعی و الگوهای تحلیلی درباره‌خواص دگرگونی‌ناپذیر و همیشه معتبر جهان اجتماعی دست یازند» (۱۹۸۵، ص ۳۰).

دیدگاه دیگری که در سالهای اخیر هواداران بسیاری را به‌خود جلب کرده است، مابعد اثبات‌گرایی است. این دیدگاه، تصور یک علم عینی و عقلانی را به‌ویژه در چهارچوب جامعه‌شناسی انکار می‌کند. شوئیدر و فیسک مابعد اثبات‌گرایی را این‌گونه توصیف می‌کنند: «گرایش تفکر معاصر این بوده است که درباره‌وجود هرگونه معیار، قاعده و یا روشی که معرف تفکر علمی یا عقلانی باشد، تردیدهای جدی روا دارد. تصور عینیت که ملازم علم اثباتی است، در معرض حمله‌محافل گوناگون بوده است، اما از سوی دیگر، کوششهایی نیز در کار بوده است تا از این تصور دفاع کنند، یا روش‌ترش سازند، و یا مورد تجدید نظر قرار دهند و یا این‌که رهاش کنند» (۱۹۸۶، ص ۱۷). همه این کوششها را می‌توان به‌عنوان مابعد اثبات‌گرایی در نظر آورد.

هرچند که کنت از یک بنیان استوار دانشگاهی برخوردار نبود تا مکتبی کنتی را در نظریه جامعه‌شناسی بر پایه این بنیان بنا کند، اما با این همه، برای تحول شاخه مهمی از نظریه جامعه‌شناسی، بنیادی را فراهم کرد. اما اهمیت درازمدت کنت در مقایسه با خلقش در جامعه‌شناسی فرانسوی و وارث بسیاری از افکارش، یعنی امیل دورکیم، رنگ می‌بازد.

چکیده‌ای از زندگینامه آگوست کنت



آگوست کنت در ۱۹ ژانویه سال ۱۷۹۸ در شهر مون‌بلیه فرانسه زاده شد. با آن‌که دانشجویی استثنایی بود اما هرگز موفق به اخذ درجه‌ای دانشگاهی نشد و همین امر بر پرونده آموزشی‌اش تأثیری منفی گذاشت. به‌سال ۱۸۱۸، منشی و فرزندخوانده کلود هنری سن‌سیمون شد (به‌نقل از مانوئل، ۱۹۶۲، ص ۲۵۱) که فیلسوفی چهل سال مسنتر از او بود. آنها هفت سال با هم کار کردند، اما در ۱۸۲۴؛ رابطه‌شان بهم خورد، چون‌که کنت به‌این نتیجه رسیده بود که سن‌سیمون قدر کارهایش را نمی‌داند. کنت بعدها رابطه‌اش را با سن‌سیمون به‌عنوان «درس تلخی که در نوجوانی از یک شیاد منحنط گرفته بود»، یاد کرد (دورکیم، ۱۹۲۸، ۱۹۶۲، ص ۱۴۴). کنت با وجود دشمنی بعدیش با

سن‌سیمون، غالباً می‌پذیرفت که سن‌سیمون دین بزرگی به‌گردنش دارد. «من از نظر فکری بیگمان مدیون سن‌سیمون هستم... او در کشاندنم به‌مسیری فلسفی که امروزه خودم برای خود خلق کردم و بدون نردید نا‌پایان زندگی دنبالش خواهم کرد، نقش مؤثری داشت» (به‌نقل از دورکیم، ۱۹۲۸، ۱۹۶۲، ص ۱۴۴).

در ۱۸۲۶، کنت طرحی را به‌ابتکار خود ارائه کرد که طی آن می‌بایست هفتاد و دو سخنرانی درباره فلسفه زندگی‌اش انجام دهد. این دوره از سخنرانیها شتوندگان سرشناسی را به‌خود جلب کرد، اما بعد از اجرای سه سخنرانی به‌علت دچار شدن کنت به‌یک ناراحتی عصبی متوقف شد. او بعدها نیز همچنان از مسایل روانی رنج می‌برد و یک بار در سال ۱۸۲۷ بر آن شده بود که با غرق کردن خودش در رودخانه سن خودکشی کند.

گرچه کنت مقام نابنی در اکول پلی‌تکنیک به‌دست نیاورد، اما در سال ۱۸۳۲ مقام کوچکی به‌عنوان سخنران در آنجا پیدا کرد. به‌سال ۱۸۳۷، سمت دیگری هم به‌عنوان محقق ورودی در اکول به‌دست آورد که این سمت برای نخستین بار درآمدی کافی برایش فراهم کرد. در این دوره، کنت روی اثر شش‌جلدیش به‌نام درسهایی درباره فلسفه انسانی که مایه شهرتش شد، کار کرد. این اثر سرانجام در ۱۸۴۲ منتشر شد. در همین اثر است که او برای نخستین بار اصطلاح جامعه‌شناسی را به‌کار برد. در این اثر، همچنین این نظر را مطرح کرد که جامعه‌شناسی علم نهایی است. کنت در این اثر به‌اکول پلی‌تکنیک حمله کرد و در نتیجه، در سال ۱۸۴۴ قراردادش به‌عنوان سخنران تمدید نشد. در ۱۸۵۱، اثر چهارجلدیش، به‌نام نظام سیاست انبثی را تکمیل کرد. کنت در این اثر بیشتر از آثار دیگرش قصد عملیترش را در ارائه طرحی بزرگ برای تجدید سازمان جامعه، آشکار ساخت.

کنت افکار عجیب و غریبی را نیز مطرح کرده بود. برای نمونه، او به‌«بهداشت مغزی» اعتقاد داشت و برای همین از خواندن آثار دیگران پرهیز می‌کرد که نتیجه‌اش دورافتادن از تحولات فکری زمانه‌اش بود. او همچنین خود را کاهن بزرگ دین نوین بشریت می‌دانست. کنت به‌جهانی در آینده معتقد بود که کاهنان جامعه‌شناس آن‌را اداره خواهند کرد. اما او با وجود چنین افکار بعیدی، در فرانسه و کشورهای دیگر پیروان فراوانی به‌دست آورد. آگوست کنت در ۵ سپتامبر ۱۸۵۷ درگذشت.

امیل دورکیم (۱۹۱۷-۱۸۵۸). گرچه روشن‌اندیشی بر دورکیم نیز مانند کنت اثری منفی گذاشته بود، اما این جنبش بر کار او تأثیرهای مثبتی نیز داشت (برای مثال، تأکید بر علم و اصلاح اجتماعی). به هر روی، دورکیم را نیز مانند کنت باید وارث سنت محافظه‌کاری به‌شمار آورد. اما در حالی که کنت خارج از محیط دانشگاهی باقی مانده بود، دورکیم به‌موازات پیشرفت کارش، پایگاه بیش از پیش محکمی در دانشگاهها به‌دست آورده بود. دورکیم برای جامعه‌شناسی مشروعیت دانشگاهی کسب کرد و آثارش در تحول جامعه‌شناسی به‌طور عام و نظریه جامعه‌شناسی به‌طور خاص، سرانجام نقش مسلطی را ایفاء کردند.

دورکیم از جهت سیاسی لیبرال بود ولی از نظر فکری موضع محافظه‌کارانه‌ای را اتخاذ کرده بود. او نیز مانند کنت و ضدانقلابیون کاتولیک مسلک، از نابسامانی اجتماعی بیزار و هراسان بود. آثار دورکیم تحت تأثیر نابسامانیهایی بود که دگرگونیهای اجتماعی مطرح‌شده در این فصل و نیز دگرگونیهای دیگری (مانند اعتصابهای صنعتی، ازهم‌گسیختگی طبقه حاکم، ناسازگاری دولت با کلیسا، پیدایش ضد یهودیگری سیاسی) که مختص فرانسه زمان او بود، به‌بار آورده بودند (کارادی، ۱۹۸۳). در واقع، بیشتر کارهای دورکیم به‌بررسی نابسامانی اجتماعی اختصاص دارد. نظر او این بود که نابسامانیهای اجتماعی جزء ضروری جهان نوین نیست و می‌توان آنها را با اصلاحات اجتماعی کاهش داد. در حالی که مارکس مسایل جهان نوین را ذاتی جامعه جدید می‌انگاشت، دورکیم (مانند کنت، وبر و دیگران) چنین عقیده‌ای نداشت. در نتیجه، افکار مارکس در مورد نیاز به انقلاب اجتماعی، در تضاد شدید با اصلاحگرایی دورکیم و دیگران بود. با تحول نظریه جامعه‌شناسی، علاقه دورکیم به‌نظم و اصلاح، موقعیت مسلط پیدا کرد، در حالی که موضع مارکس سالهای متمادی از سکه افتاد.

دورکیم در دو کتابی که اواخر سده نوزدهم منتشر کرد، مفهوم مشخصی را برای موضوع جامعه‌شناسی تعیین کرد و بعد در یک بررسی تجربی آنرا به‌آزمون کشید. او در کتاب قواعد روش جامعه‌شناسی (۱۸۹۵، ۱۹۶۴) استدلال کرد که وظیفه ویژه جامعه‌شناسی بررسی آن چیزی است که خود، آنرا واقعیتهای اجتماعی نامید. دورکیم واقعیتهای اجتماعی را نیروها و ساختارهایی (تاکلا و پوپ، ۱۹۸۵) می‌انگاشت که بیرون از افراد قرار دارند و برای آنها الزام‌آورند. بررسی ساختارها و نیروهای وسیعی چون قوانین نهادمند و باورهای اخلاقی مشترک و تأثیر آنها بر مردم، به‌مسأله مورد توجه بسیاری از نظریه‌پردازان بعدی جامعه‌شناسی تبدیل شد. دورکیم تنها به‌تعیین موضوع مشخص جامعه‌شناسی قانع نبود، بلکه می‌خواست از طریق تحقیق جامعه‌شناختی فایده یک چنین موضوعی را نیز اثبات کند. او برای تحقیقش موضوع خودکشی را انتخاب کرد.

دورکیم در کتابی با عنوان خودکشی (۱۸۹۷، ۱۹۵۱) برهان آورد که اگر بتواند رفتاری فردی همچون خودکشی را به علل اجتماعی (واقعیت‌های اجتماعی) ارتباط دهد، نمونه‌ی مجاب‌کننده‌ای برای اثبات اهمیت رشته‌ی جامعه‌شناسی به دست خواهد داد. اما دورکیم بررسی نکرد که چرا این یا آن فرد دست به خودکشی زده است، بلکه توجهش بیشتر معطوف به علل تفاوت‌های نرخ خودکشی در میان گروه‌ها، مناطق، کشورها و رده‌های مختلف مردم مانند مجردها و متأهلها بود. استدلال بنیادی او این بود که ماهیت واقعیت‌های اجتماعی و دگرگونی‌های آن موجب تفاوت در نرخ خودکشی می‌شود. برای مثال، جنگ یا رکود اقتصادی حالتی از افسردگی جمعی را ایجاد می‌کند که همین به نوبه‌ی خود منجر به افزایش نرخ خودکشی می‌شود. این موضوع بحث مفصلتری را ایجاب می‌کند که در فصل مربوط به دورکیم مطرح خواهد شد، اما برای برآوردن منظورمان در اینجا کافی است گفته شود که نکته‌ی اساسی این است که دورکیم دیدگاه مشخصی را برای جامعه‌شناسی تعیین کرد و کوشید طی یک بررسی علمی درباره‌ی خودکشی، سودمندبودن این رشته را اثبات کند.

دورکیم در کتاب قواعد روش جامعه‌شناسی دو نوع واقعیت اجتماعی مادی و غیرمادی را از هم متمایز کرد. او گرچه در آثارش به هر دو نوع این واقعیتها پرداخت، ولی تأکید اصلیش بر واقعیت‌های اجتماعی غیرمادی (مانند فرهنگ و نهاد‌های اجتماعی) بود تا واقعیت‌های اجتماعی مادی (مانند دیوانسالاری و قوانین). همین علاقه به واقعیت‌های اجتماعی غیرمادی، در همان نخستین کار عمده‌اش، تقسیم کار در جامعه (۱۹۶۴، ۱۸۹۳) آشکار بود. تأکید دورکیم در این اثر بر تحلیل تطبیقی آن عاملی بود که جامعه‌ی انسانی را از ابتدایی گرفته تا جدید گرد هم می‌آورد. او به این نتیجه رسیده بود که جوامع ابتداییتر در اصل با واقعیت‌های اجتماعی غیرمادی و به ویژه با یک اخلاق مشترک نیرومند و یا آنچه که خودش «وجدان جمعی» قوی می‌نامید، پیوند می‌خورند. اما به خاطر پیچیدگی‌های جامعه‌ی نوین، قدرت وجدان جمعی در این گونه جوامع کاهش یافته است. عامل اصلی پیوند در جهان نوین، تقسیم کار پیچیده است که انسانها را با یک نوع وابستگی متقابل به یکدیگر پیوند می‌دهد. به هر روی، دورکیم احساس می‌کرد که تقسیم کار نوین «آسیب‌های» اجتماعی گوناگونی را نیز به‌ارمغان می‌آورد. به عبارت دیگر، این گونه تقسیم کار برای با هم نگهداشتن افراد جامعه، روش چندان کارآمدی نیست. اما دورکیم با توجه به جامعه‌شناسی محافظه‌کارانه‌اش، احساس نمی‌کرد که برای حل این مسایل به انقلاب نیاز است. به جای آن، اصلاحات گوناگونی را برای ترمیم کاستی‌های نظام نوین و حفظ کارکرد آن پیشنهاد کرد. گرچه او تشخیص می‌داد که هرگونه بازگشت به عصری که در آن نوعی وجدان جمعی نیرومند تسلط داشت امکان‌ناپذیر است، اما احساس می‌کرد که

می‌توان اخلاق مشترک را در جامعه نوین تقویت کرد و مردم از این طریق بهتر می‌توانند با ناهنجاریهایی که از آن رنج می‌برند مقابله کنند.

در کارهای بعدی دورکیم، واقعیت‌های اجتماعی غیرمادی حتی بیشتر از گذشته در کانون توجهش قرار گرفته بود. او در عمده‌ترین کتابش، *صورت‌های ابتدایی زندگی مذهبی* (۱۹۱۲، ۱۹۶۵)، بر مذهب به‌عنوان صورت غایی واقعیت اجتماعی غیرمادی تأکید ورزید. در این اثر، برای یافتن ریشه‌های دین، جامعه ابتدایی را موضوع بررسیش قرار داد. او معتقد بود که در جوامع به‌نسبت ساده ابتدایی بهتر از جوامع پیچیده نوین می‌تواند ریشه‌های دین را بیابد. آنچه را که از این رهگذر به‌دست آورد، این بود که سرچشمه دین، خود جامعه است. این جامعه است که بعضی چیزها را شرعی و برخی دیگر را کفرآمیز می‌شناسد. در نمونه‌هایی که او مورد بررسی قرار داد، کلان، سرچشمه نوع ابتدایی دین، یعنی توتیسیم است که در آن، چیزهایی مانند گیاهان و جانوران تقدس می‌یابند. دورکیم خود توتیسیم را به‌عنوان نوع ویژه‌ای از واقعیت اجتماعی غیرمادی یا صورتی از وجدان جمعی می‌انگاشت. در پایان، او به این نتیجه رسیده بود که جامعه و دین (یا به‌معنای عامتر، وجدان جمعی) از یک گوهرند. دین همان شیوه‌ای است که جامعه از طریق آن خودش را به‌صورت یک واقعیت اجتماعی غیرمادی متجلی می‌سازد. پس دورکیم به یک معنا، جامعه و فرآورده‌های عمده‌اش را به‌مقام خدایی رسانید. او با خداسازی جامعه، در واقع موضع بسیار محافظه‌کارانه‌ای را اتخاذ کرد، زیرا کمتر کسی هست که گذشته برانداختن یک خدا یا سرچشمه اجتماعیش را در سر پیروراند. از آنجاکه دورکیم خدا و جامعه را یکی می‌انگاشت، دیگر نمی‌توانست گرایش به پافشاری بر انقلاب اجتماعی داشته باشد. به جای آن، به‌عنوان یک اصلاحگر اجتماعی در جستجوی شیوه‌هایی برای بهبود کارکرد جامعه برآمد. از این جهت و جهات دیگر، دورکیم با جامعه‌شناسی محافظه‌کار فرانسوی آشکارا همداستان بود. اما این واقعیت که او از بسیاری از تندروهای آنها پرهیز کرد، باعث شد که به‌صورت مهمترین شخصیت جامعه‌شناسی فرانسه درآید.

این آثار و کارهای مهم دیگر دورکیم موجب شدند که جامعه‌شناسی در جهان دانشگاهی فرانسه در آغاز سده بیستم قلمرو مشخصی پیدا کند و دورکیم جایگاه برجسته‌ای در این رشته رو به‌رشد به‌دست آورد. در ۱۸۹۸، دورکیم مجله‌ای پژوهشی مختص جامعه‌شناسی به‌عنوان *سالنامه جامعه‌شناسی* (بینار، ۱۹۸۳) را بنیان نهاد. این مجله به نیرویی قدرتمند در تحول و گسترش افکار جامعه‌شناختی تبدیل شد. دورکیم سخت در پی آن بود که رشد جامعه‌شناسی را تسریع کند و از این مجله به‌عنوان کانون تمرکز گروهی از پیروانش استفاده کرد. اینان بعدها افکار دورکیم را گسترش دادند و آنها را

به بسیاری از حوزه‌های دیگر بسط داده و در بررسی جنبه‌های دیگری از جهان اجتماعی مانند جامعه‌شناسی حقوق و جامعه‌شناسی شهری (پینار، ۱۹۸۳) به کار بردند. در سال ۱۹۱۰، دورکیم کانون جامعه‌شناسی نیرومندی را در فرانسه بنا نهاد و جریان نهادمندی دانشگاهی رشته جامعه‌شناسی در میان ملت فرانسه به خوبی پیش می‌رفت (برای آشنایی با تحولات اخیر جامعه‌شناسی فرانسوی، نگاه کنید به لِمِرت، ۱۹۸۱).

کارل مارکس و تحول جامعه‌شناسی آلمانی

برخلاف تاریخ اولیه جامعه‌شناسی فرانسه که جریان بسیار منسجمی از پیشرفت از روشن‌اندیشی به انقلاب فرانسه و واکنش محافظه‌کارانه تا اهمیت یافتن روزافزون افکار سن‌سیمون، کنت و دورکیم را نمایش می‌دهد، جامعه‌شناسی آلمان از همان آغاز پاره‌پاره بود. میان مارکس (و پیروانش) که در حاشیه جامعه‌شناسی باقی مانده بودند و نخستین غولهای جریان اصلی جامعه‌شناسی آلمان، ماکس وبر و گِئورگ زیمل، شکافی پدیدار شده بود.^۱ به‌هرروی، گرچه خود نظریه مارکسیستی ناپذیرفتنی انگاشته شده بود، اما افکار آن به‌انواع شیوه‌های مثبت و منفی به جریان اصلی جامعه‌شناسی آلمانی راه یافتند. در اینجا بحث ما به دو نظریه مارکسیستی و غیرمارکسیستی آلمان تقسیم می‌شود.

ریشه‌های نظریه مارکسیستی

فیلسوف آلمانی، گِئورگ، فریدریک، ویلهلم، هگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰)، بر ذهن مارکس نفوذ فکری شایانی داشت. آموزش مارکس در دانشگاه برلین با افکار هگل و انشعاب میان پیروان او بعد از مرگش، شکل گرفته بود. «هگلیان پیر» همچنان به افکار استادشان وفادار ماندند، ولی «هگلیان جوان» گرچه هنوز با سنت هگلی کار می‌کردند، ولی به بسیاری از جنبه‌های نظام فلسفی هگل انتقاد داشتند. لودویک فوئرباخ (۱۸۷۲-۱۸۰۴) یکی از هگلیان جوان بود که درصدد تجدیدنظر افکار هگل برآمده بود. مارکس هم تحت تأثیر افکار هگل و هم تحت تأثیر نفوذ تجدیدنظرهای فوئرباخ بود، اما این دو فلسفه را به‌شیوه نو و هوشمندانه‌ای ترکیب کرد و بسط داد.

دو مفهوم است که جوهر فلسفه هگل را باز می‌نمایند، یکی دیالکتیک و دیگر ایدئالیسم (هگل، ۱۸۰۷، ۱۹۶۷؛ ۱۸۲۱، ۱۹۶۷). فکر بسیار پیچیده دیالکتیک هگل را در فصل مربوط به مارکس به بحث خواهیم گذاشت، اما ذکر چند نکته مقدماتی در اینجا لازم است. دیالکتیک هم یک شیوه تفکر و هم تصویری از جهان است. از یک سوی،

۱. برای آشنایی با برهان مخالف با این نظر و نیز توجه به پیوستگی جامعه‌شناسی مارکسیستی با جریان اصلی جامعه‌شناسی، نگاه کنید به زایدمن، ۱۹۸۳.

نوعی تفکر است که بر اهمیت فراگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکشها و تعارضها تأکید می‌ورزد و یک شیوه تفکر پویا به‌شمار می‌آید نه ایستا. از سوی دیگر، دیالکتیک نظری است که مرگوبید جهان نه از ساختارهای ایستا، بلکه از فراگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکشها و تعارضها ساخته شده است. هرچند دیالکتیک عموماً به‌هگل ارتباط داده می‌شود، اما در فلسفه بیگمان سابقه‌ای قدیمتر از هگل دارد. مارکس که در سنت هگلی آموزش دیده بود، اهمیت دیالکتیک را پذیرفت. اما به‌هرروی، نسبت به‌جنبه‌هایی از شیوه کاربرد آن از سوی هگل انتقاد داشت. برای مثال، هگل گرایش به کاربرد دیالکتیک تنها در مورد افکار داشت، حال آن‌که مارکس احساس می‌کرد که دیالکتیک را می‌توان در مورد جنبه‌های مادی زندگی همچون اقتصاد نیز به‌کار بست.

هگل همچنین وابسته به‌فلسفه ایده‌آلیسم بود که بر اهمیت ذهن و فرآورده‌های ذهنی تأکید می‌ورزد تا جهان مادی. از دیدگاه این فلسفه، تعریف اجتماعی جهان فیزیکی و مادی است که از همه بیشتر اهمیت دارد و نه خود این عرصه‌های مادی. ایده‌آلیسم در افراطیترین صورت، می‌گوید که تنها ذهن و ساختارهای روانشناختی وجود دارند. برخی از ایده‌آلیستها باور داشتند که فراگردهای ذهنی‌شان ثابت باقی می‌مانند، حتی اگر جهان مادی و اجتماعی دیگر وجود نداشته باشد. ایده‌آلیستها نه‌تنها بر فراگردهای ذهنی بلکه بر افکار ناشی از این فراگردها نیز تأکید می‌ورزیدند. هگل توجه زیادی به‌تحول چنین افکاری نشان می‌داد، به‌ویژه به‌آنچه که خود «روح» جامعه می‌نامید.

درواقع، هگل نوعی نظریه تکاملی جهان برحسب افکار ایده‌آلیستی ارائه داد. برابر با نظریه او، انسانها در مرحله نخست تنها توانایی فهم حسی جهان پیرامونشان را داشتند. آنها در این مرحله تنها می‌توانستند چیزهایی چون دید، بو و احساسی از جهان اجتماعی و فیزیکی را تشخیص دهند. در مرحله بعد، انسانها توانایی آنرا پیدا کردند که نسبت به‌وجود خودشان آگاهی و ادراک یابند. آنها با این خودآگاهی و فهم خویشتن، دریافتند که می‌توانند چیزی فراتر از آنچه که هستند بشوند. برابر با رهیافت دیالکتیکی هگل، میان آن چیزی که انسانها هستند و آن چیزی که احساس می‌کنند می‌توانند باشند، تعارضی پدید آمده است. راه حل این تعارض در رشد آگاهی فرد به‌جایگاهش در روح وسیعتر جامعه نهفته است. افراد به‌این تشخیص می‌رسند که برخورداری غاییشان، به‌تحول و گسترش روح کل جامعه بستگی دارد. بدین‌سان، برابر با طرح هگل، افراد از مرحله شناخت اشیاء به‌مرحله شناخت خود و آگاهی از جایگاهشان در طرح گسترده‌تر پدیده‌ها، تکامل می‌یابند.

بدین‌سان، هگل نظریه عامی درباره تکامل جهان به‌دست می‌دهد. این نظریه یک نظریه ذهنی است که بنابر آن، دگرگونی تنها در سطح آگاهی رخ می‌دهد. به‌هرروی، این

دگرگونی بیشتر در فراسوی نظارت کنشگران انسانی رخ می‌دهد. کنشگران تنها در حد ظروف کوچکی اند که تکامل گریزناپذیر آگاهی آنها را به دنبال خود می‌کشاند.

لودویک فوئرباخ پل مهمی میان هگل و مارکس بود. او به‌عنوان یک هگلی جوان به‌خاطر بسیاری از دیدگاهها از جمله تأکید بیش از اندازه هگل بر آگاهی و روح جامعه، به‌او انتقاد داشت. پذیرش یک فلسفه مادی‌اندیشانه، فوئرباخ را به‌این نتیجه رساند که باید از ایدآلیسم ذهنی هگل دست برداشت و به‌جای تأکید بر افکار، به‌واقعیت مادی انسانهای واقعی پرداخت. فوئرباخ در انتقاد از هگل، موضوع دین را مایه بررسی خود قرار داد. از دیدگاه او، انسانها ذات انسانی‌شان را به‌صورت یک نیروی غیرشخصی فرافکنی می‌کنند و اسمش را خدا می‌گذارند. انسانها خدا را فراتر و بالاتر از خود می‌نهند و در نتیجه خودشان را از خدا بیگانه می‌سازند و یک رشته ویژگیهای مثبت را به‌آن نسبت می‌دهند (مانند این‌که خداوند کامل، قادر مطلق و مقدس است)، در حالی که خودشان را به‌عنوان موجوداتی ناکامل، ناتوان و گنهکار، تقلیل می‌دهند. فوئرباخ معتقد بود که این‌گونه دین را باید برانداخت و در شکست آن باید از فلسفه مادی‌اندیشانه‌ای استفاده کرد که از آن طریق، خود انسانها (و نه دین) بالاترین موضوع و هدف فی‌نفسه انسانها گردند. در این فلسفه مادی‌اندیشانه، انسانهای واقعی و نه افکار انتزاعی مانند دین، پایگاه خدایی می‌یابند.

مارکس هم تحت تأثیر هگل و فوئرباخ بود و هم بر هر دو آنها انتقاد داشت. او به‌پیروی از فوئرباخ، بر هواداری هگل از یک فلسفه ایدآلیستی خرده می‌گرفت. مارکس تنها نه به‌خاطر قبول یک جهتگیری مادی‌اندیشانه، بلکه همچنین به‌خاطر علاقه‌اش به‌فعالتهای علمی، این موضع را اتخاذ کرده بود. هگل واقعیت‌های اجتماعی همچون ثروت و دولت، را چونان افکار در نظر می‌گرفت و نه به‌عنوان هستیهای واقعی و مادی. حتی هنگامی که هگل فراگردهای به‌ظاهر مادی چون کار را بررسی می‌کرد، تنها به‌کار انتزاعی ذهنی توجه داشت. این با علاقه مارکس به‌کار انسانهای واقعی و زنده، بسیار تفاوت دارد. برای همین، از نظر مارکس، هگل به‌قضایای نادرستی توجه داشت. وانگهی، مارکس احساس می‌کرد که ایدآلیسم هگل به‌جهتگیری سیاسی بسیار محافظه‌کارانه‌ای می‌انجامد. از دیدگاه هگل، فراگرد تکامل در فراسوی نظارت انسانها و فعالیت‌هایشان رخ می‌دهد. به‌هرروی، اگر چنین به‌نظر آید که انسانها خواه‌ناخواه به‌سوی آگاهی بیشتر درباره جهان آنچنان که باید باشد کشانده می‌شوند، دیگر چه نیازی به‌هرگونه دگرگونی انقلابی است، زیرا این فراگرد خود در جهت «دلخواه» به‌پیش می‌رود. پس هر مسأله‌ای که وجود دارد در آگاهی نهفته است و راه حل آنرا نیز باید در دگرگونی تفکر جستجو کرد.

مارکس موضع بسیار متفاوتی را در پیش گرفت و چنین استدلال می‌کرد که مسایل زندگی نوین را می‌توان در خاستگاههای واقعی و مادی همچون ساختارهای سرمایه‌داری جستجو کرد و راه‌حلهای آنرا نیز تنها در برانداختن این ساختارها به وسیله عمل دسته‌جمعی گروههای وسیع مردم می‌توان یافت (مارکس و انگلس، ۱۸۵۴، ۱۹۵۶، ص ۲۵۴). در حالی که هگل «جهان را روی سرش نهاده بود»، (یعنی بر آگاهی و نه بر جهان واقعی تأکید داشت)، مارکس دیالکتیکش را بر پایه‌ای کاملاً مادی استوار کرد.

مارکس از چندین جهت، نقد فوئرباخ را بر هگل مورد تأیید قرار داد (برای مثال، ماتریالیسم فوئرباخ و طرد جنبه انتزاعی نظریه هگل)، اما از موضع خود فوئرباخ نیز چندان خرسند نبود. از جمله آن که فوئرباخ بر جهان مذهبی تأکید داشت ولی مارکس بر این باور بود که سراسر جهان اجتماعی و به‌ویژه اقتصاد باید مورد تحلیل قرار گیرد. گرچه مارکس مادی‌اندیشی فوئرباخ را پذیرفت، ولی احساس می‌کرد که او در تأکید یکجانبه و غیردیالکتیکی بر جهان مادی افراط کرده بود. فوئرباخ مهمترین دستاورد هگل، یعنی دیالکتیک او را در جهتگیری مادی‌اندیشانه‌اش، به‌ویژه رابطه میان انسانها و جهان مادی، ندیده گرفته بود. سرانجام آنکه مارکس می‌گفت فوئرباخ مانند بیشتر فیلسوفان، از تأکید بر کردار - فعالیت عملی - به‌ویژه فعالیت انقلابی، دریغ ورزید. به‌گفته خود مارکس، «فیلسوفان جهان را تنها تفسیر کردند، ولی جان کلام این است که باید آنرا دگرگون کرد» (تاکر، ۱۹۷۰، ص ۱۰۹).

مارکس دو عنصر این دو اندیشمند را که خود، آنها را مهمترین عناصر فکری‌شان تلقی می‌کرد، اقتباس نمود - دیالکتیک هگل و مادی‌اندیشی فوئرباخ. او این دو عنصر فکری را در جهتگیری خاص خود که همان ماتریالیسم دیالکتیکی است، ادغام کرد. این جهتگیری، بر روابط دیالکتیکی در چهارچوب جهان مادی تأکید می‌ورزد.

مادی‌اندیشی مارکس و تأکید متعاقب آن بر بخش اقتصادی، او را به‌گونه طبیعی به‌سوی آثار گروهی از اقتصاددانان سیاسی (از جمله آدام اسمیت و دیوید ریکاردو) کشاند. او این فرض بنیادی آنها را که کار سرچشمه همه ثروتها است، مورد تأکید قرار داد. همین قضیه سرانجام مارکس را به‌نظریه ارزش کار رهنمون شد که طی آن استدلال می‌کرد که سود سرمایه‌داران بر پایه استثمار کارگران نهاده شده است. به‌نظر او سرمایه‌داران با پرداخت دستمزدی کمتر از دستمزد حقه کارگران آنها را فریب می‌دهند، زیرا کارگران دستمزدی کمتر از ارزش آنچه که عملاً طی کار انجام می‌دهند، دریافت می‌دارند. این ارزش اضافی که سرمایه‌داران به‌دست می‌آورند و آنرا دوباره سرمایه‌گذاری می‌کنند، بنیاد سراسر نظام سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. نظام سرمایه‌داری با افزایش مدام سطح

استثمار کارگران (و در نتیجه افزایش حجم ارزش اضافی) رشد می‌کند و سود حاصل از این استثمار را برای گسترش نظام، سرمایه‌گذاری می‌کند.

مارکس همچنین تحت تأثیر تصویر اقتصاددانان سیاسی از مصایب نظام سرمایه‌داری و استثمار کارگران، قرار گرفته بود. اما با آن‌که آنها بدیهای نظام سرمایه‌داری را نمایش می‌دادند، او از این اقتصاددانان انتقاد می‌کرد که چرا به این بدیها به‌عنوان عناصر گریزناپذیر نظام سرمایه‌داری می‌نگریستند. مارکس افسوس می‌خورد که چرا آنها عموماً نظام سرمایه‌داری را می‌پذیرفتند و از مردم می‌خواستند که برای موفقیت اقتصادی در چهارچوب این نظام تلاش کنند. او از اقتصاددانان سیاسی برای این نیز انتقاد می‌کرد که آنها کشمکش ذاتی میان سرمایه‌داران و کارگران را نمی‌دیدند و نیاز به یک دگرگونی ریشه‌ای در نظم اقتصادی را انکار می‌کردند. پذیرش یک چنین اقتصاد محافظه‌کارانه‌ای با توجه به پایبندی مارکس به یک دگرگونی ریشه‌ای از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، برای او بسیار دشوار بود. بر پایه این زمینه فکری، از این پس به‌اختصار می‌پردازیم به نظریه‌های مارکس و دلایل واکنش منفی در برابر این نظریه‌ها از سوی جامعه‌شناسان وابسته به جریان اصلی.

کارل مارکس (۱۸۸۳-۱۸۱۸). مارکس جامعه‌شناس نبود و خودش را نیز یک جامعه‌شناس نمی‌دانست. اما اگرچه آثار مارکس گسترده‌تر آن است که در چهارچوب اصطلاح جامعه‌شناسی بگنجد، اما می‌توان نوعی جامعه‌شناسی را در آنها پیدا کرد. از همان آغاز کسانی بودند که سخت تحت تأثیر مارکس قرار گرفته بودند و جریان پیوسته‌ای از جامعه‌شناسی مارکسیستی به‌ویژه در اروپا همیشه در کار بوده است. اما برای اکثریت جامعه‌شناسان اولیه، کار مارکس نیروی منفی به‌شمار می‌آمد که می‌بایست جامعه‌شناسی را بر ضد آن سروسامان داد. حتی تا همین اواخر، ویژگی نظریه جامعه‌شناسی، به‌ویژه در آمریکا، یا دشمنی با نظریه مارکسیستی بود و یا نادیده گرفتن آن. این گرایش، چنانچه خواهیم دید، در دو دهه گذشته به طرز نمایانی تغییر کرد، ولی به‌هرروی، واکنش منفی در برابر آثار مارکس، در شکلگیری اغلب نظریات جامعه‌شناختی نقش تعیین‌کننده‌ای داشت (گرنی، ۱۹۸۱).

دلیل بنیادی طرد مارکس یک علت ایدئولوژیک بود. بسیاری از نخستین نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی، وارثان واکنش محافظه‌کارانه در برابر جنبه‌های مخرب روشن‌اندیشی و انقلاب فرانسه به‌شمار می‌آمدند. افکار تدریجانه مارکس و دگرگونیهای اجتماعی بنیادی که او پیش‌بینی کرده و درصدد تحقق‌شان بود، آشکارا مایه هراس و بیزاری این اندیشمندان بود. مارکس با برچسب ایدئولوژیست طرد شده بود. مخالفانش

چنین استدلال می‌کردند که او یک نظریه‌پرداز جدی جامعه‌شناسی به‌شمار نمی‌آید. اما به‌رروی، ایدئولوژی به‌تنهایی نمی‌تواند دلیل طرد مارکس باشد، زیرا آثار کنت، دورکیم و اندیشمندان محافظه‌کار دیگر نیز جنبه‌ای بسیار ایدئولوژیک دارند. نه صرفاً وجود ایدئولوژی، بلکه ماهیت ایدئولوژی مارکس بود که نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی را رمانده بود. آنها آماده و مشتاق آن بودند که ایدئولوژی محافظه‌کارانه را در قالب نظریه جامعه‌شناختی بیوشانند، اما یک چنین آمادگی را در مورد ایدئولوژی بنیادی مارکس و پیروانش نداشتند.

البته دلایل دیگری نیز برای عدم پذیرش مارکس از سوی بسیاری از نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی وجود دارد. مارکس به‌نظر، بیشتر اقتصاددان می‌نمود تا جامعه‌شناس. گرچه نظریه‌پردازان اولیه بیگمان اهمیت اقتصاد را پذیرا بودند، ولی تنها آن‌را به‌عنوان یکی از عناصر سازنده زندگی اجتماعی به‌رسمیت می‌شناختند.

دلیل دیگر طرد مارکس، ماهیت علایق او بود. در حالی که جامعه‌شناسان نخستین در برابر نابسامانی‌های ناشی از روشن‌اندیشی، انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی واکنش نشان می‌دادند، مارکس از این نابسامانی‌ها و یا هرگونه نابسامانی هراسان نمی‌شد. در عوض، آنچه که از همه بیشتر مورد توجه و نگرانی مارکس بود، سرکوبگری نظام سرمایه‌داری بود که انقلاب صنعتی آن‌را به‌ارمغان آورده بود. مارکس می‌خواست نظریه‌ای را پیروانند که این سرکوبگری را تبیین کند و به‌واژگونی این نظام یاری رساند. امر مورد علاقه مارکس انقلاب بود که در نقطه مقابل تعلق محافظه‌کارانه به‌اصلاحات و دگرگونی‌های منظم قرار دارد.

تفاوت دیگری که شایان ذکر است، تفاوت میان ریشه‌های فلسفی نظریه مارکس و نظریه جامعه‌شناختی محافظه‌کارانه بود. بیشتر نظریه‌پردازان محافظه‌کار سخت تحت تأثیر فلسفه ایمانوئل کانت بودند. این امر یکی از عواملی بود که آنها را به‌تفکر خطی و علت و معلولی کشانده بود. به‌این معنی که آنها گرایش به‌این برهان داشتند که تغییر در الف (برای مثال، تغییر در افکار در دوره روشن‌اندیشی) موجب تغییری در ب (مانند دگرگونی‌های سیاسی انقلاب فرانسه) می‌شود. اما مارکس، همچنان که گفته‌ایم، بسیار تحت تأثیر هگل بود که بیشتر بر حسب منطق دیالکتیکی فکر می‌کرد تا رابطه علت و معلولی. منطق دیالکتیکی توجه ما را به تأثیرهای متقابل و سیال نیروهای اجتماعی معطوف می‌سازد. یک اندیشمند دیالکتیکی برداشت دیگری از مثال بالا می‌کند و آن‌را به‌عنوان فراگرد سیال و پیوسته‌ای از تأثیر متقابل افکار و سیاست در نظر می‌گیرد. با توجه به‌این‌که به‌این سادگی نمی‌توان تفاوت‌های پیچیده میان فلسفه هگل و کانت را آشکار کرد، در اینجا بهتر است تنها به‌این قضیه اساسی تأکید ورزیم که همین تفاوت‌های بنیادی

فلسفی در واکنش منفی نظریه‌پردازان اولیه جامعه‌شناسی به نظریه مارکس نقش تعیین‌کننده‌ای داشت.

کتابهای بسیاری درباره ماهیت نظریه مارکسیستی نوشته شده است. مارکس بیشتر آثار عمده‌اش را در میانه سده نوزدهم منتشر کرد. او آثار فراوان و نیز دشواری از خود به جا گذاشت که به آسانی نمی‌توان چکیده‌ای از آنرا به دست داد.

به یک بیان بسیار مختصر، مارکس نظریه‌ای درباره نظام سرمایه‌داری ارائه کرد که بر تصورش از ماهیت بنیادی نوع بشر استوار بود. او بر این باور بود که انسانها اساساً مولدند، یعنی برای زنده ماندن نیاز به این دارند که در طبیعت و بر روی طبیعت کار کنند. آنها طی یک چنین کاری، پوشاک، خوراک، سرپناه و ضروریات دیگری را که برای زندگی کردن نیاز دارند، تولید می‌کنند. تولیدگری انسانها به یک شیوه کاملاً طبیعی انجام می‌گیرد و آنها از این طریق کوششهای غریزی خلاقانه‌شان را متجلی می‌کنند. وانگهی، این کوششهای غریزی به صورتی هماهنگ با انسانهای دیگر بیان می‌شود؛ به سخن دیگر، انسانها ذاتاً اجتماعی‌اند. آنها برای تولید آنچه که برای زنده ماندن به آن نیاز دارند، ناچارند که با یکدیگر کار کنند.

در سراسر تاریخ، از این فراگرد طبیعی جلوگیری می‌شده است، نخست بر اثر شرایط نازل جامعه ابتدایی و بعد به وسیله انواع تنظیمهای ساختاری که جوامع گوناگون در طول تاریخ برپا داشته‌اند. این ساختارها به شیوه‌های گوناگون مزاحم این فراگرد تولیدی طبیعی بوده‌اند. اما گسستگی در این فراگرد، در جامعه سرمایه‌داری شدیدتر از هر جامعه دیگری است و اختلال در این فراگرد تولیدی طبیعی در مرحله سرمایه‌داری به اوج خود می‌رسد.

سرمایه‌داری اساساً یک ساختار (و یا به گونه‌ای در ستر، یک رشته ساختار) است که میان فرد و فراگرد تولیدی، و بین فرآورده‌های این فراگرد و انسانهای دیگر موانعی را پدید می‌آورد؛ در نهایت امر، حتی خود فرد را نیز دچار دوگانگی می‌کند. معنای بنیادی مفهوم از خودبیگانگی این است: از هم‌گسیختگی بستگیهای متقابل طبیعی میان مردم و نیز بین مردم و آنچه که تولید می‌کنند. از خودبیگانگی برای این رخ می‌دهد که سرمایه‌داری نظام طبقاتی دوگانه‌ای را به‌ارمغان آورده که در آن، شماری از سرمایه‌داران مالکیت فراگرد تولید، فرآورده‌های تولیدی و زمان کار کسانی را که برای آنها کار می‌کنند، به دست دارند. در جامعه سرمایه‌داری، انسانها به جای آنکه به گونه طبیعی برای خودشان تولید کنند، به صورت غیرطبیعی برای گروه کوچکی از سرمایه‌داران تولید می‌کنند. مارکس از نظر فکری بسیار نگران ساختارهای سرمایه‌داری و تأثیر سرکوبگرانه آن بر کنشگران انسانی بود و از جهت سیاسی به آزادسازی مردم از یوغ ساختارهای

سرکوبگر سرمایه‌داری علاقه پیدا کرده بود.

درواقع، مارکس وقت چندانی را به رویاپردازی درباره شکل یک دولت تخیلی سوسیالیستی اختصاص نداد. او بیشتر در پی آن بود که سقوط سرمایه‌داری را تسریع کند. مارکس معتقد بود که تعارضها و کشمکشهای درونی سرمایه‌داری از جهت دیالکتیکی به فرورویختگی نهایی آن خواهد انجامید، اما بر این تصور نبود که این فراگرد گریزناپذیر است. مردم باید در موقع مقتضی و با شیوه‌های مناسب برای تحقق سوسیالیسم دست به عمل بزنند. سرمایه‌داران برای جلوگیری از فرارسیدن سوسیالیسم منابع فراوانی در اختیار دارند، ولی عمل هماهنگ یک طبقه خودآگاه به نام پرولتاریا، بر همه این منابع فایق خواهد آمد. پرولتاریا در این فراگرد چه جامعه‌ای را می‌آفریند؟ سوسیالیسم. اما سوسیالیسم چیست؟ سوسیالیسم به‌اساسترین شکل آن، جامعه‌ای است که در آن، انسانها نخستین بار می‌توانند به‌تصویر آرمانی مارکس از تولیدگری نزدیک شوند. انسانها به‌یاری تکنولوژی نوین می‌توانند هماهنگ با طبیعت و انسانهای دیگر، هرآنچه را که برای زنده ماندن نیاز دارند خلق کنند. به‌بیان دیگر، در یک جامعه سوسیالیستی، انسانها دیگر از خود بیگانه نیستند.

ریشه‌های جامعه‌شناسی آلمانی

گرچه مارکس و پیروانش در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم در خارج از جریان اصلی جامعه‌شناسی آلمان باقی مانده بودند، اما می‌توان گفت که جامعه‌شناسی اولیه آلمان در مخالفت با نظریه مارکسیستی ساخته و پرداخته شد. به‌نظر برخی از صاحب‌نظران، همین امر بخش بزرگی از نظریه نخستین چهره بزرگ جامعه‌شناسی آلمان، یعنی ماکس وبر را توجیه می‌کند. برای نمونه، آلبرت سالمون مدعی شد که نظریه وبر «طی یک بحث طولانی و شدید با روح مارکس» تحول یافت (۱۹۵۴، ص ۵۹۶). این نظر شاید مبالغه‌آمیز باشد، اما از بسیاری جهات نظریه مارکسیستی در نظریه وبر یک نقش منفی ایفاء کرد. وانگهی، وبر در چهارچوب سنت مارکسیستی کار می‌کرد و می‌کوشید نظریه مارکس را «تکمیل کند». با این‌همه، نظریه وبر گذشته از نظریه مارکس، از افکار دیگری نیز تأثیر پذیرفت (پرگر، ۱۹۷۶). در اینجا با شرح مختصری از نقطه‌نظرهای راجع به رابطه میان مارکس و وبر، می‌توانیم درباره سرچشمه‌های جامعه‌شناسی آلمانی روشنگریهایی را به‌عمل آوریم (آنتونیو و گلاسمان، ۱۹۸۵؛ شروتر، ۱۹۸۵). باید در نظر داشت که وبر با کارهای مارکس آشنایی چندانی نداشت، زیرا بسیاری از آثار مارکس بعد از مرگ وبر انتشار یافت و وبر بیشتر در برابر مارکسیستها واکنش نشان می‌داد تا خود آثار مارکس (ترنر، ۱۹۸۱، صفحات ۱۹، ۲۰؛ آنتونیو، ۱۹۸۵، ص ۲۹).

وبر، مارکس و مارکسیستهای روزگار خود را جبرگرایانی اقتصادی می‌انگاشت که نظریه‌های تک‌علتی درباره زندگی اجتماعی ارائه می‌دادند. به این معنی که نظریه مارکس را به صورتی در نظر می‌گرفت که همه تحولات تاریخی بر مبنای اقتصادی استوارند و همه ساختارهای امروزی نیز بر پایه اقتصادی بنا گذاشته‌اند. گرچه این امر در مورد نظریه خود مارکس صحت ندارد، اما بسیاری از مارکسیستهای بعدی این موضع را اتخاذ کرده بودند.

یکی از موارد جبرگرایی اقتصادی که از همه بیشتر وبر را برآشفته بود، این نظر بود که افکار چیزی جز بازتابهای منافع مادی (به‌ویژه اقتصادی) نیستند و این منافع مادی‌اند که ایدئولوژی را تعیین می‌کنند. از همین دیدگاه بود که وبر تصور می‌کرد «مارکس روی سرش قرار گرفته است» (همان برداشتی که خود مارکس از هگل کرده بود). وبر به جای تأکید بر عوامل اقتصادی و تأثیر آن بر افکار، بیشتر توجهش را به افکار و تأثیر آن بر اقتصاد اختصاص داده بود. او به جای آن‌که افکار را صرفاً بازتابهای عوامل اقتصادی بینگارد، آنها را به‌سان نیروهای خودمختاری در نظر می‌گرفت که می‌توانند بر جهان اقتصادی عمیقاً تأثیر بگذارند. وبر بیگمان بیشتر توجهش را به افکار و به‌ویژه نظامهای فکری مذهبی اختصاص داده بود و بیشتر از همه به تأثیر افکار مذهبی بر اقتصاد نظر داشت. او در کتاب اخلاق پروتستانی (۱۹۰۴، ۱۹۰۵، ۱۹۸۵) به مذهب پروتستان بیشتر به‌عنوان یک نظام فکری پرداخت و تأثیر آن بر پیدایش یک نظام فکری دیگر به‌عنوان «روح سرمایه‌داری» را مورد بررسی قرار داد و سرانجام به یک نوع نظام اقتصادی سرمایه‌داری رسید. وبر به‌دینهای جهانی دیگر نیز به‌همین سان توجه داشت و می‌خواست ببیند که چگونه ماهیت این ادیان از رشد سرمایه‌داری در جوامع معتقد به آنها جلوگیری کردند. بر مبنای همین نوع کارها بود که برخی از پژوهشگران به این نتیجه رسیدند که وبر افکارش را در مخالفت با افکار مارکس ساخته و پرداخته بود.

نظر دیگر درباره رابطه وبر با مارکس، همچنان‌که گفته شد، این است که او بیش از آن‌که خواسته باشد با مارکس مخالفت کند در صدد تکمیل چشم‌انداز نظریش بود. از این دیدگاه، وبر بیشتر در چهارچوب سنت مارکسیستی در نظر گرفته می‌شود تا در مخالفت با آن. اگر خواسته باشیم کار وبر را در مورد دین از این دیدگاه تفسیر کنیم، باید بگوییم که او فقط می‌خواست نشان دهد همچنان‌که عوامل مادی بر افکار تأثیر می‌گذارند، افکار نیز بر ساختارهای مادی تأثیرگذارند. این نوع تفسیر از آثار وبر، او را به‌نظریه مارکسیستی نزدیکتر و در واقع در خط آن نشان می‌دهد.

این نظر که می‌گوید وبر در صدد تکمیل نظریه مارکس بود، در نظریه قشربندی اجتماعی به‌خوبی نمایان می‌شود. مارکس در کارهایش درباره قشربندی، بر طبقه

اجتماعی و بعد اقتصادی قشربندی تأکید داشت. وبر گرچه اهمیت این عامل را پذیرفته بود، ولی استدلال می‌کرد که ابعاد دیگر قشربندی اجتماعی نیز اهمیت دارند. او می‌گفت که مفهوم قشربندی اجتماعی را باید بسط داد تا قشربندی بر مبنای حیثیت (مزلت) و (قدرت) را نیز در بر گیرد. شمول ابعاد دیگر قشربندی را نباید به معنای طرد مارکس بلکه باید به منزله بسط افکارش در نظر گرفت.

هر دو نظر یادشده بالا اهمیت نظریه مارکس را در مورد وبر می‌پذیرند. عناصری از حقیقت در هر دو نظریه وجود دارد؛ از برخی جهات، وبر در مخالفت با مارکس کار می‌کرد، ولی از برخی جهات دیگر، در صدد گسترش افکار مارکس بود. اما نظر سومی نیز هست که از همه بهتر رابطه وبر با مارکس را مشخص می‌کند. برابر با این نظر، مارکس را تنها باید به عنوان یکی از منابع گوناگون نفوذ بر اندیشه وبر در نظر گرفت.

در اینجا می‌توان شماری از سرچشمه‌های نظریه وبر را برشمرد، از جمله تاریخنگاران، فیلسوفان، اقتصاددانان و نظریه‌پردازان سیاسی آلمان. از میان کسانی که بر وبر نفوذ داشتند، ایمانوئل کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) فیلسوف از همه برجسته‌تر بود. اما تأثیر فریدریک نیچه را نیز نباید ندیده گرفت. به‌ویژه تأکید او بر نقش قهرمانان. تحت تأثیر نیچه بود که وبر بر نیاز افراد بر ایستادگی در برابر تأثیر دیوانسالاری و ساختارهای دیگر جامعه نوین تأکید می‌کرد.

نفوذ ایمانوئل کانت بر وبر و جامعه‌شناسی آلمان نشان می‌دهد که جامعه‌شناسی آلمان و مارکسیسم از دو ریشه گوناگون فلسفی رشد کرده‌اند. همچنان‌که دیده‌ایم، نه کانت بلکه هگل مهم‌ترین نفوذ فلسفی را بر نظریه مارکس گذاشته بود. در حالی که فلسفه هگل مارکس و مارکسیست‌ها را به سوی بررسی روابط، کشمکش و تعارضها کشانده بود، فلسفه کانت دست‌کم برخی از جامعه‌شناسان آلمان را به اتخاذ چشم‌انداز ایستاتری سوق داده بود. به نظر کانت، جهان سرشار از رویدادهای گیج‌کننده‌ای است که شناخت مستقیم آنها امکان‌پذیر نیست. این جهان را تنها به میانجی فراگردهای فکری که این رویدادها را از صافی اندیشه می‌گذرانند و آنها را دست‌چین و مقوله‌بندی می‌کنند، می‌توان باز شناخت. کانت محتوای جهان واقعی را از صورتهایی که این محتوا را می‌توان از طریق آنها دریافت، متمایز کرده بود. تأکید کانت بر این صورتهای، به کار جامعه‌شناسانی که در چهارچوب سنت او کار می‌کردند، کیفیتی ایستاتر از کار مارکسیست‌هایی که با سنت هگلی می‌اندیشیدند بخشیده بود.

جامعه‌شناسی آلمان در زمینه یک نوع روابط متقابل پیچیده میان نظریه مارکس و انواع جریانهای فکری دیگر، پدیدار شد. برجسته‌ترین شخصیت‌های جامعه‌شناسی اولیه آلمان ماکس وبر و گئورگ زیمل بودند.

ماکس وبر (۱۸۶۴-۱۹۲۰). در حالی که کارل مارکس نظریه‌ای را درباره سرمایه‌داری به‌گونه‌ای اساسی مطرح کرد، بنیاد کار وبر نظریه‌اش درباره فراگرد عقلانیت بود (کالبرگ، ۱۹۸۰؛ برویگر، ۱۹۸۴)؛ وبر به این قضیه کلی علاقمند بود که چرا نهادهای اجتماعی در جهان غرب بیش از پیش عقلانیتر شده‌اند، در حالی که در دیگر نقاط جهان، موانعی نیرومند از یک چنین تحولی جلوگیری کرده‌اند.

گرنچه عقلانیت در آثار وبر به صورت‌های گوناگون به کار رفته است، اما در اینجا به فراگردی توجه داریم که در برگیرنده یکی از چهار نوع عقلانیتی است که کالبرگ آنها را بازشناخته است، یعنی عقلانیت صوری (همچنین نگاه کنید به برویگر، ۱۹۸۴؛ لوبن، ۱۹۸۱). عقلانیت صوری بر حسب معمول وبر، با گزینش وسایل و هدفها از سوی کنشگر سروکار دارد. اما در این مورد، گزینش با ارجاع به قواعد، مقررات و قوانینی که عموماً کاربرد دارند، صورت می‌گیرد. خود این قواعد و قوانین نیز از ساختارهای وسیع اجتماعی به‌ویژه دستگاه دیوانسالاری و اقتصاد سرچشمه می‌گیرند. وبر نظریه‌هایش را در چهارچوب یک رشته بررسی‌های تاریخی تطبیقی از غرب، چین، هند و بسیاری از نقاط دیگر جهان، ساخته و پرداخته کرد. او طی این بررسی‌ها، درصدد آن بود تا عواملی که رشد عقلانیت را تسریع یا جلوگیری می‌کنند، نشان دهد.

وبر دیوانسالاری (و فراگرد تاریخی دیوانی کردن) را نمونه عالی عقلانیت می‌دانست، اما امروزه رستوران‌هایی که غذای آماده ارائه می‌دهند، شاید به‌بترین وجه این فراگرد را نمایش می‌دهند (لوگزنبرگ، ۱۹۵۸؛ ریتزر، ۱۹۸۳). این‌گونه رستوران نظام معقولی را نشان می‌دهد که در آن (هم کارگرها و هم مشتریان) دنبال معقولترین وسایل برای رسیدن به هدفهایشان هستند. برای مثال، رستورانی که غذا را در داخل اتومبیل به مشتری‌هایش می‌رساند، وسیله معقولی است که هم کارگرها می‌توانند به‌گونه سریع و مؤثر غذا را در دسترس مشتری قرار دهند و هم مشتری می‌تواند به‌گونه سریع و مناسب به غذای مورد نیازش برسد. سرعت و کارایی بر این رستورانها و قواعد و مقررات مورد عملشان حکمفرمایی می‌کند.

وبر بحثش را درباره فراگرد دیوانی کردن، در بحث وسیع‌ترش در مورد نهادهای سیاسی می‌گنجاند. او سه نوع نظام اقتدار را از هم متمایز می‌کند - اقتدار سنتی، فرهنگدانه و عقلانی-قانونی. تنها جهان نوین غربی می‌تواند یک نظام اقتدار عقلانی-قانونی را پیرواند و تنها در همین جهان است که می‌توان رشد کامل دیوانسالاری نوین را یافت. در بقیه جهان نظام‌های اقتدار سنتی یا فرهنگدانه حکمفرما است که عموماً از رشد نظام اقتدار عقلانی-قانونی و دیوانسالاری نوین جلوگیری می‌کنند. خلاصه آن‌که اقتدار سنتی از یک نوع نظام اعتقادی دیرپای سرچشمه می‌گیرد.

برای مثال در این نوع نظام، با رهبری سروکار داریم که برای این به قدرت می‌رسد که خانواده یا کلانش همیشه رهبری گروه را به دست داشته‌اند. اما یک رهبر فرهمند اقتدارش از قابلیت‌ها یا ویژگی‌هایش و یا از اعتقاد پیروانش به این‌که رهبر یک چنین خصوصیتی را دارد، سرچشمه می‌گیرد. گرچه این دو نوع اقتدار از اهمیت تاریخی برخوردارند، اما وبر بر این باور بود که در غرب و سرانجام در سراسر جهان، روند عمومی در جهت نظام‌های اقتدار عقلانی-قانونی کار می‌کند. در یک چنین نظامی، اقتدار از قواعدی سرچشمه می‌گیرد که عقلاً و قانوناً به تصویب رسیده باشند. در این نوع نظام، رهبران با تأیید قوانین جامعه به قدرت می‌رسند. برای مثال، اقتدار رئیس‌جمهور در ایالات متحد، در نهایت از قوانین جامعه سرچشمه می‌گیرد. تکامل اقتدار عقلانی-قانونی به همراه دیوانسالاری‌های وابسته به آن، تنها بخشی از استدلال کلی وبر دربارهٔ عقلانیت جهان غربی به شمار می‌آید.

وبر تحلیلهای مفصل و پیچیده‌ای دربارهٔ عقلانیت در زمینه پدیده‌هایی چون دین، قانون، شهر و حتی موسیقی به دست داده است. اما در اینجا با یک مورد دیگر - عقلانیت نهاد اقتصادی - می‌توانیم شیوهٔ تفکر وبر را دربارهٔ این قضیه بازنماییم. بحث وبر در این باره در تحلیل گسترده‌تر از او از رابطهٔ دین و سرمایه‌داری، گنجانده شده است. او ضمن یک بررسی پهن دامنه بر آن شد تا دریابد که چرا یک نظام معقول اقتصادی (سرمایه‌داری) در غرب ساخته و پرداخته شد ولی در دیگر نقاط جهان از رشد بازماند. وبر در این فراگرد برای دین نقشی اساسی قایل شد. در یک سطح، او درگیر بحثی با مارکسیستها شد تا نشان دهد که برخلاف باور بسیاری از مارکسیستهای آن روزگار، دین یک پدیدهٔ صرفاً معلول نیست. برعکس، دین به نظر وبر نقشی اساسی در پیدایش سرمایه‌داری در غرب و در عدم رشد آن در دیگر نقاط جهان داشته است. او می‌گفت که یک نظام مذهبی مشخصاً معقول (کالونیسیم) در پیدایش سرمایه‌داری در غرب، نقشی اساسی داشت. وبر وقتی که بخشهای دیگر جهان را مورد بررسی قرار داد، نظامهای مذهبی نامعقولتری را پیدا کرد (برای مثال، آیین کنفوسیوس، تائو و دین هندو) که به جلوگیری از تحول یک نظام اقتصادی معقول کمک کردند. اما در پایان امر، از مطالعهٔ آثار وبر این احساس به انسان دست می‌دهد که دینهای یادشده تنها می‌توانند موانعی موقتی سر راه عقلانیت پدید آورند، زیرا نظامهای اقتصادی و در واقع کل ساختار اجتماعی این جوامع، سرانجام عقلانی خواهند شد.

دربارهٔ نظریهٔ وبر گفتنی بسیار بیشتر از آن است که در اینجا گفته شد. برای مثال، کارش دربارهٔ عقلانیت، سرشار از جزئیات تاریخی و بینشهای نظری گوناگون است. وانگهی، گرچه عقلانیت در کانون نظریهٔ وبر جای دارد، اما به هیچ‌روی نمی‌توان گفت که

چکیده‌ای از زندگینامهٔ ماکس وبر

ماکس وبر در ۲۱ آوریل ۱۸۶۴ در ارفورت آلمان و در یک خانوادهٔ مشخصاً طبقه متوسط به دنیا آمد. تفاوت‌های چشمگیر پدر و مادرش در جهنگبری فکری و تحول روانی وبر تأثیر عمیقی داشت. پدرش در دستگاه دولت کار می‌کرد و به مقام سیاسی به نسبت مهمی دست یافته بود. او آشکارا جزئی از دستگاه مستنفر سیاسی به‌شمار می‌رفت و در نتیجه از هرگونه فعالیت با آرمان‌پرستی که مستلزم فداکاری شخصی بوده و یا مقامش را در داخل نظام تهدید می‌کرد، پرهیز داشت. وانگهی، پدر وبر مردی بود که به‌لذت‌های دنیوی علاقه داشت و از این جهت و از بسیاری جهات دیگر در تضاد شدید با همسرش بود. مادر وبر یک فرد مؤمن به مذهب کالوینسم بود و خواستار زندگی



برهیزکارانه و عاری از لذت‌های مورد علاقهٔ شوهرش بود. بیشتر نگرانی‌های او معطوف به امور غیردنیوی بود و از نابرهیزگاری‌هایی که ممکن بود از رستگاری اخروی‌اش جلوگیری کنند هراسان بود. این تفاوت‌های پدر و مادر در زندگی زناشویی آنها نشانه‌هایی ایجاد کرده بود و همین تفاوت‌ها و تنش‌ها تأثیر شگرفی بر ماکس وبر گذاشته بودند.

از آنجا که تقلید از پدر و مادر در یک زمان ممکن نبود، وبر به‌عنوان یک فرزند راه دیگری نداشت جز آنکه نخست از روش پدرش بی‌روی کند و بعد به‌رہیافت مادرش نزدیک شود. (به‌نفل از ماریان وبر، ۱۹۷۵، ص ۶۲). این گزینش هر چه که باشد، تنش‌های ناشی از نیاز به انتخاب میان این دو قطب متضاد بر روان ماکس وبر تأثیری منفی گذاشته بود.

وبر در سن هجده‌سالگی برای حضور در دانشگاه هایدلبرگ خانهٔ پدری را برای مدت کوتاهی ترک گفت. او در همین زمان هرچند رشد فکری زودرس خود را نشان داده بود، اما از نظر اجتماعی به‌عنوان یک جوان کم‌رو و رسدنیافته وارد هایدلبرگ شده بود. اما بعد از آنکه به‌شیوهٔ زندگی پدرش روی آورد و به‌انجمن کهن مبارزه‌جویانهٔ پدرش پیوست، روحیهٔ کم‌رویش به‌سرعت تغییر یافت. او در این دانشگاه دست‌کم تا اندازه‌ای به‌خاطر افراط در آنچه خوردن با همگنان دانشجوییش، از نظر اجتماعی رشد پیدا کرد. وانگهی، رحنه‌هایی را که از مبارزه با دیگران بر صورت داشت و نشانهٔ اختصاصی چنین انجمن‌هایی به‌شمار می‌رفت، با افتخار به‌دیگران نشان می‌داد. وبر نه تنها تعلق به‌شیوهٔ زندگی پدرش را بدین‌سان نشان می‌داد، بلکه دست‌کم در این دوره، حرفهٔ پدرش را که امور حقوقی بود، برای زندگی برگزید.

وبر بعد از گذراندن سه ترم دانشگاهی برای خدمت سربازی هایدلبرگ را ترک گفت و در سال ۱۸۸۴ به‌برلین و خانهٔ پدرش بازگشت تا درسهایی را در دانشگاه برلین بگذراند. او بیشتر هشت سال بعدی را

تمام نظریه‌اش را در بر می‌گیرد. اما اینجا جای بحث در این زمینهٔ غنی نیست. در عوض، بهتر است که به تحول نظریهٔ جامعه‌شناسی بازگردیم. قضیهٔ اساسی در این تحول این است: چرا نظریهٔ وبر بیشتر از نظریهٔ مارکس توجه جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز بعدی را به‌خود جلب کرد؟

یک دلیلش این است که وبر از نظر سیاسی پذیرفتنی‌تر بود. او به‌جای آنکه از تندروی مارکس هواداری کرده باشد، در برخی از قضایا بیشتر یک لیبرال بود و در برخی

برای تکمیل درسهایش در برلین گذراند و بعد از گرفتن درجهٔ دکترا وکیل شد و تدریس در دانشگاه برلین را نیز آغاز کرد. در این دوره، توجهش به مسایل مورد علاقهٔ تمام عمرش جلب شد که همانا اقتصاد، تاریخ و جامعه‌شناسی بود.

او در تمام هشت‌سالگی که در برلین بود، از نظر مالی وابسته به پدرش بود که همین بیش از پیش مایهٔ بیزاریش می‌شد. در همین زمان، وبر به ارزشهای مادرش نزدیکتر شد و ضدیت با پدرش در او افزایش یافت. او زندگی برهیزکارانه‌ای را برگزید و غرق در کارش شد. برای مثال، طی یک ترم تحصیلی، عادهای کاریش را اینچنین توصیف کرده‌اند: «او انضباط کاری شدیدی را ادامه می‌دهد و زندگی را با ساعت تنظیم می‌کند و وقت روزانه‌اش را برای موضوعهای مختلف به بخشهای مشخصی تقسیم می‌کند و عصرها با خوردن یک پاوند گوشت خام قیمة شده و چهار نخم مرغ نیمرو در اطاق کارش، در هزینه‌هایش صرفه‌جویی می‌کند» (میتزمن، ۱۹۷۰، ص ۴۸؛ ماریان وبر، ۱۹۷۵، ص ۱۰۵). بدین‌سان، وبر به پیروی از مادرش، یک فرد کاری سختکوش، برهیزکار و سواسی شده بود - یا به اصطلاح امروزی «معتاد کار».

همین سواس کار باعث شد که در سال ۱۸۹۶ به‌عنوان استاد اقتصاد در هابدلبرگ مقامی به‌دست آورد. اما در ۱۸۹۷ درست زمانی که در دانشگاه به‌موفقیت رسیده بود، پدرش بعد از یک جروبحث خسرت‌آمیز با او درگذشت. کمی بعد از این حادثه، وبر علایمی از خود نشان داد که سرانجامش فروریختگی عصبی بود. او که نمی‌توانست بخوابد با کار کند، شش هفت سالی را در فروپاشیدگی روحی تقریباً کامل گذراند. بعد از یک وقفهٔ طولانی، ترمیم برخی از قوایش در سال ۱۹۰۳ آغاز شد، اما تا ۱۹۰۴ که نخستین سخنرانش را بعد از شش سال و نیم (در ایالات متحد) برگزار کرد، وبر نتوانست زندگی دانشگاهیش را فعلاًنه از سرگیرد. در ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ یکی از مشهورترین آثارش را با عنوان اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری منتشر کرد. در این اثر، وبر برتری مذهب مادرش را در یک سطح دانشگاهی اعلام کرد. او گرچه خود یک آدم مذهبی نبود، ولی بیشتر وقتش را به بررسی مذهب اختصاص داده بود. گرچه وبر همچنان از مسایل روانی رنج می‌برد، اما بعد از ۱۹۰۴ توانایی کارکردن را داشت، چندان‌که بتواند برخی از مهمترین آثارش را تولید کند. در این سالها، بررسیهایش را دربارهٔ دینهای جهانی در یک چشم‌انداز تاریخ جهانی منتشر کرد (برای مثال، چین، هند و یهودیت باستان). در زمان مرگش (۱۴ ژوئن ۱۹۲۰) سرگرم کارکردن روی مهمترین اثرش، اقتصاد و جامعه بود. گرچه این کتاب انتشار یافت و بعدها به بسیاری از زبانهای دنیا برگردانده شد، اما یک اثر ناتمام بود.

وبر فزون بر نوشته‌های مفصلی که در این دوره عرضه کرد، یک رشته فعالیتهای دیگر را نیز برعهده گرفت. در ۱۹۱۰ به‌بنیانگذاری انجمن جامعه‌شناسی آلمان کمک کرد. خانه‌اش کانون روشنفکران گوناگون شد، از جمله جامعه‌شناسانی چون گتورک زیمل، روبرت میکلس و گتورک لوکاج. از این گذشته، وبر از نظر سیاسی فعال شده بود و مقالاتی دربارهٔ مسایل روز می‌نوشت.

وبر در زندگی و از آن مهمتر، در کارش، میان ذهن اداری پدرش و ذهن مذهبی مادرش، پیوسته در نوسان بود. این تنش که هرگز رفع نشد، بر کار و نیز بر زندگی شخصی‌اش حکمفرما بود.

از قضایای دیگر محافظه‌کار (مانند قضیهٔ نقش دولت). او گرچه به‌بسیاری از جنبه‌های جامعهٔ نوین سرمایه‌داری انتقاد داشت و به‌بسیاری از نتیجه‌گیریهای انتقادی مارکس نزدیک شده بود، اما کسی نبود که راه‌حلهای ریشه‌ای برای این مسایل پیشنهاد کند. در واقع، احساس می‌کرد که اصلاحات ریشه‌ای ارائه‌شده از سوی مارکسیستها و سوسیالیستهای دیگر زیانشان بیشتر از فایده‌شان است.

جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز بعدی، به‌ویژه آمریکاییان، جامعه‌شان را زیر یورش نظریه

مارکس می‌دیدند. آنها که بیشترشان جهت‌گیری محافظه‌کارانه داشتند، درصدد یافتن جانشینهای نظری برای مارکسیسم بودند. یکی از کسانی که نظر آنها را به‌خود جلب کرد، وبر بود. (دورکیم و ویلفردو پارتو نیز از جمله این افراد بودند). به‌هرروی، عقلانیت نه‌تنها جوامع سرمایه‌داری بلکه جوامع سوسیالیستی را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. درواقع، از دیدگاه وبر، عقلانیت برای جوامع سوسیالیستی حتی بیشتر از جوامع سرمایه‌داری مسأله ایجاد کرده بود.

نحوه ارائه داوریهای وبر نیز به‌سودش تمام شده بود. او بیشتر زندگیش را وقف بررسیهای مفصل تاریخی کرده و نتیجه‌گیریهای سیاسی‌اش غالباً در چهارچوب تحقیقاتش انجام گرفته بود. به‌همین دلیل، نتیجه‌گیریهای وبر معمولاً وجهه‌ای بسیار علمی و دانشگاهی داشت. مارکس نیز هرچند تحقیقات جدی بسیاری انجام داده بود، اما بیشتر نوشته‌هایش جنبه‌ای آشکارا جدلی داشت. حتی دانشگاهیترین آثارش نیز سرشار از داوریهای تند سیاسی بود. برای نمونه، در کتاب سرمایه (۱۸۷۶، ۱۹۶۷) سرمایه‌داران را با عنوان «انگلها» و «گرگهای آدم‌چهره» توصیف کرد. سبک دانشگاهیتر وبر، او را برای جامعه‌شناسان بعدی پذیرفتنی‌تر ساخته بود.

دلیل دیگر پذیرش بیشتر وبر این بود که سنتی فلسفی را چهارچوب کارش ساخته بود که به‌شکلگیری کارهای جامعه‌شناسان بعدی کمک می‌کرد. به‌این معنی که، وبر با سنت کابتی کار می‌کرد که از جمله معنایش این بود که گرایش به تفکر بر حسب روابط علت و معلولی داشت. این‌گونه تفکر برای جامعه‌شناسان بعدی که بیشترشان با منطق دیالکتیکی آثار مارکس آشنا و راحت نبودند، پذیرفتنی‌تر بود.

سرانجام این‌که رهیافت وبر به‌جهان اجتماعی، بسیار همه‌جانبه‌تر از آن مارکس بود. در حالی که مارکس تقریباً تمام ذهنش را مشغول اقتصاد کرده بود، وبر به‌انواع گوناگون پدیده‌های اجتماعی علاقمند بود. این تنوع دیدگاه برای کار جامعه‌شناسان بعدی زمینه‌های بیشتری به‌دست می‌داد تا دیدگاه ظاهراً تک‌بعدی‌تر مارکس.

وبر بیشتر آثارش را در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم تولید کرد. هرچند که کارش در آلمان نفوذ گسترده‌ای داشت، اما در ایالات متحد حتی عمیقتر و گسترده‌تر از آلمان نفوذ پیدا کرد، به‌ویژه پس از آن‌که تالکت پارسونز افکار وبر (و نظریه‌پردازان دیگر اروپایی) را به‌قشر وسیعی از جامعه آمریکایی معرفی کرد. در حالی که افکار مارکس تا دهه ۱۹۶۰ نقش مثبت مهمی بر جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز آمریکایی نداشت، اما وبر در همان دهه ۱۹۳۰ نفوذ بسیاری در میان آنها کسب کرده بود.

گئورگ زیمل (۱۸۵۸-۱۹۱۸). زیمل یک جامعه‌شناس نظریه‌پرداز تا حدی

غیرمتعارف بود (فریزبی، ۱۹۸۱؛ لوین، کارتر و گورمن، ۱۹۷۶). یکی آن‌که او در تحول نظریه جامعه‌شناختی آمریکا تأثیر فوری عمیقی داشت، در حالی که مارکس و وبر سالها عموماً نادیده گرفته شده بودند. دیگر آن‌که کار زمیل به تحول یکی از نخستین کانونهای جامعه‌شناسی آمریکا - دانشگاه شیکاگو - و نظریه عمده آن، کنش متقابل نمادین، کمک کرد. مکتب شیکاگو و نظریه کنش متقابل نمادین، همچنان‌که خواهیم دید، بر جامعه‌شناسی آمریکا در دهه ۱۹۲۰ و اوایل سالهای ۱۹۳۰ حکمفرما شد (بالم، ۱۹۸۴). افکار زمیل بیشتر برای آن در شیکاگو نفوذ پیدا کرده بود که دو تن از برجسته‌ترین چهره‌های نخستین سالهای شکلگیری مکتب شیکاگو، آلبین اسمال و رابرت پارک، در اواخر سده نوزدهم از محضر زمیل در برلین فیض برده بودند. آنها در رساندن افکار زمیل به دانشجویان و هیأت علمی شیکاگو، ترجمه برخی از آثارش و جلب توجه قشر وسیعی از آمریکاییان به زمیل، وسیله بسیار مؤثری بودند (فریزبی، ۱۹۸۴، ص ۲۹).

جنبه دیگر غیرمتعارف بودن کار زمیل، سطح تحلیل او یا دست کم همان بعدی از تحلیل است که به خاطر آن در آمریکا بلندآوازه شده است. در حالی که وبر و مارکس بیشتر به قضایای پهن دامنه‌ای چون عقلانیت جامعه و یا اقتصاد سرمایه‌داری پرداختند، زمیل بیشتر از همه به خاطر کارش در زمینه قضایای تنگ دامنه‌تری همچون کنش و کنش متقابل فردی شناخته شده است. او نخست به علت تفکر الهام‌گرفته‌اش از فلسفه کانت درباره صورتهای کنش متقابل (مانند کشمکش) و گونه‌های کنشگران متقابل (مانند گونه بیگانه)، معروف شد. زمیل اساساً شناخت کنش متقابل میان آدمها را یکی از وظایف عمده جامعه‌شناسی می‌دانست. اما بدون نوعی ابزار مفهومی، بررسی انواع گوناگون کنشهای متقابل در زندگی اجتماعی، امکان‌ناپذیر بود. از همین جا است که صورتهای کنش متقابل و گونه‌های کنشگران متقابل پدید می‌آیند. زمیل احساس می‌کرد می‌تواند شمار محدودی از صورتهای کنش متقابل را متمایز کند که در انواع گوناگون زمینه‌های اجتماعی یافت می‌شوند. کسی که به چنین صورتهای محدودی مجهز باشد، می‌تواند انواع گوناگون زمینه‌های کنش متقابل را تحلیل کند و بازشناسد. ساختن تعداد محدودی از گونه‌های کنشگران متقابل نیز می‌تواند برای تبیین زمینه‌های گوناگون کنش متقابل سودمند افتد. این کار او تأثیر عمیقی بر نظریه کنش متقابل نمادین گذاشت که همچنان‌که از نامش برمی‌آید، بیشتر با کنش متقابل سروکار دارد. یکی از شگفتیهای کار زمیل این است که او نیز به همان قضایای پهن دامنه‌ای که ذهن مارکس و وبر را تسخیر کرده بود، تا اندازه‌ای پرداخت. اما به هر روی، این بعد از کارش به اندازه تحقیقش درباره کنش متقابل مؤثر نیفتاد، هرچند اخیراً نشانه‌هایی در دست است که علاقه فزاینده‌ای را به جنبه‌های

چکیده‌ای از زندگینامه گئورگ زیمل



گئورگ زیمل در اول مارس ۱۸۵۸ در قلب برلین زاده شد. او در دانشگاه برلین در موضوعهای گوناگون به تحصیل پرداخت. نخستین کوشش زیمل برای تهیه رسالهٔ دکتری توفیقی به دست نیاورد و یکی از اسنادانش اظهار نظر کرده بود که «اگر بیش از این او را در این جهت شویق نکنیم، خدمت بزرگی در حفاش کردیم» (فریژی، ۱۹۸۴، ص ۲۳). ولی زیمل با وجود این ناکامی، ایستادگی کرد و در ۱۸۸۱ دکترایش را در رشته فلسفه گرفت. او تا سال ۱۹۱۴ با سمت آموزشی در دانشگاه برلین باقی ماند، گرچه از سال ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ به عنوان سخنرانی که دستمزدش را دانشجویان می‌پرداختند، مقام نسبتاً دوتیپه‌ای در این دانشگاه داشت. زیمل با وجود حاشیه‌نشینی، در همین سمت نه چندان مهم به‌حیوی درخسبید، زیرا سخنران برجسته‌ای بود و دانشجویان بسیاری را به خود جلب کرده بود (فریژی، ۱۹۸۱، ص ۱۷). سبک درس‌دانش چندان مردم‌مبند بود که بسیاری از فرهیختگان جامعهٔ برلین به سخنرانیهایش که به یک رویداد عمومی تبدیل شده بود، کشانده شده بودند. در این دوره، زیمل به‌نگارش مقالات گوناگون («بیگانه»، «کلانشهر و حیات ذهنی») و کتابهایی (فلسفهٔ پول) دست یازید. او در محافل دانشگاهی بلندآوازه شد و حتی در سطح بین‌المللی، به‌ویژه در ایالات متحد، که آثارش در بیدایش جامعه‌شناسی در آنجا نقش مهمی داشت، پیروانی پیدا کرد. سرانجام در ۱۹۰۰ زیمل با کسب یک عنوان صرفاً افتخاری در دانشگاه برلین رسماً مورد شناسایی قرار گرفت، ولی هنوز منزلت کامل دانشگاهی به دست نیاورده بود. او برای کسب یک مقام رسمی دانشگاهی کوششهای بسیاری کرد، ولی با وجود پشتیبانی داورانی چون ماکس وبر در این زمینه ناکام ماند. یکی از دلایل ناکامی زیمل، این بود که او در آلمان سرشار از ضدیهودگری سدهٔ نوزدهم، یک یهودی

پهن دامنهٔ جامعه‌شناسی زیمل نشان می‌دهند.

سبک کار زیمل در زمینهٔ کنش متقابل نیز در پذیرش او از سوی جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز آمریکایی بی‌تأثیر نبود. هرچند که او هم مانند وبر و مارکس کتابهای مفصلی نوشت، اما یک رشته مقالات ظاهراً ساده دربارهٔ موضوعهای جالبی چون فقر، فحشاء، فقیر و خسیس و بیگانه را نیز به‌رشته تحریر درآورد. ایجاز این مقالات و جذابیت محتوای آنها، اشاعهٔ افکار زیمل را بسیار آسانتر ساخت. متأسفانه، این مقالات جذاب در تحت‌الشعاع قراردادادن آثار مفصل زیمل (مانند فلسفهٔ پول که در ۱۹۷۸ به‌انگلیسی برگردانده شد) که می‌توانستند برای جامعه‌شناسی اهمیت داشته باشند، اثری منفی داشته‌اند. با این‌همه، از طریق همین مقالات کوتاه و هوشمندانه بود که زیمل توانست بیشتر از مارکس یا وبر بر نظریهٔ جامعه‌شناختی اولیه آمریکا تأثیر گذارد.

بدون یک بحث کوتاه دربارهٔ فلسفهٔ پول زیمل، نباید این مبحث را به‌پایان بریم، زیرا برگردان انگلیسی این اثر توجه گروهی از نظریه‌پردازان جدید و علاقمند به‌فرهنگ و

بود (کاسلیر، ۱۹۸۵). در گزارشی از زمیل که برای وزیر آموزش و پرورش آلمان نوشته شده بود، زمیل به عنوان «یک اسرائیلی که از جهت قیافه ظاهری، رفتار و شیوه اندیشیدن، سراپا یهودی است» توصیف شده بود (فریزی، ۱۹۸۱، ص ۲۵). دلیل دیگر، نوع کاری بود که انجام می داد. بسیاری از مقالات زمیل در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می شد؛ این مقالات بیشتر برای مخاطبانی گسترده‌تر از جامعه‌شناسان صرفاً دانشگاهی نوشته می شد. وانگهی، از آنجا که او سمت دانشگاهی ناپی نداشت، ناچار بود که از طریق سخنرانی‌های عمومی زندگی‌اش را تأمین کند. مخاطبان زمیل، چه برای نوشته‌هایش و چه برای سخنرانی‌هایش، بیشتر عامه روشنفکران بودند تا جامعه‌شناسان حرفه‌ای و همین موجب شده بود که همگان دانشگاهی داورهای ریشخندآمیزی درباره‌اش بکنند. برای مثال، یکی از معاصرانش او را به باد انتقاد گرفته بود، زیرا «نفوذ او بیشتر متوجه جو عمومی و سطوح بالاتر روزنامه‌نگاری بود» (به نقل از ترولش، در کتاب فریزی، ۱۹۸۱، ص ۱۳).

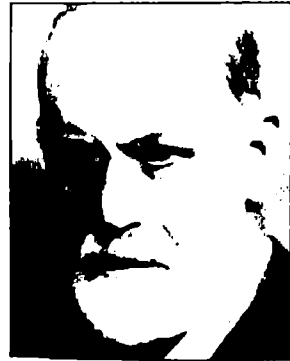
سرانجام در سال ۱۹۱۴، زمیل در یک دانشگاه کوچک (استراسبورگ) مقام دانشگاهی ناپی ندهی بدست آورد، اما در آنجا نیز بار دیگر احساس رانده شدن کرد. او از یک سوی، از ترک مخاطبانش در میان روشنفکران برلین افسوس می خورد. به همین دلیل، همسر زمیل به همسر ماکس وبر چنین نوشت، «گئورگ سالن سخنرانی‌اش را با حالت بسیار بدی ترک کرد... دانشجویانش بسیار با محبت و دوستدارش بودند... این عزیمتی در اوج شکوفایی زندگی‌اش بود» (فریزی، ۱۹۸۱، ص ۲۹). از سوی دیگر، زمیل خودش را چیزی از زندگی دانشگاه جدیدش به شمار نمی آورد. به همین خاطر، خودش به خانم وبر نوشت: «چیز جالبی در اینجا وجود ندارد که آن را برایتان بنویسم. ما در اینجا زندگی منزوی، درسته، متفاوت و متروکی داریم. فعالیت دانشگاهی صرفاً... مردم... بیگانه و باطناً دشمنخوی» (فریزی، ۱۹۸۱، ص ۳۲).

جنگ جهانی نخست جندی پس از انتصاب زمیل در استراسبورگ آغاز شد؛ سالهای سخنرانی به بیمارستانهای نظامی تبدیل شد و دانشجویان به جبهه رفته بودند. بدین سان، زمیل تا سال مرگش در ۱۹۱۸، در محیط دانشگاهی آلمان، همچنان چهره‌ای حاشیه‌ای باقی ماند. او هرگز از یک کارنامه دانشگاهی معمول برخوردار نشد. با این همه، پیروان دانشگاهی بسیاری در زندگی به دست آورده بود و آوازه‌اش به عنوان یک دانشور، با گذشت سالیان بلندتر شد.

جامعه را به خود جلب کرده است. هر چند جهتگیری کلان زمیل در کتاب فلسفه پول او آشکارتر است، اما همین جهتگیری در آثار زمیل همیشه وجود داشت. برای مثال، این جهتگیری در کار مشهورش درباره گروه دونفره و سه نفره به روشنی دیده می شود. او فکر می کرد که هرگاه یک گروه دونفره با اضافه شدن یک طرف سوم تبدیل به یک گروه سه نفره می شود، تحول جامعه‌شناختی تعیین کننده‌ای رخ می دهد. امکانات اجتماعی تازه‌ای در گروه سه نفره پدیدار می شود که در یک گروه دونفره نمی تواند به وجود آید. برای مثال، در یک گروه سه نفره، یکی از اعضاء می تواند در اختلافات میان دو نفر دیگر نقش داور یا میانجی را ایفاء کند. از این مهمتر آن که دو تن از سه عضو گروه می توانند با یکدیگر همدست شوند و بر عضو سوم تسلط یابند. این قضیه در ابعاد کوچک همان رویدادی را نشان می دهد که ممکن است با پیدایش ساختارهای بزرگ اتفاق بیفتد، به صورتی که این ساختارها از افراد جدا گردند و آغاز به تسلط بر آنها کنند.

همین مایه را در مبنای فلسفه پول نیز می یابیم. زمیل در اصل نگران پیدایش یک

چکیده‌ای از زندگی‌نامه زیگموند فروید



زیگموند فروید در ۶ مه ۱۸۵۶ در شهر اتریشی-مجاری فرایبرگ با ده‌جمله‌گذاشت (به‌نقل از بونر، ۱۹۴۷). در ۱۸۵۹ خانواده‌اش به‌وین مهاجرت کرد و او در ۱۸۷۳ به‌دانشکده پزشکی دانشگاه وین وارد شد. فروید که به‌تحقیق علمی بیشتر از پزشکی علاقه داشت، در آزمایشگاه فیزیولوژی کاری برای خود فراهم کرد. او درجه پزشکی‌اش را گرفت و بعد از ترک آزمایشگاه فیزیولوژی در ۱۸۸۲، در بیمارستانی سرگرم کار شد و سپس مطبی خصوصی ویژه درمان بیماریهای عصبی برای خود برپا کرد.

فروید در آغاز برای درمان نوعی بیماری عصبی معروف به‌هیستری. از هیپنوتیزم استفاده می‌کرد. او فن هیپنوتیزم را در پاریس از ژان مارتن شارکو در ۱۸۸۵ یاد گرفته بود. بعد فنی را قبول کرد که پایه‌گذارش همکار پزشک و بنی‌اش، یوزف برویر، بود. طبق این فن، از بیمار هیستریک می‌خواستند درباره شرایط بدیداری نخستین علائم بیماریش صحبت کند تا از این طریق علائم هیستری برطرف شود. به‌سال ۱۸۹۵، با همکاری برویر کتابی را که دربرگیرنده یک رشته مضامین انقلابی بود، منتشر کرد: از جمله این مضمون که بیماریهای عصبی مانند هیستری ریشه‌های روانی دارند (و برخلاف باور معمول فیزیولوژیک نیستند) و راه درمان آن صحبت کردن درباره علت‌های اولیه‌اش است. بدن‌سان، رشته عملی و نظری روانکاوی زاده شد. فروید وقتی به‌این نتیجه رسید که عوامل جنسی، با به‌بیان کلیترو، بی‌یدو، در بین بیماریهای عصبی نهفته‌اند، آغاز به‌جدایی از برویر کرد. در سالیهای بعد، او فنون درمانی ویژه‌اش را سروسامان داد و نوشته‌های بسیاری را درباره افکار نازده‌اش به‌نگارش درآورد.

به‌سال ۱۹۰۲، فروید آغاز به‌گرد آوردن شاگردانی برای خود کرد و هفته‌ای یک روز آنها را در خانه‌اش ملاقات می‌کرد. در ۱۹۰۳ با ۱۹۰۴، افرادی چون کارل یونگ آغاز به‌آن کردند که افکار فروید را در عملیات روانپزشکی‌شان به‌کار بندند. در ۱۹۰۸، نخستین کنگره روانکاوی برگزار شد و در سال بعد، مجله‌ای برای نشر دانش روانپزشکی تأسیس یافت. رشته نو بدید روانکاوی به‌همان سرعتی که بدید آمد دچار انتعاب شد، زیرا میانه فروید با آدم‌هایی چون یونگ به‌هم خورد و او و یونگ هر یک به‌دنیال افکار ویژه خود رفتند و گروه ویژه خود را برپا کردند. جنگ جهانی نخست رشد روانکاوی به‌ایالات متحد منتقل شد که هنوز هم در گسترش و بسیار تحول یافت. با پیدایش نازیسم، کانون روانکاوی به‌ایالات متحد منتقل شد که هنوز هم در اینجا پابرجای است. اما خود فروید تا تصرف وین به‌وسیله نازیها در اواخر سال ۱۹۳۸ همچنان در وین باقی مانده بود، با آن‌که یک یهودی بود و نازیها سالها پیش از آن در ۱۹۳۳ کتابهایش را سوزانده بودند. در چهارم ژوئن ۱۹۳۸، تنها بعد از پرداخت سرپناه و یادرمیانی رییس‌جمهور روزولت، به‌فروید اجازه داده شد که وین را ترک گوید. او از سال ۱۹۲۳ از سرطان فک رنج می‌برد و سرانجام در ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۹ به‌علت همین بیماری در لندن درگذشت.

گرچه فروید یک جامعه‌شناس نبود، اما بر کار بسیاری از جامعه‌شناسان تأثیر گذاشت و هنوز هم اهمیتش را برای جامعه‌شناسان از دست نداده است (به‌نقل از کاروت، ۱۹۸۲).

اقتصاد پولی در جهان نوین بود، به‌گونه‌ای که از فرد جدا گردد و بر او تسلط یابد. این

موضوع به نوبه خود بخشی از یک موضوع حتی از این گسترده‌تر و رایج‌تر در آثار زیمل به شمار می‌آید که آن همانا چیرگی فرهنگ به عنوان یک کل بر افراد است. به تصور زیمل، در جهان نوین، فرهنگ وسیع‌تر و عناصر گوناگون سازنده‌اش (از جمله اقتصاد پولی) گسترش می‌یابد و با گسترش آن اهمیت فرد کاهش می‌یابد. برای نمونه، همین‌که تکنولوژی صنعتی وابسته به اقتصاد نوین گسترش می‌یابد و پیچیده‌تر می‌شود، مهارتها و تواناییهای کارگر فردی بیش از پیش کم‌اهمیت‌تر می‌گردد. سرانجام، کارگر امروزی با ماشینی صنعتی روبرو خواهد شد که روی آن کمتر نظارتی را می‌تواند اعمال کند. به یبانی کلیتر، باید گفت که زیمل تصور می‌کرد که گسترش فرهنگ وسیع‌تر در جهان نوین، به کاهش فزاینده اهمیت افراد خواهد انجامید.

هرچند جامعه‌شناسان بیش از پیش متوجه دلالت‌های گسترده‌تر کار زیمل می‌شوند، اما نفوذ اولیه‌اش بیشتر به خاطر بررسی‌هایش درباره پدیده‌های اجتماعی تنگ دامنه مانند صورت‌های کنش متقابل و گونه‌های کنشگران متقابل، به دست آمده بود.

خاستگاه‌های جامعه‌شناسی بریتانیایی

تا اینجا از تحول جامعه‌شناسی در فرانسه (کنت و دورکیم) و آلمان (مارکس، وبر و زیمل) بحث کرده‌ایم. از این پس می‌پردازیم به قرینه همین تحول در جامعه‌شناسی انگلیس. چنانچه خواهیم دید، افکار قاره اروپا بر جامعه‌شناسی اولیه بریتانیایی بی‌تأثیر نبود، ولی از این مهم‌تر نفوذ افکار بومی انگلیس بود.

اقتصاد سیاسی، بهبودخواهی و تکامل اجتماعی

فیلیپ ابرامز (۱۹۸۶) مدعی است که جامعه‌شناسی بریتانیایی با سه مبنای غالباً متعارض در سده نوزدهم شکل گرفت - اقتصاد سیاسی، بهبودخواهی و تکامل اجتماعی.^۱ به همین دلیل، هنگامی که انجمن جامعه‌شناسی لندن در ۱۹۰۳ پایه‌گذاری شد، اختلاف نظرهای شدیدی بر سر تعریف جامعه‌شناسی در کار بود. اما به هر روی، کمتر کسانی بودند که در این نظر تردید داشته باشند که جامعه‌شناسی می‌تواند یک علم باشد. همین اختلاف نظرها بود که به جامعه‌شناسی بریتانیایی خصلت ویژه‌ای بخشید. از این پس به اختصار می‌پردازیم به هر یک از این نظرهای متفاوت.

درباره اقتصاد سیاسی که نظریه جامعه صنعتی و سرمایه‌داری بود و کم‌وبیش از کار آدم اسمیت (۱۷۹۰-۱۷۲۳) سرچشمه می‌گیرد، غیرمستقیم اشاره کرده‌ایم.^۲ همچنان‌که

۱. برای آشنایی با تحولات اخیر جامعه‌شناسی بریتانیا، نگاه کنید به فیلیپ ابرامز و دیگران، ۱۹۸۱.
 ۲. اسمیت معمولاً به عنوان عضو برجسته جنبش روشنفکری اسکاتلند به شمار می‌آید (به نقل لوزجیت نیز،

دیدیم، اقتصاد سیاسی بر کارل مارکس تأثیر عمیقی گذاشته بود. مارکس اقتصاد سیاسی را به خوبی مطالعه کرده بود و نسبت به آن انتقاد داشت. اما اقتصاددانان و جامعه‌شناسان بریتانیایی جهتگیری مارکس را نپذیرفتند. آنها گرایش به پذیرش این فکر اسمیت را داشتند که «دستی نامریی» بازار کار و کالاها را تعیین می‌کند. آنها بازار را واقعیت مستقلی می‌انگاشتند که بر فراز افراد ایستاده است و بر رفتار آنها نظارت می‌کند. جامعه‌شناسان بریتانیایی نیز مانند اقتصاددانان سیاسی و برخلاف مارکس، بازار را به عنوان سرچشمه نظم، هماهنگی و یکپارچگی جامعه، نیروی مثبتی می‌انگاشتند. از آنجا که بازار و، در پهنه‌ای وسیعتر، جامعه را با دید مثبتی می‌نگریستند، برای خود این وظیفه را تعیین نکرده بودند که از جامعه انتقاد کنند، بلکه تنها خود را موظف می‌دانستند که درباره قوانین عملکرد بازار داده‌هایی را گردآوری کنند. هدف آنها این بود که واقعیت‌های مورد نیاز را برای دولت فراهم کنند تا او بتواند نحوه عملکرد نظام بازار را بهتر دریابد و از این طریق فعالیتهای آنرا خردمندانه‌تر هدایت کند.

تأکید این جامعه‌شناسان بر واقعیتها بود، اما کدام واقعیتها؟ در حالی که مارکس، وبر، دورکیم و کنت به ساختارهای جامعه به عنوان واقعیت‌های بنیادی نظر داشتند، اندیشمندان بریتانیایی بیشتر بر افراد که سازنده این ساختارها هستند، تأکید داشتند. آنها در پرداختن به ساختارهای پهن دامنه، بر آن بودند که داده‌هایی را در سطح فردی گردآوری کنند و سپس از ترکیب آنها یک تصویر جمعی به وجود آورند. در میانه سده نوزدهم، آمارشناسان بر علم اجتماعی بریتانیا چیرگی داشتند و این نوع گردآوری داده‌ها وظیفه عمده جامعه‌شناسی پنداشته می‌شد. هدف، انباشتن واقعیت‌های «تاب» بدون هرگونه نظریه‌پردازی و فلسفه‌بافی بود. به گفته کنت (۱۹۸۱، ص ۱۸۷)، این جامعه‌شناسان تجربه‌گرا هیچ تعلق به مسایل نظریه‌پردازان اجتماعی نداشتند. به جای نظریه‌پردازی کلی، «تأکید آنها بر کار تهیه شاخصهای دقیقتر، روشهای بهتر طبقه‌بندی و گردآوری داده‌ها، جدولهای حیاتی بهبودیافته‌تر، مقایسه‌های کاملتر داده‌های جداگانه و نظایر آن» بود (به نقل از ابرامز، ۱۹۸۶، ص ۱۸).

بعد، خود همین جامعه‌شناسان آمارگرا بودند که محدودیتهایی را در روش معمولشان مشاهده کردند. تنی چند از این جامعه‌شناسان نیاز به نظریه‌پردازی گسترده‌تر را احساس کردند. به نظر آنها، مسأله‌ای مانند فقر به کاستیهای نظام بازار و نیز کل جامعه برمی‌گردد. اما بیشتر آنها از آنجا که همچنان بر افراد تأکید داشتند، نظام وسیعتر اجتماعی را مورد تردید قرار ندادند؛ به جای آن، به تحقیقات میدانی دقیقتر و ساختن

→ (۱۹۷۶). او یکی از اخلاق‌گرایان اسکانلندی بود (به نقل از شنايدر، ۱۹۶۷) که درصد ثابت مینایی برای جامعه‌شناسی برآمد.

فنون آماری پیچیده‌تر و کم‌اشتباه‌تر روی آوردند. از دید آنها، مسأله اصلی، روشهای تحقیقی ناکارآمد بود و نه کل نظام. همچنان‌که فیلیپ ابرامز یادآور شده، «آمارشناسان بریتانیایی به خاطر تأکید مدام بر توزیع مقتضیات فردی، نمی‌توانستند به مفهوم فقر به عنوان محصول ساختار اجتماعی برسند... آنها به مفهوم قربانی شدن ساختاری دست نیافتند و یا نمی‌توانستند به آن دست یابند» (۱۹۶۸، ص ۲۷). جامعه‌شناسان آمارگرای بریتانیایی گذشته از پابندی نظری و روش‌شناختی به مطالعه افراد، با سیاست‌گزاران دولتی چنان همکاری نزدیکی داشتند که بعید بود به این نتیجه برسند که نظام سیاسی و اقتصادی وسیع‌تر مسئول این قضیه است.

دومین ویژگی تعیین‌کننده جامعه‌شناسی بریتانیا، بهبودخواهی یا آرزوی حل مسایل اجتماعی از طریق اصلاحات است، که هرچند بی‌ارتباط با اقتصاد سیاسی نیست، ولی تا اندازه زیادی از آن جدا است. هرچند دانشوران بریتانیایی به این تشخیص رسیده بودند که مسایلی هستند که ریشه در جامعه دارند (برای مثال، فقر) ولی هنوز به جامعه‌شان اعتقاد داشتند و خواستار حفظ آن بودند. آنها در این آرزو بودند که وقوع خشونت و انقلاب را پیش‌بینی کنند و خواستار اصلاح نظام بودند تا آن‌که نظام بتواند به همان‌سان که بود ادامه حیات دهد. مهم‌تر از همه، آنها خواستار جلوگیری از پدید آمدن یک جامعه سوسیالیستی بودند. بدین‌سان، جامعه‌شناسی بریتانیایی، مانند جامعه‌شناسی فرانسوی و برخی از شاخه‌های جامعه‌شناسی آلمان، جهتگیری محافظه‌کارانه داشت.

از آنجا که جامعه‌شناسان بریتانیایی نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند سرچشمه مسایلی چون فقر را در کل جامعه ردیابی کنند، می‌بایست این سرچشمه را در وجود خود افراد بجویند. این همان نحوه‌ای از برداشت است که ویلیام رایان (۱۹۷۱) بعدها آن‌را «سرزنش‌کردن قربانی» تعبیر کرد. آنها توجه زیادی را به یک رشته از مسایل فردی «جهل، فقر روحی، عدم خلوص، بهداشت بد، گداپرووری، تبهکاری و از همه بالاتر مشروبخواری» مبدول داشتند (ابرامز، ۱۹۶۸، ص ۳۹). آنان آشکارا به این گرایش داشتند که برای همه مصایب اجتماعی یک علت ساده پیدا کنند و بیشتر از هر عامل دیگر الکلیسم توجه‌شان را به خود جلب کرده بود. بهبودخواهان انگلیسی بیشتر برای آن بر الکلیسم تأکید می‌کردند که این از مقوله آسیب‌شناسی فردی بود و نه آسیب‌شناسی اجتماعی. آنها از یک نظریه ساختار اجتماعی و یا نظریه‌ای راجع به علل اجتماعی یک چنین مسایل فردی برخوردار نبودند.

اما ادراک نیرومندتری از ساختار اجتماعی در زیر سطح جامعه‌شناسی بریتانیایی کمین کرده بود که در نیمه دوم سده نوزدهم بارشد علاقه به تکامل اجتماعی تجلی یافت. آثار آگوست کنت که بخشی از آن در دهه ۱۸۵۰ به انگلیسی برگردانده شده بود، در این

قضیه بسیار تأثیر داشت. گرچه آثار کنت تأثیر الهامبخش فوری نداشت، اما در ربع آخر این قرن، شماری از اندیشمندان انگلیسی، جذب این آثار و تأکید آن بر ساختارهای وسیعتر جامعه، جهتگیری علمی (اثبات‌گرایانه)، تطبیقی و نظریه تکاملی آن شدند. اما شماری از اندیشمندان انگلیسی در مخالفت با برخی از زیاده‌رویه‌های نظریه کنت (برای مثال، گرایش به تعالی جامعه تا پایه یک دین)، مفهوم خاص خودشان را از جهان ساخته و پرداخته کردند.

به نظر ابرامز، اهمیت واقعی کنت در این نهفته است که مبنایی را برای ابراز مخالفت با «نبوغ تحمیلگر هربرت اسپنسر» فراهم کرده بود (ابرامز، ۱۹۶۸، ص ۵۸). اسپنسر، چه از جهت مثبت و چه از جهت منفی، شخصیت حاکم بر نظریه جامعه‌شناختی بریتانیایی، به‌ویژه نظریه تکاملی، بود.

هربرت اسپنسر (۱۹۰۳-۱۸۲۰). برای درک افکار اسپنسر بهتر است آن را با نظریه کنت مقایسه و مقابله کنیم. به دلیل آن‌که اسپنسر و کنت هر دو در تحول نظریه جامعه‌شناختی نفوذ داشتند، غالباً آنها را در یک ردیف قرار می‌دهند، اما به هرروی، تفاوت‌های مهمی نیز میان آنها وجود دارد. برای مثال، اسپنسر را به آسانی نمی‌توان محافظه‌کار قلمداد کرد. اسپنسر را در سالهای اولیه باید یک لیبرال سیاسی خواند و او بعدها نیز عناصری از لیبرالیسم را در سراسر زندگیش حفظ کرد. اما این نیز حقیقت دارد که اسپنسر روزبه‌روز محافظه‌کارتر شد و، مانند کنت، تأثیر بنیادینش محافظه‌کارانه بود. یکی از نظرهای لیبرالی اسپنسر که به‌گونه ناخوشایندی با محافظه‌کاریش همراه بود، پذیرش آیین اقتصاد آزاد بود. او احساس می‌کرد که دولت نباید در امور فردی دخالت کند و به‌جز نقش انفعالی پاسداری از مردم کارکرد دیگری را نباید برعهده گیرد. این به آن معنا است که اسپنسر برخلاف کنت به اصطلاحات اجتماعی علاقه‌ای نداشت و خواستار آن بود که زندگی اجتماعی بدون هرگونه نظارت خارجی آزادانه تکامل یابد.

این اختلاف نظر، اسپنسر را به‌عنوان یک داروینست اجتماعی مطرح می‌سازد (به نقل از جونز، ۱۹۸۰). او به‌عنوان یک داروینست، معتقد به این نظر تکاملی بود که جهان پیوسته به سوی وضعیت پیشرفته‌تر رشد می‌کند. بنابراین، آنرا باید به‌حال خود گذاشت، زیرا دخالت خارجی تنها می‌تواند وضع را بدتر سازد. او این نظر را پذیرفته بود که نهادهای اجتماعی نیز مانند گیاهان و جانوران خودشان را با محیط اجتماعیشان به‌گونه مثبت و پیشرفت آمیزی تطبیق می‌دهند. اسپنسر این نظر داروین را نیز پذیرفته بود که فراگردی از انتخاب طبیعی و «بقای اصلح» در جهان اجتماعی در کار است. این به آن معنا است که اگر دخالت خارجی در کار نباشد، آدمهایی که «صالحتر»ند ابقاء و تکثیر

می‌شوند، حال آن‌که افراد «ناصالحتر» سرانجام از صحنه بقاء حذف می‌شوند. تفاوت دیگر اسپنسر با کنت این است که او بر فرد تأکید داشت، حال آن‌که کنت به واحدهای وسیعتری چون خانواده توجه داشت.

گرچه تفاوت‌های مهمی میان اسپنسر و کنت وجود دارد، اما جهت‌گیریهای مشترکشان، یا دست‌کم تفسیرهای مشابهی که از هر دو به‌عمل آمده است، برای تحول جامعه‌شناسی مهمتر از تفاوت‌هایشان از کار درآمده است.

کنت و اسپنسر با دورکیم و دیگران در پایبندی به علم جامعه‌شناسی سهمیه بوده‌اند و همین امر چشم‌انداز بسیار جذابی برای نظریه‌پردازان اولیه فراهم کرده بود. تأثیر دیگر کار اسپنسر که در آن با کنت و دورکیم سهمیه بود، گرایش به‌نگریستن جامعه به‌عنوان یک ارگانسیم است. در این زمینه، اسپنسر چشم‌انداز و مفاهیمش را از زیست‌شناسی وام گرفت. او به‌ساختار فراگیر جامعه، روابط متقابل اجزای جامعه و کارکردهای آنها برای یکدیگر و نیز برای کل نظام، علاقمند بود.

از همه مهمتر، این‌که اسپنسر نیز مانند کنت برداشتی تکاملی از تحول تاریخی داشت. اما از سوی دیگر، اسپنسر از بسیاری جهات به‌نظریه تکاملی کنت انتقاد داشت و به‌ویژه قانون سه‌مرحله‌ای او را رد کرده بود. او می‌گفت که کنت به‌بررسی تکامل در قلمرو افکار و بر حسب تحول فکری، بسنده کرده بود. در حالی که خودش می‌کوشید تا یک نظریه تکاملی را در پهنه جهان واقعی و مادی ساخته و پرداخته کند.

هرچند از اسپنسر بیشتر به‌عنوان یک نظریه‌پرداز تکاملی یاد می‌کنند، اما نظریه‌اش بسیار پیچیده، دارای صورتهای متنوع و غالباً ناروشن و مبهم است. رابرت پیرین (۱۹۷۶) با نشان‌دادن این امر که اسپنسر در واقع چهار نظریه متفاوت و گهگاه متداخل از تکامل اجتماعی داشت، خدمت سودمندی به جامعه‌شناسی انجام داده است.

اسپنسر در نخستین نظریه تکاملیش استدلال می‌کرد که تکامل اجتماعی مستلزم پیشرفت به‌سوی یک وضعیت اجتماعی آرمانی است. همچنان‌که پیرین توصیف کرده است، این جامعه آینده می‌بایست بر دوستی، نودوستی، تخصص کامل، بهادادن به‌دستاوردها به‌جای ویژگیهای مادرزادی و «به‌ویژه همکاری داوطلبانه میان افراد بسیار منضبط» استوار باشد (۱۹۷۶، ص ۱۳۴۳). یک چنین جامعه‌ای می‌بایست با روابط قراردادی و اختیاری و از این مهمتر، با یک اخلاق مشترک نیرومند، انسجام یابد. گرچه قیود هنجاربخش از بیرون برای این جامعه هنوز ضرورت دارد، اما نقش دولت باید محدود به‌تعیین این امر باشد که مردم چکار نباید بکنند و نه این‌که حکم کند که آنها چکار باید بکنند. این‌گونه جوامع نوین و صنعتی کمتر از جوامع ماقبل آنها، جنگ طلب خواهند بود.

نظریه تکاملی دوم اسپنسر، کمی بیشتر از نظریه اول وجهه نظری دارد و قدری کمتر از آن از خصلت ایدئولوژیک برخوردار است. برابر با این نظریه، جامعه در جهت تمایز هر چه بیشتر انواع ساختارهایی حرکت می‌کند که انواع نیازهای کارکردی جامعه را برآورده می‌سازند. جوامع نوین ساختارهای بیش از پیش متمایزی را می‌پروراند تا از پس مسایل کارکردی چون تولید مثل، تولید، مبادله، ارتباطات، تعیین نقش و مقام و نظارت بر رفتار افراد، برآیند. این نظریه با آنچه که ما اکنون نظریه ساختاری-کارکردی می‌خوانیم، همخوانی دارد. درباره این رهیافت جامعه‌شناختی گفتنیهای دیگری است که بعد خواهیم گفت.

در نظریه سوم، اسپنسر، نیز مانند آنچه که دورکیم بعد انجام داد، تکامل اجتماعی را با تقسیم کار فزاینده برابر انگاشت. اسپنسر اساساً چنین استدلال می‌کرد که رشد فزاینده جمعیت، تمایز اجتماعی روزافزون را ضروری می‌سازد. شمار فزاینده جمعیت توازن اجتماعی را برهم می‌زند و انواع تعدیلهای اجتماعی را ضروری می‌سازد. یکی از این تعدیلهای تشدید تقسیم کار است. همگونی جوامع ابتدایی باید جایش را به ناهمگونی جوامع نوین بدهد.

سرانجام این که اسپنسر یک نوع الگوی تکامل اجتماعی را بر مبنای الگوی تکامل زیست‌شناختی پذیرفت. در واقع، این اسپنسر بود که چندین سال پیش از اثر داروین درباره انتخاب طبیعی، اصطلاح «بقای اصلح» را ابداع کرد. در این نظریه، او به این مسأله پرداخت که چرا برخی از جوامع باقی می‌مانند و برخی دیگر نابود می‌شوند. او اساساً نظرش این بود که جوامع صالحتر باقی می‌مانند و از این طریق سطح قدرت تطبیقی کل جهان را بالا می‌برند. عوامل گوناگونی در احتمال موفقیت یک جامعه دخیلند: حجم جامعه، سطح باروری، کارایی ارتباطات، میزان نظارت اجتماعی بر منابع، سازمان نظامی و نظایر آن.

بدین سان، اسپنسر یک رشته افکار غنی و پیچیده را درباره تکامل اجتماعی به پیش کشید. همچنان که خواهیم دید، افکارش نخست با موفقیت بزرگی روبرو شد و سپس سالها از اعتبار افتاد، ولی به تازگی با ظهور نظریه‌های جامعه‌شناختی نو تکاملی، دوباره احیاء گشت (برای آشنایی با بهاء دادن اخیر به کار اسپنسر، نگاه کنید به ترنر، ۱۹۸۵).

واکنش در برابر اسپنسر در بریتانیا

اسپنسر با وجود تأکید بر فرد، بیشتر به خاطر نظریه پهن دامنه‌اش درباره تکامل اجتماعی معروف شده بود. او از این جهت، در تضاد شدید با جامعه‌شناسی ماقبل خود در بریتانیا بود. به هر روی، واکنش در برابر اسپنسر بیشتر به خاطر تهدیدی بود که فکر بقای اصلح او در برابر بهبودخواهی مورد علاقه جامعه‌شناسان اولیه بریتانیا ایجاد کرده بود. با آنکه

اسپنسر برخی از افکار ناخوشایندترش را بعدها انکار کرد، اما باز همچنان از فلسفه بقای اصلح و بر ضد دخالت دولت و اصلاحات اجتماعی دفاع می‌کرد. او یک چنین صحبت‌هایی می‌کرد:

«تقویت آدمهای بی‌ارزش به‌زیان آدمهای ارزشمند، ستمکاری شدیدی است. این کار یک نوع تدارک عمدی فلاکت برای نسلهای آینده است. برای نسلهای آینده هیچ مصیبتی بدتر از این نیست که جمعیت فزاینده‌ای از آدمهای کودن و تبیل و تبهکار را برایشان به‌ارث گذاریم... کوشش کلی طبیعت، خلاص‌شدن از شر چنین آدمها و پاک کردن جهان از لوث آنها و بازکردن فضا برای آدمهای شایسته‌تر است... اگر آنها به‌اندازه کافی برای زندگی کردن شایستگی نداشته باشند، خواهند مرد و چه بهتر که بمیرند.»

(به‌نقل از کتاب ابرامز، ۱۹۶۸، ص ۷۴)

یک چنین احساساتی با جهتگیری بهبودخواهانه جامعه‌شناسان اصلاحگر بریتانیایی آشکارا در تضاد بود.

جامعه‌شناسی ایتالیایی: پارتو و موسکا

بهتر است که بحث مختصرمان را درباره نظریه جامعه‌شناختی اساساً محافظه‌کار اروپایی با ذکر کوتاهی از دو جامعه‌شناس ایتالیایی، ویلفردو پارتو (۱۸۴۸-۱۹۲۳) و گائتانو موسکا (۱۸۵۸-۱۹۴۱)، به‌پایان بریم. این دو جامعه‌شناس گرچه در زمان خود با نفوذ بودند، ولی در دوره معاصر چندان اهمیتی ندارند. امروزه کمتر کسانی هستند که آثار موسکا را بخوانند. در دهه ۱۹۳۰، وقتی نظریه‌پرداز برجسته آمریکایی، تالکت پارسونز، به پارتو نیز مانند وبر و دورکیم توجه بسیاری نشان داد، علاقه شدید و کوتاه‌مدتی به پارتو در محافل جامعه‌شناسی آمریکا پدید آمد. اما به‌هرروی، در سالهای اخیر، به‌استثنای معدودی از مفاهیم عمده پارتو، افکار او از اهمیت افتاد و اهمیتی را در دوره معاصر از دست داد.

زایتلین چنین استدلال می‌کند که پارتو «افکار عمده‌اش را در جهت طرد مارکس» ساخته و پرداخته کرد (۱۹۸۱، ص ۱۷۱). در واقع، پارتو نه تنها مارکس بلکه بخش عمده‌ای از فلسفه روشن‌اندیشی را نیز رد می‌کرد. برای نمونه، در حالی که فیلسوفان روشن‌اندیش بر عقلانیت تأکید می‌کردند، پارتو بر نقش عوامل غیرعقلانی چون غرایز انسانی پافشاری می‌کرد. این تأکید پارتو با رد نظریه مارکس بی‌ارتباط نبود. به این معنا که

حال که عوامل غریزی و غیرعقلانی همچون غرایز انسانی تا این اندازه مهم و تغییرناپذیرند، امیدواری به تحقق دگرگونیهای نمایان اجتماعی از طریق یک انقلاب اقتصادی، غیرواقع‌بینانه است.

پارتو همچنین نظریه‌ای را دربارهٔ دگرگونی اجتماعی پروراند که در تضاد شدید با نظریهٔ مارکس است. در حالی که نظریهٔ مارکس بر نقش توده‌ها تأکید دارد، پارتو نظریهٔ نخبگان را در زمینهٔ دگرگونی اجتماعی مطرح کرد که می‌گوید جامعه به ناگزیر تحت چیرگی گروه کوچکی از نخبگانی است که بر مبنای نوعی مصلحت شخصی روشنگرانه عمل می‌کنند. این نخبگان بر توده‌های مردم که تحت تسلط نیروهای غیرعقلانی‌اند، فرمانروایی می‌کنند. در نظام پارتو، از آنجا که توده‌ها از قابلیت‌های عقلانی برخوردار نیستند، بعید است که به یک نیروی انقلابی تبدیل شوند. دگرگونی اجتماعی زمانی رخ می‌دهد که نخبگان موجود تباهی گیرند و نخبگان تازه‌ای که از نخبگان غیرحاکم و یا از عناصر شایسته‌تر توده‌ها برمی‌خیزند، جای نخبگان قدیم را بگیرند. همین که نخبگان جدید به قدرت می‌رسند، فراگرد سابق دوباره آغاز می‌گردد. بدین‌سان، به جای نظریه‌های خطی مارکس، کنت، اسپنسر و دیگران، در آثار پارتو با نظریه‌ای چرخه‌ای در زمینهٔ دگرگونی اجتماعی سروکار پیدا می‌کنیم. وانگهی، نظریهٔ دگرگونی پارتو با فلاکت توده‌ها کاری ندارد. نخبگان می‌آیند و می‌روند، اما بیشتر توده‌ها همچنان سر جایشان باقی می‌مانند.

به هر روی، طرح نظریهٔ نخبگان خدمت‌پایدار پارتو به جامعه‌شناسی به‌شمار نمی‌آید. سهم مهم او در جامعه‌شناسی، برداشت علمی او از این رشته و جهان اجتماعی است: «آرزویم این است که با الگوی مکانیک آسمانی [ستاره‌شناسی]، فیزیک و شیمی، نظامی از جامعه‌شناسی بسازم» (به نقل از هوک، ۱۹۶۵، ص ۵۷). به اختصار باید گفت که پارتو جامعه را نظامی متوازن می‌دانست که از اجزای وابسته به هم تشکیل شده است. هر دگرگونی در یک جزء به دگرگونیهای در اجزای دیگر نظام منجر می‌شود. برداشت نظام‌مدار پارتو از جامعه، مهمترین دلیل توجه بسیار پارسونز به کار او در کتابی است که با عنوان ساختار کش اجتماعی در ۱۹۳۷ منتشر کرد و همین امر بیشترین تأثیر را بر تفکر پارسونز گذاشت. نظریه پارتو، همراه با نظره‌های مشابه کسان دیگری که تصویر ارگانیکی از جامعه داشتند (مانند کنت، دورکیم و اسپنسر)، نقشی اساسی در تحول نظریهٔ پارسونز، یا به تعبیری کلیتر، در کارکردگرایی ساختاری داشت.

با آن‌که امروزه اندک جامعه‌شناسانی پیدا می‌شوند که آثار پارتو را بخوانند (به جز پاورز، ۱۹۸۶)، اما هیچکس را نمی‌توان یافت که اثری از موسکا را مطالعه کرده باشد. کار موسکا را نیز باید به عنوان واکنشی منفی در برابر روشن‌اندیشی و مارکسیسم در نظر

گرفت. نکته مهم این است که موسکا نیز مانند پارتو نظریه نخبگان را در مورد دگرگونی اجتماعی مطرح کرد که در نقطه مقابل چشم‌انداز مارکس جای می‌گیرد.

تحولات مارکسیسم اروپایی در آغاز سده بیستم

در حالی که جامعه‌شناسان سده نوزدهم نظریه‌هایشان را در مخالفت با مارکس می‌پروراندند، شماری از مارکسیستها نیز کوشش همزمانی را در جهت روشن‌کردن و بسط نظریه مارکس به عمل آوردند. از ۱۸۵۷ تا سال ۱۹۲۵، میان مارکسیسم و جامعه‌شناسی کمتر تداخلی وجود داشت (در این مورد وبر استثناء است). این دو مکتب فکری در دو خط موازی حرکت می‌کردند و با یکدیگر کمتر تماسی داشتند.

بعد از مرگ مارکس، نظریه مارکسیستی نخست تحت سلطه کسانی قرار گرفت که در این نظریه جبرگرایی علمی و اقتصادی می‌دیدند. والرش‌تاین این دوره را عصر «مارکسیسم سنت‌گرا» نامید (۱۹۸۶، ص ۱۳۰۱). فریدریک انگلس، حامی و همکار مارکس را که تا چندین سال بعد از مرگ او زنده بود، باید از نخستین هواداران این چشم‌انداز به‌شمار آورد. این نظر اساساً مبتنی بر این برداشت بود که نظریه علمی مارکس پرده از قوانین اقتصادی حاکم بر جهان سرمایه‌داری برداشته است. این قوانین سقوط‌گریزناپذیر نظام سرمایه‌داری را نشان می‌دادند. نخستین اندیشمندان مارکسیست مانند کارل کائوتسکی در صدد آن برآمده بودند که شناخت درستتری از عملکرد این قوانین بیابند. به هر روی، این چشم‌انداز با مسایل گوناگونی همراه بود. یکی آنکه به نظر می‌رسید این نظریه ضرورت عمل سیاسی را که پایه‌آ اساسی موضع مارکس است، از بین برده است. یعنی دیگر نیازی به فعالیت سیاسی افراد و به‌ویژه کارگران احساس نمی‌شد. از آنجا که نظام سرمایه‌داری خواه‌ناخواه فرومی‌پاشید، تنها کاری که برای آنها می‌ماند دست روی دست گذاشتن و ماندن در انتظار سقوط‌گریزناپذیر این نظام بود. در یک سطح نظری، مارکسیسم جبرگرایانه رابطه دیالکتیکی میان افراد و ساختارهای اجتماعی وسیعتر را ندیده می‌گیرد.

این مسایل به‌واکنشی در میان نظریه‌پردازان مارکسیست و رشد «مارکسیسم هگلی» در اوایل سده بیستم انجامید. مارکسیستهای هگلی از فروکاستن مارکسیسم به یک نظریه علمی که اندیشه و عمل فردی را ندیده‌گیرد، اکراه داشتند. آنها برای این مارکسیست هگلی نامیده شدند که می‌کوشیدند تعلق هگل به آگاهی (که برخی مارکس را نیز در آن سهیم می‌دانستند) را با علاقه جبرگرایان به ساختارهای اقتصادی جامعه، درآمیزند. نظریه‌پردازان هگلی هم از جهت نظری و هم به دلایل عملی، اهمیت داشتند. از جهت نظری، آنها اهمیت فرد، آگاهی و رابطه میان اندیشه و عمل، را دوباره گوشزد کردند و از

جهت عملی، بر اهمیت عمل فردی در به‌راه‌انداختن انقلاب اجتماعی تأکید کردند. مهم‌ترین هوادار این دیدگاه، گئورگ لوکاچ بود (به نقل از فیشر، ۱۹۸۴). به گفته مارتین ژبی، لوکاچ «بنیانگذار مارکسیسم غربی» بود. او نویسنده طبقه و آگاهی طبقاتی بود که «عموماً به عنوان سند منشور مارکسیسم هگلی تلقی می‌شود» (۱۹۸۴، ص ۸۴). لوکاچ در اوایل سده بیستم آغاز به آن کرد که مارکسیسم را با جامعه‌شناسی (به ویژه نظریه وبر و زیمل) پیوند زند. این پیوند به زودی با رشد نظریه انتقادی در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تسریع شد.

چکیده

در این فصل بحث مختصری از تاریخ نظریه جامعه‌شناسی را در دو بخش به میان کشیدیم. در بخش نخست و کوتاه‌تر، به انواع نیروهای اجتماعی دخیل در تحول نظریه جامعه‌شناسی پرداختیم. گرچه عوامل گوناگونی در این تحول مؤثر بودند، اما تأکید ما بیشتر روی تأثیر انقلاب سیاسی و صنعتی، پیدایش سرمایه‌داری، سوسیالیسم، شهرگرایی، دگرگونی مذهبی و رشد علم، بر نظریه جامعه‌شناسی بود. در بخش دوم این فصل تأثیر نیروهای فکری بر پیدایش نظریه جامعه‌شناسی را در کشورهای گوناگون به بررسی کشیدیم. کارمان را با فرانسه و نقش روشن‌اندیشی آغاز کردیم، البته با تأکید بر واکنش محافظه‌کارانه و رمانتیک در برابر جنبش روشن‌اندیشی. از رهگذر این تأثیر متقابل بود که جامعه‌شناسی فرانسه پرورش یافت. در همین زمینه، چهره‌های برجسته نخستین سالهای جامعه‌شناسی فرانسه را معرفی کردیم - کلود هنری سن‌سیمون، اگوست کنت و امیل دورکیم.

سپس به آلمان روی آوردیم و نقشی را که کارل مارکس در تحول جامعه‌شناسی این کشور داشت، نشان دادیم. درباره تحول متقارن نظریه مارکسیستی و نظریه جامعه‌شناختی و نحوه تأثیر مثبت و منفی نظریه مارکس بر جامعه‌شناسی، بحث کردیم. در این باره با بررسی ریشه‌های نظریه مارکس در هگل‌گرایی، مادی‌اندیشی و اقتصاد سیاسی، آغاز کردیم. از خود نظریه مارکس به اختصار گذشتیم. سپس به ریشه‌های جامعه‌شناسی آلمان روی آوردیم. کار ماکس وبر را بررسی کردیم تا سرچشمه‌های متنوع جامعه‌شناسی آلمان را نشان دهیم. همچنین در این باره بحث کردیم که چرا نظریه وبر برای جامعه‌شناسان بعدی پذیرفتنی‌تر از افکار مارکس درآمد. این بخش را با بحث مختصری از کار گئورگ زیمل به پایان بردیم.

در بخش بعدی به پیدایش نظریه جامعه‌شناسی در بریتانیا پرداختیم. گفتیم که سرچشمه‌های عمده جامعه‌شناسی بریتانیا، اقتصاد سیاسی، بهبودخواهی و تکامل

اجتماعی بود. در همین مقوله از کار هربرت اسپنسر و نیز برخی از بحث‌و جدلهایی که درباره‌اش شد، سخن گفتیم.

سرانجام، این فصل را با بحث مختصری از نظریه جامعه‌شناختی ایتالیایی به‌ویژه کار ویلفردو پارتو، و بعد تحولات نظریه مارکسیستی در اروپای اوایل سده بیستم به‌خصوص جبرگرایی اقتصادی و مارکسیسم هگلی، به‌پایان بردیم.

این بود مروری بر تاریخ اولیه جامعه‌شناسی. این بحث درباره تاریخ نظریه جامعه‌شناسی، در فصل بعدی که به تحولات اخیرتر این رشته مربوط است، پیگیری خواهد شد. بقیه این کتاب به نظریه‌ها و نظریه‌پردازان معاصر اختصاص دارد.

پرسشها و پاسخهای فصل یکم

۱- چرا افکار و نظریه‌های جامعه‌شناسان قدیمی مانند دورکیم و ماکس وبر هنوز تازگی‌شان را از دست نداده‌اند؟

برای آنکه بسیاری از نظریه و افکار جامعه‌شناسی امروزی با الهام و تحت تأثیر اندیشه‌های آنها شکل گرفته‌اند و فهم درست و دقیق نظریه‌های امروزی بدون ارجاع به نظریه‌های بنیانگذاران جامعه‌شناسی امکانپذیر نیست.

۲- آیا فیلسوفان یونانی مانند ارسطو و افلاطون را با وجود پرداختن آنها به مسایل اجتماعی می‌توان جامعه‌شناس به‌شمار آورد؟

خیر. زیرا درست است که آنها به مسایل اجتماعی نیز می‌پرداختند، اما قضایای اجتماعی را تنها به‌عنوان بخشی از فلسفه مابعدطبیعی‌شان در نظر می‌گرفتند و به واقعیت‌های اجتماعی به‌عنوان یک موضوع مستقل تحقیقی و یک رشته علمی جداگانه نمی‌پرداختند و درضمن، بیشتر خودشان را فیلسوف می‌انگاشتند تا جامعه‌شناس و دیگران هم آنها را جامعه‌شناس ندانسته‌اند.

۳- آیا بنیانگذاران جامعه‌شناسی بیشتر به پیامدهای مثبت انقلاب‌های سیاسی توجه داشتند یا پیامدهای منفی این انقلابها؟

توجه جامعه‌شناسان اولیه‌ای مانند دورکیم و کنت بیشتر به پیامدهای منفی انقلاب‌های سیاسی و اجتماعی بود و از فروریختگی‌های اجتماعی ناشی از این انقلابها وحشت کرده بودند و درواقع، نظریه‌هایشان واکنشی بود در برابر اوضاع به‌هم‌ریخته این انقلابها و هدفشان نیز بازگرداندن نظم و ثبات سیاسی به‌جوامع عصرشان بود.

۴- چرا ابن‌خلدون یک جامعه‌شناس به‌شمار می‌آید؟

زیرا او به تحقیق علمی علاقمند بود و در جستجوی علل پدیده‌های اجتماعی بود و به‌نهادهای گوناگون سیاسی و اجتماعی و روابط متقابل آنها توجه ویژه‌ای نشان می‌داد و درضمن از مقایسه

جوامع ابتدایی با جوامع پیشرفته‌تر نیز دریغ نداشت. بررسی تطبیقی و علی او در زمینه مقایسه ساختارهای جوامع عشیره‌ای و قبیله‌ای با جوامع متمدن و شهری، یکی از نخستین و تحقیقی‌ترین کارها در پژوهش جامعه‌شناسی به‌شمار می‌آید.

۵- آیا جامعه‌شناسی بیشتر در واکنش مثبت به سوسیالیسم و اندیشه‌های مارکس تحول یافت یا در واکنش منفی؟

بنیانگذاران جامعه‌شناسی مانند دورکیم، کنت و وبر، تقریباً همگی از سوسیالیسم و هرگونه دگرگونی شدید اجتماعی هراسان بودند و نظریه جامعه‌شناسی که در واقع با افکار این جامعه‌شناسان و جامعه‌شناسان بعدی تحول یافته است، به‌عنوان واکنشی در برابر نظریه مارکسیستی به‌طور خاص و نظریه سوسیالیستی به‌طور عام، ساخته و پرداخته شد.

۶- مکتب شیکاگو در پاسخ به چه نیازی پا گرفت؟

این مکتب برای آن شکل گرفته بود تا برای مسایل ناشی از زندگی شهری، از ازدحام جمعیت گرفته تا آلودگی و فقر و مهاجرت‌های بی‌رویه و مسایل فرهنگی ناشی از نظام صنعتی مانند اختلاف‌های خانوادگی و فحشاء و فروریختگی انسجام اجتماعی، راه‌حلی و چاره‌های مناسبی پیدا شود و در این مکتب از شهر نوپا و به‌شدت رو به‌رشد شیکاگو که به‌سرعت به یکی از کانون‌های رشد صنعتی تبدیل شده بود، به‌عنوان یک آزمایشگاه مسایل شهری استفاده می‌شد.

۷- چرا بیشتر جامعه‌شناسان بزرگ به پدیده مذهب و مسایل مذهبی علاقمند بودند؟

آنها هرچند که خود مذهبی نبودند و کم‌وبیش از اعتقاد مذهبی دوری گزیده بودند، اما چون که در محیط مذهبی پرورش یافته بودند هنوز در بن ذهن‌شان ته‌نشست‌های مذهبی نیرومندی داشتند و چه به‌گونه مثبت و چه به‌گونه منفی پیوسته در صدد بررسی پدیده‌های مذهبی بودند و حتی برخی‌شان مانند کنت بر آن شده بودند که دین تازه‌ای را برای بشریت ساخته و پرداخته کنند. آنها گرایش‌های اخلاقی مذهبی‌شان را رها نکرده بودند و بیشترشان می‌خواستند جامعه متعالیتر و آرمانی‌تری را به‌شیوه‌های گوناگون باز نمایند.

۸- علم و پیشرفت علمی چه نقشی در جامعه‌شناسی اولیه و جامعه‌شناسی کنونی داشته است؟

علوم دقیق و تجربی مانند فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی در سده نوزدهم که دوره شکل‌گیری رشته جامعه‌شناسی بود، موفقیت شایانی به‌دست آورده و در میان مردم حیثیت والایی کسب کرده بودند. بنیانگذاران جامعه‌شناسی که در محیط موفقیت علمی نشوونما یافته بودند، به‌طبع تصور می‌کردند که با الگوگرفتن از روش موفق علوم فیزیکی می‌توانند پایه‌های استواری را برای رشته نوپای جامعه‌شناسی فراهم کنند و هنوز به محدودیتها و عدم قابلیت روشهای علمی در امور انسانی چندان توجهی نشان نمی‌دادند.

۹- جنبش روشن‌اندیشی چه دستاوردهایی از نظر فکری داشت و بر رشد و تحول رشته جامعه‌شناسی چه تأثیرهایی را به جا گذاشت؟

جنبش روشن‌اندیشی که نقش به‌سزایی در انقلابهای سیاسی و اجتماعی اروپای غربی داشت، در واکنش به سنتها و افکار جاافتاده، محافظه‌کارانه و دیرپای جامعه اروپایی شکل گرفته بود. اندیشمندان وابسته به این جنبش در سراسر اروپا به جای سنت به عقل و تفکر عقلانی و به جای توجه به یک جهان انتزاعی مابعدطبیعی به جهان واقعی و مادی روی آوردند و درصدد تبیین جهان بر پایه استدلال و تحقیق تجربی برآمدند. اما نخستین نظریه‌پردازان جامعه‌شناس مانند کنت و دورکیم بیشتر تحت تأثیر غیرمستقیم و منفی جنبش روشن‌اندیشی بودند و می‌کوشیدند با پیامدهای این جنبش که زمینه‌ساز فکری انقلابهای سیاسی در اروپا بود مقابله کنند و به جای تأکید بر قدرت فرد و تعقل فردی که مبنای فکری جنبش روشن‌اندیشی بود، بر نقش و اقتدار نهادها و ساختارهای اجتماعی که مسلط و حاکم بر افراد بودند، انگشت می‌گذاشتند.

۱۰- متفکران محافظه‌کاری چون دوبونالد با چه موضع فکری موافق بودند و چه تأثیری در تحول جامعه‌شناسی داشتند؟

این اندیشمندان محافظه‌کار که گرایش مذهبی نیز داشتند، خواستار نظم و ثبات سیاسی و اجتماعی بودند و از هرگونه دگرگونی در نهادها و ارزشهای مستقر اجتماعی وحشت داشتند. آنها جامعه را آفریده‌خداوند می‌دانستند و هرگونه دخل و تصرفی در آنرا مقابله با مشیت خداوندی و مخل نظم به‌عنوان لازمه زندگی اجتماعی می‌انگاشتند. آنها خواستار عدم تغییر در نهادهای سنتی مانند پدرسالاری، سلطنت و کلیسای کاتولیک بودند. اما از آنجا که این اندیشمندان برای جامعه و نهادهای اجتماعی ارزش والایی قایل بودند و برای فرد و نقش فرد در فراگردهای اجتماعی هیچ اهمیتی قایل نبودند، درصدد کشف خواص و کارکردهای ساختارهای اجتماعی موجود برآمدند که این خود زمینه‌ای شده بود برای تحقیق و بررسی نیروها و نهادهای پهن دامنه حاکم بر جوامع انسانی که جامعه‌شناسانی چون کنت و دورکیم آنرا موضوع بررسی رشته جامعه‌شناسی قلمداد کردند.

۱۱- اندیشمندان محافظه‌کار برای جامعه چه نقشی قایل بودند؟

آنها جامعه را مهمترین واحد تحلیلی در جامعه‌شناسی به‌شمار می‌آوردند و فرد را محصول جامعه می‌انگاشتند. فرد از نظر آنها هیچ اهمیتی ندارد و جامعه را متشکل از عناصری چون نقشها، مقامها، رابطه‌ها، ساختارها و نهادها می‌دانستند و کار افراد را تنها این می‌دانستند که این موقعیتهای اجتماعی را اشغال می‌کنند و در آنها جای می‌گیرند و برای فرد در موقعیتهای اجتماعی هیچ تأثیر متقابلی قایل نبودند، بلکه معتقد بودند که افراد ساخته‌وپرداخته موقعیتهای اجتماعی‌اند و در این موقعیتهای و شکلگیری آنها هیچ تأثیری ندارند.

۱۲- چرا سن سیمون از یک جهت محافظه کار و از جهت دیگر رادیکال بود؟
او هرچند خواستار حفظ وضع موجود بود، ولی مانند دوبونالد و دومیستر در آرزوی بازگشت به زندگی دوران قرون وسطی نبود. او هرچند مانند مارکس در پی براندازی نظام موجود و برپایی یک نظام سوسیالیستی نبود، ولی نیاز به اصلاحات سوسیالیستی و به ویژه برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی را احساس می‌کرد.

۱۳- آیا اگوست کنت برای ایستایی اجتماعی و پویایی ارزشی برابر قابل بود؟
خیر. زیرا کنت هرچند هم برای ایستایی و هم برای پویایی اجتماعی اهمیت قابل بود، اما پویایی را از ایستایی مهمتر می‌انگاشت. او به یک نوع دگرگونی فکری تکاملی و اصلاح اجتماعی عقیده داشت.

۱۴- مرحله اثبات‌نگرایانه در نظام تکاملی سه مرحله‌ای کنت به چه مرحله‌ای اطلاق می‌شود؟
مرحله اثبات‌نگرایانه که سومین و کاملترین مرحله مورد نظر کنت است، از سال ۱۸۰۰ میلادی آغاز می‌شود و شاخص آن اعتقاد به علم است. در این مرحله، انسانها از جستجوی علت‌های مطلق و انتزاعی الهی یا طبیعی دست برمی‌دارند و بر مشاهده جهان اجتماعی و طبیعی و کشف قوانین حاکم بر آنها تأکید می‌ورزند.

۱۵- افکار کنت چه اهمیتی در نظریه کارکردگرایی ساختاری دارد؟
کنت جامعه را متشکل از عناصر سازنده گوناگونی مانند نهادهای خانوادگی، اقتصادی، آموزشی و حکومتی می‌انگاشت که در چهارچوب یک نظام متوازن با یکدیگر همکاری می‌کنند و در ارتباط متقابل با هم فعالیت دارند، به گونه‌ای که هرگونه تغییری در هر یک از عناصر موجب دگرگونی در عناصر دیگر می‌شود. این نظر کنت در واقع همان شالوده نظریه کارکردگرایی ساختاری است.

۱۶- مابعد اثبات‌گرایی چه گرایشهایی دارد؟
مابعد اثبات‌گرایی درباره وجود هرگونه معیار، قاعده یا روشی که نمایانگر تفکر علمی یا عقلانی باشد، تردید روا می‌دارد. تصور عینیت در امور اجتماعی که شاخص اثبات‌گرایی است در تفکر مابعد اثبات‌گرایی از سوی گروهی مورد مخالفت جدی قرار گرفته ولی گروهی دیگر در صدد دفاع یا توضیح و تجدیدنظر در این تصور برآمده‌اند.

۱۷- دورکیم از جهت سیاسی و از نظر فکری چه موضعی داشت؟
دورکیم از جهت سیاسی لیبرال بود و طرفدار جدایی آموزش از مذهب و آزادیهای سیاسی و اجتماعی بود ولی از نظر فکری موضع محافظه کارانه‌ای داشت. او نیز مانند کنت و ضدانقلابیون کاتولیک مسلک فرانسوی، از نابسامانی اجتماعی بیزار و هراسان بود و به جای هرگونه انقلاب شدید اجتماعی و براندازی نظام موجود، از نظم و اصلاحات اجتماعی هواداری می‌کرد.

۱۸- واقعیت‌های اجتماعی مورد نظر دورکیم چه ویژگیهایی دارد؟

او واقعیت‌های اجتماعی را نیروها و ساختارهایی می‌انگاشت که در خارج از افراد قرار دارند و آنها را وادار به رفتار معینی می‌سازند. این واقعیت‌های اجتماعی به نظر دورکیم، بر افراد تسلط دارند و تصمیم‌های فردی چندان تأثیری در این واقعیت‌ها ندارند. به نظر او، کنشها و کنشهای متقابل افراد جامعه، تحت تأثیر نیروهای اجتماعی شکل می‌گیرند و چهارچوب و صورتهای کنش فردی را ساختارهای اجتماعی تعیین می‌کنند.

۱۹- دورکیم در بررسی معروفش درباره خودکشی، آیا به علل فردی و روانشناختی توجه داشت؟

خیر. او هرچند خودکشی را یک رفتار فردی می‌دانست، اما به دلایل روانشناختی و فردی خودکشی توجهی نداشت و می‌خواست با یک تحقیق تجربی عوامل اجتماعی دخیل در خودکشی را مشخص سازد و کاری به این نداشت که این فرد یا آن فرد چرا دست به خودکشی می‌زند، بلکه می‌خواست علل اجتماعی تفاوت در نرخهای خودکشی را در میان جوامع مورد بررسی پیدا کند.

۲۰- عامل انسجام جوامع بشری از نظر دورکیم چه بود؟

به نظر دورکیم، آنچه که افراد یک جامعه را گرد هم می‌آورد و باعث پیوند آنها می‌شود، یک اخلاق مشترک نیرومند و یا «وجدان جمعی» است که شیرازه‌بند جوامع ابتدایی تا نوین است. وجدان جمعی در جوامع ابتدایی بسیار نیرومند است، ولی در جوامع نوین قدرت این نوع وجدان اجتماعی کاهش یافته است که به نظر دورکیم تقسیم کار پیچیده اجتماعی تا اندازه‌ای فقدان وجدان جمعی را در این نوع جوامع ترمیم می‌کند.

۲۱- رابطه دین و جامعه از نظر دورکیم چیست؟

دورکیم جامعه را سرچشمه دین می‌انگارد و معتقد است که ارزشهای اجتماعی حاکم بر جوامع به صورت معتقدات مذهبی تجلی می‌یابند. به نظر او، این جامعه است که برخی پدیده‌ها را شرعی و برخی پدیده‌های دیگر را کفرآمیز جلوه می‌دهد. دورکیم دین و جامعه را از یک گوهر می‌انگارد و ماهیتی یکسان برای هر دو آنها قایل است.

۲۲- نظریه تکاملی هگل چه ویژگیهایی دارد؟

تکامل از نظر هگل بعدی ذهنی، فکری و ایدئالستی دارد. این تکامل در عرصه ذهن و فکر انسانها رخ می‌دهد و در آغاز جنبه حسی و ادراکی دارد و در مراحل بعد به خودآگاهی و این قوف می‌رسد که انسانها می‌توانند چیزی فراتر از آنچه که هستند بشوند. علت و عامل تحرک و دگرگونی در این طرح تکاملی، رشد و پیشرفت ذهن است و همین رشد فکری است که به صورت پدیده‌های اجتماعی و مادی تجلی و عینیت می‌یابد.

۲۳- علت اصلی مخالفت مارکس با طرح تکاملی هگل چه بود؟

زیرا انسانها در طرح تکاملی هگل و مسیر حرکت آن چندان نقشی ندارند، زیرا ذهن یا روح جهانی خواه‌ناخواه انسانها را به دنبال خود می‌کشد و مسیر رشد و پیشرفت تاریخ که جنبه‌ای ذهنی و فکری دارد، بدون دخالت ارادی انسانها پیموده می‌شود و به همین دلیل، نیازی به دخالت آنها نیست. اما مارکس با جنبه ذهنی طرح تکاملی هگل مخالف بود و در ضمن معتقد بود که انسانها می‌توانند با عمل دسته‌جمعی و آگاهانه‌شان حرکت تاریخ را تسریع کنند و رسیدن به جامعه‌ی بی‌طبقه آینده مستلزم فعالیت انقلابی و آگاهانه طبقه پیشرو و روشنفکران وابسته به این طبقه است.

۲۴- انتقاد مارکس از اقتصاددانان سیاسی چه بود؟

مارکس به این اقتصاددانان از این جهت انتقاد داشت که آنها با وجود شناخت بدینها و مصائب نظام سرمایه‌داری، این نظام را می‌پذیرفتند و نیاز به یک دگرگونی اساسی و ریشه‌ای را در نظام اقتصادی موجود انکار می‌کردند.

۲۵- مفهوم از خودبیگانگی مارکس چیست و چه چیزهایی را در نظر دارد؟

به نظر مارکس، انسانها در نظام سرمایه‌داری با کار و محصول کار خود و انسانهای دیگر بیگانه شده‌اند و روابط طبیعی‌شان را با فرآورده‌های تولیدی و هموعان‌شان از دست داده‌اند. محصول کار انسان واقعیت و ماهیتی مستقل و جدا از او پیدا کرده است و انسان به جای آن‌که بر محصولات کارش تسلط داشته باشد، در بسیاری از موارد تحت تسلط این محصولات قرار گرفته است، همان محصولاتی که به گونه‌ی کالاهایی بیگانه از او در برابرش قرار می‌گیرند. این بیگانگی نه تنها در رابطه میان انسان و محصول کارش، بلکه در رابطه او با انسانهای دیگر نیز به چشم می‌خورد.

۲۶- قشربندی اجتماعی مورد نظر وبر چه تفاوتی با قشربندی مارکس دارد؟

مارکس قشربندی طبقاتی‌اش را تنها بر مبنای اقتصاد و روابط اقتصادی استوار کرده بود و ابعاد اجتماعی دیگر را در نظریه طبقاتی‌اش دخالت نداده بود، حال آن‌که وبر عوامل دیگر اجتماعی از جمله، حیثیت، منزلت و قدرت را نیز در نظریه قشربندی‌اش وارد کرده و به آن خصلتی جامع‌تر و همه‌جانبه‌تر بخشید.

۲۷- اقتدار فرهمندانۀ مورد نظر وبر چیست و از چه چیزی سرچشمه می‌گیرد؟

به نظر وبر، اقتدار فرهمندانۀ از قابلیت‌ها و ویژگیهای شخصی رهبر سرچشمه می‌گیرد و بیروانش به یک چنین ویژگیهای رهبری سخت اعتقاد دارند.

۲۸- به نظر زیمل، جامعه‌شناسی باید به چه موضوعهایی بپردازد؟

زیمل نخستین جامعه‌شناس بزرگی بود که بررسی پدیده‌های تنگ دامنه اجتماعی مانند کنش متقابل اجتماعی و صورتهای بنیادی این کنش را وظیفه عمده جامعه‌شناسی به‌شمار آورد.

بررسی گروه‌های کوچک دونفره و سه‌نفره و صورت‌هایی که این گروه‌ها به‌خود می‌گیرند، نخستین نمونه‌های این نوع بررسی در جامعه‌شناسی محسوب می‌شود.

۲۹- داروین‌سیم اجتماعی اسپنسر چیست و در برگیرنده چه نوع گرایش‌های سیاسی است؟ اسپنسر معتقد بود همچنان‌که در جهان طبیعی موجودات قوی‌تر و صالح‌تر ابقاء می‌شوند و موجودات ضعیف‌تر و با قدرت تطبیق نازل‌تر از صحنه بقاء حذف می‌شوند، در صحنه اجتماعی نیز انسان‌های صالح‌تر و شایسته‌تر در عرصه رقابت اجتماعی باید باقی‌مانند و انسان‌های ضعیف‌تر، غیرفعال‌تر و فاقد قدرت رقابت باید به تدریج حذف شوند و نسل‌شان از بین برود تا میدان وسیع‌تری برای فعالیت افراد شایسته‌تر پدید آید و بدین ترتیب، آدم‌های ناصالح و ناکارآمد از قیل افراد شایسته‌تر و به‌زیان آنها ادامه حیات ندهند.

۳۰- نظر اسپنسر درباره دولت چیست؟

اسپنسر به شدت طرفدار عدم دخالت دولت در امور اقتصادی بود و حتی در امور اجتماعی نیز خواستار حداقل دخالت دولتی بود. او معتقد بود که مردم و فعالیت‌های اقتصادی را باید آزاد گذاشت تا از طریق قانون طبیعی بقای اصلح و عرضه و تقاضا و مکانیسم‌های بازار آزاد به‌گونه طبیعی عمل کنند و دولت تنها باید وظایف امنیتی و پاسداری از حریم آزادی‌های فردی را عهده‌دار باشد.

۳۱- نظریه نخبگان پارتو چیست و چه دلالت‌های اجتماعی و سیاسی دارد؟

پارتو معتقد است که توده‌های مردم هیچگاه نقشی در مسیر حرکت تاریخ و شکل‌گیری جریان‌های سیاسی و اجتماعی مهم نداشته‌اند و این نخبگان جامعه‌اند که با برخورداری از قدرت تعقل و امکانات دیگر توده‌ها را پیوسته به‌دنبال هدف‌هایشان می‌کشیده‌اند. هرگونه دگرگونی سیاسی و اجتماعی مهم در سطح و بعد نخبگان رخ می‌دهد و تغییر قدرت سیاسی در جامعه در واقع، نوعی تغییر در اقلیت نخبگان است و توده‌ها در این تحولات هیچ نقش و اثری ندارند.

فصل دوم

زمینه تاریخی نظریه جامعه‌شناسی در سالهای بعد

نظریه جامعه‌شناختی اولیه آمریکا
موضع سیاسی جامعه‌شناسی اولیه آمریکا
دگرگونی اجتماعی، جریانهای فکری و جامعه‌شناسی اولیه آمریکا
مکتب شیکاگو
نظریه جامعه‌شناسی در نیمه نخست سده بیستم
طلوع هاروارد، اتحادیه آبی و کارکردگرایی ساختاری
افول مکتب شیکاگو
تحولاتی در نظریه مارکسیستی
نظریه جامعه‌شناسی از میانه سده بیستم تا امروز
کارکردگرایی ساختاری و فرازونشیب آن
جامعه‌شناسی رادیکال در آمریکا: سی، رایت میلز
تحول نظریه کشمکش
زایش نظریه تبادل
نظریه نمایشی و کار اِروین گافمن
تحول جامعه‌شناسیهای «خلاق»
ظهور و سقوط نظریه نظامها
تفوق جامعه‌شناسی مارکسیستی
چالش نظریه فمینیستی
ساختارگرایی و مابعدساختارگرایی
نوکارکردگرایی
پیوند دادن نظریه خرد با نظریه کلان

در فصل یک به تحول نظریه جامعه‌شناسی بیشتر در اروپای سده نوزدهم پرداختیم.
در این فصل می‌پردازیم به تحولات جامعه‌شناسی در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده

بیستم، با تأکید ویژه بر تحولات این رشته در ایالات متحد. نمودار ۱-۲ عوامل فکری مؤثر در این تحول و نیز نظریه‌ها و نظریه‌پردازان عمده را نشان می‌دهد.

نظریه جامعه‌شناسی اولیه آمریکا

تعیین تاریخ دقیق بنیادگرفتن جامعه‌شناسی در آمریکا، کار ساده‌ای نیست. دیری پیش از این در سال ۱۸۵۸ درسی درباره مسایل اجتماعی در دانشگاه اوپرلین ارائه شد؛ حتی چند سال زودتر از این، در سال ۱۸۵۴، اصطلاح جامعه‌شناسی کنت از سوی جورج فیتس‌هیو به کار گرفته شده بود؛ و در آغاز سال ۱۸۷۳ ویلیام گراهام سامنر درسهایی را درباره علم اجتماعی در دانشگاه ییل اجراء کرد. در دهه ۱۸۸۰ درسهایی که آشکارا عنوان جامعه‌شناسی داشتند، پدیدار گشتند. نخستین گروه دانشگاهی با عنوان جامعه‌شناسی در سال ۱۸۸۹ در دانشگاه کانزاس پایه‌گذاری شد. در ۱۸۹۲، آلیون اسمال وارد دانشگاه شیکاگو شد و گروه جدید جامعه‌شناسی را در آنجا برپا کرد. گروه جامعه‌شناسی شیکاگو به نخستین کانون جامعه‌شناسی آمریکا به طور عام و نظریه جامعه‌شناسی به طور خاص، تبدیل شد (به نقل از متیوز، ۱۹۷۷).

موضع سیاسی جامعه‌شناسی اولیه آمریکا

در تحقیق عمده‌ای که درباره موضع سیاسی اولیه جامعه‌شناسی آمریکا به عمل آمد (شواندینگرها، ۱۹۷۴)، گفته شد که برخلاف جامعه‌شناسان اولیه اروپایی که بیشترشان محافظه‌کار بودند، جامعه‌شناسان اولیه آمریکایی را باید با عنوان لیبرال سیاسی توصیف کرد. لیبرالیسمی که ویژگی جامعه‌شناسی اولیه آمریکا بود، اساساً دو عنصر را دربر می‌گرفت. نخست این‌که لیبرالیسم آنها با اعتقاد به آزادی و رفاه فرد عمل می‌کرد. از این نظر، رویکرد آنها بیشتر تحت نفوذ جهتگیری اسپنسر بود تا موضع جمع‌گراتر کنت. دوم آن‌که بسیاری از جامعه‌شناسان وابسته به این جهتگیری، دیدگاهی تکاملی را درباره پیشرفت اجتماعی پذیرفته بودند (به نقل از دلبیو، فاین، ۱۹۷۹). اما درباره بهترین راه دستیابی به این پیشرفت، با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. برخی می‌گفتند که دولت باید گامهایی را برای تسهیل اصلاحات اجتماعی بردارد، در حالی که برخی دیگر از آیین اقتصاد آزاد پشتیبانی می‌کردند و می‌گفتند که عناصر گوناگون تشکیل‌دهنده جامعه را باید آزاد گذاشت تا خودشان مسایلشان را حل کنند.

لیبرالیسم اگر به افراط‌گراید، به محافظه‌کاری بسیار نزدیک می‌شود. اعتقاد به پیشرفت اجتماعی - به صورت اصلاحات یا آیین اقتصاد آزاد - و اعتقاد به اهمیت فرد، هر دو به مواضعی در جهت پشتیبانی از کل نظام می‌انجامند. اعتقاد حاکم بر این دیدگاه این

است که نظام اجتماعی کارش را انجام می‌دهد و یا می‌توان اصلاحش کرد تا کارش را خوب انجام دهد. در این لیبرالیسم، کمتر انتقادی از کل نظام می‌شود - به‌ویژه لیبرالیسم آمریکایی که کمترین تردیدی را در مورد نظام سرمایه‌داری روانی دارد. جامعه‌شناسان اولیه آمریکا به جای پیش‌بینی نبرد طبقاتی قریب‌الوقوع، آینده‌ای سرشار از هماهنگی و همکاری طبقاتی را می‌دیدند. در تحلیل نهایی، این به آن معنا است که نظریه جامعه‌شناختی اولیه آمریکا به توجیه عقلانی استثمار، امپریالیسم داخلی و بین‌المللی و نابرابری اجتماعی کمک می‌کرد (شوآندینگرها، ۱۹۷۴). در پایان باید گفت که لیبرالیسم سیاسی جامعه‌شناسان اولیه آمریکا سرشار از دلالت‌های محافظه‌کارانه بود.

دگرگونی اجتماعی، جریانهای فکری و جامعه‌شناسی اولیه آمریکا

روسکو هینکل (۱۹۸۰) و الزورث فورمن (۱۹۸۰) در تحلیلهایشان از جامعه‌شناسی اولیه آمریکا چند زمینه بنیادی را برای پیدایش نظریه جامعه‌شناسی در آمریکا برشمرده‌اند. مهمترین زمینه دگرگونی‌هایی است که پس از جنگ داخلی در جامعه آمریکایی رخ داد (برامسون، ۱۹۶۱). در فصل نخست، درباره یک رشته از عوامل دخیل در تحول نظریه جامعه‌شناسی اروپا بحث کرده‌ایم؛ عواملی چون صنعتی‌شدن و شهرگرایی در تحول این نظریه در آمریکا نیز نقشی تعیین‌کننده داشتند. به نظر فورمن، نخستین جامعه‌شناسان آمریکایی امکانات مثبتی را برای صنعتی‌شدن قایل بودند، اما از خطرهای آن نیز به خوبی آگاهی داشتند. هرچند که این جامعه‌شناسان به افکار مربوط به خطرهای صنعتی‌شدن که جنبش کارگری و گروه‌های سوسیالیست ایجاد کرده بودند کشتش داشتند، اما با ترمیم ریشه‌ای جامعه موافق نبودند.

آرتور ویدیک و استفورد لایمن (۱۹۸۵) بررسی درجه یکی را درباره تأثیر مسیحیت، به‌ویژه پروتستانسیسم، در پایه‌گذاری جامعه‌شناسی آمریکا انجام دادند. به نظر آنها، جامعه‌شناسان آمریکایی علاقه پروتستانها به نجات‌دادن جهان را همچنان حفظ کردند با این تفاوت که یک زبان (علم) را جایگزین زبان دیگر (دین) کردند. آنها استدلال می‌کنند که «از سال ۱۸۵۴، که نخستین آثار جامعه‌شناختی در ایالات متحد پدیدار شدند تا آغاز جنگ جهانی نخست، جامعه‌شناسی در واقع واکنشی اخلاقی و فکری در برابر مسایل زندگی، اندیشه، نهادها و اصول اعتقادی آمریکا بوده است» (ویدیک و لایمن، ۱۹۸۵، ص ۱). جامعه‌شناسان آمریکایی در پی تشخیص، بررسی و حل این مسایل اجتماعی بودند. در حالی که کشیها برای حل این مسایل و رفع مشکلات مردم در چهارچوب کلیسا کار می‌کردند، جامعه‌شناسان همان کار را در داخل جامعه انجام می‌دادند. بیشتر این جامعه‌شناسان به خاطر ریشه‌ها و تقارنهای مذهبی‌شان با مشروعیت

بنیادی جامعه معارضه نمی‌کردند.

- عامل عمده دیگر دخیل در پایه‌گذاری جامعه‌شناسی آمریکا که هم از سوی هینکل و هم از طرف فورمن مورد بحث قرار گرفته، همانا پیدایش همزمان تخصصهای دانشگاهی (از جمله جامعه‌شناسی) و نظامهای نوین دانشگاهی در اواخر سده نوزدهم بود. در اروپا، برخلاف آمریکا، نظام نوین دانشگاهی پیش از پیدایش جامعه‌شناسی کاملاً پایدار شده بود. در حالی که رشته جامعه‌شناسی برای پاگرفتن در اروپا دوره دشواری را پشت سر گذاشت، اما در محیط انعطاف‌پذیرتر نظام نوین دانشگاهی آمریکا، آسانتر راهش را باز کرد.

عامل دیگر، تأثیر نظریه جامعه‌شناسی جافتاده اروپایی بر نظریه جامعه‌شناسی آمریکا بود. نظریه‌پردازان اروپایی بیشتر نظریه جامعه‌شناسی را آفریده بودند و آمریکاییان می‌توانستند روی همین زمینه کار کنند. برای آمریکاییان، مهمترین شخصیت‌های جامعه‌شناسی اروپا اسپنسر و کنت بودند. زمل در نخستین سالهای جامعه‌شناسی آمریکا اهمیت داشت، ولی دورکیم، وبر و مارکس تا چندین سال تأثیر نمایانی بر جامعه‌شناسی ایالات متحد نداشتند. برای نمایاندن تأثیر نظریه اولیه اروپایی بر جامعه‌شناسی آمریکا، شرح تاریخ افکار هربرت اسپنسر، جالب و آموزنده است.

نفوذ اسپنسر بر جامعه‌شناسی

چرا افکار اسپنسر بسیار بیشتر از افکار کنت، دورکیم، مارکس و وبر، بر جامعه‌شناسی اولیه آمریکا نفوذ گذاشت؟ در این باره هوفستر چندین تبیین را ارائه داد. ساده‌ترین تبیین او این است که اسپنسر آثارش را به زبان انگلیسی نوشت و دیگران به زبانهای دیگر. وانگهی، سبک نوشته‌هایش چندان تخصصی نبود و برای همین آثارش برای مخاطبان گسترده‌تری قابل درک بود. برخی چنین استدلال کرده‌اند که فقدان یک زبان تخصصی در آثار اسپنسر از این آب می‌خورد که او دانشور چندان پیچیده‌ای نبود. اما دلایل مهمتر دیگری نیز در جاذبه گسترده اسپنسر دخالت داشتند. او نوعی جهتگیری علمی را مطرح کرده بود که برای مخاطبانی که بیش از پیش دلباخته علم و فرآورده‌های فنی آن می‌شدند، جاذبه داشت. وانگهی، اسپنسر نظریه‌ای فراگیر را پیش کشیده بود که سراسر تاریخ بشری را دربر می‌گرفت. گستردگی افکارش و آثار حجیمی که عرضه کرده بود، باعث شده بود که آدمهای گوناگون تعبیرهای گوناگونی از نظریه‌اش بکنند. سرانجام و شاید مهمترین دلیل اقبال همگانی از آثار اسپنسر این بود که نظریه‌اش جامعه‌ای را که تحت فشار فراگرد صنعتی شدن قرار داشت اطمینان می‌داد و بر زخم‌هایش مرهم می‌گذاشت؛ به نظر اسپنسر، جامعه همچنان در جهت پیشرفت هر چه بیشتر حرکت می‌کرد.

چکیده‌ای از زندگینامه هربرت اسپنسر



هربرت اسپنسر در ۲۷ آوریل ۱۸۲۰ در شهر دربی انگلستان زاده شد. او آموزشهایش را نه در رشته‌های هنر و علوم انسانی، بلکه در زمینه‌های فنی و کاربردی دیده بود. در ۱۸۳۷ به‌عنوان مهندس راه و ساختمان وارد شرکت راه‌آهن شد و این شغل را تا سال ۱۸۴۷ ادامه داد. در این دوره، به‌مطالعات شخصی‌اش ادامه داد و آثاری را در زمینه‌های علمی و سیاسی منتشر کرد.

اسپنسر در سال ۱۸۴۸ سردبیری مجله اکونومیست را به‌عهده گرفت و افکار روشنفکرانه‌اش آغاز به‌شکوفایی کرد. به‌سال ۱۸۵۰، نخستین اثر بزرگش را با عنوان استیجی اجتماعی تکمیل کرد. در مدت نوشتن این کتاب بیماری بیخوابی‌اش آغاز شد و مسایل ذهنی و روانیش با گذشت سالها بیشتر و بیشتر می‌شد. او در سراسر بقیه زندگی‌اش از یک رشته فروباشیدگیهای عصبی رنج می‌برد.

در سال ۱۸۵۳ ارنه‌ای بدو رسید که اجازه داد شغلش را ترک کند و بقیه زندگی‌اش را به‌عنوان یک پژوهشگر محنتم بگذراند. او هرگز درجه یا مقامی دانشگاهی به‌دست نیاورد. اسپنسر هر چه که بیشتر منزوی می‌شد و بیماری جسمانی و روانی‌اش بیشتر می‌شد، بازدهی پژوهشی‌اش نیز افزایش می‌یافت. اسپنسر سرانجام، نه‌نهایت در انگلستان بلکه در سراسر جهان بلندآوازه شد. به‌گفته ریچارد هوفستیر، «طی سه دهه بعد از جنگ داخلی آمریکا، بدون تسلط بر آثار اسپنسر امکان فعالیت در هیچ زمینه‌ای از کارهای روشنفکری وجود نداشت» (۱۹۵۹، ص ۳۳). از جمله پشتیبانان او، صاحب صنعت برجسته آمریکایی، اندرو کارنگی، بود که در ۱۹۰۳، زمانی که اسپنسر از بیماری‌اش سخت رنج می‌برد، این عبارت را برایش نوشته بود.

«اسناد کرامی... شما در ذهن من هرروزه پدیدار می‌شوید و این «چرا»ی همیشگی نیز همیشه در ذهنم نقش می‌بندد که چرا او باید در بستر افتاده باشد؟ چرا او باید برود؟... جهان از بزرگترین مغزش همچنان بی‌خبر است... اما روزی بدار خواهد شد و تعالیمش را درخواهد یافت و بزرگترین جایگاه را به‌او اختصاص خواهد داد.»

(پیل، ۱۹۷۱، ص ۲)

نامدارترین شاگرد آمریکایی اسپنسر، ویلیام گراهام سامنر بود که افکار مبتنی بر داروینیسیم اجتماعی را پذیرفته و بسیاری از آنها را بسط داده بود. اسپنسر همچنین بر دیگر جامعه‌شناسان اولیه آمریکایی، همچون لستیر وارد، چارلز هورتن کولی، ای، آ، راس و رابرت پارک نیز تأثیر گذاشته بود.

اما در دهه ۱۹۳۰، ستاره اسپنسر در جهان فکری و به‌ویژه در جامعه‌شناسی، افول کرد. داروینیسیم اجتماعی و افکار مدافع اقتصاد آزاد او با وجود مسایل اجتماعی انبوه، یک جنگ جهانی و یک رکود عمده اقتصادی، مایه ریشخند به‌نظر می‌رسید. در ۱۹۳۷، تالکت پارسونز، زمانی که این عبارت تاریخنگار آمریکایی، کیرین بریتون، را بازگو کرد،

اما سرنوشت چیز دیگری را برای اسپنسر رقم زده بود.

یکی از جالبترین ویژگیهای اسپنسر که باید آن را علت تُنک‌مایگی فکریش به‌شمار آورد، بی‌علاقگی به خواندن آثار دیگران بود. از این جهت به‌قطب دیگر اوایل جامعه‌شناسی، اگوست کنت که «بهداشت مغزی» را رعایت می‌کرد، شباهت داشت. درباره‌ی نیاز به خواندن آثار دیگران، خود اسپنسر گفت: «در سراسر زندگی یک اندیشورز بودم نه یک مطالعه‌گر و می‌توانم هماواز با هابز بگویم که 'اگر به‌اندازه آدمهای دیگر مطالعه می‌کردم چیز زیادی را یاد نمی‌گرفتم'». روزی یکی از دوستان اسپنسر عقیده‌اش را درباره‌ی یک کتاب پرسید و «او پاسخ داد که با نگاهی به کتاب دریافتم که فرض بنیادی آن نادرست است و بنابراین خودم را برای خواندن آن به‌درسر نینداختم» (ویلنشاير، ۱۹۷۸، ص ۶۷). یکی از نویسندگان درباره‌ی «شیوه غیرقابل درک او که جذب دانش از راه منافع بوسنی بود»، سخن گفت و این‌که «او ظاهراً هرگز کتابی را نخوانده بود» (ویلنشاير، ۱۹۷۸، ص ۶۷).

اگر او آثار دانشوران دیگر را نمی‌خواند، پس افکار و بینشهایش از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ به‌گفته خود اسپنسر، افکارش ناخواسته و به‌گونه شهودی به‌ذهنش راه می‌یافت. او می‌گفت که افکارش «اندک‌اندک و بدون مزاحمت عوامل خارجی و بدور از هرگونه قصد آگاهانه یا کوشش قابل توجهی» پدیدار می‌شد. اسپنسر یک چنین شهودی را بسیار کارآمدتر از مطالعه و اندیشه دقیق می‌انگاشت؛ «راه‌حلی که از این طریق به‌دست می‌آید احتمالاً درستتر از آنی است که در پی کوشش از پیش تعیین‌شده‌ای [که] غالباً اندیشه را منحرف می‌کند، شکل می‌گیرد» (ویلنشاير، ۱۹۷۸، ص ۶۶).

اسپنسر از همین بی‌علاقگی به‌مطالعه جدی آثار دیگران، لطمه‌هایی نیز دیده بود. درواقع، زمانی هم که اثر آدم دیگری را می‌خواند، غالباً تنها برای آن بود که تأییدی برای افکار شخصی و مستقلاً آفریده‌اش بیابد. او افکاری را که با افکار خودش همخوانی نداشت، ندیده می‌گرفت. چارلز داروین که در همان روزگار زندگی می‌کرد، درباره‌ی اسپنسر گفت: «اگر او خود را به‌ملاحظه بیشتر عادت می‌داد... حتی به‌به‌ای از دست‌دادن برخی از قدرت تفکرش، مرد درخشانی می‌شد» (ویلنشاير، ۱۹۷۸، ص ۷۰). بی‌اعتنایی اسپنسر به‌فوائد پژوهشگری، او را به‌یک رشته افکار ناسنجیده و بیبایه‌ای درباره‌ی تکامل جهان سوق داد. به‌همین دلایل، جامعه‌شناسان در سده بیستم کار اسپنسر را رد کردند و پژوهشگری دقیق و تحقیق تجربی را به‌جای روش او برگزیدند.

اسپنسر در ۸ دسامبر ۱۹۰۳ دیده بر جهان فروبست.

اکنون دیگر کی اسپنسر را می‌خواند؟»، درواقع مرگ فکری اسپنسر را در جامعه‌شناسی اعلام نمود. امروزه اسپنسر جز از جهت تاریخی اهمیت دیگری ندارد، لی افکارش در شکلگیری نظریه اولیه جامعه‌شناسی آمریکا، مهم بودند. از این‌پس ی‌پردازیم به‌کار دو نظریه‌پرداز آمریکایی که دست‌کم تا اندازه‌ای تحت تأثیر اسپنسر شدند.

ویلیام گراهام سامنر (۱۸۴۰-۱۹۱۰). بد نیست که بحث درباره‌ی نخستین نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی آمریکا را با ویلیام گراهام سامنر آغاز کنیم، زیرا او کسی

بود که نخستین بار درسی را که می‌توان جامعه‌شناسی‌اش خواند، در ایالات متحد تدریس کرد. سامنر خود مدعی شده بود که آموزش جامعه‌شناسی را «سالها پیش از آن‌که در دانشگاه دیگری در جهان چنین کوشش به‌عمل آمده باشد» آغاز کرد (بی، کِرتیس، ۱۹۸۱، ص ۶۳).

سامنر هوادار عمده داروین‌سوم اجتماعی در ایالات متحد بود، گرچه در اواخر زندگی‌اش کم‌وبیش تغییر عقیده داده بود (ان، اسمیت، ۱۹۷۹). گفتگوی زیر میان سامنر و یکی از دانشجویانش، نظر «لیبرالی» او را درباره نیاز به آزادی فردی و موضع او را در مخالفت با دخالت دولت، نمایان می‌سازد:

«استاد، آیا شما اعتقاد ندارید که دولت باید کمکی به صنایع بکند؟»

«نه. این مزخرف است، خودت را محکم نگهدار یا بمیر.»

«آیا یک آدم حق زندگی کردن ندارد؟»

«هیچ حقی وجود ندارد. دنیا به‌هیچ آدمی زندگی بدهکار نیست.»

«پس استاد، شما تنها به یک نظام قراردادی-رقابتی اعتقاد دارید؟»

«این تنها نظام درست اقتصادی است، نظامهای دیگر سفسطه‌ای بیش نیستند.»

«بسیار خوب، فرض کنیم که یک استاد اقتصاد سیاسی بیاید و شغلتان را از شما بگیرد،

شما دلخور نمی‌شوید؟»

«هر استاد دیگری که بخواهد بیاید قدمش روی چشم. اگر او شغلم را از من بگیرد،

تقصیر از من است. من باید آنقدر خوب درسم را بدهم که کس دیگری نتواند شغلم را

از دستم بیرون بیاورد.»

(فلیس، نقل‌شده در کتاب هوفستتر، ۱۹۵۹، ص ۵۴)

سامنر رهیافت بقای اصلح را در جهان اجتماعی اساساً پذیرفت. او هم مانند اسپنسر انسانها را در مبارزه با محیطشان می‌دید و معتقد بود که شایسته‌ترینها کسانی هستند که در این مبارزه پیروز می‌شوند. بدین‌سان، باید گفت که او هوادار پرخاشگری و رقابتجویی انسان بود. آنهایی که موفق می‌شوند شایستگی‌اش را دارند و آنها که موفق نمی‌شوند سزاوار ناکامی‌اند. و باز او هم مانند اسپنسر با هرگونه اقدامی، به‌ویژه اقدامهای دولتی، در جهت کمک به شکست خوردگان مخالف بود. به‌نظر او، یک چنین دخالتهایی بر ضد انتخاب طبیعی عمل می‌کند، انتخابی که در میان انسانها و نیز حیوانات پستتر، اجازه می‌دهد افراد شایسته زنده بمانند و ناشایستگان نابود شوند. به‌گفته خود سامنر، «اگر بقای اصلح را نپسندیم، راه دیگری جز بقای ناصالحان برای ما باقی

نمی‌ماند» (بی، کِرتیس، ۱۹۸۱، ص ۸۴). این نظام نظری با تحول سرمایه‌داری به خوبی همخوانی دارد، زیرا از جهت نظری برای وجود تفاوت‌های عظیم در ثروت و قدرت، مشروعیت فراهم می‌سازد.

سامنر به دو دلیل عمده جز از نظر تاریخی اهمیتی ندارد. نخست آن‌که، جهتگیری و داروینیسیم اجتماعیش عموماً جز مشروعیت نسنجیده برای سرمایه‌داری رقابتی و وضع موجود، چیز دیگری تلقی نشده است. دوم این‌که نتوانست در دانشگاه ییل مبنای استواری را برای برپایی یک مکتب جامعه‌شناسی با شاگردان بسیار، پایه‌گذاری کند. این نوع توفیق می‌بایست چند سال بعد در دانشگاه شیکاگو تحقق یابد (به نقل از هیل‌ها، ۱۹۷۶). سامنر با وجود توفیق در روزگارش، «امروزه کمتر کسانی از او یاد می‌کنند» (بی، کِرتیس، ۱۹۸۱، ص ۱۴۶).

لِستر، اف، وارد (۱۹۱۳-۱۸۴۱). جامعه‌شناس دیگری که در دوره خودش سرشناس بود ولی اعتبارش کمتر دوامی آورد، لِستر وارد بود. او کارنامه‌ای غیرعادی دارد، زیرا بیشتر زندگیش را به عنوان یک دیرین‌شناس برای دولت فدرال کار می‌کرد. در این مدت، آثار اسپنسر و کنت را خواند و به جامعه‌شناسی سخت علاقمند شد. او در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم چندین کتاب را منتشر کرد و نظریه جامعه‌شناختی‌اش را در آنها شرح داد. در نتیجه آوازه‌ای که آثارش پیدا کرد، به عنوان نخستین رییس انجمن جامعه‌شناسی آمریکا در سال ۱۹۰۶ برگزیده شد. تنها در این زمان بود که نخستین مقام دانشگاهیش را در دانشگاه براون به دست آورد و آن را تا زمان مرگش حفظ کرد.

وارد نیز مانند سامنر تحت تأثیر افکار اسپنسر بود. او این فکر را پذیرفته بود که انسانها از صورتهای پستتر به پایه کنونی تکامل یافته‌اند. وارد معتقد بود که جامعه اولیه ویزگی‌های سادگی و فقر اخلاقی بود، در حالی که جامعه نوین پیچیده‌تر، خوشبختتر و برخوردار از آزادی بیشتر است. او یکی از وظایف جامعه‌شناسی، یا جامعه‌شناسی ناب، را بررسی قوانین بنیادی دگرگونی اجتماعی و ساختار اجتماعی می‌دانست. اما با این همه، وظیفه جامعه‌شناسی را منحصر به بررسی زندگی اجتماعی نمی‌انگاشت. وارد معتقد بود که جامعه‌شناسی باید وجهه‌ای عملی به خود گیرد و جامعه‌شناسی کاربردی نیز باید وجود داشته باشد. این‌گونه جامعه‌شناسی مستلزم کاربرد آگاهانه دانش علمی برای دستیابی به جامعه‌ای بهتر بود. پس می‌توان گفت که او یک داروینیسیت اجتماعی تندرو نبود، چرا که به نیاز به اصلاحات اجتماعی و اهمیت آن اعتقاد داشت.

گرچه سامنر و وارد از نظر تاریخی اهمیت دارند، اما برای نظریه جامعه‌شناسی

اهمیت درازمدتی نداشتند. از این پس می‌پردازیم به برخی از نظریه‌پردازان مکتبی به نام شیکاگو که بر جامعه‌شناسی آمریکا تسلط پیدا کرد. مکتب شیکاگو در تاریخ جامعه‌شناسی غیرعادی بود، زیرا یکی از معدود «کوششهای فکری دسته‌جمعی از نوع منسجم آن» در تاریخ این رشته به‌شمار می‌آید (مکتب دورکیمی در پاریس نیز یکی دیگر از این مکاتب بود)، (به نقل از بالمر، ۱۹۸۴، ص ۱). سنتی که در دانشگاه شیکاگو آغاز شد، هنوز هم برای جامعه‌شناسی و وجهه نظری (و تجربی) آن همچنان اهمیت دارد.

مکتب شیکاگو

گروه جامعه‌شناسی در دانشگاه شیکاگو به سال ۱۸۹۲ به وسیله آلبیون اسمال پایه‌گذاری شد. در جهان معاصر، بیشتر برای نقش تعیین‌کننده اسمال در نهادمندسازی جامعه‌شناسی اهمیت قایلند تا کارهای فکریش (فاریس، ۱۹۷۰). او در ایجاد گروه جامعه‌شناسی در شیکاگو که بعد سالها کانون این رشته در ایالات متحد شده بود، وسیله مؤثری بود. اسمال در نگارش نخستین کتاب درسی جامعه‌شناسی در ۱۸۹۴ همکاری داشت. به سال ۱۸۹۵ مجله جامعه‌شناسی آمریکا را بنیاد گذاشت، مجله‌ای که تا امروز همچنان نیروی مسلط بر این رشته به‌شمار می‌آید. او در پایه‌گذاری جامعه‌شناسی آمریکا که انجمن حرفه‌ای عمده جامعه‌شناسی آمریکا تا این تاریخ است، سهمیم بود (رودز، ۱۹۸۱). (سوءتفاهمهایی که سرنامهای جامعه‌شناسی آمریکا، آمریکا، A.S.S پدید آورد، به تغییر نام آن به انجمن جامعه‌شناسی آمریکا، A.S.A در سال ۱۹۵۹ انجامید.)

مکتب شیکاگو در نخستین دوره^۲

مکتب اولیه شیکاگو ویژگیهای مشخص گوناگونی داشت. یکی از ویژگیهای ارتباط قوی آن با مذهب بود (ویدیک و لایمن، ۱۹۸۵). برخی از اعضای این مکتب خودشان کشیش بودند و برخی دیگر کشیش‌زاده. برای نمونه، اسمال معتقد بود که «هدف غایی جامعه‌شناسی، اساساً باید هدفی مسیحی باشد» (متیوز، ۱۹۷۷، ص ۹۵). این عقیده

1. American Sociological Society

2. American Sociological Association

۳. برای اطلاع از این بحث که چه چیز یک مکتب را مشخص می‌سازد و چرا می‌توان از «مکتب شیکاگو» سخن گفت، نگاه کنید به بالمر (۱۹۸۵). تریاکیان (۱۹۷۰؛ ۱۹۸۶)، از مکاتب به‌گونه عام و از مکتب شیکاگو به‌گونه خاص سخن می‌گویند و بر نقشی تأکید می‌گذارد که بشکرتان با نفوذ مکاتب و بدعتهای روش‌شناختی ابقاء می‌کنند. همچنین نگاه کنید به آمستردامسکا (۱۹۸۵).

به این نظر انجامید که جامعه‌شناسی باید به اصلاحات اجتماعی علاقمند باشد، همراه با این اعتقاد که باید وجهه علمی نیز داشته باشد^۱. جامعه‌شناسی علمی با هدف بهبود اجتماعی می‌بایست در شهر رو به رشد شیکاگو اعمال گردد که در معرض هجوم پیامدهای مثبت و منفی شهرگرایی و صنعتی شدن قرار گرفته بود.

در اینجا باید به خدمات یکی از قدیمیترین اعضای گروه جامعه‌شناسی شیکاگو، ویلیام تامس (۱۸۶۳-۱۹۴۷) بپردازیم. تامس وقتی رساله دکترایش را در ۱۸۹۶ نوشت، عضو گروه جامعه‌شناسی شیکاگو شد. تأثیر پایدار او به خاطر تأکیدش بر انجام تحقیق علمی در امور جامعه‌شناختی بود (لاج، ۱۹۸۶). گرچه او چندین سال هوادار این موضع بود، اما نتیجه کارش در ۱۹۱۸ با انتشار کتاب دهقان لهستانی در اروپا و آمریکا آشکار شد که با همکاری فلوریان زانیه کی آنرا نوشت. مارتین بالمر این اثر را «نقطه عطف» بررسیهای جامعه‌شناختی می‌داند، چونکه جامعه‌شناسی را «از نظریه انتزاعی و تحقیقات کتابخانه‌ای به سوی بررسی جهان تجربی با کاربرد یک چهارچوب نظری، سوق داد» (۱۹۸۴، ص ۴۵). نوربرت ویلی کتاب دهقان لهستانی را برای پایه‌گذاری جامعه‌شناسی تعیین‌کننده می‌داند، چرا که «فضای فکری منحصر به فردی را مشخص می‌کند که تنها رشته جامعه‌شناسی می‌تواند آنرا مورد مشاهده و بررسی قرار دهد» (۱۹۸۶، ص ۲۰). این اثر محصول هشت سال تحقیق در اروپا و ایالات متحد بود و در اصل به بررسی ازهم‌گسیختگی اجتماعی در میان مهاجران لهستانی اختصاص داشت. داده‌هایی که در این کتاب گردآوری شده بود، چندان اهمیت پایداری نداشت. اما روش‌شناسی این کتاب مهم بود. این اثر دربرگیرنده انواع منابع اطلاعاتی است، از جمله مواد زندگینامه‌ای، نوشته‌هایی که در ازای آن دستمزد پرداخت شده بود، نامه‌های خانوادگی، اسناد دولتی و مدارک سازمانی.

گرچه دهقان لهستانی بیشتر یک بررسی جامعه‌شناختی کلان در مورد نهادهای اجتماعی بود، اما تامس در ادامه کار به جهتگیری خرد و روانشناختی اجتماعی گرایش بیشتری پیدا کرد. او به خاطر این گفته روانشناختی-اجتماعیش مشهور است که «اگر انسانها موقعیتشان را واقعی تلقی نمی‌کنند، پس پیامدهای این موقعیتها نیز واقعی اند» (تامس‌ها، ۱۹۲۸، ص ۵۷۲). تأکید او بر اهمیت آنچه که آدمها فکر می‌کنند و تأثیر آن بر عملکردشان بود. این تأکید خردبینانه و روانشناختی اجتماعی با چشم‌اندازهای فرهنگی کلان‌بینانه و ساختاری-اجتماعی دانشوران اروپایی همچون مارکس، وبر و دورکیم، در تضاد بود. همین تأکید یکی از ویژگیهای مشخص‌کننده محصول نظری شیکاگو-نظریه

۱. خواهیم دید که برداشت مکتب شیکاگو از علم، دست‌کم از دیدگاه اثبات‌نگرانی که بعدها بر جامعه‌شناسی تسلط یافتند، چندان جدی از کار درنیامد.

کنش متقابل نمادین - شد (راک، ۱۹۷۹، ص ۵).

شخصیت برجسته دیگر شیکاگو، رابرت پارک (۱۹۴۴-۱۸۶۴) بود. پارک به عنوان مربی نیمه وقت در ۱۹۱۳ به شیکاگو آمد ولی به سرعت راهش را به سوی یک نقش مرکزی در گروه جامعه‌شناسی باز کرد. همچنان‌که در مورد اسمال گفتیم، اهمیت درازمدت پارک تنها به خاطر خدمات فکریش نبود. اهمیت او برای تحول جامعه‌شناسی از چندین سرچشمه آب می‌خورد. نخست این‌که او در گروه جامعه‌شناسی شیکاگو که بر جامعه‌شناسی دهه ۱۹۳۰ آمریکا تسلط داشت، شخصیت مسلطی شده بود. دوم آن‌که پارک در اروپا آموزش دیده بود و در جلب توجه جامعه‌شناسان شیکاگو به اندیشمندان اروپایی نقش مؤثری داشت. نکته‌ای که از جهت نظری اهمیت ویژه‌ای دارد، این است که پارک در سهایی را با زیمیل گذرانده بود و افکار زیمیل به ویژه تأکیدش بر کنش و کنش متقابل، در تحول جهتگیری نظری مکتب شیکاگو تعیین‌کننده بود (راک، ۱۹۷۹، ص ۳۶ تا ۴۸). سه دیگر آن‌که او پیش از جامعه‌شناس شدن یک خبرنگار بود و همین تجربه، حس درک اهمیت مسایل شهری و ضرورت رفتن به این میدان برای گردآوری داده‌ها از طریق مشاهده، را در او تقویت کرده بود. از همین زمینه بود که علاقه اساسی مکتب شیکاگو به بوم‌شناسی شهری پدیدار شد. چهارم این‌که، پارک در راهنمایی دانشجویان فوق‌لیسانس و در توسعه «برنامه متراکمی از تحقیقات کارشناسی» نقشی اساسی داشت (بالمز، ۱۹۸۴، ص ۱۳). سرانجام این‌که، پارک و ارنست برجس نخستین کتاب درسی مهم و اساسی جامعه‌شناسی را با عنوان درآمدی به علم جامعه‌شناسی نوشتند. این کتاب سالها اعتبارش را حفظ کرد و به ویژه پابندی آن به علم، تحقیق و بررسی طیف گسترده‌ای از پدیده‌های اجتماعی، چشمگیر بود.

از اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوایل سالهای ۱۹۳۰، پارک وقت هر چه کمتری را در شیکاگو گذراند. سرانجام، علاقه عمران‌اش به روابط نژادی (او پیش از جامعه‌شناس شدن، منشی بوکر، تی، واشینگتن بود)^۱ او را واداشت تا به سال ۱۹۳۴ در دانشگاه فیسک (که یک دانشگاه ویژه سیاهپوستان بود) سمتی برای خود بیابد. گرچه نزول گروه جامعه‌شناسی شیکاگو تنها و یا حتی عمدتاً به علت عزیمت پارک از آن گروه نبود، وجهه این گروه در دهه ۱۹۳۰ کاستی گرفت. اما پیش از پرداختن به نزول جامعه‌شناسی شیکاگو و سربلندکردن گروههای آموزشی و نظریه‌های دیگر، باید به نخستین سالهای این مکتب و دو شخصیت برجسته آن بازگردیم که آثارشان از جهت نظری بیشترین اهمیت را پیدا کردند. این دو عبارتند از چارلز هورتن کولی و از او مهمتر، جورج هربرت مید.

۱. آموزشگر سرشناس و سیاهپوست آمریکایی که بنیانگذار مؤسسات ویژه آموزشی برای سیاهپوستان و مروج آموزشهای نوین در میان آنها بود. - م.

چارلز هورتن کولی (۱۹۲۹-۱۸۶۴). وابستگی کولی به مکتب شیکاگو جنبه جالبی دارد، زیرا او عضو هیأت علمی دانشگاه میشیگان بود و نه دانشگاه شیکاگو. اما چشم‌انداز نظری او با نظریه کنش متقابل نمادین که مهمترین محصول مکتب شیکاگو بود، همخوانی داشت.

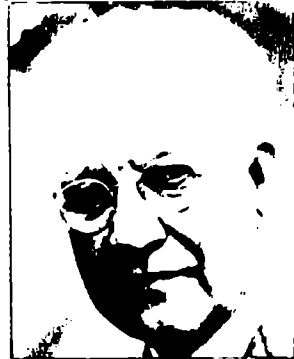
کولی درجه دکترایش را در ۱۸۹۴ از دانشگاه میشیگان گرفت. او با آنکه علاقه شدیدی به جامعه‌شناسی داشت، اما هنوز گروه جامعه‌شناسی در میشیگان وجود خارجی نداشت. در نتیجه، پرسشهای مربوط به امتحان دکترایش از دانشگاه کلمبیا آمده بود که در آنجا رشته جامعه‌شناسی از سال ۱۸۸۹ به رهبری فرانکلین گیدینگز تدریس می‌شد. کولی از سال ۱۸۹۲ و حتی پیش از گرفتن دکترایش تدریس در میشیگان را آغاز کرده بود و در سراسر عمرش در همانجا باقی ماند.

گرچه کولی نظریه‌های متعددی داشت، اما امروزه بیشتر به خاطر بینشهایی که در زمینه جنبه‌های روانشناسی اجتماعی حیات اجتماعی به دست داد، از او یاد می‌کنند. کارهایش در این زمینه، با کار جورج هربرت مید همخوانی دارد، اما مید تأثیر ژرفتر و ماندگارتر از کولی بر جامعه‌شناسی گذاشت. کولی به موضوع آگاهی علاقمند بود ولی (مانند مید) از جدا کردن آگاهی از زمینه اجتماعی سر باز می‌زد. این امر از همه بیشتر در مفهومی از او مشخص است که تا امروز اعتبار دارد - خود آینه‌سان. کولی از این مفهوم این معنا را در نظر داشت که انسانها آگاهی کسب می‌کنند و این آگاهی در کنش متقابل و مدام اجتماعی شکل می‌گیرد.

مفهوم دیگری که علایق روانشناختی اجتماعی کولی را نمایان می‌سازد، مفهومی که پایدارتر و مهمتر از مفاهیم دیگرش بود، مفهوم گروه نخستین بود. گروه نخستین گروهی رودررو است که در پیوند دادن کنشگر به جامعه گسترده‌تر نقشی اساسی دارد. گروههای نخستین جوانان که بیشتر گروه خانوادگی و گروه همگنانند، نقشی حیاتی دارند. در میان همین گروهها است که افراد به‌عنوان یک موجود اجتماعی رشد می‌کنند. اساساً در چهارچوب گروه نخستین است که خود آینه‌سان پدیدار می‌شود و کودک خودمحور یاد می‌گیرد که دیگران را به حساب آورد و از این طریق به یک عضو سهیم در جامعه، تبدیل می‌شود.

هم کولی و هم مید از دیدگاه رفتارگرایانه در مورد انسانها، رویگردان بودند. برابر با این دیدگاه، انسانها کورکورانه و ناآگاهانه در برابر محرکهای خارجی واکنش نشان می‌دهند. هر دو آنها، با یک دیدگاه مثبت، معتقد بودند که انسانها آگاهی و خود دارند و این مسئولیت با جامعه‌شناسان است که این جنبه از واقعیت اجتماعی را بررسی کنند. کولی از جامعه‌شناسان می‌خواست که خودشان را جای کنشگران مورد بررسی‌شان بگذارند

چکیده‌ای از زندگینامهٔ رابرت پارک



رابرت پارک راه عادی و معمول یک جامعه‌شناس دانشگاهی را دنبال نکرد - تحصیلات لیسانس، فوق‌لیسانس، دکترا و استادی. به جای آن، قبل از آن‌که در سنتین بالا جامعه‌شناس شود، مشاغل گوناگونی را تجربه کرد. پارک با آن‌که کارش را در جامعه‌شناسی دیر شروع کرد، تأثیر عمیقی بر جامعه‌شناسی و بویژه نظریهٔ آن گذاشت. تجارب متنوع پارک جهنگیری غیرمعمولی نسبت به زندگی به‌او بخشیده بود که همین به‌او کمک کرد تا به مکتب شیکاگو، نظریهٔ کنش متقابل نمادین و سرانجام، بخش مهمی از جامعه‌شناسی، شکل بخشد. پارک در ۱۴ فوریهٔ ۱۸۶۴ در هاروی ویل پنسلوانیا دیده بر جهان گشود (متیوز، ۱۹۷۷). در دورهٔ دانشجوییش در دانشگاه

میشیگان با شماری از اندیشمندان بزرگ، مانند جان دیویی، آشنا شد. گرچه او از افکار به‌هیجان می‌آمد، اما سخت احساس می‌کرد که به کار در جهان واقعی نیاز دارد. به‌گفتهٔ خودش: «من تصمیم گرفتم که به جستجوی تجربهٔ ناب بروم و... همهٔ خوشبها و اندوههای جهان را در روجم انباشته سازم» (۱۹۲۷، ۱۹۷۳، ص ۲۵۳). بعد از فارغ‌التحصیل شدن، حرفهٔ روزنامه‌نگاری را در پیش گرفت که همین خود فرصت تماس با جهان واقعی را به‌او داد. او به‌ویژه بررسی و «تعقیب فمراخانه‌ها و لانه‌های اعتیاد» را دوست داشت (پارک، ۱۹۲۷، ۱۹۷۳، ص ۲۵۴). پارک زندگی شهری را با یک نوع تشریح زنده توصیف می‌کرد. پارک به‌میان میدان تحقیق می‌رفت، مشاهده و تحلیلش می‌کرد و سرانجام، مشاهدانش را به‌نگارش درمی‌آورد. درواقع، او اساساً همان نوع تحقیقی را انجام می‌داد (گزارشگری علمی) که بعد به‌صورت یکی از شاخه‌های مکتب شیکاگو درآمد - یعنی مردم‌نگاری شهری با کاربرد فنون مشاهدهٔ مشارکت آمیز. هرچند که توصیف دقیق زندگی اجتماعی همچنان به‌عنوان یکی از علایق پارک باقی ماند، اما او به‌تدریج از کار روزنامه‌نگاری سر خورد، زیرا این کار نیازهای صمیمانه و از آن مهمتر، نیازهای فکریش را برآورده نمی‌ساخت. وانگهی، کار روزنامه‌نگاری را در بهبود جهان مؤثر نمی‌دید. در حالی که به‌اصلاحات

و روش درون‌نگری همدلانه را برای تحلیل آگاهی به‌کار برند. جامعه‌شناسان با بررسی آنچه کنشگران در موقعیتهای گوناگون انجام می‌دهند، می‌توانند به‌معناها و انگیزه‌هایی که در بُن رفتار اجتماعی نهفته‌اند، آگاهی یابند. روش درون‌نگری همدلانه برای بسیاری از کسان بس غیرعلمی می‌نمود. کار مید در این زمینه نیز همچون زمینه‌های دیگر، بر کا کولی برتری دارد. با این‌همه، در علایق این دو تن همانندیهای شگرفی وجود دارد به‌ویژه نظر مشترکشان در این‌باره که جامعه‌شناسی باید بر پدیده‌های روانشناختی اجتماعی همچون آگاهی، کنش و کنش متقابل تأکید ورزد.

جورج هربرت مید (۱۸۶۳-۱۹۳۱). مهمترین اندیشمند وابسته به مکتب شیکاگو نظریهٔ کنش متقابل نمادین، نه یک جامعه‌شناس، بلکه فیلسوفی به‌نام جورج هربرت می

اجتماعی سخت علاقمند بود. در ۱۸۹۸، به سن سی و چهارسالگی کار روزنامه‌نگاری را رها کرد و در رشته فلسفه هاروارد ثبت‌نام نمود، یک سال در آنجا ماند اما بعد تصمیم گرفت که به آلمان برود، زیرا آلمان در آن زمان مهد حیات فکری جهان بود. در برلین با گئورگ زیمل روبرو شد که می‌بایست تأثیر ژرفی بر جامعه‌شناسی پارک بگذارد. در واقع، سخنرانیهای زیمل تنها آموزش رسمی پارک در جامعه‌شناسی به‌شمار می‌آمد. خود پارک گفت که «بیشتر دانشم را دربارهٔ جامعه و ماهیت بشر از مشاهدات خودم به‌دست آوردم» (۱۹۲۷، ۱۹۷۳، ص ۲۵۷). در ۱۹۰۴، رسالهٔ دکترایش را در دانشگاه هایدلبرگ تکمیل کرد. طبق معمول، از رساله‌اش خرسند نبود. «همهٔ آنچه را که برای ارائه داشتم همان کتاب کوچک بود و من از آن شرمنده بودم» (متیوز، ۱۹۷۷، ص ۵۷). او از قبول یک شغل آموزشی تابستانی در دانشگاه شیکاگو سر باز زد و از دانشگاه رو‌نرگرداند، همچنان‌که پیش از آن کار روزنامه‌نگاری را نیز رها کرده بود.

نیاز پارک به‌سهیم‌شدن در بهبود اجتماعی، وادارش ساخت که منشی و سخنگوی انجمن اصلاحات کنگو گردد. این انجمن برای آن برپا شده بود تا به‌تخفیف فجایع و استثمار که در آن زمان در کنگوی بلژیک اتفاق می‌افتاد، کمک کند. در این دوره با بروکر، نی، واشینگتن آشنا شد و به‌فصلیهٔ بهبود زندگی آمریکاییان سیاه‌پوست علاقمند گردید. او منشی واشینگتن شد و در فعالیتهای مؤسسه ناسکه‌گی نقشی تعیین‌کننده داشت. در ۱۹۱۲ با ویلیام تامس، جامعه‌شناس شیکاگویی که در مؤسسه ناسکه‌گی سخنرانی داشت، آشنا شد. تامس از او دعوت کرد که درس «سیاه‌پوستان در آمریکا» را برای گروه کوچکی از دانشجویان فوق‌لیسانس در شیکاگو تدریس کند و پارک در ۱۹۱۴ این دعوت را پذیرفت. این درس با استقبال روبرو شد و پارک آن‌را در سال بعد با حضور دو برابر دانشجویان سال قبل ارائه داد. در همین زمان، به‌جامعهٔ جامعه‌شناسی آمریکا پیوست و با گذشت ده سال رییس آن شد. پارک به‌تدریج راهش را به‌سوی عضویت تمام‌وقت در دانشگاه شیکاگو باز کرد، هرچند تا سال ۱۹۲۳ که پنجاه و نه‌ساله شده بود، به‌استادی کامل دست نیافت. در مدت تقریباً بیست سالی که عضو دانشگاه شیکاگو بود، در شکلگیری جهنگبری گروه جامعه‌شناسی این دانشگاه نقشی اساسی داشت.

پارک حتی بعد از بازنشستگی‌اش از دانشگاه شیکاگو در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، باز همچنان یکجا بند نمی‌شد. در این سالهای آخر درسهایی را در دانشگاه فیسک ارائه می‌داد و تحقیقاتی را در آنجا سرپرستی می‌کرد تا به‌هشتادسالگی نزدیک شد. در این سالها نیز پیوسته سفر می‌کرد. او در ۷ فوریهٔ ۱۹۴۴، یک هفته پیش از سالگرد هشتادسالگی‌اش درگذشت.

د. مید تدریس فلسفه را در دانشگاه شیکاگو به‌سال ۱۸۹۴ آغاز کرد و تا سال مرگش ۱۹۳۱، در همانجا به‌کار تدریس اشتغال داشت. شخصیت او قدری تناقض‌آمیز است، زیرا با وجود اهمیتش در تاریخ نظریهٔ جامعه‌شناسی، فلسفه درس می‌داد و بن‌خاطر آن‌که در زمان حیاتش آثار به‌نسبت اندکی را منتشر کرد. این تناقض‌نمایی با توجه دو واقعیت تا اندازه‌ای رفع می‌شود. یکی آن‌که مید در گروه فلسفه روانشناسی-تتماعی درس می‌داد، درسی که بسیاری از دانشجویان رشتهٔ جامعه‌شناسی آن‌را گرفتند. افکار مید بر بسیاری از این دانشجویان تأثیر ژرفی گذاشته بود. این دانشجویان کار او را با افکاری که در گروه جامعه‌شناسی از کسانی چون پارک و تامس گرفتند.

برای آشنایی با نظریه‌های ناممگون در این زمینه، به‌لوریس و اسمیت، ۱۹۸۰، نگاه کنید. به‌برخی از این نظر فصل ۵ خواهیم پرداخت.

بودند، در آمیختند. گرچه هنوز نظریه‌ای به نام نظریه کنش متقابل نمادین شناخته نشده بود، اما دانشجویان شیکاگو آنرا از ترکیب این منابع گوناگون ساخته بودند. بدین سان، مید بر کسانی که بعدها می‌بایست نظریه کنش متقابل نمادین را ساخته و پرداخته کنند، تأثیری عمیق و شخصی داشت. دوم آن‌که همین دانشجویان یادداشتهایی را که از درسهای مید برداشته بودند، بعد از مرگش به نام خود او در قالب یک کتاب منتشر کردند. همین کتاب، ذهن، خود و جامعه (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲)، افکار مید را از قلمرو شفاهی به پهنه سنت نوشتاری انتقال داد، این اثر که تا امروز نیز خوانندگان بسیاری دارد، شاهستون فکری نظریه کنش متقابل نمادین به شمار می‌آید.

در فصل ۵ به افکار مید خواهیم پرداخت، اما در اینجا برای تعیین جایگاه تاریخی اش لازم است چند نکته را درباره اش یادآور شویم. افکار مید را باید در زمینه رفتارگرایی روانشناختی دید. مید سخت تحت تأثیر این جهتگیری بود و بسیاری از گرایشهای آنرا پذیرفته بود. او تأکید این جهتگیری را بر کنشگر و رفتارش، اقتباس کرده بود. مید تعلق رفتارگرایان روانشناختی را به پاداشها و خسارتهای مندرج در رفتار کنشگران، معقول می‌دانست. آنچه که مید را ناراحت می‌کرد، این بود که رفتارگرایی به اندازه کافی جلو نمی‌رفت؛ به این معنا که آگاهی را از شمول بررسی جدی خارج ساخته بود و استدلال می‌کرد که آگاهی تحت بررسی علمی در نمی‌آید. مید با این نظر سخت مخالف بود و بر آن شده بود تا اصول رفتارگرایی را به عرصه تحلیل «ذهن» بسط دهد. در این کار، مید تأکیدی همانند تأکید کولی را اعلام داشت. اما در حالی که موضع کولی غیر علمی می‌نمود، مید با بسط اصول و روشهای بسیار علمی رفتارگرایی روانشناختی، مفهوم علمیتری از آگاهی را به دست داد.

مید یک نظریه روانشناختی-اجتماعی را به جامعه‌شناسی آمریکا ارائه داد که با نظریه‌های اساساً اجتماعی بیشتر نظریه پردازان عمده اروپایی - مارکس، وبر، دورکیم، کنت و اسپنسر، تضاد شدید دارد. تنها استثناء زیمل بود. بدین سان، نظریه کنش متقابل نمادین، بیشتر بر پایه تعلق زیمل به کنش و کنش متقابل و علاقه مید به آگاهی، ساخته و پرداخته شد. به هر روی، یک چنین تأکیدی به نوعی ضعف، در کار مید و نیز عموماً نظریه کنش متقابل نمادین، در سطوح اجتماعی و فرهنگی انجامید.

افول مکتب شیکاگو

مکتب شیکاگو در دهه ۱۹۲۰ اوج گرفت، اما در دهه ۱۹۳۰، با مرگ مید و عزیمت پارک، گروه جامعه‌شناسی شیکاگو اهمیت کانونیش را در جامعه‌شناسی آمریکا به تدریج از دست داد. فرد متیوز (۱۹۷۷؛ همچنین نگاه کنید به بالمر، ۱۹۸۴) چندین دلیل را برای

افول مکتب شیکاگو بر شمرده است که دو دلیل آن از همه مهمتر به نظر می‌رسند. نخست آنکه رشته جامعه‌شناسی در آمریکا بیش از اندازه می‌خواست وجهه علمی کسب کند - پیوسته از روشهای پیچیده و تحلیلهای آماری سود می‌جست. اما از سوی دیگر، مکتب شیکاگو به‌عنوان مکتبی تلقی شده بود که بر بررسیهای توصیفی و مردم‌نگارانه و جهت‌گیریهای شخصی موضوعهای تحقیق (به اصطلاح تامس، «تعریفهای موقعیت») تأکید می‌ورزد. پارک روزبه‌روز از آمار بیزارتر می‌شد (و آمار را «سرگرمی جادویی» نامیده بود)، زیرا به‌نظر می‌رسید که تحلیل آماری از تحلیل ذهنیت و ماهیت انفرادی و خاص جلوگیری می‌کند. این واقعیت که کارهای مهمی با روشهای کمی در شیکاگو انجام گرفته بود (بالمیر، ۱۹۸۴، ص ۱۵۱ تا ۱۸۹)، تحت‌الشعاع وابستگی غالب این مکتب به روشهای کیفی قرار گرفته بود. دلیل دوم آنکه افراد هر چه بیشتری در خارج از شیکاگو، از چیرگی دانشگاه شیکاگو بر جامعه‌شناسی آمریکا و مجله جامعه‌شناسی آمریکا، بیش از پیش بیزار می‌شدند. جامعه‌شناسی شرق^۱ در ۱۹۳۰ بنیان گذاشته شد و جامعه‌شناسان شرق آمریکا از چیرگی غرب میانه به‌طور عام و شیکاگو به‌طور خاص، بیشتر از همه شکوه سر می‌دادند (وایلی، ۱۹۷۹، ص ۶۳). به‌سال ۱۹۳۵، شورش بر ضد شیکاگو به‌برکناری شیکاگو از سمت سردبیری انجمن جامعه‌شناسی و برپایی مجله رسمی تازه‌ای به‌نام آمریکن سوسیال‌جیکل ریویو^۲ انجامید (لنجرمن، ۱۹۷۹). به‌گفته وایلی، «مکتب شیکاگو همچون بلوط نیرومندی فروافتاد» (۱۹۷۹، ص ۶۳). این امر به‌رشد کانونهای قدرت دیگر و از همه مهمتر، هاروارد و اتحادیه آبی^۳، میدان داد. نظریه کنش متقابل نمادین، بیشتر یک سنت نامتعمین شفاهی بود و به‌همین دلیل سرانجام، میدان را به‌نظامهای نظری مشخصتر و مدونتری همچون کارکردگرایی ساختاری وابسته به اتحادیه آبی، واگذار کرد.

نظریه جامعه‌شناسی در نیمه سده بیستم

سربرکشیدن هاروارد، اتحادیه آبی و کارکردگرایی ساختاری

ظهور جامعه‌شناسی در هاروارد، در واقع با ورود پیتیریم سوروکین به این دانشگاه آغاز شد. هنگامی که سوروکین وارد هاروارد شد، از گروه جامعه‌شناسی اثری نبود، ولی در پایان نخستین سال ورودش گروهی به این نام سازمان گرفت و او به ریاست آن برگزیده شد. با آنکه سوروکین یک جامعه‌شناس نظریه‌پرداز بود و تا دهه ۱۹۶۰ همچنان آثارش را منتشر می‌کرد، ولی امروزه از آثارش کمتر سخنی به میان آورده می‌شود.

1. Eastern Sociological Society

2. American Sociological Review

3. Ivy League

چکیده‌ای از زندگینامه سوروکین

پیتیریم سوروکین در ۲۱ ژانویه سال ۱۸۸۹ در یکی از دهکده‌های دورافتاده روسیه پا به جهان گذاشت. در نوجوانی، زمانی که یک طلبه کشتی بود، به خاطر فعالیتهای انقلابی دستگیر شد و چهار ماه را در زندان گذراند. سرانجام راهش را به‌دانشگاه سنت پترزبورگ باز کرد. در این دوره، مطالعات پیگیرانه، مسئولیتهای آموزشی و فعالیتهای انقلابی را با هم انجام می‌داد که همین فعالیتهای بار دیگر او را به‌زندان کوتاه‌مدت انداخت. سوروکین می‌بایست از رسالهٔ دکترایش در ماه مارس ۱۹۱۷ دفاع کند، ولی به‌راه‌افتادن انقلاب روسیه این آزمون را به‌تعمین انداخت. سوروکین تا سال ۱۹۲۲ موفق به‌گرفتن درجهٔ دکترا نشد. او که در انقلاب فعال ولی مخالف بلشویکها بود، در دولت



موقت کرنسکی مقامی گرفت. زمانی که بلشویکها پیروز شدند، سوروکین بار دیگر خود را زندانی یافت، البته این بار به‌دست بلشویکها. سرانجام، به‌دستور مستقیم لنین سوروکین آزاد شد و اجازه یافت به‌دانشگاه برگردد و کارهای نیمه‌تمامش را از سر گیرد. نوشته‌های او در این دوره سانسور می‌شد و خودش نیز تحت تعقیب پلیس مخفی بود. عافیت به‌او اجازه دادند که روسیه را ترک کند و بعد از توقفی در چکوسلواکی، در اکتبر ۱۹۲۳ وارد ایالات متحد شد.

سوروکین در آغاز در دانشکده‌های گوناگون سخنرانی می‌کرد اما سرانجام جایگاهی در دانشگاه مینه‌سوتا به‌دست آورد. او خیلی زود عضو تمام‌وقت این دانشگاه شد. سوروکین کتابهای متعددی را در روسیه منتشر کرده بود که آنها را بی‌درپی در ایالات متحد بیرون می‌داد. او خودش درباره بازدهی کارش در مینه‌سوتا گفته بود: «می‌دانم که این قدر بازدهی از حد متوسط بازدهی یک جامعه‌شناس معمولی بسیار فراتر رفته بود» (۱۹۶۳، ص ۲۲۴). کتابهایی چون *تحریک اجتماعی و نظریه‌های جامعه‌شناختی معاصر* او را در سطح ملی پرآوازه ساختند. در ۱۹۲۹، نخستین کرسی جامعه‌شناسی در دانشگاه هاروارد به‌او پیشنهاد شد (که آن را پذیرفت). این کرسی در گروه اقتصاد جای داشت، چرا که گروه جامعه‌شناسی هنوز در هاروارد نبود.

جندی بس از ورود سوروکین به‌هاروارد، گروه جداگانه جامعه‌شناسی تشکیل گشت و او نخستین رییس آن شد. او در این مقام، به‌بینانگذاری مهمترین گروه جامعه‌شناسی در ایالات متحد باری رساند. در این دوره، آنچه که می‌بایست مشهورترین اثرش گردد، یعنی *پویایی اجتماعی و فرهنگی* (۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱)، را تکمیل کرد.

پیتیریم سوروکین را به‌عنوان «آدم پرخاشگر و مدافع سرسخت جامعه‌شناسی آمریکا» توصیف کرده‌اند (ار. ویلبامز، ۱۹۸۰، ص ۱۰۰). او که خود را شخصیت برجسته‌ای می‌دانست، تقریباً به‌هر کس و هر چیز انتقاد می‌کرد. در نتیجه، سوروکین و آثارش نیز آماج تحلیلهای انتقادی بسیاری شده بود. همهٔ اینها در

«خصلت تحقیرآمیز این نقدها، طالع خجسته آثارم را نشان می‌دهد، زیرا میان طرد آثارم و... آینده آنها، همبستگی نزدیکی وجود دارد. آنها هر چه که بیشتر آثارم را آماج حمله‌شان قرار دادند (عملاً همه کتابهایم در نقدهای شما مورد حمله قرار گرفته‌اند) همین آثارم طردشده‌ام توفیق و اهمیت بیشتری یافته‌اند».

(سوروکین، ۱۹۶۳، ص ۲۲۹).

یکی از کشاکش‌های جالب‌تر و طولانی‌تر، کشاکش میان او و نالکت پارسونز بود. پارسونز زمانی که سوروکین رییس گروه جامعه‌شناسی هاروارد بود، به‌عنوان مربی جامعه‌شناسی وارد این گروه شده بود. او تحت رهبری سوروکین پیشرفت بسیار کندی در هاروارد داشت. اما به‌هرروی، پارسونز سرانجام در جامعه‌شناسی هاروارد و سراسر آمریکا شخصیت غالب شد. کشمکش میان سوروکین و پارسونز بر اثر نداخل گسترده نظریه‌هایشان تشدید شده بود. با وجود این همانندیها، آثار پارسونز مخاطبان بسیار گسترده‌تر و ماندگارتر از آن سوروکین را به‌خود جلب کرده بود. با گذشت سالها، سوروکین رویکرد تقریباً جالبی را در برابر آثار پارسونز در پیش گرفته بود که در بسیاری از آثارش منعکس است. او از یک سوی، به‌این‌گرایش داشت که پارسونز را به‌خاطر دزدیدن بسیاری از بهترین افکارش انتقاد کند. از سوی دیگر، به‌نظریه پارسونز به‌شدت انتقاد داشت. تنش دیگر در رابطه میان آندو، بر سر دانشجویان فوق‌لیسانس بود. یکی از دستاوردهای بزرگ گروه جامعه‌شناسی هاروارد در اوایل کار، جذب دانشجویان برجسته‌ای مانند رابرت مرتون در دوره کارشناسی ارشد بود. گرچه این دانشجویان تحت تأثیر افکار هر دو آنها بودند، ولی نفوذ پارسونز بایدارتر از آن سوروکین از کار درآمده بود. پارسونز جای سوروکین را به‌عنوان رییس گروه جامعه‌شناسی گرفت و عنوان آن را به‌گروه روابط اجتماعی تغییر داد. در این باره، سوروکین گفت:

«از این پس مسئول هر اتفاقی که در این گروه بیفتد نیستیم، هم به‌خاطر آن‌که این گروه با روانشناسی اجتماعی و ناهنجاری و نیز انسانشناسی فرهنگی ترکیب شده تا یک «گروه روابط اجتماعی» تشکیل دهد و هم برای آن‌که جامعه‌شناسی در تقاطعی از انبوه افکار عجیب و غریب و بی‌مصرف این رشته‌ها غرق شده است... گروه روابط اجتماعی هرگز نتوانسته است، به‌اندازه گروه جامعه‌شناسی تحت رهبری من، جامعه‌شناس برجسته تولید کند».

(سوروکین، ۱۹۶۳، ص ۲۵۱)

سوروکین سرانجام در گروه پیشین جامعه‌شناسی هاروارد، منزوی شد. فعالیت او در این گروه که «قیافه متروکه‌ای» به‌خود گرفته بود، منحصر به‌این شده بود که بیانیۀ فتوکپی‌شده‌ای را از زیر در دفاتر گروه‌های دیگر دانشگاه به‌درون بیندازد و اعلام کند که پارسونز افکارش را دزدیده است (کورزر، ۱۹۷۷، ص ۴۹۰). سوروکین در ۱۱ فوریه ۱۹۶۸ درگذشت.

نظریه‌پردازی‌های او از بوته آزمون زمان چندان موفق بیرون نیامدند. اهمیت ماندگار سوروکین را باید در ایجاد گروه جامعه‌شناسی هاروارد و به‌کارگماردن تالکت پارسونز (که مربی اقتصاد در هاروارد بود) به‌عنوان مربی در این گروه، جستجو کرد. پارسونز به‌خاطر معرفی نظریه‌پردازان اروپایی به‌مخاطبان آمریکایی و نظریه‌های جامعه‌شناختی خودش و نیز دانشجویانش که بسیاریشان بعدها نظریه‌پردازان برجسته‌ای در رشته جامعه‌شناسی شدند، در جامعه‌شناسی آمریکا شخصیت بانفوذی به‌شمار می‌آید.

پیتیریم سوروکین (۱۹۶۸-۱۸۸۹). سوروکین نوشته‌های بسیاری از خود به‌جا گذاشت و نظریه‌ای را پروراند که دست‌کم از جهت پهنه و پیچیدگی بر کار پارسونز برتری دارد. کاملترین بیان نظریه‌اش در کتاب چهارجلدی او به‌نام پویایی اجتماعی و فرهنگی گنجانده شده است که میان سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۴۱ منتشر شد. در این اثر، سوروکین انواع گسترده‌ای از داده‌های تجربی را برای پروراندن نظریه عامی درباره دگرگونی اجتماعی و فرهنگی، به‌میان کشید. برخلاف کسانی که درصدد ساختن نظریه‌های تکاملی درباره دگرگونی اجتماعی بودند، سوروکین نظریه‌ای چرخه‌ای را ساخته و پرداخته کرد. او جوامع بشری را میان سه گونه ذهنیت در نوسان می‌دید - ذهنیت حسی، مفهوم‌پردازانه و آرمانگرایانه. جوامع مبتنی بر ذهنیت حسی بر نقش حواس در درک واقعیت تأکید می‌ورزند، جوامعی که تحت سلطه شیوه‌های متعالیتر و مذهبیتر فهم واقعیت قرار دارند، ذهنیت مفهوم‌پردازانه دارند و جوامع مبتنی بر ذهنیت آرمانگرایانه از نوع‌گذاری‌اند و تعادل میان دو گونه دیگر را برقرار می‌سازند.

محرک دگرگونی اجتماعی را باید در منطق درونی هر یک از این جوامع جستجو کرد. به‌این معنا که جوامع بشری تحت فشار داخلی برای بسط شیوه تفکرشان به‌آخرین حد منطقی‌اش، قرار دارند. بدین‌سان که یک جامعه حسی سرانجام آن‌قدر حسی می‌شود که زمینه برای سقوطش فراهم می‌گردد. وقتی ذهنیت حسی به‌آخرین حد منطقی‌اش می‌رسد، مردم به‌نظامهای مفهوم‌پردازانه پناه می‌برند. اما همین‌که این نظام تازه توفیق می‌یابد، باز دوباره به‌آخرین حدش سوق داده می‌شود و در نتیجه، جامعه بیش از اندازه مذهبی می‌گردد. در این هنگام، صحنه برای پدیداری یک فرهنگ آرمانگرایانه آماده می‌گردد و سرانجام، همان چرخه پیشین دوباره تکرار می‌شود. سوروکین نه‌تنها نظریه‌ای تکاملی را در مورد دگرگونی اجتماعی ساخته و پرداخته کرد، بلکه برای اثبات نظریه‌اش شواهد مفصلی را از هنر، فلسفه، سیاست و نظایر آن، به‌پیش کشید. همین خود، آشکارا کار بزرگی بود.

صحبت‌های بسیاری است که می‌توان درباره نظریه‌پردازی‌های سوروکین گفت، اما در

این مقدمه تنها می‌خواستیم که اطلاعی در مورد ابعاد کار او در اختیار خواننده قرار دهیم. توجیه این امر دشوار است که چرا سوروکین در نظریه جامعه‌شناسی از نظرها افتاد. شاید برای آنکه این نظریه از آن چیزهایی بود که او دوست داشت به آنها حمله کند، با توجه به آنکه در این باره کتابی هم تحت عنوان غریب و کاستیهای جامعه‌شناسی نوین و علوم وابسته، به نگارش درآورد (۱۹۵۶). شاید سوروکین را یکی از نسلهای آتی جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز دوباره کشف کند، ولی در این لحظه، آثارش از جریان اصلی نظریه‌پردازی نوین جامعه‌شناختی بیرون افتاده است.

تالکت پارسونز (۱۹۷۹-۱۹۰۲). گرچه رساله‌هایی را در اوایل کارش به چاپ رسانده بود، ولی خدمت او در این نخستین سالها تأثیری بود که روی دانشجویان کارشناسی ارشد گذاشته بود، دانشجویانی که بعدها خود جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز برجسته‌ای شدند. مهمترین این دانشجویان رابرت مرتون بود که در ۱۹۳۶ دکترایش را گرفت و بزودی نظریه‌پرداز عمده و کانون نظریه‌پردازی به سبک پارسونز در دانشگاه کلمبیا شد. دانشجوی دیگر کینزلی دیویس بود که دکترایش را گرفت و به همراه یکی از دانشجویان دیگر، ویلبرت مور (که دکترایش را در ۱۹۴۰ از هاروارد گرفت)، یکی از آثار اساسی در نظریه کارکردگرایی ساختاری را به نگارش درآورد. این نظریه یکی از فرآورده‌های عمده پارسونز و سبک فکریش به شمار می‌آید. اما تأثیر پارسونز محدود به دهه ۱۹۳۰ نبود. او تا پایان دهه ۱۹۶۰، همچنان دانشجویان برجسته‌ای را به رشته جامعه‌شناسی تحویل می‌داد.

سال تعیین‌کننده برای پارسونز و نظریه جامعه‌شناسی آمریکا، سال ۱۹۳۷ بود، همان سالی که او کتاب ساختار کنش اجتماعی را منتشر کرد. این اثر به چهار دلیل عمده برای نظریه جامعه‌شناسی آمریکا اهمیت داشت. نخست، این که نظریه‌پردازان بزرگ اروپایی را به قشر وسیعی از مخاطبان آمریکایی معرفی کرد. بیشتر صفحات این کتاب به دورکیم، وبر و پارتو اختصاص دارد. تفسیری که او از این نظریه‌پردازان به دست داد، تصویر آنها را در جامعه‌شناسی آمریکا برای سالهای متمادی مشخص کرد.

دوم، آنکه پارسونز با آنکه بر کار دورکیم و وبر و حتی پارتو تأکید ورزید، اما تقریباً هیچ توجهی به مارکس نشان نداد. در نتیجه، نظریه مارکس همچنان بدور از مشروعیت کافی در جامعه‌شناسی باقی ماند.

سوم، آنکه کتاب ساختار کنش اجتماعی پارسونز نظریه‌پردازی جامعه‌شناختی را به عنوان یک فعالیت مشروع و مهم در جامعه‌شناسی مطرح ساخت. نظریه‌پردازیهایی که از آن پس در ایالات متحد انجام گرفت، به کار پارسونز بسیار مدیون است.

سرانجام، این‌که پارسونز از نظریه‌های ویژه‌ای در جامعه‌شناسی دفاع کرد که بعدها تأثیر ژرفی بر این رشته گذاشتند. در آغاز، او به‌عنوان نظریه‌پرداز کنش تصور شده بود و خود هم چنین تصویری دربارهٔ خودش داشت (برای اطلاع از بحثی دربارهٔ نظریهٔ کنش به‌طور عام و سهم پارسونز در این نظریه، به فصل ۹ همین کتاب مراجعه کنید). به‌نظر می‌رسید که پارسونز بر کنشگران و اندیشه‌ها و کنشهایشان تأکید دارد. اما در پایان اثر نشرشده در ۱۹۳۷ و آثار بعدیش، بیش از پیش به یک نظریه‌پرداز ساختاری-کارکردی شبیه شد و بر نظامهای اجتماعی و فرهنگی پهن‌دامنه تأکید می‌ورزید (برای مطالعهٔ بحثی دربارهٔ کارکردگرایی ساختاری و سهم پارسونز در آن، به فصل ۳ همین کتاب نگاه کنید). گرچه پارسونز استدلال می‌کرد که تناقضی میان این نظریه‌ها وجود ندارد، اما بیشتر به‌عنوان یک کارکردگرای ساختاری مشهور شده بود. او نخستین مدافع این نظریه بود که بر جامعه‌شناسی چیرگی یافته و تا سالهای اخیر همچنان جایگاه ممتازش را حفظ کرده بود. قدرت نظری پارسونز و نیز کارکردگرایی ساختاری، در این نهفته است که روابط میان ساختارها و نهادهای پهن‌دامنه را ترسیم می‌کنند.

نوشته‌های عمدهٔ پارسونز دربارهٔ نظریه کارکردی-ساختاری‌اش، در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ در قالب چندین کتاب مطرح شدند که مهمترین آنها کتاب نظام اجتماعی است (۱۹۵۱). در این اثر و آثار دیگر، پارسونز گرایش به تأکید بر ساختارهای جامعه و روابطشان با همدیگر، داشت. به‌نظر او، این ساختارها از یکدیگر پشتیبانی می‌کنند و گرایش به حرکت به‌سوی یک توازن پویا دارند. تأکید او بیشتر بر چگونگی حفظ نظم در میان عناصر گوناگون جامعه بود. از دیدگاه او، دگرگونی یک فراگرد سامانمند است. پارسونز سرانجام یک نوع نظر نو تکاملی را دربارهٔ دگرگونی اجتماعی پذیرفت (۱۹۶۶، ۱۹۷۱). او نه تنها به‌خود نظام اجتماعی بلکه به روابط آن با دیگر نظامهای کنشی، به‌ویژه نظامهای فرهنگی و شخصیتی، نیز توجه داشت. اما نظر بنیادی او دربارهٔ روابط بین نظامها، اساساً همان نظر او دربارهٔ روابط درون نظام بود، به‌این معنا که هر دو را دارای انسجام، توافق و نظم می‌دانست. به عبارت دیگر، ساختارهای گوناگون اجتماعی کارکردهای مثبت متعددی را برای یکدیگر انجام می‌دهند.

پس آشکار شد که چرا پارسونز را بیشتر یک کارکردگرای ساختاری می‌انگارند. به‌موازات بلندتر شدن آوازهٔ پارسونز، قدرت نظریهٔ ساختاری-کارکردی نیز در ایالات متحد بیشتر می‌شد. کار پارسونز هستهٔ مرکزی این نظریه را تشکیل می‌دهد، اما دانشجویان و شاگردان او نیز در بسط دامنهٔ این نظریه و چیرگی آن بر ایالات متحد تأثیر داشتند.

گرچه پارسونز نقشهای مثبت و مهمی را در تاریخ نظریه جامعه‌شناسی ایالات متحده ایفاء کرد، اما کارش یک رشته پیامدهای منفی نیز دربر داشت. نخست، آنکه تفسیرهایی را درباره نظریه پردازان اروپایی ارائه داد که بیشتر جهتگیری نظری خود او هستند تا جهتگیریهای آنان. بدین سان، بسیاری از جامعه‌شناسان آمریکایی نخستین بار با تفسیرهای نادرستی از استادان جامعه‌شناسی اروپا روبرو شدند. دوم، آنکه، همانسان که گفته‌ایم، پارسونز در اوایل کارش مارکس را ندیده گرفته بود که در نتیجه این بی‌توجهی، افکار مارکس سالها در حاشیه جامعه‌شناسی باقی ماند. سوم، آنکه نظریه خودش که سالها صرف ساخته و پرداختن آن کرده بود، چندین ضعف جدی دارد. با این همه، چیرگی پارسونز بر جامعه‌شناسی آمریکا سالهای متوالی چندان نیرومند بود که صدای منتقدانش را ضعیف و تحت الشعاع قرار داده بود. برای همین، ضعفهای نظریه پارسونز و عموماً کارکردگرایی ساختاری، خیلی دیرتر آشکار شدند.

برای این که از داستانمان خیلی جلو نیفتیم، بهتر است به اوائل دهه ۱۹۳۰ و تحولات دیگر هاروارد بازگردیم. برای دستیابی به یک بصیرت بهتر درباره تحولات گروه جامعه‌شناسی هاروارد، بهتر است از طریق شرح زندگی و آثار شخصیت عمده دیگر این گروه، جورج هومنز، نگاهی به آن بیندازیم.

جورج هومنز (متولد ۱۹۱۰). یک ثروتمند بوستونی است که درجه لیسانس خود را از هاروارد در سال ۱۹۳۲ گرفت (هومنز، ۱۹۶۲، ۱۹۸۴). در نتیجه رکود بزرگ اقتصادی، شغلی به دست نیاورد ولی بیگمان دچار بی‌پولی نشد. در پاییز ۱۹۳۲، فیزیولوژیستی به نام ال، ژ، هیندرسون، درسی را در زمینه نظریه‌های ویلفرد و پارتو ارائه می‌داد که از او دعوت شد سر کلاسش حاضر شود و او هم پذیرفت. (پارسونز نیز در این کلاس حضور داشت.) توصیف هومنز از چگونگی کشیده شدنش به سوی نظریه‌های پارتو، نشان می‌دهد که نظریه جامعه‌شناختی آمریکا چقدر محافظه کارانه و ضد مارکسیستی بود:

«من جلب پارتو شدم چرا که او آنچه را که آمادگی باورکردنش را داشتم، برایم آشکار ساخته بود. خودم هم دلایل آمادگیم را برای نظریه‌های پارتو درست نمی‌دانم، ولی می‌توانم دست کم یکی از آن دلایل را ذکر کنم. یکی گفته است که جامعه‌شناسی نوین در واقع کوششی برای پاسخ دادن به استدلالهای انقلابیان است. به عنوان یک بوستونی جمهوریخواه که خانواده به نسبت ثروتمندش را طرد نکرده

بود، در سالهای ۱۹۳۰ احساس می‌کردم که شخصاً آماج حمله به‌ویژه از سوی مارکسیست‌ها هستم. من آماده‌ی باورکردن نظریه‌ی پارتو بودم، زیرا او وسیله‌ی دفاع از خود را برایم فراهم ساخته بود.»

(هومنز، ۱۹۶۲، ص ۴)

تأثیرپذیری هومنز از افکار پارتو، به‌نگارش کتابی انجامید که تحت عنوان درآمدی به‌پارتو (با همکاری چارلز کیرتیس) در ۱۹۳۴ منتشر شد. انتشار این کتاب از هومنز یک جامعه‌شناس ساخت، حتی با آن‌که کار پارتو تنها اثر جامعه‌شناختی بود که او تا آن زمان مطالعه کرده بود.

در ۱۹۳۴، هومنز به‌عنوان یک عضو دونپایه در هاروارد پذیرفته شد تا از این طریق مسایل مربوط به‌دکترایش آسانتر حل شود. در واقع، او با آن‌که یکی از چهره‌های عمده‌ی جامعه‌شناسی در آن روزگار شده بود، هرگز به‌درجه‌ی دکترای دست نیافت. هومنز تا سال ۱۹۳۹ همچنان عضو دونپایه‌ی هاروارد بود و در این سالها بیش از پیش جذب جامعه‌شناسی شده بود. در ۱۹۳۹، عضو وابسته‌ی گروه جامعه‌شناسی شد، ولی رخدادهای جنگ جهانی دوم رشته‌ی این وابستگی را قطع کرد.

زمانی که هومنز از جنبه‌ی به‌هاروارد بازگشت، پارسونز گروه روابط اجتماعی را در هاروارد برپا کرده بود و او به‌آن پیوست. گرچه هومنز به‌برخی از جنبه‌های کار پارسونز احترام می‌گذاشت، ولی به‌سبب نظریه‌پردازی او بسیار انتقاد داشت. در این سالها یک نوع تبادل فکری درازمدت میان او و پارسونز آغاز شد که نتایج آن در لابه‌لای صفحات بسیاری از کتابها و مجلات آشکار گشت. هومنز اساساً بر این نظر بود که نظریه‌ی پارسونز به‌هیچ‌روی یک نظریه نیست، بلکه بیشتر نوعی نظام گسترده‌ای از مقولات فکری است که بیشتر جنبه‌های جهان اجتماعی در آن می‌گنجد. او معتقد بود که نظریه باید سراسر مبتنی بر مشاهدات دقیق زندگی اجتماعی باشد. اما نظریه‌ی پارسونز از سطح کلی نظری آغاز می‌شد و سپس راهش را به‌سطح تجربی باز می‌کرد.

هومنز در کار خودش، انبوهی از مشاهدات تجربی چندین‌ساله‌اش را روی هم انباشته کرده بود و تنها در دهه‌ی ۱۹۵۰ بود که به‌رهیافت نظری قانع‌کننده‌ای دست یافت تا با آن بتواند این داده‌های انبوه را تحلیل کند. این نظریه، رفتارگرایی روانشناختی بود که در افکار همکار روانشناس و هارواردی‌اش، بی، اف، اسکینر، به‌بهترین وجه بیان شده بود. هومنز بر پایه‌ی این چشم‌انداز، نظریه‌ی تبادل خود را ساخته و پرداخته کرد (نگاه کنید به فصل ۷). چندی بعد در همین فصل به‌این تحول نظری خواهیم پرداخت. در اینجا باید این نکته‌ی اساسی را یادآور شویم که هاروارد و محصول نظری عمده‌اش، یعنی

کارکردگرایی ساختاری، در اواخر دهه ۱۹۳۰ بر جامعه‌شناسی آمریکا تسلط یافت و جای مکتب شیکاگو و نظریه کنش متقابل نمادین را گرفت.

مکتب شیکاگو در سراسیب

مکتب شیکاگو را در میانه دهه ۱۹۳۰ و در سراسیب افول بر اثر مرگ مید، عزیمت پارک، شورش جامعه‌شناسان شرق آمریکا و بنیانگذاری آمریکن سوسیال‌جیکل دیویو، ترک گفته بودیم. اما این مکتب از میان نرفته بود و تا اوایل دهه ۱۹۵۰ همچنان نیروی مهمی در جامعه‌شناسی به‌شمار می‌رفت. چهره‌های سرشناسی چون آنسلم اشتراوس و آرنولد ژز، همچنان از این دانشگاه دکترا می‌گرفتند. شخصیت‌های عمده‌ای همچون اورت هیوز (فاوت، ۱۹۸۰) که در شکلگیری جامعه‌شناسی شغل و کار نقشی اساسی داشتند، هنوز در شیکاگو باقی مانده بودند.

شخصیت برجسته گروه جامعه‌شناسی در این دوره، هربرت بلومر (۱۹۰۰-۱۹۸۷) بود. او هوادار عمده رهیافتی نظری بود که بر زمینه کارهای مید، زیمل، پارک، تامس و دیگران، در شیکاگو شکل گرفته بود. در واقع، این بلومر بود که سال ۱۹۳۷ اصطلاح نظریه کنش متقابل نمادین را باب کرد. او از طریق آموزش‌هایش در شیکاگو، در زنده نگهداشتن این سنت نقش تعیین‌کننده‌ای را بازی کرد. بلومر همچنین رسالاتی را نگاشت که در زنده نگهداشتن نظریه کنش متقابل نمادین تا اواخر دهه ۱۹۵۰ بسیار مؤثر بودند. او به‌خاطر مقام‌های سازمانی مهمی که تا اواخر دهه ۱۹۵۰ در عرصه جامعه‌شناسی برعهده داشت، نیز اهمیت دارد. بلومر از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۵، خزانه‌دار جامعه جامعه‌شناسی آمریکا بود و در ۱۹۵۶ رییس این جامعه شد. وانگهی، او مقام‌های سازمانی دیگری را نیز برعهده داشت که بر ماهیت آنچه که در جامعه‌شناسی منتشر می‌شد، بی‌تأثیر نبود. بلومر از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۲، سردبیر مجله جامعه‌شناسی آمریکا بود و در تبدیل آن به‌صورت یکی از وسایل بیانگر کارهایی که در سنت شیکاگو به‌طور عام و نظریه کنش متقابل نمادین به‌طور خاص انجام می‌شد، نقش مؤثری داشت.

در حالی که دانشگاه‌های سواحل شرقی آمریکا تحت سلطه کارکردگرایی ساختاری درآمده بودند، غرب میانه (حتی تا امروز) همچنان به‌عنوان دژ نظریه کنش متقابل نمادین باقی مانده است. در دهه ۱۹۴۰، نظریه‌پردازان برجسته کنش متقابل نمادین، مانند آرنولد ژز در مینه‌سوتا، رابرت هابنشتاین در میزوری، گریگوری استون در میشیگان واز همه مهمتر، مانفورد کون (۱۹۶۳-۱۹۱۱) در آیوا، در سراسر غرب میانه پراکنده بودند.

میان بلومر در دانشگاه شیکاگو و کون در دانشگاه آیوا، شکافی پدید آمد؛ در واقع،

صحبت اختلاف نظر میان مکاتب کنش متقابل نمادین شیکاگو و آیوا، سرزبانها افتاده بود. اساساً این شکاف سر قضیه علم و روش‌شناسی رخ داده بود. کون تأکید نظریه کنش متقابل نمادین را بر کنشگران و اندیشه‌ها و کنشهایشان پذیرفته بود، اما می‌گفت که این پدیده‌ها را باید با روش علمیت‌تری بررسی کرد - از جمله از طریق کاربرد پرسشنامه. ولی بلومر هوادار روشهای «معتدلتر»ی همچون درون‌نگری همدلانه و مشاهده مشارکت‌آمیز بود.

با وجود این فعالیت‌های گوناگون، مکتب شیکاگو، به‌ویژه از لحظه‌ای که بلومر در ۱۹۵۲ از شیکاگو به دانشگاه کالیفرنیا در پرکلی رفت، در سرایش افتاد. البته دانشگاه شیکاگو همچنان از یک گروه آموزشی نیرومند جامعه‌شناسی برخوردار بود، ولی این گروه بیش از پیش وجه اشتراکش را با سنت مکتب شیکاگو از دست می‌داد. گرچه مکتب شیکاگو دیگر مرده بود، ولی قلب نظریه کنش متقابل نمادین هنوز می‌تپید و هواداران عمده‌ای در سراسر آمریکا داشت.

تحولاتی در نظریه مارکسیستی

از دهه ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۰، نظریه مارکسیستی تقریباً همچنان مستقل از جریان اصلی نظریه جامعه‌شناختی تحول می‌یافت. پیدایش یک مکتب انتقادی از دل مارکسیسم هگلی اولیه، به‌نام مکتب فرانکفورت، دست‌کم جزئاً استثنایی بر این قاعده بود.

فکر برپایی مکتب فرانکفورت با هدف تحول نظریه مارکسیستی، از آن فلیکس وایل بود. مؤسسه تحقیقات اجتماعی در سوم فوریه ۱۹۲۳، در فرانکفورت آلمان رسماً بنیان گذاشته شده بود (باتومور، ۱۹۸۴؛ زی، ۱۹۷۳، ۱۹۸۶). در سالهای بعد از این، شماری از سرشناسترین اندیشمندان نظریه مارکسیستی به این مؤسسه و مکتب انتقادی پیوستند - ماکس هورکایمر، ثودور آدرنو، اریک فروم، هربرت مارکوزه و اخیراً یورگن هابرماس.

مؤسسه یادشده تا ۱۹۳۴ در آلمان کار می‌کرد، ولی از آن پس، تحت رژیم نازی با دشواریهای روزافزونی روبرو شده بود. نازیها برای افکار مارکسیستی حاکم بر این مؤسسه فایده‌ای تصور نمی‌کردند و این واقعیت که بسیاری از شخصیت‌های وابسته به این مؤسسه یهودی بودند، دشمنی‌شان را تشدید کرده بود. در ۱۹۳۴، هورکایمر، رییس این مؤسسه، به نیویورک رفت تا در مورد جایگاه مؤسسه‌اش با رییس دانشگاه کلمبیا صحبت کند. او با کمال تعجب دید که از او برای انتقال مؤسسه‌اش به آن دانشگاه دعوت شد و حتی ساختمانی برای فعالیت مؤسسه در محوطه دانشگاه به او پیشنهاد گردید. بدین‌سان، کانون نظریه مارکسیستی به کانون جهان سرمایه‌داری انتقال یافت. این مؤسسه

تا پایان جنگ جهانی دوم در آن دانشگاه ماند، ولی پس از آن فشار فزاینده‌ای برای انتقال آن به آلمان به عمل آمد. در ۱۹۴۹، هورکایمر به آلمان بازگشت و همراه با خود مؤسسه‌اش را نیز به آنجا برد. گرچه خود مؤسسه به آلمان بازگشت ولی شخصیت‌های وابسته به آن، هر یک راه مستقلی را برای خود در پیش گرفتند.

از آنجا که در فصل ۴ درباره نظریه انتقادی بحث خواهیم کرد، در اینجا تنها به برخی از مهمترین جنبه‌های این چشم‌انداز نظری می‌پردازیم. در نخستین سالها، وابستگان به مؤسسه فرانکفورت بیشترشان مارکسیست‌های کاملاً سنتی بودند که بخش مهمی از توجهشان به پهنه اقتصادی اختصاص داشت. اما حول و حوش سال ۱۹۳۰، همین‌که این گروه از اندیشمندان توجهشان را از اقتصاد به نظام فرهنگی معطوف ساختند، تغییر عمده‌ای در این مکتب رخ داد. آنها نظام فرهنگی را بسان نیرویی عمده در جامعه سرمایه‌داری نوین، در نظر آوردند. این دیدگاه با موضعی که مارکسیست‌های هگلی مانند گئورگ لوکاچ پیش از آن اتخاذ کرده بودند، سازگاری داشت و در واقع، بسط آن بود. نظریه‌پردازان انتقادی این مکتب برای آن‌که پهنه فرهنگی را بهتر دریابند، به آثار ماکس وبر روی آوردند (گرایزمن و ریتزر، ۱۹۸۱). کوشش برای درآمیختن مارکس با وبر، یکی از جهت‌گیری‌های متمایز این مکتب شد و در سالهای بعد آنرا برای جامعه‌شناسانی که آغاز به تعلق روزافزون به نظریه مارکسیستی کرده بودند، مشروعتر ساخت.

گام دوم عمده‌ای که برخی از اعضای این مکتب انتقادی برداشته بودند، کاربرد فنون دقیق علمی-اجتماعی دست‌پورده جامعه‌شناسان آمریکایی در بررسی قضایای مورد علاقه مارکسیست‌ها بود. این امر نیز مانند پذیرش نظریه وبر، مکتب انتقادی فرانکفورت را برای جامعه‌شناسان وابسته به جریان اصلی پذیرفتنی‌تر ساخته بود.

سوم، آن‌که نظریه‌پردازان انتقادی کوشش کردند تا نظریه فردگرایانه فروید را با بینشهای مبتنی بر سطح اجتماعی و فرهنگی مارکس و وبر، ترکیب کنند. این امر باعث شده بود که نظریه آنها در چشم بسیاری از جامعه‌شناسان از نظریه مارکس یا وبر فراگیرتر جلوه کند. این کوشش در جهت ترکیب یک چنین نظریه‌های ناهمخوان، اگرچه چیز دیگر، دست‌کم مایه انگیزش جامعه‌شناسان و بسیاری از روشنفکران دیگر شده بود.

مکتب انتقادی فرانکفورت از دهه ۱۹۲۰ به بعد کارهای سودمندی انجام داد که بخش مهمی از آن به کار جامعه‌شناسان می‌خورد. به هر روی، مکتب فرانکفورت می‌بایست تا دهه ۱۹۶۰ صبر کند تا دوباره به وسیله بسیاری از نظریه‌پردازان آمریکایی «کشف شود».

نظریه جامعه‌شناسی از نیمه سده بیستم تا اکنون کارکردگرایی ساختاری و فرازنشیب آن

دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ را باید سالهای بیشترین تسلط و نیز آغاز افول نظریه کارکردگرایی ساختاری قلمداد کرد. در این سالها، پارسونز نظریه‌های عمده‌ای را بیان داشت که رویگردانی او از نظریه کنش و روی آوردنش را به کارکردگرایی ساختاری بازتاب می‌کند. شاگردان پارسونز در سراسر کشور پراکنده شدند و مقامهای مهمی را در بسیاری از گروههای عمده جامعه‌شناسی به‌دست آوردند (برای مثال، در دانشگاههای کلمبیا و کورنل). این شاگردان آثاری از خود منتشر کردند که بیشتر به‌عنوان نوشته‌هایی در زمینه نظریه کارکردی - ساختاری شناخته شده بودند. برای نمونه، در ۱۹۴۵، کینگزلی دیویس و ویلبرت مور رساله‌ای در تحلیل قشربندی اجتماعی از چشم‌انداز کارکردی-ساختاری، منتشر کردند (نگاه کنید به فصل ۳). این رساله یکی از روشن‌ترین نوشته‌هایی بود که تا آن زمان درباره دیدگاه کارکردی-ساختاری نوشته شده بود. در این رساله، آنها استدلال کرده بودند که قشربندی، ساختاری است که برای بقای جامعه از جهت کارکردی ضرورت دارد. به‌سخن دیگر، آنها از جهت ایدئولوژیکی از نابرابری اجتماعی پشتیبانی کردند.

در ۱۹۴۹، مرتون (۱۹۴۹، ۱۹۶۸) رساله‌ای را منتشر کرد که به‌گونه برنامه کار کارکردگرایی ساختاری درآمد. او در این رساله، درصدد تشریح عناصر سازنده این نظریه و بسط آن به‌زمینه‌هایی تازه برآمد. مرتون این نکته را آشکار ساخت که کارکردگرایی ساختاری نه‌تنها با کارکردهای مثبت بلکه باید با پیامدهای منفی (کژکارکردها) نیز سروکار داشته باشد. از این گذشته، این نظریه باید بر تعادل نهایی کارکردها و کژکارکردها تأکید ورزد یا آشکار سازد که یک ساختار در کل، کارکردی‌تر است یا کژکارکردی‌تر.

اما کارکردگرایی ساختاری در همان زمان که تفوق نظری به‌دست می‌آورد، آماج حملات نیز بود؛ این حملات همچنان شدت می‌گرفت تا آن‌که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به‌اوج خود رسید. نظریه قشربندی کارکردی-ساختاری دیویس و مور از همان آغاز آماج حمله بود و انتقادهای بر آن تا امروز نیز ادامه دارد. از این گذشته یک رشته از انتقادهای کلیتر درباره این نظریه، در محافل جامعه‌شناسی حتی قبول‌گسترده‌تری یافت. سی، رایت میلز در ۱۹۵۹ به پارسونز حمله کرد و دیوید لاک‌وود (۱۹۵۶)، آلون گولدنر (۱۹۵۹، ۱۹۶۷؛ ۱۹۷۰) و ایروینگ هورویتز (۱۹۶۲، ۱۹۶۷) نیز به این نظریه سخت ایراد گرفتند. در دهه ۱۹۵۰، این حمله‌ها کم‌وبیش به‌صورت «بورشهای چریکی» بود، ولی با پا گذاشتن جامعه‌شناسی به‌دهه ۱۹۶۰، چیرگی کارکردگرایی ساختاری آشکارا در

خطر افتاد!

جورج هواکو (۱۹۸۶) به تازگی ظهور و سقوط کارکردگرایی ساختاری را به جایگاه جامعه آمریکایی در نظم جهانی پیوند داد. زمانی که آمریکا بعد از ۱۹۴۵ چیرگی جهانی یافت، کارکردگرایی ساختاری نیز در بهنه جامعه‌شناسی تفوق به دست آورد. نظریه کارکردگرایی ساختاری از جایگاه مسلط آمریکا در جهان، به دو شیوه پشتیبانی می‌کرد. نخست آن‌که، این نظر ساختاری-کارکردی که «هر الگویی پیامدهایی دارد که در نگهداشت و بقای نظام بزرگتر جهانی نقش دارند»، «چیزی جز تجلیل از ایالات متحد و تفوق جهانی آن نیست» (هواکو، ۱۹۸۶، ص ۵۲). دوم این‌که تأکید کارکردی-ساختاری بر توازن (بهترین تغییر اجتماعی، عدم تغییر است)، با منافع ایالات متحد که در آن زمان «ثروتمندترین و نیرومندترین امپراطوری جهان» بود، به خوبی سازگار بود. افول چیرگی ایالات متحد در دهه ۱۹۷۰، با از دست دادن جایگاه مسلط کارکردگرایی ساختاری در نظریه جامعه‌شناسی، همزمان شده بود.

جامعه‌شناسی رادیکال در آمریکا:

سی، رایت میلز

چنانچه دیده‌ایم، گرچه نظریه مارکسیستی از سوی جامعه‌شناسان اصلی آمریکایی بیشتر نادیده یا به باد انتقاد گرفته می‌شد، اما استثناهایی نیز در میان آنها بودند که سرشناسترین آنها سی، رایت میلز (۱۹۶۲-۱۹۱۶) است. هرچند آثار نظری ماندگار میلز انگشت‌شمارند، اما خود او به خاطر کوشش تقریباً دست‌نهایش در زنده‌نگهداشتن یک سنت مارکسیستی در ایالات متحد، درخور توجه است. جامعه‌شناسان مارکسیست نوین گرچه از جهت غنای نظری از میلز بسی جلوتر رفته‌اند، اما به او به خاطر فعالیت‌های حرفه‌ای و شخصی‌اش در آماده‌کردن صحنه کار برای آنها، بسیار وامدارند (آلت، ۱۹۸۵-۱۹۸۶). خود میلز یک مارکسیست نبود و تا میانه دهه ۱۹۵۰ هیچ اثری از مارکس نخوانده بود. حتی از آن پس هم به چند ترجمه انگلیسی از آثار مارکس بسنده کرده بود، زیرا آلمانی نمی‌توانست بخواند. از آنجاکه تا این زمان، میلز بیشتر آثارش را منتشر کرده بود، نمی‌توان گفت که کارهایش را تحت تأثیر یک نظریه پخته مارکسیستی نوشته بود.

میلز دو اثر عمده از خود منتشر کرد که سیاست رادیکال و نیز ضعفش را در نظریه

۱. با وجود این، بانریشیا وبلز (۱۹۸۵) از تأکید مداوم بر مقالات مربوط به «توافق» در مجله آمریکن سوسیال جیکل دیویو از ۱۹۳۶ تا ۱۹۸۲، یاد می‌کند. به هر روی، باید افزود که گرچه کارکردگرایی ساختاری گنجگاه نظریه توافق نامیده شده است، اما تأکید بر توافق، لزوماً به معنای کاربرد نظریه کارکردی-ساختاری نیست.

چکیده‌ای از زندگینامه‌سی، رایت میلز



سی، رایت میلز در ۲۸ اوت ۱۹۱۶ در شهر ویکو نکرزاس پا به جهان گذاشت. او در یک خانوادهٔ طبقهٔ متوسط متعارف پرورش یافت؛ پدرش یک دلال بیمه و مادرش خانه‌دار بود. میلز وارد دانشگاه نکرزاس سند و در ۱۹۳۹ لیسانس و فوق‌لیسانس خود را از همین دانشگاه گرفت. او یک دانشجوی فوق‌العاده بود که در همان زمان که دانشگاه نکرزاس را ترک گفت، مقالاتی در دو مجلهٔ عمدهٔ جامعه‌شناسی به‌جانب رسانده بود. میلز دورهٔ دکترایش را در دانشگاه ویسکانسین گذراند و از همین دانشگاه درجهٔ دکترای گرفت (سیمکا، ۱۹۷۷). نخست در دانشگاه مریلند سرگرم کار شد، اما بیشتر دورهٔ کاریش را، از ۱۹۴۵ تا زمان مرگش، در دانشگاه کلمبیا گذراند.

میلز مرد شناخته‌شده‌ای بود (هوروویتز، ۱۹۸۳). زمانی که بر اثر چهارمین حملهٔ قلبی در چهل و نهمین سالگی درگذشت، چندین اثر مهم در جامعه‌شناسی از خود به‌جا گذاشته بود. یکی از بارزترین و بزرگ‌ترین رایت میلز، مبارزه‌جوییش بود؛ به‌نظر می‌رسد که با هرکس و هر چیزی سر جنگ دارد. او زندگی شخصی برن‌وناب و برحاده‌ای داشت. از جمله سه ازدواج و سه فرزند از هر ازدواج. میلز زندگی حرفه‌ای برن‌ونابی نیز داشت. ظاهراً با هرکس و هر چیزی مبارزه کرده بود. زمانی که در ویسکانسین دانشجوی فوق‌لیسانس بود، با تعدادی از استادانش درافتاده بود. سپس، در یکی از رسالات اولیه‌اش، رییس پیشین گروه جامعه‌شناسی ویسکانسین را به‌گونه‌ای نه‌جندان پوشیده به‌باد افتاد گرفت. میلز نظریه‌پرداز ارشد ویسکانسین، هوارد بکر، را یک «احمق واقعی» نامید (هوروویتز، ۱۹۸۳، ص ۱۷۲). میلز در زمان استادیش در دانشگاه کلمبیا، منزوی مانده و با همکارانش فیر کرده بود. یکی از همکارانش در کلمبیا گفت:

در آغاز، میان میلز و من متارکه‌ای در کار نبود. اما چندی بعد، این متارکه آغاز شد. در واقع، در مراسم بزرگداشت او که دانشگاه کلمبیا بعد از مرگش برگزار کرده بود، من تنها کسی بودم که نمی‌توانستم بگویم: «من می‌بایست دوست او باشم، ولی قدری از هم فاصله گرفته بودیم.» در حالی که قضیه برعکس بود. (هوروویتز، ۱۹۸۳، ص ۸۳)

میلز یک حاشیه‌نشین دانشگاه بود و خودش هم این‌را می‌دانست. «من نه‌تنها جزناً، بلکه عمیقاً و پیوسته غریبه بوده‌ام» (هوروویتز، ۱۹۸۳، ص ۸۴). او در یکی از نوشته‌هایش، تحلیل جامعه‌شناختی (۱۹۵۹)، نه‌تنها نظریه‌پرداز مسلط زمانه‌اش، تالکت پارسونز، بلکه روش‌شناس برجسته، یاول لازارسفیلد، را که او نیز همکار کلمبیایی‌اش بود، به‌مبارزه حوالت

میلز تنها با آدم‌ها سر سازگاری بدانت. بلکه با جامعهٔ آمریکا نیز نمی‌ساخت و در جبهه‌های گوناگون بدآن می‌ناخت. اما از همهٔ جالبتر آن‌که وقتی از اتحاد شوروی دیدار کرد و در آنجا به‌عنوان منتقد عمدهٔ جامعهٔ آمریکایی مورد سبایش قرار گرفت، از این فرصت برای حمله به‌سانسور در اتحاد شوروی سود جست و جامش را به‌سلامتی رهبر پیشین شوروی که استالینست‌ها او را تصفیه و به‌قتل رسانده بودند، بلند کرد. «به‌آرزوی روزی که همهٔ آثار لئون تروتسکی در اتحاد شوروی منتشر شود» (تیلمن، ۱۹۸۴، ص ۸)

مارکسیستی بازتاب می‌کنند. نخستین اثر او، یقه سفیدان (۱۹۵۱) است که در آن، از منزلت یک رده شغلی رو به رشد، یعنی کارکنان یقه سفید، به شدت انتقاد می‌کند. دومین اثرش نخبگان قدرت (۱۹۵۶) است که در آن می‌کوشد تا نشان دهد که آمریکا چگونه تحت چیرگی گروه کوچکی از سوداگران، سیاستمداران و سران نظامی درآمدی است. پخته‌ترین کار نظری میلز، منش و ساختار اجتماعی، که با همکاری هانس گرت نوشته است، تحت الشعاع دو اثر عمده پیشین او قرار گرفته است. شگفتا، که با توجه به نقش عمده میلز در تاریخ نظریه جامعه‌شناختی مارکسیستی، این اثر بیشتر از نظریه وبری و فرویدی متأثر است تا نظریه مارکسیستی. با این همه، این کتاب، کار نظری عمده‌ای به شمار می‌آید، گرچه امروزه چندان خواننده نمی‌شود - شاید برای آنکه با آثار رادیکال و شناخته‌شده‌تر میلز چندان همخوانی ندارد. در واقع، این اثر بیشتر تحت تأثیر افکار هانس گرت که به نظریه وبر بسیار علاقه داشت، نوشته شده بود.

در دهه ۱۹۵۰، میلز بیشتر به مارکسیسم و مسایل جهان سوم علاقمند شد. همین علاقه باعث شد که کتابی درباره انقلاب کمونیستی در کوبا، به نام یانکی. گوش کن: انقلاب کوبا (۱۹۶۰) و کتاب دیگری را با عنوان مارکسیستها، (۱۹۶۲) به نگارش درآورد. رادیکالیسم میلز او را به حاشیه جامعه‌شناسی آمریکا رانده بود. رویکرد انتقادی میلز در کتاب تخیل جامعه‌شناختی (۱۹۵۹) به اوج خود رسید. در این کتاب، انتقاد شدید او از تالکت پارسونز و کاربرد نظریه گسترده‌اش، بیشتر از همه جلب توجه می‌کند. در واقع، بسیاری از جامعه‌شناسان با نقد میلز از آثار پارسونز بیشتر از جزئیات خود آن آثار، آشنا بودند.

میلز بسان یک آدم رانده‌شده از جامعه‌شناسی، درگذشت، ولی پیش از آنکه دهه‌ای از مرگش بگذرد، جامعه‌شناسی رادیکال و نظریه مارکسیستی یورشهای مهمی را به رشته جامعه‌شناسی بردند.

تحول نظریه کشمکش

طبیعه دیگر وحدت راستین مارکسیسم و نظریه جامعه‌شناسی، تحول نظریه کشمکش به جای کارکردگرایی ساختاری بود. همان‌گونه که پیش از این دیده‌ایم، کارکردگرایی ساختاری همین‌که سکان رهبری را در نظریه جامعه‌شناسی به دست گرفت، آماج حملات روزافزون شد. این حمله ابعاد گوناگون داشت: کارکردگرایی ساختاری به اتهامهایی چون محافظه‌کاری سیاسی، عدم توانایی در بررسی دگرگونی اجتماعی به‌خاطر تأکیدش بر ساختارهای ایستا و عدم قابلیت کافی برای تحلیل کشمکش اجتماعی، متهم شده بود.

یکی از پیامدهای این انتقادهای کوششی بود که برخی از جامعه‌شناسان انجام دادند تا با درآمیختن توجه به کشمکش با تعلق ساختاری، مسایل کارکردگرایی ساختاری را از میان بردارند. این کار به تحول نظریه کشمکش به عنوان شق دیگر نظریه ساختاری-کارکردی انجامید. متأسفانه نتیجه این کار چیزی جز تصویر بازتاب‌شده کارکردگرایی ولی با انسجام فکری ضعیفتر، از آب درنیامد. (درباره این موضوع در فصل ۳ به تفصیل سخن خواهیم گفت.)

نخستین کوشش از این دست را لویس کوزر (۱۹۵۶) در کتابی درباره کارکردهای کشمکش اجتماعی انجام داد. او در این اثر آشکارا کوشید تا به قضیه کشمکش اجتماعی در چهارچوب یک دیدگاه ساختاری-کارکردی بپردازد. گرچه این اثر نگاه سودمندی به کارکردهای کشمکش به‌شمار می‌آید، ولی بیشتر بررسی موضوع کشمکش است تا تحلیل کارکردهای مثبت آن.

آدمهای دیگری نیز در صدد از میان برداشتن تفاوت‌های میان کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش برآمدند (کلمن، ۱۹۷۱؛ هایمز، ۱۹۶۶؛ وان‌دربرگ، ۱۹۶۳). گرچه این کوششها چندان فایده‌ای نداشتند، ولی عموماً برای سرپوش گذاشتن به اختلافهای عمده میان این دو شق نظری انجام گرفته بودند (فرانک، ۱۹۶۶، ۱۹۷۴).

مهمترین مسأله نظریه کشمکش این بود که آنچه را که از همه بیشتر نیاز داشت، یعنی از یک بنیاد استوار در نظریه مارکسیستی، برخوردار نبود. گذشته از هر چیز، نظریه مارکسیستی بیرون از جامعه‌شناسی به خوبی رشد کرده بود و می‌توانست بنیادی را برای شکلگیری یک نظریه کشمکش تکامل‌یافته جامعه‌شناختی فراهم سازد. کار رالف دارندورف (متولد ۱۹۲۹) در این زمینه، استثناء است.

دارندورف یک دانشور اروپایی بود که به نظریه مارکسیستی کاملاً تسلط داشت. او بر آن شده بود تا نظریه کشمکش خود را با سنت مارکسیستی پیوند زند. اما در پایان کار، نظریه کشمکش او بیشتر تصویر بازتاب‌شده‌ای از کارکردگرایی ساختاری از کار درآمد تا یک نظریه کشمکش مارکسیستی. کار عمده دارندورف، طبقه و کشمکش طبقاتی در جامعه صنعتی (۱۹۵۹)، مهمترین کار در نظریه کشمکش بود، اما بیشتر به خاطر آن‌که بسیار شبیه کارکردگرایی ساختاری به نظر می‌رسید، خوشایند جامعه‌شناسان وابسته به جریان اصلی درآمد بود. به این معنا که دارندورف روی همان زمینه تحلیلی کارکردگرایان ساختاری (ساختارها و نهادها) عمل کرده و بیشتر به همان قضایا پرداخته بود. او این نکته را تشخیص داد که گرچه ابعاد نظام اجتماعی باید به درستی با هم همخوانی داشته باشند، اما کشمکشها و تنشهای چندی نیز می‌تواند میان آنها وجود داشته باشد.

در پایان، باید گفت که نظریه کشمکش چیزی جز یک تحول‌گذاری در تاریخ نظریه

جامعه‌شناسی نبود. این نظریه شکست خورد برای آن‌که در جهت نظریه مارکسیستی به اندازه کافی پیش نرفته بود. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، هنوز برای جامعه‌شناسی آمریکا خیلی زود بود که یک رهیافت تمام‌عیار مارکسیستی را بپذیرد. اما نظریه کشمکش به آماده کردن صحنه برای آغاز این پذیرش در اواخر دهه ۱۹۶۰، یاری رسانده بود.

از خدمت اخیر رندل کالینز (۱۹۷۵) به نظریه کشمکش، نیز باید سخنی به میان آوریم. از یک سوی، کوشش کالینز از همان کاستی کارهای دیگر انجام گرفته در سنت کشمکش، رنج می‌برد: کار او نیز از جهت نظریه مارکسیستی ضعیف است. به هر روی، کالینز بر ضعف دیگری در سنت کشمکش انگشت گذاشت و کوشید آن‌را از میان بردارد. مسأله این است که نظریه کشمکش عموماً بر ساختارهای اجتماعی تأکید می‌ورزد، در حالی که چیزی برای گفتن درباره کنشگران و اندیشه‌ها و کنشهایشان ندارد. کالینز که در سنت پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه پرورش یافته است (نگاه کنید به مبحث زیر) کوشیده است تا نظریه کشمکش را به این جهت سوق دهد.

زایش نظریه تبادل

تحول نظری مهم دیگری که در دهه ۱۹۵۰ آغاز گرفت، ظهور نظریه تبادل بود. شخصیت عمده این تحول، جورج هومنز بود، جامعه‌شناسی که ما پیش از این او را درست زمانی که به رفتارگرایی روانشناختی بی، اف، اسکینر روی آورده بود، رها کرده بودیم. رفتارگرایی اسکینر سرچشمه اصلی نظریه تبادل هومنز در جامعه‌شناسی بوده است (نگاه کنید به فصل ۷).

هومنز که از خط مشی قیاسی پارسونز در زمینه نظریه جامعه‌شناسی ناخرسند بود، در جستجوی چاره مؤثرتر دیگری برای پرداختن به نظریه جامعه‌شناسی از طریق استقرایی برآمد. از این گذشته، هومنز می‌خواست از تأکیدهای فرهنگی و ساختاری پارسونز دوری جوید و به جای آن بر مردم و رفتارشان تأکید ورزد. او که چنین هدفی را در سر داشت، به کار همکارش در هاروارد، بی، اف، اسکینر، روی آورد. هومنز در آغاز نمی‌دانست که آرای اسکینر که از بررسی رفتار کبوتران و کوشش در جهت توجیه آن به دست آمده بود، چگونه می‌تواند برای فهم رفتار اجتماعی انسانها سودمند افتد. اما زمانی که هومنز به داده‌های جامعه‌شناختی گروه‌های کوچک و بررسیهای انسانشناختی جوامع ابتدایی نگاه دقیقتری انداخت، بی‌برده که رفتارگرایی اسکینر قابل کاربرد است و راه نظری دیگری را در برابر کارکردگرایی ساختاری سبک پارسونز نشان می‌دهد. این بررسیها به مقاله‌ای تحت عنوان «رفتار اجتماعی به منزله تبادل» در ۱۹۵۸ و کتاب دیگری

در ۱۹۶۱ با عنوان رفتار اجتماعی و صورتهای اساسی آن انجامید، که موضع نظری هومنز را به کاملترین وجه بیان می‌کند. این آثار را باید به معنای زایش نظریه تبادل، به عنوان یک چشم‌انداز مهم در جامعه‌شناسی، در نظر گرفت. از آن پس، این نظریه توجه مثبت و منفی بسیاری را به خود جلب کرد.

نظر بنیادی هومنز این بود که بررسی رفتار فردی و کنش متقابل، باید در کانون جامعه‌شناسی جای داشته باشد. او به آگاهی و انواع گوناگون ساختارها و نهادهای وسیع که مورد علاقه بیشتر جامعه‌شناسان بود، چندان علاقه‌ای نداشت. علاقه اصلی او متوجه الگوهای ترغیب و سابقه پاداشها و خسارتهایی بود که مردم را وامی دارند تا آنچه را که باید بکنند انجام دهند. هومنز اساساً بر این نظر بود که مردم هر کاری را که در گذشته از آن پاداش دیده باشند، ادامه می‌دهند. برعکس از دست‌زدن به هر کاری که از آن زیان دیده باشند، سر باز می‌زنند. برای فهم رفتار، نیاز به فهم سابقه فردی پاداشها و خسارتها داریم. به همین دلیل، جامعه‌شناسی نباید بر آگاهی و یا ساختارها و نهادهای اجتماعی، بلکه باید روی الگوهای ترغیب تأکید داشته باشد.

همچنان‌که از نام این نظریه برمی‌آید، نظریه تبادل نه تنها با رفتار فردی بلکه با کنشهای متقابل انسانها که دربرگیرنده تبادل پاداشها و خسارتها است، سروکار دارد. فرض بر این است که کنشهای متقابل تنها وقتی ادامه می‌یابند که تبادل پاداشها در کار باشد. برعکس، کنشهای متقابلی که به زیان یکی از دو طرف انجامند، کمتر احتمال می‌رود که ادامه یابند.

اثر عمده دیگر در نظریه تبادل، کتاب تبادل و قدرت در زندگی اجتماعی اثر پیتربلاو است که در ۱۹۶۴ منتشر شد. بلاو در اصل چشم‌انداز هومنز را پذیرفت، ولی تفاوت مهمی نیز در کارش دیده می‌شود. در حالی که هومنز بیشتر به بررسی صورتهای ابتدایی رفتار اجتماعی بسنده می‌کرد، بلاو می‌خواست این نوع بررسی را با مطالعه تبادل در سطوح ساختاری و فرهنگی ترکیب کند. او کارش را با تبادل میان کنشگران آغاز می‌کند، اما به سرعت به ساختارهای گسترده‌تری می‌پردازد که از این نوع تبادل پدید می‌آید و سرانجام، کارش را با بررسی تبادلهای میان ساختارهای پهن‌دامنه پایان می‌دهد. این کار او با نظریه تبادل مورد نظر هومنز، بسیار تفاوت دارد. از برخی جهات، کار بلاو بازگشتی به سبک نظریه پردازی پارسونز است که هومنز به آن شدیداً اعتراض داشت. به هر روی، کوشش بلاو برای بررسی تبادلهای کوچک و نیز بزرگ به شیوه ترکیبی، گام نظری سودمندی از کار درآمده است.

ریچارد ایرسون (۱۹۸۱) که سالها تحت‌الشعاع هومنز و بلاو قرار گرفته بود، به تازگی به عنوان چهره اساسی نظریه تبادل ظهور کرده است. از او بیشتر به خاطر کوشش در

جهت پروراندن یک رهیافت ترکیبی خردوکلان در نظریه تبادل (به فصل ۱۰ نگاه کنید) یاد می‌کنند، اما در رشد نظریه اصلی تبادل و نیز پیوندهای آن با نظریه شبکه نیز نقش مهمی داشته است (به فصل ۹ نگاه کنید).

کوتاه‌سخن آن‌که نظریه تبادل اکنون به صورت شاخه مهمی در نظریه جامعه‌شناسی درآمده است که همچنان هواداران تازه‌ای را به خود جلب می‌کند و جهت‌های نوینی را اتخاذ می‌کند (کوک).

تحلیل نمایشی: کار اروینگ گافمن

اروینگ گافمن (۱۹۲۲-۱۹۸۲) را غالباً آخرین اندیشمند عمده وابسته به مکتب اصلی شیکاگو می‌انگارند. او در سال ۱۹۵۳ از شیکاگو دکترا گرفت، یک سال بعد از آن‌که هربرت بلومر (که معلم گافمن بود) شیکاگو را به قصد برکلی ترک گفته بود. دیری نگذشت که او نیز به بلومر در برکلی پیوست. این دو توانستند دانشگاه برکلی را به کانون نظریه کنش متقابل نمادین تبدیل کنند. به هرروی، این کانون هرگز آن چیزی نشد که شیکاگو زمانی بود. بلومر ورزیدگی سازمانی‌اش را از دست داده بود و گافمن هرگز نتوانست به مرجع تحقیقات دانشجویان دوره فوق‌لیسانس تبدیل شود. بعد از ۱۹۵۲، ستاره اقبال نظریه کنش متقابل نمادین کم‌فروغ شد، هرچند که هنوز یک نظریه جامعه‌شناختی برجسته به‌شمار می‌آمد.

گافمن، با وجود افول نظریه کنش متقابل نمادین، جای استوار و مشخصی را در نظریه جامعه‌شناسی معاصر برای خود باز کرد. در فاصله دهه ۱۹۵۰ و دهه ۱۹۷۰، گافمن رشته کتابها و رسالاتی را منتشر کرد که به‌زایش تحلیل نمایشی به‌عنوان صورت دیگر کنش متقابل نمادین، انجامید. هرچند گافمن در سالهای آخر تغییر جهت داد، ولی همچنان به‌خاطر نظریه نمایشی‌اش شهرت دارد. (در فصل ۵ به کار گافمن در نظریه کنش متقابل نمادین و در فصل ۹ به کارهای بعدی و ساختاری‌ترش خواهیم پرداخت).

بهترین اثر گافمن در زمینه نظریه نمایشی، نمود خود در زندگی روزانه است که در سال ۱۹۵۹ منتشر شد. (او طی پانزده سال بعدی کتابها و مقالات گوناگونی را منتشر کرد که در آنها دیدگاه نمایشی‌اش را بسط داد). به بیان ساده، باید گفت که به عقیده گافمن میان اجراهای تئاتری و انواع «کنشها»یی که همه ما در اعمال روزمره و کنشهای متقابل‌مان انجام می‌دهیم، وجوه مشترک بسیاری وجود دارد. به نظر او، کنش متقابل که بسیار شکننده است با اجراهای اجتماعی حفظ می‌شود. اجراهای ضعیف یا اختلالها، به کنش متقابل نیز به همان اندازه اجراهای تئاتری آسیب می‌رسانند.

گافمن در قیاس صحنه نمایش با کنش متقابل اجتماعی، تا آنجا که می‌تواند جلو

می‌رود. به نظر او، در هر کنش متقابلی یک جلوی صحنه وجود دارد که با پیش‌صحنه اجرای تئاتری قرینه است. بازیگران صحنه تئاتر و نیز زندگی اجتماعی، هر دو به حفظ ظاهر، لباس مناسب پوشیدن و وسایل صحنه‌آرایی علاقمندند. وانگهی، در هر دو اجرا، یک نوع عقب صحنه وجود دارد که بازیگران می‌توانند به آنجا برگردند و خودشان را برای اجراء آماده سازند. در عقب صحنه، یا پشت صحنه به اصطلاح تئاتری، بازیگران می‌توانند نقشهایشان را وانهند و خودشان بشوند.

نظریه نمایشی با ریشه‌های کنش متقابل نمادین خود آشکارا سازگاری دارد. این نظریه نیز بر کنشگران، کنش و کنش متقابل تأکید می‌ورزد. گافمن که در همان عرصه سنت کنش متقابل نمادین کار می‌کرد، استعاره درخشانی را در تئاتر پیدا کرد تا به وسیله آن پرتو نویی را بر فراگردهای اجتماعی پهن دامنه بیفکند.

آثار گافمن به خاطر اصالت و سرشار از بینش بودن، امروزه بسیار مورد مطالعه و پذیرش قرار گرفته‌اند (کالینز، ۱۹۸۶؛ دیتون، ۱۹۸۰). گرچه او یک نظریه‌پرداز مهم تصور می‌شود، اما همگان این برداشت را نمی‌پذیرند. چندین دلیل برای این امر وجود دارد. نخست آنکه، تصور می‌شود که او به موضوعهای رمزآمیز بیشتر از جنبه‌های اساسی زندگی اجتماعی علاقمند است. دوم آنکه، او در عرصه‌ای به نظریه‌پردازی خُرد می‌پردازد که میدان جولان نظریه‌پردازان کلان بوده است. به گفته کالینز، «هر چه بیشتر به این کار 'کار گافمن' نظر می‌اندازیم، بیشتر درمی‌یابیم که او یک شخصیت برجسته در جامعه‌شناسی خُرد زمانه‌مان به‌شمار می‌آید» (۱۹۸۱، ص ۶). سوم آنکه او نتوانست دانشجویان زیادی را که قادر به توسعه بینشهایش باشند، به خود جلب کند؛ در واقع برخی بر این باورند که توسعه کار گافمن امکان ندارد، زیرا تصور می‌شود که کار او چیزی جز یک رشته بارقه‌های انفرادی از یک بینش درخشان نیست. سرانجام این که کمتر کاری از سوی دیگران در زمینه نظریه‌نمایشی انجام گرفته است (به استثنای کار لایمن و اسکات، ۱۹۷۰).

ترسیم آینده تحلیل نمایشی کار دشواری است، با آنکه می‌دانیم به خاطر روی آوردن گافمن به جهت‌های پساختری در کارهای آخرش، این دیدگاه کم‌فروع شده است.

«توسعه جامعه‌شناسیهای خلاق»

دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شاهد یک شکوفایی (ریترز، ۱۹۸۵) در چندین چشم‌انداز نظری بود که مونیکا موریس (۱۹۷۷) همه آنها را تحت عنوان جامعه‌شناسی «خلاق» یک‌کاسه کرد. جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و جامعه‌شناسی وجودی، همگی تحت این عنوان قرار گیرند.

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی

فلسفه پدیده‌شناختی که بر آگاهی تأکید دارد، سابقه‌ای طولانی دارد، اما آغاز کوشش برای پروراندن پدیده‌شناسی از نوع جامعه‌شناختی، را می‌توان به زمانی نسبت داد که کتاب آلفرد شوتس، پدیده‌شناسی جهان اجتماعی، به سال ۱۹۳۲ در آلمان منتشر شد. اما این کتاب تا سال ۱۹۶۷ به انگلیس برگردانده نشد که در نتیجه، تنها همین اواخر است که تأثیر نمایانی بر نظریه جامعه‌شناسی آمریکا گذاشته است. شوتس بعد از فرار از دست نازیهای اطریش، در سال ۱۹۳۹ وارد ایالات متحد شد. کمی بعد، سمتی در مدرسه نون تحقیقات اجتماعی در نیویورک به دست آورد. از همین مؤسسه بود که توانست بر تحول جامعه‌شناسی آمریکا در زمینه‌های پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه، تأثیر گذارد.

برای جهت‌دادن خواننده، بهتر است که درباره جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی شوتس، کمی سخن بگوییم. همچنان‌که در فصل ۶ خواهیم دید، نظریه شوتس و کلاً پدیده‌شناسی، نظریه‌ای بسیار انتزاعی و پیچیده و گهگاه ناهمخوان است. شوتس هم نظریه‌ای درباره آگاهی و کنش ارائه داد و هم نظریه‌ای که بر تأثیر الزامهای فرهنگی (یعنی هنجارها و ارزشها) روی اندیشه و کنش فردی، تأکید دارد. مسأله این است که این دو جهتگیری، گهگاه، با هم سازگاری ندارند. بدین سان که شوتس در سطح فردی، از آگاهی کنشگران - شیوه‌ای که انسانها واقعیت اجتماعی را می‌سازند - و رابطه آن با اندیشه و کنش فردی بحث می‌کند. از بحث او به این استنباط می‌رسیم که، دست کم گهگاه، کنشگران برای ساختن هر واقعیتی که بخواهند، آزادی عمل دارند. اما زمانی که شوتس بر قلمرو فرهنگی تأکید می‌گذارد، برداشت بسیار متفاوتی را در ما برمی‌انگیزد. به این معنا که در اینجا احساس می‌کنیم که کنشگران ملزم به رعایت هنجارها و ارزشهای جامعه‌اند و حتی گهگاه تحت نظارت آنها قرار دارند.

سالهای میانی دهه ۱۹۶۰ در تحول جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی بسیار اهمیت دارند. در این سالها، نه تنها اثر عمده شوتس به انگلیسی ترجمه شد و مجموعه مقالاتش منتشر گردید، بلکه پتربریگر و تامس لاکمن کتابی را با عنوان ساخت اجتماعی واقعیت (۱۹۶۷) بیرون دادند که به صورت یکی از پرخواننده‌ترین کتابهای این دوره درآمد. این کتاب دو نقش مهم داشته است. نخست آنکه، به منزله درآمدی به افکار شوتس بوده و به شیوه‌ای نوشته شده که برای قشر وسیعی از مخاطبان آمریکایی قابل فهم باشد. دوم آنکه این اثر نمایشگر کوششی در جهت تلفیق افکار شوتس با افکار افراد وابسته به جریان اصلی جامعه‌شناسی، بوده است. از ۱۹۶۷، علاقه به پدیده‌شناسی از شکوفایی

سطح بالایی برخوردار بوده و امروزه یکی از نظریه‌های «داغ» در جامعه‌شناسی معاصر به‌شمار می‌آید.

روش‌شناسی مردمنگارانه

هرچند، همچنان‌که خواهیم دید، تفاوت‌های مهمی میان پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردمنگارانه وجود دارد، اما در چشم‌بسیاری از کسان، به‌سختی می‌توان این چشم‌انداز نظری را از پدیده‌شناسی متمایز کرد (نگاه کنید به فصل ۶). در واقع، آفریننده این چشم‌انداز، هرولد گارفینکل، شاگرد آلفرد شوتس در مدرسه نوین بود. گارفینکل از زمینه فکری جالبی برخوردار بود. او در اواخر دهه ۱۹۴۰ شاگرد پارسونز بود و جهتگیری او را با جهتگیری شوتس که چند سال بعد با آن آشنا شده بود، درآمیخت. بعد از گرفتن درجه دکترا از هاروارد در سال ۱۹۵۲، به‌سال ۱۹۵۴ (شروک و اندرسون، ۱۹۸۶) وارد دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس شد (هریتیج، ۱۹۸۴). در اینجا بود که گارفینکل و دانشجویان فوق‌لیسانس او، دیدگاه روش‌شناسی مردمنگارانه را پروراندند. از جهت جغرافیایی، روش‌شناسی مردمنگارانه نخستین فرآورده نظری چشمگیر ساحل غربی آمریکا است و، تا امروز نیز در همین منطقه متمرکز مانده است (گرچه اکنون گروه وسیعی از روش‌شناسان مردمنگار در بریتانیا نیز وجود دارند). بخشی از این امر به‌خاطر آن بوده است که روش‌شناسان مردمنگار می‌خواستند با هم باشند، و همین‌طور نیز برای آن‌که بیشتر جامعه‌شناسان جریان اصلی با این چشم‌انداز مخالف بوده‌اند.

گارفینکل همچنین به‌صورت مرجع اصلی گروهی از دانشجویان و اعضای علمی علاقمند به‌این رهیافت در دانشگاه یوسی‌ال‌آ، نیز درآمد. در دهه ۱۹۵۰ یک‌رشته سمینار در همین زمینه در یوسی‌ال‌آ برگزار شد. شخصیت عمده در این سمینارها و بعد در روش‌شناسی مردمنگارانه، آرون سیکورل بود. او درجه فوق‌لیسانس خود را از یوسی‌ال‌آ گرفت و بعد برای دوره دکترا به‌دانشگاه کورنل رفت و سپس به‌عنوان دانشجوی فوق‌دکترا به‌یوسی‌ال‌آ برگشت. در سالهای بعد، شماری از روش‌شناسان مردمنگار از این دانشگاه بیرون آمدند.

بعد از انتشار کتاب بررسی‌هایی در روش‌شناسی مردمنگارانه گارفینکل به‌سال ۱۹۶۷، این دیدگاه در سراسر آمریکا مخاطبان فراوانی پیدا کرد. این کتاب با آن‌که به‌یک سبک دشوار و مبهمی نوشته شد، علاقه بسیاری را به‌خود جلب کرد. با ترجمه کتاب پدیده‌شناسی جهان اجتماعی و انتشار کتاب ساختمان اجتماعی واقعیت برگر و لاکمن، به‌نظر می‌رسد که جامعه‌شناسی «خلاق» یا «ذهنی» از آب‌وگل درآمده بود.

روش‌شناسی مردمنگاران، در اصل، به بررسی «دانش عقل سلیم و یک رشته رویه‌ها و ملاحظات [روشها] اختصاص دارد که افراد عادی جامعه با توسل به آنها عقلشان را به کار می‌اندازند، چاره‌جویی می‌کنند و در شرایطی که خودشان را در آن می‌یابند، عمل می‌کنند» (هریتیچ، ۱۹۸۴، ص ۴). نویسندگان وابسته به این سنت به بررسی زندگی روزانه در سطح فردی بسیار گرایش داشته‌اند، گرچه به جنبه‌های ذهنی پهن‌دامنه (دانش و رویه‌های عقل سلیم) زندگی اجتماعی همچون ارزشها، هنجارها و فرهنگ، نیز به شدت علاقمند بوده‌اند. آنها با جامعه‌شناسان جریان اصلی، به ویژه با تأکید نظری آنها بر پدیده‌های عینی پهن‌دامنه‌ای چون دیوانسالاری، سرمایه‌داری، تقسیم کار و نظام اجتماعی، به شدت در تضاد بودند. روش‌شناسان مردمنگار شاید که به این ساختارها به عنوان زمینه‌های زندگی روزانه علاقمند باشند، اما برای این ساختارها به عنوان پدیده‌های فی‌نفسه، بهایی قایل نیستند.

هرچند کارهای روش‌شناسان مردمنگار پیوندهایی با چشم‌اندازهای جامعه‌شناختی پیشتر، مانند نظریه کنش متقابل نمادین و تحلیل نمایی داشته است، اما کیفیتی در آن وجود دارد که برای جامعه‌شناسان جریان اصلی که سکان این رشته را هنوز در دست دارند، آشکارا تهدیدکننده است. در واقع، پدیده‌شناسی و، از آن مهمتر، روش‌شناسی مردمنگاران، هر دو آماج سختترین حمله‌ها از سوی جامعه‌شناسان جریان اصلی بوده‌اند. در اینجا به دو نمونه از این حملات اشاره می‌کنیم. یکی از نقدهای برگرفته شده که جیمز کلمن درباره کتاب بررسی‌هایی در روش‌شناسی مردمنگاران گارفینکل به عمل آورده است.

«گارفینکل در ایجاد هرگونه بینشی از رهیافت خود، ناکام مانده است... شاید اگر این برنامه به دست آدمی کنکاشگرتر می‌افتاد، بارورتر از کار درمی‌آمد، اما در اینجا که بس سترون مانده است...

... این فصل نه تنها مصیبتی برای روش‌شناسی مردمنگاران به شمار می‌آید، بلکه نارساییهای کلیتر این دیدگاه را نیز نشان می‌دهد...

... این فصل نیز مصیبت دیگری است، ترکیبی از افاضات خشک تکنیسینهای شیفته ریاضیات و سردرگمیها و اشتباهات فنی یک پزشک بالینی آبکی، بدون هرگونه بینش یا قابلیت فنی یک جامعه‌شناس خلاق و ورزیده.

یک بار دیگر گارفینکل نکات بسیار عمده‌ای را مطرح کرد که چندان پیش‌پاافتاده‌اند که اگر به زبان انگلیسی سرراست بیان شوند، بیمزگی آنها آشکار می‌شود.

در این کتاب، آنقدر وقت خواننده را برای انتقال اطلاعات می‌گیرند تا بیزگی آن با یک مطالعه سردستی آشکار نشود.»

(کلمن، ۱۹۶۸، از ص ۱۲۶ تا ۱۳۰)

نمونه دیگر از این حملات انتقادی، خطابه لویس کوزر در ۱۹۷۵ به مناسبت انتخابش به ریاست انجمن جامعه‌شناسی آمریکا است. کوزر کمتر کیفیت جبران‌کننده‌ای را در روش‌شناسی مردمنگاران دید و وحشیانه به آن حمله کرد. او انواع نسبت‌های نارو را به این دیدگاه داد و برچسب‌هایی همچون «بیمایه»، «کاملاً روحیه‌باخته»، «باده‌گساری بیش از اندازه از جام ذهن‌گرایی» و «یک کار سرخودانه» را بر آن زد. شدت این‌گونه حملات، خود نشانه‌ای است دال بر توفیق روش‌شناسی مردمنگاران و پدیده‌شناسی و نیز نشانگر آن است که این دیدگاه، دستگاه جاافتاده جامعه‌شناسی را تا چه اندازه تهدید می‌کند.

جامعه‌شناسی وجودی

در میان سه گونه جامعه‌شناسی خلاق، دست‌کم در زمان کنونی، جامعه‌شناس وجودی کمترین اهمیت را دارا است (نگاه کنید به فصل ۹). این جامعه‌شناسی به خاطر علاقه‌اش به کنشگران و اندیشه‌ها و کنشهایشان، با دو رهیافت دیگر وجه مشترک دارد. جامعه‌شناسی وجودی بر پیچیدگی‌های زندگی فردی و شیوه‌های برخورد کنشگران با این پیچیدگی‌ها، تأکید دارد. این‌گونه جامعه‌شناسی علاقه ویژه‌ای به احساسات، تعلقات و خود انسانها دارد و گرچه با پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردمنگاران ریشه‌های فکری مشترکی دارد، اما همچنین می‌کوشد تا خودش را از آنها جدا سازد (به نقل از فوتانا، ۱۹۸۰؛ ۱۹۸۴). جامعه‌شناسی وجودی خودش را بیشتر از جامعه‌شناسیهای خلاق دیگر درگیر جهان واقعی می‌داند. این جامعه‌شناسی سرچشمه‌های مشخص دیگری مانند آثار ژان پل سارتر (کرایب، ۱۹۷۶) نیز دارد. گرچه جامعه‌شناسی وجودی در رشته جامعه‌شناسی توفیق‌هایی داشته (برای نمونه، داگلاس و جانسون، ۱۹۷۷؛ جیم، ۱۹۸۰؛ کوتاربا و فوتانا، ۱۹۸۴؛ مانتینگ، ۱۹۷۳؛ تریاکیان، ۱۹۶۵)، اما همچنان در حاشیه این رشته باقی مانده است. اما اگر تأثیر آنرا با نفوذ روش‌شناسی مردمنگاران و پدیده‌شناسی ترکیب کنیم، خواهیم دید که جامعه‌شناسیهای خلاق با وجود مخالفت اساسی بسیاری از جامعه‌شناسان، یورش مؤثری به جامعه‌شناسی برده‌اند.

در این صفحات آخر به یک رشته نظریه‌های خرد، مانند نظریه تبادل، جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، روش‌شناسی مردمنگاران و جامعه‌شناسی وجودی پرداخته‌ایم. هرچند سه نظریه آخری بالا عموماً به کنشگران خلاق و صاحب فکر نظر دارند، اما

نظریه‌پردازان تبادل یک چنین نظری را ندارند. در دهه ۱۹۷۰، این نظریه‌ها در جامعه‌شناسی قدرت یافتند و نظریه‌های کلان‌تری (مانند کارکردگرایی ساختاری، نظریه کشمکش و نظریه‌های نومارکسیستی) را که بر جامعه‌شناسی غلبه داشته‌اند، تهدید به جایگزینی کردند (نور-سیتینا، ۱۹۸۱؛ ریتزر، ۱۹۸۵).

ظهور و سقوط نظریه نظامها

یکی از جالبترین تحولات رشته جامعه‌شناسی، ظهور و سقوط چشمگیر نظریه نظامها بوده است (نگاه کنید به فصل ۹). نظریه نظامها در دهه ۱۹۶۰ ناگهان وارد صحنه شد و با انتشار کتاب جامعه‌شناسی و نظریه نوبن نظامها، اثر والتر باکلی، در ۱۹۶۷، به اوج رسید. نظریه نظامها از علوم دقیق برگرفته شده که در آن، پدیده‌های ارگانیک و نیز مکانیک در قالب نظامها مورد بررسی قرار می‌گیرند. نظریه نظامها، جامعه را به عنوان یک نظام بزرگ متشکل از تعدادی از اجزای به هم وابسته، در نظر می‌گیرد. از دیدگاه این نظریه، بررسی رابطه میان اجزای یک نظام و نیز رابطه آن با نظامهای دیگر اجتماعی، ضرورت دارد. در این نظریه، بیشتر به دروندادهایی که وارد نظام می‌شوند و نحوه فرآوری این دروندادها به وسیله جامعه و بروندادهای حاصل از آن، توجه می‌شود.

نظریه نظامها در دهه ۱۹۶۰ برای جامعه‌شناسان بسیار جاذب می‌نمود. در این زمان، کارکردگرایی ساختاری آماج حمله بود و نظریه نظامها جانشین احتمالی آن به نظر می‌آمد. گذشته از همه، پارسونز کتاب سال ۱۹۵۱ خود را با عنوان نظام اجتماعی منتشر کرد و در آن به سیاقی نزدیک به نظریه نظامها سخن گفته بود. وانگهی، نظریه نظامها که ریشه در علوم دقیق دارد، برای جامعه‌شناسانی که علاقمند به پیشرفت جامعه‌شناسی علمی بودند، بسیار جاذبه داشت. اما نظریه نظامها خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود. کمتر کار مهم نظری یا تجربی با این نظریه انجام گرفت. یازده سال پس از انتشار کتاب باکلی، رابرت لیلینفلد، به خاطر ناکامیها، وانمودهای علمی و ایدئولوژی محافظه‌کارانه نظریه نظامها، نقد کوبنده‌ای را در مورد این نظریه منتشر کرد. اکنون بسیار بعید می‌نماید که نظریه نظامها بتواند به وعده‌ای که به پشتیبانانش در دهه ۱۹۶۰ داده بود، وفا کند.

تفوق نظریه مارکسیستی

در اواخر دهه ۱۹۶۰، نظریه مارکسیستی، سرانجام، یورشهای پیروزمندانه‌اش را به نظریه جامعه‌شناختی آمریکا آغاز کرد (ژی، ۱۹۸۴). چندین دلیل برای این موفقیت

وجود دارد. نخست آنکه در این زمان، نظریه مسلط جامعه‌شناسی (کارکردگرایی ساختاری) به چندین دلیل، از جمله محافظه‌کاری افراطی آن، آماج حمله بود. دوم آنکه، جامعه‌شناسی رادیکال سی، رایت میلز و نظریه کشمکش، با آنکه نمایانگر نظریه تکامل‌یافته مارکسیستی نبود، زمینه را برای یک نظریه آمریکایی در سنت راستین مارکسیستی آماده ساخته بود. سوم آنکه، دهه ۱۹۶۰ عصر اعتراض‌های سیاهپوستان، سرب‌رکشییدن دوباره جنبش زنان، جنبش دانشجویی و جنبش ضدجنگ ویتنام، بود. بسیاری از جامعه‌شناسان جوان که در این فضا پرورش یافته بودند، جذب افکار رادیکال شدند. در آغاز، این علاقه در غالب آنچه که در آن روزگار «جامعه‌شناسی رادیکال» خوانده می‌شد، متجلی شده بود (کل فکس و روج، ۱۹۷۱). این‌گونه جامعه‌شناسی تا اندازه‌ای سودمند بود، اما مانند کار میلز، از جهت احاطه به نظریه مارکسیستی، کم‌ویش سست بود.

انگشت‌گذاشتن بر یک اثر به‌عنوان عامل تعیین‌کننده در توسعه نظریه مارکسیستی در آمریکا، شاید چندان کار درستی نباشد، اما نمی‌توان انکار کرد که کتاب هنری لوفور، جامعه‌شناسی مارکس (۱۹۶۸) در این قضیه نقش مهمی را بازی کرد. اهمیت این اثر به‌خاطر این استدلال است که گرچه مارکس یک جامعه‌شناس نبود، اما آثارش یک نوع جامعه‌شناسی است. از آن‌زمان، جامعه‌شناسان گوناگونی برای یافتن بینشهایی که برای رشد جامعه‌شناسی مارکسیستی سودمندند، به آثار اصلی مارکس و نیز بسیاری از آثار مارکسیستها روی آوردند. در آغاز، این به آن معنا بود که سرانجام، جامعه‌شناسان آمریکایی به‌خواندن جدی آثار مارکس روی آوردند، اما اکنون می‌بینیم که جامعه‌شناسان آمریکایی آثار مهمی در زمینه پژوهش مارکسیستی به چاپ می‌رسانند.

نظریه‌پردازان آمریکایی بیشتر به‌خاطر درآمیختگی نظریه مارکس و وبر در آثار مکتب انتقادی، جذب این مکتب شدند. بسیاری از آثار این مکتب به‌انگلیسی برگردانده شد و شماری از جامعه‌شناسان آمریکایی کارشان را به‌نوشتن کتابهایی درباره مکتب انتقادی برای مخاطبان آمریکایی، اختصاص دادند (برای مثال، جی، ۱۹۷۳، ۱۹۸۶).

همراه با این افزایش شور مارکسیستی، پشتیبانی نهادی نیز از این جهتگیری به‌عمل آمده است. چندین مجله وجود دارد که توجه چشمگیری به‌نظریه جامعه‌شناختی مارکسیستی نشان می‌دهند، از جمله، مجله نظریه و جامعه، یلوس و برسینهای مارکسیستی. در ۱۹۷۷، بخش جامعه‌شناسی مارکسیستی در انجمن جامعه‌شناسی آمریکا ایجاد شد.

امروزه نه تنها نخستین نسل نظریه‌پردازان انتقادی در آمریکا به خوبی شناخته شده‌اند، بلکه نسل دوم آن، به ویژه یورگن هابرماس، وجهه شایانی پیدا کرده‌اند.

مهمتر از همه، توسعه آثار برجسته‌ای است که جامعه‌شناسان آمریکایی از دیدگاه مارکسیستی نوشته‌اند. یکی از شاخه‌های مهم نظریه مارکسیستی را گروهی از جامعه‌شناسان تشکیل می‌دهند که جامعه‌شناسی تاریخی از چشم‌انداز مارکسیستی انجام می‌دهند (برای مثال، اسکاکپول، ۱۹۷۹؛ والرشتاين، ۱۹۷۴). گروهی دیگر، به تحلیل قلمرو اقتصادی از چشم‌انداز جامعه‌شناختی می‌پردازند (برای نمونه، باران و سویزی، ۱۹۶۶؛ بریورمن، ۱۹۷۴؛ بوراووی، ۱۹۷۹). دیگرانی نیز هستند که با یک درک عمیق از نظریه مارکسیستی، به کارهای جامعه‌شناسی تجربی متعارف می‌پردازند (برای نمونه، کون، ۱۹۷۶). روندها و تحولات دیگری نیز در این عرصه وجود دارد، اما نکته اساسی این است که در دهه ۱۹۸۰، جامعه‌شناسی مارکسیستی در آمریکا به خوبی «جا افتاده» است. با این همه، بسیاری از جامعه‌شناسان وابسته به جریان اصلی، همچنان با نظریه مارکسیستی دشمنی می‌ورزند (بیرشید، ۱۹۸۱، ص ۴۹۸).

چالش نظریه فمینیستی

در اوایل دهه ۱۹۸۰، درست در همان لحظه‌ای که جامعه‌شناسی مارکسیستی پذیرش شایانی در میان جامعه‌شناسان آمریکایی یافته بود، یک نظریه نوین و خارج از گود، نظریه‌های جاافتاده جامعه‌شناسی و حتی خود نظریه مارکسیستی را به مبارزه فراخواند. این آخرین شاخه اندیشه رادیکال اجتماعی، همان نظریه فمینیستی معاصر است. در جوامع غربی، سابقه نوشته‌های فمینیستی انتقادی تقریباً به ۴۰۰ سال پیش می‌رسد (روسی، ۱۹۷۴؛ اسپنر، ۱۹۸۲) و بیش از ۱۵۰ سال است که با جنبش سیاسی سازمان‌یافته‌ای برای زنان و به وسیله زنان، روبرو هستیم (بز، ۱۹۸۴؛ کاردین، ۱۹۷۴؛ چافترس و دورکین، ۱۹۸۶؛ دکارد، ۱۹۷۹؛ اونیل، ۱۹۷۱). به سال ۱۹۲۰، در آمریکا، این جنبش سرانجام برای زنان حق رأی گرفت، آنهم تازه پس از پنجاه و پنج سال که این حق قانوناً شامل مردان سیاهپوست شده بود. جنبش زنان آمریکا در سی سال پس از این تاریخ، از رمق افتاده و تا اندازه‌ای با همین پیروزی اشباع شده بود و تنها در دهه ۱۹۶۰ بود که جان تازه‌ای در آن دمیده و دوباره کاملاً بیدار شد. سه عامل در ایجاد این موج نوین فعالیت فمینیستی مؤثر بودند: فضای عموماً انتقادی حاکم بر این دوره؛ خشم فعالان زن که صرفاً برای رویارویی با رویکردهای موافق تبعیض جنسی مردان لیبرال و رادیکال، فوج فوج به جنبشهای ضد جنگ، حقوق مدنی و دانشجویی پیوسته بودند

(ایوانز، ۱۹۸۰؛ اسنیتو و دیگران، ۱۹۸۳)؛ و سرانجام، تجربه تلخ زنان از پیشداوریه‌ها و تبعیضها، پس از آنکه گروه بیشتری از آنها به بازار کار و آموزش عالی‌تر راه یافتند (لن‌گرمین و والاس، ۱۹۸۵). به این دلایل، به‌ویژه آخرین دلیل، جنبش زنان در این مرحله دوم، در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نیز همچنان گسترش یافت هرچند که بسیاری از فعالیتهای جنبشهای دهه ۱۹۶۰ اکنون رنگ باخته‌اند. از این گذشته، در این سالها، فعالیت به‌وسیله و برای زنان، پدیده بین‌المللی روز شده است.

ویژگی عمده این جنبش بین‌المللی، ادبیات نوین و روزافزون راجع به زنان است که تمام جنبه‌هایی از زندگی و تجارب زنانه را که تاکنون به‌دیده گرفته نمی‌شدند، آشکار می‌سازد. این نوشته‌ها که عموماً به‌عنوان بررسیها و پژوهشهای نوین درباره زنان مطرح می‌شوند، کار یک اجتماع بین‌المللی از نویسندگان رشته‌های گوناگون است که در داخل و خارج دانشگاهها جای دارند. اینان هم برای عامه مردم می‌نویسند و هم برای مخاطبان متخصص دانشگاهی. پژوهشگران فمینیست در نمونه‌های مؤثرتر کارهای فکری ماندگارشان در سالهای اخیر، نقد کنکاشگرانه‌تر و همه‌جانبه‌تری را به‌دست داده‌اند که پیچیدگی نظام مسلط بر زنان را آشکار می‌سازد.

نظریه فمینیستی یک گرایش نظری است که از دل همین ادبیات بیرون می‌تراود: گاه به‌طور ضمنی در نوشته‌هایی راجع به قضایای مربوط به سازمانهای حقوقی (کانز، ۱۹۷۷) و یا آموزش پزشکان متخصص زنان (اسکالی، ۱۹۸۰)؛ و گاه به‌گونه‌ای صریح‌تر و متمرکزتر، در تحلیلهای مربوط به مادر بودن به‌وسیله آندرین ریچ (۱۹۷۶) و نسی کودورو (۱۹۷۸)؛ و بعد از آنکه پژوهش نوین درباره زنان با استقبال فراوان و روزافزون روبرو شد، در نوشته‌های متعدد جداگانه و منظم. در آخرین موج نوشته‌های کلاً نظری در این باره، آثاری وجود دارد که به‌ویژه برای جامعه‌شناسان اهمیت دارد، زیرا به‌دست افراد صاحب‌نظر در نظریه جامعه‌شناسی و در خطاب مستقیم به جامعه‌شناسان نوشته شده‌اند (چافتس، ۱۹۸۴؛ کوک و فانو، ۱۹۸۶؛ هارت‌ساک، ۱۹۸۳؛ اسمیت، ۱۹۷۴؛ ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۸؛ استیسی و تورن، ۱۹۸۶). مجله‌هایی که نظریه فمینیستی را برای جامعه‌شناسان مطرح می‌کنند، عبارتند از سایز، بررسیهای فمینیستی، تحقیق جامعه‌شناختی و جنسیت و جامعه و نیز انجمن حرفه‌ای جامعه‌شناسان در خدمت زنان جامعه (S.W.S).

نظریه فمینیستی به‌جهان از دیدگاه اقلیتی نگاه می‌کند که تاکنون به‌رسمیت شناخته و مریی نبوده‌اند، یعنی زنان؛ با گوشه چشمی به‌کشف شیوه‌های مهم ولی به‌انداده‌ای که از طریق آنها فعالیتهای این اقلیت به‌تکوین جهان ما یاری می‌رساند. این دیدگاه، در برداشت ما از بیشتر موضوعها، از جمله زندگی اجتماعی، تجدید نظر می‌کند. از همین بعد است که نظریه‌پردازان فمینیست آغاز به‌چالش با نظریه جامعه‌شناختی کرده‌اند.

آنهايي که اين چالش را به پيش کشيده‌اند، مي‌گويند که جامعه‌شناسان از پذيرش بينشهايي که پژوهش نوين درباره زنان به دست داده، به درون ادراک جامعه‌شناختي جهان اجتماعي، پيوسته سر باز زده‌اند. به همين دليل، جامعه‌شناسان فمينيست از جريان اصلي جامعه‌شناسي جدا مانده‌اند و نظريه فراگير فمينيسم درباره سازمان اجتماعي، به بررسي يک متغير تحقيقي منحصر به فرد، يعني ميل جنسي، و يک الگوي نقش ساده اجتماعي که همان جنسيت باشد، تقليل يافته است (استيسي و تورن، ۱۹۸۶). تا اين زمان که اين اتهامات به قوت خود باقي‌اند. دلايل برهيز جامعه‌شناسي از نظريه فمينستي، شايد پيشداوريهاي ژرف ضد فمينستي، بدگماني درباره اعتبار علمي نظريه‌اي که سخت آغشته به فعاليت سياسي است و احتياطاتي ناشي از پذيرش نيمه‌تمام دلالتهاي عميقاً راديکال نظريه فمينستي براي نظريه و روش جامعه‌شناسي، باشند. با اين همه، بايد يادآور شد که نظريه مارکسيستي براي ورود به رشته جامعه‌شناسي زماني طولاني پشت در منتظر ماند هرچند که نوشته‌هاي نظري معتبر و صريحاً فمينستي به تازگي در زندگي دانشگاهي پديدار شده‌اند. به هرروي، استقبال از اين نوشته‌ها اکنون به آستانه تعيين‌کننده‌اي رسيده است. اين آثار نظريه نوين، مهم و مهيجي را نمودار مي‌سازند. و آنهايي که به علت تجربيات و برداشت‌هايشان مخاطبان پذيرايي براي اين نظريه بوده‌اند - عموماً زنان و نيز زنان و مرداني که تحت تأثير فمينيسم قرار گرفته‌اند - در اجتماع جامعه‌شناختي آراي مهمي را به خود اختصاص داده‌اند. به همه اين دلايل، دلالتهاي نظريه فمينستي اکنون بيش از بيش به جريان اصلي رشته جامعه‌شناسي نفوذ مي‌کنند. (يکي از اقدامهايي که در جهت اين روند نوين به عمل آمده، اختصاص يک فصل از اين کتاب، فصل ۸، به نظريه فمينستي معاصر است.)

ساختارگرایی و مابعدساختارگرایی

تحول ديگري که تا اينجا کمتر درباره اش صحبت کرديم، افزايش علاقه به ساختارگرایی است. ساختارگرایی که معمولاً به فرانسه نسبت داده مي‌شود (و غالباً ساختارگرایی فرانسوي [کلارک‌ها، ۱۹۸۲؛ کورزوئل، ۱۹۸۰] ناميده مي‌شود) اکنون پديده‌اي بين‌المللي شده است. گرچه ريشه‌هاي اين نظريه در خارج از جامعه‌شناسي نهفته است، اما راهش را به اين رشته به خوبي باز کرده است. اشکال کار در اين است که ساختارگرایی در جامعه‌شناسي هنوز آن قدر رشد نکرده است که با دقت بتوان تصريحش کرد. اين مسأله با اين واقعيت تشديد شده که ساختارگرایی همزمان در چندين رشته تحول يافته است، چندان که به سختي مي‌توان يک اثر جداگانه و منسجم درباره آن پيدا کرد. به راستي که تفاوتهاي چشمگيري ميان شاخه‌هاي گوناگون ساختارگرایی وجود دارد.

هرچند در فصل ۹ به این مکتب خواهیم پرداخت، اما در اینجا بهتر است با مشخص ساختن تفاوت‌های بنیادی موجود میان کسانی که از چشم‌انداز ساختارگرا پشتیبانی می‌کنند، یک برداشت مقدماتی از آنرا به دست دهیم. ساختارگرایانی وجود دارند که بر آنچه که خود ساختارهای ژرف ذهن می‌خوانند، تأکید می‌ورزند. به نظر آنها، این ساختارهای ناخودآگاه مردم را به تفکر و عمل وامی‌دارند. کار روانشناس معروف، زیگموند فروید را می‌توان نمونه این‌گونه جهتگیری به‌شمار آورد. دسته دوم آنهایی‌اند که بر ساختارهای گسترده‌تر و نامریی جامعه تأکید می‌کنند و این ساختارها را تعیین‌کننده اعمال انسانها و نیز کل جامعه، می‌انگارند. گهگاه مارکس را از جمله کسانی می‌دانند که با یک چنین ساختارگرایی عمل کرده است، زیرا بر ساختار اقتصادی نادیده جامعه سرمایه‌داری تأکید می‌ورزد. گروه دیگری نیز هستند که ساختارها را چونان الگوهایی در نظر می‌گیرند که برای جهان اجتماعی می‌سازند. سرانجام، شماری از ساختارگرایان نیز وجود دارند که به رابطه دیالکتیکی میان افراد و ساختارهای اجتماعی می‌پردازند. آنها میان ساختارهای ذهن و ساختارهای جامعه، پیوندی را می‌بینند. کلود لوی اشتراوس انسانشناس را غالباً وابسته به این دیدگاه می‌دانند.

اشکال جامعه‌شناسی ساختاری در این لحظه این است که به صورت انبانی از افکار برخاسته از رشته‌های گوناگون مانند زیانشناسی (سوسور)، انسانشناسی (لوی اشتراوس)، روانشناسی (فروید، لاکان) و مارکسیسم (آلتوسر)، باقی مانده است. تا این افکار گوناگون انسجام نگیرند، ساختارگرایی همچنان در حاشیه جامعه‌شناسی باقی خواهد ماند. به هر روی، تحولات رشته‌های وابسته به ساختارگرایی برای جامعه‌شناسان چندان مهم و جذاب بوده است که نظریه جامعه‌شناختی ساختاری احتمالاً در سالهای آینده توجه بیشتری را به خود جلب خواهد کرد.

به موازات رشد ساختارگرایی در داخل جامعه‌شناسی، جنبشی به نام مابعدساختارگرایی در بیرون این رشته تحول یافته است که از مفروضات اولیه ساختارگرایی فراتر می‌رود. به این تحول نوین در فصل ۹ خواهیم پرداخت و درباره نظریه‌های نظریه‌پرداز عمده آن، میشل فوکو، به تفصیل بحث خواهیم کرد.

نوکارکردگرایی

آخرین باری که از کارکردگرایی ساختاری بحث می‌کردیم، در وضعیت افول در دهه ۱۹۶۰ بود، افولی که تا دهه ۱۹۷۰ و اوایل سالهای ۱۹۸۰ همچنان ادامه داشت. اما در میانه دهه ۱۹۸۰، کوشش مصممانه‌ای انجام گرفت تا کارکردگرایی ساختاری و یا نوکارکردگرایی (نامی که بعدها به آن داده شد) دوباره زنده گردد (به فصل ۳ نگاه کنید).

همچنان‌که پُل کولومی اعلام داشت، «کارکردگرایی نمرده است. برعکس، نشانه‌هایی در دست است که گواهی می‌دهند سنت کارکردگرا در حال تجدید حیات است» (۱۹۸۶، ص ۱۳۹). برخی از این تجدید حیات، به تجدید علاقه به آثار تالکت پارسونز برمی‌گردد. این تجدید حیات در جامعه‌شناسی آلمان و به‌ویژه در آثار نظریه‌پرداز انتقادی، یورگن هابرماس، از همه چشمگیرتر است (آلگزندر، ۱۹۸۴)، ولی در میان آمریکاییان نیز پشتیبانانی دارد (اسکیولی و گِرشتاین، ۱۹۸۵؛ اسکیولی، ۱۹۸۶). گذشته از تجدید علاقه به نظریه پارسونز، کوشش سیاسی و فکری نیرومندی انجام گرفته است تا برخی از کاستیهای کارکردگرایی ساختاری برطرف شود و یک نوکارکردگرایی کارآمدتر به جای آن برپا گردد (آلگزندر، ۱۹۸۵؛ آلگزندر و کولومی، ۱۹۸۵؛ کولومی، ۱۹۸۶؛ فایا، ۱۹۸۶).

پیوند دادن نظریه خرد و کلان

دیده‌ایم که در دهه ۱۹۸۰، هرچند نظریه‌های کلان (مانند نظریه‌های نومارکسیستی) همچنان نیرومندند و یا نشانه‌هایی دال بر احیای خود را نشان می‌دهند (مانند نوکارکردگرایی) اما نظریه‌های گوناگون خرد (مانند پدیده‌شناسی، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و نظریه تبادل) از هر زمان دیگری نیرومندتر به نظر می‌رسند. اما در سراسر این دهه شاهد کوشش فراگیر در جهت ساختن نظریه‌هایی بوده‌ایم که هدفشان ادغام سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی است (آلگزندر، ۱۹۸۲؛ کلمن، ۱۹۸۶؛ کالینز، ۱۹۸۱؛ گیدنز، ۱۹۸۴؛ ریتزر، ۱۹۸۱). گرچه نظریه‌های خرد و کلان احتمالاً همچنان نیرومند خواهند ماند، اما این نیز محتمل است که یکی از زمینه‌های رشدیابنده جامعه‌شناسی به نظریه‌هایی تعلق یابد که، به‌شيوه‌های گوناگون ولی به‌سبکی منسجم، با رابطه میان سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی سروکار دارند. فصل ۱۰ این کتاب به‌بحث درباره کوششهای گوناگون نظری در جهت پیوند دادن سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی اختصاص داده شده است.

چکیده

این فصل که همان بحثی را دنبال می‌کند که در فصل ۱ نیمه‌تمام گذاشته بودیم، به تاریخ نظریه جامعه‌شناسی از آغاز سده بیستم می‌پردازد. در این فصل، بحثمان را با تاریخ اولیه نظریه جامعه‌شناسی آمریکا آغاز کردیم که با لیبرالیسم، تعلق به داروین‌یسم اجتماعی و نفوذ هربرت اسپنسر مشخص می‌شود. در همین زمینه، درباره کار دو نظریه‌پرداز جامعه‌شناختی اولیه، سامنر و وارد، سخن گفتیم، هرچند که این دو تأثیر ماندگاری بر

نظریه جامعه‌شناسی آمریکا نگذاشتند. برعکس، مکتب شیکاگو که در کار کسانی چون اسمال، پارک، تامس و به‌ویژه، کولی و مید، تجسم یافته است، تأثیر نیرومندی بر نظریه جامعه‌شناسی، به‌ویژه نظریه کنش متقابل نمادین، داشته است.

در همان‌زمان که مکتب شیکاگو هنوز چیرگی‌اش را حفظ کرده بود، نظریه جامعه‌شناختی متفاوت دیگری در هاروارد آغاز به شکل‌گیری کرد. پیتیریم سوروکین در بنیانگذاری جامعه‌شناسی هاروارد نقشی اساسی ایفاء کرد، اما این تالکت پارسونز بود که هاروارد را به جایگاه برجسته‌ای در نظریه آمریکایی بالا کشاند و آنرا جایگزین نظریه کنش متقابل نمادین کرد. پارسونز نه تنها به خاطر مشروعیت‌بخشیدن «نظریه بزرگ» در ایالات متحد و معرفی نظریه پردازان اروپایی به مخاطبان آمریکایی، بلکه به جهت نقش در توسعه نظریه کنش و از آن مهمتر، کارکردگرایی ساختاری، اهمیت دارد. در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، ساختارگرایی کارکردی با ازهم‌گسیختگی مکتب شیکاگو، که از دهه ۱۹۳۰ آغاز شده و در دهه ۱۹۵۰ تکمیل گشته بود، پیشرفت کرد.

تحول عمده در نظریه مارکسیستی در نخستین سالهای سده بیستم، تشکیل مکتب فرانکفورت یا انتقادی بود. این نوع مارکسیسم هگلی، نفوذ جامعه‌شناسانی چون وبر و زیگموند فروید روانشناس را نیز نشان داد. اما مارکسیسم در آغاز این سده، پیروان گسترده‌ای در میان جامعه‌شناسان پیدا نکرد.

چیرگی کارکردگرایی ساختاری در نظریه آمریکایی نیمه سده بیستم، تقریباً کوتاه‌مدت بود. جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی که ریشه‌هایی در گذشته داشت، آغاز به جلب توجه فراوان در دهه ۱۹۶۰ کرد. نظریه مارکسیستی هنوز در نظریه آمریکایی چندان وارد نشده بود که سی، رایت میلز در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ یک سنت رادیکال را در آمریکا زنده نگهداشت. میلز یکی از سردمداران حمله به کارکردگرایی ساختاری بود، حملاتی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به شدت اوج گرفت. بر اثر همین حملات، نظریه کشمکش به‌عنوان جانشین کارکردگرایی ساختاری، در همین دوره پدیدار شد. نظریه کشمکش هرچند تحت نفوذ نظریه مارکسیستی بود، اما به اندازه کافی از انسجام مارکسیستی برخوردار نبود. نظریه جانشین دیگر که در دهه ۱۹۵۰ زاده شد، نظریه تبادل بود که هنوز هم تعداد اندک ولی پیوسته‌ای از پیروان را همچنان به خود جلب می‌کند. با آن‌که ستاره اقبال نظریه کنش متقابل نمادین افول کرده بود، اما در این دوره، کار اروینگ گافمن در زمینه نظریه نمایشی، آنرا از حالت احتضار درآورد.

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، تحولات چشمگیری در «جامعه‌شناسیهای خلاق» رخ داد. جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و جامعه‌شناسی وجودی، همچنان توجه فراوان جامعه‌شناسان را به خود جلب می‌کنند. در همین زمان،

جامعه‌شناسی مارکسیستی نیز جای خود را پیدا کرد و فعالیت‌های گوناگون آن هنوز هم هیجان زیادی را در نظریه جامعه‌شناسی برمی‌انگیزد. در همان زمان که جامعه‌شناسی خلاق و نظریه مارکسیستی شکوفا شده بودند، نظریه نظامها نیز در دهه ۱۹۶۰ محبوبیت یافت ولی در دهه بعد به گونه نمایانی افول کرد. برخی از مهمترین تحولات اخیر نظریه جامعه‌شناسی به نظریه فمینیستی، ساختارگرایی، مابعدساختارگرایی، نوکارکردگرایی و کوششهایی تعلق دارند که برای پیوند دادن نظریه‌های خرد و کلان انجام گرفته‌اند.

پرسشها و پاسخهای فصل دوم

۱- لیبرالیسم جامعه‌شناسی اولیه آمریکا دارای چه ویژگی‌هایی بود؟

از ویژگی‌های این نوع لیبرالیسم، اعتقاد به آزادی اقتصادی و فردی بود که از این جهت تحت نفوذ جهتگیری هربرت اسپنسر قرار داشت. ویژگی دیگر آن، داشتن دیدگاهی تکاملی درباره پیشرفت اجتماعی بود که البته در مورد بهترین راه پیشرفت در میان جامعه‌شناسان اولیه آمریکایی اختلاف نظر وجود داشت. این نوع لیبرالیسم معمولاً به محافظه‌کاری سیاسی می‌انجامید.

۲- آیا جامعه‌شناسان اولیه آمریکا گرایشهای مذهبی داشتند؟

بلی. جامعه‌شناسان آمریکایی مانند پروتستانها علاقمند به نجات دادن جهان بودند البته در این راه به جای یک زبان مذهبی از زبان علمی استفاده می‌کردند. بیشتر این جامعه‌شناسان می‌خواستند مسایل ناشی از زندگی شهری و نظام صنعتی را در داخل جامعه آمریکا بررسی و تشخیص دهند و با روشهای علمی درصدد حل این مسایل برآیند، بدون آنکه در مشروعیت نظام موجود اجتماعی تردیدهای جدی روا دارند و یا به براندازی آن فکر کنند.

۳- به چه دلایلی اسپنسر در میان مخاطبان آمریکایی توفیق یافته بود؟

یکی آنکه برخلاف جامعه‌شناسان اروپایی دیگر آثار اسپنسر به زبان انگلیسی نوشته شده بود و به همین دلیل برای مخاطبان آمریکایی اش قابل فهمتر بود. دیگر آنکه او با نوعی جهتگیری علمی نظریه‌های فراگیرش را مطرح کرده بود که همین خود برای دلباختگان علم و فرآورده‌های علمی در میان جامعه آمریکایی جاذبه داشت. از همه مهمتر این که آثار اسپنسر برای جامعه آمریکایی که به شدت از آثار سوء رشد صنعتی رنج می‌برد، مرهم و نوعی دلداری بود، زیرا با توجه به نظریه اسپنسر به نظر می‌رسید که جامعه آمریکایی با وجود نابسامانی‌هایش همچنان در جهت پیشرفت و بهبود اجتماعی حرکت می‌کند.

۴- سامنر چه رهیافتی را در امور اجتماعی پذیرفته بود؟

او که خود را شاگرد و پیرو اسپنسر می‌انگاشت، رهیافت بقای اصلح را در جهان اجتماعی پذیرفته بود و معتقد به پرخاشگری و رقابتجویی در صحنه اجتماعی بود. به نظر او، آنهایی که در

جامعه موفق می‌شوند و در صحنه بقای اجتماعی پیروزی به‌دست می‌آورند، شایستگی این پیروزی را دارند و آدمهای ناموفق به‌خاطر بی‌لیاقتی‌شان سزاوار ناکامی‌اند.

۵- لستر وارد درباره جامعه نوین چه نظری داشت؟

به‌نظر او جامعه نوین و امروزی از جامعه اولیه پیچیده‌تر، اخلاقی‌تر، خوشبخت‌تر و از آزادی بیشتری برخوردار است. به‌اعتقاد او جامعه ابتدایی و اولیه با وجود سادگی از فقر اخلاقی به‌شدت رنج می‌برد.

۶- مکتب اولیه شیکاگو چه ویژگی‌هایی داشت؟

مکتب شیکاگو در نخستین سالهای رشد خودگرایشی به‌شدت مذهبی داشت و برخی از اعضای این مکتب یا خودکشیش بودند و یا کشیش‌زاده. بنیانگذاران این مکتب، از جمله البیون اسمال برای جامعه‌شناسی هدفی اساساً مسیحی قایل بودند و معتقد بودند که جامعه‌شناسی نیز مانند مذهب باید به‌اصلاحات اجتماعی توجه داشته باشد و با تشخیص مسایل اجتماعی گامهای مؤثری در راه بهبود اجتماعی بردارد.

۷- کتاب دهقان لهستانی در اروپا و آمریکا را چه کسانی نوشتند و انتشار آن چه تأثیری در تحول جامعه‌شناسی آمریکا داشت؟

این کتاب را ویلیام تامس با همکاری فلوریان زانیه‌کی نگاشت. صاحب‌نظران این اثر را نقطه عطفی در بررسیهای جامعه‌شناختی به‌شمار می‌آورند، زیرا جامعه‌شناسی را از نظریه‌های انتزاعی و تحقیقات کتابخانه‌ای به‌بررسیهای تجربی و میدانی سوق داد. این کتاب نخستین اثر تحقیقی و تجربی در جامعه‌شناسی آمریکا بود که براساس اسناد دولتی، مدارک سازمانی و مواد زندگی‌نامه‌یی و انواع منابع اطلاعاتی دیگر، به‌بررسی ازهم‌گسیختگیهای اجتماعی در میان مهاجران لهستانی اختصاص داده شده بود.

۸- کار ویلیام تامس در زمینه روانشناسی اجتماعی چه تأثیری بر نظریه کنش متقابل نمادین داشت؟

به‌گفته تامس، «اگر انسانها موقعیتهایش را واقعی تلقی کنند، پیامدهای این موقعیتها نیز به‌طبع واقعی خواهند بود.» این تأکید او نشان می‌دهد که به‌اهمیت آنچه که آدمها فکر می‌کنند و تأثیر این برداشت بر عملکرد انسانها واقف بود. این تأکید، درواقع یکی از تأکیدهای عمده نظریه کنش متقابل نمادین به‌شمار می‌آید.

۹- مهمترین مفهوم روانشناختی-اجتماعی که چارلز هورتون کولی برای جامعه‌شناسی به‌ارمغان آورد چیست و چه محتوایی را در بر دارد؟

بزرگترین دستاورد کولی برای جامعه‌شناسی، مفهوم خود آینه سان است. این مفهوم به‌آن معنا است که: «سانها از طریق داورینایی که دیگران درباره‌اش می‌کنند، نسبت به‌وجود خود آگاهی اشتی که انسان از شخصیت خود دارد، نه از کیفیات جسمانی و ذهنی شخصی

او، بلکه از رهگذر کنش متقابل و مدام اجتماعی با دیگران شکل می‌گیرد.

۱۰- مفهوم گروه نخستین از آن کیست و به چه چیزی اطلاق می‌شود؟

این مفهوم را نخستین بار کولی مطرح کرد. گروه نخستین، نزدیکترین، صمیمی‌ترین و شخصی‌ترین گروهی است که انسان از طریق عضویت در آن به گونه‌ای طبیعی با جامعه بزرگتر و گسترده‌تر پیوند می‌خورد. در چهارچوب همین گروه است که نوجوانان به‌عنوان یک موجود اجتماعی رشد می‌کنند و یک کودک یاد می‌گیرد که چگونه خودمحوری را ترک کند و با به‌حساب آوردن دیگران، به تدریج شخصیت اجتماعی بیابد. گروه خانوادگی و گروه همبازی و همسن از نمونه‌های گروه نخستین به‌شمار می‌آیند.

۱۱- انتقاد کولی و مید از دیدگاه رفتارگرایانه و روش درون‌نگری همدلانه کولی چه بود؟

کولی و مید به‌خاطر آن از دیدگاه رفتارگرایانه انتقاد داشتند که بنا بر این دیدگاه، انسانها کورکورانه و ناآگاهانه در برابر محرکهای خارجی از خود واکنش نشان می‌دهند، در حالی که آنها برای انسانها خودآگاهی قابلند و معتقدند که انسانها با آگاهی از خود در برابر این محرکها واکنش نشان می‌دهند. کولی از جامعه‌شناسان می‌خواست که خودشان را به‌جای کنشگران مورد بررسی‌شان بگذارند و از طریق کاربرد این روش درون‌نگری همدلانه به‌معناها و انگیزه‌هایی که در بن رفتار اجتماعی نهفته‌اند آگاهی یابند.

۱۲- مهمترین کتاب سوروکین چیست و نظریه عمده‌اش چه ویژگیهایی دارد؟

مهمترین کتاب سوروکین، پویایی اجتماعی و فرهنگی است که در آن با استفاده از انواع داده‌های تجربی نظریه عامی را درباره دگرگونی اجتماعی و فرهنگی مطرح کرد. نظریه سوروکین برخلاف نظریه‌های تکاملی جنبه‌ای چرخه‌ای دارد. او جوامع بشری را میان سه گونه ذهنیت در نوسان می‌دید و آنرا به‌سه جامعه مبتنی بر ذهنیت حسی، ذهنیت مفهوم‌پردازانه و ذهنیت آرمانگرایانه تقسیم کرده بود. جامعه مبتنی بر ذهنیت حسی بر نقش حواس در درک واقعیت تأکید می‌ورزد و جامعه مبتنی بر ذهنیت مفهوم‌پردازانه تحت سلطه شیوه‌های متعالیتر و مذهبی‌تر واقعیت را مورد فهم قرار می‌دهد، ولی جوامع مبتنی بر ذهنیت آرمانگرایانه از نوع‌گذاری‌اند و تعادل میان دو نوع جامعه پیشین را برقرار می‌سازند.

۱۳- مهمترین کتاب پارسونز که نقش تعیین‌کننده‌ای در جامعه‌شناسی ایفاء کرد چیست و

به‌چه دلایلی اهمیت دارد؟

مهمترین و مؤثرترین کتاب او در نظریه جامعه‌شناسی ساختار کنش اجتماعی است. این اثر به‌چهار دلیل در جامعه‌شناسی آمریکا اهمیت دارد. یکی به‌خاطر آنکه نخستین بار نظریه‌پردازان بزرگ اروپایی را به جامعه‌آمریکایی معرفی کرد. دیگر آنکه به‌خاطر بی‌توجهی به‌مارکس، سالهای متوالی مارکس را به‌حاشیه آمریکا رانده بود. سوم آنکه نظریه‌پردازی را به‌عنوان یک فعالیت مهم و مشروع در جامعه‌شناسی مطرح ساخت. چهارم آنکه به‌خاطر دفاع از نظریه‌های ویژه‌ای در

جامعه‌شناسی، نخست نظریه کنش و در پایان کتاب نظریه کارکردگرایی ساختاری، زمینه توفیق این نظریه‌ها را در جامعه‌شناسی آمریکا فراهم ساخت.

۱۴- مهمترین کتاب پارسونز در زمینه کارکردگرایی ساختاری چیست و بر چه چیزهایی تأکید دارد؟

در این زمینه، مهمترین کتاب پارسونز، کتاب نظام اجتماعی است. او در این کتاب بر ساختارهای اجتماعی و روابط متقابل آنها تأکید دارد. تأکید او در این کتاب، بیشتر بر حفظ نظم در میان عناصر گوناگون جامعه است و معتقد است که عناصر سازنده یک جامعه گرایش به همکاری در جهت برقراری یک توازن پویا دارند.

۱۵- چرا ویلفردو پارتو برای جورج هومنز بسیار اهمیت داشت؟

زیرا هومنز به یکی از خانواده‌های ثروتمند آمریکایی تعلق داشت و از آنجا که خود را هنوز به خانواده‌اش وابسته می‌دانست، آماج حمله مارکسیستها بود. نظریه نخبگان پارتو ابزارهای دفاع از موضع خانوادگیش را برای هومنز فراهم ساخته بود و پاسخهای آماده‌ای را در برابر استدلالهای انقلابیان آن‌زمان در دسترس او قرار داده بود. هومنز به دلیل این زمینه اجتماعی و پیدا کردن توجیه موقعیت خود در نظریه پارتو، از پیش آماده باورکردن نظریه پارتو و دفاع از این نظریه بود.

۱۶- هومنز با چه رهیافت نظری به انبوه مشاهدات تجربی چندین ساله‌اش سرسامان داده بود؟ او که سالها وقتش را به گردآوری مشاهدات تجربی گوناگون اختصاص داده بود و از این رهگذر مدارک انبوهی را گردآوری کرده بود، با توسل به نظریه رفتارگرایی روانشناختی درصدد سرسامان دادن به این مدارک برآمد. این نظریه متأثر از افکار همکار روانشناس و هارواردی‌اش، بی‌اف اسکینر بود. هومنز بر پایه این چشم‌انداز نظری، توانست نظریه تبادل خودش را ساخته و پرداخته کند.

۱۷- اختلاف نظر بلومر و کون درباره چه قضیه بود؟

آنها سر قضیه علم و روش‌شناسی با یکدیگر اختلاف پیدا کرده بودند. کون هرچند تأکید بر کنشگران و اندیشه‌ها و کنشهایشان را می‌پذیرفت، اما معتقد بود که این پدیده‌ها را باید با روشهای علمیتی همچون پرسشنامه مورد بررسی قرار داد. اما بلومر هوادار روشهای معتدلتری چون درون‌نگری همدلانه و مشاهده مشارکت‌آمیز بود.

۱۸- مکتب فرانکفورت هوادار چه نوع رهیافتی در نظریه مارکسیستی بود و شخصیتهای عمده این مکتب چه کسانی بودند؟

مکتب فرانکفورت از تأکید تک‌بعدی این نظریه بر عوامل اقتصادی انتقاد می‌کرد و بر این اعتقاد بود که عوامل فرهنگی و روانشناختی را نیز باید در بررسیهای جامعه‌شناختی در نظر داشت. آنها کوشیدند تا با بهره‌گیری از نظریه‌های ماکس وبر و فروید به نظریه مارکسیستی غنا و وسعت بیشتری بخشند. ماکس هورکاچمر، تئودور آدورنو، اریک فروم، هربرت مارکوزه و یورگن

هابرماس از شخصیت‌های عمده این مکتب به‌شمار می‌آیند.

۱۹- رابرت مرتون چه نقشی در تحول نظریه کارکردگرایی ساختاری داشت؟

او درصدد تشریح عناصر سازنده این نظریه و گسترش آن به‌زمینه‌های تازه برآمد. کارکردگرایی ساختاری پیش از مرتون تنها به کارکردهای مثبت ساختارهای اجتماعی می‌پرداخت، ولی مرتون توجه به پیامدهای منفی کارکردهای اجتماعی، یعنی کژکارکردها را نیز در این نظریه باب کرد. او بر تعادل نهایی کارکردها و کژکارکردها تأکید ورزید و درصدد آن بود که دریابد یک ساختار در کل کارکردی تراست یا کژکارکردی‌تر.

۲۰- جورج هواکو ظهور و سقوط کارکردگرایی ساختاری را به‌چه عاملی مرتبط ساخته بود؟ به‌اعتقاد او، این نظریه با چیرگی ایالات متحد در نظام جهانی اوج گرفته و با افول این چیرگی در دهه ۱۹۷۰ نزول کرده بود. به‌نظر هواکو، تأکید نظریه کارکردگرایی ساختاری بر تثبیت و حفظ توازن در نظام جهانی، درواقع نوعی تأیید تسلط حاکمیت ایالات متحد بر نظام جهانی بود.

۲۱- آیا سی‌رایت میلز یک مارکسیست بود؟

خیر. او گرچه به‌جامعه‌آمریکایی انتقاد شدید داشت و در آثارش کوشیده بود تا ساختار قدرت را در نظام اجتماعی ایالات متحد برملاء کرده و تسلط گروه کوچکی از بازرگانان، سیاستمداران و نظامیان را بر جامعه ایالات متحد مورد انتقاد قرار دهد، اما خود یک مارکسیست نبود و با آثار مارکس چندان آشنایی نداشت. او بیش از آن‌که از مارکس الهام گرفته باشد، تحت تأثیر ماکس وبر و فروید بود.

۲۲- انتقاد از کارکردگرایی ساختاری مبتنی بر چه اتهام‌هایی بود؟

این نظریه به‌خاطر محافظه‌کاری سیاسی، عدم توجه به‌پویایی ساختارهای اجتماعی و تأکید بر ساختارهای ایستا و نیز عدم توجه کافی به‌کشمکشهای اجتماعی و نقش آنها در تحولات اجتماعی و بی‌اعتنایی به‌دگرگونیهای اجتماعی، مورد انتقاد قرار گرفته بود.

۲۳- رالف داندورف در چهارچوب چه نظریه‌ای می‌اندیشید، مهمترین اثرش چه بود و در رسیدن به‌هدفهایش تا چه حد موفق بود؟

داندورف در چهارچوب نظریه کشمکش کار می‌کرد و می‌کوشید این نظریه را با سنت مارکسیستی تطبیق دهد. مهمترین اثر جامعه‌شناختی او، کتاب طیفه و کشمکش طبقاتی در جامعه صنعتی است. هدف او این بود که نظریه‌ای مبتنی بر سنت مارکسیستی را ساخته و پرداخته کند، ولی در عمل، کارش بیشتر به کارکردگرایی ساختاری شبیه شده بود تا یک نظریه کشمکش مارکسیستی.

۲۴- خدمت عمده رندل کالینز به‌نظریه کشمکش چه بود و کارش از چه جهت ضعیف است؟ نظریه کشمکش بیشتر بر ساختارهای اجتماعی تأکید می‌ورزد و کاری به‌کنشگران و اندیشه‌ها و کنشهایشان ندارد، اما کالینز که در سنت پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردمنگاران نشوونما

یافته بود، کوشید تا توجه نظریه کشمکش را به سوی کنشگران و کنشهایشان جلب کند. کاستی عمده کار او این است که با وجود تعلق به نظریه کشمکش، از جهت نظریه مارکسیستی چندان مایه‌ای ندارد.

۲۵- جان کلام نظریه تبادل هومنز چیست؟

به اعتقاد او، انسانها هر کاری را که در گذشته از آن پاداش دیده باشند، به احتمال زیاد در آینده نیز تکرار خواهند کرد و از ادامه کارهایی که در گذشته از آن خسارت دیده باشند پرهیز خواهند کرد. بنابراین، برای آنکه بتوانیم رفتار انسانها را بشناسیم، نیاز به فهم سابقه فردی پاداشها و خسارتها داریم. به همین دلیل کار جامعه‌شناسی بررسی آگاهی و یا ساختارها و نهادهای اجتماعی نیست، بلکه باید بر الگوهای ترغیب تأکید داشته باشد.

۲۶- تفاوت کار پیتر بلاو و جورج هومنز در چیست؟

بلاو برخلاف هومنز تنها به بررسی صورتهای اساسی و ابتدایی رفتار اجتماعی اکتفاء نمی‌کند، بلکه می‌خواهد توجه به سطوح ساختاری و فرهنگی پهن‌دامنه را در نظریه تبادل باب کند. او هرچند که کارش را با بررسی تبادل در میان کنشگران فردی آغاز می‌کند، اما بی‌درنگ به سطح ساختارهای گسترده‌تری می‌پردازد که از این نوع تبادل پدید می‌آیند و در پایان، کارش را با بررسی تبادلهای میان ساختارهای پهن‌دامنه پایان می‌دهد.

۲۷- نظریه نمایشی دستپورده چه کسی است و چه حقیقتی را می‌خواهد بیان کند؟

آفریننده این نظریه، اروین گافمن است. بنا بر این نظریه، انسانها در زندگی واقعی اجتماعی‌شان همان نقشهایی را بازی می‌کنند که بازیگران تئاتر در صحنه نمایش انجام می‌دهند. انسانها در زندگی اجتماعی و روزمره‌شان مانند هنرپیشه‌های تئاتر برای همدیگر نقش بازی می‌کنند و سعی می‌کنند از طریق اداها و نمایشهای متناسب نظر موافق دیگران را به خود جلب کنند و با رعایت اصول صحنه‌آرایی به هدفهای فردی‌شان دست یابند.

۲۸- تعارض نظریه شوتس و کلا پدیده‌شناسی از چه چیزی سرچشمه می‌گیرد؟

نظریه شوتس هم به آگاهی و کنش توجه دارد و برای افراد آزادی عمل قایل است و هم به هنجارها و ارزشهای اجتماعی حاکم بر افراد. به نظر می‌رسد که شوتس در سطح فردی از یک سوی برای کنشگران در ساختن هر واقعیتی که خواسته باشند آزادی عمل قایل است، اما زمانی که بر سطح فرهنگی و اجتماعی تأکید می‌گذارد، انسانها را ملزم به رعایت هنجارها و ارزشهای حاکم بر جامعه تلقی می‌کند، به گونه‌ای که به نظر می‌رسد انسانها تحت سلطه و نظارت این هنجارها و ارزشهای اجتماعی قرار دارند.

۲۹- شگرد شاخص مکتب روش‌شناسی مردم‌نگارانه در بررسیهای جامعه‌شناختی چیست؟

این مکتب برای نخستین بار، بررسیهای جامعه‌شناختی را به سوی کوچه‌بازار و مشاهده زندگی روزمره و عملکردهای واقعی و عینی انسانها در روابط روزانه‌شان سوق داد. روش‌شناسان

مردمنگار هرچند به اهمیت ارزشها، هنجارها و ساختارهای فرهنگی و اجتماعی واقفند، ولی معتقدند که همه صورتهای کلان و پهن دامنۀ زندگی اجتماعی از روابط خرد و تنگ دامنۀ مردم در زندگی روزانه سرچشمه می‌گیرند. این مکتب معتقد به حرکت از سطح خرد به سطح کلان است.

۳۰- تأکید جامعه‌شناسی وجودی بر چه ابعادی از زندگی اجتماعی است؟

جامعه‌شناسی وجودی به احساسات و نحوه برخورد افراد با زندگی اجتماعی و پیچیدگیهای آن تأکید دارد. این نظریه بر برداشت انسانها از زندگی اجتماعی و تعریف فردی موقعیتهای اجتماعی و نقش تعیین‌کننده فرد در ساخت و پرداخت پدیده‌های اجتماعی انگشت می‌گذارد.

بخش دوم
نظریه‌های عمده

فصل سوم

کارکردگرایی ساختاری، نوکارکردگرایی و نظریه کشمکش

توافق و کشمکش

کارکردگرایی ساختاری

ریشه‌های تاریخی

نظریه قشربندی کارکردی و انتقادهای بر آن

پیش‌نیازهای کارکردی جامعه

کارکردگرایی ساختاری تالکت پارسونز

الگوی کارکردگرایی ساختاری رابرت مرتون

انتقادهای عمده بر کارکردگرایی ساختاری

نوکارکردگرایی

نظریه کشمکش

کار رالف دارندورف

کوششهایی برای آشتی دادن کارکردگرایی ساختاری با نظریه کشمکش

به سوی نظریه کشمکش منسجمتر

کار ژنیل کالینز

به سوی یک نظریه کشمکش مارکسیستی‌تر

نخستین بخش این فصل بر کارکردگرایی ساختاری تأکید دارد که سالها بر نظریه جامعه‌شناسی مسلط بود. بحثمان را از برخی از اصول بنیادی و ریشه‌های تاریخی این نظریه آغاز می‌کنیم. سپس درباره سه نمونه عمده و «اصلی» کارکردگرایی ساختاری – نظریه کارکردی درباره قشربندی، پیش‌نیازهای کارکردی جامعه و از همه مهمتر، نظریه کارکردی-ساختاری تالکت پارسونز، بحث خواهیم کرد. پس از آن، به کوششهای رابرت مرتون برای حل برخی از مسایل موجود در کارکردگرایی ساختاری اصلی و پروراندن یک چشم‌انداز نظری کارآمدتر، خواهیم پرداخت. آنگاه به انتقادهای مهمی که از کارکردگرایی ساختاری شده و ظهور نوکارکردگرایی در دهه ۱۹۸۰، به‌عنوان کوششی در

جهت پاسخگویی به برخی از این انتقادات که باعث شدند این نظریه جایگاه مسلطش را در نظریه جامعه‌شناختی از دست دهد، روی خواهیم آورد.

در بخش دوم این فصل درباره کشمکش به‌عنوان شق دیگر کارکردگرایی ساختاری، به‌ویژه آثار رالف دارندورف، بحث خواهیم کرد. در این بخش از کوششهایی که برای تلفیق نظریه‌های کشمکش و کارکردی-ساختاری انجام گرفته و نیز از اقدام کالینز برای پروراندن یک نظریه کشمکش منسجمتر، سخن خواهیم گفت. سرانجام، به انتقادهای نظریه کشمکش می‌پردازیم که مهمترین آنها این است که این نظریه به‌ریشه‌های مارکسیستی‌اش وفادار نیست.

توافق و کشمکش

پیش از پرداختن به جزئیات کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش، بهتر است به پیروی از تامس برنارد (۱۹۸۳)، این نظریه‌ها را در یک زمینه وسیعتر بحث میان نظریه‌های توافق (که یکی از آنها کارکردگرایی ساختاری است) و نظریه‌های کشمکش (که یکی از آنها نظریه جامعه‌شناختی کشمکش مورد بحث در این فصل است) مورد بررسی قرار دهیم. نظریه‌های توافق، ارزشها و هنجارهای مشترک را برای جامعه، بنیادی می‌انگارند و بر نظم اجتماعی مبتنی بر توافقیهای ضمنی تأکید می‌ورزند و نیز دگرگونی اجتماعی را دارای آهنگی کند و سامانمند می‌دانند. برعکس، نظریه‌های کشمکش بر چیرگی برخی از گروههای اجتماعی بر گروههای دیگر تأکید می‌ورزند و نظم اجتماعی را مبتنی بر دخل و تصرف و نظارت گروههای مسلط می‌انگارند و نیز دگرگونی اجتماعی را دارای آهنگی سریع و نابسامان می‌دانند و معتقدند که این دگرگونی بیشتر زمانی رخ می‌دهد که گروههای زیردست گروههای مسلط را برمی‌اندازند.

هرچند این معیارها تفاوت‌های اساسی نظریه‌های جامعه‌شناختی کارکردگرایی ساختاری و کشمکش را مشخص می‌سازند، اما برنارد بر این نظر است که عدم توافق میان آنها بسیار گسترده‌تر از این است و «بحثی تکراری بوده که به صورتهای گوناگون در سراسر تاریخ اندیشه غربی مطرح شده است» (۱۹۸۳، ص ۶). برنارد رد این بحث را در یونان باستان و اختلاف نظرهای میان افلاطون (طرفدار توافق) و ارسطوی (هودار کشمکش) پی می‌گیرد. او همچنین سابقه این بحث را در تاریخ فلسفه پی جویی می‌کند و اندیشمندان موافق با کشمکش را در برابر متفکران متمایل به توافق قرار می‌دهد: آگوستین در برابر آکویناس، ماکیاولی در برابر هابز و لاک در برابر روسو. در دوره بعد، مارکس در برابر کنت، زیمل در برابر دورکیم و دارندورف در برابر پارسونز، به این بحث در جامعه‌شناسی وارد می‌شوند. اما در این فصل، تنها به نظریه کشمکش دارندورف و

نظریه توافق پارسونز می‌پردازیم.

برنارد میان چهار نوع نظریه توافق و کشمکش تمایز قایل می‌شود، اما در این فصل، تنها به دو نوع توافق جامعه‌شناختی (پارسونز، مرتون) و کشمکش جامعه‌شناختی (دارندورف) می‌پردازیم. نوع سوم، یعنی نظریه کشمکش رادیکال، در فصل مربوط به نظریه‌های نوکارکردگرایی مورد بحث قرار خواهد گرفت. از نظریه توافق محافظه‌کارانه در اینجا سخنی به میان نمی‌آوریم، زیرا «در میان جامعه‌شناسان نوین چندان پذیرفته نشده است» (۱۹۳۸، ص ۲۰۱).

هرچند در اینجا بر تفاوت‌های کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش انگشت می‌گذاریم، اما نباید فراموش کرد که میان این دو نظریه همانندی‌های مهمی نیز وجود دارد. در واقع، برنارد چنین استدلال می‌کند که، «زمینه‌های توافق میان آنها گسترده‌تر از زمینه‌های عدم توافق است» (۱۹۸۳، ص ۲۱۴). برای نمونه، هر دو آنها نظریه‌های سطح کلان هستند که با ساختارهای اجتماعی و نهادهای اجتماعی پهن‌دامنه سروکار دارند. به تعبیر جورج ریتزر (۱۹۸۰)، این هر دو نظریه در یک انگاره جامعه‌شناسی («واقعیت‌های اجتماعی») قرار می‌گیرند (نگاه کنید به فصل پیوست همین کتاب).

کارکردگرایی ساختاری

بسیاری بر این باورند که کارکردگرایی ساختاری بر نظریه جامعه‌شناختی مسلط بوده است. رابرت نیزبت می‌گوید که این نظریه، «بی‌گمان تنها و مهمترین نظریه در علوم اجتماعی سده کنونی بوده است» (تیرنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹، XI). کینگزلی دیویس بر این نظر است که کارکردگرایی ساختاری، از همه جهات، مترادف با جامعه‌شناسی بوده است. آلوین گولدنر (۱۹۷۰)، زمانی که از طریق تحلیل انتقادی نظریه‌های ساختاری-کارکردی تالکت پارسونز به جامعه‌شناسی غربی حمله می‌برد، به گونه ضمنی همین نظر را می‌پذیرد.

با این همه، باید گفت که این نظریه گرچه زمانی بر جامعه‌شناسی تسلط داشت، ولی اکنون به عنوان یک نظریه جامعه‌شناسی اهمیت پیشین خود را از دست داده است (هرچند چنانچه خواهیم دید، کوشش‌های فزاینده‌ای در جهت احیای آن با عنوان «نوکارکردگرایی» انجام می‌گیرد). حتی ویلبرت مور، مردی که به این نظریه وابستگی نزدیکی دارد، استدلال می‌کند که کارکردگرایی ساختاری «مایه سردرگمی نظریه جامعه‌شناختی معاصر شده است» (۱۹۷۸، ص ۳۲۱). دو تن از صاحب‌نظران حتی گفته‌اند: «بدین سان، احساس می‌کنیم که کارکردگرایی به عنوان یک نظریه تبیینی 'مرده' است و کوشش‌هایی را که همچنان در جهت استفاده از کارکردگرایی به عنوان یک تبیین

نظری انجام می‌گیرند، باید به سود چشم‌اندازهای نظری نویدبخش‌تر، رها کرد» (ترنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹، ص ۱۴۱).^۱ نیکولاس دیمرات و ریچارد پیترسون (۱۹۶۷) موضع مثبت‌تری در این باره اتخاذ کردند و می‌گویند که کارکردگرایی ساختاری یک هوس زودگذر نیست. به هر روی، آنها این را می‌پذیرند که احتمال دارد این نظریه به صورت نظریه جامعه‌شناختی دیگری تکامل یابد، همچنان‌که خود آن از دل ارگانیسم ماقبل خود تکامل یافته است (به‌بخش بعدی نگاه کنید). ظهور نوکارکردگرایی بیشتر در جهت تأیید موضع دیمرات و پیترسون است تا تأیید چشم‌انداز منفی‌تر ترنر و ماریانسکی.

در نظریه کارکردگرایی ساختاری، دو اصطلاح ساختاری و کارکردی را لزوماً نباید با هم به کار برد، هر چند که معمولاً این کار را انجام می‌دهند. ساختارهای یک جامعه را بدون توجه به کارکردها (یا پیامدها)ی آن برای ساختارهای دیگر، می‌توان بررسی کرد.^۲ به همین سان، کارکردهای انواع فراگردهایی را که ممکن است ساختاری به خود نگیرند، نیز می‌توان به‌تنهایی بررسی کرد. با این همه، توجه به دو عنصر، شاخص کارکردگرایی ساختاری است.

مارک آبراهامسون (۱۹۷۸) استدلال می‌کند که کارکردگرایی ساختاری ماهیت یکپارچه‌ای ندارد. او سه نوع کارکردگرایی ساختاری را برمی‌شمرد. نخستین نوع، کارکردگرایی فردگرایانه است. در این‌گونه کارکردگرایی، بر نیازهای کنشگران و انواع ساختارهای بزرگی (برای مثال، نهادهای اجتماعی، ارزشهای فرهنگی) که به‌عنوان پاسخهای کارکردی به این نیازها پدیدار می‌شوند، تأکید می‌شود. برانیسلاو مالینوفسکی انسان‌شناس، از هواداران عمده این چشم‌انداز بود. نوع دوم، کارکردگرایی فیماینی است و سرمشق آن، انسان‌شناس دیگر، ای، بی، زدکلیف براون است. در این‌گونه کارکردگرایی بر روابط اجتماعی، به‌ویژه مکانیسمهایی که برای سازگاری با فشارهای موجود در این روابط به کار برده می‌شوند، تأکید می‌گردد. نوع سوم، کارکردگرایی اجتماعی است که رهیافت غالب را در میان جامعه‌شناسان هوادار کارکردگرایی ساختاری تشکیل می‌دهد (اشتومکا، ۱۹۷۴). تأکید ما در این فصل بر این نوع کارکردگرایی است. کارکردگرایی اجتماعی بیشتر به ساختارهای اجتماعی و نهادهای پهن‌دامنه جامعه، روابط داخلی میان آنها و نیز تأثیرهای مقیدکننده آنها روی کنشگران، توجه دارد.

۱. با وجود این، ترنر و ماریانسکی (۱۹۷۹) می‌گویند که کارکردگرایی را هنوز می‌توان به‌عنوان یک روش به کار برد.

۲. در واقع، این همان راهی است که نظریه ساختاری در پیش گرفته است. در این باره در فصل ۹ بحث خواهیم کرد.

ریشه‌های تاریخی

سه جامعه‌شناس برجسته قدیمی، آگوست کنت، هربرت اسپنسر و امیل دورکیم، بر کارکردگرایی ساختاری از همه بیشتر تأثیر داشته‌اند (ترنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹).

کنت از جامعه «خوب» برداشتنی هنجارمند داشت؛ همین برداشت او باعث شده بود که به هر پدیده اجتماعی سهیم در آفرینش یک چنین جامعه‌ای، علاقه داشته باشد. او همچنین برداشتی از توازن در داخل جامعه داشت. به هر روی، نظریه ارگانیک او - گرایش به مقایسه جوامع بشری با ارگانسیمهای زیست‌شناختی - مهمترین مفهومش بود. کنت نظامهای اجتماعی را بسان نظامهای ارگانیکی می‌انگاشت که درست به همان گونه ارگانسیمهای زیست‌شناختی کار می‌کنند. اما در حالی که زیست‌شناسی به بررسی ارگانسیم فردی می‌پردازد، جامعه‌شناسی باید ارگانسیم اجتماعی را بررسی کند. از جمله قیاسهایی که کنت میان ارگانسیمهای زیست‌شناختی و ارگانسیمهای اجتماعی می‌دید، مقایسه ارگانسیم سلولها در سطح زیست‌شناختی با خانواده‌ها در جهان اجتماعی، مقایسه ارگانسیم بافتهای زیستی با طبقات و کاستهای اجتماعی و نیز مقایسه ارگانسیم اعضای بدن با شهرها و اجتماعات در جهان اجتماعی، بود.

جامعه‌شناس انگلیسی، هربرت اسپنسر، نیز ارگانیکسیم را پذیرفته بود، ولی این نظریه در جامعه‌شناسی او به گونه ناخوشایندی با فلسفه فایده‌گرایانه همراه بود. برای همین، در حالی که ارگانیکسیم اسپنسر او را به توجه به کلهای اجتماعی و نقش اجزای سازنده آنها واداشته بود، فایده‌گرایی اش باعث شده بود که بر کنشگران خودمحور تأکید ورزد. با وجود مسایل فکری ناشی از این دیدگاه متناقض، ارگانیکسیم اسپنسر در تحول کارکردگرایی ساختاری تأثیر داشت.

اسپنسر میان ارگانسیمهای اجتماعی و فردی همانندیهای گوناگونی می‌دید. نخست آنکه هم ارگانسیمهای اجتماعی و هم ارگانسیمهای فردی رشد و توسعه می‌یابند، در حالی که ماده غیرارگانیک از چنین رشد و توسعه‌ای برخوردار نیست. دوم آنکه، در هر دو نوع ارگانیکسیم، افزایش در حجم به افزایش در پیچیدگی و تمایز، منجر می‌شود. سوم آنکه، تمایز پذیرفتن هرچه بیشتر ساختارها در هر دو ارگانیکسیم با تمایز هر چه بیشتر در کارکرد، همراه است. چهارم آنکه، اجزای هر دو ارگانیکسیم به یکدیگر وابسته‌اند، بدین سان که هرگونه دگرگونی در یک جزء، احتمالاً به دگرگونیهای دیگر در اجزای دیگر، می‌انجامد. سرانجام این‌که، خود هر یک از اجزای پدیده‌های فردی و اجتماعی را می‌توان به عنوان یک ارگانیکسیم در نظر گرفت.

اسپنسر بینشهای دیگری نیز داشت که در تحول کارکردگرایی ساختاری مؤثر بودند. علاقه او به «نیازها»ی ارگانیکسیم اجتماعی را کارکردگرایان ساختاری بعدی برگرفتند و از

جمله آن‌را به این فکر برگرداندند که جوامع بشری برای زنده ماندن به چیزهای گوناگونی «نیاز» دارند. اسپنسر قانونی را در زمینه تکامل اجتماعی مطرح کرده بود که بر تحول نظریه‌های بعدی ساختاری-کارکردی در زمینه تکامل، مانند نظریه‌های دورکیم و پارسونز، تأثیر داشت. شاید کاربرد اصطلاحهای ساختار و کارکرد از سوی اسپنسر و نیز تمایزی که او میان این دو قایل بود، از همه بیشتر اهمیت داشته باشد. او از کارکردهایی صحبت می‌کرد که ساختارهای گوناگون برای کل جامعه بر عهده دارند.

هرچند خود کنت و اسپنسر برای تحول کارکردگرایی ساختاری اهمیت دارند، اما بیشترین تأثیر آنها بر این نظریه، از طریق نفوذ آنها بر تفکر دورکیم، مشخص می‌شود. کلاً باید گفت که علاقه دورکیم به واقعیتهای اجتماعی، در واقع علاقه‌اش را به اجزای ارگانیک اجتماعی و روابطشان و نیز تأثیر آنها بر کل جامعه، منعکس می‌سازد. دورکیم درباره ساختارها، کارکردها و رابطه‌شان با نیازهای جامعه، نظریه‌های گوناگونی را برحسب کارکردگرایی ساختاری مطرح کرد. شاید مهمترین کار دورکیم، این بود که میان مفهوم علت اجتماعی و مفهوم کارکرد اجتماعی، تمایز قایل بود. در بررسی علت‌های اجتماعی، باید توجه کرد که یک ساختار معین چگونه به وجود آمده و چرا یک چنین صورتی را به خود گرفته است. اما برعکس، در بررسی کارکردهای اجتماعی، باید توجه کرد که یک ساختار معین چه نیازی را برای یک نظام گسترده‌تر برآورده می‌سازد.

کارکردگرایی ساختاری نوین بر پایه مفروضاتی عمل می‌کند که از افکار این سه جامعه‌شناس برجسته قدیم سرچشمه گرفته‌اند. کارکردگرایان ساختاری، به ویژه کارکردگرایان اجتماعی، رهیافت کلان را در بررسی پدیده‌های اجتماعی پذیرفته‌اند. آنها بر کل نظام اجتماعی و تأثیر اجزای آن (به ویژه ساختارها و نهادهای اجتماعی) بر کل، تأکید می‌ورزند.

آنها برای اجزای نظام در تداوم عملکرد کل نظام، نقش مثبتی قایلند. (آبراهامسون، ۱۹۷۸). وانگهی، کارکردگرایی ساختاری با رابطه یک جزء نظام با اجزای دیگر، نیز سروکار دارد (دیویس، ۱۹۵۹). آنها اجزای نظام و نیز کل نظام را در یک حالت توازن در نظر می‌گیرند، چندان که دگرگونی در یک جزء به دگرگونی‌هایی در اجزای دیگر می‌انجامد. دگرگونی در یک جزء ممکن است چنان با دگرگونی در اجزای دیگر تعادل یابد که گویی هیچ‌گونه دگرگونی در کل نظام پدید نیامده است؛ اما اگر این تعادل برقرار نشود، سراسر نظام احتمالاً دگرگون می‌شود. هرچند که کارکردگرایی ساختاری یک چشم‌انداز توازنی را می‌پذیرد، اما لزوماً یک دیدگاه ایستا به شمار نمی‌آید. در این توازن نظام اجتماعی، دگرگونیها به شیوه‌ای سامانمند رخ می‌دهند و نه انقلابی.

از این پس می‌پردازیم به برخی از نمونه‌های مشخصتر کارکردگرایی ساختاری.

نظریه قشربندی کارکردی و انتقادهای بر آن

نظریه قشربندی کارکردی مطرح شده به وسیله کینگزلی دیویس و ویلیام مور (۱۹۴۵)، شاید شناخته‌ترین کار در نظریه ساختاری-کارکردی باشد. دیویس و مور آشکارا گفته‌اند که قشربندی اجتماعی را به گونه‌ای جهانی و ضروری در نظر می‌گیرند. آنها استدلال می‌کنند که هیچ جامعه‌ای در جهان نبوده است که قشربندی نشده یا کاملاً بدون طبقه باشد. از دیدگاه آنها، قشربندی ضرورت کارکردی دارد. هر جامعه‌ای به چنین نظامی نیاز دارد و همین نیاز یک نوع نظام قشربندی را به بار می‌آورد.^۱ آنها نظام قشربندی را به عنوان یک ساختار در نظر می‌گیرند و یادآور می‌شوند که قشربندی نه به افراد درون نظام قشربندی، بلکه به نظامی از سمت‌ها اطلاق می‌شود: آنها بر این تأکید می‌کنند که چگونه سمت‌های مشخص درجات متفاوتی از حیثیت را با خود یدک می‌کشند ولی با چگونگی دستیابی افراد به سمت‌های مشخص، کاری ندارند.

با توجه به این تأکید، قضیه کارکردی عمده این است که یک جامعه چگونه آدمها را در چهارچوب یک نظام قشربندی به سمت‌های «درخور» شان سوق می‌دهد و آنها را سر این سمت‌ها می‌نشانند. این قضیه دو پرسش اصلی را مطرح می‌سازد. نخست آنکه، جامعه چگونه در افراد «شایسته» میل برعهده گرفتن سمت‌های درخورشان را القاء می‌کند؟ دوم این که پس از آنکه در سمت‌های درخورشان قرار می‌گیرند، جامعه چگونه میل به برآورده ساختن مقتضیات این سمت‌ها را به آنها القاء می‌کند؟

مسئله انتصاب اجتماعی شایسته، به سه دلیل مطرح می‌شود. نخست آنکه، برخی از سمت‌ها از سمت‌های دیگر خوشایندترند. دوم آنکه برخی از سمت‌ها برای بقای جامعه از سمت‌های دیگر مهمترند. سوم این که سمت‌های گوناگون اجتماعی توانایی‌ها و استعداد‌های متفاوتی را ایجاب می‌کنند.

گرچه این قضایا در مورد همه سمت‌های اجتماعی مصداق دارند، اما دیویس و مور به سمت‌هایی توجه دارند که از نظر کارکردی برای جامعه مهمترند. به نظر آنها، سمت‌هایی که در نظام قشربندی از همه بلندپایه‌ترند، همان سمت‌هایی‌اند که به عهده گرفتن آنها ناخوشایندتر ولی برای بقای جامعه مهمترند و به بیشترین توانایی و استعداد نیاز دارند. وانگهی، جامعه باید پادشاه‌های بیشتری برای این سمت‌ها قایل شود تا کسانی که این سمت‌ها را برعهده می‌گیرند فعالانه‌تر کار کنند. عکس این قضیه به طور ضمنی مطرح است، ولی

۱. این بحث، نمونه یک استدلال غایت‌شناختی است. به این قضیه در همین فصل خواهیم پرداخت، اما در اینجا به همین اکتفا می‌کنیم که استدلال غایت‌شناختی استدلالی است که جهان اجتماعی را دارای منظور و هدف می‌داند و همین خود ساختارها و رویدادهای مورد نیاز را بدید می‌آورد. در این مورد، از آنجا که جامعه به قشربندی نیاز دارد، یک چنین نظامی از قشربندی را ایجاد می‌کند.

چکیده‌ای از زندگینامه امیل دورکیم



امیل دورکیم در ۱۵ آوریل ۱۸۵۸ در شهر ایپنال فرانسه دیده بر جهان گشود. او از نسل سلسلهٔ باسابقه‌ای از خاخامهای یهودی بود و خودش هم در همین رشته طلبگی کرد، ولی در همان نوجوانی میرانش را طرد کرد و لادری مذهب شد. از آن پس، علاقهٔ عمرانه‌اش به مذهب، جنبهٔ دانشگاهی داشت تا جنبهٔ خداشناختی. او نه تنها از آموزشهای مذهبی، بلکه از آموزش عمومی خود و تأکید آن بر امور ادبی و زیباشناختی، ناخرسند بود. او آرزومند آموزش با روشهای علمی و اصول اخلاقی مورد نیاز برای راهنمایی زندگی اجتماعی بود. دورکیم آموزش دانشگاهی سنتی در فلسفه را رد کرد و به جای آن به دنبال تربیت علمی مورد نیاز برای راهنمایی اخلاقی جامعه رفت.

او گرچه به جامعه‌شناسی علمی علاقمند بود، اما در آن زمان رشته‌ای به نام جامعه‌شناسی وجود نداشت و برای همین، ناچار شده بود که از ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۷ در تعدادی از مدارس ولایتی حوزهٔ پاریس فلسفه تدریس کند.

بعد از مسافرت به آلمان و آشنایی با روانشناسی علمی آن کشور به پیشگامی ویلهلم وونت، اشتیاق علمی دورکیم تندتر شد. دورکیم در سالهای پس از مسافرتش به آلمان، بر مبنای تجاربی که از آنجا به دست آورده بود، آثار گوناگونی را به چاپ رساند. انتشار این نوشته‌ها به او در یافتن سمنی در گروه فلسفهٔ دانشگاه بُردو به سال ۱۸۸۷، باری رساند. در همین جا بود که دورکیم نخستین بار درسی را در زمینهٔ علم اجتماعی در یکی از دانشگاههای فرانسه احراء کرد. همین امر خود دستاورد شگرفی بود، زیرا تنها یک دهه پیش از این، در یک دانشگاه فرانسوی دیگر، به خاطر ذکر نام اگوست کنت در یکی از رساله‌های دانشجویی، غوغایی برپا شده بود. به هر روی، مسئولیت اصلی او تدریس درسهای آموزشی به معلمان مدارس بود و مهمترین درشش در زمینهٔ آموزش اخلاقی بود. هدف دورکیم انتقال یک نظام اخلاقی به آموزشگران بود. او امیدوار بود که این آموزشگران نظام اخلاقی مورد نظرش را به جوانان انتقال دهند و از این طریق، تباهی اخلاقی جامعهٔ فرانسه را که در اطرافش می‌دید، تخفیف دهد.

سالهای پس از این، با یک رشته موفقیت‌های شخصی برای دورکیم همراه بود. در ۱۸۹۳، رسالهٔ دکترای فرانسویش، تقسیم کار در جامعه و نیز رسالهٔ لاتینش را دربارهٔ منتسکو، به چاپ رساند. نوشتهٔ روش شناختی عمدهٔ دورکیم، قواعد روش جامعه‌شناختی، در ۱۸۹۵ منتشر شد و به دنبال آن (در ۱۸۹۷)، کاربرد تجربی این روشها در بررسی تحقیقاتی‌اش، خودکشی، به چاپ رسید. در ۱۸۹۶، در دانشگاه بُردو به درجهٔ استادی رسید. در ۱۹۰۲ به دانشگاه معروف فرانسه، سوربن، دعوت شد و در ۱۸۹۶ به استادی علم آموزش در همین دانشگاه رسید، عنوانی که در ۱۹۱۳ به عنوان استاد علم آموزش و جامعه‌شناسی تغییر نام داد. یکی از مهمترین کارهای دیگرش، صورت‌های ابتدایی زندگی مذهبی، در ۱۹۱۲ منتشر شد.

امروزه غالباً دورکیم را یک محافظه‌کار سیاسی می‌انگارند و تأثیر او در رشتهٔ جامعه‌شناسی، بی‌گمان یک تأثیر محافظه‌کارانه بوده است. اما در زمانهٔ خودش، او را یک لیبرال می‌دانستند و این امر در نقش عمومی فعالش در دفاع از آلفرد دربنوس، افسر یهودی که بسیاری از مردم محاکمهٔ نظامی او را به خیانت یک گرایش ضدیهود می‌انگاشتند، به روشنی بارز است.

دورکیم از قضیهٔ دربنوس و به‌ویژه جنبهٔ ضدیهود آن، عمیقاً رنجیده بود، ولی این ضدیهود دیگری را به‌نژادپرستی مردم فرانسه نسبت نداد. او این قضیه را اساساً به عنوان نشانهٔ سستی اخلاقی کل جامعهٔ فرانسوی در نظر می‌گرفت. دورکیم گفت:

وقتی جامعه از چیزی رنج می‌برد، این نیاز را احساس می‌کند که کسی را بیاورد تا مسئولیت ناراحتی‌اش را به‌گردن او بگذارد. کسی که بتوان انتقام همه ناکامیها را از او گرفت: و آن کسانی که عقیده عمومی هم‌اکنون علیه آنها تبعیض قابل می‌شود، به‌طبیع چنین نقشی را به‌دوش می‌کشند. اینان نجس‌هایی‌اند که باید کفاره گناهان جامعه را پس بدهند. آنچه که این تفسیر مرا تأیید می‌کند، نحوه برخورد جامعه با نتیجه محاکمه دریفوس در ۱۸۹۴ بود. موج شادی سراسر بولوآرها را پوشانده بود. مردم آنچه را که می‌بایست مایه سوگواری عمومی باشد، به‌عنوان یک پیروزی جشن گرفتند. در این‌زمان، آنها دست‌کم می‌دانستند که چه کسی را باید برای مشکلات اقتصادی و پریشانی اخلاقی محیط زندگیشان، سرزنش کنند. همه مشکلات از یهودیها سرچشمه می‌گیرد. این اتهام رسماً اثبات شد. همین واقعیت موجب شده بود که مردم احساس کنند اوضاع بهبود خواهد یافت و در نتیجه احساس تسلی می‌کردند.

(لوکیز، ۱۹۷۲، ص ۳۴۵)

بدین‌سان، علاقه دورکیم به‌فضیله دریفوس، از دل‌بستگی عمیق و عمرانه او به‌اخلاق و بررسی بحران اخلاقی موجود در جامعه نوبن، سرچشمه می‌گیرد.

به‌نظر دورکیم، پاسخ به‌فضیله دریفوس و بحرانهای همانند آن، پایان‌دادن به‌بیسامانی اخلاقی جامعه است. از آنجا که این کار را نمی‌شد با شتاب و به‌آسانی انجام داد، دورکیم اقدامهای خاصی چون سرکوبی شدید کسانی که نفرت به‌دیگران را برمی‌انگیزند و کوشش دولت در جهت نشان‌دادن نحوه گمراه‌شدن عامه مردم به‌خود آنها، را توصیه کرد. او از انسانها می‌خواست که «این شهامت را داشته باشند تا فکرشان را با صدای بلند اعلام کنند و برای پیروزی در نبرد بر ضد جنون همگانی، دست به‌دست هم دهند» (لوکیز، ۱۹۷۲، ص ۳۴۷).

علاقه دورکیم به‌سوسیالیسم نیز را می‌توان به‌عنوان گواهی علیه فکر محافظه‌کاربودنش به‌کار برد، اما نوع سوسیالیسم مورد علاقه او با نوع دلخواه مارکس و پیروانش بسیار تفاوت داشت. درواقع، دورکیم به‌مارکسیسم این برجسب را زده بود: «یک رشته فرضیات تردیدپذیر و منسوخ» (لوکیز، ۱۹۷۳، ص ۳۲۳). به‌اعتقاد دورکیم، سوسیالیسم بازنمودگر جنبشی است که هدفش تجدید حیات اخلاقی جامعه از طریق یک نوع اخلاق علمی است؛ برای همین، به‌روشهای سیاسی کوتاه‌مدت با جنبه‌های اقتصادی سوسیالیسم علاقه‌ای نداشت. او رستگاری جامعه را در پرولتاریا نمی‌دید و با هرگونه تحریک یا خستونت بسیار مخالف بود. سوسیالیسم از نظر دورکیم با آنچه که ما معمولاً از سوسیالیسم در ذهن داریم، بسیار متفاوت است؛ نوع سوسیالیسم مورد نظر او، نظامی را نشان می‌دهد که در آن، اصول اخلاقی کشف‌شده به‌وسیله جامعه‌شناسی علمی به‌کار بسته می‌شود.

همچنان‌که در سراسر این کتاب خواهیم دید، دورکیم نفوذ ژرفی بر تحول جامعه‌شناسی داشته است. اما این نفوذ محدود به‌همین رشته نبود. بیشتر تأثیر او بر رشته‌های دیگر، از طریق مجله سالنامه جامعه‌شناسی که خودش در ۱۸۹۸ بنیان گذاشته بود، تحقق یافته بود. بدین‌سان، یک حلقه فکری در پیرامون کانون دورکیم برپا شده بود. از طریق همین مجله، افکار دورکیم بر رشته‌هایی چون انسانشناسی، تاریخ، زبانشناسی و - در کمال تعجب، با وجود حملات اولیه‌اش به‌این رشته - روانشناسی، تأثیر گذاشته بود. دورکیم در ۱۵ نوامبر ۱۹۱۶، در حالی که در محافل روشنفکری فرانسه شخصیت نامداری شده بود، درگذشت. اما بیش از بیست سال طول کشید تا با انتشار کتاب ساختار کث اجتماعی پارسونز (۱۹۳۷)، به‌صورت شخصیت با نفوذی در جامعه‌شناسی آمریکا درآمد.

مورد بحث دیویس و مور قرار نمی‌گیرد؛ به این معنا که، سمتهای فروپایه در نظام قشربندی، به طبع خوشایندتر ولی کم‌اهمیتتر و مستلزم توانایی و استعداد کمتر، تلقی می‌شوند. همچنین، جامعه کمتر نیاز به آن دارد که مطمئن شود افرادی که در این سمتها انجام وظیفه می‌کنند، با جدیت کار می‌کنند یا نه.

دیویس و مور نگفته‌اند که جامعه برای اطمینان از انتصاب شایسته سمتهای بلندپایه، یک نوع نظام قشربندی را آگاهانه ساخته و پرداخته می‌کند، بلکه آشکارا گفته‌اند که قشربندی یک «تمهید است که ناخودآگاهانه شکل می‌گیرد». اما همین تمهید برای هر جامعه‌ای که خواسته باشد باقی بماند ضرورت دارد و باید انجامش دهد.

به نظر دیویس و مور، جامعه برای اطمینان از انتصاب آدمهای شایسته در سمتهای بلندپایه، باید پادشاهای گوناگونی، مانند حیثیت، حقوق بالا و فراغت کافی، را برای این افراد در نظر گیرد. برای مثال، برای تضمین پزشکان کافی برای جامعه، باید یک چنین پادشاهی را برای این صنف در نظر بگیریم. آنها استدلال می‌کنند که بدون ارائه یک چنین پادشاهی، نمی‌توان از آدمها انتظار داشت که «دردسرها و هزینه سنگین» آموزش پزشکی را به جان بخرند. از این نظر آنها چنین برمی‌آید که افرادی که در رأس جامعه قرار دارند، باید هم پادشاهی را که اکنون از آن برخوردارند، دریافت کنند. اگر آنها چنین پادشاهی را دریافت ندارند، سمتهای بلندپایه نظام بدون متصدی می‌ماند و جامعه مختل می‌شود.

این نظریه ساختاری-کارکردی در مورد قشربندی، از زمان انتشار آن در سال ۱۹۴۵، آماج انتقادهای فراوانی بوده است (نگاه کنید به تاملین، ۱۹۵۳، برای آشنایی با نخستین انتقاد مهم از این نظریه؛ و هواکو، ۱۹۶۶، برای اطلاع از چکیده مناسبی از انتقادهای عمده‌ای که تا این تاریخ در مورد این نظریه انجام گرفته است).

یکی از انتقادهای بنیادی این است که نظریه قشربندی کارکردی جایگاه ممتاز کسانی را که هم‌اکنون قدرت، حیثیت و پول را در اختیار دارند، تحکیم می‌کند؛ بدین سان که می‌گوید چنین آدمهایی سزاوار پادشاهی‌شان هستند و در واقع، دادن یک چنین پادشاهی به آنها به صلاح جامعه است.

به نظریه کارکردی از این جهت نیز می‌توان انتقاد کرد که می‌گوید چون ساختار اجتماعی قشربندی شده‌ای در گذشته وجود داشته است، پس در آینده نیز باید همچنان ادامه داشته باشد. شاید جوامع آینده را بتوان به شیوه‌های قشربندی‌نشده‌ای سازمان داد.

از این گذشته، مخالفان این نظریه می‌گویند این فکر که سمتهای کارکردی از نظر اهمیت اجتماعی تفاوت دارند، چندان قابل دفاع نیست. آیا می‌توان گفت که اهمیت

رفتگران برای بقای جامعه از مدیران تبلیغاتی کمتر است؟ در حالی که رفتگران با وجود برخورداری از دستمزد و حیثیت اجتماعی کمتر، در واقع اهمیت بیشتری برای جامعه دارند. حتی در مواردی که می‌توان گفت یک سمت کارکرد مهمتری برای جامعه دارد، پادشاهای بیشتر لزوماً به سمتهای مهمتر تعلق نمی‌گیرد. یک زن پرستار برای جامعه بسیار مهمتر از یک هنرپیشه زن سینما است، اما از قدرت، حیثیت و درآمدی بسیار کمتر از او برخوردار است.

آیا آدمهای واجد شرایط برای سمتهای بلندپایه، به‌راستی کمیابند؟ در واقع، بسیاری از آدمها هستند که با وجود قابلیت، از کسب آموزشهای لازم برای دستیابی به سمتهای آبرومند محرومند. برای نمونه، در حرفه پزشکی، پیوسته کوشش می‌شود تا شمار پزشکان محدود بماند. عموماً، بسیاری از آدمها فرصتی به‌دست نمی‌آورند تا نشان دهند که می‌توانند از عهده سمتهای بلندپایه برآیند، حتی اگر به آنها و خدمتشان نیاز مبرمی احساس شود. واقعیت این است آنهايي که عهده‌دار سمتهای بلندپایه‌اند، در محدودنگهداشتن تعداد و بالانگهداشتن قدرت و درآمدشان، منافع ریشه‌داری دارند. در پایان می‌توان استدلال کرد که حتماً لازم نیست برای واداشتن مردم به تصدی سمتهای بلندپایه، قدرت، حیثیت و درآمد به آنها عرضه کنیم. آدمها را با رضایت از انجام کار و استفاده از فرصت شغلی برای خدمت به دیگران، نیز می‌توان به تصدی این سمتها برانگیخت.

پیش‌نیازهای کارکردی جامعه

یکی از مهمترین مسایل مورد علاقه کارکردگرایان ساختاری، تحلیل چیزهایی - ساختارها و به‌ویژه کارکردها - است که یک نظام اجتماعی برای بقای خود به آنها نیاز دارد. مهمترین نمونه این‌گونه تحلیل را، دی. اف. آبرل و دستیارانش به‌دست داده‌اند (۱۹۵۰، ۱۹۶۷) که آنرا مورد بررسی قرار خواهیم داد. بعد در همین فصل، به کوشش کلیتر پارسونز برای تعیین چهار پیش‌نیاز هرگونه نظام اجتماعی - تطبیق، دستیابی به هدف، یکپارچگی و نگهداشت الگو - خواهیم پرداخت.

آبرل و همکارانش از شرایطی بنیادی سخن می‌گویند که اگر وجود نداشته باشند، جامعه‌ای نیز به‌جای نخواهد ماند. نخستین عامل به‌ویژگیهای جمعیتی جامعه مربوط است، اگر جمعیت هر جامعه‌ای نابود یا پراکنده شود وجود جامعه آشکارا در خطر خواهد افتاد. این امر زمانی رخ می‌دهد که جامعه چندان جمعیت خود را از دست دهد که ساختارهای گوناگونش از عملکرد بیفتند. دوم این‌که، یک جمعیت بیتفاوت برای جامعه تهدیدی به‌شمار می‌آید. گرچه در اینجا درجه بیتفاوتی مطرح است، زیرا برخی

از بخشهای جامعه همیشه دست کم قدری بیتفاوتی را نشان می‌دهند، اما جمعیت جامعه در برخی موارد ممکن است چنان بیتفاوت گردد که اجزای گوناگون سازنده جامعه از عملکرد بیفتند و سرانجام، سراسر جامعه فروریزد. سوم این‌که، جنگ «همه علیه همه» در داخل جمعیت یک جامعه، تهدیدی برای ادامه حیات آن به‌شمار می‌آید. کشمکشهای بسیار شدید داخلی در یک جامعه، ایجاب می‌کند که عوامل گوناگون نظارت اجتماعی وارد صحنه شوند و با کاربرد زور کشمکشها را فروشانند. کارکردگرایان ساختاری معتقدند که هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند بر پایه زور برای مدتی طولانی عملکرد داشته باشد. همچنان‌که خود آبرل و همکارانش مطرح می‌کنند، «جامعه‌ای که تنها بر زور استوار باشد، تناقضی ذاتی دارد» (۱۹۵۰، ۱۹۶۷، ص ۳۲۲). به‌نظر کارکردگرایان ساختاری، جامعه با توافق اعضایش به‌هم پیوسته می‌شود؛ از دیدگاه آنها، جامعه‌ای که با زور به‌هم پیوسته شده باشد، جامعه به‌معنای واقعی نیست. سرانجام این‌که، هر جامعه‌ای می‌تواند با جذب شدن در جامعه‌ای دیگر، از طریق الحاق، فتح و نظایر آن، پایان گیرد.

روی دیگر سکه این بحث در مورد پیش‌نیازهای کارکردی، ویژگیهایی است که یک جامعه برای زنده ماندن باید آنها را داشته باشد. یکی آن‌که، هر جامعه‌ای باید برای برخورد با محیطش روشهای مناسبی داشته باشد. یکی از جنبه‌هایی که می‌توان در این قضیه برخورد با محیط تشخیص داد، بومشناسی است. هر جامعه‌ای باید بتواند نیازهای لازم برای بقایش (خوراک، سوخت، مواد خام و نظایر آن) را از محیط بیرون بکشد، بدون آن‌که منابعش را نابود سازد. همه ما که در دوره آلودگی محیط، کمبود انرژی و گرسنگی در بسیاری از نقاط جهان، زندگی می‌کنیم، با این مسأله به‌خوبی آشناییم. جنبه دوم قضیه محیط زیست به‌نظامهای اجتماعی دیگری برمی‌گردد که هر جامعه‌ای باید بتواند با آنها کنار بیاید. از جمله ابعاد این قضیه، بازرگانی، تبادل فرهنگی، ارتباطات کافی و دفاع نظامی شایسته در برابر دشمنیهای بین جوامع، است.

همچنین، هر جامعه‌ای باید روش کارآمدی برای برقراری روابط جنسی داشته باشد. روابط جنسی زن و مرد باید چنان شکلی داشته باشد که هر دو جنس فرصتهای کافی برای کنش متقابل داشته باشند. وانگهی، هر دو جنس باید انگیزش لازم را برای تولید مثل به‌میزان متناسب برای بقای جامعه، داشته باشند. به‌طور متوسط، هر زوجی باید دو تا سه فرزند تولید کند. از این گذشته، جامعه باید مطمئن باشد که به‌اندازه کافی آدم در اختیار دارد و آدمهایش علایق و مهارتهای گوناگون مورد نیاز برای عملکرد داشتن جامعه را داشته باشند.

هر جامعه‌ای باید به‌اندازه کافی نقشهای تفکیک‌شده در اختیار داشته باشد و نیز

این را بدانند که به چه شیوه‌ای باید این نقشها را به مردمش واگذار کند. در هر جامعه‌ای، فعالیت‌های معینی باید انجام گیرد و نقشهایی باید ساخته شود تا این فعالیتها در قالب این نقشها ادامه یابند. مهمترین صورت تفکیک نقش، قشربندی اجتماعی است. همچنانکه دیده‌ایم، یکی از بنیادین‌ترین اصول کارکردگرایی ساختاری این است که هر جامعه‌ای برای زنده ماندن به قشربندی نیاز دارد. قشربندی از دیدگاه این نظریه، کارکردهای گوناگونی را انجام می‌دهد، مانند تضمین علاقمندی مردم به قبول مسئولیتهای سمتهای بلندپایه، تضمین استواری نظام اجتماعی و نظایر آن.

همچنین، یک نظام ارتباطی کارآمد، پیش‌نیاز هر نوع نظام اجتماعی انگاشته شده است. عناصر سازنده این نظام، عبارتند از زبان و راههای ارتباطی. آشکار است که اگر افراد نتوانند با یکدیگر ارتباط و کنش متقابل برقرار کنند، هیچ جامعه‌ای امکانپذیر نخواهد بود. به هرروی، زمانی که کارکردگرایان ساختاری از ارتباطات سخن می‌گویند، نظامهای نمادین مشترکی را نیز در نظر دارند که افراد جامعه طی فراگرد اجتماعی شدن فرامی‌گیرند؛ از دیدگاه آنها، همین نظامهای مشترک نمادین هستند که ارتباطات را امکانپذیر می‌سازند. نظامهای نمادین مشترک یک نوع نظام فرهنگی ارزشی را امکانپذیر می‌سازند. همین نظام فرهنگی و نحوه شکلگیری آن است که از دیدگاه کارکردی-ساختاری، از همه مهمتر است. الگوی ارزش مشترک، به منزله دیواری دفاعی است که نمی‌گذارد کشمکشهای داخلی جامعه همچنان ادامه یابد.

کارکردگرایان ساختاری نه تنها معتقدند که نظام فرهنگی مشترکی باید در جامعه وجود داشته باشد، بلکه از نیاز به یک نظام مشترک ارزشی در سطح فردی نیز سخن می‌گویند. مردم جامعه باید جهان را اساساً به یک شیوه بنگرند. این امر به آنها اجازه می‌دهد، که با درجه بالایی از صحت، پیش‌بینی کنند که دیگران چگونه فکر و عمل خواهند کرد. این‌گونه جهتگیریهای شناختی متقابل، کارکردهای گوناگونی را انجام می‌دهند. شاید مهمترین کارکرد آن این باشد که موقعیتهای اجتماعی را استوار، با معنی و پیش‌بینی‌پذیر می‌سازد. کوتاه‌سخن آن‌که، یک جامعه استوار، که از همه بیشتر برای کارکردگرایان ساختاری اهمیت دارد، تنها از این طریق امکانپذیر می‌شود که کُنشگران با جهتگیریهای مشترک عمل کنند. یک چنین جهتگیری مشترک به آدمها اجازه می‌دهد با آن چیزهایی که نمی‌توانند نظارت یا پیش‌بینی کنند، نیز به شیوه‌هایی همسان برخورد کنند؛ همین جهتگیریها است که آنها را قادر می‌سازد همچنان حضور و پابندی‌شان را در موقعیتهای اجتماعی حفظ کنند.

کارکردگرایان ساختاری همچنین استدلال می‌کنند که جامعه به یک رشته هدفهای مشترک و روشن نیاز دارد. اگر مردم هدفهای گوناگون و جداگانه‌ای را در پیش گیرند،

هرج و مرج ناشی از آن، هرگونه جامعه‌ای را امکان‌ناپذیر می‌سازد. هدفهای مشترکی چون خوشبختی در زناشویی، موفقیت فرزندان و دستاورد شغلی، انسجام سطح بالایی را برای جامعه به‌ارمغان می‌آورند.

هر جامعه‌ای به‌روشهایی برای تنظیم وسایل دستیابی به این هدفهای مشترک نیاز دارد و نظام هنجاربخش همین کارکرد را به‌عهده دارد. بدون تنظیم هنجاربخش وسایل، جامعه دچار هرج و مرج، بی‌هنجاری و بیتفاوتی می‌شود. اگر موفقیت شغلی را بتوان با توسل به هر وسیله‌ای به‌دست آورد، به‌نظر کارکردگرایان ساختاری، نابسامانی اجتماعی پدید می‌آید.

همچنین، هر جامعه‌ای باید تظاهرات عاطفی مردمش را تنظیم کند، زیرا عواطف افسارگسیخته می‌تواند سرچشمهٔ دیگر هرج و مرج باشد. برخی از عواطف، آشکارا ضروری‌اند؛ برای مثال، عشق و وفاداری خانوادگی برای تضمین جمعیت کافی، ضرورت دارند. هرچند تعیین مرز دقیق سطح ضروری و سطح خطرناک عاطفی، برای هر کسی دشوار است، اما این امر برای کارکردگرایان ساختاری آشکار است که عاطفه‌گرایی اگر از حد خود خارج شود، تهدیدی برای نظام اجتماعی به‌شمار می‌آید. از نکات بالا این فکر استنباط می‌شود که هر جامعه‌ای برای بقای خود، به‌اجتماعی‌کردن اعضایش نیاز دارد. مردم جامعه باید چیزهای زیادی را یاد بگیرند، از جمله، تشخیص جایگاهشان در نظام قشربندی، نظام ارزشی مشترک، جهت‌گیریهای شناختی مشترک، هدفهای پذیرفتنی، هنجارهای تعیین‌کنندهٔ وسایل مناسب برای دستیابی به این هدفها و تنظیمهای مربوط به‌حالت‌های عاطفی. به‌نظر کارکردگرایان ساختاری، اگر کنشگران جامعه یک‌چنین چیزهایی را یاد نگیرند و ملکهٔ ذهن خود نسازند، جامعه امکان‌پذیر نخواهد بود.

در پایان، باید گفت که جامعه برای تحت نظارت درآوردن صورتهای رفتاری مخرب، به‌نظارت‌های کارآمدی نیاز دارد. در حالت آرمانی، اگر فراگرد اجتماعی کردن باعث شود که همهٔ ارزشهای شایسته ملکهٔ ذهن کنشگران شود، آنها به‌خواست خودشان خود را با این ارزشها تطبیق می‌دهند. به‌نظر کارکردگرایان ساختاری، آن جامعه‌ای از همه بهتر می‌گردد که نیازی به‌اعمال زور خارجی بر کنشگران نداشته باشد. اما به‌هرروی، در صورتی که ضرورت نظارت خارجی پیش‌آید، باید عوامل گوناگون نظارت اجتماعی را به‌کار برد. این عوامل از ابرو بالا انداختن دوستانه گرفته تا باتون افسر پلیس و در موارد شدید، سرنیزهٔ سرباز، را در بر می‌گیرد.

کارکردگرایی ساختاری تالکت پارسونز

تالکت پارسونز در دوران زندگی کارهای نظری فراوانی کرد. میان کارهای اولیه و آخری او تفاوت‌های مهمی وجود دارد. در این بخش، به نظریه‌پردازیهای اخیرتر او که ماهیت ساختاری-کارکردی دارند، می‌پردازیم. در فصل ۹، به نظریه‌های اولیه‌اش خواهیم پرداخت و در این باره بحث خواهیم کرد که آیا میان نظریه کشمکش و نظریه ساختاری-کارکردی او پیوستگی وجود دارد یا نه. در اینجا بحث درباره کارکردگرایی ساختاری پارسونز را با صحبت از چهار تکلیف کارکردی مشهورش که برای همه نظامهای «کنشی» تعیین کرده است، آغاز می‌کنیم.^۱

یک کارکرد، «مجموعه فعالیت‌هایی است که در جهت برآوردن یک نیاز یا نیازهای نظام انجام می‌گیرد» (روشر، ۱۹۷۵، ص ۴۰). پارسونز با توجه به این تعریف، معتقد است که چهاو تکلیف است که برای همه نظامها ضرورت دارند (یا ویژگیهای آنها است): ۱- تطبیق، ۲- دستیابی به هدف، ۳- یکپارچگی، ۴- سکون یا نگهداشت الگو. هر نظامی برای زنده ماندن باید این چهار کارکرد را انجام دهد:

۱. تطبیق: هر نظامی باید خودش را با موقعیتی که در آن قرار گرفته است تطبیق دهد، یعنی باید خودش را با محیطش تطبیق دهد و محیط را نیز با نیازهای سازگار سازد.
۲. دستیابی به هدف: یک نظام باید هدفهای اصلی‌اش را تعیین کند و به آنها دست یابد.
۳. یکپارچگی: هر نظامی باید روابط متقابل اجزای سازنده‌اش را تنظیم کند و به رابطه میان چهار تکلیف کارکردیش نیز سروصورتی بدهد.
۴. سکون یا نگهداشت الگو: هر نظامی باید انگیزشهای افراد و الگوهای فرهنگی آفریننده و نگهدارنده این انگیزشها را ایجاد، نگهداری و تجدید کند.

این چهار تکلیف در کلیترین سطح آن، با چهار نظام کنش پیوند دارند (کمی بعد به تفصیل در این باره صحبت خواهیم کرد). از گانیم زیست‌شناختی، نوعی نظام کنش است که کارکرد تطبیقی‌اش را از طریق سازگاری و تغییرشکل جهان خارجی انجام می‌دهد. نظام شخصیتی، کارکرد دستیابی به هدف را از طریق تعیین هدفهای نظام و بسیج منابع برای دستیابی به آنها، انجام می‌دهد. نظام اجتماعی، با تحت نظارت درآوردن اجزای

۱. این چهار تکلیف با سرنامهای انگلیسی‌اش، AGIL معروف است، ولی از آنجا که این سرنامها در برگردان فارسی تغییر می‌یابد، از خیر آن گذشتیم و به عنوان یک عنوان حذف کردیم. - م.

سازنده‌اش، کارکرد یکپارچگی را انجام می‌دهد. سرانجام، نظام فرهنگی، کارکرد سکون را با تجهیز کنشگران به هنجارها و ارزشهایی که آنها را به کنش برمی‌انگیزند، انجام می‌دهد. نمودار ۱-۳، ساختار نظام کنشی را برحسب چهار تکلیف کارکردی، نشان می‌دهد.

از این پس به بحث درباره این چهار نظام کنشی می‌پردازیم و از این طریق پرتو بیشتری بر کارکردگرایی ساختاری پارسونز می‌افکنیم.

نظام کنش

اجزای اصلی سازنده نظریه کنش پارسونز، به‌ویژه چهار نظام کنش او، در نمودار ۲-۳ مشخص شده است.

نمودار ۱-۳. ساختار نظام کلی کنش

۴	نظام فرهنگی	نظام اجتماعی	۳
۱	ارگانسیم رفتاری	نظام شخصیتی	۲

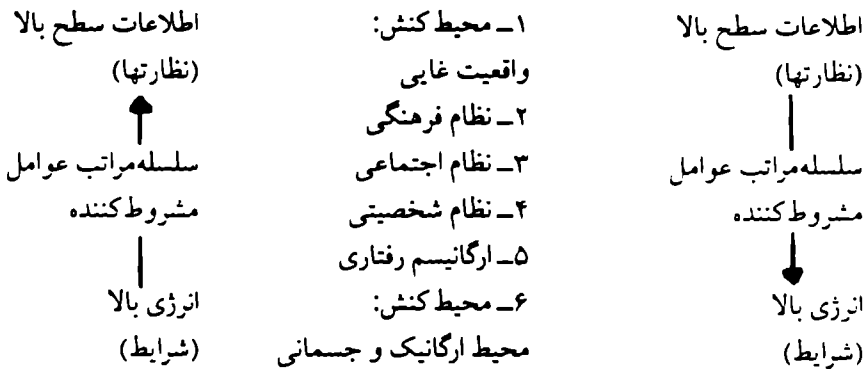
مرجع: دانشگاه آمریکایی، نوشته تالکت پارسونز و جرالده پلات (انتشارات کمبریج، ماساچوست و دانشگاه هاروارد، ۱۹۷۳، ص ۱۵).

آشکار است که پارسونز برداشت روشنی از «سطوح» واقعیت اجتماعی و نیز روابطشان داشت. تنظیم سلسله‌مراتبی این سطوح واقعیت نیز آشکار است. این سطوح در نظام پارسونز به دو شیوه ترکیب شده‌اند. نخست آن‌که، هر یک از سطوح پایتتر، شرایط و انرژی مورد نیاز را برای سطوح بالاتر فراهم می‌کند، دوم این‌که، سطوح بالاتر سطوح زیرین خود را در این سلسله‌مراتب، تحت نظارت دارند.

از جهت محیط‌های فعالیت نظام کنش، پایتترین سطح که همان محیط جسمانی و ارگانیک است، جنبه‌های غیرنمادین بدن انسان، ساختمان بدنی و اعضایش را شامل می‌شود. در بالاترین سطح، واقعیت غایی قرار دارد که به‌نظر جکسون توبی از «صیغه‌ای مابعدطبیعی» برخوردار است؛ اما باز هم به‌گفته توبی، پارسونز، «این واقعیت را یک امر فراطبیعی نمی‌انگارد، بلکه منظورش از آن، گرایش کلی جوامع بشری به برخورد نمادین با عدم قطعیتها، دلواپسیها و فجایع زندگی بشری است که با معنی دار بودن سازمان

اجتماعی تعارض دارند» (۱۹۷۷، ص ۳).

در پنداشت‌هایی که پارسونز درباره نظام‌های کنش مطرح کرد، با مسأله نظم روبرو می‌شویم که از آغاز کار مهمترین نگرانش بود و مایه عمده انتقاد بر کارش نیز همین امر بوده است (شواننبرگ، ۱۹۷۱). مسأله هابزی نظم - یعنی همان‌که از جنگ اجتماعی نمودار ۲-۳. طرح کنشی پارسونز



مرجع: کتاب جوامع تالکت پارسونز (اینگل و ودکلیفز، نیوجرسی: پرینتس هال، ۱۹۶۶).

همه علیه همه جلوگیری می‌کند - را فیلسوفان پیشین طوری پاسخ نگفته بودند که پارسونز را راضی کند. پارسونز به مسأله نظم به شیوه کارکردگرایی ساختاری پاسخ گفت که به نظر او، با یک رشته مفروضات زیر عمل می‌کند:

۱. نظامها از خاصیت نظم و وابستگی متقابل اجزاء برخوردارند.
۲. نظامها گرایش به حفظ خودبخودی نظم یا توازن دارند.
۳. نظامها می‌توانند ایستا باشند یا با یک فراگرد دگرگونی سامانمند عمل کنند.
۴. ماهیت بخشی از نظام بر صورتی که بخشهای دیگر نظام به خود می‌گیرند، تأثیر می‌گذارد.
۵. نظامها مرزهای محیطشان را حفظ می‌کنند.
۶. تخصیص و یکپارچگی، دو فراگرد بنیادی‌اند که برای حالت توازن نظامها ضروری‌اند.
۷. نظامها گرایش به حفظ خود دارند، بدین معنی که مرزهای روابط اجزاء با کل را

حفظ می‌کنند، تنوعات محیطی را تحت نظارت دارند و گرایش به دگرگونی در داخل نظام را مهار می‌کنند.

این مفروضات پارسونز را واداشتند که تحلیل ساختار سامانمند نظامها را در اولویت کار خود قرار دهد. اما در این تحلیل، از قضیه دگرگونی اجتماعی، دست کم تا دوره بعد، عملاً چشمپوشی کرد:

احساس نمی‌کنم که توصیف دگرگونیهای نظامهای متغیرها، پیش از متمایز کردن و توصیف نمودن خود این متغیرها، کار مقرون به صرفه‌ای باشد. از همین روی، کارم را با بررسی ترکیبهای خاص متغیرها آغاز می‌کنم و تنها پس از آن که بنیاد استواری برای این کار فراهم شد، به سمت توصیف چگونگی دگرگونی این ترکیبها حرکت خواهم کرد. (پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱، ص ۶)

زبس که پارسونز به خاطر جهتگیری ایستایش مورد انتقاد قرار گرفت، اندک اندک به دگرگونی روی آورد؛ در واقع، چنانچه خواهیم دید، سرانجام بر تکامل جوامع تأکید کرد. به هر روی، از دیدگاه بیشتر صاحب نظران، حتی کار او درباره دگرگونی اجتماعی نیز به‌آیستایی و ساختارمندی بسیار گرایش دارد.

خواننده‌ای که چهار نظام کنش مورد نظر پارسونز را مطالعه می‌کند، این نکته را باید در خاطر داشته باشد که این چهار نظام در جهان واقعی وجود ندارند، بلکه بیشتر، ابزارهای مفهومی برای تحلیل جهان واقعی، به شمار می‌آیند.

نظام اجتماعی. با توجه به مفهومی که پارسونز از نظام اجتماعی دارد، از سطح خرد و کنش متقابل میان خویشان و دیگر خویشان، به عنوان ابتدایی‌ترین صورت نظام اجتماعی، کارش را آغاز می‌کند. او وقت چندانی را صرف تحلیل این سطح نمی‌کند، هر چند که اعتقاد دارد مختصات این نظام کنش متقابل در صورتهای پیچیده‌تری که نظام اجتماعی به خود می‌گیرد، به چشم می‌خورند. پارسونز نظام اجتماعی را این‌گونه تعریف می‌کند:

یک نظام اجتماعی از مجموعه‌ای از کنشگران فردی ساخته می‌شود که، در موقعیتی دست کم جنبه‌ای فیزیکی یا محیطی دارد، با یکدیگر کنش متقابل دارند. این کنشگران بر حسب گرایش به «ارضای حد مطلوب» برانگیخته می‌شوند و رابطه‌شان با

موقعیت‌هایشان و همچنین با همدیگر، برحسب و به واسطه یک نظام ساختاربندی شده فرهنگی و نمادهای مشترک، مشخص می‌شود.

(پارسونز، ۱۹۵۱، صفحات ۵ و ۶)

در این تعریف، نظام اجتماعی برحسب مفاهیم اساسی نظریه پارسونز - کنشگران، کنش متقابل، محیط، ارضای حد مطلوب و فرهنگ - تعریف شده است. پارسونز با وجود پایبندی‌اش به در نظر گرفتن نظام اجتماعی به عنوان یک نظام کنش متقابل، این کنش را به عنوان واحد بنیادین در بررسی نظام اجتماعی، تلقی نکرد. به جای آن، آمیزه نقش-منزلت را به عنوان واحد بنیادی در بررسی نظام اجتماعی به کار برد. جالب این است که این آمیزه نه جنبه‌ای از کنشگران و نه جنبه‌ای از کنش متقابل است، بلکه یک عنصر سازنده ساختاری در نظام اجتماعی، به شمار می‌آید. منزلت به یک جایگاه ساختاری در داخل نظام اجتماعی اطلاق می‌شود و نقش همان کاری است که کنشگر در یک چنین موقعیتی انجام می‌دهد، موقعیتی که با توجه به اهمیت کارکردی آن برای نظام گسترده‌تر، در نظر گرفته می‌شود. کنشگر برحسب اندیشه‌ها و اعمال در نظر گرفته نمی‌شود، بلکه (دست‌کم برحسب موقعیتی که در نظام اجتماعی دارد) به عنوان یک رشته منزلتها و نقشها، تشخیص داده می‌شود.

پارسونز در تحلیل نظام اجتماعی، بیشتر به عناصر سازنده ساختاری آن علاقمند بود. او گذشته از توجه به آمیزه نقش-منزلت، به عناصر پهن‌دامنه نظامهای اجتماعی، مانند پدیده‌های جمعی، هنجارها و ارزشها، نیز علاقمند بود (پارسونز، ۱۹۶۶، ص ۱۱). به هر روی، پارسونز در تحلیل نظام اجتماعی، نه تنها یک ساختارگرا بلکه یک کارکردگرا نیز بود. او برخی از پیش‌نیازهای کارکردی نظام اجتماعی را مشخص کرد. نخست آنکه، هر نظام اجتماعی باید چنان ساختار گیرد تا بتواند به گونه‌ای سازگار با نظامهای دیگر عمل کند. دوم آنکه، هر نظام اجتماعی برای آنکه باقی بماند باید از پشتیبانی ضروری نظامهای دیگر برخوردار باشد. سوم آنکه هر نظامی باید نیازهای مهم کنشگرانش را به اندازه کافی برآورده سازد. چهارم آنکه یک نظام باید مشارکت کافی اعضایش را برانگیزاند. پنجم آنکه یک نظام باید دست‌کم حداقل نظارت را بر رفتار بالقوه مخرب اعضایش داشته باشد. ششم آنکه، اگر چنانچه کشمکشها به اندازه کافی مخرب گردند، آنها را تحت نظارت درآورد. سرانجام این‌که، یک نظام اجتماعی برای بقایش به یک زبان نیاز دارد.

در بحث پارسونز از پیش‌نیازهای کارکردی نظام اجتماعی، آشکار است که او بر نظامهای پهن‌دامنه و رابطه‌شان با یکدیگر، تأکید دارد. حتی زمانی که از کنشگران سخن

می‌گوید، آن‌را از دیدگاه نظام اجتماعی مطرح می‌سازد. در این بحث، تعلق پارسونز به‌نگهداشت نظم در چهارچوب نظام اجتماعی، نیز منعکس است.

با این همه، پارسونز در بحث خود از نظام اجتماعی، از قضیه رابطه میان کنشگران و ساختارهای اجتماعی، یکسره چشمپوشی نکرده است. او در واقع، تلفیق الگوهای ارزشی با تمایلات مبتنی بر نیاز را «قضیه بنیادی و پویای جامعه‌شناسی» خوانده است (پارسونز، ۱۹۵۱، ص ۴۲). با توجه به‌علاقه اصلی پارسونز به‌نظام اجتماعی، فراگردهای ملکه ذهن ساختن و اجتماعی کردن، در این تلفیق اهمیت اساسی دارند. این به آن معنا است که او به‌شیوه‌های انتقال هنجارها و ارزشهای یک نظام به کنشگران درون نظام، علاقمند بود. در یک فراگرد اجتماعی شدن موفق، این هنجارها و ارزشها ملکه ذهن می‌شوند؛ یعنی به‌صورت بخشی از وجود کنشگران، یا «وجدان» آنها درمی‌آیند. در نتیجه این فراگرد، کنشگران ضمن دنبال کردن منافعیشان، در واقع به‌مصلح کل نظام خدمت می‌کنند. به‌گفته خود پارسونز، «ترکیب الگوهای جهتگیری ارزشی که [به‌وسیله کنشگر در زمان اجتماعی شدن] به‌دست می‌آید، باید تا اندازه زیادی، نتیجه کارکرد ساختار نقش بنیادی و ارزشهای مسلط نظام اجتماعی باشد» (۱۹۵۱، ص ۲۲۷).

پارسونز عموماً چنین تصور می‌کرد که کنشگران در فراگرد اجتماعی شدن، گیرندگان منفعل‌اند.^۱ کودکان نه‌تنها عمل کردن، بلکه باید هنجارها، ارزشها و اخلاقیات جامعه را نیز فراگیرند. پارسونز اجتماعی شدن را فراگرد محافظه‌کارانه‌ای می‌داند که طی آن، تمایلات نیازی (که بیشتر آنها را جامعه قالب‌ریزی می‌کند)، کودکان را به‌نظام اجتماعی پیوند می‌دهد و نظام اجتماعی نیز وسایل برآورده شدن این تمایلات نیازی را فراهم می‌سازد. در اینجا برای خلایقیت، کم‌وبیش زمینه‌ای فراهم نشده است؛ نیاز به‌ارضاء، کودکان را به‌نظام موجود پیوند می‌دهد. پارسونز اجتماعی شدن را یک تجربه عمرانه می‌انگارد. از آنجا که هنجارها و ارزشهای تلقین شده در کودکان گرایش شدیدی به‌عمومیت دارند، نمی‌توانند آنها را برای موقعیتهای گوناگون ویژه‌ای که در بزرگسالی با آن روبرو می‌شوند، آماده سازند. با وجود این نیاز در دوران بعدی زندگی، هنجارها و ارزشهایی که به‌کودکان یاد داده می‌شوند، گرایش به‌ثبات دارند و از طریق یک تقویت ظریف و ملایم، همچنان در سراسر عمر باقی می‌مانند.

با وجود هم‌رنگی ناشی از اجتماعی شدن عمرانه، تنوع فردی گسترده‌ای در داخل نظام به‌چشم می‌خورد. مسأله این است که با توجه به‌نیاز نظام اجتماعی به‌نظم، چرا این

۱. این یک تفسیر قابل بحث از نظریه پارسونز است که بسیاری با آن همداستان نیستند. برای مثال، فرانسوا بوریکا، از «دبالتکنیکهای اجتماعی شدن» و نه از گیرندگان منفعل اجتماعی شدن در کار پارسونز، سخن می‌گوید

تنوعات معمولاً مسأله عمده‌ای را برای نظام ایجاد نمی‌کنند؟ یک دلیلش این است که برخی مکانیسمهای نظارت اجتماعی را می‌توان برای ترغیب کنشگران به هم‌رنگی، به کار بست. به هر روی، تا آنجا که به نظر پارسونز مربوط است، نظارت اجتماعی، خط دوم دفاع از نظام را تشکیل می‌دهد. نظامی از همه بهتر می‌گردد که در آن، نظارت اجتماعی فقط گهگاه به کار بسته شود. دلیل دوم این است که هر نظامی باید بتواند در برابر برخی از تنوعات و کج‌روها، مدارا کند. یک نظام اجتماعی انعطاف‌پذیر از نظام زودرنجی که تاب هیچ‌گونه کج‌روی را ندارد، نیرومندتر است. سرانجام این‌که، یک نظام اجتماعی باید فرصتهای نقشی گسترده‌ای را برای اعضایش فراهم کند تا شخصیت‌های گوناگون بتوانند بدون تهدید یکپارچگی نظام، ابراز وجود کنند.

اجتماعی کردن و نظارت اجتماعی مکانیسم‌هایی اصلی‌اند که نظام از طریق آنها توازن خود را نگهدارد. با کمی فردگرایی و کج‌روی می‌شود کنار آمد، اما با صورتهای افراطیتر آن باید با مکانیسمهای متوازن‌کننده برخورد کرد. پس می‌بینیم که نظم اجتماعی در ساختار نظام اجتماعی پارسونز عجین شده است.

بدون هرگونه برنامه‌ریزی عمدی، مکانیسم‌هایی در نظام اجتماعی ما و همچنین نظامهای جوامع دیگر تحول یافته‌اند که تا حدودی می‌توانند گرایشهای عمیق کج‌روی را بازدارند و آنها را به راه راست کشانند، تا مبادا این کج‌روها در دور باطل افتند و از نظارت تضمینهای مبتنی بر تأیید و عدم تأیید یا پاداش و کیفر، خارج گردند.

(پارسونز، ۱۹۵۱، ص ۳۱۹)

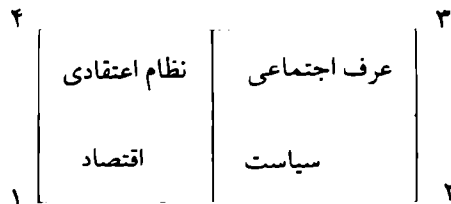
در اینجا، باز هم توجه پارسونز به کل نظام است و نه کنشگر داخل نظام - یعنی نحوهٔ اعمال نظارت نظام بر کنشگر و نه نحوهٔ ایجاد و ابقای نظام به وسیلهٔ کنشگر. این برداشت، پایبندی پارسونز را به یک جهت‌گیری کارکردی-ساختاری در این زمینه، نشان می‌دهد.

هرچند که فکر نظام اجتماعی همه‌گونه پدیده‌های جمعی را دربر می‌گیرد، اما نظام اجتماعی خاص و بسیار مهم، همان جامعه است که عبارت است از، «یک پدیدهٔ جمعی به نسبت خودبسنده که اعضایش می‌توانند همهٔ نیازهای فردی و جمعی شان را برآورده سازند و یکسره در چهارچوب آن زندگی کنند» (روشر، ۱۹۷۵، ص ۶۰). پارسونز به عنوان یک کارکردگرایی ساختاری، در جامعه چهار ساختار یا خرده‌نظام را برحسب کارکردهایی (همان چهار کارکرد معروف) که انجام می‌دهند، تشخیص می‌دهد (به نمودار ۳-۳ نگاه کنید). اقتصاد، خرده‌نظامی است که کارکرد تطبیق با محیط را از طریق

کار، تولید و تخصیص، برای جامعه انجام می‌دهد. اقتصاد از این طریق محیط را با نیازهای جامعه تطبیق می‌دهد و در ضمن به جامعه کمک می‌کند تا خود را با این واقعیت‌های بیرونی تطبیق دهد. سیاست (یا نظام سیاسی) کارکرد دستیابی به هدف را از طریق پیگیری هدفهای اجتماعی و بسیج کنشگران و منابع در جهت این هدف، انجام می‌دهد. نظام اعتقادی کارکرد سکون را از طریق انتقال فرهنگ (هنجارها و ارزشها) به کنشگران (برای مثال، در مدرسه و خانواده) انجام می‌دهد و بدین‌سان، فرهنگ را ملکه ذهن آنها می‌سازد. سرانجام این‌که، کارکرد یکپارچگی را عرف اجتماعی (برای مثال، قوانین) انجام می‌دهد و همین عرف است که عناصر گوناگون سازنده جامعه را هماهنگ می‌سازد (پارسونز و پلات، ۱۹۷۳).

برای پارسونز، نظام فرهنگی حتی بیشتر از ساختارهای نظام اجتماعی اهمیت دارد. در واقع، همچنان‌که پیش از این دیده‌ایم، نظام فرهنگی بر تارک نظام کنش پارسونز جای دارد و او (در ۱۹۶۶) خودش را یک «جبرگرای فرهنگی» نامیده بود.

نظام فرهنگی. پارسونز فرهنگ را نیروی عمده‌ای می‌انگاشت که عناصر گوناگون جهان اجتماعی و یا به تعبیر خودش، نظام اجتماعی، را به هم پیوند می‌دهد. فرهنگ میانجی کنش متقابل میان کنشگران است و شخصیت و نظام اجتماعی را با هم ترکیب می‌کند. فرهنگ این خاصیت ویژه را دارد که کم‌وبیش می‌تواند بخشی از نظامهای دیگر گردد. بدین‌سان که فرهنگ در نظام اجتماعی به صورت هنجارها و ارزشها تجسم می‌یابد و در نظام شخصیتی ملکه ذهن کنشگران می‌شود. اما نظام فرهنگی تنها بخشی از نظامهای دیگر نیست، بلکه به صورت ذخیره دانش، نمادها و افکار، وجود جداگانه‌ای نیز برای خود دارد. این جنبه‌های نظام فرهنگی در دسترس نظامهای اجتماعی و شخصیتی هستند، ولی به بخشی از آنها تبدیل نمی‌شوند (مورس، ۱۹۶۱؛ پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱). نمودار ۳-۳. جامعه و خرده‌نظامهای آن و تکلیفهای کارکردی



مرجع: تالکت پارسونز و جراللد پلات دانشگاه آمریکایی (انتشارات کمبریج، ماساچوست و دانشگاه هاروارد، ۱۹۷۳، ص ۱۹).

پارسونز به همان سان که در مورد نظامهای دیگرش نیز عمل کرد، نظام فرهنگی را برحسب رابطه آن با نظامهای دیگر کنش، تعریف نمود. بدین سان که فرهنگ را نظام الگودار و سامانمندی از نمادها می داند که هدفهای جهتگیری کنشگران، جنبه های ملکه ذهن شده نظام شخصیتی و الگوهای نهادمند نظام اجتماعی را دربرمی گیرد. فرهنگ از آنجا که بسیار نمادین و ذهنی است، به آسانی از یک نظام به نظام دیگر انتقال می یابد. همین خاصیت به فرهنگ اجازه می دهد که از طریق اشاعه، از یک نظام اجتماعی به نظام دیگر و از طریق فراگیری و اجتماعی شدن، از یک نظام شخصیتی به نظام شخصیتی دیگر، حرکت کند. اما همین خصلت نمادین (ذهنی) فرهنگ، ویژگی دیگری به آن می بخشد که همان توانایی نظارت بر نظامهای دیگر کنش پارسونز است. پارسونز به این نتیجه می رسد که معیارهای اخلاقی، همان «شگردهای یکپارچه کننده و حاکم بر نظام کنش» می باشند (پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱، ص ۱۷۰). این نتیجه گیری این فکر تعیین کننده را در نظریه پارسونز بازتاب می کند که نظام فرهنگی یک نظام مسلط است.

نظام شخصیتی. نظام شخصیتی نه تنها به وسیله نظام فرهنگی بلکه از سوی نظام اجتماعی نیز نظارت می شود. به نظر می رسد که پارسونز از این اتهام که نظام شخصیتی ضعیف و تحت نظارت عوامل خارجی است آگاهی داشت و درصدد بود که با قایل شدن قدری استقلال برای نظام شخصیتی، خود را از این تنگنا بیرون بیاورد:

نظر من این است که گرچه مواد اصلی ساختار شخصیت از طریق اجتماعی شدن نظامهای اجتماعی و فرهنگ استخراج می شود، اما با این همه، شخصیت از طریق پیوندهایش با ارگانسیم خود و بی همتایی تجربه زندگی شخصی اش، به نظام مستقلی تبدیل می گردد. نظام شخصیتی یک پدیده ثانوی نیست.

در اینجا آدم احساس می کند که پارسونز در دفاع از نظام شخصیتی بسیار تند رفته است. اگر هم نظام شخصیتی یک پدیده ثانوی نباشد، بی گمان در نظام نظری پارسونز، منزلتی وابسته و فرعی دارد.

پارسونز شخصیت را نظام سازمان یافته ای از جهتگیری و انگیزش کنش کنشگر فردی، می انگارد. عنصر سازنده بنیادی شخصیت، تمایل نیازی است. پارسونز و شیلز تمایلات نیازی را «مهمترین واحدهای انگیزش کنش» به شمار آوردند (۱۹۵۱، ص ۱۱۳). آنها تمایلات نیازی را از کششها متمایز کردند. به نظر آنها، کششها همان گرایشهای فطری و «انرژی جسمانی که کنش را امکان پذیر می سازد»، می باشند (پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱،

ص ۱۱۱). به عبارت دیگر، کششها را باید به سان بخشی از ارگانیزم زیست‌شناختی در نظر آورد. اما تمایلات نیازی به عنوان «گرایشهایی که فطری نیستند و طی فراگرد کنش به دست می‌آیند»، تعریف شده‌اند (پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱، ص ۱۱۱). تمایلات نیازی کششهایی‌اند که به وسیله زمینه اجتماعی شکل می‌گیرند.

تمایلات نیازی کنشگران را وامی‌دارند تا چیزهایی را که در محیط عرضه می‌شوند پذیرفته یا رد کنند و یا در صورتی که چیزهای موجود تمایلات نیازی را ارضاء نکنند، به دنبال چیزهای تازه‌ای بروند. پارسونز میان سه‌گونه تمایلات نیازی بنیادی تمایز قایل می‌شود. نخستین گونه، کنشگران را وامی‌دارند تا در روابط اجتماعیشان به دنبال عشق، تأیید و نظایر آن بروند. دومین گونه، ارزشهای ملکه ذهن شده‌ای را دربر می‌گیرد که کنشگران را به رعایت معیارهای گوناگون فرهنگی وامی‌دارند. سرانجام این‌که، چشمداشت‌های نقشی کنشگران را به دادن و ستاندن پاسخهای متناسب سوق می‌دهند.

این برداشت از شخصیت، تصویر منفعلی را از کنشگران به دست می‌دهد. از این برداشت چنین برمی‌آید که کنشگران از طریق کششهای تحت سلطه فرهنگ و یا تحت تأثیر ترکیبی از کششها و فرهنگ (یعنی از طریق تمایلات نیازی)، به کنش و ادار می‌شوند. نظام شخصیتی انفعالی، نقطه ضعف آشکار نظریه پارسونز به شمار می‌آید و به نظر می‌رسد که خودش نیز به این نکته آگاه بود. او در موارد گوناگون، کوشیده است تا به شخصیت قدری خلاقیت ببخشد. برای مثال، گفت: «منظور ما این نیست... که بگوییم ارزشهای شخص یکسره از طریق فرهنگ ملکه ذهن می‌شوند و یا هر شخصی از هر جهت از قوانین و قواعد پیروی می‌کند. بلکه شخص در هنگام ملکه ذهن کردن فرهنگ تعدیلهای خلاقانه‌ای در آن به عمل می‌آورد و این جنبه بدیع، جنبه فرهنگی نیست» (پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱، ص ۷۲). با وجود یک چنین داعیه‌هایی، استنباط غالبی که از کار پارسونز به دست می‌آید، همان استنباط نظام شخصیتی منفعل است.

تأکید پارسونز بر تمایلات نیازی، مسایل دیگری را نیز به بار می‌آورد. از آنجا که این تأکید بسیاری از جنبه‌های دیگر شخصیت را فرومی‌گذارد، نظام شخصیتی او به یک نظام فقیر تبدیل می‌شود. آلفرد بالدوین روانشناس درست بر همین نکته انگشت می‌گذارد:

به نظر منصفانه می‌رسد اگر بگوییم که پارسونز در نظریه‌اش، شخصیت را از یک رشته خواص یا مکانیسمهای معقول ولی جدا از تمایلات نیازی محروم می‌سازد و با عدم تجهیز شخصیت به ویژگیهای کافی و انواع مکانیسمهای لازم برای عملکرد، خودش را به دردمر می‌اندازد.

بالدوین نکته افشاگر دیگری را درباره نظام شخصیتی پارسونز مطرح می‌سازد و می‌گوید حتی زمانی که پارسونز به تحلیل نظام شخصیتی می‌پردازد، در واقع چندان هم به آن علاقمند نیست. «پارسونز حتی زمانی که سرگرم نگارش فصولی درباره ساختار شخصیتی است، از نظام‌های اجتماعی بیشتر سخن می‌گوید تا از شخصیت» (۱۹۶۱، ص ۱۸۰). از جهات گوناگون چنین برمی‌آید که پارسونز شخصیت را به نظام اجتماعی پیوند داده بود. نخست آن‌که، کنشگران باید یاد بگیرند که خودشان را به‌فراخور جایگاهی که در جامعه اشغال می‌کنند، در نظر بگیرند (پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱، ص ۱۴۷). دوم آن‌که، مهر چشمداشتهای نقش بر هر یک از نقشهایی که کنشگران فردی به‌عهده می‌گیرند، خورده است. دیگر آن‌که انضباط شخصی، ملکه ذهن‌کردن جهت‌گیریهای ارزشی، یکسان هویتی و نظایر آن، به‌اشخاص آموخته می‌شود. همه این نیروها در جهت یکپارچگی نظام شخصیتی و نظام اجتماعی که مورد تأکید پارسونز است، عمل می‌کنند. از این گذشته، پارسونز به‌امکان یکپارچگی بد نیز اشاره می‌کند که به‌نظر او مسأله‌ای برای نظام به‌شمار می‌آید و باید از میان برداشته شود.

جنبه دیگری در کار پارسونز نیز دیده می‌شود که حالت انفعالی نظام شخصیتی او را بازتاب می‌کند. این جنبه، همان علاقه او به‌ملکه ذهن‌ساختن، به‌عنوان بعد اجتماعی شدن نظام شخصیتی است. پارسونز این علاقه را (۱۹۷۰) از کار دورکیم در زمینه اجتماعی شدن و نیز کار فروید به‌ویژه درباره فراخوشتن، گرفته است. پارسونز در تأکیدش بر اجتماعی شدن و فراخوشتن، باز هم برداشتش را از نظام شخصیتی به‌عنوان یک نظام منفعل و تحت نظارت عوامل خارجی نشان داده است.

هرچند پارسونز در کارهای اولیه‌اش علاقمند بود که درباره جنبه‌های ذهنی شخصیت صحبت کند، ولی به‌تدریج این چشم‌انداز را رها کرد (پارسونز و شیلز، ۱۹۵۱، ص ۶۴). با این کار، بینشهایی را که می‌توانست درباره نظام شخصیتی ارائه کند، محدود ساخت.

ارگانسیم رفتاری. گرچه پارسونز ارگانسیم رفتاری را به‌عنوان یکی از چهار نظام کنش خود مطرح کرد، اما چیز زیادی برای گفتن درباره آن نداشت. این ارگانسیم را برای این در نظریه‌اش گنجانده بود که منبع انرژی برای نظام‌های دیگرش بود. هرچند این ارگانسیم بر ساختمان ژنتیک استوار است، اما سازمان آن متأثر از فراگردهای مشروط‌کننده و یادگیری است که در دوره زندگی فردی رخ می‌دهد. ارگانسیم رفتاری در کار پارسونز، هرچند آشکارا یک نظام ته‌نشستی است، اما دست‌کم به‌این دلیل که زمینه را برای تجدید حیات اخیر علاقه به‌زیست‌شناسی اجتماعی در جامعه‌شناسی فراهم

کرده است، باید از مطرح کردن آن به وسیله پارسونز قدردرانی کرد.

نظریه تکاملی

کار پارسونز با ابزارهای مفهومی چون تکلیفهای کارکردی و نظامهای کنش، او را به این مهم ساخت که نظریه‌ای ایستا و بدون قابلیت برخورد با دگرگونی اجتماعی، را مطرح کرده است. پارسونز که از دیرباز به این اتهام حساس بود، استدلال می‌کرد که گرچه بررسی دگرگونی ضروری است، اما بررسی ساختار باید پیش از آن انجام گیرد. اما در دهه ۱۹۶۰، او دیگر نمی‌توانست در برابر دگرگونیها ایستادگی کند و یکباره به بررسی دگرگونی اجتماعی و به‌ویژه تکامل روی آورد (پارسونز، ۱۹۷۷). پارسونز در ۱۹۶۶ «انگاره‌ای از دگرگونی تکاملی» را ساخته و پرداخته کرد.

نخستین عنصر سازنده این انگاره، فراگرد تمایز بود. پارسونز فرض را بر این گرفته بود که هر جامعه‌ای از یک رشته خرده‌نظامهایی ساخته می‌شود که چه از نظر ساختار و چه از جهت اهمیت کارکردی برای جامعه گسترده‌تر، با یکدیگر تفاوت دارند. با تکامل یافتن جامعه، خرده‌نظامهای جدید تمایز می‌یابند. اما این به‌تنهایی کافی نیست، بلکه این خرده‌نظامها باید تخصیص‌یافته‌تر و تطبیق‌پذیرتر از خرده‌نظامهای پیشین باشند. این نظر، پارسونز را به جنبه اساسی انگاره تکاملی‌اش، یعنی فکر رشد تطبیق‌پذیری، کشاند. خود پارسونز این فراگرد را چنین توصیف کرده است:

برای آن‌که فراگرد تمایز، نظام متعادلتر و تکامل‌یافته‌تری را به دست دهد، باید هر یک از خرده‌نظامهای تازه تمایز یافته... گنجایش تطبیقی‌شان را برای انجام دادن کارکرد اصلی‌شان، در مقایسه با انجام آن فراگرد در ساختار پراکنده‌تر پیشین... افزایش دهند... این فراگرد را می‌توان جنبه رشد تطبیق‌پذیری چرخه دگرگونی تکاملی به‌شمار آورد. (پارسونز، ۱۹۶۶، ص ۲۲)

این الگوی بسیار مثبتی از دگرگونی اجتماعی به‌شمار می‌آید. این الگو فرض را بر این می‌گیرد که هر جامعه‌ای به موازات تکامل‌یافته‌تر شدن، عموماً بهتر می‌تواند از پس مسائلیش برآید. اما همین خود یکی از آن دلایلی است که پارسونز را غالباً به‌عنوان یک نظریه‌پرداز جامعه‌شناختی، بسیار محافظه‌کار قلمداد می‌کنند.

بعد پارسونز استدلال کرد که فراگرد تمایز یک رشته مشکلات تازه را برای یکپارچگی جامعه به‌بار می‌آورد. به موازات تکثیر خرده‌نظامها و تخصصی‌تر شدن آنها، جامعه با مسائلی تازه‌ای در زمینه هماهنگ‌سازی عملکردهای این واحدها، روبرو می‌شود.

جامعه دستخوش تکامل باید از نظام انتسابی به سوی یک نظام دستاوردی حرکت کند. برای اداره کردن خرده نظامهای پراکنده تر، به مجموعه مهارتها و قابلیتهای گسترده تری نیاز است. قابلیت‌های تعمیم یافته مردم نیز باید از قید و بندهای انتسابی رها گردد تا جامعه بتواند از این قابلیت‌ها استفاده کند. از این گفته کلاً چنین برمی آید که گروه‌هایی که پیش از این از سهم بودن در نظام محروم بوده‌اند باید از این محرومیت‌رهایی یابند و اعضای کامل جامعه‌شان گردند.

سرانجام این‌که، با تمایز یافتن بیش از پیش ساختارها و کارکردهای اجتماعی، نظام ارزشی جامعه نیز باید کلاً دستخوش تغییر شود. اما از آنجا که نظام نوین متنوع تر است، تحت پوشش قرارداد سراسر آن برای نظام ارزشی نیز دشوارتر است. بدین سان، یک جامعه تمایز یافته تر به یک نوع نظام ارزشی نیاز دارد که «بیانگر سطح بالاتری از عمومیت باشد تا بتواند انواع گسترده تر هدفها و کارکردهای خرده واحدهایش را مشروعیت بخشد» (پارسونز، ۱۹۶۶، ص ۲۳). به هر روی، این فراگرد تعمیم ارزشها، غالباً حرکت همواری ندارد، زیرا با مقاومت‌های گروه‌هایی روبرو می‌شود که به نظامهای ارزشی محدودشان پایبندند.

تکامل از طریق انواع چرخه‌ها عمل می‌کند، اما هیچ فراگرد عامی نیست که همه جوامع را به یکسان متأثر سازد. برخی جوامع تکامل را شتاب می‌بخشند، در حالی که جوامع دیگری ممکن است «گرفتار کشمکشهای داخلی و گرفتارهای دیگری» باشند که از فراگرد تکامل جلوگیری می‌کنند و حتی ممکن است وضع را «وخیمتر» سازند (پارسونز، ۱۹۶۶، ص ۲۳). پارسونز از همه بیشتر به جوامعی علاقمند بود که در آن «نقطه عطفها»ی تحولی رخ می‌دهد، زیرا او معتقد بود که همین‌که این نقطه عطفها پیش می‌آید، فراگرد تکامل الگوی عام تکاملی‌اش را دنبال می‌کند.

هرچند پارسونز رخداد تکامل را مرحله به مرحله می‌انگارد، اما از یک نظریه تکاملی تک خطی پرهیز می‌کند: «ما تکامل اجتماعی را یک فراگرد پیوسته یا تک خطی ساده نمی‌دانیم و با آنکه میان سطوح گسترده پیشرفت تمایز قایلیم، اما تنوعهای چشمگیر هر یک از این سطوح را ندیده نمی‌گیریم» (۱۹۶۶، ص ۲۶). پارسونز بیشتر برای آنکه امور را ساده تر سازد، سه مرحله گسترده را در فراگرد تکامل تشخیص داد - ابتدایی، میانین و نوین. او بیشتر بر پایه ابعاد فرهنگی، این مراحل را از هم متمایز کرد. تحول اساسی در انتقال از مرحله ابتدایی به مرحله میانین، توسعه زبان و به ویژه زبان نوشتاری است. تحول بنیادی در انتقال از مرحله میانین به نوین، «قواعد نهادمند نظم هنجاربخش» یا قوانین است (پارسونز، ۱۹۶۶، ص ۲۶).

سپس پارسونز به تحلیل یک رشته جوامع خاص در زمینه تکامل از جامعه ابتدایی

به جامعه میانین، می‌پردازد. یک نکته خاص را در اینجا باید یادآور شد: پارسونز، دست کم جزئاً برای آن به نظریه تکاملی روی آورده بود، که متهم شده بود نمی‌تواند از پس بررسی دگرگونی اجتماعی برآید. به هر روی، تحلیل او از تکامل، برحسب فراگرد نیست، بلکه کوششی است برای «به‌نظم‌کشیدن گونه‌های ساختاری و ارتباط متوالی آنها» (پارسونز، ۱۹۶۶، ص ۱۱۱). این کار او، در واقع نه یک بررسی فراگردهای دگرگونی اجتماعی، بلکه یک نوع تحلیل ساختاری تطبیقی به‌شمار می‌آید. بدین‌سان، حتی در آنجا که از او انتظار می‌رفت دگرگونی را مورد بررسی قرار دهد، همچنان به مطالعه ساختارها و کارکردها پایبند مانده بود.

الگوی کارکردگرایی ساختاری رابرت مerton

با آن‌که تالکت پارسونز مهمترین نظریه‌پرداز کارکردی-ساختاری است، شاگردش، رابرت مerton، کسی است که تنها بیانیه مهم را درباره کارکردگرایی ساختاری در جامعه‌شناسی نوشته است و آن، «درباره قواعد تحلیل کارکردی در جامعه‌شناسی» است (۱۹۴۹، ۱۹۶۸). مerton در این مسأله برخی از جنبه‌های افراطی و غیرقابل توجیه کارکردگرایی ساختاری را مورد انتقاد قرار داد. بینشهای مفهومی او نیز به همین اندازه اهمیت دارند، زیرا باعث شده‌اند کارکردگرایی ساختاری همچنان سودمند باقی بماند. مerton به آنچه که خود سه اصل مسلم و بنیادی تحلیل کارکردی می‌دانست، انتقاد کرد. نخستین آنها اصل وحدت کارکردی جامعه است. این اصل بنا را بر این می‌گذارد که رویه‌ها و باورداشتهای فرهنگی و اجتماعی معیارین، برای کل جامعه و نیز افراد آن، جنبه کارکردی دارند. از این نظر چنین برمی‌آید که بخشهای گوناگون یک نظام اجتماعی سطح بالایی از یکپارچگی را نشان می‌دهند. اما مerton بر این عقیده است که گرچه این نظر در مورد جوامع کوچک ابتدایی درست است، اما نمی‌توان آن را به جوامع بزرگتر و پیچیده‌تر تعمیم داد.

شمول عام، اصل دوم کارکردگرایی است. بنابراین اصل، استدلال می‌شود که همه صورت‌های فرهنگی و اجتماعی معیارین و ساختارها، کارکردهای مثبت دارند. اما مerton می‌گوید که این اصل با آنچه که در جهان واقعی می‌یابیم سازگاری ندارد. آشکار است که همه ساختارها، رسوم، افکار، باورداشتهای و نظایر آن، کارکرد مثبت ندارند. برای نمونه، ملیتگرایی افراطی در جهان که روزبه‌روز بر سلاحهای اتمی اش افزوده می‌شود، می‌تواند کارکردی بسیار منفی داشته باشد.

سومین اصل، گریزناپذیری کارکردها است. بنابراین اصل، استدلال می‌شود که همه جنبه‌های معیارین جامعه نه تنها کارکردهای مثبت دارند، بلکه بخش گریزناپذیری از

کارکرد کلی جامعه را نشان می‌دهند. این اصل به این تصور می‌انجامد که همه ساختارها و کارکردها برای جامعه ضرورت کارکردی دارند و هیچ ساختار کارکردی دیگری را نمی‌توان یافت که به خوبی کارکردهای رایج جامعه عمل کند. مرتون به پیروی از پارسونز، در انتقاد به این نظر می‌گوید که ما باید دست کم آمادگی پذیرش این واقعیت را داشته باشیم که شقوق ساختاری و کارکردی گوناگونی را می‌توان در داخل جامعه پیدا کرد.

به اعتقاد مرتون همه این اصلهای مسلم کارکردی بر اظهارنظرهای غیر تجربی و مبتنی بر نظامهای نظری انتزاعی استوارند. کمترین مسئولیت جامعه‌شناسان این است که هر یک از این اصول را مورد آزمایش تجربی قرار دهند. اعتقاد مرتون به این که آزمونهای تجربی و نه اظهارنظرهای نظری برای تحلیل کارکردی تعیین‌کننده‌اند، او را واداشت تا «انگاره» تحلیل کارکردیش را به عنوان راهنمایی برای تلفیق نظریه و تحقیق، ساخته و پرداخته کند.

مرتون از همان آغاز آشکار ساخت که تحلیل کارکردی-ساختاری بر گروهها، سازمانها، جوامع و فرهنگها تأکید دارد. او گفته است که هر چیزی که بتوان آنرا موضوع تحلیل کارکردی-ساختاری قرار داد، باید «یک فقره معیارین» (یعنی الگودار و تکرارشونده) باشد (مرتون، ۱۹۴۹، ۱۹۶۸، ص ۱۰۴). او از این گفته‌اش یک چنین چیزهایی را در نظر داشت: «نقشهای اجتماعی، الگوهای نهادی، فراگردهای اجتماعی، الگوهای فرهنگی، عواطف شکل‌گرفته به وسیله فرهنگ، هنجارهای اجتماعی، سازمان گروهی، ساختار اجتماعی، و مسایل نظارت اجتماعی و غیره» (مرتون، ۱۹۴۹، ۱۹۶۸، ص ۱۰۴).

کارکردگرایان ساختاری پیشین تقریباً یکسره بر کارکردهای یک ساختار یا نهاد اجتماعی برای ساختارها و نهادهای دیگر، تأکید می‌ورزیدند. اما به نظر مرتون، تحلیلگران پیشین انگیزه‌های ذهنی افراد را با کارکردهای ساختارها یا نهادها اشتباه گرفته بودند. به نظر او، تأکید کارکردگرایان ساختاری بیشتر باید بر کارکردهای اجتماعی باشد تا انگیزه‌های فردی. به عقیده مرتون، کارکردها عبارتند از، «عملکردهایی که تطبیق یا سازگاری یک نظام اجتماعی را امکانپذیر می‌سازند» (۱۹۴۹، ۱۹۶۸، ص ۱۰۵). به هر روی، وقتی کسی تنها بر تطبیق یا سازگاری تأکید می‌ورزد، آشکارا یک گرایش ایدئولوژیک دارد، زیرا تطبیق و سازگاری همیشه پیامدهای مثبتی دارند. یادآوری این نکته مهم است که یک واقعیت اجتماعی می‌تواند برای واقعیت اجتماعی دیگر پیامدهای منفی داشته باشد. مرتون برای تصحیح این چشمپوشی جدی در کارکردگرایی ساختاری پیشین، مفهوم کژکارکرد را مطرح کرد. درست همچنان که ساختارها یا نهادها می‌توانند به حفظ بخشهای دیگر نظام اجتماعی کمک کنند، می‌توانند برای آنها

پیامدهای منفی نیز داشته باشند. برای مثال، برده‌داری در ایالات متحد برای جنوبیهای سفیدپوست پیامدهای مثبتی چون نیروی کار ارزان، کمک به اقتصاد پنبه‌کاری و منزلت اجتماعی، داشت. اما کژکارکردهایی چون وابسته‌ساختن شدید جنوبیها به اقتصاد کشاورزی و در نتیجه، عدم آمادگی برای صنعتی‌شدن، را نیز به همراه داشت. دست کم، بخشی از نابرابری طولانی میان شمال و جنوب در امر صنعتی‌شدن، را می‌توان به کژکارکردهای نهاد برده‌داری در جنوب نسبت داد.

مرتون همچنین مفهوم بی‌کارکرد را به عنوان، عملکردهایی که برای یک نظام دردی را دوا نمی‌کنند، مطرح کرد. از جمله این بی‌کارکردها، صورتهای اجتماعی «به‌جا مانده» از دوران تاریخی پیشین، می‌باشند. اینها ممکن است در گذشته پیامدهای مثبت یا منفی داشته باشند، اما در جامعه معاصر هیچ اثر مهمی ندارند.^۱

مرتون برای پاسخ به این پرسش که آیا کفه کارکردهای مثبت بر کفه کژکارکردهای سنگینی می‌کند و یا برعکس، مفهوم تعادل خالص را مطرح کرد. البته، ما هرگز نمی‌توانیم کارکردهای مثبت و منفی را روی هم جمع کنیم و بعد به‌طور عینی تعیین کنیم که کدام بیشترند، زیرا قضایای مورد بحث چندان پیچیده و مبتنی بر داوریهای ذهنی‌اند که به‌آسانی نمی‌توان آنها را محاسبه و سبک‌سنگین کرد. سودمندی این مفهوم مرتون از اینجا ناشی می‌شود که جامعه‌شناسان را به‌مسأله اهمیت نسبی کارکردها سوق می‌دهد. با توجه به همان مثال برده‌داری، مسأله این است که در مجموع، آیا برده‌داری برای جنوب کارکرد بیشتر داشت یا کژکارکرد. با این همه، این پرسش بسیار گسترده است و تعدادی از قضایا را در ابهام باقی می‌گذارد (برای مثال، برده‌داری برای گروههایی مانند برده‌داران سفیدپوست، کارکرد داشت).

مرتون برای آن‌که از پس این پرسشها برآید، مفهوم سطحهای تحلیل کارکردی را مطرح کرد. بیشتر کارکردگرایان خودشان را به تحلیل کل جامعه محدود کرده بودند، اما مرتون آشکار ساخت که این تحلیل را می‌توان در مورد یک سازمان، نهاد و یا یک گروه، به کار برد. باز هم با توجه به همان قضیه کارکردهای برده‌داری برای جنوب، ضرورت دارد که میان سطحهای گوناگون تحلیل تمایز قایل شویم و درباره کارکردها و کژکارکردهای برده‌داری برای خانواده‌های سیاهپوست، خانواده‌های سفیدپوست، سازمانهای سیاسی سیاهان، سازمانهای سیاسی سفیدپوستان و نظایر آن، پرس‌وجو کنیم. برحسب مفهوم تعادل خالص، برده‌داری شاید برای برخی از واحدهای اجتماعی کارکردیتر و برای برخی دیگر از واحدهای اجتماعی کژکارکردیتر بود. برخورد با این قضیه بر مبنای این

۱. نویسنده مثال دیگری را آورده که مختص جامعه آمریکایی است و ربطی به ما ندارد. به همین دلیل در ترجمه حذف شد. - م.

سطوح مشخصتر، در تحلیل جنبه کارکردی برده‌داری برای کل جنوب، به ما یاری می‌رساند.

مرتون مفاهیم کارکرد آشکار و پنهان را نیز مطرح کرده است. این دو اصطلاح نیز از ملحقیات مهم تحلیل کارکردی به‌شمار می‌آیند.^۱ به عبارت ساده، کارکردهای آشکار آنهایی اند که با قصد قبلی صورت می‌گیرند، در حالی که کارکردهای پنهان بدون قصد قبلی انجام می‌گیرند. برای مثال، کارکرد آشکار برده‌داری، افزایش بازدهی اقتصادی جنوب بود، اما کارکرد پنهان آن ایجاد یک طبقه محروم بود که برای افزایش منزلت اجتماعی سفیدپوستان جنوب، از غنی گرفته تا فقیر، کار می‌کردند. این مفهوم با یکی از مفاهیم دیگر مرتون، پیامدهای پیش‌بینی‌نشده، بی‌ارتباط نیست. کنشها هم پیامدهای نیتمند دارند و هم پیامدهای غیرنیتمند. گرچه هرکسی به پیامدهای نیتمند کنش خود آگاهی دارد، اما برای کشف پیامدهای غیرنیتمند، به تحلیل جامعه‌شناختی نیاز است؛ در واقع، برخی همین کار را جوهر راستین جامعه‌شناسی می‌دانند. پیتز برگر (۱۹۶۳) این کار را «افشاگری» یا نگاه کردن به فراسوی نیت‌های بیان‌شده و شناخت پیامدهای واقعی، خوانده است.

مرتون این نکته را آشکار کرد که پیامدهای پیش‌بینی‌نشده و کارکردهای پنهان، یکی نیستند. یک کارکرد پنهان هرچند که نوعی پیامد پیش‌بینی‌نشده است، اما پیامدی است که برای یک نظام معین خاصیت کارکردی دارد. پیامدهای پیش‌بینی‌نشده دو نوع دیگر نیز دارد: «نوعی که برای یک نظام معین، کژکارکرد آشکار و پنهان دارد» و «نوعی که خاصیتی برای نظام ندارد، یعنی نه تأثیر کارکردی بر آن می‌گذارد و نه تأثیر کژکارکردی... در واقع پیامدهای فاقد کارکردند» (مرتون، ۱۹۴۹، ۱۹۶۸، ص ۱۰۵).

مرتون در توضیح بیشتر نظریه کارکردی، یادآور شد که یک ساختار می‌تواند برای کل نظام کژکارکرد داشته باشد، ولی همچنان ادامه یابد. مثال بارز این قضیه، تبعیض علیه سیاهان، زنان و گروه‌های اقلیت دیگر است که با وجود داشتن کژکارکرد برای جامعه آمریکایی، همچنان ادامه دارد، زیرا که برای بخش دیگری از نظام اجتماعی کارکرد دارد.

۱ کالین کمپل (۱۹۸۲) تمایزی را که مرتون میان کارکردهای آشکار و پنهان قابل شده، مورد انتقاد قرار داده است: از جمله یادآور می‌شود که مرتون این اصطلاحات را مبهم باقی می‌گذارد و آنها را به شیوه‌های متفاوت به کار می‌بندد (برای مثال، به عنوان پیامدهای نیتمند در برابر عملکردهای واقعی و منظوره‌های سطحی در برابر واقعینهای غالب). از این مهمتر آنکه او احساس می‌کند که مرتون (مانند پارسونز) هرگز نتوانسته است چنانچه باید و شاید نظریه کنش (به فصل ۹ نگاه کنید) را به کارکردگرایی ساختاری ببندد. نتیجه‌اش این شد که آمیزه ناخوشایندی از نیتندی (آشکار) نظریه کنش با عملکردها (کارکردها)ی ساختاری کارکردگرایی ساختاری داشته باشیم. کمپل معتقد است که به خاطر این آشفتگیها و سردرگمی‌های دیگر، تمایز مرتون میان کارکردهای آشکار و پنهان چندان فایده‌ای برای جامعه‌شناسی معاصر نداشته است.

چکیده‌ای از خودزندگینامه رابرت کی. مerton



شخص معلمان اصیلم که در دوره تحصیلم، بیشتر آموزشهایم را، از بردیک و از دور، از آنها گرفته‌ام، کار بسیار ساده‌ای است آنها عبارتند از پینیریم سوروکین، که مرا به اندیشهٔ اجتماعی اروپایی سوق داد و برخلاف برخی از دانشجویان آن زمان، هرگز رابطه‌ام را با او قطع نکردم. هرچند که از جهنگیربهای تحقیقی‌اش که در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ آغاز کرده بود، نمی‌توانستم پیروی کنم؛ نالکت بارسونز که در آن زمان حوا و سرگرم پرداختن به افکاری بود که در اثر پرنکلف ساختار کش اجتماعی به نتیجه رسیده بود؛ ال. ز. هندرسون بیوشیمیست و گهگاه جامعه‌شناس، که درباره بررسی منضبطانه آنچه که نخستین بار به‌عنوان یک فکر جالب برایم مطرح شده بود، چیزهایی را به‌من

آموخت؛ نارینگار اقتصادی، ای. اف. گی. که دربارهٔ بررسی عملکردهای تحول اقتصادی از روی منابع آرشیبوی آموزشهایی به‌من داد؛ و درست به‌دنبال آنها، جورج سارنون، رییس گروه تاریخ علم در آن زمان، که به‌من اجازه داد تحت راهنمایی چندین سال بی‌دری در کارگاه معروفش (اگر نگوییم، مقدس) در کتابخانهٔ ویدنز هاروارد، کار کنم. گذشته از این معلمانی که مستقیماً از آنها درس گرفتم، از دو جامعه‌شناس دیگر نیز بسیار یاد گرفتم: امیل دورکیم و از همه بیشتر، گنورک زمیل که از طریق آثار نیرومندی که از خود به‌جا گذاشتند به‌من آموزش دادند و نیز از گیلبرت مری که از نظر جامعه‌شناختی انسان‌دوست حساسی بود. در دورهٔ بعدی زندگیم، از همه بیشتر از همکارم، باول اف. لازارسفلد یاد گرفتم، که شاید خود نداند که طی همکاریها و مباحثات بیشماری که در مدت بیش از سی سال با او داشتم، چقدر به‌من آموخت.

وقتی به‌کارهایی که سالها به‌آن اشتغال داشته‌ام بازمی‌نگرم، الگویی را در آن می‌یابم که پیش از این تصورش را نمی‌کردم. زیرا تقریباً از همان آغاز کارم بعد از سالهای شاگردی در دورهٔ کارشناسی ارشد، تصمیم گرفته بودم که علایق فکریم را حین شکل‌گرفتن آنها دنبال کنم و یک طرح عمرانه از پیش تعیین‌شده‌ای را در پیش نگیرم. من بیشتر، رویهٔ استاد دور از دسترسم، دورکیم، را اتخاذ کردم. تا رویهٔ استاد در دسترسم، سارتون. دورکیم موضوعهای تحقیقتش را بارها تغییر داده بود. او با بررسی تقسیم کار اجتماعی آغاز کرد و طی آن روشهای تحقیق جامعه‌شناختی را آزمود و در بی آن به‌موضوعهای ظاهراً بی‌ارتباط خودکشی، دین، آموزش اخلاقی و سوسالیسم روی آورد؛ در همین حال، یک نوع جهنگیری نظری را پروراند که به‌نظر او، می‌توانست از طریق بررسی جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی به‌گونهٔ مؤثری تحول یابد. ولی سارتون درست راه دیگری را در پیش گرفته بود در نخستین سالهای پژوهشی‌اش، روی یک برنامهٔ تحقیقاتی در تاریخ علم کار کرده بود که بعدها در اثر عظیم پنج‌جلدی‌اش به‌نام درآمدی به تاریخ علم (که آنرا تا سدهٔ چهاردهم دنبال کرد) به‌نتیجه رسید.

الگوی کار دورکیم برای من از همه مناسبتر می‌نمود. من می‌خواندم و هنوز هم می‌خواهم نظریه‌های راجع به ساختار اجتماعی و دگرگونی اجتماعی را بهبود بخشم، زیرا این نظریه‌ها به‌ما کمک می‌کنند تا دریابیم که نهادهای اجتماعی و خصلت زندگی اجتماعی به‌همین‌سان که هستند، چگونه به‌وجود می‌آیند. همین تعلق به جامعه‌شناسی نظری مرا واداشت تا از پرداختن به موضوعهای تخصصی، که در

جامعه‌شناسی نیز مانند رشته‌های رو به تکامل دیگر، دستور روز شده است (و به نظر من، تقریباً می‌بایست هم چنین شده باشد)، برهیز کم. برای مقاصد من، بررسی انواع موضوعهای جامعه‌شناختی، ضرورت داشته است.

در میان این موضوعها تنها یک رشته خاص - جامعه‌شناسی علم - است که پیوسته مرا به خود مشغول داشته است. در دهه ۱۹۳۰، سراسر وقتم را به زمینه‌های اجتماعی علم و تکنولوژی، به‌ویژه در انگلستان سده هفدهم، اختصاص دادم و بر پیامدهای پیش‌بینی‌نشده کنش اجتماعی هدفدار تأکید ورزیدم. با گسترده‌تر شدن علایق نظریم، در دهه ۱۹۴۰ و پس از آن، به بررسی سرچشمه‌های اجتماعی رفتار ناسازگار و کجرو، عملکردهای دیوانسالاری، اقباع توده‌ای، ارتباطات در جامعه پیچیده نوین، و نقش روشنفکران در دستگاه دیوانسالاری و خارج از آن، روی آوردم. در دهه ۱۹۵۰، ذهنم را بر ساختن یک نظریه جامعه‌شناختی درباره واحدهای بنیادی ساختار اجتماعی متمرکز کردم: مجموعه نقش، مجموعه منزلتی و الگوهای نقش که آدمها نه‌تنها برای تقلید بلکه به‌عنوان مرجع ارزشهایی که برای مینای ارزیابی خود برمی‌گزینند، آنها را اتخاذ می‌کنند (این واحد آخری، همان نظریه گروههای مرجع است). به‌همراه جورج ریدر و پائرشیا کندال، نخستین بررسی گسترده جامعه‌شناختی را درباره آموزش پزشکی انجام دادم که هدف آن این بود که چگونه انواع گوناگون پزشکان، بدون یک برنامه مشخص، همگی در یک مکتب پزشکی تربیت می‌شوند. از بررسی‌هایمان در این باره به‌این نتیجه رسیدیم که این قضیه به‌خصلت متمایز حرفه پزشکی به‌عنوان یک فعالیت شغلی ارتباط دارد. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، به بررسی فشرده‌ای درباره ساختار اجتماعی علم و کنش متقابل آن با ساختار شناختی روی آوردم؛ این دو دهه نخستین دوره‌ای به‌شمار می‌آید که در آن، جامعه‌شناسی علم سرانجام به‌رشد رسید و آنچه که در گذشته انجام داده بود، تنها سرآغاز آن به‌نظر می‌آمد. در سراسر این بررسیها، جهتگیری اصلیم متوجه پیوندهای میان نظریه جامعه‌شناسی، روشهای تحقیق و تحقیقات تجربی اساسی بود.

این علایق منحولم را تنها برای آسانتر کردن قضیه، گروه‌بندی می‌کنم. البته، این علایق طبق یک برنامه سسته‌ورفته و تقسیم‌بندی‌شده زمانی، به‌دنبال هم در ذهن نیامدند و نرفتند. نمی‌توان گفت که بعد از نخستین دوره فشرده کار روی آنها، همه آنها از ذهن بیرون رفتند. هم‌اکنون سرگرم نوشتن کتابی هستم که بر پیامدهای پیش‌بینی‌نشده کنش اجتماعی هدفدار تأکید دارد. با این کار، در واقع نخستین گزارش تحقیقی‌ام را که تقریباً نیم قرن پیش منتشر شد و از آن زمان تاکنون تحولی منقطع داشته است، پی‌گرفتم. کتاب دیگری در دست انتشار دارم به‌نام پیشگویی خود ارضاء‌کننده که عرصه‌های گوناگون زندگی اجتماعی را مورد بررسی قرار می‌دهد؛ الگوی این اثر نخستین بار سی و چند سال پیش در یکی از گزارشهای تحقیقی‌ام با همین عنوان مطرح شده بود. اگر زمان، بردباری و ظرفیتم اجازه دهد، کاری را در دست تکمیل دارم درباره تحلیل ساختار اجتماعی با تأکید ویژه بر مجموعه‌های نقش و منزلت، زمینه‌های ساختاری، کارکردهای پنهان، کژکارکردها، شقوق کارکردی و مکانیسمهای اجتماعی از بعد ساختاری.

از آنجا که میرایی قانون حیات است و آهسته و کندنوشتن عادت من است، پیش‌بینی تا فراسوی این رشته کارهایی که در دست تکمیل دارم، چندان عاقلانه به‌نظر نمی‌رسد.

رابرت مرتون، ۱۹۸۱

به هر روی، این نوع تبعیضها حتی برای آن گروهی که کارکرد دارد، بدون کژکارکرد هم نیست. مردان نیز از تبعیض‌شان علیه زنان دچار خسارت می‌شوند، همچنان‌که سفیدپوستان نیز از رفتار تبعیض‌آمیزشان علیه سیاهان زیان می‌بینند. می‌توان استدلال کرد این نوع تبعیضها به خاطر غیرمولد نگهداشتن شماری از مردم و افزایش احتمال کشمکش اجتماعی، بر همان کسانی که این تبعیضها را اعمال می‌کنند، تأثیر ناخوشایندی می‌گذارند.

مرتون بر این نظر است که نمی‌توان گفت همه ساختارها برای کارکرد نظام اجتماعی گریزناپذیرند. برخی از بخشهای نظام اجتماعی مان را می‌توان حذف کرد. این برداشت به‌رفع یکی دیگر از سمتگیریهای محافظه‌کارانه نظریه کارکردی کمک می‌کند. کارکردگرایی با پذیرش این نظر که برخی از ساختارها دورریختنی‌اند، راه را برای دگرگونی معنی‌دار اجتماعی باز می‌کند. برای مثال، جامعه ما می‌تواند با حذف تبعیض علیه گروههای گوناگون اقلیت، همچنان ادامه حیات دهد (و حتی بهبود یابد). توضیحهای مرتون برای جامعه‌شناسان نوینی (چون گانز، ۱۹۷۲) که می‌خواهند تحلیلهای ساختاری-کارکردی انجام دهند، بسیار سودمند است.

انتقادهای عمده

هیچ نظریه جامعه‌شناختی در تاریخ این رشته نبوده است که به اندازه کارکردگرایی ساختاری در کانون توجه بوده باشد. از اواخر دهه ۱۹۳۰ تا اوایل دهه ۱۹۶۰، این نظریه به عنوان نظریه جامعه‌شناختی مسلط در ایالات متحد بوده، بدون آن‌که با معارضه‌ای جدی روبرو شده باشد. اما در سالهای اخیر، انتقاد بر این نظریه به سرعت افزایش یافته و اکنون بسیار بیشتر از ستایش آن رواج دارد. مارک آبراهامسون این موقعیت را با روشنی هر چه بیشتر ترسیم می‌کند: «به گونه استعاری می‌توان گفت که کارکردگرایی مانند یک فیل غول‌آسا به کندی گام برمی‌دارد و نیشهای پشه‌ها را ندیده می‌گیرد، حتی با آن‌که فوجهای حمله‌کنندگان لطمه‌هایی جدی به او وارد می‌کنند» (۱۹۷۸، ص ۳۷).

بیاید به برخی از این انتقادهای نگاهی بیندازیم. نخست به انتقادهای ذاتی عمده از کارکردگرایی ساختاری و سپس به انتقادهای منطقی و روش‌شناختی از این نظریه، می‌پردازیم.

انتقادهای ذاتی

یکی از انتقادهای عمده بر کارکردگرایی ساختاری این است که به تاریخ به اندازه کافی نمی‌پردازد - یعنی در واقع، ذاتاً غیرتاریخی است. به راستی که دست‌کم بخشی از

کارکردگرایی ساختاری، در واکنش به رهیافت تکاملی-تاریخی برخی از انسانشناسان تحول یافته است. بسیاری از انسانشناسان پیشین برای تکامل یک جامعه و یا جامعه به گونه عام، مراحل گوناگونی قایل بودند. توصیفهای آنها از مراحل اولیه تکامل، غالباً بسیار تأملی بودند. وانگهی، مراحل پایانی فراگرد تکاملی مورد نظر این انسانشناسان نیز غالباً چیزی جز آرمان‌سازی جامعه‌ای که خودشان در آن زندگی می‌کردند، نبود. کارکردگرایان ساختاری اولیه بر آن شده بودند تا بر خصلت تأملی و سمتگیریهی قوم مدارانه این آثار غلبه کنند. کارکردگرایی ساختاری، به ویژه در نخستین سالها، در انتقاد از نظریه تکاملی چندان پیش تاخته بود که یا بر جوامع معاصر تأکید می‌کرد و یا بر جوامع انتزاعی. به هر روی، نمی‌توان گفت که کارکردگرایی ساختاری لزوماً ضدتاریخی است (ترنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹). گرچه دست‌اندرکاران این نظریه به گونه‌ای عمل می‌کنند که گویی ضدتاریخ‌اند، اما هیچ چیزی در نظریه آنها نیست که مانع پرداختن آنها به فضایی تاریخی باشد. در واقع، کار پارسونز (۱۹۶۶، ۱۹۷۱) درباره دگرگونی اجتماعی، همچنان‌که دیده‌ایم، نشان می‌دهد که اگر کارکردگرایان ساختاری بخواهند، توانایی پرداختن به دگرگونی را دارند.

به کارکردگرایی ساختاری برای این نیز حمله می‌شود که به فراگرد دگرگونی اجتماعی چنانچه که باید و شاید نمی‌پردازد (آبراهامسون، ۱۹۷۸؛ پی، کوئن، ۱۹۶۸؛ میلز، ۱۹۵۹؛ ترنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹). در حالی که انتقاد بالا متوجه ناتوانی ظاهری کارکردگرایی ساختاری در پرداختن به گذشته بود، ولی این انتقاد بر نوع مشابه عدم قابلیت رهیافت کارکردگرایی در پرداختن به فراگرد دگرگونی اجتماعی معاصر، تأکید دارد. کارکردگرایی ساختاری به ساختارهای ایستا بسیار بیشتر از دگرگونیهای اجتماعی توجه دارد. بررسی کوئن (۱۹۶۸) این مسأله را در ذات نظریه ساختاری-کارکردی می‌بیند، زیرا در این نظریه، همه عناصر تشکیل‌دهنده یک جامعه، همدیگر و همچنین کل نظام را تقویت می‌کنند. این دیدگاه نمی‌گذارد این امر را تشخیص دهیم که این عناصر می‌توانند در دگرگونی نیز نقش داشته باشند. در حالی که کوئن این مسأله را ذاتی نظریه کارکردگرایی می‌انگارد، ولی ترنر و ماریانسکی معتقدند که این مسأله از دست‌اندرکاران این نظریه ناشی می‌شود و نه از خود نظریه.

به نظر ترنر و ماریانسکی، کارکردگرایان ساختاری غالباً به قضیه دگرگونی توجه نمی‌کنند و هرگاه هم که به آن می‌پردازند، بیشتر از دیدگاه تحولی است تا از جنبه تکاملی. به هر روی، آنها دلیلی را برای عدم توجه کارکردگرایان ساختاری به دگرگونی اجتماعی نمی‌بینند. این مسأله چه در نظریه و چه در نظریه‌پردازان نهفته باشد، این واقعیت به قوت خود باقی است که خدمت اصلی کارکردگرایان ساختاری بررسی ساختارهای اجتماعی

ایستا بوده است تا مطالعه ساختارهای دستخوش دگرگونی.

بارزترین و رایجترین انتقاد به کارکردگرایی ساختاری این است که این نظریه نمی‌تواند چنانچه شاید و باید به قضیه کشمکش بپردازد (آبراهامسون، ۱۹۷۸؛ پی. کوئن، ۱۹۶۸؛ گولدنر، ۱۹۷۰؛ هورویتز، ۱۹۶۲، ۱۹۶۷؛ میلز، ۱۹۵۹؛ ترنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹). این انتقاد به صورت‌های گوناگون مطرح می‌شود. آلون گولدنر می‌گوید که پارسونز، به عنوان نماینده اصلی کارکردگرایی ساختاری، به تأکید بیش از اندازه بر روابط هماهنگ گرایش دارد. اپروینگ لویس هورویتز مدعی است که کارکردگرایان ساختاری کشمکش را لزوماً مخرب می‌دانند و رخداد آن را به خارج از چهارچوب جامعه نسبت می‌دهند. آبراهامسون به گونه‌ای کلیتر از همه، استدلال می‌کند که کارکردگرایان ساختاری در مورد توافق اجتماعی، استواری و یکپارچگی غلو می‌کنند و برعکس، کشمکش، نابسامانی و دگرگونی را ندیده می‌گیرند. و باز مسأله این است که آیا این برداشت در ذات نظریه کارکردگرایی نهفته است و یا در نحوه تفسیر و کاربرد آن از سوی اجراکنندگان این نظریه (پی، کوئن، ۱۹۶۸؛ ترنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹). گذشته از مواضعی که افراد در این قضیه اتخاذ می‌کنند، این امر آشکار است که کارکردگرایی ساختاری چیز زیادی ندارد که در مورد قضیه کشمکش اجتماعی مطرح سازد.

همین انتقادهایی که از کارکردگرایی ساختاری به خاطر عدم توانایش در برخورد با تاریخ، دگرگونی و کشمکش به عمل می‌آید، بسیاری (برای مثال، پی، کوئن، ۱۹۶۸؛ گولدنر، ۱۹۷۰) را بر آن داشت تا بگویند که کارکردگرایی ساختاری سمتگیری محافظه‌کارانه‌ای دارد. از جمله، گولدنر در انتقاد از کارکردگرایی ساختاری پارسونز، این برداشت را آشکارا مطرح می‌سازد: «پارسونز لیوان آب را بیشتر نیمه پر می‌بیند تا نیمه خالی» (۱۹۷۰، ص ۲۹۰). کسی که لیوان را نیمه پر می‌بیند، بر جنبه‌های مثبت یک موقعیت تأکید می‌ورزد، حال آن‌که کسی که لیوان را نیمه خالی می‌بیند، در واقع بر جنبه منفی قضیه انگشت می‌گذارد. اگر این قضیه را از بعد اجتماعی آن مطرح کنیم، می‌بینیم که کارکردگرایان ساختاری بر مزایای اقتصادی زندگی در جامعه ما، بیشتر تأکید می‌کنند تا بر عدم مزایای آن.

به راستی که این سمتگیری محافظه‌کارانه کارکردگرایی ساختاری را نه تنها می‌توان به آنچه که ندیده می‌گیرد (مانند دگرگونی، تاریخ و کشمکش) بلکه به هر آنچه که تأکید می‌ورزد، نیز نسبت داد. یکی آن‌که کارکردگرایان ساختاری گرایش به تأکید بر فرهنگ، هنجارها و ارزشها دارند (پی. کوئن، ۱۹۶۸؛ میلز، ۱۹۵۹؛ لاک‌وود، ۱۹۵۶). برای نمونه، دیوید لاک‌وود از پارسونز به خاطر اشتغال ذهنی‌اش به نظم‌هنجاری‌بخش جامعه، انتقاد می‌کند. کلیتر از او، کوئن (۱۹۶۸) می‌گوید که کارکردگرایان ساختاری بر عناصر

هنجاربخش تأکید می‌ورزند، هرچند که این تأکید در ذات این نظریه نیست. تعیین‌کننده‌ترین جنبه تأکید کارکردگرایی ساختاری بر عوامل اجتماعی و فرهنگی و آنچه که این نظریه را به جهتگیری محافظه‌کارانه وامی‌دارد، برداشت انفعالی از کنشگران فردی است. در این نظریه، آدمها در قیدوبند نیروهای فرهنگی و اجتماعی در نظر گرفته می‌شوند. کارکردگرایان ساختاری (مانند پارسونز) برداشت پویا و خلاقانه‌ای از کنشگران ندارند. اما همچنان‌که گولدنر در انتقاد از کارکردگرایی ساختاری می‌گوید، «انسانها به همان اندازه که دستمایه عملکرد نظامهای اجتماعی قرار می‌گیرند، در آنها دخل و تصرف نیز دارند» (۱۹۷۰، ص ۲۲۰).

قضیه دیگری که با تأکید فرهنگی کارکردگرایان ساختاری بی‌ارتباط نیست، این گرایش آنها است که مشروعیتهایی را که نخبگان جامعه به‌کار می‌برند با واقعیت اجتماعی اشتباه می‌گیرند (گولدنر، ۱۹۷۰؛ هورویتز، ۱۹۶۲، ۱۹۶۷؛ میلز، ۱۹۵۹). آنها نظام هنجاربخش را به‌عنوان انعکاسی از کل جامعه تفسیر می‌کنند، در حالی که بهتر است این نظام را یک نظام ایدئولوژیکی تلقی کنند که برای اعضای نخبه جامعه وجود دارند و همانها رواجش می‌دهند. هورویتز این برداشت را بسیار آشکارتر اعلام می‌کند: «نظریه توافق... گرایش به این دارد که به‌صورت بازنمود مابعدطبیعی ماتریس مسلط ایدئولوژیکی درآید.» (۱۹۶۲، ۱۹۶۷، ص ۲۷۰).

این انتقادهای ذاتی دو جهت بنیادی را نشان می‌دهند. نخست این‌که آشکارا به‌نظر می‌رسد که کارکردگرایی ساختاری تأکید تنگ‌بینانه‌ای دارد که نمی‌گذارد بسیاری از قضایا و جنبه‌های مهم جهان اجتماعی را بررسی کند. دوم این‌که همین تأکید، به این نظریه رنگ‌وبویی بسیار محافظه‌کارانه می‌دهد، چندان‌که کارکردگرایی ساختاری غالباً در پشتیبانی از وضع موجود و نخبگان مسلط عمل کرده و هنوز هم تا اندازه‌ای چنین عمل می‌کند (هواکو، ۱۹۸۶).

انتقادهای روش‌شناختی و منطقی

یکی از انتقادهایی که غالباً بیان می‌شود (برای مثال، نگاه کنید به آبراهامسون، ۱۹۷۸؛ میلز، ۱۹۵۹)، این است که کارکردگرایی ساختاری اساساً مبهم، ناروشن و پر از ابهام است. برای مثال، منظور از ساختار، کارکرد و نظام اجتماعی، دقیقاً چیست؟ چگونه بخشهای نظامهای اجتماعی به یکدیگر و نیز به نظام اجتماعی گسترده‌تر ارتباط می‌یابند؟ بخشی از این ابهام را می‌توان به سطحی نسبت داد که کارکردگرایان ساختاری برای بررسی خود برمی‌گزینند. آنها به‌جای واقعیتهای اجتماعی به نظامهای اجتماعی انتزاعی می‌پردازند. در بیشتر کارهای پارسونز از هیچ‌گونه جامعه «واقعی» بحث نمی‌شود.

به‌همین‌سان، بحثی که آبرل و همکارانش (۱۹۶۷، ۱۹۵۰) از پیش‌نیازهای کارکردی می‌کنند، با هیچ جامعه واقعی به‌گونه عینی ارتباط ندارد، بلکه در یک سطح بسیار انتزاعی مطرح می‌شود.

انتقاد دیگری که به‌همین قضیه بی‌ارتباط نیست آن است که با آن‌که هیچ طرح فراگیری را نمی‌توان پیدا کرد که در تحلیل همه جوامع بشری در سراسر تاریخ به‌کار آید (میلز، ۱۹۵۹)، اما کارکردگرایان ساختاری با این اعتقاد برانگیخته می‌شوند که نظریه‌ای واحد یا دست‌کم یک رشته مقولات مفهومی وجود دارد که به‌وسیله آن می‌توان چنین کاری را انجام داد. اعتقاد به‌وجود یک چنین نظریه فراگیر در بنیاد بسیاری از کارهای پارسونز، پیش‌نیازهای کارکردی آبرل و همکاران (۱۹۶۷، ۱۹۵۰) و نظریه فشربندی دیویس مور (۱۹۴۵)، نهفته است. بسیاری از منتقدان، این نظریه فراگیر را وهمی بیش نمی‌دانند و معتقدند که بهترین چیزی که جامعه‌شناسی می‌تواند به آن امید بندد، نظریه‌های محدود به‌یک دوره تاریخی و با «دامنه متوسط» است (مرتون، ۱۹۶۸).

از جمله انتقادهای روش‌شناختی خاص دیگری که بر این نظریه می‌شود این است که آیا برای بررسی پرسشهای مورد علاقه کارکردگرایان ساختاری، روشهای کارآمدی وجود دارد. برای نمونه، کوئن (۱۹۶۸) با شگفتی می‌پرسد که برای بررسی میزان سهم یک بخش از نظام در کل نظام، چه ابزارهایی را می‌توان به‌کار برد. انتقاد روش‌شناختی دیگری که به کارکردگرایی ساختاری می‌شود این است که این نظریه کار تحلیل تطبیقی را دشوار می‌سازد. اگر فرض بر این است که یک بخش از نظام تنها در چهارچوب نظام اجتماعیش قابل فهم است، چگونه می‌توان آن را با بخش مشابهش در نظام دیگر مقایسه کرد؟ برای مثال، کوئن می‌پرسد، اگر خانواده انگلیسی تنها در چهارچوب جامعه انگلیسی معنی پیدا می‌کند، چگونه می‌توان آن را با خانواده فرانسوی مقایسه کرد؟

غایت‌شناسی و همان‌گویی. کوئن (۱۹۶۸) و ترنر و ماریانسکی (۱۹۷۹)، غایت‌شناسی و همان‌گویی را مهمترین مسایل منطقی کارکردگرایی ساختاری می‌دانند. برخی گرایش به این دارند که بگویند غایت‌شناسی یک مسأله ذاتی کارکردگرایی ساختاری به‌شمار می‌آید (آبراهامسون، ۱۹۷۸؛ کوئن ۱۹۶۸)، اما نویسنده معتقد است که حق با ترنر و ماریانسکی (۱۹۷۹) است که می‌گویند مسأله این نظریه، نه نفس غایت‌شناسی بلکه غایت‌شناسی ناموجه می‌باشد. غایت‌شناسی را می‌توان به‌عنوان نظری تعریف کرد که می‌گوید جامعه (یا ساختارهای اجتماعی دیگر) منظورها و هدفهایی برای خود دارد. جامعه برای آن‌که به این هدفها برسد، ساختارها و نهادهای اجتماعی ویژه‌ای را می‌آفریند یا موجب ایجاد آنها می‌شود. ترنر و ماریانسکی این نظر را

اساساً ناموجه نمی‌دانند؛ در واقع، آنها می‌گویند که یک نظریه اجتماعی باید رابطه غایت‌شناختی میان جامعه و اجزای تشکیل‌دهنده‌اش را در نظر گیرد.

به نظر ترنر و ماریانسکی، مسأله در بسط غایت‌شناسی به حدود بعید و ناپذیرفتنی آن نهفته است. یک غایت‌شناسی ناموجه همانی است که بر این دلالت می‌کند که «موقعیهای معطوف به مقصود و هدف، راهنمای امور بشری‌اند، در حالی که قضیه به این صورت نیست» (ترنر و ماریانسکی، ۱۹۷۹، ص ۱۱۸). برای مثال، درست نیست فرض را بر این گیریم چون‌که جامعه به تولیدمثل و اجتماعی‌کردن اعضایش نیاز دارد، نهاد خانواده را ایجاد می‌کند. انواع ساختارهای جانشین دیگر نیز می‌توانند این نیازها را برآورده سازند و جامعه برای این کار «نیاز»ی به ایجاد خانواده ندارد. کارکردگرایان ساختاری باید شیوه‌های گوناگون دستیابی به هدف را که در واقع منجر به ایجاد خرده‌ساختارهای خاص می‌شوند، به گونه‌ای مستند مشخص کنند. این نیز سودمند خواهد بود اگر که آنها بتوانند نشان دهند چرا خرده‌ساختارهای دیگر نمی‌توانند همین نیازها را برآورده سازند. یک غایت‌شناسی موجه باید بتواند پیوندهای میان هدفهای جامعه و ساختارهای گوناگونی را که در جامعه وجود دارند، به گونه‌ای تجربی و نظری اثبات کند. اما یک غایت‌شناسی ناموجه به این اظهارنظر خام اکتفاء می‌کند که میان یک هدف اجتماعی و یک خرده‌ساختار خاص، باید پیوندی وجود داشته باشد. ترنر و ماریانسکی می‌پذیرند که کارکردگرایی غالباً غایت‌شناسیهای ناموجهی را مطرح می‌سازد: «می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تبیین‌های کارکردی، غالباً به غایت‌شناسیهای ناموجه تبدیل می‌شوند - واقعیتی که از فایده کارکردگرایی برای فهم الگوهای سازمان بشری می‌کاهد» (۱۹۷۹، ص ۱۲۴).

انتقاد عمده دیگری که بر منطق کارکردگرایی ساختاری وارد است، خصلت همان‌گویی‌اش است. یک استدلال همان‌گویانه، استدلالی است که در آن، نتیجه قضیه تنها آنچه را که در صغری و کبری قضیه به‌طور ضمنی وجود دارد، به گونه‌ای صریح مطرح می‌سازد و یا در واقع، چیزی جز بیان دوباره همان مقدمات نیست. در کارکردگرایی ساختاری، این استدلال چرخه‌ای غالباً به صورت تعریف کل برحسب اجزاء و بعد تعریف اجزاء برحسب کل، مطرح می‌شود. بدین‌سان که استدلال می‌شود یک نظام اجتماعی با رابطه میان اجزای سازنده‌اش مشخص می‌شود و اجزای سازنده نظام نیز از طریق جایگاهی که در نظام اجتماعی گسترده‌تر دارند، مشخص می‌شوند. از آنجا که نظام اجتماعی و اجزایش برحسب یکدیگر تعریف می‌شوند، در واقع، از هیچکدام از آنها تعریفی به عمل نمی‌آید. در واقع، از این طریق هیچ چیزی را درباره نظام و اجزایش یاد نمی‌گیریم. کارکردگرایی ساختاری همیشه گرایش به همان‌گویی داشته

است، هرچند در این جای بحث است که این گرایش آیا ذاتی این نظریه است و یا صرفاً ویژگی نحوه کاربرد یا کاربرد غلط بیشتر کارکردگرایان ساختاری از این نظریه است.

نوکارکردگرایی

کارکردگرایی ساختاری که از هر سو آماج انتقادهایی همانند انتقادهای بالا قرار گرفته بود، اهمیتش از میانه دهه ۱۹۶۰ تا اوایل سالهای ۱۹۸۰، رو به نزول گذاشت. اما در میانه دهه ۱۹۸۰، کوشش عمده‌ای می‌شود تا این نظریه با عنوان «نوکارکردگرایی» دوباره زنده گردد. اصطلاح نوکارکردگرایی برای این به کار برده می‌شود که تداوم کارکردگرایی ساختاری نشان داده شود، اما در ضمن بیانگر این امر نیز است که کوششی در جهت بسط کارکردگرایی ساختاری و فایق آمدن بر مشکلات عمده‌اش در دست اجراء می‌باشد. چفری آلگزنדר و پل کولومی، نوکارکردگرایی را این‌گونه تعریف می‌کنند: «شاخه‌ای از نظریه کارکردی که به خود انتقاد دارد و می‌کوشد پهنه فکری کارکردگرایی را گسترش دهد، ولی در ضمن، هسته نظری آنرا همچنان حفظ کند» (۱۹۵۸، ص ۱۱).

الگزنדר (۱۹۸۵) برخی از جهتگیریهای بنیادی نوکارکردگرایی را مشخص کرده است. نخست آنکه نوکارکردگرایی با یک نوع طرح توصیفی کار می‌کند که جامعه را متشکل از عناصری می‌داند که با یکدیگر در کنش متقابلند و در مجموع، الگویی را تشکیل می‌دهند. همین الگو به نظام اجتماعی اجازه می‌دهد تا از محیطش متمایز گردد. اجزای نظام «بستگی تنگاتنگی» با هم دارند، ولی کنشهای متقابلشان تحت یک نوع نیروی مسلط تعیین نمی‌شود. بدین سان، نوکارکردگرایی هرگونه جبرگرایی تک‌علتی را رد می‌کند و خصلت کثرتگرا و بازی را به خود می‌گیرد.

دوم آنکه، الگزنדר می‌گوید نوکارکردگرایی توجه کم‌وبیش یکسانی را به کنش و نظم اختصاص می‌دهد. بدین سان، این نظریه جدید از گرایش کارکردگرایی ساختاری به تأکید تقریباً منحصر بر منافع سطح کلان نظم در ساختارهای اجتماعی و فرهنگ پرهیز می‌کند و به الگوهای کنشی سطح خردتر نیز توجه نشان می‌دهد. نوکارکردگرایی همچنین می‌خواهد نشان دهد که برداشت گسترده‌تری از کنش دارد و نه تنها کنشهای معقول بلکه کنشهای وانمودی را نیز مورد توجه قرار می‌دهد.

سوم آنکه، نوکارکردگرایان علاقه ساختاری-کارکردی به یکپارچگی را حفظ می‌کنند با این تفاوت که یکپارچگی را نه به عنوان یک واقعیت محقق، بلکه به عنوان یک امکان اجتماعی، در نظر می‌گیرند. این نظریه نوین، کجروی و نظارت اجتماعی را درون نظامهای اجتماعی به رسمیت می‌شناسد. نوکارکردگرایی نیز به توازن علاقه دارد، اما علاقه‌اش گسترده‌تر از آن کارکردگرایان ساختاری است و توازنهای متغیر و جزئی را نیز

در برمی‌گیرد. این نظریه نوپدید تمایلی به در نظر گرفتن نظامهای اجتماعی با ویژگی توازن ایستا ندارد. توازن به معنای وسیع آن، یک نقطه اتکاء برای تحلیل کارکردی به شمار می‌آید، ولی بیانگر زندگیهای افراد در نظامهای واقعی اجتماعی نیست.

چهارم آنکه، نوکارکردگرایی تأکید سستی پارسونز بر شخصیت، فرهنگ و نظام اجتماعی را می‌پذیرد، اما می‌گوید تفسیرهایی که آدمها از این نظامها به عمل می‌آورند، گذشته از آنکه برای ساختار اجتماعی حیاتی‌اند، تشهایی را نیز ایجاد می‌کنند که سرچشمه همیشگی دگرگونی و نیز نظارت به شمار می‌آیند.

پنجم آنکه، نوکارکردگرایی در بررسی فراگردهای تمایز درون نظامهای اجتماعی، فرهنگی و شخصیتی، بر دگرگونیهای اجتماعی تأکید می‌ورزد. بدین‌سان، دگرگونی نه مولد هم‌رنگی و هماهنگی بلکه موجب «انفراد و فشارهای نهادی» پنداشته می‌شود (الگزندر، ۱۹۸۵، ص ۱۰).

سرانجام این‌که، الگزندر می‌گوید که نوکارکردگرایی «بر پابندی به استقلال مفهوم‌سازی و نظریه‌پردازی از سطوح دیگر تحلیل جامعه‌شناختی، دلالت می‌کند» (۱۹۸۵).

در پایان باید گفت که الگزندر ویژگیهایی را برای نوکارکردگرایی تشخیص می‌دهد که برای از میان برداشتن مسایل کارکردگرایی ساختاری به کار می‌آید؛ این مسایل عبارتند از: «ضد‌دگرگویی، مخالفت با دگرگونی... محافظه‌کاری... ایدآلیسم... و سمتگیری ضد‌تجربی» (۱۹۸۵، ص ۱۰). غلبه بر این مسایل و ساختن یک کارکردگرایی ساختاری نوین، هدف بلندپروانه‌ای است که راه درازی به‌دستیابی آن درپیش است؛ همین امر را الگزندر (۱۹۸۵، ص ۱۶) به‌آسانی می‌پذیرد، وقتی می‌گوید که «نوکارکردگرایی بیشتر یک گرایش است تا یک نظریه تحول‌یافته».

در حالی که الگزندر کوشیده است تا نوکارکردگرایی را در یک سیاق کلی و منظم، مشخص کند، کولومی (۱۹۸۶) آنرا بیشتر به‌عنوان یک نظریه تجدیدنظرشده ساختاری-کارکردی درباره دگرگونی، در نظر می‌گیرد. او می‌گوید که نظریه ساختاری-کارکردی دگرگونی (نظریه تمایز)، که از نظریه پارسونز سرچشمه می‌گیرد، سه ضعف بنیادی دارد. نخست آنکه، این نظریه بسیار انتزاعی و فاقد ویژگی تاریخی و تجربی است. دوم آنکه توجه چندانی به‌گروههای عینی و فراگردهای اجتماعی و یا مسأله قدرت و کنمشک، نشان نمی‌دهد. سوم این‌که بر یکپارچگی ناشی از دگرگونی ساختاری، بیش از اندازه تأکید می‌ورزد.

در نتیجه این انتقادات، چندین تجدیدنظر در نظریه دگرگونی ساختاری-کارکردی انجام گرفته است. نخست آنکه، روند فایق و اصلی (یعنی تمایز پیشرفت‌آمیز)، با تحلیل

انحرافهای الگودار از این روند، تکمیل شده است. برای مثال، جامعه‌ها علاوه بر تمایز، تمایزذایی «یا نوعی دگرگونی ساختاری که پیچیدگی اجتماعی را طرد می‌کند و به سوی سطوح کم‌تمایز یافته‌تر سازمان اجتماعی گرایش دارد» را نیز تجربه می‌کنند (کولومی، ۱۹۸۶، ص ۱۴۳). این تمایزذایی بیشتر در نتیجه ناخرسندی از نوگرایی، رخ می‌دهد. قضیه «تحول ناهمسان» در عرض پهنه‌های گوناگون نهادی و نیز «تمایز ناهمسان» در چهارچوب یک نهاد، هم اهمیت دارد. اما «تمایز ناقص» زمانی رخ می‌دهد که «نخستین گامها در راه تمایز به خوبی برداشته نشده باشد و در نتیجه، دو یا سه ساختار برای کسب اقتدار لازم برای یک کارکرد معین، با یکدیگر رقابت کنند و یا در اجرای آن کارکرد با یکدیگر تداخل پیدا کنند» (کولومی، ۱۹۸۶، ص ۴۴).

دوم آنکه کارکردگرایان تجدیدنظرطلب نظریه تمایز را به سوی علاقه بیشتر به این مسأله سوق داده‌اند که چگونه گروههای مشخص بر دگرگونی تأثیر می‌گذارند و نیز دگرگونی چگونه تحت تأثیر عواملی چون قدرت، کشمکش و اتفاق، قرار می‌گیرد. گروههای گوناگون خاصی به عنوان تحریک‌کنندگان دگرگونی در جهت تمایز بیشتر، تشخیص داده شده‌اند و همچنین گروههای دیگری که سر راه این دگرگونی ایستاده‌اند. این برداشت، به تأکید بر کشمکش میان گروهها طی فراگرد تمایز و صورت‌هایی که راه‌حل این کشمکش به خود می‌گیرد، منجر می‌شود. جزئیات تاریخی و تجربی مفصلی در این بررسیهای راجع به گروههای متنازع دخیل در فراگرد تمایز، دیده می‌شود. در این بررسیها، از تأکید بیش از اندازه بر یکپارچگی دست برداشته می‌شود و، به تعبیر پارسونز، به سوی «توجه بسیار جدیتر به تناقضهای احتمالی و فشارهای همراه با فراگرد تمایز میان نظامهای فرهنگی، اجتماعی و شخصیتی و نیز در میان هر یک از این نظامها»، روی آورده می‌شود. (کولومی، ۱۹۸۶، ص ۱۴۹۹). به نظر کولومی، این کوششها به چهارچوب تبیینی فراگیرتری برای تحلیل فراگرد تمایز، می‌انجامد.

سوم این‌که، نظریه تمایز پیشین، بر کارآیی بیشتر و تجدید یکپارچگی، به عنوان پیامدهای اصلی فراگرد تمایز تأکید می‌ورزید، حال آنکه نظریه اخیر انواع گسترده‌تری از پیامدهای احتمالی را در نظر گرفته است.

باید گفت که گرچه نظریه تمایز بسط بیشتری یافته است، اما با تأکید نوین بر کشمکش و رقابت، بیشتر رنگ‌وبوی شاخص خود را از دست داده است. در این نظریه اخیر کارکردی، چندان از سنتهای دیگر فکری وام گرفته شده است که انسان نمی‌داند که آیا رهیافتی با ویژگیهای بالا را می‌توان و یا می‌باید با برجسب کارکردگرایی ساختاری و یا حتی نوکارکردگرایی مشخص کرد.

نظریه کشمکش به عنوان جانشین

یکی از فرضهای این فصل این است که نظریه کشمکش را می توان به عنوان تحولی در نظر گرفت که دست کم بخشی از آن در واکنش به کارکردگرایی ساختاری و در نتیجه بسیاری از انتقادهای بالا، رخ داد. به هر روی، باید یادآور شد که نظریه کشمکش ریشه های گوناگون دیگری دارد همچون نظریه مارکسیستی و کار زمین در زمینه کشمکش اجتماعی. در دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، نظریه کشمکش به عنوان جانشین کارکردگرایی ساختاری مطرح شد، ولی در سالهای اخیر تحت الشعاع انواع نظریه های نو مارکسیستی قرار گرفت (به فصل چهار نگاه کنید). در واقع، یکی از خدمات عمده نظریه کشمکش فراهم آوردن زمینه برای نظریه هایی بوده است که به کار مارکس نزدیکترند و مخاطبان فراوانی را در جامعه شناسی به خود جلب کرده اند. مهمترین مشکل نظریه کشمکش این است که نتوانسته آن چنان که شاید و باید خود را از ریشه های کارکردی-ساختاری رها سازد. این نظریه بیشتر به یک نوع کارکردگرایی ساختاری وارونه می ماند تا یک نظریه راستین انتقادی درباره جامعه.

کار رالف دارندورف

نظریه پردازان کشمکش نیز مانند کارکردگرایان تمایل به بررسی ساختارها و نهادهای اجتماعی دارند. این نظریه در واقع چیزی بیشتر از یک رشته دعوایی نیست که غالباً در مخالفت مستقیم با مواضع کارکردی مطرح می شوند. مصداق بارز این امر را می توان در کار رالف دارندورف (۱۹۵۸، ۱۹۵۹) دید که در آن، اصول نظریه های کشمکش و کارکردی در کنار هم مطرح می شوند. به اعتقاد کارکردگرایان، جامعه ایستا و یا دست کم در حالت توازن متغیر است، اما به نظر دارندورف و نظریه پردازان کشمکش، هر جامعه در هر مقطعی دستخوش فراگردهای دگرگونی است. در حالی که کارکردگرایی بر سامانندی جامعه تأکید می ورزد، نظریه پردازان کشمکش؛ عدم توافق و کشمکش را در هر نقطه ای از نظام اجتماعی می بینند. کارکردگرایان (یا دست کم، کارکردگرایان اولیه) می گویند که همه عناصر جامعه در استواری آن دخیلند؛ اما هواداران نظریه کشمکش بسیاری از عناصر اجتماعی را در ازهم گسیختگی و دگرگونی دخیل می دانند.

کارکردگرایان بر این تصورند که جامعه به گونه غیر رسمی به وسیله هنجارها، ارزشها و اخلاقیات مشترک انسجام می یابد. اما نظریه پردازان کشمکش هرگونه نظم در جامعه را ناشی از اعمال زور سران جامعه می دانند. در حالی که کارکردگرایان بر انسجام ناشی از ارزشهای مشترک اجتماعی تأکید می ورزند، نظریه پردازان کشمکش بر نقش قدرت در حفظ نظم جامعه، انگشت می گذارند.

دارندورف (۱۹۵۹؛ ۱۹۶۸) هوادار عمده این موضع نظری است که جامعه دو بعد (کشمکش و توافق) دارد و بنابراین، هر نظریه جامعه‌شناختی باید به دو بخش و به دو نظریه کشمکش و توافق تقسیم شود. نظریه پردازان توافق باید یکپارچگی ارزشی را در جامعه بررسی کنند ولی نظریه پردازان کشمکش باید برخورد منافع و نقش اعمال زور را مورد بررسی قرار دهند که جامعه را در مواقع رویارویی با این تنشها منسجم نگه میدارد. دارندورف این نکته را تشخیص داده است که جامعه نمی‌تواند بدون وجود هر دو جنبه کشمکش و توافق باقی بماند. در واقع، کشمکش و توافق لازمه همدیگرند. بدین سان، اگر توافقی قبلی در کار نباشد، کشمکش نیز در میان نخواهد بود. برای مثال، کدبانوهای فرانسوی بسیار بعید است که با شطرنج‌بازان شیلیایی کشمکشی داشته باشند، زیرا هیچگونه تماسی با آنها ندارند و هیچگونه یکپارچگی قبلی با آنها ندارند که زمینه‌ای برای کشمکش با آنها برایشان فراهم کرده باشد. برعکس، کشمکش می‌تواند به توافق و یکپارچگی منجر شود. نمونه این امر، اتحاد میان ایالات متحد و ژاپن است که از جنگ جهانی دوم به بعد ساخته و پرداخته شده است.

با وجود رابطه متقابل میان فراگردهای توافق و کشمکش، دارندورف درباره تحول یک نظریه جامعه‌شناختی که دربرگیرنده هر دو فراگرد باشد، خوشبین نبود. «دست‌کم این‌گونه به نظر می‌رسد که وحدت نظریه در همان موردی که اندیشمندان را از آغاز فلسفه غرب تاکنون متحیر باقی گذاشته است، امکانپذیر نیست» (۱۹۵۹، ص ۱۶۴). دارندورف پس از آن‌که از خیر یک نظریه واحد گذشت، بر آن شد که یک نظریه کشمکش را درباره جامعه، ساخته و پرداخته کند.^۱

دارندورف کارش را تحت تأثیر شدید کارکردگرایی ساختاری آغاز کرد. او یادآور شده بود که به نظر یک کارکردگرا، نظام اجتماعی با همکاری داوطلبانه یا توافق همگانی و یا به وسیله هر دو، به هم پیوسته می‌شود. اما از دیدگاه یک نظریه‌پرداز کشمکش (یا اعمال زور)، جامعه با «قیدوبندهای تحمیلی» به هم پیوسته نگهداشته می‌شود. این به آن معناست که به برخی از ستمهای اجتماعی حق اعمال قدرت و اقتدار بر دیگران، واگذار شده است. این واقعیت زندگی اجتماعی، دارندورف را به این نظر اصلی اش سوق داد که توزیع نابرابرانه اقتدار، «همواره عامل تعیین‌کننده کشمکشهای منظم اجتماعی می‌شود» (۱۹۵۹، ص ۱۶۵).

۱. دارندورف کشمکش و اعمال زور را «سبمای زشت جامعه» خوانده است (۱۹۵۹، ص ۱۶۴). می‌توان در این تأمل کرد که آیا کسی که کشمکش و اعمال زور را «زشت» می‌انگارد، می‌تواند نظریه کارآمدی را در این باره پیروانند.

اقتدار

دارندورف بر ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر تأکید دارد.^۱ این فکر در نظریه اصلی اش جنبه اساسی دارد که سمتهای گوناگون اجتماعی از مقادیر متفاوتی از اقتدار برخوردارند. اقتدار نه در افراد بلکه در سمتها نهفته است. دارندورف نه تنها به ساختار این سمتها بلکه به کشمکش میان آنها نیز توجه دارد: «خاستگاه ساختاری یک چنین کشمکشهایی را باید در تنظیم نقشهای اجتماعی مجهز به چشمداشتهای تسلط یا تابعیت، جستجو کرد» (۱۹۵۹، ص ۱۶۵). به نظر دارندورف، نخستین وظیفه تحلیل کشمکش، تعیین نقشهای گوناگون اقتدار در داخل جامعه است. او ضمن طرفداری از بررسی ساختارهای پهن دامنه‌ای چون نقشهای اقتدار، با آنهایی که بر سطح فردی تأکید می‌ورزند، مخالف است. برای مثال، دارندورف از کسانی که بر ویژگیهای روانشناختی یا رفتاری افراد متصدی سمتهای پراقتدار تأکید می‌ورزند، انتقاد می‌کند. او در این انتقاد تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید کسانی که چنین موضعی را اتخاذ می‌کنند جامعه‌شناس نیستند.

در تحلیل دارندورف، اقتدار وابسته به سمتهای اجتماعی، عنصر اساسی به شمار می‌آید. اقتدار همیشه مستلزم فرماندهی و فرمانبری است. از آنهایی که سمتهای با اقتدار دارند، انتظار می‌رود که زیردستان‌شان را تحت نظارت داشته باشند؛ یعنی، آنها به خاطر چشمداشتهای اطرافیان و نه به خاطر ویژگیهای روانشناختی‌شان، بر دیگران چیرگی دارند. این چشمداشتهای نیز مانند اقتدار، نه به آدمها بلکه به سمتها تعلق دارند. اقتدار یک پدیده اجتماعی تعمیم‌یافته نیست؛ آنهایی که تحت نظارت قرار می‌گیرند و نیز پهنه‌های مجاز نظارت، در جامعه مشخص شده‌اند. سرانجام این‌که، چون اقتدار مشروع است، پس باید برای کسانی که به این اقتدار تن در نمی‌دهند، مجازاتهایی را تعیین کرد.

تا آنجا که به دارندورف ارتباط دارد، اقتدار یک ساختار همیشگی ندارد. این امر از این واقعیت برمی‌آید که اقتدار نه در افراد بلکه در سمتها جای دارد. بدین سان که شخص با اقتدار در یک محیط، لزوماً همان سمت با اقتدار را در محیط دیگر ندارد. به همین سان، شخصی که در یک گروه سمت فرمانبرانه‌ای دارد، ممکن است در گروه دیگر سمت فرماندهانه‌ای را به عهده گیرد. از این استدلال دارندورف چنین برمی‌آید که جامعه از واحدهای گوناگونی ساخته می‌شود که خود او آنها را همگروهیهای آمرانه تنظیم شده می‌نامد. این واحدها را می‌توان به عنوان همگروهیهایی از مردم، تحت نظارت

۱. دارندورف در کار دیگرش (۱۹۶۸) همچنان بر واقعینهای اجتماعی (همچون، سنمها و نقشها) تأکید می‌ورزد. اما در مورد خطرهای جمود فکری که این رهیافت را تهدید می‌کند، نیز هشدار داده است.

سلسله‌مراتبی از سمتهای اقتدار، در نظر گرفت. از آنجا که جامعه بسیاری از این همگروهیها را دربر می‌گیرد، یک فرد می‌تواند در یکی از آنها سمت بالادست و در یکی دیگر سمت زیردست را اشغال کند.

اقتدار در چهارچوب یک همگروهی، خصلتی دوشاخه دارد و برای همین، دو گروه، و تنها دو گروه، را می‌توان در چهارچوب یک همگروهی تشکیل داد. آنهایی که سمتهای بااقتدار را در دست دارند و آنهایی که در سمتهای فرمانبری جای دارند، منافع معینی دارند «که در ذات و جهت، متنافزند». در اینجا با اصطلاح اساسی دیگری در نظریه کشمکش دارندورف برمی‌خوریم که همان منافع است. گروههای تارک‌نشین و قاعده‌نشین هرم اجتماعی، با منافع مشترکی از یکدیگر مشخص می‌شوند. دارندورف همچنان بر این عقیده پافشاری می‌کند که حتی این منافع هم که بسیار روانشناختی می‌نمایند، اساساً چیزی جز پدیده‌های پهن‌دامنه نیستند.

برای مقاصد تحلیل جامعه‌شناختی گروههای متنازع و تنازعیهای گروهی، فرض برخی جهتگیریهایی که به گونه‌ای ساختاری ایجاد می‌شوند در مورد کنشهای متصدیان سمتهای مشخص، ضروری است. با فرض جهتگیریهای کنشی آگاهانه (ذهنی)، توصیف این جهتگیریها به‌عنوان منافع، توجیه‌پذیر می‌نماید... اما فرض منافع «عینی» که با سمتهای اجتماعی همراه است، هیچ نوع دلالت روانشناختی یا پیامدهای دیگر ندارد؛ این منافع تنها به‌سطح تحلیل جامعه‌شناختی تعلق دارند.

(دارندورف، ۱۹۵۹، ص ۱۵۷)

در داخل هر نوع همگروهی، آنهایی که سمتهای مسلط را در دست دارند، خواستار نگهداشت وضع موجودند، در حالی که دارندگان سمتهای زیردست در جستجوی دگرگونی‌اند. برخورد منافع در هر همگروهی، دست‌کم به‌گونه پنهان، همیشه وجود دارد؛ این به‌آن معناست که مشروعیتِ اقتدار همیشه در معرض خطر است. برای آنکه بالادستان یا زیردستان دست به‌عمل بزنند، نیازی به‌آن نیست که این برخورد منافع جنبه آگاهانه یا درون‌ذهنی داشته باشد. منافع بالادستان و زیردستان از این جهت عینیت دارند که در چشمداشتهای (نقشها) وابسته به‌این سمتها منعکس‌اند. افراد برای آنکه طبق منافعشان عمل کنند، نیازی به‌ملکه ذهن ساختن این چشمداشتهای و یا حتی آگاهی به‌آنها ندارند. اگر آنها سمتهای مشخصی را عهده‌دار شوند، خواه‌ناخواه به‌شیوه‌ای عمل می‌کنند که از دارندگان این سمتها انتظار می‌رود. آنها وقتی که در کشمکش میان بالادستان و زیردستان شرکت می‌کنند، درواقع، با نقشهایشان «منطبق» یا «سازگارند».

دارندورف این چشمداشت‌های نقشی ناآگاهانه را منافع پنهان می‌نامد. منافع آشکار، در واقع همان منافع پنهانند که خودآگاه گشته‌اند. دارندورف تحلیل پیوستگی میان منافع آشکار و پنهان را وظیفه عمده نظریه کشمکش می‌انگارد. با این همه، کنشگران برای عمل کردن بر وفق منافعشان، نیازی به آگاهی از منافعشان ندارند.

دارندورف سپس سه گونه گروه گسترده را تشخیص می‌دهد. نخستین گروه، شبه گروه یا «مجموعه‌ای از متصدیان سمتها با منافع نقشی یکسان» است (دارندورف، ۱۹۵۹، ص ۱۰۸). این گروه زمینه عضوگیری را برای گروه نوع دوم - گروه ذینفع - را فراهم می‌سازد. دارندورف این دو گروه را چنین توصیف می‌کند:

شیوه‌های مشترک رفتار، ویژگی گروه‌های ذینفع است که از میان شبه گروه‌های گسترده‌تر عضوگیری می‌کنند. گروه‌های ذینفع، گروه به معنای دقیق جامعه‌شناختی آن می‌باشند و همین گروه‌ها هستند که عاملان واقعی کشمکش گروهی به‌شمار می‌آیند. این گروه‌ها، از ساختار، صورت سازمانی، برنامه یا هدف و مجموعه‌ای از اعضا برخوردارند.

(دارندورف، ۱۹۵۹، ص ۱۸۰)

از میان بسیاری از گروه‌های ذینفع، گروه‌های کشمکی، یا آنهایی که در کشمکش‌های گروهی عملاً شرکت می‌کنند، پدید می‌آیند.

دارندورف احساس می‌کرد که مفهوم‌های منافع آشکار و پنهان، شبه گروه، گروه ذینفع و گروه‌های کشمکی، برای هرگونه تبیین کشمکش اجتماعی ضرورت بنیادی دارند. در شرایط آرمانی، به‌انواع دیگر گروهی نیازی نیست. اما از آنجا که شرایط هرگز آرمانی نیست، بسیاری از عوامل دیگر نیز در این فراگرد دخالت می‌کنند. دارندورف از شرایطی فنی، مانند وجود اعضای کافی، شرایط سیاسی چون فضای سیاسی فراگیر و شرایطی اجتماعی همچون وجود پیوندهای ارتباطی، یاد می‌کند. نحوه عضوگیری مردم در شبه گروه‌ها، نیز شرط اجتماعی مهم دیگر دارندورف به‌شمار می‌آید. او احساس می‌کرد که اگر این عضوگیری اتفاقی و برحسب تصادف باشد، گروه ذینفع و درنهایت، گروه کشمکی بعید است که پدید آید. دارندورف برخلاف مارکس، احساس نمی‌کرد که لومین پرولتاریا^۱ سرانجام یک گروه کشمکی تشکیل خواهند داد. زیرا عضوگیری در این گروه، تصادفی است. به‌هرروی، زمانی که عضوگیری برای شبه گروه‌ها ساختار پیدا

۱. مارکس این اصطلاح را در مورد نوده مردم واقع در پایین‌ترین سطح نظام اقتصادی و آنهایی که حتی در زیر سطح پرولتاریا قرار دارند، به کار می‌برد.

می‌کند، همین گروهها زمینه مساعدی را برای گروههای ذینفع و در برخی موارد، گروههای کشمکش فراهم می‌سازند.

فرجامین جنبه نظریه کشمکش دارندورف، رابطه کشمکش با دگرگونی است. در اینجا، دارندورف اهمیت کار لوئیس کوزر را که بر کارکردهای کشمکش در نگهداشت وضع موجود تأکید می‌ورزید، تشخیص می‌دهد. اما او باز احساس می‌کرد که کارکرد محافظه کارانه کشمکش، تنها بخشی از واقعیت اجتماعی به‌شمار می‌آید، زیرا کشمکش به دگرگونی و تحول نیز می‌انجامد.

کوتاه سخن آنکه، دارندورف می‌گوید همین‌که گروههای کشمکش پدید می‌آیند، درگیر فعالیتهایی می‌شوند که به دگرگونی‌هایی در ساختار اجتماعی می‌انجامد. هرگاه کشمکش شدید باشد، دگرگونی‌های ناشی از آن خصلتی ریشه‌ای به‌خود می‌گیرند. هرگاه که این کشمکش با خشونت همراه شود، دگرگونی ساختاری ناگهانی خواهد بود. ماهیت کشمکش به هرگونه که باشد، جامعه‌شناسان باید به رابطه میان کشمکش و دگرگونی و نیز رابطه میان کشمکش و وضع موجود، توجه داشته باشند.

همچنان‌که از کارکردگرایی ساختاری به‌خاطر ندیده گرفتن کشمکش و دگرگونی انتقاد می‌شد، از نظریه کشمکش دارندورف نیز می‌توان به‌خاطر چشمپوشی از نظم و ثبات انتقاد کرد. این نظریه به‌خاطر رادیکال بودن از نظر عقیدتی مورد انتقاد قرار گرفته است، در حالی که از کارکردگرایی به‌خاطر جهتگیری محافظه کارانه‌اش انتقاد می‌شد.

نظریه کشمکش در مقایسه با نظریه کارکردی، بسیار کم تحول یافته است. این نظریه شاید به‌خاطر آن‌که یک چشم‌انداز به‌راستی مبدعانه به‌شمار نمی‌آید، چندان پختگی پیدا نکرده است. وانگهی، بسیاری از بهترین جامعه‌شناسان، دست‌کم در ایالات متحد، در همین اواخر توجهشان را به نظریه کارکردی اختصاص داده و کمتر کسانی در جهت توسعه نظریه کشمکش کار کرده‌اند.

نظریه کشمکش دارندورف در معرض تحلیلهای انتقادی گوناگونی قرار گرفته است (برای مثال، هیزرلیگ، ۱۹۷۲؛ ژ. ترنر، ۱۹۷۳؛ وینگارت، ۱۹۶۹ و از جمله، بازاندیشیهای انتقادی خود دارندورف). نخست آن‌که، الگوی دارندورف برخلاف آنچه که خودش ادعا می‌کند، بازتاب روشنی از نظریه مارکسیستی به‌دست نمی‌دهد. در واقع، این نظریه برگردان نارسایی از نظریه مارکسیستی به‌زبان جامعه‌شناسی است. دوم آن‌که، همچنانچه یادآور شده‌ایم، نظریه کشمکش با کارکردگرایی ساختاری بیشتر وجه اشتراک دارد تا با نظریه مارکسیستی. تأکید دارندورف بر چیزهایی همچون نظامها (همگروهیهای آمرانه تنظیم‌شده)، سمتها و پیوندهای نقشی، او را یگراست به کارکردگرایی ساختاری مرتبط می‌سازد. در نتیجه، نظریه او نیز از بسیاری از

نارساییهای کارکردگرایی ساختاری رنج می‌برد. برای نمونه، چنین می‌نماید که کشمکش به‌گونه‌ی رمزآمیزی از نظامهای مشروع پدید می‌آید (درست همچنان‌که در کارکردگرایی ساختاری نیز به‌چشم می‌خورد). وانگهی، به‌نظر می‌رسد که نظریه‌ی کشمکش به‌بسیاری از مسایل مفهومی و منطقی (برای مثال، مفاهیم مبهم، همان‌گویی‌ها) کارکردگرایی ساختاری دچار است. سرانجام این‌که، این نظریه نیز مانند کارکردگرایی ساختاری، نظریه‌ای تقریباً یکسره کلان است و در نتیجه، برای فهم اندیشه و کنش فردی چیز زیادی به‌دست نمی‌دهد.

هم کارکردگرایی و هم نظریه‌ی کشمکش دارندورف دچار نارسایی‌اند، زیرا هر دو نظریه تنها برای تبیین بخشی از زندگی اجتماعی سودمندند. اما جامعه‌شناسی باید هم بتواند نظم و کشمکش را مورد بررسی قرار دهد و هم باید توانایی بررسی ساختار و دگرگونی را داشته باشد. همین واقعیت کوششهای بسیاری را در جهت تلفیق نظریه‌ی کشمکش با نظریه‌ی کارکردی برانگیخته است. هرچند که هیچیک از این کوششها توفیق همه‌جانبه‌ای نداشته است، ولی دست‌کم بیانگر این توافق در میان جامعه‌شناسان است که باید نظریه‌ای را پیدا کرد که هم توافق و هم عدم توافق را تبیین کند. با این‌همه، همه‌ی نظریه‌پردازان خواستار تلفیق این چشم‌اندازهای ناهمخوان نیستند. برای مثال، دارندورف این دو نظریه را به‌عنوان چشم‌اندازهای متناوبی در نظر می‌گیرد که باید برحسب موقعیت به‌کار گرفته شوند. برابر با نظر دارندورف، در صورتی که علاقمند به بررسی کشمکش باشیم باید نظریه‌ی کشمکش را به‌کار بندیم، ولی در صورتی که خواستار بررسی نظم باشیم، باید از یک چشم‌انداز کارکردی استفاده کنیم. این نظر اقیانوس‌کننده نیست، زیرا نیاز شدید به یک چشم‌انداز نظری داریم که ما را قادر سازد هر دو بعد کشمکش و نظم را همزمان به‌بررسی کشیم.

جاناناتان ترنر (۱۹۷۵؛ ۱۹۸۲) در صدد صورتبندی دوباره‌ی نظریه‌ی کشمکش برآمد. ترنر روی سه مسأله‌ی عمده‌ی نظریه‌های کشمکش از جمله نظریه‌ی دارندورف، انگشت گذاشت. نخست آن‌که، در نظریه‌ی کشمکش تعریف روشنی از کشمکش به‌دست داده نشده تا معلوم شود که این کشمکش چه چیزی هست و چه چیزی نیست. دوم آن‌که، نظریه‌ی کشمکش همچنان مبهم باقی مانده است، بیشتر به‌خاطر آن‌که این نظریه در مشخص ساختن سطح تحلیلی که باید روی آن کار کرد، توفیقی نداشته است. «این قضیه که چه واحدهایی در کشمکش با یکدیگرند، عموماً مبهم باقی مانده است - آیا این واحدها افراد، گروهها، سازمانها، طبقات، ملتها، اجتماعات و نظایر آن هستند؟» (جاناناتان ترنر، ۱۹۸۲، ص ۱۷۸). سوم این‌که در نظریه‌ی کشمکش، کارکردگرایی به‌طور ضمنی وجود دارد که همین امر آنرا از ریشه‌های مارکسیستی‌اش جدا می‌سازد.

ترنر بر «کشمکش به‌عنوان فراگردی از رویدادهایی که به‌خشونت متقابل آشکار با درجات متفاوت، دست‌کم میان دو گروه، می‌انجامد» تأکید می‌ورزد و (۱۹۸۲، ص ۱۸۳). او یک فراگرد نه مرحله‌ای را که به‌خشونت آشکار می‌انجامد، مطرح ساخته است. هرچند در نگاه نخست، این فراگرد به‌یک الگوی علی یکطرفه می‌ماند، اما ترنر آگاه بود که باید پلهای پشت سری برای خود باقی‌گذارد و میان این مراحل روابطی دیالکتیکی قایل شود. فراگرد نه مرحله‌ای ترنر چیزی شبیه به‌مراحل زیر است:

۱. نظام اجتماعی از چندین واحد به‌هم‌پیوسته ساخته شده است.
۲. توزیع نابرابرانه‌ای از منابع کمیاب و ارزشمند در میان واحدهای اجتماعی وجود دارد.
۳. آن واحدهایی که سهم متناسبی از منابع را به‌دست نیاورده باشند، آغاز به‌تردید در مورد مشروعیت نظام می‌کنند. (ترنر یادآور می‌شود که این تردید بیشتر در زمانی رخ می‌دهد که مردم احساس کنند در راه تحقق آرزوهایشان برای تحرک عمودی موانعی ایجاد کرده‌اند، یا تصور کنند که راههای کافی برای مرهم‌گذاشتن بر زخمهایشان وجود ندارد و یا از پاداشهای حق‌شان در بسیاری از بخشهای اجتماعی محروم مانده‌اند).
۴. مردم محروم به‌این قضیه آگاهی می‌یابند که منافعشان تنها از طریق دگرگون ساختن نظام تخصیص منابع، تأمین خواهد شد.
۵. آنهایی که محروم مانده‌اند از نظر عاطفی برانگیخته می‌شوند.
۶. این برانگیختگی عاطفی، جنبه‌دوره‌ای دارد و غالباً بی‌سازمان است و به‌گونه انفجارهای سرخوردگی تجلی می‌یابد.
۷. آنهایی که درگیر کشمکش می‌شوند، بیش از پیش آنرا جدی می‌گیرند و درگیری عاطفی بیشتری نسبت به‌آن پیدا می‌کنند.
۸. کوششهای بیشتری انجام می‌شود تا گروههای محروم درگیر در کشمکش را سازمان دهند.
۹. سرانجام، کشمکش علنی با درجات متفاوت خشونت میان محرومان و ممتازان پیش می‌آید. درجه‌خشونت بستگی به‌عواملی دارد همچون توانایی طرفهای کشمکش برای تشخیص منافع راستین‌شان و میزان برخورداری نظام از مکانیسمهای رفع، تنظیم و مهار کشمکش.

ترنر ابعاد گوناگون نظریه کشمکش، به‌ویژه برخی از روابط میان کنشگران و

ساختارهای اجتماعی را به خوبی شرح داده است. به هر روی، کار ترنر نیز مانند کار بسیاری از نظریه پردازان دیگر کشمکش، همچنان در چهارچوب سنت کارکردگرایی ساختاری باقی مانده است. در نتیجه، او نتوانسته است بسیاری از بینشهای راجع به ماهیت کشمکش اجتماعی را که در شاخه های گوناگون نظریه نو مارکسیستی نهفته اند، منعکس سازد.

کوششهایی در جهت تلفیق کارکردگرایی ساختاری با نظریه کشمکش

نخستین کوشش عمده برای تلفیق کارکردگرایی ساختاری با نظریه کشمکش، را پیر وِن دِن برگ (۱۹۶۳) انجام داده است. او یادآور شده است که این دو رهیافت چندین وجه مشترک دارند. نخست آنکه، هر دو رهیافت، کل گرایند؛ یعنی جامعه را متشکل از اجزای به هم پیوسته در نظر می گیرند و به روابط متقابل میان اجزای جامعه توجه دارند. دوم آنکه، نظریه پردازان وابسته به این دو رهیافت بر متغیرهای موجود در نظریه خودشان تأکید می ورزند، حال آنکه از متغیرهای مربوط به چشم انداز دیگر چشمپوشی می کنند؛ در حالی که هر دو دسته این نکته را باید تشخیص دهند که کشمکش می تواند در یکپارچگی مؤثر باشد و برعکس، یکپارچگی نیز می تواند علت کشمکش باشد. سوم آنکه، وِن دِن برگ یادآور شده است که این دو نظریه دیدگاهی تکاملی درباره دگرگونی اجتماعی دارند که بنابر آن، جامعه حرکتی رو به پیش و بالا دارد. یک نظریه پرداز کشمکش احتمالاً جامعه را در پیشرفت گریزناپذیر به سوی یک جامعه تخیلی، می بیند. کارکردگرایی همچون پارسونز نیز جامعه را در جهت تمایز هر چه بیشتر و توانایی هر چه بیشتر برای تطبیق با محیطش، می بیند. سرانجام این که، وِن دِن برگ هر دو نظریه را در اصل، نظریه توازن به شمار می آورد. نظریه کارکردی بر توازن اجتماعی تأکید می ورزد. در نظریه کشمکش نیز فراگردهای مرتبط با هم به گونه گریزناپذیری حالت توازن تازه ای را در یکی از مراحل آینده، به بار می آورند. وِن دِن برگ هر چند وجوه مشترک این دو نظریه را نشان می دهد، ولی آنها را با هم تلفیق نمی کند؛ هنوز بسیاری از اختلافات چشمگیر میان این دو نظریه به قوت خود باقی می ماند.

لویس کوزر (۱۹۵۶) و جوزف هایمز (۱۹۶۶) بر کارکردهای کشمکش اجتماعی تأکید ورزیدند. این برخوردی اساساً کارکردی با قضیه کشمکش، گرایش به ادغام نظریه کشمکش با نظریه ساختاری-کارکردی دارند. هر دو آنها به اثر توازن بخش کشمکش توجه دارند، ولی آنچه که اکنون مورد نیاز است کاری مشابه در جهت بررسی پیامدهای توازن برانداز نظم است. برخی از انواع نظم یا نظم بیش از حد، می توانند به عدم توازن در نظام اجتماعی منجر شوند. برای نمونه، فرمانروایان توتالیتیر، با وجود تأکیدشان بر نظم،

می‌توانند استواری جامعه را نابود سازند. اما از آنجا که کار چندانی درباره شیوه ایجاد دگرگونی از طریق نظم انجام نگرفته است، ناگزیر بر کارکردهای کشمکش اجتماعی تأکید می‌ورزیم.

نخستین کار برجسته در زمینه کارکردهای کشمکش اجتماعی را گنورک زمیل انجام داده بود، ولی کوزر کار او را بسط داده و استدلال می‌کند که کشمکش می‌تواند به تحکیم گروهی که از نظر ساختاری دچار ضعف است، کمک کند. کشمکش با جامعه‌ای دیگر، می‌تواند هسته یکپارچه‌کننده جامعه‌ای را که به‌ازهم‌گیسختگی گرایش دارد، ترمیم کند. دست‌کم، بخشی از انسجام یهودیان اسرائیل را می‌توان به کشمکش درازآهنگ آنها با ملت‌های عرب خاورمیانه، نسبت داد. پایان‌گرفتن این کشمکش می‌تواند به تشدید فشارهای حاکم بر جامعه اسرائیل، منجر شود. کشمکش به‌عنوان عامل استوارکننده جامعه، فکری است که تبلیغگران از دیرباز آن را تشخیص داده‌اند، بدین‌سان که دشمنی را که هرگز وجود ندارد می‌سازند و یا به‌آتش دشمنی با یک مخالف غیرفعال دامن می‌زنند.

کشمکش با یک گروه، می‌تواند از طریق یک رشته ائتلاف با گروه‌های دیگر، موجب انسجام شود. برای مثال، کشمکش با اعراب به‌ائتلافی میان اسرائیل و ایالات متحد انجامیده است. اگر کشمکش اعراب و اسرائیل تخفیف یابد، ممکن است پیوندهای میان اسرائیل و ایالات متحد سست گردد.

در چهارچوب یک جامعه، کشمکش می‌تواند برخی از افراد معمولاً منزوی را وادار به‌قبول یک نقش فعال کند. اعتراض‌های علیه جنگ ویتنام، برای نخستین‌بار، بسیاری از جوانان آمریکایی را به‌قبول نقش‌های فعال در زندگی سیاسی آمریکا، برانگیخت. با پایان‌یافتن این کشمکش، روحیه بی‌تفاوت‌تری در میان جوانان آمریکایی پدیدار شد.

کشمکش کارکرد ارتباطاتی نیز دارد. گروه‌ها، پیش از کشمکش، ممکن است از موضع مخالفان‌شان آگاهی نداشته باشند، اما در نتیجه کشمکش، مواضع و مرزهای میان گروه‌ها، غالباً روشن می‌یابد. بدین‌سان، افراد بهتر می‌توانند در مورد اتخاذ عمل مناسب در برابر مخالفان‌شان تصمیم‌گیری کنند. کشمکش به‌طرفین دعوا اجازه می‌دهد که ارزیابی بهتری از توانایی‌های نسبی‌شان به‌عمل آورند و امکان نزدیکی یا تطابق مسالمت‌آمیز را میان دو طرف افزایش می‌دهد.

از یک دیدگاه نظری، امکان آشتی دادن نظریه کشمکش با نظریه کارکردی، از طریق توجه به کارکردهای کشمکش اجتماعی، وجود دارد. با این‌همه، باید در نظر داشت که کشمکش کژکارکردهایی نیز دارد.

هایمز (۱۹۶۶) نیز مانند کوزر به کارکردهای کشمکش علاقمند است، هرچند که

بیشتر بر کارکردهای کشمکش نژادی تأکید می‌ورزد. او درباره آنچه که خود کنش گروهی خردمندانه در میان سیاهپوستان آمریکا می‌داند، بحث می‌کند. هایمز به رفتار جمعی سنجیده سیاهان که برای دستیابی به هدفهای اجتماعی از پیش تعیین شده طراحی شده است، توجه دارد. چنین رفتاری دربرگیرنده حمله آگاهانه به بدرفتارهای اجتماعی و آشکارا مشخص است. نمونه‌های این رفتار عبارتند از عملیات جبرانی قانونی (دستیابی به حق رأی، فرصتهای آموزشی و تطبیق وضعیت سیاهان با عامه مردم)، فعالیت سیاسی (شرکت در انتخابات و اعمال نفوذ پارلمانی) و اعمال توده‌ای غیرخسونت‌آمیز. نوع کشمکش مورد نظر هایمز، کارهای صلحجویانه در داخل نظام را دربرمی‌گیرد؛ برای همین، تحلیل او اعمال خسونت‌آمیزی چون شورشها و آدمکشیهای غیرقانونی را شامل نمی‌شود.

گرچه هایمز کشمکش جمعی خسونت‌آمیز را ندیده می‌گیرد، اما درباره این صورتهای کشمکش نیز مانند کشمکش صلحجویانه، به آسانی می‌توان تحلیل کارکردی انجام داد. شورشهای آخرین سالهای دهه ۱۹۶۰، نیز برای سیاهان کارکردهایی داشته است. این شورشها قدرت سیاهان و ضعف ساختار قدرت سفیدپوستان را به‌نمایش گذاشتند، هرچند بیگمان کژکارکردهایی را نیز (به‌صورت واکنشهای خشن سفیدپوستان) در بر داشتند.

همچنان‌که هایمز دریافته است، کشمکش نژادی، کارکردهایی از جهت ساختاری، همبستگی، ارتباطاتی، و هویتی دارد. از جهت ساختاری، کشمکش می‌تواند تعادل قدرت میان سیاهان و اکثریت سفیدپوست غالب را برهم زند و قدرت سیاهان را چندان افزایش دهد که سفیدپوستان را وادار سازد تا در مورد قضایای متقابلاً مهم با هم وارد بحث شوند. کشمکش نژادی می‌تواند کارکردهایی ارتباطاتی، انجام دهد همچون جلب توجه بیشتر به مسایل نژادی، مطرح ساختن هر چه بیشتر قضایای نژادی در رسانه‌های همگانی، رساندن اطلاعات تازه به‌گوش افراد بی‌اطلاع و دگرگون‌سازی محتوای ارتباطات میان‌نژادی. کشمکش نژادی می‌تواند به «آداب کهن روابط نژادی» پایان دهد و احتمال گفتگوی بی‌قید و شرط درباره قضایای اساسی را افزایش دهد. کشمکش نژادی می‌تواند همبستگی را افزایش دهد، زیرا به‌امر اتحاد سیاهان و برقراری یک نوع رابطه میان نژادها، یاری می‌رساند. حتی اگر این رابطه تنها بر کشمکش استوار باشد، سرانجام می‌تواند بنیادی را برای یک رابطه صلحجویانه‌تر و پایدارتر پایه‌ریزی کند. کارکردهای هویتی کشمکش نژادی به سیاهان کمک می‌کند تا درک بیشتری از هویت خود داشته باشند و مرزهای گروهی آنها را مشخص‌تر می‌سازد. شاید مهمترین کارکرد هویتی کشمکش نژادی این باشد که به‌فعالان سیاهپوست اجازه می‌دهد که هویت خودشان را

به‌عنوان آمریکاییانی تشخیص دهند که برای اصل بنیادی آزادی مبارزه می‌کنند. هر یک از این نظریه‌های کشمکش به‌ادغام نظریه کشمکش در کارکردگرایی توجه دارند و یا دست‌کم می‌خواهند این دو نظریه را به هم مرتبط سازند. تقریباً همه این کوششها در سطح اجتماعی پهن‌دامنه متوقف مانده‌اند. از این پس می‌پردازیم به یک صورت اخیر نظریه کشمکش که می‌کوشد ملاحظات پهن‌دامنه و تنگ‌دامنه را تحت عنوان نظریه کشمکش مرتبط سازد.

به‌سوی یک نظریه کشمکش یکپارچه‌تر: کارزندل کالینز

زندل کالینز (۱۹۷۵) از همان آغاز روشن ساخت که تأکیدش بر کشمکش جنبه عقیدتی ندارد - یعنی کارش را با این نظر سیاسی آغاز نکرد که کشمکش بد یا خوب است. در عوض، اعلام کرد که موضوع کشمکش را با این زمینه واقع‌بینانه برگزیده است که کشمکش یک فراگرد - و شاید تنها فراگرد - اساسی در زندگی اجتماعی است.

برخلاف دیگرانی که کارشان را از سطح اجتماعی آغاز کردند و در همان سطح مانده‌اند، کالینز از یک دیدگاه فردی به قضیه کشمکش نزدیک شد. او آشکار ساخت که ریشه‌های نظریش در پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردمنگاران نهفته است. کالینز با وجود ترجیح سطح فردی و نظریه‌های تنگ‌دامنه، به این نکته آگاه بود که «جامعه‌شناسی نمی‌تواند تنها در سطح خرد موفق گردد» (۱۹۵۷، ص ۱۱). از دید او، جامعه‌شناسی بدون تحلیل سطح اجتماعی کاری نمی‌تواند انجام دهد. اما به هر روی، در حالی که بیشتر نظریه‌پردازانی که تاکنون در این فصل به آنها برخوردیم معتقد بودند که ساختارهای اجتماعی خارج از کنشگر قرار دارند و برای آنها الزام‌آورند، کالینز ساختارهای اجتماعی را از کنشگرانی که آنها را می‌سازند جدایی‌ناپذیر می‌دانست و الگوهای کنش متقابل آنها را ذات این ساختارها می‌انگاشت. کالینز به این گرایش دارد که ساختارهای اجتماعی را بیشتر به صورت الگوهای کنش متقابل در نظر بگیرد تا به عنوان هستیهای خارجی و الزام‌آور. وانگهی، در حالی که بیشتر نظریه‌پردازان مورد بحث ما کنشگر را تحت الزام نیروهای خارجی می‌بینند، کالینز کنشگر را پیوسته در حال آفریدن و بازآفریدن سازمان اجتماعی در نظر می‌گیرد.

کالینز گرچه نظریه مارکسیستی را به عنوان «نقطه شروع» نظریه کشمکش می‌پذیرد، ولی به نظر او، نظریه مارکسیستی پر از اشکال است. یکی آن‌که، او این نظریه را (مانند کارکردگرایی ساختاری) سرشار از ایدئولوژی می‌بیند؛ چیزی که خودش می‌خواست از آن پرهیز کند. دیگر آن‌که، جهتگیری مارکس را تنها به صورت یک تحلیل پهنه اقتصادی در نظر می‌گرفت، هرچند که این نمی‌تواند انتقاد موجهی از نظریه مارکس باشد. در واقع،

هرچند که کالینز از مارکس بارها یاد می‌کند، اما نظریه کشمکش او نشان می‌دهد که چندان تحت نفوذ مارکس نیست. نظریه او بیشتر تحت تأثیر وبر، دورکیم و از آن بیشتر، پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردمنگاره است.

کالینز برای این تأکید بر قشربندی اجتماعی را برگزید که این قشربندی، نهادی است که با بسیاری از مختصات زندگی، از جمله «ثروت، سیاست، اشتغال، خانواده، باشگاهها، اجتماعات و سبکهای زندگی» سروکار دارد (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۴۹). به نظر کالینز، نظریه‌های بزرگ قشربندی، همگی «ناموفق» بوده‌اند. او هم نظریه مارکسیستی و هم نظریه‌های کارکردی را در این مقوله جای داد. کالینز از نظریه مارکسیستی به عنوان «تبيين تک‌علتی از جهان چندعلتی»، انتقاد کرد (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۴۹). او نظریه وبر را تنها به عنوان یک «ضد‌نظام» در نظر می‌گرفت تا از طریق آن، ویژگی‌های دو نظریه بزرگ بالا را تشخیص دهد. کار وبر هرچند برای کالینز بی‌فایده نبود، اما «کوششهای جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی در جهت مبتنی‌ساختن همه مفاهیم بر پدیده‌های مشاهده‌پذیر زندگی» (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۵۳)، برای او از همه مهمتر بود، زیرا تأکید اصلی او در بررسی قشربندی اجتماعی نیز مانند ساختارهای اجتماعی دیگر، تقلیل‌پذیر به مجموعه آدمهایی است که در زندگی روزانه با یکدیگر به شیوه‌های الگودار برخورد می‌کنند.

کالینز با وجود پایبندی نهایی اش به یک نوع جامعه‌شناسی خرد قشربندی، کارش را با نظریه‌های پهن‌دامنه مارکس و وبر به عنوان زمینه‌های بررسی خود آغاز کرد (حتی با آن‌که درباره این نظریه‌ها ملاحظاتی را رعایت می‌کرد). او با اصول مارکسیستی آغاز می‌کند و می‌گوید که این اصول، «با برخی تعدیلهای، مبنایی را برای یک نظریه کشمکش درباره قشربندی فراهم می‌کنند» (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۵۸).

نخست این‌که، کالینز مدعی می‌شود که به نظر مارکس، شرایط مادی دخیل در کسب درآمد برای معیشت در جامعه نوین، تعیین‌کنندگان اصلی سبک زندگی شخص به شمار می‌آیند. از دیدگاه مارکس، مبنای کسب معیشت، رابطه مشخص با دارایی خصوصی است. آنهایی که دارایی را در تصاحب یا تحت نظارت خود دارند، می‌توانند به شیوه بسیار ارضاء‌کننده‌تری معیشت‌شان را تأمین کنند، ولی کسانی که دارایی ندارند و برای دسترسی به وسایل تولید باید زمان کارشان را بفروشند، از چنین معیشت ارضاء‌کننده‌ای برخوردار نیستند.

دوم آن‌که، از دیدگاه مارکسیستی، شرایط مادی نه تنها بر چگونگی تأمین معیشت افراد تأثیر می‌گذارد، بلکه ماهیت گروه‌های اجتماعی در طبقات مختلف اجتماعی را نیز تعیین می‌کند. طبقه اجتماعی مسلط بهتر از طبقه اجتماعی تحت تسلط می‌تواند

گروه‌های اجتماعی منسجم و به هم پیوسته با شبکه‌های ارتباطی پیچیده را تشکیل دهد. سرانجام این‌که، کالینز می‌گوید مارکس تفاوت‌های میان طبقات اجتماعی را از جهت دسترسی به نظام فرهنگی و تحت نظارت درآوردن آن، نشان داده است. به این معنا که طبقات اجتماعی بالا قادرند نمادهایی بسیار گویا و نظام‌هایی عقیدتی را بپروراند که غالباً می‌توانند آنها را بر طبقات اجتماعی پایینتر تحمیل کنند. طبقات اجتماعی پایینتر نظام‌های نمادین ضعیفتری دارند که بسیاری از آنها احتمالاً از سوی قدرتمندان بر آنها تحمیل شده‌اند.

کالینز وبر را به عنوان کسی در نظر می‌گیرد که در چهارچوب نظریه قشربندی مارکس کار می‌کند و درصدد بسط این نظریه است. یکی آن‌که به نظر او، وبر وجود صورتهای متفاوت کشمکش را که به یک نوع نظام قشربندی چندبعدی (متشکل از طبقه، منزلت و قدرت) منجر می‌شوند، تشخیص داده است. دوم این‌که، وبر نظریه سازمانها را تا عالیترین حد آن توسعه داد؛ کالینز سازمانها را صحنه دیگر برخورد منافع می‌انگارد. همچنین وبر به این دلیل هم برای کالینز اهمیت دارد که بر دولت به عنوان عامل نظارت بر ابزارهای اعمال خشونت تأکید می‌ورزید و توجه صاحب‌نظران را از کشمکش بر سر اقتصاد (ابزار تولید) به کشمکش بر سر دولت معطوف ساخته بود. سرانجام این‌که، کالینز وبر را به خاطر فهم عرصه اجتماعی فرآورده‌های عاطفی به ویژه دین، نیز به رسمیت می‌شناسد. کشمکش در این عرصه نیز آشکارا می‌تواند رخ دهد و این فرآورده‌های عاطفی را نیز مانند محصولات دیگر می‌توان به عنوان سلاح‌هایی در کشمکش اجتماعی به کار برد.

کالینز روی همین زمینه به رهیافت قشربندی مبتنی بر کشمکش خود روی می‌آورد، رهیافتی که با نظریه‌های پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه بیشتر وجه اشتراک دارد تا با نظریه مارکسیستی یا وبری. او کارش را با چندین فرض آغاز می‌کند. به نظر او، آدمها ذاتاً اجتماعی‌اند، اما در روابط اجتماعیشان مستعد کشمکش نیز می‌باشند. کشمکش برای این در روابط اجتماعی پیش می‌آید که «تحمیل خشونت آمیز» به وسیله یک شخص یا چندین شخص، همیشه در یک زمینه کنش متقابل انجام می‌گیرد. کالینز معتقد بود که آدمها درصدد دستیابی به بیشترین حد «منزلت ذهنی»‌اند و توانایشان در این زمینه بستگی به منابعی دارد که خود در اختیار دارند و نیز منابع آدمهای دیگری که با آنها سروکار دارند. به نظر کالینز آدمها در پی نفع شخصی خودشان هستند و از آنجا که منافع آنها ممکن است ذاتاً با هم تعارض داشته باشند، برخورد آنها به خاطر تعارض منافع امکانپذیر است.

این رهیافت قشربندی مبتنی بر کشمکش را می‌توان به سه اصل بنیادی تقلیل داد.

نخست آن‌که، کالینز معتقد بود که آدمها در جهانهای ذهنی خودساخته‌ای زندگی می‌کنند. دوم آن‌که، آدمها قدرت تأثیرگذاری یا حتی نظارت بر تجربه ذهنی افراد دیگر را دارند. سوم این‌که آدمها غالباً می‌کوشند افراد دیگری را که با آنها مخالفت می‌ورزند تحت نظارت خودشان درآورند. نتیجه همه این اصول بنیادی، احتمالاً کسمکش بین اشخاص است.

کالینز بر پایه این استدلال، پنج اصل تحلیلی را در زمینه کسمکش می‌پروراند و آنها را در مورد قشریندی اجتماعی به کار می‌بندد، ولی در ضمن معتقدات این اصول را در پهنه‌های دیگر زندگی اجتماعی نیز می‌توان به کار بست.

نخست آن‌که، به اعتقاد کالینز، نظریه کسمکش نباید بر صورت‌بندیهای انتزاعی، بلکه باید بر زندگی واقعی تأکید داشته باشد. از این اعتقاد او برمی‌آید که کالینز تحلیل مادی سبک مارکسیستی را بر تحلیل انتزاعی کارکردگرایی ساختاری ترجیح می‌دهد. کالینز از ما می‌خواهد که انسانها را حیواناتی تصور کنیم که اعمال برانگیخته به وسیله منفعت شخصی‌شان را می‌توان به عنوان ترفندهایی برای کسب امتیازهای گوناگون در نظر گرفت، امتیازهایی که به وسیله آنها بتوانند رضایت خاطر کسب کنند و از عدم رضایت خاطر پرهیز جویند. به هر روی، کالینز برخلاف نظریه پردازان تبادل (به فصل ۷ نگاه کنید)، آدمها را یکسره معقول در نظر نمی‌گیرد. او این‌را تشخیص می‌دهد که آدمها در کوششهایشان برای کسب رضایت خاطر، در برابر جاذبه‌های عاطفی آسیب‌پذیرند.

دوم آن‌که، کالینز معتقد بود که نظریه کسمکش مبتنی بر قشریندی، باید آن ترتیبهای مادی را که بر کنش متقابل تأثیر می‌گذارند، مورد بررسی قرار دهد. اما هرچند که کنشگران احتمالاً تحت تأثیر عواملی مادی همچون «مکانهای فیزیکی، شیوه‌های ارتباطاتی، موجودی سلاحها، تمهیداتی که برای نمایش عمومی تأثر فردی وجود دارد، ابزارها و کالاها» قرار می‌گیرند (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۶۰)، اما همه کنشگران به یکسان متأثر نمی‌شوند. متغیر عمده در این زمینه، منابعی است که کنشگران گوناگون در اختیار دارند. کنشگرانی که منابع مادی قابل توجهی در اختیار دارند، می‌توانند در برابر فشارهای مادی مقاومت کنند و حتی آنها را دگرگون سازند، اما آنهایی که به منابع اندکی دسترسی دارند، احتمالاً افکار و اعمالشان بیشتر از افراد دسته بالا تحت تأثیر محیط مادیشان تعیین می‌شود.

سوم آن‌که، کالینز استدلال می‌کند که در موقعیت نابرابر، آنهایی که منابع را تحت نظارت خود دارند، احتمالاً می‌کوشند تا افراد فاقد منابع را استثمار کنند. اما او می‌داند که باید این نکته را یادآور شود که این امر مستلزم محاسبه آگاهانه از سوی کسانی نیست که از این موقعیت سود می‌برند؛ بلکه آنها تنها آن چیزی را تعقیب می‌کنند

که بیشتر از همه به نفع خود می‌انگارند. در این فراگرد، آنها ممکن است از افراد فاقد منابع سوء استفاده کنند.

چهارم آنکه کالینز از نظریه پردازان کشمکش می‌خواست که به پدیده‌های فرهنگی همچون باورداشتها و آرمانها، از دیدگاه منافع، منابع و قدرت، نگاه کنند. احتمال آن است که این گروه‌های دارای منابع و در نتیجه قدرت، نظام فکری‌شان را بر سراسر جامعه تحمیل کنند؛ نظام فکری کسانی که منابع در اختیار ندارند، در واقع بر آنها تحمیل شده است.

سرانجام این‌که، کالینز به بررسی علمی قشربندی و جنبه‌های دیگر جهان اجتماعی، سخت پایبند است. همین پایبندی باعث شد که چندین چیز را تجویز کند. یکی آنکه جامعه‌شناسان نباید به صرف نظریه‌پردازی درباره قشربندی بسنده کنند، بلکه باید آنرا به صورت تجربی و، در صورت امکان، به شیوه‌ای تطبیقی مورد بررسی قرار دهند. دیگر آنکه، فرضیه‌ها باید به گونه‌ای تجربی و از طریق بررسی‌های تطبیقی، صورتبندی و آزمایش شود. سرانجام این‌که، یک جامعه‌شناس باید به علتهای پدیده‌های اجتماعی، و به ویژه علتهای چندگانه صورتهای گوناگون رفتار اجتماعی، بنگرد.

همین نوع پایبندی علمی کالینز را واداشت تا رشته گسترده‌ای از قضایا را در زمینه رابطه کشمکش با انواع جنبه‌های ویژه زندگی اجتماعی، ساخته و پرداخته کند. در اینجا تنها می‌توانیم به چند قضیه اشاره کنیم، اما برای آنکه خواننده بتواند ادراکی از نوع جامعه‌شناسی کشمکشی کالینز به دست آورد، همین چند قضیه باید کافی باشد.

۰-۱ تجربه‌های فرماندهی و فرمانبری، تعیین‌کنندگان اصلی نگرشها و رفتارهای فردی‌اند.

۱-۱ هرچه شخص بیشتر فرمان دهد، مغرورتر، به خود مطمئن‌تر، رسمیت‌تر است و بهتر می‌تواند خودش را با آرمانهای سازمانی که به نام آن فرمانهایش را توجیه می‌کند، منطبق سازد.

۱-۲ هرچه شخص بیشتر فرمان برد، مطیعتر، تقدیرگراتر و بیگانه‌تر از آرمانهای سازمانی است. این شخص از ته دل خودش را تطبیق نمی‌دهد، به دیگران اعتماد ندارد، دلخوش به پادشاهی‌های ظاهری و آدمی غیراخلاقی است.

(کالینز، ۱۹۷۵، صفحات ۷۳ و ۷۴)

این قضایا پایبندی کالینز را به بررسی علمی تجلیات اجتماعی پهن‌دامنه کشمکشهای اجتماعی منعکس می‌سازد.

کالینز تنها به بررسی کشمکش در چهارچوب نظام قشربندی خرسند نبود بلکه می‌خواست آن‌را به پهنه‌های اجتماعی دیگر نیز گسترش دهد. برای مثال، تحلیل قشربندی‌اش را به رابطه میان دو جنس و گروه‌های سنی نیز بسط داده بود. او بر این نظر بود که خانواده عرصه کشمکش جنسی است و در آن، مردان همیشه پیروز بوده‌اند که نتیجه‌اش این بوده است که زنان همیشه تحت تسلط مردان و انواع رفتارهای نابرابرانه بوده‌اند. به همین سان، رابطه میان گروه‌های سنی - به‌ویژه میان جوانان و بزرگان - را نیز یک رابطه کشمکشی می‌دانست. این برداشت با نظر کارکردگرایان ساختاری که در این رابطه، تنها اجتماعی شدن و درون‌ذهنی شدن هماهنگ را می‌دیدند، مغایرت دارد. کالینز به منابع تحت اختیار گروه‌های گوناگون سنی نیز توجه می‌کند. بزرگسالان انواع منابع، از جمله تجربه، تنومندی و توانایی جسمی و نیز توانایی برآوردن نیازهای جسمانی جوانان را در اختیار دارند. برعکس آنها، فرزندان کم‌سن‌وسال تنها چیزی که در اختیار دارند، همان جاذبه جسمانی‌شان است. این به آن معنا است که فرزندان کم‌سال احتمالاً تحت چیرگی بزرگسالان درمی‌آیند. اما همین بچه‌ها وقتی به بلوغ می‌رسند، منابع بیشتری به دست می‌آورند و بهتر می‌توانند در برابر بزرگسالان مقاومت کنند؛ در نتیجه کشمکش میان نسله‌ها افزون‌تر می‌شود.

کالینز به سازمان‌های رسمی نیز از چشم انداز کشمکش نگاه می‌کرد. او این سازمان‌ها را به منزله شبکه‌هایی از نفوذهای میان اشخاص و نیز به عنوان عرصه‌هایی در نظر می‌گرفت که در آن، منافع متعارض به نمایش گذاشته می‌شوند. سخن کوتاه، «سازمان‌ها صحنه‌های نبردند» (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۲۹۵). در اینجا نیز کالینز استدلالش را به صورت قضیه‌ای مطرح می‌سازد. برای مثال، استدلال می‌کند که «اعمال زور به کوشش‌های شدید برای پرهیز از زور شنیدن منجر می‌شود» (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۲۹۸). او احساس می‌کرد که ارائه پاداش برخلاف اعمال زور، تدبیر مؤثرتری است: «نظارت با پاداش‌های مادی، به اطاعت می‌انجامد تا آنجا که این پاداش‌ها با رفتار مطلوب مستقیماً ارتباط پیدا می‌کنند» (کالینز، ۱۹۷۹، ص ۲۹۹). این قضایا و نیز قضایای دیگر، پایبندی کالینز را به یک بررسی علمی و خردنگرانه کشمکش نشان می‌دهند.

کوتاه سخن آن‌که، کالینز نیز مانند دارندورف، ولی به دلایلی متفاوت، هوادار راستین نظریه کشمکش مارکسیستی نیست. او گرچه کارش را با مارکس آغاز کرد، ولی وبر، دورکیم و به‌ویژه روش‌شناسی مردم‌نگارانه، روی کار او تأثیر بسیار مهمتری داشتند. جهتگیری تنگ‌دامنه کالینز گرچه سودمند است، اما با وجود قصد اعلام شده‌اش برای ادغام نظریه‌های تنگ‌دامنه و بهن‌دامنه، این وظیفه را انجام نداد.

به سوی یک نظریه کشمکش مارکسیستی‌تر

برای گذار به فصل بعدی که درباره نظریه‌های مارکسیستی است، بهتر است بحث‌مان را با انتقادهای آندره گوندر فرانک (۱۹۶۶، ۱۹۷۴) به کوششهای وندن برگ در جهت تلفیق نظریه کشمکش با کارکردگرایی ساختاری، آغاز کنیم. مهمترین انتقاد فرانک این است که نظریه کشمکش یک نظریه نارسای مارکسیستی است. هرچند که وندن برگ شاید بتواند نظریه کشمکش را با کارکردگرایی ساختاری آشتی دهد، اما اگر نظریه کشمکش به نظریه مارکسیستی وفادار می‌بود، تلفیق این نظریه با کارکردگرایی ساختاری برایش بسیار دشوارتر می‌شد.

فرانک استدلال برگ را درباره آشتی نظریه کشمکش با نظریه کارکردی-ساختاری، نکته به نکته رد می‌کند. نخستین نکته‌ای را که برگ مطرح می‌کند، این است که هر دو نظریه رهیافت کل‌گرایانه‌ای به جهان اجتماعی دارند. هرچند فرانک می‌پذیرد که دست‌کم برخی مطابقتها در میان آنها وجود دارد، اما اختلافهای تعیین‌کننده‌ای را نیز یادآور می‌شود. یکی آنکه، به اعتقاد فرانک، مارکسیستها به تأکید بر کل‌گرایی دارند، در حالی که کارکردگرایان ساختاری، با وجود تأکید به ظاهر مشابه، بیشتر بر سیاهیانشان را به اجزای نظامهای اجتماعی اختصاص می‌دهند. هرچند که فرانک در این مورد درست می‌گوید، اما دست‌کم برخی از انواع نظریه نو مارکسیستی راستین‌تر نیز به تأکید بر اجزای سازنده کل نظام اجتماعی (مانند اقتصاد و فرهنگ) گرایش دارند. دومین ایراد فرانک به نخستین مورد نظریه برگ، گویاتر است. او استدلال می‌کند که اندیشمندان مارکسیست، به خاطر پایبندی به مادی‌اندیشی، به کلهای اجتماعی واقعی می‌نگرند، در حالی که کارکردگرایان ساختاری (و برخی از نظریه‌پردازان کشمکش) گرایش به نگرستن به کلهای انتزاعی دارند. مفهوم نظام اجتماعی پارسونز، مصداق بارز این گرایش آخری است.

فرانک، درباره همین قضیه کل‌گرایی می‌گوید که کارکردگرایان ساختاری و اندیشمندان مارکسیستی راستین، هنگام بررسی کلیتهای اجتماعی، پرسشهای بسیار گوناگونی را به پیش می‌کشند. یکی آنکه کارکردگرایان نظام اجتماعی موجود را می‌پذیرند و درباره مشروعیت آن تردید روا نمی‌دارند. اما دانشوران مارکسیست، جامعه موجود (چه سرمایه‌داری باشد و یا سوسیالیست و کمونیست) را زیر سؤال می‌برند و آنرا تحت موشکافی و انتقاد قرار می‌دهند. آنها به جای آنکه جامعه معاصر را تقدیس کنند، به زمینه‌سازی برای یک جامعه آینده گرایش دارند. وانگهی یک نوع تفاوت ذاتی نیز میان این دو رهیافت به چشم می‌خورد. مارکسیستهای راستین بر کلیت اجتماعی تأکید می‌ورزند و آگاهی بر آنرا برای فهم اجزای گوناگون جامعه، سودمند می‌انگارند. اما

حتی زمانی که کارکردگرایی ساختاری بر کل جامعه تأکید می‌ورزد، هدف نهایی آن، فهم اجزای این کل و به‌ویژه نهادهای خاص اجتماعی است.

سرانجام این‌که، چون کارکردگرایان ساختاری روی نظامهای انتزاعی کار می‌کنند، می‌توانند بر هرگونه کلیتی که خواسته باشند تأکید ورزند. اما از آنجا که اندیشمندان مارکسیست به طبیعتگرایی پایبندند، کلیتی که برای بررسی‌شان برمی‌گزینند، محدود به جهان اجتماعی واقعی است. آنها نه یک نظام نظری انتزاعی، بلکه جهان واقعی را مورد بررسی قرار می‌دهند. از این‌گذشته، دیالکتیسیسم‌های مارکسیست گرایش به دگرگونی جهان اجتماعی دارند و، نه چونان کارکردگرایان ساختاری، تنها می‌خواهند آنرا بررسی کنند.

نکته دوم و ن‌دنبال‌برگ این است که هر یک از مکاتب کشمش و کارکردی متغیرهای مربوط به مکتب دیگر را ندیده می‌گیرد. به‌همین دلیل، و ن‌دنبال‌برگ از کارکردگرایان می‌خواهد که درباره کشمش از نظریه کشمش چیز یاد بگیرند و از نظریه پردازان کشمش نیز می‌خواهد که درباره توافق از کارکردگرایان ساختاری بیاموزند. فرانک این موضع را از چندین جهت مورد انتقاد قرار داد. یکی آن‌که، می‌گوید این موضوع اجر هر دو چشم‌انداز را ضایع کرده است، زیرا هم نظریه مارکسیستی و هم کارکردگرایی ساختاری در مورد کشمش و توافق چیزهایی برای گفتن دارند. دیگر آن‌که، فرانک مدعی است که وقتی کارکردگرایان ساختاری درصدد تلفیق افکار مارکسیستی برمی‌آیند، چنان آنها را مخدوش می‌سازند که دیگر نمی‌توان تشخیص‌شان داد. سرانجام این‌که، کارکردگرایان ساختاری حتی زمانی که به کشمش علاقمندی نشان می‌دهند، علاقه‌شان بسیار محدود است. برای نمونه، آنها ممکن است اشتیاق نگاه‌کردن به کارکردهای کشمش اجتماعی را داشته باشند، اما قضایایی مانند فروریختگی و انقلاب اجتماعی را مورد بررسی قرار نمی‌دهند.

به نظر فرانک، کارکردگرایی ساختاری توانایی محدودی برای تلفیق قضیه کشمش با قضیه توافق دارد. اما او احساس می‌کند که این قضایا را می‌توان با نظریه مارکسیستی تلفیق داد. به نظر او، نظریه مارکسیستی می‌تواند انواع گوناگون کشمش با درجات متفاوت، از جمله کشمش مخرب را دربر گیرد. از این مهمتر، نظریه مارکسیستی با توجه به پایبندی‌اش به دیالکتیک، به‌ویژه برای تلفیق دادن انسجام و کشمش، بسیار متناسب است.

نکته سومی که و ن‌دنبال‌برگ مطرح می‌کند این است که، دو نظریه در علاقه به دگرگونی تکاملی اشتراک دارند، اما فرانک در همین زمینه تفاوت‌های مهمی را در این دو نظریه می‌بیند. نخست آن‌که، کارکردگرایان ساختاری تنها به موارد دگرگونی در داخل یک نظام

توجه دارند، در حالی که دیالکتیسین‌های مارکسیست بیشتر به دگرگونی سراسر نظام و ساختارهای اجتماعی علاقمندند. دوم آن‌که دو مکتب در بررسی دگرگونی اولویتهای متفاوتی دارند. برای کارکردگرایان ساختاری، ساختار سرچشمه دگرگونی است؛ اما برای دیالکتیسین‌ها، دگرگونی سرآبه ساختار است. سرانجام این‌که، برای کارکردگرایان، دگرگونی یک فراگرد انتزاعی است، در حالی‌که برای مارکسیستها دگرگونی، فراگردی دیالکتیکی در جوامع واقعی به‌شمار می‌آید.

در پایان، وندن‌برگ می‌گوید که هر دو رهیافت در اصل نظریه‌های توازن به‌شمار می‌آیند. این نظر در مورد کارکردگرایی ساختاری آشکارا درست است، ولی با نظریه مارکسیستی به‌اندازه کافی همخوانی ندارد، زیرا از برداشت مارکسیستی توازن و وجود نفی‌های توازن در چهارچوب جامعه، چشمپوشی می‌کند. به نظر یک مارکسیست، جامعه تخمهای استحاله خود و انقلاب را در دل خود نهفته دارد. مارکسیستها ممکن است ادراکی از توازن داشته باشند، اما تصویر آنها از توازن و دگرگونی تصویر حادثری است.

چکیده سخن آن‌که، فرانک می‌گوید که وندن‌برگ در تشخیص نظریه کشمکش و تلفیق آن با کارکردگرایی ساختاری، به نظریه مارکسیستی وفادار نبوده است. گرچه نظریه کشمکش عناصری مارکسیستی در خود دارد، اما وارث راستین نظریه اصیل مارکسیستی نیست. در فصل بعدی به نظریه‌هایی می‌پردازیم که وارثان صادق‌تر نظریه مارکسیستی به‌شمار می‌آیند.

چکیده

همین چند سال پیش، کارکردگرایی ساختاری نظریه مسلط در جامعه‌شناختی بود. نظریه کشمکش معارض عمده آن بود و احتمال می‌رفت که جانشین آن گردد. به هر روی، در سالهای اخیر در هر دو نظریه دگرگونیهای نمایانی رخ داده است. هر دو آماج انتقاد شدید شده‌اند، در حالی که یک رشته نظریه‌های جانشین (که در بقیه این کتاب مورد بحث قرار خواهند گرفت) علاقه بیشتر و پیروان فراوانتری را به خود جلب کرده‌اند. امروزه، کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش هنوز مهمند، ولی باید با یک رشته نظریه‌های مهم دیگر در جامعه‌شناسی همنشینی کنند.

هرچند چندین نوع کارکردگرایی ساختاری وجود دارد، اما در اینجا بر کارکردگرایی اجتماعی و تأکید آن بر پدیده‌های اجتماعی بهن‌دامنه، علاقه این نظریه به روابط متقابل در سطح اجتماعی و تأثیرهای الزام‌آور ساختارها و نهادهای اجتماعی بر کنشگران، تأکید داریم. کارکردگرایی ساختاری اجتماعی در آثار کنت، اسپنسر و دورکیم و تعلق آنها

به‌ارگان‌سیسم، نیازهای اجتماعی و شاخصتر از همه، ساختارها و کارکردها، ریشه دارد. کارکردگرایان ساختاری، برپایه این آثار، یک رشته مفاهیم پهن‌دامنه را درباره نظامهای اجتماعی، خرده‌نظامها، روابط میان خرده‌نظامها و نظامها، توازن و دگرگونی سامانمند، ساخته و پرداخته کردند.

در این فصل، چهار اثر کارکردگرایان ساختاری (دیویس و مور؛ آبرل و همکاران؛ پارسونز و مرتون) را به بررسی کشیدیم. دیویس و مور در یکی از مشهورترین و انتقادشده‌ترین اثر در تاریخ جامعه‌شناسی، قشربندی به‌عنوان یک نظام اجتماعی و کارکردهای گوناگون مثبت آنرا بررسی کردند. آبرل و همکارانش در یک رساله عمومی‌تر، به‌مسئله ساختارها و کارکردهای گوناگونی پرداختند که به‌اعتقاد آنها هر جامعه‌ای باید برای بقایش آنها را داشته باشد؛ از جمله این‌که هر جامعه‌ای به‌جمعیت کافی، وسایل برخورد با محیط، روشهای عضوگیری جنسی، تفکیک نقش و روشهای برگماشتن آدمها به‌نقشهای متفاوت، نظامهای ارتباطاتی، جهتگیریهای شناختی مشترک هدفهای مشترک، روشهای تنظیم وسایل برای رسیدن به‌این هدفها، روشهای تنظیم واکنشهای عاطفی، اجتماعی کردن به‌قدر کافی و نظارت اجتماعی کارآمد، نیاز دارد.

همچنین درباره نظریه کارکردی-ساختاری تالکت پارسونز و افکارش درباره چهار تکلیف کارکردی در همه نظامهای کنشی-تطبیقی، دستیابی به‌هدف، یکپارچگی و سکون-بحث کرده‌ایم. تحلیل پارسونز از رهیافت کارکردی-ساختاری به‌چار نظام کنش-نظام اجتماعی، نظام فرهنگی، نظام شخصیتی و ارگان‌سیسم رفتاری-را نیز مورد بررسی قرار دادیم. سرانجام، به‌رهیافت کارکردی-ساختاری او به‌دگرگونی اجتماعی، یعنی نظریه تکاملی‌اش، پرداختیم.

کوشش مرتون در جهت ساختن «انگاره»‌ای برای تحلیل کارکردی، مهمترین اثر واحد در زمینه کارکردگرایی ساختاری نوین، به‌شمار می‌آید. مرتون با انتقاد از برخی مواضع ساده‌انگارانه کارکردگرایی ساختاری، کارش را آغاز می‌کند. سپس درصدد ساختن الگوی کارآمدتری برای تحلیل کارکردی-ساختاری برمی‌آید. مرتون در یک مورد با پیشینیان خود موافقت دارد و آن نیاز به‌تأکید بر پدیده‌های اجتماعی پهن‌دامنه است. اما او استدلال می‌کند که کارکردگرایی ساختاری گذشته از تأکید بر کارکردهای مثبت، باید کژکارکردها و حتی بی‌کارکردها را نیز در نظر بگیرد. بعد از افزودن این ملاحظات، از تحلیلگران می‌خواهد که به‌بررسی تعادل خالص کارکردها و کژکارکردها بپردازند. وانگهی، او می‌گوید که در انجام دادن تحلیل ساختاری-کارکردی، باید از تحلیلهای عام دست برداریم و به‌مشخص ساختن سطحهایی پردازیم که روی آن کار می‌کنیم. مرتون این اندیشه را نیز مطرح کرد که کارکردگرایان ساختاری نه‌تنها باید

به کارکردهای آشکار (نیتمند) بلکه باید به کارکردهای پنهانی (غیرنیتمند) نیز پردازند. سپس درباره انتقادهای گوناگونی که از کارکردگرایی ساختاری شده و در کاستن اعتبار و محبوبیت آن توفیق داشته‌اند، بحث کردیم. این انتقادها عبارتند از این‌که، کارکردگرایی ضدتاریخی است و نمی‌تواند از عهده بررسی کشمکش و دگرگونی برآید، بسیار محافظه‌کار است، بیشتر روی قیود اجتماعی تحمیلی بر کنشگران کار می‌کند و مشروعیت نخبگان را می‌پذیرد، غایت‌بینانه و همان‌گونه عمل می‌کند.

در بخش دیگر به پیدایش اخیر نوکارکردگرایی به‌عنوان کوششی برای حفظ تواناییهای کارکردگرایی ساختاری و غلبه بر برخی از ضعفهای چشمگیرش، پرداختیم.

بخش دوم این فصل را به‌جانشین عمده کارکردگرایی ساختاری در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، یعنی نظریه کشمکش، اختصاص دادیم. مشهورترین کار را در این زمینه، رالف دارندورف انجام داد که گرچه آگاهانه کوشید از سنت مارکسیستی پیروی کند، اما بیشترین کارش معکوس کردن کارکردگرایی ساختاری بود. دارندورف به‌جای توازن به‌تغییر و به‌جای نظم به‌کشمکش نظر داشت؛ به‌چگونگی نقش اجزای جامعه در دگرگونی بیشتر توجه داشت تا نقش آنها در ثبات و به‌کشمکش و اعمال زور بیشتر می‌پرداخت تا الزامهای هنجاریبخش. دارندورف نظریه‌ای پهن‌دامنه را درباره کشمکش مطرح کرد که با نظریه پهن‌دامنه کارکردگرایان درباره نظم، تقارن دارد. تأکید او بر اقتدار، سمتها، همگروهیهای آمرانه تنظیم‌شده، منافع، شبه‌گروهها، گروههای ذینفع و گروههای متنازع، همین جهتگیری را منعکس می‌سازد. نظریه دارندورف دچار برخی از همان مسایلی کارکردگرایی ساختاری است. از این گذشته، نظریه‌او کوشش ضعیفی است برای دربرگرفتن نظریه مارکسیستی. همچنین می‌توان از دارندورف انتقاد کرد که به‌جای تلفیق نظری نظریه‌های نظم با کشمکش، به‌طرح شقوق دیگری از این دو نظریه اکتفاء کرد.

آخرین انتقاد بالا ما را به‌سوی آثار گوناگونی سوق می‌دهد که هدف آنها تلفیق نظریه کشمکش با کارکردگرایی ساختاری بوده است. وندن‌برگ چندین مورد وجه اشتراک میان این دو نظریه را مورد بحث قرار داد و کوزر و هایمز به‌تحلیل کارکردهای کشمکش اجتماعی پرداختند. گرچه همه این کوششها بینشهایی را به‌دست می‌دهند، ولی از کاستیهای مهمی نیز رنج می‌برند، به‌ویژه به‌خاطر گرایش به‌تمرکز انحصاری بر پدیده‌های پهن‌دامنه. کالینز درصدد برآمد که از طریق ادغام نظریه‌های کشمکش پهن‌دامنه با یک رهیافت روش‌شناسی مردم‌نگارانه بر این دشواری فایق آید، اما به‌اندازه کافی به‌پدیده‌های تنگ‌دامنه نپرداخت.

با انتقاد فرانک از کوشش وندن‌برگ برای تلفیق نظریه‌های کشمکش و ساختاری-کارکردی، پرونده این فصل را بستیم. جان کلام فرانک این است که نظریه

کشمکش بینشهای نظریه مارکسیستی را به اندازه کافی منعکس نمی‌سازد. با توجه به این قضیه، فصل چهار را با بحث درباره کوششهای گوناگون برای پروراندن یک نظریه جامعه‌شناختی کارآمدتر مارکسیستی، آغاز می‌کنیم.

پرسشها و پاسخهای فصل سوم

۱- تامل برنارد چه اختلافهای اساسی میان نظریه کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش قایل می‌شود؟

به نظر برنارد، نظریه کارکردگرایی ساختاری مبتنی بر توافق است ولی نظریه کشمکش بر پایه اختلاف میان گروههای اجتماعی و چیرگی یکی از آنها بر گروههای دیگر استوار است. بنا بر نظریه کارکردگرایی ساختاری، اساس پیوند اجتماعی را ارزشها و هنجارهای مشترک و مورد توافق ضمنی اعضای جامعه فراهم می‌کنند، حال آنکه برابر با نظریه کشمکش، نظم و پیوند اجتماعی نتیجه تسلط گروه بالادست و تابعیت گروه زیردست است. کارکردگرایان ساختاری یا به‌دگرگونی توجه ندارند و در صورت توجه هم این دگرگونی را دارای آهنگی کند و سامانمند می‌دانند، حال آنکه هواداران نظریه کشمکش بر دگرگونی‌های اجتماعی تأکید می‌ورزند و آهنگ آنرا سریع و نابسامان می‌انگارند.

۲- چرا در نظریه کارکردگرایی ساختاری نباید دو اصطلاح ساختار و کارکرد را همیشه با هم و به‌گونه‌ای لازم و ملزوم به کار بریم؟

برای آنکه ساختارها را می‌توان بدون توجه به کارکردها یا پیامدهای آن مورد بررسی قرار داد و کارکردهای بسیاری نیز وجود دارند که ممکن است ساختاری به‌خود نگیرند و بنابراین می‌توان آنها را به‌تنهایی نیز مورد بررسی قرار داد.

۳- آبراهامسون چند نوع کارکردگرایی را تشخیص می‌دهد و ویژگی انواع کارکردگرایی مورد نظر او چیست؟

او برای کارکردگرایی ساختاری سه نوع متفاوت قایل است که عبارتند از نخست کارکردگرایی فردگرایانه که بر نیازهای کنشگران و انواع ساختارهای ناشی از پاسخگویی به این نیازها راجع است؛ دوم کارکردگرایی فیمابینی که بر روابط اجتماعی و مکانیسمهای تطبیق با فشارهای موجود در این روابط تأکید می‌ورزد و سوم، کارکردگرایی اجتماعی که رهیافت غالب در این نظریه به‌شمار می‌آید و به‌ساختارهای اجتماعی و نهادهای پهن‌دامنه جامعه، روابط داخلی آنها و تأثیرهای الزام‌آورشان روی کنشگران اجتماعی توجه دارد.

۴- دورکیم میان علت اجتماعی و کارکرد اجتماعی چه تمایزی قایل بود؟

علت اجتماعی از نظر دورکیم با کارکرد اجتماعی از این جهت تمایز دارد که در بررسی علت‌های

اجتماعی این پرسش مطرح می‌شود که یک ساختار مشخص چگونه و به چه علتی به وجود آمده و چرا یک چنین صورتی را به خود گرفته است، اما در بررسی کارکردهای اجتماعی به این نکته توجه می‌شود که یک کارکرد چه نیازی را برای یک نظام گسترده‌تر برآورده می‌سازد.

۵- رابطه اجزای یک نظام اجتماعی با کل نظام اجتماعی در نظریه کارکردگرایی ساختاری چیست؟

در این نظریه هر جزیی از نظام اجتماعی در ارتباط با اجزای دیگر نظام در کل جامعه در نظر گرفته می‌شود، به گونه‌ای که هر تغییری در یکی از اجزاء، موجب تغییرهایی در اجزای دیگر نظام می‌شود، تا آن‌که توازن دوباره در کل نظام اجتماعی برقرار گردد. اگر این تعادل و توازن دوباره برقرار نشود، سراسر نظام احتمالاً دگرگون خواهد شد.

۶- نظریه قشربندی اجتماعی کارکردی را چه کسی مطرح کرد و چه کارکردی برای آن قایل شده و آیا قشربندی به افراد راجع است یا به ساختار نظام؟

نظریه قشربندی کارکردی را نخستین بار کینگزلی دیویس و ویلبرت مور مطرح کردند. آنها قشربندی را برای هر جامعه‌ای ضروری تشخیص دادند و معتقدند که هیچ جامعه‌ای در جهان نبوده است که بدون قشربندی یا بدون طبقه‌بندی باشد. قشربندی مورد نظر آنها نه به افراد درون نظام اجتماعی بلکه به نظامی از سمتهای مبتنی بر سلسله‌مراتب اطلاق می‌شود. هر جامعه‌ای از طریق نظام قشربندی، سلسله‌مراتبی از سمتهای گوناگون را مشخص می‌سازد و افراد جامعه را متناسب با قابلیت‌هایشان بر این سمتها می‌نشانند.

۷- آبرل و همکارانش چه پیش‌نیازهایی برای هرگونه نظام اجتماعی قایل شده بودند؟ آنها معتقدند که هر جامعه‌ای برای بقایش به شرایطی بنیادی و پیش‌نیازهایی نیاز دارد و اگر این پیش‌نیازها وجود نداشته باشند، هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند پابرجا باقی ماند. وجود جمعیت کافی برای تأمین عملکرد کارکردهای گوناگون اجتماعی، توافق نسبی و عدم کشمکش شدید میان افراد جامعه، ابزارهایی برای اعمال نظارت اجتماعی در مورد افرادی که به هنجارها و ارزشهای مشترک اجتماعی تن در نمی‌دهند، وجود منابع مادی لازم مانند خوراک، سوخت و نظایر آن، نظامی از تفکیک سمتهای اجتماعی، یک نظام ارتباطی کارآمد و یک نظام ارزشی مشترک، از جمله این پیش‌نیازهای کارکردی می‌باشند.

۸- پارسونز برای هر جامعه‌ای چند نوع تکلیف کارکردی قایل شده و برای هر یک از این تکالیف چه وظیفه‌ای را در نظر گرفته است؟

پارسونز چهار تکلیف ضروری را برای همه نظامهای اجتماعی تشخیص داده است که عبارتند از، تطبیق، دستیابی به هدف، یکپارچگی و سکون یا نگهداشت الگو. کارکرد تطبیق آن است که یک نظام خود را با محیطی که در آن قرار گرفته تطبیق دهد و محیط را نیز با نیازهای سازگار سازد؛ کارکرد یکپارچگی به تنظیم روابط متقابل اجزای نظام و نیز تنظیم روابط میان چهار

تکلیف کارکردی راجع است؛ کارکرد دستیابی به هدف، به تعیین هدفهای نظام و وسایل دستیابی به آنها می‌پردازد؛ تکلیف کارکردی سکون یا نگهداشت الگو در جهت ایجاد، نگهداری و تجدید انگیزشهای افراد و الگوهای فرهنگی آفریننده و نگهدارنده این انگیزشها عمل می‌کند.

۹- نظامهای اجتماعی مورد نظر پارسونز به چه شیوه‌هایی و با چه ویژگیهایی نظم را در جامعه برقرار و حفظ می‌کنند.

نظامها به اعتقاد پارسونز از طریق وابستگی متقابل اجزای نظام، گرایش خودبه‌خودی به حفظ توازن اجتماعی، گرایش به‌ایستایی و یا یک فراگرد دگرگونی سامانمند، تخصیص سمتهای گوناگون به افراد جامعه از طریق یک نظام قشربندی مبتنی بر سلسله‌مراتب و گرایش به مهار دگرگونی در چهارچوب نظام، نظم را در جامعه برقرار و حفظ می‌کنند.

۱۰- پارسونز در جامعه چند ساختار یا خرده‌نظام را تشخیص می‌دهد و برای هر یک از این ساختارها و خرده‌نظامها چه کارکردهایی تعیین کرده است؟

پارسونز چهار ساختار یا خرده‌نظام را برای هر جامعه‌ای قایل است که عبارتند از ساختار اقتصاد یا همان خرده‌نظامی که از طریق کار، تولید و تخصیص مشاغل، کارکرد تطبیق با محیط را انجام می‌دهد؛ ساختار سیاست که از طریق پیگیری هدفهای اجتماعی و بسیج کنشگران و منابع اجتماعی در جهت این هدفها، کارکرد دستیابی به هدف را انجام می‌دهد؛ نظام اعتقادی که از طریق انتقال هنجارها و ارزشهای فرهنگی به کنشگران، کارکرد سکون یا نگهداشت الگو را انجام می‌دهد؛ و خرده‌نظام عرف اجتماعی که با هماهنگ‌سازی عناصر گوناگون اجتماعی از طریق تنظیم و اجرای قواعد و قوانین اجتماعی، کارکرد یکپارچگی را انجام می‌دهد.

۱۱- نظام فرهنگی مورد نظر پارسونز چیست، چه کار می‌کند و چه خاصیت ویژه‌ای دارد؟ او فرهنگ را نظام الگودار و سامانمندی از نمادها می‌داند که هدفهای کنشگران، جنبه‌های ملکه ذهن‌شده نظام شخصیتی و الگوهای نهادمند نظام اجتماعی را مشخص می‌سازد. نظام فرهنگی به‌خاطر آن‌که بسیار نمادین و ذهنی است، این خاصیت را دارد که می‌تواند از طریق اشاعه، از یک نظام اجتماعی به‌نظام دیگر و از طریق فراگیری و اجتماعی شدن، از یک نظام شخصیتی به‌نظام شخصیتی دیگر حرکت کند.

۱۲- پارسونز در دفاع از نظام شخصیتی مورد نظر خود چه ویژگیهایی برای آن قایل می‌شود؟ او در برابر این اتهام که نظام شخصیتی مورد نظر او بسیار ضعیف و انفعالی است، با قایل شدن قدری استقلال برای آن، می‌گوید که، هرچند مواد اصلی ساختار شخصیت از طریق اجتماعی شدن از فرهنگ و نظام اجتماعی سرچشمه می‌گیرد، اما به‌خاطر پیوندهایی که با ارگانسیم فردی و تجربه منحصر به‌فرد شخصی دارد، به‌نظام مستقلی تبدیل می‌شود.

۱۳- منظور پارسونز از مفهوم رشد تطبیق‌پذیری چیست؟

پارسونز این مفهوم را در ارتباط با تمایز اجتماعی مطرح می‌کند. او معتقد است که به‌موازات

تکامل یافتن جامعه، تمایز اجتماعی از طریق پیدایش خرده‌نظامهای جدید افزایش و شدت می‌یابد. بر اثر این فراگرد تکاملی، جامعه نه تنها باید تمایز یافته‌تر از مراحل پیشین گردد، بلکه خرده‌نظامهایی که از رهگذر این تمایز پدید می‌آیند، باید تخصیص یافته‌تر و تطبیق پذیرتر از خرده‌نظامهای پیشین شوند و گنجایش تطبیقی‌شان را برای انجام دادن کارکرد اصلی‌شان افزایش دهند. به عبارت دیگر، یک جامعه تکامل یافته‌تر عموماً بهتر می‌تواند از عهده مسایل و دشواریهای اجتماعی در زمینه تطبیق با محیط برآید.

۱۴- جامعه دستخوش تکامل پارسونز غالباً از چه نوع نظام اجتماعی به سوی چه نوع نظام اجتماعی دیگر حرکت می‌کند؟

به نظر پارسونز، یک چنین جامعه‌ای باید از نظام انتسابی به سوی یک نظام دستاوردی حرکت کند. نظام انتسابی بر سمتها و نقشهایی مبتنی است که موروثی و سنتی‌اند و به خاطر قابلیتها و شایستگیهای فردی به افراد جامعه واگذار نمی‌شوند. اما در جامعه تکامل یافته تمایز یافته‌تر و تخصیص یافته‌تر مورد نظر پارسونز به مهارتها و قابلیتهای گسترده‌تری نیاز است تا نظام اجتماعی بتواند کارکردهای ضروری و مهمش را انجام دهد. یک نظام انتسابی ایستا نمی‌تواند یک چنین ضرورتی را در جامعه برآورده سازد و بنابراین به یک نظام دستاوردی نیاز است تا بیشتر افراد جامعه بتوانند از محرومیت‌های ناشی از نظام انتسابی رهایی یابند و با متجلی ساختن استعدادها و تواناییهایشان نیازهای متنوع و نوپدید اجتماعی را برطرف سازند.

۱۵- رابرت مرتون چه موضوعهایی را برای تحلیل کارکردی-ساختاری تعیین کرده است؟ او معتقد است که یک چنین تحلیلی نه افراد، بلکه گروهها، سازمانها، جوامع و فرهنگها را باید مورد بررسی قرار دهد. مهمترین موضوعهای تحلیل کارکردی-ساختاری، به نظر مرتون عبارتند از: نقشهای اجتماعی، الگوهای نهادی، فراگردهای اجتماعی، الگوهای فرهنگی، عواطف شکل گرفته به وسیله فرهنگ، هنجارهای اجتماعی، سازمان گروهی، ساختار اجتماعی و وسایل نظارت اجتماعی.

۱۶- مرتون چه ویژگیهایی را برای مفهومهای کارکردی و بی‌کارکرد قایل شده است؟ به نظر او، یک ساختار اجتماعی لزوماً کارکردها و پیامدهای مثبت ندارد و ممکن است پیامدهای منفی را نیز دربر داشته باشد. به اعتقاد او هر ساختاری همزمان می‌تواند پیامدهای مثبت و منفی برای گروههای گوناگون جامعه داشته باشد. مفهوم بی‌کارکرد به عملکردهایی اطلاق می‌شود که هیچ‌گونه پیامد مثبت یا منفی را برای جامعه دربر ندارند و دردی را برای جامعه درمان نمی‌کنند و هرچند در گذشته کارکردی مثبت یا منفی داشتند، اما اکنون هیچ اثر مهمی ندارند.

۱۷- مرتون مفهوم سطحهای تحلیل کارکردی را برای پاسخگویی به چه نیاز تحلیلی مطرح کرده است؟

بیشتر کارکردگرایان پیش از مرتون کل جامعه را مورد تحلیل قرار می‌دادند و به کارکرد متفاوت یک ساختار در مورد اجزای گوناگون سازنده جامعه کاری نداشتند. اما مرتون این قضیه را مطرح کرد که در تحلیل کارکردی باید میان سطوح گوناگون جامعه تفاوت قایل شد، چراکه یک ساختار می‌تواند برای بخشی از جامعه کارکرد مثبت و برای برخی دیگر کارکرد منفی یا کژکارکرد داشته باشد.

۱۸- در نظریه کارکردی مرتون، کارکردهای پنهان و آشکار به چه چیزهایی اطلاق می‌شود؟ کارکرد آشکار آن کارکردهایی اند که با قصد و نیت قبلی انجام می‌گیرند و با آگاهی و شناخت کنشگران انجام می‌گیرند، اما کارکردهای پنهان آن کارکردهایی اند که با هیچ‌گونه قصد و نیت قبلی انجام نمی‌گیرند و برای کنشگران پیش‌بینی نشده‌اند.

۱۹- چه انتقادهای عمده‌ای بر برداشت انتزاعی و خصلت فراگیر نظریه کارکردگرایی ساختاری وارد است؟

به برداشت انتزاعی کارکردگرایان این انتقاد وارد است که آنها به هیچ‌گونه جامعه واقعی و ملموس و محسوس توجه ندارند و به جای واقعیت‌های اجتماعی به نظام‌های انتزاعی می‌پردازند. انتقاد دیگری که به این نظریه می‌شود، به خصلت فراگیر و جهانشمول این نظریه راجع است. کارکردگرایان معتقدند که نظریه‌ای واحد یا یک رشته مقولات مفهومی وجود دارد که به وسیله آنها می‌توان همه جوامع بشری را در سراسر تاریخ مورد تحلیل قرار داد، اما واقعیت این است هیچ طرح فراگیری را نمی‌توان یافت که در مورد همه جوامع بشری به کاربستگی باشد. منتقدان به این نظریه، یک چنین طرح فراگیری را توهمی بیش نمی‌دانند و معتقدند که جامعه‌شناسی باید نظریه‌هایش محدود به یک دوره تاریخی با دامنه متوسط باشد.

۲۰- آیا به نظر ترنر و ماریانسکی، اشکال کار نظریه کارکردگرایی ساختاری از غایتگرایی ذاتی این نظریه سرچشمه می‌گیرد؟

خیر. زیرا به نظر آنها مسأله اصلی این نظریه، نه صرف غایت‌شناسی بلکه غایت‌شناسی ناموجه است. طبیعی است که هر جامعه‌ای برای خود هدفها و غایت‌هایی دارد و برای دستیابی به این هدفها ساختارها و نهادهای ویژه‌ای را ایجاد می‌کند. اشکال کار نظریه کارکردگرایی از این قضیه سرچشمه می‌گیرد که این نظریه غایت‌شناسی و غایتگرایی را به حدود بعید و ناپذیرفتنی آن بسط می‌دهد. ممکن است میان هدفهای جامعه و ساختارهای موجود، رابطه علی و ضروری تنگاتنگی وجود نداشته باشد. شاید هدفهای یک جامعه را بتوان با ساختارهای اجتماعی دیگر نیز برآورده ساخت.

۲۱- این انتقاد که نظریه کارکردگرایی خصلتی همان‌گویانه دارد، به چه چیز راجع است؟ یک قضیه همان‌گویانه به قضیه‌ای اطلاق می‌شود که نتیجه‌اش در صفری و کبری قضیه نهفته و مستتر باشد و چیزی جز بیان دوباره مقدمات قضیه نباشد. در کارکردگرایی ساختاری نیز یک بار

کل^{۲۱} از طریق اجزای آن تعریف می‌شود و بار دیگر اجزاء برحسب نقش و جایگاهی که در کل جامعه دارند تعریف می‌شوند. بدین ترتیب، کل و جزء برحسب یکدیگر تعریف می‌شوند و در واقع، از هیچکدام آنها تعریف جداگانه‌ای به عمل نمی‌آید و چیز تازه‌ای درباره‌ی هر یک از آنها گفته نمی‌شود.

۲۲- نوکارکردگرایی در صدد حل چه مسایل کارکردگرایی ساختاری است؟

نوکارکردگرایی برای پاسخگویی به انتقادهایی که از کارکردگرایی ساختاری به عمل آمده، پدیدار گشته است و می‌خواهد مسایل این نظریه را تا اندازه‌ای رفع کند که این مسایل عبارتند از: ضدفردگرایی، مخالفت با دگرگونی، محافظه‌کاری، ایدئالیسم و جهنگیری ضدتجربی و انتزاعی.

۲۳- تمایززدایی به چه قضیه‌ای راجع است؟

قضیه‌ی تمایززدایی را نوکارکردگرایان برای تصحیح و تکمیل نظریه‌ی کارکردی مطرح کرده‌اند. به عقیده آنها، جامعه‌های بشری گذشته از فراگرد تمایز به تمایززدایی نیز گرایش دارند که عبارت است از نوعی دگرگونی ساختاری که در جهت تمایز و پیچیدگی هر چه کمتر اجتماعی و به سوی سطوح کم تمایز یافته‌تر سازمان اجتماعی حرکت می‌کند. این تمایززدایی بیشتر در نتیجه ناخرسندی از نوگرایی رخ می‌دهد.

۲۴- مهمترین وجوه اشتراک و افتراق نظریه‌های کارکردگرایی ساختاری و کشمکش کدامند؟ هر دو نظریه بیشتر در زمینه پدیده‌های پهن دامنه اجتماعی همچون ساختارها و نهادهای اجتماعی فعالیت دارند و این خود مهمترین وجوه اشتراک آنها به‌شمار می‌آید. اما از وجوه اختلاف این دو نظریه، باید گفت که نظریه کارکردگرایی برداشتی ایستا از جامعه دارد و آنرا بیشتر در حالت توازن در نظر می‌گیرد، حال آن‌که نظریه کشمکش جامعه را در فراگرد پویای آن در نظر می‌گیرد و گروه‌های ترکیب‌کننده آنرا بیشتر در حالت کشمکش و رویارویی و از هم گسیختگی و دگرگونی می‌بیند.

۲۵- رالف دارندورف یکپارچگی جامعه را ناشی از توافق می‌داند یا کشمکش؟

دارندورف معتقد است که جامعه از هر دو بعد کشمکش و توافق برخوردار است و می‌گوید که عامل یکپارچگی جامعه هم توافق است و هم کشمکش. به عقیده او بدون زمینه توافق نمی‌توان از کشمکش گروه‌های اجتماعی سخن گفت و ای بسا کشمکشهایی که به توافق و یکپارچگی بیشتر جامعه می‌انجامند.

۲۶- منظور دارندورف از همگروهیهای آمرانه چیست؟

دارندورف هر جامعه‌ای را مبتنی بر سلسله مراتب اقتدار و سمتهای اجتماعی بالادست و زیردست می‌انگارد و معتقد است که هر نوع همگروهی از طریق اعمال زور و اقتدار قشر بالادست بر گروه زیردست تحقق می‌پذیرد. او این همگروهی را از این جهت آمرانه تلقی می‌کند که پیوند و یکپارچگی ناشی از آنرا نه نتیجه توافق بلکه پیامد کشمکش گروه‌های اجتماعی و

تسلط یک گروه بر گروه‌های دیگر می‌انگارد.

۲۷- پیر و ن‌دن برگ چه وجوه اشتراکی میان کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش تشخیص داده است؟

او می‌گوید که هر دو نظریه بالا کل‌گرایند و جامعه را به‌گونه یک کل متشکل از اجزای بهم‌پیوسته در نظر می‌گیرند؛ هر دو نظریه بر متغیرهای موجود در رهیافت خودشان تأکید می‌ورزند و متغیرهای موجود در نظریه‌های دیگر را ندیده می‌گیرند؛ هر دو نظریه دیدگاهی تکاملی درباره دگرگونی اجتماعی دارند و هر جامعه‌ای را در حرکت و پیشرفت به‌سوی مراحل تکامل یافته‌تر در نظر می‌گیرند؛ هر دو نظریه در اصل نوعی نظریه توازن به‌شمار می‌آیند و نظریه کشمکش با وجود تأکید بر برخوردها و درگیری‌های گروه‌های اجتماعی، در نهایت حالت توازن تازه‌ای را پیش‌بینی می‌کند.

۲۸- لویس کوزر چه نقشی را برای کشمکش قایل است؟

کوزر معتقد است که کشمکش می‌تواند جامعه‌ای را که از نظر ساختاری دچار ضعف شده و استحکام و یکپارچگی آن رو به‌سستی گذاشته، به‌سوی یکپارچگی و پیوند اجتماعی نزدیکتر سوق دهد. برای نمونه، خطر خارجی و کشمکش با جامعه‌ای دیگر، می‌تواند جامعه‌ای را که به‌ازهم‌گسیختگی گرایش دارد به‌سمت یکپارچگی و ترمیم نفاقهای داخلی براند.

۲۹- کالینز در زمینه بررسی علمی قشربندی چه توصیه‌هایی به جامعه‌شناسان می‌کند؟

کالینز که قصدش آن است که به‌بررسی قشربندی وجه‌های علمی بخشد، توصیه‌هایی به جامعه‌شناسان در این زمینه می‌کند. یکی آن‌که جامعه‌شناسان نباید تنها به‌نظریه‌پردازی درباره قشربندی اکتفاء کنند، بلکه باید این موضوع را به‌صورتی تجربی و تطبیقی مورد بررسی قرار دهند. دیگر آن‌که فرضیه‌های مربوط به قشربندی باید به‌گونه‌ای تجربی و تطبیقی صورتبندی و آزمایش شوند. و سرانجام این‌که، جامعه‌شناسانی که می‌خواهند این قضیه را بررسی کنند، باید به‌علتهای پدیده‌های اجتماعی و به‌ویژه علتهای چندگانه صورت‌های گوناگون رفتار اجتماعی توجه داشته باشند.

۳۰- مهمترین قضایای کالینز در زمینه کشمکش اجتماعی کدامند؟

یکی آن‌که تجربه انسانها در فرماندهی و فرمانبری مهمترین عوامل تعیین‌کننده در صورت‌های رفتار فردی‌اند؛ دیگر آن‌که هر چه شخص تجربه بیشتری در فرمان دادن داشته باشد، اعتماد به‌نفس بیشتری پیدا می‌کند و بهتر می‌تواند خودش را با آرمانهای سازمانش تطبیق دهد؛ و سوم این‌که هر چه شخص در زندگی‌اش بیشتر فرمان برده باشد، مطیعتر، تقدیرگراتر و بیگانه‌تر از آرمانهای سازمانی است. یک چنین شخصی اعتمادی به‌دیگران ندارد و خود را به‌زور با فرامین سازمانی تطبیق می‌دهد و از صداقت برخوردار نیست.

فصل چهارم

انواع نظریه‌های جامعه‌شناختی نو مارکسیستی

جبرگرایی اقتصادی

مارکسیسم هگلی

گئورگ لوکاچ

آنتونیو گرامشی

نظریه انتقادی

انتقادهای عمده

خدمات عمده

انتقادهایی بر نظریه انتقادی

افکار یورگن هابرماس

مارکسیسم ساختاری

انتقادهایی بر دیگر نظریه‌های مارکسیستی

اصول اعتقادی مارکسیسم ساختاری

تحلیل دوباره مارکس: کارلویی آلتوسر

نیکوس پولاتزاس: اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی

واکنشهای انتقادی در برابر مارکسیسم ساختاری

جامعه‌شناسی اقتصادی نو مارکسیستی

انحصار سرمایه

کار و انحصار سرمایه

نمونه‌های جدیدتر جامعه‌شناسی اقتصادی مارکسیستی

مارکسیسم تاریکگرا

نظام جهانی نوین

دولتها و انقلابهای اجتماعی

تحولات اخیر: مارکسیسم به عنوان یک بازی نظری

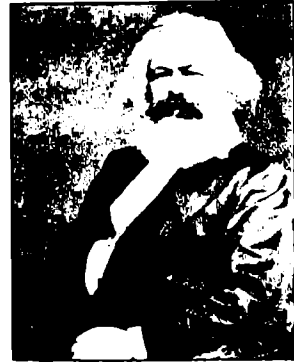
کارکردگرایی ساختاری، بحث کرده‌ایم. جان کلام آن فصل این بود که گرچه نظریه کشمکش وانمود می‌کرد که به سنت مارکسیستی تعلق دارد، اما در واقع، روایت ضعیفی از نظریه مارکسیستی بود. در این فصل به گونه‌هایی از نظریه جامعه‌شناختی می‌پردازیم که افکار مارکس را بهتر منعکس می‌سازند. همچنان‌که یادآور خواهیم شد، نفوذ مارکس به هیچ‌روی یکنواخت نبوده است. از آنجا که نظریه مارکس جنبه دایره‌المعارفی دارد، انواع گوناگون نظریه‌پردازان همگی مدعی‌اند که با رهنمودهای اصیل مارکس کار می‌کنند. هرچند که هر کدام از اینها مدعی‌اند که وارث راستین نظریه مارکس می‌باشند، اما اختلافهای آشتی‌ناپذیری میان آنها وجود دارد.

جالب است یادآور شویم که با وجود توجه فراوانی که در سالهای اخیر به نظریه نومارکسیستی نشان داده می‌شود، کتابهای درسی که در زمینه نظریه جامعه‌شناسی به چاپ می‌رسند، معمولاً کمتر توجه یا هیچ توجهی به مارکس نشان نمی‌دهند. برای نمونه، در چاپ سوم کتاب ساختار نظریه جامعه‌شناسی جانانان ترنر، فقط چند صفحه به نظریه انتقادی اختصاص داده شده، آنها با این پاینوشت که، «من به هیچ‌روی دوستدار این مکتب فکری نیستم» (۱۹۸۲، ص ۴۱۷). اما همین که کتابهای درسی رشته جامعه‌شناسی به تحولات مهم اخیر در نظریه جامعه‌شناسی - و ناگزیر، پیدایش شاخه‌های گوناگون نظریه نومارکسیستی - توجه دست‌آوردانه‌ای نشان می‌دهند، به نوبه خود اهمیت دارد.^۱

در اینجا بر عناصر جامعه‌شناختی نظریه‌های مارکسیستی تأکید داشته‌ایم. به گفته هنری لوفور (۱۹۶۸) درباره مارکس، هرچند در نومارکسیسم نظریه‌ای جامعه‌شناختی وجود دارد، اما همه نظریه‌های نومارکسیستی نظریه جامعه‌شناسی به شمار نمی‌آیند. در این فصل از خطوط راهنمای بن‌اگر (۱۹۷۸، همچنین با تومور، ۱۹۸۳) که در کتابش درباره مارکسیسم نوین آمده است، پیروی می‌کنیم. هدف ما بررسی انواع آثاری است که در نظریه جامعه‌شناختی نومارکسیستی نوشته شده‌اند. نخست شرح مختصری از جبرگرایان اقتصادی به دست می‌دهیم. کار جبرگرایان اقتصادی به جامعه‌شناسی ارتباط مستقیمی ندارد، ولی موضعی را نشان می‌دهد که بسیاری از جامعه‌شناسان نومارکسیست، ضمن طرح جهت‌گیری‌شان، علیه آن واکنش نشان داده‌اند. در بخش دیگر به برخی از مارکسیستهای هگلی اولیه، به ویژه گئورگ لوکاچ و آنتونیو گرامشی، می‌پردازیم. اهمیت آنها در این است که کوششهایی را در جهت تلفیق گرایشهای ذهنی با تعلقهای مارکسیستی سنتی به ساختارهای مادی و عینی، انجام داده‌اند. سپس، به مکتب

۱. باید یادآور شد که ترنر در آخرین چاپ کتابش (۱۹۸۶) مجبور به توجه بیشتر به نظریه نومارکسیستی نشده است.

چکیده‌ای از زندگینامه کارل مارکس



کارل مارکس در ۵ مه ۱۸۱۸ در تریرپروس زاده شد. پدرش که یک وکیل دادگستری بود، زندگی معمول طبقه متوسط را برای خانواده‌اش فراهم کرده بود. هم پدر و هم مادر مارکس از نسل شاخامهای کلیمی بودند، اما پدر به دلایل اقتصادی به مذهب پروتستان گرویده بود.

در ۱۸۴۱، مارکس درجه دکترای فلسفه را از دانشگاه برلین گرفت. این دانشگاه در آن زمان سخت تحت نفوذ هگل و هگلیان جوان بود که با وجود پشتیبانی از هگل انتقادهایی هم به اساتیدشان داشتند. رساله دکترای مارکس یک کار فلسفی خشک بود که به آثار ریشه‌ای‌تر و عملی‌تر دوران بعدش چندان شباهتی ندارد. مارکس بعد از فارغ‌التحصیل شدن، نویسنده یک روزنامه لیبرال-رادیکال شد و

پس از ده ماه به سردبیری آن رسید اما این روزنامه به خاطر مواضع سیاسی‌اش چندی پس از سردبیر شدن مارکس به وسیله حکومت تعطیل شد. نخستین مقالاتی که مارکس در این دوره منتشر کرده بود، بسیاری از موضوعی را که بعدها راهمای مارکس در سراسر زندگی شدند، منعکس کرد. از این مقالات لیبرالی، اصول دموکراتیک، انساندوستی و ابدالیم نراوش می‌کرد او انتزاعی بودن فلسفه هگل، رویای خام کمونیستهای نخیلی و آن فعالانی را که به نظر او بر یک کنش سیاسی شناورده اصرار می‌ورزیدند، رد می‌کرد. مارکس ضمن طرد این فعالان، زمینه کار سراسر عمر خودش را بنا گذاشت:

فعالتهای عملی حتی به وسیله توده‌ها، هرگاه خطرناک کردند، پاسخشان را می‌توان با دهانه توپ داد، اما افکار در صورتی که بر عقل ما فایز آیند و مجابمان سازند و ملکه وجدانمان گردند، به زنجیرهایی می‌مانند که شخص نمی‌تواند بدون درهم شکستن روحش آنها را پاره کند؛ این افکار به بختک‌هایی تبدیل می‌شوند که آدم تنها با تسلیم شدن به آنها می‌تواند از شرشان خلاص شود.

(مارکس، ۱۸۴۲، ۱۹۷۷، ص ۲۰)

مارکس در سال ۱۸۴۳ ازدواج کرد و چندی پس از آن آلمان را به قصد زندگی در فضای آزادانه‌تر پاریس، ترک گفت. در پاریس نیز همچنان با افکار هگل و هگلیان جوان کلنچار می‌رفت، اما با دو رشته افکار نوین نیز برخورد کرد - سوسیالیسم فرانسوی و اقتصاد سیاسی انگلیسی. شیوه منحصر به فردی که مارکس برای تلفیق فلسفه هگل، سوسیالیسم و اقتصاد سیاسی برگزیده بود، جهنگیری فکریش را تعیین کرد. یکی از رویدادهای بسیار مهم این دوره، ملاقات با مردی بود که بعدها دوست تمام عمر، حامی و همکارش شد - فریدریک انگلس (اکتوبر، ۱۹۸۳). انگلس که بسر یک کارخانه‌دار نساجی بود، منتقد سوسیالیست شرایط زندگی طبقه کارگر گشته بود. بیشتر دلسوزیهایی که مارکس نسبت به نبره‌بختی طبقه کارگر نشان می‌داد، از آشنایی او با انگلس و افکارش سرچشمه می‌گیرد. در ۱۸۴۴، انگلس و مارکس در یکی از کافه‌های مشهور پاریس پس از بحث‌های طولانی، زمینه یک همکاری عمرانه را تدارک دیدند. انگلس درباره مباحثاتش با مارکس گفت، «توافق کامل ما در همه زمینه‌های نظری آشکار شد... و کار مشترک ما از همان زمان آغاز گشت» (مک‌بلان، ۱۹۷۳، ص ۱۳۱). در همین دوره، مارکس کارهای دانشگاهی (که بسیاری از آنها در زمان زندگیش منتشر نشدند) را نوشت که بیشتر در جهت توضیح پیوندش با سنت هگلی

بودند (برای مثال، خانواده مقدس و ایدئولوژی آلمانی). اما در همین زمان، سال ۱۸۸۴، کتاب دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی را نیز به پایان رساند که همه سنتهای فکری را که خود در آن مستغرق شده بود در همین کتاب تلفیق کرد و اشتغال ذهنی روزافزونش را به‌حوزه اقتصادی، نیز در همین اثر منعکس کرده است.

با آن‌که مارکس و انگلس جهنگیری نظری مشترکی داشتند، اما تفاوت‌هایی نیز میان این دو مرد وجود داشت. مارکس بیشتر یک اندیشمند انتزاعی، یک روشنفکر بی‌سروسامان و آدمی وقف خانواده‌اش بود. اما انگلس یک اندیشمند عملی، یک بازرگان شسته‌ورفته و یک آدم زنیاره بود. با وجود این تفاوتها، مارکس و انگلس پیوند نزدیکی را پایه‌ریزی کردند که از رهگذر آن کتابها و مقالاتی را با همکاری هم نوشتند، در سازمانهای رادیکال دوش‌به‌دوش هم‌کار کردند و انگلس حتی مارکس را در بقیه عمرش کمک مالی کرد تا او بتواند تمام وقتش را به‌فعالیت‌های فکری و سیاسی برگمارد.

با وجود همنشینی تنگاتنگ نام‌های مارکس و انگلس، انگلس این نکته را آشکار ساخته بود که همکار کوچکتر مارکس است.

مارکس بدون من هم می‌توانست کارهایش را به‌خوبی انجام دهد. ولی آن کاری را که مارکس می‌توانست انجام دهد، از عهده من بر نمی‌آید. مارکس بلندتر و دورتر از بقیه ما می‌دید و نظری گسترده‌تر و سریعتر از ما داشت. مارکس یک نابغه بود.

(مک‌لین، ۱۹۷۳، صفحه‌های ۱۳۱ و ۱۳۲)

درواقع، بسیاری بر این باورند که انگلس بسیاری از ظرایف کار مارکس را درنیاخته بود. بعد از مرگ مارکس، انگلس سخنگوی اصلی نظریه مارکستی شد و از بسیاری جهات این نظریه را تحریف و بیش از اندازه ساده کرد.

از آنجا که برخی از نوشته‌های مارکس حکومت پروس را ختم‌گین ساخته بود، دولت فرانسه (به تقاضای پروسیها) مارکس را در سال ۱۸۵۴ از پاریس تبعید کرد و او ناچار شد به‌بروکسل برود. در حالی که رادیکالیسم مارکس بیش از پیش شدت می‌گرفت، در همین دوره عضو فعال جنبش انقلابی بین‌المللی شده بود. در همین زمان به‌اتحادیه کمونیستی پیوست و آنها از او خواستند تا (با همکاری انگلس) سندی را در توضیح هدفها و باورداشتهای کمونیستی بنویسد. در نتیجه، مانیفست کمونیستی به‌سال ۱۸۴۸ با شعارهای تند سیاسی (مانند، «کارگران جهان، متحد شوید») به‌چاپ رسید.

در ۱۸۹۴، مارکس به‌لندن رفت و به‌خاطر ناکامی انقلابهای سیاسی سال ۱۸۴۸، از فعالیت عملی انقلابی دست کشید و به‌تحقیق جدی و مفصل درباره عملکردهای نظام سرمایه‌داری روی آورد. در ۱۸۵۲، مارکس در کتابخانه بریتیش میوزیم بررسیهای مشهورش را درباره شرایط کار نظام سرمایه‌داری آغاز کرد. این بررسیها سرانجام در یک کتاب سه‌جلدی به‌نام سرمایه به‌نمبر رسید که نخستین جلد آن در ۱۸۶۷ و جلد‌های بعدی پس از مرگش منتشر شدند. او در این سالها در فقر زندگی می‌کرد و به‌سختی می‌توانست از طریق درآمد ناچیزی که از نوشته‌ها و حمایت‌های مالی انگلس به‌دست می‌آورد، زندگیش را ادامه دهد. در ۱۸۶۳، با پیوستن به‌اترناسیونل که یک جنبش بین‌المللی کارگری بود، دوباره درگیر فعالیت‌های سیاسی شد. به‌زودی بر این جنبش چیرگی یافت و چندین سال از زندگیش را وقف آن کرد. مارکس به‌عنوان رهبر اترناسیونال و نویسنده کتاب سرمایه آوازه‌ای به‌هم رساند. اما از هم‌گیختگی اترناسیونال به‌سال ۱۸۷۶، شکست جنبشهای گوناگون انقلابی و بیماری شخصی، مارکس را به‌زانو درآوردند. همسر مارکس در ۱۸۸۱، یکی از دخترهایش در ۱۸۸۲ و خودش در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ درگذشتند.

انتقادی یا فرانکفورت می‌پردازیم که انتقادهای این هگلیان اولیه را به سوی تجدیدنظر تمام‌عیار نظریه مارکسیستی سوق داد. در پیوند با همین مکتب، به شرح افکار کسانی می‌پردازیم که در صدد بسط علایق سنتی مارکسیستی به سطح پدیده‌های فردی برآمدند. در همین بخش، توجه خاصی را به افکار یک نظریه‌پرداز انتقادی معاصر، یورگن هابرماس، نشان می‌دهیم. در بخش چهارم، از مارکسیسم ساختاری بحث می‌کنیم که در واقع، واکنشی در برابر تجدیدنظرطلبان هگلی و بازگشت به آن چیزی است که این نظریه‌پردازان آنرا تعلق «واقعی» مارکس به ساختارهای ناخودآگاه، می‌انگارند. در بخش پنجم، برخی از کارهایی را که در زمینه اقتصاد نو مارکسیستی نهادی انجام گرفته و به جامعه‌شناسی ارتباط دارد، مورد بحث قرار خواهیم داد (برای مثال، باران و سوزی، ۱۹۶۶؛ بریورمن، ۱۹۷۴، بوراووی، ۱۹۷۹). در بخش ششم، به کارهایی می‌پردازیم که در زمینه مارکسیسم تاریخی انجام گرفته‌اند (برای مثال، والرشتاین، ۱۹۷۴؛ ۱۹۸۰). در پایان، یکی از تازه‌ترین تحولات نظریه نو مارکسیستی را به بحث می‌کشیم. در هر بخشی نیز به انتقادهای گوناگونی می‌پردازیم که به این نظریه‌های نو مارکسیستی وارد شده‌اند.

جبرگرایی اقتصادی

مارکس در جای‌جای آثارش، مانند یک جبرگرای اقتصادی سخن می‌گوید؛ یعنی، به نظر می‌رسد که اقتصاد سیاسی را دارای اهمیت درجه یک می‌داند و استدلال می‌کند که اقتصاد سیاسی تعیین‌کننده همه بخشهای دیگر جامعه - سیاست، دین، نظامهای فکری و غیره - است. هر چند که مارکس برای بخش اقتصادی اهمیت تعیین‌کننده‌ای قایل است، اما از آنجا که اندیشه دیالکتیکی با این مفهوم مشخص می‌شود که میان بخشهای گوناگون جامعه روابط و تأثیر متقابل دایمی وجود دارد، او به عنوان یک دیالکتیسین نمی‌توانست موضع جبرگرایانه‌ای را اتخاذ کند. سیاست، دین و نظایر آنرا نمی‌توان به پدیده‌های فرعی و تحت تسلط اقتصاد فروکاست، زیرا این عوامل نیز همچنان که خود تحت تأثیر اقتصادند بر عامل اقتصادی نیز تأثیر می‌گذارند. اما با وجود ماهیت دیالکتیک، مارکس همچنان به عنوان یک جبرگرای اقتصادی در نظر گرفته می‌شود. گرچه برخی از جنبه‌های کار مارکس به این نتیجه‌گیری راه می‌برند، اما پذیرش آن به معنای چشمپوشی از محتوای سراسر دیالکتیکی نظریه‌اش می‌باشد.

اگر (۱۹۷۸) استدلال می‌کند که جبرگرایی اقتصادی، در دوره دومین انترناسیونال کمونیستی، میان سالهای ۱۸۸۹ و ۱۹۱۴، به عنوان تفسیر نظریه مارکسیستی، به اوج خود رسید. این دوره تاریخی را غالباً اوج سرمایه‌داری بازاری اولیه نیز می‌دانند و فرازونشیبهای این نظام، بسیاری را به پیش‌بینی‌هایی درباره سقوط قریب‌الوقوع آن سوق

داده بود. مارکسیست‌هایی که به جبرگرایی اقتصادی باور داشتند، فروریختگی سرمایه‌داری را گریزناپذیر می‌دانستند. به نظر آنها، مارکسیسم این توانایی را دارد که با تکیه بر قدرت پیش‌بینی علوم فیزیکی و طبیعی، نظریه‌ای علمی را درباره‌ی این فروریختگی (و نیز جنبه‌های دیگر جامعه‌ی سرمایه‌داری) مطرح کند. تنها کاری که یک تحلیلگر می‌بایست انجام دهد، بررسی ساختارهای سرمایه‌داری، به‌ویژه ساختارهای اقتصادی بود. در این ساختارها یک رشته فراگردهای عجین شده‌اند که خواه‌ناخواه سرمایه‌داری را از پا درمی‌آورند و این وظیفه بر عهده‌ی جبرگرایی اقتصادی بود که نحوه‌ی عملکرد این فراگردها را کشف کند.

فریدریک انگلس، همکار و حامی مارکس و نیز کسانی چون کارل کائوتسکی و ادوارد برنشتاین، راه را برای یک چنین تفسیر از نظریه‌ی مارکس، هموار کردند. برای مثال، کائوتسکی از سقوط گریزناپذیر سرمایه‌داری چنین سخن می‌گوید:

این گریزناپذیر است، به این معنا که مخترعان تکنیک را بهبود می‌بخشند و سرمایه‌داران از حرص دستیابی به سود بیشتر کل زندگی اقتصادی را دچار انقلاب می‌کنند؛ و برای این نیز گریزناپذیر است که کارگران ساعات کمتر و دستمزد بیشتر را هدفشان قرار می‌دهند، خودشان را سازمان می‌دهند و با طبقه‌ی سرمایه‌داری و دولتش می‌جنگند و فتح قدرت سیاسی و سرنوشتی فرمانروایی سرمایه‌داری را برنامه‌کارشان می‌سازند. سوسیالیسم گریزناپذیر است، زیرا نبرد طبقاتی و پیروزی پرولتاریا اجتناب‌ناپذیر است.

(کائوتسکی، به نقل از کتاب آگر، ۱۹۷۰، ص ۹۴)

تصویر بالا به کنشگرانی تعلق دارد که ساختارهای سرمایه‌داری آنها را به یک رشته کنش وادار می‌سازد.

همین تصویر بود که بسیاری را به انتقاد از جبرگرایی اقتصادی با گرایش علمی، سوق داد. آنها می‌گویند که این تصویر با محتوای دیالکتیکی نظریه‌ی مارکسیستی همخوانی ندارد. به‌ویژه آن‌که به نظر می‌رسید این نظریه با بی‌اهمیت جلوه‌دادن اندیشه و کنش فردی، دیالکتیک را ندیده گرفته است. ساختارهای اقتصادی سرمایه‌داری به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی اندیشه و کنش فردی، برای جبرگرایان از همه مهمتر بودند. این‌گونه تفسیر از نظریه‌ی مارکس به سکوت‌گرایی سیاسی می‌انجامید و بنابراین با تفکر مارکس سازگاری نداشت. اگر نظام سرمایه‌داری به دلیل تناقضهای ساختاریش خواه‌ناخواه فروخواهد ریخت، چه دلیلی برای فعالیت سیاسی افراد باقی می‌ماند؟ با توجه به علاقمندی مارکس

به تلفیق نظریه با عمل، چشم‌اندازی که کنش را حذف می‌کند و حتی آن‌را از اهمیت می‌اندازد، نباید با سنت فکری او همخوانی داشته باشد.

مارکسیسم هگلی

در نتیجه انتقادهای بالا، جبرگرایی اقتصادی در سرایش بی‌اهمیت شدن افتاد و بسیاری از نظریه‌پردازان گونه‌های دیگری از نظریه مارکسیستی را مطرح کردند. یک دسته از مارکسیستها به‌ریشه‌های هگلی نظریه مارکس روی آوردند تا با یافتن یک جهت‌گیری ذهنی توانایی مارکسیستهای اولیه را در سطح مادی و عینی، تکمیل سازند. نخستین مارکسیستهای هگلی بر آن بودند تا رابطه دیالکتیکی را میان جنبه‌های ذهنی و عینی زندگی اجتماعی دوباره برقرار کنند. علاقه آنها به عوامل ذهنی، پایه تحول بعدی نظریه انتقادی را که تقریباً یکسره بر عوامل ذهنی تأکید می‌ورزد، فراهم ساخت. شماری از اندیشمندان را می‌توان به‌عنوان نمودار مارکسیسم هگلی در نظر گرفت (مانند کارل کورش)، اما در اینجا بر کار کسی تأکید می‌ورزیم که از همه بیشتر اهمیت پیدا کرد: گئورگ لوکاچ، به‌ویژه کتابش، تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱۹۲۲، ۱۹۶۸). در ضمن گوشه چشمی به افکار آنتونیو گرامشی نیز می‌اندازیم.

گئورگ لوکاچ

توجه دانشوران مارکسیست اوایل سده بیستم، بیشتر به کارهای بعدی و عموماً اقتصادی مارکس، مانند سرمایه (۱۸۷۶، ۱۹۶۷) معطوف بود. کارهای اولیه مارکس، به‌ویژه دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی سال ۱۸۴۴ (۱۹۳۲، ۱۹۶۴)، که بیشتر تحت نفوذ ذهن‌گرایی هگلی بود، برای بیشتر اندیشمندان مارکسیست ناشناخته بود. کشف دوباره دست‌نوشته‌ها و انتشار آن در سال ۱۹۳۲، نقطه عطف عمده‌ای بود. به‌هرروی، در دهه ۱۹۲۰، لوکاچ اثر عمده‌اش را نوشته بود و در آن، بر جنبه ذهنی نظریه مارکس تأکید ورزیده بود. به‌گفته مارتین ژری «تاریخ و آگاهی طبقاتی از چندین جهت بنیادی دلالت‌های فلسفی دست‌نوشته‌های سال ۱۸۴۴ مارکس را که تقریباً یک دهه دیرتر از آن به چاپ رسیده بود، پیش‌بینی کرده بود» (۱۹۸۴، ص ۱۰۲).

خدمت عمده لوکاچ به نظریه مارکسیستی، در دو مفهوم عمده‌اش، چیزوارگی و آگاهی طبقاتی، نهفته است. لوکاچ از همان آغاز آشکار ساخت که نمی‌خواهد کار مارکسیستهای اقتصادی را در زمینه چیزوارگی یکسره رد کند، بلکه تنها بر آن است که افکار آنها را گسترش و بسط دهد. او با مفهوم مارکس از کالا، که آن‌را به‌عنوان «مسأله اصلی و ساختاری جامعه سرمایه‌داری» مشخص ساخته بود، کارش را آغاز می‌کند

(۱۹۲۲، ۱۹۶۸، ص ۸۳). یک کالا در اصل یک نوع رابطه میان مردمی است که آن را به‌عنوان یک چیز و به‌صورت یک چیز باور می‌کنند و در نتیجه، صورتی عینی به‌خود می‌گیرد. آدمها در کنش متقابل با طبیعت در جامعه سرمایه‌داری، محصولات یا کالاهایی (مانند نان، اتومبیل و فیلم سینمایی) را تولید می‌کنند. اما آدمها این واقعیت را نمی‌بینند که خود آنها هستند که این کالاها را تولید می‌کنند و به آنها ارزش می‌بخشند. به نظر آنها چنین می‌رسد که ارزش کالا را بازاری که مستقل از کنشگران است تعیین می‌کند. طلسم‌انگاری کالاها، فراگردی است که طی آن، کنشگران در جامعه سرمایه‌داری برای کالاها و بازارشان وجود عینی مستقلی قایل می‌شوند. مفهوم مارکس از طلسم‌انگاری کالاها، پایه مفهوم چیزوارگی لوکاج بود.

تفاوت اساسی میان طلسم‌انگاری کالاها و چیزوارگی، در میزان گستردگی دو مفهوم نهفته است. در حالی که مفهوم نخستین محدود به نهاد اقتصادی است، اما لوکاج مفهوم آخری را به‌سراسر جامعه - دولت، قوانین و بخش اقتصادی - گسترش می‌دهد. یک فراگرد پویا است که در همه بخشهای جامعه سرمایه‌داری جریان دارد: مردم باور کرده‌اند که ساختارهای اجتماعی حیاتی برای خودشان دارند و در نتیجه، این ساختارها خصلتی عینی پیدا کرده‌اند. لوکاج این فراگرد را چنین توصیف کرده است:

انسان در جامعه سرمایه‌داری با واقعیتی که خودش (به‌عنوان یک طبقه) «ساخته» است روبرو می‌شود. این واقعیت برای او چونان پدیده‌ای طبیعی به‌نظر می‌رسد که از خودش بیگانه است؛ او خودش را یکسره بازیچه قوانین این واقعیت می‌انگارد؛ فعالیتش محدود به‌این شده است که برای منافع شخصی (خودخواهانه) اش تا آنجا که می‌تواند، در تحقق یک نوع قوانین گریزناپذیر فردگرایانه، به‌پیش تازد. اما او حتی در حین انجام‌دادن یک چنین «کنشی»، شناخته عینی رویدادها به‌شمار می‌آید و نه شناسای آنها.

(لوکاج، ۱۹۲۲، ۱۹۶۸، ص ۱۳۵)

لوکاج حین پروراندن افکارش درباره چیزوارگی، به تلیق بینشهایی از وبر و زیمل پرداخت. اما از آنجا که مفهوم چیزوارگی لوکاج در تارو بود نظریه مارکسیستی تنیده شده است، مسأله چیزوارگی را محدود به سرمایه‌داری می‌دانست و برخلاف وبر و زیمل، آن را سرنوشت گریزناپذیر بشریت نمی‌انگاشت.

دومین خدمت بزرگ لوکاج، کارش درباره آگاهی طبقاتی است که به‌نظامهایی اعتقادی و مشترک کسانی اطلاق می‌شود که جایگاه طبقاتی همانندی را در جامعه اشغال

می‌کنند. لوکاج این را آشکار ساخته است که آگاهی طبقاتی نه مجموعه‌ای از آگاهیهای طبقاتی فردی و نه میانگین آنها است، بلکه خصلت گروهی از آدمهایی است که جایگاه همانندی را در نظام تولیدی اشغال می‌کنند. این نظر به تأکید بر آگاهی بورژوازی و به ویژه پرولتاریا می‌انجامد. در کار لوکاج، میان جایگاه عینی اقتصادی، آگاهی طبقاتی و «اندیشه‌های واقعی و روانشناختی انسانها درباره زندگی‌هایشان» پیوند آشکاری وجود دارد (لوکاج، ۱۹۲۲، ۱۹۶۸، ص ۵۱).

مفهوم آگاهی طبقاتی، دست کم در نظام سرمایه‌داری، مستلزم حالت پیشین آگاهی کاذب است. این به آن معنا است که طبقات در جامعه سرمایه‌داری معمولاً درک درستی از منافع طبقاتی‌شان ندارند. برای نمونه، تا مرحله انقلابی، اعضای پرولتاریا ماهیت و گستره استثمارشان را در نظام سرمایه‌داری به خوبی تشخیص نمی‌دهند. کاذب بودن آگاهی طبقاتی نیز از جایگاه طبقاتی در داخل ساختار اقتصادی جامعه، سرچشمه می‌گیرد. «آگاهی طبقاتی مستلزم ناآگاهی طبقاتی فرد از شرایط طبقاتی و اجتماعی-تاریخی است. این کاذب بودن، یعنی توهمی که در ذات این موقعیت نهفته است، به هیچ‌روی خودخواسته نیست» (لوکاج، ۱۹۲۲، ۱۹۶۸، ص ۵۲). بیشتر طبقات اجتماعی در سراسر تاریخ نتوانسته‌اند بر این آگاهی کاذب فائق آیند تا از این طریق به آگاهی طبقاتی راستین دست یابند. اما با این همه، جایگاه ساختاری پرولتاریا در داخل نظام سرمایه‌داری، توانایی ویژه دستیابی به آگاهی طبقاتی را به آنها بخشیده است.

توانایی دستیابی به آگاهی طبقاتی، ویژه جوامع سرمایه‌داری است. در جوامع ماقبل سرمایه‌داری، عوامل گوناگونی از رشد آگاهی طبقاتی جلوگیری می‌کردند. یکی آن‌که، دولت به گونه‌ای مستقل از اقتصاد بر قشرهای اجتماعی تأثیر می‌گذاشت؛ دیگر آن‌که آگاهی منزلتی (حیثیت) گرایش به پوشاندن آگاهی طبقاتی (اقتصادی) داشت. لوکاج از این وضع نتیجه‌گیری می‌کند که «بنابراین، درون یک چنین جامعه‌ای امکان چنان موقعیتی وجود ندارد که درباره بنای اقتصادی روابط گوناگون اجتماعی آگاهی به دست آید» (لوکاج، ۱۹۲۲، ۱۹۶۸، ص ۵۷). برعکس، بنای اقتصادی سرمایه‌داری، روشتر و ساده‌تر است. در یک چنین جامعه‌ای، مردم ممکن است به پیامدهای موقعیت اقتصادی‌شان آگاهی نداشته باشند، ولی دست کم ناخودآگاهانه درباره آن هشجاری دارند. در نتیجه، «آگاهی طبقاتی به نقطه‌ای رسیده است که در آنجا می‌تواند خودآگاه گردد» (لوکاج، ۱۹۲۲، ۱۹۶۸، ص ۵۹). در این مرحله، جامعه به یک رزمگاه عقیدتی تبدیل می‌گردد که در آن، آنهایی که می‌کوشند بر خصلت طبقاتی جامعه سرپوش گذارند، در برابر کسانی صف‌آرایی می‌کنند که خواستار برملاکردن آنند.

لوکاج در بررسی قضیه آگاهی طبقاتی، طبقات گوناگون جامعه سرمایه‌داری را با هم

مقایسه می‌کند. او استدلال می‌کند که خرده‌بورژوازی و دهقانان به‌خاطر موقعیت ساختاری مبهم‌شان در نظام سرمایه‌داری، نمی‌توانند آگاهی طبقاتی را در خود پیروانند. از آنجا که این دو طبقه باز نمودگر بقایای جامعه عصر فئودالی‌اند، نمی‌توانند درک درستی از ماهیت سرمایه‌داری داشته باشند. بورژوازی می‌تواند آگاهی طبقاتی را در خود پیروانند، اما در بهترین حالت، رشد سرمایه‌داری را به‌عنوان یک پدیده خارجی و تابع قوانین عینی درک می‌کند، چندان که تنها می‌تواند آن را به‌گونه‌ای انفعالی تجربه کند. اما طبقه پرولتاریا گنجایش پروراندن آگاهی طبقاتی راستین را دارد و برای همین است که بورژوازی در موقعیت دفاعی قرار گرفته است. لوکاچ نمی‌پذیرفت که پرولتاریا را تنها نیروهای خارجی سوق می‌دهند، بلکه این طبقه را به‌عنوان خلاقان فعال سرنوشت خودشان، در نظر می‌گرفت. در رویارویی بورژوازی و پرولتاریا، طبقه بورژوا همه سلاح‌های سازمانی و فکری را در اختیار دارد، در حالی که تنها چیزی که پرولتاریا، دست‌کم در آغاز کار، دارد این است که توانایی درک مسیر حرکت جامعه را دارا است. با گسترش دامنه نبرد، پرولتاریا از حالت وجودی «طبقه‌ای در خود»، یعنی یک موجود آفریده ساختار اقتصادی، بیرون می‌آید و به‌حالت «طبقه‌ای برای خود»، یعنی طبقه‌ای که به‌جایگاه و رسالتش آگاهی دارد، تغییر شکل می‌دهد. به‌بیانی دیگر، «نبرد طبقاتی باید از سطح ضرورت اقتصادی به سطح هدف آگاهانه و آگاهی طبقاتی کارآمد، بالا کشیده شود» (لوکاچ، ۱۹۲۸، ۱۹۶۸، ص ۷۶). هرگاه نبرد به‌چنین نقطه‌ای برسد، پرولتاریا توانایی دست‌یازیدن به عملی را خواهد داشت که می‌تواند نظام سرمایه‌داری را سرنگون سازد.

لوکاچ یک نظریه جامعه‌شناختی غنی داشت، هرچند که این نظریه آغشته به اصطلاحات مارکسیستی است. او به‌رابطه دیالکتیکی میان ساختارهای (بیشتر اقتصادی) سرمایه‌داری، نظام‌های فکری (به‌ویژه آگاهی طبقاتی)، اندیشه فردی و سرانجام، کنش فردی، توجه داشت. چشم‌انداز نظری لوکاچ، پل مهمی را میان جبرگرایان اقتصادی و مارکسیست‌های نواندیش‌تر فراهم می‌سازد.

آنتونیو گرامشی

مارکسیست ایتالیایی، آنتونیو گرامشی، گرچه چشم‌اندازی ضعیف‌تر از آن لوکاچ را به‌دست می‌دهد، اما در انتقال از جبرگرایی اقتصادی به‌مواضع مارکسیستی‌نوتر، نقشی اساسی داشته است (سالامینی، ۱۹۸۱). گرامشی به‌مارکسیست‌های «جبرگرا، تقدیرگرا و مکانیکی» انتقاد داشت (۱۹۷۱، ص ۳۳۶). او مقاله‌ای تحت عنوان «انقلاب علیه سرمایه» (گرامشی، ۱۹۱۷، ۱۹۷۷) نوشت که در آن، «رستاخیز اراده سیاسی علیه جبرگرایی

اقتصادی کسانی که مارکسیسم را به‌قوانین تاریخی مشهورترین اثر مارکس، [سرمایه] تقلیل داده‌اند»، ستود (ژی، ۱۹۸۴، ص ۱۵۵). هرچند که گرامشی وجود تنظیمهای تاریخی را انکار نکرد، اما اندیشه تحولات تاریخی خودبه‌خودی یا گریزناپذیر را رد کرد. او می‌گفت که توده‌ها برای تحقق یک انقلاب اجتماعی باید دست به‌عمل بزنند. اما توده‌ها برای آن‌که دست به‌عملی بزنند، باید از موقعیت‌شان و ماهیت نظامی که در آن زندگی می‌کنند، آگاهی داشته باشند. گرامشی هرچند که اهمیت عوامل ساختاری، به‌ویژه عامل اقتصادی، را تشخیص می‌داد، اما باور نداشت که این عوامل توده‌ها را به‌انقلاب وا می‌دارند. توده‌ها به‌یک ایدئولوژی انقلابی نیاز دارند و نمی‌توانند سرخود عمل کنند. او با یک مفهوم نخبه‌گرایانه عمل می‌کرد که بنابر آن، افکار را روشنفکران ایجاد می‌کنند، بعد آن‌را به‌توده‌ها بسط می‌دهند و به‌وسیله آنها این افکار را عملی می‌سازند. توده‌ها نمی‌توانند چنین افکاری را ایجاد کنند، بلکه تنها می‌توانند آنها را بعد از به‌وجود آمدن، با ایمان خودشان عملی سازند. توده‌ها نمی‌توانند به‌همت خودشان به‌خود آگاهی دست یابند؛ آنها به‌کمک نخبگان اجتماعی نیاز دارند. اما همین‌که توده‌ها تحت تأثیر این افکار قرار می‌گیرند، می‌توانند به‌کنشهایی دست یازند که به‌انقلاب اجتماعی می‌انجامند. گرامشی نیز مانند لوکاچ، بر افکار جمعی بیشتر تأکید دارد تا ساختارهای اجتماعی مانند اقتصاد، و هر دو در چهارچوب نظریه مارکسیستی سنتی عمل کردند.

مفهوم کانونی گرامشی که هگل‌گرایی‌اش را نیز منعکس می‌سازد، مفهوم تفوق است. به‌عقیده او، «اساسی‌ترین عنصرِ نوترین فلسفه کردار [پیوند اندیشه و کنش]، مفهوم فلسفی-تاریخی 'تفوق' است» (۱۹۳۲، ۱۹۷۵، ص ۲۳۵). گرامشی تفوق را به‌عنوان رهبری فرهنگی که طبقه حاکم آن‌را اعمال می‌کند، تعریف کرده است. او تفوق را متفاوت از اعمال زوری می‌داند که «قوای مجریه و مقننه اعمال می‌کنند و یا با دخالت پلیس اجرا می‌شود» (گرامشی، ۱۹۳۲، ۱۹۷۵، ص ۲۳۵). مارکسیستهای اقتصادی گرایش به‌تأکید بر اقتصاد و جنبه‌های تحمیلی سلطه دولتی دارند. اما گرامشی برخلاف آنها، بر «تفوق» و «رهبری فرهنگی» تأکید می‌ورزد (۱۹۳۲، ۱۹۷۵، ص ۲۳۵). او در تحلیل سرمایه‌داری، می‌خواست بداند که چگونه برخی از روشنفکران که به‌سود سرمایه‌داران کار می‌کنند، توانسته‌اند رهبری فرهنگی و موافقت توده‌ها را به‌دست آورند.

مفهوم تفوق نه‌تنها ما را در فهم عملکرد سلطه در نظام سرمایه‌داری یاری می‌کند، بلکه در شناخت اندیشه‌های گرامشی درباره انقلاب، نیز به‌ما خدمت می‌کند. او می‌گوید که نه‌تنها باید از طریق انقلاب نظارت بر اقتصاد و دستگاه دولتی را به‌چنگ آورد، بلکه

در این راستا، دستیابی به رهبری فرهنگی بر بقیه جامعه نیز ضرورت دارد. در همین راستا است که گرامشی برای روشنفکران کمونیست و حزب کمونیست نقش اساسی قایل است.

از این پس می‌پردازیم به نظریه اقتصادی که از کارهای مارکسیستهای هگلی مانند لوکاچ و گرامشی سرچشمه گرفته ولی از ریشه‌های مارکسیستی ستنی جبرگرایی اقتصادی بسی فراتر رفته است.

نظریه انتقادی

نظریه انتقادی محصول گروهی از نو مارکسیستهای آلمانی است که از حالت نظریه مارکسیستی، به‌ویژه از گرایش آن به جبرگرایی اقتصادی، دل خوشی نداشتند. این مکتب در ۲۳ فوریه سال ۱۹۲۳ در فرانکفورت آلمان رسماً پایه‌گذاری شد، هرچند که بسیاری از اعضای آن حتی پیش از این زمان نیز فعال بودند. پس از به قدرت رسیدن نازیها در دهه ۱۹۳۰، بسیاری از شخصیت‌های این مکتب به ایالات متحد مهاجرت کردند و در مؤسسه‌ای وابسته به دانشگاه کلمبیا در شهر نیویورک به فعالیتشان ادامه دادند. چندی پس از پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، برخی از نظریه‌پردازان انتقادی به آلمان بازگشتند و بقیه در ایالات متحد ماندگار شدند (باتومور، ۱۹۸۴؛ فریدمن، ۱۹۸۱؛ هلد، ۱۹۸۰؛ زی، ۱۹۷۳؛ ۱۹۸۶؛ اسلیتر، ۱۹۷۷). امروزه، نظریه انتقادی به فراسوی محدوده‌های مکتب فرانکفورت گسترش یافته است، اما مهمترین کارهای این نظریه به‌وسیله گروهی از نسل دوم اندیشمندان انتقادی در آلمان انجام می‌گیرد. نظریه انتقادی بیشتر یک جهتگیری اروپایی بوده است، هرچند که نفوذ آن در جامعه‌شناسی آمریکارو به‌افزونی است (وندنبرگ، ۱۹۸۰).

انتقادهای اصلی

نظریه انتقادی بیشتر از انتقادهایی ساخته شده است که از جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی و فکری به‌عمل آمده است. این نظریه از کار مارکس الهام می‌گیرد که نخستین بار با تحلیل انتقادی افکار فلسفی و در مرحله بعد با انتقاد از ماهیت نظام سرمایه‌داری شکل گرفته بود. مکتب انتقادی دربرگیرنده انتقاد از جامعه و نیز نظامهای گوناگون معرفتی است (فرگانیس، ۱۹۷۵). بیشتر کارهای این نظریه به‌صورت انتقاد است، اما هدف غایی آن افشای دقیقتر ماهیت جامعه است (بلیچ، ۱۹۷۷). در اینجا نخست به تأکید بر انتقادهای عمده‌ای می‌پردازیم که این مکتب مطرح کرد؛ همه این

انتقادهای نوعی تفکر مخالفت‌آمیز و برملاکردن و افشای جنبه‌های گوناگون واقعیت اجتماعی، را بیان می‌کنند (کاپرتون، ۱۹۷۶).

انتقادهایی به نظریه مارکسیستی

نظریه انتقادی گونه دیگری از نظریه مارکسیستی است که انتقاد از نظریه‌های مارکسیستی را نقطه آغاز کارش قرار می‌دهد. نظریه‌پردازان انتقادی بیشتر از همه از جبرگرایان اقتصادی، مارکسیستهای قسری یا مکانیکی رمیده‌اند (آتونو، ۱۹۸۱، شرویر، ۱۹۷۳؛ سیوارت، ۱۹۷۸). برخی از آنها (مانند هابرماس، ۱۹۷۱)، از جبرگرایی نهفته در بخشهایی از کار اصلی مارکس انتقاد می‌کنند، اما بیشترشان نومارکسیستها را به‌خاطر تفسیر بسیار مکانیستی آنها از آثار مارکس، آماج انتقادهایشان قرار دادند. نظریه‌پردازان انتقادی نمی‌گویند که جبرگرایان اقتصادی به‌خاطر تأکید بر قلمرو اقتصادی به‌خطا رفته‌اند، بلکه یادآور می‌شوند که آنها بایست به جنبه‌های دیگر زندگی اجتماعی نیز توجه می‌کردند. چنانچه خواهیم دید، مکتب انتقادی درصدد آن است که با عطف توجه به قلمرو فرهنگی، این عدم تعادل را تصحیح کند (شرویر، ۱۹۷۳، ص ۳۳).

انتقادهایی به اثباتگرایی

نظریه‌پردازان انتقادی به مبانی فلسفی تحقیق علمی، به‌ویژه اثباتگرایی، نیز انتقاد دارند (باتومور، ۱۹۸۶). دست‌کم بخشی از انتقاد به اثباتگرایی، به انتقاد از جبرگرایی اقتصادی، ارتباط پیدا می‌کند، زیرا برخی از کسانی که جبرگرا بودند، بخشی از یا تمامی نظریه معرفتی اثباتگرایانه را پذیرفته بودند. اثباتگرایی به‌عنوان مدافع چندین موضع گوناگون، ترسیم شده است. (شرویر، ۱۹۷۰؛ سیوارت، ۱۹۷۸). اثباتگرایی این فکر را می‌پذیرد که یک روش علمی واحد قابل کاربرد به‌همه رشته‌های تحقیقی است. این مکتب علوم فیزیکی را به‌عنوان معیار دقت و قطعیت برای همه رشته‌ها، در نظر می‌گیرد. اثباتگرایان معتقدند که دانش ذاتاً بیطرف است. آنها احساس می‌کنند که می‌توانند ارزشهای انسانی را از کارشان دور نگهدارند. از این برداشت چنین برمی‌آید که علم در مقام هواداری از هیچگونه کنش اجتماعی خاصی نیست (برای بحث بیشتر درباره اثباتگرایی، به فصل ۱ نگاه کنید).

مکتب انتقادی به اثباتگرایی در زمینه‌های گوناگون تاخته است (سیوارت، ۱۹۷۸). یکی آن‌که، اثباتگرایی گرایش به چیزواره کردن جهان اجتماعی دارد و آنرا بسان یک فراگرد طبیعی می‌نگرد. اما نظریه‌پردازان انتقادی ترجیح می‌دهند که بر فعالیت انسانی و نیز شیوه‌های تأثیرگذاری این فعالیتها بر ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر، تأکید کنند.

خلاصه آن‌که، اثبات‌گرایی کنشگران را ندیده می‌گیرد (هابرماس، ۱۹۷۱) و آنها را تا حد موجودات منفعل و تحت‌تأثیر تعیین‌کننده «نیروهای طبیعی»، پایین می‌کشد. اما نظریه پردازان انتقادی که به وجود متمایز کنشگران اعتقاد دارند، این فکر را نمی‌پذیرند که قوانین عام علمی را می‌توان بی‌چون و چرا درباره کنش انسانی به کار برد. این نظریه پردازان به اثبات‌گرایان انتقاد می‌کنند که آنها به داوری درباره کارایی وسایل نیل به هدفها اکتفاء می‌کنند و درباره خود هدفها از یک چنین داوری دریغ می‌ورزند. این برداشت ما را به این نظر سوق می‌دهد که اثبات‌گرایی ذاتاً محافظه‌کار است و توان رویارویی با نظام موجود را ندارد. به گفته مارتین زوی، این امر «نتیجه‌اش مطلق‌سازی واقعیه‌های عینی' و چیزوارگی نظم موجود است» (۱۹۷۳، ص ۶۲). اثبات‌گرایی کنشگران و دانشمندان اجتماعی را به‌انفعال می‌کشد. کمتر مارکسیستی از هر نوع را می‌توان یافت که از چشم‌اندازی پشتیبانی کند که نظریه را به‌عمل مرتبط نمی‌سازد. با وجود این انتقادات، برخی از مارکسیستها (برای نمونه، ساختارگرایان) از اثبات‌گرایی پشتیبانی می‌کنند و خود مارکس نیز غالباً وجه‌های آشکارا اثباتی به‌خود می‌گرفت (هابرماس، ۱۹۷۱).

انتقادهایی از جامعه‌شناسی

مکتب انتقادی جامعه‌شناسی را نیز آماج انتقادهایش قرار داده است (مؤسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت، ۱۹۷۳). این مکتب به جامعه‌شناسی به‌خاطر «علم‌گرایی» آن و این‌که روش علمی را به‌هدف فی‌نفسه‌ای تبدیل ساخته، حمله‌ور شده است. از این‌گذشته، جامعه‌شناسی به‌پذیرش وضع موجود نیز متهم شده است. مکتب انتقادی معتقد است که جامعه‌شناسی از جامعه انتقادی جدی نمی‌کند و نمی‌خواهد از ساختار اجتماعی موجود فراتر رود. مکتب انتقادی مدعی است که جامعه‌شناسی پایبندی‌اش را به یاری ستم‌دیدگان جامعه، وانهادده است.

گذشته از این انتقادهای سیاسی، مکتب انتقادی انتقادهایی ذاتی نیز بر جامعه‌شناسی وارد کرده است؛ به‌این معنا که، از جامعه‌شناسان انتقاد دارد که می‌خواهند هر چیز بشری را به‌متغیرهای اجتماعی تقلیل دهند. زمانی که جامعه‌شناسان بر جامعه به‌منزله یک کل و نه بر افراد جامعه تأکید می‌ورزند، درواقع، کنش متقابل فرد و جامعه را ندیده می‌گیرند. هرچند بیشتر چشم‌اندازهای جامعه‌شناختی را نمی‌توان به چشم‌پوشی از این کنش متقابل متهم کرد، اما این نظر یکی از شالوده‌های حملات مکتب انتقادی به جامعه‌شناسان، به‌شمار می‌آید. از آنجا که مکتب انتقادی جامعه‌شناسان را به‌چشم‌پوشی از افراد متهم می‌کند، می‌گوید که آنها نمی‌توانند بحث بامعنایی را درباره

دگرگونی‌های سیاسی که راه به یک «جامعه منصفانه و انسانی» می‌برند، به پیش کشند (مؤسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت، ۱۹۷۳، ص ۴۶). به گفته زولتان‌تار، جامعه‌شناسی «به جای آن‌که وسیله‌ای برای انتقاد و محرک نوگرایی باشد، به یک بخش جدایی‌ناپذیر جامعه موجود تبدیل گشته است» (۱۹۷۷، X).

انتقاد از جامعه نوین

بیشتر کارهای مکتب انتقادی در جهت انتقاد از جامعه نوین و اجزای سازنده‌اش بوده است. در حالی که نظریه مارکسیستی اولیه بیشتر راجع به اقتصاد بود، مکتب انتقادی جهت‌گیری معطوف به سطح فرهنگی و آنچه که واقعیتهای جامعه سرمایه‌داری نوین می‌خواند، بوده است. به این معنا که، کانون تسلط در جهان نوین از اقتصاد به قلمرو فرهنگی انتقال یافته است. با این همه، مکتب انتقادی علاقمندیش را به قضیه تسلط همچنان حفظ کرده است^۱، هرچند که در جهان نوین این تسلط بیشتر با عناصر فرهنگی انجام می‌گیرد تا عناصر اقتصادی. بدین سان، مکتب انتقادی به سرکوبی فرهنگی فرد در جامعه نوین تأکید دارد.

اندیشمندان انتقادی نه تنها از نظریه مارکس بلکه از نظریه وبر نیز الهام می‌گیرند و تأکید آنها بر عقلانیت به عنوان جریان مسلط بر جامعه نوین، این تأثیرپذیری را منعکس می‌سازد. همچنان‌که ترنت شرور (۱۹۷۰) آشکار ساخت، نظر مکتب انتقادی این است که در جامعه نوین، سرکوبی ناشی از عقلانیت، جای استثمار اقتصادی به عنوان مسأله اجتماعی غالب، را گرفته است. مکتب انتقادی تفکیکی را که وبر میان عقلانیت صوری و عقلانیت ذاتی یا آنچه که نظریه‌پردازان انتقادی خرد می‌انگارند، آشکارا پذیرفته است. به نظر نظریه‌پردازان انتقادی، عقلانیت صوری بدون تأمل، به مسأله کارآمدترین وسایل برای رسیدن به هر مقصودی توجه دارد (تار، ۱۹۷۷). آنها این‌گونه عقلانیت را «تفکر تکنوکراتیک» می‌دانند که هدفش خدمت به نیروهای سلطه‌گر است نه ره‌ساختن مردم از بند تسلط. هدف عقلانیت صوری پیدا کردن مؤثرترین وسایل برای رسیدن به هدفهایی است که قدرتمندان آنها را مهم می‌دانند. تفکر تکنوکراتیک با خرد، که از دید نظریه‌پردازان انتقادی مایه امیدواری جامعه است، تضاد دارد. خرد مستلزم ارزیابی وسایل برحسب فرجامین ارزشهای انسانی، عدالت، صلح و شادمانی، است. نظریه‌پردازان انتقادی، نازیسم و به‌ویژه اردوگاههای کشتار جمعی نازیها را نمونه‌های عقلانیت صوری در نبرد مرگبار با خرد، می‌انگارند. به گفته جورج فریدمن، «اردوگاه

۱. این نکته را بیشتر از همه، ترنت شرور (۱۹۷۳) آشکار ساخته است که عنوان کتابش درباره مکتب انتقادی، انتقاد از تسلط است.

آشویتز یک مکان عقلانی است، ولی یک جای خردمندانه نیست» (۱۹۸۱، ص ۱۵). با وجود عقلانیت ظاهری زندگی نوین، مکتب انتقادی جهان نوین را سرشار از عدم عقلانیت می‌انگارد. این وضعیت را می‌توان «عدم عقلانیت عقلانیت» یا به‌گونه‌ای دقیقتر، عدم عقلانیت عقلانیت صوری، نامید. به‌نظر هربرت مارکوزه، هرچند که جامعه نوین تجسم عقلانیت به‌نظر می‌رسد، اما «این جامعه، در کل غیرعقلانی است» (۱۹۶۴، ص ۸۹، همچنین، فرکانیس، ۱۹۷۵). این غیرعقلانی است که جهان عقلانی نابودکننده افراد و نیازها و تواناییهایشان است؛ صلح تنها از طریق تهدید همیشگی جنگ حفظ می‌شود و با وجود فراوانی امکانات، مردم، فقیر، سرکوب‌شده، استثمارشده و ناتوان در بروز استعدادهایشان، باقی مانده‌اند.

مکتب انتقادی بیشتر بر یک صورت از عقلانیت صوری - تکنولوژی نوین - تأکید می‌ورزد. برای مثال، مارکوزه (۱۹۶۴) منتقد شدید تکنولوژی نوین بود. او معتقد بود که تکنولوژی در جامعه نوین به‌توتالیتاریسم راه می‌برد. در واقع، او می‌گوید که این تکنولوژی به‌روشهای مؤثرتر و حتی «دلخوش‌کننده» تر نظارت خارجی بر افراد، منجر می‌شود. نمونه بارز این قضیه، کاربرد تلویزیون برای اجتماعی‌کردن و ساکت‌کردن مردم است (نمونه‌های دیگر، ورزشهای توده‌ای و سوءاستفاده از سکس است). او این فکر را رد می‌کند که تکنولوژی در جهان نوین بی‌طرف است و آنرا در عوض وسیله‌ای برای تسلط بر مردم می‌داند. این وسیله از آن‌روی مؤثر است که به‌ظاهر خنثی می‌نماید ولی در واقع مردم را به‌بردگی می‌کشاند. تکنولوژی در خدمت سرکوب فردیت است. تکنولوژی نوین به‌آزادی درونی‌کنشگر «تجاوز کرده و آنرا درنور دیده است». نتیجه این امر همان است که مارکوزه «جامعه تک‌بعدی» اش خوانده است. در چنین جامعه‌ای افراد توانایی تفکر انتقادی و منفی درباره جامعه را از دست می‌دهند. مارکوزه تکنولوژی را فی‌نفسه دشمن نمی‌انگارد، بلکه تکنولوژی را به‌همان صورتی که در جامعه سرمایه‌داری نوین به‌کار بسته می‌شود، دشمن انسان می‌پندارد: «تکنولوژی هر چقدر هم که 'ناب' باشد، رشته تسلط را حفظ و تقویت می‌کند. این پیوند مرگبار را تنها با انقلابی می‌توان از هم گسیخت که تکنولوژی و تکنیک را خدمتگزار نیازها و هدفهای انسانهای آزاد سازد» (مارکوزه، ۱۹۶۹، ص ۵۶). مارکوزه این نظر اصلی مارکس را حفظ کرده است که تکنولوژی در ذات خود مسئله‌ای نیست و می‌توان آنرا برای ساختن یک جامعه «بهرتر» به‌کار بست.

انتقاد از فرهنگ

به عقیده فریدمن، «مکتب فرانکفورت بیشترین توجهش را به قلمرو فرهنگی متمرکز کرده است» (۱۹۸۱، ص ۱۳۶). نظریه‌پردازان انتقادی انتقادهای مهمی بر آنچه که «صنعت فرهنگی» می‌خوانند، وارد کرده‌اند، یعنی بر ساختارهای عقلانی و دیوانسالارانه (مانند شبکه‌های تلویزیونی) ای که مهار فرهنگ نوین را در دست دارند. علاقمندی این نظریه‌پردازان به صنعت فرهنگی، توجه آنها را به مفهوم مارکسیستی «روساختار» و نه زیرساختار اقتصادی، منعکس می‌سازد. صنعت فرهنگی که همان چیزی را که معمولاً «فرهنگ توده‌ای» می‌نامند تولید می‌کند، از سوی این مکتب به عنوان «فرهنگ جهت داده شده، غیرخودجوش، چیزواره شده و ساختگی و نه به‌عنوان یک چیز واقعی» تعریف شده است (ژی، ۱۹۷۳، ص ۲۱۶). دو چیز است که در این صنعت از همه بیشتر نظریه‌پردازان انتقادی را نگران می‌سازد. نخست آن‌که، آنها نگران دروغین بودن این فرهنگ‌اند. مکتب انتقادی این فرهنگ را مجموعه‌ای از افکار از پیش بسته‌بندی شده توده‌گیر می‌داند که توسط رسانه‌های همگانی انتشار می‌یابند. دیگر این‌که نظریه‌پردازان انتقادی از تأثیر ساکت‌کننده، سرکوبگر و خرف‌کننده این فرهنگ بر مردم، هراسانند (فریدمن، ۱۹۸۱؛ تار، ۱۹۷۷، ص ۸۳).

مکتب انتقادی به آنچه که خود «صنعت دانش» می‌خواند، صنعتی که به مؤسسات تولیدکننده دانش راجع است (مانند دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی)، نیز توجه و انتقاد دارد و می‌گوید که این مؤسسات در جامعه ما به ساختارهای خودمختاری تبدیل گشته‌اند. همین خودمختاری به آنها اجازه داده است که تا فراسوی حدود و اختیاریشان گسترش یابند (شرور، ۱۹۷۰). آنها ساختارهای سرکوبگری گشته‌اند که به‌سبب نفوذشان در سراسر جامعه علاقمندند.

تحلیل انتقادی مارکس از نظام سرمایه‌داری، او را به امیدواری به آینده سوق داده بود، ولی بسیاری از نظریه‌پردازان انتقادی موضع نومیدانه‌ای را اتخاذ کرده‌اند. آنها مسایل جهان نوین را منحصر به سرمایه‌داری نمی‌دانند، بلکه آنها را در سراسر جهان عقلانی شده، از جمله جوامع سوسیالیستی، رایج می‌بینند. این نظریه‌پردازان با همان تعبیر وبری، آینده را «قفس آهنین» می‌انگارند که بیش از پیش ساختارهای عقلانی‌تری به خود می‌گیرد و امید‌گریز از آن لحظه به لحظه کمرنگتر می‌شود.

بیشتر نظریه انتقادی (مانند بخش عمده صورتبندیهای اصیل مارکس) به‌صورت تحلیل‌های انتقادی است. هرچند نظریه‌پردازان انتقادی یک رشته علایق مثبت نیز دارند، اما یکی از عمده‌ترین انتقادهایی که از نظریه انتقادی می‌شود، این است که به‌جای آن‌که خدمت مثبتی انجام داده باشد، بیشتر به‌طرح انتقاد پرداخته است. همین نفی‌پردازیهایی

بی‌وقفه بسیاری را از این نظریه رمانده است و به همین دلیل، آنها احساس می‌کنند که نظریه انتقادی چندان مطلبی برای مطرح کردن در نظریه جامعه‌شناسی ندارد.

خدمات عمده نظریه انتقادی

ذهن‌گرایی

خدمت عمده مکتب انتقادی کوششی است که برای تجدید جهت‌گیری نظریه مارکسیستی در جهت ذهنی به عمل آورده است. گرچه این کوشش با نقدی از مادی‌اندیشی مارکس و تأکید سرسختانه‌اش بر ساختارهای اقتصادی همراه بوده است، اما در فهم عناصر ذهنی زندگی اجتماعی نیز خدمت شایانی به ما انجام داده است. خدمات ذهنی مکتب انتقادی در هر دو سطح فردی و فرهنگی بوده است.

ریشه‌های هگلی نظریه انتقادی، سرچشمه عمده تعلق این مکتب به ذهنیت بوده است. بسیاری از اندیشمندان انتقادی خود را در جهت بازگشت به این اندیشه‌ها می‌دیدند، همان ریشه‌هایی که در آثار اولیه مارکس، به ویژه دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ (۱۹۳۲، ۱۹۶۴) او نمایان است. از این جهت، آنها کار مارکسیستهای تجدید نظر طلب اوایل سده بیستم، مانند کارل کورس و گئورگ لوکاچ، را دنبال می‌کردند که تنها خواستار تأکید بر ذهنیت نبودند، بلکه بیشتر می‌خواستند که علاقه به ذهنیت را با تعلق مارکسیستهای سنتی به ساختارهای عینی، پیوند زنند (اگر، ۱۹۷۸). کورس و لوکاچ در صدد بازسازی بنیادی نظریه مارکسیستی نبودند، اما نظریه پردازان انتقادی بعدی این هدف گسترده‌تر و بلند پروازانه‌تر را در سر دارند.

نخست کارمان را با بحث درباره علاقه مکتب انتقادی به فرهنگ، آغاز می‌کنیم. مکتب انتقادی با وارونه ساختن تأکید مارکسیستهای سنتی، از توجه به «بنای» اقتصادی رویگردان شد و به بررسی «روساختار» روی آورد. یکی از عوامل محرک این تغییر جهت، این است که مکتب انتقادی احساس می‌کند که مارکسیستهای سنتی بر ساختارهای اقتصادی بیش از اندازه تأکید کرده‌اند و همین امر علاقه‌شان را به جنبه‌های دیگر واقعیت اجتماعی، به ویژه فرهنگ، تحت الشعاع قرار داده است. گذشته از این عامل، یک رشته دگرگونی‌های خارجی در جامعه نیز در جهت این تغییر عمل کرده‌اند (اگر، ۱۹۷۸). تنعم دوره بعد از جنگ جهانی دوم، در جهت آن عمل کرده است که تناقضهای اقتصادی داخلی به طور عام و کشمکش طبقاتی به طور خاص، تا اندازه‌ای ناپدید گردد. به نظر می‌رسد که آگاهی کاذب تقریباً در میان همه طبقات اجتماعی، از جمله طبقه کارگر که حامی و پشتیبان پرشور نظام سرمایه‌داری شده، تعمیم یافته است. این تشخیص که اتحاد شوروی با وجود داشتن اقتصاد سوسیالیستی، دست کم به اندازه نظام

سرمایه‌داری سرکوبگر است، به این قضیه دامن زده است. از آنجا که این دو جامعه اقتصادهای متفاوتی دارند، اندیشمندان انتقادی می‌بایست عامل دیگری را به عنوان سرچشمه سرکوبی پیدا کنند. به همین دلیل، آنها این سرچشمه را در فرهنگ جستجو کردند.

علاوه بر جنبه‌هایی از مکتب فرانکفورت که پیش از این مطرح کرده‌ایم - عقلانیت، صنعت فرهنگی و صنعت دانش - یک رشته ملاحظات دیگر را نیز می‌توان مطرح کرد که مهمترین آنها مسأله ایدئولوژی است. منظور این مکتب از ایدئولوژی، نظامهای فکری غالباً دروغین و مخدوش‌کننده‌ای است که نخبگان اجتماعی آنها را تولید می‌کنند. همه این جنبه‌های ویژه روستاخراری و جهتگیری مکتب انتقادی در برابر آنها، را می‌توان تحت عنوان «نقد تسلط» مطرح کرد (اگر، ۱۹۷۸؛ شرویر، ۱۹۷۳). این علاقه به قضیه تسلط را نخستین بار فاشیسم در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ برانگیخته بود، اما بعدها این علاقه متوجه تسلط در جامعه سرمایه‌داری نیز شد. جهان نوین به آخرین مرحله تسلط بر افراد رسیده است. در واقع، نظارت بر افراد چندان کامل شده است که دیگر نیازی به عمل عمده رهبران نیست. این نظارت در همه ابعاد جهان فرهنگی نفوذ کرده و از آن مهمتر، ملکه ذهن کنشگران گشته است. در واقع، کنشگران به سود ساختار اجتماعی گسترده‌تر، خودشان را وسیله تسلط بر خود قرار داده‌اند. تسلط به چنان مرحله کاملی رسیده است که دیگر به هیچ‌روی تسلط به نظر نمی‌رسد. از آنجا که تصور می‌شود تسلط دیگر زبانی به شخص نمی‌رساند و او را از خود بیگانه نمی‌سازد، غالباً چنین می‌نماید که جهان همان است که بایستی باشد. دیگر برای کنشگران روشن نیست که جهان به چه چیزی باید شبیه باشد. همین برداشت، بدبینی اندیشمندان انتقادی را راسختر می‌سازد و آنها دیگر نمی‌توانند بدانند که تحلیل خردمندانه چه کمکی می‌تواند به دگرگونی این وضعیت بکند.

یکی از نگرانیهای انتقادی در سطح فرهنگ، همان است که هابرماس (۱۹۷۵) مشروع‌سازی خوانده است. مشروع‌سازی را می‌توان به عنوان یک نظام فکری تعریف کرد که نظام سیاسی آنرا ایجاد می‌کند و از جهت نظری با یک نظام دیگر تقویت می‌شود تا از نظام موجود پشتیبانی شود. این مشروع‌سازها برای آن طراحی می‌شوند که نظام سیاسی در حاله‌ای از «رمزوراز» پوشانده شود تا کسی پی نبرد که در پشت پرده چه اتفاقی رخ می‌دهد. مهمتر از همه، این نظامهای فکری به وضع موجود مشروعیت می‌بخشند. با این همه، مردم در پذیرش این مشروع‌سازها بیش از پیش تردید می‌کنند و در نتیجه، نظامهای سیاسی نوین، مانند نظام سیاسی ایالات متحد، با «بحران مشروعیت» روبرو شده‌اند. برای مثال، رالف میلی‌باند (۱۹۷۴) در شگفت است که تا کی می‌توان از

مردم انتظار داشت که، با وجود دولتِ بیش از پیش متمرکز سرمایه‌داری، همچنان به‌دموکراسی باور داشته باشند. هابرماس (۱۹۷۵) می‌پرسد که با وجود مسایلی چون تورم و رکود، آیا مردم همچنان فکر یک زندگی بهتر را باور خواهند داشت.

مکتب انتقادی گذشته از این چنین نگرانیهای فرهنگی، درباره کنشگران و آگاهیشان و آنچه که در جهان نوین بر آنها می‌گذرد، نیز نگرانند. آگاهی توده‌ها تحت نظارت نیروهای خارجی (مانند صنعت فرهنگی) درآمده است. در نتیجه، توده‌ها نتوانسته‌اند یک نوع آگاهی انقلابی را در خود پیوررانند. متأسفانه، نظریه‌پردازان انتقادی نیز مانند بیشتر مارکسیستها و جامعه‌شناسان، غالباً نمی‌توانند میان آگاهی فردی و فرهنگ تمایز روشنی قابل شوند و پیوندهای گوناگون میان این دو را مشخص نمی‌سازند. آنها در بیشتر آثارشان، پیوسته از سطح فرهنگ به سطح آگاهی رفت‌وآمد می‌کنند، بی‌آنکه دقیقاً تشخیص دهند که دارند تغییر سطح می‌دهند.

نکته بسیار مهمی که در اینجا باید یادآور شود، کوششی است که نظریه‌پردازان انتقادی، به‌ویژه مارکوزه (۱۹۷۹)، به‌عمل آورده‌اند تا بینشهای فروید در سطح آگاهی (و ناخودآگاهی) را با تفسیر مکتب انتقادی از فرهنگ تلفیق کنند. فریدمن (۱۹۸۱) می‌گوید که نظریه‌پردازان انتقادی سه چیز را از کار فروید بیرون کشیده‌اند: (۱) یک ساختار روانشناختی که در نظریه‌هایشان با آن کار کنند؛ (۲) یک نوع ادراک آسیب‌شناختی روانی که به آنها اجازه داد تا تأثیر منفی جامعه نوین و عدم توفیق این جامعه را در پروراندن آگاهی انقلابی، درک کنند؛ (۳) و امکانات آزادسازی روانی. یکی از فایده‌های این علاقه به آگاهی فردی، این است که بدبینی مکتب انتقادی و تأکیدش بر الزامهای فرهنگی را تا اندازه‌ای تصحیح می‌کند. هرچند که مردم تحت نظارت و آغشته به نیازهای کاذب بوده و حساسیت‌شان را از دست داده‌اند، اما به‌تعبیر فرویدی، لی‌بیدو (انرژی جنسی به‌معنای وسیع آن) بی‌به‌آنها اعطاء شده است که سرچشمه بنیادی عمل خلاقانه را برای آنها فراهم می‌سازد تا با این عمل بتوانند صورتهای عمده تسلط را براندازند.

دیالکتیک

تأکید مثبت عمده دوم نظریه انتقادی، علاقمندی به‌دیالکتیک به‌طور عام و نیز انواع تجلی‌های خاص آن است. رهیافت دیالکتیکی در کلیتترین سطح آن، به‌معنای تأکید بر جامعیت اجتماعی است.^۱ پل کائرتون رهیابی انتقادی به‌جامعیت اجتماعی، را به‌روشنی درک کرده است: «هیچ‌یک از جنبه‌های زندگی اجتماعی و هیچ پدیده جداگانه‌ای را

۱. زی (۱۹۸۲) «جامعیت» را جان کلام نظریه مارکسیستی و نیز نظریه انتقادی می‌انگارد.

نمی‌توان بدون ارتباط آن با کل تاریخی و ساختار اجتماعی به‌عنوان یک هستی جهانی، ادراک کرد» (۱۹۷۶، ص ۱۲). این برداشت مستلزم طرد تأکید بر هرگونه جنبه خاص زندگی اجتماعی، به‌ویژه نظام اقتصادی، بدون در نظر گرفتن زمینه گسترده‌تر آن، می‌باشد. این رهیافت به‌معنای آن است که باید به‌روابط متقابل سطوح گوناگون واقعیت اجتماعی پرداخت که مهمترین آنها عبارتند از آگاهی فردی، روساختار فرهنگی و ساختار اقتصادی. دیالکتیک یک نوع تجویز روش شناختی را نیز به‌همراه دارد: هیچیک از اجرای سازنده زندگی اجتماعی را نباید جدا از اجزای دیگر بررسی کرد.

این اندیشه دو عنصر عمزمان و ناهمزمان را دربر می‌گیرد. عنصر همزمان ما را به‌توجه به‌روابط متقابل اجزای سازنده جامعه در چهارچوب جامعیت معاصر، سوق می‌دهد. اما عنصر ناهمزمان ما را به‌ریشه‌های تاریخی جامعه امروزی و نیز راهی که در آینده باید در پیش گیرد، رهنمون می‌شود (باومن، ۱۹۷۶). تسلط بر انسانها به‌وسیله ساختارهای اجتماعی و فرهنگی - جامعه تک‌بعدی به‌تعبیر مارکوزه - نتیجه یک تحول ویژه تاریخی است و ویژگی کلی نوع بشر به‌شمار نمی‌آید. این چشم‌انداز تاریخی با این دیدگاه عقل سلیم و رایج در جامعه سرمایه‌داری مغایرت دارد که نظام سرمایه‌داری پدیده‌ای طبیعی و گریزناپذیر است. به‌نظر نظریه‌پردازان انتقادی و (مارکسیستهای دیگر)، مردم جامعه را به‌عنوان یک «طبیعت ثانوی» در نظر می‌گیرند؛ آنها جامعه را «براساس یک حکمت مبتنی بر عقل سلیم، دارای قدرتی بیگانه، آشتی‌ناپذیر، آمرانه و فرادستانه می‌انگارند - درست مانند طبیعت غیرانسانی. امروزه انسان برای آنکه از فرامین خرد سرپیچی نکرده باشد، رفتار بخردانه‌ای داشته باشد و شاهد موفقیت را در آغوش گیرد و آزاد باشد، باید خودش را با این 'طبیعت ثانوی' سازگار سازد.» (باومن، ۱۹۷۶، ص ۶).

نظریه‌پردازان انتقادی به‌اندیشیدن درباره آینده نیز گرایش دارند، ولی به‌پیروی از الگوی اصیل مارکس، آنها نیز از تخیلی بودن سر باز می‌زنند و بیشتر بر انتقاد و دگرگونی جامعه معاصر تأکید می‌ورزند. به‌هرروی، آنها برخلاف مارکس به‌جای توجه مستقیم به‌ساختار اقتصادی جامعه بر روساختار فرهنگی تمرکز دارند. رهیافت دیالکتیکی، آنها را به‌کار در جهان واقعی پایند ساخته است. از یک جهت، این به‌آن معنا است که آنها به‌جستجوی حقیقت در آزمایشگاههای علمی خرسند نیستند. آزمون نهایی افکار آنها، میزان پذیرش و کاربرد عملی این افکار است. این فراگرد که آنها اثبات حقیقت می‌خوانند، زمانی رخ می‌دهد که مردمی که قربانی ارتباطات گمراه‌کننده شده‌اند افکار نظریه انتقادی را اتخاذ کنند و آنها را برای آزادسازی خود از چنگ نظام به‌کار بندند (باومن، ۱۹۷۶، ص ۱۰۴). این قضیه به‌جنبه دیگری از علایق اندیشمندان انتقادی راه می‌برد که همان آزادسازی نوع بشر است (مارکوزه، ۱۹۶۴، ص ۲۲۲).

به بیانی انتزاعی‌تر، می‌توان گفت که اندیشمندان انتقادی به‌نقش متقابل و رابطه میان نظریه و عمل، اشتغال ذهنی دارند. به عقیده مکتب فرانکفورت، نظریه و عمل در جامعه سرمایه‌داری از هم جداگشته‌اند (شرویر، ۱۹۷۳، ص ۲۸). به این معنا که، نظریه‌پردازی کار یک گروه شده است که به نمایندگی از گروه‌های دیگر و یا به ابتکار خودش حق نظریه‌پردازی را به خود اختصاص داده است، در حالی که عمل به گروه کم‌قدرت‌تر دیگری واگذار شده است. در بسیاری از موارد، کار یک نظریه‌پرداز با آنچه که در جهان واقعی می‌گذرد همخوانی ندارد، و همین امر بیشتر نظریه جامعه‌شناختی و مارکسیستی را به فقر در محتوا و عدم ارتباط آن با واقعیت دچار ساخته است. به نظر آنها، باید نظریه و عمل را چنان مرتبط ساخت که رابطه میان آنها دوباره برقرار گردد. بدین سان که نظریه باید از عمل اطلاع داشته باشد، همچنان‌که عمل نیز باید به وسیله نظریه شکل گیرد. طی این فراگرد، هم نظریه و هم عمل، غنی می‌شوند.

با وجود این چنین هدف اعلام شده‌ای، بیشتر نظریه‌پردازان انتقادی در تلفیق نظریه و عمل، بسیار ناکام بوده‌اند. در واقع، یکی از رایجترین انتقادهایی که به نظریه انتقادی می‌شود، این است که به سبکی نوشته می‌شود که برای توده مردم یکسره دسترسی ناپذیر است. وانگهی، این نظریه‌پردازان به خاطر پایبندی‌شان به بررسی فرهنگ و روستا، به یک رشته موضوعهای بسیار پررمز و راز می‌پردازند، در حالی که به مسایل عملی و روزمره بیشتر مردم چندان توجهی ندارند.

یکی از مشهورترین علایق دیالکتیکی مکتب انتقادی، از آن یورگن هابرماس است (۱۹۷۰؛ ۱۹۷۱). علاقه او به رابطه میان دانش و منافع بشری، نمودار یک تعلق گسترده‌تر به رابطه میان عوامل ذهنی و عوامل عینی است. اما او می‌داند که باید یادآور شود عوامل ذهنی و عینی را نمی‌توان جدا از یکدیگر مورد بررسی قرار داد. از دیدگاه هابرماس، دانش در سطح عینی وجود دارد، در حالی که منافع بشری پدیده‌هایی ذهنی‌ترند.

هابرماس میان سه نظام معرفتی و منافع وابسته به آنها، تفکیک قابل است. منافعی که پشت هر نظام معرفتی نهفته‌اند و راهنمای آن می‌باشند، معمولاً برای مردم غیرمتخصص ناشناخته‌اند و این وظیفه نظریه‌پردازان انتقادی است که این منافع را آشکار سازند. نخستین نظام معرفتی، علم تحلیلی یا نظامهای علمی اثبات‌گرایانه و کلاسیک است. به نظر هابرماس، منفعت حاکم بر این نظام معرفتی، نظارت فنی است که می‌توان آن را در مورد محیط، جوامع دیگر و یا مردم داخل جامعه به کار بست. به عقیده هابرماس، علم تحلیلی خود را به آسانی در خدمت پیشبرد نظارت سرکوبگر می‌گذارد. دومین نوع نظام معرفتی، دانش اسناد‌دوستانه است که منفعت آن در جهت فهم جهان است. این دانش با این نظر کلی

کار می‌کند که فهم گذشته، ما را در فهم آنچه که امروزه می‌گذرد یاری می‌دهد. این نظام معرفتی در شناخت متقابل و شناخت خود، نفعی عملی دارد. این نظام نه سرکوبگر است و نه آزادبخش. سومین نظام معرفتی، دانش انتقادی است که هابرماس و مکتب فرانکفورت عموماً از آن پشتیبانی می‌کنند. منفعتی که به این نوع دانش تعلق دارد، رهاسازی بشر است. نظریه‌پردازان انتقادی امیدوار بوده‌اند که دانش انتقادی هابرماس و دیگران، خودآگاهی توده‌ها را بالا برد (از طریق مکانیسم‌هایی که پیروان فروید مشخص کرده بودند) و به جنبشی اجتماعی بینجامد که رهاسازی مورد انتظار را به‌ارمغان آورد.

انتقادهایی به نظریه انتقادی

انتقادهای چندی به نظریه انتقادی وارد شده است (باتومور، ۱۹۸۴). یکی آن‌که، نظریه انتقادی متهم به اتخاذ یک موضع ضدتاریخی شده است، به‌گونه‌ای که انواع رویدادها (مانند نازیسم در دهه ۱۹۳۰؛ ضدیهود دیگری در دهه ۱۹۴۰؛ شورش‌های دانشجویی در دهه ۱۹۶۰) را بدون توجه کافی به زمینه‌های تاریخی و تطبیقی آنها، مورد بررسی قرار داده است. این انتقاد برای یک نظریه مارکسیستی که ذاتاً باید تاریخی و تطبیقی باشد، بسیار ناگوار است. دیگر آن‌که، همچنان‌که یادآور شده‌ایم، مکتب انتقادی عموماً اقتصاد را ندیده گرفته است. سرانجام این‌که، نظریه‌پردازان انتقادی گرایش به این استدلال دارند که طبقه کارگر به‌عنوان یک نیروی انقلابی ناپدید شده است، در حالی که این برداشت با تحلیل مارکسیستی سنتی کاملاً مغایرت دارد.

یک چنین انتقادهایی مارکسیست‌های سنتی همچون باتومور را به این نتیجه‌گیری کشانده‌اند که، «مکتب فرانکفورت به‌صورت اصیل آن و به‌عنوان یک مکتب مارکسیستی یا جامعه‌شناختی، دیگر مرده است» (۱۹۸۴، ص ۶۷). اگر هم مکتب فرانکفورت به‌عنوان یک مکتب مستقل مرده باشد، به‌خاطر آن است که اندیشه‌های بنیادی آن به مارکسیسم، جامعه‌شناسی نو مارکسیستی و حتی جریان اصلی جامعه‌شناسی، راه یافته‌اند. برای همین است که همچنان‌که خود باتومور در مورد هابرماس نتیجه‌گیری می‌کند، مکتب انتقادی در مارکسیسم و جامعه‌شناسی تحلیل رفته است، ولی «در ضمن، برخی از اندیشه‌های شاخص مکتب فرانکفورت همچنان حفظ شده و تحول یافته‌اند» (۱۹۸۴، ص ۷۶).

هرچند نظریه انتقادی شاید در سرایش افتاده باشد، اما یورگن هابرماس و نظریه‌هایش هنوز بسیار زنده‌اند. با آن‌که در همین فصل به برخی از اندیشه‌های هابرماس اشاره کرده‌ایم، ولی بهتر است پرونده این بخش را که درباره نظریه انتقادی است، با بحث مفصلتر درباره افکارش ببندیم.

افکار یورگن هابرماس

بهترین نقطه آغاز بحث درباره افکار هابرماس، بررسی دیدگاه‌هایش درباره نظریه‌های مارکس است. همچنان‌که خود هابرماس می‌گوید، سالها هدفش این بوده است که «برنامه‌ای نظری در جهت بازسازی مادی‌اندیشی تاریخی تنظیم کند» (۱۹۷۹، ص ۹۵). او نقطه شروع مارکس (ظرفیت بشری به‌عنوان انسان، «فعالیت حسی انسانی») را نقطه آغاز کارش قرار می‌دهد. اما هابرماس (۱۹۷۱) می‌گوید که مارکس نتوانست میان دو عنصر شاخصی که از نظر تحلیلی سازنده نوع بشر می‌باشند، یعنی میان کارکردن (یا کار به‌عنوان کنش معقول و هدفدار) و کنش متقابل (یا کنش ارتباطی) اجتماعی (یا نمادین)، تمایز قایل شود. به‌نظر هابرماس، مارکس به‌چشمپوشی از عنصر آخری و تقلیل آن به عنصر کار، گرایش داشت. به‌گفته خود هابرماس، مسأله آثار مارکس، «تقلیل کنش خودآفریننده نوع بشر به کار» است (۱۹۷۱، ص ۴۲). به‌همین دلیل، هابرماس می‌گوید، «من تمایز میان کار و کنش متقابل را نقطه شروع بررسیم قرار می‌دهم» (۱۹۷۰، ص ۹۱). او در سراسر نوشته‌هایش، این تمایز را در نظر دارد، هرچند آمادگی بسیاری برای کاربرد اصطلاحهایی چون «کنش معقول و هدفدار» (یعنی، کار) و «کنش ارتباطی» (یعنی کنش متقابل) دارد.

هابرماس تحت عنوان کنش معقول و هدفدار، میان کنش وسیله‌ای و کنش استراتژیک تمایز قایل می‌شود. این هر دو کنش، به‌تعقیب حساب‌شده منفعت شخصی راجعند. کنش وسیله‌ای به‌کنشگر واحدی راجع است که به‌گونه‌ای معقولانه و حسابگرانه مناسبترین وسایل را برای رسیدن به‌یک هدف برمی‌گزیند. کنش استراتژیک به‌عمل دو یا چند فرد راجع است که در تعقیب یک هدف، کنش معقولانه و هدفدارشان را هماهنگ می‌کنند. هدف هر دو کنش وسیله‌ای و استراتژیک، چیرگی وسیله‌ای است. هابرماس بیشتر از همه به‌کنش ارتباطی علاقمند است که طی آن،

کنشهای افراد درگیر، نه از طریق حسابگریهای خودخواهانه موفقیت بلکه از طریق کنشهای تفاهم‌آمیز هماهنگ می‌شود. افراد دخیل در کنش ارتباطی اساساً در بند موفقیت شخصی‌شان نیستند، بلکه هدفهایشان را در شرایطی تعقیب می‌کنند که بتوانند برنامه‌های کنشی‌شان را بر مبنای تعریفهایی از موقعیت مشترک، هماهنگ سازند.

(هابرماس، ۱۹۸۴، ص ۲۸۶)

در حالی که هدف کنش معقولانه و هدفدار، دستیابی به‌یک هدف است، غایت کنش ارتباطی، دستیابی به‌تفاهم ارتباطی است.

آشکار است که یکی از عناصر مهم کنش ارتباطی، عنصر گفتار است. اما یک چنین کنش گسترده‌تر از آن است که تنها «اعمال گفتاری یا معادله‌های غیرشفاهی» آن را دربرگیرد (هابرماس، ۱۹۸۴، ص ۲۷۸).

نقطه جدایی اصلی هابرماس از مارکس این است که او می‌گوید که کنش ارتباطی و نه کنش معقول و هدفدار (کار)، بارزترین و فراگیرترین پدیده بشری است. همین کنش (و نه کار) است که بنیاد سراسر زندگی اجتماعی و فرهنگی و نیز همه علوم انسانی را تشکیل می‌دهد. در حالی که مارکس بر کار تأکید داشت، هابرماس به تأکید بر ارتباط روی آورده است.

مارکس نه تنها بر کار تأکید می‌کرد، بلکه کار آزاد و خلاقانه (انسانی) را به عنوان مبنایی برای تحلیل انتقادی کار در دوره‌های گوناگون، به ویژه دوره سرمایه‌داری، قرار داد. هابرماس نیز برای کارش مبنایی دارد، اما مبنایش بیشتر در قلمرو کنش ارتباطی است تا کنش معقول و هدفدار. مبنای هابرماس ارتباط تحریف‌نشده و بدون اجبار است. او بر پایه این مبنای می‌تواند ارتباط تحریف‌شده را مورد تحلیل انتقادی قرار دهد. همچنان‌که مارکس ساختارهای اجتماعی تحریف‌کار را مورد بررسی قرار داده بود، هابرماس نیز به آن ساختارهای اجتماعی توجه دارد که ارتباط را تحریف می‌کنند. مارکس و هابرماس با آن‌که مبناهای متفاوتی را برای کارشان اتخاذ کردند، اما به هر روی، هر دو آنها مبنایی برای کارشان دارند و همین به آنها اجازه می‌دهد که از نسبی‌اندیشی بگریزند و داورهایی درباره پدیده‌های گوناگون تاریخی به عمل آورند. هابرماس از نظریه‌پردازانی چون وبر و نظریه‌پردازان انتقادی پیشین، به خاطر نداشتن یک مبنا و افتادن در دام نسبی‌اندیشی، انتقاد می‌کند.

تقارن دیگر نیز میان مارکس و هابرماس و مبناهایشان وجود دارد. در مورد هر دو آنها، این مبناها نه تنها نقطه شروع تحلیل‌هایشان را باز می‌نمایند، بلکه هدفهای سیاسی آنها را نیز نشان می‌دهند. به این معنا که، در حالی که هدف مارکس ایجاد یک جامعه کمونیستی بود که در آن کار تحریف‌نشده (انسانی) برای نخستین بار وجود یابد، اما هدف سیاسی هابرماس جامعه‌ای است که در آن ارتباط تحریف‌نشده (کنش ارتباطی) برقرار گردد. از جهت هدفهای فوری، مارکس خواستار حذف موانع (سرمایه‌داری) موجود بر سر راه کار تحریف‌نشده بود، ولی هابرماس به رفع موانع موجود بر سر راه ارتباط آزادانه علاقمند است.

در اینجا هابرماس (۱۹۷۳)، مانند نظریه‌پردازان انتقادی دیگر، به فروید روی می‌آورد و میان آنچه که روانکاوان در سطح فردی انجام می‌دهند و آنچه که خود او انجام دادنش را در سطح اجتماعی ضروری می‌داند، تقارنهای بسیاری می‌بیند. هابرماس

روانکاوی را یک نوع نظریهٔ ارتباط تحریف‌شده می‌انگارد که می‌خواهد افراد را به یک نوع ارتباط تحریف‌نشده سوق دهد. یک روانکاوی می‌خواهد سرچشمه‌های تحریف‌ها را در ارتباط فردی، یعنی موانع ارتباط سرکوب‌شده، را پیدا کند. روانکاوان به فرد کمک می‌کنند تا از طریق بازاندیشی بر این موانع فائق آید. به همین سان، یک نظریه‌پرداز انتقادی می‌کوشد تا از طریق نقد درمانی، یعنی «یک نوع برهان که در خدمت توضیح خودفریبی منظم است» (هابرماس، ۱۹۸۴، ص ۲۱)، به عموم مردم کمک کند تا بر موانع اجتماعی ارتباط تحریف‌نشده چیرگی یابند. پس میان روانکاوی و نظریهٔ انتقادی تقارنی وجود دارد (ولی بسیاری از منتقدان این تقارن را ناموجه می‌دانند). یک روانکاوی بیمار را غالباً به همان سان کمک می‌کند که یک منتقد اجتماعی به گروه‌های سرکوب‌شدهٔ جامعه یاری می‌رساند.

مبنای جامعهٔ آرمانی آتی هابرماس، مانند جامعهٔ آرمانی مارکس، در جهان معاصر وجود دارد. به نظر مارکس، عناصر انسان‌بودن را در جامعهٔ سرمایه‌داری می‌توان یافت. به نظر هابرماس نیز عناصر ارتباط تحریف‌نشده را می‌توان در هر نوع عمل ارتباطی معاصر پیدا کرد.

این بحث ما را به قضیهٔ اساسی عقلانیت در کار هابرماس می‌کشاند. در این قضیه، هابرماس نه تنها تحت تأثیر کار مارکس بلکه زیر نفوذ وبر نیز قرار دارد. تمایزی که هابرماس در کارش دربارهٔ عقلانیت میان کنش معقول و هدفدار و کنش ارتباطی قایل می‌شود، بسیار مهم است. او در بیشتر آثار پیشین خود، بر عقلانیت مربوط به کنش معقول و هدفدار تأکید می‌کرد؛ همان عقلانیتی که موجب رشد نیروهای تولیدی و افزایش نظارت فنی بر زندگی شده است (هابرماس، ۱۹۷۰). همین نوع عقلانیت، همچنانکه به نظر مارکس و وبر می‌آمد، شاید مهمترین مسألهٔ جهان نوین باشد. اما مسأله، نه در مورد عقلانیت به معنای عام، بلکه در عقلانیت مربوط به کنش معقول و هدفدار، مطرح است. در واقع، به نظر هابرماس، راه حل مسألهٔ عقلانیت کنش معقول و هدفدار، در عقلانیت کنش ارتباطی نهفته است. عقلانیت کنش ارتباطی به ارتباط رها از سلطه و ارتباط آزاد و بازمی‌انجامد. عقلانیت در اینجا مستلزم رهاسازی و «رفع محدودیتهای ارتباط» است (هابرماس، ۱۹۷۰، ص ۱۱۸؛ هابرماس، ۱۹۷۹). این همان جایی است که کار پیش‌گفتهٔ هابرماس راجع به مشروع‌سازیها و از آن کلیتر، ایدئولوژی، مطرح می‌شود. این دو عامل علت‌های اصلی ارتباط تحریف‌شده‌اند؛ اگر که خواسته باشیم ارتباط باز و آزادی داشته باشیم، باید این علت‌ها را از میان برداریم.

یک چنین عقلانیت، سرکوبگری هنجاریبخش و خشک‌اندیشی را در سطح هنجارهای اجتماعی کاهش می‌دهد و انعطاف‌پذیری و بازاندیشی فردی را می‌افزاید.

پرورش این نظام کمتر محدودکننده و یا غیرمحدودکننده نوین، جان کلام نظریه هابرماس را دربارهٔ تکامل اجتماعی تشکیل می‌دهد. عقلانیت مورد نظر هابرماس (۱۹۷۹)، به جای یک نظام تولیدی نوین، به یک نظام هنجاریبخش نوپدید و کمتر تحریف‌کننده می‌انجامد. هرچند که خود هابرماس این را نوعی سوء تفاهم دربارهٔ موضع فکریش تلقی می‌کند، ولی بسیاری از صاحب‌نظران او را متهم کرده‌اند که که با رویگردانی از سطح مادی و روی آوردن به سطح هنجاریبخش، ریشه‌های مارکسیستی‌اش را قطع کرده است.

نقطهٔ پایان فراگرد تکاملی مورد نظر هابرماس، یک جامعهٔ عقلانی است. در اینجا، عقلانیت به معنای از میان برداشتن موانعی است که ارتباط را تحریف می‌کنند، اما به معنایی کلیتر، نظامی ارتباطی است که در آن، افکار، آزادانه ارائه می‌شوند و در برابر انتقاد حق دفاع دارند؛ طی این نوع استدلال، توافق غیرتحمیلی توسعه می‌یابد. برای فهم این قضیه، باید نظریهٔ ارتباطی هابرماس را بیشتر شرح دهیم.

هابرماس میان کنش ارتباطی و مباحثه تمایز قایل می‌شود. در حالی که کنش ارتباطی در زندگی روزمره پیش می‌آید، مباحثه:

صورتی از ارتباط است که از زمینه‌های تجربه و عمل جدا شده و ساختارش به ما اطمینان می‌دهد؛ اعتبار ادعاها، توصیه‌ها و یا هشدارهای تخطی‌ناپذیر، همان موضوع اصلی بحث را تشکیل می‌دهند؛ بحث‌کنندگان، موضوعهای بحث و نوشته‌ها، مگر به منظور محک‌زدن اعتبار داعیه‌های مورد بحث، هیچ محدودیتی نباید داشته باشند؛ هیچ نیرویی به جز قدرت استدلال بهتر نباید به کار گرفته شود؛ و هیچ انگیزه‌ای مگر انگیزه جستجوی همیارانهٔ حقیقت، نباید در میان باشد.

(هابرماس، ۱۹۷۵، ص ۱۰۷ و ۱۰۸)

«موقعیت گفتاری آرمانی» که در آن نیرو و قدرت، برندهٔ استدلال را تعیین نمی‌کند، در جهان نظری مباحثه وجود دارد و نیز به گونه‌ای نهفته بر جهان کنشهای ارتباطی نیز مسلط است؛ در این موقعیت، تنها استدلال بهتر پیروزی می‌یابد. قدرت شواهد و برهان تعیین می‌کند که چه چیز معتبر و درست است. تنها استدلالهایی که از این نوع مباحثه پیروز بیرون می‌آیند (و مباحثه‌کنندگان بر سر آنها توافق دارند)، حقیقت دارند. از این قضیه چنین برمی‌آید که هابرماس نظریهٔ حقیقت توافقی را قبول دارد (نه نظریهٔ حقیقت رونوشت‌برداری‌شده از واقعیت). این حقیقت بخشی از فراگرد ارتباط است و تحقق کامل آن هدف نظریهٔ تکاملی هابرماس می‌باشد. به گفتهٔ تامس مک‌کارتی، «اندیشهٔ

حقیقت سرانجام به یک نوع کنش متقابل راه می‌برد که از هرگونه نفوذ تحریف‌کننده آزاد است». 'زندگی نیک و حقیقی' که هدف نظریه انتقادی است در ذات مفهوم حقیقت نهفته است و به گونه‌ای بالقوه در هرگونه کنش گفتاری وجود دارد.

توافق به گونه‌ای نظری از مباحثه پدید می‌آید (و به گونه‌ای ماقبل نظری، از کنش ارتباطی). طی مباحثه، چهار نوع معیار برای تعیین اعتبار داعیه‌ها مطرح شده و از سوی مباحثه‌کنندگان تشخیص داده می‌شوند. نخست، باید تشخیص داده شود که بیانات گوینده قابل درک و فهم‌اند؛ دوم، قضایایی که گوینده مطرح می‌کند باید حقیقت داشته باشند؛ یعنی او باید درباره موضوع بحث دانش موثقی را ارائه نماید؛ سوم، گوینده باید در طرح قضایایش صادق (روراست) باشد؛ یعنی باید تشخیص داده شود که او قابل اعتماد است. چهارم، گوینده حق دارد که چنین قضایایی را به‌زبان آورد، حتی اگر در طرح قضایایش صادق نباشد. توافق وقتی به دست می‌آید که همه این داعیه‌های اعتبار، مطرح و پذیرفته شوند و زمانی به هم می‌خورد که یک یا چند داعیه مورد تردید قرار گیرد (برای مثال، حق گوینده برای بیان برخی از قضایای زیر پا گذاشته شود). همچنان‌که پیش از این نیز گفته شد، نیروهایی در جامعه نوین هستند که این فراگرد را مخدوش می‌سازند و از پیدایش توافق جلوگیری می‌کنند. برای آن‌که جامعه آرمانی هابرماس پدیدار گردد، باید این نیروها از میان برداشته شوند.

بدین‌سان، هابرماس در چهارچوب سنت نظریه انتقادی، نظریه‌ای مختص به خود را مطرح کرده است. گرچه نظریه هابرماس کلاً در چهارچوب نظریه انتقادی و، از آن هم بیشتر، در قالب سنت‌های مارکسیستی باقی می‌ماند، اما چندین عنصر کاملاً متمایز از این چهارچوبها را نیز دربر دارد. وانگهی، نظریه هابرماس همچنان در حال تحول است و در کار اخیرش (۱۹۸۴) در جهت‌های جالب و تازه‌ای افتاده است که تمایز آنرا از نظریه انتقادی و مارکسیستی باز هم بیشتر ساخته است. در آخرین فصل این کتاب، درباره این تحولات اخیر در نظریه هابرماس صحبت خواهیم کرد.

مارکسیسم ساختاری

مارکسیسم ساختاری را معمولاً به گروهی از اندیشمندان فرانسوی (مانند لویی آلتوسر، نیکوس پولاتزاس و موريس گودیه) نسبت می‌دهند و برای همین، گهگاه ساختارگرایی فرانسوی نامیده می‌شود. به هرروی، از آنجا که این رهیافت پیروان فراوانی خارج از فرانسه دارد، در اینجا این مکتب را مارکسیسم ساختاری می‌نامیم.

همچنان که از نام این مکتب برمی‌آید، مارکسیسم ساختاری آمیزه‌ای از دو مکتب مارکسیسم و ساختارگرایی را باز می‌نماید. ساختارگرایی به تحلیل ساختارهای پنهان ولی

مسلط بر زندگی اجتماعی، اختصاص دارد. بعدها در همین کتاب خواهیم دید که ساختارگرایی یک رشته وسیع از افکار پیچیده را دربر می‌گیرد. در فصل ۹، گذشته از یک بحث مفصل درباره ساختارگرایی به‌طور عام و مارکسیسم ساختاری به‌گونه خاص، سخن خواهیم گفت. در آن فصل خواهیم دید که گرچه این دو جهتگیری چندین وجه مشترک دارند، ولی تفاوت‌هایی مهمی نیز در میان آنها وجود دارد. در اینجا به‌نوعی از مارکسیسم می‌پردازیم که مارکسیسم ساختاری مطرح می‌کند؛ بعد این مکتب را به‌عنوان یک نوع ساختارگرایی مورد بررسی قرار خواهیم داد.

انتقادهایی از نظریه‌های مارکسیستی دیگر

یکی از شیوه‌های مناسب رهیابی به مارکسیسم ساختاری، بحث درباره انتقادهایی است که این مکتب از نظریه‌های دیگر مارکسیستی می‌کند. مارکسیست‌های ساختاری عموماً خودشان را وفادارترین افراد به آثار مارکس به‌ویژه آثار آخری او می‌دانند. مارکسیست‌های ساختاری گذشته از مورد تردید قراردادن خلوص نظریه‌پردازان مارکسیست دیگر، حملات مشخصتری نیز به آنها می‌کنند (بورس، ۱۹۷۹).

نخست آنکه مارکسیست‌های ساختاری گرایش بسیاری از مارکسیست‌ها را به تأکید بر داده‌های تجربی در تحلیل‌هایشان، مورد انتقاد قرار می‌دهند. به نظر مارکسیست‌های ساختاری همچون گودلیه (۱۹۷۲)، واقعیت‌های به‌راستی مهم زندگی سرمایه‌داری را باید در ساختار حاکم بر نظام جستجو کرد و نه در واقعیت‌های مشاهده‌پذیری که غالباً ماهیت راستین این ساختار را مخدوش می‌سازند.

دوم آنکه، مارکسیست‌های ساختاری گرایش بسیاری از مارکسیست‌ها را به تحقیق تاریخی رد می‌کنند، زیرا آنها تاریخگرایی را نیز تأکید بر داده‌های تجربی و چشمپوشی از ساختار مسلط می‌انگارند. وانگهی، آنها برای این تاریخگرایی را رد می‌کنند که معتقدند وظیفه اصلی مارکسیسم بررسی ساختار جامعه معاصر است. تنها پس از آنکه ساختار بنیادی جهان معاصر را دریافتیم، آنگاه می‌توانیم آغاز به‌درک فراگردهای تاریخی کنیم. جالب اینجا است که این انتقاد آنها یادآور موضعی است که منتقد عمده نظریه مارکسیستی تالکت پارسونز اتخاذ کرده است، زیرا او نیز می‌گوید که بررسی ساختار، پیش‌شرط نظریه تاریخ و دگرگونی اجتماعی است.

سوم آنکه، مارکسیست‌های ساختاری از جبرگرایی اقتصادی تقلیل‌گرایانه که ویژگی برخی از نظریه‌های مارکسیستی است، به‌شدت انتقاد می‌کنند. گرچه این مارکسیست‌ها برای اقتصاد اهمیت قایلند و حتی آنرا «در مرحله نهایی» تعیین‌کننده می‌دانند، اما

بخشهای دیگر جهان اجتماعی، به‌ویژه ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک، را نیز مهم می‌انگارند. برای مثال، پولانزاس این فکر را رد کرد که دولت فقط بازتابی از اقتصاد است؛ او برای دولت «خودمختاری نسبی» قایل است. از این بیشتر، پولانزاس با جبرگرایانی که می‌گویند هر دولتی که وجود داشته باشد، باز هم تحول اقتصادی کارش را می‌کند، مخالفت کرد. به بیان دیگر، او به‌آنهایی که می‌گویند برای تحول اقتصادی چه فرقی می‌کند که با فاشیسم سروکار داشته باشد یا با دموکراسی، انتقاد دارد. پولانزاس به این نتیجه رسید که «در اینجا نیز مانند جاهای دیگر، صورت‌هایی که سلطه بورژوازی به خود می‌گیرد، با قضیه بی‌تفاوتی بسیار منافات دارد» (۱۹۷۶، ص ۲۱).

پولانزاس این موضع انفعالی نظریه‌پردازان مارکسیستی را به‌باد انتقاد می‌گیرد که می‌گویند فاشیسم در نتیجه تناقضهای اقتصادی داخلی‌اش خواه‌ناخواه از هم پاشیده می‌شود و در نتیجه نیازی به‌هرگونه اقدام بر ضد جوامع فاشیستی وجود ندارد. او همچنین به‌آنهایی که استدلال می‌کردند امپریالیسم تنها یک پدیده اقتصادی است، نیز انتقاد کرد. به نظر او، امپریالیسم فراگردی بسیار پیچیده‌تر است و جنبه‌های گوناگون سیاسی، ایدئولوژیک و اقتصادی را دربر می‌گیرد. هرچند پولانزاس (و مارکسیستهای ساختاری دیگر) اهمیت اقتصاد را تشخیص می‌دهد، اما معتقد است که در هر لحظه‌ای ممکن است ساختارهای اجتماعی دیگر موضع مسلط پیدا کنند.

سرانجام این‌که، مارکسیستهای ساختاری‌گرایش بسیاری از مارکسیستهای دیگر (به‌ویژه نظریه‌پردازان انتقادی) را که می‌خواهند به‌مارکسیسم جنبه‌ای ذهنی و انسانی بخشند، مورد انتقاد قرار می‌دهند. همچنان‌که زی مطرح می‌کند، مارکسیستهای ساختاری «برداشت انسان‌گرایانه و ذهن‌گرایانه از مارکسیسم را به‌شدت رد کردند» (۱۹۸۴، ص ۳۸۸). به نظر این ساختارگرایان، تأکید باید روی ساختارهای عینی جامعه - اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی - باشد، نه کنشگران انسانی درون این ساختارها. بدین‌سان، مارکسیستهای ساختاری تفسیر انسان‌گرایانه از نظریه مارکس، کوشش برای احیای ملاحظات تاریخی مارکس و تأکید بر آثار انسان‌گرایانه‌تر او (برای مثال، دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴)، تأکید بر ریشه‌های هگلی نظریه مارکس و نیز تأکید بر کنشگران ارادی و احساسات، روابط بین اشخاص و حتی کوششهای آگاهانه در جهت خودسازماندهی، را رد می‌کنند. (آپل‌باوم، ۱۹۷۰). برای مثال، آنها به‌جای آن‌که طبقات اجتماعی را مرکب از کنشگران ارادی بدانند، این طبقات را به‌منزله «روابط تنازع‌آمیز عینی» در نظر می‌گیرند (بورس، ۱۹۷۹، ص ۱۴). آلتوسر تأکید بر ساختارها و این واقعیت که کنشگران را همین ساختارها تعیین می‌کنند، چنین ترسیم می‌کند:

ساختار روابط تولیدی، جایگاهها و کارکردهایی را که عاملان تولید اشغال می‌کنند و می‌پذیرند، تعیین می‌کند؛ این تولیدکنندگان چیزی نیستند جز اشغال‌کنندگان این جایگاهها و تا زمانی که از عهده کارکردهای تولیدی‌شان برآیند این جایگاهها را در اختیار دارند. پس، «عاملان» راستین (به معنای عاملان سازنده فراگرد تولیدی)، نه این اشغال‌کنندگان جایگاههای تولیدی یا مجریان کارکردها... بلکه روابط تولیدی (و روابط اجتماعی سیاسی یا ایدئولوژیک) می‌باشند

(آلتوسر، به نقل از کتاب بوریس، ۹، ص ۸)

کوتاه‌سخن آن‌که، ساختارگرایان مارکسیست با رد مارکسیسم انسان‌گرایانه، علاقه به بررسی ساختارهای جامعه سرمایه‌داری را آشکارا اعلام داشته‌اند. از این‌پس می‌پردازیم به قضایای مارکسیسم ساختاری از جهات مثبت تر آن.

اصول مارکسیسم ساختاری

مارکسیستهای ساختاری به بررسی ساختارهای پنهان ولی مسلط بر جامعه سرمایه‌داری گرایش دارند. هرچند آنها به ساختارهای «واقعی» کمتر توجه دارند، اما معتقدند که ساختارهایی واقعی در جهان وجود دارند که آنچه را که کنشگران می‌اندیشند و انجام می‌دهند تعیین می‌کنند و یا آنها را ملزم به چنین اندیشه و عملی می‌کنند. با آن‌که مارکسیستهای ساختاری اهمیت اقتصاد را می‌پذیرند، اما به ساختارهای گوناگون دیگر به‌ویژه ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک نیز توجه دارند. وانگهی، گرچه آنها این فکر را می‌پذیرند که اقتصاد در آخرین مرحله تعیین‌کننده است، اما ساختارهای دیگر را صرفاً بازتاب‌های ساختار اقتصادی نمی‌دانند. این مارکسیستها نه تنها اهمیت نظام سیاسی و ایدئولوژی را می‌پذیرند، بلکه برای آنها «خودمختاری نسبی قایلند». این ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک ممکن است راههای تحول مستقلى را درپیش گیرند و در هر لحظه‌ای از زمان می‌توانند به‌صورت نیروهای مسلط بر جامعه پدیدار شوند.

مارکسیستهای ساختاری بر هر ساختاری که تأکید ورزند، باز معتقدند که کنشگران انسانی صرفاً جایگاههایی را در این ساختارها پر می‌کنند؛ به این معنا که، کنشگران بیشتر تحت الزام این ساختارها به سر می‌برند. با وجود دلالت‌های انفعالی یک چنین دیدگاهی، این ساختارگرایان به‌عنوان مارکسیستهای عملگرا، نمی‌خواهند نتیجه‌گیری کنند که آدمها فقط باید بنشینند و در انتظار از هم‌گسیختگی نهایی نظام ساختاری صبر کنند. به گفته پولانزاس، «اگر ما تنها سیاست صبر و انتظار را در پیش گیریم، هرگز آن روز بزرگ را نخواهیم دید، بلکه فقط شاهد رژه تانکها در نخستین ساعات صبح خواهیم بود»

(۱۹۷۶، ص ۱۳۳).

تصور فروریختگی ساختارهای جامعه بر علاقه عمده دیگر مارکسیستهای ساختاری نیز دلالت می‌کند - تناقضهای درونی نظام. آنها به تأکید بر تناقضهای میان ساختارها بیشتر گرایش دارند تا تناقضهایی که کنشگران با آن روبرویند. مارکسیستهای ساختاری بر اهمیت تحقیق نظری بیشتر تأکید می‌ورزند تا تحقیق عملی. از آنجا که ساختارها به چشم در نمی‌آیند، ناگزیر فرض را بر این می‌گیرند که تنها می‌توان از طریق نظری این ساختارها را تشخیص داد؛ پس حتی بیشترین تحقیق تجربی هم نمی‌تواند این ساختارها را آشکار سازد. تا اندازه‌ای به همین دلیل، مارکسیستهای ساختاری بر جامعه معاصر تأکید می‌ورزند. آنها برای داده‌های تاریخی یا تحقیق تاریخی چندان بهایی قایل نیستند. این مارکسیستها معتقدند که باید به بررسی ساختارهای ایستا و نه فراگردهای تاریخی اولویت داد؛ تاریخ تنها زمانی به شناخت درخواهد آمد که ساختار معاصر را خوب درک کرده باشیم.

تحلیل دوباره مارکس: کار لویی آلتوسر

شاخص کار لویی آلتوسر، ماهیت تأکیدش بر کار مارکس است. نظر آلتوسر این است که بیشتر مارکسیستها کار مارکس را به درستی تفسیر نکرده‌اند؛ در واقع، او چنین احساس می‌کرد که مارکسیستهای دیگر در ادای حق مارکس بسیار کوتاهی کرده‌اند. آلتوسر می‌خواست با آنچه که به اعتقاد او «درست» خوانی آثار مارکس است، از پس این مسأله برآید. بهترین زمینه بررسی کار آلتوسر، بحث درباره آثار مارکس است.

یکی از قضایای قابل طرح در این بحث، این است که آیا مارکس در سراسر زندگی موضوع فکری ثابتی را اتخاذ کرده بود (ولت میسر، ۱۹۷۸). این مسأله به این قضیه ارتباط می‌یابد که آیا مارکس یک اندیشمند ساختاری جبرگرا بود یا یک دیالکتیسین انسانگرا. آن مارکسیستهایی که مارکس را یک ساختارگرا می‌دانند، بر کارهای آخریش، به ویژه سرمایه (۱۸۶۷، ۱۹۶۷) تأکید می‌ورزند. دیگران به چشم‌انداز انسانگراتر مارکس که آنرا هم در سرمایه و هم در دستوشته‌های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴ (۱۹۳۲، ۱۹۶۴) می‌بینند، اشاره می‌کنند. در واقع، شواهد فراوانی در کار مارکس وجود دارد که هر دو تعبیر را تأیید می‌کنند.^۱

۱. از جمله کسانی که در کار مارکس پیوستگی می‌بینند، عبارتند از: مینساروس (۱۹۷۰)، اولمن (۱۹۷۶) و واینمن (۸۱)، و کسانی که از عدم پیوستگی پشتیبانی می‌کنند، عبارتند از: مک‌میرنی (۱۹۷۸) و گرنیدی (۱۹۷۹). موضع بینابینی و جالبی نیز وجود دارد که بارباله مطرح می‌کند. او می‌گوید که هرچند که در کاربرد

• یکی از مجاب‌کننده‌ترین شواهد برای کسانی که مارکس را یک جبرگرای ساختاری یا اقتصادی و یا هر دو می‌دانند، پیشگفتار او بر کتاب نقد اقتصاد سیاسی است:

انسانها در تولید اجتماعی زندگیشان به‌ناگزیر درگیر روابط معینی می‌شوند که مستقل از اراده‌شان است، به این معنا که، روابط تولیدی با ویژگیهای هر مرحله از تحول نیروهای مادی تولید، تناسب دارد. جامعیت این روابط تولیدی ساختار اقتصادی جامعه و بنیادی واقعی را می‌سازد که روساختار حقوقی و سیاسی بر آن بنا می‌شود و به تناسب آن، صورتهای معین آگاهی اجتماعی تعیین می‌گردد. شیوه تولید زندگی مادی، شرایط فراگرد کل زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری را تعیین می‌کند. این آگاهی انسانها نیست که وجودشان را تعیین می‌کند، بلکه وجود اجتماعیشان است که آگاهی‌شان را مشخص می‌سازد. در مرحله معینی از تحول، نیروهای تولیدی مادی جامعه با روابط تولیدی موجود یا با روابط مالکیتی که این نیروها تاکنون در چهارچوب آنها عمل می‌کرده‌اند - این شق دوم تنها همان چیز را از جهت حقوقی بیان می‌کند - تنازع پیدا می‌کنند. صورتهای تحول نیروهای تولیدی، این روابط را به‌موانع تولیدی تبدیل می‌کنند. در این زمان، یک عصر انقلاب اجتماعی پدید می‌آید. دگرگونی در بنیاد اقتصادی، دیر یا زود کل روساختار جامعه را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

(مارکس، ۱۸۵۹، ۱۹۷۰، ص ۲۱)

نخستین و عمومیت‌ترین واکنش به این قضیه، همچنان‌که گفته‌ایم، تلقی کردن مارکس به‌عنوان یک جبرگرای اقتصادی بود، برداشتی که در بسیاری از محافل امروزی نیز همچنان رواج دارد. اما تازه‌ترین تفسیرهای نظریه‌پردازان انتقادی و دیگران، این را نمی‌پذیرند که مارکس یک جبرگرای اقتصادی بود و یا حتی می‌توانست باشد. یکی آن‌که، می‌توان استدلال کرد که حتی اگر بپذیریم مارکس بیشتر توجهش را به‌بعد اقتصادی در نظام سرمایه‌داری اختصاص داده بود، این به‌آن معنا نیست که همین عامل می‌تواند بر انواع نظامهای اجتماعی دیگر نیز تسلط داشته باشد. به این معنا که می‌توان گفت تأکید مارکس بر اقتصاد، ویژه سرمایه‌داری است، زیرا در این نظام خاص اجتماعی، بخش اقتصادی اهمیت بسیار زیادی پیدا کرده است.

دوم آن‌که، برخلاف تصور بسیاری از مارکسیستها، جای تردید است که مارکس بیشتر

→ مفاهیم اساسی از سوی مارکس یک نوع بیوسنگی وجود دارد و گرچه کارهای اولیه‌اش بنیاد کارهای بعدی را مشخص می‌سازد، اما همان مفاهیم «در مراحل گوناگون تحول مارکس، در قالب چهارچوبهای نظری متفاوت ادراک می‌شوند» (۱۹۸۳، ص ۲).

توجهش را به بعد اقتصادی اختصاص داده باشد. زمانی که مارکس دربارهٔ فعالیت تولیدی قلم می‌زد، ذهنش تنها پیرامون کار یا تولید اقتصادی دور نمی‌زد (متساروس، ۱۹۷۰، ص ۱۱۵). در واقع، فعالیت تولیدی می‌تواند نه تنها تولید اتومبیل بلکه تولید افکار مذهبی، تنظیم قانون اساسی و ساخت آثار موسیقی را نیز در بر گیرد.

سوم آن‌که، کل مفهوم جبرگرایی اقتصادی با روش دیالکتیکی که مبنای تفکر مارکس است، تعارض دارد. به گفتهٔ ایستوان متساروس، «نظام مارکسیستی... بر وفق یک غایت‌شناسی ذاتاً تاریخی و باز تنظیم شده است که نمی‌تواند 'ثبات' را در هر مرحله‌ای بپذیرد» (۱۹۷۰، ص ۱۱۸).

چهارم آن‌که، همچنان‌که برتیل اولمن (۱۹۷۶) استدلال می‌کند، چون مارکس به سبک دیالکتیکی آثارش را می‌نوشت، نمی‌توان فرض را بر این قرار داد که او از نوشته‌هایش همان برداشتی را داشت که ما استنباط می‌کنیم. بنابراین، تفسیر دقیق و درست از نوشته‌های دیالکتیکی مارکس امکان‌پذیر نیست. پس باید عبارات جبرگرایانهٔ مارکس را تنها به عنوان اظهارنظرهای جزئی دربارهٔ علیت موجود در یک نظام گسترده‌تر دیالکتیکی، باز تفسیر کرد. ورنون و نیبل تفسیر غالب کنونی از نظر مارکس در این باره را چنین مختصر می‌کند: «هیچ‌گونه تفسیر تک‌پایهٔ تکنولوژیک یا نوع دیگری را نمی‌توان از نظریهٔ تولید مارکس به دست داد» (۱۹۴۵، ص ۹۵). اولمن با توجه خاص به عبارت بالا از نقد اقتصاد سیاسی، اظهار نظر می‌کند. که وقتی مارکس می‌گوید، «شیوهٔ تولید زندگی مادی شرایط فراگرد کل زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری را تعیین می‌کند»، ما باید از این داعیهٔ او «به شیوه‌ای برداشت کنیم که عوامل سیاسی و فکری بتوانند تأثیری اساسی بر شیوهٔ تولید بگذارند و وابستگی خود به خودی رو ساختار اجتماعی به مبنای اقتصادی از میان برداشته شود. ما باید چنین کاری را بکنیم، زیرا این همان شیوه‌ای است که مارکس نظریه‌هایش را در عمل به کار می‌برد» (۱۹۷۶، ص ۸ و ۹).

شگفتا، که با وجود رویارویی مستقیم انگلس با این قضیه و توضیح بسیار خردمندانه‌اش دربارهٔ تأکید مارکس بر اقتصاد و رد همزمان جبرگرایی یک‌جانبه از سوی او، اعتقاد به این‌که مارکس یک جبرگرای اقتصادی بود، همچنان ادامه دارد. انگلس در این باره چنین توضیح داده است:

مارکس و من به خاطر آن‌که برخی از نویسندگان جوان گهگاه تأکیدی بیش از اندازه بر بعد اقتصادی می‌گذارند، تا اندازه‌ای مورد ملامت قرار گرفته‌ایم. ما به خاطر مخالفت با مخالفان‌مان که این اصل اساسی را انکار می‌کنند، ناچار شده بودیم بر اصل اقتصادی تأکید بگذاریم، و هرگز وقت، موقعیت یا فرصت آن را نداشته‌ایم که به عوامل دیگر

دخیل در این کنش متقابل پردازیم و سهم آنها را نیز مشخص کنیم.
(انگلس، ۱۸۹۰، ۱۹۷۲، ص ۶۴۲)

آلتوسر، هرچند به گونه‌ای قدری متفاوت، چشم‌اندازی جبرگرایانه درباره کار مارکس دارد. این چشم‌انداز، از موضع او حین بحث درباره «دومارکس» یا «آنچه که موضع سرمایه... را از موضوع... دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ متمایز می‌سازد»، آشکار است (آلتوسر و بالیبا، ۱۹۷۰، ص ۱۴). به نظر آلتوسر، دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ زمانی نوشته شده بود که مارکس به شدت تحت تأثیر هگل، فلسفه، انسانگرایی و نگران اثر مخرب شرایط از خود بیگانه‌کننده سرمایه‌داری روی فرد، بود. تا آنجا که به آلتوسر ارتباط دارد، این نگرانیها غیر علمی بودند و بایست به خاطر تحول مادی‌اندیشی علمی رفع می‌شدند (اندرسون، ۱۹۷۶). مبانی فلسفی، انسانگرا و تاریخی کارهای اولیه مارکس، او را به تأکید بر کنشگر فعال، خلاق و آزاد سوق داده بودند. یک چنین تصویری، به عقیده پری آندرسون، هیچ خوشایند آلتوسر نیست: «انسانها از دیرباز دچار این توهم بوده‌اند که به هر صورت در اراده‌شان آزادند، حال آنکه در واقعیت امر، آنها پیوسته تحت چیرگی قوانینی بوده‌اند که خود نسبت به آنها ناآگاهند» (اندرسون، ۱۹۷۶، ص ۶۵). به عقیده آلتوسر، جان کلام نظریه مارکس در ساختارهای جامعه و قوانینی نهفته است که بر عملکرد این ساختارها حاکمند، و کنشگران آزاد در این قضیه چندان نقشی ندارند. به نظر او، کتاب سرمایه، تأکید مارکس بر ساختارها را آشکارتر از همه نشان می‌دهد. به گفته آلتوسر، «اگر گفته‌های مارکس را درباره دیالکتیک واقعی تاریخ جدی بگیریم، در خواهیم یافت که این 'انسانها' نیستند که تاریخ را می‌سازند و با آنکه دیالکتیک تاریخی در آنها و عملشان تحقق می‌یابد، اما این فراگرد، تنها توده‌ها را در روابط نبرد طبقاتی در بر می‌گیرد» (۱۹۷۷، ص ۱۶۸).

آلتوسر می‌گوید که در تاریخ کار مارکس یک نوع «انقطاع معرفت‌شناختی» آشکارا دیده می‌شود، بدین سان که مارکس به طرز نمایانی از ذهن‌گرایی فلسفی (یک موضع ایدئولوژیک) به نظریه انتزاعی (یک موضع علمی) تغییر جهت داده است (بنتون، ۱۹۸۴، ص ۵۳). هرچند که آلتوسر چندین خرده مرحله را نیز مشخص کرده است، اما کار مارکس را اساساً به آثار پیش و پس از سال ۱۸۴۵ تقسیم نموده است. پیش از سال ۱۸۴۵، مارکس بیشتر یک انسانگرای فلسفی بود. این دوره، دوره ایدئولوژیک مارکس بود. اما بعد از ۱۸۴۵، به یک نوع جهتگیری علمیت‌ر روی آورد و به دوره علمی‌اش پا گذاشت. آلتوسر می‌گوید که مارکس در ۱۸۴۵ «کشفی علمی انجام داد که از جهت ماهیت و پیامدهایش در تاریخ سابقه نداشت... مارکس علم نویسی را برپا کرد: علم تاریخ

'تشکلهای اجتماعی' (۱۹۶۹، ص ۱۳).

به نظر آلتوسر، در ۱۸۴۵، «مارکس با هرگونه نظریه‌ای که تاریخ و سیاست را مبتنی بر ذات انسان می‌انگارد، از بیخ و بن قطع رابطه کرد» (۱۹۶۹، ص ۲۲۷). او سه عنصر اصلی را در این دگرگونی نمایان تشخیص می‌دهد. نخست آن‌که، مارکس مفاهیم یکسره تازه‌ای را پروراند و آنها را جانشین افکاری چون از خود بیگانگی و انسان‌بودن ساخت و نیز یک رشته تازه از مفاهیم علمی ساختاری همچون تشکلهای اجتماعی، روساختار، روابط تولیدی و نیروهای تولیدی را جایگزین مفاهیم انسان‌گرایانه دیگرش کرد. دوم آن‌که، مارکس به انتقاد نظری از انواع انسان‌گرایی فلسفی پرداخت. سوم این‌که، مارکس انسان‌گرایی را به عنوان نوعی ایدئولوژی - یک نوع نظام فکری مخدوش و نخبه‌گرایانه - تعریف کرد. آلتوسر از این قضایا نتیجه می‌گیرد که، «این بریدن از انسان‌گرایی... فلسفی نقشی ثانوی ندارد، بلکه کشف علمی مارکس به شمار می‌آید» (۱۹۶۹، ص ۲۲۷).

موضع فکری آلتوسر نوعی بازگشت به آن تفکر اقتصادی و مکانیستی است که بر نظریه‌پردازان کمونیست پیش از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه مسلط بود. این موضع تا اندازه‌ای به خاطر این در آن دوران مسلط بود که کتاب سرمایه که به آسانی می‌توان از آن تفسیر مکانیستی به عمل آورد، در دسترس دانشوران مارکسیست بود، درحالی‌که دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ که در ۱۹۳۳ به انتشار رسید، در آن زمان در دسترس آنها نبود. به هرروی، همچنان‌که دیده‌ایم، حتی پیش از آن‌که این نوشته‌های انسان‌گرایانه در دسترس کسی باشد، مارکسیسم مکانیکی منتقدانی (مانند آنتونیو گرامشی) داشت. تصویر انسان‌گرایانه گرامشی از مارکسیسم، خوشایند آلتوسر نبود و به نظر او ویژگی مارکس در دوره اولیه به شمار می‌آمد.

این بحث بیشتر تحت تأثیر انتشار به تعویق افتاده هفت دفتر یادداشتی مطرح شده که مارکس آنها را در زمستان سالهای ۱۸۵۷-۱۸۵۸ نوشته و اکنون با عنوان گروندریسه معروف است (مارکس ۱۸۵۷-۱۸۵۸، ۱۹۷۴). گرچه این اثر در سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ در دو بخش در اتحاد شوروی منتشر شد، ولی اصل آلمانی آن تا ۱۹۵۳ منتشر نشد و ترجمه انگلیسی آن تا سال ۱۹۷۴ از زیر چاپ درنیامد. بسیاری از صاحب‌نظران (برای مثال، مک‌لایان، ۱۹۷۱؛ متساروس، ۱۹۷۰؛ نیکولائوس، ۱۹۷۴؛ اولمن، ۱۹۷۶؛ استرویک، ۱۹۶۴) معتقدند که گروندریسه بیشتر در جهت تأیید تفسیر گرامشی از مارکس است تا تعبیر آلتوسر از او. اولمن در این باره آشکارا می‌گوید که «گروندریسه... که طرح اولیه مارکس از سرمایه به شمار می‌آید، دربرگیرنده بسیاری از صفحه‌هایی است که می‌توان آن را در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ پیدا کرد. حتی در نسخه منتشرشده سرمایه، نیز بیشتر از آنچه که عموماً تشخیص داده می‌شود، افکار و مفاهیم اولیه مارکس را می‌توان یافت»

چکیده‌ای از زندگینامه لویی آلتوسر

در شانزدهم نوامبر ۱۹۸۰، لویی آلتوسر، مارکسیست ساختاری نامدار فرانسه، با لباس منزل به حیاط مدرسه‌ای که سالها در آن درس می‌داد دوید و فریاد زد که همسرش را چند لحظه پیش کشت. آنهایی که به‌اقامتگاه او رفته بودند، دیدند که همسرش هلن که خودش جامعه‌شناس پژوهشگر سرشناسی بود، خفه شده بود. آلتوسر که از حملات جدی عصبی بیش از پیش رنج می‌برد (پنتون، ۱۹۸۴) و جندی بیش از قتل همسرش چهار ماه تمام در بیمارستان بستری بود، به‌جای آن‌که به‌زندان برده شود، روانه بیمارستان شد. قاضی که به بیمارستان رفته بود تا به‌او بگوید که منته به‌قتل همسرش است، او را چنان افسرده دیده بود که قادر به‌کسب هیچ اطلاعی نبود و حتی



نمی‌توانست به‌هیچ پرسشی در این‌باره پاسخ گوید.

آلتوسر نه‌تنها یک پژوهشگر سرشناس بلکه شخصیت نامداری در فرانسه است. او را بیشتر از همه به‌عنوان عضو فعال و منتقد سرسخت حزب کمونیست فرانسه می‌شناسند. به‌اعتقاد او، مارکس علم نوین و بسیار دقیقی را در آخرین آثار اقتصادی‌اش برورانده بود که اعضا، و رهبران حزب کمونیست فرانسه از این افکار بنیادی او پس دور افتاده‌اند.

آلتوسر در ۱۶ اکتبر ۱۹۱۸ در الجزایر زاده شد و در زمان جنگ جهانی دوم پنج سال را در زندان گذراند. بعد از جنگ تحصیلاتش را در اکول نورمال پاریس تکمیل کرد. پس از فارغ‌التحصیل شدن در همین مدرسه استاد فلسفه شد.

آلتوسر پیش از جنگ از نظر سیاسی محافظه‌کار و از فعالان مذهب کاتولیک بود. اما پس از جنگ به‌افکار و عمل کمونیستی روی آورد. در ۱۹۴۸ رسماً به‌حزب کمونیست فرانسه پیوست. از آن بعد، به‌عنوان یک شخصیت سیاسی و مفسر بزرگ افکار کارل مارکس آوازه‌ای به‌هم رساند. آلتوسر در معروفترین آثارش، برای مارکس و مطالعه سرمایه، این نظر را مطرح کرد که در کار مارکس عدم پیوستگی عمده‌ای وجود دارد. در حالی که مارکس در دوره اولیه‌اش به‌انسانگرایی و فلسفه‌گرایی داشت، مارکس دوره بعد بسیار علمیتز، و به‌عقیده آلتوسر، مهمتر بود. آلتوسر بیشتر به‌عنوان نویسنده بلندآوازه شده بود و در امور سیاسی فرانسه به‌نسبت غیرفعال بود. برای مثال، در شورش دانشجویی فرانسه در سال ۱۹۶۸ که رویداد بسیار مهمی در تاریخ اخیر فرانسه بود، اگر هم نقشی داشت، نقش بسیار ضعیفی بود. این عیب از فعالیت سیاسی، برای مارکسیستی که بایستد به‌تلقین نظریه و عمل بود، بسیار غیرعادی است.

(۱۹۷۶، ص ۱۷). اولمن نمی‌گوید که افکار مارکس همیشه یکی بود، بلکه می‌گوید که تکامل فکری مارکس در همان آثار اولیه‌اش به‌چشم می‌خورد. این برداشت را بسیاری از دانشوران مارکسیست پذیرفته‌اند، ولی آلتوسر هنوز مارکس را یک جبرگرای ساختاری می‌انگارد.

آلتوسر گذشته از آن‌که می‌کوشید یک تفسیر ساختاری از کار مارکس بیرون بکشد،

بر آن بود تا براساس آن، یک تحلیل ساختاری نیز از جامعه سرمایه‌داری به عمل آورد. نخست آن‌که آلتوسر این موضع را پذیرفته است که اقتصاد «در آخرین مرحله»، تعیین‌کننده است. این موضع او بیگمان از موضعی که جبرگرایان اقتصادی پذیرفته‌اند، ملایمتر است. اما هرچند که اقتصاد اهمیت بنیادی دارد، اما اجزای ساختاری دیگر جامعه سرمایه‌داری نیز اگر هم اهمیت درجه یکی نداشته باشند، از اهمیت شگرفی برخوردارند.

همچنان‌که در بالا یادآور شده‌ایم، آلتوسر جامعه سرمایه‌داری را یک تشکل اجتماعی و نوعی جامعیت عینی و پیچیده در یک مرحله خاص از تحول تاریخی می‌انگارد. اما این برداشت او یک مفهوم ایستا و غیرتاریخی از جامعه سرمایه‌داری به شمار می‌آید. آلتوسر اجزای سازنده اصلی این تشکل اجتماعی را نیز به بررسی کشید. او طی این بررسی، دوشاخگی ساده زیرساختار و روساختار را رد کرد. به عقیده آلتوسر، روساختارهای جامعه سرمایه‌داری تنها مبنای اقتصادی را بازتاب نمی‌کنند، بلکه از خودمختاری نسبی نیز برخوردارند و حتی در هر زمانی می‌توانند عامل مسلط گردند. البته در پایان کار، اقتصاد مسلط خواهد شد. به نظر آلتوسر، یک تشکل اجتماعی از سه عنصر بنیادی ساخته می‌شود - اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی. کنشهای متقابل این اجزای ساختاری، کل اجتماعی را در هر زمانی می‌سازند.

آلتوسر به‌عنوان یک مارکسیست به تناقضهای موجود در میان این پدیده‌های ساختاری آگاهی داشت. همین توجه به این تناقضها، آلتوسر را واداشت تا با الهام از کارهای لنین و مائو، مفهوم تعیین چندبعدی را بیروارند. تعیین چندبعدی به این معنا است که هر تناقضی درون یک تشکل اجتماعی نمی‌تواند جداسرانه عمل کند، زیرا تناقضهای دیگر داخل جامعه بر آن تأثیر می‌گذارند. این تفسیر از تناقضها، آلتوسر را به این فکر سوق داد که جوامع نمی‌توانند به‌گونه‌ای یکنواخت تکامل یابند؛ همیشه تحول ناهمواری در کار بوده است. تصور تحول ناهموار در اجزای گوناگون سازنده تشکل اجتماعی، آلتوسر را به فراسوی یک موضع یکسره جبرگرایانه سوق داد. درست است که ساختارها کنشگران را تعیین می‌کنند، اما به‌خاطر تحول ناهموار، تشکلهای اجتماعی تماماً از پیش تعیین شده نیستند. تناقضهای درون تشکل اجتماعی، به تشکلهای آلتوسر کیفیتی پویا می‌بخشند. در نتیجه، تحول جوامع را نمی‌توان با یک عامل تعیین‌کننده تعیین کرد. همین امر آلتوسر را به انتقاد از جبرگرایان اقتصادی کشاند.

این «اقتصادگرایی» (مکانیسم) و نه سنت مارکسیستی است که سلسله‌مراتبی از موارد را یکبار و برای همیشه مشخص می‌سازد و برای هر مورد ماهیت و نقشی تعیین کرده و

معنای کلی روابط آنها را تصریح می‌کند؛ این اقتصادگرایی است که نقشها و کنشگران را تا ابد مشخص می‌سازد و تشخیص نمی‌دهد که ضرورت این فراگرد در تبادل نقشها «برحسب موقعیت»، نهفته است.

(آلتوسر، ۱۹۶۹، ص ۲۱۳)

آلتوسر جبرگرایان اقتصادی را به این خاطر نیز مورد انتقاد قرار می‌دهد که آنها عوامل اقتصادی را همیشه دارای جایگاه مسلط می‌انگارند و عوامل دیگری چون سیاست و ایدئولوژی را همیشه در نقش عوامل ثانوی می‌بینند. به نظر آلتوسر، به جز اقتصاد، این امکان برای نهادهای اجتماعی دیگر (برای مثال، نظام سیاسی) وجود دارد که دست‌کم برای مدت زمان معینی نقش مسلط پیدا کنند. از این گذشته، باید به روابط میان نهادهای گوناگون اجتماعی نیز توجه داشت. بدین سان، هرچند که آلتوسر نظر جبرگرایانه‌ای درباره کنشگران داشت، اما درباره ساختارها یک چنین نظری نداشت و میان ساختارها نوعی رابطه دیالکتیکی را تشخیص می‌داد.

نیکوس پولانزاس: اقتصاد، سیاست، ایدئولوژی

نیکوس پولانزاس نیز یکی از مارکسیستهای ساختاری عمده امروزی به‌شمار می‌آید. او با آلتوسر و دیگر مارکسیستهای ساختاری فرانسه وجه اشتراکهای بسیاری دارد. اما در حالی که آلتوسر از همه بیشتر به خاطر نقد متون مارکسیستی شهرت دارد، پولانزاس بیشتر بر تحلیل جهان واقعی و قضایایی چون طبقه اجتماعی، فاشیسم و دیکتاتوری تأکید می‌ورزد. او ضمن تحلیل‌هایش، نه تنها اقتصادگرایی (جبرگرایی اقتصادی) بلکه ساختارگرایی آلتوسر و همکارانش را نیز مورد انتقاد قرار داد. بدین سان، پولانزاس، دست‌کم از برخی جهات، راهش را از افراد دیگر وابسته به مکتب مارکسیسم ساختاری فرانسه جدا کرد. برای مثال، او سرسختانه کوشید (۱۹۷۵) تا به نظریه پردازش جنبه عینی ببخشد. دیگر آن‌که او بسیار بیشتر از مارکسیستهای ساختاری دیگر درگیر فعالیتهای انقلابی روز شد. در واقع، پولانزاس در جریان زندگی بیش از پیش از شیوه تحلیل ساختاری دوری گزید (چسوپ، ۱۹۸۵). از این گذشته، پولانزاس (۱۹۷۵) سعی نکرد یک نظریه کلی را ساخته و پرداخته کند، زیرا خودش و نظریه پردازان دیگر را قادر به این کار نمی‌دید.

با این همه، پولانزاس در بسیاری از جهت‌گیریهایش با مارکسیستهای ساختاری دیگر وجه اشتراک دارد. برای نمونه، او نیز اقتصادگرایی مارکسیستهای اولیه را رد کرد:

چگونه... می‌توان چشمپوشی از بررسی نظری دولت را توجیه کرد؟ عدم وجود بررسی دولت از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد که مفهوم غالب... یک نوع انحراف یا همان اقتصادگرایی بود که معمولاً با فقدان یک استراتژی انقلابی همراه است... در واقع، اقتصادگرایی سطوح دیگر واقعیت اجتماعی، از جمله دولت، را پدیده‌ای ثانوی و قابل تقلیل به «بنای» اقتصادی تلقی می‌کند... اقتصادگرایی بر این نظر است که هرگونه دگرگونی در نظام اجتماعی نخست در اقتصاد رخ می‌دهد و کنش سیاسی باید اقتصاد را هدف اصلیش قرار دهد.

(پولانزاس، ۱۹۷۲، ص ۲۳۹)

پولانزاس (۱۹۷۳؛ ۱۹۷۵) نه تنها مارکسیسم اقتصادگرایانه بلکه مارکسیسم هگلی (از جمله، کارلوکاج) و مکتب انتقادی را که هر دو بر عوامل ذهنی تأکید دارند، رد کرد. او به‌ویژه با تأکید بر کنشگران فردی مخالفت کرد:

قضیه کنشگران اجتماعی و افراد به‌عنوان سرچشمه کنش اجتماعی، مسأله‌ای بحث‌انگیز است: بدین‌سان، تحقیق جامعه‌شناختی، به‌جای بررسی عوامل عینی تنظیم‌کننده‌ای که توزیع عوامل انسانی را در طبقات اجتماعی و نیز تناقضهای میان این طبقات را تعیین می‌کنند، به‌دنبال تبیینهای غایتگرایانه‌ای می‌رود که بر انگیزشهای رفتار کنشگران فردی مبتنی‌اند. این قضیه یکی از جنبه‌های بسیار بحث‌انگیز وبر و کارکردگرایی معاصر به‌شمار می‌آید. توجیه مارکسیسم بر پایه این مسأله، درنهایت امر به‌معنای پذیرش اصول معرفت‌شناختی مخالفان مارکسیسم و تن در دادن به مخاطرهٔ بطلان تحلیل‌های خودی است.

(پولانزاس، ۱۹۷۲، ص ۲۴۲ و ۲۴۳)

پولانزاس تأکید بر انگیزشهای کنشگران را نیز رد می‌کند:

بدین‌سان، مشخص‌ساختن نظام اجتماعی موجود به‌عنوان نظام سرمایه‌داری، به‌انگیزشهای رفتار مدیران هیچ ربطی ندارد. وانگهی، برای مشخص‌ساختن جایگاه طبقاتی مدیران، نیازی به ارجاع به انگیزشهای رفتاری آنها نداریم، بلکه تنها باید جای آنها را در تولید و رابطه‌شان را با مالکیت وسایل تولید مشخص کنیم.

(پولانزاس، ۱۹۷۲، ص ۲۴۳، ۲۴۴)

جان کلام آثار پولانزاس و مارکسیستهای ساختاری دیگر، این نظر است که سرمایه‌داری نوین از سه عنصر سازنده اصلی ساخته شده است - دولت، ایدئولوژی و اقتصاد. پولانزاس نظر واقع‌بینانه‌ای در مورد این ساختارها دارد و برخلاف مارکسیستهای ساختاری دیگر، آنها را در آثارش به گونه‌ای بسیار تجربی مورد تحلیل و تدقیق قرار می‌دهد. اما خدمت عمده پولانزاس به فراسوی تشریح تجربی راه می‌برد و مبتنی بر نوعی تحلیل نظری است که برای کشف ساختارهای پنهانی جامعه سرمایه‌داری ضروری می‌باشد. یکی از فکرهای نظری و اساسی او (جسوپ، ۱۹۸۵)، که باز در آن با مارکسیستهای ساختاری دیگر اشتراک دارد، فکر خودمختاری نسبی یا این تصور است که ساختارهای گوناگون جامعه سرمایه‌داری به نسبت مستقل از یکدیگرند. اما پولانزاس این فکر را بیشتر از اندیشمندان دیگر بسط داد. او استدلال می‌کرد که دولت سرمایه‌داری با «جدایی نسبی اقتصاد از سیاست و خودمختاری نسبی دولت از طبقات حاکم» مشخص می‌شود (پولانزاس، ۱۹۷۴، ص ۳۱۳). همین قضیه در مورد اقتصاد و ایدئولوژی نیز مصداق دارد. بسط فکر خودمختاری نسبی به حوزه‌های دیگر جامعه، وجه تمایز پولانزاس به شمار می‌آید. برای مثال، او از خودمختاری نسبی اجزای گوناگون سازنده یک طبقه اجتماعی مانند «جرگه‌ها، جناحها و کلانهای گوناگون» سخن می‌گوید (پولانزاس، ۱۹۷۶، ص ۱۱۲). پولانزاس همه اجزای ساختاری جامعه سرمایه‌داری را در ارتباط متقابل می‌دید، هرچند که بر خودمختاری نسبی هر یک از آنها نیز تأکید می‌ورزید.

این قضیه جنبه متمایز دیگری از کار پولانزاس را نشان می‌دهد که مربوط می‌شود به بحث درباره اجزای گوناگون بسیاری از ساختارهایی که مورد تحلیل قرار داده بود. او ساختارها را به عنوان جامعتهای یکپارچه در نظر نمی‌گرفت، بلکه آنها را مرکب از چندین خرده‌ساختار می‌دانست. در این زمینه مشهورترین تصور او، تصور جناحهای طبقات اجتماعی است (پولانزاس، ۱۹۷۵، ص ۲۳). به عبارت دیگر، به نظر او، یک طبقه اجتماعی جامعیتی یکپارچه نیست بلکه از چندین خرده‌واحد ترکیب شده است (پولانزاس، ۱۹۷۶، ص ۹۲). به همین سان، او در چهارچوب ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک نیز از خرده‌واحدها سخن می‌گفت. در این زمینه، از اصطلاح رده‌ها استفاده می‌کند که «از طریق جایشان در روابط سیاسی و ایدئولوژیک مشخص می‌شوند. نمونه‌های این رده‌ها عبارتند از کارکنان دولت که از طریق رابطه‌شان با دستگاه دولت مشخص می‌شوند و رده روشنفکران که از طریق نقش‌شان در ساخت و پرداخت ایدئولوژی مشخص می‌شوند» (پولانزاس، ۱۹۷۵، ص ۲۳). پولانزاس میان خرده‌واحدهای گوناگون درون (دستگاهها) دولت نیز تمایز قایل می‌شود. او کارکرد

اصلی دولت را حفظ انسجام اجتماعی از جهت سیاسی و ایدئولوژیک می‌داند. این دستگاه‌های دولتی عبارتند از:

از یک سوی، دستگاه سرکوبگر دولتی به معنای دقیق آن با شاخه‌هایش: ارتش، پلیس، زندانها، دادگستری و خدمات کشوری؛ از سوی دیگر، دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی: دستگاه آموزشی، دستگاه مذهبی (کلیساها)، دستگاه اطلاعاتی (راديو، تلویزیون، مطبوعات)، دستگاه فرهنگی (سینما، تئاتر، انتشارات) دستگاه اتحادیه‌ها با هدف همکاری طبقاتی و احزاب سیاسی بورژوا و خرده‌بورژوا و غیره و از یک جهت مشخص، دست کم در شیوه تولید سرمایه‌داری، خانواده.

(پولانزاس، ۱۹۷۵، ص ۲۴ و ۲۵)

پولانزاس در مقایسه با بسیاری از همگنانش، از ساختارها و خرده‌ساختارهای گوناگون نظام سرمایه‌داری تصویر بسیار پیچیده‌تری داشت.

او به تفاوت‌های این ساختارها و خرده‌ساختارها بسیار توجه داشت، زیرا برای هر یک از آنها پیامدهای اجتماعی به نسبت خودمختاری قابل بود. وانگهی، به نظر او هر یک از این ساختارها و خرده‌ساختارها دست کم به گونه‌ای بالقوه می‌توانند نقشی اساسی در جامعه ایفاء کنند (پولانزاس، ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۳).

اندیشه پولانزاس درباره تناقضهای نظام سرمایه‌داری، تحت تأثیر تصویر کثرت‌گرایانه او از ساختارهای جامعه سرمایه‌داری شکل گرفته بود. او نیز مانند مارکسیستهای ساختاری دیگر خودش را به تحلیل تناقضهای اقتصادی محدود نکرد، بلکه به تناقضهای موجود در حوزه‌های اقتصاد، نظام سیاسی و ایدئولوژی نیز علاقمند بود. اما پولانزاس در تحلیل تناقضهای نظام سرمایه‌داری بسیار جلوتر رفت و به بررسی تناقضهای جناحها، رده‌ها و دستگاه‌های درون هر یک از این واحدهای ساختاری بنیادی نیز دست یازید. برای مثال، او چنین استدلال می‌کرد که «هر دولت بورژوایی بر اثر تناقضهای میان دستگاهها و شاخه‌های گوناگونش (و نه تنها میان احزاب سیاسی) دچار انشقاق است؛ این دستگاهها و شاخه‌ها مبانی سازمانی جناحها و اجزای سازنده جبهه حاکم و قدرتمند را تشکیل می‌دهند» (۱۹۷۶، ص ۱۰۳ و ۱۰۴).

تأکید نظری اصلی پولانزاس و بیشتر مارکسیستهای ساختاری، بر رابطه متقابل سه عنصر سازنده اصلی جامعه سرمایه‌دای بود. برای مثال، او با این استدلال دولت و ایدئولوژی را به هم پیوند می‌داد که دولت در درازمدت نمی‌تواند کارکرد سلطه‌اش را تنها از طریق سرکوبی انجام دهد؛ این سلطه همیشه باید با سلطه ایدئولوژیک همراه باشد

چکیده‌ای از زندگینامه نیکوس پولانزاس



نیکوس پولانزاس که در ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۶ در آتن یونان به دنیا آمد، «مهمترین و بانفوذترین مارکسیست نظریه‌پرداز دولت و سیاست در دوره پس از جنگ جهانی دوم» شد (جوپ، ۱۹۸۵، ص ۵). پدرش استاد دانشگاه و یکی از شخصیت‌های برجسته جامعه یونان بود. او که دانش‌آموزی استثنایی بود، در کودکی به زبان فرانسه تسلط یافت و در ۱۹۵۳ به سن هفده سالگی درجه معادل لیسانس گرفت. بعد وارد دانشگاه حقوق آتن شد و در ۱۹۵۷ از این دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. از آنجا که رشته حقوق را برای این برگزیده بود که فرصت تحصیل فلسفه و علوم اجتماعی را برایش فراهم می‌کرد، در این رشته با درجه بالایی فارغ‌التحصیل شد. هرچند در این دوره در جناح چپ سیاسی کم‌وبیش فعال بود، اما هنوز مارکسیست نشده بود. بعد از چهار سال خدمت در نیروی دریایی یونان به کانون وکلاء راه یافت اما در عمل هرگز کار حقوقی نکرد. به جای آن، برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت و روانه پاریس شد.

پولانزاس در ۱۹۶۰ به سوویون راه یافت و با عنوان مطلوب دستیار آموزشی تا سال ۱۹۶۴ در آنجا به تدریس حقوق پرداخت. در همین سال رساله دکترایش را تکمیل کرد و در ضمن در حیات فکری فرانسه فعالانه شرکت می‌کرد و با شخصیت‌هایی چون ژان پل سارتر و سیمون دوبوار پیوندهای نزدیکی برقرار کرد. در ۱۹۶۶ با یک داستان‌نویس جوان به نام آنی لیک لیر ازدواج کرد و در ۱۹۷۰ از او صاحب یک دختر شد. پولانزاس در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بیش از پیش درگیر اندیشه مارکسیستی و فعالیت سیاسی شد. او هرچند که در فرانسه ماندگار شد و افکارش تحت تأثیر حیات فکری فرانسوی شکل گرفت، ولی پیوندهایش را با یونان همچنان حفظ کرده بود. پولانزاس درباره رویدادهای روز در یونان قلمفرسایی می‌کرد و کارت عضویت حزب کمونیست یونان را به دست آورده بود، اما به گفته چسوپ، «او با چشمهای فرانسوی در برابر رویدادهای یونان واکنش نشان می‌داد» (۱۹۸۵، ص ۱۳).

در اواخر دهه ۱۹۶۰، نوشته‌های پولانزاس توجه جهانیان را به خود جلب کرد. او در یک دانشگاه تجربی فرانسه نیز به آموزش جامعه‌شناسی پرداخت طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ آثار گوناگونی از خود به چاپ رساند و در حیات سیاسی یونان و نیز فرانسه سخت فعال شده بود. پولانزاس در ۳ اکتبر ۱۹۷۹ خودکشی کرد. در زمان مرگش آثارش توجه جهانیان را به خود جلب کرده و به عنوان یکی از مهمترین چشم‌اندازهای نو مارکسیستی شناخته شده بود.

(پولانزاس، ۱۹۷۶).

پولانزاس ایدئولوژی را نیز به اقتصاد پیوند داد. مهمترین نقش ایدئولوژی که با فراگرد اجتماعی کردن تجلی می‌یابد، آموزش دادن افراد جامعه برای تصدی سمتها و مشاغل موجود در بخش اقتصادی است. او با آنکه فراگرد اجتماعی کردن را مهم می‌دانست، اما این نکته را نیز یادآور می‌شد که جامعه سرمایه‌داری تنها نباید آدمها را برای پرکردن سمتها تولید (اجتماعی) کند، بلکه پیوسته باید سمتهایی را برای تصدی آدمهایش نیز موجود آورد. پولانزاس برای آنکه جهتگیری ساختارگرایانه‌اش را نشان دهد، آشکارا

می‌گفت که اهمیت اصلی در سمتهای ساختاری نهفته است و نه در کنشگران و فراگرد اجتماعی کردن آنها:

هرچند این درست است که خود عوامل انسانی را باید باز تولید کرد — «آموزش داد» و «تحت انقیاد درآورد» — تا برخی از جایگاهها را اشغال کنند، اما این نیز به همان اندازه درست است که توزیع عوامل انسانی به گزینشها یا آرزوهایشان ربطی ندارد، بلکه به بازتولید خود این جایگاهها بستگی دارد. این امر برای آن است که جنبه اصلی تعیین طبقاتی به جایگاههای طبقاتی ارتباط دارد و نه به عواملی که این جایگاهها را اشغال می‌کنند. (پولانزاس، ۱۹۷۵، ص ۲۹)

با آن‌که پولانزاس اهمیت اجتماعی کردن را تشخیص می‌داد، اما با مراقبت تمام سعی می‌کرد موضعش را از موضع بسیاری از جامعه‌شناسانی که برای عوامل ایدئولوژیک اهمیتی بسیار بیشتر از او قایل بودند، بدور نگهدارد:

به هر روی، برای دوری از سوء تفاهمهای سنت «کارکردی — نهادی» که پیوسته از «فراگرد اجتماعی کردن» دم می‌زند، ضرورت دارد از این هم جلوتر برویم. از یک سوی... این امر به خاطر آن است که جایگاهها به گونه گسترده‌ای باز تولید می‌شوند و تا آنجا که این گستردگی وجود دارد، انواع باز تولید و توزیع عوامل انسانی میان این جایگاهها نیز وجود دارند. از سوی دیگر، نباید فراموش کرد که تا آنجا که به توزیع عوامل انسانی در کل تشکل اجتماعی مربوط است، نقش تعیین‌کننده را بازار کار ایفاء می‌کند که در واقع، باز تولید گسترده روابط تولیدی را متجلی می‌سازد. (پولانزاس، ۱۹۷۵، ص ۳۴)

پولانزاس در بحث از پیوندهای میان دولت و اقتصاد، استدلال می‌کند که در مرحله سرمایه‌داری انحصاری، دولت اهمیت تعیین‌کننده‌ای می‌یابد. این نتیجه‌گیری پیامد منطقی موضع کلیتر او است که «هیچ مرحله از سرمایه‌داری نبوده که دولت نقش اقتصادی مهمی را در آن بازی نکرده باشد» (پولانزاس، ۱۹۷۴، ص ۲۲۰).

پولانزاس در کلیترین سطح تحلیل، به رابطه متقابل هر سه ساختار بنیادی سرمایه‌داری توجه داشت. برای نمونه، یادآور شد که امپریالیسم «پدیده‌ای نیست که بتوان آنرا تنها به تحولات اقتصادی تقلیل داد... امپریالیسم پدیده‌ای است با دلالتهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک» (پولانزاس، ۱۹۷۴، ص ۲۲). این مطلب در واقع به معنای آن

است که بگوییم پولانزاس جبرگرایی اقتصادی ساده‌انگارانه بسیاری از مارکسیست‌ها را رد کرده بود. به نظر پولانزاس، روساختاری که از «صورت‌های قضایی - سیاسی و ایدئولوژیک» ساخته شده است، «به‌گونه تعیین‌کننده‌ای در فراگرد تولیدی دخالت می‌کند» (۱۹۷۴، ص ۴۱). یک‌چنین برداشت کثرت‌گرایانه‌ای پولانزاس را نیز مانند آلتوسر به مفهوم تحول ناهموار نظام سرمایه‌داری سوق داد. همین برداشت به کار ساختاری پولانزاس جنبه‌ای دیالکتیکی بخشید و باعث شد که کار او نیز مانند کار آلتوسر یکسره خصلتی جبرگرایانه پیدا نکند.

بچثمان را درباره جهت‌گیری‌های پولانزاس با صحبتی از کارش درباره طبقات اجتماعی به پایان می‌بریم. به گفته آندور اسکوتنس، پولانزاس استدلال می‌کرد که «طبقات اجتماعی تعینی ساختاری دارند؛ آنها مستقل از اراده و 'آگاهی' اعضای طبقه، به‌گونه‌ای عینی وجود دارند» (۱۹۷۹، ص ۳۵). با این‌همه، طبقات یکسره با ساختارهای اقتصادی تعیین نمی‌شوند (پولانزاس، ۱۹۷۴) بلکه عوامل سیاسی و ایدئولوژیک نیز در آنها نقش دارند. پولانزاس بسیار می‌کوشید تا از مسأله همیشگی ساختارگرایان یعنی، از نظر ایستای آنها درباره طبقات اجتماعی پرهیز کند. او می‌گفت که طبقات اجتماعی تنها از طریق فراگرد همیشگی مبارزه طبقاتی تعیین می‌شوند و این مبارزه نیز به مبارزات اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک تقسیم می‌شود. طبقات از ترکیب این مبارزات که پیوسته در جریان است، ساخته می‌شوند.

پولانزاس می‌دانست که باید میان یک‌چنین تحلیل عامی از طبقات اجتماعی و مواضع طبقاتی در یک مقطع معین تاریخی، تمایز قایل شود. در هر مقطع خاصی از تاریخ، طبقات یا جناح‌هایی از آن ممکن است مواضعی را درپیش گیرند که با مواضع ساختاری کلی آنها تطابق نداشته باشد. برای مثال، رده بالای طبقه کارگر ممکن است خودش را با بورژوازی همسنگ بداند و یا اعضای طبقه متوسط ممکن است مواضعی هم‌تراز با موضع پرولتاریا را اتخاذ کنند. اما اینها تحولات تاریخی موقتی‌اند که با ساختار عام مبارزه طبقاتی همخوانی ندارند. بدین‌سان، در چهارچوب گسترده حرکت تاریخ، امکان وقوع انحراف‌هایی وجود دارد. این هم یک نمونه دیگر از انعطاف‌پذیری و فراگرد دیالکتیکی در مارکسیسم ساختاری پولانزاس به‌شمار می‌آید.

واکنش‌های انتقاد آمیز در برابر مارکسیسم ساختاری

مارکسیسم ساختاری را مارکسیست‌های دیگر مورد انتقاد قرار داده‌اند. نخست آن‌که از این‌گونه مارکسیسم به‌خاطر غیرتاریخی بودن آن انتقاد کرده‌اند. تاریخ‌نگار مارکسیست سرشناس، ای. پی. تامپسون (۱۹۷۸)، آلتوسر را (که به‌عنوان موضوع بحث خود

برگزید) دقیقاً به خاطر حمله به آنچه که خودش از بابت آن شهرت یافته است، یعنی تحقیق تاریخی و تجربی مارکسیستی، به باد انتقاد گرفته است. تامپسون استدلال می‌کند که موضع آلتوسر این است که تاریخ از جهت علمی و سیاسی بی‌ارزش است:

نه تنها از نوشته‌هایش چنین برمی‌آید که انسانها هرگز «تاریخ‌شان را نساخته‌اند» و (تنها... ناقلان تئینهای ساختاری خارجی‌اند)، بلکه این کار را از همان آغاز بیهوده می‌داند، زیرا به نظر او، تاریخ «واقعی» را نمی‌توان بازشناخت و نمی‌توان گفت که وجود دارد.

(ای. پی. تامپسون، ۱۹۷۸، ص ۱۹۴)

تامپسون موضع آلتوسر را مضحک می‌داند. او می‌گوید که ساختارگرایان مقولات تاریخی را در نمی‌یابند و از همین روی نمی‌توانند تناقضها، مبارزه طبقاتی و دگرگونی اجتماعی را بررسی کنند. به نظر تامپسون، ساختارگرایان حتی توانسته‌اند به هدف‌شان که وفاداری به مارکس است، دست یابند: «ساختارگرایی آلتوسر، ساختارگرایی توازن است که از روش تاریخی مارکس بسیار فاصله دارد» (۱۹۷۸، ص ۱۹۷). در پایان، تامپسون آلتوسر را روشنفکر خطرناکی می‌انگارد که محبوب روشنفکران بورژوا شده چون که درست از گفته‌هایش سر در نمی‌آورند. آنها به خاطر پیچیدگی تصنعی نوشته‌هایش و نیز برای آنکه از این روشنفکران نمی‌خواهد که خودشان را آلوده جهان واقعی مبارزه طبقاتی کنند، جذب آثارش شدند.

به همین سان، وال، بریس می‌گوید که مارکسیستهای ساختاری این واقعیت را نمی‌بینند که به نظر مارکس، تحلیل ساختارها در محدوده یک دوره معین تاریخی امکانپذیر است. برای همین، آنها ساختارهای خاص تاریخی را به غلط به عنوان «اصول جهانی سازمان اجتماعی» نشان می‌دهند (۱۹۷۹، ص ۱۶).

دیگر آنکه مارکسیستهای ساختاری را به خاطر حمایت کورکورانه از علمگرایی مورد انتقاد قرار داده‌اند. «در زمانه‌ای که علم یکی از ابزارهای اصلی مشروع سازی نظم اجتماعی به شمار می‌آید، از ما خواسته می‌شود که اعتقادی غیرانتقادی به علم داشته باشیم... اقتدار جزمی از جبهه‌های گوناگون قد علم کرده است» (آپل باوم، ۱۹۷۹، ص ۲).

سوم این که منتقدان بر این نظرند که ساختارگرایی به یک نوع جهتگیری نخبه‌گرایانه می‌انجامد:

ساختارگرایی نوعی جزمگرایی «فرهیخته‌وپیچیده» است که با وجود همه ظرافتهایش باز هم جزمگرایی است. دانشمندان و دیوانسالاران حزبی تنها کسانی‌اند که حقیقت را در اختیار دارند - تنها آنها هستند که نبض آثار مارکس، لنین و گرامشی را در دست دارند - و تنها آنان تاریخ را درک می‌کنند: آنها واقعیت‌های پنهانی و قوانین مسلط را آشکار می‌سازند و توده‌ها اطاعت می‌کنند.

(اپل‌باوم، ۱۹۷۹، ص ۲۵)

چهارم این‌که به ساختارگرایی به‌خاطر چشم‌پوشی از کنشگران و آگاهی آنها، انتقاد شده است. به‌گفته اپل‌باوم، «در اینجا، ساختارگرایی سرانجام به‌هدف غایی‌اش رسیده است: زیرا از طریق فراموش کردن فرد خودآگاه، به «علیت» دست یافته است» (۱۹۷۹، ص ۲۵).

پنجم این‌که از ساختارگرایان به‌خاطر عدم توجه کافی به تحقیقات تجربی انتقاد شده است. این موضع را رالف میلی‌باند در پاسخ به حمله پولاتزاس به اثرش اتخاذ کرده است:

هر چه باشد، این خود مارکس بود که بر اهمیت اثبات (یا عدم اثبات) تجربی تأکید ورزید و چندین سال از عمرش را سر همین کار گذاشت؛ و از آنجا که یک لحظه هم فکر نمی‌کنم پولاتزاس و آلتوسر و همکارانش از این واقعیت آگاهی نداشته باشند، به این نتیجه می‌رسم که آنها آنچنان که سزاوار است به این قضیه توجه نکردند.

(میلی‌باند، ۱۹۷۲، ص ۲۵۶)

ششم آن‌که ساختارگرایی به‌خاطر جبرگرایی‌اش نیز مورد حمله قرار گرفته است. میلی‌باند گفته است که:

اما تحلیل خودش [پولاتزاس] به‌نظر من یگراست به‌یک نوع جبرگرایی ساختاری و یا فراجبرگرایی ساختاری می‌انجامد که توجه واقع‌بینانه به رابطه دیالکتیکی میان دولت و 'نظام' را امکان‌ناپذیر می‌سازد... خطر سیاسی جبرگرایی ساختاری و یا فراجبرگرایی ساختاری به‌نظر من آشکار است. زیرا اگر نخبگان دولتی، آنچنان‌که از گفته‌های آنها برمی‌آید، کاملاً اسیر ساختارهای عینی باشند، پس نباید میان دولت تشکیل‌شده از بورژواهای طرفدار قانون اعم از محافظه‌کار یا سوسیال‌دموکرات و دولت تحت فرمان فاشیستها، تفاوتی واقعی وجود داشته باشد.

(میلی‌باند، ۱۹۷۹، ص ۲۷ و ۲۸)

جالب این است که ساختارگرایی در ذهن برخی از منتقدان آن با نظریه‌هایی جامعه‌شناختی که بیشتر مارکیستیها با آنها مخالفند، یعنی کارکردگرایی ساختاری و نظریه‌ی کشمکش، وابسته انگاشته شده است:

چه باقی می‌ماند وقتی که هگل مُثله می‌شود و به صورت یک کارکردگرایی کثر تگرایی در قالب مقولات مارکیستی ظاهر می‌شود... بدین ترتیب، صورتبندی آلتوسر چیزی جز یک صورت وارونه‌ی کارکردگرایی ساختاری نیست و شاید از آنچه که گهگاه «نظریه‌ی کشمکش» خوانده می‌شود، چندان دور نباشد.

(اپل باوم، ۱۹۷۹، ص ۲۷ و ۲۸)

حتی منتقد هواداری همچون چسوپ از «کارکردگرایی ضمنی» برخی از جنبه‌های کار پولاتزاس انتقاد می‌کند (۱۹۸۵، ص ۱۱۱). به همین سان، تئسی دی‌توماسکو (۱۹۸۲) نیز همانندیهای نزدیکی در کار آلتوسر و پارسونز دیده است. کارکردگرایی ساختاری یکی از بحث‌انگیزترین تحولات در نظریه‌ی نو مارکیستی به‌شمار می‌آید. این مکتب انتقاد شدیدی به انواع نظریه‌های دیگر مارکیستی دارد و خودش نیز آماج انتقادهای مارکیستیهای وابسته به جناحهای دیگر نظریه‌ی مارکیستی شده است.

جامعه‌شناسی اقتصادی نو مارکیستی

همچنان‌که در سراسر این فصل دیده‌ایم، بسیاری از نو مارکیستیها (مانند نظریه‌پردازان انتقادی و مارکیستیهای ساختاری) تفسیرهای به نسبت اندکی درباره‌ی نهادهای اقتصادی به دست داده‌اند، زیرا تا اندازه‌ای می‌خواستند در برابر زیاده‌رویه‌های جبرگرایان اقتصادی واکنش نشان دهند. به هر روی، واکنشهای آنها خود یک رشته ضدواکنشها را به دنبال داشته است. در این بخش، به کار مارکیستیهایی می‌پردازیم که دوباره به تأکید بر قلمرو اقتصادی روی آوردند. کار آنها تنها تکرار نظریه‌ی مارکیستی اولیه نیست، بلکه کوششی است برای تطبیق دادن نظریه‌ی مارکیستی با واقعیت‌های جامعه‌ی نوین سرمایه‌داری.

درباره‌ی قضایای اقتصادی از دیدگاه مارکیستی، بی‌گمان نوشته‌های فراوانی در دست داریم. بسیاری از این نوشته‌ها تنها به رشته‌ی اقتصاد مربوطند، ولی برخی از آنها در جامعه‌شناسی اهمیت دارند - سرمایه‌انحصاری، اثر پل باران و پل ام. سویزی (۱۹۶۶) و کار و سرمایه‌انحصاری اثر هری بریورمن (۱۹۷۴). در پایان این بخش درباره‌ی برخی از آثار اخیرتر این دسته از مارکیستیها نیز بحث می‌کنیم.

سرمایه انحصاری

بینشهای مارکس درباره ساختارها و فراگردهای اقتصادی بر تحلیل او از سرمایه‌داری زمانه‌اش استوار بودند - یعنی همانی که ما آن را سرمایه‌داری رقابتی می‌انگاریم. در آن زمانه، صنایع سرمایه‌داری به نسبت کوچک بودند و در نتیجه، هیچ صنعت واحد یا گروه کوچکی از صنایع نمی‌توانستند نظارت کامل و بی‌منازعی بر بازار داشته باشند. بیشتر آثار اقتصادی مارکس مبتنی بر این قضیه بود که سرمایه‌داری یک نظام رقابتی است، قضیه‌ای که در آن زمان درست بود. بیگمان، مارکس امکان انحصارهای آینده را پیش‌بینی کرده بود، ولی چندان تفسیری از آن به دست نداد. بسیاری از نظریه‌پردازان مارکسیست بعدی همچنان به گونه‌ای عمل می‌کردند که انگار سرمایه‌داری به همان‌سان که در زمان مارکس بود، باقی مانده است.

در این زمینه است که باید کار باران و سوییزی را مورد بررسی قرار دهیم. آنها کارشان را با انتقاد از علم اجتماعی مارکسیستی آغاز کردند که همان صورتبندیها را تکرار می‌کرد و از تبیین تحولات مهم اخیر در جوامع سرمایه‌داری ناکام مانده بود. آنان نظریه مارکسیستی را به جمود متهم کردند، زیرا همچنان بر پنداشت یک اقتصاد رقابتی تکیه می‌کرد. به نظر آنها، یک نظریه نوین مارکسیستی این را باید تشخیص دهد که سرمایه‌داری رقابتی جایش را در بیشتر موارد به سرمایه‌داری انحصاری داده است.

قضیه اصلی برای باران و سوییزی تشخیص ماهیت سرمایه‌داری انحصاری بود. سرمایه‌داری انحصاری به این معنا است که یک یا چند سرمایه‌دار نظارت بر بخش معینی از اقتصاد را به دست می‌آورند. آشکار است که رقابت در سرمایه‌داری انحصاری بسیار کمتر از سرمایه‌داری رقابتی است. در سرمایه‌داری رقابتی، سازمانها بر مبنای قیمت با یکدیگر رقابت می‌کنند؛ یعنی سرمایه‌داران می‌کوشند با ارائه قیمت‌های کمتر کالاهای بیشتری را به فروش رسانند. اما در سرمایه‌داری انحصاری، شرکتها دیگر نیازی ندارند که به چنین شیوه‌ای با هم رقابت کنند، زیرا یک یا چند شرکت بازار را تحت نظارت دارند؛ رقابت از قلمرو قیمت‌ها به عرصه فروش انتقال می‌یابد. تبلیغات، بسته‌بندی و روشهای دیگر جلب مصرف‌کنندگان احتمالی، تنها قلمروهای رقابت به شمار می‌آیند.

انتقال از عرصه رقابت در قیمت به قلمرو رقابت در فروش، بخشی از فراگردی است که شاخص سرمایه‌داری انحصاری می‌باشد - یعنی عقلانیت روزافزون. رقابت در قیمت بسیار نامعقول پنداشته می‌شود. یعنی، از دیدگاه سرمایه‌دار انحصاری، عرضه کالا به قیمت‌های هرچه پایینتر، تنها می‌تواند به آشفته‌گی در بازار بینجامد، البته اگر سود کمتر و حتی ورشکستگی را ندیده گیریم. اما برعکس، رقابت در فروش، یک نظام خصمانه نیست، بلکه حتی برای صنعت تبلیغات نیز کار فراهم می‌کند. وانگهی، از طریق افزودن

هزینه‌های فروش و تبلیغ به قیمت تمام‌شده، قیمت‌ها را می‌توان بالا نگهداشت. پس رقابت در فروش از رقابت در قیمت بسیار کم‌خطرتر است.

جنبه اساسی دیگر سرمایه‌داری انحصاری، پیدایش شرکتهای غول‌آسا است، بدین‌سان که چند شرکت بزرگ بیشتر بخشهای اقتصاد را تحت نظارتشان می‌گیرند. در سرمایه‌داری رقابتی، یک سازمان منحصراً تحت نظارت یک کارفرما اداره می‌شد. اما یک شرکت نوین سرمایه‌داری را شمار گسترده‌ای از سهامداران در تملک دارند، ولی چند سهامدار عمده بیشترین سهام را در اختیار دارند. هر چند سهامداران شرکت را در تملک دارند، اما این مدیران هستند که بر شرکت نظارت روزانه اعمال می‌کنند. در سرمایه‌داری انحصاری، مدیران نقش تعیین‌کننده دارند، همچنان‌که کارفرمایان در سرمایه‌داری رقابتی نقشی اساسی داشتند. مدیران قدرت چشمگیری دارند و خواهان حفظ این قدرت نیز هستند. آنها حتی می‌کوشند تا آنجا که ممکن است به‌جای اتکاء بر منابع اعتباری خارجی، اعتبار مورد نیازشان را از منابع داخلی تأمین کنند و بدین‌سان، برای شرکتهایشان استقلال مالی به‌دست بیاورند.

باران و سویزی درباره جایگاه کانونی مدیران شرکتهای در جامعه نوین سرمایه‌داری بحثهای فراوانی کرده‌اند. به‌نظر آنها، مدیران گروه بسیار عقلگرایی‌اند که هدفشان به‌حداکثر رساندن سود سازمان‌شان است. از همین‌روی، آنها به‌مخاطراتی که ویژگی کارفرمایان پیشین بود، تن در نمی‌دهند. این مدیران در مقایسه با کارفرمایان چشم‌انداز درازمدت‌تری دارند. در حالی‌که سرمایه‌داران پیشین علاقمند بودند که سودشان را در کوتاه‌مدت به‌حداکثر رسانند، مدیران نوین می‌دانند که چنین کوششهایی سرانجام به‌آشفته‌بازار رقابت در قیمت خواهد انجامید که نتیجه‌اش تأثیر منفی در سوددهی درازمدت شرکت است. این مدیران در کوتاه‌مدت برخی از سودهایشان را برای به‌حداکثر رساندن سوددهی در درازمدت، فدا می‌کنند.

قضیه اساسی در سرمایه‌داری انحصاری، توانایی نظام برای ایجاد و استفاده از مازاد اقتصادی است. مازاد اقتصادی به‌عنوان تفاوت ارزش میان آنچه که یک جامعه تولید می‌کند و هزینه‌های تولید آن، تعریف شده است. باران و سویزی به‌خاطر پرداختن به‌قضیه مازاد اقتصادی، از توجه مارکس به‌استثمار کارگر روی برگرداندند و به‌جای آن بر پیوندهای میان اقتصاد و نهادهای اجتماعی دیگر، به‌ویژه بر قضیه جذب مازاد اقتصادی به‌وسیله این نهادهای دیگر تأکید کردند.

مدیران سرمایه‌دار نوین نمی‌توانند از پس پیامدهای موفقیت‌شان برآیند. از یک سوی، به‌خاطر جایگاه انحصاریشان در اقتصاد می‌توانند قیمت‌ها را خودسرانه تعیین کنند. اما از سوی دیگر، خواهان آنند که به‌ویژه از طریق حذف هزینه‌های کارگری، هزینه‌های

سازمانشان را پایین بیاورند. این توانایی بالابردن قیمت‌ها و پایین آوردن هزینه‌ها، سطح مازاد اقتصادی را بالا می‌برد.

مسئله‌ای که این سرمایه‌داران با آن روبرو می‌شوند، این است که با مازاد اقتصادی چه کار بکنند. یکی از راه‌حلهای این مسئله مصرف کردن مازاد است - دادن حقوقهای کلان به مدیران و سود سهام هنگفت به سهامداران که خرج خرید قایقهای تفریحی، رولزرویس، جواهرات و خاویار می‌شود. این کار را تا اندازه‌ای می‌توان انجام داد، اما مازاد اقتصادی چندان هنگفت است که نخبگان نظام نمی‌توانند حتی بخش کوچکی از آن را به مصرف رسانند. وانگهی، مصرف چشمگیر، بیشتر ویژگی کارفرمایان پیشین بود تا مدیران جدید و سهامداران.

چارهٔ دیگر، سرمایه‌گذاری مازاد اقتصادی در اموری چون بهبود تکنولوژی و سرمایه‌گذاریهای خارجی است. این اقدام به‌ظاهر معقولانه که برخی از مدیران به آن دست می‌زنند، ایرادهای عمده‌ای دارد، بدین‌سان که اگر درست انجام گیرد، مازاد بیشتری را به‌بار می‌آورد. این پیامد، مسئلهٔ کاربرد مازاد اقتصادی را تنها وخیمتر می‌سازد.

افزایش خدمات مربوط به فروش نیز ممکن است برخی از این مازاد را جذب کند. سرمایه‌داران نوین با تبلیغات و ایجاد و گسترش بازارهایی برای فروش محصولاتشان و تمهیداتی همچون تغییر الگوهای تولید، از رده خارج کردن برنامه‌ریزی‌شده و ایجاد اعتبارهای مصرفی سهل‌الوصول، می‌توانند سطح تقاضا را بالا ببرند. اما این راه‌حل هم مسایلی برای خود دارد. نخست آن‌که این اقدامات نمی‌تواند به‌اندازهٔ کافی مازاد اقتصادی را جذب کند. دیگر این‌که چنین کوششهایی ممکن است باعث گسترش بیشتر شرکت شده که خود همین امر به‌افزایش هر چه بیشتر سطح مازاد می‌انجامد.

به‌عقیدهٔ باران و سوییزی، تنها راهی که باقی می‌ماند، اتلاف مازاد است. برابر با این شیوه، مازاد اقتصادی را باید هدر داد و دو راه بیشتر برای این کار وجود ندارد. یک راه، مصرف مازاد در مخارج غیرنظامی دولت همچون نگهداشتن میلیونها کارگر در مشاغل دولتی و تأمین هزینهٔ انواع برنامه‌های دولتی است. راه دیگر، خرج کردن مازاد در هزینه‌های نظامی دولت، از جمله تأمین اعتبار حقوق کارکنان بخش نظامی و بودجهٔ چندین میلیارد دلاری ارتش برای خرید جنگ‌افزارهای گرانبه‌ای است که به‌سرعت از رده خارج می‌شوند.

موضع فکری باران و سوییزی چندین نقطه ضعف دارد. یکی آن‌که از راه‌حلهای آنها چنین برمی‌آید که به‌راستی راه مناسبی برای خلاصی از شر مازاد اقتصادی وجود ندارد و شاید خود آنها می‌خواستند چنین صورتی پیش بیاید. از چاره‌اندیشیهایی آنها آشکارا

چنین استنباط می‌شود که مسألهٔ مازاد اقتصادی در نظام سرمایه‌داری، تناقضی غیرقابل رفع به‌شمار می‌آید. در واقع، همهٔ هزینه‌های سرمایه‌داری به تقاضای بیشتر و در نهایت مازاد افزون‌تر، می‌انجامد. کارکنان دولتی و نظامی پولهایشان را صرف خرید کالاها می‌کنند و همین‌که برخی از تجهیزات نظامی مستهلک می‌شوند، تقاضا برای تجهیزات نوتر و بهتر مطرح می‌گردد.

انتقاد دیگری که می‌توان به باران و سوییزی وارد کرد، این است که آنها بر خردمندی مدیران بیش از اندازه تأکید می‌ورزند. برای مثال، هربرت سیمون (۱۹۵۷)، استدلال می‌کند که مدیران به پیدا کردن راه‌حلهای ضعیف و با حداقل کفایت بیشتر علاقمندند (و تنها همین کار از دست‌شان برمی‌آید) تا راه‌حلهای بسیار خردمندانه و سودآور. قضیهٔ دیگر این است که آیا مدیران به‌راستی شخصیت‌های اساسی در سرمایه‌داری نوین به‌شمار می‌آیند. بسیاری بر این عقیده‌اند که در واقع سهامداران بزرگ نظام سرمایه‌داری را تحت نظارت دارند.

کوتاه‌سخن، آن‌که باران و سوییزی تأکید سنتی نظریهٔ مارکسیستی بر اقتصاد را پذیرفته‌اند ولی آن‌را در جهت تازه‌تر و مهم‌تری سوق داده‌اند. آنها به‌ویژه تأکید این نظریه را از فراگرد کار به ساختارهای اقتصادی جامعهٔ نوین سرمایه‌داری انتقال دادند. از این پس به‌برورمن می‌پردازیم که با وجود تأثیرپذیری از کار باران و سوییزی، خواستار بازگشت به توجه سنتی مارکسیسم به فراگرد کار بود.

کار و سرمایهٔ انحصاری

هری بریورمن (۱۹۷۴) فراگرد کار و استثمار کارگر را جان‌کلام نظریهٔ مارکسیستی می‌انگارد. گرچه تأکید او متفاوت از تأکید باران و سوییزی است، ولی کارش را در پیوند نزدیک با کار آنها می‌بیند (بریورمن، ۱۹۷۴). عنوان کتابش، کار و سرمایهٔ انحصاری، تأکید اصلی‌اش را بازتاب می‌کند و عنوان فرعی آن، تباهی کار در سدهٔ بیستم، علاقهٔ او را به تطبیق چشم‌انداز مارکس از واقعیت‌های کار با اوضاع سدهٔ بیستم، نشان می‌دهد.

بریورمن نه تنها می‌خواهد علاقهٔ مارکس به کارگران دستکار را با شرایط امروزی تطبیق دهد، بلکه این‌را نیز می‌خواهد بداند که بر سر کارکنان خدماتی و یقه سفید چه آمده است. مارکس توجه چندانی به این دو گروه نشان نداده بود، اما از آنجاکه در دوران بعد از مارکس این گروه‌ها بهره‌های شغلی عمده‌ای تبدیل شده‌اند، نیاز شدیدی به بررسی دقیق آنها احساس می‌شود. با توجه به کار باران و سوییزی، می‌توان گفت که یکی از تحولات عمده‌ای که در سرمایه‌داری انحصاری پیش آمد، کاهش نسبی کارگران یقه تیره و افزایش همزمان کارکنان خدماتی و یقه سفید است؛ پرشدن سازمانهای بزرگ از

این نوع کارکنان، یکی از ویژگی‌های سرمایه‌داری انحصاری به‌شمار می‌آید. تحلیل بریورمن با نکته‌ای آغاز می‌شود که یادآور جهتگیری مارکس است. او این‌را کاملاً آشکار ساخته است که انتقادهایش از جهان کار امروزی، منعکس‌کننده آرزوی بازگشت به دوران گذشته نیست. بریورمن گفت که در حسرت حرفه‌های دوران کهن و «اوضاع منسوخ شیوه‌های باستانی کار» آه نمی‌کشد (بریورمن، ۱۹۷۴، ص ۶). او نیز مانند مارکس، به نفس علم و تکنولوژی انتقاد ندارد، بلکه ایرادش به شیوه کاربرد آنها در نظام سرمایه‌داری است که «به‌عنوان سلاح‌های سلطه‌گری در ایجاد، تداوم و تعمیق شکاف میان طبقات جامعه»، به کار برده می‌شوند (بریورمن، ۱۹۷۴، ص ۶). سرمایه‌داران از علم و تکنولوژی به‌گونه‌ای منظم در جهت عاری ساختن کار از میراث حرفه‌ای آن استفاده می‌کنند، بی‌آن‌که چیز دیگری به‌جای این میراث حرفه‌ای بنشانند. بریورمن معتقد است که علم و تکنولوژی در دست‌هایی به‌جز دست‌های سرمایه‌داران (یعنی در دست سوسیالیستها)، به‌گونه متفاوتی به کار برده می‌شوند تا،

عصری که هنوز پدیدار نشده به وجود آید، عصری که در آن، رضایت حرفه‌ای برای کارگر که از تسلط آگاهانه و معنی‌دار بر فراگرد کار پدید می‌آید، با اعجاز علم و ابتکار درآمیزد، عصری که در آن، هر فردی می‌تواند از این آمیزه تا اندازه‌ای بهره‌گیرد. (بریورمن، ۱۹۷۴، ص ۷)

بریورمن با هدف بسط تحلیل مارکس از کارگران یقه‌تیره به کارکنان یقه‌سفید و خدماتی، استدلال می‌کند که مفهوم «طبقه کارگر» گروه معینی از آدمها یا مشاغل را توصیف نمی‌کند، بلکه فراگردی از خرید و فروش نیروی کار را بیان می‌دارد. او برحسب همین فراگرد، می‌گوید که در نظام سرمایه‌داری نوین، در واقع هیچ تولیدکننده‌ای مالک ابزار تولیدش نیست؛ از همین‌رو، بسیاری از مردم، از جمله کارکنان یقه‌سفید و خدماتی، ناچار به فروش نیروی کارشان به‌معدود کسانی‌اند که ابزار تولید را در اختیار دارند. به‌نظر بریورمن، استثمار و نظارت سرمایه‌داری و نیز فراگردهای مکانیزاسیون و عقلانیت تولید که از آنها مشتق می‌شوند، به‌مشاغل یقه‌سفید و خدماتی نیز بسط یافته است، هرچند که تأثیرشان هنوز به‌اندازه تأثیر آنها بر مشاغل یقه‌تیره نیست.

بریورمن تحلیل خود را بر انسانشناسی مارکس، به‌ویژه مفهوم ظرفیت انسانی (انسان‌بودن) او، استوار ساخت. او می‌گوید که همه صورت‌های زندگی نیاز به این دارند که خودشان را در محیط طبیعی‌شان ابقاء کنند؛ یعنی نیاز به تصرف در طبیعت برای استفاده شخصی‌شان دارند. کار همان فراگردی است که طبیعت را به‌یک چیز قابل استفاده تبدیل

می‌کند. از این جهت، جانوران نیز کار می‌کنند، ولی وجه تمایز کار انسانها آگاهیشان است. انسانها یک رشته ظرفیتهای ذهنی دارند که جانوران دیگر از آنها بی‌بهره‌اند. بدین‌سان، ویژگی کار انسانی، وحدت مفهوم‌آفرینی (اندیشه) و اجراء (عمل) است. این وحدت می‌تواند از هم گسیخته شود و سرمایه‌داری در نابودی وحدت اندیشه و عمل در جهان کار، مرحله تعیین‌کننده‌ای را تشکیل می‌دهد.

عنصر اساسی در این گسیختگی وحدت در نظام سرمایه‌داری، خرید و فروش نیروی کار است. سرمایه‌داران نه همه انواع کار بلکه تنها برخی از انواع آنرا می‌توانند بخرند. برای مثال، آنها می‌توانند کار دستی را بخرند، ولی اصرار دارند که کار ذهنی شامل این فراگرد نشود. هرچند عکس این قضیه هم می‌تواند پیش بیاید، ولی احتمالش کمتر است. در نتیجه، سرمایه‌داری با افزایش شمار کارگران دستکار و کاهش هر چه بیشتر کارگران ذهنی، مشخص می‌شود. به نظر می‌رسد که این قضیه با آمارهایی که رشد عظیمی را در مشاغل یقه‌سفید و ذهنی نشان می‌دهند، تعارض دارد، اما همچنانکه خواهیم دید، بریورمن معتقد است که بسیاری از مشاغل یقه‌سفید پروتاریزه شده‌اند و از بسیاری جهات قابل تشخیص از کار دستی نیستند.

نظارت مدیریتی

بریورمن استثمار اقتصادی را که مورد تأکید مارکس است می‌پذیرد، ولی تکیه‌اش بر قضیه نظارت است. او این پرسش را به پیش می‌کشد: سرمایه‌داران چگونه نیروی کار تحت استخدام‌شان را نظارت می‌کنند؟ یک پاسخ این است که آنها از طریق مدیران چنین نظارتی را اعمال می‌کنند. در واقع، بریورمن مدیریت را به منزله «نیروی کاری می‌داند که به منظور نظارت در داخل شرکت به کار گرفته می‌شود» (۱۹۷۴، ص ۲۶۷).

بریورمن بیشتر بر وسایلی غیرشخصی تأکید می‌کند که مدیران برای نظارت بر کارگران از آنها استفاده می‌کنند. یکی از قضایای مهمی که او مطرح می‌کند، کاربرد تخصص برای نظارت بر کارگران است. در اینجا او میان تقسیم کار در کل جامعه و تخصص کاری در داخل سازمان تمایز قایل می‌شود. همه جوامع شناخته‌شده بشری نوعی تقسیم کار داشته‌اند (مانند تقسیم کار میان زنان و مردان، کشاورزان و صنعتگران و نظایر آن) اما تخصص کاری در داخل سازمان، تحولی مختص سرمایه‌داری است، هرچند که به نظر می‌رسد در جوامع سوسیالیستی موجود نیز کم‌وبیش وجود دارد. بریورمن معتقد است که تقسیم کار در سطح اجتماعی می‌تواند فرد را تعالی بخشد، در حالی که تخصص در محیط کار به گونه مصیبت‌باری ظرفیتهای بشری را پاره‌پاره می‌کند: «این تکه پاره‌شدن کار فرد که بدون توجه به نیازها و ظرفیتهای بشری انجام می‌گیرد،

جنایتی علیه شخص و انسانیت است» (۱۹۷۴، ص ۷۳).

تخصص در محیط کار مستلزم تقسیم هر چه بیشتر وظایف یا عملیات به فعالیت‌های ریز و بسیار تخصصی است، به گونه‌ای که هر یک از این فعالیت‌های تخصصی به کارگر متفاوتی واگذار می‌شود. این امر به آفرینش پدیده‌ای می‌انجامد که بریورمن او را «کارگرِ جزیی کار» می‌نامد. سرمایه‌دار از میان انواع قابلیت‌هایی که هر فردی دارد، شمار معدودی از آنها را برمی‌گزیند و کارگر را وادار می‌کند که تنها این قابلیت‌ها را در کارش به کار بندد. به گفته‌ی بریورمن، سرمایه‌دار نخست فراگرد کار را تکه‌پاره می‌کند و سپس با این درخواست از کارگر که تنها بخش کوچکی از مهارت‌ها و توانایی‌هایش را به کار بندد «خود کارگر را نیز پاره‌پاره می‌کند» (۱۹۷۴، ص ۷۸). به عقیده‌ی بریورمن، کارگر «هرگز به گونه‌ای خودخواسته خودش را به یک کارگر جزیی کار در تمام عمرش تبدیل نمی‌کند. مسئولیت این قضیه به عهده‌ی سرمایه‌دار است» (۱۹۷۴، ص ۷۸).

چرا سرمایه‌دار این کار را می‌کند؟ نخست برای آنکه این امر توان نظارت مدیریت را افزایش می‌دهد. نظارت بر کارگری که وظیفه‌ی ویژه‌ای را انجام می‌دهد از نظارت بر کارگری که انواع مهارت‌ها را به کار می‌برد، آسانتر است. دیگر این که گروهی از کارگرانی که وظایف بسیار تخصصی را انجام می‌دهند، بیشتر از همان تعداد پیشه‌ورانی که هر یک انواع مهارت‌ها را دارند و همه‌ی فعالیت‌ها را انجام می‌دهند، می‌توانند تولید کنند. برای مثال، کارگران خط زنجیره‌ای تولید اتومبیل از همان تعداد صنعتگران ماهری که هر یک اتومبیل خودش را تولید می‌کند، در مجموع اتومبیل بیشتری تولید می‌کنند. سوم این که، تخصص به سرمایه‌دار اجازه می‌دهد که کمترین دستمزد را برای نیروی کار مورد نیازش بپردازد و به جای آنکه صنعتگران ماهر و گرانی را در خدمت گیرد، می‌تواند از کارگرانی غیرمتخصص و ارزان استفاده کند. کارفرمایان بنا به منطبق سرمایه‌داری، بیش از پیش خواهان ارزان کردن نیروی کار کارگراند که نتیجه‌اش پدیدارشدن توده‌ی غیرتمایزی است که بریورمن آنها را «کار ساده» می‌خواند.

ابزار تخصص، برای اعمال نظارت سرمایه‌داران و مدیران تحت استخدام‌شان، وسیله‌ای کافی نیست. وسیله‌ی مهم دیگر آنها شگردهای علمی مانند مدیریت علمی است تا از این طریق علم را به سود خود و در جهت تحت نظارت درآوردن نیروی کار به کار گیرند. به نظر بریورمن، مدیریت علمی، علم «بهترین نوع اعمال نظارت بر کارگر از خودبیگانه» است (۱۹۷۴، ص ۹۰). مدیریت علمی طی چند مرحله با هدف نظارت بر نیروی کار تحول یافته است - گردآوری بسیاری از کارگران در یک کارگاه، تعیین ساعات کار روزانه، نظارت مستقیم بر کارگران جهت واداشتن آنها به سختکوشی، تحمیل قوانینی علیه بی‌توجهی به کار (مانند صحبت کردن) و تعیین حداقل سطح تولید

قابل قبول. مدیریت علمی کلاً از طریق «تحویل نحوه دقیق انجام دادن کار به کارگر»، اعمال نظارت می‌کند (بریورمن، ۱۹۷۴، ص ۹۰). برای نمونه، بریورمن درباره کار اولیه اف. دبلیو. تیلور روی نحوه بیل زدن ذغال سنگ، بحث می‌کند. تیلور از بررسی‌هایش، درباره نوع بیل مصرفی، نحوه ایستادن کارگر، زاویه‌ای که بیل باید با آن درون کپه ذغال فرورود و در هر حرکت چقدر باید ذغال برداشته شود، به قواعدی دست یافت. به عبارت دیگر، تیلور روش‌هایی را ساخته و پرداخته کرد که تقریباً نظارت تام بر فراگرد کار را تضمین می‌کنند. کارگران را می‌بایست تا آنجا که ممکن است بدون تصمیم مستقل باقی گذاشت؛ بدین سان، جدایی فعالیت ذهنی از فعالیت دستی به انجام رسید. مدیریت، دانش انحصاریش را در زمینه کار، در جهت نظارت بر هر یک از گام‌های فراگرد کار، به کار برد. در پایان، خود کار نیز عاری از هرگونه مهارت، محتوا و یا دانش معنی دار باقی ماند. صنعتگری، آشکارا نابود شد.

بریورمن ماشین آلات را نیز ابزار نظارت بر کارگران می‌انگاشت. ماشین آلات نوین زمانی وارد صحنه می‌شود که «ابزار و خود کار به وسیله ساختار ماشین مسیر حرکت ثابتی پیدا کنند» (بریورمن، ۱۹۷۴، ص ۱۸۸). مهارت به جای آنکه برای کارگر واگذاشته شود تا آنرا کسب کند، در ماشین کار گذاشته شده است. کارگران به جای آنکه بر فراگرد کار نظارت کنند، تحت نظارت ماشین درآمده‌اند. وانگهی، برای مدیریت، نظارت بر ماشین بسیار آسانتر از نظارت بر کارگران است.

بریورمن استدلال می‌کند که مدیریت علمی از طریق مکانیسم‌هایی چون تخصص کاری و ماشین آلات، توانسته است نظارتش را بر کارگران دستی بسط دهد. گرچه این برداشت، به ویژه تأکید بر نظارت، بصیرت سودمندی را به دست می‌دهد، اما خدمت متمایز بریورمن کوشش او در جهت بسط این نوع تحلیل به بخش‌هایی از نیروی کار بوده است که در تحلیل اصلی مارکس از فراگرد کار مورد تحلیل قرار نگرفته‌اند. او استدلال می‌کند که کارکنان خدماتی و یقه سفید نیز تحت همان فراگردهایی از نظارت قرار گرفته‌اند که کارگران دستی در سده پیش دچارش بودند.

یکی از نمونه‌های بریورمن، کارکنان دفتری یقه سفید می‌باشند. زمانی این کارکنان گروهی بودند که با چیزهایی چون طرز لباس پوشیدن، مهارتها، آموزشها و چشم‌اندازهای شغلی، از کارگران دستی متمایز بودند (لاک‌وود، ۱۹۵۶). اما امروزه هر دو گروه تحت وسایل نظارت همانندی قرار گرفته‌اند. در نتیجه، تمایز میان کارخانه و دفاتر کارخانه وار جدید، دشوارتر گشته است، زیرا کارکنان دفتری بیش از پیش پرولتاریزه شده‌اند. یکی آنکه، کار کارکنان دفتری بیش از پیش تخصصی شده است. این به آن معنا است که گذشته از چیزهای دیگر، جنبه‌های ذهنی و دستی کار دفتری از هم

جداگشته‌اند. اکنون، مدیران ادارات، مهندسان و تکنیسینها کار ذهنی را انجام می‌دهند، حال آنکه کارکنان دفتری «صف»، وظایفی بالاتر از ماشین‌نویسی، بایگانی و پانچینگ را انجام نمی‌دهند. در نتیجه، سطح مهارتهای مورد نیاز برای مشاغل دفتری پایین آمده، و این مشاغل به آموزش اندک یا هیچ‌گونه آموزشی نیاز ندارند.

اکنون، مدیریت علمی به دفاتر و ادارات نیز هجوم آورده است. وظایف دفتری مورد بررسی علمی قرار گرفته‌اند و در نتیجه این تحقیقات، ساده، تکراری و یکنواخت گشته‌اند. سرانجام، مکانیزاسیون از طریق کامپیوتر و تجهیزات وابسته به کامپیوتر، آغاز به‌یورش جدی به ادارات کرده است.

مدیران از طریق کاربرد این مکانیسمها در کار دفتری، آسانتر می‌توانند این‌گونه کارکنان را تحت نظارت درآورند. بعید است که یک چنین مکانیسمهای نظارت، در اداره نیز به اندازه کارخانه نیرومند و مؤثر باشند؛ اما با این همه، روند کار در جهت تحول «کارخانه» یقه سفیدان است.^۱

چندین انتقاد را می‌توان بر بریورمن وارد کرد. یکی آنکه، احتمالاً درجه همانندی میان کار دستی و کار ذهنی را بیش از حد ارزیابی کرد. دیگر این که اشتغال ذهنی او به قضیه نظارت، باعث شد که به‌پویایی استثمار اقتصادی در نظام سرمایه‌داری توجه کمتری نشان دهد. با این همه، بریورمن فهم ما را از فراگرد کار در جامعه سرمایه‌داری نوین، غنیر ساخته است.

نمونه‌های اخیرتر جامعه‌شناسی اقتصادی مارکسیستی

کارهای جامعه‌شناسی اقتصادی که تحت تأثیر جزیبی یا کلی نظریه مارکسیستی باشند، همچنان ادامه دارند (مانند نظریه و جامعه، ۱۹۸۶؛ زوکین و دیماجو، ۱۹۸۶). پیش از بستن این بخش، بهتر است به برخی از عمده‌ترین آثار اخیر این مکتب به اختصار بپردازیم.

هرچند بریورمن قضیه استثمار اقتصادی مورد تأکید مارکس را پذیرفته بود، اما همچنان که دیده شد، بیشتر بر قضیه نظارت مدیران بر کارگران تأکید داشت. قضیه نظارت، برای ریچارد ادواردز در کتابش، زمین مورد اختلاف: استحاله محیط کار در سده بیستم (۱۹۷۹)، اساسیتر از همین قضیه برای بریورمن است. نظارت از نظر ادواردز، در قضیه استحاله محیط کار در سده بیستم، نهفته است. او به پیروی از مارکس محیط کار را، چه در گذشته و چه در زمان حال، عرصه کشمکش طبقاتی و یا به تعبیر خودش «زمین مورد

۱. باید یادآور شد که کتاب بریورمن پیش از شکوفایی تکنولوژی کامپیوتری در ادارات، به‌ویژه کاربرد گسترده ورد پرویسور، نوشته شده بود. شاید که این تکنولوژی که به مهارت و آموزشی بیشتر از تکنولوژیهای دفتری پیشین دارد، خودمختاری کارکنان دفتری را افزایش دهد.

اختلاف»، می‌داند. در این عرصه، دگرگونیهای نمایانی رخ داده است که بر اثر آن، کسانی که در رأس قرار دارند افراد واقع در قاعدهٔ هرم را تحت نظارت گرفته‌اند. در دورهٔ سرمایه‌داری رقابتی سدهٔ نوزدهم، نظارت «ساده» به‌گونه‌ای اعمال می‌شد که «رؤسا قدرت شخصی اعمال می‌کردند و برای ترغیب و تهدید کارگران، پاداش دادن به کار خوب، استخدام و اخراج کارگران در محل و دلجویی از کارکنان وفادار، در فراگرد کار مستقیماً دخالت می‌کردند و عموماً به‌گونهٔ مستبدان خیرخواه و یا غیرخیرخواه عمل می‌کردند» (ادواردز، ۱۹۷۹، ص ۱۹). هرچند این‌گونه نظام نظارت در بسیاری از کسب‌وکارهای کوچک همچنان ادامه دارد، اما ثابت شده است که برای سازمانهای بزرگ و وسیع امروزی مناسبتی ندارد. در یک چنین سازمانهایی، نظارت ساده جایش را به یک نوع نظارت غیرشخصی و پیچیده‌تر فنی و اداری داده است. کارگران جدید را می‌توان از طریق تکنولوژی‌هایی که با آن کار می‌کنند تحت نظارت درآورد. نمونهٔ بارز این امر، خط تولید اتومبیل است که در آن، عمل کارگران را تقاضاهای پی‌درپی خط تولید تعیین می‌کند. نمونهٔ دیگر، کامپیوترهای نوین است که می‌توانند میزان کارکرد کارگر و تعداد اشتباهاتش را به‌دقت محاسبه کنند. مقررات غیرشخصی اداری نیز به‌جای نظارت شخصی سرپرستان، کارگران امروزی را تحت نظارت دارند. سرمایه‌داری پیوسته دگرگون می‌شود و ابزارهای نظارت بر کارگران نیز به‌موازات آن تغییر می‌یابد.

در این زمینه، باید از کتاب مایکل بوراووی، رضایت کارخانه‌ای: دگرگونی‌هایی در فراگرد کار تحت سرمایه انحصاری (۱۹۷۹) نیز یاد کرد. بوراووی به این مسأله علاقمند است که کارگران چرا در نظام کار سرمایه‌داری سخت کار می‌کنند. او این تبیین مارکس را رد می‌کند که کار شدید نتیجهٔ اجبار است. پیدایش اتحادیه‌های کارگری و دگرگونیهای دیگر، قدرت خودسرانهٔ مدیریت را تا اندازهٔ زیادی از بین برده است. «اجبار، دیگر به‌تنهایی نمی‌تواند نحوهٔ کار کارگران را در صحنهٔ کارخانه توجیه کند» (بوراووی، ۱۹۷۹، XII). به‌نظر بوراووی، کارگران دست‌کم به‌گونه‌ای جزیی، با رضایت در نظام سرمایه‌داری کار می‌کنند و دست‌کم بخشی از این رضایت در محیط کار ایجاد می‌شود.

رهبابی بوراووی به این قضیه را می‌توان از طریق بخشی از تحقیقاتش در این زمینه، یعنی بازیهایی که کارگران ضمن کار انجام می‌دهند و به‌بیانی کلیتر، اعمال غیررسمی آنها ضمن کار، ترسیم کرد. بیشتر تحلیلگران این کوششهای کارگران را وسیله‌ای برای کاستن از خودبیگانگی و ناخرسندیهای دیگر کاری، می‌دانند. از این گذشته، بسیاری نیز یک چنین کوششهایی را مکانیسمهایی اجتماعی می‌دانند که کارگران برای مخالفت با مدیریت به کار می‌برند. اما بوراووی در مخالفت با هر دو گروه از تحلیلگران یادشده، نتیجه‌گیری می‌کند که این بازیه‌ها «معمولاً نه مستقل از مدیریت و نه در مخالفت با آن»

انجام می‌گیرند (۱۹۷۹، ص ۸۰). در واقع، «مدیریت، دست کم در سطوح پایینتر، نه تنها در سازماندهی این بازیها بلکه در اجرای مقررات بازی نیز عملاً مشارکت دارد.» این بازیها به جای معارضه با مدیریت و سازمان و یا در آخرین مرحله با نظام سرمایه‌داری، عملاً از آن حمایت می‌کنند. یکی آنکه بازی کردن، نظر موافق کارگران را نسبت به مقررات بازی و کلیتر از آن، نظام روابط اجتماعی (مالک - مدیر - کارگر) که تعیین‌کننده مقررات بازی می‌باشد، جلب می‌کند. دیگر این‌که، چون مدیران و کارگران هر دو در بازی شرکت دارند، نظام تنازع‌آمیز روابط اجتماعی که بازی می‌بایست نسبت به آن واکنش نشان دهد، در پرده ابهام باقی می‌ماند.

بوراووی استدلال می‌کند که یک چنین روشهای ایجاد همکاری فعالانه و رضایت کار، برای واداشتن کارگران به همکاری سودآور، از روش اجبار (مانند اخراج کارگرانی که همکاری نمی‌کنند) بسیار مؤثرتر است. در پایان، باید گفت که بوراووی معتقد است که بازیها و اعمال غیررسمی دیگر، همگی از جمله روشهایی اند که کارگران را به قبول نظام و تحریک آنها به کارهای سودآورتر، سوق می‌دهند.

کار دیگری که در اینجا ارزش یادآوری دارد، کتاب دیوانسالاری و فراگرد کار (۱۹۸۰)، اثر دن کلاوسن است. او در این کتاب، دیوانی شدن و پیشرفت تکنولوژیک صنعت آمریکا را در سالهای میان ۱۸۶۰ و ۱۹۲۰، مورد بررسی قرار می‌دهد. نظر اصلی کلاوسن این است که تباهی کار در این دوره، گریزناپذیر نبود (و نیست). به این معنا که مسأله در ذات دیوانسالاری و تکنولوژی نبود، به نظر او، پس ما می‌توانیم، کارآیی، فراوانی و کار ارضاء‌کننده انسانی، داشته باشیم. کار برای آن تباهی گرفته بود که سرمایه‌داران از دیوانسالاری و تکنولوژی برای نظارت بر کارگران و فراگرد کار استفاده می‌کردند. کلاوسن هدف خود و هدف سوسیالیسم را «تجدید سازمان فراگرد کار می‌داند، تا محیط کار به جای آنکه انسانها در آن تکه‌پاره و تباه گردند، به مهم‌ترین عرصه تحول آزادانه استعداد بشری تبدیل گردد.» (۱۹۸۰، ص ۲۶۰).

کوتاه‌سخن آن‌که، آثار باران و سوییزی، بریورمن، ادواردز، بوراووی و کلاوسن، بازگشتی به تأکید سنتی مارکسیستی بر بخش اقتصادی را بازمی‌نمایند. از جهت نظری، این آثار به خاطر برانگیختن دوباره علاقه به عامل اقتصادی و نیز تهذیب و امروزتر ساختن فهم ما از بعد اقتصادی، ارزشمندند. وانگهی، این کارها مراجع مهمی برای تفکر جامعه‌شناختی و تحقیق درباره جنبه‌های گوناگون کار و صنعت، به‌شمار می‌آیند.

مارکسیسم تاریکرا

در حالی که مارکسیسم ساختاری وجهه‌ای غیرتاریخی دارد و با تحلیلهای تاریخی مخالف است، ولی بسیاری از مارکسیستها به پژوهشهای تاریخی گرایش دارند. آنها با پذیرش جهتگیری تاریخی، استدلال می‌کنند که به تعلق مارکس به تاریخگرایی همچنان وفادارند. برجسته‌ترین تحقیقات تاریخی مارکس، بررسیهایش دربارهٔ تشکلهای اقتصادی ماقبل سرمایه‌داری است (مارکس، ۱۸۵۷-۱۸۵۸، ۱۹۶۴). آثار تاریخی با چشم‌انداز مارکسیستی فراوانند (برای مثال، آمین، ۱۹۷۷؛ داب، ۱۹۶۴؛ هابس باوم، ۱۹۶۵). در این بخش به دو اثر از این دست می‌پردازیم که یک جهتگیری تاریخی را بازتاب می‌کنند - نظام نوین جهانی، اثر ایمانوئل والرشتاین (۱۹۷۴) و دولتها و انقلابهای اجتماعی اثر تدا اسکاکپول (۱۹۷۹). هرچند این دو کار از همهٔ جهات تحقیق تاریخی از نوع مارکسیستی به‌شمار نمی‌آیند، اما در جامعه‌شناسی معاصر بیشترین نفوذ را داشته‌اند.

نظام نوین جهانی

الرشتاین واحدی را برای تحلیل خود برگزید که با واحد تحلیل بیشتر اندیشمندان مارکسیست تفاوت دارد. او نه به کارگران پرداخت نه به طبقات و نه حتی دولتها، زیرا بیشتر این واحدها را برای مقصود خود بسیار محدود می‌انگاشت. در عوض، یک پدیدهٔ گستردهٔ اقتصادی با تقسیم کاری در گسترده‌ترین ابعاد و بدون مرزهای سیاسی و فرهنگی، را به عنوان واحد تحلیل خود برگزید. او این واحد را در مفهومش از نظام جهانی پیدا کرد، مفهومی که یک نظام اجتماعی متکی بر خود با مرزهای معین و پهنهٔ عمر مشخص را در بر می‌گیرد؛ به این معنا که نظام جهانی دوام ابدی ندارد. این نظام، خود از انواع ساختارها و گروههای اجتماعی تشکیل می‌شود. به هرروی، والرشتاین نمی‌خواست بگوید که نظام جهانی مورد نظرش با توافق انسجام می‌یابد، بلکه این نظام از اجتماع نیروهای گوناگونی ترکیب شده است که ذاتاً با یکدیگر تنش دارند. این نیروها همیشه آمادگی از هم‌گسیختن نظام را دارند.

نظام جهانی والرشتاین یک مفهوم بسیار انتزاعی است و او در واقع آنرا در پایان کتابش و بعد از بحث دربارهٔ همهٔ جزئیات تاریخی مورد نیاز برای صورتبندی این مفهوم، مطرح کرد. والرشتاین می‌گوید که تاکنون دو نوع نظام جهانی بیشتر نداشته‌ایم. یکی امپراطوری جهانی مانند رم باستان بود و دیگری اقتصاد جهانی نوین سرمایه‌داری. یک امپراطوری جهانی بر چیرگی سیاسی (و نظامی) استوار است. در حالی که اقتصاد جهانی سرمایه‌داری متکی به تسلط اقتصادی است. اقتصاد جهانی سرمایه‌داری را باید به‌چندین دلیل از امپراطوری جهانی استوارتر دانست. یکی آنکه مبنای گسترده‌تری

دارد، زیرا بسیاری از دولتها را در بر می‌گیرد. دیگر آن‌که دارای یک نوع فراگرد ذاتی تثبیت اقتصادی است. هر خسارتی که پیش آید نصیب موجودیتهای سیاسی متفاوتی می‌شود که در چهارچوب اقتصاد جهانی سرمایه‌داری قرار دارند؛ در حالی که منافع اقتصادی در میان دستهای خصوصی توزیع می‌شود. والرشتاین امکان پیدایش یک نظام جهانی سوم، یعنی یک حکومت جهانی سوسیالیستی، را نیز پیش‌بینی کرده بود. در حالی که اقتصاد جهانی بخش سیاسی را از بخش اقتصادی جدا می‌سازد، اقتصاد جهانی سوسیالیستی دوباره آنها را در هم ادغام می‌کند.

برای آماده‌ساختن خواننده جهت بحث تاریخی بعدی، مفاهیمی از آن والرشتاین را مطرح می‌کنیم که تقسیم جغرافیایی کار در مهمترین نظام جهانی مورد نظرش - اقتصاد جهانی سرمایه‌داری - را توصیف می‌کند؛ منطقه هسته‌ای، منطقه پیرامونی و منطقه نیمه‌پیرامونی. منطقه جغرافیایی هسته‌ای، منطقه‌ای است که بر اقتصاد جهانی تسلط دارد و بقیه نظام را استثمار می‌کند. منطقه پیرامونی مناطقی را در بر می‌گیرد که مواد خام را برای منطقه هسته‌ای فراهم می‌کند و به‌سختی استثمار می‌شود. منطقه نیمه‌پیرامونی یک مقوله حدوسط است که مناطقی را که در حد فاصل استثمارکردن و استثمارشدن قرار دارند، در بر می‌گیرد. در اینجا نکته مهم این است که به‌نظر والرشتاین، تقسیم بین‌المللی استثمار، نه با مرزهای دولتی بلکه با تقسیم اقتصادی کار در سطح جهان، مشخص می‌شود.

هرچند والرشتاین در نظام نوین جهانی (۱۹۷۴) برداشت گسترده‌تر و درازمدتری از نظام جهانی دارد، اما خاستگاه این نظام را در فاصله سال ۱۴۵۰ تا ۱۶۴۰ در نظر می‌گیرد. مهمترین تحول در این قضیه، انتقال از تسلط سیاسی (و نظامی) به سلطه اقتصادی است. والرشتاین اقتصاد را وسیله تسلطی بسیار مؤثرتر و پیچیده‌تر از سیاست می‌داند. ساختارهای سیاسی بسیار کم‌تحرکند، در حالی که استثمار اقتصادی «جریان انتقال مازاد از قشرهای پایین به قشرهای بالا، از حاشیه به مرکز و از اکثریت به اقلیت را تسریع می‌کند» (الرشتاین، ۱۹۷۴، ص ۱۵). در عصر نوین، سرمایه‌داری مبنایی را برای رشد و توسعه اقتصاد جهانی فراهم ساخته و این کار بدون کمک ساختار سیاسی یکپارچه‌ای انجام گرفته است. سرمایه‌داری را می‌توان به‌عنوان جانشین اقتصادی تسلط سیاسی در نظر گرفت. سرمایه‌داری بهتر از فنون ابتدایی‌تری که در استثمار سیاسی به کار می‌رفت، می‌تواند مازاد اقتصادی تولید کند.

الرشتاین می‌گوید که برای پیدایش اقتصاد جهانی سرمایه‌داری از بطن «خرابه‌های» فئودالیسم، سه چیز ضرورت داشت: گسترش جغرافیایی از طریق اکتشاف و استعمار؛ تحول شیوه‌های متفاوت نظارت بر کار مناطق (برای مثال، مناطق هسته‌ای و پیرامونی)

اقتصاد جهانی؛ توسعه دولتهای نیرومندی که به دولتهای هسته‌ای اقتصاد جهانی نوپدید سرمایه‌داری تبدیل شده بودند. در اینجا بهتر است نگاهی به هر یک از این سه پدیده بیندازیم.

گسترش جغرافیایی

والرشتاین استدلال می‌کند که گسترش جغرافیایی ملتها، پیش‌نیاز دو مرحله دیگر است. پرتقال در اکتشاف خارجی پیشگام بود و ملتهای دیگر اروپایی راه این ملت را دنبال کردند. والرشتاین در پرداختن به کشورهای خاص و یا اروپا، عموماً با احتیاط عمل می‌کند. او ترجیح می‌دهد که گسترش خارجی را ناشی از عمل گروهی از مردم بر وفق منافع فوریشان، بداند. گروههای نخبه، مانند نجیبزادگان، به دلایل گوناگونی نیاز به گسترش خارجی داشتند. یکی آنکه، آنها با نبرد طبقاتی نوپدیدی روبرو شده بودند که از هم‌گسیختگی اقتصاد فئودالی به بار آورده بود. تجارت برده نیروی کار سربه‌راهی برایشان فراهم ساخته بود تا بر پایه آن اقتصاد سرمایه‌داری را بنا کنند. جهانگشایی کالاهای گوناگونی را که برای رشد سرمایه‌داری مورد نیاز بود، در اختیارشان گذاشت - شمش طلا، مواد غذایی و انواع مواد خام.

تقسیم کار جهانی

همین‌که گسترش جغرافیایی جهان را فراگرفت، دنیا برای مرحله دوم، یعنی توسعه یک نوع تقسیم کار جهانی، آماده شد. در سده شانزدهم، سرمایه‌داری جای دولت‌گرایی به منزله شیوه عمده تسلط جهانی را گرفت، اما نظام سرمایه‌داری به گونه یکنواختی در سراسر جهان توسعه نیافت. در واقع، والرشتاین می‌گوید که همبستگی نظام سرمایه‌داری در تحلیل غایی مبتنی بر یک تحول نابرابرانه بود. او با توجه به جهتگیری مارکسیستی‌اش، توسعه سرمایه‌داری را به عنوان یک نوع توازن توافق‌آمیز در نظر نمی‌گیرد، بلکه آنرا از همان آغاز سرشار از کشمکش می‌داند. بخشهای گوناگون نظام جهانی سرمایه‌داری هر یک در کارکردهای خاصی تخصص یافته‌اند - تولید نیروی کار، کشت مواد غذایی، تهیه مواد خام و سازمان‌دادن صنعت. وانگهی، مناطق گوناگون در تولید انواع متفاوت نیروی کار تخصص پیدا کردند. برای مثال، آفریقا برده تولید می‌کرد؛ اروپای غربی و جنوبی مرکز کشاورزان اجاره‌دار بود؛ اروپای غربی کانون کارگران مزدبگیر و مرکز طبقات حاکم و کارکنان ماهر و سرکارگر نیز بود.

هر یک از این سه بخش تقسیم کار بین‌المللی، از نظر شیوه نظارت بر نیروی کار، نیز متفاوت بود. منطقه هسته‌ای از کار آزاد استفاده می‌کرد؛ منطقه پیرامونی از کار اجباری

چکیده‌ای از زندگینامه ایمانوئل والرشتاین



بیگ‌همتون گشت.

گرچه والرشتاین در دهه ۱۹۶۰ به عنوان متخصص آفریقا آوازه‌ای به هم زد، اما مهمترین خدمت او به جامعه‌شناسی، کتاب سال ۱۹۷۴ او، نظام نوین جهانی است. این کتاب توفیقی فوری به دست آورد. نظام نوین جهانی با استقبال جهانی روبه‌رو گشت و به‌تازگی زبان و خط آیینیان ترجمه شد.

والرشتاین که در ۲۸ سپتامبر ۱۹۳۰ زاده شد، همه درجات دانشگاهی، از جمله دکترایش را در ۱۹۵۹ از دانشگاه کلمبیا گرفت. بعد از آن در همین دانشگاه مشغول کار شد. بعد از سالها ماندن در این دانشگاه و پنج سال کار سخت در دانشگاه مک‌گیل مونترآل، در ۱۹۷۶، استاد برجسته جامعه‌شناسی در دانشگاه ایالتی نیویورک در

در ۱۹۷۵، جایزه برجسته سوروکین به خاطر کتاب نظام نوین جهانی، نصیب والرشتاین شد. از آن به بعد، همچنان کار درباره این موضوع را ادامه داد و چندین مقاله از جمله جلد دوم کتاب نظام نوین را منتشر کرد که در آن، تحلیل نظام جهانی را تا سال ۱۷۵۰ ادامه داد. از والرشتاین انتظار آثار بیشتری درباره همین موضوع در سالهای بعد داریم. او درصدد نوشتن آثاری است که در سالهای آینده احتمالاً توجه همگان را به خود جلب خواهند کرد.

درواقع، از بسیاری جهات، نوجهی که او تاکنون به خود جلب کرده و احتمالاً همچنان ادامه خواهد داشت، از خود آثارش مهمتر است. مفهوم نظام جهانی به‌کانون تفکر و تحقیق در جامعه‌شناسی تبدیل گشته است، دستاوردی که کمتر دانشوری می‌تواند مدعی آن شود. بسیاری از جامعه‌شناسانی که اکنون درباره نظام جهانی تحقیق و نظریه‌پردازی می‌کنند، کم‌وبیش انقادهایی به والرشتاین دارند، اما هیچکدام نفسی را که او در تکوین افکارشان بازی کرد، انکار نمی‌کنند.

گرچه مفهوم نظام جهانی خدمت مهمی به‌شمار می‌آید، اما نقشی که والرشتاین در احیای تحقیق تاریخی نظری بازی کرده است، دست‌کم به‌همان اندازه اهمیت دارد. مهمترین آثار سالهای اولیه جامعه‌شناسی از افرادی چون مارکس، وبر و دورکیم، بیشتر از همین رده‌اند. اما در سالهای اخیر، بیشتر جامعه‌شناسان از این‌گونه تحقیق روی برگرداندند و به کاربرد روشهایی غیرتاریخی مانند پرسشنامه و مصاحبه روی آوردند. کاربرد این روشها از روشهای تاریخی سریعتر و آسانتر است و داده‌های به‌دست‌آمده از آنها را به‌آسانی می‌توان با کامپیوتر تحلیل کرد. کاربرد چنین روشهایی، در مقایسه با دامنه گسترده دانش تاریخی، به‌دانش فنی محدودتری نیاز دارد. وانگهی، در تحقیقات مبتنی بر کاربرد پرسشنامه و مصاحبه، نظریه نقش به‌نسبت ناچیزی را ایفاء می‌کند. والرشتاین در خط مقدم جبهه کسانی قرار دارد که احیای علاقه به تحقیقات تاریخی با مبنای نظری فوری، را برنامه کارشان قرار داده‌اند.

بهره می‌گرفت و منطقه نیمه‌پیرامونی کانون کشاورزی سهم‌بری بود. در واقع، والرشتاین می‌گوید که قطب سرمایه‌داری که در منطقه هسته‌ای جای دارد، کانون بازار کار آزاد برای کارگران ماهر به‌شمار می‌آید و بازار کار اجباری برای کارگران کم‌تخصص، در مناطقی پیرامونی قرار داشت. یک چنین ترکیبی، جوهر سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید. اگر بازار کار

آزاد در سراسر جهان توسعه یابد، در آن صورت سوسیالیسم خواهیم داشت. برخی از مناطق جهان کارشان را با امتیازهای کوچک اولیه آغاز می‌کنند و بعد، از همین امتیازها برای توسعه امتیازهای بزرگتر بعدی استفاده می‌کنند. منطقه هسته‌ای در سده شانزدهم که بیشتر در اروپای غربی جای داشت، با رونق گرفتن شهرها، توسعه صنایع و اهمیت پیدا کردن بازرگانان، امتیازاتش را گسترش داد. همچنین این منطقه بر اثر توسعه انواع گسترده‌تری از فعالیتها، در صد گسترش قلمروش برآمد. در ضمن، هر یک از این فعالیتها برای آنکه بازدهی بیشتری داشته باشند، تخصصی‌تر گشتند. برعکس، منطقه پیرامونی دچار رکود شد و به سمت آن چیزی که والرشتاین «کشت تک محصولی» و یا جامعه تمایز نیافته و تک‌کانونی می‌خواند، گرایش یافت.

توسعه دولتهای هسته‌ای

سومین مرحله توسعه نظام جهانی، بخش سیاسی را در بر می‌گیرد و در این مرحله، گروههای گوناگون اقتصادی ساختارهای دولتی را برای حفظ و پیشبرد منافعشان به کار می‌گیرند. در این دوره، سلطنتهای مطلقه در اروپای غربی همزمان با توسعه سرمایه‌داری پدیدار می‌شوند. از سده شانزدهم تا سده هجدهم، دولتها بازیگران اصلی اقتصادی در اروپا بودند، هرچند که بعدها این نقش به مؤسسات اقتصادی واگذار شد. دولتهای نیرومند در مناطق هسته‌ای نقشی اساسی در تحول سرمایه‌داری بازی کردند تا آنکه سرانجام، مبنای اقتصادی سقوط خود را فراهم کردند. دولتهای اروپایی در سده شانزدهم از جمله با توسعه و بسط نظامهای دیوانسالار و ایجاد انحصار قدرت در جامعه از طریق توسعه ارتشها و مشروع ساختن فعالیتهايشان، خودشان را نیرومند ساختند، تا آنکه از ثبات داخلی شان مطمئن شدند. در حالی که دولتهای منطقه هسته‌ای نظامهای سیاسی نیرومندی را ساخته و پرداخته کردند، برعکس، مناطق پیرامونی دولتهای ضعیفی را پروراندند.

فزون بر این چشم‌انداز کلی، والرشتاین درباره دولتهای گوناگون اروپایی و نقش شان در توسعه اقتصاد جهانی، کنکاشهای تاریخی چشمگیری به عمل آورد. در واقع، والرشتاین از این طریق می‌خواست بگوید که نظام نظریش از داده‌های تاریخی‌اش برخاسته است، زیرا این امر با جهتگیری جامعه‌شناسان تاریخی مارکسیست که نمی‌خواهند تحقیق تاریخی تجربی را از نظریه جدا سازند، همخوانی دارد. بدین سان، والرشتاین ظهور و سقوط اسپانیا و هلند را به عنوان کانونهای اقتصاد جهانی توصیف می‌کند و بعد به نفوذ فراگیرتر انگلستان می‌پردازد. این کنکاشهای تاریخی در تحول نظام مفهومی والرشتاین اهمیت دارند.

والرشتاین در کار بعدیش (۱۹۸۰)، ماجرای تحکیم اقتصاد جهانی را میان ۱۶۰۰ و ۱۷۵۰، موضوع بررسی اش ساخت. این دوره در گسترش اقتصاد جهانی اروپایی چندان اهمیتی ندارد، اما در همین دوره بود که دگرگونیهای مهمی در داخل این نظام پدید آمد. برای نمونه، والرشتاین ظهور و زوال بعدی منطقه هسته‌ای هلند را به بحث کشید. سپس، کشمکش میان دو دولت هسته‌ای فرانسه و انگلستان و نیز پیروزی نهایی انگلستان را تحلیل کرد. والرشتاین در منطقه پیرامونی، از جمله بختهای چرخه‌ای آمریکای لاتین را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. در منطقه نیمه‌پیرامونی، از جمله شاهد زوال اسپانیا و ظهور سوئد می‌شویم. والرشتاین تحلیل تاریخی اش را از دیدگاه مارکسیستی همچنان ادامه می‌دهد و نقشهای گوناگونی را که جوامع متفاوت در تقسیم کار اقتصاد جهانی ایفاء کردند، مورد تحلیل قرار می‌دهد. با آنکه والرشتاین توجه خاصی به عوامل سیاسی و اجتماعی نشان داد، اما تأکید اصلی اش همچنان بر نقش عوامل اقتصادی در تاریخ جهانی بوده است.

مارکسیستها به خاطر عدم تأکید کافی والرشتاین بر روابط میان طبقات اجتماعی، بر چشم‌انداز نظام جهانی او ایراد گرفتند (برگین، ۱۹۸۴). از دیدگاه آنها، والرشتاین بر قضیه نادرستی تأکید می‌ورزد. به نظر آنها، قضیه اصلی نه تقسیم کار بین‌المللی میان مناطق هسته‌ای و پیرامونی، بلکه روابط طبقاتی در داخل جوامع معین است. برگین با این استدلال که در هر دو جناح نقاط ضعف و قوتی وجود دارد، می‌کوشد تا میان این مواضع آشتی برقرار کند. موضع حد واسط او این است که روابط هسته‌ای-پیرامونی، تنها روابط مبادله نابرابر نیست، بلکه روابط جهانی طبقاتی نیز به‌شمار می‌آید. نکته اصلی او این است که روابط هسته‌ای-پیرامونی، نه تنها به‌عنوان روابط مبادله‌ای مورد نظر والرشتاین، بلکه مهمتر از آن، به‌منزله روابط وابستگی قدرت یعنی روابط طبقاتی، نیز اهمیت دارند.

دولتها و انقلابهای اجتماعی

نمونه دیگر تحقیق تاریخی مارکسیستی، کتاب دولتها و انقلابهای اجتماعی (۱۹۷۹) اثر ایدا اسکاکپول است. هرچند که او ریشه‌های فکری مشترکی با والرشتاین دارد، اما جهتگیری بسیار متفاوت از آن والرشتاین است. اسکاکپول اهمیت کار والرشتاین و نظام جهانی اش را می‌پذیرد، اما ضرورتی نمی‌بیند که «این استدلال او را قبول کند که تحولات اقتصادی ملی در واقع با ساختار فراگیر و پویاییهایی بازار 'نظام جهانی سرمایه‌داری' تعیین می‌شود» (۱۹۷۹، ص ۷۰).

در واقع، اسکاکپول والرشتاین را به «تقلیل‌گرایی اقتصادی» متهم می‌کند. او در

ریشه‌های نظری خود برای مارکس مقامی کانونی قایل می‌شود، هرچند که انتقادهایی هم به او دارد. «مارکسیسم توانسته است قدرت مستقل خوب یا بد دولتها را به‌عنوان ماشینهای اداری و تحمیلی در بطن نظام بین‌المللی دولتهای نظامی، پیش‌بینی و تبیین کند» (۱۹۷۹، ص ۲۹۲). بدین‌سان، اسکاکیول این‌را آشکار ساخته است که گرچه در چهارچوب سنت مارکسیستی کار می‌کند، ولی گرایش به تأکید بر عامل سیاسی دارد و نه عوامل اقتصادی.

اسکاکیول در یک تحقیق تاریخی-تطبیقی با تأکید بر انقلابهای اجتماعی در فرانسه (۱۸۰۰-۱۷۸۷)، روسیه (۱۹۲۱-۱۹۱۷) و چین (۱۹۴۹-۱۹۱۱)، به بررسی همانندیهای این انقلابها می‌پردازد، هرچند به تفاوت‌های تعیین‌کننده این انقلابها نیز توجه دارد. هدف او، به‌دست‌دادن تبیینهایی از انقلابهای اجتماعی است که با وجود زمینه‌های تاریخی جداگانه، تعمیم‌پذیرند. اسکاکیول برای منظوره‌های تطبیقی به‌ملتهای (ژاپن، پروس و انگلستان) نیز می‌پردازد که انقلابی در آنها رخ نداده است.

تأکید تحقیق اسکاکیول، بر انقلابهای اجتماعی بوده است که او آنها را به‌عنوان «استحاله‌های سریع و بنیادی دولت و ساختارهای طبقاتی» تعریف می‌کند، استحاله‌هایی که «با شورشهای طبقاتی از بالا همراهند، و به‌گونه‌ی جزئی از طریق این شورشها انجام می‌گیرند» (اسکاکیول، ۱۹۷۴، ص ۴). اما او با وجود در نظر داشتن این هدف، بارها به‌تعبیرهای اقتصادی (طبقاتی) روی می‌آورد.

از آنجا که تأکید ما بر نظریه است، در اینجا به‌اصول عامی می‌پردازیم که مبنای کار او را تشکیل می‌دهند. نخست این‌که، او چشم‌اندازی را پذیرفته است که خودش آن‌را «چشم‌انداز ساختاری و غیرارادی» می‌خواند. دوم آن‌که زمینه‌های بین‌المللی و تاریخ جهانی را موضوع بررسی خاص خود قرار داده است. سوم این‌که، هدف او تأکید بر دولت، دست‌کم به‌عنوان یک واحد بالقوه مستقل، بوده است. از این‌پس می‌پردازیم به بررسی جداگانه هر یک از این اصول.

اسکاکیول با پرهیز از آنچه که خود «برداشتهای اداری» از چگونگی وقوع انقلابها می‌خواند، (۱۹۷۹، ص ۱۴) کارش را آغاز می‌کند. به‌نظر او، بیشتر صاحب‌نظران انقلابها را کوششهای آگاهانه رهبران و پیروان و یا هر دو آنها، می‌انگارند. او این گرایش را حتی در کار خود مارکس نیز می‌بیند، اما کسانی که از سنت مارکس پیروی کردند، در این زمینه راه مبالغه را پیمودند. این گرایش، در تأکید مارکس بر عواملی چون آگاهی طبقاتی و سازمان حزبی، آشکار است. اسکاکیول این موضع را یکسره رد می‌کند: «هیچ انقلاب اجتماعی پیروزمندی نبوده است که با بسیج توده‌ای و جنبش آشکارا انقلابی انجام گرفته باشد» (۱۹۷۹، ص ۱۷).

اسکاکپول ضمن رد برداشت ارادی از انقلابهای اجتماعی، تأکید بر اندیشه‌ها و انگیزه‌های کنشگران و نظامهای فکری پهن‌دامنه مانند ایدئولوژی و آگاهی طبقاتی را نیز رد می‌کند. تأکید اسکاکپول بر بعد ساختاری، ممکن است درست باشد، ولی این به آن معنا نیست که ابعاد دیگر بی‌اهمیتند.

به نظر اسکاکپول، انقلابها ایجاد نمی‌شوند، بلکه اتفاق می‌افتند. این قضیه هم در مورد علتها و هم در مورد نتایج انقلابها مصداق دارد. ما نیاز به تأکید بر آن عوامل ساختاری داریم که علت انقلابهاست. همچنانکه خود او گفته است، «یک چشم‌انداز ساختاری... برای تحلیل انقلابهای اجتماعی ضرورت دارد» (اسکاکپول، ۱۹۷۹، ص ۱۸).

اسکاکپول با آن‌که اهمیت عوامل درون‌ملی را می‌پذیرد، اما بر اهمیت عوامل فراملی یا بین‌المللی بیش از اندازه تأکید می‌کند: «روابط فراملی در پیدایش همه بحرانهای انقلابی اجتماعی دخیل بوده و در شکل دادن مبارزات انقلابی و پیامدهای آن نقش داشته است» (۱۹۷۹، ص ۱۸). اما او خودش را از والرشتاین که چشم‌انداز همانندی را اتخاذ کرده بود، دور نگهداشته است. والرشتاین بر روابط اقتصادی بین‌المللی تأکید دارد، در حالی که اسکاکپول بر عوامل سیاسی بین‌المللی تکیه می‌کند. اسکاکپول با آن‌که اهمیت متغیرهای اقتصادی بین‌المللی را انکار نمی‌کند، اما بیشتر به آن چیزی توجه دارد که خودش «نظام بین‌المللی دولتهای رقیب» می‌خواند. با این همه، کنش متقابل این دو عامل را می‌پذیرد: «در سراسر تاریخ عصر جدید، [نظام دولتی بین‌المللی] از نظر تحلیلی، سطح مستقلی از واقع‌بینی فراملی را نشان می‌دهد که هرچند از جهت ساختار و پویایی به سرمایه‌داری جهانی وابستگی متقابل دارد، اما تقلیل‌پذیر به آن نیست» (اسکاکپول، ۱۹۷۹، ص ۲).

اسکاکپول میان دو جنبه از روابط فراملی، از نظر زمانی، تمایز قایل می‌شود. روابط ساختاری میان دولتها در دوره معاصر و روابط میان دولتها در گذشت زمان. برای مثال، کنشگران انقلابهای بعدی تحت تأثیر پیروزیها و شکستهای کنشگران انقلابهای پیشین قرار می‌گیرند. رویدادهای تعیین‌کننده‌ای چون انقلاب صنعتی، یک رشته فرصتها و ضرورتهای تازه‌ای را در ارتباط متقابل انقلابهای گوناگون اجتماعی فراهم می‌سازد.

اسکاکپول در چهارچوب قلمرو ساختاری، دولت را مورد توجه خاص خود قرار داده است، او می‌گوید که دولت «ساختاری است با منطق و منافع خاص خود که با مصالح طبقه مسلط جامعه یا همه گروههای نظام سیاسی، لزوماً یکسان یا درآمیخته نیست» (اسکاکپول، ۱۹۷۹، ص ۲۷). به عقیده او، به‌تیینی از انقلابهای اجتماعی نیاز داریم که بیشتر بر دولت مبتنی باشد تا اقتصاد. عوامل سیاسی پدیده‌های فرعی نیستند،

بلکه بر انقلابهای اجتماعی تأثیر مستقیم دارند. در اینجا اسکاکیول موضع مارکسیسم ساختاری را دربارهٔ استقلال نسبی دولت می‌پذیرد. اما از یادآوری این نکته غفلت نمی‌کند که درجهٔ استقلال و آزادی دولت از نظارت طبقاتی، از یک محیط به محیط دیگر تفاوت می‌پذیرد.

اسکاکیول پیشدرآمد نظریش را با شرح آشکار چشم‌اندازش پایان می‌دهد:

ما علتها و فراگردهای انقلابهای اجتماعی را از یک چشم‌انداز ساختاری و غیرارادی تحلیل می‌کنیم و به ساختارها و فراگردهای بین‌المللی و تاریخ جهانی و نیز ملی توجه داریم. و یکی از وجهه‌های مهم نظری ما این است که دولتها — به‌عنوان سازمانهای بالقوه مستقلی که در حد فاصل ساختارهای طبقاتی و اوضاع بین‌المللی قرار دارند — را در کانون توجه خود قرار دهیم.

(اسکاکیول، ۱۹۷۹، ص ۳۳)

اسکاکیول ریشه‌های انقلابهای فرانسه، روسیه و چین را در آن بحرانهای سیاسی می‌جوید که به‌تعبیر او در «دولتهای رژیم پیشین» وجود داشتند. این بحرانها زمانی توسعه یافتند که دولتهای حاکم بر این ملتها نمی‌توانستند از پس معارضه‌های روابط دستخوش تحول بین‌المللی برآیند. این دولتها نه تنها با مسایل بین‌المللی بلکه با کشمکشهای درون ملی میان طبقات اجتماعی، به‌ویژه میان اشرافیت زمیندار و روستاییان، روبرو شده بودند. این دولتهای خودکامهٔ رژیم پیشین، به‌خاطر عدم توانایی‌شان در برخورد با این فشارها، دچار ازم‌گسیختگی شدند.

این بحرانها موقعیت را برای انقلاب آماده کردند، ولی هیچ انقلابی بدون مساعدت ساختارهای سیاسی اجتماعی نمی‌توانست رخ دهد. از آنجا که این ملتها جوامعی اساساً کشاورزی بودند، روستاییان بیشتر از کارگران شهری نقش تعیین‌کننده در انقلاب داشتند. اسکاکیول می‌گوید، «تا این زمان، شورشهای دهقانی تقریباً در همهٔ انقلابهای (موفق) اجتماعی، عناصر انقلابی تعیین‌کننده‌ای بوده‌اند» (۱۹۷۹، ص ۱۱۲ و ۱۱۳).

اسکاکیول ضمن تبیین شورشهای دهقانی، نظریه‌های موجودی را که بر ایدئولوژی و نیز بر محرومیت نسبی کنشگران تأکید می‌ورزند، رد می‌کند. به‌جای آن، نظر او این است که عوامل تعیین‌کننده در شورشهای دهقانی، عوامل ساختاری و موقعیتی‌اند. یکی از این عوامل، درجهٔ همبستگی اجتماعات روستایی است. دیگری، درجهٔ آزادی دهقانان از نظارت و سرپرستی مستقیم و روزانهٔ اربابها و گماشتگان آنها است. سرانجام، سست شدن اعمال زور دولت علیه روستاییان، احتمالاً مشوق فعالیت انقلابی آنها

می‌شود. به نظر اسکاکیول، حساسیت دولتهای رژیم پیشین در برابر فشارهای بین‌المللی و وجود چنین ساختارهایی در بخش کشاورزی، علت‌های «کافی» برای رخداد انقلاب در فرانسه سال ۱۷۸۹، روسیه سال ۱۹۱۷ و چین سال ۱۹۱۱، بودند.

یک چنین عوامل ساختاری نه تنها در تکوین انقلابهای اجتماعی بلکه در پیامدهایشان نیز نقش مهمی داشتند؛ به این معنا که این انقلابها «استحاله‌های ساختاری بنیادی و پایدار» در جوامع مورد بحث به بار آوردند (اسکاکیول، ۱۹۷۹، ص ۶۱). هرچند تفاوت‌های مهمی در موارد مورد بررسی او به چشم می‌خورند، اما همانندیهای مهمی نیز در آنها مشاهده می‌شود. یکی از این همانندیها این است که بر اثر انقلاب، روابط طبقاتی کشاورزی به گونه‌ی نمایانی تغییر شکل دادند. دیگر این که بعد از انقلاب، رژیمهای شبه‌دیوانسالار و خودکامه دولتهای پیشین، جایشان را به دولتهای حرفه‌ای و کاملاً دیوانسالاری دادند که می‌توانستند توده‌های مردم را اداره کنند. سوم این که پس از انقلاب، طبقات بالا و زمیندار پیش از انقلاب مزایای انحصاریشان را از دست دادند.

اسکاکیول ضمن بحث از پیامدهای ساختاری انقلابها، به‌آنجایی حمله می‌کند که بر عوامل ایدئولوژیک تأکید می‌ورزند. او رهبران انقلابهای اجتماعی را تنها، نمایندگان طبقات اجتماعی نمی‌داند و اعمالشان را انعکاس ساده ایدئولوژیهای این طبقات نمی‌انگارد. در عوض، اسکاکیول می‌خواهد بر آنچه که رهبران انقلاب در عمل انجام می‌دهند، یعنی نبرد برای کسب قدرت سیاسی، تأکید ورزد. او اعمال این رهبران را جدیتر از آن می‌داند که تحت تأثیر فشارهای ایدئولوژیک و ادار به عمل شده باشند. وانگهی، نتایج فعالیتهای آنها را نه ایدئولوژیها بلکه مقتضیات ساختاری تعیین می‌کنند: «بحرانهای انقلابی نقطه عطفهایی در تاریخ نیستند که تنها بر اثر اقدامات انقلابیهای مصمم، یکباره همه چیز را امکانپذیر سازند» (اسکاکیول، ۱۹۷۹، ص ۱۷۱). پس باید به نیروها و الزامهای ساختاری واقعی توجه داشته باشیم و نه افکاری که مردم درباره این ساختارها دارند.

تحولات اخیر: نظریه بازی مارکسیستی

نظریه نومارکسیستی امروزه هنوز زنده است. دگرگونیهایی در مکاتب بالا رخ داده و چشم‌اندازهای نظری تازه‌ای ساخته و پرداخته شده است. یکی از این تحولات نوین، همان است که اسکات لَش و جان اِری (۱۹۸۴) نظریه بازی مارکسیستی نامیده‌اند. این نظریه در کار جان رومر (۱۹۸۲) و جان اِلِستِر بیشتر از همه آشکار است. همچنان‌که از نام این نظریه برمی‌آید، این نوع نظریه مارکسیستی ریشه در نظریه بازی دارد که در

اقتصاد مشهور است. این نظریه با این فرض آغاز می‌کند که کنشگران موجودات معقولی‌اند و در پی به حداکثر رساندن منافعشان هستند. این نظریه گرچه الزامهای ساختاری را می‌پذیرد، ولی نمی‌گوید که این الزامها همه گزینشهای کنشگران را تعیین می‌کنند. بدین سان، نظریه بازی مارکسیستی، کوشش در جهت ایجاد یک مبنای تحلیلی خرد در نظریه مارکسیستی را که در نظریه انتقادی بسیار مشهود است ادامه می‌دهد، هرچند که کنشگر معقول در نظریه بازی از کنشگر نظریه انتقادی بسیار متفاوت است، زیرا کنشگر در نظریه انتقادی مبنایی فرویدی دارد.

نظریه بازی به تحلیلگر اجازه می‌دهد که به فراسوی گزینشهای معقولانه کنشگر واحد برود و به وابستگی متقابل تصمیمها و کنشهای تعدادی از کنشگران بپردازد. تحلیل «بازیها» (بازیهای فکری چون «دوراهی زندانی» که در آن، کنشگران سرانجام وخیمتری خواهند داشت اگر به جای دنبال کردن منافع شخصی شان آن را فدا نکنند) استراتژیهای کنشگران گوناگون و پیدایش تجمعهایی چون طبقات اجتماعی را تبیین می‌کند.

این رهیافت را می‌توان از طریق اثر اخیر الستر به نام فهم مارکس (۱۹۸۵)، توضیح داد. او در این اثر استدلال می‌کند که روش بنیادی مارکس برای تبیین پدیده‌های اجتماعی، توجه به پیامدهای قصدنکرده کنش انسانی بود. به نظر الستر، مارکس رهیافت «فردگرایی روش شناختی» را در پیش گرفته بود و یا «بر این عقیده بود که همه پدیده‌های اجتماعی - ساختار و دگرگونی شان - اصولاً از طریق شیوه‌هایی که تنها به افراد راجع است - داراییها، هدفها، باورداشتها و کنشهایشان - قابل تبیین‌اند» (۱۹۸۵، ص ۵). به نظر الستر، مارکس به کنشگران و نیتها و گزینشهای معقول آنها علاقمند بود. او کاملاً می‌پذیرد که نظرش با مواضع ساختاری کلانی که تا این زمان بر نظریه مارکسیستی (و این فصل) حاکم بوده‌اند، آشکارا در تضاد است. الستر در مورد مفهوم سرمایه‌دار موضعی متضاد با آنها را اتخاذ می‌کند: «کارفرمایان سرمایه‌دار، عاملان انسانی به معنای اصیل و فعال آن هستند و نمی‌توان گفت که آنها جز اشغال‌کنندگان جایگاهی در نظام تولید سرمایه‌داری چیز دیگری نیستند» (الستر، ۱۹۸۵، ص ۱۳). نظریه بازی مارکسیستی بر این عاملان معقول (سرمایه‌دار و پرولتاریا) و روابط متقابل شان تأکید می‌ورزد.

چکیده

در این فصل به انواع گسترده رهیافتهایی پرداخته‌ایم که می‌توان آنها را به عنوان نظریه‌های جامعه‌شناختی نو مارکسیستی قلمداد کرد. همه این نظریه‌ها کار مارکس را نقطه آغاز خود قرار می‌دهند، اما غالباً جهات بسیار متفاوتی را در پیش می‌گیرند. هرچند که این تحولات متفاوت به نظریه نو مارکسیستی سرزندگی چشمگیری می‌بخشند، اما دست‌کم

برخی تمایزهای نامناسب و جدلهای غیرضروری را نیز وارد این نظریه کرده‌اند. بنابراین، یکی از وظایف جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز مارکسیست و نوین آن است که ضمن بازشناسایی ارزش کارهای گوناگونی که در این زمینه انجام گرفته‌اند، این رشته گسترده از نظریه‌های نومارکسیستی را درهم ادغام کنند.

از نظر تاریخی، نخستین نظریه نومارکسیستی که در این زمان به‌ویژه برای اندیشمندانی که گرایش جامعه‌شناختی دارند کمترین اهمیت را دارد، جبرگرایی اقتصادی است. در واقع، انواع دیگر نظریه‌های نومارکسیستی در واکنش علیه این برداشت تنگ‌بینانه از نظریه مارکسیستی ساخته و پرداخته شده‌اند. مارکسیسم هگلی، به‌ویژه کارگنورک لوکاج، یکی از این واکنشها به‌شمار می‌آید. این رهیافت در صدد آن بود که با بازگشت به ریشه‌های ذهنی و هگلی نظریه مارکسیستی، بر محدودیتهای جبرگرایی اقتصادی فایق آید. مارکسیسم هگلی نیز اکنون چندان اهمیتی ندارد و بیشتر اعتبار آن به‌خاطر تأثیری است که بر نظریه‌های نومارکسیستی بعدی گذاشته است.

مکتب انتقادی که وارث سنت مارکسیسم هگلی است، برای جامعه‌شناسی معاصر اهمیت دارد. خدمات عمده نظریه‌پردازان انتقادی (مارکوزه، هابرماس و دیگران) بینشهایی است که درباره فرهنگ، آگاهی و روابط متقابل آنها، به‌دست داده‌اند. این نظریه‌پردازان دریافت ما را از پدیده‌هایی فرهنگی همچون عقلانیت ابزاری، «صنعت فرهنگی»، «صنعت دانش»، کنش ارتباطی، تسلط و مشروع‌سازی، بالا برده‌اند. آنها به‌قضیه آگاهی نیز توجه دارند و در این زمینه می‌کوشند تا نظریه فرویدی را در کارشان ادغام کنند. به‌هرروی، نظریه انتقادی در کوشش به‌منظور جبران محدودیتهای جبرگرایی اقتصادی بسیار تند رفته است؛ این نظریه نیاز به آن دارد که توجه به اقتصاد را به‌ویژه در مورد نیروهای اجتماعی پهن دامنه، دوباره مطرح سازد.

نوع دیگر رهیافت نومارکسیستی، مارکسیسم ساختاری است. در حالی که نظریه انتقادی بر عوامل ذهنی تأکید می‌ورزد، مارکسیستهای ساختاری بیشتر به‌عوامل ساختاری توجه دارند. مارکسیستهای ساختاری همچون آلتوسر و پولانزاس، نیز جبرگرایی اقتصادی را نقطه شروع کارشان قرار دادند. این جهتگیری آنها را به‌سوی ساختارهایی چون دولت و ایدئولوژی کشانده است، البته با این تصور که این ساختارها در برابر اقتصاد، «خودمختاری نسبی» دارند. با این‌همه، آنها اقتصاد را مهمترین عامل ساختاری می‌انگارند. مارکسیستهای ساختاری نه‌تنها محدودیتهای جبرگرایی اقتصادی را در بعد ساختاری رد می‌کنند، بلکه به‌ذهن‌گرایی مکتب انتقادی و مارکسیسم هگلی نیز به‌شدت انتقاد دارند. آنها این تحولات فکری را به‌عنوان روندهای خطرناک و ضدعلمی در نظریه مارکسیستی، در نظر می‌گیرند. همچنان‌که مارکسیستهای ساختاری

از شاخه‌های دیگر نظریه مارکیستی سخت انتقاد می‌کنند، خودشان نیز آماج یک رشته حملات شدید از درون و بیرون نظریه مارکیستی قرار گرفته‌اند.

در این فصل سپس به دو نمونه عمده دیگر نظریه نو مارکیستی پرداختیم. نخستین نمونه که به‌ویژه در کار باران و سویزی و بریورمن نمایان است، کوششی است در جهت بازگشت به تأکید اقتصادی سنتی نظریه مارکیستی. این اثر برای آن اهمیت دارد که می‌کوشد با در نظر گرفتن واقعیت‌های جامعه نوین سرمایه‌داری، به اقتصاد مارکیستی وجهه‌ای امروزی بخشد. نمونه دوم در کار دو پژوهشگر تاریخی مارکیست منعکس است؛ والرشتاین که به تحلیل اقتصاد و نظام جهانی پرداخت؛ و اسکاکیول که بر سیاست و انقلاب اجتماعی تأکید کرد.

البته، نظریه مارکیستی همچنان دستخوش تحول و دگرگونی است. در پایان این فصل به برخی از تازه‌ترین تحولات آن اشاره‌ای کردیم (نظریه بازی مارکیستی) و در فصل ۹ تحت عنوان ساختارگرایی، درباره افکار میشل فوکو بحث خواهیم کرد که خود از دل سنت مارکیستی برخاسته ولی آنرا به مبارزه طلبیده است (چی، ۱۹۸۴). کوتاه‌سخن آن‌که، نظریه جامعه‌شناسی نوین مارکیستی همچنان زنده، بحث‌انگیز و گاه مغشوش است و احتمالاً همچنان توجه شمار گسترده‌ای از جامعه‌شناسان را به خود جلب خواهد کرد.

پرسشها و پاسخهای فصل چهارم

۱- مارکیستهای هگلی چه انتقادی به مارکیستهای سنتی دارند و به چه دلیل به ریشه‌های هگلی نظریه مارکس روی آوردند؟

بیشتر مارکیستهای سنتی جبرگرای اقتصادی بودند و همه عوامل اجتماعی را تحت الشعاع عامل اقتصادی و تقلیل‌پذیر به اقتصاد می‌دانستند. مارکیستهای هگلی مانند لوکاج و گرامشی به این دیدگاه اقتصادی تک‌بعدی انتقاد داشتند و علاوه بر عوامل اقتصادی و مادی بر عوامل ذهنی و فرهنگی نظریه مارکس نیز تأکید می‌کردند. آنها برای تکمیل دیدگاه مارکیستی و بسط آن به عوامل ذهنی و فکری به ریشه‌های هگلی نظریه مارکس به‌ویژه در آثار اولیه‌اش روی آوردند.

۲- گرامشی برای توده‌های مردم چه نقشی در تحولات اجتماعی قایل است؟

به نظر گرامشی توده‌ها بدون کمک روشنفکران انقلابی که از دانش و آگاهی لازم برای درک موقعیت اجتماعی برخوردارند، نمی‌توانند به عمل اجتماعی تعیین‌کننده‌ای دست زنند. توده‌ها برخلاف روشنفکران از خودآگاهی و جهتگیری فکری برخوردار نیستند و تنها بعد از کسب

خودآگاهی و پذیرش افکار از سوی نخبگان روشنفکر می‌توانند این افکار را با ایمان و عمل انقلابی خود پیاده کنند.

۳- نظریات مکتب فرانکفورت چرا به عنوان نظریه‌های انتقادی معروف شده است؟ مکتب فرانکفورت بیشتر در برگیرنده انتقاد از جامعه نوین، نظریه‌های مارکسیستی، اثبات‌گرایی، جامعه‌شناسی و فرهنگ موجود بوده است تا ارائه یک نظریه مثبت جدید. برای همین این مکتب به مکتب انتقادی معروف شده است. این نظریه درصدد افشای ماهیت سرکوبگرانه جامعه نوین در ابعاد گوناگون است و می‌خواهد موانع رشد و خلاقیت و شکوفایی انسانها را در جامعه سرمایه‌داری و نیز سوسیالیستی تشخیص داده و با تشویق انسانها به رفع این موانع، جامعه بازتر، آزادانه‌تر و انسانیت‌تری را محقق سازد.

۴- انتقاد عمده نظریه انتقادی به اثبات‌گرایی چیست؟

نظریه انتقادی به اثبات‌گرایی انتقاد می‌کند که چرا ارزشها و هدفهای انسانی را ندیده می‌گیرد و تنها درباره کارایی وسایل دستیابی به هدفها می‌اندیشد و به خود این هدفها نمی‌پردازد. از دیدگاه نظریه انتقادی، اثبات‌گرایی جهان اجتماعی را به همان‌گونه که هست می‌پذیرد و ذاتاً محافظه‌کار است و توان رویارویی با نظام موجود را ندارد. به نظر نظریه پردازان انتقادی اثبات‌گرایی انسانها را موجودات منفعل و پذیرایی می‌داند که در برابر عوامل مسلط اجتماعی کاری از آنها بر نمی‌آید و فعالیت‌هایشان هیچ تأثیری بر ساختارهای اجتماعی بزرگ ندارد، حال آن‌که به نظر آنها، فعالیت‌های انسانها بر این ساختارها تأثیر متقابل دارند و انسانها را باید به عنوان موجوداتی خلاق و تأثیرگذار در جریانهای اجتماعی در نظر گرفت.

۵- منظور نظریه پردازان انتقادی از عقلانیت صوری و عقلانیت ذاتی چیست؟

این نظریه پردازان به پیروی از ماکس وبر دو نوع عقلانیت را در تحلیل پدیده‌های اجتماعی تشخیص می‌دهند؛ یکی عقلانیت صوری که همان تفکر تکنوکراتیک است و دیگری عقلانیت ذاتی که آنرا خرد نیز می‌انگارند. عقلانیت صوری هدفش خدمت به نیروهای سلطه‌گر است و در بند رها ساختن مردم از قید تسلط نیست و بیشتر به دنبال کارآمدترین وسایل برای رسیدن به هدفهای نظام موجود است. اما عقلانیت ذاتی یا خرد مستلزم ارزیابی وسایل برحسب والاترین ارزشهای انسانی، عدالت، صلح و شادمانی است. عقلانیت ذاتی برخلاف عقلانیت صوری خصلتی انتقادی دارد و برای نظام موجود مشروعیت فی‌نفسه قایل نیست.

۶- هربرت مارکوزه از تکنولوژی نوین چه انتقادهایی می‌کند؟

به اعتقاد مارکوزه تکنولوژی در جامعه نوین در خدمت تسلط همه‌جانبه حاکمیت سرمایه‌داری عمل می‌کند. تکنولوژی به نظر او برخلاف ظاهرش، در جهان نوین بی‌طرف نیست و در واقع وسیله‌ای برای تسلط برای مردم به‌شمار می‌آید. تکنولوژی به‌حرم آزادیهای درونی و فردی کنشگران تجاوز کرده و توان هرگونه تفکر انتقادی از روابط اجتماعی را از انسانها گرفته است. اما

به‌نظر مارکوزه تکنولوژی ذاتاً چنین خصلتی ندارد، بلکه جامعه سرمایه‌داری به‌آن چنین ماهیتی را بخشیده است.

۷- منظور مکتب فرانکفورت از صنعت فرهنگی چیست؟

به‌نظر این مکتب، صنعت فرهنگی به‌ساختارهای عقلانی و دیوانسالاری چون شبکه‌های تلویزیونی اطلاق می‌شود که روساختار فرهنگی جامعه نوین را ساخته و پرداخته و به‌توده‌های مردم القاء می‌کنند. صنعت فرهنگی تولیدکننده فرهنگ توده‌ای است که فرهنگی جهت داده‌شده، غیرخودجوش، چیزواره‌شده و ساختگی و دروغین است و به‌صورت افکار بسته‌بندی‌شده توسط رسانه‌های همگانی وارد ذهن مردم می‌شود. این فرهنگ در جهت ساکت کردن، سرکوبی و خرف کردن توده‌های مردم عمل می‌کند.

۸- ویژگی نوپدید تسلط در جوامع نوین از نظر مکتب فرانکفورت چیست؟

به‌نظر مکتب فرانکفورت، تسلط در دوران گذشته به‌شیوه‌ای ساده و بیشتر از طریق اعمال زور و تحمیل سلطه طبقه حاکم بر قشرها و طبقات دیگر عملی می‌شد، اما در جهان نوین تسلط به‌آخرین مرحله کمال و پیچیدگی‌اش رسیده و از طریق اعمال نفوذ عوامل فرهنگی مانند رسانه‌های همگانی در دل و جان و ذهن کنشگران عجین گشته است و دیگر چندان نیازی به‌روشهای آشکار اعمال زور ندارد. تسلط چندان کامل شده که دیگر به‌تسلط شباهتی ندارد و انسانها با میل و رغبت، خود وسیله تسلط بر خودشان گشته‌اند.

۹- نظر مکتب فرانکفورت درباره رابطه نظریه و عمل چیست؟

نظریه‌پردازان این مکتب به‌رابطه دیالکتیکی نظریه و عمل و نقش متقابل آنها بسیار تأکید می‌ورزند. به‌نظر آنها، نظریه و عمل در جهان سرمایه‌داری از یکدیگر جدا گشته‌اند، به‌گونه‌ای که نظریه‌پردازی کار یک گروه شده که به‌نمایندگی از گروههای دیگر و حتی به‌ابتکار خودش این حق را به‌خود تخصیص داده است، در حالی که عمل به‌گروه ضعیف و خالی‌الذهن دیگری واگذار شده است. برای همین است که در بیشتر موارد، کار یک نظریه‌پرداز هیچ‌گونه همخوانی با رویدادهای جهان واقعی ندارد و همین امر نظریه را به‌فقر در محتوا و عدم ارتباط با واقعیت دچار ساخته است. به‌نظر مکتب فرانکفورت، ارتباط متقابل میان نظریه و عمل دوباره باید برقرار گردد تا از این رهگذر، هم نظریه و هم عمل غنی گردند.

۱۰- سومین نظام معرفتی هابرماس چیست و چه منفعتی را در نظر دارد؟

سومین نظام معرفتی مورد نظر هابرماس، دانش انتقادی است که هابرماس و مکتب فرانکفورت عموماً از آن پشتیبانی می‌کنند. منفعت این نظام معرفتی، آزادسازی بشر است. نظریه‌پردازان انتقادی امیدوار بوده‌اند که توده‌ها از طریق توسل به‌این دانش انتقادی سطح خودآگاهی‌شان را بالا برند و به‌جنبشی روی آورند که انسانها را از قیدوبندهای بازدارنده جامعه نوین رها سازد.

۱۱- هابرماس میان کنش وسیله‌ای و کنش استراتژیک چه تمایزی قایل است؟
 هابرماس این دو نوع کنش را در چهارچوب کنش معقول و هدفدار مطرح می‌کند و معتقد است که هرچند هر دو این کنشها به تعقیب منفعت شخصی راجعند، اما میان آنها این تمایز وجود دارد که کنش وسیله‌ای به کنشگر واحدی تعلق دارد که به گونه‌ای معقولانه و حسابگرانه مناسبترین وسایل را برای رسیدن به هدفهایش برمی‌گزیند، ولی کنش استراتژیک مربوط است به عمل دو یا چند فرد که در تعقیب یک هدف، کنش معقولانه و هدفداری را به گونه‌ای هماهنگ انجام می‌دهند.

۱۲- هابرماس چه تقارنی را میان روانکاوی و نظریه انتقادی می‌بیند؟
 به نظر او، همچنانکه یک روانکاو و درصدد است سرچشمه‌های تحریفها را در ارتباط فردی پیدا کند و به‌فرد کمک کند تا از طریق بازاندیشی بر این تحریفها فایق آید، یک نظریه پرداز انتقادی نیز می‌کوشد تا از طریق نقد درمانی، یعنی نوعی برهان که در خدمت توضیح خودفربیی منظم است، به‌عامه مردم کمک کند تا بر موانع اجتماعی ارتباط تحریف‌نشده چیرگی یابند. یک منتقد اجتماعی به‌همان‌سان که یک روانکاو بیمارش را کمک می‌کند تا بر موانع ارتباط فردی فایق آید، می‌کوشد به‌گروههای سرکوب‌شده جامعه کمک کند تا بر موانع ارتباط درست و انسانی که محصول ساختارهای بازدارنده اجتماعی‌اند، چیرگی یابند.

۱۳- عقلانیت مورد نظر هابرماس چیست و از نظر اجتماعی چه نقشی را ایفا می‌کند؟
 عقلانیتی که هابرماس در نظر دارد، عقلانیت در کنش ارتباطی است که به‌ارتباط رها از سلطه و آزادانه و باز منجر می‌شود. یک چنین عقلانیتی محدودیتهای ارتباط درست و انسانی را از میان برمی‌دارد و موانعی را که جریانهای مشروع‌سازی نظام و ایدئولوژی بر سر راه این ارتباط ایجاد می‌کنند و علت‌های اصلی ارتباط تحریف شده‌اند، رفع می‌کند.
 ۱۴- در نظریه هابرماس، معیارهای اعتبار داعیه‌های مطرح‌شده از سوی مباحثه‌کنندگان کدامند؟

او چهار نوع معیار را برای تعیین اعتبار داعیه‌های مطرح‌شده در مباحثه مطرح می‌کند که عبارتند از قابل درک و فهم‌بودن این داعیه‌ها؛ مبتنی‌بودن این داعیه‌ها بر یک دانش موثق؛ صادق‌بودن مطرح‌کننده داعیه‌ها در طرح قضایایش و آزادی بیان مطرح‌کننده داعیه‌ها. توافق راستین و تحریف‌نشده در میان انسانها زمانی پیش می‌آید که همه این معیارها در دستیابی به توافق رعایت شده باشند.

۱۵- مارکسیستهای ساختاری چرا گرایش به‌رد تحقیق تاریخی دارند؟
 چونکه آنها تاریخگرایی را به‌منزله تأکید بر داده‌های تجربی و چشمپوشی از ساختارهای مسلط ولی پنهان جامعه معاصر می‌انگارند. آنها وظیفه اصلی مارکسیسم را بررسی ساختار جامعه معاصر می‌دانند و برای همین به تحقیقات تاریخی چندان اعتنایی ندارند. این مارکسیستها

تشخیص ساختارهای بنیادی جهان معاصر را بر تحقیقات تاریخی مقدم می‌دانند و درک فراگردهای تاریخی را تنها زمانی امکان‌پذیر می‌دانند که ساختارهای جهان معاصر شناخته و فهمیده شده باشند.

۱۶- مارکسیسم ساختاری میان کنشگران فردی و ساختارهای اجتماعی چه رابطه‌ای برقرار می‌کند؟

مارکسیستهای ساختاری ساختارهای بزرگ اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را مسلط و حاکم بر کنشگران فردی می‌انگارند و افراد را تنها به‌عنوان اشخاصی تصور می‌کنند که سمت‌ها و جایگاه‌های درون ساختارها را پر و اشغال می‌کنند و معتقدند که کنشگران فردی در برابر این ساختارها هیچ قدرتی ندارند و تنها در صورتی می‌توانند در تحولات اجتماعی نقش بازی کنند که در چهارچوب جمعی و ساختاری عمل کنند. آنها برای کنش فردی و غیرساختاری کنشگران هیچ ارزشی قایل نیستند.

۱۷- لویی آلتوسر در بازخوانی و بررسی دوباره آثار مارکس به چه کشفی رسیده بود؟
آلتوسر که خود را یکی از مفسران بزرگ آثار مارکس می‌داند، معتقد است که مارکسیستهای دیگر آثار مارکس را درست نخوانده و خوب درک نکرده‌اند. او برخلاف بسیاری از مارکسیست‌ها که میان آثار اولیه و آثار بعدی مارکس نوعی پیوستگی قایلند، از دو نوع مارکس و دو نظریه مارکسیستی سخن می‌گوید که یکی به‌اوایل کار مارکس راجع است و دیگری به‌اواخر آن. به عقیده او مارکس در مرحله دوم تحول فکریش، دیدگاه‌های انسان‌گرایانه، فردگرایانه و غیرعلمی آثار اولیه‌اش را رها کرده و به بررسی علمی و ساختاری جامعه سرمایه‌داری و قوانین حاکم بر آن روی آورد.

۱۸- نظر آلتوسر درباره رابطه زیرساختار و روساختار چیست؟
او این تحلیل ساده را که روساختار فرآورده و منعکس‌کننده زیرساختار است، رد می‌کند و می‌گوید که روساختارهای جامعه سرمایه‌داری تنها منعکس‌کننده مبنای اقتصادی نیستند، بلکه از خودمختاری نسبی نیز برخوردارند و در شرایط مساعد می‌توانند به‌عوامل مسلط تبدیل گردند. او با آن‌که در تحلیل نهایی برای اقتصاد تسلط قایل است، اما برخلاف مارکسیستهای سنتی برای این تسلط خصلتی نسبی قایل است و مطلقیت آن را نمی‌پذیرد.

۱۹- مفهوم خودمختاری نسبی ساختارهای اجتماعی چیست و پولانزاس چه نقشی در تحول این مفهوم بازی کرد؟

این مفهوم از آن مارکسیستهای ساختاری است که بنابراین، ساختارهای اجتماعی در جامعه سرمایه‌داری با یکدیگر ارتباط متقابل دارند، اما به‌نسبت از یکدیگر مستقلند و می‌توان جداگانه نیز هر یک از آنها را مورد بررسی قرار داد. پولانزاس بیشتر از هر مارکسیست ساختاری دیگر این مفهوم را به‌ابعاد گوناگون زندگی اجتماعی بسط داد و حتی از خودمختاری نسبی اجزای گوناگون سازنده یک طبقه اجتماعی مانند جرگه‌ها، جناح‌ها و دودمان‌های گوناگون درون یک طبقه سخن

گفت و میان خرده‌واحدها و سازمانهای گوناگون درون دستگاه دولتی تمایز قابل شد و برای آنها نیز نوعی استقلال و خودمختاری نسبی در نظر گرفت.

۲۰- پولانزاس میان دولت و ایدئولوژی چه رابطه‌ای را برقرار می‌سازد؟

به عقیده او هیچ دولتی در درازمدت نمی‌تواند تنها با تکیه بر سرکوبی و اعمال زور سلطه‌اش را بر توده‌های مردم حفظ کند. بنابراین، هر دولتی می‌کوشد تا به سرکوبی و زورگویی از طریق نوعی ایدئولوژی توجیه‌کننده مشروعیت بخشد و آن را برای مردم قابل تحمل و پذیرفتنی سازد. به عقیده پولانزاس، سلطه سیاسی همیشه باید با سلطه ایدئولوژیک همراه باشد تا دوام و پایداری داشته باشد.

۲۱- آیا باران و سوییزی سرمایه‌داری را یک نظام مبتنی بر رقابت آزاد می‌دانند و یا نظامی مبتنی بر انحصارات؟

باران و سوییزی جامعه سرمایه‌داری نوین را مانند سرمایه‌داری در سده نوزدهم مبتنی بر رقابت آزادانه صاحبان سرمایه نمی‌دانند، بلکه معتقدند که سرمایه‌داری کنونی در چهارچوب انحصارات و قبضه و مهار فعالیت‌های اقتصادی در دست سرمایه‌داران بزرگ فعالیت می‌کند. به نظر باران و سوییزی، شرکتهای اقتصادی مسلط بر نظام کنونی سرمایه‌داری نیازی به رقابت در زمینه ارائه کالاها با قیمت کمتر ندارند، زیرا این شرکتها با انحصار سرمایه‌ها و صنایع بزرگ در دستهایشان بازار و قیمت‌ها را تحت نظارت خود درآورده‌اند و عامل رقابت اقتصادی را حذف کرده‌اند.

۲۲- مازاد اقتصادی به چه چیز اطلاق می‌شود و به نظر باران و سوییزی چه مسأله‌ای را برای سرمایه‌داران نوین به بار آورده است؟

مازاد اقتصادی به تفاوت ارزش اقتصادی تولیدات جامعه و هزینه‌های تولید آنها اطلاق می‌شود. به نظر باران و سوییزی اقتصاد سرمایه‌داری با استفاده از تکنولوژی کارآمدتر و حذف هزینه‌های کارگری مازاد اقتصادی‌اش را افزایش می‌دهد ولی نمی‌داند که با این مازاد چکار کند، یعنی قادر به جذب و هضم و مصرف مازاد روزافزون اقتصادی نیست. سود ناشی از این مازاد روزبه‌روز افزایش می‌یابد و در نتیجه حجم سرمایه در جامعه به گونه‌ای تصاعدی تراکم می‌یابد و سرمایه‌گذاری مجدد در هر بخش تازه‌ای حتی در سرمایه‌گذاری خارجی جز افزایش باز هم بیشتر مازاد اقتصادی نتیجه دیگری ندارد و با هیچ راه‌حل دیگری نمی‌توان از پیامدهای تورم‌زای آن در جامعه جلوگیری کرد.

۲۳- بریورمن چه ویژگی عمده‌ای را برای بازارکار نظام سرمایه‌داری نوین تشخیص داده است؟ به عقیده بریورمن، شرایط سرمایه‌داری انحصاری کنونی نیاز به کارگران دستی را کاهش داده و بر حجم و تعداد کارگران خدماتی و یقه سفید افزوده است. بهبود تکنولوژی ضرورت استفاده از کاریدی و استخدام آن را به شدت تضعیف کرده، ولی نیاز به کارکنان خدماتی، تبلیغاتی و دفتری را

سخت تقویت کرده است. برای همین است که بازار کار نظام نوین سرمایه‌داری پر از کارکنان یقه سفید شده و در واقع، این امر یکی از ویژگیهای این نظام به‌شمار می‌آید.

۲۴- بریورمن چه نوع ویژگی را برای کار انسانی قایل است و به نظر او چه عاملی توانسته است این ویژگی را در جامعه نوین مخدوش سازد؟

به عقیده بریورمن، ویژگی کار انسانی آن است که نخست دربارهٔ محصولی که می‌خواهد تولید کند فکر و اندیشه می‌کند و سپس طرح فکری‌اش را عملی می‌سازد. به نظر او، نظام سرمایه‌داری این وحدت اندیشه و عمل را از هم گسیخته است به گونه‌ای که در این نظام، گروهی به تفکر و طراحی تولیدی می‌پردازند و به گونه‌ای تخصصی این بخش از کار را انجام می‌دهند و گروهی دیگر تنها به کار عملی و پیاده کردن طرحهای از پیش اندیشیدهٔ تولیدی می‌پردازند. هیچ‌کدام از این دو گروه درک و احساسی از جامعیت و یکپارچگی کار تولیدی ندارند.

۲۵- مفهوم کارگر جزیی کار را چه کسی مطرح کرد و به چه نوع کارگری اطلاق می‌شود؟ این مفهوم را بریورمن مطرح کرد. تخصص بیش از اندازه و پاره‌پاره شدن اجزای کار در جامعهٔ بیش از اندازه تخصصی سرمایه‌داری پدیدهٔ کارگر جزیی کار را پدید آورده است، کارگری که نمی‌تواند انواع قابلیت‌ها و تواناییهای فردیش را متجلی سازد و تنها می‌تواند بخش کوچکی از مهارتهایش را به کار بندد. به همین دلیل، رضایت و خرسندی از جریان کار و فعالیت کاری رخت بر بسته و کارگر جزیی کار که محصول این شرایط است، احساس می‌کند بر اثر کار تخصصی و بسیار جزیی‌اش خودش نیز تکه پاره شده است.

۲۶- به نظر بریورمن، آیا بهبود تکنولوژی و مدیریت علمی مایهٔ آزادی و برخورداری بیشتر کارگران نوین صنعتی شده است یا انقیاد و وابستگی شدید؟

بریورمن می‌گوید که تکنولوژی به جای آنکه رنجها و سختیهای کار را برای کارگران نوین کاهش داده و مایهٔ فراغت و برخورداری بیشتر آنها شده باشد، با بهبود تکنیکها و شگردهای نظارت کار، انقیاد آنها را به جریان کار تشدید کرده و اعمال نظارت بر کار آنها را آسانتر کرده و مایهٔ استثمار هر چه بیشتر و کاملتر آنها شده است.

۲۷- پرولتاریزه شدن کارکنان دفتری چگونه پدید آمده و چه تأثیری در جایگاه و منزلت اجتماعی این گروه داشته است؟

بر اثر کاربرد کامپیوتر و تجهیزات کامپیوتری و در نتیجهٔ مکانیزه شدن بیش از پیش کار دفتری، این‌گونه کارکنان دیگر به‌عنوان کارکنان ماهر و بالاتر از سطح کارگران صنعتی چندین مطرح نیستند و از نظر سلسله‌مراتب کار به سطح پرولتاریا نزول کرده‌اند. این گروه نیز مانند کارگران صنعتی به کارهای ساده و از پیش تعیین‌شده‌ای چون بایگانی و پانچینگ می‌پردازند و برای انجام‌دادن این کارها به مهارت و قابلیت تخصصی زیادی نیاز ندارند.

۲۸- مدیریت مورد نظر ادواردز در نظام سرمایه‌داری نوین با همین مدیریت در اوایل رشد این نظام چه تفاوت‌هایی دارد؟

به نظر ادواردز، مدیریت صنعتی در سده نوزدهم، مدیریتی ساده و شخصی بود که مستقیماً به وسیله کارفرما و ترغیب و تهدید کارگران از طریق پاداش و اخراج اعمال می‌شد، اما مدیریت در جهان صنعتی نوین جنبه‌ای پیچیده‌تر و غیرشخصی‌تر و فنی‌تری پیدا کرده و بیشتر از طریق شگردهای فنی و خودبخودی جریان تولید پیاده می‌شود. تقاضاهای پی‌درپی خط تولید به خودی خود کارگران را وادار به کار هر چه بیشتر می‌سازد و نظارت بر کیفیت و کمیت کارهای انجام‌شده را کامپیوترهای نوین به عهده گرفته‌اند.

۲۹- مناطق جغرافیایی مورد نظر والرشتاین چیست و هرکدام از این مناطق چه فعالیت منحصر به فردی را انجام می‌دهد و چه کیفیتی دارد؟

در نظام جهانی والرشتاین جهان به سه منطقه جغرافیایی تقسیم شده است که عبارتند از: منطقه هسته‌ای، منطقه پیرامونی و منطقه نیمه‌پیرامونی. منطقه هسته‌ای بر اقتصاد جهانی تسلط دارد و بقیه نظام را استثمار می‌کند. منطقه پیرامونی مواد خام را برای منطقه هسته‌ای فراهم می‌کند و به شدت تحت استثمار منطقه هسته‌ای است. منطقه نیمه‌پیرامونی حوزه‌هایی را در بر می‌گیرد که در حد فاصل استثمار کردن و استثمار شدن قرار دارند. این تقسیم‌بندی بر اساس تقسیم کار و تفوق اقتصادی در سطح بین‌المللی تنظیم شده و با مرزهای دولتی و ملی مشخص نمی‌شود، بلکه نوعی تقسیم‌بندی با مرزهای جهانی است.

۳۰- نظر اسکاکیپول درباره دولت و نقش عامل سیاسی در تحولات اجتماعی چیست؟

اسکاکیپول برخلاف مارکسیتهای ساختاری دیگر برای دولت و نقش آن در تحولات اجتماعی اهمیت زیادی قایل است. او دولت را به عنوان ساختاری در نظر می‌گیرد که منطبق و منافع خاص خود دارد و منافعش لزوماً با مصالح طبقه مسلط جامعه یکسان و درآمیخته نیست. او برای عوامل سیاسی نقشی فرعی قایل نیست و معتقد است که این عوامل بر انقلابها و تحولات اجتماعی تأثیری اساسی و مستقیم دارند و در هرگونه بررسی انقلابهای اجتماعی بیشتر باید بر نفوذ عوامل سیاسی و دولتی تأکید گذاشت تا عوامل اقتصادی.

فصل پنجم

نظریه کنش متقابل نمادین

ریشه‌های عمده تاریخی

عملگرایی

رفتارگرایی

تقلیلگرایی در برابر برداشت جامعه‌شناختی

مید: ذهن، خود و جامعه

ذهن

خود

جامعه

نظریه معاصر کنش متقابل نمادین

ظرفیت اندیشه

تفکر و کنش متقابل

یادگیری معانی و نمادها

کنش و کنش متقابل

به عمل آوردن گزینشها

خود

گروهها و جامعهها

اصول روش شناختی

نظر بلومر درباره روشها

انتقادات

به سوی یک نظریه کارآمدتر کنش متقابل نمادین

نظریه کنش متقابل نمادین نیز مانند دیگر نظریه‌های عمده جامعه‌شناختی، چشم‌انداز بسیار گسترده‌ای را بازمی‌نماید. نظریه‌های جورج هربرت مید و از آن کمتر، چارلز هورتون کولی و دبلیو. آی. تامس، شیرازه اصلی این نظریه را فراهم کرده‌اند، ولی چشم‌اندازهای آشکارا متفاوتتر دیگری نیز در سالهای اخیر به این نظریه راه یافته‌اند.

نظریه سنتی کنش متقابل نمادین با افکار هربرت بلومر مشخص می‌شود، ولی انواع دیگری از جمله رهیافت «علمی» تر مانفورد کون، رهیافت نمایشی اروین گافمن و شاید روش‌شناسی مردمنگاران و پدیده‌شناسی، نیز در این مقوله جای می‌گیرند.^۱ دو نظریه آخری به عنوان جهت‌گیری‌های جداگانه^۲ در فصل ۶ مورد بحث قرار خواهند گرفت. در این فصل به هسته نظریه کنش متقابل نمادین می‌پردازیم که بیشتر در آثار مید و بلومر نمایان است، ولی در ضمن از رهیافتهای دیگر این نظریه نیز غافل نخواهیم بود.

ریشه‌های عمده تاریخی

بحثمان را از نظریه کنش متقابل نمادین با مید آغاز می‌کنیم که از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۳۱، در دانشگاه شیکاگو فلسفه تدریس می‌کرد و نه جامعه‌شناسی^۳ (فاریس، ۱۹۷۰). اما بسیاری از دانشجویان رشته جامعه‌شناسی در سهای او را انتخاب کردند. این دانشجویان بعدها در انتقال «سنت شفاهی» نظریه کنش متقابل نمادین مید و تبدیل آن به یک سنت نوشتاری (ام. کون)، وسیله مؤثری شدند، زیرا یادداشتهایی که آنها از کلاس درس مید برداشته بودند، مبنای نگارش اثر اصلی او به نام ذهن، خود و جامعه: از دیدگاه یک رفتارشناس اجتماعی (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲)، قرار گرفتند. دو ریشه فکری مهم کار مید به طور خاص و نظریه کنش متقابل نمادین به طور عام، فلسفه عملگرایی و رفتارگرایی روانشناختی است (راک، ۱۹۷۹).

عملگرایی

عملگرایی موضع فلسفی گسترده‌ای است که در اینجا چند جنبه آنرا که در پرورش جهت‌گیری جامعه‌شناختی مید مؤثر بودند، می‌توان تشخیص داد (چارون، ۱۹۸۵). نخست آن‌که به نظر عملگرایان، حقیقت یا واقعیت، «به گونه‌ای آماده» در جهان واقعی وجود ندارد، بلکه «ضمن عملکرد ما در جهان به گونه فعالانه‌ای ساخته و پرداخته می‌شود» (هیوایت، ۱۹۸۴، ص ۸؛ سالین، ۱۹۸۶). دوم آن‌که، آدمها دانش‌شان درباره جهان را بر چیزی استوار می‌کنند که سودمندی آن برایشان ثابت شده باشد و بر همین

۱. این امر در نشست عمومی گردهمایی‌های سال ۱۹۷۹ انجمن کنش متقابل نمادین، آشکار بود. موضوع این نشست، انواع کنش متقابل نمادین بود. دو تن از ریبیان این نشست، جورج ساناس (پدیده‌شناس) و دان زیمرمن (روش‌شناس مردمنگار) بودند.

۲. برای بحث بیشتر درباره روابط طرفداران نظریه کنش متقابل نمادین و روش‌شناسان مردمنگار و آشنایی با اختلافهای عمیق میان این دو مکتب، نگاه کنید به کار گالات و کلایمن (۱۹۸۳؛ ۱۹۸۵) و راولز (۱۹۸۵).

۳. شماره پاییز مجله کنش متقابل نمادین سال ۱۹۸۱، سراسر به مید اختصاص داده شده بود؛ همچنین نگاه کنید به فیشر و اشتراوس (۱۹۷۹).

پایه نیز دانش‌شان را به یاد می‌آورند. هرگاه که این دانش «کارآیش» را دیگر از دست دهد، احتمالاً دستخوش دگرگونی می‌شود. سوم آن‌که مردم «شناخته‌ها»ی اجتماعی و فیزیکی را که در جهان با آن برخورد می‌کنند، بر حسب فایده‌ای که برای آنها قایلند، تعریف می‌کنند. سرانجام این‌که، اگر خواسته باشیم کنشگران را بشناسیم، باید شناخت‌مان را بر آنچه که آنها عملاً در جهان انجام می‌دهند استوار سازیم. سه نکته برای نظریه کنش متقابل نمادین تعیین‌کننده‌اند: (۱) تأکید بر کنش متقابل میان کنشگر و جهان؛ (۲) در نظر گرفتن کنشگر و جهان به عنوان فراگردهای پویا و نه ساختارهای ایستا؛ و (۳) اهمیت اساسی قایل شدن برای توانایی تفسیر جهان اجتماعی از سوی کنشگر.

نکته آخری در آثار عملگرایانه و فلسفی جان دیویی، بیشتر از همه نمایان است. دیویی ذهن را به عنوان یک چیز یا ساختار در نظر نمی‌گرفت، بلکه آنرا فراگردی فکری می‌دانست که مراحل گوناگونی را در بر می‌گیرد. این مراحل عبارتند از، تعریف شناخته‌ها در جهان اجتماعی، تعیین خطوط اصلی شیوه‌های احتمالی رفتار، تصور پیامدهای راههای دیگر کنش، حذف کردن احتمال‌های بعید، و سرانجام، برگزیدن شیوه بهینه کنش (استرایکر، ۱۹۸۰). این تأکید بر فراگرد فکری، در تحول نظریه کنش متقابل نمادین بسیار تأثیر داشته است.

دیوید لویس و ریچارد اسمیت می‌گویند که دیویی (به همراه ویلیام جیمز) در تحول نظریه کنش متقابل نمادین حتی از مید هم مهمتر بود. آنها در این برداشت تا آنجا پیش می‌روند که می‌گویند «کار مید برای شاخه اصلی جامعه‌شناسی اولیه شیکاگو، اهمیتی حاشیه‌ای داشت» (لویس و اسمیت، ۱۹۸۰: XIX) آنها در این استدلالشان، میان دو شاخه از عملگرایی - «واقعگرایی فلسفی» (وابسته به مید) و «عملگرایی تسمیه‌گرایانه» (وابسته به دیویی و جیمز) - تمایز قایل می‌شوند. به نظر آنها، نظریه کنش متقابل نمادین بیشتر تحت تأثیر رهیافت تسمیه‌گرایانه شکل گرفت و حتی با واقعگرایی فلسفی ناسازگار است. موضع تسمیه‌گرایانه این است که هرچند پدیده‌های سطح کلان وجود دارند، اما «بر آگاهی و رفتار افراد، اثر مستقل و تعیین‌کننده‌ای ندارند» (لویس و اسمیت، ۱۹۸۰، ص ۲۴). به بیانی مثبت‌تر، این دیدگاه، «افراد را از نظر وجودی عاملان آزادی می‌انگارد که هنجارها، باورها و نقشهای اجتماع را بر حسب منافع شخصی و طرحهای لحظه‌ای‌شان، می‌پذیرند، رد می‌کنند، تعدیل می‌نمایند و یا تعریف می‌کنند» (لویس و اسمیت، ۱۹۸۰، ص ۲۴). برعکس، واقعگرایان اجتماعی بر جامعه و این امر تأکید می‌ورزند که جامعه چگونه فراگردهای ذهنی فرد را می‌سازد و نظارت می‌کند. از این

۱. برای بازنگری کنفرانسی درباره این اثر، نگاه کنید به شماره ۶ مجله سال ۱۹۸۳ کنش متقابل نمادین، ص ۱۲۷ تا ۱۷۴.

دیدگاه، کنشگران به جای آنکه عاملان آزادی باشند، شناختها و رفتارهایشان تحت نظارت اجتماع گسترده‌تر قرار دارد.^۱

با توجه به این تمایز، مید به‌جبهه واقع‌گرایان بیشتر می‌خورد و برای همین، با جهت تسمیه‌گرایانه نظریه‌کنش متقابل نمادین جور در نمی‌آید. شخصیت اساسی در این تحول آخری، هربرت بلومر است که با آنکه ادعا می‌کند با رهیافت مید کار می‌کند، اما بهتر است که او را یک تسمیه‌گرا بدانیم. قضیه تفاوت‌های میان مید و بلومر، موضوع مهمی است که بعد در همین فصل ضمن بحث درباره روش‌شناسی، به آن خواهیم پرداخت. لویس و اسمیت، از جهت نظری، جوهر تفاوت‌های آنها را چنین توصیف می‌کنند:

بلومر... کاملاً در جهت نظریه‌کنش متقابل روانی حرکت کرد... هواداران نظریه‌کنش متقابل روانی برخلاف رفتارگرایان اجتماعی پیرو مید، معتقدند که معانی نمادها کلی و عینی نیستند، بلکه جنبه‌ای فردی و ذهنی دارند، زیرا این معانی به‌وسیله پذیرندگان نمادها و برحسب نوع «تفسیر»ی که از این نمادها می‌کنند، به نمادها «نسبت داده» می‌شود. (لویس و اسمیت، ۱۹۸، ص ۱۷۲)

رفتارگرایی

تفسیر لویس و اسمیت از مید، را این واقعیت تحکیم می‌کند که او تحت تأثیر رفتارگرایی روانشناختی نیز قرار داشت؛ همین چشم‌انداز بود که مید را به یک جهت واقع‌گرایانه و تجربی‌کشانده بود. در واقع، مید علاقه اصلی‌اش را رفتارگرایی اجتماعی نامیده بود تا آن را از رفتارگرایی بنیادی جان بی. واتسن متمایز سازد.

رفتارگرایان بنیادی پیرو واتسن، با رفتارهای مشاهده‌پذیر افراد سروکار داشتند. تأکید آنها بر محرکهایی بود که واکنشها و رفتارهای افراد را تحریک می‌کنند. آنها فراگرد ذهنی پنهانی را که در فاصله زمانی میان یک تحریک و واکنش رخ می‌دهد، یا انکار می‌کنند و یا چندان اهمیتی برای آن قایل نمی‌شوند. مید اهمیت رفتار مشاهده‌پذیر را می‌پذیرفت، ولی این را نیز احساس می‌کرد که رفتارگرایان بنیادی وجود جنبه‌های پنهانی رفتار را ندیده می‌گیرند. اما از آنجا که مید تجربه‌گرایی حاکم بر رفتارگرایی را پذیرفته بود، نمی‌خواست که تنها درباره این پدیده‌های پنهانی فلسفه‌پردازی کند. در عوض درصدد آن برآمد که علم تجربی رفتارگرایی را به این جنبه‌های پنهانی رفتار - یعنی آنچه که در فاصله میان یک محرک و واکنش رخ می‌دهد - نیز بسط دهد. برنارد ملتیسر موضع مید را

۱. برای آشنایی از انتقادی که در مورد همین تمایز قایل‌شدن به عمل آمده است، نگاه کنید به دی. میلر (۱۹۸۲): ۱۹۸۵.

چنین خلاصه می‌کند:

واحد بررسی مید، «عمل» است که هر دو جنبه آشکار و پنهان کنش انسان را دربر می‌گیرد. در چهارچوب مفهوم عمل، همه مقولات جداگانه روانشناسیهای سنتی و اصیل، جای می‌گیرند. توجه، ادراک، تخیل، تعقل، عاطفه و نظایر آن، به‌عنوان بخشهایی از مفهوم عمل در نظر گرفته شده‌اند... پس عمل، تمامی فراگرد دخیل در فعالیت بشری را در بر می‌گیرد.

(ملتسر، ۱۹۶۴، ۱۹۷۸، ص ۲۳)

مید و رفتارگرایان بنیادی در مورد رابطه میان رفتار انسانی و حیوانی، نیز اختلاف نظر داشتند. در حالی که رفتارگرایان بنیادی گرایش به این داشتند که میان انسانها و حیوانها تفاوتی قایل نشوند، مید می‌گفت که میان رفتار این دو تفاوتی مهم و کیفی وجود دارد. مید علت اصلی تفاوت انسان با حیوان را در این می‌داند که انسان دارای ظرفیتهایی ذهنی است که به‌او اجازه می‌دهد تا در فاصله میان محرک و واکنش، با استفاده از زبان تصمیم بگیرد که چه واکنشی باید نشان دهد.

مید به‌گونه‌ای همزمان هم دینش را به رفتارگرایی واتسون و هم جدایش از آنرا آشکار می‌سازد. او این را زمانی روشن می‌سازد که می‌گوید، از یک سوی «ما به این رشته آخری [روانشناسی اجتماعی] از دیدگاه رفتارگرایانه برخورد می‌کنیم». اما از سوی دیگر، از موضع واتسون انتقاد می‌کند، وقتی می‌گوید «آن نوع رفتارگرایی که مورد استفاده ما است، از رفتارگرایی مورد استفاده واتسون بسیار کارآمدتر است» (۱۹۳۴، ۱۹۶۲).

چارلز موریس در مقدمه‌اش بر ذهن، خود و جامعه، سه تفاوت بنیادی میان مید و واتسون تشخیص داد. نخست آنکه مید تأکید انحصاری واتسون بر رفتار را بسیار ساده‌انگارانه می‌انگاشت. درواقع، او واتسون را به این متهم کرد که رفتار را از زمینه اجتماعی گسترده‌ترش جدا ساخت. مید می‌خواست رفتار را به‌عنوان بخش کوچکی از جهان اجتماعی گسترده‌تر در نظر گیرد.

دوم آنکه، مید واتسون را متهم کرد که علاقه‌ای به بسط رفتارگرایی به فراگردهای ذهنی ندارد. واتسون از آگاهی‌کنشگر و فراگردهای ذهنی، ادراکی نداشت. همچنانکه مید آشکارا اعلام کرد: «رویکرد جان بی. واتسون، همانند رویکرد ملکه در کتاب آیس در سرزمین عجایب است - 'آدمهای بی مغز' و بدون فعالیتهای مغزی. در اینجا... آگاهی خبری نیست.» (۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۲ و ۳). مید چشم‌اندازش را با چشم‌انداز واتسون

مغایر می‌داند. «چشم‌انداز ما رفتارگرایانه است، ولی برخلاف رفتارگرایی واتسون، اجزایی از عمل را که به‌مشاهده خارجی درمی‌آیند، قبول دارد» (۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۸). به‌گونه‌ای ملموس‌تر، باید گفت که مید بسط اصول رفتارگرایی واتسون به فراگردهای ذهنی، را رسالت خود می‌دانست.

سرانجام این‌که، چون واتسون ذهن را رد می‌کرد، مید او را به‌عنوان کسی در نظر می‌گرفت که تصویری عروسکی و انفعالی از کنشگر دارد. اما خود مید تصویر پویاتر و خلاقتری از کنشگر داشت و همین خصلت، او را در چشم هواداران بعدی نظریه کنش متقابل نمادین، جذابتر ساخته بود.

عملگرایی و رفتارگرایی، به‌ویژه در نظریه‌های دیوبی و مید، به‌بسیاری از دانشجویان دانشگاه شیکاگو، در دهه ۱۹۲۰، انتقال یافته بود. این دانشجویان، از جمله هربرت بلومر، نظریه کنش متقابل نمادین را برپا کردند. البته نظریه‌پردازان مهم دیگری نیز بر این دانشجویان نفوذ گذاشته بودند که مهمترین آنها گئورک زمیل بود. علاقه زمیل به صورتهای کنش و کنش متقابل، با نظریه مید سازگار بود و در واقع، بسط نظریه مید به‌شمار می‌آید. البته بسیاری از نفوذهای دیگر در تحول کنش متقابل نمادین سهیم بودند، اما عملگرایی، رفتارگرایی بنیادی و نظریه زمیل، مهمترین نقش را بر عهده داشتند.

تقلیلگرایی در برابر برداشت جامعه‌شناختی

بلومر اصطلاح نظریه کنش متقابل نمادین را در ۱۹۳۷ بدعت گذاشت و چندین مقاله در این‌باره نوشت که در تحول این نظریه بسیار مؤثر بودند. در حالی که مید می‌کوشید میان نظریه نوبای کنش متقابل نمادین و رفتارگرایی تمایز قایل شود، بلومر این نظریه را در نبرد در دو جبهه در نظر می‌گرفت. نخستین جبهه، رفتارگرایی تقلیل‌گرایانه بود که مید را نیز نگران ساخته بود. خطر دیگر از سوی نظریه‌های جامعه‌شناختی پهن‌دامنه، به‌ویژه کارکردگرایی ساختاری، این نظریه را تهدید می‌کرد. به‌عقیده بلومر، رفتارگرایی و کارکردگرایی ساختاری، هر دو گرایش به تأکید بر عواملی (برای مثال، هنجارها و محرکهای خارجی) دارند که رفتار انسانی را موجب می‌شوند. تا آنجا که به بلومر ارتباط دارد، هر دو این نظریه‌ها آن فراگرد تعیین‌کننده را ندیده می‌گیرند که کنشگران از طریق آن به‌نیروهای تأثیرگذار بر آنها و نیز رفتار خودشان، معنی می‌بخشند.

به‌عقیده بلومر، رفتارگرایان، به‌خاطر تأکید بر تأثیر محرکهای خارجی روی رفتار فرد، تقلیلگرایان روانشناختی به‌شمار می‌آیند. بلومر، گذشته از رفتارگرایی، از چندین نوع

تقلیل‌گرایی روانشناختی دیگر نیز ناراحت بود. برای نمونه، او از آنهایی که می‌کوشیدند رفتار بشری را با تکیه بر برداشتهای متعارف از مفهوم «رویکرد» تبیین کنند، انتقاد می‌کرد (بلومر، ۱۹۵۵، ۱۹۶۹، ص ۹۴). به نظر بلومر، بیشتر کسانی که این مفهوم را به کار می‌برند، رویکرد را به عنوان «گرایش سازمانیافته آماده‌ای» در درون کنشگر، در نظر می‌گیرند؛ آنها گرایش به این دارند که کنشها را به گونه‌ای در نظر بگیرند که گویی رویکردها آنها را برانگیخته‌اند. به عقیده بلومر، این یک نوع برداشت بسیار مکانیستی است؛ آنچه که اهمیت دارد، رویکرد به عنوان یک گرایش ملکه ذهن شده نیست، بلکه همان فراگرد تعریف‌کننده‌ای است که کنشگر از طریق آن عملش را ساخته و پرداخته می‌کند» (بلومر، ۱۹۵۵، ۱۹۶۹، ص ۹۷). بلومر کسانی را که بر انگیزه‌های آگاهانه و ناخودآگاهانه تأکید می‌ورزند، نیز آماج انتقاد خود قرار داده است. او بویژه از این نظر آنها ریمیده بود که کنشگران تحت تأثیر محرکهای مستقل و ذهن‌گرایانه‌ای که نظارتی بر آنها ندارند، وادار به کنش می‌شوند. نظریه فرویدی که کنشگران را تحت تأثیر نیروهایی چون، او یا لی‌بیدو، می‌بیند، نمونه همان نوع نظریه روانشناختی است که بلومر با آن مخالف بود. کوتاه‌سخن آن‌که، بلومر با هرگونه نظریه روانشناختی مخالف است که فراگرد معنی‌ساز کنشگران، یعنی این واقعیت را که کنشگران، خود دارند و به خودشان متکی‌اند، ندیده می‌گیرد. انتقادهای کلی بلومر همانند انتقادهای مید است، ولی او انتقادش را به فراسوی رفتارگرایی بسط می‌دهد و صورتهای دیگر تقلیل‌گرایی روانشناختی را نیز هدف قرار می‌دهد.

بلومر با آن نظریه‌های جامعه‌شناختی نیز مخالف بود که رفتار انسانی را تعیین شده از سوی نیروهای خارجی پهن‌دامنه می‌دانند. او در این مقوله، نظریه‌هایی را می‌گنجاند که بر ساختارهای اجتماعی و عوامل فرهنگی تأکید می‌ورزند همچون، «نظام اجتماعی»، «ساختار اجتماعی»، «فرهنگ»، «جایگاه منزلتی»، «نقش اجتماعی»، «رسم»، «نهاد»، «بازنمود جمعی»، «موقعیت اجتماعی»، «هنجار اجتماعی»، و «ارزشها» (بلومر، ۱۹۶۲، ۱۹۶۹، ص ۸۳). هم نظریه‌های جامعه‌شناختی و هم نظریه‌های روانشناختی، اهمیت معنا و ساخت اجتماعی واقعیت را ندیده می‌گیرند. بلومر انتقادهایش از نظریه‌های روانشناختی و جامعه‌شناختی، را این چنین مختصر می‌کند:

در این هر دو نوع تبیین روانشناختی و جامعه‌شناختی، معناهای چیزها برای انسانهای کنشگر یا ندیده گرفته شده و یا تحت‌الشعاع عواملی قرار گرفته‌اند که برای توجیه رفتار انسانها به کار برده می‌شوند. اگر اعلام شود که انواع معینی از رفتار نتیجه عوامل

خاصی‌اند که آنها را به وجود می‌آورند، دیگر چه نیازی به معنای چیزهایی است که انسانها برحسب آن عمل می‌کنند.

(بلومر، ۱۹۶۹، ص ۳)

با در نظر داشتن چنین زمینه‌ای از نظریه‌کنش متقابل نمادین، اکنون آمادگی آنرا داریم که به بحث درباره‌ی اصول صورتهای معاصر این نظریه بپردازیم. نخست می‌پردازیم به جورج هربرت مید، مهمترین اندیشمند بنیانگذار نظریه‌کنش متقابل نمادین و مهمترین کارش، ذهن، خود جامعه. رابرت پیرین با نایاگام، برای آنکه مبادا برای کار مید صرفاً ارزش تاریخی قایل شویم، در اثر مهم اخیرش درباره‌ی نظریه‌کنش متقابل نمادین، مید را «یک نابغه‌ی طراز نخست» می‌داند و می‌گوید که کتاب خودش، اعمال معنی‌بخش، «درواقع چیزی جز بررسی نظریه‌های مید نیست» (۱۹۸۵، XIII).

مید: ذهن، خود و جامعه

مید در ذهن، خود و جامعه، کارش را با این فرض رفتارگرایانه و اتسون آغاز می‌کند که روانشناسی اجتماعی با فعالیت مشاهده‌پذیر سروکار دارد - یعنی کنش و کنش متقابل اجتماعی. اما برخلاف واتسون و رفتارگرایان سنتی‌تر، مید رفتارگرایی را در دو جهت ذهن و جامعه بسط می‌دهد. پس ما در اینجا با دو نوع رفتارگرایی سروکار داریم. یکی رفتارگرایی واتسونی که سنتی، روانشناختی، تقلیلگرا یا «بنیادی» است. دیگر رفتارگرایی اجتماعی که مید آنرا برای حل مسایل چشم‌انداز واتسونی، ساخته و پرداخته کرد. مید استدلال می‌کند رفتارگرایی روانشناختی که ریشه در روانشناسی جانوری دارد، از ابعاد داخلی (ذهنی) و خارجی (اجتماعی) رفتار چشمپوشی می‌کند. رفتارشناسان جانوری واقعاً نمی‌توانند از ذهن یک موش «سر در بیاورند» اما، جامعه‌شناسان می‌توانند فراگردهای ذهنی انسان را درک کنند. به همین سان، مید در این تردید داشت که جانوران توانایی ایجاد جامعه به همان صورت جامعه انسانی را داشته باشند. مید تنها به فرض مسلم جامعه بسنده نمی‌کرد، بلکه مشتاق بود که در نظام فکری خود برای جامعه اولویت علی قایل شود: «ما بر آن می‌کوشیم تا رفتار افراد را بر حسب کردار سازمانیافته‌ی گروه اجتماعی تبیین کنیم و نه این‌که کردار سازمانیافته‌ی گروه اجتماعی را بر وفق کردار افراد جداگانه وابسته به این گروهها، توجیه نماییم» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۷). با توجه به وابستگی مید به نظریه‌کنش متقابل نمادین، این عبارت او شگفت‌انگیز می‌نماید. به هر روی، چنانچه بزودی خواهیم دید، مید حتی بیشتر از آنچه که اعلام می‌کرد، به ساختارهای اجتماعی بهن دامن می‌پرداخت.

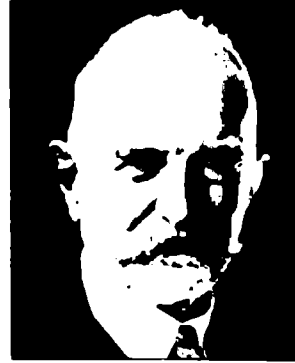
استدلال مید از سه جزء اصلی ساخته شده است - ذهن، خود و جامعه. با آنکه در کتاب ذهن، خود و جامعه، به تفصیل درباره رفتار بحث نکرد، اما آشکار است که به شدت به این مقوله می‌اندیشید، او احساس می‌کرد که دارد نظریه‌اش را بر مبنای مشهور رفتارگرایی استوار می‌سازد.

ذهن

مید ذهن انسان را به عنوان یک چیز یا یک پدیده در نظر نمی‌گرفت، بلکه آن را همچون یک فراگرد اجتماعی می‌پنداشت. به نظر او، ذهن انسان از ذهن جانوران پستتر تفاوتی کیفی دارد. مید در توضیح ذهن جانوران، دعوی یک سگ را به عنوان گفتگوی آداها، توصیف می‌کرد؛ به این معنا که کنشهای یک سگ و واکنشهای سگ دیگر را برمی‌انگیزد. هیچ‌گونه تمعد ذهنی در برخورد دو سگ دخالت ندارد. گرچه برخی از رفتار بشری بدین شیوه رخ می‌دهد، اما بیشتر رفتارهای انسان مستلزم دخالت فراگردهای ذهنی تمعدی میان محرکها و واکنشها می‌باشد. در یک دعوی انسانی، مشت بلندشده یک طرف دعوا تنها یک ادا نیست، بلکه یک نماد معنی‌دار است؛ این حرکت برای همه ما یک رشته معانی را دربر می‌گیرد. از آنجا که این نماد برحسب زمینه آن معانی گوناگونی می‌تواند داشته باشد، برای تفسیر آن به ظرفیتهای ذهنی مان نیاز داریم. در یک کوچه تاریک، یک مشت بلندشده می‌تواند به معنای یک زدو خورد قریب‌الوقوع باشد، اما در گوشه یک خیابان شلوغ فقط می‌تواند به معنای صدازدن یک تاکسی باشد. نمادهای معنی‌دار می‌توانند به صورت یک چنین نمادهای جسمانی یا به یک صورت زبانی تجلی پیدا کنند. همین گنجایش ایجاد، ذخیره کردن و کاربرد زبان است که نوع بشر را از حیوانات دیگر متمایز می‌سازد. زبان نه تنها ما را قادر به واکنش در برابر نمادهای جسمانی می‌سازد، بلکه این توانایی را نیز در ما ایجاد می‌کند که در برابر واژه‌ها نیز واکنش نشان دهیم. واژه بستنی درست همان واکنشی را در انسانها برمی‌انگیزد که حضور واقعی و فیزیکی آن. برخورداری از زبان، تفاوت کیفی و سترک میان ذهن انسان و ذهن جانوران پستتر را توجیه می‌کند.

درواقع، وجود زبان که خود یک نوع محصول اجتماعی است، در تحلیل نهایی به وجود آورنده ذهن است. ذهن را می‌توان به عنوان گفتگوی داخلی انسان با خودش از طریق نمادهای معنی‌دار، تعریف کرد. برای مید، نکته اساسی در این فراگرد تمعدی، توانایی پذیرش نقش دیگران در فراگرد کنش متقابل است. ما از طریق خود را جای دیگران گذاشتن، می‌توانیم معنای آنچه را که یک شخص دیگر می‌گوید و انجام می‌دهد، بهتر دریابیم. با توجه به همان مثال دعا کردن، ما می‌توانیم خود را به جای آدم توی کوچه

چکیده‌ای از زندگینامه جورج هربرت مید



بیشتر نظریه پردازان مهم مورد بحث در این کتاب، بیشترین آوازه‌شان را به خاطر انتشار آثارشان در زمان حیات به دست آورده‌اند. اما جورج هربرت مید، دست کم در زمان حیاتش، بیشتر به خاطر آموزشهایش اهمیت داشت تا نوشته‌هایش. گفته‌هایش روی بسیاری از کسانی که در سده بیستم جامعه‌شناسان مهمی گشتند، تأثیر نیرومندی گذاشته بود. به گفته یکی از دانشجویانش، «گفتگو بهترین وسیله‌اش بود و نوشتن برایش وسیله‌ای ضعیف و درجه دوم بود» (تی. وی اسمیت، ۱۹۳۱، ص ۳۶۹). بیابید ببینم که یکی دیگر از دانشجویان مید که خود جامعه‌شناس مشهوری است، یعنی لئونارد کورتل، مید را چگونه معلمی توصیف می‌کند:

برای من، درس استاد مید یک تجربه بی‌همتا و فراموش‌نکردنی است. استاد مید نگاهی درشت و محبت‌آمیز با سیلی باشکوه و ریشی همانند ریش واندایک نقاش را داشت. او به‌خصوص لبخند مهربانانه و تقریباً شرمسارانه‌ای بر لب داشت که با برق چشمهایش جور درمی‌آمد و با این قیافه به‌نظر می‌رسد که گویی داشت از یک لطیفه پنهانی که برای حضار مطرح می‌کرد لذت می‌برد.

زمانی که سخنرانی می‌کرد - استاد مید هرگز از روی یادداشت صحبت نمی‌کرد - تکه‌ای از گچ را توی دستش می‌گرفت و به آن دقیق می‌شد... وقتی نکته بسیار ظریفی را در صحبتهایش مطرح می‌کرد، سرش را بالا می‌گرفت و لبخند شرمسارانه و پوزش‌خواهانه‌ای تحویل ما می‌داد - او هرگز به کسی نگاه مستقیم نمی‌انداخت. سخنهایش همچون رودخانه جریان پیدا می‌کرد و ما بزودی پی می‌بردیم که طرح هرگونه پرسش یا اظهار نظری در کلاس پسندیده نیست، برآستی که وقتی دانشجویی چندان جسارت به خرج می‌داد که سؤالی را مطرح کند، زمزمه‌های مخالفت از دانشجویان بلند می‌شد. آنها به‌هرگونه وقفه‌ای در این جریان طلابی اعتراض می‌کردند.

چشمداشت او از دانشجویان چندان زیاد نبود و هرگز از دانشجویانش امتحان نمی‌کرد. تنها وظیفه‌ای که برای هر یک از دانشجویانش قایل بود، تهیه گزارشی از آموخته‌هایمان بود. استاد مید این گزارشهای دانشجویی را با دقت هر چه بیشتر می‌خواند و آنچه که او از این گزارشها برداشت می‌کرد، نمره درسی ما بود. شاید کسی تصور کند که دانشجویان می‌توانستند به‌جای حضور در کلاس درس او، مطالبی را برای تهیه گزارشان مطالعه کنند. اما قضیه این‌گونه نبود. همه سر کلاس او حاضر می‌شدند. آنها هرگز از مید خسته نمی‌شدند.

سالها بعد از مرگ مید، بسیاری از اندیشه‌های جامعه‌شناختی مید، به‌ویژه در قالب کتاب ذهن، خود و جامعه، منتشر شدند. این کتاب و آثار دیگر مید تأثیر نیرومندی بر جامعه‌شناسی معاصر گذاشته‌اند. مید که در ۲۷ فوریه ۱۸۶۳ در ساوت هلدلی ماساچوست زاده شد، تنها در فلسفه و کاربرد آن در روانشناسی اجتماعی، آموزش دیده بود. در ۱۸۸۸ درجه لیسانس از دانشگاه هاروارد گرفت و پس از سه سال مطالعه و سفر خارجی، به‌سمت مربی در دانشگاه میشیگان مشغول کار شد. جالب است یادآور شویم که مید هرگز درجه‌دانشگاهی بالاتر از لیسانس نگرفت. در ۱۸۹۴، به‌دعوت جان دیویی به‌دانشگاه شیکاگو رفت و بقیه عمرش در آنجا ماندگار شد. جورج هربرت مید در ۲۶ آوریل ۱۹۳۱ درگذشت.

تاریک یا گوشه خیابان شلوغ بگذاریم و از این طریق معنای مشت بلندشده‌شان را درک کنیم. گفتگویی که ما با خود در مورد معنای این ادا می‌کنیم، به‌نظر مید، جوهر ذهن را تشکیل می‌دهد.

برای آن‌که زندگی اجتماعی وجود پیدا کند، لازم است که کنشگران نمادهای معنی‌دار مشترکی داشته باشند. این واقعیت که نمادهای معنی‌دار اساساً برای همگان معنای یکسانی دارند و در آدمهایی که این نمادها را به‌کار می‌برند و نیز کسانی که در برابر آنها واکنش نشان می‌دهند واکنشی یکسان برمی‌انگیزانند، فراگردهای تفکر و عمل‌کردن و کنش متقابل را آسان می‌سازد. مید اهمیت زیادی نیز برای انعطاف‌پذیری ذهن قایل بود. این انعطاف‌پذیری، گذشته از فراهم‌کردن مبنایی برای معانی مشترک نمادها، اجازه می‌دهد که در موقعیتهایی که یک محرک معین معنای یکسانی برای همه افراد درگیر ندارد، کنش متقابل انجام گیرد. انسانها این توانایی ذهنی را دارند که پیوسته خود را با یکدیگر و با موقعیت موجود تطبیق دهند و بدین‌سان، معنای یک نماد خاص را دریابند.

نماد معنی‌دار شفاهی برای مید اهمیت ویژه‌ای دارد، زیرا ما همیشه می‌توانیم به‌خودمان گوش فرا دهیم، هرچند که شاید همیشه نتوانیم اداهای جسمانی‌مان را تشخیص دهیم. آنچه که ما به‌زبان می‌آوریم، بر ما و نیز بر کسانی که با آنها ارتباط برقرار می‌کنیم، تأثیر می‌گذارد. ما ضمن صحبت‌کردن، و پیش از آن‌که طرف ما فرصت واکنش به‌گفته‌هایمان را پیدا کند، می‌توانیم تشخیص دهیم که گفته‌های ما احتمالاً واکنش مطلوب را درگیری برمی‌انگیزانند. اگر تشخیص دهیم که گفته‌های ما واکنشی را که می‌خواهیم در دیگری برنمی‌انگیزانند، می‌توانیم خیلی سریع معنای گفته‌هایمان را برایش توضیح دهیم.

مفهوم معنی برای مید بسیار مهم بود. کردار زمانی معنی‌دار می‌شود که بتوانیم طوری ذهنمان را به‌کار بریم که خودمان را جای دیگران بگذاریم و از این طریق اندیشه‌ها و کنشهای دیگران را تفسیر کنیم. اما در اینجا و نیز در جاهای دیگر، مید استدلال می‌کند که معنی در اصل نه از ذهن بلکه از موقعیت اجتماعی برمی‌خیزد. معنی پیش از آن‌که ذهن به‌آن آگاهی یابد، در عمل اجتماعی حضور دارد. یک عمل در صورتی معنی می‌یابد که یک کنشگر از طریق ادای یک کنشگر دیگر، رفتار منتج از آن ادا را تشخیص دهد. معنی لزوماً آگاهانه نیست. پیش از ایجاد نمادهای معنی‌دار به‌وسیله انسانها، معنی آگاهانه نبود. اما اکنون که چنین نمادهایی را در اختیار داریم، معنی این توان را دارد که پدیده‌ای آگاهانه گردد. با این‌همه، همه کنشهای ما برایمان معنای آگاهانه‌ای ندارند.

کنشهای ناآگاهانه برانگیخته - یعنی اعمال انعکاسی واکنش در برابر محرک، که نمادهای معنی‌داری را در بر ندارند - در این مقوله جای می‌گیرند.

افکار مید دربارهٔ فراگرد تفکر، عمیقاً ریشه در جهتگیری رفتارگرایانه‌اش دارد. از این دیدگاه، عامل تعیین‌کننده در فراگرد تفکر، توانایی برای پرهیز موقتی از کنش است. یعنی، زمانی که یک محرک پیش می‌آید، آدمها خواه‌ناخواه و بی‌درنگ واکنش مطلوب را از خود نشان نمی‌دهند. آنها پیش از عمل‌کردن در یک موقعیت، از طریق سبک سنگین‌کردن راههای گوناگون در ذهن‌شان، تصمیم می‌گیرند که چه عملی را باید انجام دهند. وجود این راههای گوناگون، «اعمال‌گزینش هوشمندانه یا بازاندیشانه را از طریق اتخاذ یک نوع واکنش ممکن در برابر انواع دیگر واکنشها، امکانپذیر می‌سازد» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۹۸). همین امر به‌انسان این توانایی بی‌همتا را می‌بخشد که کنش خود را سازمان داده و آنرا تحت نظارت داشته باشد. جانوران پستتر تنها این توانایی را دارند که بی‌درنگ از خود واکنش نشان دهند، اما انسانها می‌توانند واکنشهای شان را به تأخیر اندازند و همین «واکنش تأخیری برای رفتار هوشمندانه، بسیار ضرورت دارد» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۹۹). از نظر مید، هوش تواناییهای گوناگونی را دربر می‌گیرد که عبارتند از، یادآوری، پیش‌بینی، تأخیراندازی، سازماندهی و گزینش.

هرچند که مید برای ذهن اهمیت شایانی قایل بود، ولی کاربرد روش درون‌نگری را برای بررسی ذهن، به‌عنوان یک ابزار روش‌شناختی «بی‌فایده» رد کرد (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۱۰۵). به‌عقیدهٔ مید «آگاهی پدیده‌ای کارکردی است نه ذاتی» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۱۱۲). به‌سخن دیگر، فراگرد تفکر بخشی از جهان اجتماعی است و نه چیزی که تنها درون سر رخ می‌دهد. به‌همین دلیل، مید بر این باور است که فراگردهای ذهنی را باید در جهان اجتماعی بررسی کرد، زیرا این فراگردها تنها درون سرکنشگران جریان ندارند. بدین‌سان، ذهن را باید در رابطهٔ میان کنشگر و موقعیت و به‌میانجی یک رشته نمادها، در نظر گرفت.

مید بارد مفاهیم درون‌نگری و آگاهی جداگانه، در دام خطرناکی افتاد (همان دامی که آلفرد شوٲس نیز در آن افتاد؛ نگاه کنید به فصل ۶). به‌این معنا که مید که در مکتب رفتارگرایی پرورش یافته بود، درون‌نگری را یک روش علمی نمی‌دانست و ذهن را هم پدیده‌ای نمی‌انگاشت که بتوان بررسی علمی‌اش کرد. این جهتگیری چندان مطلوب نیست، زیرا بخش مهمی از زندگی اجتماعی را از یک بررسی علمی جدی محروم می‌سازد.

خود

به نظر می‌دهد، انعطاف‌پذیری، یا توانایی واکنش نسبت به خود به همان‌سان که شخص در برابر دیگران واکنش نشان می‌دهد، «برای تحول ذهن در قالب فراگرد اجتماعی، شرطی ضروری به‌شمار می‌آید» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۱۳۴). بدین معنا، خود، مانند ذهن، یک شناخته‌عینی نیست بلکه فراگرد آگاهانه‌ای است که ابعاد گوناگونی دارد:

۱. توانایی واکنش در برابر خود، به همان‌سان که دیگران در برابر او واکنش نشان می‌دهند.
۲. توانایی واکنش در برابر خود، به همان‌سان که جمع، یا دیگری تعمیم‌یافته، در برابرش واکنش نشان می‌دهند.
۳. توانایی مشارکت در گفتگوی شخصی با دیگران.
۴. توانایی هشیارپی در مورد آنچه که شخص دارد می‌گوید و کاربرد این هشیارپی برای تعیین آنچه که در مرحله بعد باید انجام داد.

این فراگرد یک فراگرد ناب ذهنی نیست و تواناییهای مورد نیاز آن از طریق اجتماعی به‌دست می‌آید. در این قضیه، زبان اهمیتی اساسی دارد، زیرا به‌وسیله آن می‌توانیم نمادهای معنی‌دار شفاهی را استفاده و تفسیر کنیم.

در اینجا، نظر کلی مید درباره مراحل اجتماعی شدن اهمیت دارد، زیرا آدمها برای حصول خود، علاوه بر زبان به‌یادگیری چیزهای دیگری نیز نیاز دارند. در مرحله نمایشی، کودک نقشهای آدمهایی را که برایش مهمند، مانند پدر، مادر، برادر یا خواهر، یاد می‌گیرد. این مرحله مهم در چرخه زندگی، ادراک متنوعی از زندگی اجتماعی به‌کودک می‌بخشد. از آنجا که کودک در این مرحله یک رشته نقشهای متنوع را به‌نمایش می‌گذارد، از خودش ادراک بسیار متنوعی را می‌پروراند. کودک می‌تواند خودش را به‌شیوه‌های گوناگون ببیند، همچنان‌که آدمهای متفاوت او را می‌بینند. به‌هرروی، یک کودک ادراک منسجم و یکپارچه‌ای از خود ندارد.

کودکان برای به‌دست آوردن ادراک منسجم‌تری از خود، باید وارد مرحله بازی شوند. آنها در این مرحله، توانایی به‌دست آوردن نظر تعمیم‌یافته‌تری درباره موقعیت و خود خویش را پیدا می‌کنند. به‌تعبیر مید، آنها در این مرحله، پذیرش نقش «دیگری تعمیم یافته» را یاد می‌گیرند. مید برای توضیح این نظر، بازی بیس‌بال را مثال می‌زند. کودک طی این بازی در مرحله نمایشی، به‌ترتیب، نقشهای کاپیتان، توپ‌بخش‌کن، توپ‌گیر، توپ‌ضربه‌زن و نظایر آن را به‌عهده می‌گیرد. اما این تصویرهای از هم‌گسیخته، ادراک منسجمی

از کل بازی بیس‌بال را در اختیار کودک قرار نمی‌دهد. اما در مرحله بازی، کودک آغاز به کسب چشم‌انداز فراگیری از این بازی می‌کند، چشم‌اندازی که نه تنها بیس‌بال بلکه کل جهان اجتماعی را باز می‌نماید. این چشم‌انداز به ادراک منسجم‌تری از خود می‌انجامد. در اینجا هم، مید به علت‌های اجتماعی اولویت می‌دهد. برای آن‌که خود شکل گیرد، گروهی اجتماعی باید وجود داشته باشد.

دو عنصر بنیادی خود مورد نظر مید، من، و درمن است. در اینجا باز هم باید یادآوری کنیم که اینها چیز نیستند، بلکه فراگردهایی در داخل خود هستند. درمن، بخشی از خود است که کنشگر از آن آگاهی دارد و در واقع، چیزی جز همان ملکه ذهن‌شدن رویکرد سازمانیافته دیگران، یا دیگری تعمیم‌یافته، نیست. درمن، نیروهای سازشگری و نظارت اجتماعی را باز می‌نماید. من، بخشی از خود است که کنشگر از آن آگاهی ندارد؛ ما تنها بعد از وقوع عمل، از آن باخبر می‌شویم. من، واکنش فوری کنشگر است که به درمن نهیب می‌زند و در برابر آن واکنش نشان می‌دهد. خود، محصول رابطه میان من و درمن است. «من، واکنش فرد را در برابر رویکرد سازمانیافته اجتماع به همان‌سان که در تجربه شخصی نمایان می‌شود، نشان می‌دهد. واکنش من در برابر این رویکرد سازمانیافته، به نوبه خود، این رویکرد را دگرگون می‌سازد» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۱۹۶).

وجود من به روانشناسی اجتماعی مید پویایی شدیدی می‌بخشد. مید، دست‌کم تا اندازه‌ای، برداشت خلاقانه و پویایی از آگاهی دارد. برای مثال، خودش گفته است، «من، حس آزادی و ابتکار به انسان می‌بخشد» (۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۱۷۷). او همچنین یادآور شده است که «من همان است که هرگز یکسره قابل محاسبه نیست» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۱۷۸). سپس می‌گوید که «رویکردهای دخیل در این قضیه، از گروه برمی‌خیزند، اما فردی که این رویکردها درون او سازمان می‌گیرند، این فرصت را دارد که به این رویکردها حالتی بخشد که قبل از این هرگز به خود ندیده بودند». (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۱۹۸). هرچند که مید به بحث درباره آنچه که درون خود می‌گذرد گرایش داشت، ولی خود را مرحله‌ای داخلی از یک فراگرد اجتماعی گسترده‌تر و طبیعی‌تر می‌انگاشت. این قضیه هم در مورد خود و هم درباره ذهن مصداق دارد.

جامعه

ضمن بحث درباره ذهن و خود، رنوس پرداخت بسیار پیچیده‌ی مید از آگاهی را، دست‌کم از چشم‌انداز طبیعت‌گرایانه یک رفتارشناس، نشان داده‌ایم. اما بقیه جامعه‌شناسی مید، به ویژه مفهومش از جامعه، سست است. وقتی مید درباره جامعه بحث می‌کند، نشان می‌دهد که از آن نوع ساختارهای پهن‌دامنه‌ای که بسیار مورد علاقه

مارکس، وبر و دورکیم بود، چندان ادراک یا هیچ ادراکی ندارد. به نظر مید، جامعه چیزی بیشتر از یک سازمان اجتماعی نیست که ذهن و خود در بطن آن پدید می آید و در واقع، مقوله‌ای ته‌نشستی است. او همچنین جامعه را بیشتر به عنوان الگوهای کنش متقابل در نظر می‌گیرد: «جامعه‌ای که ما به آن تعلق داریم، یک رشته واکنشهای سازمانیافته در برابر موقعیتهای معینی است که فرد در آنها درگیر می‌شود» (مید، ۱۹۳۴، ۱۹۶۲، ص ۲۷۰). به همین سان، نهاد را نیز چیزی جز یک رشته واکنشهای مشترک، نمی‌انگارد. بدین سان، مید با وجود عنوان اثر اصلی‌اش، جامعه‌شناسی پهن دامنه‌ای را ارائه نکرد تا از این طریق، بینشهای نیرومندش را از کنش و آگاهی فردی تکمیل سازد. اهمیت مفهوم مید از جامعه در این است که جامعه را مقدم بر فرد می‌داند و فراگردهای ذهنی را برخاسته از جامعه در نظر می‌گیرد.

نظریه معاصر کنش متقابل نمادین

جان‌کلام این فصل، بحث ما درباره اصول بنیادی نظریه معاصر کنش متقابل نمادین است. هرچند که در اینجا می‌کوشیم تا با این نظریه به گونه‌ای کلی برخورد کنیم، اما این کار ساده‌ای نیست، زیرا به گفته پُل راک، این نظریه «با ابهامی تعمدی ساخته شده» و در برابر «نظام‌بندی مقاومت می‌کند» (۱۹۷۹، ص ۱۸ و ۱۹).

درون نظریه کنش متقابل نمادین اختلافهای مهمی وجود دارد که برخی از آن‌را در این بخش به بحث خواهیم گذاشت. همچنین از انتقادهایی که به این نظریه شده است، نیز یاد خواهیم کرد. سرانجام، به اثر شیلدون استرایکر (۱۹۸۰) خواهیم پرداخت که کوششی است در جهت پاسخگویی به مهمترین این انتقادات.

برخی از نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین (بلومر، ۱۹۶۴؛ مانیس و ملتسر، ۱۹۷۸؛ رُز، ۱۹۶۲) کوشیده‌اند تا اصول بنیادی این نظریه را برشمارند. این اصول عبارتند از:

۱. انسانها برخلاف جانوران پستتر، استعداد تفکر دارند.
۲. استعداد تفکر با کنش متقابل اجتماعی شکل می‌گیرد.
۳. در کنش متقابل اجتماعی، انسانها معانی و نمادهایی را یاد می‌گیرند که به آنها اجازه می‌دهند تا استعداد متمایز انسانی‌شان را برای تفکر به کار اندازند.
۴. معانی و نمادها انسانها را قادر می‌سازند که کنش و کنش متقابل و متمایز انسانی را انجام دهند.
۵. انسانها می‌توانند معانی و نمادهایی را که در کنشها و کنشهای متقابل‌شان به کار می‌برند، بر پایه تفسیری که از موقعیت می‌کنند، تعدیل یا تغییر دهند.

۶. انسانها تا اندازه‌ای برای آن می‌توانند معانی و نمادها را تعدیل و تغییر دهند که توانایی کنش متقابل با خودشان را دارند، زیرا این توانایی به آنها اجازه می‌دهد که راههای امکانپذیر کنش را بیازمایند، مزایا و عدم مزایای نسبی آنها را سبک‌سنگین کنند و سپس یک راه را برگزینند.
۷. الگوهای درهم‌تنیده کنش و کنش متقابل، گروهها و جامعه‌ها را می‌سازند.

استعداد تفکر

این فرض اساسی که نوع بشر دارای توانایی تفکر است، نظریه کنش متقابل نمادین را از ریشه‌های رفتارگرایانه‌اش متمایز می‌سازد. این فرض همچنین مبنایی را برای جهتگیری نظری کلی این نظریه فراهم می‌سازد. برنارد ملتسر، جیمز پتراس و لاری رینولد می‌گویند که فرض استعداد تفکر برای انسان، یکی از خدمات عمده نظریه پردازان اولیه کنش متقابل نمادین، همچون جیمز، دیویی، تامس، کولی و البته مید به‌شمار می‌آید: «آنها افراد را در جامعه بشری به‌عنوان واحدهایی نمی‌دیدند که به‌وسیله نیروهای خارجی یا داخلی خارج از نظارتشان برانگیخته شده باشند و یا آنکه در محدوده‌های یک ساختار کم‌وییش ثابت گرفتار آمده باشند؛ بلکه، آنها را واحدهای بازاندیشنده و کنش متقابل‌کننده‌ای می‌انگاشتند که موجودیت اجتماعی را می‌سازند» (۱۹۷۵، ص ۴۲).

توانایی اندیشیدن ریشه در ذهن دارد، اما نظریه پردازان کنش متقابل نمادین برداشت تا اندازه‌ای غیرمعمولی از ذهن دارند. آنها ذهن را از مغز فیزیولوژیک متمایز می‌دانند. انسانها برای پروراندن ذهن‌شان به مغز نیاز دارند، اما مغز لزوماً ذهن انسان را ایجاد نمی‌کند، حال آنکه این قضیه در مورد جانوران پستتر صادق است (ترویر، ۱۹۴۶). همچنین، نظریه پردازان کنش متقابل نمادین ذهن را یک چیز یا یک ساختار جسمانی نمی‌انگارند، بلکه آنرا به‌عنوان یک فراگرد بی‌وقفه در نظر می‌گیرند. ذهن، فراگردی است که خود بخشی از فراگرد بزرگتر محرک و واکنش، به‌شمار می‌آید. مفهوم ذهن تقریباً به‌هر یک از جنبه‌های دیگر نظریه کنش متقابل نمادین، مانند اجتماعی شدن، معناها، نمادها، خود، کنش متقابل و حتی جامعه، مربوط است.

تفکر و کنش متقابل

انسانها تنها یک استعداد کلی برای تفکر دارند. این استعداد باید در فراگرد کنش متقابل اجتماعی شکل گیرد و تهذیب شود. این نظر، نظریه پردازان کنش متقابل نمادین را به تأکید بر صورت خاصی از کنش متقابل اجتماعی، یعنی اجتماعی شدن، سوق داد. توانایی

اندیشیدن انسان، در دوره اولیه اجتماعی شدن در کودکی پرورش می‌یابد و در دوره بعدی اجتماعی شدن در بزرگسالی تهذیب می‌شود. نظریه پردازان کنش متقابل نمادین از فراگرد اجتماعی شدن برداشتی متفاوت از آن بیشتر جامعه‌شناسان دیگر دارند. به نظر آنها، جامعه‌شناسان متعارف احتمالاً اجتماعی شدن را صرفاً فراگردی می‌انگارند که انسانها از طریق آن چیزهایی را یاد می‌گیرند که برای بقاء در جامعه نیاز دارند (برای مثال، فرهنگ و چشمداشتهای نقش). اما از دیدگاه نظریه پردازان کنش متقابل نمادین، اجتماعی شدن فراگرد پویاتری به‌شمار می‌آید که به انسانها اجازه می‌دهد تا توانایی اندیشیدن‌شان را پرورش دهند و به شیوه‌های متمایز انسانی بیندیشند. وانگهی، به نظر آنها، اجتماعی شدن فراگرد یکطرفه‌ای نیست که طی آن، کنشگر اطلاعاتی را دریافت کند، بلکه فراگرد پویایی است که کنشگر از طریق آن اطلاعات به‌دست آمده را شکل می‌دهد و آن‌را با نیازهایش سازگار می‌سازد (مانیس و ملتسر، ۱۹۷۸، ص ۶).

نظریه پردازان کنش متقابل نمادین البته تنها به اجتماعی شدن علاقمند نیستند، بلکه عموماً به بررسی کنش متقابل «که به نوبه خود اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد»، نیز علاقه دارند (بلومر، ۱۹۶۹، ص ۸). کنش متقابل فراگردی است که از طریق آن، توانایی اندیشیدن هم پرورش می‌یابد و هم متجلی می‌گردد. نه تنها کنش متقابل در دوران اجتماعی شدن، بلکه همه انواع این کنش، توانایی اندیشیدن ما را تهذیب می‌کنند. از این گذشته، تفکر فراگرد کنش متقابل را شکل می‌بخشد. در بیشتر کنشهای متقابل، کنشگران باید دیگران را در نظر گیرند و بسنجند که آیا فعالیت‌هایشان با فعالیت‌های دیگران همخوانی دارد یا نه و در صورت منفی، چگونه این فعالیت‌ها را با فعالیت‌های دیگران تطبیق دهند. به‌هرروی، همه گونه‌های کنش متقابل، به تفکر نیاز ندارند. تمایزی که بلومر (به‌پیروی از مید) میان دو نوع کنش متقابل اجتماعی قایل می‌شود، در اینجا به کارمان می‌آید. نخستین کنش، کنش متقابل غیرنمادین - همان گفتگوی اداهای مورد نظر مید - است که به تفکر نیاز ندارد. اما کنش دوم، کنش متقابل نمادین است که مستلزم فراگردهای ذهنی است.

اهمیت تفکر برای نظریه پردازان کنش متقابل نمادین، در نظرهای آنها راجع به شناخته‌ها منعکس است. بلومر میان سه نوع شناخته تمایز قایل می‌شود: شناخته‌های فیزیکی مانند صندلی یا درخت؛ شناخته‌های اجتماعی مانند دانشجو یا مادر؛ شناخته‌های انتزاعی مانند یک فکر یا یک اصل اخلاقی. شناخته‌ها را معمولاً به‌عنوان چیزهای «آماده» و موجود در جهان واقعی در نظر می‌گیرند، اما آنچه که بیشترین اهمیت را دارد، شیوه‌ای است که کنشگر با آن شناخته‌هایش را تعریف می‌کند. این برداشت به این نظر نسبی‌اندیشانه می‌انجامد که شناخته‌های گوناگون معانی گوناگونی برای افراد متفاوت دارند: «یک درخت برای یک گیاه‌شناس، چوب‌فروش، شاعر و یک باغبان خانگی،

شناخته عینی متفاوتی است» (بلومر، ۱۹۶۹، ص ۱۱).

افراد طی فراگرد اجتماعی شدن، معانی شناخته‌ها را یاد می‌گیرند. بیشتر ماها یک رشته معانی مشترکی را یاد می‌گیریم، اما در بسیاری از موارد، مانند مورد درخت یادشده، تعریفهای متفاوتی از یک شناخته داریم. با آنکه این برداشت را می‌توان به افراط کشاند، اما نظریه پردازان کنش متقابل نمادین وجود شناخته‌ها را در جهان واقعی انکار نمی‌کنند. تنها چیزی که آنها اصرار می‌ورزند، ماهیت تعیین‌کننده تعریفی است که از اشیاء می‌کنیم و نیز یادآوری این امکان است که کنشگران می‌توانند تعریفهای متفاوتی از یک شناخته به عمل بیاورند. به گفته بلومر: «ماهیت یک شناخته... از معنایی ساخته می‌شود که برای شخصی که آنرا موضوع شناسایی اش قرار می‌دهد، دارد» (۱۹۶۹، ص ۱۱).

یادگیری معانی و نمادها

نظریه پردازان کنش متقابل نمادین، به پیروی از مید، برای کنش متقابل اجتماعی اهمیت علی قایلند. بدین‌سان که معنا نه از فراگردهای ذهنی بلکه از فراگرد کنش متقابل برمی‌خیزد. این تأکید آنها از عملگرایی مید سرچشمه می‌گیرد: مید نه بر فراگردهای ذهنی جداگانه، بلکه بر کنش و کنش متقابل انسانی تأکید می‌ورزید. آنها عموماً همین جهت را دنبال کردند. مسأله اصلی این نظریه‌پردازان آن نیست که انسانها چگونه معانی و نمادها را از نظر ذهنی ایجاد می‌کنند، بلکه بیشتر به این قضیه می‌پردازند که آنها چگونه طی کنش متقابل به‌گونه عام و اجتماعی شدن به‌گونه خاص، این معانی و نمادها را یاد می‌گیرند.

انسانها نمادها و معانی را طی کنش متقابل اجتماعی فرامی‌گیرند. در حالی که آدمها در برابر نشانه‌ها بدون تفکر و کنش نشان می‌دهند، اما در برابر نمادها به شیوه‌ای متفکرانه، عکس‌العمل نشان می‌دهند. نشانه‌ها قایم به‌ذاتند (برای مثال، آداهای یک سگ خشمگین و آب برای شخصی که از تشنگی در آستانه مرگ است). اما «نمادها شناخته‌هایی اجتماعی‌اند که برای آن به کار برده می‌شوند (که به نیابت از یا به جای) تا آنچه را که مردم درباره آن توافق دارند، باز نمایند» (چارون، ۱۹۸۵، ص ۳۹). همه شناخته‌های اجتماعی به جای چیزهای دیگر نمی‌نشینند، اما آنهايي که این خاصیت را دارند، نماد به‌شمار می‌آیند. واژه‌ها، مصنوعات مادی و کنشهای جسمانی (مانند هر واژه مصطلح، صلیب و یا یک مشت گره‌شده) همگی می‌توانند نماد باشند. آدمها غالباً نمادها را برای بیان چیزی درباره خودشان به کار می‌برند؛ آنها رولزرویس سوار می‌شوند تا سبک معینی از زندگی را برای دیگران بیان کنند.

نظریه پردازان کنش متقابل نمادین زبان را نظام گسترده‌ای از نمادها می‌دانند. واژه‌ها نمادند، چون که به جای چیزهای دیگر به کار برده می‌شوند. واژه‌ها همه نمادهای دیگر را امکانپذیر می‌سازند. اعمال، اشیاء و چیزهای دیگر تنها برای آن وجود و معنا دارند که می‌توان آنها را از طریق کاربرد واژه‌ها توصیف کرد.

نمادها از این جهت تعیین‌کننده‌اند که به انسانها اجازه می‌دهند تا به شیوه‌هایی انسانی عمل کنند. انسانها به خاطر وجود نمادها «در برابر واقعیتی که خودش را نشان می‌دهد انفعالی و اکنش نشان نمی‌دهند، بلکه جهانی را که در آن عمل می‌کنند، فعالانه ایجاد و باز ایجاد می‌کنند» (چارون، ۱۹۸۵، ص ۶۲). نمادها به‌طور عام و زبان به‌طور خاص، فزون بر این فایده کلی، چندین کارکرد خاص دیگر برای کنشگر دارند (چارون، ۱۹۸۵).

نخست آن‌که، نمادها انسانها را قادر می‌سازند که از طریق نامگذاری، طبقه‌بندی و یادآوری چیزهایی که در جهان با آنها روبرو می‌شوند، با جهان مادی و اجتماعی برخورد کنند. بدین شیوه، انسانها می‌توانند جهانی را که در غیر این صورت آشفته‌بازاری خواهد بود، سروسامان دهند. زبان به انسانها اجازه می‌دهد تا به گونه‌ای بسیار کارآمدتر از آنچه که می‌توان با انواع نمادهای دیگر، مانند نقشهای مصور، عمل کرد، پدیده‌های گوناگون را نامگذاری، طبقه‌بندی و یادآوری کنند.

دوم آن‌که، نمادها توانایی انسان را برای درک محیط بهبود می‌بخشند. کنشگر به جای آن‌که در دریایی از محرکهای تشخیص‌ناپذیر غرق شود، از طریق نمادها می‌تواند در مورد برخی از اجزای محیط بیشتر از اجزای دیگر هوشیاری داشته باشد.

سوم آن‌که، نمادها توانایی اندیشیدن را بهبود می‌بخشند. هرچند یک رشته نمادهای تصویری توانایی اندیشیدن محدودی به انسانها می‌بخشند، ولی زبان این توانایی را بسیار گسترش می‌دهد. از این دیدگاه، تفکر را می‌توان به‌عنوان کنش متقابل نمادین انسان با خود خویش، در نظر گرفت.

چهارم آن‌که، نمادها توانایی حل مسایل گوناگون را بالا می‌برند. جانوران پستتر باید به‌روش آزمایش و خطا عمل کنند، اما انسان می‌تواند پیش از گزینش یک کنش، درباره انواع گوناگون کنشها به گونه‌ای نمادین فکر کند. این امتیاز، امکان ارتکاب خطاهای بزرگ را برای انسان کاهش می‌دهد.

پنجم آن‌که، کاربرد نمادها به کنشگران اجازه می‌دهد تا از زمان، مکان و حتی شخص خودشان فراگذرند. کنشگران با کاربرد نمادها، می‌توانند درباره چگونگی زندگی در گذشته و یا در آینده، تخیل کنند. از این گذشته، کنشگران از این طریق می‌توانند به گونه‌ای نمادین از شخص خود فراگذرند و جهان را از دیدگاه اشخاص دیگر در نظر آورند... این همان مفهوم مشهور نظریه کنش متقابل نمادین، یعنی مفهوم در نقش دیگری ظاهرشدن

است (میلر، ۱۹۸۱).

ششم آن‌که نمادها ما را قادر می‌سازند که دربارهٔ یک واقعیت مابعد طبیعی، مانند بهشت یا جهنم، تخیل کنیم. نکتهٔ هفتم و از همه مهمتر آن‌که، نمادها نمی‌گذارند انسانها اسیر محیطشان شوند. انسانها از این طریق می‌توانند به جای منفعل بودن فعال گردند، یعنی در اعمالشان متکی به خود باشند.

کنش و کنش متقابل

مسئلهٔ اصلی مورد علاقهٔ نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین، تأثیر معانی و نمادها بر کنش و کنش متقابل بشری است. در اینجا بد نیست از تمایزی که مید میان رفتار آشکار و رفتار پنهان قایل شده بود، استفاده کنیم. رفتار پنهان همان فراگرد تفکر است که معانی و نمادها را دربر می‌گیرد. رفتار آشکار، رفتاری است که یک کنشگر عملاً انجام می‌دهد. برخی رفتارهای آشکار دربرگیرندهٔ رفتار پنهان نیستند (مانند رفتار خوکرده و یا واکنشهای بدون تفکر در برابر محرکهای خارجی). به هر روی، بیشتر رفتارهای انسانی مستلزم هر دو نوع رفتارند. رفتار پنهان برای نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین بیشترین اهمیت را دارد، حال آن‌که رفتار آشکار برای نظریه‌پردازان تبادل و یا عموم رفتارگرایان سستی، اهمیت بیشتر دارد.

معانی و نمادها به کنش اجتماعی انسان (که مربوط به کنشگر واحد است) و کنش متقابل اجتماعی او (که دو یا چند کنشگر را به کنش متقابل اجتماعی می‌کشاند)، ویژگیهای متمایزی می‌بخشند. کنش اجتماعی همان کنشی است که افراد از طریق آن، «با دیگران به گونهٔ ذهنی کنش برقرار می‌کنند» (چارون، ۱۹۸۵، ص ۱۳۰). به عبارت دیگر، انسانها در زمان انجام دادن یک کنش، می‌کوشند تأثیر کنششان را بر کنشگران درگیر دیگر، سبک سنگین کنند. هرچند انسانها غالباً به کنشهای بی‌تفکر و خوکرده دست می‌زنند، اما ظرفیت درگیر شدن در کنش اجتماعی را نیز دارند.

اما انسانها در فراگرد کنش متقابل اجتماعی، به گونه‌ای نمادین معنایی را به دیگران انتقال می‌دهند. دیگران این نمادهای معنی‌دار را تفسیر می‌کنند و بر پایهٔ تفسیرشان از این نمادها، واکنش نشان می‌دهند. به عبارت دیگر، کنشگران، حین کنش متقابل اجتماعی، در فراگردی از نفوذ متقابل قرار می‌گیرند.

گزینش کردن

آدمها تا اندازه‌ای به خاطر قدرت پرداخت معانی و نمادها، برخلاف جانوران بستتر، می‌توانند در کنشهایی که درگیرشان می‌شوند، به گزینش دست یازند. انسانها نیازی به این ندارند که معانی و نمادهایی را که از بیرون به آنها تحمیل می‌شود، بپذیرند. انسانها بر پایه تفسیر شخصی‌شان از موقعیت، «می‌توانند معانی و وجوه معنایی تازه‌ای را ساخته و پرداخته کنند» (مانیس و ملتسر، ۱۹۷۸، ص ۷).

دبلیو، آی. تامس با مفهوم تعریف موقعیت، در نمایان‌ساختن این استعداد خلاقانه انسان نقش مؤثری داشت. «اگر انسانها موقعیتهای واقعی را تعریف کنند، در آن صورت، پیامدهای این موقعیتهای واقعی خواهند بود» (تامس و تامس، ۱۹۲۸، ص ۵۷۲). تامس می‌داند که بیشتر تعریفهایمان از موقعیتهای واقعی، جامعه برای ما فراهم می‌کند. او با اشاره خاص به خانواده و اجتماع به عنوان سرچشمه‌های تعریفهای اجتماعی انسان، در واقع بر این واقعیت تأکید ورزید. اما تامس به خاطر تأکیدش بر امکان تعریفهای فردی «خودجوش» از موقعیتهای، که انسانها را قادر به تغییر و تعدیل معانی و نمادها می‌سازد، موضع متمایزش را آشکار ساخت.

همچنین می‌توان گفت که از دیدگاه نظریه کنش متقابل نمادین، کنشگران دست کم قدری خودمختاری دارند. آنها موجودات صرفاً تعیین شده یا ادارشده‌ای نیستند، بلکه می‌توانند به گزینشهای منحصر به فرد و مستقلی دست یازند. وانگهی، انسانها می‌توانند زندگی منحصر به فردی برای خود ترتیب دهند و سبک خاصی را برای خود در زندگی برگزینند (پیرین بانایاگام، ۱۹۸۵، ص ۵۳).

همین توانایی کنشگران در پیش‌گرفتن راهی متفاوت از دیگران، در مقاله اخیر گری فاین و شریل کلاینمن (۱۹۸۳) منعکس شده است. آنها در این مقاله به پدیده «شبکه اجتماعی» توجه کردند (نگاه کنید به فصل ۹). این دو به جای در نظرگرفتن شبکه اجتماعی به عنوان یک ساختار اجتماعی ناخودآگاه یا الزام آور، آنرا به عنوان یک رشته روابط اجتماعی تصور می‌کنند که انسانها به آن معنی می‌بخشند و برای منظورهای شخصی یا جمعی به کارش می‌برند.

خود

مفهوم خود برای نظریه پردازان کنش متقابل بسیار اهمیت دارد. راک می‌گوید که خود، «در کانون طرح فکری این نظریه پردازان جای دارد. همه فراگردها و رویدادهای جامعه‌شناختی دیگر دور این کانون می‌چرخند و معنا و سازمان تحلیلی‌شان را از آن می‌گیرند» (۱۹۷۹، ص ۱۰۲). برای آنکه این مفهوم را فراتر از صورتبندی اصلی میدی

آن دریابیم، نخست باید مفهوم خود آینه‌سان چارلز هورتن کولی را درک کنیم. کولی این مفهوم را چنین تعریف می‌کند:

تصویر تا اندازهٔ مشخصی از خود شخص — یعنی هر برداشتی که شخص از خود دارد — در هر ذهن معینی وجود دارد و نوع احساسی که شخص از خود دارد، با رویکردی تعیین می‌شود که فکر می‌کنیم دیگران نسبت به خود ما دارند... بدین‌سان، تصور می‌کنیم که در اذهان دیگران برداشتی از قیافه، رفتار، هدفها، کردار و دوستان‌مان وجود دارد و این ابعاد، خود به‌شيوه‌های گوناگون تحت تأثیر این تصور ما قرار دارد. (کولی، ۱۹۰۲، ۱۹۶۴، ص ۱۶۹)

منظور کولی از خود آینه‌سان، همان ظرفیتی است که انسان دارد تا خود خویش را به‌گونه‌ای بنگرد که هر پدیدهٔ اجتماعی دیگر را می‌بیند. مفهوم خود آینه‌سان کولی را می‌توان به‌سه بخش تقسیم کرد. نخست، این تصور که در ذهن دیگران چگونه ظاهر می‌شویم؛ دوم این تصور که آنها دربارهٔ ظاهر ما چه قضاوتی می‌توانند داشته باشند؛ سوم، در نتیجهٔ تصویری که از قضاوت دیگران دربارهٔ خود داریم، احساسی از غرور یا سرافکنندگی را دربارهٔ خود خویش می‌پرورانیم.

مفهوم خود آینه‌سان کولی و مفهوم مید از خود، در تحول برداشت نظریه‌پردازان جدید کنش متقابل نمادین از خود، نقش داشتند. بلومر خود را با عبارت بسیار ساده‌ای تعریف می‌کند «هیچ رمزورازی در این اصطلاح [خود] وجود ندارد. این اصطلاح صرفاً به آن معنا است که انسان می‌تواند موضوع کنش خود گردد... او نسبت به خودش کنش نشان می‌دهد و در کنشهایش نسبت به دیگران، بر پایهٔ همان تصویری که از خودش دارد، خود را هدایت می‌کند» (۱۹۶۹، ص ۱۲). خود یک چیز نیست، بلکه یک فراگرد است (پرین بانایاگام، ۱۹۸۵). همان‌طور که بلومر آشکار ساخته است، خود به‌انسانها کمک می‌کند تا به‌جای صرف واکنش در برابر محرکهای خارجی، به‌کنش دست یازند:

این فراگرد [تفسیر] دو مرحلهٔ مشخص دارد، نخست آن‌که کنشگر چیزهایی را که مورد عملش می‌باشند، به‌خودش نشان می‌دهد. او باید به‌خودش چیزهایی را نشان دهد که معنایی دارند... این کنش متقابل با خود، چیزی متفاوت از تأثیر متقابل عناصر روانشناختی است؛ این قضیه نشان می‌دهد که شخص در یک فراگرد ارتباط با خود درگیر است... دوم این‌که، بر اثر همین فراگرد ارتباط با خود، تفسیر یادشده تبدیل به‌قضیهٔ برخورد با معانی می‌شود. کنشگر برحسب موقعیتی که در آن قرار

می‌گیرد و جهت کنش خود، معانی را برمی‌گزینند، می‌سبند، معلق می‌کند، گروه‌بندی مجدد می‌کند و آنها را تغییر ماهیت می‌دهد.

(بلومر، ۱۹۶۹، ص ۵)

هرچند که بلومر در این عبارت نقشی را که خود در فراگرد‌گزینش نحوه عمل فرد دارد نشان می‌دهد، اما در واقع، چندان هم از صورت‌بندی‌های اولیه کولی و مید فراتر نرفته است. به هر روی، اندیشمندان و پژوهشگران دیگر امروزی به مفهوم خود سروسامانی داده‌اند.

کار موریس روزنبرگ

هرچند نظریه پردازان وابسته به شاخه اصلی نظریه کنش متقابل نمادین (برای مثال رالف ترنر، ۱۹۶۸) در بالابردن فهم ما از مفهوم خود کمک شایانی کرده‌اند، اما بهترین کار اخیر درباره این موضوع به دست جامعه‌شناسی انجام گرفته است که معمولاً او را وابسته به این نظریه نمی‌دانند. این کار از آن موریس روزنبرگ است (۱۹۷۹) که گرچه یک نظریه پرداز وابسته به این نظریه نیست، ولی بسیار تحت تأثیر کسانی چون مید و کولی عمل کرده است. اندیشه‌های روزنبرگ درباره مفهوم خود، عموماً با جهتگیری نظریه پردازان کنش متقابل نمادین نسبت به این مفهوم سازگار است و در جهت گسترش آن عمل می‌کند.

روزنبرگ کارش را با آشکار ساختن این قضیه آغاز می‌کند که علاقه اصلی اش، نه متوجه خود بلکه برداشت از خود است. خود مفهوم عامتری است که هم شناسا است و هم شناخته. اما برداشت از خود، خود به عنوان شناخته است. روزنبرگ برداشت از خود را این چنین تعریف می‌کند: «جامعیت اندیشه‌ها و احساساتی که فرد در ارجاع به خودش به عنوان یک شناخته عینی دارد» (۱۹۷۹، ص ۷). بدین سان، برداشت از خود، با آنکه بخشی از خود و حتی بخش کوچکتر شخصیت کلی فرد است، اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد، زیرا که این بخش «برای هرکسی مهم است و معمولاً مهمترین شناخته در جهان به شمار می‌آید» (روزنبرگ، ۱۹۷۹، ص ۲۴). باورداشتهای مربوط به خود، گذشته از اهمیت‌شان، به چندین دلیل دیگر نیز شاخص می‌باشند. برای مثال، این باورداشتهای آنها رویکردهای بازاندیشانه فرد به شمار می‌آیند - یعنی فرد در اینجا هم شناسا و هم شناخته است. اما برداشت از خود، نتیجه یک اطلاع ارتباط‌ناپذیر است و مجموعه اطلاعات و دیدگاههای منحصر به فرد شخص درباره خودش را منعکس می‌سازد. هرچند رویکردهای نسبت به خود با دیگر رویکردها وجوه مشترک بسیاری دارد، اما رویکردهایی نسبت به خود وجود دارند که مانند غرور و شرمساری منحصر به فردند. صحت و تحقیق‌پذیری در

رویکردهای فرد نسبت به خود، مهمتر از رویکردهای شخص نسبت به پدیده‌های فیزیکی است. اما با وجود این اهمیت، تشخیص صحت رویکردهای خود، «به‌خاطر تحقیق‌پذیری ضعیف آنها، دشوار است» (روزنبرگ، ۱۹۷۹، ص ۳۳).

روزنبرگ میان محتوا، ساختار، ابعاد و مرزهای برداشت از خود، تمایز قایل می‌شود. او در زمینه محتوا، هویت‌های اجتماعی را از تمایلات فردی متمایز می‌داند. هویت‌های اجتماعی عبارتند از «گروه‌ها، منزلتها یا رده‌ها»یی که فرد «از نظر اجتماعی خودش را متعلق به آنها تشخیص می‌دهد» (روزنبرگ، ۱۹۷۹، ص ۱۰). مثال‌های این هویت‌ها عبارتند از تشخیص دادن خود به‌عنوان یک دموکرات، طبقه متوسط، سایه‌پوست یا مرد. اما یک فرد نه تنها خودش را بر حسب چنین مقولاتی در نظر می‌گیرد، بلکه همچنین خودش را صاحب گرایش‌های معینی در جهت پاسخگویی به این موقعیتها نیز می‌داند، یعنی دارای تمایلات معینی نیز است. شخصی که خودش را شجاع یا درونگرا و یا لیبرال می‌انگارد، احتمالاً تحت تأثیر همین تمایلات عمل می‌کند. روزنبرگ علاوه بر پرداختن به محتوای برداشت از خود، درباره ساختار آن نیز بحث می‌کند. ساختار این خود، همان رابطه میان هویت‌ها و تمایلات اجتماعی گوناگون فرد است. ابعاد، به‌رویکردها و احساساتی راجع است که یک فرد درباره خود خویش دارد. رویکردهای خود نیز مانند رویکردهای دیگر، از جهت ابعاد گوناگون چون «محتوا، جهت، شدت، برجستگی، همخوانی، استواری، وضوح، صحت و تحقیق‌پذیری» تفاوت می‌پذیرند (روزنبرگ، ۱۹۷۹، ص ۲۳). سرانجام، روزنبرگ درباره مرزهای برداشت از خود، به‌ویژه در مورد امتدادهای خویشتن به‌قلمروهای بسط این مفهوم، بحث می‌کند. مرزها شناخته‌هایی‌اند که خارج از کنشگر قرار دارند و باعث می‌شوند که او احساس سربلندی یا شرمساری کند: «سربلندی به‌خاطر اتومبیل نوام، شرمساری به‌خاطر لباس از مدافتاده‌ام، سربلندی از افتخاری که نصیب شده، شرمساری یا دلخوری از شکست تیم ورزشی دانشکده‌ام» (روزنبرگ، ۱۹۷۹، ص ۳۵).

روزنبرگ میان خود موجود، خود دلخواه و خود وانمودی نیز تمایز قایل می‌شود. خود موجود، تصویری است که ما هم‌اکنون از شکل خودمان داریم؛ خود دلخواه، تصویری است از آنچه که دوست داریم باشیم؛ و خود وانمودی، شیوه‌ای است که ما در یک موقعیت خودمان را نشان می‌دهیم.

روزنبرگ این نکته را می‌داند که مفهوم برداشت از خود، یک رشته انگیزش‌ها و هدف‌های مطلوبی را نیز برای کنشگر در بر می‌گیرد. دو انگیزه هستند که از همه انگیزه‌های دیگر برترند. نخست، انگیزه احترام به‌خود یا «میل خوب فکرکردن درباره خود» است (روزنبرگ، ۱۹۷۹، ص ۵۳). دوم، انگیزه تداوم خود، یا «میل محافظت از

مفهوم برداشت از خود در برابر دگرگونی و یا حفظ تصویری است که از خود داریم» (روزنبرگ، ۱۹۷۹، ص ۵۳). روزنبرگ دربارهٔ انگیزهٔ احترام به خود تحقیقی تجربی انجام داده است و به خاطر همین تحقیق آوازه‌ای به هم زده است. به هر روی، تحلیل مفهومی روزنبرگ از مفهوم برداشت از خود، به‌اندیشهٔ اصلی نظریهٔ کنش متقابل نمادین خدمت شایانی کرده است.

کار اروین گافمن

کار مهم دیگری که دربارهٔ خود انجام گرفته، نمود خود در زندگی روزانه (۱۹۵۹) اثر اروین گافمن است که یکی از مهیجترین شخصیت‌های نظریه‌نویان کنش متقابل نمادین به‌شمار می‌آید. مفهومی که گافمن از خود دارد، سخت تحت تأثیر افکار مید است، به‌ویژه بحث مید دربارهٔ تنش میان من یا همان خودِ خودجوش و درمن، یا همان الزام‌های اجتماعی متبلور در خود. این نظر مید در کار گافمن دربارهٔ آنچه که خودش «اختلاف اساسی میان خودهای کاملاً انسانی و خودهای اجتماعی مان» می‌خواند، به‌خوبی منعکس است (۱۹۵۹، ص ۵۶). این تنش، از تفاوت میان آنچه که مردم از ما انتظار دارند انجام دهیم و آنچه که ما به‌میل خود می‌خواهیم انجام دهیم، سرچشمه می‌گیرد. ما با این تقاضا روبرویم که هرآنچه دیگران از ما انتظار دارند انجام دهیم؛ از این گذشته، از ما می‌خواهند که تردید از خود نشان ندهیم. به‌گفتهٔ گافمن، «ما نباید تحت تأثیر فرازونشیبها قرار گیریم» (۱۹۵۹، ص ۵۶). آدمها برای نگهداشت تصویر ثابتی از خود، برای مخاطبان اجتماعی شان اجرای نقش می‌کنند. گافمن در نتیجهٔ این علاقه به اجرای نقش، به‌نظریهٔ نمایشی روی آورد. بنابراین نظریه، زندگی اجتماعی یک رشته اجرای نقشهای نمایشی همانند ایفای نقش در صحنهٔ نمایش است.

نظریهٔ نمایشی. برداشت گافمن از خود، با رهیافت نمایشی او شکل گرفته بود. به‌نظر گافمن (و نیز مید و بیشتر نظریه‌پردازان دیگر کنش متقابل نمادین)، خود:

یک چیز اندامی نیست که جای خاصی داشته باشد... پس در تحلیل خود باید از صاحب خود، یعنی از کسی که بیشترین سود یا زیان را از خود می‌برد، صرف‌نظر کنیم، زیرا او و بدن او تنها کاری که می‌کنند این است که قلبی را فراهم می‌کنند تا بتوان یک نوع فرآوردهٔ گروهی را برای یک مدت معین به‌آن آویزان کرد... پس وسایل تولید و حفظ خود، در قلبی که خود به‌آن آویزان می‌شود، قرار ندارد.

(گافمن، ۱۹۵۹، ص ۲۵۲ و ۲۵۳)

او خود را در تملک کنشگر نمی‌انگارد، بلکه آن‌را محصولی از کنش متقابل نمایشی میان کنشگر و حضارش می‌انگارد. خود، «یک اثر نمایشی است که از... صحنه نمایش برمی‌خیزد» (گافمن، ۱۹۵۹، ص ۲۵۳). از آنجا که خود محصول کنش متقابل نمایشی است، در برابر وقفه در زمان اجرای نمایش آسیب‌پذیر است. نظریه نمایشی گافمن با فراگردهایی سروکار دارد که به اختلالهای ناشی از قطع جریان نمایش می‌پردازند یا از آنها جلوگیری می‌کنند. هرچند که گافمن در بیشتر بحثهایش بر این پیشامدهای نمایشی تأکید می‌ورزد، اما یادآور می‌شود که بیشتر اجراها موفقند. نتیجه این امر آن است که در شرایط عادی، یک خود جاافتاده با اجراکنندگان هماهنگی دارد و «به نظر می‌رسد» که از اجراءکنندگان سرچشمه می‌گیرد.

گافمن چنین می‌پنداشت که افراد در هنگام کنش متقابل، می‌کوشند جنبه‌ای از خود را نمایش دهند که مورد پذیرش دیگران باشد. اما کنشگران حتی در حین انجام این عمل، می‌دانند که حضارشان ممکن است در اجرای نقش آنها اختلال ایجاد کنند. به همین دلیل، کنشگران نیاز به نظارت بر حضار را احساس می‌کنند، به‌ویژه مراقب عناصری‌اند که ممکن است اختلالگر باشند. کنشگران امیدوارند که خودی را که به حضار نشان می‌دهند، به اندازه‌ای نیرومند باشد که آنها را به همان‌سان که خودشان می‌خواهند، نمایش دهد. کنشگران همچنین امیدوارند که نمایش آنها حضارشان را وادارد تا داوطلبانه به دلخواه آنها عمل کنند. گافمن این علاقه اصلی را به عنوان «مدیریت تأثیرگذاری» مطرح کرد. این مدیریت شگردهایی را در بر می‌گیرد که کنشگران برای حل مسایلی که احتمالاً ممکن است در این زمینه با آن روبرو شوند، از آنها استفاده می‌کنند. گافمن به دنبال این قیاس نمایشی، از جلوی صحنه صحبت می‌کند. جلوی صحنه، آن بخشی از اجرای نقش است که معمولاً به صورتی ثابت و عمومی اجراء می‌شود تا موقعیت را برای کسانی که نمایش را می‌بینند، مشخص کند. گافمن در قالب مفهوم جلوی صحنه، میان محیط و نمای شخصی تمایز قایل می‌شود. محیط به آن صحنه فیزیکی اطلاق می‌شود که معمولاً باید آماده باشد تا کنشگران اجرای نقش کنند. بدون این محیط، کنشگران معمولاً نمی‌توانند ایفای نقش کنند. برای مثال، یک جراح معمولاً به یک اطاق عمل نیاز دارد و یک راننده تاکسی به یک تاکسی. اما نمای شخصی به آن تجهیزات نمایشی اطلاق می‌شود که حضار آنها را از آن اجراکنندگان می‌دانند و از آنها انتظار دارند که این تجهیزات را در صحنه با خود حمل کنند. برای مثال، از یک جراح انتظار می‌رود که رویوش پزشکی تنش کند و وسایل جراحی دستش باشد.

گافمن سپس نمای شخصی را به قیافه و منش تقسیم می‌کند. قیافه شامل آن چیزهایی می‌شود که منزلت اجتماعی نمایشگر را به حضار نشان می‌دهد (برای مثال، رویوش یک

جراح). منش، به حضار یادآور می‌شود که چه نوع نقشی را باید از یک نمایشگر در یک موقعیت معین انتظار داشته باشند (برای مثال، سبک و طرز رفتار پزشک مآبانه). منش عجولانه و منش صبورانه، دو نوع اجرای نقش کاملاً متفاوت را نشان می‌دهند. ما عموماً انتظار داریم که قیافه و منش با یکدیگر همخوانی داشته باشند.

هرچند گافمن به جلوی صحنه و جنبه‌های دیگر نظام فکریش به‌عنوان یک نظریه‌پرداز کنش متقابل نمادین می‌نگرد، اما خصلت ساختاری آنها را نیز مورد بحث قرار می‌دهد. برای مثال، استدلال می‌کند که جلوی صحنه‌ها گرایش به نهادمند شدن دارند، تا آن‌که «بازنمودهای جمعی» در مورد آنچه که باید در یک صحنه معین پیش آید، پدیدار گردد. بسیار پیش می‌آید که کنشگران در هنگام قبول نقشهای جاافتاده، صحنه‌های معینی را برای ایفای نقش‌شان آماده می‌یابند. گافمن از این قضیه چنین نتیجه می‌گیرد که بیشتر صحنه‌ها از پیش انتخاب شده‌اند و عموماً به وسیله کنشگر ایجاد نمی‌شوند. این برداشت، تصویری ساختاریتر از آنچه که از بیشتر نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین انتظار داریم، به دست می‌دهد.

گافمن با وجود یک چنین برداشت ساختاری، جالبترین بینشهایش را در قلمرو کنش متقابل مطرح می‌کند. او می‌گوید از آنجا که بیشتر انسانها می‌کوشند تا تصویری آرمانی از خودشان را در جلوی صحنه به نمایش گذارند،^۱ به ناگزیر احساس می‌کنند که ضمن اجرای نقشهایشان باید چیزهایی را پنهان نمایند. نخست آن‌که، کنشگران می‌کوشند تا لذتهای پنهانی‌شان (مانند نوشیدن نوشابه‌های الکلی) را قبل از اجرای نقش و نیز در زندگی گذشته‌شان (مانند اعتیاد به مواد مخدر) که با ایفای نقش آنها سازگار نیست، از چشم حضار پوشیده دارند. دوم آن‌که، کنشگران می‌کوشند خطاهایی را که ضمن آمادگی برای اجرای نقش مرتکب شده‌اند و نیز کارهایی را که برای تصحیح این خطاها انجام داده‌اند، از دید حضار پنهان سازند. برای مثال، یک راننده تاکسی سعی می‌کند این واقعیت را که در آغاز کار مسیر غلطی را در پیش گرفته است از مسافر پنهان نگهدارد. سوم آن‌که، کنشگران لازم می‌بینند که تنها محصول نهایی کارشان را نمایش دهند و سعی می‌کنند فراگرد لازم برای تولید محصول را پنهان نگهدارند، برای مثال، استادان دانشگاه ممکن است ساعتها وقت صرف تهیه یک درس کرده باشند، ولی می‌کوشند به حضار نشان دهند که همیشه مطالب درس را می‌دانسته‌اند. چهارم آن‌که کنشگران ممکن است لازم ببینند که «کارهای کثیفی» را که برای تهیه محصول نهایی انجام گرفته است، از دید حضار مخفی نمایند. کارهای کثیف و وظایفی را در بر می‌گیرد که «ناپاکیزه، نیمه‌قانونی،

۱. اما همیشه هم این‌گونه نیست - نگاه کنید به کار آنگر (۱۹۸۴) در زمینه ریشخند خود به‌عنوان یکی از شیوه‌های نمایش خود.

چکیده‌ای از زندگینامه اروین گافمن



اروین گافمن در ۱۹۸۲ در اوج شهرتش درگذشت. او مدت درازی به‌عنوان یک شخصیت حاشیه‌ای و حتی مخفی در نظریه جامعه‌شناسی، به‌شمار می‌آمد (کالینز، ۱۹۸۶). اما از آغاز دهه ۱۹۸۰، به‌عنوان یک نظریه‌پرداز مهم و اساسی، مطرح شد. او در سال مرگش به‌ریاست انجمن جامعه‌شناسی آمریکا برگزیده شده بود، اما به‌خاطر بیماری پیشرفته‌اش نتوانست سخنرانی آغاز ریاستش را انجام دهد. رندل کالینز که از موضع شورش‌ی او اطلاع داشت، در مورد خطابه‌اش چنین می‌گوید: «هیچ‌کس نمی‌دانست که او در خطابه ریاستش چه خواهد گفت: یک خطابه ساده و سنتی، از گافمن که آوازه‌ای در سنت‌شکنی به‌هم زده بود، بعید به‌نظر می‌رسید... ما پیام بسیار مهیج‌تری از او انتظار داشتیم: ناگهان خطابه لغو شد و گافمن درگذشت. راستی که به گافمن می‌برازید که به‌جین شیوه‌ای صحنه را ترک گوید» (۱۹۸۶، ص ۱۱۲).

گافمن در ۱۱ ژوئن ۱۹۲۲ در شهر آلبرتا کانادا به‌دنیا آمد (ویلیامز، ۱۹۸۶). تحصیلات بالاتر از لیانس را در دانشگاه شیکاگو به‌بایان رسانید و او را معمولاً عضو مکتب شیکاگو و یک نظریه‌پرداز وابسته به‌نظریه‌کنش متقابل نمادین می‌انگارند (به‌سختی می‌توان کار گافمن را در یک مقوله گنجانده و به‌همین دلیل، کارهای بعدی و ساختاری‌ترش را در فصل ۹ مورد بحث قرار خواهیم داد). گافمن برای خلق چشم‌انداز نظری‌اش از مراجع بسیاری مایه‌گرفت ولی نتوانست جهنگیری متمایزی را نیز از خود به‌دست دهد. کالینز (۱۹۸۶، ویلیامز، ۱۹۸۶) گافمن را به‌انسانشناسی اجتماعی بیشتر وابسته می‌داند تا به‌نظریه‌کنش متقابل نمادین. زمانی که دوره لیانس را در دانشگاه تورنتو می‌گذراند، با یک انسانشناس کار می‌کرد و در شیکاگو نیز «بیشتر تماس‌هایش نه با نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین، بلکه با دبلیو لویید وارنر [انسانشناس] بود» (کالینز، ۱۹۸۶، ص ۱۰۹). به‌نظر کالینز، بررسی نقل‌قول‌های آثار اولیه گافمن نشان می‌دهد که تحت تأثیر انسانشناسان اجتماعی بود، در حالی که خیلی کم از نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین یاد می‌کرد و وقتی هم که این کار را انجام می‌داد، برای انتقاد از آنها بود. به‌هرروی، گافمن از بررسی‌های توصیفی مکتب شیکاگو مایه‌گرفته بود و با تلفیق دیدگاه آنها با دیدگاه انسانشناسی اجتماعی، چشم‌انداز متمایز خود را خلق کرد. در حالیکه یک نظریه‌پرداز کنش متقابل نمادین به‌این توجه دارد که آدمها چگونه تصویری از خود را خلق می‌کنند و با آن به‌گفتگو می‌پردازند، گافمن به‌این قضیه می‌پرداخت که چگونه «جامعه... انسانها را به‌ارائه تصویر معینی از خودشان وامی‌دارد... زیرا جامعه و ادارمان می‌سازد که در میان بسیاری از نقش‌های پیچیده نوسان کنیم و باعث می‌شود که همیشه تا اندازه‌ای غیرقابل اعتماد، متناقض و مایه شرمساری باشیم» (کالینز، ۱۹۸۶، ص ۱۰۷).

گافمن با وجود متمایز بودن چشم‌اندازش، تأثیر نیرومندی بر نظریه‌کنش متقابل نمادین گذاشت. از این گذشته، می‌توان گفت که او در شکلگیری یک «جامعه‌شناسی خلاق» دیگر به‌نام روش‌شناسی مردم‌نگارانه، دستی داشت. کالینز نه‌تنها گافمن را «پدر» روش‌شناسی مردم‌نگارانه، بلکه بنیانگذار تحلیل گفتگو نیز قلمداد کرد. «این گافمن بود که پیشگام در بررسی تجربی و نزدیک زندگی روزانه بود، هرچند که او این کار را با چشم غیرمسلح و زمانی انجام داده بود که هنوز ضبط‌صوت و نوار ویدیویی باب نشده بود» (۱۹۸۶، ص ۱۱۱). (برای آشنایی با بحثی درباره رابطه میان روش‌شناسی مردم‌نگارانه و تحلیل گفتگو، به‌فصل ۶ نگاه کنید). درواقع، بسیاری از مهمترین روش‌شناسان مردم‌نگار (مانند ساکس و شگلوف) با گافمن در دانشگاه برکلی کار کردند و نه با بنیانگذار این نظریه، هرولد گارفینکل. با توجه به تأثیر نظریه‌های گافمن بر نظریه‌کنش متقابل نمادین، ساختارگرایی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه، نظریه‌هایش احتمالاً مدت زمان درازی همچنان با نفوذ خواهند ماند.

بیرحمانه و یا به دلایل دیگر خوار و خیف کننده باشند» (گافمن، ۱۹۵۹، ص ۴۴). پنجم آن که، کنشگران ممکن است ضمن اجرای یک نقش معین، معیارهای دیگری را ندیده گیرند. سرانجام این که، کنشگران ممکن است تشخیص دهند که پنهان کردن توهینها، تحقیرها و بندوبستهایی که برای عملی شدن نقششان انجام داده‌اند، ضرورت دارد. بیشتر کنشگران در پنهان نگهداشتن یک چنین واقعیهایی از چشم حضار، عمیقاً ذینفع‌اند.

جنبه دیگر نمایش جلوی صحنه این است که کنشگران غالباً می‌کوشند این برداشت را به حضارشان القاء کنند که به آنها بسیار بیشتر از آنچه که واقعاً هستند، نزدیکند. برای مثال، آنها ممکن است این برداشت را در حضار تقویت کنند که نقشی را که دارند در همان لحظه اجراء می‌کنند، تنها نقششان و یا مهمترین نقش زندگی آنها است. کنشگران، برای القای این برداشت، باید مطمئن باشند که حضارشان چندان از صحنه دورند که متوجه دروغ بودن اجرای نقش آنها نمی‌شوند. به استدلال گافمن، حتی اگر دروغ آنها آشکار هم شود، خود حضار ممکن است چنان خودشان را با این دروغ تطبیق دهند که تصویر آرمانی‌شان از بازیگر مخدوش نگردد. این قضیه، خصلت کنش متقابلی اجرای نقشها را آشکار می‌سازد. یک اجرای موفق بستگی به مشارکت همه طرفهای نمایش دارد. نمونه دیگر این‌گونه مدیریت تأثیرگذاری، کوششی است که بازیگر نشان می‌دهد تا این فکر را به حضار انتقال دهد که در اجرای نقش او و نیز رابطه‌اش با حضار، چیز بی‌همتایی وجود دارد. از سوی دیگر، خود حضار نیز می‌خواهند احساس کنند که اجرای بی‌مانندی را می‌بینند.

بازیگران در این جهت می‌کوشند تا اطمینان حاصل کنند که همه اجزای نقش با یکدیگر به خوبی تلفیق شده‌اند. در برخی موارد، یک عامل ناهماهنگ می‌تواند اجرای نقش را مختل کند. به هرروی، اجراها ممکن است از جهت میزان هماهنگی لازم با یکدیگر تفاوت داشته باشند. لغزش یک کشیش در زمان اجرای یک مراسم مقدس، عامل بسیار مخلی در اجرای آن نقش است، ولی اگر یک راننده تاکسی یک گردش غلط بکند، بعید است که کل اجرای نقش او صدمه ببیند.

شگرد دیگری که اجراکنندگان نقش به کار می‌برند، هاله‌پوشی است. بازیگران غالباً می‌کوشند تا با محدود ساختن تماس میان خود و حضار، هاله‌ای بر اجرایشان بپوشانند. آنها با ایجاد فاصله میان خود و حضار، سعی می‌کنند در چشم حضار حرمتی برای خود فراهم کنند. این امر به نوبه خود باعث می‌شود که حضار از پرس‌وجو درباره اجرای نقش خودداری کنند. گافمن باز هم یادآور می‌شود که حضار در این فراگرد دخیلند و غالباً خودشان می‌کوشند با فاصله گرفتن از اجراءکننده نقش، اعتبارش را خدشه‌دار نازند.

این قضیه ما را به سوی علاقه گافمن به گروه‌ها سوق می‌دهد. به نظر گافمن، به عنوان یک نظریه پرداز کنش متقابل نمادین، تأکید بر کنشگران فردی، واقعیت‌های مهم مربوط به کنش متقابل را مخدوش می‌سازد. واحد بنیادی تحلیل گافمن، نه فرد، بلکه گروه بود. پس بحث بالای ما درباره رابطه میان ایفاگر نقش و حضار، در واقع بحث درباره گروه‌ها بود.^۱ از آنجا که هر یک از اعضای گروه می‌تواند اجرای نقش را مختل سازد و همگی نیز می‌دانند که دارند یک پرده از نمایش را بازی می‌کنند، هر عضوی متکی به اعضای دیگر است. گافمن نتیجه می‌گیرد که یک گروه یک نوع «جامعه سری» به شمار می‌آید. گافمن درباره پشت صحنه نیز بحث می‌کند، جایی که واقعیت‌های جلوی صحنه واپس زده می‌شوند و انواع کنشهای غیررسمی ممکن است اتفاق بیفتند. هرچند که پشت صحنه معمولاً به جلوی صحنه نزدیک است، اما غالباً فاصله‌ای میان این دو وجود دارد. ایفاءکنندگان نقش باید اطمینان داشته باشند که هیچیک از افراد جلوی صحنه در پشت صحنه ظاهر نمی‌شوند. وانگهی، آنها انواع مدیریت تأثیرگذاری را برای اطمینان از این امر به کار می‌بندند. هرگاه بازیگران نتوانند از ورود حضار به پشت صحنه جلوگیری کنند، اجرای نمایش به احتمال زیاد دشوار خواهد شد. صحنه‌سومی نیز وجود دارد که نه جلو و نه پشت صحنه است، بلکه خارج از صحنه قرار دارد و قلمروی باقیمانده به شمار می‌آید.

هیچ حوزه‌ای را نمی‌توان همزمان قلمرو این سه صحنه به شمار آورد. اما یک حوزه معین می‌تواند در زمانهای مختلف قلمرو هر سه صحنه باشد. اطاق کار یک استاد در زمان ملاقات با یک دانشجو، جلوی صحنه به شمار می‌آید، ولی وقتی دانشجو آنجا را ترک می‌کند، پشت صحنه است و زمانی که استاد در حال تماشای یک بازی بسکتبال دانشگاهی است، خارج از صحنه است.

مدیریت تأثیرگذاری. گافمن با چند اندیشه اضافی درباره هنر مدیریت تأثیرگذاری، کتاب نمود خود و زندگی روزانه را به پایان می‌برد. مدیریت تأثیرگذاری بیشتر در این جهت عمل می‌کند که شخص را در برابر یک رشته کنشهای غیرمترقبه مانند اداهای قصدنکرده، دخالت‌های نابجا، خطاهای فاحش، و کنشهای قصدکرده‌ای چون صحنه‌سازی، محافظت کند. نخست آنکه، یک رشته روشهایی وجود دارد که مستلزم

۱. یک اجراکننده نقش و حضارش یک نوع گروه را تشکیل نمی‌دهند، بلکه گافمن از گروهی از ایفاءکنندگان نقش به عنوان یک گروه و از حضار به عنوان گروه‌های دیگر، یاد می‌کند. گافمن همچنین یادآور می‌شود که یک گروه می‌تواند از یک فرد واحد تشکیل شود. منطبق او به پیروی از نظریه اصیل کنش متقابل نمادین، این بود که یک فرد می‌تواند حضار خودش باشد - یعنی می‌تواند در تخیل خود حضاری را تصور کند.

کنشهایی در جهت تضمین وفاداری نمایشی است، مانند تقویت وفاداری درون‌گروهی، جلوگیری از یکی شدن اعضای گروه با حضار و تغییر دادن دوره‌ای حضار تا آنکه آنها نتوانند دربارهٔ اجراءکنندگان نقش اطلاع زیادی پیدا کنند. دوم آنکه، گافمن انواع صورتهای انضباط نمایشی را مطرح می‌کند، مانند حضور ذهن داشتن در جهت پرهیز از لغزش، نظارت بر خود داشتن و حالت‌های چهره و لحن بیان اجرای یک نقش را رعایت کردن. سوم این که، گافمن انواع دوراندیشیهای نمایشی را مشخص می‌سازد، همچون از پیش مسیر عملکرد اجرای نقش را تعیین کردن، برنامه‌ریزی در جهت برخورد با موارد اضطراری، گزینش همگروه‌های وفادار، گزینش حضار مناسب، کارکردن با گروه‌های کوچک که امکان عدم توافق در آنها ضعیف باشد، حضور کمتر و کوتاهتر در صحنه، جلوگیری کردن از دسترسی حضار به اطلاعات خصوصی، و تهیهٔ دستورالعمل کاملی برای جلوگیری از پیشامدهای پیش‌بینی نشده.

حضار نیز در موفقیت مدیریت تأثیرگذاری یک بازیگر یا گروه بازیگران، سهیمند. حضار نیز از طریق تمهیدهایی چون علاقه و توجه شدید نشان دادن به نمایش، خودداری از فورانهای مخمل عاطفی، چشمپوشی از لغزشهای بازیگران و نشان دادن عنایت خاص به یک اجراءکنندهٔ تازه‌کار، در جهت توفیق نمایش عمل می‌کنند.

گافمن یک رشته کتابها و مقالات جذاب و مهم را به دنبال نمود خود در زندگی روزانه منتشر کرد (برای مثال، گافمن، ۱۹۶۱؛ ۱۹۶۳؛ ۱۹۶۷؛ ۱۹۷۱؛ ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۴؛ ۱۹۷۶). بحثمان را در این باره با توضیحات چندی دربارهٔ شیوه فکری متمایز گافمن به پایان می‌بریم.

گافمن در اثری به نام «فاصلهٔ نقش» (۱۹۶۱) این قضیه را مورد بررسی قرار داد که یک فرد تا چه اندازه یک نقش معین را پذیرا می‌شود. به عقیدهٔ او، از آنجا که نقشهای فراوان و گوناگونی وجود دارند، آدمها معمولاً یک نقش معین را به گونه‌ای کامل انجام نمی‌دهند. فاصلهٔ نقش به درجهٔ کناره‌گیری افراد از نقشهای محول‌شان اطلاق می‌شود. برای مثال، اگر یک بچهٔ بزرگتر سوار چرخ و فلک شود، احتمالاً این را می‌داند که بزرگتر از آن است که از این وسیلهٔ بازی لذت ببرد. یکی از راههای کناره‌آمدن با این موقعیت، نشان دادن فاصله از این نقش، از طریق چرخ و فلک سواری به گونه‌ای بی‌توجه و بیحالانه و یا اعمال ظاهراً خطرناک انجام دادن ضمن این سواری است. بچه‌های بزرگتر با این اعمال درواقع می‌خواهند به حضار نشان دهند که آنها مانند بچه‌های کوچک عاشق این بازی نیستند و اگر هم هستند به خاطر کارهای خاصی است که علاوه بر چرخ و فلک سواری انجام می‌دهند.

یکی از بینشهای اساسی گافمن این است که می‌گوید فاصلهٔ نقش بستگی به منزلت

اجتماعی یک فرد دارد. آدمهای بلندپایه غالباً به دلایلی متفاوت از دلایل افراد فروپایه، فاصله نقش از خود نشان می‌دهند. برای مثال، یک جراح بلندپایه ممکن است در اطاق عمل، برای تخفیف از تشهای تیمی اطاق عمل، فاصله نقش از خود نشان دهد. آدمهایی که در سمتهای فروپایه‌ای قرار دارند، در نمایش فاصله نقش دفاعیتر عمل می‌کنند. برای مثال، آدمهایی که توالت پاک می‌کنند، ممکن است این کار را با بیعلاقگی و بیحالی انجام دهند. آنها احتمالاً از این طریق می‌کوشند به حضار بگویند که لیاقت کارهایی بهتر از این را دارند.

یکی از جالبترین کتابهای گافمن، داغ (۱۹۶۳) است. گافمن علاقمند بود که شکاف میان آنچه که یک شخص باید باشد، یعنی همان «هویت اجتماعی بالقوه»، و آنچه که یک شخص واقعاً هست، «هویت اجتماعی بالفعل»، را مورد بررسی قرار دهد. هرکسی که شکافی میان این دو هویتش باشد، داغ خورده است. در این اثر، گافمن بر کنش متقابل نمایشی میان آدمهای داغ‌خورده و معمولی، تأکید می‌ورزد. ماهیت این کنش متقابل بستگی به آن دارد که کدامیک از دو نوع داغ بر پیشانی‌ش خورده باشد. در مورد داغ بی‌اعتباری، بازیگر فرض را بر این می‌گیرد که حضار تفاوتها را می‌دانند و یا این تفاوتها برایشان آشکارند (برای مثال، کسی که فلج است یا یک پایش را از دست داده است). اما در مورد داغ احتمال بی‌اعتباری، حضار تفاوتها را نمی‌دانند و نه می‌توانند تصورش را بکنند (برای مثال، کسی که مقعدش جراحی شده یا در گذشته سابقه همجنس‌بازی داشته است). کسی که از داغ بی‌اعتبارشدگی رنج می‌برد، مسأله بنیادی نمایشی‌اش، تخفیف تنش ناشی از این واقعیت است که دیگران قضیه را می‌دانند. اما کسی که دچار داغ احتمال بی‌اعتباری است، مسأله نمایشی‌اش سرنگهداری است تا قضیه‌اش برای حضار همچنان ناشناخته باقی ماند.

بیشتر مطالب کتاب داغ به آدمهایی اختصاص داده شده است که از داغ آشکار و غالباً زشتی رنج می‌برند (برای مثال، کسی که بینی‌اش را از دست داده است). اما هرچه این کتاب بیشتر صفحه می‌خورد، خواننده بیشتر تشخیص می‌دهد که گافمن در واقع می‌خواهد بگوید که همه ما گهگاه و در برخی از موقعیتهای کم‌ویش از داغی رنج می‌بریم. مثالهای او عبارتند از، فرد یهودی که در یک اجتماع با اکثریت مسیحی زندگی می‌کند، فرد چاقی که با یک گروه از آدمهایی با وزن معمولی سروکار دارد و فردی که درباره گذشته‌اش دروغ گفته است و پیوسته از این در هراس است که مبادا حضار از دروغ او باخبر شوند.

در این جا باید از جهتگیرهای اخیرتر گافمن و دگرگونیهای شیوه فکری او یاد کنیم. او در کتاب تحلیل چهارچوب (۱۹۷۴)، از ریشه‌های نظریه اصیل کنش متقابل

نمادین برید و به بررسی ساختارهای تنگ‌دامنه زندگی اجتماعی روی آورد. هرچند که گافمن هنوز احساس می‌کرد آدمها موقعیتها را به همان صورت مورد نظر دلبیو. آی. تامس تعریف می‌کنند، اما اکنون تصور می‌کرد که یک چنین تعریفهایی اهمیت کمتری دارند: «تعریف واقعی موقعیتها هرچند پیامدهایی به دنبال دارند، اما این تعریفها ممکن است در رویدادهای جاری نقشی بسیار حاشیه‌ای داشته باشند» (گافمن، ۱۹۷۴، ص ۱). وانگهی، حتی زمانی که آدمها موقعیتها را تعریف می‌کنند، معمولاً این تعریفها از آن خودشان نیستند. کنش، بیشتر از طریق هواداری بدون تأمل از قواعد تعریف می‌شود تا از طریق یک فراگرد فعالانه، خلاقانه و مذاکره‌ای. گافمن هدفش را چنین اعلام کرد: «کوشش برای تشخیص برخی از چهارچوبهای بنیادی فهم که جامعه آنها را در دسترس ما می‌گذارد تا بتوانیم از رویدادها سر در بیاوریم، و تحلیل آسیب‌پذیریهای خاص این چهارچوبهای مرجع» (۱۹۷۴، ص ۱۰).

در این زمان علاقه اصلی گافمن متوجه ساختارهای تنگ‌دامنه‌ای شد که بر اندیشه‌ها و کنشهای کنشگران حاکمند. برخی بر این عقیده‌اند که این تغییر جهت را در واقع، باید به معنای تغییر موضع گافمن و رویگردانی او از نظریه اصیل کنش متقابل نمادین، تعبیر کرد. برای مثال، جورج گنوس می‌گوید که «کار گافمن در جهت مخالف اصول اعتقادی و بنیادین پنداشت‌های نظریه کنش متقابل نمادین، موضع گرفته است» (۱۹۷۷، ص ۸۵۵). به عقیده گنوس، کار گافمن، به ویژه تحلیل چهارچوب او را بهتر است در قالب ساختارگرایی در نظر گیریم تا در قالب نظریه کنش متقابل نمادین.

با این همه، برخی از صاحب‌نظران یادآور شده‌اند که هیچ تغییر موضعی در کار گافمن رخ نداده است (کالینز، ۱۹۸۶؛ پرین بانایاگام، ۱۹۸۵). برای مثال، پرین بانایاگام نظریه نمایشی گافمن را به عنوان «بررسی ابزارها و شگردهای ارتباطی کنشگران»، توصیف می‌کند (۱۹۸۵، ص ۶۶). می‌توان گفت که گافمن همیشه نظر دوگانه‌ای در مورد ساختاربندی و ساختارها داشت. به گفته پرین بانایاگام، «ساختار هم اسم و هم فعل» (۱۹۸۵، ص ۷۵). بدین سان، پرین بانایاگام برخلاف گنوس نتیجه می‌گیرد که، تحلیل چهارچوب و نظریه کنش متقابل نمادین، در آثار گافمن، چشم‌اندازهای «متقابلاً وابسته» اند (۱۹۸۵، ص ۷۵). (در این باره در فصل ۹ بیشتر بحث خواهیم کرد.)

گافمن چه چشم‌اندازش را تغییر داده و چه نداده باشد، در این شکی نیست که کار اولیه‌اش در زمینه نظریه نمایشی بانفوذترین کارش بوده است. برای مثال، دیوید اسنو، لویس زورخر و رابرت پیترز (۱۹۸۴)، اخیراً به جشن‌های دسته‌جمعی بعد از پیروزی یک تیم فوتبال، به عنوان یک اجرای نقش نمایشی نگریسته‌اند؛ زورخر جنبه نمایشی بازیهای جنگی را مورد بررسی قرار داده است و میشلکوکی تاهازا (۱۹۸۶) تمهیداتی

نمایشی را (مانند نمایش رتبه نظامی، آرایش کشتی‌ها و بالابردن تفنگها) که کمودور پری در بازگشودن کشور ژاپن به‌روزی جهان غرب در سالهای ۱۸۵۳ و ۱۸۵۴ به‌کار برده بود، مورد بازنگری قرار داد.

گروهها و جامعه‌ها

نظریه کنش متقابل نمادین به‌روابط متقابل اندیشه و کنش فردی می‌پردازد و همین امر در بررسی ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه، به‌آن چشم‌انداز متمایزی داده است.

نظریه بلومر درباره ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه

نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین عموماً از گرایش جامعه‌شناسان دیگر به تأکید بر ساختارهای کلان، بسیار انتقاد می‌کنند. به‌گفته راک، «نظریه کنش متقابل بیشتر اندیشه‌های جامعه‌شناختی کلان را، به‌عنوان یک نوع مابعدالطبیعه نامطمئن و بیش از حد بلندپروازانه‌ای که تحت یک بررسی معقولانه در نمی‌آید، بی‌اعتبار می‌داند» (۱۹۷۹، ص ۲۳۸). دمتری شالین یادآور می‌شود که «نظریه‌پردازان کنش متقابل نظر کلاسیک نظم اجتماعی به‌عنوان یک تعیین‌کننده خارجی و همیشگی و مقاوم در برابر دگرگونی، را آماج انتقادشان قرار داده‌اند» (۱۹۸۶، ص ۱۴). راک همچنین می‌گوید «هرچند که [نظریه کنش متقابل نمادین] فکر ساختار اجتماعی را یکسره رد نمی‌کند، اما تأکیدش بر فعالیت و فراگرد، استعاره‌های ساختاری را به‌کم‌اهمیت‌ترین موضع واپس می‌راند» (۱۹۷۹، ص ۵۰).

بلومر در پیشاپیش کسانی قرار دارد که به‌این «جبرگرایی جامعه‌شناختی که کنش اجتماعی مردم را بیشتر به‌منزله جریان خارجی یا تجلی نیروهای عمل‌کننده بر آنها در نظر می‌گیرد تا عملکردهایی که ساخته و پرداخته تفسیر آدمها از موقعیت‌هایشان است»، انتقاد دارند (۱۹۶۲، ۱۹۶۹، ص ۸۴). همین تأکید بر تأثیرهای الزام‌آور ساختارهای پهن‌دامنه، جامعه‌شناسان سنتی را به‌یک‌رشته پنداشت‌هایی درباره کنشگر و کنش سوق می‌دهد که با پنداشت‌های نظریه‌پردازان کنش متقابل مغایرت دارند. جامعه‌شناسان سنتی به‌جای در نظر گرفتن کنشگران به‌عنوان کسانی که موقعیت‌هایشان را پیوسته تعریف می‌کنند، گرایش به تقلیل کنشگران به «آدم‌ماشین‌های بی‌تفاوت در سطح اجتماعی یا انبوه‌ای» دارند (ماینس و ملتسر، ۱۹۷۸، ص ۷). نظریه‌پردازان کنش متقابل به‌خاطر پرهیز از جبرگرایی و برداشت ماشینی از کنشگران، نظر بسیار متفاوتی را درباره ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه مطرح می‌سازند. بلومر از همه بهتر توانسته است این

نظر را ارائه کند.^۱

به نظر بلومر، جامعه از ساختارهای کلان ساخته نشده است. جوهر جامعه را باید در میان کنشگران و کنش آنها جستجو کرد: «جامعه بشری را باید مرکب از آدمهای عمل‌کننده دانست و حیات جامعه را باید متشکل از کنشهای انسانها در نظر گرفت» (بلومر، ۱۹۶۱، ۱۹۶۹، ص ۸۵). جامعه بشری همان کنش است و زندگی گروهی در واقع «مجموعه‌ای از فعالیتهای جاری» است. با این‌همه، جامعه از مجموعه‌ای از عملکردهای جداگانه ساخته نشده است. کنشی جمعی نیز وجود دارد که «افراد را در بر می‌گیرد که خطوط کنش‌شان را با یکدیگر هماهنگ می‌کنند... و شامل افراد مشارکت‌کننده‌ای می‌شود که نه تنها به خود بلکه به همدیگر نیز اشاره‌هایی رد و بدل می‌کنند» (بلومر، ۱۹۶۹، ص ۱۶). این همان کنشی است که مید عمل اجتماعی نامیده بود، ولی بلومر آنرا کنش مشترک می‌خواند.

بلومر این فکر را پذیرفت که ساختارهای پهن‌دامنه از فراگردهای خرد پدیدار می‌شوند. به نظر او، کنش مشترک پهن‌دامنه‌ترین موضوع بررسی به‌شمار می‌آید. یک کنش مشترک تنها مجموعه‌ای از عملکردهای فردی نیست - بلکه این کنش خصلتی مختص به خود پیدا می‌کند. کنش مشترک برای کنشگران و کنشهایشان جنبه‌ای خارجی و الزام‌آور ندارد، بلکه به وسیله کنشگران و کنشهایشان ایجاد می‌شود. به عقیده بلومر، بررسی کنش مشترک، قلمرو جامعه‌شناسان است.

از این بحث چنین برمی‌آید که کنش مشترک کاملاً انعطاف‌پذیر است - یعنی جامعه می‌تواند تقریباً هرآن چیزی باشد که کنشگران می‌خواهند. اما بلومر نمی‌خواست تا اینجا پیش برود. او استدلال می‌کند که هر کنش مشترکی باید از نو شکل گیرد، اما این نکته را نیز تشخیص می‌دهد که این کنش احتمالاً باید «صورتی کاملاً جاافتاده و تکرارشونده» داشته باشد (بلومر، ۱۹۶۹، ص ۱۷). بیشتر کنشهای مشترک نه تنها الگوهای تکرارشونده‌ای دارند، بلکه بلومر این نکته را نیز می‌پذیرد که نظامهایی معنایی از پیش مستقر شده‌ای چون فرهنگ و نظم اجتماعی، یک چنین کنشی را هدایت می‌کنند. چنین می‌نماید که بلومر وجود و اهمیت ساختارهای پهن‌دامنه را پذیرفته است. در اینجا بلومر از مید (۱۹۳۴، ۱۹۶۲) پیروی می‌کند که پذیرفته بود چنین ساختارهایی بسیار مهمند. با این‌همه، این ساختارها در نظریه کنش متقابل نمادین نقش بسیار محدودی دارند. بلومر غالباً می‌گوید که ساختارهای پهن‌دامنه فقط «چهارچوب»هایی‌اند که جنبه‌های واقعاً مهم زندگی اجتماعی، یعنی کنش و کنش متقابل، درون آن رخ

۱ وود و واردل (۱۹۸۳) گرچه می‌پذیرند که بلومر چنین نظری دارد، ولی می‌گویند که مید بک «گرایشی صدساختاری» نداشت. همچنین نگاه کنید به حوآس (۱۹۸۱).

می‌دهند (لومر، ۱۹۶۲، ۱۹۶۹، ص ۸۷). ساختارهای پهن دامنه شرایط و محدودیت‌هایی را برای کنش انسانی تعیین می‌کنند، اما تعیین‌کننده خود این کنشها نیستند. به نظر او، انسانها نه در چهارچوب ساختارهایی چون جامعه بلکه در موقعیتها عمل می‌کنند. ساختارهای پهن دامنه برای آن اهمیت دارند که موقعیت‌هایی را که افراد در آنها عمل می‌کنند شکل می‌دهند و کنشگران را به‌نمادهای ثابتی مجهز می‌سازند که آنها را قادر به عملکرد می‌کنند.

بلومر حتی زمانی که درباره یک چنین الگوهای ازپیش‌جاافتاده‌ای بحث می‌کند، بلافاصله آشکار می‌سازد که «حوزه‌های رفتار تجویز نشده درست به همان اندازه حوزه‌هایی که تحت پوشش تجویزهای ازپیش‌جاافتاده و لازم‌الاجرای کنش مشترک قرار دارند، طبیعی، اصیل و تکرارشونده‌اند» (بلومر، ۱۹۶۹، ص ۱۸). نه‌تنها حوزه‌های تجویز نشده فراوانند، بلکه حتی در حوزه‌های تجویز شده هم کنش مشترک باید پیوسته ایجاد و باز ایجاد شود. کنشگران به‌وسیله معانی عموماً پذیرفته شده‌ای که در این فراگرد ایجاد و باز ایجاد می‌شوند هدایت می‌گردند، اما تعیین شده این معانی نیستند. آنها ممکن است که این معانی را به‌همان‌سان که هست بپذیرند، ولی می‌توانند دخل و تصرفهای کوچک و بزرگی را نیز در این معانی به‌عمل آورند. به‌بیان بلومر، «این فراگرد گروهی در زندگی اجتماعی است که قواعد را ایجاد و حفظ می‌کند، نه آن‌که این قواعد، زندگی گروهی را ایجاد و حفظ می‌کنند» (۱۹۶۹، ص ۱۹).

بلومر نمی‌خواست برای فرهنگ در نظام نظری‌اش منزلتی مستقل و الزام‌آور قایل شود. او همچنین نمی‌خواست که برای پیوندهای گسترده زندگی گروهی، یا همان‌که عموماً «ساختار اجتماعی» خوانده می‌شود، مانند تقسیم کار، چنین منزلتی قایل شود. «نمی‌شود گفت که یک شبکه یا نهاد به‌خاطر نوعی پویایی درونی و یا مقتضیات دستگامی، به‌خودی‌خود کارکرد دارد؛ کارکرد آن برای این است که انسانها در نقاط مختلف کاری انجام می‌دهند و آنچه که آنها انجام می‌دهند، نتیجه تعریفی است که از موقعیت‌های عملکردشان به‌عمل می‌آورند» (بلومر، ۱۹۶۹، ص ۱۹).

اصول روش‌شناختی

نظریه کنش متقابل نمادین گذشته از اصول نظریش یک‌رشته اصول مسلم روش‌شناختی را نیز در بر می‌گیرد.

نظر بلومر دربارهٔ روشها

بلومر خوب می‌دانست که بررسی کنش و کنش متقابل در جهان واقعی، چه دشواریهایی را در بر دارد. او غالباً از «خصلت سرسختانه» جهان واقعی سخن می‌گفت. جامعه‌شناسان پیوسته باید کوششهایی را برای بازکردن راههای بررسی، انجام دهند. الگوهای علمی را باید ساخت و در جهان واقعی به آزمون کشید و این الگوها تنها زمانی سودمندند که در درک جهان واقعی به ماکمک کنند.

بلومر به آنچه که خودش گرایش به علم‌گرایی بیتفاوت می‌انگاشت، سخت انتقاد داشت. او کاربرد روشهای کمی را رد نمی‌کرد، ولی برخلاف بیشتر جامعه‌شناسان متعارف برای آنها چندان ارزشی قایل نبود. بسیاری از روشها ممکن است برای بررسی جهان واقعی سودمند باشند، اما بلومر به تقلیل پیچیدگی زندگی اجتماعی به متغیرهای علمی ایراد داشت. تأکید بر همبستگی ساده‌انگارانه متغیرها، ممکن است باعث شود که از فراگرد تفسیر که در بررسی جهان اجتماعی نقشی اساسی دارد، چشمپوشی کنیم. بلومر از طرحهای نظری انتزاعی نیز بیشتر به همان دلیل انتقاد می‌کرد: «این در اصل، تفسیری است که جهان را در قالب خودش به سامان می‌کشد، نه آن‌که واقعتهای تجربی را سختکوشانه سبک سنگین کند تا ببیند که آیا نظریه با واقعیت تطبیق می‌کند یا نه» (۱۹۵۴، ۱۹۶۹، ص ۱۴۱).

بلومر از بیشتر مفاهیم جامعه‌شناختی که به عنوان دستورالعملهایی به جامعه‌شناسان می‌گویند که چه چیز را باید در جهان واقعی ببینند، انتقاد می‌کرد. یک چنین مفاهیمی اختلال شدیدی در واقعیت این جهان ایجاد می‌کنند. بلومر به جای مفاهیم سنتی، از کاربرد «مفاهیم حساس» (۱۹۵۴، ۱۹۶۹، ص ۱۴۸) پشتیبانی می‌کند. این مفاهیم به بررسی‌کننده فقط پیشنهاد می‌کنند که چه چیزی را در چه جایی باید جستجو کنند و در نتیجه، آسیب کمتری به جهان واقعی می‌زنند. سرانجام این که، بلومر بر کاربرد روش درون‌نگری همدلانه برای بررسی زندگی اجتماعی، اصرار می‌ورزد. به عبارت دیگر، نظریه‌پردازان کنش متقابل در تحقیقاتشان باید خودشان را جای کنشگران مورد بررسی شان بگذارند تا بتوانند موقعیت را از دیدگاه آنها درک کنند. این نگرش به ترجیح روشهای «نرم» به جای روشهای «سخت» در نظریه کنش متقابل نمادین، منجر می‌شود. به هر روی، بلومر اعتقاد ندارد که این ترجیح، عدم رشد علمی جامعه‌شناسی را منعکس می‌سازد، بلکه موضوع متمایز این رشته را نشان می‌دهد.

بلومر تنها سخنگوی نظریه کنش متقابل نمادین در قضایای روش‌شناختی (و یا هر قضیهٔ دیگر این نظریه) نیست. برای آن‌که دست کم یکی از اختلاف‌نظرهای موجود در نظریه کنش متقابل را نشان دهیم، بهتر است که درباره تفاوت‌های روش‌شناختی میان

بلومر، به‌عنوان سخنگوی برجسته مکتب شیکاگو و مانفورد کون، نماینده عمده مکتب نظریه کنش متقابل نمادین آیوا، بحثی را مطرح کنیم.

اختلاف نظر بلومر با کون درباره روشها

بنیادیترین اختلاف نظرهای میان بلومر و کون، اختلاف نظرهای روش‌شناختی اند (ملتسر و رینولدز، ۱۹۷۵). همچنان‌که دیده‌ایم، بلومر هوادار روش خاصی برای بررسی رفتار بشری بود، روشی که خاصیت تعمیم‌دهنده نداشته باشد. ولی مانفورد کون (۱۹۶۴) برخلاف او، بر وحدت روش علمی تأکید می‌کرد؛ همه رشته‌های علمی، از جمله جامعه‌شناسی، باید به‌دنبال تعمیم و کشف قوانین باشند. هرچند بلومر و کون دست‌کم در مورد موضوع اساسی نظریه کنش متقابل نمادین - یعنی «آنچه که درون کله انسانها رخ می‌دهد» - (ملتسر، پتراس و رینولدز، ۱۹۷۵، ص ۵۷) - توافق داشتند، ولی درباره چگونگی بررسی این موضوع همداستان نبودند.

بلومر برای آنکه به‌درون جهان کنشگران رخنه کند و آنرا به‌همان‌سان که آنها می‌بینند ببیند، به‌کاربرد درون‌نگری همدلانه گرایش داشت. به‌نظر او، جامعه‌شناسان برای فهمیدن دیدگاه کنشگران مورد بررسی‌شان، باید از قوه شهودشان استفاده کنند و در این راه، حتی تا آنجا پیش روند که همان مقولات کنشگران را به‌کار برند. کون هم به‌همان پدیده‌های تجربی علاقمند بود، ولی از جامعه‌شناسان می‌خواست که شگردهای غیرعلمی را به‌دور اندازند و برای فهم آنچه که در سر کنشگران می‌گذرد، از نشانه‌های رفتاری آشکارشان بهره‌گیرند. برای مثال، پاسخهای پرسش‌شوندگان به یک رشته پرسشها، باید همان داده‌های مورد عمل یک نظریه‌پرداز کنش نمادین باشند و نه شهود «غیرقابل اعتماد» و «غیرعلمی» جامعه‌شناسان.

از اینها گذشته، بلومر مفاهیم حساس را که رسمیت کمتری دارند قبول دارد و با کاربرد مفاهیم عملکردی علمیتر برای تعریف جهان واقعی، مخالف است. ولی کون روشهای علمی سنتی را ترجیح می‌دهد که مستلزم کاربرد متغیرهای تحقیق‌پذیر و تعاریف عملکردی‌اند. برای مثال، کون به‌مفهوم خود، که در نظریه سنتی متقابل می‌تواند به‌همان اندازه پاسخ به پرسش مطرح‌شده «من کی هستم؟» گنگ و مبهم باشد، وجهه‌ای عملکردی داد. او پاسخهایی را که مردم به‌این پرسش ساده داده بودند، به‌عنوان جلوه‌های تجربی خود، در نظر گرفت. همچنین، بلومر متغیرهای جامعه‌شناختی را ابزارهای مکانیستی می‌دانست و با آنها مخالف بود، ولی کون این متغیرها را می‌پذیرفت و به‌کارشان می‌بست. در حالی‌که بلومر عناصر پیش‌بینی‌ناپذیر فراوانی را در کنش بشری می‌دید، کون معتقد بود که کنش از نظر اجتماعی تعیین شده است و برای همین می‌توان

طی یک بررسی علمی علتهای مقدم بر کنش را جستجو کرد. سرانجام این که، بلومر گرایش داشت که بر حسب فراگردهای جاری بیندیشد، حال آن‌که کون به‌گونه ایستاری که برای یک بررسی علمی مناسبتر است، می‌اندیشد.

تفسیر بلومر از کار مید

بحث میان هواداران بلومر و طرفداران کون همچنان ادامه دارد، ولی جهتگیری بلومر هنوز بر نظریه کنش متقابل نمادین تسلط دارد. به‌تازگی پرسشهایی در این‌باره مطرح شده است که آیا بلومر همچنان‌که ادعا می‌کند به‌ریشه‌های میدی‌اش پایبند است (لویس و اسمیت، ۱۹۸۰؛ وارشای و وارشای، ۱۹۸۶).^۱ کلارک مک‌فایل و سیتیا رِکس‌روت (۱۹۷۹) می‌گویند که میان جهتگیریهای روش‌شناختی مید و بلومر، تفاوت‌های نمایانی وجود دارد. مید به‌خاطر تأثیرپذیری از رفتارگرایی، بیشتر از بلومر به‌علم «دقیق» گرایش داشت و به‌کون نزدیکتر از بلومر بود. به‌گفته مک‌فایل و رِکس‌روت، «تأکید مید بر مشاهده منظم و تحقیق تجربی، با روش‌شناسی طبیعت‌گرایانه بلومر بسیار مغایرت دارد... روش تحقیق طبیعت‌گرایانه، نه چشم‌انداز روش‌شناختی مید را بسط می‌دهد و نه آن‌را تکمیل می‌سازد، و چهارچوب فکری بلومر برای تحقیق و پرورش افکار نظری مید تناسبی ندارد» (۱۹۷۹، ص ۴۴۹).

بلومر (۱۹۸۰) به‌اتهامات مک‌فایل و رِکس‌روت پاسخ تندی داد. او استدلال کرد که آنها نظرهایش درباره واقیعت اجتماعی و بررسی طبیعت‌گرایانه و نیز نظرهای مید راجع به‌رفتار اجتماعی و روش علمی، را «بسیار غلط تعبیر کرده‌اند». مک‌فایل و رِکس‌روت نیز در پاسخ او گفته‌اند که بلومر در پاسخش به‌آنها معیاری برای غلط تعبیرکردن‌شان به‌دست نداده و این خود او بوده است که مدارک منظمی را در جهت تأیید موضعش به‌کار نبرده است. بلومر را غالباً به‌این متهم کرده‌اند که در دفاع از خود عبارتهای مناسبی از اثر مید را نقل نکرده است. مک‌فایل و رِکس‌روت می‌گویند که بلومر در بسیاری از موارد «تنها به‌همین اکتفاء می‌کند که بگوید تفسیر او از کار مید، تفسیر درستی است» (۱۹۸۴، ص ۴۲۰). در پایان این بحث، می‌بینیم که بلومر همچنان ادعا می‌کند که تفسیرش از مید درست است و مک‌فایل و رِکس‌روت نیز خلاف این را می‌گویند. گرچه این بحث همچنان جریان دارد، اما واقیعت تاریخی این است که نه موضع روش‌شناختی مید بلکه تفسیر بلومر از موضع مید است که به‌صورت جهتگیری مسلط بر نظریه کنش متقابل درآمد است.

۱. در مورد ابهامهای کار مید، به‌ویژه، ذهن، خود و جامعه، و امکان‌ناپذیری به‌دست‌دادن تفسیر واحدی از آثارش، نگاه‌کنید به‌فاین و کلانمن (۱۹۸۶).

قضیه اصلی در بحث میان مک‌فایل و رکس‌روت، مسأله علم «سخت» در برابر علم «نرم» است. به نظر بلومر، مک‌فایل و رکس‌روت به تقویت برداشت علم «سخت» از نظریه مید، علاقمندند:

من در پشت بحثهای مک‌فایل و رکس‌روت، می‌بینم که آنها در مطرح کردن تفاوت‌های هستی‌شناختی و روش‌شناختی میان مید و من، چه چیزی را واقعاً در ذهن دارند. قصد بنیادی آنها، توجیه و پیشبرد شیوه خاصی از تحقیق علمی است که بر آزمایش‌های نظارت‌شده متکی می‌باشد. اما آنها خودشان را پیروان جورج هربرت مید نیز می‌دانند. آنها برای تأیید جهتگیری روش‌شناختی‌شان، ناچار شده‌اند که از کار مید چنین تفسیری کنند. آنها به دو شیوه این کار را دنبال می‌کنند. نخست آن‌که، می‌کوشند بر مبنای «روش علمی»، اندیشه‌مید را به شیوه‌ای تفسیرکنند که ترجیح روش‌شناختی‌شان را تأیید کند. دوم این‌که می‌کوشند «رفتارگرایی اجتماعی» مید را طوری ترسیم کنند که با پایبندی تجربی یا تقریباً تجربی‌شان سازگاری داشته باشند.

(بلومر، ۱۹۸۰، ص ۴۱۴ و ۴۱۵)

مک‌فایل و رکس‌روت در پاسخ به بلومر می‌گویند که مید هم موافق روش تجربی بود و هم هوادار روش غیرتجربی. چه مید چنین کاری را کرده یا نکرده باشد، مک‌فایل و رکس‌روت بیشتر از بلومر از علم «سخت» و رهیافت تجربی به‌کنش متقابل نمادین، طرفداری می‌کنند. در اینجا قضیه این است که آیا صورتهای پیچیده رفتار اجتماعی اجازه یک نوع بررسی تجربی را می‌دهد. بلومر احساس می‌کرد که این کار عملی نیست، ولی مک‌فایل و رکس‌روت آنرا عملی می‌دانند. این مباحثه را می‌توان دست‌کم تا اندازه‌ای، به عنوان نسخه اخیرتری از بحث میان بلومر و کون به‌شمار آورد.

انتقادات

بعد از تحلیل افکار نظریه‌کنش متقابل نمادین، به‌ویژه اندیشه‌های شخصیت‌های مکتب شیکاگو، مید، بلومر و گافمن، اکنون می‌پردازیم به برخی از انتقادهای عمده‌ای که به این چشم‌انداز وارد کرده‌اند.

نخستین انتقاد این است که جریان اصلی نظریه‌کنش متقابل نمادین، فنون علمی متعارف را بیش از حد ندیده‌گرفته است. بوجین و اینستاین وجودیت‌تیر این انتقاد را به‌خوبی بیان کرده‌اند: «کیفی بودن محتوای آگاهی به‌معنای آن نیست که تجلی خارجی آنرا نتوان ضبط، طبقه‌بندی و حتی محاسبه کرد» (۱۹۷۶، ص ۱۰۵). علم و ذهن‌گرایی دافع همدیگر نیستند.

دوم این‌که مانفورد کون (۱۹۶۴)، ویلیام گلب (۱۹۶۴)، برنارد ملتسر، جیمز پتراس و لری رینولدز (۱۹۷۵) و بسیاری از جامعه‌شناسان دیگر، ابهام مفاهیم اساسی مید، مانند ذهن، خود، من و درمن، را مورد انتقاد قرار داده‌اند. بیشتر از همه، کون (۱۹۶۴) از ابهامها و تناقضهای نظریه مید سخن گفت. آنها گذشته از نظریه مید، بسیاری از مفاهیم بنیادی نظریه کنش متقابل را به‌خاطر آشفتگی و عدم دقت مورد انتقاد قرار داده‌اند زیرا که می‌گویند این چشم‌انداز به‌همین دلایل نمی‌تواند مبنای استواری را برای نظریه و تحقیق فراهم آورد. از آنجا که این مفاهیم دقیق نیستند، عملکردن به آنها اگر نگویم امکان‌ناپذیر است، دست‌کم باید گفت که دشوار است؛ در نتیجه نمی‌توان قضایای آزمون‌پذیری از این نظریه به‌دست داد (استرایکر، ۱۹۸۰).

انتقاد سوم از این نظریه آن است که ساختارهای گسترده‌تر را ندیده می‌گیرد. انتقاد چهارم که به‌نظر می‌رسد به‌این نظریه نمی‌خورد، این است که نظریه کنش متقابل به‌اندازه کافی خردبینانه نیست و از اهمیت عواملی چون ناخودآگاه و عواطف چشمپوشی می‌کند (ملتسر، پتراس و رینولدز، ۱۹۷۵)؛ استرایکر، ۱۹۸۰). به‌همین‌سان، از نظریه کنش متقابل به‌خاطر چشمپوشی از عوامل روانشناختی همچون، نیازها، انگیزه‌ها، نیتها و آرزوها، نیز انتقاد شده است. نظریه‌پردازان کنش متقابل برای آن‌که نگویند نیروهای تغییرناپذیری کنشگر را به‌کنش وامی‌دارند، به‌جای تکیه بر عوامل روانشناختی، بر کنش و کنش متقابل تأکید ورزیده‌اند. آنها به‌موازات ندیده‌گرفتن فشارهای اجتماعی گسترده‌تر روی کنشگر، از عوامل روانشناختی که می‌توانند کنشگر را وادار به کنش سازند، نیز چشمپوشی می‌کنند. در هر دو مورد، نظریه‌پردازان کنش متقابل را متهم به‌این کرده‌اند که از زندگی روزانه «بتی» ساخته‌اند (ملتسر، پتراس و رینولدز، ۱۹۷۵، ص ۸۵). این امر موجب تأکید بیش از حد آنها بر موقعیت بی‌میانجی و «پرداختن بیش از اندازه به‌امور گذرا، پیش‌پافتاده و فرار»، شده است (ملتسر، پتراس و رینولدز، ۱۹۷۵، ص ۸۵).

انتقاد عمده به‌نظریه کنش متقابل، این بوده است که به‌چشمپوشی از ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه‌گرایش دارد. این انتقاد به‌صورت‌های گوناگون بیان شده است. برای مثال، واینستاین و تیر (۱۹۷۶، ص ۱۰۶) می‌گویند که نظریه کنش متقابل به‌هم‌پیوستگیهای نتایج را ندیده می‌گیرد. «این همان نتایج تجمع‌یافته است که میان وقایع جداگانه کنش متقابل پیوندهایی را برقرار می‌سازد و همین پیوندها هستند که موضوع بررسی جامعه‌شناسی اصیل را تشکیل می‌دهند... مفهوم ساختار اجتماعی برای بررسی تراکم شگفت‌انگیز و پیچیدگی روابط پیونددهنده رویدادهای جداگانه کنش متقابل، ضرورت دارد؛ شیلدون استرایکر استدلال می‌کند که تأکید خردبینانه نظریه کنش متقابل نمادین، در جهت «دست‌کم گرفتن و یا حتی انکار واقعیت‌های ساختار اجتماعی و تأثیر ویژگی‌های سازمانی کلان جامعه بر رفتار»،

عمل می‌کند (۱۹۸۰، ص ۱۴۶). ملتسر، پتراس و رینولدز این ضعف ساختاری را یکی از دو مسأله اساسی نظریه کنش متقابل نمادین می‌دانند:

از میان همه مسایل الگوی نظریه کنش متقابل نمادین، دو مسأله از همه تعیین‌کننده‌ترند: (۱) توجه اندک به عواطف انسانی و (۲) بی‌توجهی به ساختار اجتماعی. درواقع، مسأله نخست به این کاستی کنش متقابل نمادین راجع است که به اندازه کافی به عوامل روانشناختی توجه ندارد ولی مسأله دوم دلالت بر این دارد که این نظریه به اندازه کافی جامعه‌شناختی نیست.
(ملتسر، پتراس و رینولدز، ۱۹۷۵، ص ۱۲۰)

به سوی یک نظریه کنش متقابل کارآمدتر

نظریه کنش متقابل برای آن‌که نظریه جامعه‌شناختی کارآمدتری گردد، باید بر هر دو پدیده پهن‌دامنه و تنگ‌دامنه تأکید ورزد. به نظر می‌رسد که توجه به پدیده‌های پهن‌دامنه، وظیفه مهمتری است. این بخش را با بحثی از کار شلدون استرایکر (۱۹۸۰) و کوشش او در جهت پروراندن نظریه کلان‌بینانه‌تر کنش متقابل نمادین، به پایان می‌بریم. (برای آشنایی با استدلالی در جهت مخالف این تحول، نگاه کنید به راک، ۱۹۷۹). ما با دیوید ار. مینز (۱۹۷۷) موافقیم که می‌گوید نظریه کنش متقابل نمادین ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه را یکسره ندیده نگرفته است، هرچند که این نظریه به اندازه کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش به آنها توجه نشان نداده است. به هر روی، مینز حق دارد که استدلال می‌کند «در ذات این چشم‌انداز چیزی وجود ندارد که از تحلیل سازمانهای اجتماعی و ساختارهای اجتماعی جلوگیری کند» (۱۹۷۷، ص ۲۳۵) - و این همان است که استرایکر درصدد اثباتش است.

استرایکر برای نظریه کنش متقابل هدف تلفیق‌کننده‌ای را اعلام می‌کند: «یک چهارچوب نظری ارضاء‌کننده، باید میان شخص و ساختار اجتماعی پل زند و نیز باید قادر باشد تا از سطح شخص به سطح ساختار اجتماعی پهن‌دامنه حرکت کند و دوباره به آن بازگردد... باید یک چهارچوب نظری در اختیار داشته باشیم که این حرکت در سطوح سازمان و شخص را تسهیل کند» (۱۹۸۰، ص ۵۳). به تازگی، پرین بانایاگام هدف مشابهی را برای نظریه کنش متقابل اعلام کرد: «وجود ساختار و معنا، خود و دیگران، دیالکتیک هستی و پدیدارشدن، یک نوع نظریه کنش متقابل دیالکتیکی را ایجاد می‌کند» (۱۹۸۵، ص ۷). استرایکر هرچند جهت‌گیریش با نظریه کنش متقابل نمادین مید در هم تنیده شده است، اما می‌کوشد تا از طریق کاربرد نظریه نقش، این جهت‌گیری را

به سطح اجتماعی بسط دهد:

این کار با مید آغاز می‌شود، ولی برای آن که مفاهیم و اصول نظریه نقش را معرفی کند و به تأثیر متقابل شخص اجتماعی و ساختار اجتماعی پردازد، به فراسوی مید می‌رود. حلقه پیوند در این تأثیر متقابل، کنش اجتماعی است. در چهارچوب فراگردهای اجتماعی — یعنی الگوهای جاری کنش متقابل که کنشگران فردی را به هم پیوند می‌دهند — است که ساختار اجتماعی در جهت محدود ساختن مفاهیم خود، تعریف موقعیت و ایجاد فرصتها و امکانات رفتاری محدودکننده و راهنمای کنشهای متقابل اجتماعی، عمل می‌کند.

(استرایکر، ۱۹۸۰، ص ۵۲)

استرایکر جهتگیریش را بر وفق هشت اصل کلی می‌پروراند:

۱. کنش بشری متکی به یک نوع جهان نامگذاری شده و طبقه‌بندی شده است که در آن، نامها و طبقه‌بندیها برای کنشگران معنا دارند. انسانها از طریق کنش متقابل با دیگران، یاد می‌گیرند که جهان را چگونه طبقه‌بندی کنند و می‌فهمند که دیگران از آنها انتظار چه نوع رفتاری در مورد این جهان دارند.
۲. مهمترین چیزهایی که انسانها یاد می‌گیرند، نمادهایی اند که برای تشخیص سمتهای اجتماعی به کار برده می‌شوند. نکته اساسی در اینجا این است که استرایکر سمتها را بر حسب ساختار و یا «اجزای به نسبت استوار و صوری ساختار اجتماعی» در نظر می‌گیرد (استرایکر، ۱۹۸۰، ص ۵۴). استرایکر برای نقشها نیز اهمیتی اساسی قایل است و آنها را به عنوان چشمداشتهای رفتاری مشترکی که با سمتهای اجتماعی ملازمند، در نظر می‌گیرد.
۳. استرایکر اهمیت ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر را نیز می‌پذیرد، هرچند که او هم مانند دیگر نظریه پردازان کنش متقابل، این ساختارها را بر حسب الگوهای رفتاری سازمانیافته در نظر می‌گیرد. از این گذشته، ساختار اجتماعی را صرفاً «چهارچوب»ی می‌انگارد که انسانها درون آن به کنش می‌پردازند. انسانها در قالب این چهارچوبها، همدیگر را نامگذاری می‌کنند، یعنی یکدیگر را به عنوان شاغل سمتها تشخیص می‌دهند. آنها از این طریق، چشمداشتهای متقابل از آنچه را که هر کسی باید انجام دهد، در یکدیگر برمی‌انگیزند.
۴. وانگهی، انسانها از طریق عمل کردن در این چهارچوب، نه تنها همدیگر را

نامگذاری می‌کنند، بلکه نام خودشان را نیز تعیین می‌نمایند؛ یعنی بر خود نشانه‌های مقامی می‌گذارند. این خود-نشانه‌گذاریها، بخشی از خود شخص و چشمداشت‌های ملکه ذهن شده‌اش در ارتباط با رفتارش، می‌گردند.

۵. انسانها در زمان کنش متقابل، با گذاشتن نامی بر این کنش، موقعیت را برای مشارکت‌کنندگان دیگر در این کنش، خودشان و شخصیت‌های خاص این موقعیت، تعریف می‌کنند. سپس، کنشگر همین تعریفها را برای سازمان‌دادن رفتارش به کار می‌بندد.

۶. رفتار اجتماعی هرچند تحت تأثیر معانی اجتماعی است، اما با این معانی تعیین نمی‌شود. استرایکر از معتقدان سرسخت مفهوم نقش‌سازی است. بنا بر این مفهوم، انسانها تنها عهده‌دار نقش‌هایشان نمی‌شوند، بلکه جهت‌گیری فعالانه و خلاقانه‌ای در برابر این نقشها دارند.

۷. ساختارهای اجتماعی بیشتر در جهت محدود ساختن میزان «ساخته شدن» نقشها عمل می‌کنند تا درجه درست «به‌عهده گرفتن» آنها. برخی از ساختارها بیشتر از ساختارهای دیگر به افراد اجازه خلاقیت در این زمینه می‌دهند.

۸. امکانات نقش‌سازی، دگرگونیهای مختلف اجتماعی را امکان‌پذیر می‌سازد. از این طریق، دگرگونیهایی را می‌توان در تعریفهای اجتماعی - یعنی اسمها، نمادها، طبقه‌بندیها و امکانات کنش متقابل اجتماعی - به عمل آورد. بر اثر انباشت این دگرگونیها، ممکن است دگرگونیهایی در ساختارهای اجتماعی گسترده تر رخ دهد.

هرچند استرایکر آغاز سودمندی در جهت یک نظریه کنش متقابل کارآمدتر داشت، اما کار او نیز دچار یک رشته محدودیتها است. مهمترین کاستی کار او این است که در مورد خود ساختارهای اجتماعی صحبت چندانی نکرده است. استرایکر نیاز به ترفیق این ساختارهای گسترده را در اثرش احساس می‌کرد، ولی خودش این نکته را تشخیص داده بود که «تعیین دامنه تحول تمام‌عیار یک‌چنین ترفیقی، فراتر از گنجایش این اثر است» (استرایکر، ۱۹۸۰، ص ۶۹). استرایکر برای متغیرهای ساختاری پهن دامنه در تحول آتی نظریه کنش متقابل، تنها نقش محدودی قایل بود. او امیدوار بود که سرانجام بتواند عواملی ساختاری چون طبقه، منزلت و قدرت را به عنوان متغیرهای محدودکننده کنش متقابل با یکدیگر ترفیق کند، ولی مایل نبود که نظریه کنش متقابل نمادین به روابط میان این متغیرهای ساختاری بپردازد (استرایکر، ۱۹۸۰). در واقع، این کار برای نظریه‌های دیگری باقی گذاشته شده است که بیشتر بر پدیده‌های اجتماعی پهن دامنه تأکید می‌ورزند.

در اثر اخیر رابرت پیرین بانایاگام، به ویژه در افکارش راجع به برنامه‌ها، یا «طرح‌هایی که در آینده باید تحقق پذیرند و اقداماتی که بعدها باید تکمیل شوند» (۱۹۸۵، ص ۱۰۴)، پیوند مشابهی با ساختار گسترده‌تر، یافت می‌شود. برنامه‌ها فقط سرگرمی‌های ذهنی نیستند، بلکه جنبه‌ای اساساً اجتماعی دارند و به مشارکت انسانهای دیگر، صرف وقت، منابع (پول و غیره) و کمک ساختارهایی نهادی چون خانواده، مدرسه، بانک و دستگاه‌های اداری، نیاز دارند» (پیرین بانایاگام، ۱۹۸۵، ص ۱۰۴). برنامه‌ها بعد زمانی دارند و از این جهت به سه دسته تقسیم می‌شوند: برنامه‌های نزدیک که به آینده بسیار نزدیک راجعند («من می‌خواهم فردا به مدرسه بروم»); برنامه‌های حدمتوسط که به طرح‌های زندگی انسان مربوط می‌شوند (من می‌خواهم یک جامعه‌شناس بشوم); و برنامه‌های غایی که زندگی در دنیای دیگر را شامل می‌شود («من به بهشت می‌روم»). در اینجا، ساختار اجتماعی برنامه‌ها و به ویژه تعداد شرکت‌کنندگان در آنها، برای ما مهمتر است. یک برنامه ممکن است تنها به یک کنشگر نیاز داشته باشد، اما غالباً مستلزم مشارکت دیگران است و از دو نفر (زن و شوهر) تا یک ملت و یا حتی تمام نوع بشر را در بر می‌گیرد. برنامه‌ها نه تنها به خاطر شرکت تعدادی از مردم در آنها با جامعه بزرگتر سروکار دارند، بلکه این ساختار اجتماعی جامعه است که بر دسترسی‌پذیری برنامه‌های معین برای گروه‌های گوناگون، تأثیر می‌گذارد. بدین سان که برای مثال، نژاد، منزلت قومی و طبقه اجتماعی، اجازه می‌دهند که برخی از گروه‌ها به برخی از برنامه‌ها دسترسی داشته باشند و یا این برنامه‌ها را به گروه‌های دیگر نزدیک می‌سازند.

چکیده

نظریه کنش متقابل نمادین نیز مانند کارکردگرایی ساختاری، سالهای متوالی نیروی مسلط بر نظریه جامعه‌شناختی آمریکا بود. به هر روی، این نظریه نیز در سالهای اخیر اهمیتش را قدری از دست داده است. با این همه، هنوز اعتبار تاریخی و کنونی‌اش را کم‌وبیش نگهداشته است.

این فصل با بحث چکیده‌ای از ریشه‌های نظریه کنش متقابل نمادین در عملگرایی فلسفی (کار جان دیویی) و رفتارگرایی روانشناختی (کار جان بی. واتسون) آغاز می‌شود. از تلفیق عملگرایی، رفتارگرایی و نفوذهای دیگری چون جامعه‌شناسی زیمل، نظریه کنش متقابل نمادین در دانشگاه شیکاگو در دهه ۱۹۲۰، ساخته و پرداخته شد.

نظریه کنش متقابل نمادین که اینگونه ساخته و پرداخته شد، با تقلیلگرایی روانشناختی رفتارگرایی و جبرگرایی ساختاری نظریه‌های جامعه‌شناختی کلانی چون کارکردگرایی ساختاری، مغایرت دارد. جهتگیری متمایز این نظریه به سوی ظرفیتهای

ذهنی کنشگران و رابطه‌شان با کنش و کنش متقابل بوده است. همه اینها برحسب فراگرد در نظر گرفته می‌شوند؛ این نظریه نمی‌خواهد بگوید که کنشگران تحت الزام حالت‌های روانشناختی درونی و یا نیروهای ساختاری پهن‌دامنه و ادار به کنش می‌شوند.

مهمترین کار در این نظریه، کتاب ذهن، خود و جامعه می‌است. مید در اصل می‌کوشید اصول رفتارگرایی روانشناختی را به یکی از بنیادین‌ترین قضیه عملگرایان - یعنی فراگردهای ذهنی - بسط دهد. مهمترین مسأله مورد توجه مید، رابطه میان فراگردهای ذهنی، کنش و کنش متقابل بود. او ضمن تحلیل این رابطه، بسیاری از علایق بنیادی نظریه‌پردازان کنش متقابل، یعنی اداها، نمادها، زبان، معانی، خود، من، درمن و اجتماعی شدن را مشخص ساخت. هرچند مید چیزهای بسیاری را درباره ذهن و خود به ما گفت، اما کارش از نظر تحلیل جامعه، ساختارهای پهن‌دامنه و نهادها، به نسبت تنک‌مایه است.

حالت کنونی نظریه کنش متقابل نمادین را می‌توان در اصول بنیادی زیر مختصر کرد:

۱. نوع بشر برخلاف جانوران پستتر، مجهز به ظرفیت تفکر است.
۲. ظرفیت تفکر انسان به وسیله کنش متقابل اجتماعی شکل می‌گیرد.
۳. انسانها طی کنش متقابل اجتماعی، معانی و نمادها را یاد می‌گیرند و به وسیله آنها ظرفیت تفکرشان را که مختص انسان است به کار می‌اندازند.
۴. معانی و نمادها به انسانها اجازه می‌دهند تا کنش و کنش متقابل منحصراً انسانی‌شان را انجام دهند.
۵. انسانها می‌توانند معانی و نمادهایی را که در کنش و کنش متقابل به کار می‌برند، بر پایه تفسیرشان از موقعیت، تغییر یا تعدیل دهند.
۶. انسانها می‌توانند این تعدیلهها و تغییرها را انجام دهند، چرا که کم‌وبیش می‌توانند با خودشان کنش متقابل داشته باشند. این توانایی به آنها اجازه می‌دهد که راههای احتمالی کنش را بیازمایند، مزایا و عدم مزایای نسبی آنها را سبک‌سنگین کنند و آنگاه یک راه را برگزینند.
۷. الگوهای در هم‌بافته کنش و کنش متقابل، گروهها و جامعه‌ها را می‌سازند.

در چهارچوب این اصول کلی، می‌توان ماهیت کار چندین اندیشمند مهم در سنت نظریه کنش متقابل نمادین، مانند چارلز هورتن کولی، هربرت بلومر، موریس روزنبرگ و از همه مهمتر، اروین گافمن، را توضیح داد. در این فصل، تحلیل نمایشی گافمن از خود و کارهای مربوط دیگرش درباره «فاصله نقش» و داغ، را به تفصیل نشان دادیم. به هرروی،

باید یادآور شویم که کار اخیر گافمن گرایش او را در کار پیشینش تشدید کرد و او را به سوی یک تحلیل ساختارگرایانه، بیشتر سوق داد.

هرچند که در این کتاب نمی‌خواهیم به‌روش‌شناسی پردازیم، باز چندین اصل روش‌شناختی نظریه کنش متقابل را به‌بحث کشیدیم، زیرا این اصول ما را به‌درک این جهتگیری نظری نزدیکتر می‌سازد. در اینجا، بحث میان بلومر به‌عنوان نماینده جهتگیری «نرم» و شهودی مکتب شیکاگو در نظریه کنش متقابل نمادین و مانفورد کون، نماینده رهیافت «علمی سختتر» که ویژگی مکتب آیوا است، بسیار اهمیت دارد. هرچند که این بحث همچنان ادامه دارد، اما رهیافت شیکاگو بر قلمرو نظریه کنش متقابل نمادین مسلط بوده است.

این فصل را با بحث درباره چند انتقاد از نظریه کنش متقابل نمادین، به‌ویژه ضعف آن در سطح پدیده‌های پهن‌دامنه، به‌پایان بردیم. در همین زمینه، از کوشش اخیر استرایکر برای سوق دادن این نظریه به‌یک سطح ساختاری، نیز سخن گفته‌ایم.

پرسشها و پاسخ‌های فصل پنجم

۱- برداشت عملگرایان از حقیقت یا واقعیت و نیز دانش چیست؟

عملگرایان معتقدند که پدیده‌ای به نام واقعیت عینی به‌گونه‌ای ملموس و محسوس و از پیش آماده در جهان خارجی وجود ندارد، بلکه این حقیقت در جهان اجتماعی و در جریان کنش کنشگران به‌گونه‌ای خلاقانه و فعالانه پدید می‌آید؛ دیگر آن‌که دانش انسانها بر سودمندی و تأثیر مثبت آن در زندگی‌شان مبتنی است و هرگاه کارآییش را از دست دهد، دگرگون می‌گردد.

۲- نظر هربرت مید چه اختلافهایی با نظر رفتارگرایان بنیادی دارد؟

رفتارگرایان بنیادی بر رفتارهای مشاهده‌پذیر انسانها تأکید می‌ورزند و بر محرکهای تحریک‌کننده رفتار تکیه می‌کنند، اما هربرت مید، بر فراگرد ذهنی پنهان توجه دارد که در فاصله زمانی میان یک تحریک و واکنش انسانی رخ می‌دهد. او هرچند وجود رفتار مشاهده‌پذیر و تأثیر محرکها را روی رفتار انسانها می‌پذیرد، اما معتقد است که انسانها پیش از واکنش دادن در برابر محرکها، تامل و تفکر می‌کنند و به‌سبب سنگین‌کردن متناسبترین واکنش در برابر یک محرک می‌پردازند و سپس واکنش نشان می‌دهند.

۳- بلومر نظریه‌اش را در مخالفت با کدام نظریه‌ها ساخته و پرداخته بود؟

بلومر از یک جهت با تقلیلگرایی روانشناختی رفتارگرایی سنتی مخالف بود که همه چیز را به رفتار فردی و واکنش این رفتار در برابر محرکهای خارجی تقلیل می‌دهد و برای کنشگر فردی استقلال عمل و هرگونه تفکر خلاقانه‌ای را قابل نیست؛ و از سوی دیگر با نظریه کارکردگرایی نیز

مخالف است، زیرا که این نظریه بر حاکمیت ساختارها و هنجارها و ارزشهای اجتماعی روی رفتارهای فردی تأکید می‌ورزد و هیچگونه تأثیر تعیین‌کننده‌ای را برای خود افراد قایل نمی‌باشد. به نظر بلومر، کنشگران با تعریف موقعیتهایی که در زندگی عملی با آن برخورد می‌کنند، در زندگی به کنشهای معنی‌داری دست می‌یازند که مهر فرد و تفکر فردی بر آنها خورده است.

۴- اختلاف رفتارگرایی واتسون با رفتارگرایی مید در چیست؟

رفتارگرایی واتسون، سنتی، روانشناختی و تقلیلگرا و بیشتر مبتنی بر رفتارشناسی جانوری است، حال آنکه رفتارشناسی مید به جنبه‌های ذهنی و خارجی یا اجتماعی رفتار تأکید می‌ورزد و مبتنی بر فراگردهای ذهنی و اجتماعی انسانها است. به نظر مید، رفتار انسانها را نمی‌توان با رفتار جانوران مقایسه کرد، زیرا انسانها از ذهن و قدرت تفکر برخوردارند و مانند حیوانات در برابر محرکهای خارجی بدون تفکر و تامل واکنش فوری نشان نمی‌دهند. به عقیده مید، حیوانات توانایی ایجاد جامعه به صورت جامعه انسانی را ندارند و به همین دلیل تحت تأثیر عوامل اجتماعی رفتار نمی‌کنند، بلکه تنها بر اثر تحریک غرایز طبیعی‌شان عمل می‌کنند.

۵- مید چه تفاوتی میان اداها و نمادها قایل می‌شود و مهمترین نماد مورد نظر او چیست؟

ادا از نظر مید، واکنشی است جسمانی که در برابر محرکهای خارجی نشان داده می‌شود. حیوانات که از قدرت تفکر، ذهن و نمادسازی برخوردار نیستند، غالباً با ادا از خود واکنش نشان می‌دهند. اما نماد برای به کاربرنده و پذیرنده آن معنای خاصی دارد و مستلزم دخالت فراگردهای ذهنی عمده میان محرکها و واکنشها است. نماد ویژه انسانها و جوامع انسانی است، در حالی که اداها و نمادها در میان انسانها و حیوانات مشترکند. مهمترین نمادی که شاخصترین وجه تمایز انسانها و حیوانات است، به نظر مید، زبان است که تفاوت کیفی ذهن انسان و ذهن جانوران پستتر را نمایش می‌دهد.

۶- آیا مید تفکر را یک مقوله فردی و روانشناختی به شمار می‌آورد یا یک پدیده اجتماعی و کارکردی؟

مید تفکر را محصول کنش و کنش متقابل در جهان اجتماعی می‌داند و آنرا به مغز و فعالیت‌های مغزی و روح و روان فرد چندان نسبت نمی‌داد. از نظر او، هرچند که انسانها برای تفکر به ظرفیت مغزی نیاز دارند، ولی این فعالیتها و روابط متقابل اجتماعی است که چندوچون تفکر را مشخص می‌سازد. به باور مید، فکر و فراگردهای ذهن و آگاهی در رابطه میان کنشگر و موقعیتهای اجتماعی و به واسطه یک رشته نمادها تحقق می‌یابند و شکل می‌گیرند و در همین عرصه است که باید آنها را مورد بررسی قرار داد.

۷- مید خود را دارای چه ابعادی می‌داند؟

یکی آنکه خود همان‌طور که در مورد دیگران واکنش نشان می‌دهد، می‌تواند نسبت به خودش نیز واکنش نشان دهد؛ دیگر آنکه خود به همان‌سان که جمع یا دیگری تعمیم یافته به او واکنش نشان

می دهند، می تواند در برابر خودش نیز واکنش نشان دهد؛ سوم این که خود در گفتگوی شخصی با دیگران می تواند مشارکت کند؛ و سرانجام این که خود نسبت به کنشهایش و کنشهای دیگران هشیار است و آنرا زمینه‌ای می سازد برای کنشهای بعدیش.

۸- مهمترین مراحل تحول شخصیت اجتماعی کودکان از نظر مید کدامند؟

به عقیده مید، کودک طی دو مرحله شخصیت اجتماعی و خودش شکل می گیرد که عبارتند از مرحله نمایشی و مرحله بازی. کودک در مرحله نمایشی نقشهای آدمهایی را که برایش مهمند، مانند پدر، مادر، برادر یا خواهر را یاد می گیرد و از این طریق نقشهای متنوعی را به نمایش می گذارد و خودش را در نقشهای گوناگونی می بیند که در آینده بخشی از شخصیت و خود اجتماعی او را می سازند. اما در این مرحله، کودک هر یک از این نقشها را به گونه‌ای جداگانه و بدون ارتباط متقابل آنها فرامی گیرد. هر کودکی برای آن که ادراک یکپارچه تر و منسجمتری از خود و جامعه اش به دست آورد، باید علاوه بر مرحله نمایشی مرحله بازی را نیز پشت سر گذارد تا به خود و شخصیت اجتماعی کاملی دست یابد. در این مرحله، کودک چشم انداز فراگیری از نقشهای گوناگون اجتماعی را در قالب یک جامعیت یکپارچه و تعمیم یافته به دست می آورد و در نتیجه، به ادراک منسجمتری از خود نیز دست می یابد.

۹- به نظر مید، مفاهیم من و درمن، چه ابعدی از خود را منعکس می سازند؟

درمن، بخشی از خود است که کنشگر از آن آگاهی دارد و ملکه ذهن شدن ارزشها و هنجارهای اجتماعی و یا عجين شدن دیگری تعمیم یافته در ذهن فرد را بیان می کند. بخش درمن خود، نیرویی سازشگر و تابع نظارت‌های اجتماعی است. اما من، بخش غیرمترقبه و پیش بینی ناپذیر، ناآگاهانه و سرکش خود است که به ارزشها و هنجارهای مسلط اجتماعی تن در نمی دهد و خود را به مسیرهای خودسرانه سوق می دهد.

۱۰- نظر نظریه پردازان کنش متقابل نمادین در مورد فراگرد اجتماعی شدن چیست و با برداشت جامعه‌شناسان سنتی از این فراگرد چه اختلافهایی دارد؟

این نظریه پردازان معتقدند که انسانها در فراگرد اجتماعی شدن نقشی فعال ایفاء می کنند و به خاطر توانایی اندیشیدن و بازانديشي ذهني، هرآنچه را که در این فراگرد آموزشی اجتماعی کسب می کنند درست نمی پذیرند، بلکه برحسب موقعیت و مصالح زمانی و مکانی در این فراگرد دخل و تصرف می کنند و سعی می کنند اطلاعات و داده‌های به دست آمده در این فراگرد را شکل جدیدی بخشند تا آنها را با نیازهایشان سازگار سازند. حال آنکه بیشتر جامعه‌شناسان سنتی در این مورد برای فرد نقش فعال و خلاق قایل نیستند و او را بیشتر به عنوان یک پذیرنده منفعل در نظر می گیرند.

۱۱- بلومر چند نوع شناخته را در فراگرد تفکر تشخیص داده و هر یک از این شناخته‌ها به چه نوع پدیده‌ای اطلاق می شود؟

بلومر میان شناخته‌های ذهن و تفکر قابل به‌تمایز است و سه نوع شناخته را در این میان تشخیص می‌دهد که عبارتند از: شناخته‌های فیزیکی، مانند درخت یا هر پدیده‌ی دیگر ملموس و محسوس مادی؛ شناخته‌های اجتماعی مانند پدر و معلم؛ شناخته‌های انتزاعی مانند افکار، نظریه‌ها یا اصول اخلاقی.

۱۲- آیا نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین وجود هرگونه شناخته را در جهان واقعی انکار می‌کنند؟

خیر. آنها نیز معتقدند که چنین شناخته‌هایی در جهان واقعی وجود خارجی دارند، ولی بیشتر بر ماهیت تعریفی تأکید می‌ورزند که ما از شناخته‌هایمان به‌عمل می‌آوریم و این امر را نیز در نظر دارند که کنشگران می‌توانند تعریفهای متفاوتی به‌عمل آورند و در نتیجه، یک شناخته می‌تواند برای کنشگران گوناگونی که این شناخته را مورد شناسایی قرار می‌دهند، معانی متفاوتی را در بر داشته باشد.

۱۳- نظریه‌پردازان کنش متقابل چه تفاوتی میان نشانه‌ها و نمادها قایل می‌شوند؟

به‌نظر آنها، نشانه‌ها قایم به‌ذاتند و به‌جای چیز دیگری نمی‌نشینند. نشانه‌ها خصلتی مستقیم دارند و یک واقعیت را به‌گونه‌ای آشکار و گویا نشان می‌دهند. برای نمونه، فریادهای خشم نشانه‌هایی‌اند که خشم یک انسان را به‌گونه‌ای آشکار و مستقیم نشان می‌دهند. اما نمادها به‌خودی‌خود و مستقیماً هیچ واقعیتی را نشان نمی‌دهند، بلکه به‌گونه‌ای قراردادی به‌نیابت و به‌جای یک چیز دیگر می‌نشینند و آنرا بازمی‌نمایند. برای نمونه پرچم یک کشور نمادی است که به‌خودی‌خود و مستقیماً هیچ معنایی را در بر ندارد، ولی نماینده و نشانگر یک کشور است. واژه‌های یک زبان نیز نمادهایی‌اند که به‌جای اشیا و پدیده‌های گوناگون می‌نشینند و آنها را بازمی‌نمایند، بی‌آنکه مستقیماً و ذاتاً معنایی را در بر داشته باشند.

۱۴- نمادها چه تأثیری در جریان در نقش دیگری ظاهر شدن و فراگذشتن از زمان و مکان دارند؟

انسانها با کاربرد نمادها، مانند زبان، می‌توانند درباره‌ی گذشته و میراث گذشتگان‌شان تأمل و تفکر و مطالعه کنند و درباره‌ی آینده نیز پیش‌بینی‌هایی به‌عمل آورند. گذشته از این، نمادها به‌ویژه زبان، می‌توانند انسانها را در مکانهای گوناگون با نمادهای مشترک به‌یکدیگر پیوند دهند. بدین ترتیب، نمادها مرزهای زمانی و مکانی را درمی‌نوردند و به‌انسانها اجازه می‌دهند تا در فراسوی این مرزها فعالیت کنند. یکی دیگر از خاصیت‌های نماد این است که انسان با کاربرد آن می‌تواند از شخص خود فراگذارد و جهان را از دیدگاه دیگران در نظر گیرد. برای نمونه، هر یک از واژه‌های زبان معانی مشترکی را در بر دارند که افراد با کاربرد آنها می‌توانند خود را به‌جای دیگران بگذارند و در نقش دیگران ظاهر شوند.

۱۵- مفهوم برداشت از خود روزنبرگ چیست و چه اهمیتی دارد؟

مفهوم برداشت از خود که روزنبرگ بر آن تأکید می‌کند، مفهومی عامتر از مفهوم خود است که دربرگیرنده هم شناسا است و هم شناخته و به احساسات و اندیشه‌هایی اطلاق می‌شود که فرد در ارجاع به خودش به عنوان یک شناخته عینی دارد و به اعتقادهایی راجع است که فرد در مورد خودش دارد. او این بخش از خود را برای هرکس مهم می‌انگارد و آنرا مهمترین شناخته هر فرد در جهان می‌داند. فرد در اینجا خودش را مورد بازانديشي قرار می‌دهد، یعنی از یک سوی به عنوان شناسنده خود عمل می‌کند و از سوی دیگر، خودش را مورد شناسایی قرار می‌دهد. خود، یک پدیده به نسبت اجتماعی است که از رویکردهای دیگران درباره شخص ناشی می‌شود، ولی برداشت از خود، دربرگیرنده رویکردها و باورداشتهایی است که جنبه‌ای منحصر به فرد دارد و منعکس کننده دیدگاههای بی‌همتای فرد درباره خودش است.

۱۶- مفهوم مدیریت تأثیرگذاری در نظریه نمایشی گافمن چیست و چه نقشی دارد؟

به نظر گافمن، هر کنشگری سعی می‌کند به گونه‌ای عمل و اجرای نقش کند که مناسبترین تأثیر و واکنش را در انسانهای دیگر برانگیزد. دیگران که حضار صحنه اجرای نقش کنشگر را تشکیل می‌دهند، ممکن است تحت تأثیر اجرای نقش او به گونه‌ای دلخواه و مطلوب قرار نگیرند و یا در اجرای نقش او اختلال ایجاد کنند. مدیریت تأثیرگذاری به تمهیدات و چاره‌جوییهایی اطلاق می‌شود که اجراکنندگان نقشهای اجتماعی به کار می‌برند تا حضارشان را تحت تأثیر قرار دهند و آنها را از اختلال در اجرای نقش‌شان بازدارند.

۱۷- به نظر گافمن، آیا حضار در موفقیت اجرای نقش سهم و مشارکت دارند؟

بلی. به نظر گافمن، تنها اجراکنندگان نقش نیستند که از طریق کاربرد شگردهای مدیریت تأثیرگذاری در موفقیت اجرای نقش‌شان می‌کوشند، بلکه خود حضار نیز در این قضیه مشارکت دارند و سعی می‌کنند با چشمپوشی از برخی خطاها و لغزشهای اجراکنندگان، باعث موفقیت اجرای نقش گردند. برای نمونه، شاید برخی از حضار از دروغ‌بودن و ساختگی بودن داعیه‌های بازیگران اطلاع داشته باشند، ولی این قضیه را به‌روی خود نمی‌آورند تا تصویر آرمانی‌شان از بازیگران مخدوش نگردد.

۱۸- گروه‌های مورد نظر گافمن کدامند و تأکید او بر این گروه‌ها چه گرایشی را از گافمن نشان می‌دهد؟

گافمن صحنه اجرای نقشها را متشکل از دو گروه می‌داند که به‌هر یک از آنها عنوان گروه می‌دهد؛ نخست گروه بازیگران و دیگری گروه حضار. او واحد بنیادی تحلیل خود را نه فرد بلکه گروه می‌داند و بدین ترتیب می‌خواهد نشان دهد که بر کنشگران فردی تأکید ندارد، بلکه می‌خواهد واقعیت‌های مربوط به زندگی گروهی و اجتماعی را مورد بررسی قرار دهد.

۱۹- آیا به نظر گافمن، یک حوزه معین می‌تواند در یک زمان قلمرو هر سه صحنه باشد؟ خیر. به نظر او، هیچ حوزه‌ی فعالیتی نمی‌تواند در یک زمان هم جلوی صحنه، هم پشت صحنه و هم خارج از صحنه باشد، اما هر حوزه‌ای می‌تواند در زمانهای گوناگون قلمرو صحنه‌های مختلف باشد. برای مثال، یک اطاق عمل برای یک جراح در زمان جراحی جلوی صحنه است، و در زمان فراغت از کار جراحی پشت صحنه است، ولی در هنگام استراحت در خانه‌اش، خارج از صحنه است.

۲۰- انواع صورتهای انضباط نمایشی کدامند و اجراءکنندگان با رعایت این روشها چه هدفی را دنبال می‌کنند؟

این صورتهای عبارتند از حضور ذهن و جلوگیری از لغزش در هنگام اجرای نقش، نظارت بر رفتار شخصی و رعایت حالتهای چهره و لحن و بیان متناسب با اجرای نقش. هدف اجراءکنندگان از رعایت این انضباط شخصی، مطلوبترین تأثیرگذاری بر حضار و ایجاد متناسبترین واکنشها در برابر کنشهای نمایشی است.

۲۱- مفهوم فاصله نقش را چه کسی مطرح کرده و آنرا بر چه چیزی اطلاق کرده است؟ این مفهوم را نخستین بار اروین گافمن در کتاب نمود خود در زندگی روزانه مطرح کرده است و به درجه کناره‌گیری افراد از نقشهای محوله‌شان اطلاق می‌شود. آدمها با نشان دادن فاصله نقش می‌خواهند این را به دیگران القاء کنند که از نقش‌شان چندان دلخوش نیستند، یا برای این نقش چندان اهمیتی قایل نیستند و یا برای نقش مهمتری ساخته شده‌اند و یا آنکه می‌کوشند از این طریق تنشهای ناشی از ایفای نقش را تخفیف دهند.

۲۲- گافمن چه تمایزی میان هویت اجتماعی بالقوه و هویت اجتماعی بالفعل قایل شده و شکاف میان این دو هویت چه پیامدهایی برای افراد دارد؟ از نظر گافمن، هویت اجتماعی بالقوه به آن هویتی اطلاق می‌شود که شخص به دنبالش است و فکر می‌کند باید آن هویت را داشته باشد، ولی هویت اجتماعی بالفعل، آن هویتی است که شخص عملاً و در واقعیت امر از آن برخوردار است. اگر میان این دو هویت در شخصیت فرد شکاف عمیقی پدید آید، آن شخص احساس می‌کند که داغی بر پیشانی‌ش خورده و دچار غبن و سرخوردگی می‌شود.

۲۳- بلومر برای ساختارهای پهن دامنه چه نقش و اهمیتی قایل است؟

بلومر برای این ساختارها نقش بسیار محدودی قایل است و آنرا تنها به عنوان چهارچوبهایی تشخیص می‌دهد که جنبه‌های مهمتر زندگی اجتماعی، یعنی کنش و کنش متقابل، درون آنها رخ می‌دهند. او معتقد است که هرچند این ساختارها شرایط و محدودیتهای کنش انسانی را تعیین می‌کنند ولی شکل دهنده و تعیین‌کننده این کنشها نیستند. این ساختارها صورت و قالب کنشها را تشکیل می‌دهند، ولی محتوای کنشها و کنشهای متقابل را افراد کنشگر به تناسب موقعیتهایی که

در آن قرار می‌گیرند تعیین می‌کنند.

۲۴- ویژگی روش شناختی کون چیست و چه تفاوتی از این نظر با روش شناسی بلومر دارد؟ کون هوادار کاربرد روشهای علمی، کمی و پیدا کردن همبستگیهای کمی در میان متغیرهای اجتماعی است و اعتقاد دارد که در بررسی کنشهای متقابل اجتماعی باید از طریق کاربرد معیارهای کمی علمی مانند پرسشنامه به دنبال کشف قوانین عموماً معتبر رفت و از برداشتهای شخصی پرهیز کرد. اما بلومر هوادار روش درون‌نگری همدلانه است و روشهای نرم شهودی و برداشتی را بر روشهای سخت و دقیق کمی ترجیح می‌دهد. به عقیده او، یک جامعه‌شناس برای کشف چگونگی رفتار موضوعهای بررسی‌اش باید خودش را به جای آنها گذارد تا بتواند موقعیت را از دیدگاه آنها درک و تشخیص دهد. کون به دنبال کشف رابطه علی در بررسیهایش بود، ولی بلومر برداشت پویاتری از بررسیهای جامعه‌شناختی داشت و گرایش به این داشت که رفتارهای جمعی و فردی را در چهارچوب یک فراگرد پویا و متغیر و به نسبت پیش‌بینی‌ناپذیر مورد بررسی قرار دهد.

۲۵- ضعف کار نظریه کنش متقابل در بعد روانشناختی چیست و این ضعف از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

به این نظریه ایراد گرفته‌اند که با وجود تأکید بر سطوح خرد فردی، چندان که باید خردبینانه نیست و عواملی چون ناخودآگاه و عواطف را در بررسیهایش ندیده می‌گیرد. عوامل روانشناختی مانند نیازها، انگیزه‌ها، نیتها و آرزوهای فردی در این نظریه به حساب آورده نمی‌شوند و تنها بر کنشها، کنش متقابل و نمادها و معانی تأکید می‌شود. آنها برای این از ابعاد روانشناختی صرف‌نظر می‌کنند که می‌خواهند بگویند انسانها همچنان‌که اسیر ساختارهای اجتماعی نیستند، تحت چیرگی نیروهای ناخودآگاه و ناهشیارانه روانشناختی نیز قرار ندارند.

۲۶- شلدون استرایکر برای نظریه کنش متقابل چه هدفی را اعلام کرده است؟

او این هدف را برای نظریه کنش متقابل برگزید که در سطح خرد فردی متوقف نماند و بتواند از سطح فردی و شخصی به سطح ساختارهای پهن‌دامنه حرکت کند. او می‌خواهد یک چهارچوب نظری فراهم کند که حرکت نظریه کنش را از یک سطح به سطح دیگر امکان‌پذیر سازد و به انتقادهایی که از خردبینی و بعد فردی این نظریه می‌شود پاسخ متناسبی دهد. او در واقع می‌خواهد به این نظریه انعطاف‌پذیری بیشتری بخشد و آنرا در جهت سطوح پهن‌دامنه ترسوق دهد.

۲۷- مفهوم نقش‌سازی را چه کسی مطرح کرد و چه منظوری از آن دارد؟

این مفهوم را نخستین بار استرایکر مطرح کرد و منظورش از این مفهوم این است که انسانها در زندگی اجتماعی تنها به گونه‌ای انفعالی نقشهایشان را پذیرا نمی‌شوند، بلکه ضمن پذیرش این نقشها با تکیه بر شخصیت فردی و بر حسب موقعیتهایی که در آن قرار می‌گیرند، در این نقشها فعالانه و خلاقانه دخل و تصرف می‌کنند، تا این نقشها را از آن خود سازند و آنها را با نیازها و

موقعیتهای فردی و شخصی‌شان سازگار کنند.

۲۸- هویتهای اجتماعی مورد نظر روزنبرگ کدامند و چه تفاوتی با تمایلات فردی دارند؟ این هویتهای عبارتند از گروهها، منزلتها یا قشرها و رده‌هایی که فرد از نظر اجتماعی به آنها تعلق دارد. این هویتهای موقعیت اجتماعی افراد را مشخص می‌سازند و به آنها گوشزد می‌کنند که در چه موقعیتهایی قرار گرفته‌اند. اما هر فردی بنا به تمایلات و گرایشهای شخصی‌اش در برابر این موقعیتهای از خود واکنش نشان می‌دهد. برای مثال، یک مرد در یک جامعهٔ مردسالار، به دلیل عدم اعتقاد به مردسالاری ممکن است در برابر موقعیت مردسالارانه‌ای که در آن قرار گرفته است واکنش منفی از خود نشان دهد و موقعیت خود را تأیید نکند. بدین ترتیب واکنشهای رفتار افراد تنها نتیجهٔ هویتهای و موقعیتهای اجتماعی نیست، بلکه گرایشهای فردی کنشگران نیز در این واکنش دخالت دارند.

۲۹- روزنبرگ چند نوع خود را تشخیص می‌دهد و هر یک از این خودها مبتنی بر چه تصویری است؟

روزنبرگ میان خود موجود، خود دلخواه و خود نمودی تمایز قایل می‌شود. خود موجود مبتنی بر تصویری است که ما هم‌اکنون از شکل واقعی‌مان داریم؛ خود دلخواه مبتنی بر تصویر دلخواه‌مان است، یعنی همان تصویری که دوست داریم مثل آن باشیم؛ اما خود نمودی مبتنی بر آن تصویری است که در موقعیتهای گوناگون از خود نشان می‌دهیم و وانمود می‌کنیم که همان هستیم.

۳۰- مفهوم خود آینه‌سان کولی چند بعد دارد و هر بعد بر چه تصویری مبتنی است؟ مفهوم خود آینه‌سان کولی از سه بخش یا بعد ترکیب شده که هر یک بر نوعی تصور جداگانه استوار است. بعد نخست بر این تصور مبتنی است که در ذهن دیگران چگونه ظاهر می‌شویم؛ بعد دوم بر این تصور مبتنی است که دیگران دربارهٔ ما چه قضاوتی می‌توانند داشته باشند؛ و بعد سوم نتیجهٔ تصویری است که از قضاوت دیگران دربارهٔ خود داریم و بر اثر آن، احساس سربلندی یا شرمساری می‌کنیم.

فصل ششم

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه

همانندیها و تفاوتها
جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی
افکار آدموند هوسرل
نظریه‌های آلفرد شوتس
نمونه‌های جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی
روش‌شناسی مردم‌نگارانه
نمونه‌های روش‌شناسی مردم‌نگارانه
انتقادهایی به جامعه‌شناسی سنتی
روش‌شناسی مردم‌نگارانه: یک برنامه بنیادی
گرایش به سوی الزامهای ساختاری

دو نظریه‌ای که در جامعه‌شناسی معاصر غالباً درباره آنها بحث می‌شود، جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه‌اند. این دو نظریه را غالباً با هم مورد بحث قرار می‌دهند. جورج ریتزر (۱۹۷۵) این دو نظریه را عناصر تشکیل‌دهنده انگارنده تعریف اجتماعی می‌داند؛ مونیکا موریس (۱۹۷۷) آنها را گونه‌ای «جامعه‌شناسی خلاق» می‌انگارد؛ جک داگلاس «۱۹۸۰» و اندرو وایگرت (۱۹۸۱) آنها را با عنوان «جامعه‌شناسیهای زندگی روزانه» مطرح کرده‌اند؛ و ریچارد هیلبرت (۱۹۸۶) این دو نظریه را به عنوان گونه‌های «تفسیرگرایی اجتماعی» در نظر می‌گیرد. اما دلایل قانع‌کننده‌ای نیز در دست است که نباید آنها را با هم مورد بحث قرار داد. برای همین، پس از یک بحث مختصر درباره همانندیها و تفاوت‌های این دو نظریه، هر یک از آنها را جداگانه تحلیل خواهیم کرد. نخست می‌پردازیم به تحلیل جامعه‌شناسی

۱. اینها تنها نظریه‌هایی نیستند که تحت این عناوین مورد بحث قرار می‌گیرند. نظریه کنش متقابل نمادین که در فصل ۵ به تفصیل از آن بحث کرده‌ایم و جامعه‌شناسی وجودی که در فصل ۹ درباره‌اش بحث خواهیم کرد، غالباً تحت همین عنوان مطرح می‌شوند. به هر روی، جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه نظریه‌هایی‌اند که در میان این نوع نظریه‌ها از همه بیشتر جلب توجه کرده‌اند.

پدیده‌شناختی، زیرا که این نظریه از نظریهٔ دومی قدیمتر است و در واقع، برخی از ریشه‌های تحول روش‌شناسی مردم‌نگارانه را فراهم آورده است. سپس به برخی از جنبه‌های اصلی روش‌شناسی مردم‌نگارانه به‌عنوان یک نظریهٔ جامعه‌شناختی، خواهیم پرداخت.

همانندیها و تفاوتها

دست‌اندرکاران معاصر جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و نیز روش‌شناسی مردم‌نگارانه، ریشه‌های فکریشان را در کار فلسفی ادموند هوسرل (۱۸۵۹، ۱۹۳۸) می‌جویند. بسیاری از اندیشه‌های هوسرل الهامبخش تعدادی از جنبه‌های معاصر جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی بوده‌اند. افکار هوسرل به‌ویژه عمده‌ترین منبع الهام آلفرد شوتس بوده است. شوتس فلسفهٔ هوسرل را گرفت و آنرا به یک نوع جامعه‌شناسی تبدیل کرد و همین جهتگیری است که مبنای جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه را تشکیل می‌دهد. جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی معاصر را یکر است می‌توان به‌کار شوتس ارتباط داد. در روش‌شناسی مردم‌نگارانه، نفوذ هوسرل غیرمستقیمتر است. هارولد گارفینکل، بنیانگذار روش‌شناسی مردم‌نگارانه، از شوتس آموزش گرفت و تطبیق آرای گارفینکل (و هوادارانش) با افکار شوتس، در واقع، مبنای عمدهٔ روش‌شناسی مردم‌نگارانه را تشکیل می‌دهد.

هر دو نظریه یک رشته علایق همانندی به‌جهان اجتماعی دارند. هر دو نظریه بر تعریفهای اجتماعی - یعنی نحوه تعریف کنشگران از موقعیتهای اجتماعی و عملکرد آنها بر پایهٔ این تعاریف (ریتزر، ۱۹۷۵) - تأکید می‌ورزند. و باز هر دو نظریه جامعه‌شناسیهای خلاق به‌شمار می‌آیند، زیرا کنشگران را نه به‌عنوان پذیرندگان منفعل بلکه به‌منزلهٔ ایجادکنندگان فعال صحنهٔ اجتماعی، در نظر می‌گیرند (موریس، ۱۹۷۷). وانگهی، پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه، هر دو بر جامعه‌شناسی زندگی روزانه، یعنی اندیشه‌ها و کنشهای بسیار پیش‌پاافتاده، تأکید خردبینانه‌ای دارند (داگلس، ۱۹۸۰). تعریفهای اجتماعی، خلاقیت و تأکید خردبینانه، نه‌تنها عناصر ذاتی و مشترک این دو نظریه به‌شمار می‌آیند، بلکه علایق متقارن آنها را نیز نمودار می‌سازند.

با وجود این همانندیها و همانندیهای دیگر، بسیاری از هواداران هر دو نظریه به‌توافق رسیده‌اند که میان این دو تفاوتهایی وجود دارد و بنابراین بهتر است آنها را از همدیگر جدا سازیم. برای نمونه، جیمز هیپ و فیلیپ راث (۱۹۷۳) می‌گویند روش‌شناسی مردم‌نگارانه در برگیرندهٔ ترکیبی از پدیده‌شناسی و عناصر جامعه‌شناختی است که در نتیجهٔ این ترکیب، قلمرو بررسی مستقل و منحصر به‌فردی پدید آمده است.

به‌همین‌سان، دان زیمرن بر این نظر است که این دو نظریه با وجود میراث فکری مشترکشان، معادل هم نیستند: «به‌بیان دقیق، اصطلاح 'پدیده‌شناسی' به‌عنوان بیان‌کنندهٔ ویژگی کلی ابزارهای کاری، روشها و مسایل روش‌شناسی مردم‌نگارانه»، از جمله به‌این دلیل که تمایز میان میراث و محتوای فکری این نظریه را کمرنگ می‌سازد، مناسب نیست (۱۹۷۸، ص ۸). هرچند هر دو نوع پدیده‌شناسی فلسفی و جامعه‌شناختی بر روش‌شناسی مردم‌نگارانه نفوذ داشته‌اند، اما این نظریه تحت تأثیر زبان‌شناسی، انسان‌شناسی و حتی جریان اصلی جامعه‌شناسی نیز شکل گرفته است. روش‌شناسی مردم‌نگارانه پدیده‌شناسی را با این منابع دیگر درآمیخته است تا یک نوع جهت‌گیری نظری را ایجاد کند که تقلیل‌پذیر به پدیده‌شناسی نباشد (شروک و اندرسون، ۱۹۸۶).

یکی از تفاوت‌های اساسی میان این دو نظریه، در زمینهٔ روش‌شناسی است. بیشتر دست‌اندرکاران جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، به‌ریشه‌های فلسفی شان وفادار مانده‌اند و به‌نگارش نوشته‌های مفهومی و انجام‌دادن تجارب فکری می‌پردازند (فریمن، ۱۹۸۰). جامعه‌شناسان پدیده‌شناختی تحقیق تجربی به‌نسبت اندکی را انجام داده‌اند، یعنی به‌جز چند بررسی تجربی و مشاهده‌ای، در این زمینه کار چندان مهمی را ارائه نکرده‌اند. برخی این قضیه را ذاتی جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی می‌انگارند و برخی دیگر آن‌را مرحله‌ای در تحول این نظریه می‌دانند. برای مثال، ساتاس می‌گوید که دست‌اندرکاران جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی در این «مرحله» از تحول این نظریه، بر «مبانی نظری و فلسفی» تأکید می‌ورزند (۱۹۷۳، ص ۱). ساتاس بر این باور است که در آینده، جامعه‌شناسان پدیده‌شناس تحقیق‌های تجربی بسیار بیشتری را انجام خواهند داد.

اما روش‌شناسی مردم‌نگارانه خصلتی بسیار تجربی داشته و کارهای تجربی‌اش بسیار بیشتر از مقالات فلسفی یا نظری بوده است. نمونه‌های این تحقیقات تجربی عبارتند از، بررسی گفتگوهای تلفنی، نقشه‌ها، گزارشهای روزنامه‌ای، تشریفات قضایی، سخنرانیهای سیاسی و حتی راه‌رفتن آدمها. روش‌شناسان مردم‌نگار در این بررسیها عموماً روشهایی را به‌کار می‌برند که با روشهای تحقیقاتی جامعه‌شناسان وابسته به‌جریان اصلی چندان تفاوتی ندارند. اما آنها روشهای متمایزی را نیز ساخته و پرداخته‌اند. یکی از شناخته‌شده‌ترین روشهای متمایز آنها، آزمایشهای نقض‌کننده نامیده می‌شود. این روش را گارفینکل پروورانه است تا از این طریق اصول بنیادی روش‌شناسی مردم‌نگارانه را بیان کند. دستورالعمل اساسی این روش برای یک پژوهشگر، رخنه‌کردن به‌یک محیط اجتماعی، زیر پا گذاشتن (یا نقض‌کردن) قواعد حاکم بر این محیط و سپس بررسی برخورد مردم با این قانون‌شکنی است. از جمله چیزهایی که روش‌شناسان مردم‌نگار امید بررسی آن‌را دارند، این است که مردم چگونه واقعیت اجتماعی را می‌سازند یا

بازسازی می‌کنند. روش متمایز دیگر این نظریه، تحلیل دقیق نوارهای سمعی و بصری است. روش‌شناسان مردم‌نگار به تحلیل گفتگو بسیار علاقمندند و از نوارهای ضبط صوت برای این کار بسیار استفاده می‌کنند. فیلمهای ویدیویی نیز در تحلیل رفتارهایی چون راه‌رفتن، ارتباط رودررو و کنش متقابل در محیطهای گوناگون، برای روش‌شناسان مردم‌نگار بسیار سودمند بوده‌اند.

رابرت فریمن (۱۹۸۰) این تفاوت‌های روش‌شناختی را برخاسته از اختلافهای بنیادی در تأکیدهای اساسی این دو نظریه می‌داند. جامعه‌شناسان پدیده‌شناس برای آگاهی اهمیت زیادی قایلند. روش‌شناسان مردم‌نگار نیز، به پیروی از سنت پدیده‌شناختی، برای آگاهی در زندگی اجتماعی اهمیتی بنیادی قایلند. اما اینان به خاطر ریشه داشتن در جامعه‌شناسی سنتی، به فعالیتهای اجتماعی تجربی و مشاهده‌پذیر تأکید بیشتری دارند. یکی از دشوارترین مسایل در تاریخ جامعه‌شناسی این بوده است که چگونه می‌توان آگاهی را به گونه‌ای تجربی بررسی کرد. پدیده‌شناسان نیز مانند نظریه‌پردازان دیگر نتوانسته‌اند این مسأله را چنان‌که باید و شاید حل کنند. در نتیجه، بهترین کارشان کوششهایی است که در زمینه فلسفه‌پردازی، نظریه‌پردازی و یا بازانديشي درباره عملکرد آگاهی و معنی‌سازی انجام داده‌اند. به هر روی، از آنجا که روش‌شناسان مردم‌نگار بر فعالیتهای مشاهده‌پذیر ناشی از فراگردهای آگاهی تأکید می‌ورزند، می‌توانند تکیه بیشتری بر روشهای سنتی تحقیق جامعه‌شناختی داشته باشند.

سرانجام این‌که، فریمن (۱۹۸۰) با نشان دادن این نکته که دو نظریه جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه دو رگه متفاوت و از برخی جهات متناقض در کار آلفرد شوٲس را دستمایه کارشان قرار داده‌اند، تضاد روشنگر دیگری را میان این دو نظریه مطرح کرده است. چنان‌که خواهیم دید، شوٲس نظریه پدیده‌شناختی بسیار پیچیده و از برخی جهات متعارضی را به دست داده است. از همین روی، برای این دو مکتب نظری که هر دو مدعی الهام‌گرفتن از شوٲس می‌باشند، امکان‌پذیر بوده است که در دو جهت متفاوت حرکت کنند.

شوٲس به قضیه آگاهی علاقمند بود، اما این آگاهی را تحت الزام فرهنگ گسترده‌تر و زبان و نمونه‌سازها و دستورالعملهای آن، در نظر گرفت. این جهتگیری بیشتر از همه روی آن جامعه‌شناسان پدیده‌شناسی نفوذ گذاشته است که بر تاثیرهای الزام‌آور پدیده‌های فرهنگی روی آگاهی، تأکید می‌ورزند. هرچند که خلاقیت کنشگران را می‌پذیرند، ولی بر نیروهایی تأکید می‌کنند که این خلاقیت را شکل می‌دهند و مقید می‌سازند. اما روش‌شناسی مردم‌نگارانه تأکید کمتری بر الزامهای فرهنگی می‌ورزد، به این معنا که بسیاری از دست‌اندرکاران این نظریه تصویر خلاقانه‌تری از کنشگر دارند.

بدین‌سان، آنها کنشگران را نگهدارندهٔ جامعه می‌دانند و نه برعکس. نظر فریمن این است که این تصویر خلاقانه‌تر از کنشگر، در کار شوتس نیز دیده می‌شود: «جامعه را باید ایجادشدهٔ ادراکی از ساختار اجتماعی دانست که اعضای جامعه از طریق رویه‌های تفسیری‌شان آنرا حفظ می‌کنند» (۱۹۸۰، ص ۱۳۴). تأکید او بر «ادراکی از ساختار» و چگونگی ساخته‌شدن و حفظ آن است، نه بر خود ساختار.

میری راجرز این تفاوتها را تشدید می‌کند و می‌گوید که «روش‌شناسی مردم‌نگارانه در مفهوم‌پردازیه‌ها و روش‌هایش، خصلت پدیده‌شناختی شاخصی ندارد» (۱۹۸۳، ص ۱۱۷). او استدلال می‌کند که روش‌شناسی مردم‌نگارانه از اصطلاح‌های پدیده‌شناختی کمتر استفاده می‌کند و از بیشتر پدیده‌شناسان مابعد شوتس ندیده می‌گذرد و از همه مهمتر آن‌که، «روش‌شناسان مردم‌نگار به‌ندرت به آگاهی بشری ارجاع می‌کنند و در این باره موضع روشنی را اتخاذ نمی‌کنند» (ص ۱۱۷). روش‌شناسان مردم‌نگار بر کنش‌های آشکاری چون گفتگو و کنش متقابل تأکید می‌ورزند ولی از بیشتر بنیادهای این کنشها در آگاهی، چشم‌پوشی می‌کنند. در اینجا، راجرز یکی از عبارتهای مشهور گارفینکل را شاهد می‌آورد: «درون سر کنشگر هیچ چیزی نیست که مورد توجه روش‌شناسی مردم‌نگارانه باشد؛ به‌جز مغز چیز دیگری در سر کنشگران نیست» (ص ۱۱۹). وانگهی، راجرز استدلال می‌کند که روش‌شناسی مردم‌نگارانه به‌اندازهٔ پدیده‌شناسی، کلان‌بینانه نیست، زیرا این نظریه «توجه آشکار به‌نهاده‌ها، جمع‌ها، ذخیرهٔ اجتماعی دانش و واقعیت‌های اجتماعی سطح کلان دیگر، را کنار می‌گذارد» (ص ۱۳۰). به‌سخن دیگر، به‌نظر راجرز، روش‌شناسی مردم‌نگارانه برخلاف پدیده‌شناسی، نه خردبینانه است (یعنی با آگاهی کاری ندارد) و نه کلان‌بینانه (یعنی به‌نهاده‌ها و ساختارهای اجتماعی نمی‌پردازد).

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی در گسترده‌ترین سطح به‌آن جامعه‌شناسی اطلاق می‌شود که بر پایهٔ پدیده‌شناسی فلسفی عمل می‌کند. این‌گونه جامعه‌شناسی می‌کوشد بی‌آن‌که آسیب‌چندانی به سرچشمه‌های اصلی‌اش برساند، اصول پدیده‌شناسی فلسفی را در مسایل جامعه‌شناختی به‌کار بندد. بنابراین، کارهای فیلسوفانی چون هوسرل، هانری برگسون، فرانتس برنتانو و موریس مرلوپوتی، سرچشمه‌های دور و کار شوتس نزدیکترین سرچشمهٔ جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به‌شمار می‌آیند.

آیا می‌توانیم عبارت روشنی را پیدا کنیم که دربارهٔ آنچه که پدیده‌شناسی به‌گونه‌عام و جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به‌گونهٔ خاص انجام می‌دهد، تصور درستی به‌ما بدهد؟ راجرز با این استدلال که «تقریباً همهٔ پدیده‌شناسان برای آگاهی بشری اولویت قایلند...

و بیشتر به معنای تجربه، ساخت و خود... می‌پردازند» (IX، ۱۹۸۳)، ما را تا اندازه‌ای راهنمایی می‌کند. این جامعه‌شناسی در نتیجه جهتگیری پدیده‌شناختی‌اش، توصیف ساختارکلی جهتگیریهای ذهنی، را هدف خود می‌داند (ساتاس، ۱۹۷۳). جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی بر پایه رهیافت بالا به این نظر می‌رسد که ویژگیهای عینی جامعه بر این مبنای ذهنی کلی استوارند (ساتاس، ۱۹۷۳). جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی نیز مانند فلسفه پدیده‌شناسی، به خاطر کوشش پیگیرانه، منظم و انتقادی برای کشف واقعیت‌های بنیادی زندگی اجتماعی، یک علم به‌شمار می‌آید.

نخست با بحث کوتاهی از ادموند هوسرل آغاز می‌کنیم که بر تفکر آلفرد شوپس نفوذ عمده‌ای داشت. هوسرل همچنین به خاطر نفوذ مستقیمتری که بر جامعه‌شناسان پدیده‌شناس دوره مابعد شوپس داشت، نیز اهمیت دارد.

افکار ادموند هوسرل

فلسفه بسیار پیچیده هوسرل را به آسانی نمی‌توان به مفاهیم جامعه‌شناختی برگرداند و در واقع، بخش قابل توجهی از آن ارتباط مستقیمی به جامعه‌شناسی ندارد (شروبار، ۱۹۸۴). در اینجا به چند فکر اصلی او می‌پردازیم که سودمندی آنها برای پدیده‌شناسان جامعه‌شناس به اثبات رسیده است.

جوزف کاکلمنز ماهیت مسأله برخورد با پدیده‌شناسی هوسرل و عموماً پدیده‌شناسی فلسفی را این‌چنین مطرح کرده است: «هرکسی که با این موقعیت آشنا باشد، می‌داند همین‌که اصطلاح 'پدیده‌شناسی' را به کار می‌برد، به‌عرصه ابهام وارد می‌شود» (۱۹۶۷، ص ۲۴). همین ابهام مهمترین دلیل بر این امر است که پدیده‌شناسی هوسرل پیچیده‌تر از آن است که بتوان آنرا به مفاهیم جامعه‌شناختی قابل استفاده برگرداند.

از جهتگیری کلی هوسرل به جهان اجتماعی، می‌توان به عنوان نقطه شروع تحلیل فلسفه‌اش استفاده کرد (فریمن، ۱۹۸۰). آدمها عموماً به شیوه‌ای بسیار سامانیافته با جهان برخورد می‌کنند. کنشگران پیوسته در فراگرد فعال و بسیار پیچیده‌ای از سامان‌بخشیدن جهان درگیرند. با این‌همه، آنها غالباً نمی‌دانند که دارند جهان اجتماعیشان را سامان می‌بخشند و از همین‌روی، در مورد این جهان تردید روانی دارند. به نظر هوسرل، این همان قضیه کلی «دیدگاه طبیعی» است. از دیدگاه کنشگران، جهان اجتماعی نه به وسیله آنها بلکه به‌گونه‌ای طبیعی سامان یافته است. به هرروی، پدیده‌شناسان به‌خوبی آگاهند که سامان‌بخشیدن جهان عملاً به‌دست انسانها انجام می‌گیرد و همین امر است که از نظر آنها موضوع مهم تحقیق پدیده‌شناختی را تشکیل

می‌دهد.

هوسرل این دیدگاه طبیعی یا «رویکرد طبیعی» را مانع کشف فراگردهای پدیده‌شناختی می‌داند. عناصر بنیادی آگاهی از دید کنشگران پنهانند و پدیده‌شناسان نیز اگر نتوانند بر رویکرد طبیعی شان به جهان غلبه کنند، نمی‌توانند این عناصر را کشف کنند. فیلسوفان باید بتوانند رویکرد طبیعی شان را کنار گذارند یا (در پراتز بگذارند) تا آن‌که بتوانند بنیادترین جنبه‌های آگاهی را کشف کنند. هوسرل، رویکرد طبیعی را سرچشمه کژاندیشی و تحریف به‌شمار می‌آورد.

یکی از جهت‌گیریهای اساسی کار هوسرل، بررسی علمی ساختارهای بنیادی آگاهی است. هوسرل به‌گفته خودش، می‌خواست «فلسفه را به‌عنوان یک علم دقیق» تحول بخشد (کاکلمنز، ۱۹۶۷، ص ۲۶). با این‌همه، علم از دیدگاه هوسرل، به‌معنای تجربه‌گرایی و آمار نبود. در واقع، او از این می‌ترسید که مبدا یک چنین علمی آگاهی را به‌عنوان یک موضوع کنکاش علمی رد کند و آنرا یا به‌عنوان یک پدیده بسیار مابعدطبیعی در نظر گیرد و یا به‌یک پدیده جسمانی تبدیلش کند.^۱

منظور هوسرل از علم، فلسفه‌ای دقیق، منظم و انتقادی بود. پدیده‌شناسان از طریق کاربرد این‌گونه علم، سرانجام می‌توانند به‌دانش مطلقاً معتبری درباره ساختارهای بنیادی آگاهی دست یابند. این‌گونه جهت‌گیری علمی روی پدیده‌شناسان معاصر دو اثر داشته است. یکی آن‌که، بیشتر جامعه‌شناسان پدیده‌شناس امروزی از ابزارهای تحقیق علم اجتماعی امروزی - روشهای ساخته‌وپرداخته‌شده، آمارهای اساسی و نتایج کامپیوتری - همچنان پرهیز می‌کنند. آنها نیز مانند هوسرل، بازاندیشی جدی و منظم درباره سرشت و ساختمان آگاهی، را ترجیح می‌دهند. دوم این‌که پدیده‌شناسان امروزی از شهودگرایی مبهم و «رقیق» طرفداری نمی‌کنند. به‌نظر آنها، فلسفه‌پردازی درباره آگاهی، یک کار دقیق و منظم است.

پدیده‌شناسی هوسرل پایبند به این است که در لایه‌های گوناگونی که کنشگران در جهان واقعی می‌سازند رخنه کند تا ساختار اساسی آگاهی را دریابد. یک پدیده‌شناس برای آن‌که چنین کاری را انجام دهد، باید رویکرد طبیعی را «رها کند»، که این خود کار دشواری است (فریمن، ۱۹۸۰). یک پدیده‌شناس همین‌که رویکرد طبیعی‌اش را کنار می‌گذارد و یا «ندیده می‌گیرد»، می‌تواند بررسی خواص یکتواخت آگاهی را آغاز کند که همه انسانها از آن برخوردارند. یک پدیده‌شناس همچنین باید تجارب تصادفی زندگی را

۱. جورج هربرت مید، بنیانگذار نظریه کنش متقابل نمادین، نیز تحت تأثیر همین هراسها کار می‌کرد. رفتارگرایی در روزگار مید، و حتی امروز، با فکر آگاهی را رد می‌کند و با آنرا به‌یک پدیده جسمانی تبدیل می‌نماید.

که گرایش به تسلط بر آگاهی دارند، کنار گذارد. هدف غایی هوسرل، رفتن به فراسوی همه لایه‌ها برای دیدن خواص بنیادی «خویشتن فراگذرنده» در خلوص تام آن است. به بیان دیگر می‌توان گفت که هوسرل به صورت ناب آگاهی و فارغ از هرگونه محتوای تجربی، علاقمند بود.

فکر خویشتن فراگذرنده، علاقه هوسرل را به خواص یکنواخت و بنیادی آگاهی بشری منعکس می‌سازد. هرچند که از این مفهوم او غالباً بد تعبیر کرده‌اند، اما هوسرل هیچ‌گونه برداشت ذهن‌گرایانه و مابعدطبیعی از آگاهی نداشت. به نظر او، آگاهی را نه در سرکنشگر بلکه باید در رابطه میان او و شناخته‌های جهانش جستجو کرد. هوسرل این قضیه را در مفهومش از نیت‌مندی بیان کرد. از دیدگاه او، آگاهی همیشه آگاهی به چیزی یا شناخته‌ای بوده است. آگاهی در همین رابطه پیدا می‌شود؛ آگاهی در درون کنشگر وجود ندارد؛ همچنان‌که در فصل پیش نیز دیده‌ایم، آگاهی یک پدیده رابطه‌ای است. وانگهی، معنا در ذات اشیاء نهفته نیست، بلکه در رابطه کنشگر با این اشیاء وجود دارد. همین مفهوم آگاهی چونان فراگردی که به اشیاء معنا می‌بخشد، در کانون جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی معاصر جای دارد.

تفسیر افکار هوسرل

هیپ و راث (۱۹۷۳) یادآور شده‌اند که بسیاری از جامعه‌شناسان پدیده‌شناس معاصر که در چهارچوب سنت هوسرل کار می‌کنند، آسیب شدیدی به جهت‌گیری اصلی او زده‌اند. از دیدگاه هیپ و راث، مسأله اصلی این است که این جامعه‌شناسان مفاهیم هوسرل را نه به آن معنایی که خود او و یا پدیده‌شناسان سختگیر می‌فهمیدند، بلکه همچنان‌که در گفتگوهای روزانه ادراک می‌شوند، به کار می‌برند. با چند مثال زیر، قضیه روش‌تر می‌شود.

هیپ و راث می‌گویند که مفهوم هوسرل از نیت، «بسیار بد فهمیده و تعبیر شده است» (۱۹۷۳، ص ۳۵۵). برای مثال، جامعه‌شناسان پدیده‌شناس نیت را این‌گونه تعبیر می‌کنند که هرگاه اوضاع بر وفق کنشگران است، نیت سست می‌شود، ولی هرگاه که مسایلی در جهان اجتماعی برای کنشگر پیش می‌آید، نیت فعال می‌گردد. اما هوسرل نیت‌مندی را بدین‌گونه در نظر نمی‌گرفت که در برخی موارد فعال و در برخی موارد دیگر غیرفعال باشد، بلکه آگاهی را همیشه با نیت‌مندی و یک موضوع آگاهی همراه می‌دانست. آنچه که این جامعه‌شناسان در مد نظرشان است، توانایی توجه کنشگران به شناخته‌های آگاهی است بدین‌سان که ممکن است آنها این توجه را داشته یا نداشته باشند. اما به هر روی، چه کنشگران به جهان توجه نشان بدهند و چه ندهند، یا در صدد دخل و تصرف در آن

برآیند یا برنیابند، آگاهی‌شان همیشه با نیت‌مندی همراه است، زیرا به نظر هیپ وراث، «نیت، ویژگی اساسی آگاهی است و پیش از عملکرد نیت وجود دارد» (۱۹۷۳، ص ۳۵۵). به بیان دیگر، «آگاهی جهتی نیت‌مندانه ندارد، بلکه ذاتاً نیت‌مندانه است» (هیپ وراث، ۱۹۷۳، ص ۳۵۵).

مفهوم پدیده‌شناختی دیگری که برخی از جامعه‌شناسان بد تعبیرش کرده‌اند، مفهوم تقلیل یا در پراتز گذاشتن است. به نظر برخی از جامعه‌شناسان این مفهوم به معنای تقلیل یک جنبه از جهان واقعی به جنبه دیگر آن است. بدین معنا، در مورد مارکس می‌توان گفت که تجلیات ایدئولوژیک را به ریشه‌های مادی یا اقتصادی آن تقلیل داده بود. به هر روی، این همانی نیست که پدیده‌شناسان از مفهوم تقلیل استنباط می‌کردند. پدیده‌شناسان به جای تقلیل یک عامل به عامل دیگر در چهارچوب جهان تجربی، سراسر جهان تجربی را در پراتز می‌گذارند تا به جوهر آگاهی دست یابند. (در اینجا باز یادآور می‌شویم که در پراتز گذاشتن به معنای کنارگذاشتن این فکر است که جهان واقعی به گونه‌ای طبیعی سامان گرفته است). بدین‌سان، پدیده‌شناسان برخلاف مارکس، نه تنها عوامل ایدئولوژیک بلکه عوامل مادی را نیز در پراتز می‌گذارند. اما جامعه‌شناسان و حتی روش‌شناسان مردمنگار، جهان واقعی را در پراتز نمی‌گذارند، زیرا موضوعهای اصلی بررسی‌شان در همین قلمرو جای دارند.

هیپ وراث نمونه دیگری از تحریف مفهوم پدیده‌شناختی را در جامعه‌شناسی ارائه می‌دهند. مفهوم مورد تحریف، همان فکر پدیده است که موضوع بررسی مورد علاقه بنیادی و آشکار پدیده‌شناسی به‌شمار می‌آید. هوسرل استدلال می‌کند که پدیده‌شناسان باید دوباره به اشیای فی‌نفسه، یعنی به پدیده‌هایی روی آورند که کنشگران هیچ واقعیتی را در جهان اجتماعی به آنها نسبت نداده باشند. آن جامعه‌شناسانی که می‌گویند این حکم دورکیم که واقعیت‌های اجتماعی را باید به‌عنوان اشیاء مورد بررسی قرار داد در واقع معادل همین نظر هوسرل است که باید دوباره به اشیای فی‌نفسه روی آوریم، درست نیندیشیده‌اند؛ زیرا واقعیت‌های اجتماعی مورد نظر دورکیم هنوز ساختمانی نظری دارند، در حالی که پدیده‌های مورد نظر هوسرل فارغ از هرگونه نظریه‌پردازی‌اند.

سرانجام، به مفهوم ذات هوسرل می‌رسیم. به نظر هوسرل، ذاتها خواص ثابت آگاهی‌اند که در جهان واقعی وجود ندارند (هیپ وراث، ۱۹۷۳). جامعه‌شناسانی که به مفهوم ذات هوسرل متوسل می‌شوند، غالباً به چیزی اشاره دارند که آنرا جنبه ذاتی جهان می‌انگارند. جستجوی یک چنین ساختارهای ذاتی شاید کار مهمی باشد، ولی تشخیص این نکته نیز مهم است که آنها در جستجوی ذات به همان معنای مورد نظر هوسرل نیستند.

به نظر هیپ وراث، مسأله مهم این است که جامعه‌شناسان پدیده‌شناسی که اصطلاحات پدیده‌شناسی را به کار می‌برند، معانی اصلی این اصطلاحات را اساساً بد فهمیده‌اند. در واقع، جامعه‌شناسی برای آن‌که به پدیده‌شناسی پایبندی مطلق داشته باشد، باید به گونه‌ای بنیادی بازسازی شود؛ تغییر شگرفی که بسیاری از جامعه‌شناسان علاقمند به نظریه هوسرل تصورش را نکرده‌اند: «هرگونه کوششی در جهت پیوندزدن مفاهیم پدیده‌شناختی به جامعه‌شناسی به گونه‌ای که بازسازی نشده باشد، به تحریف یا دست‌کم انحراف از پدیده‌شناسی و نیز جامعه‌شناسی، منجر خواهد شد» (هیپ وراث، ۱۹۷۳، ص ۳۵۹). کوتاه‌سخن آن‌که، «امکان یک نوع جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به همان معنای مورد نظر هوسرل، بسیار ضعیف است» (هیپ وراث، ۱۹۷۳، ص ۳۶۱). ایلیا شروبار (۱۹۸۴) استدلال می‌کند که هوسرل نه تنها فلسفه آگاهی دقیقی را مطرح کرد، بلکه زمینه جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی را نیز فراهم آورد. این به آن معنا است که هوسرل بسط علایقش را به جهان روابط فیما بین، یعنی «جهان حیاتی»، که معنای تمامی دانش بشری در آن ایجاد می‌شود، ضروری تشخیص داده بود. بدین سان از کار هوسرل چنین برمی‌آید که «پدیده‌شناسی باید تبدیل به علم جهان حیاتی گردد» (شروبار، ۱۹۸۴، ص ۷۰) و به عقیده شروبار، این همان راهی است که شوتس در پیش گرفته است. این قضیه ما را به بحث درباره کار شوتس می‌کشاند، هرچند چنانچه خواهیم دید، نظر شروبار درباره شوتس تنها یکی از نظرهای گوناگون درباره ماهیت راستین چشم‌انداز شوتس به شمار می‌آید.

نظریه‌های آلفرد شوتس

نظریه‌های شوتس بسیار پیچیده‌اند و روشن کردن آنها بسیار دشوار است. در این بخش، کارمان را با بحث درباره برخی از تفسیرهای بسیار متفاوت از کار شوتس آغاز می‌کنیم. سپس به بحث درباره افکارش می‌پردازیم با این هدف که دست‌کم برخی از سردرگمی‌های راجع به آن‌را از میان برداریم.

تفسیرهای کار شوتس

در اینجا می‌توان تفسیرهای سنتی از کار شوتس را به چند دسته تقسیم کرد. نخست، روش‌شناسان مردم‌نگار و پدیده‌شناسانی که شوتس را سرچشمه علاقه‌شان به بررسی شیوه‌های ایجاد یا ساخت واقعیت اجتماعی به وسیله کنشگران، می‌دانند. برای نمونه، هیومهان و هیوستین‌وود می‌گویند که شیوه‌هایی که کنشگران بدانها «موقعیتها و قواعد را خلق می‌کنند و همزمان هم خود و هم واقعیتهای اجتماعیشان را می‌آفرینند»، در کانون

رهیافت‌شان قرار دارند (۱۹۷۵، ص ۱۱۵). آنها در ادامه می‌گویند که «روش‌شناسان مردم‌نگار این برنامه تحقیقی را از شوتس وام گرفتند» (ص ۱۱۵). مونیکا موریس در کتابش راجع به جامعه‌شناسی خلاق، به نتیجه همانندی رسیده است: «به نظر شوتس، موضوع بررسی جامعه‌شناسی، همان شیوه‌ای است که انسانها از طریق آن جهان زندگی روزانه را می‌سازند یا می‌آفرینند» (۱۹۷۷، ص ۱۵). بیشتر این تفسیرگران و نیز بسیاری از کسان دیگر، بر تأکیدی که شوتس بر شیوه‌های خلق واقعیت اجتماعی به وسیله کنشگران داشت، انگشت می‌گذارند و او را به خاطر جهتگیری خردبینانه‌اش می‌ستایند. مفسران دیگر هرچند درباره جوهر کار شوتس نظر همسانی دارند، ولی به نتیجه‌گیریهای متفاوتی درباره آن رسیدند. رابرت بیرشتت از این دست مفسران است که تأکید شوتس بر شیوه‌های ساخت واقعیت اجتماعی به وسیله کنشگران و بی‌توجهی‌اش به واقعیت ساختارهای گسترده‌تر جامعه، را مورد انتقاد قرار می‌دهد:

تقلیل پدیده‌شناختی... پیامدهای تقریباً وخیمی برای جامعه‌شناسی دارد... خود جامعه، به عنوان یک پدیده عینی، گرایش به ناپدیدشدن در قلمرو درون‌ذهنی دارد. به این معنا که جامعه... به یک محصول درون‌ذهنی تبدیل می‌شود و از هرگونه امور معمول زندگی روزانه تهی می‌گردد.

(بیرشتت، ۱۹۶۳، ص ۹۱)

بدین سان، بیرشتت شوتس را درست به خاطر همان چیزی که مهان و وود و موریس و دیگران ستایشش می‌کنند، مورد انتقاد قرار می‌دهد. هرچند این دو گروه به نتیجه‌گیریهای بسیار متفاوتی از کار شوش رسیدند، اما هر دو دست‌کم در مورد تأکید کار او همداستانند. اما مکتب فکری سومی نیز وجود دارد که شوتس را در قطب مقابل این دو گروه می‌گذارد و او را یک جبرگرای فرهنگی می‌انگارد. برای مثال، رابرت گورمن (۱۹۷۵، ۱۹۷۷) بر این نظر است که برخلاف تفسیرهای روش‌شناسان مردم‌نگار و جامعه‌شناسان پدیده‌شناس، شوتس بر فشارهایی تأکید می‌گذارد که جامعه بر کنشگر تحمیل می‌کند. به نظر او، کنشگران نه باورداشتهای یا مسیرهای کنش‌شان را آزادانه انتخاب می‌کنند و نه در مورد واقعیت اجتماعی برداشت آزادانه‌ای دارند؛ بلکه آنها به عنوان اعضای جامعه، تنها آزادند که فرمانبری کنند.

کنشگران آزاد از الگوهای کنش اجتماعاً تعیین‌شده طرفداری می‌کنند. هر کنشگری کنش خود را بر مجموعه دانشی بنا می‌کند که در دسترس دارد و دانش او از همین

الگوهای کنشی اجتماعاً تعیین شده تشکیل می‌شود. هر یک از ما کنشی را برای خود برمی‌گزینیم که این الگوها تجویز می‌کنند، حتی اگر این الگوها از بیرون بر ما تحمیل شده باشند. (گورمن، ۱۹۷۵، ص ۱۱)

گورمن چنین نتیجه‌گیری می‌کند که به نظر شوتس، «آشکار است که رفتار اجتماعی را عواملی مستقل از شناسا [کنشگر] موجب می‌شوند» (۱۹۷۷، ص ۷۱). برگ تامسون (۱۹۸۲) با یک استدلال پیچیده‌تر می‌گوید که هرچند شوتس از نظر روش‌شناختی بر شیوه ساخت واقعیت اجتماعی به وسیله کنشگر تأکید می‌ورزید، اما از جهت هستی‌شناختی بر این اعتقاد نبود که تنها یک چنین فراگردهای ساخت آگاهانه محتوای واقعی جهان اجتماعی را می‌سازند:

او هرگز ادعا نکرد که جهان اجتماعی چیزی نیست جز همان چیزی که قرار شده است باشد و یا نگفت که تنها واقعیت مربوط به علم اجتماعی، واقعیت درون اذهان افراد است. طرفداری او از نظریه اجتماعی ساختگرایانه، پیوسته جنبه‌ای روش‌شناختی داشت، به این معنی که تلویحاً بیانگر سودمندی مفروضات ساختگرایانه، شیوه‌های ساختگرایانه نگریستن به جهان و نیز شیوه‌های ساختگرایانه عملکرد جامعه‌شناسی، می‌باشد. (تامسون، ۱۹۸۲، ص ۱۶۲)

به نظر تامسون، از دیدگاه شوتس، هرچند آدمها از جهت هستی‌شناختی واقعیت اجتماعی را می‌سازند، اما این ساخت در چهارچوب محدوده‌های یک جهان اجتماعی الزام‌آور صورت می‌گیرد.

امیدواریم که ضمن بحث درباره افکار شوتس و توضیح آنها، بر مباحثات مربوط به این برداشتهای متفاوت درباره کارش، نیز پرتوی بیندازیم.

علم و جهان اجتماعی

شوتس میان آن جنبه‌هایی از جهان اجتماعی که باید از نظر فلسفی تحلیل‌شان کرد و جنبه‌های دیگری که می‌توان در مورد آنها تحقیق علمی جامعه‌شناختی کرد، تمایز قایل شد و کوشید میان این دو جنبه رابطه برقرار کند. او سعی کرد هم مبنایی فلسفی برای جامعه‌شناسی فراهم کند و هم قضایای بنیادی علم جامعه‌شناسی را مشخص سازد. اما با وجود این هدفهای پرآب و تاب، چنانچه خواهیم دید، کوششهایش همیشه موفق نبودند.

شوتس درباره آنچه که می‌توان «آگاهی» نامید و نیز کنشهایی که از فراگردهای آگاهانه برمی‌خیزند، فلسفه‌پردازی مفصلی کرد. او تشخیص داد که انسانها ذهن دارند، به ساخت اجتماعی واقعیت می‌پردازند و ساختهایشان حدود فعالیت‌هایشان را مشخص می‌سازد. این کنشگران اجتماعی اند که با فعالیت آگاهانه‌شان جهان اجتماعی را می‌سازند. اما ساختهای ناشی از این فعالیت، به نوبه خود، فعالیت خلاقانه بعدی را محدود می‌سازند. شوتس تصویری دیالکتیکی از واقعیت اجتماعی پیش رویمان می‌گذارد که در آن، از یک سوی انسانها تحت الزام نیروهای اجتماعی اند ولی از سوی دیگر، آنها می‌توانند و گهگاه ناچارند که این الزامها را از میان بردارند.

گرچه جهان اجتماعی مورد نظر شوتس در واقعیت امر پر از کنشگرانی اجتماعی است که ذهن دارند و به فعالیت خلاقانه می‌پردازند و هرچند که او درباره این جهان به تفصیل بحث کرد و بینشهای سودمندی در این باره به دست داد، اما به هرروی نتیجه گرفته بود که این جهان را نمی‌توان مورد تحلیل علمی قرار داد. چنانچه خواهیم دید، تحلیل علمی آنچه که شوتس «روابط مایی» و جهان واقعیت مستقیماً تجربه شده (*umwelt*) می‌خواند، اگر نگوئیم غیرممکن، دست کم دشوار است. آگاهی و ساخت اجتماعی واقعیت، فراتر و انفرادی‌تر از آنند که بتوان آنها را موضوع یک علم دقیق عینی قرار داد. شوتس می‌گوید که علم جامعه‌شناسی باید بر نیروهای اجتماعی به صورت انتزاعی آن تأکید ورزد. این نیروها در جریان کنش متقابل اجتماعی ساخته می‌شوند، مورد توافق قرار می‌گیرند و تغییر شکل می‌دهند، ولی به عنوان فراگردهای جاری، نمی‌توان آنها را مورد بررسی علمی قرار داد.

شوتس خود را در موقعیت تناقض آمیزی یافته بود، زیرا از یک سوی می‌کوشید برابر با سنت ماکس وبر نوعی جامعه‌شناسی ذهنی را بیرواند ولی از سوی دیگر، سعی می‌کرد تقاضاهای سختگیرانه مفهوم علم را برآورده سازد. همچنانکه خودش مطرح می‌کند، «پس چگونه امکان دارد که بتوانیم با یک نظام دانش عینی ساختارهای معنایی ذهنی را دریابیم؟» (۱۹۶۲، ص ۳۵). همچنانکه در بقیه این بخش خواهیم دید، بیشتر کار شوتس صرف پاسخگویی به این پرسش شده بود.

قلمروهای جهان اجتماعی. شوتس واقعیت اجتماعی را دارای چهار قلمرو متمایز اجتماعی می‌دانست. هریک از این قلمروها، از جهان اجتماعی انتزاع شده و با درجه نزدیکی (درجه در دسترس بودن موقعیتها برای کنشگر) و تعیین‌پذیری (درجه‌ای که کنشگر می‌تواند آنها را تحت نظارت خود داشته باشد) آن مشخص می‌شود. این چهار قلمرو عبارتند از: *umwelt*، یعنی قلمرو واقعیت اجتماعی که تجربه مستقیمی از آن داریم؛ *mitwelt*، یعنی قلمرو واقعیت اجتماعی بدون تجربه مستقیم؛ *folgewelt*، یعنی

چکیده‌ای از زندگی‌نامه آلفرد شوتس



آلفرد شوتس در زمان حیاتش چندان شناخته نشده بود و تنها در سالهای اخیر است که کارش توجه بسیاری از جامعه‌شناسان را به خود جلب کرده است. هرچند که این گمنامی او اندکی نتیجه جهنگبری فکری او بود - علاقه‌اش به پدیده‌شناسی که در آن روزگار بسیار غیرمعمولی بود - اما دلیل مهمتر آن، کارنامه حرفه‌ای بسیار غیرعادی او به عنوان یک جامعه‌شناس بود.

شوتس در سال ۱۸۹۹ در وین اطریش به دنیا آمد و آموزشهای دانشگاهی را از دانشگاه وین گرفت (واگنر، ۱۹۸۳). بلافاصله پس از فارغ‌التحصیل شدن در رشته حقوق، وارد حرفه بانکداری شد و تا پایان عمر در آن باقی ماند. هرچند بانکداری از نظر اقتصادی برایش

مطلوب بود، اما نیازش را به معنای عمیقتری در زندگی برآورده نمی‌ساخت. شوتس این معنای عمیقتر را در کارش روی جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی یافت. او در دهه ۱۹۲۰ یک فرد دانشگاهی نبود اما بسیاری از دوستانش وابسته به دانشگاه بودند و خودش در بسیاری از سخنرانیهای غیررسمی و محافل بحث و فحص آنها شرکت می‌کرد (پرندرگاست، ۱۹۸۶). شوتس، به نظریه وبر، به ویژه کار وبر درباره کنش و نمونه آرمانی، علاقمند شده بود. هرچند که او تحت تأثیر کار وبر بود، اما می‌کوشید تا کاستنهای آنرا یا تلفیق افکار فیلسوفانی چون ادموند هوسرل و هانری برگسون از میان بردارد. به عقیده کربستوفر پرندرگاست (۱۹۸۶)، شوتس بر آن شده بود تا مکتب اقتصادی اطریشی را به نظریه علمی و ذهنی کنش مجهز سازد. همین نفودها موجب انتشار کتاب پدیده‌شناسی جهان اجتماعی شوتس در ۱۹۳۲ شد که بعدها به صورت یکی از کتابهای مهم رشته جامعه‌شناسی درآمد. این کتاب تا سال ۱۹۶۷ به زبان انگلیسی ترجمه نشد و برای همین، شناسایی قدر کار شوتس در ایالات متحد سی و پنج سال به تأخیر افتاد.

با نزدیک شدن جنگ جهانی دوم، شوتس به ایالات متحد مهاجرت کرد و در آنجا چندین سال هم به عنوان مشاور حقوقی در جند بانک خدمت می‌کرد و هم به نوشتن درباره جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و تدریس آن می‌پرداخت. او ضمن فعالینهای مانکی‌اش، در ۱۹۳۳ در مدرسه نوین تحقیقات اجتماعی

قلمرو اخلاق؛ و *vorwelt*، یعنی قلمرو اسلاف. قلمرو اخلاف و اسلاف (*folgwelt*) برای شوتس اهمیتی حاشیه‌ای دارند. اما از آنجا که تضاد میان این دو قلمرو بسیاری از ویژگیهای تأکید اصلی شوتس - *umwelt* و *mitwelt* - را روشن می‌سازد توضیح مختصری از آنرا به دست می‌دهیم.

Folgwelt و *Vorwelt*. آینده (*folgwelt*) در کار شوتس، یک مقوله صرفاً فرعی به شمار می‌آید. (برخلاف کار مارکس که این مقوله در دیالکتیک او نقشی تعیین‌کنند دارد). قلمرو اخلاف، جهانی یکسره آزاد و کاملاً نامتعیین است که قوانین علمی بر آ، هیچ‌گونه تسلطی ندارند. یک دانشمند اجتماعی تنها می‌تواند به گونه‌ای بسیار کلی د

نیویورک آغاز به تدریس کرد. همچنان که ریچارد گزنفیلد یادآور می‌شود، نتیجه این وضع آن بود که «این دانشمند اجتماعی که برایش اندیشه علمی و زندگی روزانه دو قلمرو تجربی جداگانه و متمایز به‌شمار می‌آمد، در زندگی شخصی‌اش نیز تقسیمبندی مشابهی را در پیش گرفت» (۱۹۷۸، ص ۱۱۲). شونس در سال ۱۹۵۶ کار دوگانه‌اش را رها کرد و همه وقتش را به آموزش و نوشتن جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی اختصاص داد. او به خاطر علاقه به پدیده‌شناسی، کار دوگانه و تدریس در مدرسه نوبل که در آن زمان هنوز نوپا و پیشگام بود، در سراسر عمرش همچنان در حاشیه رشته جامعه‌شناسی باقی مانده بود. با این همه، نفوذش روی دانشجویان (مانند پیتر برگر، تامس لاکمن، هارولد گارفینکل) شونس را در کانون نظریه جامعه‌شناختی جای داد.

دلیل دیگر حاشیه‌نشین ماندن شونس در نظریه جامعه‌شناختی، این بود که نظریه‌اش بسیار انتزاعی می‌نمود و به نظر می‌رسد که این نظریه چندان ربطی به جهان اجتماعی معمولی ندارد. اما شونس با آن که نظریه را از واقعیت جدا می‌دانست، احساس نمی‌کرد که کارش ربطی به جهانی که در آن زندگی می‌کرد ندارد. به عبارت پدیده‌شناختی، او میان ساخت روزانه واقعیت و جهان فرهنگی و تاریخی از پیش تعیین شده، رابطه‌ای را احساس می‌کرد. اگر به گونه دیگری درباره شونس بیندیشیم، مانند آن است که بگوییم مردی که از ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم) گریخته بود، کار دانشگاهش را بی‌ارتباط با جهان واقعی می‌انگاشت. عبارت زیر از یکی از نامه‌هایش، نشان می‌دهد که هرچند شونس آدم خوشبینی نبود، ولی نمی‌خواست بپذیرد که نظریه بردازی‌اش و یا به گونه‌ای کلیتر، ساخت اجتماعی واقعیت، کلاً به جهان ربطی ندارد:

شما هنوز خوشبینانه باور دارید که پدیده‌شناسی می‌تواند خودش را از میان ویرانه‌های این جهان نجات دهد — تو گویی جو فلسفی همیشه پابرجای می‌ماند؟ اما من چنین اعتقادی ندارم. به احتمال زیاد ملت‌های آفریقایی باید خودشان را برای افکار ناسیونال سوسیالیسم آماده سازند. اما این مانع آن نمی‌شود که مرگی شایسته زندگی‌مان داشته باشیم. پس ما باید بکوشیم تا چیزی را که در جهانمان نمی‌یابیم، بسازیم و در همین جهان سامانش دهیم. تمام نبرد ما در همین تغییر تأکید نهفته است. (گزاتفیلد، ۱۹۷۸، ص ۱۳۰)

کروناسخن، هرچند توانایی انسانها در تأثیرگذاری بر جامعه گسترده‌تر، با پدیده‌هایی چون نازیسم محدود گشته است، ولی آنها باید همچنان در صدد ساختن یک واقعیت اجتماعی و فرهنگی باشند که فراسوی دسترس و نظارتشان نباشد.

ورد این جهان پیش‌بینی کند و توصیف دقیق آن برایش امکان‌ناپذیر است. این مقوله خاطر کیفیت غیرمتعین آن، بیرون از محدوده کار علمی شونس جای می‌گیرد. اما گذشته (vorwelt) برخلاف آینده تا اندازه‌ای به تحلیل علمی تن درمی‌دهد. کنش انسانی که در گذشته زندگی می‌کردند، کاملاً تعین پذیرفته است؛ در این قلمرو هیچ عنصری از آزادی وجود ندارد، زیرا علت‌های کنش‌های گذشتگان و خود این کنش‌ها بامدهایشان، عملاً اتفاق افتاده‌اند. بررسی جهان اسلاف با وجود متعین بودن آن، بر آن نوع جامعه‌شناسی ذهنی دشواریهایی را در بر دارد. تفسیر کنش‌های مردمی که در مانی دورتر از ما زندگی می‌کردند دشوار است، زیرا در این مورد ناچاریم مقولاد

فکری امروزی را با نگاهی به گذشته تاریخی به کار بندیم و معمولاً از مقولات رایج در زمانه آنها استفاده نمی‌کنیم. اما تفسیر اعمال معاصران احتمالاً باید درست‌تر باشد، زیرا جامعه‌شناسان در مقولات تفسیری‌شان با کسانی که می‌خواهند کنش آنها را تفسیر کنند، سهیمند. به هر روی، هر چند کار جامعه‌شناسی ذهنی در مورد گذشته امکانپذیر است، اما احتمال تفسیر نادرست در این زمینه بسیار زیاد است.

در اینجا نکته مهم این است که هدف شوتس پروراندن نوعی جامعه‌شناسی است که بر تفسیرهای جهان اجتماعی از سوی کنشگران مورد بررسی، مبتنی باشد. فهم تفسیرهای گذشتگان دشوار است و درک تفسیرهای آیندگان امکان‌ناپذیر است. اما فهم معاصران (*mitwelt*) و از آن بیشتر، درک تفسیرهای کسانی که با آنها تماس رودررو و بی‌میانجی داریم (*umwelt*)، امکانپذیر است.

Umwelt. قلمروهای واقعیت اجتماعی مبتنی بر تجربه مستقیم (*umwelt*) و واقعیت اجتماعی مبتنی بر تجربه غیرمستقیم (*mitwelt*)، در کار شوتس از قلمروهای دیگر مهم‌ترند. در چهارچوب قلمرو تجربه بی‌میانجی، ساخت اجتماعی واقعیت رخ می‌دهد و یک دانشمند فرصت خوبی برای درک آن دارد. تحلیل تجربه کنشگر در محدوده قلمرو بی‌میانجی واقعیت اجتماعی، لزوماً بررسی آگاهی کنشگر و نیز کنش متقابل رودرروی او را ایجاب می‌کند. به نظر شوتس، کنشگر در این قلمرو، به میزان قابل توجهی از آزادی و خلاقیت برخوردار است. اما او در ضمن یادآور می‌شود که کنشگر آزاد و از همین روی پیش‌بینی‌ناپذیر، در بیرون قلمرو جامعه‌شناسی علمی جای می‌گیرد. هر چند که شوتس امکان خلاقانه فراگردهای ذهنی را تشخیص می‌دهد و بینشهای فلسفی فراوانی درباره عملکرد این فراگردها ارائه می‌کند، اما آنها را خارج از حوزه بررسی علمی جای می‌دهد. او تا آنجا پیش می‌رود که بگوید، می‌توان «ریشه‌های غایی کنش در آگاهی شخص» را ندیده گرفت (۱۹۳۲، ۱۹۶۷، ص ۱۹۰).

شوتس بیشتر به همان دلیل، از بررسی کنش متقابل رودررو در قلمرو تجربه مستقیم (*umwelt*) اکراه داشت. همه انسانها ذهن دارند و از همین روی پیش‌بینی‌ناپذیرند، به ویژه در کنش متقابل رودررو با آدمهای دیگر. وانگهی، افراد در ارتباط با آدمهای دیگر، بر پایه آنچه که دیگران انجام می‌دهند و حتی بر مبنای آنچه که تصور می‌کنند آدمهای دیگر قصد انجام دادنش را دارند، می‌توانند کنشهایشان را تغییر دهند و غالباً هم این کار را انجام می‌دهند. شوتس گرایش به این داشت که مانند فراگردهای ذهنی، کنش متقابل رودررو را نیز از حوزه جامعه‌شناسی علمی بیرون راند. به گفته شوتس، *umwelt* یا جهان ترکیب‌شده از کنش متقابل مستقیماً تجربه‌شده انسانها، نمی‌تواند بخشی از علم

جامعه‌شناسی باشد.

در مکاتبه میان شوتس و پارسونز که به‌تازگی منتشر شده است، شوتس موضوعش را به‌عبارتی روشن بیان کرد:

من کاملاً با شما موافقم که نظامهای فرهنگی را باید به‌عنوان فرآورده‌های کنش تلقی کرد. اما نظامهای فرهنگی بهترین مثال و زمینه را برای تحلیلی فراهم می‌سازند که در آن، مقوله‌های کنش از نظر تحلیلی اهمیتی ندارند... سطحی تحلیلی وجود دارد که در آن، عنصر کنش مطرح نمی‌شود... نظر من این است که همه علوم کنشی می‌توانند به‌سطحی تحلیلی برسند که در آن، تنها با چیزهای ساخته‌شده از طریق کنشهای کنشگر سروکار دارند، بدون آن‌که کنشگر و کنشهایش را در نظر گیرند، به‌عبارت دیگر، در این سطح، خود کنشها موضوع بررسی قرار نمی‌گیرند.

(گراتوف، ۱۹۷۸، ص ۱۰۰)

تعریفی که شوتس از جامعه‌شناسی به‌دست می‌دهد، به‌خاطر پایبندی‌اش به‌علم، کنشگران واقعی و اذهان‌شان و نیز *umwelt* را در بر نمی‌گیرد. در این صورت، موضوع بررسی مناسب برای جامعه‌شناسی علمی چه خواهد بود؟ شوتس به‌جای نگریستن به *umwelt*، بر *mitwelt*، یا قلمرو معاصران تأکید می‌ورزد؛ جامعه‌شناسان در این قلمرو، نه با افراد واقعی، بلکه صرفاً با نمونه‌ها سروکار دارند.

Mitwelt. جنبه‌ای از جهان اجتماعی است که در آن، انسانها معمولاً با نمونه‌های آدمها و یا با ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر سروکار دارند و نه با کنشگران واقعی. آدمها در این نمونه‌ها یا ساختارها جای می‌گیرند، اما در این قلمرو معاصران، این آدمها به‌ندرت تحت تجربه مستقیم درمی‌آیند. از آنجا که کنشگران به‌جای آدمهای واقعی با نمونه‌ها روبرویند، دانش آنها از مردم، بر مبنای کنش متقابل رودررو دائماً در معرض تجدیدنظر قرار نمی‌گیرد. این دانش به‌نسبت پایدار از نمونه‌های کلی از طریق تجربه ذهنی، را می‌توان مورد بررسی قرار داد و از این راستا می‌توان آن فراگرد کلی را که آدمها از طریق آن با جهان اجتماعی روبرو می‌شوند، تا اندازه‌ای تشخیص داد. نمونه‌هایی از قلمرو *mitwelt* در زیر مورد بحث قرار می‌گیرند.

mitwelt جهان قشریندی شده‌ای است که سطوح متفاوت آن با درجه ناشناختگی مشخص می‌شود. هرچه سطح مورد نظر ناشناخته‌تر باشد، روابط آدمهای درگیر در آن را بیشتر می‌توان مورد بررسی قرار داد. برخی از سطوح عمده قلمرو *mitwelt* که با

کمترین سطح ناشناختگی آغاز می‌شود، به‌قرار زیرند:

۱. سطحی که در آن، کنشگران با یکدیگر در گذشته روبرو بوده‌اند و می‌توانند دوباره همدیگر را ببینند. در این سطح، کنشگران از یکدیگر اطلاع جدید و به‌روز دارند، زیرا قبلاً همدیگر را دیده و دوباره نیز ممکن است یکدیگر را ببینند. هرچند که در این‌جا سطح به‌نسبت پایینی از ناشناختگی وجود دارد، اما یک‌چنین رابطه‌ای مستلزم کنش متقابل رودررو و جاری نیست. اگر این آدمها بعدها همدیگر را شخصاً ملاقات کنند، در آن‌صورت رابطه‌شان به‌صورت بخشی از *umwelt* درمی‌آید و دیگر بخشی از *mitwelt* به‌شمار نمی‌آید.
۲. سطحی که در آن با آدمها مستقیماً روبرو نمی‌شویم، بلکه از طریق آدمهایی که با آنها سروکار داریم، با آنها ارتباط پیدا می‌کنیم. از آنجا که این سطح بر پایه‌ی اطلاع دست‌دوم از دیگران مبتنی است، درجه‌ی ناشناختگی آن بیشتر از سطح روابط با کسانی است که در گذشته با آنها روبرو شده‌ایم. اگر روزی با آدمهایی در این سطح برخورد کنیم، رابطه‌ی ما بخشی از *umwelt* می‌شود.
۳. سطح آدمهایی که قصد داریم ملاقاتشان کنیم. تا زمانی که با آنها روبرو نشده باشیم، با آنها به‌عنوان نمونه‌ها برخورد می‌کنیم، اما همین‌که آنها را از نزدیک می‌بینیم، موقعیت ما دوباره بخشی از *umwelt* می‌شود.
۴. سطح کسانی که آنها را به‌عنوان افراد واقعی ندیدیم، بلکه تنها سمتها و نقشهایشان را می‌شناسیم. برای مثال، آدمهایی هستند که نامه‌های ما را دسته‌بندی می‌کنند و به مقصد می‌رسانند و یا چکهای ما را به حساب می‌گذارند؛ گرچه ممکن است هرگز با آنها شخصاً روبرو نشویم، اما در مورد آنها به‌عنوان نمونه‌ها، رویکردهایی داریم.
۵. جمعهایی که کارکردشان را می‌دانیم، بی‌آن‌که یکی از افراد تشکیل‌دهنده آنها را بشناسیم. برای مثال، ما از مجلس قانونگذار اطلاع داریم، ولی تعداد کمی از ماها یکی از نمایندگان این مجلس را از نزدیک می‌شناسند، هرچند که امکان ملاقات با این نمایندگان برای ما وجود دارد.
۶. جمعهایی که چندان ناشناخته‌اند که کمتر پیش می‌آید با یکی از افراد آن از نزدیک روبرو شویم. مافیا برای بیشتر مردم نمونه‌ی یک‌چنین جمعهایی است.
۷. ساختارهای عینی معنایی که معاصران آنها را ساخته‌اند، ولی کنشگران هرگز در کنش متقابل رودررو با سازندگان آنها قرار نمی‌گیرند. قواعد دستوری زبان، مثال بارز یکی از این ساختارها به‌شمار می‌آید.
۸. مصنوعات مادی که به‌وسیله اشخاصی ساخته شده که ملاقاتشان نکرده‌ایم و

احتمال نمی‌رود که ملاقاتشان کنیم. برای مثال، انسانها ممکن است با یک تابلو نقاشی در موزه، رابطه بسیار ناشناخته‌ای داشته باشند.

هر چه در این روابط *mitwelt* جلوتر می‌رویم، انسانهای موجود در آنها غیرشخصی‌تر و ناشناخته‌تر می‌شوند. در این روابط، آدمها با یکدیگر کنش متقابل رودررو ندارند و برای همین، نمی‌توانند بدانند که در ذهن دیگران چه می‌گذرد. از همین روی، دانش آنها از یکدیگر، محدود به «نمونه‌های کلی از طریق تجربه ذهنی» است (شوتس، ۱۹۳۲، ۱۹۶۷، ص ۱۸۱).

انواع نمونه‌سازها را می‌توان به‌عنوان نسخه‌های کنشی تعریف کرد که در کل فرهنگ وجود دارند. آدمها ضمن اجتماعی شدن، این نسخه‌ها و انواع رفتارهای نمونه‌ای را در موقعیتهای گوناگون نمونه‌ای فرامی‌گیرند و یاد می‌گیرند که این نسخه‌ها را باید در چه موقعیتهایی به‌کار برند. متناسب با هر موقعیت معینی، یک کنش معین «به‌وسیله نمونه‌ای که در تجارب پیشین ساخته شده است»، مشخص می‌شود (شوتس و لاکمن، ۱۹۷۳، ص ۲۲۹). این نمونه‌سازها بخشی از ذخایر اجتماعی دانش به‌شمار می‌آیند، ولی در نتیجه اجتماعی شدن، هر یک از ما بسیاری از آنها را در ذهنمان حمل می‌کنیم. دانش در مورد معاصران نه به یک شخص خاص بلکه به یک شخص نمونه‌ای تعلق دارد. برای مثال، شناختن شخص خاصی که نام‌ها را دسته‌بندی و توزیع می‌کند، ضرورتی ندارد؛ همین قدر کافی است که در مورد شخص نمونه‌ای که این کار را انجام می‌دهد و کنشهایش اطلاع داشته باشیم. دانش ما در قلمرو تجربه غیرمستقیم، دانشی «همگون و تکرارشونده» است و مشترک در میان آدمها است؛ در نتیجه، این دانش را می‌توان مورد بررسی علمی قرار داد.

هرچند نمونه‌سازهای فرهنگی متعلق به جهان معاصر ثبات دارند، ولی غالباً با موقعیتهای غیرمعمولی روبرو می‌شویم که نسخه‌های درست و آزموده کنش در آن موقعیتهای خوب کار نمی‌کنند. این احتمال است که با یک فرد معاصر واقعی (برای مثال، شخصی که نام‌های ما را دسته‌بندی می‌کند) روبرو شویم و بر مبنای این ملاقات رودررو، نمونه‌سازهایمان را در مورد چنین شخصی مورد تجدیدنظر قرار دهیم.

اگر یک شخص واقعی برخلاف انتظارمان رفتار کند، ناچار به تجدیدنظر در نمونه‌سازی‌هایمان می‌شویم. برای مثال، ممکن است از یک کارمند اداره پست انتظار داشته باشیم که نام‌هایمان را درست دسته‌بندی کند، ولی وقتی دائماً پاکت‌های پستی عوضی به‌دست ما برسد، شاید ناچار شویم که نمونه‌سازی‌مان را در این‌باره مورد تجدیدنظر قرار دهیم. به‌یاد داشته باشید، هرچند که ما ممکن است در

نمونه‌سازی‌هایمان تجدیدنظر کنیم، ولی نمونه‌سازیهای فرهنگی همچنان دست‌نخورده باقی می‌مانند.

شوتس با آن‌که خوب می‌دانست که کنشگران می‌توانند نمونه‌سازی‌هایشان را در جهان واقعی تجدیدنظر کنند، اما جهانی علمی ساخته بود که در آن، کنشگران از این نوع آزادی بی‌بهره‌اند. کنشگران اجتماعی که به این‌گونه علمی ساخته می‌شوند - انسانواره‌ها - تنها کاری که در یک موقعیت می‌توانند انجام دهند، کاربرد علمی نسخه عمل تحمیل شده است. انسانواره‌ها توانایی بدیهه‌پردازی را ندارند، زیرا از تواناییهای ذهنی خلاقانه برخوردار نیستند. شوتس احساس می‌کرد که برای ساختن یک جامعه‌شناسی علمی، نباید در تعریفش از کنش انسانی نمونه، خلاقیت را دخالت دهد. در نتیجه، انسانواره‌های خودکار و بی‌روحي را آفرید که بتواند یک رشته تجارب فکری را در مورد آنها به کار بندد. او خودش تشخیص داده بود که راه بررسی واقعگرایانه رفتار اجتماعی بدین شیوه نیست، اما به خاطر پایبندی به یک نوع علم مبتنی بر معنای ذهنی، بررسیهایش را بر پایه نمونه‌سازیهای استوار ساخت.

رویه‌های علمی. اکنون می‌پردازیم به مسأله بحث‌برانگیز شوتس: یک علم معنایی ذهنی چگونه امکانپذیر است؟ شوتس این تناقض را با کاربرد ساختها یا «نمونه‌سازیهایی» عقل سلیم که شاخص قلمرو واقعیت اجتماعی مبتنی بر تجربه غیرمستقیم است، حل می‌کند و آنرا مبنایی می‌سازد برای ساختن مفاهیم علمی. او طی این عمل، می‌کوشد معنای جهان اجتماعی را از چشم‌انداز کنشگر به دست آورد. به گفته شوتس «چیزهای فکری که دانشمند اجتماعی برای به دست آوردن واقعیت می‌سازد... باید بر پایه آن چیزهای فکری استوار باشد که تفکر مبتنی بر عقل سلیم انسانها و طی زندگی روزانه در جهان اجتماعیشان ساخته می‌شوند» (۱۹۶۲، ص ۵۹). اما به هر روی، برای برآورده شدن درخواستهای «علم»، معنای جهان از چشم‌انداز کنشگر را باید به گونه‌ای انتزاع شده از حالت منحصر به فرد و پیش‌بینی‌ناپذیر آن در قلمرو واقعیت بی‌میانجی، به دست آورد. به عبارت دیگر، شوتس نه با کنشگران «واقعی» بلکه با کنشگران «نمونه‌ای» سروکار دارد. به این معنا که، ساختهای علمی باید به شیوه‌ای عینی «یا فارغ از ارزش» به دست آیند.

یک دانشمند اجتماعی چگونه باید کارش را به پیش برد؟ یک محقق علمی نخست باید رویکردی علمی اتخاذ کند و بعد نمونه‌های آرمانی کردار اجتماعی را بسازد. میان رویکرد عقل سلیم و رویکرد علمی به جهان اجتماعی، سه تفاوت تعیین‌کننده وجود دارد. نخست این که، کنشگر دارای عقل سلیم یک نوع جهتگیری عملی به جهان

اجتماعی دارد. اما یک دانشمند برخلاف کنشگر معمولی علاقه‌ای به این نوع جهت‌گیری ندارد؛ نظریه‌پردازهای یک دانشمند هیچ خدمتی به مقاصد عملی کنشگر در زندگی روزانه‌اش نمی‌کنند. دوم آن‌که، ذخیره دانش کنشگر دارای عقل سلیم از جهان روزانه سرچشمه می‌گیرد، حال آن‌که ذخیره یک دانشمند از طریق علمی به دست می‌آید. سوم این‌که، یک دانشمند باید در فراگرد تحقیق از موقعیت شخصی خود فاصله گیرد. اما برعکس، نمونه‌سازهای جهان عقل سلیم، حالت زندگی‌نامه‌ای منحصر به فردی دارند. همین‌که یک دانشمند از موقعیت شخصی خود وارهیده باشد، می‌توان گفت که نخستین گام در جهت دستیابی به یک رویکرد علمی را برداشته است.

دومین گام، ساخت علمی نمونه‌های آرمانی کنش اجتماعی است. این فن ایجاب می‌کند که عروسکها (انسانواره‌ها)ی ساخته دانشمند اجتماعی را جانشین انسانهای واقعی بکنیم (شوتس، ۱۹۶۲). محتوای آگاهی این عروسکها موکول به آن چیزی است که برای انجام دادن کنش نمونه‌ای و متناسب با مسأله مورد تحقیق علمی، ضرورت دارد. این عروسکها ریشه در موقعیتهای زندگی‌نامه‌ای ندارند. آنها چیزهایی را در محیطشان دستچین نمی‌کنند که برای حل مسایل موجودشان تناسب داشته باشند. این عروسکها گزینش نمی‌کنند و به جز دانش نمونه‌ای که دانشمند اجتماعی به آنها نسبت داده است، دانش دیگری ندارند. کوتاه سخن آن‌که، انسانواره‌ها یکسره با نمونه‌سازها تعیین می‌شوند و تماماً با نیروهای اجتماعی، برانگیخته و باز داشته می‌شوند. بدین‌سان، دانشمند اجتماعی از طریق ساخت نمونه‌های آرمانی کنش اجتماعی، می‌تواند توجهش را بر جنبه‌های نمونه‌ای زندگی اجتماعی متمرکز سازد.

ساخت نمونه‌های آرمانی، یک فراگرد دلخواهانه نیست. نمونه‌های آرمانی برای آن‌که معنای ذهنی را به اندازه کافی منعکس سازند، باید با معیارهای زیر تطابق داشته باشند:

۱. اصل مناسب: شوتس به پیروی از وبر، می‌گوید که این مسأله اجتماعی مورد بررسی است که تعیین می‌کند چه چیز باید بررسی شود و چگونه باید به مسأله مورد بررسی نزدیک شد. (شوتس، ۱۹۶۲).
۲. اصل رسایی: بنابراین اصل، نمونه‌های آرمانی باید به گونه‌ای ساخته شوند که رفتار کنشگر در جهان حیاتی که با نمونه آرمانی ساخته دانشمند تطبیق دارد، برای کنشگران و معاصرانشان قابل فهم باشد.
۳. اصل سازگاری منطقی: نمونه‌ها باید با حداکثر وضوح و تمایز ساخته شوند و با اصول منطقی صورتی سازگاری داشته باشند. تطابق با این اصل، «اعتبار عینی

۴. ساخته‌های فکری دانشمند اجتماعی را تضمین می‌کند» (شوتس، ۱۹۶۲، ص ۴۳).
۴. اصل تطبیق‌پذیری: نمونه‌های ساخته‌شده باید با ذخیره علمی تطبیق داشته باشند و یا در صورت عدم تطبیق باید نشان دهند که چرا این ذخیره علمی ناکافی است.
۵. اصل تفسیر ذهنی: الگوی جهان اجتماعی باید با آن معنای ذهنی که رفتار برای کنشگران واقعی دارد، ارتباط داشته باشد.

شوتس چهار جهان اجتماعی متفاوت و یک طرح روش‌شناختی را مطرح می‌کند که بنابراین، دو تا از این جهانهای اجتماعی خارج از موضوع بررسی اجتماعی علمی قرار می‌گیرند. او جهان اجتماعی وابسته به تجربه مستقیم (*umwelt*) و جهان اخلاف (*folgewelt*) را از بررسی جامعه‌شناختی علمی حذف می‌کند، زیرا در این جهانها کنشگران آزادی عمل دارند. جهان اسلاف (*vorwelt*) فاقد آزادی است و بنابراین، موضوع شایسته‌ای برای یک جامعه‌شناسی ذهنی به‌شمار می‌آید. اما علم به این جهان نیز احتمالاً علم ضعیفی باید باشد، زیرا دانش ما از کسانی که پیش از ما زندگی می‌کردند، مبهم و قابل بحث است. بنابراین، جهان معاصران (*mitwelt*) از همه بیشتر قابل بررسی اجتماعی علمی است. این امر به دو دلیل درست است. نخست آنکه، جهان معاصران نه تحت تسلط کنشگران واقعی آزاد و غیرقابل پیش‌بینی، بلکه تحت تسلط نمونه‌ها است. دوم این‌که، دانشمند اجتماعی در همین جهان زندگی می‌کند و از همین روی بهتر می‌تواند نمونه‌های موجود در آنرا تشخیص دهد.

شوتس ضمن بحث درباره *mitwelt*، بر تأثیر الزامی پدیده‌های فرهنگی (برای مثال، نمونه‌سازها) روی کنشگران، تأکید می‌ورزد. این موضوع بر افکار شوتس راجع به جهان حیاتی، نیز تسلط دارد.

جهان حیاتی

مفهوم جهان حیاتی از نظر شوتس، چهارچوب فرهنگی و از پیش تعیین‌شده زندگی اجتماعی و تأثیر آن بر افکار و کنشهای کنشگران، را در بر می‌گیرد. هرچند که او به بررسی تأثیر نیروهای فرهنگی بر کنشگران علاقه داشت، اما برای خود سطح فرهنگی نیز اهمیت بسیاری قایل بود. او از همه بیشتر، به الگوهای اعتقادی و کرداری که فرهنگ تجویزشان می‌کند و از طریق اجتماعی انتقال می‌یابند، علاقمند بود. عناصر سازنده فرهنگ در جهان حیاتی، از نظر زمانی پیش از ما وجود داشته و بعد از ما نیز وجود خواهند داشت. این چهارچوب فرهنگی که از بیرون به ما تحمیل می‌شود، ساخت فردی و جاری واقعیت را در بر نمی‌گیرد، بلکه در جهت مقید ساختن کنشگران و اعمال

محدودیت‌هایی بر رفتار روزانه‌شان، عمل می‌کند. این چهارچوب، مسیرهای کنش از پیش آماده‌شده، راه‌حلهای مسایل و تفسیرهایی از جهان اجتماعی و نظایر آن، را در اختیار کنشگران می‌گذارد. در نتیجه، کنشگران در موقعیتهای غیرتردیدآمیز، گرایش به این دارند که به‌الگوهای واکنش عادت‌ی توسل جویند. در جهان *mitwelt*، کنشگران احتمالاً کمتر موقعیتهای تردیدآمیز را تجربه می‌کنند، و بنابراین نیازی به زیر پرسش‌کشیدن چهارچوب فرهنگی از پیش تعیین‌شده ندارند. اما در جهان *umwelt*، موقعیتهای بحث‌انگیز بیشتری در روابط رودررو مطرح می‌شوند و در نتیجه، نمونه‌سازیهایی رایج بیشتر در معرض پرسش قرار می‌گیرند. برای مثال، برخورد با یک استاد کم‌سواد دانشگاه، ما را به پرسش درباره‌ی نمونه‌سازیهایی استادان وامی‌دارد.

جهان حیاتی تمامی نمونه‌سازیهایی را شامل می‌شود که همه‌تجارب، دانش و کردار انسانها، بر پایه آنها استوارند. این همان جهانی است که کنشگر نمونه‌ای آنرا به‌گونه‌ای حاضر و آماده می‌پذیرد. هرچند برخی از نمونه‌سازیهایی مورد تردید قرار می‌گیرند، اما ساختار گسترده‌تر نمونه‌سازیهایی معمولاً این‌گونه نیست. این واقعیت که جهان اجتماعی تا حد زیادی به‌وسیله‌ی تحمیل‌های فرهنگی از پیش مشخص شده است، به‌گونه‌ی تناقض‌آمیزی، به‌آزادی بیشتر کنشگران منجر می‌شود. از آنجا که کنشگران مجبور نیستند در هر موقعیتی به‌چون‌وچرا پردازند و برحسب تعریف، می‌توانند بر نمونه‌ها تکیه کنند و برابر با نسخه‌ی عمل رفتار نمایند، در نتیجه، این آزادی و فرصت را پیدا می‌کنند که در موقعیتهای خاص و بحث‌انگیز زندگیشان دانش و کردارشان را تعدیل کنند.

رویکرد بی‌چون‌وچرای کنشگران به‌جنبه‌های فرهنگی جهان حیاتی، همان است که گفتیم «رویکرد طبیعی» نامیده می‌شود:

من یک جهان زمانی-مکانی واقعی را که به‌آن تعلق دارم، پیوسته در برابر خود و بالای سرم حاضر و آماده می‌یابم... این جهان واقعی... را بیرون از خود می‌یابم و نیز آنرا طوری در نظر می‌گیرم که گویی مانند چیزی که بیرون از من وجود دارد به‌من عرضه می‌شود. هرگونه اظهار تردید درباره‌ی داده‌های جهان طبیعی و طرد آنها، به‌نظر کلی دیدگاه طبیعی راه نمی‌یابد. جهان طبیعی همان جهان واقعی است که همیشه بیرون از من پابرجای است. در شدیدترین حالت، این جهان ممکن است با آنچه که من تصورش را می‌کردم تفاوت داشته باشد، ولی طبق برداشت همان نظر کلی، باز همچنان جهانی باقی می‌ماند که در بیرون از من وجود دارد. (هوسرل، ۱۹۳۱، ص ۱۰۶)

علاقه شوتس به جامعیت نمونه‌سازیه‌ها در جهان حیاتی و رویکرد طبیعی‌گراکنشگران به آنها، این نظر گورمن (۱۹۷۵، ۱۹۷۷) را تأیید می‌کند که توجه اصلی شوتس به تأثیر وادارنده ساختارهای فرهنگی بوده است.

عناصر سازنده جهان حیاتی. شوتس به بررسی عناصر خاص جهان حیاتی، مانند سه عنصر معمول دانش که بخش واقعیت پذیرفته شده در زندگی روزانه را تشکیل می‌دهند، علاقمند بود؛ این سه عنصر عبارتند از: دانش به مهارتها، دانش سودمند و دانش به دستور عملها. هر یک از این عناصر، بخشی از ذخیره دانش اجتماعی به شمار می‌آید و به کنش کم‌ویش عاداتی می‌انجامد.

دانش به مهارتها بنیادترین صورت دانش است، زیرا که به ندرت تردیدآمیز می‌شود و از همین روی، از درجه بالایی از قطعیت برخوردار است. مثال این نوع دانش، مهارت در راه رفتن است. (استثنای نادر زمانی ممکن است رخ دهد که شخص به گونه موقتی فلج شده باشد.)

دانش سودمند، راه‌حل مشخص برای مسأله‌ای است که زمانی بحث‌انگیز بوده است. هرچند این گونه دانش اعتبار بی‌چون و چرا ندارد، اما به سطح بالایی از قطعیت دست یافته است. نمونه‌های این گونه دانش عبارتند از، عملکردهایی چون رانندگی یا نوازندگی پیانو و نیز چشم‌اندازهای فکری همچون، فلسفه.

دانش به دستور عملها که سومین صورت دانش عاداتی است، از همه صورتهای دیگر متغیرتر است، ولی با این همه، از یکنواختی برخوردار است. در برخی موقعیتها، دستور عملها به عنوان شیوه‌های یکنواخت تطبیق با موقعیت، به کار گرفته می‌شوند. هرگاه که امکانش باشد، کنشگر دستور عملی را به کار می‌بندد. برای مثال، یک فروشنده در برخورد با بیشتر مشتریها می‌تواند از شگردهای آزمایش شده استفاده کند، اما اگر موقعیت بحث‌انگیز گردد و مشتری رفتاری غیرعادی داشته باشد، فروشنده می‌تواند دستور عمل دیگری را به کار بندد و حتی با واکنشی ابداعی با این موقعیت برخورد کند.

عناصر خصوصی دانش. شوتس به این نکته آگاه بود که همه عناصر قلمرو فرهنگی می‌توانند در مورد افراد گوناگون متفاوت عمل کنند، زیرا تجربه شخصی هر فرد نسبت به فردی دیگر تفاوت دارد. به عبارت خود شوتس، ذخیره دانش «روال زندگی‌نامه‌ای دارد»:

این به آن معنا است که من کم‌وبیش «می‌دانم» که آن نتیجه موقعیتهای قبلی است. وانگهی، من «می‌دانم» که موقعیت من از آن جهت مطلقاً «منحصر به فرد» است. در واقع، ذخیره دانش که از طریق آن موقعیت کنونی‌ام را تعیین می‌کنم، از روال زندگی‌نامه‌ای «بی‌همتا» بی‌برخوردار است. این بی‌همتایی نه تنها به محتوا یا «معنای» همه تجارب قبلی رسوب کرده در موقعیتها راجع است، بلکه به شدت... مدت زمان و توالی این تجربه‌ها نیز ارتباط دارد. این قضیه از اهمیت منحصر به فردی برخوردار است، زیرا ذخیره دانش فردی را همین امر می‌سازد.

پس به عقیده شوتس، ذخیره دانش همیشه از عنصری خصوصی برخوردار است. اما حتی این عنصر منحصر به فرد و خصوصی ذخیره دانش را نیز نباید صرفاً ساخته خود کنشگر به‌شمار آورد: «باید تأکید کرد که... توالی، عمق، نزدیکی تجربی، و حتی مدت زمان تجارب و کسب دانش، را جامعه محقق و معین می‌سازد. به عبارت دیگر، مقولاتی اجتماعی در روال زندگی‌نامه فردی وجود دارند» (شوتس و لاکمن، ۱۹۷۳، ص ۱۱۳).

ذخایر خصوصی دانش به خاطر سرچشمه گرفتن از زندگی‌نامه فردی، بخشی از جهان حیاتی به‌شمار نمی‌آیند. از آنجا که این ذخایر ماهیتی زندگی‌نامه‌ای دارند، شوتس احساس نمی‌کرد که عناصر بی‌همتا و خصوصی دانش، قابلیت بررسی علمی را داشته باشند. با این همه، به نظر شوتس، این عناصر در زندگی روزانه کنشگران واقعی اهمیت دارند.

روابط مایی و روابط آنهایی هر دو در جهان حیاتی وجود دارند. علاقه شوتس به جامعه‌شناسی علمی، او را به تأکید بر رابطه دوم سوق داده بود. روابط آنهایی تحت تسلط نیروهای فرهنگی قرار دارند و برای همین می‌توان آنها را مورد بررسی علمی قرار داد، در حالی که روابط مایی تحت تسلط فراگردهای آگاهانه فردی قرار دارند و به همین دلیل نمی‌توان آنها را به شیوه علمی بررسی کرد.

روابط مایی. روابط مایی از درجه به نسبت بالایی از صمیمیت برخوردار است و با میزان آشنایی کنشگران با زندگی‌نامه‌های شخصی همدیگر مشخص می‌شود. رابطه مایی ناب همان رابطه رودررو است که «در آن، طرفین از یکدیگر آگاهی دارند و دست کم برای مدت کوتاهی در زندگی شخصی همدیگر مشارکت همدلانه‌ای دارند» (شوتس، ۱۹۳۲،

۱۹۶۷، ص ۱۶۴). رابطه مایی، آگاهی طرفین و نیز الگوهای کنش و کنش متقابل رودررو را در بر می‌گیرد. به بیان دیگر، رابطه مایی ویژگی جهان *umwelt* و قلمروی به‌شمار می‌آید که چنانچه گفتیم، شوتس آنرا قابل بررسی در جامعه‌شناسی علمی نمی‌داند، هرچند که در جهان روزانه اهمیت تعیین‌کننده‌ای برای آن قابل است. روابط موجود در این سطح، بسیار بحث‌انگیز و چنان تحت تأثیر معاملات انفرادی کنشگران است که نمی‌توان آنها را تحت بررسی جامعه‌شناسی علمی درآورد. سرانجام این که، رابطه مایی به‌خاطر جهتگیری خاصی که نسبت به‌شخص دیگر کنش متقابل دارد، از رابطه آنهایی متمایز می‌شود. رابطه مایی با «جهتگیری تویی» که «صورت عام تجربه شخصی از فرد دیگر است» (شوتس و لاکمن، ۱۹۷۳، ص ۶۲) مشخص می‌شود. به عبارت دیگر، رابطه مایی بسیار جنبه شخصی و حضوری دارد.

حضور بودن کنش متقابل، دو دلالت برای روابط اجتماعی دارد. یکی آن‌که، در یک رابطه مایی برخلاف رابطه آنهایی، نشانه‌های فراوانی از تجربه ذهنی در مورد دیگری وجود دارد. حضوری بودن این رابطه به هر کنشگری اجازه می‌دهد که به آگاهی طرف دیگر رخنه کند. دوم این که، وقتی یک فرد در هرگونه رابطه اجتماعی مایی یا آنهایی قرار می‌گیرد، فقط دانش نمونه‌ای از دیگری دارد. اما به هرروی، در فراگرد مستمر کنش متقابل رودررو، نمونه‌سازیهایی که از دیگران به عمل می‌آوریم، تحت سنجش، بازنگری، تجدیدنظر و تعدیل قرار می‌گیرند. یعنی، در این رابطه، کنش متقابل با دیگران مستلزم تعدیل نمونه‌سازیهایی است.

شوتس نه تنها بصیرتهایی درباره روابط مایی به دست داد، بلکه این روابط را با پدیده‌های فرهنگی در جهان واقعی نیز مرتبط ساخت. برای مثال، کنشگران در روابط مایی نمونه‌سازیهایی را یاد می‌گیرند که به آنها اجازه بقای اجتماعی می‌دهد. کنشگران بدون توسل به دستور عملها، می‌بایست برای هر موقعیت تازه‌ای واکنش شایسته‌ای را اختراع کنند. آشکار است که آدمها برای زندگی اجتماعی به نمونه‌سازیهایی نیاز دارند. افراد جامعه این نمونه‌ها را طی جهان حیاتی روزانه از طریق اجتماعی شدن به وسیله والدین، معلمان، همگان و عموماً از رهگذر روابط مایی، فرامی‌گیرند. این اجتماعی شدن از طریق چرخه زندگی و به موازات فراگیری دستورعملهایی که آدمها برای ادامه حیات در محیطهای متفاوت نیاز دارند، تحقق می‌پذیرد.

آدمها نه تنها دستورعملها را در روابط مایی یاد می‌گیرند بلکه آنها را به کار نیز می‌برند - یعنی دستورعملها را می‌آزمایند و در صورتی که نامتناسب بودن و عدم کارایی آنها برایشان اثبات شود، تغییرشان می‌دهند. در مجموع، آدمها تا زمانی که این دستورعملها

کارآیی داشته باشند، آنها را به کار می‌بندند؛ آنها «می‌کوشند تا موقعیتهای تازه را برای خودشان آشنا سازند» (شوتس و لاکمن، ۱۹۷۳، ص ۱۴۱). به هر روی، از آنجا که جهان روزانه غالباً تحت عملکردهای نمونه‌ای در نمی‌آید، می‌بینیم دستورعملی که در گذشته بارها کارآیی داشته، ممکن است ناکارآمد از کار درآید. در این موقعیتهای کنشگران از ذهن خلاقشان استفاده می‌کنند و استراتژی نمونه‌ای را وامی‌نهند و استراتژی تازه‌ای را اختراع می‌کنند که برای این موقعیت یا شخص خاص متناسب باشد. هرچند که شوتس می‌پذیرد که این عمل خلاقانه در جهان روزانه پیش می‌آید، ولی آنرا موضوع بررسی مناسبی برای جامعه‌شناسی علمی نمی‌داند، زیرا که این عمل بسیار پیش‌بینی‌ناپذیر است. شوتس هرچند می‌توانست دربارهٔ این موضوعها فلسفه‌پردازی کند، ولی اعتقاد نداشت که بتوان آنها را موضوع بررسی علمی قرار داد.

شوتس می‌داندست که میان کنشگران در روابط مایی بده‌بستانهای فراوانی برقرار است. آدمها می‌کوشند در رابطه با دیگران عملکردهای متفاوتی را بیازمایند. آنها هرگاه دریابند که برخی از عملکردهایشان روابط خصمانه‌ای را در دیگران برمی‌انگیزد، آن عملکرد را رها می‌کنند و به جای آن عملکردهایی را ادامه می‌دهند که همچنان مورد قبول دیگران باشد. انسانها همچنین ممکن است خود را در موقعیتهایی بیابند که در آنها دستورعملها هیچ‌گونه کارآیی ندارند و در نتیجه باید یک رشته کنشهای کارآمد و مناسب را ایجاد کنند. به عبارت دیگر، انسانها در روابط مایی پیوسته سعی می‌کنند کنشهایشان را با کنشهای کسانی که کنش متقابل با آنها دارند، سازگار کنند.

آدمها همچنین سعی می‌کنند مفهومی را که از دیگران دارند به تناسب موقعیت تنظیم کنند. آنها با پنداشتهای معینی درباره آنچه که کنشگران دیگر فکر می‌کنند، وارد یک موقعیت معین می‌شوند. بیشتر آدمها می‌پندارند که طرز فکر دیگران به همان روال طرز فکر خودشان است. در برخی موارد، یافته‌های آنها این تصورشان را تصدیق می‌کند، ولی در برخی موارد دیگر، حالت‌های چهره، حرکات، لحن صحبت‌کردن و اعمال دیگران با برداشتی که از طرز فکر آنها داشتیم نمی‌خواند. در این موقعیتهای آدمها باید در نظرشان دربارهٔ طرز فکر دیگران تجدیدنظر کنند و واکنشهایشان را بر پایه تصویر جدید از طرز فکر دیگران استوار سازند. این یک فراگرد غیرمستقیم است، زیرا آدمها واقعاً نمی‌توانند بدانند که دیگران چه فکر می‌کنند. برای همین، آنها به‌گونه آزمایشی کنشهایشان را تغییر می‌دهند، به این امید که این تغییر رفتار واکنشهایی را برانگیزد که با آنچه که اکنون فکر می‌کنیم در ذهن دیگران می‌گذرد، سازگاری داشته باشند. آدمها برای آن‌که بتوانند بفهمند چرا دیگران رفتار خاصی را در پیش گرفته‌اند، باید بارها در

برداشت‌شان از فراگردهای فکری و اعمال دیگران تجدیدنظر نمایند. احتمال این است که در برخی موارد، انسانها بتوانند به اندازه کافی رفتارشان را تنظیم کنند و در نتیجه، یک کنش متقابل خاص را از دست دهند و در این رابطه، یکسره مات و متحیر باقی مانند. در چنین مواردی، آنها می‌توانند موقعیتهای آسانتری را بجویند که دستورعملهای آشنا را بتوان در آنها به کار بست.

حتی در چهارچوب روابط مایی در زندگی روزانه نیز بیشتر کنشها با راهنمایی دستورعملها انجام می‌گیرند. آدمها درباره آنچه که خود یا دیگران انجام می‌دهند، معمولاً بازاندیشی نمی‌کنند. اما هرگاه که با مسایل دشوار و کنشها و اندیشه‌های نامناسب روبرو می‌شوند، باید دستورعملهایشان را رها کنند و برای خلق یک واکنش مناسب، درباره آنچه که می‌گذرد بازاندیشی کنند. این عمل از نظر روانشناختی برای انسان گران تمام می‌شود، زیرا انسانها ترجیح می‌دهند که برابر با دستورعملها کنش و کنش متقابل انجام دهند.

روابط آنهایی. شوتس می‌گوید که برخلاف روابط مایی، روابط آنهایی را می‌توان مورد بررسی علمی قرار داد. شوتس به‌عنوان یک دانشمند، به‌جنبه‌های معمول واقعیت اجتماعی که تحت سلطه نیروهای فرهنگی می‌باشند، علاقمند بود. روابط آنهایی که در قلمرو مورد علاقه شوتس پیدا می‌شوند، یعنی همان *mitwelt*، در این مقوله جای می‌گیرند. روابط آنهایی با کنش متقابل با معاصران غیرشخصی - مانند کارمند ناشناس پست که نامه‌ها را طبقه‌بندی می‌کند - مشخص می‌شوند و نه با آشنایان (مانند یک دوست شخصی). در روابط آنهایی، کنشهای آدمها تحت تسلط نمونه‌سازیهای ناشناخته است.

در روابط آنهایی «تاب»، طرحهای نمونه‌ای دانش که برای تعریف کنشگران دیگر به‌کار برده می‌شوند، تعدیل‌پذیر نیستند. از آنجا که در این روابط با آدمهایی واقعی کنش متقابل نمی‌کنیم، اطلاعاتی که با نمونه‌سازیهای ما تفاوت دارند، در دسترس ما قرار ندارند. به‌عبارت دیگر، در روابط آنهایی تجربه‌های تازه شکل نمی‌گیرند. در اینجا، نمونه‌سازیهای فرهنگی کنش را تعیین می‌کنند و در نتیجه، این نمونه‌سازیهای را نمی‌توان با اندیشه‌ها و کنشهای کنشگران در روابط آنهایی تغییر داد. بدین‌سان، در حالی که روابط مایی چون و چرا پذیرند، روابط آنهایی این‌گونه نیستند. بنابراین، علم نمونه‌سازیهای در روابط آنهایی امکان‌پذیر است. هرچند که شوتس چنین نظری داشت، اما این را نیز می‌دانست که ریشه‌های تاریخی این نمونه‌سازیهای در مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و کنشهای

آدمها نهفته‌اند: «راه حل نخستین و اصالتاً عینی یک مسأله، هنوز به آگاهی ذهنی فرد به‌مناسبت آن مسأله بستگی دارد» (شوتس و لاکمن، ۱۹۷۳، ص ۲۲۵). به هر روی، این راه‌حلها سرانجام نمونه‌ای‌تر و بی‌هویت‌تر می‌شوند، یعنی بیش از پیش به‌بخشی از قلمرو فرهنگی تبدیل می‌گردند.

آگاهی

حال که الگوهای کنش و کنش متقابل در روابط مابین قابل بررسی علمی نیستند، پس احتمال کمتر از آن می‌رود که بتوان آنچه را که در آگاهی افراد می‌گذرد مورد بررسی علمی قرار داد. شوتس معتقد بود که در جهان زندگی روزانه، تا آنجا که امور بر وفق دستور عملها به‌خوبی پیش می‌روند، کنشگران به‌آنچه که در ذهن دیگران می‌گذرد توجه کمتری نشان می‌دهند. او همچنین بر این باور بود که در علم جامعه‌شناسی، شخص می‌تواند از آگاهی فردی چشمپوشی کند (شوتس، ۱۹۳۲، ۱۹۶۷، ص ۱۹۰). در واقع، از آنجا که شوتس ذهن را قابل بررسی علمی تشخیص نمی‌داد و در عوض می‌خواست بر نمونه‌سازیهای فرهنگی تأکید ورزد، این‌را پذیرفته بود که «وانهادن روش دقیقاً پدیده‌شناختی» را که تأکیدی تاریخی بر فراگردهای ذهنی دارد، برنامه‌کارش قرار داده است (شوتس، ۱۹۳۲، ۱۹۶۷، ص ۹۷). در اینجا با موقعیت تناقض‌آمیز جامعه‌شناسی روبرو می‌شویم که با آن‌که سرشناسترین پدیده‌شناس این رشته است، می‌گوید که می‌خواهد موضوعی را از بررسی‌اش حذف کند که بیشتر به‌خاطر آن شهرت یافته است. شوتس با وجود موضع علمی اعلام‌شده‌اش، بصیرتهای فلسفی فراوانی را در زمینه آگاهی به‌دست داده است. در واقع، شوتس استدلال می‌کند که «فراگردهای معناسازی و تفاهم در میان افراد، فراگردهای تفسیر رفتار دیگران و نیز فراگردهای تفسیر خود»، مبنای همه‌ی علایق جامعه‌شناختی‌اش را تشکیل می‌دهد (شوتس، ۱۹۳۲، ۱۹۶۷، ص ۱۱).

مبنای فلسفی تصویر شوتس از جهان اجتماعی، که البته به‌نظر او قابل بررسی علمی نیست، همان آگاهی عمیق (*durée*) است که فراگردهای معناسازی، تفاهم، تفسیر و تفسیر خود، از آن سرچشمه می‌گیرد. جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی باید بر «شیوه ساخت معنا در تجربه فردی خویشتنی تکی، استوار باشد. ما ضمن یک چنین کاری، معنا را تا سرچشمه‌ی راستین آن در آگاهی زمانی درونی طی دوره‌ای که خویشتن به‌تجربه پشت سر می‌گذارد، تعقیب می‌کنیم» (شوتس، ۱۹۳۲، ۱۹۶۷، ص ۱۳). این همان قلمروی است که برای اسلاف فلسفی شوتس، یعنی هانری برگسون و ادموند هوسرل، اهمیتی اساسی داشت. آنها به‌فلسفه‌پردازی درباره‌ی آنچه که در ذهن می‌گذرد علاقمند بودند، ولی مسأله اصلی شوتس این بود که چگونه می‌توان این‌علاقه را به‌یک قضیه جامعه‌شناختی علمی

تبدیل کرد.

شوتس به کار ماکس وبر، به ویژه بخشی از آن که به کنش اجتماعی راجع است سوق داده شده بود، زیرا به نظر او، این بخش از کار وبر هم به آگاهی توجه دارد و هم به جامعه‌شناسی علمی. اما علاقه به کنش فردی تنها اهمیت ضعیف و ثانوی برای وبر داشت، زیرا او به تأثیر ساختارهای اجتماعی بر کنش افراد بیشتر توجه داشت تا به مبانی کنش در آگاهی. به عقیده پرندرگاست، شوتس «به نظریه دیوانسالاری، جامعه‌شناسی دین، جامعه‌شناسی سیاسی و یا تاریخ اقتصادی عمومی وبر، علاقه آشکاری نداشت» (۱۹۸۶، ص ۱۵). بنابراین، شوتس تنها به بخش کوچک و حاشیه‌ای جامعه‌شناسی وبر توجه داشت. اما حتی در این محدوده کوچک، به دلایلی غیر از آنچه که در بالا گفته شد، وبر الگوی رضایتبخشی برای شوتس نبود. به نظر شوتس، مسأله کار وبر این بود که در برداشتنش از آگاهی نارساییهایی وجود داشت، بدین معنا که وبر میان گونه‌های معانی تمایزی قایل نشده بود و تفاوت میان معانی و انگیزه‌ها را تشخیص نداده بود. شوتس برای روشن ساختن کاستی کار وبر، توضیحات زیادی درباره برداشتنش از آگاهی به دست داد.

معانی و انگیزه‌ها. شوتس می‌گفت که باید میان معانی و انگیزه‌ها تفاوت قایل شد. او در همین فراگرد، در داخل معانی و انگیزه‌ها نیز دو گونه فرعی را تشخیص داد. هرچند که شوتس در جدانگهداشتن کامل این دو حوزه همیشه موفق نبود، اما معتقد بود که معانی به این راجعند که کنشگران چگونه تعیین می‌کنند که کدامیک از جنبه‌های جهان اجتماعی برایشان اهمیت دارند، حال آنکه انگیزه‌ها به این راجعند که کنشگران به چه دلایلی کنشهایشان را انجام می‌دهند. یکی از گونه‌های معانی، بافت معنایی ذهنی است. به این معنا که، ما از طریق ساخت ذهنی و مستقل واقعیت، برخی از عناصر واقعیت را با معنی می‌انگاریم. هرچند که این فراگرد در جهان زندگی روزانه اهمیت دارد، ولی شوتس به خاطر انفرادی بودن شدید این فراگرد، آنرا قابل بررسی علمی نمی‌دانست.

گونه دوم معنا که برای جامعه‌شناسی علمی اهمیت دارد، بافت معنایی عینی یا آن رشته از معانی است که در کل فرهنگ وجود دارند و دارایی مشترک جمع کنشگران به شمار می‌آیند. از آنجا که این رشته معانی مشترک و غیرانفرادی‌اند، برای جامعه‌شناسان نیز مانند هرکس دیگر دسترسی‌پذیرند و چونکه این معانی وجودی عینی دارند، جامعه‌شناس می‌تواند آنها را بررسی علمی کند. به همین دلیل، این گونه معانی برای شوتس اهمیت اصلی داشتند. شوتس از وبر انتقاد می‌کرد که چرا نتوانست میان معنای ذهنی و عینی تمایز قایل شود و چرا این نکته را روشن نساخت که تنها

بافتهای معنایی عینی را می‌توان مورد کنکاش جامعه‌شناسی علمی قرار داد. شوتس میان دو گونه انگیزه، نیز تمایز قایل بود - انگیزه‌های «تا آن‌که» و انگیزه‌های «برای آن‌که». هر دو نوع انگیزه دلایلی برای کنشهای فرد به‌شمار می‌آیند، ولی تنها انگیزه‌های برای آن‌که، برای یک جامعه‌شناس دسترسی‌پذیرند. انگیزه‌های تا آن‌که، دلایل کنشگر برای انجام دادن برخی کنشهایی‌اند که او به‌خاطر تحقق یک رخداد آتی به آنها مبادرت می‌ورزد. این انگیزه‌ها تنها زمانی آشکار می‌شوند که کنشی اتفاق می‌افتد. این انگیزه‌ها بخشی از آگاهی عمیق و جریان مدام آگاهی به‌شمار می‌آیند و در چنین حالتی موضوع بررسی علمی یک جامعه‌شناس قرار نمی‌گیرند. جامعه‌شناسی نمی‌تواند به انگیزه‌های تا آن‌که بپردازد، زیرا این نوع انگیزه‌ها را نمی‌توان مورد بررسی علمی قرار داد. اما جامعه‌شناسی می‌تواند انگیزه‌های برای آن‌که را بررسی علمی کند و یا به‌عواملی نگاه بیندازد که موجب می‌شوند افراد چنین و چنان رفتاری را انجام دهند. از آنجا که این کنشها هم‌اکنون انجام گرفته‌اند، انگیزه‌های آنها برای دانشمند اجتماعی و نیز خود کنشگر دسترسی‌پذیرند. در واقع، می‌توان گفت که شوتس به بررسی انگیزه‌های برای آن‌که نیز مانند انگیزه‌های تا آن‌که، چندان رغبتی نداشت. این هر دو نوع انگیزه برای شوتس که می‌خواست نظامهای معنایی مشترک انسانها را مورد بررسی قرار دهد، بس ذهنی و فردگرایانه‌اند.

کنش اجتماعی و موقعیتهای بحث‌انگیز

کنش، کرداری است مبتنی بر یک طرح از پیش تصور شده. همین طرح است که کنش را از دیدگاه کنشگر اجتماعی معنی‌دار می‌سازد. بدون این طرح، رفتار به یک عمل ناآگاهانه تبدیل می‌شود. هرگاه که یک طرح یا برنامه کنشگر دیگری را نیز در نظر داشته باشد، آن طرح به یک کنش اجتماعی تبدیل می‌گردد. وانگهی، هر کنشی مستلزم گزینش میان طرحهای گوناگون است. اگر گزینشی میان طرحها مطرح نباشد، رفتار نیازی به هیچ‌گونه طرحی ندارد و باز به یک عمل صرفاً ناآگاهانه تقلیل می‌یابد. کنش مستلزم فراگرد سنجش و گزینش میان طرحهای گوناگون، تنها زمانی ضرورت پیدا می‌کند که کاربرد نسخه‌های عمل در مورد موقعیتهای نوعاً تعیین شده برای تحقق مقاصد عملی کافی نباشد، یعنی زمانی که موقعیتهای بحث‌انگیز گردند.

شرایطی که یک موقعیت را بحث‌انگیز می‌سازد، می‌تواند به‌قرار زیر باشد: نخست آن‌که، «یک تجربه عملی به آسانی نتواند با نمونه موجود در ذخیره دانش تطابق یابد»؛ دوم آن‌که «نمونه موجود برای تسلط بر موقعیت به اندازه کافی تعیین نداشته باشد»؛ سوم این‌که، «کنشگر به ناسازگاری (تعارضهای) میان دو عنصر دانش که تاکنون در ذخیره

دانش به‌شيوه‌ای از پیش پذیرفته هماهنگی داشته‌اند، آگاهی یابد» (شوتس و لاکمن، ۱۹۷۳، ص ۲۰۲). کنشگر برای پیدا کردن راه‌حلی برای این مسأله، نمونه تازه‌ای را می‌سازد، یعنی به‌ذخیره دانش موجود چیز جدیدی را اضافه می‌کند. «به عبارت دیگر، از رهگذر تدارک یک راه‌حل متناسب برای یک موقعیت بحث‌انگیز و از طریق تعیین تجربه تازه‌ای که به کمک ذخیره دانش موجود نتوان بر آن تسلط یافت، نمونه جدیدی پدیدار می‌شود» (شوتس و لاکمن، ۱۹۷۳، ص ۱۳۱).

زمانی که موقعیتها بحث‌انگیز می‌گردند، دانش نمونه‌ای و الگوهای معمول رفتاری دیگر برای تسلط بر این موقعیتها کفایت نمی‌کنند. در این زمان، کنشگر باید واکنش رفتاری آگاهانه‌ای را در برابر موقعیت بحث‌انگیز انتخاب کند. در این موقعیت، کنشگر در اتخاذ یک کنش، به‌گزینش میان طرحها، برنامه‌ها و یا شقوق رفتاری متفاوت، نیاز پیدا می‌کند. طی تصویب طرح کنش برگزیده شده، تجارب جدیدی ساخته و پرداخته می‌شوند، یعنی به‌ذخیره دانش موجود چیزهای جدیدی افزوده می‌شود.

هرگاه موقعیت بحث‌انگیز جنبه اجتماعی داشته باشد، راه‌حل و گزینش و تصویب یک طرح برای برخورد با این موقعیت، کنشی «اجتماعی» است، یعنی کنشی که جهتگیری آن رو به سوی کنشگر دیگر دارد. پویایهای آگاهی که بر کنش اجتماعی حاکم‌اند (مطرح شدن یک مسأله، نهاده شدن راههای رفتاری متفاوت و گزینش و تصویب نهایی یک طرح)، بنیادهایی‌اند که پایه روابط مایی را می‌سازند. یک رابطه مایی رابطه‌ای است که در آن، آگاهی ذهنی یک کنشگر رو به سوی آگاهی کنشگر دیگر دارد. روابط مایی موکول به فرض کنش اجتماعی است. از این نکته چنین برمی‌آید که در هر کنش متقابل شدید، روشن و بی‌میانجی که در آن جهتگیری تویی متقابل برقرار است (یعنی هر کنشگری رو به سوی آگاهی کنشگر دیگر دارد)، ادراکات جهان اجتماعی در معرض تعدیل قرار می‌گیرند، نمونه‌های تازه‌ای ساخته می‌شوند و ذخیره دانش اجتماعی وسعت می‌یابد.

برابر با صورتبندی شوتس از مفهوم کنش، این مفهوم یک نوع اراده‌گرایی در سطح فردی را بیان می‌کند. کنشگر در گزینش میان طرحهای کنشی، «عامل آزادی» است، هرچند که این گزینش محدود به‌ذخیره دانش فرد است. ذخیره دانش، یا مجموعه نمونه‌های حاکم بر برداشت و رفتار کنشگر در جهان اجتماعی، مبنای این گزینش را تشکیل می‌دهد. گزینش آگاهانه یک رفتار در واکنش به یک موقعیت بحث‌انگیز، همان فراگرد پویایی است که ذخیره دانش را تغییر و بسط می‌دهد.

تفسیر نظریه شوتس

تفسیر نظریه شوتس از بسیاری جهات دشوارتر از تفسیر کار بیشتر نظریه‌پردازان عمده دیگر است. نخست این‌که شوتس شاید انتزاعی‌ترین نظریه‌پردازی باشد که تاکنون درباره‌شان بحث کرده‌ایم. نظریه‌پردازان دیگر بسیار بیشتر از شوتس به جهان تجربی پرداخته‌اند. برای نمونه، وبر نظریه‌ای را پیشنهاد کرد که سرشار از جزئیات تاریخی است. مارکس میان انتزاع نظری و فجایع سرمایه‌داری در جهان واقعی، گشت‌وگذار می‌کرد. حتی پارسونز که یک اندیشمند بسیار انتزاعی است، کم‌وبیش با جهان واقعی تماس دارد.

دوم این‌که، نظریه شوتس در بستر یک سنت فلسفی جریان دارد که با جامعه‌شناسی بیگانه است و به دشواری می‌توان آنرا به‌زبان جامعه‌شناختی برگرداند. جیمز هیپ و فیلیپ رات (۱۹۷۳) می‌گویند که پدیده‌شناسی هوسرل را که یکی از ریشه‌های اصلی نظریه شوتس به‌شمار می‌آید، به‌سختی می‌توان به‌زبان جامعه‌شناسی برگرداند. می‌توان گفت که کار خود شوتس کوششی در همین جهت بوده است. توفیق کوشش شوتس را محبوبیت نظریه‌های سرچشمه گرفته از کارش - به‌ویژه جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردمنگاران - نمایان می‌سازد. با این‌همه، ریشه‌های کار شوتس در فلسفه پدیده‌شناسی، درک کافی جامعه‌شناسی‌اش را برای ما دشوار ساخته است.

سومین و شاید مهمترین دلیل دشواری نظریه شوتس، گسیختگی عمده در تفکرش است. هرچند که او بینشهای فلسفی متعددی را در زمینه یک رشته قضایای گسترده مطرح ساخت، اما تنها برخی از این قضایا را قابل بررسی علمی جامعه‌شناختی می‌شناخت. به‌همین دلیل، در بررسی کارهای شوتس، نخست باید میان آنچه که قابل بررسی علمی جامعه‌شناختی است و آنچه که قابل بررسی نیست، تمایزی قابل شویم. همین تمایز واداران می‌سازد که به‌بحثی که این بخش را با آن آغاز کرده‌ایم، بازگردیم. برخی از تفسیرگران، شوتس را برای این می‌ستایند که بر چگونگی خلق جهان اجتماعی از سوی کنشگران، تأکید خردبینانه‌ای دارد. دیگران به‌همین دلیل از او انتقاد می‌کنند. اما دیگرانی نیز هستند که معتقدند شوتس بر عوامل فرهنگی پهن‌دامنه تأکید می‌ورزد. هر یک از این مواضع دست‌کم تا اندازه‌ای دفاع‌پذیر است. دو موضع نخستین بر افکار فلسفی شوتس تکیه می‌کنند؛ اما موضع سوم بر افکار او در زمینه جامعه‌شناسی علمی تأکید می‌ورزد. هواداران موضع نخستین شوتس را به‌خاطر خلق یک جامعه‌شناسی فلسفی در زمینه آگاهی می‌ستایند. کسانی که دومین موضع را پذیرفته‌اند، شوتس را به‌خاطر همین جهتگیری و عدم پرداخت کافی به ساختارهای اجتماعی مورد انتقاد قرار می‌دهند. اما طرفداران موضع سوم شوتس را خالق یک نوع

جامعه‌شناسی در زمینه فشارهای فرهنگی روی کنشگران، می‌دانند. این واقعیت که همه این تفسیرهای ناهمگون دفاع‌پذیرند، نشان می‌دهد که نظریه شوتمس تا چه پایه غنی و در ضمن تا چه حد دستخوش آشفتگی بوده است.

نمونه‌های جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی

از این پس می‌پردازیم به دو نمونه جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی. نخستین نمونه که از آن جورج ساتاس و فرانسیس سی. وکسلر (۱۹۷۳) است و به کنش متقابل رودرو می‌پردازد، تأکید سطح خرد پدیده‌شناسی را نمایان می‌سازد. هرچند که یک چنین جهتگیری، معمول پدیده‌شناسی است، اما گریزناپذیر نیست. ساتاس علایق خردبینانه جامعه‌شناسان پدیده‌شناس و علاقه‌شان به «فهم فعالیت‌های معمولی در جهان روزانه» را می‌پذیرد، ولی همچنین استدلال می‌کند که یک چنین جهتگیری از روی قصد نیست. در نتیجه، «جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به بررسی کنش متقابل یا تجمعهای کوچک و رویدادهایی اطلاق شده است که از نظر حجم و دامنه چندان اجتماعی نیستند» (۱۹۷۳، ص ۱۲). پس ساتاس آشکارا بر این باور است که پدیده‌های پهن دامنه‌ای چون سازمانها، گروهها، فرهنگها و جوامع را نیز می‌توان از طریق جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی بررسی کرد.

نمونه دوم، کار پتر برگر و تامس لاکمن (۱۹۷۶) و کوشش‌شان برای تلفیق بینشهای پدیده‌شناختی تنگ دامنه با کارهای جامعه‌شناختی سنتی تر و پهن دامنه است.

کنش متقابل رودرو

ساتاس و وکسلر (۱۹۷۳) کارشان را با این فرض آغاز می‌کنند که کنش متقابل رودرو مبنای پدیده‌های اجتماعی پیچیده‌تر و پهن دامنه‌تر است؛ اما به هر روی، آنها تأکید بر سطوح فردی تحلیل، به ویژه آگاهی، را برنامه کارشان قرار دادند.

با نشان دادن نکات اصلی استدلال آنها، می‌توان به ساختار مورد استفاده‌شان پی برد. آنها کنش متقابل رودرو را به سه عنصر سازنده اساسی تقسیم می‌کنند: ویژگیهای کنشگران، ویژگیهای روابط میان کنشگران و ویژگیهای کنش.

۱. ویژگیهای کنشگران

الف. هم خویشن و هم دیگری، آگاهند و از این آگاهی نیز باخبرند. برای جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی مهم است که ساتاس و وکسلر تحلیل‌شان را از کنش متقابل رودرو با آگاهی آغاز کردند. آنها که به ریشه‌های

فکری‌شان وفادار مانده بودند، بر کنش تأکید نکردند، بلکه یگراست به آگاهی روی آوردند. آنها همچنین آگاهی را یک بدیده نیتمند می‌انگاشتند؛ آگاهی می‌تواند آگاهی به چیزی «واقعی یا آرمانی، موجود یا خیالی» باشد (ساتاس و وکسلر، ۱۹۷۳، ص ۱۶۸).

در این مرحله از تحلیل کنش متقابل رودرو، شاهد بررسی‌کننده باید تشخیص دهد که آیا خویشن و دیگری هر دو آگاهند و آیا خودشان را آگاه می‌دانند. اگر طرفین کنش متقابل آگاه نباشند و از آگاهی‌شان اطلاع نداشته باشند، نمی‌توان گفت که این کنش انجام گرفته است.

ب. هم خویشن و هم دیگری از خود خویش آگاهی دارند. برای رخ دادن کنش متقابل، لازم است که طرفین ادراکی از خودشان داشته باشند؛ یعنی، باید «خودشان را موجودهای یگانه‌ای تشخیص دهند که در جهان کنش می‌کنند و مورد کنش قرار می‌گیرند». داشتن خود، همچنین مستلزم آن است که کنشگران خودشان را «دارای گذشته، حال و آینده» بدانند و «توانایی واکنش در برابر دیگری و برانگیختن واکنش در او»، را برای خودشان قابل شوند. سرانجام آنکه، جامعه‌شناسان برای اطمینان از این‌که طرفین دارای خود هستند، «باید تشخیص دهند که هر یک از طرفین دست‌کم به‌گونه‌ای بالقوه در جهان خود تأثیرگذار است» (ص ۱۶۹).

ج. هم خویشن و هم دیگری باید ذخیره‌ای از دانش و یک نظام توجیهی را کسب کرده باشند و نیز باید بتوانند آنرا به‌کار بندند. برای آن‌که کنش متقابل انجام گیرد و برای هر دو کنشگر قابل فهم باشد، آنها باید طی اجتماعی‌شدن‌شان مجموعه‌ای از دانش و نیز طرحهایی برای تفسیر دانش و اطلاعات را کسب کرده باشند. به‌هرروی، اگر دو طرف مجموعه‌های دانش و نظامهای توجیهی تداخل‌ناپذیر و یکسره متفاوتی را کسب کرده باشند، در آن‌صورت نمی‌توانند در ارتباط با یکدیگر کنش متقابل انجام دهند. آنها باید دست‌کم در برخی از اطلاعات و نظامهای توجیهی سهیم باشند تا بتوانند کنش متقابل انجام دهند.

د. هم خویشن و هم دیگری باید بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند و نظام معنایی نمادینی را به‌کار بندند. دو طرف برای انجام دادن کنش متقابل، باید بتوانند از طریق کاربرد نشانه‌ها و نمادها، به‌همان معنای مورد نظر مید، با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. نشانه‌ها همان ادا‌های جسمانی‌اند

که معنای قایم به ذات دارند، حال آنکه نمادها دربرگیرنده پدیده‌هایی جسمانی و نیز لفظی‌اند که می‌توانند به جای چیزهای دیگر بنشینند. کنشگران نمی‌توانند در هر مورد ارتباطی نمادی به کار برند، اما نمادها دست کم به گونه‌ای بالقوه باید همیشه در دسترس‌شان باشد. نظامهای معنایی نمادین دو کارکرد بسیار مهم دارند. نخست آنکه گامهای بعدی در فراگرد کنش متقابل را امکانپذیر می‌سازند. دوم این که «امکان گفتگوی درونی را برای کنشگر فراهم می‌آورند تا او بتواند از این طریق معنای تجاربش را برای خود تفسیر کند» (ص ۱۷۰).

ه. هم خویشتن و هم دیگری باید برای کنش کردن برانگیخته شده باشند. هر دو طرف باید آماده و علاقمند به عمل کردن باشند.

و. هم خویشتن و هم دیگری باید جسمهایشان را محیط تجربه قلمداد کنند. به عبارت ساده، این به آن معنا است که «زبان جسمانی» برای کنش متقابل مهم است. کنشگران در برخورد با یکدیگر باید بتوانند معنای چیزهایی چون حالت‌های چهره، تنش بدن و حرکات جسمانی را در بدن دیگری «بخوانند». در واقع، ما همگی در جریان کنش متقابل به این پدیده‌ها بسیار توجه نشان می‌دهیم.

۲. ویژگی‌های روابط میان کنشگران

الف. هم خویشتن و هم دیگری، هر دو باید حضور داشته باشند. حضور جسمانی کنشگران ضروری است، ولی شرط کافی برای تحقق کنش متقابل نیست. ممکن است طرف مقابل در دسترس ما باشد ولی کنش متقابلی با او صورت نگیرد. اما به هر روی، به اندازه کافی نزدیک بودن طرفین تا حدی که بتوان طرف دیگر را حس کرد، پیش شرط کنش متقابل رودررو به شمار می‌آید.

ب. خویشتن و دیگری هر دو باید از حضور جسمانی یکدیگر اطلاع داشته باشند. برای آنکه کنش متقابلی انجام گیرد، صرف حضور جسمانی باید با این آگاهی متقابل تکمیل گردد که کنشگران بالقوه در حضور همدیگرند.

ج. خویشتن و دیگری همدیگر را به عنوان کنشگران واجد شرایط، می‌سازند. پیش‌نیاز دیگر برای تحقق کنش متقابل، این است که خویشتن و دیگری ویژگی‌های یادشده در بالا را به یکدیگر نسبت دهند؛ به عبارت دیگر، هر یک باید دیگری را به عنوان یک کنشگر تصور کند. به اصطلاح

شوتس، تنها زمانی می‌توان گفت یک رابطه مایی وجود دارد، که هر یک از طرفین نسبت به دیگری آگاه باشد. این آگاهی در دو جنبه بعدی فراگرد مورد نظر ساتاس و وکسلر نیز مطرح است.

د. هم خویشتن و هم دیگری می‌دانند که هر یک به‌حضور شخص دیگر آگاهی دارد.

ه هم خویشتن و هم دیگری می‌دانند که هر یک دیگری را به‌عنوان یک کنشگر می‌سازد. هر یک از دو طرف نه‌تنها باید از حضور جسمانی دیگری آگاه باشد، بلکه باید بدانند که دیگری از او به‌عنوان کسی که حضور دارد و به‌عنوان کنشگر پذیرفته شده است، آگاهی دارد. در نتیجه این آگاهی متقابل، هر دو طرف در موقعیتی هستند که می‌توانند اطلاعات در مورد تجارب ذهنی دیگری را ضمن وقوع دریافت کرده و تفسیر کنند.

۳. ویژگی‌های کنش

الف. هم خویشتن و هم دیگری کنشی را برای تحت تأثیر گذاشتن همدیگر، طراحی می‌کنند. در این مرحله از فراگرد، کنش هنوز رخ نداده است. در این زمان، ما هنوز در مرحله صورتبندی برنامه‌ای روانشناختی برای کنش، به‌سر می‌بریم. به‌اصطلاح شوتس، انگیزه «تا آن‌که» خویشتن، باید یک نوع تجربه آگاهانه را برای دیگری موجب شود.

ب. هم خویشتن و هم دیگری عملکردی را بر مبنای طرح کنش‌شان می‌پرووراندند. هر یک از طرفین بر مبنای طرحی که در ذهن پروورانده است، طرح کنشی را ساخته و پرداخته می‌کند.

ج(۱). خویشتن عمل می‌کند. در این مرحله، ما از حوزه پیش‌فرضهای روانشناختی برای کنش خارج می‌شویم و به‌عرصه کنش پا می‌گذاریم. اکنون یک طرف کنش خود را انجام داده، ولی هنوز نمی‌توان گفت که کنش متقابل رخ داده است. برای تحقق کامل کنش متقابل، هنوز به‌مراحل بعدی نیاز است:

د(۱). دیگری از عمل خویشتن که از طرح کنشی‌اش ناشی می‌شود، آگاه است. در اینجا به‌آگاهی باز می‌گردیم، زیرا برای صورت گرفتن کنش متقابل، دیگری باید عمل خویشتن را به‌عنوان یک عمل معنی‌دار و ناشی از طرح کنش خویشتن، تفسیر کند.

ج(۲). دیگری عمل می‌کند.

د(۲). خویشتن از عمل دیگری که از طرح کنشی‌اش ناشی می‌شود، آگاه

است. بدین‌سان، برای آن‌که کنش متقابلی رخ دهد، نه‌تنها باید کنش دوجانبه داشته باشیم، بلکه باید از آگاهی طرف مقابل نیز اطلاع داشته باشیم.

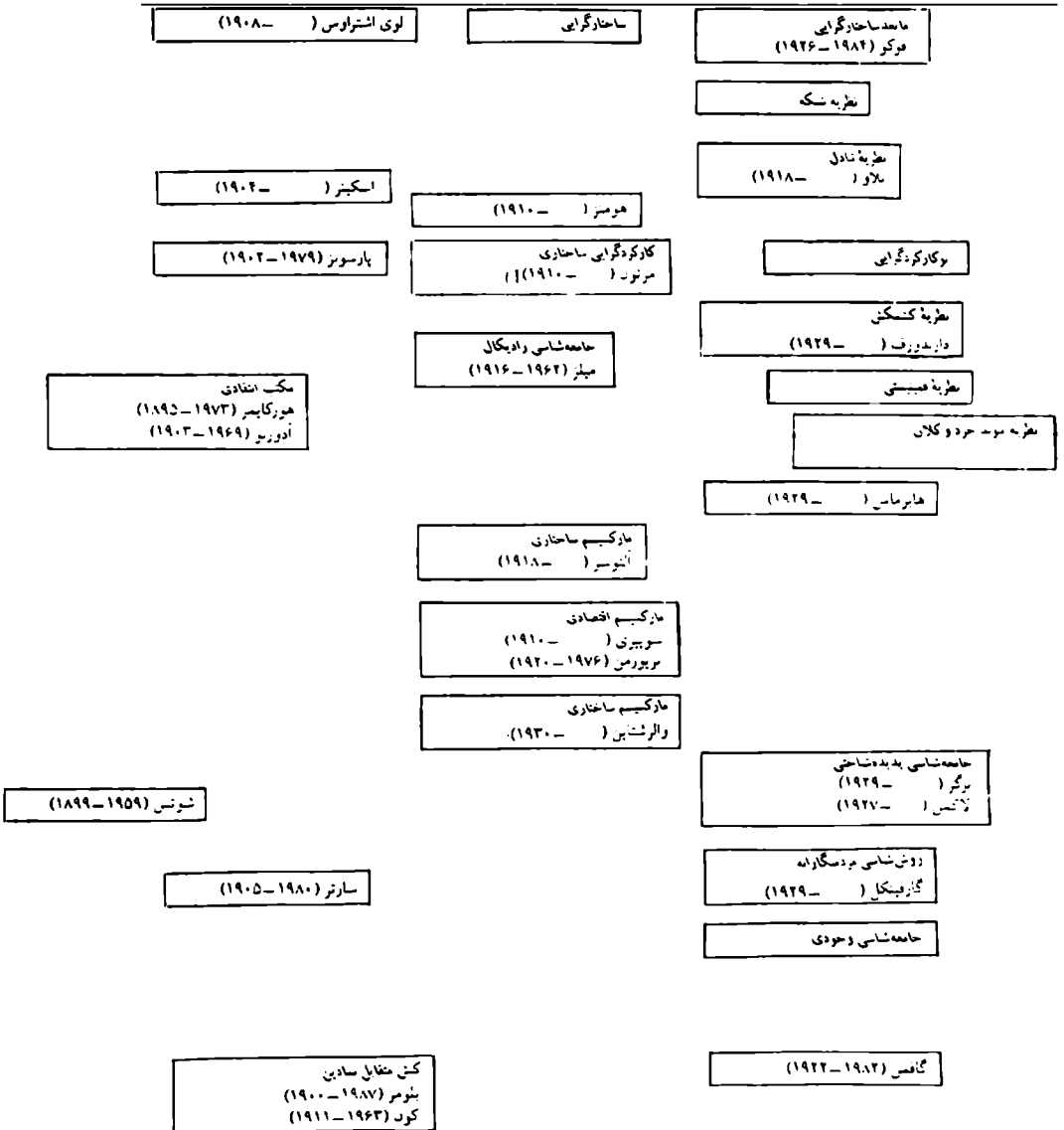
ساتاس و وکسلر با این بازگشت به آگاهی، تحلیل‌شان را در همان سطحی به‌پایان می‌برند که آغازش کردند. البته در جهان واقعی، یک رشته از کنشها و واکنشها به‌ندرت با یک رخداد کنش متقابل پایان می‌گیرد، بلکه این فراگرد احتمالاً همچنان ادامه می‌یابد. از تحلیل ساتاس و وکسلر تعمیمهای اندکی را می‌توان به‌دست آورد و در جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به‌کار برد. نخست آن‌که، این تحلیل، اشتغال ذهنی پدیده‌شناسان را به‌سطح فردی تحلیل، نمایان می‌سازد. دوم آن‌که، در این سطح، برای جامعه‌شناسان پدیده‌شناختی، قضیه آگاهی از خود کنش و کنش متقابل جالبتر است؛ آنها به‌پیش شرطهای روانشناختی کنش بیشتر می‌پردازند تا خود کنش. هرچند ساتاس و وکسلر قصد بررسی کنش متقابل را دارند، ولی بیشتر تحلیل‌شان را به‌بررسی آگاهی اختصاص می‌دهند. سوم این‌که، ساتاس و وکسلر از هیچ داده‌ای به‌معنای متعارف آن استفاده نمی‌کنند؛ یعنی تحلیل‌شان تجربی نیست. تأکید آنها بر آگاهی، این واقعیت را منعکس می‌سازد که جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی همچنان بسیار توصیفی، نظری و فلسفی باقی مانده است.

ساخت اجتماعی واقعیت

اشتغال ذهنی پدیده‌شناسی به‌کنش و اندیشه فردی، بی‌گمان یکی از آن دلایلی است که برگر و لاکمن را به‌انتشار کتاب ساخت اجتماعی واقعیت (۱۹۶۷) سوق داد. آنها در این کتاب کوشیدند تا علایق جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی را به‌ساختارها و نهادهای اجتماعی بسط دهند. از این گذشته، نویسندگان این کتاب درصدد تلفیق سطوح فردی و اجتماعی برآمدند. از این پس نه‌تنها به‌آنچه که آنها در عمل انجام دادند می‌پردازیم، بلکه خواهیم دید که در دستیابی به‌هدفهای بلندپروازانه‌شان تا چه پایه کامیاب بوده‌اند.

کتاب برگر و لاکمن یکی از پرخواننده‌ترین و با نفوذترین آثار جامعه‌شناسی معاصر به‌شمار می‌آید. یکی از مهمترین جاذبه‌های این کتاب آن بوده است که پدیده‌شناسی گهگاه بررمزوراز شوتس را به‌زبان نظریه متعارف جامعه‌شناختی برگردانید. برگر و لاکمن حتی از کار شوتس هم فراتر رفتند و آنرا با روانشناسی اجتماعی مید مستحکم کردند و سپس کار شوتس و مید را با کار مارکس و دورکیم درباره جامعه و فرهنگ تکمیل نمودند. آنها کوشیدند تا کار وبر را درباره کنش اجتماعی با اندیشه‌های دورکیم

شکل ۱-۶. نظریه جامعه‌شناسی: سالهای بعد



ایبسنر (۱۸۲۰ - ۱۹۰۳)

داروینیم اجتماعی
سامنر (۱۸۴۰ - ۱۹۱۰)
وارد (۱۸۴۱ - ۱۹۱۳)

دورکیم (۱۸۵۸ - ۱۹۱۷)

سورکین (۱۸۸۹ - ۱۹۶۸)

روبر (۱۸۶۴ - ۱۹۲۰)

مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳)

فریڈ (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹)

مارکس همگی
لوتاج (۱۸۸۵ - ۱۹۷۱)

جبرگرای اقتصادی
کائونسنس (۱۸۵۲ - ۱۹۳۸)

موسرل (۱۸۵۹ - ۱۹۳۸)

زیمل (۱۸۵۸ - ۱۹۱۸)

اسمال (۱۸۵۲ - ۱۹۲۶)
پارک (۱۸۶۲ - ۱۹۴۴)

مید (۱۸۶۳ - ۱۹۳۱)
کونی (۱۸۶۴ - ۱۹۲۹)

در زمینه واقعیت‌های اجتماعی برون‌ذهنی، تلفیق کنند. برگر و لاکمن ضمن مرتبط ساختن این اندیشمندان به یکدیگر، این را به روشنی آشکار ساخته‌اند که می‌خواهند به شیوه‌ای تلفیقی، «خصلت دوگانه جامعه را برحسب واقعیت عینی و معنای ذهنی» مورد بررسی قرار دهند (۱۹۶۷، ص ۱۸). از این هم روشنتر، عبارت زیر است که جوهر این برداشت از واقعیت اجتماعی را که خواستار تلفیق علاقه به پدیده‌های تنگ‌دامنه با علاقه به پدیده‌های پهن‌دامنه است، نشان می‌دهد: «جامعه یک محصول انسانی است. جامعه یک واقعیت عینی است. و انسان یک محصول اجتماعی است» (ص ۶۱). به عبارت دیگر، انسانها محصولات همان جامعه‌ای‌اند که خود خلق می‌کنند.

عنوان فرعی این کتاب، رساله‌ای درباره جامعه‌شناسی معرفت، کلید تحلیل آنها را به دست می‌دهد. نظر آنها درباره جامعه‌شناسی معرفت، یک نظر عادی است. به نظر آنها، این شاخه از جامعه‌شناسی با ساخت اجتماعی واقعیت سروکار دارد. در توضیح نظر آنها، باید گفت که هدف برگر و لاکمن حرکت دادن جامعه‌شناسی معرفت از عرصه بررسی تاریخ فکری به سوی بررسی فراگرد ساخت روزانه واقعیت است، یعنی همان فراگرد تولید دانش روزانه که همه ما درگیرش هستیم. به هر روی، با وجود قصد آنها در پرداختن به هر دو نوع پدیده تنگ‌دامنه و پهن‌دامنه و پایبندیشان به توجه به کار کسانی چون مارکس و دورکیم، درباره عینیت و به‌ویژه ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه چیز زیادی نگفتند، حتی با آنکه برای طولانیترین فصل کتابشان عنوان «جامعه به‌عنوان واقعیت عینی» را برگزیدند.

زندگی روزانه. برگر و لاکمن تحلیل‌شان را در سطح فردی با واقعیت زندگی روزانه و جهان عقل سلیم آغاز کردند. در اینجا، آنها تقریباً تنها بر کار آلفرد شوئس تکیه کردند. برگر و لاکمن به‌ویژه به بررسی گرایش پدیده‌شناختی انسانها به در نظر گرفتن فراگردهای ذهنی به‌عنوان واقعیت‌های عینی، علاقمند بودند. به نظر آنها، آدمها گرایش به این دارند که زندگی روزانه را به‌عنوان یک واقعیت سامان‌یافته درک کنند؛ یعنی واقعیت اجتماعی به‌نظر کنشگر، مستقل از درک آن واقعیت به‌وسیله او، می‌نماید. زبان در این گرایش انسانها به عینیت‌بخشیدن نقشی اساسی دارد، زیرا «پیوسته انسانها را به عینیت‌های ضروری مجهز می‌سازد و نظمی را می‌نهد که این عینیتها در چهارچوب آن معنی پیدا می‌کنند و در قالب همین نظم است که زندگی روانه برای آدمها معنی می‌یابد» (برگر و لاکمن، ۱۹۶۷، ص ۲۳). ما واقعیت زندگی روزانه را پذیرفته‌شده می‌انگاریم؛ هرچند که می‌توان این واقعیت را مورد چون‌وچرا قرار داد، ولی ما این قابلیت پرس‌وجو را به‌خاطر راحت زندگی کردن در قالب این واقعیت، معلق می‌گذاریم. مایه اصلی بحث برگر و

لاکمن این نظر است که جهان اجتماعی محصول فرهنگی فراگردهای آگاهانه است. بحث برگر و لاکمن دربارهٔ کنش متقابل رودرو، بحثی پذیرفتنی است، هرچند که چیز تازه‌ای به کار شوتس نمی‌افزاید و از جزییات تحلیلی کار ساتاس و وکسلر بهره‌ای ندارد. نکته مهم تحلیل سطح خرد برگر و لاکمن این است که آنها برخلاف شوتس، مشتاق گنجاندن سطح فردی در جامعه‌شناسی شان بودند. آنها در توصیف کنشهای متقابل رودرو، که به پیروی از شوتس آنها را روابط مایی می‌خواندند، بر این تأکید گذاشتند که این روابط مستلزم یک نوع تبادل متقابل و بی‌میانجی معنا است. در روابط مایی بسیار کمتر از روابط آنهایی (که دیگران ناشناخته را در بر می‌گیرد) نمونه‌سازی وجود دارد. به عبارت دیگر، در روابط مایی آدمها به جای ارتباط برقرار کردن با مردم بر مبنای دستور عملهای فرهنگی، به شیوه‌های شخصی‌تری با دیگران ارتباط برقرار می‌کنند. از آنجا که روابط مایی کمتر تحت تسلط نمونه‌سازیها است، کنشگران در این روابط آزادی عمل بیشتری برای تفاهم با یکدیگر دارند. همین‌که از روابط رودرو و بی‌میانجی به عرصهٔ روابط با کسانی پا می‌گذاریم که به ما چندان نزدیک نیستند و حتی بیگانه‌اند، احتمال نمونه‌سازی بیشتر و احتمال تفاهم میان اشخاص، کمتر می‌شود. به سخن دیگر، روابط ما با دیگران در حوزهٔ روابط آنهایی، بیش از پیش غیرشخصی و قالبی می‌شود. اهمیتی که برگر و لاکمن برای نمونه‌سازیها قایل می‌شوند، با تعریفی آشکار می‌شود که آنها از ساختارهای اجتماعی کردند، تعریفی که با یک نظر عینی دربارهٔ این ساختارها هیچ‌گونه همخوانی ندارد. آنها ساختارهای اجتماعی را به‌عنوان «مجموعه‌ای از این نمونه‌سازیها و الگوهای تکرارشوندهٔ کنش متقابل که به وسیلهٔ همین نمونه‌سازیها استقرار می‌یابند»، تعریف می‌کنند (ص ۳۳).

برگر و لاکمن نیز مانند بسیاری از پدیده‌شناسان به زبان بسیار اهمیت می‌دهند، به‌ویژه در مواردی که زبان با فراگرد نمونه‌سازی ارتباط پیدا می‌کند. آنها زبان را صورت مشخصی از فراگرد «دلالیت» و نوعی عینیت‌بخشی می‌دانند که با نشستن به جای طیف وسیعی از معانی ذهنی، از صورتهای دیگر دلالت مشخص می‌شود. زبان، نظامی از نمادهای لفظی است و مهمترین نظام نمادین جامعه به‌شمار می‌آید. اهمیت زبان برای آن است که می‌تواند از اینجا و اکنون و از کنش متقابل رودرو فاصله گیرد و معنایی را انتقال دهد که بیانگر ذهنیت بی‌میانجی نیستند. زبان همچنین به‌ما اجازه می‌دهد تا به چیزهایی پردازیم که هرگز تجربه‌شان نکرده‌ایم و در آینده نیز شاید هرگز به تجربهٔ ما درنیابند. زبان به‌ما این اجازه را نیز می‌دهد که معانی و دانشهایی را انباشته کنیم که می‌توان آنها را به نسلهای آینده انتقال داد. از این جهت و جهات دیگر، زبان در نظام برگر و لاکمن مهمترین ساختار اجتماعی به‌شمار می‌آید: «من با زبان به‌عنوان یک واقعیت

خارج از خودم روبرو می‌شوم و زبان برایم الزام‌آور است» (ص ۳۸). در اینجا، آنها در مورد زبان به‌عنوان یک واقعیت اجتماعی خارجی و الزام‌آور، خودآگاهانه موضعی دورکیمی اتخاذ می‌کنند. به‌هرروی، این امر در مقایسه با گرایش عمومی‌شان به کم‌توجهی به ساختارهای اجتماعی یا عناصر سازنده عینی جامعه، موردی استثنایی است.

عناصر سازنده عینی جامعه. برگر و لاکمن با وجود چشم‌اندازی که در مورد زبان دارند، در تحلیل عناصر سازنده عینی جامعه ضعیفند. برای مثال، آنها ساختار اجتماعی را چیزی بیشتر از الگوهای تکرارشونده کنش نمی‌دانند. در فصلی از کتاب با عنوان «جامعه به‌عنوان یک واقعیت عینی»، آنها بیشتر به فراگردهایی علاقه‌نشان می‌دهند که از طریق آن جهان، به‌همان‌سان که هست، ساخته می‌شود و می‌خواهند بدانند که ادراک عینیت جهان چگونه پدید می‌آید. آنها با تأکید به خواننده یادآور می‌شوند که این ادراک و هر واقعیت عینی که خارج از ما «واقعاً» وجود دارد، به‌وسیله انسانها ساخته می‌شود.

نهادمندی. در همان فراگردی که از طریق آن ادراک واقعیت اجتماعی ساخته و پرداخته می‌شود، این واقعیت نهفته است که انسانها باید برون‌سازی کنند؛ یعنی باید هرآنچه را که برای بقا و کنش متقابل با دیگران نیاز دارند، در بیرون از خود بسازند. آدمها طی فراگرد برون‌سازی، آمادگی پروراندن الگوهای عملکرد عادت‌ی و کنش متقابل در موقعیتهای تکرارشونده را دارند. زندگی بدون عادت‌ها امکان‌ناپذیر است، زیرا بسیار دشوار است که در هر موقعیت تازه‌ای در مورد عمل متناسب با آن موقعیت تصمیم‌گیری کنیم.

کنشهای عادت‌ی زمینه را برای تحول نهادمندی فراهم می‌سازند. این امر زمانی رخ می‌دهد که آدمها در مورد آنچه که دیگران احتمالاً در یک موقعیت معین انجام می‌دهند، نمونه‌سازیهایی کرده باشند. برگر و لاکمن نهاد را به‌عنوان نوعی فراگرد نمونه‌سازی دوجانبه تعریف می‌کنند. این برداشت خردبینانه از نهاد، با بیشتر برداشت‌های جامعه‌شناختی از نهاد، تفاوت دارد. هرچند که نهادها از دیدگاه برگر و لاکمن پدیده‌های پهن‌دامنه نیستند، اما با این همه، خارجی و الزام‌آورند. آنها می‌گویند که نهادها «با استقرار الگوهای رفتار از پیش تعیین‌شده، بر کردار بشری نظارت می‌کنند» (برگر و لاکمن، ۱۹۶۷، ص ۵۵).

جریان تاریخ باعث می‌شود که این نهادها عینیت پیدا کنند. به‌هرروی، هرگاه که برگر و لاکمن به این نهادها می‌پردازند، گرایش به این دارند که از بعد ذهنی نیز آنها را در نظر گیرند:

این به آن معنا است که نهادهایی که اکنون تبلور یافته‌اند... بالاتر و فراسوی افرادی تصور می‌شوند که «اتفاقاً» آنها را در همین لحظه متجسم می‌سازند. به عبارت دیگر، نهادها اکنون به عنوان پدیده‌هایی که واقعیتی از آن خودشان دارند به تجربه درمی‌آیند، واقعیتی که به عنوان یک پدیده خارجی و الزام آور در برابر فرد قرار می‌گیرد. (برگر و لاکمن، ۱۹۶۷، ص ۵۸)

برگر و لاکمن با تأکید بر تجربه نهادها و نه واقعیت خارجی آنها، سمتگیرهای ذهنی‌شان را کاملاً آشکار ساختند، حتی زمانی که تصور می‌شود با واقعیت‌های خارجی سروکار دارند.

کودکان، جهان نهادمند را یک واقعیت عینی می‌انگارند؛ یعنی تصور می‌کنند که نهادها پیش از زاده شدن آنها وجود داشتند و بعد از مردن آنها نیز پابرجا خواهند ماند. افراد وقتی بزرگ می‌شوند، زندگی‌نامه‌هایشان را به عنوان رویدادهایی در بطن تاریخ عینی جامعه، ادراک می‌کنند.

نهادهای گوناگون درون جامعه، گرایش به «هم‌آویختن» دارند، اما به نظر برگر و لاکمن، این نه به خاطر کیفیت عینی آنها، بلکه به خاطر آن است که انسانها گرایش به این دارند که آنها را بدین شیوه ادراک کنند. به سخن دیگر، آنچه که اهمیت تعیین‌کننده دارد، همان دانشی است که آدمها از جامعه‌شان دارند. به همین دلیل، جامعه‌شناسی باید بر این تأکید ورزد که انسانها چگونه دانش‌شان را از واقعیت اجتماعی بازسازی می‌کنند؛ این بازسازی نه تنها طی تولید تاریخی جهان، بلکه در جریان خلق هرروزه و مدام این جهان، نیز صورت می‌گیرد.

نقشها. تعریف برگر و لاکمن از نقش، با برداشت آنها از واقعیت اجتماعی همخوانی دارد. به نظر آنها، نقشها نمونه‌سازیهایی از آن چیزی‌اند که از کنشگران در موقعیت‌های اجتماعی معین انتظار می‌رود. در اینجا، برخلاف گرایشی که در کار بسیاری از جامعه‌شناسان دیگر دیده می‌شود، نقشها را نباید با ستمهای عینی اشتباه گرفت. نقش به‌ویژه از این جهت برای برگر و لاکمن اهمیت دارد که واسطه یا پیوندی را میان جهانهای پهن دامنه و تنگ دامنه برقرار می‌سازد. نقش در تحلیل برگر و لاکمن، تنها به عنوان میانجی فرهنگ و آگاهی عمل می‌کند: «تحلیل نقش، اهمیت ویژه‌ای برای جامعه‌شناسی معرفت دارد، زیرا پیوندهای میان جهان معنایی سطح کلان که در جامعه عینیت یافته است و شیوه‌های ذهنی واقعیت‌پیدا کردن این جهان برای افراد جامعه، را آشکار می‌سازد» (ص ۷۹).

چیزواره‌انگاری. چیزواره‌انگاری ابزار مهمی برای بررسی جهان اجتماعی به‌شیوهٔ تلفیقی است، اما برگر و لاکمن فایدهٔ آن را محدود به شیوهٔ کاربردشان از این مفهوم کردند. آنها چیزواره‌انگاری را به‌عنوان یک پدیدهٔ صرفاً ذهنی تعریف کردند: «ادراک پدیده‌های انسانی بدان‌سان که انگار چیزهایی‌اند، یعنی به‌صورتی که گویی این پدیده‌ها غیرانسانی و یا فرا انسانی‌اند» (ص ۸۹). چیزواره‌انگاری، همان‌گرایش به ادراک فرآورده‌های انسانی به‌صورتی است که انگار چیزهای دیگری «همچون واقعیتهای طبیعی، نتایج قوانین حاکم بر جهان و یا تجلیات ارادهٔ الهی» می‌باشند (ص ۸۹). به‌عبارت دیگر، انسانها رابطهٔ دیالکتیکی میان خودشان و فرآورده‌هایشان را به‌سادگی ندیده می‌گیرند. اما آدمها می‌توانند بدون چیزواره‌انگاری پدیده‌های اجتماعی، به‌آنها عینیت بخشند؛ یعنی می‌توانند چیزهایی را بسازند و بدون آن‌که فراموش کنند که انسانها این چیزها را ساخته‌اند، جهان را به‌صورت عینی در نظر گیرند. به‌هرروی، برگر و لاکمن از جنبهٔ دیگر چیزواره‌انگاری هیچ‌گونه ادراکی را به‌دست نمی‌دهند - یعنی این‌را در نظر نمی‌گیرند که جامعه، در نتیجهٔ همان فراگردهای ذهنی مورد توصیف آنها، به‌گونه‌ای عینی تا اندازه‌ای حیاتی از آن خود پیدا می‌کند.

مشروع‌سازیها. بررسی گستردهٔ مشروع‌سازیها، یعنی همان توجیه‌ها و تبیینهای نظام نهادمندشده، از سوی برگر و لاکمن، گرایش آنها را به‌چشمپوشی از ساختارهای عینی آشکار می‌سازد. در اینجا باز برگر و لاکمن به‌جای پرداختن به‌خود ساختارها، بر دانشی تأکید می‌ورزند که برای تأیید وجود نهادها به‌کار برده می‌شود: «مشروع‌سازی» با نسبت‌دادن اعتبار شناختی به‌معنای عینیت‌یافتهٔ نظم نهادمند، این نظم را 'تبیین می‌کند'. مشروع‌سازی، با بخشیدن یک شأن هنجارمند به‌تکلیف‌های عملی نظم نهادمند، آن‌را توجیه می‌کند» (۸۳). برگر و لاکمن نه بر ساختارهای مشروعیت یافته، بلکه بر وسایلی تأکید می‌ورزند که با آنها این ساختارها مشروعیت می‌یابند.

انتقادات. در فصلی از کتاب که برگر و لاکمن آن‌را به‌جامعه به‌عنوان یک واقعیت عینی اختصاص دادند، درواقع بیشتر پدیده‌های ذهنی را مورد بحث قرار دادند. در فصل بعدی که دربارهٔ جامعه به‌عنوان یک واقعیت ذهنی است، برگر و لاکمن فراگرد اجتماعی شدن را مورد بحث قرار دادند، همان فراگردی که از طریق آن پدیده‌های فرهنگی به‌آگاهی شخص انتقال می‌یابند و درون آن جای می‌گیرند. این فصل به‌دانش اساسی دربارهٔ اجتماعی شدن، کمتر چیز تازه‌ای می‌افزاید.

برگر و لاکمن ویژگی ذهنی تقریباً خالصی به‌جهان اجتماعی بخشیدند. اما به‌هرروی،

این انتقاد شاید چندان منصفانه نباشد، زیرا نیت اعلام‌شده آنها، ارائه یک نوع جامعه‌شناسی معرفت بود. وانگهی، آنها تقریباً در پایان کارشان نیاز به یک جامعه‌شناسی ساختاری را برای تکمیل جهتگیری ذهنی‌شان پذیرفتند (ص ۱۸۶). با این همه، آنها از این جهت انتقادپذیرند که چیزی بیشتر از یک جامعه‌شناسی ذهنی را وعده داده بودند و مدعی بودند که می‌خواهند نظریه‌های فروید، مید و وبر را در مورد کنش اجتماعی با دیدگاه‌های مارکس و دورکیم درباره ساختارهای اجتماعی تلفیق کنند، ولی در عمل چنین کاری را انجام ندادند. از این مهمتر آن‌که در عبارت اساسی‌شان متعهد شده بودند که: «جامعه یک محصول انسانی است. جامعه یک واقعیت عینی است. انسان یک محصول اجتماعی است» (ص ۶۱). اما در عمل نتوانستند هرگونه برداشتی از جامعه به‌عنوان یک واقعیت عینی را به‌دست دهند؛ در نتیجه، کل دیالکتیک تحلیلی آنها بیشتر اعتبارش را از دست می‌دهد. یک چنین بحثی را مارکس می‌توانست به‌گونه‌ای بسیار قویتر ارائه کند، زیرا به ساختارهای سرسخت جهان اجتماعی و دشواریهای غلبه بر این ساختارها، به‌شدت اعتقاد داشت. برگر و لاکمن درست می‌گفتند که به جامعه‌شناسی مارکس نیاز دارند، اما متأسفانه هیچ گام مثبتی در این راه برنداشتند.

با وجود انتقادهای سختی که در این بخش به برگر و لاکمن وارد شده است، آنها را باید به‌خاطر کوشش در جهت بسط پدیده‌شناسی به‌فرا سوی تأکید سنتی آن بر آگاهی، مورد ستایش قرار داد. ناکامی آنها در پرداختن به ساختارهای اجتماعی به‌اندازه کافی، با وجود آن‌که اعلام کرده بودند که می‌خواهند چنین کاری را انجام دهند، به‌معنای آن نیست که جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی نمی‌تواند علاقه به ساختار اجتماعی را در رهیافت خود تلفیق کند، بلکه به این معنا است که این کار دشوار می‌باشد. جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی شاید بتواند ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه را مورد بررسی قرار دهد، ولی هنوز این امر اثبات نشده است. در حال حاضر، قدرت جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی همچنان در بررسی آگاهی و رابطه‌اش با کنش و کنش متقابل و در مطالعه فرهنگ و تأثیرهای الزام‌آور آن بر کنشگران، نهفته است.

روش‌شناسی مردم‌نگارانه

با توجه به‌ریشه‌های یونانی این اصطلاح، *ethnomethodology* به‌معنای روش‌هایی است که مردم هرروزه به‌کار می‌برند. روش‌شناسی مردم‌نگارانه اساساً بر آن است «تا ثابت کند که جامعه چیزی نیست جز دستاورد عملی و پیوسته جاری افراد معقول» (وایگرت، ۱۹۸۱، ص ۸۳). این اصطلاح را نخستین‌بار هارولد گارفینکل در دهه ۱۹۴۰ «بدعت گذاشت». اما از آن زمان تاکنون، این مکتب بس‌گسترش یافته و در چندین جهت

متفاوت حرکت کرده است. همین امر دان‌زیرمن را به این نتیجه رسانده است که دیگر نمی‌توان از یک روش‌شناسی مردم‌نگارانه صحبت کرد، چرا که این مکتب چندین نوع متفاوت به خود گرفته است. همچنان‌که زیرمن می‌گوید، اکنون روش‌شناسی مردم‌نگارانه «یک رشته خطوط تحقیقی کم‌وبیش متمایز و گهگاه ناسازگار را در بر می‌گیرد» (۱۹۷۸، ص ۶). در اینجا بحثمان را از همین گوناگونی آغاز می‌کنیم و مطالعات متفاوتی را که با یک چشم‌انداز روش‌شناسی مردم‌نگارانه انجام گرفته‌اند، مورد بحث قرار می‌دهیم. جان کلام روش‌شناسی مردم‌نگارانه نه در عبارات نظری و برنامه‌کار این مکتب، بلکه در همین تحقیقات خاص نهفته است (شروک و آندرسون، ۱۹۸۶). به نظر روش‌شناسان مردم‌نگار، «تحقیق و نظریه‌پردازی تنگاتنگ هم باید انجام گیرند، چندان‌که نظریه‌پردازی باید واسسته به موادی باشد که تحقیقات فراهم می‌کنند» (شروک و آندرسون، ۱۹۸۶، ص ۴۰). در این جا تعریف روش‌شناسی مردم‌نگارانه را که در فصل ۲ ارائه کرده‌ایم، بازگو می‌کنیم: روش‌شناسی مردم‌نگارانه عبارت است از «مجموعه‌ای از دانش مبتنی بر عقل سلیم و یک رشته رویه‌ها و ملاحظات که اعضای عادی جامعه به وسیله آنها شرایطی را که در آن قرار گرفته‌اند درک می‌کنند، راهشان را در این شرایط پیدا می‌کنند و دست به عمل می‌زنند» (هریتیج، ۱۹۸۴، ص ۴).

شاخه عمده روش‌شناسی مردم‌نگارانه تحلیل گفتگو یا «توصیف و توضیح قابلیت‌هایی است که گویندگان عادی ضمن مشارکت در کنش متقابل معقولانه و اجتماعاً سازمانیافته به کار می‌برند و به آنها اتکاء دارند» و یا «رویه‌هایی است که گفتگوکنندگان به وسیله آنها رفتار خودشان را تنظیم می‌کنند و رفتار دیگران را نیز از همین طریق می‌فهمند و با آن برخورد می‌کنند» (هریتیج و آتکینسون، ۱۹۸۴، ص ۱). تحلیلگران گفتگو به دنبال کشف نظم و قواعدی‌اند که محصول گفتگوهای مردمند و در همین گفتگوها نیز پیدا می‌شوند. روش‌شناسان مردم‌نگار عموماً با رفتار سروکار دارند، ولی تحلیلگران گفتگو تنها بر نوع خاصی از رفتار تأکید دارند که همان گفتگو است.

تحلیلگران گفتگو از جهت روش‌شناختی بیشتر به بررسی گفتگوهای مردم در موقعیتهای طبیعی و در حین گفت‌و شنود آنها می‌پردازند و غالباً از نوارهای ضبط‌صوت و ویدئو استفاده می‌کنند. این روش اجازه می‌دهد که اطلاعات از جهان واقعی سرچشمه گیرد نه آن‌که محقق آنرا بر این جهان تحمیل کند. از این طریق، محقق می‌تواند به جای استفاده از یادداشتهایش از گفتگوهای مردم، با کاربرد نوار بارها این گفتگوها را بیازماید و بسنجد. همین فن سمعی و بصری به محقق اجازه می‌دهد که تحلیل بسیار روشکافانه‌ای از گفتگوها به دست دهد.

تحلیل گفتگو مبتنی بر این فرض است که گفتگو سنگ‌بنای صورتهای دیگر رفتار

فیمابینی است. گفتگو رایجترین صورت کنش متقابل است و «کاملترین زهدان عملکردها و رویه‌های ارتباطی و اجتماعاً سازمانیافته را در بر می‌گیرد» (هریتیج و اتکینسون، ۱۹۸۴، ص ۱۳). هاروی سکز در توصیف تحلیل گفتگو و شاید تمامی روش‌شناسی مردم‌نگارانه، می‌گوید، «امکانش هست که بررسی مفصل پدیده‌های کوچک بتواند فهم شایانی درباره‌ی نحوه‌ی عملکرد انسانها به دست دهد» (۱۹۸۴، ص ۲۴).

نمونه‌های روش‌شناسی مردم‌نگارانه «اعمال» راه‌رفتن

کمتر پیش می‌آید که در مورد دانش مبتنی بر عقل سلیم و رویه‌هایی که در عمل راه‌رفتن به کار برده می‌شوند، جز یک تأمل گذرا کنکاش بیشتری بکنیم، تا چه رسد به آنکه آنرا موضوع یک تحلیل جامعه‌شناختی جدی قرار دهیم. اما این همان کاری است که آ. لینکلن رایبو و جیمز ان. شنکاین (۱۹۷۴) انجام دادند. موضوع مورد بررسی آنها نه صرف راه‌رفتن بلکه «اعمال» راه‌رفتن بود. هرچند که هر یک از ماها عملکردهای معمول و تنظیم‌شده‌ای برای راه‌رفتن داریم، ولی باید این روشهای معمول را برای «اعمال» راه‌رفتن به کار بریم. وانگهی، باید همگام با آدمهای دیگری که با ما یا به طرف ما حرکت می‌کنند، عمل راه‌رفتن را انجام دهیم؛ به عبارت دیگر، راه‌رفتن دستاورد هماهنگ اعضای اجتماع به شمار می‌آید. رایبو و شنکاین راه‌رفتن را نه صرفاً برای فهم این عمل خاص بلکه جهت درک طیف گسترده‌ای از پدیده‌های اینچنینی مورد بررسی قرار دادند: «با بررسی این پدیده‌ی پیش‌پافتاده به عنوان نوعی دستاورد تأمل‌برانگیز اعضای جامعه، امیدواریم بتوانیم به فهم پدیده‌های اجتماعی به عنوان دستاوردهایی که هرروزه جریان دارند، دست یابیم» (۱۹۷۴، ص ۲۶۵).

منبع اساسی این نوع بررسیها، یک رشته نوارهای ویدیویی از راه‌رفتن آدمها است. موضوع اصلی مورد بررسی، شیوه‌های عبور و مرور انسانها و روشهایی است که آدمها به کار می‌برند تا با یکدیگر برخورد نکنند. آدمها برای آنکه راه‌رفتن موفقیت‌آمیزی داشته باشند، نه تنها باید مراقب راه‌رفتن خودشان باشند، بلکه باید یک نوع استراتژی متناسب برای راه‌رفتن را نیز تدارک بینند. این مثال گویا نشان می‌دهد که جامعه‌شناسان چگونه می‌توانند با کاربرد روش‌شناسی مردم‌نگارانه، یک موقعیت معمولی را موضوع بررسی‌شان قرار دهند و خصلت بحث‌انگیز آنرا مشخص سازند.

بیا ببینیم که با هم راه‌رفتن چگونه انجام می‌گیرد. آدمها برای آنکه با هم راه بروند، باید یک الگوی جمعی را تدارک بینند. برای مثال، آنها باید فاصله‌ی معینی از یکدیگر بگیرند. اگر یک طرف از دیگری خیلی جلو یا عقب مانده باشد، سعی می‌کند از طریق

یک «کار ترمیمی» این فاصله را از میان بردارد تا بتواند با دیگری به قاعده راه برود. در این صورت، آن فرد یا گام‌هایش را تند می‌کند یا آهسته‌تر گام برمی‌دارد و یا (در همان زمان یا کمی بعد) برای دیگری توضیح می‌دهد که چرا نتوانسته است همگام با دیگری قدم بردارد. اما اگر او از این کار ترمیمی سر باز زند و همچنان جلوتر یا عقب‌تر از دیگری گام بردارد، واقعیت با هم راه رفتن را به گونه‌ای جدی به مخاطره می‌اندازد.

عمل با هم راه رفتن یک رشته از فعالیتهای راه رفتن دسته‌جمعی دیگر را نیز امکانپذیر می‌سازد: «برای مثال، فعالیت‌هایی چون صحبت کردن، خود را مخاطب دیگری قرار دادن، لمس کردن همدیگر، خندیدن، تعارف کردن چیزهایی چون سیگار یا تنقلات، خداحافظی کردن و نظایر آن، از طریق همین عمل راه رفتن مطرح می‌شوند و هر یک از دیگری چنین چشمداشت‌هایی را دارد» (ص ۲۷۲).

رایبو و شنکاین پدیده تنها راه رفتن را نیز به‌عنوان یک نوع کار اجتماعی در نظر می‌گیرند. برای مثال، یک راه رونده تنها وقتی در خیابان از کنار راه رونده دیگری رد می‌شود، چگونه کار می‌کند که به‌نظر نیاید همراه با دیگری راه می‌رود. نوارهای ویدیویی رایبو و شنکاین نشان می‌دهند که یک راه رونده تنها، جهت، فاصله و حالتی جسمانی به‌خود می‌گیرد تا لحظه با هم بودن او با دیگری ضمن رد شدن از کنار همدیگر، تنها حالت گذرا داشته باشد. به‌همین سان، او کاری می‌کند تا هنگام راه رفتن، قواعد تنها راه رفتن را زیر پا نگذارد. برای مثال، به‌آسانی می‌توان چنین تصور کرد که یکی در خیابان دیگری را «تعقیب می‌کند». شیوه نزدیکی یک فرد به فرد دیگر می‌تواند به‌عنوان تهدیدی برای دیگری وانمود گردد. راه‌روندگان برای آنکه از این نوع تخلفات یا وانمود به آنها پرهیز کنند، نه تنها باید بدانند که چنین تخلفاتی امکانپذیرند، بلکه باید آمادگی و توانایی آنرا داشته باشند که با انجام دادن اعمالی متناسب، از رخداد چنین تخلفات یا سوء تفاهم‌هایی جلوگیری کنند.

گفتگوهای تلفنی: سلام و علیک پشت تلفن

در این مورد و چهار مورد بعدی، به تحلیل گفتگو می‌پردازیم. هدف ما بررسی شیوه‌های پذیرفته‌شده‌ای است که گفتگو از طریق آنها سازمان می‌گیرد. تحلیلگران گفتگو به بررسی رابطه میان حرفها بیشتر علاقمندند تا رابطه میان طرفین گفتگو (شروک و اندرسون، ۱۹۸۶، ص ۶۸).

ایمانوئل آ. شیگلوف (۱۹۷۹) بر این نظر است که بررسی اش درباره شیوه آغاز مکالمات تلفنی، بخشی از کوشش گسترده‌تری است برای فهم خصلت سامانمند کنش اجتماعی:

کاری که من و همکارانم انجام داده‌ایم، بررسی سازمان کنش متقابل اجتماعی است. موادی که ما با آنها کار می‌کنیم — نوارهای ضبط صوت و ویدیوئی از کنش متقابل در حالت طبیعی آن، و یادداشت‌برداری از روی آنها — برای آن تهیه شده‌اند تا پدیده‌های سامانندی را که گفتگو و کنش متقابل از آنها ساخته می‌شوند، کشف و توصیف کنیم و از این طریق، سازمانهای منظمی را که این پدیده‌ها از طریق آنها به دست می‌آیند، نیز ترسیم کنیم. (شگلوف، ۱۹۷۹، ص ۲۴)

موضوع مورد علاقه شگلوف و همکارانش، پدیده‌های سامانندگوناگونی را در قالب کنش متقابل در بر می‌گیرد، مانند تنظیم نوبت گفتگو و شیوه‌هایی که آدمها به هنگام ترمیم انحراف از رویه معمول گفتگو در پیش می‌گیرند. از این گذشته، آنها به بررسی ساختار کلی گفتگو، از جمله آغازها، پایانها و ترتیبهای توالی تکراری و منظم گفتگوها، نیز علاقمند بودند.

شگلوف در همین زمینه سرآغاز یک گفتگوی تلفنی را مورد بررسی قرار می‌دهد. او این سرآغاز را مرحله‌ای می‌داند که در آن، «نوع گفتگویی را که باید آغاز گیرد، می‌توان پیشنهاد کرد، نشان داد، رد کرد، پذیرفت و یا تغییر داد — خلاصه آن‌که دو طرف گفتگو در آغاز نوع گفتگوشان را مشخص می‌کنند» (ص ۲۵). هرچند صحبتی که یک نفر پشت تلفن می‌شنود با گفتگوی رودررو تفاوتی ندارد، اما فرقت این است که در اینجا طرفین هیچ‌گونه تماس بصری با هم ندارند. شگلوف بر عنصری از گفتگوی تلفنی تأکید می‌ورزد که در گفتگوهای رودررو پیدا نمی‌شود؛ طی این نوع گفتگو، دو طرفی که هیچ‌گونه تماس بصری با هم ندارند، همدیگر را شناسایی می‌کنند و تشخیص می‌دهند. شگلوف در تحقیق خود، داده‌هایی را از ۴۵۰ سرآغاز تلفنی بیرون می‌کشد. او به این نتیجه می‌رسد که سرآغازهای تلفنی غالباً صریح و یکنواخت هستند:

(الف) آلو؟

(ب) جمشید، تویی؟

(الف) بله، سلام!

یا:

(الف) سلام.

(ب) سلام، تویی کتی؟

(الف) بله، سلام.

(شگ洛夫، ۱۹۷۹، ص ۵۲)

اما بعضی از سرآغازها «حالتی انفرادی و تقریباً نمایشی دارند» (ص ۶۸).

(الف) بفرمایید.

(ب) بهمن، تویی؟

(الف) بله، خودم.

(ب) مثلاً داریم خونه را رنگ می‌زنیم و یک چیز آنتیک ازش درمی‌آریم.

(الف) راستی؟

(ب) پس چی فکر کردی؟

(الف) که این طور؟

(ب) بعله!

(الف) آفرین!

(ب) و مته برقی مردم را هم پیش خودمان نگهداریم.

(الف) عجب! شلیک خنده.

(ب) از این بابت باید منو ببخشید — فکر نمی‌کردم لازمش داشته باشی.

(اقتباس از شگ洛夫، ۱۹۷۹، ص ۶۸)

هرچند که این نوع سرآغازها ممکن است با سرآغازهای معمول تلفنی تفاوت داشته باشند، اما حتی اینها هم بدون سازمان نیستند. اینها «با یک نوع توالی منظم و سازمانیافته‌ای به وجود می‌آیند که طرفین آنرا طوری تنظیم می‌کنند که با مقتضیات خاصی تطبیق داشته باشد» (ص ۶۸). برای مثال، در مورد آخرین گفتگوی تلفنی، اگر ندانیم که طرف (ب) برای عذرخواهی به خاطر نگهداری بیش از حد یک مته برقی قرض گرفته شده به طرف (الف) تلفن زد، از این گفتگو هیچ چیزی سر درنخواهیم آورد. طرف (ب) سعی می‌کند با شوخی کردن (عتیقه ساختن خانه) سر و ته قضیه را هم بیاورد و تنها در پایان این مکالمه تلفنی که هر دو می‌زنند زیر خنده، موضوع عذرخواهی مطرح می‌شود.

شگ洛夫 از این مکالمه نتیجه می‌گیرد که حتی در مواردی که قضیه بسیار انفرادی است، باید آنرا به خاطر پیدا کردن یک نوع الگوی سازمانی مورد بررسی قرار داد:

بنابراین، موارد خاص را می‌توان به‌خاطر جنبهٔ محلی، کنش متقابل، زندگی‌نامه‌ای، مردمنگارانه و یا جنبه‌های انفرادی دیگر، مورد بررسی قرار داد. همین موارد را می‌توان به‌گونه‌ای بررسی کرد که از بطن ویژگیهای محلی آنها سازمان رسمی حاکم بر این ویژگیها به‌دست آید. همین سازمانهایی که از طریق آنها زندگی اجتماعی تحقق می‌یابد، در کانون توجه پژوهشگران کنش متقابل جای می‌گیرند.
(شگ洛夫، ۱۹۷۹، ص ۷۱)

ترغیب به‌خنده

گیل جفرسون (۱۹۷۹؛ و نیز جفرسون، ۱۹۸۴) این موضوع را مورد بررسی قرار می‌دهد که یک فرد از کجا می‌داند که طی یک گفتگو چه وقت باید بخندد. نظر غیر تخصصی این است که در جریان گفتگو یا کنش متقابل، خنده یک رویداد کاملاً آزادانه است. اما جفرسون به‌این نتیجه رسید که برای ترغیب طرف مقابل به‌خندیدن، لحن بیانی با ویژگیهای ساختاری اساسی از جانب طرف دیگر به‌کار برده می‌شود. نخستین ویژگی این است که گوینده خنده‌ای را چاشنی آخر گفته‌اش می‌کند:

(الف) حیف نیست که با آدم بامزه‌ای مثل اون قهر کردی، شلیک خنده.
(ب) شلیک خنده.

(اقتباس از جفرسون، ۱۹۷۹، ص ۸۰)

تدبیر دیگری که جفرسون مطرح می‌کند، خنده در وسط صحبت:

(الف) خودت می‌دانی، شلیک خنده... که من از اون‌هاش نیستم.
(ب) پس بفرمایید از کدوم‌هاش هستی؟
(الف) خنده، خنده.

(اقتباس از جفرسون، ۱۹۷۹، ص ۸۳)

جفرسون از این مثالها نتیجه می‌گیرد که رخداد خنده سازمانیافته‌تر از آن است که ظاهراً به‌نظر می‌رسد:

پس به‌نظر می‌رسد که نظم و اکنشهای متناوب نسبت به‌یک موضوع خنده‌دار، آزادانه و به‌دلخواه یک فرد سازمان‌نیافته است؛ درواقع، قضیه این نیست که چیزی، خنده یا هر

چیز دیگری، باید رخ دهد، بلکه این خنده باید بر یک مبنای داوطلبانه و یا با ترغیب اتفاق افتد. (جفرسون، ۱۹۷۹، ص ۸۳)

جفرسون نه تنها به بررسی تصمیم به خندیدن بلکه به مطالعه گرایش به رد دعوت به خنده، نیز علاقمند بود. او دریافت که سکوت طرف مقابل بعد از دعوت به خنده، برای رد این دعوت کافی نیست، بلکه این کار به علامت مشخصتری نیاز دارد. برای مثال، اگر کسی از خندیدن سر باز زند، استراتژی دیگری را باید آغاز کرد و گوینده درست بعد از شلیک خنده باید موضوع را به گونه‌ای جدی دنبال کند.

ترغیب به کف‌زدن

اخیراً جان هریتیج و دیوید گریت‌بیج براساس کار ماکسول اتکینسون (۱۹۸۴)، خطابه‌های سیاستمداران بریتانیایی را از نظر معانی بیان مورد بررسی قرار دادند و تمهیداتی اساسی را کشف کردند که سخنرانان برای ترغیب کف‌زدن حضار تدارک می‌بینند. آنها استدلال می‌کنند که کف‌زدن با «عبارتهایی برانگیخته می‌شود که از نظر لفظی طوری تنظیم شده‌اند که (الف) محتوایشان در مقایسه با گفته‌های زمینه‌ساز دیگر، مؤکد و برجسته باشد و (ب) نقطه پایان آشکاری بر پیام مورد بحث گذارد» (هریتیج و گریت‌بیج، ۱۹۸۶، ص ۱۱۶). تأکید بر یک عبارت، به حضار القاء می‌کند که بعد از بیان این عبارت، کف‌زدن مناسب است و پیش‌آگهی درباره نقطه پایان، به حضار اجازه می‌دهد که به گونه‌ای کم‌وبیش دسته‌جمعی کف‌زدن را آغاز کنند. هریتیج و گریت‌بیج از رهگذر تحلیل خطابه‌های سیاسی بریتانیایی، هفت تمهید سخن‌پردازانه اساسی را کشف کردند:

۱. تضاد. برای مثال، یک سیاستمدار ممکن است بگوید «پول زیادی خرج جنگ شده ولی برای صلح هیچ هزینه‌ای نشده است» یک چنین عبارتی به خاطر آن‌که نخست بر جنبه منفی و سپس بر جنبه مثبت قضیه تأکید کرده، کف‌زدن حضار را برمی‌انگیزد. همچنین حضار با پایان‌گرفتن نخستین قسمت عبارت، می‌توانند با پیش‌بینی محتوای دومین قسمت متناسب با نخستین قسمت، خودشان را برای کف‌زدن آماده کنند.
۲. ارائه فهرست. فهرستی از قضایای سیاسی، به‌ویژه فهرستی که غالباً سه قسمتی است، هم تأکید و هم نقطه پایانی را ارائه می‌کند که حضار می‌توانند آن را پیش‌بینی کنند.
۳. حل معما. در اینجا یک سیاستمدار معمایی را نخست برای حضار مطرح می‌کند و

- سپس راه‌حلی را ارائه می‌نماید. این ارائه دوجوهی قضیه، تأکیدی را القاء می‌کند و حضار می‌توانند در پایان ارائه راه‌حل، تکمیل عبارت را پیش‌بینی کنند.
۴. سرفصل - شاه‌بیت. در اینجا سیاستمدار ساخت عبارتی را پیشنهاد می‌کند و سپس آن را می‌سازد.
۵. ترکیب. در اینجا سیاستمدار دو یا چند تمهید بالا را به گونه‌ای ترکیبی به کار می‌بندد.
۶. موضعگیری. در این نوع تمهید، سیاستمدار درباره‌ی وضعیتی که حضار از او انتظار دارند درباره‌اش داد سخن بدهد، توصیف اولیه‌ای به دست می‌دهد. به هر روی، در آغاز صحبت، این وضعیت به گونه‌ی بیطرفانه‌ای مطرح می‌شود. تنها در پایان صحبت است که گوینده موضع شخصی‌اش را درباره‌ی این وضعیت مطرح می‌کند.
۷. ترغیب. این تمهید وقتی به کار گرفته می‌شود که حضار از واکنش مناسب به یک پیام خاص سر باز می‌زنند. در این موقعیت، گوینده ممکن است با بازگویی نکته‌ی اصلی، حضار را به کف‌زدن ترغیب کند.

در جلسات حزبی-سیاسی مورد بررسی هریتیج و گریت‌بیچ، این هفت تمهید تقریباً دوسوم کل کف‌زدنها را موجب شده‌اند. از میان این هفت تمهید، تضاد (که تقریباً یک‌چهارم کل کف‌زدنها را موجب شده است) رایجترین صورت ترغیب به کف‌زدن بود. فزون بر این تمهیدها، شیوه‌ی ارائه‌ی پیام از سوی گوینده (آهنگ کلام، زمانبندی مطالب سخنرانی و اداهای خاص) نیز اهمیت دارد (هریتیج و گریت‌بیچ، ۱۹۸۶، ص ۱۴۳). در پایان، نویسندگان یادآور می‌شوند که این هفت تمهید تنها در سخنرانیهای سیاسی به کار گرفته نمی‌شوند، بلکه در شعارهای تبلیغاتی، سرمقاله‌های روزنامه‌ها، متون علمی و نظایر آن نیز پیدا می‌شوند. در واقع، آنها نتیجه‌گیری می‌کنند که این تمهیدها در کنش مقابل محاوره‌ای، طبیعی و روزانه ریشه دارند و در همین کنش متقابل یافت می‌شوند. از این نتیجه‌گیری چنین برمی‌آید که همه‌ی ما این تمهیدها را برای برانگیختن واکنشهای مثبت در افرادی که با آنها کنش متقابل داریم، هرروزه به کار می‌بندیم.

پدیداری جمله‌ها طی کنش متقابل

چارلز گودوین (۱۹۷۹) با این فرض زبانشناختی به مقابله برخاست که جملات را می‌توان جدا از فراگرد کنش متقابلی که این جملات طی آن پدیدار می‌شوند، مورد بررسی قرار داد. نظر او این است که «جملات طی گفتگو پدیدار می‌شوند» (گودوین، ۱۹۷۹، ص ۹۷). واقعیت این است که «گوینده برای آن‌که معنای جمله‌اش با وضعیت

مخاطب گفتگوش تناسب داشته باشد، ضمن ساختن جمله می‌تواند معنای آن را بازسازی کند» (ص ۹۸).

نکته‌ای اساسی که گودوین مطرح می‌کند این است که گویندگان ضمن صحبت کردن توجه شدیدی به شنوندگان دارند. گوینده با توجه به واکنش لفظی، چهره‌ای یا جسمانی شنونده، جمله‌اش را که بر مبنای همین واکنشها پدیدار می‌شود، تنظیم می‌کند. این واکنشها به گوینده اجازه این تشخیص را می‌دهد که آیا مطلبش را به شنونده رسانده است یا نه و در صورت منفی، ساختار جمله‌اش را تغییر دهد. گودوین ضمن تحلیل یک گفتگوی پیچیده، برخی از دگرگونی‌هایی را که طی یک جمله خاص پیش آمد، توصیف کرد:

طی ساخت جمله، معنای جمله دو بار بازسازی شد، در ضمن، بخش تازه‌ای به آن افزوده شد و بخش دیگری از جمله پیش از ساخت آن حذف شد و بخش متفاوتی جای آن را گرفت. جمله‌ای که سرانجام ساخته شد، به عنوان محصول فراگرد پویایی از کنش متقابل میان گوینده و شنونده در نوبتهای متقابل گفت‌وشنودهایشان پدیدار گشت. (گودوین، ۱۹۷۹، ص ۱۱۲)

به عبارت دیگر، جملات محصول فراگردهای همکاری متقابلند.

تقریرها

هریتیج و واتسون (۱۹۷۹) به قضیه کلی سامانندی در گفتگوها علاقمند بودند. آنها این قضیه را در زمینه کلی علایق روش‌شناسی مردم‌نگارانه مطرح کردند:

تأکید اساسی کار روش‌شناسی مردم‌نگارانه، تحلیل نوعی تعقل عملی جامعه‌شناختی است که از طریق آن فعالیت اجتماعی، توجیه‌پذیر و بسامان می‌شود. این تأکید همراه با این برداشت است که همه ویژگیهای نمایان کنش متقابل اجتماعی [برای مثال، سرگذشتها، رویدادها، شخصیتها، موقعیتها] به عنوان یک دستاورد عملی هماهنگ پدیدار و برقرار می‌شوند و طرفهای کنش متقابل از طریق همین ویژگیها شایستگی‌شان را در تنظیم عملی نظم اجتماعی به یکدیگر نشان می‌دهند. ما به عنوان یک تحلیلگر، باید روشهایی را توضیح دهیم که از طریق آنها یک چنین سامانندی می‌تواند به وسیله اعضای جامعه نشان داده، تنظیم شده و پذیرفته آید، البته به همان صورتی که این روشها به طور طبیعی و در موقعیتهای عملی به کار بسته می‌شوند.

(هریتیج و واتسون، ۱۹۷۹، ص ۱۲۳ و ۱۲۴)

توجه خاص هریتیج و واتسون به این قضیه بود که خود سیاق گفت‌وشنود چه زمانی موضوع گفتگو برای طرفین کنش متقابل می‌گردد. آنها به ویژه به تقریرها توجه داشتند که خودشان آنرا به عنوان بخشی از یک گفتگو که برای توصیف همان گفت‌وشنود به کار می‌رود، تعریف کردند. علاقه خاص آنها متوجه نوع ویژه‌ای از تقریر بود که طی آن، یک کنشگر می‌کوشد تا «وضعیتی را مشخص سازد که (به گونه‌ای کلی یا جزئی) در صحبت پیشین توصیف و یا مورد مذاکره قرار گرفته است» (ص ۱۲۶).

گفتگوهایی که خود هریتیج و واتسون به کار بردند مفصلتر از آنند که در اینجا آورده شوند، اما گفتگوی پایین معنای تقریر مورد نظر آنها را کم‌وبیش می‌رساند:

(الف) آنقدر افسرده بودم که...

(ب) خوب داشتی می‌گفتی...

(الف) ... که از نرده پل بالا رفتم.

(ب) یعنی تا آن حد که حاضر شده بودی خودکشی کنی؟

(الف) بله، تا این حد تحت فشار بودم.

در این مثال، فرد (ب) با گفتن این که شخص (الف) آماده خودکشی شده بود، در واقع آنچه را که شخص (الف) می‌خواست در دو عبارت پیشین خود بگوید، تقریر نمود. یک چنین تقریرها، تنظیم عملی گفتگوها را نشان می‌دهند. تقریر بخشی از یک گفتگو به شمار می‌آید که هدفش «نمایش دادن آشکار فهم طرفین از حرفهای همدیگر است» (ص ۱۲۹). تقریر این را نمایان می‌سازد که اعضای جامعه چگونه فهم‌شان را از آنچه که رخ می‌دهد، ابراز می‌دارند.

تلفیق گفتارها با فعالیتهای غیرگفتاری

تحلیلگران گفتگو بر گفتار و روش‌شناسان مردم‌نگار دیگر بر فعالیتهای غیرگفتاری تأکید کرده‌اند. اما برخی از پژوهشگران نوارهای ویدیویی و فیلمها را برای تحلیل تلفیقی فعالیتهای گفتاری با فعالیتهای غیرگفتاری به کار می‌برند. برای نمونه، گودوین (۱۹۸۴) فیلمی ویدیویی از یک مهمانی ناهار متشکل از دو زوج را مورد بررسی قرار داد. یکی از جنبه‌های ارتباط میان فعالیتهای گفتار و غیرگفتاری، وضعیت بدنی شخصی (آنا) است که در این مهمانی ماجرابی را تعریف می‌کند:

آنا دستهایش را به هم قلاب می‌کند، هر دو آرنجش را به‌میز تکیه می‌دهد و در حالتی که به‌طرف مقابلش، بتی، خیره می‌شود، تن‌اش را جلو می‌دهد. گوینده با این وضعیت جسمانی توجه کاملش را به‌مخاطبش، شش‌دانگ حواسش را به‌بازگویی داستانش و نیز عدم توجه به‌هرگونه فعالیتی جز صحبت کردن را، نمایش می‌دهد. به‌نظر می‌رسد که این وضعیت جسمانی... هدفش آن است که به‌مخاطب به‌گونه‌ای بصری گوشزد کند که گوینده دارد ماجرای جالبی را برایش تعریف می‌کند.

(گودوین، ۱۹۸۴، ص ۲۲۸)

گودوین سپس به‌گونه‌ای کلیتر نتیجه‌گیری می‌کند که «بدین‌سان، شرح ماجرا از سوی آنا، نه‌تنها با صحبت‌کردنش، بلکه از طریق شیوه‌ای که فعالیتها و بدنش را ضمن صحبت کردن سازمان می‌دهد، برای مخاطبش آشکار می‌شود» (ص ۲۲۹).
فعالیت غیرگفتاری دیگری که گودوین بررسی‌اش می‌کند، خیره‌نگریستن است که او آنرا به‌صحبت‌کردن ارتباط می‌دهد:

زمانی گوینده به‌شونده خیره می‌شود که شونده نیز به‌نوبه خود به‌او خیره گردد. هرگاه گوینده به‌شونده‌ای که خیره نشده است خیره شود و بدین ترتیب قاعده صحبت‌کردن زیر پا گذاشته شود، غالباً با مکثها و از سر نو تعریف کردن، در گفتارش وقفه‌های عبارتی ایجاد می‌کند. این وقفه‌های عبارتی که در جهت گوشزدکردن تخلف از قاعده گفتگو عمل می‌کنند، نشان می‌دهند که جریان صحبت کردن در یک مقطع بدو نوعی آسیب دیده و به‌عنوان تقاضای خیره‌نگریستن از شونده، درصدد ترمیم این آسیب‌دیدگی برمی‌آیند. برای همین است که درست بعد از این وقفه‌های عبارتی، مخاطبی که خیره نشده غالباً درصدد خیره‌نگریستن به‌گوینده برمی‌آید.

(گودوین، ۱۹۸۴، ص ۲۳۰)

وضعیت جسمانی و خیره‌نگریستن، تنها دو نمونه از انواع فعالیت‌های غیرگفتاری‌اند که ارتباط تنگاتنگی با فعالیت‌های گفتاری دارند.

نقشه‌های راهنما

چنانچه دیده‌ایم، بسیاری از روش‌شناسان مردم‌نگار بر ارتباط‌های شفاهی تأکید کرده‌اند؛ اما همان‌گونه که جورج ساتاس نشان داده است، همیشه بر همین مورد تأکید نداشته‌اند:

درست همچنان که مواد گفتاری برای کشف روشهای استدلال عملی که آدمها برای قابل فهم ساختن گفته‌هایشان به کار می‌برند قابل استفاده‌اند، مواد نوشتاری را نیز می‌توان به همین منظور مورد بررسی قرار داد... با یک بررسی دقیق از نامه‌ها، دفاتر خاطرات، یادداشتها، گزارشها، مقاله‌ها و نظایر آن، می‌توان پی برد که اینها نیز در بر گیرنده روشهای استدلال عملی‌اند.

(ساتاس، ۱۹۷۹، ص ۲۰۳)

ساتاس برای روشن ساختن نظرش بر نقشه‌هایی تأکید می‌ورزد که گهگاه برای ترسیم نشانی دقیق محل‌های مورد نظر برای دیگران می‌کشیم. او با وجود دستچین کردن مواد مورد بررسی‌اش، در علاقه سنتی روش‌شناسی مردم‌نگارانه به خصلتهای سامانمند استدلال عملی، سهیم بود.^۱ او مدعی شد که هدف از تحلیلش، «کشف آن روشهای استدلال عملی است که اعضای جامعه برای ترسیم و خواندن نقشه‌ها به کار می‌برند. این روشها خصلتهای سامانمند خاص خودشان را دارند که با یک بررسی دقیق نقشه‌ها، می‌توان آنها را تشخیص داد» (ص ۲۲۴).

از تحلیلی که ساتاس از نقشه‌کشی و نقشه‌خوانی به دست می‌دهد، سه نتیجه پدیدار می‌شود. نخست آن‌که، جنبه‌های «روشمند و سامانمند» یک نقشه، آن‌را به عنوان یک نقشه برای خواننده نقشه، «تشخیص‌پذیر، قابل خواندن و تفسیرپذیر» می‌سازد. خطوط، نامهای خیابانها، واژه‌ها و عناصر دیگر نقشه، این نکته را آشکار می‌سازند که نقشه برای کاربرد خاص و معینی ترسیم شده که همان رسیدن به مقصد نهایی است. دوم آن‌که، ترسیم‌کننده نقشه تنها بخشی از کار نقشه‌کشی را انجام می‌دهد و خواننده نقشه با خواندن آن در واقع این کار را تکمیل می‌کند. سرانجام این‌که، نقشه روشهایی (فلشها، کلمات) را در اختیار خواننده قرار می‌دهد تا او از طریق آنها بتواند مقصد نهایی را پیدا کند.

همان‌طور که ساتاس نتیجه‌گیری می‌کند؛ «این نکته قابل ملاحظه است که برخی از خطوط روی نقشه را خواننده می‌تواند به عنوان نشانه‌هایی از یک جهان خاص تعبیر کند» (ص ۲۲۴). ترسیم‌کنندگان نقشه از طریق چند خط و کلمه، و خوانندگان نقشه از طریق رویه‌های تفسیری مبتنی بر عقل سلیم، می‌توانند نقشه‌ای را «بسازند» که با آن می‌توان به یک مقصد رسید. نقشه‌کشی و نقشه‌خوانی، دستاوردهایی عملی‌اند.

۱. منظور روش‌شناسان مردم‌نگار از استدلال عملی، منطقی است که آدمها در زندگی روزانه به کار می‌برند. نه منطق صوری.

تکمیل جنسیت

به نظر می‌رسد که در این جای هیچ بحثی نیست که جنسیت فرد - مذکر یا مؤنث - مبنایی زیست‌شناختی دارد. چنین تصور می‌شود که آدمها رفتاری از خود نشان می‌دهند که نتیجه ساختمان زیست‌شناختی آنها می‌باشد. معمولاً تصور نمی‌شود که آدمها جنسیت‌شان را تکمیل می‌کنند. حال آنکه برعکس، جنسیت آشکارا یک دستاورد است و آدمها برای آنکه برخوردار از خاصیت جنسی مذکر یا مؤنث جلوه کنند، باید به شیوه‌های معینی صحبت و عمل کنند. به هرروی، عموماً چنین تصور می‌شود که برای آنکه یک فرد مرد یا زن جلوه کند، به گفتار یا رفتار خاصی نیاز ندارد. روش‌شناسان مردمنگار قضیه جنسیت را مورد بررسی قرار داده و برخی به‌تایید بسیار غیرعادی رسیده‌اند.

نظر روش‌شناسی مردمنگاران در این باره، به یکی از نمونه‌های مورد بررسی هارولد گارفینکل (۱۹۶۷) در زمینه اثبات سودمندی این جهتگیری برمی‌گردد. در دهه ۱۹۵۰، گارفینکل به شخصی به نام آگنس برخورد که بی‌چون و چرا یک زن به نظر می‌رسید. او نه تنها اندام یک زن را داشت، بلکه از مناسبترین اندازه‌های بدن یک زن نیز برخوردار بود. او همچنین از صورتی زیبا، قیافه‌ای دلپذیر، چهره‌ای بیمو و ابروانی کشیده بهره‌مند بود - و ماتیک نیز زده بود. آیا او با آنکه از هر نظر یک زن می‌نمود، واقعاً یک زن بود؟ گارفینکل کشف کرد که او همیشه یک زن به نظر نمی‌رسید. در واقع، زمانی که گارفینکل به او برخورد کرده بود، داشت مقامات مسئول را مجاب می‌کرد که به یک عمل جراحی برای تغییر اسباب جنسیت از مردانه به زنانه نیاز دارد.

آگنس در زمان تولد به عنوان یک مرد به دنیا آمده بود. در واقع، او تا سن شانزده سالگی از هر نظر یک پسر بود. اما وقتی به شانزده سالگی رسید، احساس کرد که وضعیت غریبی برایش پیش آمد. برای همین، از خانه‌اش گریخت و لباس پوشیدن دخترانه را آغاز کرد. بزودی پی برد که لباس پوشیدن مانند یک زن برایش کفایت نمی‌کند و اگر می‌خواهد به عنوان زن پذیرفته شود، باید یاد بگیرد که مانند یک زن رفتار کند. پس از چندی رفتارهای پذیرفته‌شده یک زن را یاد گرفت و در نتیجه، به عنوان یک زن به خودش و به دیگران معرفی شد. در اینجا نکته کلیدی این است که زن یا مرد زاده شدن برای زن یا مرد بودن ما کفایت نمی‌کند، بلکه برای معرفی شدن به عنوان یک زن یا مرد، همه ما باید رفتارهای معمول زنانه یا مردانه را یاد بگیریم و هرروزه آنرا از خود نشان دهیم. تنها در این صورت است که زن یا مرد به معنای جامعه‌شناختی آن می‌شویم.

آزمایشهای نقض‌کننده

روش‌شناسی مردمنگاران در نخستین سالهای پیدایش به خاطر کاربرد آزمایش نقض‌کننده، سرزبانها افتاد. با وجود اسمی که روی این آزمایش گذاشته شده بود، حتی خود گارفینکل (۱۹۶۷) پذیرفته بود که این نوع آزمایشها را در واقع نمی‌توان آزمایش به معنای رسمی آن دانست و بهتر است آنرا «تظاهرات نقض‌کننده» نامید. در این نوع تظاهرات، واقعیت اجتماعی «نقض می‌شود» تا اصول بنیادی ساخت بی‌وقفه واقعیت اثبات شود. فرض مبنای این تحقیق نه تنها این است که ساخت اجتماعی واقعیت پیوسته در جریان است، بلکه این نکته را نیز در بر می‌گیرد که مشارکت‌کنندگان در این جریان عموماً نمی‌دانند که چنین جریانی وجود دارد. هدف آزمایش نقض‌کننده، ایجاد اختلال در رویه‌های عادی است تا از این طریق بتوان آن جریانی را که واقعیت طی آن ساخته یا بازسازی می‌شود، مورد مشاهده قرار داد. گارفینکل در بررسی خود برخی از نمونه‌های آزمایشهای نقض‌کننده را مورد بحث قرار داد. این تجربه‌ها بیشتر به وسیله دانشجویانش انجام گرفته بود تا اصول بنیادی روش‌شناسی مردمنگاران از این طریق روشن گردد. اجازه دهید یکی از این نمونه‌ها را برای توضیح این رویه شرح دهیم.

گارفینکل از دانشجویانش خواست که حدود یکساعت در خانه‌هایشان چنان رفتار کنند که انگار در یک خانه غریبه به عنوان دانشجوی شبانه‌روزی زندگی می‌کنند. «به آنها آموزش داده شد که مؤدبانه و باملاحظه رفتار کنند و از تماس شخصی و نزدیک با والدینشان پرهیز نمایند و با آنها به گونه رسمی برخورد کنند و تا از آنها سؤال نشد، سر صحبت را باز نکنند» (گارفینکل، ۱۹۶۷، ص ۴۷). در بیشتر موارد، اعضای خانواده از چنین رفتاری بهت‌زده شدند «گزارشهای دانشجویان پر از شرح حیرت، سردرگمی، جاخوردگی، اضطراب، دستپاچگی، خشم و این اتهامات از سوی اعضای خانواده بود که دانشجوی مورد نظر رفتاری ناشایست، نسنجیده، خودخواهانه، پست و غیرمؤدبانه دارد» (ص ۴۷). این واکنشها نشان می‌دهند که چقدر مهم است که انسانها بر وفق پنداشتهای عقل سلیم و مطابق با چشمداشتهایی که دیگران از آنها دارند، رفتار کنند.

آنچه که بیشتر از همه توجه گارفینکل را جلب کرده بود، شیوه‌هایی بود که اعضای خانواده بر پایه عقل سلیم به کار می‌بردند تا با یک چنین رفتار خلاف عرفی کنار بیایند. آنها از دانشجویان می‌خواستند که رفتار خلاف انتظارشان را توجیه کنند. پرسشهایشان غالباً در برگیرنده توجیهی برای یک چنین رفتار خلافی بود:

«مگر از دانشکده اخراجت کردند؟»

«نکنند که حالت خوب نیست؟»

«نکنند عقلت را از دست داده باشی؟»

(گارفینکل، ۱۹۶۷، ص ۴۷)

اعضای خانواده همچنین در صدد آن برآمده بودند تا بر حسب رویدادهایی که پیش از آن رخ داده بود، رفتار این دانشجویان را برای خودشان توجیه کنند. برای مثال، در مورد یک دانشجو چنین تصور شده بود که به خاطر کار زیاد و یا دعوا با نامزدش، چنین رفتار عجیب و غریبی از خود بروز می‌دهد. یک چنین تبیینهایی برای افراد درگیر این قضیه - در این مورد، اعضای دیگر خانواده - مهمند، زیرا به آنها کمک می‌کنند تا چنین احساس کنند که در شرایط عادی، کنش متقابل به وضع معمول خود بر خواهد گشت.

اگر دانشجوی مورد نظر برای یک چنین تبیینهایی اعتباری قابل نمی‌شد، در آن صورت اعضای خانواده ممکن بود از این فرد متخلف دوری گزینند، یا سرزنش کنند و یا در مقابل او قرار گیرند. در این حالت، عواطف اعضای خانواده به شدت جریحه‌دار می‌شد، زیرا کوششهایشان در جهت ترمیم اوضاع از طریق آن توجیه‌ها، از سوی دانشجو رد شده بود. در چنین شرایطی اعضای دیگر خانواده احساس می‌کردند که عبارات و اعمال شدیدتری برای برقراری دوباره تعادل ضرورت دارد:

«ولش کن، باز قاطی کرده.»

«چرا همیشه باید آرامش خانواده را بهم بزنی؟»

«دیگه نمی‌توانم رفتارت را بیش از این تحمل بکنم. اگر نمی‌توانی با مادرت درست

رفتار کنی، بهتر است از این خونه بیرون بری.»

(گارفینکل، ۱۹۶۷، ص ۴۸)

در پایان کار، دانشجویان تجربه تحقیقی‌شان را برای خانواده‌هایشان توضیح دادند و در بیشتر موارد اوضاع به حال عادی برگشت. اما در برخی موارد، احساسات ناخوشایند زود برطرف نشد.

آزمایشهای نقض‌کننده برای این انجام می‌گیرد تا نشان داده شود که مردم چگونه زندگی روزانه‌شان را توجیه می‌کنند. این آزمایشها همچنین شکنندگی واقعیت اجتماعی و شیوه‌های مبتنی بر عقل سلیمی را که مردم برای فهم و ترمیم رفتارهای خلاف عرف به کار می‌برند، نشان می‌دهد. فرض بر این است که شیوه برخورد مردم با این رفتارهای خلاف عرف، چیزهای زیادی درباره نحوه اداره زندگی روزانه انسانها به ما یاد می‌دهد (هندل، ۱۹۸۲). هرچند که این آزمایشها ممکن است بیغرضانه به نظر آیند، اما غالباً

به واکنش‌های عاطفی تندی منجر می‌شوند. همین واکنش‌های شدید این واقعیت را منعکس می‌سازند که برای انسانها چقدر مهم است که در فعالیت‌های معمول و مبتنی بر عقل سلیم آنها وقفه‌ای رخ ندهد. واکنش در برابر این آزمایش‌های نقض‌کننده گهگاه چندان شدید است که هیومهان و هیوستون وود شرط احتیاط را در مورد کاربرد این آزمایش لازم می‌دانند: «به‌اشخاص ذینفع شدیداً توصیه می‌شود که یک‌چنین بررسی‌های نقض‌کننده‌ای را انجام ندهند» (۱۹۷۵، ص ۱۱۳).

انتقادهایی به جامعه‌شناسی سنتی

همچنان‌که دیده‌ایم، مفهوم استعداد بازانديشي یکی از اندیشه‌های بنیادی روش‌شناسی مردم‌نگارانه به‌شمار می‌آید. این از یک‌سوی به آن معنا است که کنشگران را باید در مورد فعالیت‌هایشان خودآگاه دانست، و از سوی دیگر، و از لحاظی مربوط‌تر به این مکتب، به آن معنا است که روش‌شناسان مردم‌نگار معتقدند که جامعه‌شناسان نیز باید خودآگاه باشند و در مورد فعالیت‌هایشان انتقاد از خود داشته باشند. جامعه‌شناسی و رویه‌های مبتنی بر عقل سلیم آن‌را باید با همان استراتژی‌های اساسی مورد بررسی قرار داد که در بررسی هر نوع پدیده اجتماعی به‌کار برده می‌شوند. درواقع، یکی از انتقادهای بنیادی روش‌شناسان مردم‌نگار به جامعه‌شناسی، این است که به‌اندازه کافی از خود انتقاد نمی‌کند.

روش‌شناسان مردم‌نگار جامعه‌شناسان سنتی را به‌خاطر تحمیل برداشت‌هایشان از واقعیت اجتماعی بر جهان اجتماعی، مورد انتقاد قرار می‌دهند (مِهان و وود، ۱۹۷۵). آن‌ها بر این باورند که جامعه‌شناسی به‌جهان روزانه به‌اندازه کافی و شایسته توجه نکرده، در حالی‌که همین زندگی روزانه سرچشمه غایی دانش جامعه‌شناسی به‌شمار می‌آید (شروک و اندرسون، ۱۹۸۶). جامعه‌شناسان سنتی به‌خاطر دل‌بستگی به برداشت‌شان از جهان اجتماعی، نخواستند که در واقعیت اجتماعی مورد بررسی‌شان اشتراک داشته باشند. به‌گفته می‌هان و وود، «جامعه‌شناسی به‌خاطر آن‌که می‌خواهد یک علم اجتماعی باشد، از واقعیت اجتماعی بیگانه گشته است» (۱۹۷۵، ص ۶۳).

به‌خاطر این جهت‌گیری، مهان و وود (همچنین شروک و اندرسون، ۱۹۸۶) انتقادهای ویژه‌ای بر جامعه‌شناسی وارد کرده‌اند. به‌نظر آنها، مفاهیمی که جامعه‌شناسان به‌کار می‌برند، جهان اجتماعی را مخدوش می‌سازد و فرازونشیهایی آن‌را از بین می‌برد. تکیه جامعه‌شناسی بر فنون علمی و تحلیلهای آماری داده‌ها، حتی خدشه بیشتری بر واقعیت اجتماعی وارد می‌کند. آمارها معمولاً ظرافت و پیچیدگی جهان واقعی را به‌درستی منعکس نمی‌کنند. فنون کدگذاری که جامعه‌شناسان هنگام گنجاندن رفتار بشری در قالب

مقولات از پیش اندیشیده‌شان به کار می‌برند، جهان اجتماعی را مخدوش می‌سازد. وانگهی، سادگی ظاهری کدها، عمل مخدوش‌کننده و پیچیده‌ای را که ضمن گنجاندن جنبه‌های جهان اجتماعی در قالب مقولات از پیش اندیشیده جامعه‌شناسان انجام می‌گیرد، پنهان می‌سازد. از این گذشته، جامعه‌شناسان گرایش به این دارند که به جای نگرستن به خود پدیده مورد بررسی، به صرف توصیف پرسش‌شوندگان از آن پدیده اکتفاء کنند. در نتیجه، توصیف یک محیط اجتماعی به جای آن‌که برداشتی از آن محیط دانسته شود، به عنوان واقعیت خود آن محیط تلقی می‌گردد. سرانجام، مهان و وود می‌گویند که جامعه‌شناسان گرایش به این دارند که انتزاعهایی از جهان اجتماعی را به دست دهند که بیش از پیش از واقعیت زندگی روزانه فاصله می‌گیرند.

دان زیرمن و میلوین پولنر (۱۹۷۰)، با اتخاذ رهیافت قدری متفاوت با نظر مهان و وود، استدلال می‌کنند که جامعه‌شناسی مرسوم به خاطر سردرگمی در مورد موضوع و منبع بررسی، آسیب دیده است. به نظر آنها، جهان اجتماعی روزانه منبعی است برای موضوعهای دلخواه جامعه‌شناسی، اما به ندرت پیش می‌آید که خود این جهان مستقیماً موضوع بررسی جامعه‌شناسان قرار گیرد. این قضیه را می‌توان به شیوه‌های گوناگون نشان داد. برای مثال، روی ترنر (۱۹۷۰)، همچنین شروک و اندرسون (۱۹۸۶) می‌گویند که جامعه‌شناسان معمولاً به گفتگوی روزانه به عنوان موضوع مستقیم مورد بررسی نگاه نمی‌کنند، بلکه آنرا به عنوان منبعی در نظر می‌گیرند که از طریق آن می‌توان واقعیت‌های نهفته‌ای چون هنجارها، ارزشها، رویکردها و نظایر آنرا بررسی کرد. اما گفتار روزانه به جای آن‌که یک منبع باشد، می‌تواند به عنوان یکی از شیوه‌های تحقق زندگی اجتماعی - یک موضوع فی‌نفسه - مستقیماً مورد بررسی قرار گیرد. متیو اسپایر (۱۹۷۰) می‌گوید که جامعه‌شناسان هنگامی که به اجتماعی شدن در دوره کودکی نگاه می‌کنند، به خود این فراگرد توجه نمی‌کنند، بلکه به یک رشته «مراحل» انتزاعی که از همین فراگرد برمی‌خیزد، توجه دارند. اسپایر می‌گوید که «اجتماعی شدن، همان کسب تبحر در کنش متقابل است» (۱۹۷۰، ص ۱۸۹). بدین سان، یک روش‌شناس مردم‌نگار باید به آن شیوه‌ای توجه داشته باشد که این تبحرها از طریق آن به دست می‌آیند و در واقعیت روزانه جهان واقعی به کار برده می‌شوند.

تحلیل دیگری از اجتماعی شدن در دوران کودکی که رابرت دبلیو. مک‌کی انجام داد (۱۹۷۴)، به عنوان انتقادی از جامعه‌شناسی سنتی و خلط مبحث موضوع و منبع، حتی از تحلیل بالا سودمندتر است. مک‌کی رهیافت «هنجارمند» جامعه‌شناسی سنتی را در مقابل رهیافت تفسیری روش‌شناسی مردم‌نگارانه قرار داد. به نظر او، رهیافت سنتی می‌گوید که اجتماعی شدن صرفاً یک رشته مراحل است که طی آن، بزرگسالان «کامل»

به کودکان «ناکامل» شیوه‌های زندگی کردن در جامعه را می‌آموزند. مک‌کی این رهیافت را «برداشتی» می‌داند که از این واقعیت چشمپوشی می‌کند که اجتماعی شدن مستلزم کنش متقابل میان کودکان و بزرگسالان است. کودکان ظرفهای منفعل و ناکاملی نیستند، بلکه مشارکت‌کنندگان فعال در فراگرد اجتماعی شدن‌اند، زیرا توانایی استدلال، ابداع و کسب دانش را دارند. اجتماعی شدن فراگردی دو سویه است. مک‌کی بر این باور است که جهتگیری روش‌شناسی مردم‌نگاران، «کنش متقابل میان کودکان و بزرگسالان را که مبتنی بر تبحرهای تفسیری است، به‌عنوان یک پدیده مورد بررسی احیاء می‌کند» (۱۹۷۴، ص ۱۸۳).

دان زیمرمن و ملوین پولنر (۱۹۷۰) نمونه‌های دیگری از خلط مبحث موضوع و منبع را یادآور شدند. برای مثال، آنها استدلال می‌کنند که جامعه‌شناسان معمولاً کنش در دستگاه‌های اداری را به‌وسیله مقررات، هنجارها و ارزشهای سازمانی تبیین می‌کنند. اما اگر آنها به‌سازمانها به‌عنوان موضوع بررسی نگاه می‌کردند، درمی‌یافتند که کنشگران غالباً از طریق کنشهایشان اینطور می‌نمایند که این کنشها را می‌توان به‌وسیله مقررات تبیین کرد. اما در واقع، نه خود مقررات بلکه کاربرد این مقررات از سوی کنشگران است که باید موضوع تحقیق جامعه‌شناختی قرار گیرد. زیمرمن و پولنر سپس مثال قاعده رفتار را در میان مجرمان زندانی مطرح می‌کنند. در حالی که جامعه‌شناسی سنتی به شیوه‌هایی می‌نگرد که قاعده مجرمیت از طریق آنها بر کنشگران تحمیل می‌شود، روش‌شناسان مردم‌نگار این را مورد بررسی قرار می‌دهند که مجرمان چگونه این قاعده را به‌عنوان یک وسیله توجیه و اقناع به‌کار می‌برند. دان زیمرمن و لارنس وایدنر تعمیم زیر را در مورد خلط مبحث موضوع و منبع به‌دست داده‌اند:

یک روش‌شناس مردم‌نگار به‌تئیه تبیین‌های علی در مورد کنشهای مشاهده‌پذیر، باقاعده، الگودار و تکرارشونده، از طریق نوعی تحلیل دیدگاه کنشگر، علاقه‌ای ندارد. او به‌این قضیه علاقمند است که اعضای جامعه چگونه کار نگرستن، توصیف کردن و تبیین‌نمودن نظم را در جهانی که در آن زندگی می‌کنند، انجام می‌دهند.
(زیمرمن و وایدنر، ۱۹۷۰، ص ۲۸۹)

نظم اجتماعی برای روش‌شناس مردم‌نگار یک واقعیت فی‌نفسه نیست، بلکه دستاورد کنشگران اجتماعی است.

گارفینکل (۱۹۶۷) همین برهان را بدین‌صورت مطرح می‌کند که جامعه‌شناسی کنشگرانش را به‌عنوان کسانی در نظر می‌گیرد که «در قضاوت بیمایه‌اند». به نظر او،

جامعه‌شناسی کنشگران را تحت الزام نیروهای خارجی می‌بیند و چنین می‌پندارد که آنها نمی‌توانند با استقلال رأی داوری و عمل کنند. اما روش‌شناسی مردم‌نگارانه این فکر را می‌پذیرد که کنشگران داوریهای مهم و تعیین‌کننده‌ای را انجام می‌دهند و در واقع، همین واقعیت در کانون جهتگیری آن جای می‌گیرد.

همین انتقادهایی که روش‌شناسی مردم‌نگارانه از جامعه‌شناسی سنتی می‌کند، از نظر کلی این مکتب را به صورتی منفی نشان می‌دهد. از این پس می‌پردازیم به ویژگی این مکتب به صورت اثباتی‌تر آن و در این زمینه کارمان را با برنامه‌اعلام‌شده‌ی مهان و وود آغاز می‌کنیم.

روش‌شناسی مردم‌نگارانه: یک برنامه‌بنیادی

مهان و وود (۱۹۷۵) بنیادین‌ترین برنامه‌ی روش‌شناسی مردم‌نگارانه را اعلام کرده‌اند. رهیافت آنها به رهیافت برگر و لاکمن همانند است: «شخص با موادی آغاز می‌کند که محدودیت‌هایی را بر او تحمیل می‌کنند، سپس با همان مواد عمل می‌کند و حین عمل، آن محدودیتها را تغییر می‌دهد. محدودیت‌های تازه تغییر یافته مواد کنش خلاقانه دیگری را فراهم می‌کنند و این فراگرد همچنان تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد» (مهان و وود، ۱۹۷۵، ص ۲۰۳). این عبارت، رابطه میان انسانها و ساختارهایی را که خود همین انسانها می‌سازند، به روشنترین شکل بیان می‌کند. به هر روی، مهان و وود گرایش به این دارند که این قضیه را تنها به معنای کنونی آن مطرح کنند و به آن ساختارهای اجتماعی که در طول تاریخ ساخته و پرداخته شده و بر فعالیت‌های انسان تأثیر الزام‌آوری دارند، چندان توجهی نشان نمی‌دهند.

مهان و وود ضمن پروراندن رهیافت‌شان، کوشیدند تا از آن روش‌شناسان مردم‌نگار فاصله گیرند که ره افراط می‌پیمایند و معتقدند که «واقعیت‌های عینی اجتماعی» وجود خارجی ندارند، مگر آن‌که بگوییم کنشگران با اعمالشان این واقعیتها را می‌سازند. آنها اهمیت ساخت‌های معنایی را می‌پذیرند، ولی از افتادن در چنان دامی پرهیز کردند که بگویند هیچ‌گونه واقعیت عینی وجود خارجی ندارد: «انسانها معناها را می‌سازند، اما جهان، مستقل از فعالیت‌های تفسیری‌شان در برابر آنها قرار می‌گیرد» (ص ۱۹۴). آنها چنین نتیجه‌گیری کردند که «واقعبودگی جهان عینی، اکنون دیگر یک ویژگی آشکار این نظریه به‌شمار می‌آید» (ص ۱۹۷).

مهان و وود این فکر را نیز رد کردند که روش‌شناسی مردم‌نگارانه باید بر فعالیت‌های ذهنی تأکید ورزد. آنان در عوض، بر کنش و کنش متقابل که از فعالیت‌های ذهنی

برمی‌خیزند، تأکید کردند. از این جهت، آنها خودشان را پیرو سنت گارفینکل می‌دانند که گفته بود:

من ترجیح یک نظریه پرداز را مدنظر قرار می‌دهم و می‌گویم که رویدادهای معنادار، تنها آن رویدادهایی‌اند که در محیط رفتاری شخص رخ می‌دهند... از این روی، دلیلی وجود ندارد که به پشت جمجمه انسان نگاه کنیم، زیرا چیز جالب دیگری جز مغز در آن وجود ندارد. با پوست شخص هم بهتر است کاری نداشته باشیم.
(گارفینکل، ۱۹۶۳، ص ۱۹۰)

در اینجا بار دیگر با اکراه جامعه‌شناسان در تأکید بر فعالیتهای ذهنی روبرو می‌شویم، حتی در میان روش‌شناسان مردم‌نگار که آدم فکر می‌کند آنها باید با این فعالیتهای سروکار داشته باشند.

جان کلام اعلام برنامه‌مهان و وود در این نظریه نهفته است که روش‌شناسی مردم‌نگارانه واقعیت اجتماعی را بدین‌سان می‌بیند:

این واقعیت، وابسته است به (۱) کاربرد بازاندیشانه و بی‌وقفه (۲) مجموعه‌ای از دانش اجتماعی در (۳) جریان کنش متقابل. از آنجا که این کار بازاندیشانه مبتنی بر کنش متقابل اجزای واقعیت را روی هم سوار می‌کند، بدون آن واقعیت نمی‌تواند ادامه یابد. بدین‌سان، هر واقعیتی (۴) شکننده است. از آنجا که انسانها ممکن است بیش از یک واقعیت را تجربه کنند، باید گفت که واقعیتها (۵) پدیده‌هایی تحرک‌پذیرند.
(مهان و وود، ۱۹۷۵، ص ۶)

این موضع در برگیرنده پنج نظر بنیادی درباره ماهیت واقعیت اجتماعی است:

۱. واقعیت به‌عنوان یک فعالیت بازاندیشانه. از دیدگاه روش‌شناسان مردم‌نگار، همه ما در فراگردی از آفرینش فعالیت اجتماعی از طریق اندیشه‌ها و کنشهایمان، مشارکت داریم. اما به‌هرروی، از آنجا که این فراگرد را از خودمان پنهان می‌کنیم، به‌ندرت از وجود آن آگاهی داریم. (برای همین است که روش‌شناسان مردم‌نگار از آزمایشهای نقض‌کننده استفاده می‌کنند.) هنگامی که به‌یکی سلام می‌کنیم و او نیز متقابلاً به‌ما سلام می‌کند، هر دو ما به‌این آگاهی نداریم که داریم یک کار بازاندیشانه انجام می‌دهیم. اما زمانی که طرف مقابل روی ترش می‌کند و در پاسخ سلاممان بی‌اعتناء

از کنارمان رد می‌شود، تازه آگاه می‌شویم که داشتیم یک واقعیت اجتماعی را ایجاد می‌کردیم ولی در این کار موفق نشدیم. پس از این قضیه، غالباً سعی می‌کنیم با توجیه واکنش ناشایسته طرف مقابل، جریان سلام علیک‌هایمان را ترمیم کنیم («او حتماً سلام مرا نشنید»، یا «شاید حال خوشی نداشت»).

۲. واقعیت به‌عنوان یک مجموعه دانش منسجم. آدمها و نیز جامعه‌شناسانی که آنها را مورد بررسی قرار می‌دهند، جهان را در چهارچوب واقعیت‌های منسجمی سازمان می‌دهند. مسأله وقتی پدیدار می‌شود که دانشمند اجتماعی بخواهد نظمی را از خود تحمیل کند که با نظم مورد کاربرد کنشگران یکی نباشد. روش‌شناسان مردمنگار که به مطالعه استعداد بازانديشي انسانها پایبندند، عموماً به این مسأله آگاهی بیشتری دارند و سعی می‌کنند دامنه تحریف‌های ناشی از این مسأله را محدودتر سازند.

۳. واقعیت به‌عنوان یک فعالیت مبتنی بر کنش متقابل. واقعیت اجتماعی به‌گونه‌ای «حاضر آماده» وجود ندارد. وجود واقعیت به‌کنش متقابل بی‌وقفه و ساخت اجتماعی واقعیت از سوی مشارکت‌کنندگان، بستگی دارد.

۴. شکنندگی واقعیت. واقعیت‌های اجتماعی ساختارهای سختی نیستند بلکه پدیده‌های خلق‌شده شکننده‌ای‌اند که می‌توان به‌شیوه‌های گوناگون آنها را دچار اختلال کرد. این نظر، یکی دیگر از مبانی علاقه روش‌شناسان مردمنگار به آزمایش‌های نقض‌کننده می‌باشد. از آنجا که واقعیت‌های اجتماعی شکننده‌اند، هم روش‌شناس مردمنگار و هم آدم معمولی می‌تواند آنها را نقض کند. یک روش‌شناس مردمنگار می‌تواند این کار را برای بررسی فراگرد ساخت واقعیت، به‌گونه‌ای آگاهانه انجام دهد.

۵. تحرک‌پذیری واقعیت. انسانها در انواع عرصه‌های اجتماعی زندگی می‌کنند و می‌توانند از یک واقعیت به‌واقعیت دیگر حرکت کنند. برای مثال، ما هرروزه به آسانی از کلاس درس به میدان ورزشی حرکت می‌کنیم، با آنکه این دو فعالیت به دو عرصه بسیار متفاوت زندگی اجتماعی تعلق دارند. یکی از موارد شدیدتر این قضیه، وقتی اتفاق می‌افتد که آدم‌های «عادی» به‌مواد مخدر معتاد می‌شوند و یا یک آدم خدانشناس به‌بنیادگرایی مذهبی روی می‌آورد. رفتارهایی (مانند آدمخواری) که در یک محیط آنرا قابل قبول نمی‌دانیم، شاید در یک محیط دیگر (برای مثال، بعد از یک سانحه هوایی و زنده‌ماندن چند نفر در یک بیابان بی‌آب و علف) پذیرفتنی باشد.

برخی مفاهیم بنیادی

همچنان‌که مهان و وود آشکار ساخته‌اند، روش‌شناسان مردم‌نگار برخی مفاهیم جالب و غیر معمولی را ساخته و پرداخته‌اند. در اینجا برای آن‌که ماهیت اساسی روش‌شناسی مردم‌نگارانه را بیشتر درک کنیم، چند مفهوم این مکتب را مورد بحث قرار می‌دهیم.

توضیح‌دادن. توضیح‌دادن فراگردی است که انسانها از طریق آن جهان را برای خود قابل درک می‌سازند (هندل، ۱۹۸۲، ص ۲۴). توضیح‌دادنها همان شیوه‌هایی‌اند که انسانها به وسیله آنها موقعیتهای خاص را مورد توصیف، تحلیل، نقادی و آرمان‌پردازی قرار می‌دهند (بیتیر، ۱۹۷۳، ص ۱۱۵). روش‌شناسان مردم‌نگار توجه زیادی را به تحلیل توضیح‌دادنهای مردم و نیز شیوه‌های ارائه و نحوه پذیرش (یا رد) آنها از سوی دیگران، اختصاص می‌دهند. یکی از دلایل اشتغال ذهنی روش‌شناسان مردم‌نگار به تحلیل گفتگو، همین امر است. برای مثال، وقتی یک دانشجو دلیل رد شدن در یک امتحان را برای استادش توجیه می‌کند، در واقع، نوعی توضیح‌دادن را ارائه می‌نماید. این دانشجو از این طریق می‌کوشد این قضیه را برای استادش قابل درک سازد. روش‌شناسان مردم‌نگار به بررسی ماهیت این توضیح‌دادن و نیز آن دویه‌های عملی (شروک و اندرسون، ۱۹۸۶) که دانشجو در هنگام ارائه توضیح‌دادن به کار می‌برد، علاقمندند و در ضمن می‌خواهند بدانند که آیا استادش توضیح او را می‌پذیرد یا نه. در یک سطح بسیار متفاوت، کار خود روش‌شناسان مردم‌نگار - و در واقع، همه جامعه‌شناسان - را باید به عنوان یک رشته توضیح‌دادنهایی در نظر گرفت که می‌توان آنها را نیز مانند همه توضیح‌دادنهای دیگر مورد تحلیل قرار داد.

تعبیرپذیری. اصطلاح تعبیرپذیری از زبان‌شناسی گرفته شده است که در آنجا به این خاصیت جملات اشاره دارد که می‌توانند در محیطهای متفاوت معانی متفاوتی داشته باشند. برای مثال، جمله «هوا بارانی شده» در این موقعیتهای متفاوت معانی متفاوتی دارد: در روزی که از مدتها پیش خودمان را برای یک گردش دسته‌جمعی آماده کرده باشیم، در پایان یک دوره خشکسالی، زمانی که آب رودخانه بیش از حد بالا آمده باشد و یا وقتی که شخص در درجه حرارت نزدیک به صفر رانندگی می‌کند» (هندل، ۱۹۸۲، ص ۴۱). روش‌شناسان مردم‌نگار این نظر را می‌پذیرند که همه توضیح‌دادنها - در واقع، همه عبارتها و کنشهای عملی - را باید در چهارچوب محیط خاص شان مورد تفسیر قرار داد. این به آن معنا است که روش‌شناسان مردم‌نگار نباید برداشت شان را از واقعیت به کنشگران تحمیل نمایند، بلکه باید بکوشند خودشان را به جای آنها بگذارند تا بتوانند

آنچه را که می‌گذرد درک کنند.

اصلی و غیره. همه موقعیتها جنبه‌های ناکاملی را در بر می‌گیرند که مشارکت‌کنندگان در این موقعیتها، باید با آنها سرکنند. همه ما با وجود برخورد با موقعیتهای مبهم، باز زندگی اجتماعیمان را انجام می‌دهیم و با یک اطلاع مبهم امورمان را می‌گذرانیم، با این تصور که بعدها این اطلاع وضوح بیشتری خواهد یافت. بعد از آنکه بر پایه یک اطلاع مبهم کنش‌مان را آغاز می‌کنیم، به دنبال اطلاعات دیگر در محیط عملی کنش می‌گردیم تا از این طریق آنچه را که اتفاق افتاده است بهتر درک کنیم و از آن سر در بیاوریم. اگر در برخورد با هر موقعیت مبهمی، به جای عمل کردن به‌چون‌وچرا درباره ابهام آن می‌پرداختیم، زندگی اجتماعی به‌ندرت تحقق پیدا می‌کرد. برای آنکه زندگی اجتماعی امکانپذیر گردد، همه ما باید اصل و غیره را به‌کار بندیم.

روش سندی. هم آدمهای معمولی و هم جامعه‌شناسان از روش سندی استفاده می‌کنند. این روش مستلزم کوششی است در جهت تشخیص «یک الگوی مسلط در ورای یک رشته نموده‌ها، بدان‌سان که هر نمودی نشانگر، بیانگر و یا سندی دال بر وجود الگوی مسلط تقلی شود» (تی. ویلسون، ۱۹۷۰، ص ۶۸). چه آدم معمولی چه یک جامعه‌شناس نمی‌تواند به تحلیل رویدادهای جدا از هم خرسند باشد، زیرا هر دو نیاز به این دارند که الگوی مسلط بر این رویدادها را کشف کنند.

زبان طبیعی. این نظام عملکرد به‌انسانها اجازه می‌دهد تا درباره تولید عینی و نمایش زندگی اجتماعی، بگویند و بشنوند و شهادت دهند. زبان طبیعی مانند مقولات زبان‌شناختی نیست. این زبان با ساختار بنیادی کنش متقابل گفت‌و شنود سروکار دارد. چنانچه دیده‌ایم، این زبان مورد توجه تحلیلگران گفتگو است. نمونه‌های این زبان شیوه‌ای را در بر می‌گیرد که آدمها از طریق آن در گفتگوهایشان نوبت می‌گیرند و یا در صورت قطع گفتگو در صدد رفع و رجوع این قضیه برمی‌آیند (زیمرن، ۱۹۷۸).

گرایش به سوی الزام ساختاری

روش‌شناسی مردم‌نگارانه همیشه در برگیرنده یک نوع دوشاخگی امکان‌ناپذیر بوده است. از یک سوی، هواداران این مکتب از کنشگران به‌عنوان سازندگان واقعیت اجتماعی یاد می‌کنند و از جریان اصلی جامعه‌شناسی به‌این خاطر ایراد می‌گیرند که کنشگران را بیش از اندازه تحت الزام ساختارهای پهن دامنه در نظر می‌گیرد. اما از سوی

دیگر، بسیاری از روش‌شناسان مردم‌نگار این نظر را پذیرفته‌اند که رشته جامعه‌شناسی باید به الزام‌های تحمیل شده بر کنشگران در سطح خرد توجه بیشتری کند؛ الزام‌هایی که برای مثال در قالب «زبان طبیعی» وجود دارند. زیمرمن را باید هوادار سرسخت این موضع به‌شمار آورد، زیرا به‌نظر او، زبان طبیعی «هم (۱) مقدم بر و مستقل از هرگونه صحبت‌کننده خاص است، یعنی نسبت به او جنبه خارجی دارد، و هم (۲) بیشتر اجباری است تا ترجیحی؛ یعنی الزام‌آور است (۱۹۷۸، ص ۱۰). این نظر به‌برداشت دورکیم از واقعیت‌های اجتماعی بسیار نزدیک به‌نظر می‌رسد، با آن‌که روش‌شناسان مردم‌نگار پیوسته به‌او انتقاد داشته‌اند. اما روش‌شناسان مردم‌نگار به‌این الزام بیشتر در سطح فردی توجه دارند تا سطح اجتماعی-فرهنگی. زیمرمن وقتی به‌بررسی خواص «ثابت» زبان طبیعی می‌پردازد، غالباً مانند یک ساختارگرا به‌نظر می‌رسد. اما به‌هرروی، او همچنین از زبان طبیعی به‌عنوان منبعی یاد می‌کند که کنشگران آن‌را برای تحقق زندگی اجتماعی به‌کار می‌برند. در اینجا آشکار نیست که آیا کنشگران «در داوری بیمایه‌اند» و یا آفرینندگان فعال زندگی اجتماعیشان به‌شمار می‌آیند. در کار زیمرمن و نیز روش‌شناسی مردم‌نگارانه به‌گونه عام، تناقض رفع‌نشده‌ای به‌چشم می‌خورد.

این گرایش به‌ساختارگرایی در کار روش‌شناس مردم‌نگار برجسته دیگر، آرون سیکورل (۱۹۷۴)، آشکارتر است. سیکورل از جامعه‌شناسی سنتی انتقاد می‌کند چون که این نوع جامعه‌شناسی کنشگر را بیش از حد تحت الزام ساختارهای پهن دامنه در نظر می‌گیرد. خود او کنشگر را خالق واقعیت اجتماعی می‌داند. اما در ضمن، نظر ساختارگرایانه را درباره فراگردهای شناختی می‌پذیرد و آن رویه‌های تفسیری را که کنشگران به‌کار می‌برند، همانند قواعد دستوری عمیقاً ساختاری در نظر می‌گیرد. این ساختارهای ریشه‌دار هرچند کنشگران را قادر می‌سازند تا خود را با محیط اجتماعیشان تطبیق دهند، اما باید گفت که آنها اسیر این ساختارها نیستند. این ساختارها «کنشگر را قادر می‌سازند تا در برابر موقعیتهای دگرگون‌شونده واکنشهای شایسته‌ای (و معمولاً ابداعی) از خود نشان دهد» (سیکورل، ۱۹۷۴، ص ۲۷). به‌نظر سیکورل، رویه‌های تفسیری کنشگر با آن‌که خواص ثابتی دارند، به‌او اجازه رفتار ابداعی را نیز می‌دهند. یکی از راه‌هایی که او برای رفع این تناقض جستجو کرده بود، این استدلال است که رویه‌های تفسیری به‌گونه‌ای تحولی طی چرخه حیات پدید می‌آیند. بدین‌سان، کنشگر پیوسته در صدد ساخت و پرداخت رویه‌های تازه برای برخورد با موقعیتهای جدید است.

سیکورل نظریه پیچیده‌ای را پروراند تا از طریق آن روش‌شناسی مردم‌نگارانه را با زبان‌شناسی (ساختارهای عمیق) و جامعه‌شناسی سنتی (قواعد هنجارمند یا سطحی)

پیوند دهد. زندگی اجتماعی از رهگذر کنش متقابل کنشگران خلاق، ساختارهای عمیق و الزام هنجاربخش پدید می‌آید.

به تازگی، هریتیج و اتکینسون موضع زیر را دربارهٔ این قضیه اتخاذ کرده‌اند:

این چشم‌انداز بر ساختارهای مسلطی تأکید می‌ورزد که نحوهٔ تفسیر و برداشت شنونده از کنش گوینده را مشخص می‌سازند و به‌جز در موارد خاص، در این باره که گوینده تا چه حد تفسیر خاصی را آگاهانه در نظر داشته است، موضع بنسبت لادریانه‌ای را حفظ می‌کند... موضوعهای بررسی عبارتند از ساختارهای گفتاری نهادمندی که گویندگان با درجات متفاوتی از آگاهی بازاندیشانه به آنها گرایش دارند.
(هریتیج و اتکینسون، ۱۹۸۴، ص ۷، ایرانیک اضافه شد)

قضیهٔ تعیین‌کننده برای همهٔ روش‌شناسان مردم‌نگاری که ساختارهای عمیق زبان‌شناختی را مورد بررسی قرار می‌دهند، این است که ساختارهای یادشده چگونه به کنشگران اجازهٔ خلاقیت می‌دهند. ظاهراً به‌نظر می‌رسد که این ساختارها اگر نگویم نحوهٔ تفکر و عمل کنشگران را تعیین می‌کنند، دست‌کم آنها را تحت فشار می‌گذارند. روش‌شناسان مردم‌نگاری که این جهتگیری را در پیش گرفته‌اند، باید بهتر از این نشان دهند که چگونه می‌توان یک چنین جبرگرایی را با این نظر خودشان آشتی داد که کنشگران موجودات خلاق‌اند.

تعدادی از دست‌اندرکاران (مانند زیمرمن، ۱۹۷۸) با توجه به علاقهٔ تاریخی روش‌شناسی مردم‌نگارانه به پدیده‌های تنگ‌دامنه، آغاز به تأمل در این باره کرده‌اند که چگونه می‌توان علاقه به بررسی ساختارهای اجتماعی را در روش‌شناسی مردم‌نگارانه جا انداخت. زیمرمن باوروری متقابل از طریق پیوند با جامعه‌شناسی کلان را به‌عنوان «یک پرسش باز و یک امکان وسوسه‌کننده» مطرح کرد (۱۹۸۲)، ص ۱۲. در واقع، زیمرمن و دیگران (از جمله، چوآ، ۱۹۷۷) رابطهٔ میان روش‌شناسی مردم‌نگارانه و نظریهٔ مارکسیستی را مورد بحث قرار دادند. تا این زمان کار اندکی در این زمینه انجام گرفته است، ولی این عرصهٔ روش‌شناسی مردم‌نگارانه همان زمینه‌ای است که احتمالاً در آینده ادامه و توسعه خواهد یافت.

چکیده

در این فصل، دو نظریهٔ جداگانه و درضمن مرتبط را مورد بحث قرار دادیم -

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه. در آغاز از همانندیهای کلی این دو نظریه سخن گفتیم. برای مثال، هر دو نظریه کار ادموند هوسرل و آلفرد شوتس را مبنای فکریشان قرار دادند و هر دو بر اندیشه و کنش فردی تأکید می‌ورزند.

سپس به تفاوت‌های مهم این دو نظریه پرداختیم. به نظر می‌رسد که روش‌شناسی مردم‌نگارانه در کلیترین سطح، پدیده‌شناسی را پذیرفته و آن را با جامعه‌شناسی سنتی درآمیخته است تا چشم‌انداز منحصر به فردی را ساخته و پرداخته کند. روش‌شناسان مردم‌نگار گرایش به تأکید بر تحقیق تجربی دارند، در حالی که پدیده‌شناسان به «پدیده‌های فکری» تمرکز می‌کنند؛ روش‌شناسان مردم‌نگار بیشتر به تأکید بر کنش و کنش متقابل علاقه دارند، حال آن‌که پدیده‌شناسان به آگاهی و فرهنگ توجه بیشتری دارند؛ روش‌شناسان مردم‌نگار بر آزادی کنشگران تأکید می‌ورزند، حال آن‌که پدیده‌شناسان کنشگران را بیشتر تحت الزام عوامل خارجی در نظر می‌گیرند. پس می‌بینیم که این دو مکتب با وجود همانندیهایشان چندان از یکدیگر تفاوت دارند که ضرورت دارد با دورهیافت جداگانه آنها را مورد بررسی قرار دهیم.

بحث پدیده‌شناسی را با چند مفهوم ادموند هوسرل آغاز کردیم که از همه بیشتر به جامعه‌شناسی ربط دارند؛ این مفاهیم عبارتند از مفهوم رویکرد طبیعی، در برانترگذاشتن، علم آگاهی و نیتندی. با آن‌که پدیده‌شناسان معاصر غالباً ریشه‌های فکریشان را در فلسفه هوسرل می‌جویند، اما در بیشتر موارد جهت‌گیری‌شان را تحریف می‌کنند. در واقع، در جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی اثر چندانی از پدیده‌شناسی ناب به چشم نمی‌خورد.

بحث ما درباره هوسرل با تحلیل مفصلی از کار آلفرد شوتس که مهمترین پدیده‌شناس جامعه‌شناختی است، دنبال می‌شود. شوتس نظریه پیچیده و غالباً مغشوشی را ارائه می‌کند که فشرده کردن آن دشوار است و این نظریه غالباً دستخوش تحلیلهای متناقضی بوده است.

کار شوتس وقتی آشکارتر می‌شود که تمایزی را که میان جهان روزانه و علم قایل می‌شود، مورد بحث قرار گیرد. در جهان روزانه، اندیشه‌ها و کنشهای افراد بسیار اهمیت دارند. اما این پدیده‌های خرد، به‌ویژه آگاهی، را نمی‌توان مورد تحلیل علمی جامعه‌شناختی قرار داد. تنها جنبه‌های فرهنگی جهان اجتماعی قابل بررسی علمی‌اند. این قضیه به‌صورت‌های گوناگون در کار شوتس نمایان است.

در یک سطح، شوتس میان چهار قلمرو اساسی جهان اجتماعی تفاوت قایل می‌شود. قلمروهای اخلاف یا آینده (*folgwelt*) و اسلاف یا گذشته (*vorwelt*)، از دیدگاه علمی اهمیت حاشیه‌ای دارند. تنها (*umwelt*)، یا جهان واقعی اجتماعی مستقیماً تجربه‌شده

اهمیت دارد، ولی نمی‌توان آن‌را مورد تحلیل علمی قرار داد. آنچه که می‌توان مورد بررسی علمی قرار داد، (mitwelt) یا جهان واقعیت اجتماعی مبتنی بر تجربه غیرمستقیم است. در این قلمرو، انسانها به‌جای سروکار داشتن با آدمهای واقعی در جریان کنش متقابل رودررو، با نمونه‌های انتزاعی روبرویند. از آنجا که آدمها در این قلمرو با دیگران واقعی کاری ندارند، افکار و اعمالشان به‌وسیله پدیده‌های فرهنگی گوناگونی همچون «نمونه‌سازها» تعیین می‌شود. انسانها «دستورعملها» را یاد می‌گیرند و سپس آنها را در لحظه مناسب به‌کار می‌بندند. آنها نه با کنشگران بلکه تنها با نمونه‌ها سروکار دارند.

شوتس برای آن‌که قلمرو جامعه‌شناسی علمی را مشخص سازد، گهگاه حتی از این‌هم فراتر می‌رود و انسانواره‌ها یا عروسکها را به‌جای کنشگران واقعی می‌گذارد. این انسانواره‌ها توانایی اندیشیدن و عمل کردن را ندارند و یکسره از سوی پدیده‌هایی فرهنگی همچون نمونه‌سازها تعیین می‌شوند.

درباره تحلیل شوتس از نیروهای فرهنگی در جهان حیاتی نیز صحبت کردیم. این تحلیل، چهارچوب کلی و پذیرفته‌شده زندگی اجتماعی و تأثیر آن بر اندیشه‌ها و کنشهای کنشگران، را در بر می‌گیرد. جهان حیاتی چهارچوبی است که از بیرون بر کنشگران تحمیل می‌شود؛ این جهان، جامعیت نمونه‌سازهایی را در بر می‌گیرد که همه تجربه، دانش و کردار انسانی بر آن مبتنی است. کنشگر رویکرد بی‌چون و چرایی را در برابر جهان حیاتی اتخاذ می‌کند و آن چیزی را می‌پذیرد که شوتس «رویکرد طبیعی» اش می‌خواند. درباره برخی از عناصر سازنده جهان حیاتی شوتس، مانند مهارتها، دانش سودمند و دانش دستورعملها، نیز بحث کردیم. شوتس این‌را نیز تشخیص می‌دهد که این عناصر در جهان روزانه روال زندگی‌نامه‌ای و یا بیانی شخصی دارند.

شرح تفاوت میان روابط مایی و روابط آنهایی، در بخش بعدی آورده می‌شود. هرچند کنش متقابل شخصی و رودرروي روابط مایی که در جهان روزانه صورت می‌گیرد اهمیت دارد، ولی به‌نظر شوتس این نوع کنش قابل بررسی علمی نیست. اما روابط آنهایی را که بیشتر در برگیرنده کنش متقابل غیرمستقیم با معاصران غیرشخصی است تا معاشران شخصی، می‌توان موضوع بررسی علمی قرار داد. در روابط آنهایی، اندیشه‌ها و کنشهای مردم تحت تسلط نمونه‌سازهای ناشناخته قرار دارند.

هرچند که موضوع آگاهی در تعریف جامعه‌شناسی علمی شوتس گنجانده نشده، با این‌همه، بینشهای بسیاری را درباره این مفهوم به‌دست داده است. در این زمینه، کار شوتس را درباره معانی و انگیزه‌ها مورد بحث قرار دادیم. او همچنین درباره چگونگی نحوه عملکرد انسانها در برخورد با موقعیتهای بحث‌انگیز، اندیشه‌های سودمندی را ارائه کرده است. با وجود ارائه یک رشته بینشهای غنی در این زمینه، قدرت کار شوتس

در تحلیل تأثیر الزامهای فرهنگی روی مردم، مشخص می‌شود. سپس دو نمونه از جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی را موضوع بحث قرار دادیم. نخست دیدیم که جورج ساتاس و فرانسیس وکسلر چگونه کنش متقابل رودرو را از دیدگاه پدیده‌شناسی خریدبینه‌به‌بررسی کشیدند. گرچه یک‌چنین تحلیلهای تنگ‌دامنه‌ای بر پدیده‌شناسی تسلط دارند، اما کوششهای گسترده‌تری نیز در این مکتب انجام گرفته‌اند، مانند کوشش مهم ولی عقیم پیتز برگر و تامس لاکمن برای تلفیق علایق سنتی تنگ‌دامنه پدیده‌شناسی با قضایای پهن‌دامنه.

از آنجا که بررسیهای تجربی بر روش‌شناسی مردمنگاران تسلط دارند، بیشتر مطالب فصل مربوط به این مکتب به یک رشته از نمونه‌های این‌گونه تحقیق روش‌شناسان مردمنگار اختصاص یافته است. در این بخش می‌پردازیم به بررسیهایی درباره این قضایا: انسانها چگونه راه‌رفتن را «اعمال می‌کنند»، مکالمات تلفنی را چگونه آغاز می‌کنند، دیگران را چگونه به‌خنده ترغیب می‌کنند، تحسین دیگران را چگونه بر می‌انگیزند، حین کنش متقابل چگونه جمله‌سازی می‌کنند، حین گفتگو چگونه صحبت‌هایشان را مختصر می‌کنند، فعالیت‌های لفظی را چگونه با فعالیت‌های غیرلفظی تلفیق می‌کنند، نقشه‌های راهنما را چگونه می‌خوانند، جنسیت‌شان را چگونه تکمیل می‌کنند و در برخوردهای مبتنی بر کنش متقابل، چگونه وقفه‌ها را ترمیم می‌کنند.

در سمن، درباره انتقادهای روش‌شناسان مردمنگار به جامعه‌شناسی سنتی، نیز بحث کردیم، به‌ویژه این انتقاد که جامعه‌شناسی متعارف به‌جای آنکه اجازه دهد تا ادراک واقعیت از خود محیط اجتماعی پدید آید، گرایش به آن دارد که برداشت خاص خود را از واقعیت به جهان اجتماعی تحمیل می‌کند. به‌نظر روش‌شناسان مردمنگار، مفاهیم، فنون و آمارهای جامعه‌شناسان سنتی ماهیت راستین واقعیت اجتماعی را تحریف می‌کنند. وانگهی، روش‌شناسان مردمنگار استدلال می‌کنند که هرچند جهان اجتماعی واقعی منبع تحلیلهای جامعه‌شناسان سنتی بوده است، اما به‌ندرت پیش آمده است که این جهان مستقیماً موضوع تحقیق آنها قرار گرفته باشد. سرانجام این‌که به‌این خاطر به جامعه‌شناسان سنتی می‌تازند که کنشگران را به‌جای آنکه آفرینندگان فعال جهان اجتماعیشان بدانند، در «داوری بیمایه» تلقی می‌کنند.

سپس، کار هیومهان و هیوستون وود را به‌عنوان اعلام برنامه بنیادی روش‌شناسی مردمنگاران مطرح کردیم. این برنامه در برگیرنده پنج قضیه بنیادی است.

۱. واقعیت، مستلزم فعالیت بازاندیشانه است.
۲. واقعیت، در قالب مجموعه‌های دانش منسجم سازمان‌گرفته است.

۳. واقعیت، محصول کنش متقابل بی‌وقفه است.

۴. واقعیت، شکننده است.

۵. واقعیت، تحرک‌پذیر است.

در آخرین بخش این فصل، درباره برخی از مفاهیم بنیادی روش‌شناسی مردم‌نگارانه، مانند توضیح‌دادنها، تعبیرپذیری، اصل و غیره، روش‌سندی و زبان طبیعی بحث کردیم. در همین بخش یادآور شدیم که برخی از روش‌شناسان مردم‌نگار گرایش به دوری از تصور کنشگر خلاق و تمایل به تفسیری ساختارگرایانه‌تر دارند. این بخش را با بحثی درباره امکان تلفیق جهت‌گیری خردبینانه روش‌شناسی مردم‌نگارانه با نظریه‌های پهن‌دامنه‌تر، به پایان بردیم.

خلاصه آن‌که با وجود برخی همانندیها، تفاوت‌های مهمی میان جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه وجود دارد. با این‌همه، احتمال زیاد می‌رود که در آینده کوشش‌های بیشتری در جهت تلفیق این دو نظریه انجام گیرد.

پرسشها و پاسخهای فصل ششم

۱- علایق و وجوه اشتراک جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه کدامند؟

هر دو نظریه بر تعریفی که کنشگران از موقعیت اجتماعی‌شان می‌کنند تأکید می‌ورزند و نحوه کنش کنشگران را بر پایه این تعریف مورد بررسی قرار می‌دهند. هر دو نظریه، جامعه‌شناسی خلاقانه به‌شمار می‌آیند، زیرا کنشگران را پذیرندگان محض ساختارهای اجتماعی نمی‌دانند بلکه آنها را در ساخت و پرداخت این ساختارها سهیم می‌انگارند. هر دو نظریه به بررسی‌های اجتماعی فعالیتها و عملکردهای کنشگران در زندگی روزانه و حین عمل در کوچه و بازار توجه نشان می‌دهند.

۲- ادmond هوسرل رویکرد طبیعی را چه نوع رویکردی می‌داند و برای آن چه نقشی قایل است؟

هوسرل عقیده دارد که هرچند انسانها جهان اجتماعی را نظم و نسق می‌بخشند و در یک فراگرد فعال و خلاقانه پیوسته در جهت آفریدن و سامان‌بندی جهان اجتماعی‌اند، اما غالباً نمی‌دانند که دارند چنین کاری را انجام می‌دهند و فکر می‌کنند که جهان اجتماعی به‌گونه‌ای از پیش ساخته و پرداخته در برابرشان قرار می‌گیرد و مانند پدیده‌های طبیعی دیگر به‌گونه‌ای طبیعی و بدون دخالت آنها سامان گرفته است. به اعتقاد هوسرل همین رویکرد باعث شده است که آنها

نتوانند عناصر بنیادی آگاهی را که ریشه در ذهن‌شان دارد کشف و بازشناسایی کنند. رویکرد طبیعی به نظر او، سرچشمه کژاندیشیها و تحریفها در زمینه آگاهی به‌شمار می‌آید.

۳- تصویر دیالکتیکی شوتس از جهان اجتماعی چیست؟

شوتس به دلیل ریشه‌داشتن در افکار فلسفی هوسرل که بر ذهن و آگاهی تأکید می‌ورزید، انسانها را دارای ذهن خلاق می‌داند و معتقد است که واقعیت، ساختی اجتماعی دارد که ساخته و پرداخته ذهن انسانها است و جهان اجتماعی از همین ساخته‌های ذهنی سرچشمه می‌گیرد. ولی از سوی دیگر، بر این نکته انگشت می‌گذارد که ساخته‌های همین جهان اجتماعی که سرچشمه در ذهن افراد دارند، فعالیتها و رفتارهای بعدی افراد را دچار محدودیت می‌سازند و بر عملکردهای آنها تأثیر الزام‌آوری می‌گذارند. تأثیر متقابل آگاهی و ذهن و ساختهای اجتماعی، تصویری دیالکتیکی از جامعه‌شناسی شوتس را به دست می‌دهد.

۴- قلمروهای آینده و گذشته در نظریه شوتس چه خصلتی دارند و تا کجا می‌توان آنها را مورد بررسی علمی قرار داد؟

به نظر شوتس قلمرو آینده یا اخلاف هنوز تحقق و تعین نیافته است و به همین دلیل نمی‌توان آنرا در مورد توصیف و تحلیل علمی قرار داد و جز نوعی پیش‌بینی مبهم درباره آن کار علمی دقیقی نمی‌توان در این زمینه انجام داد. اما قلمرو گذشته به‌هرروی، تحقق و تعین یافته است و خصلت فرار و مبهم قلمرو آینده را ندارد، بنابراین می‌توان آنرا تا اندازه‌ای مورد تحلیل علمی قرار داد و بررسی علمی کنش گذشتگان و پیامدهای آن به‌گونه‌ای نسبی امکانپذیر است، ولی این قلمرو نیز به‌بررسی و تحلیل کاملاً دقیق و علمی تن در نمی‌دهد.

۵- از نظر شوتس، واقعیت اجتماعی مبتنی بر تجربه مستقیم چه تفاوتی با واقعیت مبتنی بر تجربه غیرمستقیم دارد و کدامیک از این دو واقعیت را بیشتر می‌توان مورد تحلیل علمی قرار داد؟

شوتس واقعیت اجتماعی را بر دو نوع تجربه مبتنی می‌داند، یکی تجربه مستقیم و دیگری تجربه غیرمستقیم. واقعیت مبتنی بر تجربه مستقیم به‌روابط و کنشهای متقابل رودرو و حضوری کنشگران راجع است. این واقعیت هرچند برای یک دانشمند اجتماعی بیشتر از هر واقعیت دیگری مشاهده‌پذیر است، اما از آنجا که کنشگران در عرصه این واقعیت آزادی عمل دارند و با افعال خلاقیت ذهنی پیوسته می‌توانند این عرصه از واقعیت را مورد دخل و تصرف قرار دهند، تحلیل علمی و دقیق آن به‌وسیله دانشمند اجتماعی امکان‌ناپذیر است. اما واقعیت مبتنی بر تجربه غیرمستقیم، با کنش متقابل، بی‌میانجی و حضوری انسانها کاری ندارد و افراد در این عرصه از واقعیت، کم‌و‌بیش همدیگر را نمی‌شناسند و به‌همین دلیل از آزادی عمل، خلاقیت و پیش‌بینی‌ناپذیری کمتری برخوردارند. تحلیل علمی در این عرصه که انتزاعی‌تر است و در آن با نمونه‌ها سروکار داریم، از هر عرصه دیگری امکانپذیرتر است.

۶- سلسله‌مراتب سطوح متفاوت نمونه‌های مورد نظر شوتس بر چه اصل و مبنایی استوار است؟

شوتس نمونه‌های قابل تحلیل علمی مورد نظر خود را دارای سطوح متفاوت و سلسله‌مراتبی می‌داند که مبتنی است بر تفاوت در درجه‌ناشناختگی سطوح گوناگون کنش متقابل اجتماعی. هرچه از پلکان این سلسله‌مراتب نمونه‌ها بالاتر می‌رویم سطح ناشناختگی بالاتر می‌رود و افراد با نمونه‌های موجود کنش متقابل کمتری دارند و در نتیجه، آشنایی فرد با نمونه‌ها کمتر می‌شود و ارتباطش با آنها انتزاعی‌تر می‌شود.

۷- انسانواره به چه پدیده‌ای اطلاق می‌شود و شوتس چرا مفهوم انسانواره را در روش‌شناسی علمی خود به کار می‌برد؟

شوتس می‌داندست که کنشگران در هر سطح و موقعیتی که قرار داشته باشند، از آزادی عمل و قدرت دخل و تصرف در نمونه‌های اجتماعی برخوردارند و به همین دلیل هرگونه تحلیل دقیق علمی در مورد آنها به گونه‌ای کامل امکانپذیر نیست. پس برای آنکه از این موقعیت روش‌شناختی نناقض‌آمیز خلاصی یابد، به آفرینش ذهنی و کاملاً نمونه‌ای موجوداتی پرداخت که بدون داشتن هرگونه خلاقیت ذهنی به تحلیلهای علمی بدون چون و چرا تن درمی‌دهند. او این موجودات را انسانواره نامید و یک نوع علم انتزاعی رفتاری را بر پایه این موجودات انتزاعی بنا نهاد.

۸- معیارهای ساخت نمونه‌های آرمانی از نظر شوتس کدامند و مبتنی بر چه اصولی‌اند؟
شوتس برای ساخت نمونه‌های آرمانی پنج معیار تشخیص داده که بر پنج اصل مبتنی‌اند. این اصول عبارتند از: اصل مناسبت که بنا برآن، روش تحقیق باید با موضوع مورد بررسی مناسبت داشته باشد؛ اصل رسایی که بنا برآن، رفتار کنشگر که با نمونه آرمانی دانشمند بررسی‌کننده مطابقت دارد، باید برای کنشگران و معاصرانشان قابل فهم باشد؛ اصل سازگاری منطقی که بنا برآن، نمونه‌ها باید از بیشترین وضوح و تمایز برخوردار بوده و با اصول منطق صوری سازگاری داشته باشند؛ اصل تطبیق‌پذیری که بنا برآن، نمونه‌ها باید تا آنجا که ممکن است با ذخایر علمی موجود تطبیق داشته باشند؛ و سرانجام اصل تفسیر ذهنی که بنا برآن، هر الگو یا نمونه‌ای از جهان اجتماعی باید با معانی ذهنی کنشگران ارتباط داشته باشد.

۹- جهان حیاتی مورد نظر شوتس چیست و چه ارتباطی با آزادی کنشگران دارد؟
جهان حیاتی مجموعه نمونه‌سازیهایی است که تمامی تجارب، دانش و کردار انسانها بر پایه آنها استوارند. نمونه‌سازیهایی این جهان معمولاً مورد تردید کنشگران قرار نمی‌گیرد. جهان حیاتی درواقع، همان فرهنگ تثبیت‌شده جامعه است که تقریباً بدون چون و چرا مورد پذیرش کنشگران قرار می‌گیرد و از بیرون بر آنها تحمیل می‌شود. همین تحمیل فرهنگی نمونه‌های ازپیش تعیین‌شده،

به گونه تناقض آمیزی آزادی بیشتری را برای کنشگر به ارمان می آورد، زیرا کنشگر ناچار نیست که در هر موقعیتی به چون و چرا بپردازد، زیرا نمونه‌ها یا نسخه‌های عمل مشخصی را در دسترس خود دارد؛ در نتیجه می تواند فرصت، انرژی و توان تفکرش را برای موقعیت‌هایی باقی گذارد که برایش بحث‌انگیزند. پس می بینیم که محدودیت در یک عرصه، آزادی عمل بیشتری را در عرصه دیگر پدید می آورد.

۱۰- شوتس روابط مایی و روابط آنهایی را دارای چه ماهیتی می داند و چه تفاوتی میان این دو نوع رابطه قایل است؟

روابط مایی به روابط صمیمانه، رودررو، آشنا و نزدیک انسانها اطلاق می شود که به خاطر آشنایی طرفین با یکدیگر و آزادی عمل کنشگران، به نظر شوتس قابل بررسی دقیق علمی نیست، هرچند که برای این روابط در جهان اجتماعی اهمیت زیادی قایل است. روابط آنهایی به روابط کنشگران با معاصران غیرشخصی اطلاق می شود. از آنجا که کنشگران در این چهارچوب، روابط حضوری با یکدیگر ندارند و نمی توانند ساختار این گونه روابط را مورد دخل و تصرف دائمی شان قرار دهند، بررسی علمی این گونه روابط از روابط مایی بسیار امکان پذیرتر است.

۱۱- انگیزه‌های مورد نظر شوتس کدامند و او کدامیک از این انگیزه‌ها را قابل بررسی علمی می داند؟

شوتس انگیزه‌های کنشگران را بر دو نوع می داند، یکی انگیزه‌های «تا آنکه» و دیگر انگیزه‌های «برای آنکه». انگیزه‌های تا آنکه به دلایلی اطلاق می شود که کنشگران برای تحقق یک رخدادی در آینده بر مبنای این دلایل کنشی را انجام می دهند؛ تا این کنش اتفاق نیفتد، این انگیزه‌ها نیز آشکار نمی شوند. این انگیزه‌ها از آنجا که متکی بر آینده‌اند، قابل بررسی علمی نیستند. اما انگیزه‌های برای آنکه انگیزه کنشهایی اند که هم‌اکنون تحقق یافته‌اند و بررسی کننده می تواند علتها و عوامل آنرا به گونه ای عینی مورد بررسی دقیق علمی قرار دهد.

۱۲- به عقیده شوتس چه شرایطی یک موقعیت اجتماعی را بحث‌انگیز می سازند؟

سه شرط باعث می شود که یک موقعیت بحث‌انگیز گردد؛ نخست، در صورتی که نمونه‌های موجود در ذخیره دانش اجتماعی یک فرد نتوانند یک موقعیت را برای کنشگر توجیه کنند؛ دوم، در صورتی که نمونه موجود چندان تعین و وضوح نداشته باشد که کنشگر را در تسلط بر موقعیت کمک کند و سوم، در صورتی که عناصر دانش در ذخیره دانش کنشگر ناسازگاری و تعارض پیدا کنند و در نتیجه، کنشگر نتواند مانند گذشته از این عناصر استفاده کند.

۱۳- سانس و وکسلر به چه دلیل می گویند که خویشتن و نیز دیگری باید جسم‌هایشان را محیط تجربه قلمداد کنند؟

آنها معتقدند که افراد در کنش متقابل باید به وضعیت جسمانی طرف مقابل توجه داشته باشند و

بتوانند از طریق زبان جسمانی معنای حالت‌های چهره و حرکات جسمانی دیگر را در بدن دیگری درک کنند. در کنش متقابل رودررو، دو طرف نمی‌توانند بدون توجه به این وضعیت و حالت‌های جسمانی طرف مقابل، کنش متقابل معنی‌داری را با هم برقرار سازند.

۱۴- ساتاس و وکسلر برای حضور جسمانی دو طرف چه نقشی قایلند و آیا آن‌را برای تحقق کنش متقابل کافی می‌دانند؟

آنها حضور جسمانی دو طرف را پیش‌شرط هرگونه کنش متقابل رودررو می‌دانند، اما صرف حضور جسمانی دو طرف را برای تحقق کنش متقابل کافی نمی‌دانند، بلکه معتقدند که دو طرف باید نسبت به این حضور آگاهی داشته باشند و بدانند که برای این در حضور همدیگر قرار گرفته‌اند که کنش متقابلی را انجام دهند.

۱۵- هدف برگر و لاکمن در تلفیق اندیشه‌های مید، شوتس، مارکس، وبر و دورکیم چه بود؟ آنها که بیشتر از شوتس به جریان اصلی جامعه‌شناسی نزدیک بودند و می‌خواستند به پدیده‌شناسی وجهه‌ای جامعه‌شناختی‌تر بدهند، درصدد برآمدند تا با تلفیق اندیشه‌های دورکیم و مارکس و وبر با پدیده‌شناسی شوتس، جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی را که تأکیدی بیشتر خردبینانه دارد با جامعه‌شناسی سنتی که تأکید بیشتری بر پدیده‌های پهن‌دامنه و کلان دارد تطبیق دهند و از این طریق، خصلت دوگانه جامعه را برحسب واقعیت عینی ساختارهای اجتماعی و معنای ذهنی ناشی از برداشت کنشگران فردی مورد بررسی قرار دهند.

۱۶- برگر و لاکمن به چه دلایلی برای زبان اهمیت ویژه‌ای قایلند؟

آنها زبان را نظامی از نمادهای لفظی می‌دانند و آن‌را مهم‌ترین نظام نمادین جامعه به‌شمار می‌آورند. به‌نظر آنها، واژه‌های زبان، نمونه‌هایی‌اند که به‌ذهنیت و تجربه مستقیم کنشگران چندان ارتباطی ندارند، و می‌توانند مرزهای زمانی و مکانی را درنوردند و در ضمن خصلتی قایم به‌ذات دارند و می‌توانند طیف وسیعی از معانی ذهنی و غیرشخصی را بیان کنند. بسیاری از واژه‌های زبان به‌معناهایی اطلاق می‌شوند که افراد ممکن است هرگز آنها را تجربه نکرده باشند و در آینده نیز برای آنها به‌تجربه درنیابند. زبان جنبه‌ای انباشت‌شونده نیز دارد و می‌تواند دانش‌های انباشته یک نسل را به‌نسل بعدی انتقال دهد. بنابراین، زبان خصلتی بسیار اجتماعی دارد و به‌عنوان واقعیتی بیرون از افراد، به‌گونه‌ای الزام‌آور بر آنها تأثیر می‌گذارد.

۱۷- چیزواره‌انگاری در نظریه برگر و لاکمن چه معنایی دارد و چه نقشی را در جهان اجتماعی بازی می‌کند؟

آنها این مفهوم را در ارتباط با ذهن و آگاهی و ادراک کنشگران مطرح می‌کنند و معتقدند که انسانها پدیده‌هایی را که انسانی و ساخته و پرداخته خود آنها هستند، به‌گونه‌ای ادراک می‌کنند که گویی از انسانها فراترند و واقعیت عینی و مادی مستقل از آنها دارند. چیزواره‌انگاری، درواقع، تبدیل و استحاله فرآورده‌های انسانی به‌چیزهایی است که تابع قوانین طبیعی و یا نیروهای فوق‌طبیعی

تلقی می‌شوند. جهان اجتماعی مبتنی بر چیزواره‌انگاری، برای خلاقیت و ابتکار و آزادی عمل انسانها امکان و فرصتی قابل نمی‌شود و برای انسانها در سازندگی و خلاقیت این جهان هیچ نقشی قابل نیست.

۱۸- تحلیل گفتگو بر پایه چه فرضی استوار است؟

این تحلیل مبتنی بر این فرض است که گفتگو یکی از مهمترین صورتهای کنش متقابل و روابط اجتماعی را تشکیل می‌دهد و یکی از پایه‌های مهم زندگی اجتماعی را می‌سازد. با بررسی ساختاری که گفتگو در روابط روزانه به خود می‌گیرد، می‌توان دریافت که انسانها به چه شیوه‌ای با یکدیگر در اجتماع برخورد می‌کنند و بررسی همین پدیده‌های کوچک و پیش پا افتاده در فهم نحوه عملکرد اجتماعی اعضای جامعه، شاخصها و معیارهای عمده‌ای را به دست می‌دهد که می‌توان از طریق آن کل رفتار اجتماعی را درک کرد.

۱۹- منظور از «اعمال راه رفتن» چیست و ابعاد اجتماعی آن کدامند؟

به نظر روش‌شناسان مردم‌نگار، راه رفتن یک پدیده اجتماعی است و می‌توان آنرا موضوع بررسی جامعه‌شناختی قرار داد. در ظاهر امر چنین می‌نماید که هرکسی به هر صورتی که می‌خواهد می‌تواند در کوچه و بازار با دیگران راه برود و این عمل از هیچ بعد اجتماعی برخوردار نیست. ولی اگر همین عمل مورد یک بررسی دقیق قرار گیرد، پی خواهیم برد که انسانها ضمن با هم راه رفتن و حتی تنها راه رفتن در عرصه اجتماعی، قواعدی را رعایت می‌کنند که اگر آن قواعد زیر پا گذاشته شود، راه رفتن دسته‌جمعی و یا تنها راه رفتن امکان‌ناپذیر می‌شود. برای مثال، در عمل راه رفتن دسته‌جمعی، کنشگران نباید از یکدیگر فاصله بگیرند و در عمل تنها راه رفتن، شخص باید طوری با دیگران فاصله بگیرد که حمل بر تعقیب و تهدید دیگران نشود.

۲۰- آیا به نظر روش‌شناسان مردم‌نگار خنده و خندیدن یک رخداد ساده و طبیعی است؟

خیر. آنها معتقدند که افراد در روابط اجتماعی شان به گونه‌ای طبیعی و آزادانه نمی‌خندند، بلکه خنده بر اثر تمهیدات سازمان‌یافته‌ای صورت می‌گیرد که یکی از طرفهای کنش متقابل اجتماعی برای خنداندن طرف دیگر به کار می‌برد. به نظر آنها همین تمهیدات ترغیبی ساختار ویژه‌ای دارد که می‌توان آنرا طی یک بررسی دقیق اجتماعی کشف کرد.

۲۱- کف زدن حضار در برابر یک سخنران، از نظر یک روش‌شناس مردم‌نگار چه نوع پدیده

اجتماعی است و با چه تمهیدهایی برانگیخته می‌شود؟

روش‌شناسان مردم‌نگار با بررسی رابطه کف زدن حضار در واکنش به یک سخنران، می‌خواهند بگویند که هر کنشگری می‌کوشد مطلوبترین تأثیرها را در مخاطبانانشان برانگیزد و برای دستیابی به یک چنین نتیجه‌ای از تمهیدهای ساختاریافته‌ای استفاده می‌کند، مانند قرار دادن نکات برجسته در سخنرانی و تأکید بر آن برای برانگیختن کف زدن حضار و یا انگشت گذاشتن بر تضاد، ارائه فهرست، موضع‌گیری و ترغیب در حین سخنرانی. کف زدن حضار به این معنا است که کنشگر

سخنران به هدفش که همان جلب توجه کنشگران به هدفهای شخصی‌اش است، دست یافته است و می‌تواند روی تأیید آنها حساب کند. به نظر روش‌شناسان مردمنگار، همه ما در زندگی روزمره به صورت‌های مختلفی از چنین شگردهایی برای گرفتن پاسخها و واکنشهای مناسب از مخاطبانمان استفاده می‌کنیم.

۲۲- آیا چارلز گودوین معتقد است که جمله‌ها ساختاری جدا از به‌کاربرندگان آنها دارند؟ خیر. او معتقد است که جمله‌هایی که انسانها در زندگی روزمره به‌کار می‌برند، طی فراگرد گفتگو ساخته و پرداخته می‌شوند و کنشگر به تناسب موقعیتی که در آن قرار گرفته است در ساختمان معنایی آنها دخل و تصرف می‌کند و با توجه به واکنش لفظی یا جسمانی شنوندگان تنظیم می‌شوند. بنابراین، جمله‌ها ساختاری جدا از فراگرد کنش متقابل زمینه‌سازشان ندارند و باید آنها را طی همین فراگرد مورد بررسی قرار داد.

۲۳- منظور هریتیج و واتسون از تقریر چیست و در گفتگو چه نقشی برای آن قابل شده‌اند؟ منظور آنها از تقریر در حین گفتگو این است که طرف مخاطب می‌کوشد با در نظر گرفتن جملات پیشین گوینده با آوردن جمله‌ای اضافی به او در رسیدن به نتیجه دلخواه کمک کند و از این طریق به او یادآور شود که منظورش را فهمیده و می‌داند که او چه قصد نهایی از صحبت‌های قبلی‌اش دارد. در این کنش متقابل، طرفین درجه تفاهم‌شان را بیان می‌کنند و به یک گفتگوی ساده خصلت همکاری متقابل می‌بخشند. از این طریق، گفتگو از یک حالت یکطرفه بیرون می‌آید و ساخت اجتماعی و متقابل خود را به نمایش می‌گذارد.

۲۴- فعالیتهای غیرگفتاری در گفتگو به چه عملکردهایی اطلاق می‌شود و چه نقشی را در این کنش متقابل ایفاء می‌کند؟

تحلیلگران گفتگو تنها به متن و واژه‌ها و جملات گفتگو اکتفاء نمی‌کنند، بلکه در هر گفتگو وضعیت جسمانی گفتگوکنندگان را نیز از طریق نوارهای ویدیویی و فیلمها ضبط می‌کنند و سپس نقش این وضعیتهای جسمانی را در موفقیت و به نتیجه رسیدن این گفتگوها مورد بررسی قرار می‌دهند. به نظر آنها هر گفتگوکننده‌ای از نظر جسمانی وضعیتی را به خود می‌گیرد که هدفش تحت تأثیر قرارداد هر چه بیشتر شنونده و جلب توجه کامل طرف مقابل به گفته‌هایش است. به نظر روش‌شناسان مردمنگار، تحلیل گفتگو بدون در نظر گرفتن وضعیت جسمانی گوینده، تحلیلی ناقص است و نمی‌تواند تمامی ابعاد این نوع کنش متقابل را مورد شناسایی قرار دهد.

۲۵- آیا گارفینگل جنسیت را یک امر طبیعی می‌داند یا یک پدیده اجتماعی؟ گارفینکل پس از بررسی یکی از نمونه‌هایی که شخصاً به آن برخورد کرده بود، دریافت که داشتن نشانه‌های طبیعی جنسیت، برای معرفی شدن به عنوان یک زن یا یک مرد، کافی نیست. ای بسا زنانی اند که با وجود داشتن ویژگیهای جسمانی و طبیعی زنانه، در جامعه به عنوان زن کامل تلقی نمی‌شوند و همین امر در مورد مردان نیز مصداق دارد. هر زن یا مردی که در جامعه زندگی

می‌کند، برای آن‌که یک زن یا مرد کامل نموده شود، باید رفتارهای معمول و هنجارمند زنانه یا مردانه را در جامعه خود یاد بگیرد و تازه پس از فراگیری کامل این رفتارها به‌عنوان یک مرد یا یک زن تمام‌عیار، در جامعه به رسمیت شناخته می‌شود. او نتیجه‌گیری می‌کند که جنسیت در عرصه روابط اجتماعی یک پدیده و دستاورد اجتماعی است و هرکسی باید از طریق یادگیری و پذیرش رفتار جنسی مورد پذیرش جامعه‌اش، جنسیت خود را تکمیل سازد.

۲۶— آزمایشهای نقض‌کننده به چه روشی اطلاق می‌شود و به چه کار می‌آید؟

روش‌شناسان مردم‌نگار معتقدند که برای فهم رفتار اجتماعی و اصول و قواعد آن، بهتر است به‌گونه آزمایشی قواعد رفتار از سوی کنشگران زیر پا گذاشته شود تا اهمیت این قواعد و نقش آن در روابط اجتماعی برملاء گردد. برای مثال، اگر بدون اطلاع و آگاهی قبلی، یک استاد در کلاس درس به جای پاسخگویی به پرسشهای دانشجویان، پیوسته از دانشجویان بخواهد که مطالب درس را برایش توضیح دهند و خود در نقش یک دانشجوی پرسش‌کننده ظاهر شود، نظم و فضای معمول حاکم بر این رابطه متقابل استاد و دانشجو بهم می‌خورد و در نتیجه، به‌فعالیت و هدف آموزش لطمه‌ای جدی وارد می‌شود. یک استاد از طریق این آزمایش تعمدی نقض‌کننده، به دانشجویان می‌فهماند که رابطه استاد و دانشجو کنش متقابلی است که قواعدی برای خود دارد و بدون در نظر گرفتن این قواعد دچار اشکال و اختلال می‌شود.

۲۷— استعداد بازانديشی در روش‌شناسی مردم‌نگارانه به چه پدیده‌ای راجع است و چه اهمیتی دارد؟

استعداد بازانديشی به‌طرفیت بازانديشی و خودآگاهی کنشگران راجع است. روش‌شناسان مردم‌نگار معتقدند که انسانها در مورد فعالیت‌هایشان خودآگاهند و این‌گرایش را دارند که بر پایه انتقاد از خود عمل کنند. آنها پیوسته فعالیت‌هایشان را مورد بازسنجی و تجدیدنظر قرار می‌دهند و سعی می‌کنند برحسب موقعیت‌های اجتماعی مناسبترین رفتار را از خود نشان دهند. به‌نظر آنها، جامعه‌شناسان نیز باید خودآگاه باشند و با انتقاد از خود و بر پایه تصحیح رفتارهایشان عمل کنند.

۲۸— روش‌شناسان مردم‌نگار چرا با تکیه بر آمار و تحلیلهای آماری مخالفند؟

به‌نظر آنها واقعیت اجتماعی یک فراگرد سیال، زنده و در جریان است و با تحلیلهای کمی و آماری این واقعیت را نمی‌توان به‌درستی و چنان‌که باید مورد بررسی قرار داد. فنون کدگذاری و کاربرد مفاهیم کمی آماری نمی‌تواند ظرافت و پیچیدگی جهان اجتماعی را به‌درستی مورد ارزیابی قرار دهد و در نتیجه، تصویر مخدوش و تحریف‌شده‌ای از فراگرد سیال اجتماعی به‌دست می‌دهد.

۲۹— روش‌شناسان مردم‌نگار چه تفاوتی را میان موضوع و منبع بررسیهای اجتماعی قایلند؟ آنها معتقدند که جامعه‌شناسان سنتی به‌جهان اجتماعی روزانه تنها به‌عنوان منبعی برای انتخاب

موضوعهای بررسی‌شان نگاه می‌کنند و خود این جهان را مستقیماً مورد بررسی قرار نمی‌دهند و آنرا به‌عنوان موضوع مورد بررسی در نظر نمی‌گیرند. برای مثال، آنها هنجارها، ارزشها و رویکردهای اجتماعی را در درون جهان اجتماعی روزانه مورد بررسی قرار می‌دهند، ولی فعالیت‌های عادی و روزمره مردم را در این جهان مستقیماً موضوع بررسی‌شان قرار نمی‌دهند. به‌نظر آنها، یک جامعه‌شناس باید فعالیتها و رویدادهای اجتماعی در زندگی روزانه را به‌عنوان موضوع مستقیم بررسی‌هایش انتخاب کند، زیرا از همین طریق می‌توان دریافت که هنجارها و ارزشهای حاکم بر جامعه واقعاً و به‌گونه‌ای ملموس و محسوس چه عملکردهایی دارند.

۳۰- اصل و غیره در روش‌شناسی مردم‌نگارانه به‌چه چیزی اطلاق می‌شود و چه کارکردی اجتماعی را بر عهده دارد؟

به‌نظر روش‌شناسان مردم‌نگار، هیچ موقعیت اجتماعی نیست که از هر نظر برای کنشگر روشن و معتبر و موثق باشد و کنشگر با اطلاع کافی در برابر آن واکنش نشان دهد. همه ما در زندگی با موقعیتهای مبهمی روبرو می‌شویم و به‌نحوی با آن سر می‌کنیم و امورمان را می‌گذرانیم، با این تصور که بعدها با کسب اطلاعات بیشتر این موقعیتهای وضوح و دقت بیشتری برای ما پیدا کنند. اگر قرار بود که در هر موقعیت مبهمی دست از فعالیت بکشیم و به‌چون و چرا درباره آن موقعیت بپردازیم، هرگونه فعالیت اجتماعی امکان‌ناپذیر می‌بود.

فصل هفتم

نظریه تبادل و جامعه‌شناسی رفتاری

اسکینر و رفتارگرایی

جامعه‌شناسی رفتاری

مفاهیم بنیادی

تعدیل رفتار

نظریه تبادل

هومنز و دورکیم

هومنز و لوی اشتراوس

هومنز و کارکردگرایی ساختاری

قضایای بنیادی هومنز

انتقادهایی بر نظریه هومنز درباره جامعه و فرهنگ

نظریه تبادل تلفیقی بلاو

انتقادهایی بر نظریه هومنز در زمینه آگاهی

منزلت کنونی نظریه‌های رفتاری

نظریه تبادل و جامعه‌شناسی رفتاری دو نظریه جامعه‌شناختی منحصر به فردند. نخست باید گفت که این دو نظریه بیشتر از روانشناسی و به‌ویژه از رفتارگرایی بی. اف. اسکینر الهام می‌گیرند (تاریخ، ۱۹۷۳). دوم باید گفت عامل دیگری که به‌ویژه بر نظریه تبادل نفوذ داشته اقتصاد است که آنهم در بیرون قلمرو جامعه‌شناسی جای دارد. سوم این‌که، این دو نظریه، در افراطیترین صورتهایشان، همه نظریه‌های جامعه‌شناختی دیگری را که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند، یکسره رد می‌کنند. با توجه به جایگاه برجسته بی. اف. اسکینر و رفتارگرایی در نظریه تبادل، بهتر است که این فصل را با بحثی درباره جهتگیری کلی او آغاز کنیم. بعد به جامعه‌شناسی رفتاری می‌پردازیم، زیرا که این نوع جامعه‌شناسی نابترین برگردان افکار اسکینر به قالب اصول جامعه‌شناختی به‌شمار می‌آید. سرانجام به بحث درباره خود این نظریه می‌پردازیم، به‌ویژه به همان صورتی که در کارهای دو جامعه‌شناس برجسته این مکتب آمده است.

جورج هومنز و پیتربلاو^۱

در این فصل از بحث مستقیم درباره کار نظریه پرداز تبادل‌ی که روزبه‌روز اهمیت بیشتری پیدا می‌کند، یعنی ریچارد امرسون (۱۹۷۲، ۱۹۷۶، ۱۹۸۱) و کتاب دیگری که زیر چاپ است)، خودداری ورزیده‌ایم. دلیلش این است که مهمترین خدمت امرسون به نظریه تبادل، کوششی بوده که در زمینه پیوند نظریه خرد و کلان انجام داده است (کوک، دردست چاپ). از همین‌روی، بحث در این باره را تا فصل ۱۰ که یکسره به قضیه پیوندهای خرد و کلان اختصاص داده شده، به تعویق انداخته‌ایم.

شماری از جامعه‌شناسان بر رفتار و تبادل تأکید می‌ورزند، بی آنکه جامعه‌شناسی رفتاری اسکینر و یا نظریه تبادل هومنز و بلاو را چندان پذیرفته باشند. مقاله جافتاده آلون گولدنر (۱۹۶۰) درباره عمل متقابل و کار ویلیام گود (۱۹۶۰) درباره فشار نقش، این سنت طولانی نظریه تبادل غیررفتارگرایانه را نمودار می‌سازند. این نوع نظریه تبادل بر ماهیت تقابلی روابط اجتماعی تأکید می‌ورزد و نشان می‌دهد که قدرت و حیثیت چگونه از رهگذر عدم تعادل در عمل متقابل، افزایش می‌یابد (گود، ۱۹۷۸). هرچند که این اندیشمندان احتمالاً خودشان را نظریه پرداز تبادل‌ی می‌انگاشتند، اما بعید است که خود را جامعه‌شناس یا روانشناس رفتارگرا دانسته باشند. در این فصل بر آن نوع کار جامعه‌شناختی در زمینه رفتار و تبادل تأکید می‌ورزیم که تحت تأثیر شدید رفتارگرایی روانشناختی انجام گرفته باشد. از همین‌روی، در اینجا با آن نوع کاری که با چشم‌اندازهای غیررفتارگرایانه انجام شده‌اند، کاری نداریم.

هرچند همه فصلهای این کتاب، دست‌کم تا اندازه‌ای، تحت تأثیر برداشت نویسنده از انگاره‌های چندبعدی جامعه‌شناسی (نگاه کنید به فصل پیوست) و نیز مقام نظریه پردازان و نظریه‌های گوناگون در این انگاره شکل گرفته است، اما این چشم‌انداز چندبعدی در این فصل نقش بزرگتری را ایفاء می‌کند. از همین‌روی، نخست درباره این طرح بحث مختصری می‌کنیم و بعد به تدریج نشان خواهیم داد که نظریه‌هایی که تاکنون در این کتاب به بحث کشیده شده‌اند، در واقع، اجزای سازنده انگاره‌های چندبعدی جامعه‌شناسی به‌شمار می‌آیند.

به نظر نویسنده (ریتزر، ۱۹۷۵)، جامعه‌شناسی از سه انگاره عمده ساخته شده است. انگاره واقعیت‌های اجتماعی، انگاره تعریف اجتماعی و انگاره رفتار اجتماعی. هر انگاره‌ای از چهار عنصر اصلی ساخته می‌شود، ولی آنچه که در این لحظه برای ما اهمیت دارد، برداشت هر یک از انگاره‌ها از موضوع بررسی جامعه‌شناسی و

۱. هومنز و بلاو تنها نظریه پردازان برجسته مکتب تبادل نیستند. در این نظریه، کارهای کسانی چون جان نیبو و هارولد. اچ. کلی (۱۹۵۹)، بی. اف. میکبر (۱۹۷۱) و رابرت دال، همبلین و جان کی. کونیکل (۱۹۷۷)، نیز اهمیت دارند.

نظریه‌هایی است که در هر یک از این انگاره‌ها گنجانده شده است. انگاره واقعیت‌های اجتماعی ساختارها و نهادهای اجتماعی پهن‌دامنه و تأثیر الزام‌آور آنها بر کنشگران و افکار و اعمالشان، را موضوع بررسی جامعه‌شناسی می‌انگارد. کارکردگرایی ساختاری، نظریه کشمکش و انواع گوناگون نظریه مارکسیستی، به‌انگاره واقعیت‌های اجتماعی تعلق دارند. انگاره تعریف اجتماعی، کنشگران، شیوه‌های ساخت واقعیت اجتماعی از سوی آنها و کنش ناشی از این ساخت، را موضوع اصلی بررسی جامعه‌شناسی می‌داند. از دیدگاه تعریف‌گرایان اجتماعی، کنشگران به‌نسبت آزاد و خلاقند، حال آن‌که از نظر هواداران واقعیت‌های اجتماعی، این ساختارها و نهادهای پهن‌دامنه‌اند که بیشتر ماهیت کنشگران را تعیین می‌کنند. طرفداران نظریه کنش متقابل نمادین، پدیده‌شناسان، روش‌شناسان مردمنگار و دست‌کم برخی از نومارکسیستها، در چهارچوب این انگاره عمل می‌کنند. سرانجام، می‌رسیم به‌انگاره رفتار اجتماعی که موضوع بررسی آن، رفتار فردی و عوامل تقویت‌کننده و برحذر‌دارنده‌ای است که روی این رفتار تأثیر می‌گذارد. نظریه‌هایی که در قالب این انگاره جای می‌گیرند، عبارتند از نظریه جامعه‌شناسی رفتاری و نظریه تبادل.

طرح انگاره چندبعدی بالا، نقش تعیین‌کننده‌ای در این فصل دارد. نخست آن‌که، ما را متوجه علایق اصلی دو نظریه مورد بحث در این فصل می‌سازد که عبارتند از: رفتار، تقویت و تحذیر. دوم آن‌که، این طرح به‌ما گوشزد می‌کند که نظریه‌پردازان وابسته به این انگاره، چندان علاقه‌ای به ساختارها و نهادهای اجتماعی پهن‌دامنه و نیز قضیه ساخت اجتماعی واقعیت و کنش اجتماعی ندارند، و برخی از آنها حتی این نوع علاقه را طرد می‌کنند. سوم این‌که هرچند بسیاری از وابستگان به این انگاره درباره این‌که در انگاره رفتار اجتماعی چه چیز را باید بررسی کرد و چه چیز را نباید بررسی کرد موضعی جزئی اتخاذ کرده‌اند، اما دیگرانی نیز هستند که کوشیده‌اند تا علایق سنتی رفتارگرایی اجتماعی را با علایق انگاره واقعیت‌های اجتماعی و انگاره تعریف اجتماعی تلفیق کنند. در سراسر این فصل، می‌کوشیم تا روابط پیچیده میان رفتارگرایی اجتماعی و انگاره‌های جامعه‌شناختی دیگر را مشخص سازیم.

اسکینر و رفتارگرایی

رفتارگرایی در علوم اجتماعی و به‌ویژه روانشناسی، تاریخی طولانی دارد. اما سابقه رفتارگرایی نوین در همه رشته‌های علوم اجتماعی و به‌ویژه در جامعه‌شناسی، را باید در کار بی. اف. اسکینر جستجو کرد. کار اسکینر هرچند بیشتر به‌اصول رفتارگرایی اختصاص داشته است، اما طیف گسترده‌تری، از جمله نوشته‌های پراکنده علمی

(اسکینر، ۱۹۷۱)، داستان تخیلی (اسکینر، ۱۹۸۴)، مقالات جدلی و سیاسی (اسکینر، ۱۹۷۱)، کاربردهای علمی رفتارگرایی (اسکینر، ۱۹۶۸) و کارهای خود زندگینامه‌نویسی (اسکینر، ۱۹۸۳) را در بر می‌گیرد. کارهای علمی، تخیلی، سیاسی و عملی اسکینر، همگی در تحول نوع جامعه‌شناختی رفتارگرایی نقش داشته‌اند.

نخستین بپردازیم به بررسی رویکردهای اسکینر به نظریه‌های جامعه‌شناختی دیگر. او این نظریه‌ها را بیشتر یک نوع کار رمزآمیز به‌شمار آورد. اسکینر دربارهٔ نظریه‌های کلان متعلق به‌انگارهٔ واقعیت‌های اجتماعی مانند کارکردگرایی ساختاری و نظریهٔ کشمکش و نیز نظریه‌های خرد مربوط به‌انگارهٔ تعریف اجتماعی همچون نظریهٔ کنش متقابل نمادین، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و پدیده‌شناسی، چنین برداشتی داشت. به نظر او، این نظریه‌ها که موجودیتهای رمزآمیزی را ساخته‌ و پرداخته می‌کنند، جامعه‌شناسان را از پرداختن به تنها پدیده‌های قابل بررسی عینی مانند رفتار و عواملی که وقوع رفتار را کم‌وبیش متحمل می‌سازند، دور ساخته‌اند (مولم، ۱۹۸۱). برای مثال، اسکینر به مفهوم فرهنگ بر حسب تعریف یک جامعه‌شناس وابسته به‌انگارهٔ واقعیت‌های اجتماعی انتقاد دارد، زیرا که این جامعه‌شناس فرهنگ را به‌عنوان «افکار سنتی (که طی یک جریان تاریخی پدید آمده و دستچین شده‌اند) که با ارزشهایی همراهند»، تعریف می‌کند (اسکینر، ۱۹۷۱، ص ۱۲۱). او می‌گوید که این تعریف عناصر رمزآمیز غیرلازمی چون «افکار» و «ارزشها» را ایجاد کرده است. اما یک دانشمند وقتی به‌جامعه نگاه می‌کند، افکار و ارزشها را نمی‌بیند. او نگاه می‌کند به این که «انسانها چگونه زندگی می‌کنند، بچه‌هایشان را چگونه بزرگ می‌کنند، چه می‌پوشند، چه بازی‌هایی می‌کنند، در چه سرپناهایی سکونت می‌گزینند، چگونه گرد هم می‌آیند و غذایشان را تولید می‌کنند، با یکدیگر چگونه رفتار می‌کنند، چه نوع حاکمیتی را برقرار می‌سازند و نظایر آن» (اسکینر، ۱۹۷۱، ص ۲۱). فرهنگ یک اجتماع از رفتارها ساخته می‌شود. برای فهم فرهنگ، نیازی به مفاهیمی چون افکار و ارزشها نداریم، بلکه به‌درک پدیده‌هایی چون پاداشها و خسارتها نیازمندیم.

اسکینر شدیدترین انتقادهایش را به نظریه‌های تعریف‌گرایی اجتماعی وارد کرده است. یکی از هدفهای عمدهٔ او در کتاب فراسوی آزادی و شأن (۱۹۷۱)، حذف مفهوم به اصطلاح خودش «انسان خودمختار» از علوم اجتماعی - و در واقع از صفحهٔ جهان است. مفهوم انسان خودمختار جزء جدایی‌ناپذیر انگارهٔ تعریف اجتماعی است (برای مثال، مفهوم من مید به مفهوم انسان خودمختار و مورد تنفر اسکینر نزدیک است) و هر حمله به این مفهوم، در واقع یورش به تعریف‌گرایان اجتماعی به‌شمار می‌آید. اسکینر به‌عنوان سخنگوی رفتارگرایی اجتماعی، نمی‌خواست از در آشتی با تعریف‌گرایان

اجتماعی درآید. او در واقع، می‌خواست نظریه‌های مربوط به‌انگاره تعریف اجتماعی را از علوم اجتماعی حذف کند.

این مفهوم انسان خودمختار که او در صدد حذف آن است، به‌چه چیزی اطلاق می‌شود؟ نسبت دادن احساس، تفکر، آزادی و شأن به‌انسانها، به‌منزله خودمختار انگاشتن آنها است. از این دیدگاه، انسانها هسته‌ای درونی دارند که کنشهایشان از این کانون صادر می‌شود. این هسته درونی آنها را قادر می‌سازد تا ابتکار، ابداع و خلاقیت از خود نشان دهند. این نظر که انسانها را موجودات فعال، خلاق و بااراده‌ای می‌انگارد، با موضع تعریف‌گرایان اجتماعی آشکارا همخوانی دارد و کوشش اسکینر برای نابودی این فکر، به‌گونه‌ای غیرمستقیم، کوششی است در جهت نابودی نظریه‌های تعریف‌گرایی اجتماعی.

به‌عقیده اسکینر، این فکر که انسانها هسته‌ای درونی و خودمختار دارند، از آن نوع مواضع رمزآمیز و مابعدطبیعی است که باید از علوم اجتماعی حذف گردد: «مفهوم انسان خودمختار تنها برای توجیه چیزهایی به‌کار می‌آید که تاکنون نتوانسته‌ایم آنها را از طرق دیگر تبیین کنیم. وجود این مفهوم به‌جهل ما بستگی دارد و هرگاه دانش بیشتری درباره رفتار به‌دست آوریم، این مفهوم طبیعتاً منزلت خود را از دست خواهد داد» (۱۹۷۱، ص ۱۲). رفتار و نیز شرایط شکلگیری رفتار که اساساً چیزی جز رفتارهای دیگر نیست، موضوع بررسی اصلی اسکینر به‌شمار می‌آید. او بر این باور بود که ما نباید بر مفاهیمی چون «احساسها» تأکید ورزیم، بلکه باید رفتار و احتمالات وقوع رفتار را موضوع بررسی (و نظارت) خود قرار دهیم.^۱ لیندا مولم با این استدلال که اسکینر به‌آنچه که خودش آنرا «رویدادهای خصوصی» یا «رویدادهایی که در درون فرد رخ می‌دهند و مستقیماً به‌مشاهده دیگران در نمی‌آیند» علاقمند بود، در واقع در صدد بسط موضوع بررسی اسکینر برآمد (۱۹۸۱، ص ۱۶۱). او در این مقوله، اندیشه‌ها، احساسها و ادراکها را نیز گنجانید. اما اسکینر تنها به‌دو شرط حاضر بود که این حالت‌های درونی را مورد بررسی قرار دهد. نخست به‌آن شرط که این حالت‌ها به‌متغیرهای مستقل یا میانجی تغییر شکل ندهند و تنها نقش متغیرهای وابسته را در یک طرح رفتارگرایانه ایفاء کنند. به‌عبارت دیگر، این حالت‌ها به‌صورت متغیرهای تبیین‌کننده در نیایند، بلکه تنها

۱. برخی از رفتارگرایان علاقمندند پدیده‌هایی چون شناخت، عاطفه و «ذهن» را نیز در قلمرو بررسی‌هایشان جای دهند. برای مثال، آرنور اشنانس (۱۹۷۶) زمینه را برای بررسی ذهن در رفتارگرایی فراهم ساخت. جینس بالدوین و جان بالدوین (۱۹۷۸) استدلال می‌کنند که رفتارگرایان و در واقع همه جامعه‌شناسان باید هم فنون علمی سنتی و هم روش‌شناسی verstehen را به‌کار برند تا بتوانند انواع پدیده‌های اجتماعی از جمله ذهنیت و معنا را درک کنند.

به صورت متغیرهایی عمل کنند که با عوامل دیگر بتوان آنها را تبیین کرد. دوم به آن شرط که این حالت‌های درونی را بتوان به گونه‌ای مشاهده کرد. برای مثال، گزارش‌های کنشگران درباره خودشان (و نیز رفتارشان)، را می‌توان به عنوان پدیده‌های مشاهده‌پذیر به شمار آورد. یک چنین برداشت علمی محدودی از حالت‌های ذهنی، بعید است که مورد پذیرش کسانی قرار گیرد که انگاره تعریف اجتماعی را قبول دارند.

اسکینر و رفتارگرایان اجتماعی عموماً به بررسی رابطه میان افراد و محیطشان علاقمندند (مولم، ۱۹۸۱). به نظر آنها، محیط از انواع پدیده‌های اجتماعی و غیراجتماعی ساخته شده است. رفتارگرایان اجتماعی استدلال می‌کنند که اصول حاکم بر رابطه میان یک فرد و یک پدیده اجتماعی همان اصولی است که بر رابطه میان یک فرد و یک پدیده غیراجتماعی حاکم است.^۱ دان بوشل و رابرت برجس موضوع بررسی رفتارگرایان را این چنین مشخص کرده‌اند: «رفتار افراد در محیط که به چنان شیوه‌ای در محیط عملکرد دارد که نوعی تغییر یا پیامد در آن ایجاد می‌کند و این تغییر نیز به نوبه خود در اجراهای بعدی آن رفتار تعدیل به بار می‌آورد» (۱۹۶۹، ص ۲۷). بدین سان، آنها بر «رابطه کارکردی» میان رفتار و دگرگونی‌های محیط کنشگر، تأکید می‌ورزند. این به معنای است که، کودکی که سنگی را در رودخانه‌ای می‌اندازد، به همان سان موضوع بررسی یک رفتارگرا است که مادری که کودکش را سرزنش می‌کند، یا معلمی که درسی را سر کلاس می‌دهد و یا یک جلسه اجرایی هیأت مدیره در یک شرکت بازرگانی.

رفتارگرایان اجتماعی مدعی‌اند که به بررسی فراگرد کنش متقابل علاقه دارند، اما فراگرد مورد نظر آنها به مفهومی بسیار متفاوت از مفهوم نظریه‌های تعریف‌گرایان اجتماعی ارائه می‌شود. از دیدگاه تعریف‌گرایان اجتماعی، کنشگران نیروهای پویا و خلاق در فراگرد کنش متقابل به شمار می‌آیند (پرین بانایاگام، ۱۹۸۱). کنشگران مورد نظر آنها تنها در برابر محرکها واکنش نشان نمی‌دهند، بلکه این محرکها را برای خود تفسیر می‌کنند و سپس بر پایه تعریفی که از آنها به عمل می‌آورند مبادرت به کنش می‌کنند. برعکس، یک رفتارگرای اجتماعی برای فرد آزادی بسیار کمتری قایل است. به نظر یک رفتارگرا، «تفکر، رفتار مغز است و بیشتر فعالیت‌های مغزی، آگاهانه نیست» (بالدوینها، ۱۹۸۶، ص ۲۶۴). پس در حالی که کنشگر از نظر یک تعریف‌گرای اجتماعی پیوسته و آگاهانه در صدد ساخت واقعیت اجتماعی است، همین کنشگر از دیدگاه یک رفتارگرای اجتماعی ناآگاهانه در برابر محرکها واکنش نشان می‌دهد. از این دیدگاه،

۱. این یکی از آن مواردی است که مولم با بیشتر رفتارگرایان اجتماعی سنتی مانند هومنز موافقت ندارد. او به شدت می‌کوشد تا میان جهت‌گیری‌های روانشناسان رفتاری و جامعه‌شناسان رفتاری نمایز قایل شود.

واکنش یک فرد را ماهیت محرکهای بیرونی تعیین می‌کند. تصویری که رفتارگرایی اجتماعی از شخص کنشگر به‌دست می‌دهد، بسیار مکانیکی‌تر از آن تصویری است که تعریف‌گرایان اجتماعی تصورش را می‌کنند.^۱

تصویر کنشگر در نظریه‌های مربوط به‌انگاره واقعیت‌های اجتماعی (برای مثال، کارکردگرایی ساختاری)، تقریباً به‌همان اندازه تصویر انگاره رفتار اجتماعی مکانیکی است. نظریه‌پردازان وابسته به‌انگاره واقعیت‌های اجتماعی، فرد را تحت تأثیر تعیین‌کننده هنجارها، ارزشها و ساختارهای خارجی می‌انگارند. تفاوت نظر انگاره واقعیت‌های اجتماعی با انگاره رفتارگرایی اجتماعی، از اختلاف آنها بر سر مرجع نظارت بر روی فرد، سرچشمه می‌گیرد. به‌نظر نظریه‌پردازان وابسته به‌انگاره واقعیت اجتماعی، ساختارهای پهن‌دامنه و نهادها فرد را تحت نظارت دارند. اما یک رفتارگرایی اجتماعی با رابطه میان افراد و شرایطی که وقوع یک رفتار را کم‌وبیش محتمل می‌سازد، کار دارد.

جامعه‌شناسی رفتاری

جامعه‌شناسی رفتاری (یا به‌اصطلاح بالدوینها [۱۹۸۶]، «علم رفتار») در واقع کوششی است در جهت کاربرد اصول رفتارگرایی روانشناختی در مورد مسایل جامعه‌شناختی. جامعه‌شناس رفتاری با رابطه میان تأثیرهای رفتار کنشگر بر محیط و تأثیر این رفتار بر رفتار بعدی کنشگر، سروکار دارد. این رابطه در جریان شرطی شدن رفتار عامل، یا آن فراگرد یادگیری که از طریق آن «رفتار با پیامدهایش تعدیل می‌شود»، نقشی اساسی دارد (لدوینها، ۱۹۸۶، ص ۶). به‌عبارت دیگر، کنشگر رفتاری را در محیط منتشر می‌کند. در وهله نخست، می‌توان تصور کرد که این نوع رفتار تصادفی است. محیطی که یک رفتار در آن رخ می‌دهد، چه اجتماعی باشد چه فیزیکی، تحت تأثیر آن رفتار قرار می‌گیرد و این محیط متأثر از این رفتار به‌نوبه خود به‌شیوه‌های گوناگون بر رفتار بعدی «تأثیر می‌گذارد». این واکنش، چه مثبت، چه منفی و یا خنثی، بر رفتار بعدی کنشگر تأثیر می‌گذارد. اگر این واکنش برای کنشگر پاداشی را در بر داشته باشد، در آینده نیز همان رفتار در موقعیتهای مشابه از کنشگر صادر خواهد شد. اما اگر واکنش برای کنشگر دردناک یا تنبیه‌کننده باشد، احتمال کمی دارد که در آینده دوباره رخ دهد. جامعه‌شناس رفتاری به‌بررسی رابطه میان سابقه واکنشهای محیطی یا پیامدهای رفتار و ماهیت رفتار کنونی، علاقمند است. یک جامعه‌شناس رفتاری می‌گوید که پیامدهای گذشته یک رفتار معین بر حالت کنونی آن تسلط دارد. ما با اطلاع از آنچه که یک رفتار معین در گذشته

۱. چنانچه خواهیم دید، این نیز یکی دیگر از نکاتی است که مولم با آن موافق نیست.

به بار آورد، می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که آیا یک کنشگر همان رفتار را در موقعیت کنونی نیز انجام خواهد داد یا نه.

مفاهیم بنیادی

یکی از مفاهیم بنیادی جامعه‌شناسی رفتاری، تقویت، یا همان چیزی است که می‌توان آنرا پاداش خواند. هیچ چیزی را نمی‌توان یافت که ذاتاً پاداش‌دهنده باشد. عوامل تقویت‌کننده را نمی‌توان به‌گونه‌ای مقدم بر تجربه و جدا از تأثیرهای آن بر رفتار، مشخص کرد. از همین‌رو، «پاداش»ی را که بر کنشگر تأثیری نداشته باشد، نمی‌توان یک تقویت‌کننده نامید. برای مثال، خوراک در جامعه ما معمولاً یک پاداش انگاشته می‌شود، اما اگر فردی گرسنه نباشد، خوراک نمی‌تواند به‌عنوان یک تقویت‌کننده عمل کند. یکی از عوامل تعیین‌کننده‌ای که مشخص می‌کند یک پاداش معین در عمل می‌تواند به‌عنوان یک تقویت‌کننده عمل کند، همانا سطح محرومیت کنشگر است. برای مثال، اگر کنشگر از غذا محروم مانده باشد، به‌طبع گرسنه است و در این موقعیت غذا می‌تواند به‌عنوان یک تقویت‌کننده عمل کند. اما اگر کنشگر تازه غذا خورده باشد، سطح محرومیت او پایین می‌آید و غذا نمی‌تواند به‌عنوان یک تقویت‌کننده مؤثر عمل کند. این قضیه را می‌توان نمونه‌ای از محرومیت جسمانی به‌شمار آورد. اگر غذا، برخورداری جنسی، آب یا هوا را از انسانها دریغ کنیم، این چیزها به‌عنوان تقویت‌کننده‌های قوی عمل می‌کنند. اما اگر این نیازهای جسمانی مردم به‌خوبی برآورده شوند، این چیزها دیگر تقویت‌کننده‌های کارآمدی نخواهند بود. تقویت‌کننده‌ها را می‌توان به‌انسانها یاد داد. به‌محض آنکه نیازمندی به‌چیزها را یاد می‌گیریم، در صورت محروم ماندن از آنها، همان چیزها به‌عنوان تقویت‌کننده عمل خواهند کرد.

تقویت‌کننده‌ها می‌توانند منفی یا مثبت باشند (بالدوینها، ۱۹۸۶). تقویت‌کننده‌های مثبت وقتی عمل می‌کنند که تغییرهای محیطی صورت پاداش به‌خود گیرند که «در این صورت، احتمال رخداد همان رفتار در آینده افزایش می‌یابد» (بوشل و برجس، ۱۹۶۹، ص ۲۸ و ۲۹). در این موقعیت، به‌کنشگر پاداش داده می‌شود. برای مثال، فروشنده‌ای در خانه‌ای را می‌کوبد و کالایی را به‌فروش می‌رساند. اگر همان فروشنده به‌امید تکرار این موفقیت درهای خانه‌های دیگری را بزند، نظریه‌پردازان رفتاری فروش وهله اول را یک تقویت‌کننده مثبت می‌انگارند. بالدوینها نتیجه‌گیری می‌کنند که: «آدمها معمولاً از طریق تقویت مثبت آموزش می‌گیرند، زیرا تقویت مثبت پیامدها و تجربه‌های خوشایند را در زندگیشان افزایش می‌دهد» (۱۹۸۶، ص ۱۵). تقویت منفی نیز احتمال رخداد یک رفتار را در آینده افزایش می‌دهد، اما به‌صورت حذف عوامل ناراحت‌کننده از محیط. برای مثال،

خاموش کردن یک رادیوی پرسروصدا می‌تواند توانایی خواندن یا نوشتن یک فرد را بهبود بخشد. در آینده نیز هرگاه رادیو خاموش باشد، توانایی خواندن یا نوشتن یک شخص نیز بهتر خواهد بود.

در قضیه تقویت‌کننده‌ها، تنبیه را نیز باید در نظر داشت. «پیامدی که بسامد واکنش ماقبل آن را کاهش دهد، یک تنبیه‌کننده به‌شمار می‌آید» (بوشل و برجس، ۱۹۶۹، ص ۲۹؛ همچنین نگاه کنید به بالدوینها، ۱۹۸۶، ص ۲۵). برای مثال، یک تازیانه یا حتی صرف تهدید به یک تازیانه، می‌تواند شخصی را از تکرار یک عمل معین بازدارد. اما به‌هرروی، یک تنبیه برای یک فرد ممکن است پاداشی برای یک فرد دیگر باشد. برای مثال، یک فرد خود آزار ممکن است تازیانه را برای خود پاداش تلقی کند و احتمالاً آن عمل معین را برای جلب این پاداش تکرار کند. پس، برای آن‌که مشخص سازیم یک چیز معین برای یک فرد پاداش خواهد بود یا تنبیه، باید از سابقه شخصی آن فرد و مشخصات جسمانی‌اش اطلاع داشته باشیم.

تنبیه نیز مانند تقویت‌کننده، می‌تواند مثبت یا منفی باشد. اما در اینجا باید به‌یاد داشته باشیم که یک عامل تنبیه‌کننده همیشه هدفش کاستن بسامد یک واکنش است. تنبیه مثبت همراه با کاربرد محرک ناراحت‌کننده‌ای که رفتار را سرکوب می‌کند، رخ می‌دهد. زدن بچه هر وقت که گریه سر می‌دهد، نمونه‌ای از یک صورت مثبت تنبیه است. اما تنبیه زمانی صورت منفی به‌خود می‌گیرد که با حذف یا تهدید به حذف یک پاداش، رفتاری سرکوب شود. این نوع تنبیه را جریمه یا فقدان تقویت‌کننده‌ها نامیده‌اند. اگر بچه‌ای را به‌خاطر گریه کردن از مزایایی محروم کنیم یا تهدید به محرومیت از آن مزایا کنیم، درواقع از صورت منفی تنبیه استفاده کرده‌ایم. دون بوشف و رابرت برجس استدلال می‌کنند که جریمه، «شاهستون رویه‌های نظارتی در سازمانهای اجتماعی» است (۱۹۶۹، ص ۳۰). بیشتر سازمانهای اجتماعی به‌جای پاداش یا تنبیه مثبت، ترجیح می‌دهند پاداشهایی را که تاکنون داده‌اند، قطع یا تهدید به قطع کنند.

همچنان‌که پیش از این یادآور شده‌ایم، جامعه‌شناسان رفتاری بیشتر به بررسی رابطه میان کنشگران و محیطشان علاقمندند. رابطه تقویت-تنبیه میان کنشگران و محیطشان، در قالب الگوهایی رخ می‌دهد که برخی شان به‌گونه‌ای طبیعی تعیین می‌شوند (برای مثال، از طریق محرومیت غذایی) و برخی دیگر را اجتماع تعیین می‌کند. تقویت در ساده‌ترین الگوش، به‌دنبال هر عملی پیش می‌آید. این الگو که پیوسته رفتار را تقویت می‌کند، بیشتر از همه در دوران کودکی پیدا می‌شود، زمانی که هر گریه کودک توجه والدین را به‌دنبال دارد. اما این الگو در دوران بزرگسالی کمتر پیدا می‌شود. تقویت در بزرگسالی، ادواری‌تر است و با آهنگ ناهموارتری رخ می‌دهد. یک فروشنده دوره‌گرد

انتظار ندارد که در هر خانه‌ای را که می‌کوبد فروشی بکند، اما همین درکوبیدنها روی هم رفته به فروشهایی منجر می‌شوند و باعث می‌گردند که فروشنده کارش را ادامه دهد. اگر این فروشنده با هیچ‌گونه فروشی پاداش نگیرد، رفتار فروشنده‌اش فروکش می‌کند و دیگر نمی‌تواند به‌عنوان یک فروشنده انجام وظیفه کند. جالب این است که رفتار پیوسته تقویت شده در مقایسه با رفتاری که به‌تناوب پاداش گرفته، آسانتر فروکش می‌کند. فروشنده‌ای که به‌پاداش متناوب عادت کرده باشد، بعد از یک فروش خوب می‌داند که باید مدت‌زمانی طولانی بگذرد تا دوباره به‌پاداش دست یابد. بدین‌سان، فروکش کردن رفتار فروش چنین فروشنده‌ای به‌مدت‌زمان درازی نیاز دارد. اما اگر فروشنده‌ای پیوسته پاداش گرفته باشد و این پاداش ناگهان قطع گردد، دیری نخواهد گذشت که از ادامه کار منصرف می‌شود. این فروشنندگان خیلی سریعتر از فروشنندگان دسته نخست دست از فعالیت می‌کشند.

قضیهٔ تقویت، پیچیده‌تر از صرف انجام دادن یک عمل و دریافت واکنش دلخواه (یا نادلخواه) است. شرایط محیطی گوناگونی احتمال تقویت یک عمل معین را تعیین می‌کنند. برخی شرایط واکنش را محتمل می‌سازند و برخی شرایط دیگر احتمال آن را کم می‌کنند. این شرایط همان چیزهایی‌اند که در گذشته با تقویت یا تنبیه همراه بوده‌اند. برای مثال، اگر شخص تقویت‌کننده همیشه یک نوع لباس یکنواخت را پوشیده باشد، همان لباس را اگر شخص دیگری هم به‌تن کرده باشد، ممکن است همان واکنش معین را برانگیزد. به‌همین‌سان، اگر کلاسی همیشه با تنبیه ملازم بوده باشد، واکنش به‌تنبیه، حتی اگر دانشجو به‌کلاسی با موقعیت پاداش‌دهنده انتقال یافته باشد، باز هم برانگیخته خواهد شد. این همان فراگردی است که طی آن محرکهای در اصل خشی - مانند لباس یکنواخت - به تقویت‌کننده ثانوی یا شرطی تبدیل می‌شوند. یک محرک خشی بعد از تغییر شکل می‌تواند به‌صورت یک تقویت‌کننده درآید. از آنجا که تقویت به‌ندرت در خلاء رخ می‌دهد، شماری از تقویت‌کننده‌های ثانوی به‌ناگزیر با تقویت‌کننده اصلی همراه می‌شوند. طی این فراگرد، شمار تقویت‌کننده‌ها به‌شدت افزایش می‌یابد.

هرچند بسیاری از تقویت‌کننده‌ها به‌یک موقعیت معین اختصاص دارند، برخی از آنها تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته‌اند. بوشل و برجس اینها را تقویت‌کننده‌هایی خوانده‌اند که:

در تحلیلهای اجتماعی قدرت و اهمیت زیادی دارند، زیرا که در غیاب هرگونه محرومیت خاص همچنان کارآیی‌شان را حفظ می‌کنند. اصطلاح «تعمیم‌یافته» اشاره به این واقعیت دارد که این محرکها به‌جای یک رشته گسترده از تقویت‌کننده‌های دیگر مشروط یا نامشروط که ممکن است از زمانی به‌زمان دیگر و از شخصی به‌شخص

دیگر تفاوت پذیرند، می‌نشینند و به‌نماینده‌گی از آنها عمل می‌کنند و یا دسترسی به آنها را میسر می‌سازند.

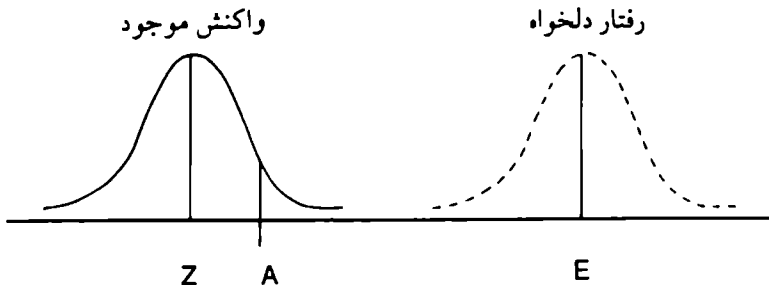
(بوشل و برجس، ۱۹۶۹، ص ۳۸)

پول و منزلت دو مثال خوب برای تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته‌اند. پول و منزلت را می‌توان برای کسب بسیاری از چیزهای دلخواه دیگر به‌کار برد. از آنجا که تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته به‌نماینده‌گی از بسیاری چیزهای متفاوت دیگر عمل می‌کنند، خاصیت تقویت‌کننده فی‌نفسه‌شان بیش از پیش افزایش می‌یابد. جامعه‌شناسان رفتاری فرد را در برابر یک چنین تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته سیری ناپذیر می‌انگارند. بعید است که پول زیاد یا منزلت برجسته، اشتهای پول یا منزلت بیشتر را در فرد تخفیف دهد.

تعدیل رفتار

وقتی یک واکنش معین تقویت می‌شود، رشته گسترده‌ای از واکنشهای دیگری که همانند با همان واکنش پاداش گرفته‌اند، در همان زمان خواه‌ناخواه تقویت می‌شود. این واقعیت به جامعه‌شناس رفتاری اجازه می‌دهد تا از شکلگیری منظم رفتار یا تعدیل رفتار سخن گوید. جینیس بالدوین و جان بالدوین این پدیده را بدین شیوه تعریف می‌کنند. «شکلگیری منظم رفتار، مستلزم دگرگونی رفتار طی برداشتن گامهای متوالی به‌سوی یک اجرای نهایی ازپیش‌تعیین شده است. در هر گام، رفتاری که بیشتر از همه در جهت نزدیکی به اجرای نهایی باشد، تقویت می‌گردد» (۱۹۸۶، ص ۱۵۹). شکل ۱-۷ این فراگرد را نشان می‌دهد.

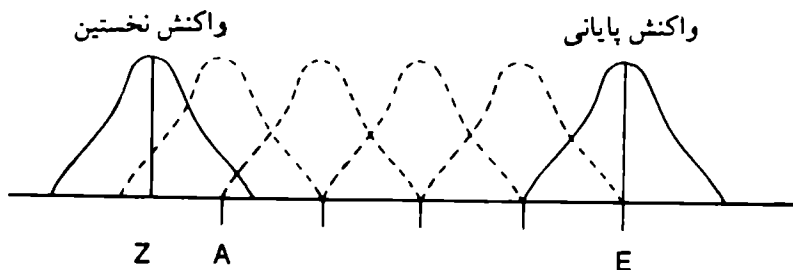
شکل ۱-۷. تعدیل رفتار: رفتار موجود و رفتار دلخواه



منبع: اقتباس از دان بوشل و رابرت برجس، «برخی از اصول بنیادی رفتار». در کتاب جامعه‌شناسی رفتاری، به‌ویراستاری رابرت برجس و دان بوشل (نیویورک، انتشارات دانشگاه کلمبیا، ۱۹۶۹، ص ۴۰).

از آنجا که پاداش معینی را در اختیار داریم، می‌توانیم رفتار Z را در یک شخص برانگیزیم. ضمن برانگیختن رفتار Z، رفتارهای همانندی همچون A را نیز برمی‌انگیزیم. فرض را بر این بگیرید که رفتاری که واقعاً می‌خواهیم برانگیزیم، رفتار E است. در این صورت، چگونه می‌توانیم موضوع مان را به واکنش به رفتار E واداریم؟ نخست کارمان را با پاداش دادن رفتار A آغاز می‌کنیم که هم‌اکنون در میدان واکنشهای برانگیخته ما قرار دارد. با برانگیختن تکراری رفتار A، کانون منحنی مان را به آن سوی A حرکت می‌دهیم و رفتارها را به رفتار E که همان رفتار دلخواه در میدان ما است، نزدیکتر می‌سازیم. سرانجام، رفتار E را برمی‌انگیزیم. این فراگرد در شکل ۲-۷ نیز نمایش داده شده است.

شکل ۲-۷. تعدیل رفتار: برانگیختن رفتار دلخواه



منبع: اقتباس از دان بوشل و رابرت برجس، «برخی از اصول بنیادی رفتاری». در کتاب جامعه‌شناسی رفتاری، به‌ویژه استاری رابرت برجس و دان بوشل (نیویورک، انتشارات دانشگاه کلمبیا، ۱۹۶۹، ص ۴۱).

فراگرد تعدیل رفتار اگر با موقعیتهای درمانی تطبیق داده شود، دارای شش مرحله است:

۱. درمانگر باید آن رفتار نهایی را که می‌خواهد برانگیزد، مشخص سازد.
۲. او باید ماهیت واکنشهای موجود، یعنی دامنهٔ رفتارهایی را که هم‌اکنون برانگیخته شده و میزان نزدیکی آن‌را به رفتار دلخواه، مشخص کند.
۳. درمانگر باید یک محیط آموزشی مطلوب را فراهم سازد. «این به معنای حذف محرکهای مزاحم، از بین بردن امکان وقوع رفتار متعارض یا ناسازگار و ایجاد محرکهایی است که برای رفتار دلخواه مناسبند» (بوشل و برجس، ۱۹۶۹، ص ۴۳).

۴. درمانگر باید از طریق استفاده از یک تقویت‌کننده مؤثر، در موضوع مورد درمان انگیزش ایجاد کند. هرچند تقویت‌کننده‌های خاصی را می‌توان به کار برد، ولی در این قضیه غالباً از تقویت‌کننده‌هایی چون پول، توجه اجتماعی و منزلت اجتماعی استفاده می‌شود.
۵. درمانگر باید از طریق «تقویت واکنش‌های متمایزی که به ترتیب هر یک از واکنش قبلی به حالت نهایی نزدیکتر است» (ص ۴۳ و ۴۴) شکلگیری فراگرد مورد نظرش را آغاز کند.
۶. سرانجام، وقتی که تعدیل انجام می‌گیرد، درمانگر باید تقویت‌کننده‌ها را به گونه‌ی متفاوتتری به کار برد. عمل تقویت در این مرحله باید هر چه بیشتر حالت تصنعی‌اش را از دست دهد و تطابق بیشتری با جهان طبیعی پیدا کند.

کاربردهای جامعه‌شناسی رفتاری - برای مثال، در مورد تعدیل رفتار - این نوع جامعه‌شناسی را از نظریه‌های جامعه‌شناختی دیگری همچون نظریه تبادل متمایز می‌سازد. هرچند نمونه‌های دیگری چون مکتب روابط انسانی در مدیریت صنعتی وجود دارند که برای افزایش بازدهی کارگران درصدد دخل و تصرف در فراگردهای گروهی برمی‌آیند، اما جامعه‌شناسی رفتاری از هر نظریه جامعه‌شناختی دیگر عملیتر و کاربردی‌تر است (بالدوینها، ۱۹۸۶).

نظریه تبادل

نظریه تبادل درصدد آن است که اصول رفتارگرایی را برگرد و پس از درآمیختن آنها با اندیشه‌های دیگر، در مورد مسایل مورد علاقه جامعه‌شناسان به کارشان بندد. گرچه نظریه تبادل سالیان دراز مطرح بوده است (ناکس، ۱۹۶۳) اما در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بود که با کارهای جورج هومنز یک دوره شکوفایی را به خود دید (بنایگر و سیوری، ۱۹۸۱). نظریه تبدالی جورج هومنز را می‌توان به عنوان واکنشی در برابر انگاره واقعیت‌های اجتماعی و نظریه‌های جامعه‌شناختی مربوط به آن، به ویژه کارکردگرایی ساختاری، به‌شمار آورد.

هومنز و دورکیم

هومنز با حمله مستقیم به کار دورکیم در سه مورد، در برابر کارکردگرایان ساختاری صف‌آرایی کرد (۱۹۶۹)؛ این سه مورد عبارتند از قضیه پدیداری، نظر دورکیم درباره روانشناسی و روش تبیین او. هومنز این نظر دورکیم را قبول داشت که در جریان کنش

متقابل پدیده‌های تازه‌ای پدیدار می‌شوند. او احساس می‌کرد که یک چنین نظری برای رفتارگرایان اجتماعی پذیرفتنی است. اختلاف او و دورکیم بر سر این است که چگونه باید آنچه را که طی کنش متقابل پدید می‌آید تبیین کنیم. هومنز این موضع را اتخاذ کرد که در این تبیین، به جز آن قضایایی که هم‌اکنون در مورد رفتار ساده فردی به کار می‌بریم، به هیچ قضیه دیگری نیاز نیست، او می‌گوید، «به آسانی می‌توان نشان داد که همه نمونه‌های معمول پدیده‌های اجتماعی پدیدار شونده، را می‌توان با قضایای روانشناختی تبیین کرد» (هومنز، ۱۹۶۹، ص ۱۴). بدین سان، دورکیم می‌پنداشت که صورتهای پدیدار شونده در کنش متقابل را تنها می‌توان با جامعه‌شناسی تبیین کرد، حال آن‌که هومنز احساس می‌کرد که این صورتهای را می‌توان با اصول روانشناختی تبیین نمود.

هومنز به درستی یادآور شد که دورکیم چون در اواخر سده نوزدهم آثارش را نوشته بود، روانشناسی مورد نظر او هنوز در مرحله ابتدایی به سر می‌برد. روانشناسی در روزگار دورکیم بیشتر بر صورتهای غریزی رفتار تأکید داشت و فرض را بر این می‌گرفت که سرشت انسان در همه افراد بشری یکسان است. از همین روی، دورکیم حق داشت که گریبان جامعه‌شناسی را از چنگ روانشناسی آن روزگار رها کند. «جامعه‌شناسی بی‌گمان نتیجه منطقی آن نوع روانشناسی نیست که دورکیم در ذهن داشت» (هومنز، ۱۹۶۹، ص ۱۸). روانشناسی امروزی بسیار پیچیده‌تر و کاملتر از روانشناسی زمان دورکیم است. این‌که دورکیم می‌توانست روانشناسی را از جامعه‌شناسی جدا کند، به معنای آن نیست که امروزه نیز باید چنان کاری را انجام دهیم.

سرانجام، هومنز به روش تبیین دورکیم حمله کرد. او استدلال می‌کند که دورکیم اگر علت یا علل یک پدیده را می‌یافت، آن پدیده را تبیین شده می‌انگاشت. به نظر دورکیم، یک واقعیت اجتماعی وقتی تبیین می‌شود که بتوان واقعیت‌های اجتماعی دیگری را که علت آن واقعیت هستند پیدا کرد. هومنز این را می‌پذیرفت که واقعیت‌های اجتماعی غالباً علت واقعیت‌های اجتماعی دیگرند، اما به نظر او یک چنین یافته‌ای را نمی‌توان یک نوع تبیین به‌شمار آورد. به عقیده هومنز، آنچه را که باید تبیین کرد، رابطه میان علت و معلول و این قضیه است که چرا یک واقعیت اجتماعی علت یک واقعیت دیگر اجتماعی می‌شود. او می‌پنداشت که تبیین به‌ناگزیر ماهیت روانشناختی دارد. (باید یادآور شد که منظور هومنز از کاربرد اصطلاح روانشناسی، رفتار (یا به گفته خودش «رفتار انسانها به‌عنوان انسانها»)) است. تبیین هومنز از یک علت و معلول ویژه تاریخی، آموزنده است:

افزایش قیمت زمین در سده شانزدهم، که من آن را به‌عنوان یک واقعیت اجتماعی در نظر می‌گیرم، بیگمان علت تعیین‌کننده جنبش حصاربندی در میان اربابهای زمیندار

انگلیسی بود. اما اگر خواسته باشیم این را تبیین کنیم که چرا آن علت خاص این معلول ویژه را به بار آورد، باید بگوییم که افزایش قیمت برای اربابهای انگلیسی هم فرصتهای ذیقیمتی در جهت کسب سود مالی فراهم کرد و هم آنها را با خطرهای بزرگ زیان مالی روبرو ساخت و چون حصاربندی در جهت افزایش سود و کاهش زیان عمل می‌کرد و اربابهای انگلیسی سود مالی را برای خودشان پاداش‌دهنده تلقی کردند (که این را می‌توان به عنوان حالتی از آگاهی فردی در نظر گرفت) به این عمل دست زدند؛ و سرانجام این‌که، انسانها زمانی دست به عمل می‌زنند که نتایج اعمالشان را پاداش‌دهنده بینگارند، که این نیز به نوبه خود، همچنان‌که بارها تکرار کرده‌ام و لزومی به تکرار بیشتر آن نمی‌بینم، یک قضیه کلی روانشناختی است.

(هومنز، ۱۹۶۹، ص ۱۹)

پس می‌بینیم که این واکنشهای فردی (رفتار) همیشه واسطه واقعه‌های اجتماعی می‌شوند. هومنز استدلال می‌کرد که واقعه‌های اجتماعی به واکنشهای فردی می‌انجامند و این واکنشها نیز به نوبه خود واقعه‌های اجتماعی تازه‌ای را به بار می‌آورند. به هر روی، عامل اساسی، رفتار است نه واقعه اجتماعی.

هومنز و لوی اشتراوس

هومنز نه تنها علیه دورکیم، بلکه علیه همه کسانی که از سنت دورکیم پیروی کردند، واکنش نشان داد. پیترو بی. اِیکه (۱۹۷۴) گفته است که جهتگیری هومنز مستقیماً در واکنش علیه کار انسانشناس نودورکیمی، کلود لوی اشتراوس، شکل گرفته بود (هومنز و اشتایدر، ۱۹۵۵). در واقع، هومنز در برابر نسخه نودورکیمی نظریه تبادلی لوی اشتراوس واکنش نشان داده بود. (در فصل ۹ با جنبه بسیار متفاوت دیگری از نظریه لوی اشتراوس روبرو خواهیم شد.) با اطلاع از واکنش هومنز علیه جهتگیری لوی اشتراوس در برابر نظریه تبادل، چیزهای زیادی درباره این چشم‌انداز نظری هومنز دستگیرمان خواهد شد.

موضع اساسی اِیکه این است که نظریه تبادل از دو سنت «پیوندناپذیر» پدید آمده است. از یک سوی، لوی اشتراوس (۱۹۴۹) نظریه تبادلی اش را، دست کم تا اندازه‌ای، با الهام از سنت جمعگرایانه فرانسوی پروراند که دورکیم شخصیت برجسته آن به شمار می‌آید. از سوی دیگر، هومنز وارث سنت فردگرایانه بریتانیایی بود که هربرت اسپنسر سخنگوی عمده آن محسوب می‌شود. با توجه به چنین جهتگیریهای متفاوتی، عجیب نیست که لوی اشتراوس و هومنز به چنین برداشتهای متفاوتی از نظریه تبادل رسیدند.

به نظر اِیکه، نخست لوی اشتراوس جهت‌گیری‌اش را ساخته و پرداخته کرد و بعد هومنز در واکنش به محتوای جمع‌گرایانهٔ کار لوی اشتراوس افکارش را شکل داد.

هومنز در مناظره‌اش با لوی اشتراوس، بر این باور بود که دارد با نسخهٔ جدیدتری از نظریهٔ دورکیم مبارزه می‌کند که بر جمعها و گرایش به غیراساسی انگاشتن فرد تأکید دارد. هومنز کار دورکیم (و همچنین لوی اشتراوس) را حمله به یکی از «فرضهای اعلام‌نشدهٔ سنت فکری غرب» تلقی می‌کند، فرضی که «بنا بر آن، ماهیت افراد سرانجام، ماهیت جامعه را مشخص می‌سازد» (۱۹۶۲، ص ۸). هومنز دربارهٔ کارکردگرایی دورکیمی که بر کارکردهای واقعتهای اجتماعی برای کل جامعه تأکید دارد، چنین گفت: «من از همان آغاز، بدون آن‌که چرایش را بدانم، به این نظریه مشکوک بودم. این برایم یک استخوان لای زخم بود که مدتها طول کشید تا از شرش خلاص شدم» (۱۹۶۲، ص ۲۳). هومنز بیشتر از طریق انتقاد از نظریهٔ تبادل نودورکیمی لوی اشتراوس بود که توانست از شر «استخوان لای زخم» کارکردگرایی خلاص شود. «مطالعهٔ آثار لوی اشتراوس، کاسهٔ صبر هومنز را در مورد کارکردگرایی نوع دورکیمی لبریز کرد» (اِیکه، ۱۹۷۴، ص ۸۸).

دورکیم کنشگر را تحت الزام واقعتهای اجتماعی، به‌ویژه وجدان جمعی، می‌دانست، اما لوی اشتراوس از او هم پا فراتر گذاشت، زیرا معتقد به نوعی ناخودآگاه جمعی بوده که ریشه در ژرفای بشریت دارد و برای خود کنشگران ناشناخته است. به نظر هومنز، این عقیدهٔ لوی اشتراوس حتی از مفاهیم وجدان جمعی و واقعتهای اجتماعی دورکیم، مقیدکننده‌تر، زیانبارتر و سفسطه‌آمیزتر است. همچنان‌که اِیکه مطرح کرده است، «در کار لوی اشتراوس، برای فرد در فراگردهای اجتماعی جایی کمتر از آنچه که در جامعه‌شناسی دورکیم دارد، مقرر شده است» (ص ۴۲). با این زمینه کلی، اکنون می‌پردازیم به شرح مختصر نظریهٔ تبادل لوی اشتراوس و از آن مهمتر، واکنش انتقادی هومنز در برابر آن.

به عقیدهٔ اِیکه، لوی اشتراوس نظریهٔ تبدلی‌اش را بر پایهٔ دو فرض بنیادی استوار کرد. نخست آن‌که، معتقد بود که تبادل اجتماعی فراگردی است که تنها به انسان اختصاص دارد و جانوران پستتر توانایی این نوع تبادل را ندارند. از این گفتهٔ او چنین برمی‌آید که از رفتار جانوران غیرانسانی نمی‌توان چیزی را دربارهٔ تبادل انسانی یاد گرفت. انسانها توانایی کنش مبتنی بر فرهنگ را دارند، حال آن‌که جانوران پستتر تنها به گونه‌ای طبیعی می‌توانند از خود واکنش نشان دهند. به همین سان، لوی اشتراوس انسانها را قادر به کنش خلاقانه و پویا می‌دانست، در حالی که به نظر او، جانوران تنها می‌توانند به شیوه‌ای ایستا رفتار کنند. هومنز در واکنش به این نظر لوی اشتراوس گفته بود که، میان انسانها و جانوران پستتر تفاوت مشخصی وجود ندارد و بدین سان، افکار لوی اشتراوس را دربارهٔ

تمایز رفتار بشری رد کرد.

دوم آن‌که، لوی اشتراوس این فکر را رد کرده بود که تبادل انسانی را می‌توان برحسب منفعت شخصی فرد تبیین کرد. او وجود منفعت شخصی را انکار نمی‌کرد، ولی می‌گفت که برای حفظ روابط اجتماعی مبتنی بر تبادل، یک چنین منفعتی کفایت نمی‌کند. به عقیده لوی اشتراوس، تبادل اجتماعی تنها به وسیله نیروهای فرافردی، جمعی و فرهنگی برقرار می‌ماند. بدین‌سان، لوی اشتراوس تبادل انسانی را مبتنی بر مصلحت فردی نمی‌داند، بلکه بنیادی نمادین برای آن قایل است.

جامعه در فراگرد تبادل انواع نقشها را بازی می‌کند. هرگاه کمیابی پیش آید، جامعه باید از طریق تهیه و اجرای مقرراتی مناسب به منظور جلوگیری از رفتار مخرب انسانی، پادرمیان بگذارد. در برخی از موقعیتها، یک تبادل اجتماعی بیشتر برحسب چشمداشتهای اجتماعی توجیه می‌شود تا منافی که از رهگذر تبادل نصیب طرفین می‌شود. این کار برای آن انجام می‌گیرد تا از رشد احساسهای مخمل و منفی جلوگیری شود. برای مثال، انسانها جشن زناشویی برگزار می‌کنند، برای آن‌که این یک رسم است و نه به خاطر آن‌که می‌خواهند از هدایایی که در این مراسم می‌گیرند بهره‌مند شوند. سرانجام این‌که، رسمومی در جامعه رواج دارند که آدمها در اجرای آنها ناچارند با پاداش دادن به یک طرف سوم، عمل طرف دیگر را جبران کنند، بی‌آن‌که چیزی به آن طرف بدهند. برای مثال، فرزندان به جای جبران متقابل کارهایی که والدین در حقشان کرده‌اند، منافع مشابهی را به فرزندان خودشان انتقال می‌دهند. روی هم‌رفته باید گفت که لوی اشتراوس بیشتر یک نوع نظام تبادل اخلاقی را در نظر داشت تا عملکرد منفعت شخصی و فردی.

هومنز این نظر لوی اشتراوس را یکسره رد کرد. او بیشتر بر تبادل دوطرفه تأکید داشت تا صورتهای اجتماعی و گسترده‌تر تبادل که در مثال والدین و فرزندان مشهود است. هومنز تأکید اشتراوس بر یک نوع نظام اخلاقی را نیز رد می‌کند و به جای آن استدلال می‌کند که مبنای تبادل انسانی منفعت شخصی است که خود این منفعت مبتنی بر ترکیب نیازهای اقتصادی و روانشناختی است.

هومنز و کارکردگرایی ساختاری

هومنز گذشته از این حملات خاص به دورکیم و لوی اشتراوس، به تبیین نهادها از سوی کارکردگرایان ساختاری نیز تاخته بود. به نظر او، نهادها عبارتند از: «الگوهای به نسبت پایدار رفتار اجتماعی که بسیاری از انسانها از طریق کنشهایشان در نگهداشت این الگوها سهیمند» (هومنز، ۱۹۶۹، ص ۶). هومنز می‌گوید که چهار نوع تبیین در مورد تحلیل این

نهادها به کار رفته‌اند که از این میان دو تبیین متعلق به کارکردگرایی ساختاری است که او آنها را رد می‌کند.

نخستین نوع تبیین، تبیین ساختاری است که بنا بر آن، «یک نهاد خاص به خاطر رابطه‌اش با نهادهای دیگر در چهارچوب یک نظام اجتماعی، وجود دارد» (هومنز، ۱۹۶۹، ص ۶). به نظر هومنز، گفتن این که نهادها با یکدیگر همبستگی دارند، این نهادها را تبیین نمی‌کند. دومین نوع تبیین، تبیین کارکردی است که می‌گوید، «هر نهادی برای آن وجود دارد که جامعه بدون آن نمی‌تواند ادامه حیات دهد و توازنش را حفظ کند» (هومنز، ۱۹۶۹، ص ۶). باید یادآور شویم که این یک نوع تبیین کارکردی عامیانه است که کارهای جدیدی که در این زمینه انجام گرفته، مانند کار رابرت مرتون (۱۹۴۹، ۱۹۶۸)، را ندیده می‌گیرد. هومنز پس از فراهم آوردن زمینه برای خوار و خفیف کردن تبیین کارکردی، آن را آماج حمله‌اش قرار می‌دهد:

اشکال کار تبیینهای کارکردی در جامعه‌شناسی، نه از اصل کارکردی بلکه از یک واقعیت عملی سرچشمه می‌گیرد. از قضیه عام و مختص کارکردگرایی می‌توان منطقاً به این نتیجه رسید که هر جامعه‌ای که دوام نیآورده برای آن بوده که از نهادهای نوع ایکس برخوردار نبوده است — حال این ایکس هر چه می‌خواهد باشد. جوامع انگشت‌شماری بوده‌اند که به هر ترتیب نتوانسته‌اند دوام بیاورند. درباره سازمانهای اجتماعی برخی از این جوامع پیش از ناپدیدشدن اطلاعاتی در دست داریم و اتفاقاً می‌دانیم که این جوامع دارای نهادهای نوع ایکس نبوده‌اند. اما دلیلی در دست نداریم که بگوییم عدم بقای این جوامع به خاطر فقدان نهادهای اجتماعی بوده است، چون بیشتر آنها به خاطر عدم مقاومت در برابر سرخک و الکلی نتوانسته‌اند دوام بیاورند. پس تاکنون مدرکی کافی برای اثبات حقیقت قضیه کلی کارکردگرایی به دست نیامده است. شاید اگر شرایط بقا یا توازن جوامع بشری به صورت بهتری بیان یا تنظیم می‌شد، نتیجه‌گیریهای درستتری به دست می‌آمد و اشکالات برطرف می‌شد. اما با وجود کوششهای بی‌پایان، هنوز یک چنین چشم‌اندازی به چشم نمی‌خورد. به‌رروی، تبیین کارکردی در جامعه‌شناختی با آن که ممکن است در اصول اعتباری داشته باشد، اما در عمل ناکام مانده است.

(هومنز، ۱۹۶۹، ص ۹)

اگر هومنز به جای صورت عامیانه‌ای از کارکردگرایی که مورد تأیید هیچیک از کارکردگرایان معاصر نیست انگاره کارکردی مرتون را در نظر می‌گرفت، شاید می‌توانستیم او را جدیتر بگیریم. هومنز با در نظر گرفتن هدفهای آسان، توانست ترکنازی

چکیده‌ای از خودزندگی‌نامه جورج کاسپار هومنز



این فضا به گونه‌ای که چگونه یک جامعه‌شناس شدم، که آن هم بیشتر جنبه تصادفی داشت، در آثار دیگرم شرح داده‌ام [برای مطالعه خودزندگی‌نامه کامل هومنز، نگاه کنید به هومنز، ۱۹۸۴]. کار در جامعه‌شناسی را نخست بر اثر همکاری با اسنادم، لاورنس هندرسون و ایتون میو در مدرسه بازرگانی هاروارد، در سال ۱۹۳۳ آغاز کردم. هندرسون که یک بیوشیمیست بود، به بررسی ویژگیهای جسمانی کار صنعتی اشتغال داشت و میو یک روانشناس بود که عوامل انسانی را در کار صنعتی در دست بررسی داشت. میو در آن زمان و بعد از آن سرپرستی تحقیقات معروفي را به عهده داشت که در کارگاه هاو تورن کمپانی وسترن الکتریک شیکاگو انجام می‌گرفت.

تحت راهنمایی میو، در یک دوره مطالعه و مباحثه مشارکت کردم. از جمله کتابهایی که میو از شاگردانش خواسته بود مطالعه کنند، آثار انسان‌شناسان اجتماعی برجسته‌ای چون مالینوفسکی، زدکلیف براون و فرت بود. او برای آن از ما خواسته بود این کتابها را مطالعه کنیم تا دریابیم که چگونه است که در جوامع ابتدایی، برخلاف جوامع نوین، مناسک اجتماعی از کار تولیدی پشتیبانی می‌کنند.

من به این کتابها به دلیل کاملاً متفاوت دیگری نیز علاقمند شده بودم. در آن روزگار، انسان‌شناسان فرهنگی از نظر فکری تسلط یافته بودند و دوستان ما در این گروه، مانند کلاید کلاکهورن، بر این بافتاری داشتند که هر فرهنگی در نوع خود بی‌معنا است. اما من برعکس از مطالعاتم چنین استنباط کرده بودم که برخی نهادهای جوامع ابتدایی در مناطق و زمانهایی دور از هم و بدون امکان وام‌گرفتن از همدیگر، تکرار می‌شوند. استنباط من این بود که فرهنگها بی‌معنا نیستند و از آن مهمتر، همانندبهای آنها را تنها می‌توان بر پایه این فرض تبیین کرد که سرشت انسان در سراسر جهان یکی است. اعضای نوع بشر که در شرایط همانندی کار می‌کنند، مستقل از همدیگر نهادهای همانندی را آفریده‌اند. این نظر در آن زمان چندان مقبول نبود و اکنون نیز شک دارم که باشد.

در این زمان با برخی از بررسیهای عینی یا «میدانی» درباره گروههای انسانی کوچک، از ابتدایی گرفته تا امروزی، نیز آشنا شده بودم. هنگامی که در جنگ جهانی دوم به خدمت فعال سربازی در نیروی دریایی فراخوانده شدم، طی خیره‌شدنهای طولانی به دریا درباره این بررسیها تأمل می‌کردم. یک روز ناگهان دریافتم که برخی از این بررسیها را می‌توان با مفاهیمی توصیف کرد که در مورد همه آنها کاربرد داشته باشند. پس از این کشف، طی چند روز یک چنین طرح مفهومی را ساخته و پرداخته کردم.

پس از جنگ که با یک سمت رسمی به هاروارد برگشتم، نوشتن کتابی را آغاز کردم که بعدها با عنوان گروه انسانی منتشر شد. این کتاب را برای آن نوشته بودم تا طرح مفهومی خود را در مورد بررسیهای

کرده و نتیجه‌گیری کند که تبیین ساختاری هیچ‌گونه ارزش تبیینی ندارد و سراسر تبیین کارکردی هیچ جنبه اقعاع‌کننده‌ای ندارد، زیرا این هر دو تبیین هم به نتیجه‌گیریهای درست و هم به نتیجه‌گیریهای نادرست منجر می‌شوند.

هومنز (۱۹۶۹) برچسب تاریخی را به سومین نوع تبیین نهادها زد. در اینجا، نهاد به‌عنوان حاصل نهایی یک فراگرد تاریخی انگاشته می‌شود. جالب این است که او تبیین

انسان‌شناختی به کار برم ضمن نوشتن این اثر، به ذهنم رسید که یک طرح مفهومی تنها می‌تواند به عنوان نذرانه شروع یک کار علمی سودمند باشد. چیزی که بعد از این طرح مورد نیاز بود، طرح فضایی برای ربط دادن مفاهیم به یکدیگر بود. در کتاب گروه انسانی، برخی از این فضاها را که برای گروه‌های مورد بررسی مناسب به نظر می‌رسیدند، شرح دادم.

از مدتها پیش استاد نالکت پارسونز را می‌شناختم، ولی در این زمان با او در گروه روابط اجتماعی هاروارد همکاری نزدیک پیدا کرده بودم. او در حرفه جامعه‌شناسی برجسته‌ترین نظریه پرداز به شمار می‌آمد. من به این نتیجه رسیده بودم که آنچه پارسونز نظریه می‌خواند، چیزی جز یک طرح مفهومی نیست و یک نظریه تا دست کم چند فضا را در بر نگیرد، نمی‌تواند یک نظریه به شمار آید. بعد از مطالعه چندین کتاب درباره فلسفه علم، اطمینان یافته بودم که این نظرم درست است.

بعد به این نتیجه رسیدم که حتی در برگرفتن چند فضا برای یک نظریه کفایت نمی‌کند. بد نظر من، نظریه یک پدیده، در واقع تبیین آن پدیده است. تبیین، این واقعیت را نشان می‌دهد که یک یا چند فضا به عمومیت نازلتری دارند ولی منطقاً از فضایی عامتری سرچشمه می‌گیرند، در مورد آنچه که به صورت‌های گوناگون، شرایط محدود یا معین یا پارامتر خوانده می‌شود، به کار بسته می‌شوند. می‌توانم در این باره در کتابی با عنوان ماهیت علم اجتماعی (۱۹۶۷)، شرح داده‌ام.

سبب از خود پرسیدم که برای تبیین فضایی که در کتاب گروه انسانی شرح داده‌ام و نیز فضایی دیگری که ضمن مطالعات بعدیم در زمینه بررسی‌های تجربی و میدانی در روانشناسی اجتماعی توجهم را جلب کردند، چه فضایی عامی را می‌توانم بدین شیوه به کار برم. این فضایی عام باید تنها یک شرط را برآورده می‌کردند: برابر با بیشن اصلی من، آنها می‌بایست قابل کاربرد در مورد انسانها به عنوان اعضای یک نوع بشری باشند.

این فضاها به گونه‌ای آماده در دسترس بودند - چه بهتر، چون که نمی‌توانستم خودم آنها را اختراع کنم. اینها فضایی روانشناسی رفتاری بودند که دوست قدیمی ام، بی. اف. اسکینر و دیگران شرح داده بودند. این فضاها در مورد اشخاص، چه زمانی که در محیط فیزیکی به تنهایی عمل می‌کنند و چه هنگامی که با افراد دیگر کنش متقابل دارند، به خوبی قابل کاربرد بودند. در دو جاب کتاب رفتار اجتماعی خودم (۱۹۶۱) و با تجدیدنظر در (۱۹۷۴)، این فضاها را به کار بردم تا تبیین کنم که چگونه تحت یک شرایط مساعد، ساختارهای اجتماعی به نسبت پایدار می‌توانند بر اثر اعمال افراد پدید آید، بی‌آنکه آنها قصد خلق یک چنین ساختارهایی را داشته باشند به نظر من، مسأله فکری اساسی جامعه‌شناسی همین فضا است. همین که این ساختارها ایجاد می‌شوند، بر رفتار اشخاصی که در این ساختارها مشارکت می‌کنند و یا با آنها تماس پیدا می‌کنند، تأثیرهایی را اعمال می‌کنند. همان فضایی که در تبیین ایجاد و نگهداشت ساختارها در وهله نخست به کار رفته بودند، در تبیین پیامدهای آنها نیز قابل استفاده‌اند. این ساختارها تنها شرایط تازه‌ای را برای کاربرد آن فضاها مطرح می‌سازند. جامعه‌شناسی من اساساً همیشه فردگرایانه بوده است نه جمعگرایانه.

تاریخی را در اصل مانند یک تبیین روانشناختی در نظر می‌گرفت که چهارمین نوع تبیین مورد نظر او به شمار می‌آید. هومنز دگرگونی نهادی را پدیده‌ای همه‌جایی می‌دانست و بررسی آنرا برای جامعه‌شناسی اساسی می‌انگاشت. به نظر او، اگر تحلیل تاریخی را درست انجام دهیم، بی‌گمان به این نتیجه می‌رسیم که تبیین دگرگونی نهادی را باید در سطح روانشناختی جستجو کرد:

همه نهادهای اجتماعی محصول فراگردهای دگرگونی تاریخی‌اند. در واقع، بیشتر نهادها پیوسته دستخوش دگرگونی‌اند. اگر اطلاعات واقعی به اندازه کافی در اختیار داشتیم، که غالباً نداریم، و از این طریق می‌توانستیم دست کم آغاز به تبیین دگرگونی تاریخی کنیم، درمی‌یافتیم که از کاربرد برخی از قضایا به هیچ‌روی نمی‌توان پرهیز کرد. اما این قضایا، برخلاف آنچه که تبیین ساختاری می‌گوید، همان قضایای راجع به روابط متقابل نهادها نیستند و یا برخلاف تصور تبیین کارکردی، این قضایا به شرایط بقای جوامع ربطی ندارند، بلکه... قضایایی‌اند مربوط به رفتار انسانها به عنوان انسان... یعنی، اینها قضایای روانشناختی‌اند: تاریخ و روانشناسی در قضایای اصلی‌شان هیچ تفاوتی با هم ندارند.

(هومنز، ۱۹۶۹، ص ۱۱)

کوتاه‌سخن آن‌که، هومنز می‌گفت که جامعه‌شناسان دگرگونی نهادی را باید مورد تبیین قرار دهند ولی هرگونه تبیین دگرگونی باید مبنای روانشناختی داشته باشد. او این قضیه را با مثال پیدایش ماشین آلات مبتنی بر نیروی بخار در صنعت پارچه‌بافی انگلیس در سده هیجدهم، توضیح می‌دهد. به نظر هومنز، این رویداد اهمیت جامعه‌شناختی زیادی دارد، زیرا یکی از نخستین گامهایی بود که در انقلاب صنعتی برداشته شد و بسیاری از نهادهای امروزی ما از همین رویداد سرچشمه می‌گیرند. نقطه شروع کار او، بررسی رشد صادرات البسه پنبه‌ای در سده هیجدهم بود:

[این امر] بدافزایش تقاضای کارفرمایان صنعتی برای نخ پنبه‌ای انجامید، تقاضایی که نیروی کار موجود و نخریسی دستی با چرخهای نخریسی نمی‌توانست به خوبی آن را برآورده سازد. در نتیجه، دستمزد نخریسان آغاز به بالارفتن کرد و امین امر امکان افزایش نرخ لباس و محدود شدن دامنه تجارت را تقویت کرد.

(هومنز، ۱۹۶۹، ص ۱۰)

کارفرمایان صنعت پارچه‌بافی که از کاربرد ماشینهای جدید در صنایع دیگر اطلاع داشتند، برای جلوگیری از این افزایش دستمزد، هزینه و قیمت، درصدد ساخت ماشینهایی برآمدند که با نیروی بخار کار می‌کردند و در یک زمان می‌توانستند چندین رشته نخ را بریسند. بسیاری از این کارفرمایان به خاطر سود بیشتر کوشیدند چنین ماشینهایی را بسازند و برخی‌شان در این کار موفق شدند.

هومنز استدلال می‌کند که همین فراگرد را می‌توان به یک نظام قیاسی برگرداند و از

این طریق تبیین کرد که چرا کارفرمایان چنان کنشهایی را انجام دادند. این نظام قیاسی که مبتنی بر اصول روانشناختی است، صورت زیر را به خود می‌گیرد:

۱. انسانها احتمالاً کنشهایی را انجام می‌دهند که تحت شرایط خاص تصور می‌کنند نتایج پاداش‌دهنده‌ای برایشان به بار می‌آورد.
۲. کارفرمایان انسان هستند.
۳. انسانها به عنوان کارفرمایان، به دنبال نتایجی رفتند که به صورت سود بیشتر برای آنها پاداش‌دهنده خواهد بود (هومنز، ۱۹۶۹).

هومنز بر پایهٔ این فرض بنیادی دربارهٔ ماهیت روانشناختی نوع بشر، پیدایش ماشینهای مبتنی بر محرک نیرو را در صنعت پارچه‌بافی سدهٔ هجدهم انگلیس تبیین کرد. او با کاربرد این مثال، نتیجه گرفت که دگرگونی تاریخی را می‌توان با اصول روانشناختی تبیین کرد. هومنز کارکردگرایی ساختاری را از جامعه‌شناسی بیرون راند و گفت که جامعه‌شناسی راستین فقط آن نوعی است که بر اصول روانشناختی استوار باشد. به‌هرروی، او تنها یک آدم جدلی نبود، بلکه بر آن بود تا نظریه‌ای را بر پایهٔ اصول روانشناختی ساخته و پرداخته کند.

قضایای بنیادی هومنز

هرچند برخی از قضایای هومنز دست‌کم به دو فردی راجع است که با هم کنش متقابل دارند، اما از یادآوری این نکته نیز غافل نبود که قضایایش بر پایهٔ اصول روانشناختی استوارند. به‌نظر هومنز، قضایایش به دو دلیل روانشناختی اند. نخست آن‌که، «این قضایا معمولاً به وسیلهٔ اشخاصی بیان و آزمایش تجربی می‌شوند که خودشان را روانشناس می‌دانند» (هومنز، ۱۹۶۷، ص ۳۹ و ۴۰). دوم و از آن مهمتر این‌که، قضایایش به خاطر آن‌که با فرد در جامعه سروکار دارند، روانشناختی اند: «اینها قضایایی اند دربارهٔ رفتار انسانهای فردی و نه قضایایی راجع به گروهها یا صرف جوامع؛ و رفتار انسانها به‌عنوان انسانها، قلمرو روانشناسی به‌شمار می‌آید» (هومنز، ۱۹۶۷، ص ۴۰). هومنز در نتیجهٔ این موضعگیری، پذیرفت که او را «با همان عنوان هراسناک، یک تقلیلگرای روانشناختی» بدانند (۱۹۷۴، ص ۱۲). تقلیلگرایی به عقیدهٔ هومنز، عبارت است از «فراگردی که نشان می‌دهد که چگونه قضایای یک علم [در این مورد، جامعه‌شناسی] منطقاً می‌تواند از قضایای کلیتر یک علم دیگر [در این مورد، روانشناسی] پیروی کند» (۱۹۸۴، ص ۳۳۸). گرچه هومنز اصول روانشناختی را پذیرفته بود، اما افراد را جدا از هم در نظر

نمی‌گرفت. او این‌را تشخیص می‌داد که انسانها اجتماعی‌اند و بخش چشمگیری از وقتشان را در کنش متقابل با همدیگر صرف می‌کنند. هومنز تنها بر آن بود که رفتار اجتماعی را با اصول روانشناختی تبیین کند: «پس، موضعی که [هومنز] اتخاذ می‌کند، این است که قضایای عام روانشناسی که دربارهٔ تأثیر پیامدهای رفتار بشری می‌باشند، در صورتی که این پیامدها به جای سرچشمه گرفتن از محیط فیزیکی از رفتار انسانهای دیگر ناشی شده باشند، همچنان به قوت خود باقی می‌مانند» (هومنز، ۱۹۶۷، ص ۵۹). هومنز این موضع دورکیم را انکار نکرد که چیز تازه‌ای از رهگذر کنش متقابل پدید می‌آید. او فقط استدلال می‌کرد که این کیفیتهای پدیدآمده را می‌توان با اصول روانشناختی تبیین کرد و از همین‌روی، برای تبیین واقعتهای اجتماعی به قضایای تازه‌ای نیاز نداریم. او از مفهوم هنجار که در جامعه‌شناسی اهمیتی اساسی دارد، برای توضیح نظر خود استفاده می‌کند:

نمونهٔ بارز واقعیت اجتماعی، هنجار اجتماعی است و هنجارهای یک گروه رفتار بسیاری از افرادی را که به آن گروه تعلق دارند، بی‌گمان به‌سازش با آن هنجارها می‌کشاند. مسأله بر سر وجود فشار هنجارها روی رفتار افراد نیست، بلکه اختلاف در مورد تبیین این قضیه است... هنجارها به‌خودی خود انسانها را مقید نمی‌سازند: انسانها برای آن خودشان را با هنجارها تطبیق می‌دهند، زیرا که تصور می‌کنند این تطبیق در نهایت به‌نفع آنها تمام می‌شود و این روانشناسی است که به‌تأثیر منافع تصور شده روی رفتار انسانها می‌پردازد.

(هومنز، ۱۹۶۷، ص ۷۰)

هومنز در آثار گوناگونش برنامه‌ای را تشریح کرد تا به‌گفتهٔ خودش «انسانها را به جامعه‌شناسی بازگرداند»، اما همچنین درصدد پروراندن نظریه‌ای بود که بر روانشناسی، مردم و «صورت‌های بنیادی زندگی اجتماعی» تأکید داشته باشد. همین نظریه است که نظریهٔ تبادل نامیده شد. به‌تعبیر هومنز، این نظریه «رفتار اجتماعی را به‌عنوان یک تبادلِ فعالیت ملموس یا غیرملموس و کم‌وبیش پاداش‌دهنده یا غرامت‌آمیز میان دست‌کم دو شخص، در نظر می‌گیرد» (هومنز، ۱۹۶۱، ص ۱۳).

در مثال مطرح شده در بالا، هومنز کوشید تا توسعهٔ ماشین‌آلات مبتنی بر نیروی بخار در صنعت پارچه‌بافی و نیز انقلاب صنعتی را از طریق این اصل روانشناختی توجیه کند که انسانها برای افزایش پاداش‌هایشان احتمالاً به‌چنین شیوه‌ای عمل می‌کنند. او به‌گونه‌ای کلیتر، و در قالب نظریهٔ تبدالی خاص خودش، بر آن شد تا رفتار بنیادی اجتماعی را

برحسب پاداشها و خسارتها تبیین کند. در این کار تا اندازه‌ای تحت تأثیر واقعیت‌گرایان اجتماعی، به‌ویژه نظریه‌های ساختاری-کارکردی «همکار و دوست» سرشناسش، تالکت پارسونز، عمل کرده بود. به‌نظر هومنز، چنین نظریه‌هایی «هر نوع قابلیت که داشته باشند، باز چیزی را نمی‌توانند تبیین کنند» (هومنز ۱۹۶۱، ص ۱۰). از دیدگاه هومنز، کارکرگرایان ساختاری جز ایجاد مقولات و طرحهای رفتاری کار دیگری انجام نداده‌اند. او این‌را می‌پذیرفت که جامعه‌شناسی به‌یک چنین مقولاتی نیاز دارد، اما در ضمن معتقد بود که جامعه‌شناسی «به‌یک رشته قضایای کلی درباره روابط این مقولات نیز نیاز دارد، زیرا بدون چنین قضایایی، تبیین امکانپذیر نیست. اگر قضایایی در کار نباشد، تبیینی نیز وجود نخواهد داشت» (هومنز، ۱۹۷۴، ص ۱۰). از همین‌روی، هومنز خود را موظف به‌ساخت قضایایی می‌دانست که بر سطح روانشناختی تأکید داشته باشند؛ همین قضایا هستند که زمینه نظریه تبادل را فراهم می‌سازند.

هومنز در کتاب رفتار اجتماعی و صورتهای بنیادی آن (۱۹۶۱، ۱۹۷۴)^۱، این را قبول دارد که نظریه تبادل اش از روانشناسی رفتاری و نیز اقتصاد بنیادی سرچشمه می‌گیرد. هومنز افسوس می‌خورد که چرا نظریه‌اش با عنوان «نظریه تبادل» معروف شده است، زیرا او این نظریه را به‌عنوان روانشناسی رفتاری در کاربردش در موقعیتهای خاص، در نظر می‌گیرد. او با بحثی درباره نمونه‌ای از انگاره رفتارگرایانه، به‌ویژه بررسی رفتار کبوترها به‌وسیله بی. اف. اسکینر، کارش را آغاز می‌کند:

یک کبوتر ناآشنا با قفس را در قفسی در یک آزمایشگاه در نظر بگیرید. یکی از تجهیزات فطری رفتاری که او می‌تواند برای بررسی محیط جدیدش به‌کار برد، منقارش است. در این موقعیت، کبوتر جست‌وخیز می‌کند و با منقارش به‌دیواره‌های قفس نوک می‌زند تا آن‌که اتفاقاً نوکش به‌یک هدف گرد قرمز برخورد می‌کند و در همین‌زمان، روانشناسی که در بیرون قفس منتظر ایستاده و یا یک دستگاه خودکار، به محض این‌اصابت دانه‌هایی را به‌عنوان خوراک در قفس می‌ریزد. پس از این رویداد، احتمال این‌که کبوتر دوباره چنین رفتاری را از خود بروز دهد — یعنی به‌جای بی‌هدف نوک‌زدن فقط به‌آن هدف گرد قرمز نوک بزند — افزایش می‌یابد. به‌تعبیر اسکینر، رفتار

۱. در این بحث، از هر دو جاب این کتاب هومنز استفاده کرده‌ام. در اینجا، خودمان را محدود به‌جاب بازبینی‌شده نمی‌کنیم، زیرا بسیاری از جمله‌های جاب نخستین به‌گونه‌ای آشکارتر موضع هومنز را منعکس می‌کنند. او خود در پیشگفتار جاب تجدیدنظرشده می‌گوید که گرچه این جاب کاملتر است. ولی «ماهیت استدلال غالب در آن تغییری نکرده است» (هومنز، ۱۹۷۴، مقدمه، ص ۵). برای همین، با خیال راحت، هم‌زمان از هر دو جاب در این بحث استفاده کرده‌ام.

نوک زدن کبوتر به آن هدف، رفتار کنشگری است که تحت تقویت قرار گرفته است و دانه‌ای که در قفس ریخته می‌شود یک تقویت‌کننده به‌شمار می‌آید؛ در واقع، کبوتر تحت تأثیر جریان شرطی‌شدن عامل قرار گرفته است. اگر خواسته باشیم این قضیه را به‌زبان معمولی بیان کنیم، باید بگوییم که کبوتر از طریق پاداش عمل، نوک‌زدن به هدف را یاد گرفته است.

(هومنز، ۱۹۶۱، ص ۱۸)

اسکینر در این مورد به بررسی رفتار کبوتران علاقمند بود، ولی موضوع بررسی مورد علاقه هومنز انسانها هستند. به نظر هومنز، کبوتر مورد آزمایش اسکینر، در یک رابطه تبادلی راستین با روانشناس بررسی‌کننده قرار نگرفته است. این کبوتر درگیر یک رابطه تبادلی یکطرفه شده است، حال آنکه تبادلهای انسانی همیشه دوطرفه‌اند. کبوتر مورد آزمایش با دانه تقویت شده است، اما روانشناس آزمایش‌کننده با نوک‌زدنهای کبوتر متقابلاً تحت تقویت قرار نگرفته است. این کبوتر همان رابطه‌ای را که با محیط طبیعی‌اش برقرار می‌کند، در رابطه با روانشناس نیز برقرار می‌سازد. از آنجا که در این رابطه عمل متقابلی وجود ندارد، هومنز آن را یک رفتار فردی تلقی می‌کند. به نظر می‌رسد که هومنز بررسی این نوع رفتار را به‌عهد روانشناسان گذاشته است، در حالی که از جامعه‌شناسان جداً می‌خواهد رفتار اجتماعی را مورد بررسی قرار دهند که «در آن، فعالیت دست‌کم یکی از دو تن، فعالیت طرف دیگر را تقویت (یا تحذیر) می‌کند و هر یک بر دیگری نفوذ متقابل می‌گذارد» (هومنز، ۱۹۶۱، ص ۳۰). به‌هرروی، این مهم است که به‌عقیده هومنز، برای تبیین رفتار اجتماعی به‌عنوان رفتاری مغایر با رفتار فردی، به‌هیچ‌گونه قضایای تازه‌ای نیازی نیست. قوانین رفتار فردی که اسکینر از طریق بررسی رفتار کبوتران به‌دست آورده است، رفتار اجتماعی را نیز می‌تواند تبیین می‌کند، البته اگر پیچیدگیهای تقویت متقابل را نیز در نظر داشته باشیم. هومنز پذیرفته بود که سرانجام باید از اصول اسکینر فراتر رود، ولی این پذیرش او با اکراه بود.

هومنز در کار نظریش، خودش را به‌بررسی کنش متقابل اجتماعی روزانه محدود ساخته بود. اما به‌هرروی، این امر آشکار است که به‌اعتقاد او، جامعه‌شناسی مبتنی بر اصول مورد نظرش، سرانجام باید بتواند هرگونه رفتار اجتماعی را تبیین کند. در اینجا یکی از موارد برجسته رابطه تبادلی مورد علاقه هومنز را مورد بحث قرار می‌دهیم:

دو نفر را در نظر بگیرید که در یک اداره کارهای دفتری انجام می‌دهند. برابر با مقررات آن اداره، هر یک از این دو نفر باید کارش را به‌تنهایی انجام دهد و در صورت

نیاز به راهنمایی، باید با سرپرست مشورت کند. یکی از این دو که ما او را شخص می‌نامیم، در کارش مهارت ندارد و اگر گاه‌به‌گاه کمک مشورتی گیرد کارش را بهتر و سریعتر انجام می‌دهد. با وجود اجازه‌دادن مقررات، او به‌خاطر آن که مبادا اعتراف به عدم قابلیت، به‌فرصت ترفیعیش لطمه‌ای بزند، از رفتن پیش سرپرست اکراه دارد. در عوض، سعی می‌کند از نفر دیگر که ما او را دیگری می‌نامیم، درخواست کمک کند. دیگری در این کار از او با تجربه‌تر است و می‌تواند کارش را بهتر و سریعتر انجام دهد؛ در نتیجه وقت آزاد بیشتری پیدا می‌کند و می‌تواند به‌شخص مورد نظر ما کمک کند، چرا که می‌داند دلیلی وجود ندارد که سرپرست از اطّاقش بیرون بیاید و این عمل خلاف مقررات را مشاهده کند. بدین‌سان، دیگری به‌شخص کمک می‌کند و در عوض تشکر و گفته‌های تأییدآمیزی از طرف مقابل دریافت می‌کند. در نتیجه، این دو نفر کمک و تأیید را با یکدیگر مبادله می‌کنند.

(هومنز، ۱۹۶۱، ص ۳۱ و ۳۲)

هرچند که هومنز سرانجام به رفتار اجتماعی پیچیده‌تری می‌پردازد، اما در آغاز، هدفش نظریه تبادل در همین سطح بوده است. او با تأکید بر این نوع رفتار و بر مبنای یافته‌های اسکینر در مورد کبوتران، قضایای گوناگونی را پرورانده است. همین قضایا مبنای نظریه تبادلی‌اش را درباره رفتار اجتماعی تشکیل می‌دهند.

قضیه موفقیت

در مورد همه اعمالی که اشخاص انجام می‌دهند، غالباً این‌گونه است که هر عملی از یک شخص اگر که مورد پاداش قرار گیرد، احتمال تکرار آن عمل به‌وسیله همان شخص افزایش می‌یابد.

(هومنز، ۱۹۷۴، ص ۱۶)

بنا بر همان مثال هومنز در مورد عمل متقابل شخص و دیگری در یک اداره، این قضیه به‌آن معنا است که یک شخص اگر در گذشته با مشورتهای مفید دیگران پاداش گرفته باشد، احتمال بیشتری می‌رود که در آینده از دیگران کمک مشورتی بخواهد. به‌عبارت دیگر، هرچه آن شخص مشورتهای سودمندتری در گذشته دریافت کرده باشد، در آینده بیشتر درخواست مشورت خواهد کرد. به‌همین‌سان، اگر دیگری در گذشته با تأیید بیشتری پاداش گرفته باشد، در آینده آمادگی بیشتری برای مشورت‌دادن

از خود نشان خواهد داد. رفتار برابر با قضیه موفقیت، سه مرحله دارد: نخست، کنش یک شخص؛ دوم، نتیجه همراه با پاداش؛ و سرانجام، تکرار کنش نخستین یا کنشی که دست‌کم از برخی جهات با کنش اولی مشابه باشد.

هومنز چندین نکته را در مورد قضیه موفقیت گوشزد می‌کند. نخست آن‌که، گرچه کلاً درست است که پاداش‌های هر چه بیشتر به کنش‌های هر چه بیشتری نیز می‌انجامد، اما این فراگرد نمی‌تواند تا بی‌نهایت ادامه یابد. در برخی مواقع، افراد نمی‌توانند همان عملی را انجام دهند که غالباً در گذشته انجام می‌دادند. دوم آن‌که، هر چه فاصله زمانی میان رفتار و پاداش کوتاهتر باشد، احتمال بیشتری دارد که یک شخص آن رفتار را تکرار کند. برعکس، فاصله طولانی میان رفتار و پاداش، احتمال تکرار آن رفتار را کمتر می‌سازد. سرانجام این‌که، به نظر هومنز، پاداش‌های متناوب بیشتر از پاداش‌های دایمی می‌توانند رفتار تکراری را برانگیزند. پاداش‌های دایمی ملال و دلزدگی به بار می‌آورند، حال آن‌که پاداش‌های غیردایمی (همچنان‌که در قمار دیده می‌شود) احتمال تکرار رفتارها را بسیار افزایش می‌دهند.

قضیه محرک

اگر در گذشته، وجود محرک خاصی، یا یک‌رشته از محرکها، باعث شده باشد که شخصی با کنش خود پاداش گرفته باشد، محرکهای کنونی و آتی هر چه به محرک گذشته شباهت بیشتری داشته باشند، احتمال بیشتری می‌رود که آن شخص در برخورد با این محرکها آن کنش یا همانندش را انجام دهد.

(هومنز، ۱۹۷۴، ص ۲۳)

با توجه به همان مثال هومنز در مورد کارکنان دفتری، اگر در گذشته، شخص و دیگری بدهستان مشورت را پاداش‌دهنده تشخیص داده باشند، در آینده نیز در موقعیتهای مشابه احتمالاً به کنشهای مشابهی دست خواهند زد. در این مورد، هومنز مثال ملموستری را به دست می‌دهد: «ماهگیری که قلاب ماهیگیری را یک‌بار در یک آبگیری گل‌آلود انداخته و ماهی گرفته باشد، احتمال زیاد دارد که دوباره قلابش را در آبگیرهای گل‌آلود اندازد» (۱۹۷۴، ص ۲۳).

هومنز به فراگرد تعمیم علاقه داشت؛ یعنی گرایش به این داشت که رفتار را به موقعیتهای مشابه بسط دهد. با توجه به همان مثال ماهی‌گرفتن، یکی از جنبه‌های تعمیم، حرکت از ماهی‌گرفتن در آبگیرهای کاملاً گل‌آلود، به سوی ماهی‌گرفتن در هر

آبگیر با هر درجه‌ای از گل آلودگی است. به همین سان، موفقیت در ماهیگیری، احتمالاً از یک نوع ماهیگیری به نوعی دیگر (برای مثال، از ماهیگیری در آب زلال به ماهیگیری در آب شور) منجر می‌شود و یا حتی از ماهیگیری به شکار می‌انجامد. به هر روی، فراگرد تمایز قابل‌شدن نیز تأثیرش را می‌گذارد. یعنی این‌که، یک کنشگر ممکن است تنها در موقعیتهایی ماهی بگیرد که موفقیت آمیز بودن آنها در گذشته اثبات شده باشد. دیگر آن‌که، اگر شرایط موفقیت بسیار دشوار بوده باشد، بعید است که شرایط مشابه، آن رفتار را برانگیزاند. اگر محرک تعیین‌کننده بسیار زودتر از رفتار مربوط رخ دهد، در عمل نمی‌تواند آن رفتار را تحریک کند. کنشگر ممکن است در برابر محرک حساسیت بیش از اندازه‌ای نشان دهد، به‌ویژه اگر آن محرک برای کنشگر بیش از حد باارزش باشد. در واقع، کنشگر تا زمانی که شکستهای پی‌درپی او موفقیت را تصحیح نکند، ممکن است به محرکهای نامربوط نیز واکنش نشان دهد. همه این موقعیتهای بستگی به هوشیاری یا توجه فرد به محرکها دارد.

قضیه ارزش

هر چه نتیجه یک کنش برای شخص باارزستر باشد، احتمال بیشتری دارد که همان کنش را دوباره انجام دهد.

(هومنز، ۱۹۷۴، ص ۲۵)

با توجه به همان مثال کارکنان دفتری، اگر پاداشهایی که هر یک از آن‌دو نفر به دیگری می‌دهد ارزشمند انگاشته شود، در مقایسه با بی‌ارزش تلقی شدن آن پاداشها، احتمال بیشتری می‌رود که این دو کنشگر رفتار دلخواه را انجام دهند. در اینجا، هومنز دو مفهوم پاداش و تنبیه را مطرح می‌کند. پاداش به کنشی اطلاق می‌شود که ارزش مثبتی داشته باشد؛ هر افزایشی در پاداش، احتمال برانگیختن رفتار دلخواه را بیشتر می‌سازد. اما تنبیه به کنشی اطلاق می‌شود که ارزش منفی در بر داشته باشد؛ هر افزایشی در تنبیه، کنشگر را وامی‌دارد که رفتار غیردلخواه را کمتر از خود نشان دهد. هومنز تنبیه را وسیله غیرمؤثری برای وا داشتن انسانها به تبادل رفتار می‌داند. بهتر است که به رفتار غیردلخواه پاداش ندهیم تا آن‌که سرانجام آن رفتار فروکش کند. وانگهی، احتمال کمتری دارد که تنبیه به عنوان وسیله‌ای برای وا داشتن فردی به انجام یک عمل، درست عمل کند. در این موارد، دادن پاداش بر تنبیه ترجیح دارد، البته اگر دست و دلبازانه عمل نشود. هومنز

این‌را آشکار ساخته است که نظریه‌اش یک نظریه صرفاً لذتگرایانه نیست؛ پاداشها هم می‌توانند مادی باشند (مانند پول) و هم نوعدوستانه (مانند کمک به دیگران).

قضیه محرومیت-سیری

یک شخص هر چه در گذشته نزدیک پاداش معینی را بیشتر دریافت کرده باشد، همان پاداش در آینده کم‌ارزستر خواهد شد.

(هومنز، ۱۹۷۴، ص ۲۹)

در همان اداره، شخص و دیگری ممکن است به‌خاطر بده‌بستان مشورت چندان به یکدیگر پاداش داده باشند که آن پاداشها دیگر برایشان ارزشی نداشته باشد. در اینجا عامل زمان نقش تعیین‌کننده‌ای دارد؛ اگر پاداشهای معین طی فواصل زمانی طولانی داده شود، احتمال کمتری دارد که انسانها از آن سیر شوند. در اینجا، هومنز دو مفهوم اساسی دیگر را مطرح می‌کند که عبارتند از: خسارت و سود. خسارت در هر رفتاری با پاداشهایی مشخص می‌شود که یک کنشگر در فواصل معین یک کنش از دست می‌دهد. سود در تبادل اجتماعی، با تعداد بیشتر دریافت پاداش در مقایسه با میزان خسارت، مشخص می‌شود. این دو مفهوم هومنز را واداشتند تا قضیه محرومیت-سیری را دوباره قالب‌ریزی کند، به این صورت که: «هر چه یک شخص در نتیجه یک عمل سود بیشتری کسب کرده باشد، احتمال بیشتری می‌رود که آن عمل را دوباره انجام دهد» (۱۹۷۴، ص ۳۱).

قضایای پرخاشگری-تأیید

قضیه (الف): هرگاه یک شخص از کنش خود پاداشی را که انتظار دارد به‌دست نیاورد و یا تنبیهی را دریافت دارد که انتظارش را ندارد، خشمگین خواهد شد و در چنین موقعیتی، احتمال بیشتری دارد که از خود رفتار پرخاشگرانه‌ای نشان دهد؛ درضمن، نتایج یک چنین رفتاری برایش ارزشمندتر خواهد شد.

(هومنز، ۱۹۷۴، ص ۳۷)

باز هم با توجه به‌همان مثال اداره، اگر شخص مشورتی را که انتظار دارد از دیگری به‌دست نیاورد و یا دیگری تحسینی را که پیش‌بینی می‌کند دریافت ندارد، هر دو احتمالاً

خشمگین خواهند شد.^۱ وقتی به مفاهیم سرخوردگی و خشم در کار هومنز برمی‌خوریم شگفتزده می‌شویم، زیرا این مفاهیم به‌حالت‌های ذهنی اشاره دارند. در واقع، خود هومنز نیز این قضیه را کاملاً می‌پذیرد: «وقتی یک شخص نتواند آنچه را که انتظار دارد به‌دست بیاورد، باید گفت که سرخورده شده است. اما یک رفتارگرای مطلق هرگز به مفهوم چشمداشت اشاره‌ای نمی‌کند، زیرا این مفهوم به یک حالت ذهنی راجع است» (۱۹۷۴، ص ۳۱). هومنز سپس ادامه می‌دهد که سرخوردگی از یک چنین چشمداشت‌هایی، لزوماً «تنها» به یک حالت درونی راجع نیست. این مفهوم می‌تواند به «رویدادهای یکسره بیرونی» نیز راجع باشد، رویدادهایی که نه‌تنها به‌وسیله خود شخص بلکه به‌وسیله افراد خارج نیز قابل مشاهده‌اند.

قضیه (الف) در مورد تأیید - پرخاشگری، تنها به‌عواطف منفی راجع است، حال آن‌که قضیه (ب) با عواطف مثبت‌تر سروکار دارد:

قضیه (ب): هرگاه شخصی پاداش مورد انتظارش را به‌دست بیاورد، به‌ویژه اگر پاداش بیش از حد چشمداشتش باشد، یا با تنبیه مورد انتظارش روبرو نشود، احساس خرسندی خواهد کرد؛ در این صورت، احتمال بیشتری می‌رود که آن شخص رفتار تأییدآمیزی از خود نشان دهد و نتایج رفتارش نیز برایش ارزشمندتر می‌شود. (هومنز، ۱۹۷۴، ص ۳۹)

برای مثال، در همان اداره، اگر شخص مشورتی که انتظارش را دارد به‌دست بیاورد و دیگری نیز تحسین مورد انتظارش را کسب کند، هر دو خشنود می‌شوند و احتمال بیشتر می‌رود که جریان بده‌بستان مشورت را تکرار کنند. در این صورت، مشورت و تحسین برای هر دو طرف ارزشمند می‌شوند.

در پایان باید گفت که نظریه هومنز را می‌توان به‌عنوان نظری خلاصه کرد که کنشگر را یک سودجوی عاقل می‌انگارد. به‌هرروی، او توانسته بود حالت‌های ذهنی یا ساختارهای پهن‌دامنه را از نظام فکری خویش کاملاً ریشه‌کن کند. برای مثال، وادار به‌پذیرش این نکته شده بود که تاریخ نهادی در رفتار فردی تفاوت‌هایی ایجاد می‌کند. هومنز پذیرفته بود

۱. هرچند هومنز این قضیه را در چاب تجدیدنظرشده کتابش (قانون عدالت توزیعی) می‌خواند، ولی این مفهوم را در چاب نخست بیشتر بسط می‌دهد. عدالت توزیعی اشاره به این دارد که آیا پاداشها و خسارنها در میان افراد درگیر منصفانه توزیع شده یا خیر. در واقع، هومنز در اصل این را به‌عنوان یک قضیه مطرح کرده بود: «هرچه فاعله عدالت توزیعی کمتر رعایت شود و بیشتر در جهت زبان یک فرد عمل کند، احتمال بیشتری دارد که آن فرد رفتاری عاطفی را که ما خشم می‌خوانیم از خود نشان دهد» (۱۹۶۱، ص ۷۵).

که در مورد آگاهی، نیاز به «روانشناسی بسیار توسعه یافته‌تری» داریم (۱۹۷۴، ص ۴۵). هومنز با وجود چنین پذیرشهایی، همچنان یک رفتارشناس باقی ماند؛ رفتارشناسی که پیگیرانه در سطح فردی کار می‌کرد و معتقد بود که اگر رفتار اجتماعی بنیادی را به درستی درک کنیم، ساختارهای پهن دامنه را نیز بهتر در خواهیم یافت. او به این نتیجه رسید که فراگردهای تبدلی در سطح فردی و اجتماعی «یکی» اند، هرچند قبول داشت که در سطح اجتماعی «شیوه ترکیب این فراگردهای بنیادی، پیچیده‌تر است» (هومنز، ۱۹۷۴، ص ۳۵۸).

انتقادهایی بر نظریه هومنز در زمینه جامعه و فرهنگ

نظریه تبدلی هومنز انتقادهای شدیدی را در جامعه‌شناسی برانگیخته است (برای مثال، نگاه کنید به، آبراهامسون، ۱۹۷۰؛ اِیکه، ۱۹۷۴؛ میچل، ۱۹۷۸، مولم، ۱۹۸۱). در اینجا می‌پردازیم به دو ضعف اساسی نظریه هومنز و انتقادهایی که جامعه‌شناسان در همین موارد به نظریه‌اش وارد کرده‌اند. دو مسأله بنیادی هومنز، ناکامی او در پرداختن شایسته به سطوح اجتماعی و فرهنگی و نیز نارسایی‌اش در زمینه بررسی فراگردهای ذهنی درونی است.

برای نمونه، اِکه هومنز را به خاطر تأکیدش بر صرف تبادل دونفره یا دوگانه و چشمپوشی از الگوهای تبادل پهن‌دامنه‌تر، مورد انتقاد قرار داد. او همچنین هومنز را به خاطر ندیده‌گرفتن هنجارها و ارزشهایی که به گونه‌ای نمادین به روابط تبدلی شکل می‌بخشند، آماج انتقاد قرار داده است. به هر روی، انتقاد تالکت پارسونز از یک دیدگاه وابسته به‌انگاره واقعیت‌های اجتماعی، بهتر از انتقادهای دیگران مسایل کار هومنز را در سطح اجتماعی نمایان می‌سازد.

پارسونز در برابر هومنز

پارسونز بر دو تفاوت بنیادی میان خود و هومنز انگشت می‌گذارد. نخست آنکه، مدعی است که هومنز تفاوت میان رفتار انسانها و رفتار جانوران پستتر را «سره‌م‌بندی» می‌کند. اما خود پارسونز مرز تمایز آشکاری را میان این دو تشخیص می‌دهد. به نظر پارسونز، اصولی که در تبیین رفتار انسانی قابل کاربردند، از نظر کیفی با اصول به‌کاربستگی در تبیین رفتار جانوری متفاوتند. او به این کار هومنز که اصول تبادل انسانی را از بررسی کیوتران توسط اسکینر استخراج می‌کند، اعتراض دارد.

انتقاد دوم پارسونز حتی از انتقاد نخست او اساسی‌تر است. «کلیترین صورتبندیهای قابل کاربرد در مورد انسانها به‌عنوان انسانها (که من آنرا نه اصول روانشناختی بلکه

اصول کنش می‌دانم) برای تبیین... خرده‌نظامهای پیچیده کنش کفایت نمی‌کنند» (پارسونز، ۱۹۶۴، ص ۲۱۶). به سخن دیگر، اصول روانشناختی واقعیت‌های اجتماعی را توجیه نمی‌کنند و در واقع نمی‌توانند چنین کاری را انجام دهند. هومنز نتوانسته است چگونگی کاربرد اصول روانشناختی را در سطح اجتماعی نشان دهد. به گفته پارسونز، «هومنز به ناچار می‌بایست نشان دهد که چگونه اصولش می‌توانند ویژگیهای ساختاری عمده نظامهای اجتماعی پهن دامنه را تبیین کنند» (۱۹۶۴، ص ۲۱۶). او چنین نتیجه‌گیری می‌کند که حتی اگر هومنز در صدد انجام دادن چنین کاری برآمده باشد، ناچار می‌بایست با شکست روبرو شده باشد، زیرا واقعیت‌های اجتماعی متغیرهایی اند که بدون ارجاع به اصول روانشناختی هومنز، هم تبیین‌کننده‌اند و هم تبیین‌شدنی:

شق دیگر این تأکید [که به هومنز تعلق دارد]، آن است که واحدهای عمل‌کننده را به عنوان بخشی از نظامهای سازمانیافته‌ای تلقی کنیم که ویژگیهایی متفاوت از خواص قابل اسناد به... کنش متقابل میان «انسانها به عنوان انسانها» را دارا هستند. این نظامهای سازمانیافته از زبان، ارزشهای فرهنگی، نظامهای حقوقی و انواع گونه‌های هنجارهای نهادی و رسانه‌های تعمیم‌یافته برخوردارند. رفتار مجسم انسانی تنها کار خواص بنیادی نیست، بلکه نتیجه کار انواع نظامها، ساختارهای گوناگون این نظامها و فراگردهایی است که درون این نظامها جریان دارند. از این دیدگاه، ما کاملاً حق داریم که به سازمان نظامهای پیچیده پردازیم... بسیار زودتر از آن که بتوان خواص شان را از اصول بنیادی استخراج کرد.

(پارسونز، ۱۹۶۴، ص ۲۱۹)

هومنز در پاسخ به پارسونز، چنین اظهار نظر می‌کند که همان قضیه اساسی به تبیین‌های ساختارها و نهادهای جوامع پیچیده نیز راجع است: «جان کلام در همین جا نهفته است. پارسونز می‌پندارد که قضایای روانشناختی برای تبیین آنها کفایت نمی‌کنند، ولی من فکر می‌کنم که کفایت می‌کنند» (هومنز، ۱۹۷۱، ص ۳۷۵). هومنز قبول دارد که واقعیت‌های اجتماعی از کنش متقابل پدید می‌آیند، ولی تصور می‌کند که این واقعیتها را می‌توان با اصول روانشناختی تبیین کرد. برعکس، پارسونز می‌پندارد که تنها با واقعیت‌های اجتماعی می‌توان واقعیت‌های اجتماعی دیگر را تبیین کرد.

هومنز با ضدحمله‌ای به طرفداران انگاره واقعیت‌های اجتماعی، به حملات پارسونز و دیگران پاسخ می‌دهد:

بگذارید آنها مشخص کنند که رفتار اجتماعی با چه خواصی پدید می‌آید و با ساخت نظام‌های قیاسی متناسب نشان دهند که چگونه می‌خواهند بدون کاربرد قضایای روانشناختی این خواص را تبیین کنند. من تضمین می‌کنم که یا در تبیین‌هایشان ناکام خواهند ماند و یا در واقعیت امر، قضایای روانشناختی را به یک صورت دیگر به کار خواهند برد.

(هومنز، ۱۹۷۱، ص ۳۷۶)

آنچه که میان هومنز و پارسونز اتفاق افتاد، یک رشته اتهامها و ضداتهامهایی است که طی آن، هرکدام مدعی می‌شود نظریه دیگری از قدرت تبیین چندانی برخوردار نیست. هومنز در پاسخ به گفته‌های پارسونز دایر بر این که او ناچار است نشان دهد که چگونه اصولش می‌تواند ویژگیهای ساختاری جوامع پهن‌دامنه را تبیین کند، چنین می‌گوید: «من بیشتر از پارسونز که نشان نداده است چگونه اصولش می‌تواند وجود این ویژگیهای ساختاری اصلی را تبیین کند، ناچار نیستم. در واقع، هیچ روشن نیست که اصول او چه هستند» (۱۹۷۱، ص ۳۷۶). چیزی که برای ما باقی می‌ماند، یک احتجاج پایان‌نیافته است که طی آن، پارسونز می‌گوید که هومنز نتوانسته است ساختارها را تبیین کند و هومنز نیز می‌گوید که پارسونز هم نتوانسته است چنین کاری را انجام دهد. به هر روی، این بگومگو بار دیگر خطوط نبرد را میان انگاره‌های واقعیت‌های اجتماعی و رفتار اجتماعی به‌طور عام و میان کارکردگرایی ساختاری و نظریه تبادل به‌گونه خاص، مشخص می‌سازد.

نظریه تبادل تلفیقی بلاو

در حالی که هومنز و پارسونز کاری جز اعلام مرزهای جداکننده‌شان انجام نداده‌اند، پیتربلاو (۱۹۶۴) گامی جلوتر از آنها برداشت و درصدد برآمد نظریه‌ای تبادل‌ی را پیروراند که تلفیقی از رفتارگرایی اجتماعی و واقعیت‌گرایی اجتماعی باشد. (صورت بسیار متفاوت دیگری از نظریه پردازی بلاو در فصل ۹ خواهد آمد.) هدف بلاو، «فهم ساختار اجتماعی بر پایه تحلیل فراگردهای اجتماعی حاکم بر روابط میان افراد و گروهها است. مسأله اصلی این است... که چگونه زندگی اجتماعی در قالب ساختارهای بیش از پیش پیچیده همگروهی میان انسان‌ها سازمان می‌گیرد» (۱۹۶۴، ص ۲). همچنان‌که گفته شد، قصد بلاو رفتن به فراسوی تعلق هومنز به صورت‌های بنیادی زندگی اجتماعی و پرداختن به تحلیل ساختارهای پیچیده است. هومنز به کار در سطح رفتاری بسنده می‌کرد، اما بلاو یک چنین کاری را تنها وسیله‌ای برای دستیابی به یک هدف گسترده‌تر می‌داند: «مقصود اصلی جامعه‌شناسی در بررسی فراگردهای کنش متقابل، نهادن بنیادی برای فهم

ساختارهای اجتماعی تکامل‌یابنده و نیز درک نیروهای اجتماعی پدیدار شونده‌ای است که تکامل این ساختارها را مشخص می‌سازند» (۱۹۶۴، ص ۱۳).^۱

تأکید بلاو بر فراگرد تبادل است که به نظر او، بیشتر رفتار بشری را جهت می‌دهد و بر روابط میان انسانها و نیز روابط گروهها تسلط دارد. بلاو در این فراگرد چهار مرحله را تشخیص می‌دهد که از تبادل فیما بین آغاز شده و به ساختار اجتماعی و سپس دگرگونی اجتماعی می‌انجامد:

- گام ۱: معاملات تبدلی شخصی میان مردم، که می‌انجامد به...
- گام ۲: تمایز در منزلت و قدرت، که منجر می‌شود به...
- گام ۳: مشروعیت و سازمانیافتگی، که می‌باشد تخم...
- گام ۴: مخالفت و دگرگونی.

در سطح فردی، هومنز و بلاو به فراگردهای مشابهی علاقمندند. اما مفهوم دگرگونی اجتماعی بلاو، محدود به کنشهای مشروط است و بستگی به واکنشهای پاداش‌دهنده دیگران دارد - کنشهایی که اگر واکنشهای مورد انتظار در پی نداشته باشند، متوقف می‌شوند. انسانها به دلایل گوناگونی که آنها را به همگروهی اجتماعی سوق می‌دهند، جذب یکدیگر می‌شوند. همین‌که نخستین پیوندها برقرار می‌شوند، پاداشهای متقابلی که این پیوندها برای اعضای گروه به‌ارمغان می‌آورند، باعث نگهداشت و تقویت آنها می‌شوند. موقعیت عکس این قضیه نیز امکانپذیر است: با پاداشهای ناکافی، رشته همگروهی سست یا از هم‌گسیخته می‌شود. پاداشهایی که در این میان ردوبدل می‌شوند، می‌توانند درونداتی (مانند عشق، محبت و احترام) یا برونداتی (مانند پول و کار جسمانی) باشند. طرفین همیشه نمی‌توانند پاداشهای برابری به یکدیگر بدهند؛ هرگاه نابرابری در تبادل پیش آید، تفاوت قدرت در داخل گروه پدیدار می‌شود.

هرگاه طرفی به چیزی از آن دیگری نیاز داشته باشد ولی برای جبران آن، چیز قابل مقایسه‌ای نتواند ارائه کند، چهار صورت مطرح می‌شود. نخست، انسانها می‌توانند دیگران را به‌زور وادار به کمک کنند. دوم، آنها می‌توانند برای رفع نیازشان به منبع دیگری رجوع کنند. سوم، آنها می‌توانند بدون آن چیزی که باید از دیگران به‌دست بیاورند، گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند. سرانجام و از همه مهمتر آن‌که، می‌توانند خودشان را تابع دیگران سازند و از این طریق، «اعتبار تعمیم‌یافته» در روابطشان را به دیگران واگذار

۱. جالب است یادآوری کنیم که بلاو (کار زیر جاب) دیگر فکر ساختن نظریه‌کلان بر یک مبنای خرد را نمی‌پذیرد.

کنند؛ دیگران نیز هرگاه که خواسته باشند آنها برایشان کاری انجام دهند، می‌توانند روی این اعتبار حساب باز کنند (این صورت چهارم، همان ویژگی اساسی قدرت است). تا اینجا، موضع بلاو با موضع هومنز همانندی دارد، اما بلاو نظریه‌اش را به سطح واقعیت‌های اجتماعی نیز بسط داد. برای مثال، او یادآور شد که نمی‌توان فراگردهای کنش متقابل اجتماعی را جدا از ساختار اجتماعی محیط بر این فراگردها، تحلیل کرد. درست است که ساختار اجتماعی از کنش متقابل اجتماعی پدید می‌آید، اما همین‌که این پدیداری رخ می‌دهد، ساختارهای اجتماعی حیات جداگانه‌ای می‌یابند و بر فراگرد کنش متقابل تأثیر می‌گذارند.

کنش متقابل اجتماعی نخست در چهارچوب گروه‌های اجتماعی رخ می‌دهد. انسانها هرگاه احساس کنند که روابط یک گروه پاداشهایی بیشتر از روابط گروه‌های دیگر به آنها عرضه می‌دارد، جذب آن گروه می‌شوند. از آنجا که آنها به این گروه کشش پیدا می‌کنند، خواستار پذیرفته شدن در آن می‌شوند. برای پذیرفته شدن، باید پاداشهایی را به اعضای گروه ارائه کنند. این امر مستلزم آن است که به اعضای گروه ثابت کنند که همگروهی با این آدم‌های تازه‌وارد برایشان پاداش‌دهنده خواهند بود و از این طریق آنها را تحت تأثیر قرار دهند. وقتی آنها توانسته باشند اعضای آن گروه را تحت تأثیر قرار دهند - یعنی زمانی که اعضای گروه پاداشهای مورد انتظار را دریافت کرده باشند - رابطه‌شان با آنها مستحکم خواهد شد. کوششهای تازه‌واردان برای تحت تأثیر قرار دادن اعضای گروه، معمولاً به‌انجام گروهی می‌انجامد، اما هرگاه آدم‌های بسیاری از طریق توانایی پاداش‌دادنشان پیگیرانه درصدد تحت تأثیر قرار دادن همدیگر برآیند، امکان رقابت و سرانجام، تمایز اجتماعی پدید می‌آید.

تناقض در اینجا است که هرچند برخی از اعضای گروه که توانایی تحت تأثیر قرار دادن دیگران را دارند همگروه‌های جذابی تلقی می‌شوند، اما ویژگیهای تأثیرگذارشان می‌تواند هراس از وابستگی به آنها را در اعضای دیگر گروه برانگیزد و باعث شود که جاذبه آنها را با اکراه پذیرا گردند. در نخستین مراحل تشکیل گروهی، رقابت برای پذیرفتگی در میان اعضای گروه، در واقع به صورت یک صحنه آزمایش برای رهبران احتمالی گروه، عمل می‌کند. آنهایی که می‌توانند پاداشهای بیشتری را ارائه کنند، بیشتر از همه احتمال دارد که به سمت‌های رهبری دست یابند. آن اعضای از گروه که توانایی کمتری در پاداش‌دادن دارند، خواستار آن می‌شوند که همچنان از پاداشهای عرضه شده به وسیله رهبران احتمالی برخوردار شوند و این امر معمولاً هراسهای ناشی از وابسته شدن به رهبران احتمالی را ترمیم می‌کند. سرانجام، افرادی که توانایی بیشتری در پاداش‌دادن دارند به عنوان رهبر پدیدار می‌شوند و در نتیجه، گروه دستخوش تفکیک

می‌شود.

تفکیک گریزناپذیر گروه به دو دسته رهبران و پیروان، نیاز تازه‌ای به یکپارچگی را مطرح می‌سازد. دسته پیروان بعد از آن‌که منزلت رهبران را پذیرا می‌شوند، به یکپارچگی نیاز بیشتری پیدا می‌کنند. در گذشته، آنها تأثیرگذارترین کیفیتهایشان را به نمایش می‌گذاشتند. اما اکنون، برای ادغام در میان پیروان همپایه‌شان، سعی می‌کنند ضعفهایشان را به نمایش گذارند. این نمایش در واقع اعلام عمومی این قضیه است که دیگر نمی‌خواهند رهبر باشند. این خودخوارانگاری باعث می‌شود که شخص در میان بازندگان دیگر پذیرفته شود و همدردی آنها را به خود جلب کند. در این مرحله، رهبر (یا رهبران) نیز برای بهبود یکپارچگی کلی گروهی، به نوعی خودخوارانگاری متوسل می‌شوند. رهبر یا پذیرش برتری زیردستانش در برخی از زمینه‌ها، رنج ناشی از زبردست بودن را تخفیف می‌دهد و نشان می‌دهد که خواستار نظارت بر همه عرصه‌های زندگی گروهی نیست. این‌گونه نیروها در جهت یکپارچگی دوباره گروه عمل می‌کنند، با آن‌که گروه یکدستی پیشین خود را دیگر از دست داده است.

همه اینها یادآور بحث هومنز درباره نظریه تبادل است. اما بلاو به سطح اجتماعی نیز می‌پردازد و میان دو نوع سازمان اجتماعی تمایز قایل می‌شود. هم نظریه پردازان تبادل و هم رفتارگرایان اجتماعی پیدایش این سازمانهای اجتماعی را می‌پذیرند، اما چنانچه خواهیم دید، در این باره میان بلاو و رفتارگرایان اجتماعی ناب‌تر، اختلافی بنیادی وجود دارد. نخستین نوع سازمان اجتماعی که بلاو خواص نوپدید گروههای اجتماعی را در داخل آن تشخیص دهد، از فراگردهای تبادل و رقابت مورد بحث در بالا، پدید می‌آید. دومین نوع سازمان اجتماعی که گروه اجتماعی تازه‌ای را پدیدار نمی‌سازد، برای دستیابی به هدفهای خاصی آشکارا استقرار می‌یابد - برای مثال، برای ساخت کالاهایی که می‌توان آنها را برای سود به فروش رساند، مشارکت در مراسم سوگواری، شرکت در چانه‌زندهای دسته‌جمعی و کسب پیروزیهای سیاسی (بلاو، ۱۹۶۴). بلاو ضمن بحث درباره این دو نوع سازمان اجتماعی، آشکارا به فراسوی «صورت‌های بنیادی رفتار اجتماعی» می‌رود که نوعاً موضوع مورد علاقه رفتارشناسان اجتماعی به‌شمار می‌آیند. بلاو گذشته از پرداختن به این سازمانها، به بررسی خرده‌گروههای درون این سازمانها نیز علاقمند بود. برای مثال، می‌گوید که گروه رهبری و گروه مخالف در هر دو نوع سازمان وجود دارند. در سازمان نخستین، این دو گروه از فراگرد کنش متقابل پدید می‌آیند. اما در دومین نوع سازمان اجتماعی، گروههای رهبری و مخالف در ساختار سازمان عجین شده‌اند. به هر روی، در هر دو نوع سازمان، تمایز میان گروه‌های گریزناپذیر است و همین تمایز است که زمینه را برای اختلاف و کشمکش رهبران و پیروان در داخل

سازمان فراهم می‌سازد.

بلاو با فراتر رفتن از صورتهای بنیادی رفتار مورد نظر هومنز و پرداختن به ساختارهای اجتماعی پیچیده‌تر، درمی‌یابد که باید نظریه تبادل را با سطح اجتماعی تطبیق دهد. بلاو (۱۹۶۴) میان گروههای کوچک و جمعهای گسترده تمایزی اساسی قایل بود، حال آنکه هومنز این تمایز را به حداقل رسانده بود تا بتواند هرگونه رفتار اجتماعی را برحسب اصول بنیادی روانشناختی تبیین کند.

ساختارهای اجتماعی پیچیده‌تری که شاخص جمعهای گسترده‌تر می‌باشند، با ساختارهای ساده‌تر گروههای کوچک تفاوتی بنیادی دارند. ساختار روابط اجتماعی در یک گروه کوچک، طی کنش متقابل میان اعضای گروه به تدریج شکل می‌گیرد. از آنجا که کنش متقابل اجتماعی مستقیمی میان اعضای یک اجتماع گسترده یا کل یک جامعه وجود ندارد، مکانیسمهای دیگری باید میانجی ساختار روابط اجتماعی در میان آنها گردند.

(بلاو، ۱۹۶۴، ص ۲۵۳)

این عبارت به موشکافی نیاز دارد. از یک سوی، بلاو رفتارگرایی اجتماعی را به عنوان انگاره‌ای که بتواند ساختارهای اجتماعی پیچیده را تبیین کند، آشکارا رد می‌کند. از سوی دیگر، انگاره تعریف‌گرایی اجتماعی را نیز رد می‌کند، زیرا به نظر او، کنش متقابل اجتماعی و تعریفهای اجتماعی ملازم آن، در یک سازمان پهن دامنه مستقیماً رخ نمی‌دهند. بدین سان، بلاو که از انگاره رفتار اجتماعی کارش را آغاز می‌کند، در بررسی ساختارهای اجتماعی پیچیده‌تر، خود را در ردیف وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی قرار می‌دهد.

به نظر بلاو، مکانیسمهایی که میان ساختارهای اجتماعی پیچیده میانجی می‌شوند، هنجارها و ارزشها (توافق ارزشی) بی‌اند که درون جامعه وجود دارند:

ارزشها و هنجارهای مورد توافق همگانی، به عنوان میانجیان زندگی اجتماعی و حلقه‌های پیوند میان معاملات اجتماعی، عمل می‌کنند. این هنجارها و ارزشها به گونه‌ای غیرمستقیم تبادل اجتماعی را امکانپذیر می‌سازند و بر فراگردهای یکپارچگی و تمایز اجتماعی در ساختارهای اجتماعی پیچیده و نیز بر تحول سازمان اجتماعی و تجدید سازمان در داخل این ساختارها، تسلط دارند.

(بلاو، ۱۹۶۴، ص ۲۵۵)

مکانیسمهای دیگری نیز میان ساختارهای اجتماعی میانجی می‌شوند، ولی بلاوتنها بر توافق ارزشی تأکید می‌گذارد. بلاوکه نخست هنجارهای اجتماعی را مورد توجه قرار می‌دهد، استدلال می‌کند که این هنجارها تبادل غیرمستقیم را جایگزین تبادل مستقیم می‌کنند. یک عضو گروه که خودش را با هنجار گروهی تطبیق می‌دهد، به‌خاطر همین تطبیق، آشکارا تأیید گروه را به‌دست می‌آورد و در ضمن به‌خاطر این واقعیت نیز مورد تأیید قرار می‌گیرد که تطبیق با هنجار گروهی به‌نگهداشت و استواری گروه کمک می‌کند. به‌عبارت دیگر، گروه یا جمع در یک رابطه تبادلی با فرد قرار می‌گیرد. این برداشت با برداشت ساده‌تر هومنز که بر تبادل فیماینی تأکید می‌ورزد، تضاد دارد. بلاو چندین نمونه از تبادلهای جمع و فرد را به‌جای تبادلهای فرد با فرد، ارائه می‌کند:

کارکنان ستادی یک شرکت، در کارشان با کارکنان صف، به‌خاطر پادشاهی که از آنها دریافت می‌کنند همکاری ندارند، بلکه این همکاری وظیفه رسمی آنها به‌شمار می‌آید که به‌خاطر این انجام وظیفه الزامی پادشاهی مادی از شرکت دریافت می‌دارند. سازمانهای انساندوستانه، نمونه دیگری از تبادل غیرمستقیم اجتماعی را به‌دست می‌دهند. برخلاف روال قدیم که خانم سخاوتمندی سبدهایی پر از مایحتاج روزانه را به‌مستندان تحویل می‌داد و سپاسگزاری و قدردانی آنها را دریافت می‌کرد، در سازمانهای خیریه کنونی هیچ‌گونه تماس و تبادل مستقیمی میان افراد بخشنده و گیرندگان آنها وجود ندارد. بازرگانان ثروتمند و اعضای طبقه بالا خدمات انساندوستانه‌ای را انجام می‌دهند، چون‌که می‌خواهند خودشان را با چشمداشت‌های هنجاری رایج در طبقه اجتماعی‌شان تطبیق دهند و تأیید اجتماعی همگنانشان را به‌دست آورند، نه این‌که بخواهند سپاسگزاری افرادی را که از خیرخواهی‌شان برخوردار می‌شوند دریافت کنند.

(بلاو، ۱۹۶۴، ص ۲۶۰)

مفهوم هنجار در صورتبندی بلاو، او را به‌سطح تبادل میان فرد و جمع می‌کشاند، حال آن‌که مفهوم ارزشها او را به‌گسترده‌ترین سطح اجتماعی و تحلیل رابطه میان جمعها، سوق می‌دهد. بلاو می‌گوید:

ارزشهای مشترک گوناگون را می‌توان به‌عنوان میانجیان معاملات اجتماعی در نظر آورد، میانجیانی که دامنه کنش متقابل اجتماعی و ساختار روابط اجتماعی را در محدوده زمان و مکان اجتماعی گسترش می‌دهند. توافق بر سر ارزشهای اجتماعی،

به‌عنوان مبنایی برای گسترش دامنه معاملات اجتماعی به فراسوی حدود تماس‌های مستقیم اجتماعی عمل می‌کند و ساختارهای اجتماعی را تا فراسوی پهنه زندگی انسانها پایدار نگه‌میدارد. معیارهای ارزشی را می‌توان از دو جهت به‌عنوان میانجیان زندگی اجتماعی قلمداد کرد؛ مضمون ارزشی همان وسیله‌ای است که صورت روابط اجتماعی را قالب‌ریزی می‌کند؛ و ارزشهای اجتماعی حلقه‌های پیوند میان همکارها و معاملات اجتماعی در یک سطح گسترده‌اند.

(بلاو، ۱۹۶۴، ص ۲۶۳ و ۲۶۴)

به‌نظر بلاو، چهار نوع ارزش وجود دارد که هر کدام کارکرد متفاوتی را انجام می‌دهد. نخست، ارزش‌هایی جزئی‌گرایانه، که به‌عنوان میانجیان یکپارچگی و همبستگی عمل می‌کنند. این ارزش‌ها اعضای یک گروه را بر محور چیزهایی چون میهن‌پرستی، یا مصالح مدرسه و یا شرکت، متحد می‌سازند. این ارزش‌ها در سطح جمعی، با احساسات جاذبه شخصی که افراد را بر یک مبنای رودررو متحد می‌سازد، همانندند. به‌هرروی، این ارزش‌ها پیوندهای یکپارچه‌کننده را تا فراسوی جاذبه شخصی گسترش می‌دهند. ارزش‌های جزئی‌گرایانه، درون گروه را از بیرون گروه متمایز می‌سازند و از این طریق، کارکرد وحدتبخش‌شان را تشدید می‌کنند.

دومین نوع ارزش، ارزش‌های کلی‌گرایانه‌اند. این نوع ارزش‌ها معیارهایی‌اند که به‌وسیله آنها ارزش نسبی انواع چیزهایی که می‌توان مبادله‌شان کرد، مورد ارزیابی قرار می‌گیرد. وجود این معیارها امکان تبادل غیرمستقیم را فراهم می‌سازد. فرض کنید شخصی به‌بخشی از یک اجتماع خدمت کرده باشد، در چنین مواردی ارزش‌های کلی‌گرایانه به آن اجتماع اجازه می‌دهد که ارزش آن خدمت را ارزیابی کند و در ازای آن پاداش مناسبی به آن فرد بدهد (برای مثال، منزلت اجتماعی بالاتر).

سومین دسته از ارزش‌ها آنهایی‌اند که به‌اقتدار، مشروعیت می‌بخشند. آن نظام ارزشی که به‌برخی از کسان (مانند ریسان و رؤسای جمهور) قدرتی بیشتر از کسان دیگر می‌بخشد، پهنه نظارت اجتماعی سازمانیافته را گسترش می‌دهد. این قضیه به‌چهارمین نوع ارزش، یعنی ارزش‌های مخالفت، ربط پیدا می‌کند. ارزش‌های مخالفت اجازه می‌دهند که احساس نیاز به‌دگرگونی، به‌فراسوی آنچه که صرفاً از طریق تماس شخصی میان افراد مخالف با نظم مستقر امکان‌پذیر است، گسترش یابد. این ارزش‌ها (مانند سوسیالیسم و آنارشیزم در یک جامعه سرمایه‌داری) به‌مخالفت با کسانی که از طریق اقتدار مشروع قدرت را در اختیار دارند، مشروعیت می‌بخشد.

چهار نوع ارزش مورد نظر بلاو، ما را به‌فراسوی نظریه تبادل هومنز می‌کشاند. فرد و

رفتار فردی که برای هومنز بیشترین اهمیت را دارد، در مفهوم تبادل بلاو تقریباً ناپدید می‌شود. در مفهوم او، انواع گوناگون واقعیت‌های اجتماعی جای فرد را می‌گیرند. برای مثال، بلاو از گروه‌ها، سازمانها، جمعها، جامعه‌ها، ارزشها و هنجارها صحبت می‌کند. تحلیل بلاو به آن چیزی راجع است که واحدهای اجتماعی پهن دامنه را به یکدیگر پیوند می‌دهد یا آنها را از هم می‌گسلاند، که این خود چیزی جز همان مسأله مورد علاقه واقعیت‌گرایان اجتماعی نیست.

هرچند بلاو می‌گوید که تنها می‌خواهد نظریه تبادل را به سطح اجتماعی گسترش دهد، اما در همین راستا چنان در این نظریه دخل و تصرف می‌کند که دیگر به عنوان یک نظریه تبادل قابل تشخیص نیست. او حتی به ناچار می‌پذیرد که فراگردهای دخیل در سطح اجتماعی، در بنیاد، متفاوت از فراگردهای سطح فردی‌اند. بلاو در کوشش خود برای گسترش دامنه نظریه تبادل، چندان پیش می‌رود که در نتیجه ناچار می‌شود این نظریه را به نظریه دیگری تبدیل سازد که با انگاره واقعیت‌های اجتماعی همخوانی داشته باشد. چنین می‌نماید که بلاو تشخیص داده بود که نظریه تبادل تنها با روابط رودررو سروکار دارد. در نتیجه، احساس می‌کرد که این نظریه باید با جهت‌گیریهای نظری دیگری تکمیل شود که بیشتر بر ساختارهای کلان تأکید دارند. بلاو (قضیه‌ای که در فصل دیگر مورد بحث قرار خواهیم داد) اکنون دیگر این نیاز را کاملاً تشخیص داده است و اخیرترین اثرش (نگاه کنید به فصل ۹) بر پدیده‌های ساختاری سطح کلان تأکید دارد.

انتقادهایی به نظریه آگاهی هومنز

انتقاد عمده دیگری که به نظریه هومنز شده، متوجه ناکامی این نظریه در ارائه یک تحلیل کافی از آگاهی بوده است. برای مثال، بنگت آبراهامسون می‌گوید که هومنز به تأکید بر رفتارهای آشکار و چشمپوشی از تجارب درونی کنشگران گرایش دارد: «آگاهی از تجربه افراد و برداشت‌هایشان از پاداشهای برخی از اعمال، برای فهم و پیش‌بینی رفتارشان بسیار اهمیت دارد» (۱۹۷۰، ص ۲۸۳). جک ان. میچل نیز از تقلیل‌گرایی هومنز و ناکامی‌اش در بررسی پویاییهای آگاهی، انتقاد می‌کند: «هر نظریه‌ای که قصد تبیین یا 'فهم' ماهیت رفتار اجتماعی فرد را داشته باشد، نمی‌تواند به گونه‌ای آشکار یا ضمنی فرض را بر این گیرد که کنش متقابل صرفاً نتیجه نیازهای حسابگرانه یا فراگردهای زیست‌شناختی، روانشناختی و یا اقتصادی می‌باشد. آنچه که در اینجا فقدان آن احساس می‌شود... ادراکی از... عدم قطعیت، مسایل تردیدآمیز و مورد مذاکره است» (۱۹۷۸، ص ۸۱). میچل برای چیره‌شدن بر محدودیتهای نظریه تبادل در تحلیل آگاهی، ادغام بینشهای تعریف‌گرایان اجتماعی مانند گافمن و گارفینکل را در نظریه تبادل، پیشنهاد می‌کند.

تلفیق نظریه تبادل با نظریه کنش متقابل نمادین

پیتر سینگلمن (۱۹۷۲) آشکارا بر آن کوشیده است تا مفاهیم اصلی نظریه‌های کنش متقابل نمادین و تبادل را در یکدیگر تلفیق کند. او کارش را با مقولات ذهن، خود و جامعه می‌آغاز می‌کند تا از این طریق تقارن این دو نظریه را اثبات کند.

ذهن. سینگلمن می‌گوید که از دیدگاه نظریه کنش متقابل نمادین، مفهوم ذهن، «ظرفیت ادراک آنچه را که ارگانسیم انسان تصور می‌کند منعکس می‌سازد، موقعیتها را تعریف می‌کند، پدیده‌ها را ارزیابی می‌کند، اداها را به نمادها تبدیل می‌سازد و رفتار عملی و هدفدار را نمایش می‌دهد» (۱۹۷۲، ص ۴۱۶). به عقیده سینگلمن، کنشگر هم از دیدگاه نظریه کنش متقابل نمادین و هم از دیدگاه نظریه تبادل، یک عامل فعال به شمار می‌آید. او می‌گوید که مفهوم نظریه پردازان کنش متقابل نمادین از ذهن، به وسیله نظریه پردازان تبادل «آشکارا پذیرفته» شده است. سینگلمن از آنجا که معتقد است یک چنین مفهومی از ذهن در میان نظریه پردازان تبادل وجود دارد، بحثهای نظریه پردازان تبادل را درباره پدیده‌هایی چون آگاهی افراد از شقوق مختلف، آرزوها و چشمداشتها، نقل قول می‌کند. او حتی در مفهوم عدالت توزیعی هومنز نیز نشانه‌هایی از فراگردهای ذهنی را تشخیص می‌دهد. برای آنکه یک فرد تشخیص دهد که آیا قانون عدالت توزیعی نقض شده است یا نه، باید پاداشهای گوناگون را به گونه‌ای ذهنی مورد ارزیابی قرار دهد.

سینگلمن بر پایه این نوع تحلیل، نتیجه می‌گیرد که «نظریه تبادل کنونی با تشخیص به نسبت صریح این واقعیت که ذهن انسان در روابط میان محرکها و واکنشهای رفتاری میانجی می‌شود، از رهیافت 'رفتارگرایانه' بسیاری از نظریه‌های تقویتی، بس فراتر رفته است» (۱۹۷۲، ص ۴۱۷). بدین سان، یک پاداش، فی‌نفسه پاداش نیست، بلکه باید به عنوان یک پاداش تعریف گردد تا بتواند به منزله یک تقویت کننده عمل کند. به نظر سینگلمن، همین فراگرد تعریف، نظریه تبادل را در موضع مشترک با نظریه کنش متقابل نمادین قرار می‌دهد.

بیشتر رفتارگرایان باید با این نظر سینگلمن موافق باشند که پاداش در ذات یک چیز نهفته نیست. اگر پاداشی در عمل بر رفتار تأثیر گذارد، می‌توان آن را یک نوع تقویت کننده خواند. اما بگذریم از سینگلمن، رفتارگرایان دیگر با آنکه از فراگرد تعریف اجتماعی آگاهی دارند، باز توجهی به آن نمی‌کنند. آنها تنها به تجلی‌های رفتاری فراگرد تعریف می‌پردازند و نه به خود این فراگرد.

کوششهای سینگلمن در جهت آشتی دو نظریه بالا و نیز کوشش همانند بلاو برای گسترش دامنه نظریه تبادل به سطح واقعیتهای اجتماعی، نشان می‌دهند که همه این

سطوح را می‌توان با هم تلفیق کرد. به هر روی، بسیاری از نظریه‌پردازان تبادل احتمالاً این جنبه از کار بلاو و سینگلمن را رد می‌کنند. در واقع، سینگلمن نظریه تبادل را به یک چشم‌انداز تعریف اجتماعی تبدیل کرده است. نظریه او دیگر نه یک نظریه تبادل است و نه می‌تواند در چهارچوب انگاره تعریف اجتماعی جای گیرد. به همین سان، نظریه تبادلی که به وسیله بلاو به سطح اجتماعی بسط داده شده است، دیگر در انگاره رفتارگرایانه جایی ندارد.

خود. سینگلمن یادآور شده است که نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین، به مفهوم خود به معنای مورد نظر مید «به عنوان فراگردی که کنشگران از طریق آن درباره خودشان به عنوان شناخته‌های ذهن بازاندیشی می‌کنند» (۱۹۷۲، ۴۱۷) و به عنوان مفهومی که کنشگران از خود دارند، می‌پردازند. سینگلمن بر این عقیده است که نظریه‌پردازان تبادل در یک سطح این واقعیت را درمی‌یابند که فرد خود و مفهومی از خود دارد و در نتیجه، این مفاهیم را کاملاً می‌توان برای نظریه تبادل متناسب دانست. هر یک از طرفین تبادل برای توسعه و دوام روابط تبادلی‌شان، باید در نقش دیگری و نیز دیگری تعمیم‌یافته قرار گیرند تا بتوانند برای خود تعیین کنند که چه پاداشهایی را باید عرضه دارند و چه پاداشهایی را احتمالاً باید دریافت کنند. گرچه این بینش مفیدی است، اما بعید است که بسیاری از نظریه‌پردازان تبادل آنرا برای کارشان مناسب تشخیص دهند. آنها با این فراگرد کاری ندارند که یک فرد چگونه تصمیم می‌گیرد پاداشهایی را ارائه کند، بلکه تنها به خود رابطه تبادل توجه دارند. نظریه‌پردازان تبادلی ناب تنها می‌خواهند درباره رفتار چیزی دستگیرشان شود و به مفاهیمی چون خود، دیگری تعمیم‌یافته و قرارگرفتن در نقش دیگری، علاقه‌ای ندارند. این مفاهیم به کار یک فیلسوف می‌خورند، ولی برای «دانشمندی» که خود را وابسته به انگاره رفتارگرایانه می‌داند، هیچ به کار نمی‌آیند. برای همین است که اسکینر مفهوم خود را تنها به عنوان «یک خزانه رفتاری» تعریف می‌کند (۱۹۷۱، ص ۱۸۹)، تعریفی که با تعریف نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین بسیار تفاوت دارد.

جامعه. سینگلمن استدلال می‌کند که نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین و نیز نظریه‌پردازان تبادل، در تحلیل ساختار اجتماعی، بر سطح اجتماعی خرد تأکید می‌ورزند. از این گذشته، او دو همگرایی دیگر را نیز در میان آنها تشخیص می‌دهد. نخست آنکه به نظر او، نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین بر این تأکید دارند که آدمها چگونه الگوهای کنش متقابلشان را تنظیم می‌کنند، حال آنکه هومنز به قضیه تثبیت

روابط بر مبنای سودمندترین تبادلهای توجه دارد. هر دو این نظریه‌ها بر فراگرد ساخت و بازسازی مدام الگوهای کنش متقابل دلالت می‌کنند. دیگر آن‌که، سینگلمن می‌گوید که «تبادل را می‌توان به‌عنوان کنش متقابل نمادین مفهوم‌بندی کرد» (۱۹۷۲، ص ۴۱۹)، به این معنا که تبادل در برگیرنده ارتباطی از طریق نمادها است. این قضیه نشانه‌ای دال بر این استدلال ضمنی سینگلمن است که نظریه تبادل را می‌توان تحت شمول نظریه کنش متقابل نمادین درآورد. نظریه تبادل در دست سینگلمن به‌چیز کاملاً متفاوت دیگری تغییر شکل داده شده است، ولی نظریه کنش متقابل نمادین همچنان دست‌نخورده باقی می‌ماند.

شگفتا که سینگلمن در سطح اجتماعی تلفیق خود، که جهت‌گیری‌اش را به نظریه کنش متقابل نمادین منعکس می‌سازد، از هر سطح دیگری ضعیفتر است. به نظر او، جامعه چیزی بیشتر از کنش متقابل الگودار و نمادها نیست. قدرت واقعی تحلیل سینگلمن، در بحثش از ذهن، خود و این استدلال مشخص می‌شود که چگونه بینشهای نظریه کنش متقابل نمادین و نظریه تبادل متقابلاً این قضایا را تقویت می‌کنند. سینگلمن در نتیجه‌گیری خود، می‌کوشد نوعی ترکیب نظری را پیشنهاد کند که چهار نکته اساسی دارد:

۱. در تبادل، کنشگران تعریفهای وجودی و هنجارمندی از خودشان، دیگران، کنشها، هدفها و ارزیابیهای «انصاف» به‌عمل می‌آورند.
۲. این تعریفها نه تنها ذهنی‌اند بلکه تا اندازه زیادی از نظر اجتماعی مشترکند و به همین دلیل، الزامی خارجی بر کنشگران فردی تحمیل می‌کنند.
۳. در تبادل، تلاشهای لذتجویانه کنشگران محدود می‌شوند و با ماهیت تعریفهای ذهنی و اجتماعاً مشترک جهان عینی که خود و دیگران را در بر می‌گیرد، مشروط می‌گردند.
۴. طی تبادل، کنشگران رفتارها و تعریفهایشان را تغییر می‌دهند، اگر که:
 - (الف) دگرگونی در جهان عینی، رفتارها و تعریفهای موجود را بحث‌انگیز سازد،
 - (ب) دگرگونی در برخی از تعریفهای ذهنی‌شان، تعریفهای دیگر یا شرایط و رفتارهای عینی موجود را بحث‌انگیز سازد.

(سینگلمن، ۱۹۷۲، ۴۲۲)

واژه تعریف در چهار قضیه سینگلمن بارها تکرار می‌شود. او در واقع، نظریه تبادل را

تغییر ماهیت می‌دهد و آنرا در چهارچوب تعریف‌گرایی اجتماعی جای می‌دهد.^۱ با این روش، او همان کاری را انجام می‌دهد که بلاو در هنگام سوق دادن نظریه تبادل به جبهه واقعیت‌های اجتماعی کرد. با این همه، هم بلاو و هم سینگلن بر آن بودند تا این نظریه‌های متفاوت را با هم آشتی دهند. اما آیا تبدیل یک نظریه به نظریه دیگر، واقعاً گامی در جهت از میان برداشتن تفاوت‌های نظری آن دو به شمار می‌آید؟

منزلت کنونی نظریه‌های رفتارگرایانه

در اینجا شایسته است که درباره منزلت کنونی و چشم‌اندازهای آتی جامعه‌شناسی رفتاری و نظریه تبادل و نیز انگاره رفتار اجتماعی به‌گونه عام، تأملی بکنیم.

نخست آن‌که، این نظریه بی‌گمان یکی از حوزه‌های رشد اصیل در جامعه‌شناسی معاصر به‌گونه عام و بویژه از جهت نظری به‌شمار می‌آید (بنایگر و سیوری، ۱۹۸۱؛ کوک، زیر چاپ). در این زمینه آثار مهمی در سالهای اخیر منتشر شده است (برای مثال، چادویک جونز، ۱۹۷۶؛ کوک، در دست چاپ؛ همبلین و کونیکل، ۱۹۷۷؛ مایکلز و گرین، ۱۹۷۸؛ مولم و ویگینز، ۱۹۷۹). با اطمینان می‌توان پیش‌بینی کرد که در سالهای آینده نیز کارهای بسیاری در زمینه نظریه‌های رفتارگرایانه و تحقیقات تجربی ناشی از این نظریه انجام خواهد گرفت. در چهارچوب نظریه جامعه‌شناختی، می‌توان پیوندهای بیشتری را میان این نظریه و نظریه شبکه پیش‌بینی کرد (ویپلر و آندرسون، ۱۹۸۱).

دوم آن‌که، هرچند برخی از رفتارگرایان همچنان به‌نظر جزم‌آمیز رفتارگرایی روانشناختی به‌عنوان مبنای کار جامعه‌شناختی در این زمینه وابسته مانده‌اند، اما رفتارگرایان دیگری نیز هستند که مشتاق و علاقمندند نظریه رفتارگرایی را به‌فرا سوی مرزهای سنتی آن بسط دهند تا این نظریه بتواند موضوع آگاهی و نیز نهادها و ساختارهای پهن‌دامنه را در بر گیرد (مانند بردمایر، ۱۹۷۸؛ ایمرسون، ۱۹۸۱). به‌گفته کوک (در دست چاپ): «تأکید کارهای اساسی در این زمینه، دوری از تحلیل تبادل دونفره و روی آوردن به بررسی شبکه‌های تبادل گسترده‌تر است.» مارسدن (زیر چاپ) و یا ماگی شی (زیر چاپ) از جمله کسانی‌اند که به این جهت روی آورده‌اند.

سوم این‌که با توجه به قدرت گرفتن انگاره رفتارگرایی اجتماعی، تشدید انتقاد از این

۱ رفتارگرایان اجتماعی در مجله جامعه‌شناسی آمریکا پاسخ نندی به سینگلن دادند. آنها سینگلن را منہم کردند که با تلفیق رفتارگرایی با تعریف‌گرایی اجتماعی، این نظریه را تحریف کرده است. آنان با این حمله سیاسی به‌او، در واقع، از رفتارگرایی ناب در برابر کوششهای نابودکننده سینگلن دفاع کردند (نگاه کنید به آیت، براون و کوازی، ۱۹۷۳).

نظریه را به آسانی می‌توان پیش‌بینی کرد. احساساتی که کورت بک در اینجا بیان می‌کند، در آینده احتمالاً با شدت بیشتری تکرار خواهند شد:

برخی از دانشمندان در یافتن برخی رفتار بشری، که با ارجاع به الگوی حیوانی و یا یک الگوی کاملاً مکانیکی توجیه پذیرند، استعداد وحشتناکی از خود نشان می‌دهند و حتی از این کار احساس سرخوشی می‌کنند. هنگامی که تاریخ علم اجتماعی کنونی نوشته شود، خواهیم دید که این تاریخ چیزی نخواهد بود جز داستان برخورد با علم اجتماعی به عنوان یک چیز متفاوت دیگر و یا کوشش در جهت دوری از خواص انسانی نوع بشر و ایمان شگفت دانشمندی که می‌توانند محرک و واکنش را دقیقاً هم‌طراز با تقویت تلقی کنند.

(بک، ۱۹۷۰، ص ۱۱۰۰)

در این زمینه، توجه دقیق به کار سودمند لیندا مولم (۱۹۸۱)، آموزنده است. او در این اثر، انتقادهای عمده به رفتارگرایی اجتماعی را مورد بازنگری قرار می‌دهد و پاسخهایی به آنها نیز ارائه می‌کند.

موضع اساسی مولم این است که رفتارگرایی اجتماعی صورت مشروعی از جامعه‌شناسی است، صورتی که برخلاف اعتقاد بسیاری از کسان، با رهیافتهای جامعه‌شناختی دیگر چندان تفاوتی ندارد. مولم رفتارگرایان و نیز هوادارانشان را به خاطر تحریف این چشم‌انداز نظری سرزنش می‌کند: «جامعه‌شناسان رفتارگرا برای آن‌که می‌خواهند چشم‌انداز رفتاری را به عنوان یک چشم‌انداز متفاوت معرفی کنند، گرایش به تأکید بر تفاوت‌هایشان با جامعه‌شناسان دیگر دارند و این تفاوتها در بحث‌هایشان، گهگاه به صورت اختلاف‌نظرهای گسترده تحریف می‌یابند» (۱۹۸۱، ص ۱۵۳). او چنین نتیجه‌گیری می‌کند که تفاوت‌های این نظریه با نظریه‌های جامعه‌شناختی دیگر، «بیشتر بر کژفهمی استوارند تا واقعیت» (ص ۱۵۴). مولم با توجه به این کژفهمی‌های حاکم بر رفتارگرایی جامعه‌شناختی، به بحث درباره‌ی سه انتقاد بنیادی از این نظریه می‌پردازد.

نخستین انتقاد این است که رفتارگرایی اجتماعی تقلیل‌گرا است، زیرا تأکیدش بر رفتار فردی است. به نظر مولم، این قضیه در مورد رفتارگرایان کلان (مانند بلاو) مصداق ندارد و بعد چنین احساس می‌کند که حتی در مورد جامعه‌شناسان رفتاری خریدین نیز صحت ندارد. او هرچند می‌پذیرد که روانشناسان رفتاری تقلیل‌گرایند، اما می‌گوید که جامعه‌شناسان رفتاری چنین نیستند. روانشناسان رفتاری «این را بررسی می‌کنند که رفتار یک فرد مورد بررسی چگونه تحت تأثیر احتمالات فردی یا مستقل قرار می‌گیرد: روابطی

که در آن، تقویت‌کننده‌های یک فرد صرفاً بر مبنای رفتار شخصی‌اش احتمال وقوع می‌یابند» (ص ۱۵۴). اما برخلاف آنها، جامعه‌شناسان رفتاری «درصدد بررسی این قضیه‌اند که رفتارهای دو یا چند فرد مورد بررسی چگونه مشترکاً تحت تأثیر احتمالات اجتماعی متقابل قرار می‌گیرند: روابطی که در آن، تقویت‌کننده‌های شخصی، دست کم تا اندازه‌ای، بر مبنای رفتارهای اشخاص دیگر احتمال وقوع می‌یابند» (ص ۱۵۴).

در حالی که هومنز و رفتارشناسان ناب دیگر بر این تأکید می‌ورزند که رفتار یک فرد چگونه تحت تأثیر رفتار شخصی دیگر قرار می‌گیرد، بسیاری از جامعه‌شناسان رفتاری «این پرسش را پیش می‌کشند که چگونه رابطه میان رفتارهای اشخاص تحت تأثیر رابطه میان رفتارهایشان و پادشاه، قرار می‌گیرد» (ص ۱۵۵). رفتارگرایان اجتماعی تقلیلگرا نیستند، زیرا به «روابط ساختاری میان اشخاص توجه دارند و به همین دلیل، آشکارا در قلمرو جامعه‌شناسی قرار دارند. روابط ساختاری، ویژگی‌های افراد یا اغراق‌های ویژگی‌های فردی نیستند، بلکه متغیرهای واقعاً رابطه‌ای‌اند» (ص ۱۵۵).

مولم حتی از این هم پا فراتر می‌گذارد و می‌گوید که رفتارگرایی اجتماعی در واقع کمتر از نظریه‌های اجتماعی دیگر تقلیلگرا است.

بررسی رفتار دونفره یا گروهی به وسیله جامعه‌شناسان رفتاری، با بیشتر روانشناسی اجتماعی معاصر و جامعه‌شناسی ساختاری که در آنها فرد، واحد تحلیل به‌شمار می‌آید و متغیرهای غیررابطه‌ای اغراق‌آمیز مورد بررسی قرار می‌گیرند، شدیداً تضاد دارد. وانگهی، این نیز آشکار است که جامعه‌شناسان رفتاری که احتمالات اجتماعی را مورد بررسی قرار می‌دهند، در واقع متغیرهای ساختاری، البته ساختارهای خرد، را به بررسی می‌کشند.

(مولم، ۱۹۸۱، ص ۱۵۶)

مولم بی‌گمان این را درست می‌گوید که بیشتر انواع دیگر جامعه‌شناسی نیز وقتی به تحقیقات تجربی می‌پردازند، تقلیلگرایانه‌اند (اکرز، ۱۹۸۱؛ مک‌فایل، ۱۹۸۱)، اما این دفاع درستی از تقلیلگرایی نظریه رفتارگرایی نیست. رابرت برین بانایاگام همین استدلال را مطرح می‌کند وقتی می‌گوید که موضع مولم «پاسخ درستی به انتقاد از این نظریه نمی‌دهد، زیرا اتهام تقلیلگرایی برای آن به این نظریه وارد می‌شود که متغیرهای تبیینی اساسی آن خواص نوپدید کنشهای متقابل، تبادلها، گروهها و حتی موقعیتها را در نظر نمی‌گیرند» (۱۹۸۱، ص ۱۶۸). حتی در کتابی (در دست چاپ) که کوک راجع به نظریه تبادل نوشته است، با این هدف آگاهانه که این نظریه را به سطوح کلان بسط دهد، به گفته

ترنر (زیر چاپ): «فصول این کتاب لحنی آشکارا خردبینانه دارند.» انتقاد دوم به جامعه‌شناسی رفتاری این است که بسیاری از چیزها، به ویژه هنجارها و ارزشها، را تبیین نشده می‌گذارد. مولم از یک سوی می‌گوید که رفتارگرایان (استولت، زیر چاپ) در این زمینه بدتر از جامعه‌شناسان دیگر عمل نکرده‌اند. اما از سوی دیگر می‌گوید که جامعه‌شناسان رفتاری نظریه‌ای را درباره شکلگیری هنجارها و ارزشها به دست داده‌اند، (البته به نظر ما یک نظریه بسیار قابل بحث) و از این طریق، اصول فردی رفتارگرایانه را به واحدهای پهن دامنه بسط داده‌اند: «درست همچنانکه برای فهم رفتار فردی باید سابقه دانش‌اندوزی یک فرد را مورد بررسی قرار داد، برای فهم شکلگیری هنجارها نیز بررسی سابقه دانش‌اندوزی گروه، نهاد و یا فرهنگ مورد بررسی ضرورت دارد» (ص ۱۵۸).

انتقاد سوم به رفتارگرایی اجتماعی این است که نظریه رفتارگرایی بر پایه یک برداشت مکانیکی و غیراحساسی از کنشگر، عمل می‌کند. مولم در مقابله با این انتقاد، استدلال می‌کند که رفتارهای فعال «به خودی خود به وسیله یک محرک قبلی برانگیخته نمی‌شوند؛ این رفتارها فقط رخ می‌دهند - ارگانسیم این رفتارها را بروز می‌دهد و اینها برانگیخته یک محرک نیستند» (۱۹۸۱، ص ۱۶۰). اما این قضیه تصویر فعالانه و خلاقانه‌ای از کنشگر به دست نمی‌دهد و به گفته پرین بانایاگام، «یک چنین ادعاهایی به جای آنکه پاسخ انتقاد از برداشت مکانیکی رفتارگرایان از کنشگر باشند، در واقع، آنرا تأیید می‌کنند. این ادعاها با تصویر رفتارگرایانه انسان به عنوان یک موجود منفعل و ماشین‌وار و بدون اراده و اصالت که تنها می‌تواند رفتارها را از خود بروز بدهد، به خوبی تطبیق می‌کنند» (۱۹۸۱، ص ۱۶۶). به عبارت دیگر، تصویر مولم از کنشگر، چیزی در مورد «ساخت یک عمل اجتماعی» نمی‌گوید (پرین بانایاگام، ۱۹۸۱، ص ۱۶۶).

به عبارتی مثبت‌تر، آخرین تحولات در نظریه تبادل، به تحولات نظری مورد بحث در فصول دیگر این کتاب بستگی دارند. نخست به این دلیل که، نظریه تبادل بیش از پیش تحت تأثیر ریچارد امرسون (نگاه کنید به فصل ۱۰) و تاکیدش بر پیوستگیهای سطوح خرد و کلان از یک چشم‌انداز تبادلی، قرار گرفته است. دلیل دوم، پیوندهای میان نظریه تبادل و نظریه شبکه است (فصل ۹). به گفته کوک (زیر چاپ)، «اهمیت این تحول [برداشت امرسون از شبکه‌های تبادل] در این است که همه کارهایی که به تازگی درباره شبکه‌های اجتماعی انجام گرفته‌اند... به نظریه تبادل ربط پیدا کرده‌اند». درباره تحولات اخیر در نظریه تبادل، بعدها در همین کتاب بحث بیشتری خواهیم کرد.

چکیده

در این فصل، دربارهٔ جامعه‌شناسی رفتاری و نظریهٔ تبادل و نیز ریشه‌هایشان در رفتارگرایی روانشناختی بحث کرده‌ایم. نخست رد نظریهٔ تبادل را تا سرچشمه‌اش در کار روانشناس رفتاری، بی. اف. اسکینر پیگیری کردیم. اسکینر یک رفتارگرای ناب است و به‌عنوان یک رفتارگرای ناب اصول نظریه‌های مربوط به تعریف‌گرایی اجتماعی (مانند نظریهٔ کنش متقابل نمادین، پدیده‌شناسی، روش‌شناسی مردم‌نگارانه) و واقعیت‌گرایی اجتماعی (مانند کارکردگرایی ساختاری و نظریهٔ کشمکش) را رد می‌کند.

تأکید جامعه‌شناسان رفتارگرا، تا اندازهٔ زیادی یک تأکید خردبینانه است. موضوع مورد علاقهٔ آنها، رابطهٔ میان سابقهٔ پیامدهای محیطی و ماهیت رفتار کنونی انسانها است. آنها می‌گویند که انسانها احتمالاً رفتارهایی را تکرار می‌کنند که در گذشته پاداش دهنده بوده‌اند و از تکرار رفتارهایی که در گذشته برایشان گران تمام شده‌اند، خودداری می‌کنند. در همین زمینه، دربارهٔ مفاهیمی بحث کرده‌ایم که برای جامعه‌شناسان رفتاری اهمیت اساسی دارند - مانند تقویت‌کننده‌های مثبت و منفی، تنبیه‌های مثبت و منفی، تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته و تعدیل رفتار.

سپس به نظریهٔ تبادل پرداختیم که نمایندهٔ عمدهٔ رفتارگرایی در جامعه‌شناسی به‌شمار می‌آید. مهمترین سخنگوی نظریهٔ تبادل، جورج هومنز است که خود بسیار تحت تأثیر مستقیم بی. اف. اسکینر قرار دارد. هومنز از تبیین‌های سطح کلان رفتار اجتماعی به‌وسیلهٔ کسانی چون دورکیم، پارسونز و لوی اشتراوس، انتقاد می‌کند. او به‌جای این تبیینها، درصدد تبیین رفتار اجتماعی بر پایهٔ اصول روانشناختی برمی‌آید، که همان رفتارگرایی است. او بر این باور است که اصول روانشناختی را نه‌تنها در مورد رفتار فردی بلکه دربارهٔ ساختارهای اجتماعی و دگرگونی اجتماعی نیز می‌توان به‌کار بست. جان کلام نظریهٔ هومنز در فضایی بنیادی زیرگنجانده شده است:

۱. قضیهٔ موفقیت: در مورد همهٔ کنشهایی که اشخاص انجام می‌دهند، غالباً این‌گونه است که هر کنشی از یک شخص اگر که مورد پاداش قرار گیرد، احتمال تکرار آن کنش به‌وسیلهٔ آن شخص افزایش می‌یابد.
۲. قضیهٔ محرک: اگر در گذشته، وجود محرک خاصی، یا یک‌رشته از محرکها، باعث شده باشند که شخص با کنش خود پاداش گرفته باشد، محرکهای کنونی و آتی هر چه به‌محرکهای گذشته شباهت بیشتری داشته باشند، احتمال بیشتری می‌رود که آن شخص در برخورد با این محرکها، آن کنش یا همانندش را انجام دهد.
۳. قضیهٔ ارزش: هر چه نتیجهٔ یک کنش برای شخص باارزشر باشد، احتمال بیشتری

دارد که همان کنش را دوباره انجام دهد.

۴. قضیه محرومیت-سیری: یک شخص هر چه در گذشته نزدیک پاداش معینی را بیشتر دریافت کرده باشد، همان پاداش در آینده برایش کم‌ارزشتر خواهد شد.
۵. قضایای پرخاشگری-تأیید: قضیه (الف) هرگاه یک شخص از کنش خود پاداشی را که انتظار دارد به دست نیاورد و یا تنبیهی را دریافت کند که انتظارش را ندارد، خشمگین خواهد شد و در چنین موقعیتی، احتمال بیشتری دارد که از خود رفتار پرخاشگرانه‌ای نشان دهد؛ در ضمن نتایج یک چنین رفتاری برایش ارزشمندتر خواهد شد. قضیه (ب) هرگاه شخصی پاداش مورد انتظارش را به دست آورده باشد، به‌ویژه اگر آن پاداش بیش از حد چشمداشتش باشد، یا با تنبیه مورد انتظارش روبرو نشود، احساس خرسندی خواهد کرد؛ در این صورت، احتمال بیشتری می‌رود که آن شخص رفتار تأییدآمیزی از خود نشان دهد و نتایج رفتارش نیز برایش ارزشمندتر می‌شود.

نظریه هومنز که مبتنی بر جهتگیری رفتار فردی است، به خاطر چشمپوشی از ساختارهای پهن‌دامنه مورد انتقاد واقعیت‌گرایان اجتماعی قرار گرفته است و تعریف‌گرایان اجتماعی نیز به خاطر آن‌که این نظریه فراگردهای ذهنی را ندیده می‌گیرد، از آن انتقاد کرده‌اند. بحث میان پارسونز و هومنز را می‌توان برحسب تفاوت‌های میان جهتگیری واقعیت‌گرایان اجتماعی و جهتگیری رفتارگرایان اجتماعی در نظر آورد. هرچند یک چنین گفتگویی اهمیت دارد، اما از این مهم‌تر، کوششی است که بلاو انجام داده تا نظریه تبادل را از سطح فردی به سطح اجتماعی بسط دهد. بلاو یک فراگرد متوالی چهارمرحله‌ای را مطرح می‌سازد که از تبادل فیما بین آغاز شده و به ساختار اجتماعی و دگرگونی اجتماعی می‌انجامد. این فراگرد عبارت است از:

گام ۱: معاملات تبادلی شخصی میان مردم، که می‌انجامد به...

گام ۲: تمایز در منزلت و قدرت، که منجر می‌شود به...

گام ۳: مشروعیت و سازمانیافتگی، که می‌باشد تخم...

گام ۴: مخالفت و دگرگونی.

کار بلاو با وجود آن‌که سزاوار تحسین است، نظریه تبادل را در سطح اجتماعی چنان تغییر شکل می‌دهد که دیگر به عنوان یک جهتگیری رفتارگرایانه تشخیص‌پذیر نیست. نظریه تبادل علاوه بر آن‌که به خاطر ضعف آن در سطح اجتماعی مورد انتقاد قرار گرفته است، به دلیل عدم توجه به فراگردهای ذهنی نیز آماج انتقاد شده است. در همین زمینه، درباره کار سینگلمن به عنوان کوششی در جهت تلفیق نظریه کنش متقابل نمادین و

نظریهٔ تبادل، بحث کردیم. هرچند که کار سینگلمن نیز شایان توجه است، اما به نظر می‌رسد که در برابر همان انتقادهایی که به بلاو شده است، آسیب‌پذیر است؛ یعنی او نیز نظریهٔ تبادل را چندان تغییر داده است که رفتارگرایی این نظریه را دیگر نمی‌توان تشخیص داد. این فصل با ارزیابی منزلت کنونی و جنبه‌های آتی رفتارگرایی جامعه‌شناختی، ضمن بحثی دربارهٔ کوشش مولم برای پاسخ به انتقادهای وارد شده به این نظریه، پایان داده می‌شود.

پرسشها و پاسخهای فصل هفتم

۱- مفهوم انسان خودمختار چیست و اسکینر چه عقیده‌ای دربارهٔ این مفهوم دارد؟ این مفهوم که متعلق به تعریف‌گرایان اجتماعی است، انسان را دارای، احساس، تفکر، آزادی و شأن و منزلت می‌انگارد. بنابراین مفهوم، هر انسانی هسته‌ای درونی و شخصی دارد که سرچشمهٔ کنشهایش است. انسان به خاطر برخورداری از همین خصلت می‌تواند از خودش ابتکار و خلاقیت نشان دهد. اسکینر معتقد است که این مفهوم، انتزاعی و مابعد طبیعی است و بیشتر به درد توجیه پدیده‌هایی می‌خورد که تاکنون برای ما غیرقابل توجیه بوده‌اند. اگر ما دانش عینی بیشتری دربارهٔ عوامل مادی و محیطی رفتار انسانی پیدا کنیم، به این مفهوم نیاز کمتری پیدا خواهیم کرد. به نظر او، رفتار انسانی در واکنش به محرکهای بیرونی شکل می‌گیرد و نه تفکر و برداشت خلاقانهٔ درونی بلکه محرکهایی که از بیرون بر انسانها تحمیل می‌شوند، ماهیت رفتار انسانی را مشخص می‌سازند.

۲- چه تفاوتی میان برداشت تعریف‌گرایان و برداشت رفتارگرایان از کنشگر وجود دارد؟ از دیدگاه تعریف‌گرایان اجتماعی، کنشگران نیروهای پویا و خلاق در فراگرد کنش متقابل به‌شمار می‌آیند و تنها در برابر محرکها از خود واکنش نشان نمی‌دهند، بلکه پس از تفسیر و تعریفی که از محرکها به‌عمل می‌آورند، به‌کنشی متناسب با آن محرکها دست می‌زنند، اما از نظر یک رفتارگرای اجتماعی، کنشگر ناآگاهانه در برابر محرکهای بیرونی واکنش نشان می‌دهد و به‌جای آن‌که تفکر را رفتار فعالانه و خلاقانه و سنجش‌گرایانهٔ کنشگر به‌شمار آورند، آن‌را رفتار مکانیکی مغز می‌انگارند و بیشتر فعالیت‌های مغزی را ناآگاهانه می‌دانند.

۳- شرطی‌شدن رفتار عامل به‌چه پدیده‌ای اطلاق می‌شود؟ شرطی‌شدن رفتار عامل به‌فراگرد یادگیری اطلاق می‌شود که از طریق آن، رفتار با پیامدهایش تعدیل می‌گردد. فردی که یک بار در یک محیط به رفتاری دست می‌زند، بر محیط رفتار تأثیر می‌گذارد و این محیط متأثر از رفتار نخستین به‌نوبهٔ خود بر رفتار بعدی کنشگر تأثیر می‌گذارد. اگر پیامدهای رفتار نخستین مثبت و همراه با پاداش بوده باشد، احتمال تکرار آن رفتار در آینده

افزایش خواهد یافت و در صورت منفی و یا تنبیه‌آمیز بودن نتیجه رفتار نخستین، احتمال وقوع همان رفتار در آینده کاهش خواهد یافت. در واقع، رفتار کنشگر یا عامل، مشروط به مثبت یا منفی بودن پیامدهای رفتارش است.

۴- آیا تقویت یا پاداش، پدیده‌ای ذاتی است یا تجربی؟

به نظر رفتارگرایان، تقویت یا پاداش در ذات هیچ پدیده‌ای پیدا نمی‌شود و تأثیر مثبت یا منفی آن بستگی به موقعیت کنشگر و سوابق و محیط فردی او دارد. برای مثال، پاداش مالی برای کسی که ثروت هنگفتی به او رسیده باشد، نمی‌تواند اثر تقویت‌کننده‌ای بر او داشته باشد، ولی اگر این پاداش به کسی داده شود که مدت‌ها است از بی‌پولی رنج می‌برد، اثر تقویت‌کننده‌ای بر او خواهد داشت.

۵- فرق میان تقویت‌کننده منفی و تقویت‌کننده مثبت چیست؟

تقویت‌کننده‌های رفتار می‌توانند هم مثبت باشند و هم منفی. یک تقویت‌کننده مثبت وقتی عمل می‌کند که پیامدهای رفتار در محیط صورت پاداش به خودگیرند و در نتیجه، احتمال رخداد آن رفتار در آینده افزایش می‌یابد. تقویت‌کننده منفی به صورت حذف عوامل منفی و ناراحت‌کننده از محیط عمل می‌کند و در نتیجه، باز هم احتمال وقوع یک رفتار را در آینده افزایش می‌دهد. موقعیت فروشنده دوره‌گردی که در همان نخستین خانه‌ای که درش را کوبیده است، کالایش را به فروش رساند، تقویت‌کننده مثبت است و موقعیت حذف عوامل تشنج‌آفرین خانوادگی که باعث استحکام رفتار زناشویی می‌شود، تقویت‌کننده منفی است.

۶- تنبیه مثبت چیست و چه تفاوتی با تنبیه منفی دارد؟

تنبیه مثبت با سرکوب رفتار نامطلوب تحقق می‌یابد و همیشه بلافاصله بعد از وقوع رفتار نامطلوب انجام می‌گیرد تا از تکرار آن رفتار جلوگیری شود. اما تنبیه منفی از طریق حذف یا تهدید به حذف یک پاداش، عملی می‌شود. اگر به دنبال یک رفتار نامطلوب از یک فرد مزایایش را حذف کنیم ولی سرکوبش نکنیم، در واقع از تنبیه منفی استفاده کرده‌ایم.

۷- آیا پاداش‌های دایمی از پاداش‌های متناوب و ادواری تقویت‌کننده‌ترند؟

خیر. رفتاری که پیوسته پاداش‌هایی را در پی داشته باشد، پس از چندی ارزش آن پاداش‌ها در چشم کنشگر کاهش می‌یابد و کنشگر دیگر رغبتی به تکرار آن رفتار ندارد و یا در صورتی که یکباره قطع گردد، کنشگر زودتر از ادامه آن رفتار منصرف می‌شود. اما اگر پاداش متعاقب رفتار، ادواری و در فواصل طولانی به کنشگر برسد، ارزش آن برای کنشگر بیشتر می‌شود و در صورت قطع آن، کنشگر دیرتر از ادامه آن رفتار منصرف خواهد شد.

۸- تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته به چه پاداش‌های اطلاق می‌شوند و چه خاصیتی دارند؟

تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته به یک موقعیت خاص و پاداش یک رفتار معین راجع نیستند، بلکه به محرکها و پاداش‌هایی اطلاق می‌شوند که به جای یک‌رشته گسترده از تقویت‌کننده‌ها قرار

می‌گیرند و به رفتار خاص و معینی تعلق ندارند. پول و حیثیت اجتماعی از جمله این تقویت‌کننده‌های تعمیم‌یافته‌اند که به جای بسیاری از پاداشها و محرکها عمل می‌کنند و در مورد بسیاری از رفتارها به کار برده می‌شوند. جامعه‌شناسان رفتاری برای این تقویت‌کننده‌ها خاصیت سیری‌ناپذیر قابلند و معتقدند که فرد در برابر پول یا منزلت اجتماعی اشتهای سیری‌ناپذیری دارد.

۹- منظور رفتارگرایان اجتماعی از شکلگیری یا تعدیل منظم رفتار چیست؟

آنها معتقدند که با تقویت یک واکنش، واکنشهای همانند آن همزمان تقویت می‌شوند. این رفتارگرایان می‌گویند که اگر خواسته باشیم رفتار دلخواهی را در یک فرد برانگیزانیم، می‌توانیم رفتار معینی را که یک فرد تمایل به آن دارد با پاداش معینی پاسخ دهیم و با برانگیختن رفتارهای مشابه با رفتار نخستین و رفتار دلخواه از طریق پاداش دادن آنها، فرد مورد نظر را به سوی رفتار دلخواه سوق دهیم و بدین ترتیب با یک فراگرد منظم و چندمرحله‌ای رفتار دلخواه را در فرد مورد نظر برانگیزانیم.

۱۰- هومنز در تبیین پدیده‌های اجتماعی چه اختلاف اساسی با دورکیم دارد؟

هومنز نیز مانند دورکیم معتقد است که در جریان کنش متقابل، پدیده‌های اجتماعی تازه‌ای پدیدار می‌شوند، ولی برخلاف دورکیم که علت یک پدیده اجتماعی را پدیده دیگر اجتماعی می‌داند و به همین دلیل به تبیینهای جامعه‌شناختی اعتقاد داشت، هومنز معتقد است که پدیده‌های اجتماعی را می‌توان با قضایای روانشناختی تبیین کرد و در تبیین پدیده‌های اجتماعی به جز آن قضایایی که در مورد رفتار ساده فردی به کار می‌بریم به هیچ قضیه دیگری نیاز نداریم.

۱۱- نظریه تبادل هومنز چه اختلافی اساسی با نظریه تبادل لوی اشتراوس دارد؟

لوی اشتراوس تبادل را بر دو فرض بنیادی استوار می‌داند، یکی این فرض که فراگرد تبادل اجتماعی تنها به انسانها اختصاص دارد و جانوران پستتر توانایی این نوع تبادل را ندارند؛ و دیگر این فرض که تبادل انسانی را تنها نمی‌توان برحسب منفعت شخصی فرد تبیین کرد و این نوع تبادل بیشتر به وسیله نیروهای جمعی و فرهنگی حفظ و تقویت می‌شود. اما هومنز معتقد است که میان انسانها و جانوران پستتر تفاوت چشمگیری وجود ندارد. هومنز در واکنش به نظریه تبادل جمعی و فرهنگی لوی اشتراوس، بیشتر بر تبادل دو طرفه تأکید می‌ورزد و نظریه تبادل خود را بر مبنای منفعت شخصی استوار می‌کند.

۱۲- آیا هومنز به دگرگونی تاریخی اعتقاد داشت و در صورت اعتقاد، آن را چگونه تبیین می‌کرد؟

هومنز ضمن بحث درباره انواع تبیین‌های نهاد، دگرگونی نهادی را طی یک فراگرد تاریخی می‌پذیرد و آنرا موضوع بررسی جامعه‌شناسی می‌انگارد، ولی تبیین این دگرگونی را در سطح

روانشناختی جستجو می‌کند و می‌کوشد با توسل به قضایای روانشناختی دگرگونیهای تاریخی نهادی را تبیین کند. به عقیده او، تاریخ و روانشناسی در قضایای اصلی‌شان هیچ تفاوتی با هم ندارند.

۱۳- آیا پذیرش اصول و قضایای فردی روانشناختی از سوی هومنز به معنای انکار توجه به بُعد و سطح اجتماعی رفتار انسانی از سوی او می‌باشد؟

خیر. هومنز هرچند یک تقلیل‌گرای روانشناختی است و سعی می‌کند رفتار اجتماعی را با اصول روانشناختی تبیین نماید، اما افراد انسانی را جدا از هم در نظر نمی‌گیرد و مانند یک روانشناس تنها بر تحولات و فعل و انفعالات روانی فرد تأکید نمی‌ورزد، بلکه معتقد است که انسانها موجودات اجتماعی‌اند و در کنش متقابل با یکدیگر به سر می‌برند. این نکته را نیز باید در نظر داشت که گرچه هومنز انسان را موجودی اجتماعی و در کنش متقابل با انسانهای دیگر در نظر می‌گیرد، اما معتقد است که اصول حاکم بر رفتار فردی بر رفتار اجتماعی انسانها نیز تسلط دارد. ۱۴- هومنز میان تبادل رفتار یک کیبوتر با دانشمند بررسی‌کننده این رفتار، و همین تبادل در میان انسانها چه تفاوت اساسی را تشخیص می‌دهد؟

دانشمندی که از طریق کاربرد یک پاداش معین رفتار کیبوتر را مشروط می‌سازد، در یک رابطه یکطرفه با کیبوتر قرار می‌گیرد و کیبوتر به گونه‌ای یکطرفه در برابر محرکهای پاداش او واکنش نشان می‌دهد، بی آنکه متقابلاً واکنشی را در دانشمند برانگیزاند، اما تبادلهای انسانی خصلتی متقابل و دوطرفه دارند و هر دو طرف در یک رابطه تبادلی با یکدیگر قرار می‌گیرند و از طریق پاداشها و خسارتهای متقابل بر رفتار همدیگر تأثیر می‌گذارند.

۱۵- قضیه موفقیت مورد نظر هومنز چیست و چند مرحله دارد؟

بنابراین قضیه، هر عملی از یک شخص اگر مورد پاداش قرار گیرد، احتمال تکرار آن عمل به وسیله همان شخص افزایش می‌یابد. رفتار مبتنی بر این قضیه، طی یک فراگرد سه مرحله‌ای انجام می‌گیرد که عبارتند از نخست، کنش یک شخص؛ دوم، نتیجه همراه با پاداش؛ و سرانجام، تکرار همان کنش نخستین یا کنشهای مشابه آن.

۱۶- منظور هومنز از تعمیم رفتار چیست و برای آن مثالی بزنید.

به عقیده هومنز، هر رفتاری که پاداشی را در پی داشته باشد، گرایش به بسط به موقعیتهای مشابه دارد. برای مثال، اگر کسی بر اثر فعالیت در یکی از رشته‌های بازرگانی سود برده باشد، گرایش به این دارد که در رشته‌های دیگر بازرگانی نیز سرمایه‌گذاری و فعالیت کند. در واقع هر رفتاری از فرد که پیامد مثبت و موفقیت آمیزی داشته باشد، گرایش به حرکت به سوی رفتارهای مشابه دارد و آمادگی آن فرد را برای انجام رفتارهای همانند بیشتر می‌سازد.

۱۷- منظور از قضیه برخاشگری- تأیید چیست و این قضیه با قضایای دیگر هومنز چه تفاوت عمده‌ای دارد؟

بنابراین قضیه، اگر شخصی برخلاف انتظارش پاداشی را به دست نیاورد و یا با تنبیهی که انتظارش را ندارد روبرو شود، خشمگین می‌شود و احتمالاً رفتار پرخاشگرانه‌ای از خود نشان خواهد داد. در این قضیه، هومنز بر چشمداشتهای فرد از رفتارش تأکید می‌کند که جنبه‌ای ذهنی دارد و از یک رفتارگرا که معمولاً بر جنبه‌های عینی رفتار تأکید دارد، چنین توجهی به حالتها و رویکردهای ذهنی بعید به نظر می‌رسد.

۱۸- اِکه چه انتقادهای عمده‌ای بر نظریهٔ هومنز وارد می‌کند؟

اِکه دو انتقاد اساسی به نظریهٔ هومنز دارد؛ یکی آن‌که نظریهٔ هومنز تنها بر فراگرد تبادل دونفره تأکید می‌ورزد و الگوهای تبدلی پهن‌دامنه‌تر و گسترده‌تر از تبادلهای دونفره را ندیده می‌گیرد. دیگر آن‌که این نظریه به‌هنجارها و ارزشهایی که به‌گونه‌ای نمادین به‌روابط تبدلی شکل می‌بخشند، توجهی ندارد.

۱۹- پارسونز چه انتقادهای عمده‌ای به نظریهٔ هومنز دارد؟

پارسونز می‌گوید که هومنز اصول رفتاری جانوری را در مورد انسانها به‌کار برده، در حالی که به‌عقیدهٔ او اصول رفتاری ناشی از بررسی رفتار کبوتران نمی‌تواند کیفیت رفتار انسانها را تبیین کند و در اینجا باید از اصول متفاوت دیگری استفاده کرد. دیگر این‌که پارسونز، برخلاف هومنز، معتقد است که اصول بنیادی رفتار فردی انسانها نمی‌توانند نظامهای پیچیدهٔ کنش اجتماعی را تبیین کنند و این اصول هرچند در تبیین رفتار فردی ممکن است به‌کار آیند، ولی در تبیین رفتار اجتماعی انسانها هیچ دردی را دوا نمی‌کنند.

۲۰- پیتر بلاو با ارائهٔ نظریهٔ تبادل تلفیقی خود چه هدفی را دنبال می‌کرد؟

او می‌خواست محدودیتها و کاستیهای نظریهٔ تبادل هومنز را که چندان قابل بسط به‌ساختارهای اجتماعی پهن‌دامنه نیستند، با تلفیق رفتارگرایی اجتماعی و واقعیتگرایی اجتماعی از میان بردارد تا از طریق این نظریه بتواند به‌فهم بیشتر و گسترده‌تر رفتار اجتماعی دست یابد. به‌نظر او، رفتارگرایی به‌همان‌گونه که اسکینر و هومنز مطرح کرده بودند، تنها به‌اصول بنیادی رفتار انسانی در سطح بسیار خرد و دونفره و گروههای بسیار کوچک کاربرد دارند، حال آن‌که او می‌خواست رفتار ناشی از تبادل را در سطوح بسیار گسترده‌تر گروههای بزرگ اجتماعی و تأثیر این رفتار را در شکلگیری تمایزها و گروه‌بندهای اجتماعی مورد بررسی قرار دهد.

۲۱- بلاو چه عاملی را موجب تقویت پیوندهای اجتماعی یا همگروهی می‌داند؟

بلاو می‌گوید که اگر پیوند اجتماعی یا همگروهی برای کل افراد گروه پادشاهای متقابلی به‌همراه داشته باشد، پیوند اجتماعی حفظ و تقویت می‌شود. یعنی انسانها برای آن در یک گروه اجتماعی پیوند می‌خورند که از این پیوند منافع متقابلی به‌دست می‌آورند و پادشاهای متقابلی از رهگذر کنش متقابل نصیب‌شان می‌شود. یک همگروهی یا پیوند اجتماعی هرچه پادشاهای متقابل بیشتری برای اعضایش در بر داشته باشد، رشتهٔ همگروهی و انسجام آن نیرومندتر و

گسست‌ناپذیرتر است. اما اگر اعضای یک گروه احساس کنند که در کنش متقابل با یکدیگر هیچگونه پاداش یا منافع متقابلی را ردوبدل نمی‌کنند، رشته پیوند در میان آنها سست و سرانجام از هم گسیخته خواهد شد.

۲۲- به نظر پیتر بلاو، در صورتی که فردی به‌چیزی از آن دیگری نیاز پیدا کند ولی برای به‌دست آوردن آن چیز قابل ملاحظه‌ای نتواند ارائه کند، به‌چند صورت می‌تواند این نیازش را برآورده سازد و آخرین صورت آن چه خصلت ویژه‌ای دارد؟

به‌عقیده بلاو، در چنین حالتی چهار صورت مطرح می‌شود. یکی آن‌که به‌زور متوسل شود؛ دوم آن‌که برای رفع نیازش به‌منبع دیگری متوسل شود؛ سوم آن‌که بدون آن چیز سر کند و از خیر آن بگذارد؛ چهارمین صورت این قضیه که از همه مهمتر است، این است که برای به‌دست آوردن چیز مورد نیازش خود را تابع صاحب آن چیز کند و اعتبار اجتماعی‌اش را به‌دیگری واگذار نماید. به‌نظر بلاو، قدرت اجتماعی از رهگذر همین صورت آخری پدید می‌آید.

۲۳- به‌نظر بلاو، هر گروهی از چه طریقی عضو تازه می‌پذیرد و شگرد این عضو تازه برای پیوستن به‌گروه چیست؟

اگر یک گروه پاداشی بیشتر از گروه‌های دیگر برای یک فرد خارج از گروه داشته باشد، آن فرد به‌پیوستن به‌آن گروه کوشش پیدا می‌کند و خواستار عضویت در آن گروه می‌شود. او برای پیوستن به‌آن گروه و متقاعدساختن اعضای گروه به‌پذیرش او، باید پاداشهایی را به‌آنها ارائه نماید که در صورت پذیرش آن پاداشها به‌عضویت آن گروه پذیرفته می‌شود. او باید به‌اعضای گروه ثابت کند که عضویت او در آن گروه برای کل گروه پاداش‌دهنده است.

۲۴- هنگامی که گروه به‌دو دسته رهبران و پیروان تفکیک می‌شود، هر دو دسته چه شگردهایی را برای یکپارچگی گروه به‌نمایش می‌گذارند؟

نخست آن‌که فردی که در گروه پیروان قرار می‌گیرد باید به‌گونه‌ای علنی و عمومی این قضیه را اعلام کند که دیگر خواستار رهبری نیست و با خود خوارانگاشتن، خواستار هم‌رنگی با بازندگان دیگر شود و با جلب همدردی جناح پیروان در میان آنها جای ثابتی برای خود باز کند. رهبران نیز برای تأمین یکپارچگی دوباره گروه نیز باید به‌نوعی خودخوارانگاری توسل جویند و با پذیرش برتری زبردستان در برخی از زمینه‌ها رنج ناشی از زبردست بودن آنها را تخفیف دهند و درواقع نشان دهند که خواستار نظارت بر همه ابعاد زندگی گروهی نیستند. بدین ترتیب، گروهی که بدین صورت تفکیک شده و یکپارچگی پیشین خود را از دست داده، دوباره به‌یکپارچگی نوپیدای دست می‌یابد.

۲۵- بلاو میان گروه کوچک و جمع‌های گسترده چه تمایزی قایل است و چه عاملی را شیرازه و واسطه گروه‌های بزرگ می‌داند؟

بلاو گروه کوچک را مبتنی بر کنش متقابل و رودررو می‌داند و می‌گوید ساختار روابط اجتماعی

گروه‌های کوچک از رهگذر کنش متقابل و مستقیم اعضای گروه پدید می‌آید. ولی در میان گروه‌های بزرگ، امکان کنش و رابطه متقابل ضعیف است و انسجام گروهی از طریق ساختارهای اجتماعی پیچیده‌تری امکانپذیر می‌شود. به نظر او، آنچه که گروه‌های بزرگ را گرد هم می‌آورد، نه کنش متقابل مستقیم، بلکه هنجارها و ارزشهایی‌اند که جنبهٔ فردی و شخصی ندارند، بلکه مبتنی بر توافقاتی جمعی‌اند. این هنجارها و ارزشها به‌عنوان میانجیان زندگی اجتماعی و حلقه‌های پیوند میان اعضای گروه‌های گسترده عمل می‌کنند.

۲۶— به نظر بلاو، تبادل فرد با فرد چه تفاوتی با تبادل فرد با جمع دارد و هر کدام به چه نوع گروهی تعلق دارد؟

تبادل فرد با فرد آن است که یک فرد مستقیماً با فرد دیگر تبادل برقرار می‌کند و بدین ترتیب متقابلاً نیازهای همدیگر را برآورده می‌سازند. این نوع تبادل مختص گروه‌های کوچک است. اما تبادل فرد با جمع به گونه‌ای غیرمستقیم و غیرشخصی است و فرد از این طریق مستقیماً با افراد دیگر بده‌بستان برقرار نمی‌کند. این نوع تبادل ویژهٔ گروه‌های بزرگ است و شخص نه برای دریافت پاداش فردی بلکه برای جلب تأیید گروه و اعتبار اجتماعی به این نوع تبادل می‌پردازد.

۲۷— ارزشهای مخالفت به چه نوع ارزشهایی اطلاق می‌شود و چه نقشی را در اجتماع ایفاء می‌کنند؟

ارزشهای مخالفت به آن نوع ارزشهایی اطلاق می‌شوند که به مخالفت با کسانی که از طرق مشروع قدرت را به دست آورده‌اند، مشروعیت می‌بخشند. برای مثال، مکاتب سوسیالیسم و آنارشیسم برای افراد مخالف در یک جامعه سرمایه‌داری که رهبران آن از طریق انتخابات و طرق مشروع دیگر به قدرت می‌رسند، توجیه‌ها و تبیینهایی را فراهم می‌کند و از این طریق به مخالفت آنها مشروعیت می‌بخشند. ارزشهای مخالفت به مخالفان نظم مستقر اجتماعی اجازه می‌دهند که بدون آن‌که با یکدیگر آشنایی مستقیمی داشته باشند، نیاز به دگرگونیهای اجتماعی را احساس کنند و درصدد تحقق آن برآیند.

۲۸— سینگلمن چگونه و با چه توجیهی می‌خواهد تعریف‌گرایی را با رفتارگرایی تلفیق کند؟ او معتقد است که ذهن انسان و تعریفهای ذهنی در روابط میان محرکها و واکنشهای رفتاری میانجی می‌شوند و به این نتیجه می‌رسد که دو نظریهٔ رفتارگرایی و تعریف‌گرایی هیچ تضاد و تناقضی با هم ندارند و می‌توان با تلفیق آنها به درک و فهم گسترده‌تری از رفتار تبادل اجتماعی دست یافت. او می‌گوید که هر پاداشی ذاتاً و فی‌نفسه پاداش نیست و تنها زمانی می‌تواند به‌عنوان یک تقویت‌کننده عمل کند که به صورت یک پاداش تعریف گردد. همین فرآیند تعریف پاداش، نظریهٔ تبادل را در موضع مشترک با نظریهٔ کنش متقابل نمادین قرار می‌دهد.

۲۹— لیندا مولم در برابر اتهام تقلیلگرایی که به نظریهٔ رفتارگرایی می‌شود، چه پاسخی می‌دهد؟ او معتقد است که این انتقاد که رفتارگرایی یک نظریهٔ تقلیلگرا است و بر رفتار فردی تأکید دارد،

درست نیست و از سوء تفاهمهایی ناشی می‌شود. او تقلیلگرایی را به روانشناسان رفتاری نسبت می‌دهد و نه به جامعه‌شناسان رفتاری. به نظر او این روانشناسان هستند که رفتار یک فرد را صرفاً بر مبنای فردی و شخصی مورد تحلیل قرار می‌دهند، حال آن‌که جامعه‌شناسان رفتاری این نکته را مورد بررسی قرار می‌دهند که رفتارهای دو یا چند فرد چگونه تحت تأثیر احتمالات اجتماعی متقابل شکل می‌گیرند و در نتیجه، بیشتر به رفتارهای اجتماعی می‌پردازند تا رفتارهای فردی.

۳۰- پاسخ مولم به این انتقاد که جامعه‌شناسی رفتاری چیز تازه‌ای را دربارهٔ هنجارها و ارزشهای اجتماعی مطرح نمی‌کند، چه بوده است؟

او در پاسخ به این انتقاد می‌گوید که جامعه‌شناسان رفتاری در این عرصه نیز فعال بوده‌اند و در واقع، نظریه‌ای را دربارهٔ نحوه شکلگیری هنجارها و ارزشها مطرح کرده‌اند و از این طریق، اصول فردی رفتارگرایانه را به واحدهای پهن‌دامنه بسط داده‌اند. به نظر او، همچنان‌که برای شناخت رفتار یک فرد، باید به سوابق دانش‌اندوزی و اطلاعات یک فرد رجوع کرد، برای فهم شکلگیری هنجارها و ارزشهای یک گروه اجتماعی نیز باید به سوابق آن گروه مراجعه کرد و دریافت که آن گروه به چه شیوه‌ای دانشها و اطلاعات مورد نیازش را کسب کرده است.

فصل هشتم

نظریه فمینیستی معاصر

پاتریسیا مدو لینگرن

دانشگاه جورج واشینگتن

ژیل نیبروگ برتلی

کامیونی تی کالج ویرجینیای شمالی^۱

مسائل نظری بنیادی

ریشه‌های مهم تاریخی

فمینیسم: ۱۶۰۰ تا ۱۹۶۰

جامعه‌شناسی و فمینیسم: ۱۸۴۰ تا ۱۹۶۰

انواع نظریه‌های فمینیستی معاصر

نظریه‌های تفاوت‌های جنسی

نظریه‌های نابرابری جنسی

نظریه‌های ستمگری جنسی

یک نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی

دیالکتیک فمینیستی

نظم اجتماعی کلان

نظم اجتماعی خرد

ذهنیت

پیوندهایی با انگاره‌های جامعه‌شناختی

نظریه فمینیستی بخشی از یک رشته پژوهش درباره زنان است که به طور ضمنی، یا

۱. نویسندگان این فصل از کارول نوچرلو، عضو گروه جامعه‌شناسی دانشگاه جورج واشینگتن به خاطر باری بردبارانه‌اش در تهیه دستنوشته این فصل سپاسگزارند؛ از روند اشرابیر، عضو وابسته به برنامه مطالعات زنان دانشگاه جورج واشینگتن، به خاطر کمکش در جمع‌آوری کتابنامه این فصل، و از گیل سورت‌هنین، رئیس سازمان دانشجویان دانشگاه جورج واشینگتن، به خاطر دراختیار گذاشتن اطلاعاتی درباره رسدگی دورونی اسمیت سپاسگزاریم.

رسمی، نظام فکری گسترده و عامی را دربارهٔ ویژگی‌های بنیادی زندگی اجتماعی و تجربهٔ انسانی از چشم‌انداز یک زن، ارائه می‌کند. این نظریه از سه جهت متکی به زنان است. نخست آن‌که، «موضوع» عمدهٔ تحقیق و نقطهٔ شروع همهٔ بررسی‌هایش، موقعیت (یا موقعیتها) و تجربه‌های زنان در جامعه است. دوم آن‌که، این نظریه زنان را به‌عنوان «موضوعها»ی کانونی در فراگرد تحقیق در نظر می‌گیرد؛ یعنی درصدد آن است که جهان را از دیدگاه (یا دیدگاه‌های) متمایز زنان در جهان اجتماعی نگاه کند. سوم این‌که، نظریهٔ فمینیستی دیدگاه انتقادی و فعالانه‌ای به‌سود زنان دارد و در پی آن است که جهان بهتری را برای زنان بسازد - که به‌نظر آنها، بدین ترتیب جهان برای بشریت نیز بهتر خواهد شد. نظریهٔ فمینیستی از چندین جهت با بیشتر نظریه‌های جامعه‌شناختی تفاوت دارد. نخست آن‌که، این نظریه کار یک اجتماع چندین‌رشته‌ای است که نه‌تنها جامعه‌شناسان بلکه دانشورانی از رشته‌های دیگر، مانند انسان‌شناسی، زیست‌شناسی، اقتصاد، تاریخ، حقوق، ادبیات، فلسفه، علوم سیاسی، روانشناسی و خدانشناسی را نیز در بر می‌گیرد؛ افراد وابسته به این نظریه را باید نویسندگان خلاق به‌شمار آورد که خودشان را بیشتر فعالان سیاسی و سخنگویان زنان رنگین‌پوست به‌شمار می‌آورند و در میان آنها نویسنده‌گانی اند که از اجتماعات روشنفکری کشورهای گوناگون اروپایی و نیز جهان سوم برخاسته‌اند.^۱ دوم آن‌که، جامعه‌شناسان فمینیست، مانند نظریه‌پردازان فمینیست دیگر، تنها بخشی از کوشش‌هایشان را در جهت بسط رشتهٔ اصلی‌شان به‌کار می‌بندند. چیزی که برای همهٔ پژوهشگران فمینیست اهمیت اساسی دارد، همانا رشد یک فهم انتقادی از جامعه است تا از این طریق جهان اجتماعی دگرگون شده و در مسیرهایی عادلانه‌تر و انسانیت‌ر افند. سوم آن‌که، بیشتر جامعه‌شناسان از گنجانیدن نظریهٔ فمینیستی در کار جامعه‌شناختی‌شان اکراه دارند، بخشی به‌خاطر آن‌که نظریهٔ فمینیستی بسیار نو و تندروانه است، بخشی دیگر برای آن‌که بسیاری از آفرینندگان این نظریه جامعه‌شناس نیستند، و بخشی دیگر به‌خاطر آن‌که در مورد اعتبار علمی کارهایی که در ارتباطی این چنین نزدیک با فعالیت سیاسی انجام گرفته‌اند، بدگمانیهایی وجود دارد. چهارم این‌که، نظریهٔ فمینیستی در هیچیک از سه انگاره‌ای که از دیرباز به‌عنوان الگوی جهتگیری جامعه‌شناسی به‌موضوع بررسی‌اش عمل کرده‌اند، یعنی انگارهٔ واقعیت‌های اجتماعی، انگارهٔ تعریف اجتماعی و انگارهٔ رفتار اجتماعی (نگاه کنید به فصل بیوست همین کتاب)، جای نمی‌گیرد. یکی از دلایل مهیج نظریهٔ فمینیستی برای جامعه‌شناسی این است که به‌نظر می‌رسد می‌تواند مرزهای نفوذناپذیری را که تاکنون میان این سه

۱. در این فصل، تنها به‌آثاری که در این کوشش بین‌المللی به‌زبان انگلیسی نوشته شده‌اند، می‌پردازیم.

انگاره وجود داشته از میان بردارد و به‌ما نشان دهد که زندگی اجتماعی در واقع همبستگی ظریف فراگردهای رفتارگرایانه غیرتأملی با ساختارها و نهادهای اجتماعی تعیین‌کننده و فراگردهای تعریفی جاری به‌وسیله افراد و جمعها، به‌شمار می‌آید. نظریه فمینیستی فزون بر نزدیک ساختن این جهتگیریهای گوناگون به‌زندگی اجتماعی، آنها را در چهارچوب یک نظریه اجتماعی به‌گونه کارآمدی ترکیب می‌سازد، نظریه‌ای که از هر یک از این انگاره‌های جاافتاده فراتر می‌رود و با انگاره تلفیقی (شرح داده‌شده در فصل پیوست) تطبیق پیدا می‌کند.

در این فصل به‌توصیف سه مسأله نظری بنیادی می‌پردازیم که نظریه‌پردازان فمینیستی آنها را مطرح کرده‌اند؛ سپس نگاه کوتاهی به‌تاریخ اندیشه فمینیستی، به‌ویژه در چهارچوب جامعه‌شناسی، می‌اندازیم؛ و سرانجام، درباره انواع نظریه‌های فمینیستی که طی این تاریخ مطرح شده‌اند، بحث خواهیم کرد. در بخش اصلی این فصل درباره مضامین عمده‌ای که در نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی معاصر مورد بررسی قرار گرفته‌اند، توضیح خواهیم داد.

پرسشهای نظری بنیادی

نیروی محرک نظریه فمینیستی معاصر، یک پرسش به‌ظاهر ساده است: «درباره زنان چه می‌دانیم؟» به‌عبارت دیگر، زنان در تحقیقات انجام‌گرفته کجا هستند؟ در صورت عدم حضور آنها در این تحقیقات، دلیل عدم حضورشان چیست؟ و در صورت حضور، دقیقاً چه کار می‌کنند؟ موقعیت‌شان را چگونه تجربه می‌کنند؟ چه نقشی در آن موقعیت دارند؟ آن موقعیت برایشان چه معنایی دارد؟

پیامدهای کوشش برای پاسخ‌دادن به این پرسش بنیادی فمینیستی - درباره زنان چه می‌دانیم - پیامدهایی انقلابی بوده‌اند. اجتماع پژوهشی معاصر، به‌گونه نمایانی کشف کرده است که آنچه که به‌عنوان عالم تجربه پنداشته شده است، در واقع شرح جزئی‌بینانه‌ای از کنشگران مرد و تجربه‌شان بوده است. برای آن‌که درباره هر موقعیت اجتماعی فهم و الگوی تازه‌ای داشته باشیم، باید مجموعه کلی جدیدی از کنشگران را بازشناسی کنیم. فمینیستها با افتخار می‌گویند که زنان می‌توانند مدعی «نیمی از جهان ما» شوند. به‌راستی که تأثیر این بازشناسی به‌کشف انواع ستاره‌های تاکنون رصدنشده در کیهان از طریق عدسیهای یک تلسکوپ جدید می‌ماند، به‌گونه‌ای که برای هر منظومه‌ای صورت فلکی اساساً تازه‌ای تشخیص داده شده باشد.

این پرسش طی این بیست‌سالی که از طرح آن می‌گذرد، نتایج تعمیم‌پذیری را به‌بار آورده است. اکنون زنان در بیشتر موقعیتهای اجتماعی حضور دارند. هر جا که زنان

حضور دارند، عدم حضورشان به خاطر عدم توانایی یا علاقه آنها نیست، بلکه برای آن است که به عمد کوشش شده است تا آنها را از صحنه بیرون رانند. زنان در هر کجا که حضور دارند، نقشهایی را ایفا کرده‌اند که با برداشت همگانی از آنها (برای مثال به عنوان کدبانوها و مادران غیرفعال) بسیار تفاوت دارند. به راستی که زنان، چه در نقش خانه‌دار یا مادر و چه در نقشهای دیگر، دوشادوش مردان در خلق موقعیتهای مورد بررسی شرکت فعالانه داشته‌اند. با این‌همه، هرچند که زنان در بیشتر موقعیتهای اجتماعی فعالانه حضور داشته‌اند، اما پژوهشگران و خودکشنگران اجتماعی حضورشان را ندیده گرفته‌اند. وانگهی، با آنکه نقش زنان در بیشتر موقعیتهای اجتماعی اساسی بوده است، باز با نقش مردان در همین موقعیتهای برابری نداشته است. در مجموع، نقش زنان از نقش مردان تفاوت داشته، جامعه برایش امتیاز کمتری قایل شده و در پایه‌ای پایتیر از نقش مردان جای داشته است. در معرض دیدن بودن آنها، خود نشانه‌ای دال بر همین نابرابری است.

همین چون و چراها ما را به دومین پرسش بنیادی فمینیستی سوق می‌دهد: «چرا وضع زنان به این صورت است؟» همچنان‌که نخستین پرسش مستلزم توصیفی از جهان اجتماعی است، این پرسش دوم نیز به تبیینی از همین جهان نیاز دارد. توصیف و تبیین جهان اجتماعی، دو روی سکه هرگونه نظریه جامعه‌شناختی‌اند. کوشش فمینیستها برای پاسخ‌دادن به این دو پرسش بنیادی، نظریه‌ای را به بار آورده است که برای جامعه‌شناسی اهمیت جهانی دارد.^۱

این نظریه تا چه حد عمومیت دارد؟ برخی ممکن است بگویند از آنجا که این پرسشها به موقعیت یک «گروه اقلیت»، یعنی زنان اختصاص دارد، نظریه‌ای که از آنها برمی‌خیزد نیز باید مختص و دارای پهنه‌ای محدود باشد، مانند نظریه‌های جامعه‌شناختی مختص کجروی یا فراگردهای گروههای کوچک. اما در واقع، دو پرسش بنیادی فمینیستی نظریه‌ای را درباره زندگی اجتماعی به بار آورده‌اند که در کاربردش کلیت دارد. نظریه‌های گروههای کوچک یا مربوط به کجروی، که وقتی مطرح می‌شوند که جامعه‌شناسان از «تصویر کلی» جامعه روی برمی‌گردانند و به جزئیات یکی از ویژگیهای این تصویر می‌پردازند، قرینه‌های شایسته‌ای برای نظریه فمینیستی نیستند. اما یکی از دستاوردهای معرفت‌شناختی مارکس، قرینه شایسته‌تری برای نظریه فمینیستی است. مارکس به دانشمندان اجتماعی کمک کرده است تا کشف کنند دانشی که مردم از

۱. سومین پرسش برای همه فمینیستها این است: «چگونه می‌توان جهان را دگرگون کرد و بهبود بخشید؟» در قلمرو جامعه‌شناسی، تنها نظریه‌های مارکس و نو مارکسیستها به دگرگونی علاقه شدید دارند. در بخشهای بعدی همین فصل، برنامه‌های دگرگونی فمینیستها را توصیف خواهیم کرد.

جامعه‌شان دارند، و آنچه را که به عنوان احکام کلی و مطلق درباره واقعیت می‌انگارند، در واقع بازتاب‌کننده تجربه کسانی است که از جهت اقتصادی و سیاسی بر جهان اجتماعی فرمانروایی می‌کنند. نظریه مارکسیستی به گونه مؤثری نشان داده است که آدم می‌تواند جهان را از دیدگاه کارگران جهان بنگرد، یعنی همان کسانی که هرچند از نظر اقتصادی و سیاسی زیر دستند ولی تولیدکنندگان ضروری جهان ما به شمار می‌آیند. از این دیدگاه تازه، دانش طبقه حاکم اعتبار نسبی می‌یابد و از ترکیب این دانش نسبت یافته با دانشی که از چشم‌انداز طبقه کارگر به دست می‌آید، می‌توانیم توانایی مان را در تحلیل واقعیت اجتماعی گسترش دهیم. یک سده پس از مرگ مارکس، هنوز می‌توانیم قراینی را برای دلالت‌های کشف او پیدا کنیم.

همین دو پرسش نظری فمینیستی نیز در فهم ما از جهان یک نوع دگرگونی انقلابی به بار می‌آورند. این دو پرسش ما را به این کشف سوق می‌دهند که هرآنچه که ما به عنوان دانش کلی و مطلق از جهان قلمداد کرده‌ایم، در واقع دانشی است که از تجارب بخش قدرتمند جامعه، یعنی مردان به عنوان «سروان»، سرچشمه می‌گیرد. اگر همین جهان را از دیدگاه زنان که تاکنون نامریی، پنهان و بی‌اعتبار بوده‌اند دوباره کشف کنیم، یعنی از دیدگاه کسانی که تاکنون در نقش‌هایی زیر دست ولی ضروری در جهت ابقاء و بازآفرینی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم «خدمت کرده‌اند»، دانش تک‌بعدی ما نسبت پیدا می‌کند. همین کشف دوباره در مورد همه چیزهایی که می‌پنداشتیم درباره جامعه می‌دانیم، پرسش‌هایی را مطرح می‌سازد. همین کشف و دلالت‌هایش، ماهیت اهمیت نظریه فمینیستی معاصر را برای نظریه جامعه‌شناختی مشخص می‌سازد.

ریشه‌های تاریخی عمده

برای فهم اهمیت همگرایی کنونی میان نظریه فمینیستی و جامعه‌شناسی، نیاز به شناخت دو رشته کار فکری در گذشته داریم. نخست، سنت نوشته‌های فمینیستی است که بخشی از گزارش اعتراض اجتماعی جامعه غربی در سه سده گذشته را تشکیل می‌دهد، سنتی که بنیاد نظریه فمینیستی معاصر را که بخشی از محیط شکلگیری جامعه‌شناسی به شمار می‌آید، پایه‌ریزی کرده است. دوم، موضع بسیار دوپهلویی است که جامعه‌شناسان از دهه ۱۸۴۰ تا دهه ۱۹۶۰ در مورد قضیه نابرابری جنسی اتخاذ کرده‌اند.

فمینیسم: از ۱۶۰۰ تا ۱۹۶۰

به یک معنا، همیشه یک نوع چشم‌انداز فمینیستی وجود داشته است. هر کجا که زنان تحت انقیاد بوده‌اند، که تقریباً همیشه و در همه جا چنین بوده است، زنانی نیز بوده‌اند که

این موقعیت را تشخیص داده و به‌صورتی آنرا مورد اعتراض قرار داده‌اند (چافِتس و دُورکین، ۱۹۸۶). در جهان غرب، تاریخ رسمی آغازگرفتن فمینیسم با آثاری که در اعتراض به‌موقعیت زنان منتشر شده‌اند، مشخص می‌شود. به‌استثنای یکی دو مورد، یک‌چنین آثاری نخستین‌بار در دهه ۱۶۳۰ منتشر شدند و به‌عنوان یک جریان باریک ولی مستمر، تا ۱۵۰ سال دیگر همچنان ادامه داشتند. اما از ۱۷۸۰ تا زمان کنونی، دو سده می‌گذرد که نوشته‌های فمینیستی بیش از پیش به‌صورت یک کوشش مهم دسته‌جمعی درآمده است و تعداد مشارکت‌کنندگان در این جریان و به‌نوعی انتقادهایشان روز به‌روز گسترده‌تر شده است (توصیف‌های کاملتر افکار مربوط به‌فمینیست‌های اولیه را می‌توان در این کتابها پیدا کرد: کوت، ۱۹۷۷؛ لوگه، ۱۹۷۶؛ مارتین، ۱۹۷۲؛ روسی، ۱۹۷۴؛ شوالز، ۱۹۷۱؛ اسپنדר، ۱۹۸۲، ۱۹۸۳).

اما سابقه فمینیسم، از تحول پیوسته و ناگسسته‌ای برخوردار نیست. به‌هرروی، زنان در جوامع غربی همیشه یک گروه به‌نسبت کم‌قدرت و زیردست، یا یک نوع «اقلیت» بوده‌اند.^۱ اعتراض فمینیستی به‌این منزلت اقلیتی نیز همیشه «اکثریت» قدرتمندتر و مسلط‌تر - یعنی مردان - را تهدید می‌کرده و در نتیجه پیوسته مورد مخالفت آنها بوده است. فرصتهای اعتراض علنی فمینیستی در مواقع دگرگونیهای آزادیبخش و آمادگی برای پذیرش تغییر، افزایش می‌یافت و در دوران غلبه محافظه‌کاری و سرکوبی کاهش پیدا می‌کرد. بیشترین مدارک و نوشته‌های راجع به‌فعالیت فمینیستی به‌دوران آزادیخواهانه تاریخ غرب نوین تعلق دارند: نخستین غلیان تولید در این زمینه در دهه‌های ۱۷۸۰ و ۱۷۹۰ پیش آمد؛ در دهه ۱۸۵۰، کوششهایی بسیار سازمانیافته‌تر و متمرکزتر از گذشته انجام گرفتند؛ بسیج توده‌ای برای کسب حق رأی برای زنان در اوایل سده بیستم رخ داد؛ و در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ با جنبش نوین، گسترده و چندگانه‌ای روبرو می‌شویم که در فصل ۲ مورد بحث قرار گرفت. در فواصل میان این تاریخها، فمینیسم کمتر دیده می‌شد، بیشتر به‌خاطر آن‌که گروه‌های مسلط به‌عمد در صدد سرکوبی آن برآمده بودند (اسپنדר، ۱۹۸۲).

در خلال این فرازونشیها، زنان نظریه‌های فمینیستی را خلق کردند (در شکل ۸-۱ فهرستی از چند اثر مهم در این زمینه ترسیم شده است). هر یک از این آثار فمینیستی محصولی متمایز و الگوبندی ویژه‌ای از افکار انتقادی است که شکل‌گرفته محیط و زمینه تاریخی، شخصیت و سرگذشت نویسنده آن است. با وجود گوناگونی این آثار، سه نوع نظریه گسترده در میان آنها قابل تشخیص است: یکی آن جهتگیری است که بر تفاوت‌های

۱. اصطلاح اقلیت و اکثریت، در اینجا بیشتر به‌قدرت نسبی گروه‌ها اطلاق می‌شود و نه حجم نسبی آنها.

شکل ۱-۸. رویدادهای مهم در سنت روشنفکری فمینیستی در جهان انگلیسی‌زبان تا پیش از ۱۹۶۰

۱۸۴۸-۱۸۴۹	تمولات جامدشناسی	زمینه تاریخی جنبش آزادیخواهانه جنبش پوریتانی در انگلستان و آمریکا	رویداد آن براداستریت (۱۶۷۲-۱۶۱۲) دهمین الهامی که اخیراً در آمریکا پدیدار شد (۱۶۴۰-۱۶۸۰) افراین (۱۶۸۰-۱۶۴۰) زانشورپی اجباری آیگالی ادامز (۱۸۱۸-۱۷۴۴) و مرسی لوئیس وارن (۱۸۱۴-۱۷۲۸) نامه‌های متقابل و نامه آیگالی به شوهرش، جان (سیاستمداری که بعدها دومین رییس جمهور آمریکا شد) جوینت ساریجت مری (۱۸۲۰-۱۷۵۱)	۱۶۵۰ ۱۶۷۰ دو دهه‌های ۱۷۷۰ و ۱۷۸۰ ۱۷۹۰
۱۸۳۷	کنت (۱۸۵۷-۱۷۹۸)	انقلاب آمریکا و بحث‌های بعدی آن دربارهٔ قانون اساسی و اعلامیهٔ حقوق بشر پاینده‌های انقلاب‌های فرانسه و آمریکا در بریتانیا	دریارهٔ کیفیت دو جنس مری ولستون کرفت (۱۷۹۷-۱۷۵۹) حقوقیت حقوق زنان	۱۷۹۲
۱۸۳۸	فلسفهٔ انابسی	پیدایش طبقهٔ متوسط، اصلاح‌گرایی	هریت مارتینو (۱۸۷۶-۱۸۰۲) عدم وجود سیاسی زنان در جامعهٔ آمریکا سارا گریبکه (۱۸۷۳-۱۷۹۲)	۱۸۳۷ ۱۸۳۸
۱۸۴۵		جنبش جهانی ضدپرودگی	نامه‌هایی دربارهٔ کیفیت دو جنس مارگارت فولر (۱۸۵۰-۱۸۱۰)	۱۸۴۵
۱۸۴۸	مارکس (۱۸۸۳-۱۸۱۵) و انگلس (۱۸۹۵-۱۸۲۰)	جنبش ضدپرودگی	زنان در سدهٔ نوزدهم لوکریا موت (۱۸۸۰-۱۷۹۳)، الیزابت کدی استانتون (۱۹۰۲-۱۸۱۵)، لویی استون (۱۸۹۳-۱۸۱۸)، سوزان-بی آنتونی (۱۹۰۶-۱۸۲۰) نخستین نشست مجمع جنبش زنان در آمریکا	۱۸۴۸
۱۸۵۱	مانیفست کمونیست اسپنسر (۱۹۰۳-۱۸۲۰) ایستایی اجتماعی	جنبش ضدپرودگی	الیزابت بلکول (۱۹۱۰-۱۸۲۰) و ایلیس بلکول (۱۹۱۱-۱۸۲۰)	۱۸۶۰
۱۸۶۷	مارکس سرمایه	جنبش اصلاح‌گرایی طبقهٔ متوسط	پژشکی به‌عنوان یک حرفه برای زنان جان استوارت میل (۱۸۷۳-۱۸۰۶) با هریت تیلور (۱۸۷۸-۱۸۷۰)	۱۸۶۹

۱۸۸۰-۱۹۱۸	تحولات جامعه‌شناسی	زمینه تاریخی جنبش آزادیخواهانه	رویداد	تاریخ ۱۸۸۱
۱۸۵۸-۱۹۱۸	زیمل مقالات	موج جنبش پیشرفت‌خواهی و داروینسم تجدید نظر طلبانه	آی. سی. استنتون؛ اس. بی. آنتونی و ماتیلتا جونزین گیج (۱۸۲۰-۱۸۹۸)	۱۸۸۳
۱۸۹۳-۱۸۹۷	دورکیم خودکشی، قواعد روش جامعه‌شناختی، تقسیم‌کار	جنبش‌های سیاسی طبقه کارگر	تاریخ حق رأی زنان الیزا شرابینر (۱۸۵۵-۱۹۲۰) دانشان یک مزرعه آفریقایی فریدریک انگلس (۱۸۲۰-۱۸۹۵) مثلاً خانواده...	۱۸۸۴
۱۸۹۳-۱۸۹۷	دورکیم خودکشی، قواعد روش جامعه‌شناختی، تقسیم‌کار	مردم‌گرایی	آیدا ویلز بازنت (۱۸۶۲-۱۹۳۱) و مری جرج تیزول (۱۸۵۴-۱۸۶۳)، انجمن ملی زنان رنگین‌پوست	۱۸۹۶
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	جنبش پیشرفت‌خواهی	آیدا اچ. هابز (۱۹۳۱-۱۸۵۱)	۱۸۹۸
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	مردم‌گرایی، پیشرفت‌خواهی	زنلگی و کار سوزان بی آنتونی ای. سی. استنتون	۱۸۹۸
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	سوسیالیسم	انجیل زنان	۱۸۹۹
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	پیشرفت‌خواهی	شارلوت پروکیتز گیلمن (۱۹۳۵-۱۸۶۰)	۱۹۱۰
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	ملنگرایی و سوسیالیسم در اروپا	زنان و اقتصاد	۱۹۱۱
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	ملنگرایی و سوسیالیسم در اروپا	چین آدامز (۱۹۳۵-۱۸۶۰)	۱۹۱۰
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	پیشرفت‌خواهی	دوازده سال در حال‌هاوس	۱۹۱۱
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	پیشرفت‌خواهی	سیلویا پانک هرست (۱۹۶۰-۱۸۸۲)	۱۹۱۱
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	پیشرفت‌خواهی	زنان طرفدار حق رأی	۱۹۱۳
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	پیشرفت‌خواهی	کریستا بل پانک هرست (۱۹۵۶-۱۸۸۰)	۱۹۱۳
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	پیشرفت‌خواهی	نازیانه بزرگ و چگونگی باید آنرا از میان برداشت	۱۹۱۷
۱۹۰۴-۱۹۰۵	ویبر (۱۸۶۲-۱۹۲۰) اخلاق پروتستانی	پیشرفت‌خواهی	مارگارت سنجر (۱۹۶۶-۱۸۷۹)	۱۹۱۷
۱۹۱۸	تانس (۱۹۴۷-۱۸۶۳) و زانیه کی (۱۹۵۸-۱۸۸۲) دهقان لهستانی	جنبش حق رأی برای زنان و نیروهای سیاسی طبقه کارگر	محدودیت خانواده نظر زنان بریتانیایی درباره‌ی حق رأی اعطاء شده	۱۹۱۸

تاریخ ۱۹۲۰	رویداد زنان آمریکا حق رأی به دست می آورند	زمینه تاریخی جنبش آزادیخواهان جنبش حق رأی برای زنان و آخرین نقش جنبش پیشرفت‌خواهی	تحولات جامعه‌شناسی دوره اقتصاد و جامعه (که در زمان مرگش هنوز تکمیل نشده بود) پارک و برجس، درآمدی به علم جامعه‌شناسی مید (۱۹۳۱-۱۸۶۳)، سخنرانی‌هایی که مبنای کتاب ذهن، خورد و جامعه شدند	۱۹۲۰-۱۹۲۱
۱۹۲۶	سوزان لانگ (۱۸۸۲-۱۹۴۱) درباره زنان	پیشرفت‌خواهی و جنبش حق رأی برای زنان		۱۸۹۳-۱۹۳۱
۱۹۳۱	ویرجینیا وولف (۱۸۸۲-۱۹۴۱) خانه شخصی	سوسیالیسم، مابعد ویکتوریایی فوئنگی		۱۹۳۱
۱۹۳۳	النور روزولت (۱۸۸۴-۱۹۶۳)	معامله نوین (نیو دیل)		۱۹۳۷
۱۹۳۵	مارگارت مید (۱۹۰۱-۱۹۷۸)	جنبش صنیع‌خواهی (از جنگ جهانی نخست) و نسبت‌گرایی فوئنگی در آموزش علم اجتماعی	پارسونز (۱۹۰۲-۱۹۷۹)	
۱۹۳۸	جنسیت و خلق در سه جامعه ابتدایی وی. وولف سه گینه	سوسیالیسم، مابعد ویکتوریایی فوئنگی	ساختارگش اجتماعی	
۱۹۴۶	موری ریتزبرد (۱۸۷۶-۱۹۵۸)	واکنش در برابر توانیاریسم و فاشیسم		۱۹۵۱
۱۹۵۷	زنان به عنوان یک نیروی تاریخی سیمون دو بووار (۱۹۰۸-۱۹۸۵)	اگرستانسپالیسم	پارسونز نظام اجتماعی	
۱۹۵۹	جنس دوم بتی فریدان (۱۹۲۱)	جنبش حقوق زنان	میلز (۱۹۱۶-۱۹۶۲)	۱۹۵۹
	رمز زنانه		تخیل جامعه‌شناختی	

جنسی تأکید می‌ورزد، دیگری بر نابرابری جنسی و سومی بر ستمگری جنسی تأکید دارد. این جهتگیریها، دست‌کم در صورت معاصرشان، در بخش بعدی همین فصل به تفصیل توصیف خواهند شد. این نظریه‌ها با وجود تفاوت‌هایشان، پیوسته به تنظیم‌های اجتماعی موجود انتقاد داشته‌اند و بر متغیرهای جامعه‌شناختی اساسی همچون نابرابری اجتماعی، دگرگونی اجتماعی، قدرت، منافع و باورها و نهادهای اجتماعی خانواده، قوانین، سیاست، کار و پیشه، دین و آموزش تأکید ورزیده‌اند.

جامعه‌شناسی و فمینیسم: از ۱۸۴۰ تا ۱۹۶۰

جامعه‌شناسی به‌عنوان یک چشم‌انداز نخستین بار در فاصلهٔ میان سالهای ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ و در اوج اعتراض فمینیستی شکل گرفت. سپس در دورهٔ بعدی گسترش جنبش فمینیستی، جامعه‌شناسی به‌عنوان یک کار سازمانیافته و حرفه‌ای، در فاصلهٔ سالهای میان ۱۸۹۰ و ۱۹۲۰، تحول یافت. جامعه‌شناسان اولیه چگونه به این سنت روشنفکری پاسخ گفتند؟

در اینجا سه پاسخ گسترده ولی موقتی را می‌توان در برابر این پرسش مطرح کرد. نخست آن‌که، در سالهای میان ۱۸۴۰ و ۱۹۶۰ که جامعه‌شناسی نخست به‌عنوان یک چشم‌انداز و سپس به‌عنوان یک رشته دانشگاهی حرفه‌ای و سازمانیافته پدیدار شد، کسانی که در آفرینش این رشته نقشی اساسی داشتند، همگی مرد بودند. دوم آن‌که، علایق فمینیستی که به جامعه‌شناسی راه یافتند، تنها در حواشی این رشته و در کار نظریه‌پردازان حاشیه‌ای مرد یا زنی مطرح شدند که در سراسر این دوره همیشه در حول و حوش این رشته فعال بودند. سوم این‌که، مردانی که جامعه‌شناسی را خلق کردند، به‌ویژه کسانی که موقعیت بهتری در این رشته داشتند، از اسپنسر و وبر گرفته تا دورکیم و پارسونز، اساساً تماسی با افکار فمینیستی نداشتند.

داده‌هایی که نخستین تعمیم ما را تأیید می‌کنند، به‌آسانی به‌دست می‌آیند. یک بازنگری سریع به‌نخستین فصلهای همین کتاب نشان می‌دهد که جامعه‌شناسی از دورهٔ کلاسیک میان ۱۸۴۰ تا ۱۹۳۵ تا دورهٔ پیدایش نظریه‌پردازان عمدهٔ نوین که از ۱۹۳۵ تا ۱۹۶۵ ادامه می‌یابد، پیوسته افراد سرشناس را به‌عنوان «پدران بنیانگذار» داشت. در هیچیک از کتابهایی که دربارهٔ تاریخ این دوران نوشته شده است، حتی با یک «مادر بنیانگذار» روبرو نمی‌شویم. وانگهی، تقریباً در سراسر این دوران، هیچ زنی مقام مهمی در هیچیک از انجمنهای ملی جامعه‌شناسی به‌دست نیاورد و به‌استثنای «مدارس عالی زنان»، هیچ زنی در هیچیک از گروههای جامعه‌شناسی مقام دانشگاهی بلندپایه‌ای کسب نکرد.

تعمیم دوم ما این است که تا سال ۱۹۶۰، افکار فمینیستی تنها در حواشی رشته جامعه‌شناسی مطرح می‌شدند. برای مثال، چنین افکاری از نظریه‌پردازان مردی صادر می‌شدند که در جامعه‌شناسی حرفه‌ای نقشی حاشیه‌ای داشتند، حتی با آن‌که افکارشان بعدها در جامعه‌شناسی اهمیت پیدا کردند. اندیشمندانی چون زیمل (اوکس، ۱۹۸۴)، دلبیو، آی، تامس (روزنبرگ، ۱۹۸۲) و مارکس و انگلس را می‌توان در این گروه گنجانند. این تعمیم درباره‌ی نخستین زنان دانشمند اجتماعی که آموزش رسمی دانشگاهی دیده‌اند نیز صادق است، یعنی همان کسانی که کوشیدند قضیه‌ی روابط جنسی را مورد بررسی قرار دهند ولی به‌زودی دریافتند که به‌خاطر زن‌بودن، تحقیقات و استدلال‌هایشان در حواشی این رشته جای داده شدند.

سرانجام این‌که، مردانی که در این رشته موقعت برجسته‌تری داشتند، اساساً با فمینیسم کاری نداشتند. آثار برجسته‌ی این نظریه‌پردازان، عبارتهایی از آنها که در شکلگیری چشم‌انداز جامعه‌شناسی نقشی اساسی داشتند، تقریباً هیچ توجهی را به‌جنسیت به‌عنوان یک نوع تنظیم اجتماعی نشان نمی‌دهند و در آن موارد نادری که زندگی زنان مورد بحث قرار می‌گیرند، مانند تحلیل دورکیم از خودکشی، با رهیافتی یکسره متعارف و غیرانتقادی روبرو می‌شویم.

بهترین نمونه‌ی این نظریه‌پردازی متعارف را می‌توان در نظریه‌های تالکت پارسونز^۱ پیدا کرد (نگاه کنید به فصل ۳). نظریه‌ی پارسونز بر محور این نظر دور می‌زند که نهاد خانواده پیش‌نیازی گریزناپذیر برای استواری اجتماعی است. خانواده به‌عنوان عامل اصلی اجتماعی کردن کودکان، در ملکه‌ی ذهن ساختن نظارت اجتماعی که استواری هر جامعه‌ای در نهایت به آن بستگی دارد، نقشی اساسی را ایفاء می‌کند. وانگهی، خانواده که در کانون حیات عاطفی بزرگسالان جای دارد، به‌عنوان عامل نظارت اجتماعی بیرونی و مفری برای تنش‌های بزرگسالان نقش بسیار تعیین‌کننده‌ای را بازی می‌کند، زیرا اگر خانواده نبود، این تنش‌ها در زندگی عمومی بروز پیدا می‌کرد.

پارسونز می‌گوید برای آن‌که خانواده بتواند کارکرد مؤثری داشته باشد، باید نوعی تقسیم کار جنسی در آن برقرار باشد تا مردان و زنان از این طریق بتوانند نقش‌های بسیار متفاوتی را بر عهده بگیرند. مردان که واحد خانواده را به‌نظام گسترده‌تر اجتماعی پیوند می‌زنند، باید در جهتگیری خانواده نقش مؤثری داشته باشند، نیروی محرک خانواده باشند و بلندپروازی و خویشتنداری از خود نشان دهند. اما زنان که وظیفه‌شان اداره‌ی امور داخلی خانواده است و باید هم از کودکان و هم از مردان بزرگسال خانواده مراقبت کنند،

۱. توصیف نظریه‌های جنسی پارسونز در اینجا و در عبارت بعدی، در واقع بازگویی استدلالی است که لنگرمن و اولاس مطرح کردند (۱۹۸۵، ص ۱۱ و ۱۲).

باید «سنگ صبور» باشند، یعنی مهربان، پروراننده، دوستدار و سرشار از عاطفه باشند. اگر کارکردها و جهتگیریهای زنان و مردان در خانواده بسیار شبیه هم گردند، رقابت میان آنها زندگی خانوادگی را مختل خواهد کرد و نقش تعیین‌کننده خانواده در نگهداشت استواری اجتماعی ضعیف خواهد شد (پارسونز، ۱۹۵۴)، ص ۷۹. پیداست که این نوع جامعه‌شناسی نقشهای جنسی، شاید نه از روی قصد، جهتگیری اساساً ضد فمینیستی دارد و شاید نمایانترین مورد عدم درگیری شاخه اصلی جامعه‌شناسی با مسأله فمینیسم تا دهه ۱۹۶۰ باشد.

انواع نظریه‌های فمینیستی در دوران معاصر

نظریه عمومی فمینیستی معاصر منبع الهام برای تحول هرگونه نظریه فمینیستی جامعه‌شناختی به شمار می‌آید. مانند نظریه‌ای که در بخش عمده بعدی همین فصل مطرح خواهد شد. برای همین، در اینجا به نظریه فمینیستی، یعنی نظامی از افکار کلی که برای توصیف و تبیین زندگی اجتماعی و تجربه بشری از دیدگاه طرفداری از زنان ساخته و پرداخته شده است، نگاهی کلی می‌اندازیم. هدف ما از این بازنگری به نظریه فمینیستی، نشان دادن مضامینی است که نظریه فمینیستی برای ساخت نظریه فمینیستی جامعه‌شناختی فراهم می‌کند.

دانشوران فمینیست معاصر مجموعه‌ای از نوشته‌های نظری را به دست داده‌اند که رشدی سریع، غنایی فوق‌العاده و تنوع سرشاری دارند. آنها جنبش روشنفکری مؤثری را به‌زاه انداخته‌اند که جسی برنارد (۱۹۸۷) آنرا «روشن‌اندیشی فمینیستی» نامیده است. دامنه و رشد مدام این نوع ادبیات، به آن سیمایی معارض، امیدبخش و گهگاه قدری تناقض‌آمیز، بخشیده است. طرحی که در اینجا از نظریه فمینیستی ارائه می‌شود، با ساختی منحصر به فرد یا نمونه‌ای آرمانی نمایان می‌گردد، تا از این طریق بتوانیم الگویی از این مجموعه پیچیده کارهای ادبی را به دست دهیم.^۱

نمونه‌شناسی ما از نظریه فمینیستی بر همان دو پرسشی (که در بالا آورده‌ایم) استوار

۱. نظامهای طبقه‌بندی گوناگون دیگری نیز در این زمینه وجود دارند: برای مثال، نظامهایی که این افراد مطرح کرده‌اند: گلبون، ۱۹۷۹؛ خگار، ۱۹۸۳؛ حگار و رونسبرگ، ۱۹۸۶؛ لنگرمن و والاس، ۱۹۸۵؛ اسنیر و دیگران، ۱۹۸۳؛ و سوکولوف، ۱۹۸۰. خوانندگان برای مقایسه یا گسترش دامنه نمونه آرمانی مطرح‌شده در این فصل، می‌توانند به نظامهای دیگر بالا مراجعه کنند. این کوششها دست به دست هم دادند و فهرستی طولانی از نظریه‌های فمینیستی را ایجاد کردند، مانند فمینیسم سیاهان، محافظه‌کاری، اکسپریونیسم، ابزارگرایی، فمینیسم لژیون، لیبرالیسم، مارکسیسم، فطرب‌گرایی، فمینیسم روانکاوانه، رادیکالیسم، جدایی‌خواهی، سوسیالیسم و ترکیب‌گرایی. نمونه‌شناسی خودمان نیز می‌کوشد تا همه این نظریه‌ها را در برگیرد. هرچند که همیشه با این برجسته‌های خاص مشخص نمی‌شود.

است که همه این نظریه‌ها را به هم پیوند می‌زند: نخست، این پرسش توصیفی که درباره زنان چه می‌دانیم؟ و دوم، این پرسش تبیینی که چرا وضع زنان به این صورت است؟ الگوی پاسخ به‌نخستین پرسش توصیفی، مقوله‌های اصلی طبقه‌بندی ما را فراهم می‌سازد. اساساً سه پاسخ برای پرسش نخستین وجود دارد. نخستین پاسخ این است که جایگاه و تجربه زنان در بیشتر موقعیتها، با جایگاه و تجربه مردان در همان موقعیتها تفاوت دارد. با توجه به این واقعیت، بررسیهایی که در این مورد انجام می‌گیرند، بر جزئیات این تفاوت تأکید دارند. پاسخ دوم این است که جایگاه زنان در بیشتر موقعیتها، نه تنها متفاوت از جایگاه مردان بلکه از آن کم‌بهاتر و با آن نابرابر است. بنابراین، کانون توصیف بعدی، ماهیت این نابرابری است. پاسخ سوم این است که موقعیت زنان را باید بر حسب رابطه قدرت مستقیم میان مردان و زنان درک کرد. زنان تحت ستم قرار دارند، یعنی تحت قیدوبند، تابعیت، تحمیل، سوءاستفاده و بدرفتاری مردان به‌سر می‌برند. در این توصیفها، روی کیفیت این ستم تأکید می‌شود. انواع گوناگون نظریه‌های فمینیستی را می‌توان به سه نظریه تفاوت، نابرابری و ستمگری طبقه‌بندی کرد.

ما در بحث خودمان میان این سه مقوله بنیادی - تفاوت، نابرابری و ستمگری - بر حسب پاسخهای متفاوتی که به پرسش دوم یا تبیینی ما می‌دهند، تمایز قایل می‌شویم. این روش طبقه‌بندی کارکرد مهمی دارد: این روش به ما اجازه می‌دهد که نه تنها هیات کلی نظریه فمینیستی معاصر بلکه ادبیات رو به گسترش فمینیستی را نیز الگو بندی کنیم، به‌ویژه آثار نظری راجع به جنسیت که از دهه ۱۹۶۰ در جامعه‌شناسی مطرح شده‌اند. شکوفایی این ادبیات نه تنها دوباره فعال‌شدن اعتراض مشهود فمینیستی را در جامعه منعکس می‌سازد، بلکه حرکت بی‌سابقه زنان را به سوی آموزش عالی در سطوح لیسانس و فوق‌لیسانس از ۱۹۶۰ تاکنون، نشان به‌دهد (لنگرمن و والاس، ۱۹۸۵؛ وِتر و دیگران، ۱۹۸۲). پرسشهای فمینیستی به‌وسیله این زنان تحصیلکرده، مستقیماً به جامعه‌شناسی حرفه‌ای و دانشگاهی راه یافته‌اند. اما جامعه‌شناسان به موازات روی آوردن به بررسی مسایل جنسیت، بخشی از نظریه‌های موجود جامعه‌شناختی را برای پایه‌گذاری رشته جامعه‌شناسی جنسیت به‌کار بردند. هرچند که اصطلاح جنسیت غالباً در جامعه‌شناسی با حسن نیت در مورد زنان به‌کار برده می‌شود، اما جامعه‌شناسی جنسیت، به‌گونه‌ای دقیقتر، به بررسی نقشها، روابط و هویت‌های اجتماعی مردان و زنان اطلاق می‌شود - که با تأکید فمینیسم روی زنان تا اندازه‌ای تفاوت دارد. این تأکید جامعه‌شناختی بر روابط متقابل زنان و مردان، با تأکید نظریه فمینیستی یکی نیست. چنانچه پیش از این گفته‌ایم، نظریه فمینیستی درصدد است تا الگویی از تجربه بشری را با دیدگاه طرفداری از زنان، ارائه دهد. چنانچه بعد نشان خواهیم داد، یک جامعه‌شناس فمینیست نیز می‌تواند جهان اجتماعی را از دیدگاه زنان توصیف کند. روی هم‌رفته، باید

گفت که جامعه‌شناسی جنسیت، عامل جنسیت را تنها به عنوان یکی از متغیرهای موجود شکل ۲-۸. نگاهی کلی به انواع نظریه‌های فمینیستی در ستون سمت راست انواع نظریه‌های فمینیستی را برحسب پاسخ آنها به پرسش بنیادی «درباره زنان چه می‌دانیم؟» طبقه‌بندی کرده‌ایم. در ستون سمت چپ تمایزهای میان این مقولات نظری برحسب این پرسش تبیینی بنیادی «چرا وضع زنان به این صورت است» مشخص می‌شود.

انواع نظریه‌های بنیادی فمینیستی -	تمایز میان نظریه‌ها - پاسخهایی به پرسش
پاسخهایی به پرسش توصیفی «درباره زنان چه می‌دانیم؟»	تبیینی «چرا وضع زنان به این صورت است؟»
نظریه‌های تفاوت	تبیینهای اجتماعی-زیستی تفاوت زنان با مردان
جایگاه و تجربه زنان در بیشتر موقعیتها، با جایگاه و تجربه مردان در همان موقعیتها تفاوت دارد.	تبیینهای نهادی تفاوت زنان با مردان
نظریه‌های نابرابری	تبیینهای اجتماعی-روانشناختی تفاوت زنان با مردان
جایگاه زنان در بیشتر موقعیتها، نه تنها متفاوت از جایگاه مردان، بلکه از آن کم‌بهاء تر و با آن نابرابر است.	تبیینهای فمینیستی لیبرال از نابرابری
نظریه‌های ستمگری	تبیین مارکس و انگلس
زنان علاوه بر نابرابر بودن و تفاوت داشتن از مردان تحت ستم نیز قرار دارند، یعنی تحت قیدوبند، تابعیت، تحمیل، سوءاستفاده و بدرفتاری مردان به سر می‌برند.	تبیینهای روانکاوانه ستمگری
	تبیینهای فمینیستی رادیکال از ستمگری
	تبیینهای فمینیستی سوسیالیستی از ستمگری

در روابط و ساختارهای اجتماعی در نظر می‌گیرد. با این همه، برخی از جامعه‌شناسانی که کارشان را از دیدگاه جامعه‌شناسی جنسیت آغاز کرده‌اند، آثاری از خود به جا گذاشته‌اند که برای نظریه فمینیستی بسیار اهمیت دارند (و بسیاری از جامعه‌شناسان نیز مستقیماً در ایجاد نظریه فمینیستی دخیل بوده‌اند).

بقیه این بخش به بررسی نظریه‌های فمینیستی تفاوت، نابرابری و ستمگری اختصاص دارد؛ در هر مورد، ویژگیهای کلی هر رهیافت نظری، برخی از خطوط اصلی تنوع در داخل آن و توصیه‌های هر نظریه برای دگرگونی موقعیت زنان، شرح داده می‌شود. دو گوشزد در اینجا اهمیت دارند. نخست آنکه، بسیاری از نظریه‌پردازان از مقوله‌بندی مرتب پرهیز می‌کنند. در این موقعیت، یا باید از تأکید نظری اصلی آنها سخن

گفت و یا باید میان عبارتهای نظری گوناگون آنها تمایز قایل شد. دوم این‌که، بحث ما در این‌باره، یک مرور دستچین‌شده است. با توجه به حجم نوشته‌های فمینیستی و جامعه‌شناختی اخیر دربارهٔ موقعیت زنان، گنجاندن همهٔ آنها بیرون از گنجایش این فصل است.

نظریه‌های تفاوت‌های جنسی

هرچند که تأکید بر تفاوت‌های جنسی در فمینیسم معاصر نقشی حاشیه‌ای دارد، اما برخی از مؤثرترین خدماتی که به نظریهٔ فمینیستی شده با همین رهیافت صورت گرفته است (بیکر میلر، ۱۹۷۶؛ برنیکاو، ۱۹۸۰؛ گیلیگان، ۱۹۸۲؛ کسلر و مک‌کینا، ۱۹۷۸؛ رودیک، ۱۹۸۰؛ اسنیتو، ۱۹۷۹). در زمینهٔ تفاوت‌های مرد و زن تحقیقاتی نیز انجام گرفته‌اند (مسترز و جانسون، ۱۹۶۶؛ هیت، ۱۹۷۶) که یافته‌هایشان بر تفکر فمینیستی معاصر عمیقاً تأثیر گذاشته‌اند. وانگهی، موضوع بخش بزرگی از آثار جامعه‌شناختی اخیر دربارهٔ جنسیت، همین تفاوت‌های جنسی بوده است. کارهای نظری انجام‌گرفته با دیدگاه اساساً نهادی و یا شبه‌کارکردگرا دربارهٔ جامعه (برنارد، ۱۹۸۲)، نوشته‌های زیستی-اجتماعی (روسی، ۱۹۷۷؛ ۱۹۸۳)، گزارش‌های مبتنی بر نظریهٔ کنش متقابل نمادین (بست، ۱۹۸۳؛ لور، ۱۹۷۸)، آثار پدیده‌شناختی (برگر و کلیر، ۱۹۶۴) و گزارش‌های روش‌شناسی مردم‌نگارانه (گارفینکل، ۱۹۶۷)، همگی در همین مقوله جای می‌گیرند. اگر به این هستهٔ بنیادی گزارش‌های نظری، آثار تجربی گستردهٔ جامعه‌شناسانی را بیفزاییم که اکنون «جنس» یا «جنسیت» را به‌عنوان یک متغیر یا عامل مستقل و اساسی به‌کار می‌برند، تأکید بر تفاوت‌های جنسی را می‌توان به‌منزلهٔ یک تأکید مهم در جامعه‌شناسی به‌شمار آورد (هیوبر، ۱۹۷۶؛ استیسی و تورن، ۱۹۸۶).

مضمون اصلی ادبیات مربوط به تفاوت‌های جنسی در دوران معاصر این است که، زندگی روحی درونی زنان در شکل کلی آن با حیات روحی مردان تفاوت دارد. زنان از جهت ارزشها و منافع بنیادیشان (رودیک، ۱۹۸۰)، شیوه داوریهای ارزشی (گیلیگان، ۱۹۸۲)، ساخت انگیزه‌های دستاوردی (کافمن و ریچاردسون، ۱۹۸۲)، خلاقیت ادبی (گیلبرت و گوبار، ۱۹۷۹)، تفننهای جنسی (هایت، ۱۹۷۶؛ ردوی، ۱۹۸۴؛ اسنیتو، ۱۹۸۳)، احساس هویت (لاوز و شوارتز، ۱۹۷۹) و از نظر فراگردهای کلی آگاهی و ادراک خود (بیکر میلر، ۱۹۷۶؛ کاسپر، ۱۹۸۶)، دربارهٔ ساخت واقعیت اجتماعی بینش و برداشتی متفاوت از مردان دارند. مضمون دوم این است که شکل کلی روابط زنان و تجربه‌های زندگی‌شان، شکل متمایزی است. زنان با فرزندان زادهٔ خودشان رابطه‌ای متفاوت از آن مردان برقرار می‌کنند (روسی، ۱۹۸۳؛ لور، ۱۹۷۸) پسران و دختران

سبکهای بازی آشکارا متفاوتی دارند (بست، ۱۹۸۳؛ لور، ۱۹۷۸)؛ زنان بزرگسال با خودشان و با زنانی که مورد بررسی قرار می‌دهند (برنیکو، ۱۹۸۰) به شیوه‌های منحصر به فردی رابطه برقرار می‌کنند (آشر و دیگران، ۱۹۸۴). در واقع، تجربهٔ کلی زندگی زنان از کودکی تا پیری، تفاوتی بنیادی با تجربهٔ مردان دارد (برنارد، ۱۹۸۱). این آثار گوناگون راجع به تفاوت‌های آگاهی و تجربهٔ زندگی زنان، در مجموع پاسخ منحصر به فردی به این پرسش «دربارهٔ زنان چه می‌دانیم؟»، می‌دهد.

پرسش دوم و تبیینی «چرا؟»، خطوط اساسی تنوع در چهارچوب این تأکید کلی بر تفاوت‌های جنسی، را مشخص می‌سازد. تبیین‌های روانشناختی و رابطه‌ای تفاوت‌های میان زنان و مردان، اساساً بر سه گونه‌اند: زیست‌شناختی، نهادی و اجتماعی-روانشناختی به معنای وسیع آن.

تبیین‌های زیست‌شناختی تفاوت‌های جنسی

تبیین‌های زیست‌شناختی همیشه دستمایهٔ تفکر محافظه‌کارانه دربارهٔ تفاوت‌های جنسی بوده است. فروید ساختار شخصیتی متفاوت زنان و مردان را به تفاوت‌های تناسلی و آن فراگردهای شناختی و عاطفی نسبت می‌دهد که با کشف این تفاوت‌های جسمانی از سوی کودکان آغاز می‌گیرد. زیست‌شناسان اجتماعی معاصر، لیونل تایگر و رابین فاکس (۱۹۷۱) از «گرامرهای زیستی» متفاوتی سخن می‌گویند که در جریان رشد تکاملی انسان‌نماهای اولیه نهاد شده‌اند و باعث شده‌اند که زنان پیوند عاطفی با فرزندانشان داشته باشند و مردان عملاً با مرد‌های دیگر پیوند برقرار کنند. اما همین استدلال زیست‌شناختی در نوشته‌هایی نیز به کار رفته‌اند که با فمینیسم همدردی بسیار بیشتری دارند. بررسی کالبدشناختی جنسیت زنانه توسط مسترز و جانسون، واقعیت‌هایی اساسی را در اختیار نظریه‌پردازان فمینیست قرار داده است تا با تکیه بر آنها، کل مسألهٔ الگوبندی اجتماعی جنسیت را مورد تجدید نظر قرار دهند و آلیس روسی (۱۹۷۹)؛ (۱۹۸۳) به بنیادهای زیست‌شناختی رفتار خاص جنسی توجهی جدی نشان داده است. روسی کارکردهای زیست‌شناختی متفاوت زنان و مردان را به الگوهای متفاوت رشد هورمونی آنها طی چرخهٔ حیات نسبت می‌دهد که همین امر نیز به نوبهٔ خود، به تفاوت‌های خاص جنسی در ویژگی‌هایی چون حساسیت در برابر نور و صدا و تفاوت‌هایی در ارتباطات نیمکره‌های راست و چپ مغز، منجر شده است. به عقیدهٔ او، همین تفاوت‌ها است که زمینه‌ساز الگوهای متفاوت بازی در کودکی می‌شوند؛ همان موضوعی که کارول گیلیگان (۱۹۸۲) و رافائلا بست نیز یادآور شده‌اند.

دلهرهٔ زنانهٔ مشهور به «دلهرهٔ ریاضی» و این واقعیت که زنان در مقایسه با مردان

آمادگی بیشتری برای مراقبت دلسوزانه از کودکان دارند، به همین تفاوت‌های زیست‌شناختی ارتباط دارند. فمینیسم روسی او را به دفاع از تنظیم‌هایی اجتماعی و فرهنگی سوق می‌دهد که جبران محرومیت‌های زیست‌شناختی از طریق فراگیری اجتماعی را برای هر دو جنس امکان‌پذیر می‌سازند، اما به‌عنوان یک جامعه‌شناس زیستی، از پذیرش معقولانه دلالت‌های تحقیقات زیست‌شناختی دفاع می‌کند.

تبین‌های نهادی تفاوت‌های جنسی

تبین‌های نهادی تفاوت‌های جنسی نیز بر کارکردهای متمایز زنان در زاییدن و مراقبت از کودکان تأکید می‌گذارند. همین مسئولیت مادربودن را باید عامل تعیین‌کننده عمده در تقسیم کار جنسی گسترده‌تری دانست که زنان را عموماً به کارکردهای همسری، مادری و به‌حریم خصوصی خانه و خانواده و در نتیجه به‌یک‌رشته رویدادها و تجربه‌های عمرانه‌ای مرتبط می‌سازد که با تجربه‌های مردان تفاوت دارند. در این محیط اجتماعی، زنان تفسیرهای متمایزی از دستاوردها به‌عمل می‌آورند، ارزشها و مصالح متفاوتی کسب می‌کنند، در برقراری روابط باز مهارت بیشتری از خود نشان می‌دهند، «بیشتر از مردان توجه دلسوزانه به‌دیگران نشان می‌دهند» و با زنان دیگر (مادران، خواهران، دختران، همسران و دوستان)ی که هر یک در عرصه جداگانه‌شان سکونت دارند، شبکه‌های حمایتی خاصی تشکیل می‌دهند. هرچند برخی از نظریه‌پردازان نهادی تفاوت‌های جنسی تقسیم کار جنسی را به‌عنوان یک ضرورت اجتماعی می‌پذیرند (برگرها، ۱۹۸۳)، برخی دیگر به‌این نکته آگاهی دارند که عرصه‌های جداگانه زندگی زنان و مردان ممکن است با الگوهای گسترده‌تر نابرابری جنسی (برنارد، ۱۹۸۱؛ کلی-گودول، ۱۹۸۳) و یا حتی با ستمگری ارتباط داشته باشند (رودیک، ۱۹۸۰). به‌هرروی، نوشته‌های آورده‌شده در این بخش، بیشتر بر تفاوت‌های جنسی و ریشه‌های نهادی آنها تأکید دارند.

نظریه‌های روانشناختی-اجتماعی جنسیت

تبین‌های روانشناختی-اجتماعی تفاوت‌های جنسی، بر دو دسته‌اند: یکی نظریه‌های پدیده‌شناختی به‌معنای وسیع آن و دیگری نظریه‌های اجتماعی‌شدن. نظریه‌های پدیده‌شناختی (گارفینکل، ۱۹۶۷؛ کیسلر و مک‌کینا، ۱۹۷۸؛ لاوز و شوارتز، ۱۹۷۷) بر الگوبندی فراگیر دانش پذیرفته‌شده ما از واقعیت روزانه به‌وسیله مقولات ساده دوشاخه یا «نمونه‌سازیهایی» مردانگی و زنانگی، بر آن «کار» مفهومی و مبتنی بر کنش متقابل که همه ما برای حفظ این نمونه‌سازیهایی انجام می‌دهیم، و بر شیوه‌هایی تأکید می‌ورزند که

این کار دسته‌جمعی از طریق آنها عرصه‌ها و سیماهای روانشناختی متفاوت زنان و مردان را به وسیله تعریف تعیین می‌کند، اما نظریه‌های اجتماعی شدن (استاکرد و جانسون، ۱۹۸۰؛ ولوم-ریچاردسون، ۱۹۸۱ به خاطر کتابنامه‌های دستچین شده)، با بررسی تجربه‌های یادگیری که عموم انسانها به ویژه کودکان را برای نقشهای جداگانه آماده می‌سازند و نیز تحلیل عرصه‌های نهادی مردانگی و زنانگی، تحلیل‌های نهادی را تکمیل می‌کنند.

به جز نظریه پردازان محافظه کار و غیرفمینیستی که فقط از گریزناپذیری تفاوت‌های جنسی سخن می‌گویند و خواستار تسلیم در برابر مقتضیات این تفاوت‌ها هستند، توصیه‌هایی که این نظریه‌های تفاوت جنسی درباره موقعیت زنان می‌کنند، بر محور نیاز به احترام به زنان دور می‌زنند. نظریه پردازان تفاوت جنسی معمولاً درخواست می‌کنند که شیوه‌های متمایز زندگی زنان، نه به عنوان انحرافهایی از شیوه‌های بهنجار، بلکه به منزله شقوق کارآمدی که می‌توانند جای شیوه‌های مردانه را بگیرند، باید به رسمیت شناخته شوند و دانش همگانی، پژوهش دانشگاهی و خود الگوبندی زندگی اجتماعی باید چنان تنظیم گردند که شیوه‌های هستی زنانه را جدی گیرند. در مبارزه جویانه‌ترین حد پیوستار این رهیافت نظری، با این داعیه فمینیستی روبرو می‌شویم که سابقه‌ای چندصدساله دارد: هرگاه که شیوه‌های زندگی زنانه در جامعه عجین شده و بخشی از حیات همگانی گردد، جهان برای همه ما مکان امن‌تر و انسانیت‌تری خواهد شد.

نظریه‌های نابرابری جنسی

چهار مضمون، شاخص نظریه‌های نابرابری جنسی می‌باشند. نخست آنکه، زنان و مردان نه تنها موقعیتهای متفاوتی در جامعه دارند، بلکه در موقعیتهای نابرابری نیز قرار گرفته‌اند. زنان در مقایسه با مردانی که در همان جایگاه اجتماعی زنان جای دارند، از منابع مادی، منزلت اجتماعی، قدرت و فرصتهای تحقق نفس کمتری برخوردارند - این جایگاه اجتماعی می‌تواند بر طبقه، نژاد، شغل، قومیت، دین، آموزش و ملیت و یا بر هر عامل مهم اجتماعی دیگری مبتنی باشد. دوم آنکه این نابرابری از سازمان جامعه سرچشمه می‌گیرد و از هیچ‌گونه تفاوت مهم زیست‌شناختی یا شخصیتی میان زنان و مردان ناشی نمی‌شود. سومین مضمون نظریه نابرابری این است که هرچند افراد انسانی ممکن است از نظر استعدادها و ویژگیهایشان با یکدیگر تا اندازه‌ای تفاوت داشته باشند، اما هیچ‌گونه الگوی تفاوت طبیعی مهمی وجود ندارد که دو جنس را از هم متمایز سازد. درواقع، همه انسانها با یک نیاز عمیق به آزادی برای تحقق نفس و نوعی انعطاف‌پذیری مشخص می‌شوند که باعث می‌شود خودشان را با الزامها و فرصتهای موقعیتهای

زندگی‌شان تطبیق دهند. نابرابری جنسی برای آن وجود دارد که زنان در مقایسه با مردان از قدرت کمتری برای برآوردن نیاز به تحقق نفس برخوردارند، در حالی که هر دو در این نیاز سهیمند. چهارم این‌که، همه نظریه‌های نابرابری فرض را بر این می‌گیرند که هم مردان و هم زنان می‌توانند در برابر ساختارها و موقعیتهای اجتماعی برابراه‌تر، واکنشی آسان و طبیعی از خود نشان دهند. به عبارت دیگر، آنها بر این عقیده‌اند که دگرگون‌ساختن موقعیت زنان امکانپذیر است. از این جهت، این نظریه‌پردازان با نظریه‌پردازان تفاوت جنسی که تصویری از زندگی اجتماعی را نشان می‌دهند که در آن، تفاوت‌های جنسی به هر دلیل، بادوام و عمیقاً عجین‌شده در شخصیت می‌باشند و تنها جزئاً تغییرپذیرند، عمیقاً تضاد دارند.

تئیه‌های نابرابری جنسی بر محور این تفسیر اساسی مشترک تفاوت می‌پذیرند. دو گونه عمده نظریه فمینیستی معاصر که بر نابرابری جنسی تأکید دارند و در صدد تبیین آن می‌باشند، عبارتند از: فمینیسم لیبرالی و فمینیسم مارکسیستی.

فمینیسم لیبرالی

فمینیسم لیبرالی در میان نظریه‌های فمینیستی معاصر در اقلیت قرار گرفته است (برد، ۱۹۷۹؛ فریدان، ۱۹۶۳، ۱۹۸۱؛ چین‌وی، ۱۹۸۱؛ لیمن-بلومین، ۱۹۸۵؛ تریبل‌کوت، ۱۹۷۳). با این‌همه، فمینیسم لیبرالی در جنبش زنان آمریکا در دوران معاصر بیشتر از هر نظریه فمینیستی دیگری رواج دارد: بیشتر نوشته‌های مردم‌پسندی که درباره مشاغل زنان، برابری زن و مرد در مقام والدین و نیاز به آموزش فارغ از جنسیت برای کودکان منتشر شده‌اند، بر پایه همین نظریه استوارند؛ بسیاری از خط‌مشی‌هایی که جنبش زنان آمریکا مبتکر آن بوده‌اند (گلب و پیلی، ۱۹۸۲؛ تینگر، ۱۹۸۳) و در اعلام برنامه نیرومندترین سازمان زنان، سازمان ملی زنان، گنجانده شده‌اند، با الهام از همین نظریه تنظیم شده‌اند. رابطه متقابل آسانی که میان فمینیسم لیبرالی و جریان اصلی عقاید سیاسی آمریکایی برقرار شده است، مردم‌پسندی این نوع نظریه فمینیستی را برایمان قابل فهم می‌سازد.

تبیین فمینیستی لیبرالی از نابرابری جنسی، از همان‌جایی آغاز می‌شود که نظریه‌های تفاوت جنسی متوقف می‌مانند: یعنی این نظریه‌ها به تشخیص تقسیم کار جنسی، وجود دو عرصه عمومی و خصوصی که مردان بیشتر در عرصه نخستین و زنان در عرصه دومین جای دارند و اجتماعی کردن منظم کودکان به گونه‌ای که بتوانند در بزرگسالی نقش‌هایی متناسب با جنسیت‌شان ایفاء کنند، اکتفاء می‌کنند. اما فمینیست‌های لیبرال برخلاف نظریه‌پردازان تفاوت جنسی، ارزش ویژه‌ای برای عرصه خصوصی زنان قابل

نمی‌شوند، البته به‌جز در مواردی که همین عرصه خصوصی به‌زنان اجازه می‌دهد تا سعه صدر عاطفی از خود نشان دهند. در عوض، همین عرصه خصوصی رشته بی‌پایانی از توقعات، وظایف خانه‌داری که بی‌اجر و مزد، بدون ارزش و بی‌اهمیت تلقی می‌شوند، مراقبت از کودکان، و خدمت عاطفی، عملی و جنسی به‌مردان، را برای زنان در بر می‌گیرد. پاداشهای راستین زندگی اجتماعی - مانند پول، قدرت، منزلت، آزادی، فرصتهای رشد و بالابردن ارزش شخصی - را باید در عرصه عمومی جستجو کرد. نظامی که از دسترسی زنان به عرصه عمومی جلوگیری می‌کند، بار مسئولیتهای عرصه خصوصی را به‌گردن آنها می‌اندازد، آنها را در خانه‌های مجزا محبوس می‌سازد، و شوهران را از هرگونه درگیری با گرفتاریهای عرصه خصوصی معذور می‌دارد، همان نظامی است که نابرابری جنسی را به‌بار می‌آورد.

اگر پرسیده شود که نیروهای اساسی در این نظام کدامند، فمینیست لیبرال به تبعیض جنسی اشاره می‌کند. تبعیض جنسی که مانند ایدئولوژی نژادپرستی است، از پیشداوریها و عرفهای تبعیض‌آمیز علیه زنان و باورهای پذیرفته‌شده درباره تفاوت‌های «طبیعی» میان زن و مرد که سرنوشت‌های اجتماعی متفاوتی را برای دو جنس رقم می‌زند، ساخته می‌شود. به‌خاطر همین تبعیض جنسی است که زنان از همان کودکی محدود و علیل می‌شوند تا آنکه نقشهایی را در بزرگسالی پذیرا گردند که آنها را از انسانیت کامل «محروم سازد» و به موجودات کودن، وابسته و ناخودآگاه افسرده‌ای تبدیل سازد؛ در واقع، همین نقشهای خاص جنسی‌اند که با قیدوبندها و شرایط ویژه‌ای که بر زنان تحمیل می‌کنند، از آنها یک چنین موجوداتی به‌وجود می‌آورند.

توصیف محرومیت زنان از انسانیت کامل، از کتاب آینده زناشویی جسی برنارد برگرفته شده است (۱۹۸۲). برنارد جامعه‌شناسی است که بسی زودتر از آنکه موضوع جنسیت به‌موضوع مهمی در جامعه‌شناسی تبدیل شود، از دهه ۱۹۴۰ تاکنون سرگرم نوشتن درباره قضیه جنسیت بوده است. آینده زناشویی شاید مشهورترین کتاب او در این‌باره باشد. برنارد در زمانی که جریان اصلی، نهادی و تجربی جامعه‌شناسی چندان اعتنایی به قضیه زنان نشان نمی‌داد، تصویر نو و مهوت‌کننده‌ای از نهاد زناشویی را در اختیار آنها قرار داد. به اعتقاد او، زناشویی نوعی نظام فرهنگی متشکل از اعتقادات و آرمانها، یک نوع تنظیم نهادی نقشها و هنجارها و مجموعه‌ای از تجارب مبتنی بر کنش متقابل برای یکایک زنان و مردان، به‌شمار می‌آید. زناشویی از نظر فرهنگی، به‌عنوان سرنوشت و سرچشمه رضایت خاطر زنان، جنبه آرمانی پیدا کرده است؛ در ضمن، برای مردان نیز موهبت زندگی خانوادگی را همراه با مسئولیت و الزامهای آن به‌ارمغان آورده است و در مجموع، برای جامعه آمریکایی اساساً به‌معنای یک نوع همزیستی برابانه

میان زن و شوهر بوده است. اما از جهت نهادی، زناشویی به نقش شوهر اقتدار و آزادی می‌بخشد، چندان‌که او بتواند و ملزم باشد فراتر از محیط خانگی جولان دهد؛ نهاد زناشویی فکر اقتدار مردانه را با تصور قابلیت جنسی و نیروی مردانه تقویت می‌کند و از همسران می‌خواهد که سازشگر، وابسته و توخالی باشند و اساساً به فعالیتها و خرده‌کاریهای خانه‌داری بپردازند. به تجربه، دو نوع زناشویی در هرگونه ازدواج نهادی وجود دارد: یکی زناشویی مرد که او طی آن، با وجود اعتقاد به مقید بودن و قبول بار مسئولیتهای خانوادگی، از اختیارات ناشی از هنجارهای اجتماعی برخوردار می‌شود که عبارتند از، اقتدار، استقلال و حق برخورداری از خدمات خانگی، عاطفی و جنسی همسرش؛ دیگری زناشویی زن که او طی آن، اعتقاد فرهنگی به برخورداریش از مواهب زناشویی را تصدیق می‌کند، ضمن آنکه از بی‌قدرتی و وابستگی، الزام به ارائه خدمات خانگی، عاطفی و جنسی و محرومیت تدریجی از موقعیتی که پیش از ازدواج به‌عنوان یک دختر جوان و مستقل داشت، رنج می‌برد. نتایج همه اینها را باید در داده‌هایی پیدا کرد که درجه تنش انسان را مشخص می‌سازند: زنان ازدواج‌کرده، با وجود داعیه‌های برخورداری از مواهب زندگی خانوادگی، و مردان ازدواج‌نکرده با وجود داعیه‌های برخورداری از آزادیشان، از جهت همه شاخصهای تنش، مانند تپشهای قلب، سرگیجه، سردردها، غش و ضعف، کابوسها، بی‌خوابی و هراس از فروریختگی عصبی، در مرتبه بالایی قرار دارند؛ حال آنکه زنان ازدواج‌نکرده، با وجود احساس داغ اجتماعی بی‌شوهری، و مردان ازدواج‌کرده، از نظر همه شاخصهای تنش در مرتبه پایینی قرار می‌گیرند. پس نتیجه می‌گیریم که زناشویی برای مردان خوب و برای زنان بد است و این تأثیر نابرابر زناشویی روی دو جنس، زمانی متوقف خواهد شد که زن و شوهر از قیدوبندهای نهادی رایج رهایی یابند و آن نوع ازدواجی را در پیش گیرند که با نیازها و شخصیت‌هایشان بهترین همخوانی را داشته باشد.

به نظر فمینیستهای لیبرال، جامعه آمریکایی با برخورداری از نهادها و حقوق معین قانونی‌اش، بیشتر از هر جامعه دیگری اجازه آزادی و برابری فردی می‌دهد. اما حتی در اینجا نیز، فرصتهای برابر با نژادپرستی و تبعیض جنسی دچار محدودیت شده‌اند. این نظامهای اعتقادی که از دیرباز با وجود از دست دادن کارکردهایشان برجا مانده‌اند، با سنتها، رسوم و پیشداوریهای بی‌پایه تقویت می‌شوند. تبعیض جنسی، مانند نژادپرستی، مردان و زنان را در قالبهای شخصیتی انعطاف‌ناپذیر محبوس می‌سازد و اجتماع را از شکوفایی استعدادهای اعضایش محروم می‌کند، زنان را دست‌کم می‌گیرد و از تحقق گرامترین ارزشهای فرهنگی ما که همان آزادی و ارزش فردی‌اند، پیوسته جلوگیری می‌کند. به همه این دلایل، فمینیستهای لیبرال معتقدند که جامعه معاصر آمریکایی باید

به خاطر از میان برداشتن تبعیض جنسی تغییر یابد و به بیشتر انسانها می‌توان آموزش داد تا منطقی بودن انتقاد فمینیستی از روابط تبعیض آمیز اجتماعی را درک کنند.

فمینیست‌های لیبرال برنامه‌های زیر را برای از میان برداشتن نابرابری جنسی پیشنهاد می‌کنند: بسیج در جهت کاربرد امکانات موجود سیاسی و قانونی که در حال حاضر برای تغییر وضع در دسترس می‌باشند؛ تأمین فرصت‌های برابر اقتصادی؛ دگرگونی در خانواده، مدرسه و پیام‌های رسانه‌های همگانی، تا آن‌که مردم دیگر در نقش‌های جنسی شدید و در بسته، اجتماعی نگردند؛ و کوشش‌های همهٔ افراد برای مبارزه با تبعیض جنسی در هر کجا که روزانه با آن روبرو می‌شوند؛ ترتیب جنسی آرمانی برای فمینیست‌های لیبرال، آن ترتیبی است که طی آن، هر فردی مناسبترین سبک زندگی را برای خود برگزیند و گزینش او از سوی دیگران پذیرفته و مورد احترام قرار گیرد، حال می‌خواهد خانه‌داری یا خانه شوهری باشد، زندگی مجردی باشد و یا نیمی از درآمد خانوادگی را عهده‌دار شود، بچه‌دار یا بی‌بچه باشد و یا نوعی ارضای جنسی انعطاف‌پذیر را در پیش گیرد. فمینیست‌های لیبرال این نوع آرمان را در پیشبرد عملکرد آزادی و تحقق آرمان‌های فرهنگی اساسی آمریکا، مؤثر می‌دانند. بنابراین، فمینیسم لیبرالی به خاطر پذیرش اساسی نهادها و فرهنگ آمریکایی، جهتگیری اصلاح‌خواهانه و توسل به ارزش‌های فردگرایی، قدرت انتخاب، آزادی و برابری در فرصتها، با اخلاق مسلط آمریکایی سازگاری دارد.

فمینیسم مارکسیستی

مارکسیسم یکی از معروفترین و سنجیده‌ترین نظریه‌های مربوط به ستمگری اجتماعی به دست می‌دهد. این چشم‌انداز که با کار مارکس و انگلس آغاز می‌شود و سپس از طریق مجموعهٔ آثار نو مارکسیستی تداوم می‌یابد، نظریه‌ای را دربارهٔ ستمگری طبقهٔ اجتماعی ارائه می‌کند که بر تسلط منافع طبقه حاکم بر کارگران، شیوع تسلط طبقاتی و بر عامل ستمگری و نقش کشمکش در الگوبندی روابط اجتماعی درون ملی و بین‌المللی، تأکید می‌ورزد. فمینیسم مارکسیستی تحلیل طبقاتی مارکسیستی را به اعتراض اجتماعی فمینیستی پیوند می‌زند. با این همه، این ترکیب نه تنها نظریهٔ ستمگری تشدیدشده‌ای را ارائه می‌کند، بلکه به گونه‌ای بی‌سروصداتر، نابرابری جنسی را نیز اعلام می‌نماید.^۱ بنیاد این نظریه را مارکس و انگلس نهادند.

مارکس و انگلس. توجه اصلی مارکس و انگلس به قضیهٔ ستمگری اجتماعی طبقاتی

۱ این نظریه در دوران اخیر به وسیلهٔ این افراد تکمیل شده است: بنتون، ۱۹۷۰؛ جیمز و دالاکوستا، ۱۹۷۳؛ کون و ولپ، ۱۹۷۸؛ میچل، ۱۹۷۵؛ ریبد، ۱۹۷۰؛ زوبرنام، ۱۹۷۳؛ ووگِل، ۱۹۸۴؛ زارنسکی، ۱۹۷۶.

چکیده‌ای از زندگینامه جسی برنارد



یک نوع گنجایش فوق‌العاده برای رشد و شکوفایی مدام، شاخص زندگی و کار جسی برنارد بوده است. او مرزهای نوین فکری را یکی پس از دیگری درنوردیده است. * برنارد این فراگرد زندگی را در مقاله «چهار انقلاب من: تاریخ زندگی انجمن جامعه‌شناسی آمریکا» (۱۹۷۲) توصیف کرده است. برنارد در این مقاله و کار اخیرش، حریص انقلابش را به عنوان جنسی به‌سوی فمینیسم معاصر با آنچه که خود در نهایت «روشن‌اندیشی فمینیستی» می‌نامد، قلمداد کرده است (برنارد، زیر چاپ). با پیگیری حرکت برنارد به‌سوی مشارکت در روشن‌اندیشی فمینیستی، می‌توان تاریخ مشارکت زنان را در جامعه‌شناسی سده بیستم آمریکا بازنگری کرد.

برنارد در هفتم ژوئن ۱۹۰۳ با نام جسی راویچ در مینیاپولیس زاده شد. نخستین رشد مهم زندگی او، حرکت از یک خانواده مهاجر کلبی به دانشگاه مینه‌سوتا در سن ۱۷ سالگی بود. در این دانشگاه، او نه تنها از محیط میاجرتین نخستین خود بیرون آمد، بلکه از آن مهمتر، در زمره کسانی درآمد که در صدد استفراز جامعه‌شناسی به‌عنوان یک حرفه کاملاً پذیرفته‌شده در جامعه دانشگاهی آمریکا برآمده بودند. او شاگرد سوروکین بود که بگریانه در صدد استفراز رشته جامعه‌شناسی در دانشگاه هاروارد بود و از محضر ال. ال. برنارد، که در بنیانگذاری محله جامعه‌شناسی آمریکا نقش تعیین‌کننده‌ای داشت، نیز سود جست. جسی چهار سال به‌عنوان دستیار پژوهشی برنارد خدمت کرد و سرانجام در سال ۱۹۲۵ با او ازدواج کرد. همکاری او با برنارد، پایه او را در رهیافت انسان‌گرایی جامعه‌شناسی به‌عنوان علم، تقویت کرد. او این رهیافت را در کارهای بعدش رها نکرد و به‌همین خاطر بی‌سسته می‌توانست در کارهایش، که بیش از پیش و حیطه‌ای کیفی و تحلیل انتقادی به‌خود می‌گرفت، از پژوهشهای کمی با موفقیت سود جوید.

برنارد با شوهرش که در دانشگاههای مختلف آمریکا مقامهایی را به‌دست می‌آورد، همیشه همراه بود. او دکترای جامعه‌شناسی را در سال ۱۹۳۵ از دانشگاه واشینگتن سن‌ت‌لویز گرفت. در میانه دهه ۱۹۴۰، برنارد‌ها در دانشگاه ایلینوی بسکواک کار می‌کردند و جسی در بحبوحه رشد انسان‌گرایی خود به‌سر می‌برد. رویگردانی جسی از انسان‌گرایی، در واکنش به رویدادهای جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد. بلای نازیسم اعتقاد او را به گنجایش علم برای دانستن و ایجاد یک جهان عادلانه، بر باد داد. در ضمن باعث شد که ریشه‌های کلبی میاجرتش را دوباره مورد بررسی قرار دهد. این تجارب حساسیت جسی را نسبت به‌ریشه اجتماعی همه‌دانشها تشدید کردند و به‌تدریج او را به‌موضع فمینیستی سوق دادند.

جسی برنارد در آغاز این گسستن از انسان‌گرایی در میانه دهه ۱۹۴۰، در دانشگاه پنسیلوانیا مقام دانشگاهی مستقلی به‌دست آورد. شوهرش در ۱۹۵۱ درگذشت، ولی خودش تا سال ۱۹۶۰ در همین

بود، اما بارها به‌ستمگری جنسی نیز توجه نشان دادند. مشهورترین بررسی آنها در این باره، در کتاب *منشاء خانواده مالکیت خصوصی و دولت نمایان است که انگلس آن‌را، بر پایه*

* این زندگینامه بیشتر بر پایه کار لیمن بلومن (۱۹۷۸) و خود-زندگینامه برنارد تهیه شده است.

دانشگاه باقی ماند و به تدریس، نوشتن و بزرگ کردن سه فرزندش ادامه داد. در اوائل دههٔ ۱۹۶۰، جسی پیوسته در میان واشینگتن دی سی و دانشگاه پنسیلوانیا در رفت و آمد بود، اما سرانجام زندگی دانشگاهی را ترک گفت تا تمام وقتش را به نوشتن و تحقیق اختصاص دهد. پایگاه محلی او از میانهٔ دههٔ ۱۹۶۰، واشینگتن دی سی بود، هرچند که سمت افتخاری استاد ممتاز دانشگاه پنسیلوانیا را نیز یدک می‌کشید.

بدین سان، دو دههٔ پس از جنگ جهانی دوم، شاهد دورهٔ دیگری از رشد و شکوفایی برنارد بود، دوره‌ای که طی آن، هویت حرفه‌ای مستقل از شوهرش به دست آورد و سپس خودش را از گرفتارهای مرسوم دانشگاه خلاص کرد و بیش از پیش در صدد طرد علنی جامعه‌شناسی به عنوان یک علم اثباتگرا برآمد.

اما درخشانترین دورهٔ رشد و شکوفایی جسی برنارد، از ۱۹۶۴ تاکنون بوده است. این واقعیت، هم از جهت کیفیت و کمیت بازدهی برنارد و هم به عنوان نموداری از الگوی حرفه‌ای زندگی زنان، اهمیت دارد. برنارد در این دوره، دوازده کتاب و نیز مقالات و سخنرانیهای بیشماری را منتشر کرد و خودش را به عنوان یکی از صاحب نظران برجستهٔ جامعه‌شناسی جنسیت شناساند. واکنش او در برابر ستمهای رهبری نیز با همین الگوی رشد و شکوفایی مشخص شده است. او نقشهای رهبری سنتی، مانند ریاست انجمن جامعه‌شناسی آمریکا، را رد کرد تا بتواند بیشتر وقتش را به پژوهش، نگارش و درگیری هر چه بیشتر در جنبش زنان، اختصاص دهد. در این دوره نوشته‌های اولیهٔ خود را دربارهٔ خانواده و جنسیت مورد تجدید نظر قرار داد و به تدریج به سوی یک تفسیر فمینیستی روی آورد.

علاقهٔ برنارد به زندگی زنان، توانایی او را در بازاندیشی علایق اساسی در چهارچوب زمینه‌های نوین فکری، سودار می‌سازد. او از اواخر دههٔ ۱۹۳۰ پیوسته سرگرم بررسی و نوشتن دربارهٔ زندگی زنان بوده است. آثار عمدهٔ برنارد عبارتند از: رفتار خانوادگی آمریکایی (۱۹۴۲)، زناشویی و خانواده در میان سیاهان آمریکا (۱۹۵۶)، ازدواج مجدد: یک بررسی دربارهٔ زناشویی (۱۹۵۷)، زنان دانشگاهی (۱۹۶۴)، بازی جنسی: ارتباط میان دو جنس (۱۹۶۸)، زنان و مصلحت همگانی: رساله‌ای دربارهٔ خطمشی و اعتراض (۱۹۷۱)، آیندهٔ مادر بودن (۱۹۷۴)، زنان، همسران، مادران: ارزشها و گزینشها (۱۹۷۵)، جهان زنانه (۱۹۸۰)، آیندهٔ زناشویی (۱۹۸۲)، جهان زنانه در یک چشم‌انداز جهانی (۱۹۸۷) و روشن‌اندیشی فمینیستی (در دست چاپ).

آثار او با چهار خصلت اساسی مشخص می‌شوند. یکی آنکه، برنارد پیوسته می‌توانسته است از داده‌های سطح کلان برای رسیدن به نتیجه‌گیریهای سطح خرد دربارهٔ کنش متقابل و تجربهٔ ذهنی، بهره‌برداری کند. دیگر آنکه، او اهمیت تجربهٔ ذهنی را در استقرار ساختارهای اجتماعی کلان، بیش از پیش تشخیص می‌دهد. سوم این‌که، بر مبنای دو خصلت بالا، بیش از پیش بر زمینهٔ اجتماعی دانش و ضرورت روش‌شناختی بررسی زندگی گروههای نامرئی در چهارچوب خودشان تأکید می‌ورزد، بی‌آنکه این گروهها را صرفاً در مقایسه با گروه مسلط پدروسالارانه مورد بررسی قرار دهد. چهارم این‌که، به جای کنجکاری دربارهٔ زندگی زنان در چهارچوب جامعه‌شناسی سنتی خانواده، کنجکاویش را به بررسی زنان در چهارچوب جامعه‌شناسی جنسیت و سپس به سوی یک جامعه‌شناسی فمینیستی و انتقادی، سوق داده است. برنارد افتخارات متعددی را در کارنامه‌اش به ثبت رسانده است و شاید بزرگترین افتخارش این باشد که جایزه‌های گوناگونی را به اسم خود اختصاص داده است، جایزه‌هایی که به گفتهٔ لیمن-بلومن، «منحصهٔ کسانی‌اند که مانند خود جسی برنارد، از نظر فکری و حرفه‌ای و نیز انسانی، خدمات شایانی به جهان پژوهشگری و فمینیسم کرده‌اند» (لیمن-بلومن، ۱۹۷۸، ص ۵۵).

یادداشتهای فراوان مارکس در سالهای پیش از مرگش در ۱۸۸۳، در سال ۱۸۸۴ نوشت و منتشر کرد (پرِت، ۱۹۸۴). استدلالهای اصلی این کتاب عبارتند از:

۱. تابعیت زنان نه از ماهیت زیست‌شناختی شان که تغییرناپذیر انگاشته می‌شود، بلکه از تنظیم‌های اجتماعی سرچشمه می‌گیرد که سابقه‌ای آشکار و قابل پیگیری دارند و می‌توان آنها را دگرگون کرد. (همین داعیه، با توجه به سیاق باورهای سده نوزدهم درباره زنان، کتاب منشاء خانواده... را در ردیف متون فمینیستی قرار می‌دهد)
۲. مبنای رابطه‌ای تابعیت زنان در خانواده گذاشته شده است، نهادی که به‌درستی از نام لاتینی خدمتکار^۱ برگرفته شده است، زیرا خانواده به‌همان‌سان که در جوامع پیچیده وجود دارد، در واقع چیزی نیست جز نظامی از نقش‌های مسلط و تحت تسلط. ویژگی‌های اساسی خانواده در جوامع غربی این است که بر محور یک زوج زن و شوهر و فرزندان‌شان در چهارچوب یک خانوار واحد ساخته شده است؛ پدرتبارانه است، یعنی تبار و مالکیت از طریق خط نَسبی مردانه انتقال می‌یابد، پدرسالارانه است، یعنی اقتدار در دست رییس مرد خانوار است، تک‌همسری است، دست‌کم از جهت تحمیل این قاعده که همسر تنها باید با شوهرش روابط جنسی داشته باشد. این معیار دوگانه، آزادی جنسی بسیار وسیع‌تری را به مردان می‌بخشد. در چهارچوب یک‌چنین نهادی، به‌ویژه مانند خانواده طبقه متوسط که زنان در بیرون از خانه شغلی ندارند و در نتیجه از استقلال اقتصادی محرومند، زنان جزو متعلقات یا دارایی‌های شخصی شوهرشان به‌شمار می‌آیند.
۳. جامعه با ادعای این‌که یک‌چنین ساختاری نهاد بنیادی همه جوامع بشری است، به این نظام خانوادگی مشروعیت می‌بخشد. حال آن‌که به‌گواهی بیشتر شواهد باستان‌شناختی و انسان‌شناختی، یک‌چنین داعیه‌ای دروغین است. زیرا در بیشتر دوران ماقبل تاریخ، از این نوع ساختارهای خانوادگی هیچ اثری نیست. در این دوران، انسان‌ها در شبکه‌های گسترده خویشاوندی پیوند می‌خوردند - مانند تیره، یا همگروهی گسترده‌ای از آدمهایی که پیوندهای خونی مشترکی با هم دارند. وانگهی، این پیوندها تنها از طریق تبار زنانه قابل ردیابی بودند، زیرا اثبات پیوند مستقیم شخص با مادرش بسیار آسانتر از پیوند با پدرش بود - به‌عبارت دیگر، تیره مادرتبارانه بود. تیره مادرسالارانه نیز بود، زیرا در اقتصادهای ابتدایی مبتنی بر شکار و گردآوری غذا، زنان به‌خاطر داشتن کارکرد مستقل و تعیین‌کننده اقتصادی به‌عنوان گردآورنده، سازنده، ذخیره‌کننده و توزیع‌کننده مواد ضروری، از قدرت مهمی برخوردار بودند. این قدرت زنانه، از طریق تنظیم‌های زندگی اشتراکی، اجتماعی و دسته‌جمعی، کاربرد کالا، پرورش فرزند و تصمیم‌گیری و نیز از طریق

۱. واژه family (خانواده) از واژه لاتین *famulus* به‌معنای خدمتکار برگرفته شده است. -م.

گزینش آزادانه و فاقد محدودیت شریک جنسی و عشقی هم از سوی زنان و هم از سوی مردان، اعمال می‌شد. این نوع جامعه که مارکس و انگلس در جای دیگر از آن به عنوان یک کمونیسیم ابتدایی یاد می‌کنند، در کتاب مشاء... انگلس با منزلت اجتماعی آزادانه و قدرتمندانه زنان مشخص می‌شود.

۴. عواملی که این نوع نظام اجتماعی را نابود کردند و به تعبیر انگلس «شکست تاریخی و جهانی جنس زن» را به بار آوردند (انگلس و مارکس، ۱۸۸۴، ص ۸۷)، عواملی اقتصادی‌اند، به‌ویژه جایگزینی اقتصاد شبانی، کشاورزی سبک و مزرعه‌داری به جای اقتصاد شکار و گردآوری. بر اثر این دگرگونی، مالکیت پدیدار شد که به همان فکر و واقعیتهای اطلاق می‌شود که برخی از اعضای جامعه مدعی تملک منابع اساسی تولید اقتصادی می‌شوند. این مردان بودند که چنین ادعایی را مطرح کردند، زیرا تحرک، نیرومندی و انحصار برخی از ابزارها به آنها برتری اقتصادی بخشیده بود. همچنین بر اثر این دگرگونی، مردان به عنوان مالکان دارایی، نیاز به یک نیروی کار مطیع، از بردگان و اسیران گرفته تا همسران و فرزندان و نیاز به وارثانی به عنوان وسایل نگهداشت و انتقال دارایی، را در جامعه مطرح کردند. بدین سان، نخستین واحد خانواده، متشکل از یک خدایگان و بردگان خدمتکار، همسران خدمتکار و فرزندان خدمتکار پدید آمد، واحدی که در آن، خدایگان از داعیه برخورداری انحصاری از لذت جنسی همسرانش و تضمین حق وارثانش سرسختانه دفاع می‌کرد. پسران خدایگان نیز از این نظام نظارت جنسی حمایت می‌کردند، زیرا داعیه‌های ملکی‌شان مبتنی بر همین پایه بود.

۵. از آن پس، استثمار کار به ساختارهای پیچیده تسلط، و از همه مهمتر، روابط طبقاتی انجامید؛ نظم سیاسی برای تضمین این نظامهای تسلط ایجاد شد؛ و خود خانواده همراه با تغییرهای تاریخی نظامهای اقتصادی و مالکیت به نهاد وابسته و ریشه‌داری تحول یافت که متعکس‌کننده بیهودت‌های گسترده اقتصاد سیاسی است و انقیاد را بر زنان تحمیل می‌کند. تنها از طریق نابودی حقوق مالکیت در انقلاب کمونیستی آینده است که زنان آزادی عمل اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و شخصی‌شان را به دست خواهند آورد.

کتاب مشاء... انگلس از جهت فقدان شواهد مورد نیاز مورد مخالفت انسانشناسان و باستانشناسان قرار گرفته است و فمینیستها نیز به آن حمله کرده‌اند، چرا که به نظر آنها این اثر نتوانسته است ابعاد پیچیدگی قضیه ستمگری در مورد زنان را به خوبی نشان دهد. اما به هر روی، این اثر به خاطر طرح این ادعا که به زنان ستم می‌شود، تحلیل چگونگی ابقای این ستم به وسیله خانواده، یعنی همان نهادی که بخشهای قدرتمند جامعه آن را تقریباً

مقدس می‌انگارند، و پیگیری تأثیر پیامدهای این انقیاد بر منزلت اقتصادی و جنسی زنان، نظریه جامعه‌شناسی نیرومندی را در زمینه نابرابری جنسی ارائه می‌کند، نظریه‌ای که با نظریه جامعه‌شناختی پارسونز که وابسته به جریان اصلی جامعه‌شناسی است، تضاد نمایانی دارد.

فمینیسم مارکسیستی در دوران معاصر. مارکسیستهای فمینیست معاصر روابط جنسی را در چهارچوب ساختار بنیادینتر نظام طبقاتی، به‌ویژه ساختار نظام طبقاتی سرمایه‌داری معاصر، مورد بررسی قرار می‌دهند. از این دیدگاه نظری، کیفیت هر یک از تجارب فرد را باید نخست انعکاسی از موضع طبقاتی و سپس جنسیت او دانست. زنانی که زمینه‌های طبقاتی آشکارا متفاوتی دارند، با مردان طبقه خودشان بیشتر تجربه مشترک دارند تا با زنان طبقات دیگر. برای مثال، زنان طبقه بالا و ثروتمند، از جهت تحارب و منافع طبقاتی‌شان، با زنان یقه‌تیره یا زنان فقیرتر طبقه مرفه ضدیت دارند، حال آنکه با مردان طبقه بالا و ثروتمند در بسیاری از تجارب و منافع وجه اشتراک دارند. فمینیستهای مارکسیست هرچند بررسی‌شان را از این موضع طبقاتی آغاز می‌کنند، اما به‌رروی می‌پذیرند که درون هر طبقه، زنان از جهت دسترسی به کالاهای مادی، قدرت، منزلت و امکانات تحقق نفس، از مردان آن طبقه برخوردار کمی دارند. علت‌های این نابرابری را باید در ذات سازمان سرمایه‌داری جستجو کرد.

همبافتگی نابرابری جنسی با نظام طبقاتی، در داخل طبقه مسلط سرمایه‌داری معاصر از همه‌جا آشکارتر و مشهودتر است. مردان طبقه سرمایه‌دار منابع تولیدی و سازمانی تولید صنعتی، کشاورزی، تجاری و بازرگانی ملی و بین‌المللی را در تملک خود دارند. زنان همین طبقه نه‌تنها مالکیت ندارند بلکه خودشان هم ملک به‌شمار می‌آیند، یعنی همسران و متعلقات مردان سرمایه‌داری‌اند که هنر تملک را عمیقاً درک می‌کنند. زنان سرمایه‌دار در فراگرد دائمی مبادله میان مردان، (رایبن، ۱۹۷۵) کالاهای جذاب و شاخصی به‌شمار می‌آیند و غالباً وسیله تضمین ائتلاف‌های ملکی میان مردان می‌شوند. زنان سرمایه‌دار پسرانی را می‌زایند و می‌پروراندند که منابع اجتماعی-اقتصادی پدران‌شان را به‌ارث می‌برند. آنها خدمات عاطفی، اجتماعی و جنسی را نیز در اختیار مردان طبقه‌شان می‌گذارند. به‌پاداش همین خدمات است که به‌آنها یک سبک زندگی مجلل جایزه داده می‌شود. به‌تعبیر روزا لوکسمبورگ، زن سرمایه‌دار، «انگل یک انگل» است (لوکسمبورگ، ۱۹۷۱، ص ۲۲۰، نقل قول شده در مک‌کینان، ۱۹۸۲، ص ۷).

نابرابری جنسی در طبقات مزدبگیر نیز اهمیت کارکردی دارد و برای همین، از سوی سرمایه‌داران ابقاء می‌شود. زنان مزدبگیر به‌خاطر منزلت اجتماعی پست‌ترشان دست‌مزد

کمتری دارند و از آنجا که جایشان را در حاشیه بخش مزدبگیران می‌انگارند، تشکل آنها در اتحادیه‌های کارگری دشوار است. بدین سان، زنان منبع بی‌دردر سود برای طبقات حاکم به‌شمار می‌آیند. وانگهی، حاشیه‌نشینی زنان در بخش مزدبگیران، بخش مهمی از نیروی کار ذخیره را تأمین می‌کند و به‌صورت ذخیره‌ای از کارگران جانشین، از آنها به‌عنوان عامل تهدید و ترمز تقاضاهای افزایش دستمزد مردان متشکل در اتحادیه، استفاده می‌شود. آنها علاوه بر آن‌که به‌عنوان کدبانو، همسر و مادر مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند، به‌عنوان مصرف‌کننده کالاها و خدمات در خانواده و خدمت‌کنندگان رایگانی که هزینه‌های واقعی تولید مثل و ابقای نیروی کار را به‌هزینه خود پایین می‌آورند، نادانسته به‌پیشبرد فراگرد سودآوری سرمایه‌داری کمک می‌کنند (گاردنر، ۱۹۷۵). سرانجام، باید به این واقعیت که برای مارکسیستها چندان اهمیتی ندارد اشاره کرد که، همسر مزدبگیر برای شوهرش قدری هم امکان قدرتمایی شخصی فراهم می‌سازد و بدین ترتیب، بی‌قدرتی عملی او را در جامعه تا اندازه‌ای جبران می‌کند. به‌عبارت دیگر، او «برده‌ی یک برده است» (مک‌کینان، ۱۹۸۲، ص ۸).

پس، زنان نه به‌خاطر هرگونه اختلاف منافع اساسی و مستقیم میان دو جنس، بلکه بر اثر اعمال ستمگری طبقاتی و همراه با آن، نابرابری در مالکیت، استثمار کار و ازخودبیگانگی، با مردان نابرابر شده‌اند. به‌نظر می‌رسد، این واقعیت که زنان هر طبقه‌ای نسبت به مردان آن طبقه محروم‌ترند و نه برعکس، از نظر فمینیست‌های مارکسیست علت ساختاری نزدیکی ندارد. به‌تعبیر فمینیسم مارکسیستی نیز همانند فمینیسم لیبرالی، این واقعیت از بقایای سقوط کمونیسم ابتدایی و ماقبل تاریخی مورد نظر انگلس در دوران تاریخی، سرچشمه می‌گیرد. در نتیجه، راه‌حل نابرابری جنسی را باید در نابودی ستمگری طبقاتی یافت. این نابودی از طریق کنش انقلابی یک طبقه مزدبگیر متحد که هم زنان و هم مردان را در برگیرد، تحقق‌پذیر است. هرگونه بسیج مستقیم زنان بر ضد مردان، یک عمل ضدانقلابی است، زیرا این کار طبقه کارگر بالقوه انقلابی را دچار دودستگی می‌کند. انقلاب طبقه کارگر که نظام طبقاتی را نابود می‌کند و همه داراییهای اقتصادی را به‌داراییهای سراسر اجتماع تبدیل می‌نماید، جامعه را از فرآورده استثمار طبقاتی، یعنی نابرابری جنسی، نیز رها می‌سازد.

نظریه‌های ستمگری جنسی

همه نظریه‌های ستمگری جنسی موقعیت زنان را پیامد رابطه قدرت مستقیم میان زنان و مردان می‌انگارند، رابطه‌ای که طی آن، مردان که منافعی عینی و بنیادی در نظارت، سوءاستفاده، انقیاد و سرکوبی زنان دارند، از طریق اعمال ستم جنسی بر زنان، این منافع

را برآورده می‌سازند. پس از دید این نظریه‌پردازان، موقعیت زنان اساساً همان موقعیتی است که در چهارچوب آن، زنان مورد سوءاستفاده، تحت نظارت، انقیاد و ستم مردان قرار می‌گیرند. این الگوی ستمگری به عمیقترین و فراگیرترین اشکال در سازمان جامعه عجين شده و یک ساختار تسلط بنیادی تشکیل داده است که عموماً پدرسالاری خوانده می‌شود. پدرسالاری نوعی پیامد غیرعمد و ثانوی برخی عوامل دیگر مانند عوامل زیست‌شناختی، اجتماعی‌شدن، یا نقشهای جنسی و یا طبقه اجتماعی نیست، بلکه بیشتر یک ساختار قدرت است که با یک نیت عمومی و قوی ابقاء می‌شود. در واقع، به اعتقاد بیشتر نظریه‌پردازان ستمگری جنسی، تفاوتها و نابرابریهای جنسی فرآورده‌های پدرسالاری‌اند.

در حالی که بیشتر نظریه‌پردازان اولیه فمینیست بر قضیه نابرابری جنسی تأکید می‌ورزیدند، نشان شاخص نظریه فمینیستی معاصر، دامنه و شدت علاقه آنها به قضیه ستمگری جنسی است (جگار، ۱۹۸۳). شاید چندان دور از انصاف نباشد که اکثریت نظریه‌پردازان فمینیست معاصر در واقع نظریه‌پردازان ستمگری جنسی به‌شمار می‌آیند، و غنی‌ترین و ابداعی‌ترین کارهای نظری که در عرصه فمینیسم معاصر پدیدار شده‌اند، همانا کار این دسته از نظریه‌پردازان است. آثار نظری در زمینه ستمگری جنسی، تیغ برنده و جبهه پویا و رو به‌گسترش نظریه فمینیستی معاصر را تشکیل می‌دهند. اما در نقطه مقابل این نظریه‌پردازان، چنانچه خواهیم دید، معدودی از جامعه‌شناسان بوده‌اند که با پرداختن به قضایای جنسی خدمات مهمی به ادبیات جنسی انجام داده‌اند، ولی عموماً چندان تحت تأثیر نظریه‌های ستمگری قرار نداشته‌اند. شاید همین تفاوت در جهتگیری نظری نسبت به موقعیت زنان، بدین ترتیب که جامعه‌شناسان به نظریه‌های تفاوت و نابرابری جنسی و نظریه‌پردازان فمینیست به نظریه‌های ستمگری جنسی گرایش دارند، عدم توافق همیشگی میان این دو دسته را در این باره توجیه می‌کند که آیا نظریه جامعه‌شناختی دلالت‌های قضایای مطرح‌شده به‌وسیله پژوهشگران فمینیست را جدی گرفته است یا نه.

از این پس می‌پردازیم به سه نوع نظریه عمده فمینیستی که با وجود تأکید یکسان بر ستمگری جنسی، هر یک تبیین متفاوتی از این ستمگری را به‌دست می‌دهد. این نظریه‌ها عبارتند از: فمینیسم روانکاوانه، فمینیسم رادیکالی و فمینیسم سوسیالیستی.

نظریه فمینیستی روانکاوانه

فمینیستهای روانکاوا معاصر می‌کوشند با کاربرد نظریه‌های فروید و وارثان فکری‌اش، پدرسالاری را تبیین کنند (الجزیری، ۱۹۸۱؛ کودورو، ۱۹۷۸؛ دیزستاین، ۱۹۷۶؛ کیتی،

(۱۹۸۳). این نظریه‌ها، به تعبیر وسیع آن، پویایهای عاطفی شخصیت و عواطفی را که غالباً ریشه در ژرفای حوزه‌های نیمه‌خودآگاه یا ناخودآگاه روان دارند، ترسیم می‌کنند و بر آنها تأکید می‌ورزند؛ همچنین برای دوره کودکی و بچگی در الگوبندی این عواطف نقش عمده‌ای قایلند. اما فمینیستها برای کاربرد نظریه‌های فروید می‌بایست در نتیجه‌گیریهای او تجدید نظری بنیادی به عمل آورند. خود فروید آشکارا گرایش پدرسالارانه داشت. او هرچند تفاوتها و نابرابریهای جنسی را به رسمیت می‌شناخت، اما با ستمگری جنسی موافق نبود. زنان از نظر فروید، انسانهای درجه دومی‌اند که سرشت بنیادی روانی‌شان آنها را برای یک زندگی نازلتر از زندگی مردان سازگار ساخته است. بنابراین، نظریه‌پردازان فمینیست از یک سوی می‌بایست در جهاتی گام بردارند که به‌طور ضمنی در نظریه‌های فروید مشخص شده‌اند و از سوی دیگر می‌بایست نتیجه‌گیریهای جنسی او را رد کنند.

فمینیستهای روانکاو با الگوی خاصی از پدرسالاری کار می‌کنند. آنها نیز مانند نظریه‌پردازان دیگر ستمگری جنسی، پدرسالاری را نظامی می‌انگارند که در آن مردان زنان را تحت انقیاد درمی‌آورند و به‌عنوان یک نظام جهانی و یک سازمان اجتماعی فراگیر، در همه زمانها و مکانها ماندگار بوده و با وجود مخالفت‌های گهگاهی پیروزمندانه ابقاء شده است. شاخص فمینیسم روانکاوانه این نظر است که نظام پدرسالاری نظامی است که همه مردان طی کنشهای فردی روزانه‌شان، پیوسته و فعالانه در جهت خلق و نگهداشت آن می‌کوشند. زنان نیز تنها گهگاه در برابر این نظام مقاومت می‌کنند، ولی بیشتر به آن تن درمی‌دهند و یا در جهت انقیاد خودشان فعالانه عمل می‌کنند. معمایی که فمینیستهای روانکاو درصدد حل آنند، این است که چرا مردان در همه‌جا کوشش عظیم و خستگی‌ناپذیرانه‌ای را در جهت ابقای پدرسالاری به کار می‌بندند و چرا زنان کوشش متقابلی را در جهت مقابله با این نظام به کار نمی‌برند.

این نظریه‌پردازان در جستجوی تبیینی برای این معما، به این استدلال روی می‌آورند که شناخت منافع عملی و حساب‌شده نظام پدرسالاری برای تبیین حمایت مردان از این نظام، کفایت نمی‌کند. زیرا این شناخت همیشه نمی‌تواند منبع توجیهی برای این امر باشد که چرا مردان این‌همه در مورد پدرسالاری مایه می‌گذارند، به‌ویژه با توجه به‌گنجایشی که هر انسانی برای چون‌وچرا و انتقاد دارد، مردها همیشه و در همه‌جا نمی‌توانند مطمئن باشند که پدرسالاری ارزشی بی‌چون‌وچرا برای آنها در بر دارد. وانگهی، بنا بر استدلال مبتنی بر شناخت حساب‌شده منفعت شخصی، زنان نیز می‌بایست فعالانه در جهت مخالفت با پدرسالاری بسیج شده باشند. این نوع نظریه‌پردازان فمینیست، به جای این استدلال به‌ابعادی از روان انسان توجه دارند که

هواداران فروید آنرا به‌گونهٔ مؤثری ترسیم کردند: حوزهٔ عواطف بشری، آرزوها و هراسهای نیمه‌تشخیص داده یا غیرتشخیص داده و حوزهٔ روان‌رنجوری یا آسیب‌شناسی. در این حوزه می‌توان به‌منبع خارق‌العاده‌ای از انرژی و آسیب‌رسانی دست یافت که از نظر بالینی اثبات شده است، منبعی که از چنان ساختارهای روانی ژرفی سرچشمه می‌گیرد که با آگاهی فردی نمی‌توان آنرا تشخیص داد و اطلاعی از آن به‌دست آورد. فمینیستهای روانکاو ضمن جستجوی مبانی توان پدرسالاری، دو تبیین ممکن را برای تسلط مردان بر زنان تشخیص داده‌اند: یکی هراس از مرگ و دیگری، محیط اجتماعی-عاطفی که شخصیت کودکان در آن شکل می‌گیرد.

هراس از مرگ، یعنی هراس از متوقف‌شدن جریان فردیت شخص، در نظریهٔ روانکاوانه، یکی از آن قضایای اساسی است که هر کس در هر کجا باید گهگاه با آن روبرو شده و در نتیجهٔ این روبروشدن وحشت را تجربه کرده باشد. نظریه‌پردازان فمینیستی که این مضمون را مطرح می‌کنند، می‌گویند که زنان به‌خاطر درگیری نزدیک و وسیعی که با زایش و پرورش زندگیهای تازه دارند، نوعاً بسیار کمتر از مردان از تشخیص میرایی‌شان رنج می‌برند (الجبری، ۱۹۸۲؛ دیزستاین، ۱۹۷۶). به‌هرروی، مردان در برابر چشم‌انداز نابودی فردیشان با وحشت عمیقتری واکنش نشان می‌دهند و یک‌رشته تدابیر دفاعی برای خود در پیش می‌گیرند که بیشتر آنها به‌تسلط بر زنان می‌انجامند. مردان به‌تولید چیزهایی سوق داده می‌شوند که از آنها ماندنیتر باشند - هنر و معماری، ثروت و اسلحه، علم و دین. همهٔ این‌ها در مرحلهٔ بعدی به‌منابع تسلط مردان بر زنان (و مردان بر مردان) تبدیل می‌شوند. مردان قدری به‌خاطر رشک‌بردن به‌نقش تولید مثل زنان و بخشی هم بر اثر میل شدیدشان به‌نامیرایی از طریق فرزندان، درصدد نظارت بر فراگرد تولید مثل برمی‌آیند. آنها مدعی مالکیت زنان می‌شوند، درصدد نظارت بر جسم زنان برمی‌آیند و از طریق اعمال هنجارهای مشروعیت و حق‌پداری، نسبت به‌محصولات بدنهای زنان، یعنی فرزندان، ادعای حق مالکیت می‌کنند. سرانجام، مردان بر اثر هراس، می‌کوشند تا خودشان را از هر چیزی که می‌تواند یادآور بدنهای میرایی‌شان باشد، جدا سازند - تولد، طبیعت، جنسیت، بدنهای انسانی و کارکردهای طبیعی‌شان و زنان، که به‌خاطر همدانگی با بسیاری از این پدیده‌ها نماد همه آنها به‌شمار می‌آیند. آنها ضمن آن‌که پیوسته می‌کوشند تا خود را از میرایی‌شان رها سازند و آنرا انکار و سرکوب کنند، همهٔ این جنبه‌های وجودی را نیز انکار و سرکوب کرده و تحت نظارت خود درمی‌آورند. و زنان که به‌گونهٔ نمادین همهٔ این موضوعهای ممنوع را منعکس می‌سازند، باید به‌سان یک موجود دیگر در نظر گرفته شوند، موجودی که باید از او هراس داشت و پرهیز کرد و تحت نظارتش درآورد.

مضمون دوم فمینیسم روانکاوانه بر محور رشد در آغاز کودکی و این واقعیت دور می‌زند که در همه جوامع بشری بچه‌ها و کودکان نخستین و تعیین‌کننده‌ترین دوره رشدشان را در رابطه نزدیک، ناگسسته و صمیمی با یک زن، مادر یا جانشین مادرشان، می‌گذرانند. (کودورو، ۱۹۷۸؛ دیزستاین، ۱۹۶۷). از آنجا که بچه‌ها و کودکان خردسال، برای یک دوره به نسبت طولانی حتی از زبان به عنوان وسیله‌ای برای فهمیدن برخوردار نیستند، نخستین مراحل تحول شخصیت‌شان را به عنوان یک جریان پیوسته عواطف مغشوش و ابتدایی تجربه می‌کنند: هراس، عشق، نفرت، لذت، خشم، احساس غبن و آرزو. پیامدهای عاطفی این تجربه‌های نخستین، به صورتی همیشه پرتوان و غالباً به شکل «خاطرات احساسی» ناخودآگاه، همچنان در ذهن انسانها باقی می‌مانند. در کانون این بقایای تجربی دوران کودکی، یک رشته احساسهای عمیق ولی دوبه‌لوا نسبت به زن، مادر یا پرستار قرار دارد: نیاز، وابستگی، عشق، تملک و نیز هراس و خشم به خاطر توانایی این زن در فراهم آوردن موانعی بر سر راه اراده فرد. رابطه فرزندان با پدر یا مرد، بسیار گهگاهی، ثانوی و از نظر عاطفی کمتر دچار سردرگمی است. بچه مذکر از همان آغاز در فرهنگی رشد می‌یابد که برای مردانگی ارزش مثبتی قایل می‌شود ولی به زنانگی بهای کمی می‌دهد. پسریچه که بیش از پیش از هویت مردانه‌اش آگاهی می‌یابد، به سرعت و به گونه‌ای کامل هویت خویش را از زن یا مادر جدا می‌سازد. در بزرگسالی، بقایای احساسات عاطفی دوران کودکی نسبت به زنان - نیاز، عشق، نفرت و احساس تملک - به صورت جستجوی زنی که از آن یک مرد باشد و ضمن برآوردن نیازهای عاطفی‌اش وابسته و تحت نظارتش باشد، دوباره فعال می‌گردد. اما دختر بچه که همان احساسات را نسبت به زن یا مادر دارد، هویت زنانه خودش را در فرهنگی که به زنان بهای کمی می‌دهد، کشف می‌کند. او با احساساتی عمیقاً دوبه‌لوا در مورد خود و زن یا مادرش رشد می‌کند و همین حالت دوبه‌لوا بسیاری از توانایی بالقوه‌اش را که می‌تواند برای مقاومت در برابر انقیاد اجتماعیش بسیج کند، هدر می‌دهد. در عوض، بر آن می‌شود که بقایای عاطفی‌اش را در دوران بزرگسالی با جذابیت جنسی و وابستگی به یک مرد، نیاز و وابستگی عاطفی به زنان (خواهر، مادر و دوستان مؤنث) و باز ایجاد رابطه اولیه ولی معکوس کودک-زن از طریق مادرش، به تحلیل برد.

پس فمینیستهای روانکاوا ستمگری در مورد زنان را بر حسب نیاز عاطفی عمیق مردها به تحت نظارت درآوردن زنها تبیین می‌کنند، برداشتی که مبتنی است بر روان‌رنجوریهای تقریباً جهانی مردان که ریشه در هراس از مرگ و رابطه دوبه‌لوا با مادرانی دارند که آنها را پرورش می‌دهند. زنان یا این روان‌رنجوریها را ندارند و یا دچار روان‌رنجوریهای مکمل‌اند، اما در هر دو صورت، از جهت روانی بدون یک منبع انرژی معادل برای

مقاومت در برابر تسلط باقی مانده‌اند. شواهد روانپزشکی بالینی فراوانی وجود دارند که این استدلال را تقویت می‌کنند که این روان‌رنجورها دست کم در جوامعی غربی رواج دارند. اما این نظریه‌ها در ترسیم خط رابط مستقیم میان عواطف جهانی بشری و ستمگری جهانی در مورد زنان، از تنظیمهای اجتماعی میانجی که عواطف را با ستمگری مرتبط می‌سازند غفلت می‌کنند و از طرح تفاوت‌های ممکن در عواطف، تنظیمهای اجتماعی و یا ستمگری بازمی‌مانند. وانگهی نظریه فمینیستی روانکاوانه تا اندازه‌ای به خاطر ندیده‌گرفتن همین عوامل، راههای کمتری برای دگرگونی پیشنهاد می‌کند، مگر این پیشنهاد که باید در عرفهای بچه بزرگ کردن تجدید نظر اساسی بکنیم و در مورد جهت‌گیریمان در برابر مرگ به نوعی بازاندیشی اساسی روانی-فرهنگی مبادرت ورزیم. این نظریه‌ها فهم ما را در مورد ریشه‌های ستمگری جنسی ژرفتر می‌سازند و بینشهای برانگیزاننده‌ای در این زمینه به دست می‌دهند، ولی نیاز به آن دارند که عوامل اجتماعی بیشتری را در تحلیلهای خود بگنجانند و راههایی را برای دگرگونی ارائه دهند. هر دو این وظایف را دو نظریه دیگر ستمگری جنسی، یعنی فمینیسم رادیکال و فمینیسم سوسیالیستی، بهتر انجام داده‌اند.

فمینیسم رادیکال

اساسیترین موضع فمینیسم رادیکال، قایل شدن ارزش بسیار مثبت برای زنان و ابراز گلایه و خشم عمیق بابت ستمگری در مورد آنان است.^۱ فمینیستهای رادیکال ارزش ویژه زن را در مقابله با نظامی جهانی که به او کم بهاء می‌دهد، تأیید می‌کنند؛ آنها با ارائه فهرست مفصل و تکان‌دهنده‌ای از بدرفتارهایی که در سراسر جهان با زنها می‌شود، خشم‌شان را از ستم به زنان ابراز می‌دارند. فمینیستهای رادیکال با چنین آمیزه پرشوری از عشق و خشم، انسان را به یاد شیوه‌های مبارزه‌جویانه‌تر گروه‌های نژادی و قومی، مانند داعیه «سیاه زیبا است» سیاهپوستان آمریکا و یا «شهادت‌دادن» موبه‌موی ستمگری در مورد کلییمان، می‌اندازند. در داعیه‌های دادخواهی و طرفداری از زنان فمینیستهای رادیکال، آشکارا می‌توان موضعشان را درباره سازمان اجتماعی، ستمگری جنسی و راههای دگرگونی، تشخیص داد.

فمینیستهای رادیکال شاخص سراسر جامعه را ستمگری می‌دانند. هر نهادی از جامعه نظامی است که با آن برخی از انسانها انسانهای دیگر را تحت تسلط درمی‌آورند؛ در بنیادیتترین ساختارهای جامعه و در الگوهای همگروهی‌گروهها یا رده‌های گسترده

۱. در این بخش، از کتاب لنگرمن و والاس، ۱۹۸۵، ص ۱۴۱ تا ۱۴۴، توشه برگرفته‌ام.

مردم، الگوی پیوسته‌ای از تسلط و انقیاد را می‌توان تشخیص داد - میان طبقات، کاستها، گروه‌های نژادی، قومی و مذهبی، رده‌های جنسی و سنی. در میان همه این نظام‌های تسلط و انقیاد، بنیادترین ساختار ستمگری به جنسیت تعلق دارد که همان نظام پدرسالاری است. پدرسالاری نه تنها، همچنان‌که انگلس توصیف کرد، از نظر تاریخی نخستین ساختار تسلط و انقیاد به‌شمار می‌آید، بلکه به‌عنوان همه‌جایی‌ترین و ماندگارترین نظام نابرابری تداوم پیدا کرده است و به‌صورت بنیادترین الگوی اجتماعی تسلط درآمده است. مردها از طریق مشارکت در پدرسالاری یاد می‌گیرند که چگونه آدم‌های دیگر را با تحقیر نگاه کنند و به‌عنوان موجودات غیرانسانی آنها را تحت نظارت خود درآورند. در چهارچوب نظام پدرسالاری، مردان و زنان انقیاد را می‌بینند و یاد می‌گیرند. همین پدرسالاری است که گناه و سرکوبی، خودآزاری و دیگرآزاری، فریب و نیرنگبازی را می‌آفریند و همین پدیده‌ها نیز به‌نوبه خود مردان و زنان را به‌انواع دیگر بیدادگری سوق می‌دهند. به‌نظر فمینیست‌های رادیکال، پدرسالاری کمتر از همه مورد توجه قرار گرفته ولی مهمترین ساختار نابرابری اجتماعی به‌شمار می‌آید.

در کانون این تحلیل، تصویری از پدرسالاری جای دارد که با اعمال خشونت مردان و سازمان‌های تحت تسلط مردان علیه زنان مشخص می‌شود. این خشونت ممکن است به‌صورت بیرحمی جسمانی آشکار تجلی نیابد و به‌صورت‌های پنهانتر و پیچیده‌تر استعمار و اعمال نظارت بر زنان، به‌صورت معیارهای مد و زیبایی، آرمان‌های بیدادگرانه مادر بودن، تک‌همسری، پاکدامنی، صورت مرسوم التذاذ جنسی، آزار جنسی در محیط کار، عرف‌های برخورد با بیماریهای زنان، مامایی، روان‌درمانی و عدم پرداخت حقوق به‌خدمات خانه‌داری و نیز کار زنان با دستمزد کمتر از مردان، تحقق یابد. هرگاه که گروهی از جامعه بخت‌های زندگی، محیط زیست، کنش‌ها و برداشت‌های گروه دیگر را به‌نفع خودش تحت نظارت بگیرد، همچنان‌که مردها در مورد زنان عمل می‌کنند، خشونت پدیدار می‌شود.

اما مضمون خشونت به‌صورت بیرحمی آشکار جسمانی، نیز در کانون توجه فمینیست‌های رادیکال قرار دارد و آنها از این طریق نیز خشونت را به‌پدرسالاری مرتبط می‌سازند: تجاوز به‌عنف، بدرفتاری جنسی، بردگی جنسی از طریق فحش‌های تحمیلی، بدرفتاری با همسر، زنا، تعرض‌های جنسی به‌کودکان، انواع جراحی‌های دردناک و وحشیانه و بیمورد و تشریفاتی در مورد رحم زنان و سادیسم پنهانی در پورنوگرافی که همگی را می‌توان به‌عرف تاریخی و فرهنگی سوزاندن زنان جادوگر نسبت داد که در بیشتر جوامع بشری وجود داشته است، سنگسار کردن زنان زناکار، آزار زنان همجنس‌باز، رسم دختر بچه‌کشی، رسم چینی بستن پای دختران و خودکشی اجباری زنان بیوه‌هند و عمل

وحشیانه ختنه زنان. تصویر زن از دیدگاه فمینیست‌های رادیکال، تصویر زنی است که بر اثر پدرسالاری سلاخی و غرقه به خون شده است.

پدرسالاری به عنوان یک صورت اجتماعی تقریباً در سراسر جهان وجود دارد، زیرا مردان می‌توانند بیشترین منابع قدرت مادی و جسمانی را برای اعمال نظارت بر زنان، بسیج کنند. به محض آنکه پدرسالاری پا می‌گیرد، منابع دیگر قدرت - اقتصادی، عقیدتی، حقوقی و عاطفی - را نیز می‌توان برای نگهداشت آن به کار انداخت. اما خشونت جسمانی آخرین حربه دفاع از پدرسالاری به شمار می‌آید که در روابط میان اشخاص و گروه‌ها، برای حفاظت از پدرسالاری در برابر مقاومت فردی و گروهی زنان، غالباً به کار برده می‌شود.

مردان تنها به خاطر داشتن منابع تسلط بر زنان، پدرسالاری را ایجاد و حفظ نمی‌کنند، بلکه به نفع‌شان است که زنان را از این طریق وادار سازند تا به عنوان ابزارهای مطیع به آنها خدمت کنند. زنان تنها وسیله مؤثر بر آوردن میل جنسی مردان به شمار می‌آیند. بدنهای آنها برای تولید فرزندان ضرورت اساسی دارند و زنان از طریق فرزندزایی برای مردان، هم نیاز عملی آنها را برآورده می‌سازند و هم همچنانکه روانکاوان نشان داده‌اند، نیازهای روانی مردان را ارضاء می‌کنند. همچنانکه مارکسیست‌ها یادآور شده‌اند، زنان نیروی کار مفیدی نیز به شمار می‌آیند. از وجود زنان می‌توان به عنوان نشانه‌های تزینی منزلت و قدرت مردانه استفاده کرد. زنان به عنوان همدمان دقیقاً نظارت‌شده پسرچه‌ها و مردان بزرگسال، یاران دلپسند و منابع حمایت عاطفی مردان به شمار می‌آیند و زورورق‌های سودمندی‌اند که پیوسته در جهت تقویت حس اهمیت اجتماعی مردان عمل می‌کنند. همین کارکردهای سودمند زنان باعث شده‌اند که مردان در همه جا به دنبال مطیع ساختن زنان باشند. اما شرایط متفاوت اجتماعی به این کارکردها سلسله مراتب متفاوتی می‌بخشند و در الگوی پدرسالاری در فرهنگ‌های گوناگون تفاوت‌هایی ایجاد می‌کنند. فمینیست‌های رادیکال برخلاف فمینیست‌های روانکاو، هم تبیینی از ستمگری جنسی جهانی را به دست می‌دهند و هم الگویی برای فهم تفاوت‌های این ستمگری در فرهنگ‌های گوناگون در اختیارمان می‌گذارند.

چگونه می‌توان پدرسالاری را شکست داد؟ فمینیست‌های رادیکال معتقدند که در این مبارزه نخست باید ذهن زنان را به گونه‌ای اساسی بازسازی کرد، تا آنکه هر زنی ارزش و توانایی‌اش را تشخیص دهد؛ فشارهای پدرسالارانه را از ذهن خود بردارد تا دیگر خود را ضعیف، وابسته و دست‌دوم نپندارد؛ در اتحاد با زنان دیگر و بدون توجه به تفاوت‌هایشان عمل کند، تا از این طریق رابطه گسترده‌ی خواهرانه‌ای سرشار از اعتماد، حمایت، تفاهم و دفاع متقابل را برقرار سازد. بعد از برقراری یک چنین رابطه خواهرانه،

دو استراتژی را باید به کار بست: یکی رویارویی شدید با هرگونه تجلی تسلط پدرسالارانه در هر کجا که پدیدار شود؛ دیگری بازکردن حساب تا اندازه‌ای جداگانه برای زنان از طریق روی آوردن به فعالیتهای اقتصادی تحت مدیریت زنان، اجتماعات زنانه، کانونهای خلاقیت‌های هنری زنان و برقراری روابط صمیمانه با یکدیگر.

حال ببینیم که انسانها فمینیسم رادیکال را چگونه ارزیابی می‌کنند. هر کسی به تناسب میزان رادیکالیسم خود در برابر فمینیسم رادیکال واکنش نشان می‌دهد و به همین دلیل، برخی آنرا بیش از حد انتقادی می‌دانند و برخی دیگر آنرا از هر جهت قانع‌کننده می‌یابند. اما اگر خواسته باشیم این چشم‌انداز را از جهت نظری ارزیابی کنیم، باید یادآور شویم که فمینیسم رادیکال استدلالهای ارائه شده از سوی فمینیستهای مارکسیست و روانکاوا را درباره دلایل انقیاد زنان ادغام می‌کند ولی به آنها اکتفاء نکرده و حتی جلوتر از این نظریه‌ها پیش می‌رود. فمینیسم رادیکال گسترده‌ترین نوع فمینیسم است که تاکنون با آن روبرو شده‌ایم. وانگهی، فمینیستهای رادیکال برای تأیید نظریه‌شان مبنی بر این‌که پدرسالاری در تحلیل نهایی بر عملکرد خشونت علیه زنان مبتنی است، تحقیقات مهمی انجام داده‌اند (بری، ۱۹۷۹؛ دورکین، ۱۹۶۷؛ ۱۹۷۸؛ گریفین، ۱۹۷۸؛ ۱۹۸۱؛ میل، ۱۹۷۰؛ ریچ، ۱۹۷۶). آنها برنامه‌ای هرچند ناکامل ولی معقول برای تغییر دارند. عیب آنها این است که بر پدرسالاری بیش از اندازه تأکید می‌کنند. همین تأکید افراطی آنها باعث شده است که واقعیت‌های سازمان اجتماعی و نابرابری اجتماعی را ساده در نظر گیرند و در مورد قضایای دگرگونی در جهت بهبود وضع زنان برداشت غیرواقع بینانه‌ای داشته باشند. سومین گروه نظریه‌های راجع به‌ستمگری جنسی، یعنی فمینیسم سوسیالیستی، این انتقاد از توجه تک‌بعدی فمینیسم رادیکال به پدرسالاری، را آشکارا در مد نظر قرار می‌دهد.

فمینیسم سوسیالیستی

فمینیسم سوسیالیستی به‌یک‌رشته از نوشته‌های آشکارا متفاوتی اطلاق می‌شود که بیشتر با یک دستورعمل نظری و کمتر با نتیجه‌گیریهای نظری اساسی، وحدت می‌یابند (آیزنشتاین، ۱۹۷۹؛ فرای، ۱۹۸۳؛ هارتمن، ۱۹۷۹؛ هارت‌ساک، ۱۹۸۳؛ لورد، ۱۹۸۴؛ مک‌کینان، ۱۹۸۲؛ رودیک، ۱۹۸۲؛ اسمیت، ۱۹۷۴؛ ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۸؛ ۱۹۷۹). فمینیسم سوسیالیستی را سه هدف هدایت می‌کند: سنتز نظری، ترکیبی از وسعت و دقت نظری و روشی روشن و مناسب برای تحلیل اجتماعی و دگرگونی اجتماعی.

فمینیستهای سوسیالیست این هدف رسمی را برای خود تعیین کرده‌اند که نظریه‌های فمینیستی موجود را در هم ادغام کنند و هم گامی جلوتر از آنها بردارند. آنها بیشتر از

همه در صدد آنند تا آنچه که خود گسترده‌ترین و باارزشترین سنت فمینیستی می‌خوانند، یعنی اندیشه فمینیستی مارکسیستی و تفکر فمینیستی رادیکال، را در یکدیگر ادغام کنند.

از این برنامه ترکیبی، دو گونه فمینیسم سوسیالیستی متمایز پدیدار شدند. نخستین گونه تنها بر ستمگری در مورد زنان و بر شیوه‌ای تأکید می‌ورزد که از طریق آن بتوان دانش مارکسیستی ستم طبقاتی را با تحلیل رادیکال فمینیستی ستمگری جنسی ادغام کرد. این دسته از نظریه پردازان از طریق این تقاطع نظری، می‌کوشند تا ویژگیهای اشتراک و افتراق تجربه زنان از تابعیت، را ترسیم کنند. اصطلاحی که این نظریه پردازان در توصیف نظام مورد نظرشان غالباً به کار می‌برند، پدرسالاری سرمایه‌دارانه است (آیزنشتاین، ۱۹۷۹؛ هارتمن، ۱۹۷۹).

نوع دوم فمینیسم سوسیالیستی بر آن است تا همه صورت‌های ستمگری اجتماعی را توصیف و تبیین کند. این دسته از نظریه پردازان سوسیالیست از دانش مربوط به سلسله مراتب طبقاتی و جنسی به عنوان مبنایی برای تحقیق درباره نظامهای ستمگری مبتنی بر طبقه و جنسیت و نیز نژاد، قومیت، سن، ترجیح جنسی و جایگاه یک ملت در سلسله مراتب جهانی ملتها، استفاده می‌کنند. اصطلاحی که این نظریه پردازان برای نظام مورد توصیفشان غالباً به کار می‌برند، تسلط است (فرای، ۱۹۸۳؛ لورد، ۱۹۸۴؛ اسمیت، ۱۹۷۹). زنان در این رهیافت نظری از دو جهت نقش اساسی‌شان را حفظ می‌کنند. نخست آن‌که، همچنان‌که در مورد انواع نظریه‌های فمینیستی می‌بینیم، ستمگری در مورد زنان موضوع اصلی تحلیل آنها به شمار می‌آید. این نظریه پردازان تسلط حتی بهتر از نظریه پردازان پدرسالاری سرمایه‌دارانه، می‌توانند انواع صورت‌های ستمگری را ترسیم کنند. دوم آن‌که، جایگاه زنان و تجربه جهانی آنان دیدگاه مناسبی است برای بررسی انواع صورت‌های تسلط. سرانجام این‌که، نظریه پردازان سوسیالیست همه نوع تجربه‌های ستمگری را، چه از سوی مردان و چه از سوی زنان، مورد بررسی قرار می‌دهند. آنها حتی این قضیه را نیز در نظر می‌گیرند که چگونه برخی از زنان با وجود تحت ستم بودن می‌توانند در ستم به زنان دیگر مشارکت فعالانه‌ای داشته باشند، برای نمونه، زنان سفیدپوست آمریکایی که زنان سیاهپوست را مورد ستم قرار می‌دادند. در واقع، یکی از برنامه‌های فمینیست‌های سوسیالیست، رویارویی با پیشداوریها و عرفهای ستمگرانه‌ای است که درون اجتماع خود زنان رواج دارند (فرای، ۱۹۸۳؛ لورد، ۱۹۸۴).

هم فمینیست‌هایی که بر پدرسالاری سرمایه‌دارانه تأکید می‌کنند و هم آن‌هایی که بر تسلط تأکید دارند، به گونه‌ای آشکار یا ضمنی، در پایبندی به ماتریالیسم تاریخی به عنوان یک برنامه تحلیلی، وجه اشتراک دارند (جگار، ۱۹۸۴). ماتریالیسم تاریخی که اصلی بنیادی

در نظریه اجتماعی مارکسیستی به شمار می‌آید، به این موضع فکری راجع است که شرایط مادی زندگی بشری که فعالیتها و روابط ایجادکننده این شرایط را نیز در بر می‌گیرد، در الگوبندی تجربه، شخصیت و افکار انسانی و نیز تنظیمهای اجتماعی، نقش اساسی دارند؛ و این شرایط نیز با گذشت زمان بر اثر پویاییهای درون ذاتی شان تغییر می‌پذیرند. تاریخ نیز چیزی نیست جز ثبت دگرگونیهای شرایط مادی زندگی یک گروه و دگرگونیهایی در تجارب، شخصیت، افکار و تنظیمهای اجتماعی که با دگرگونیهای مادی همراهند. ماتریالیستهای تاریخی بر این عقیده‌اند که هرگونه تحلیل اجتماعی باید به گونه‌ای تاریخی و عینی ویژگیهای شرایط مادی گروه مورد تحلیل را پیگیری کند و میان این شرایط و تجارب، شخصیتها، رویدادها، افکار و تنظیمهای اجتماعی مختص آن گروه، پیوندهایی برقرار نماید. فمینیستهای سوسیالیست که در صددند ماتریالیسم تاریخی را با تأکید تحلیلی شان بر موضوع تسلط پیوند دهند،^۱ می‌کوشند به نظریه‌ای دست یابند که با آن، گسترده‌ترین تنظیم اجتماعی انسان، یعنی تسلط، را مورد بررسی قرار دهند و در ضمن، به تحلیل‌های دقیق، تاریخی و عینی تنظیمهای مادی و اجتماعی که موقعیتهای خاص تسلط را مشخص می‌سازند، نیز همچنان پایبند بمانند.

ماتریالیسم تاریخی که شاخص فمینیسم سوسیالیستی است، و اماداری این مکتب را به اندیشه مارکسیستی آشکارا نشان می‌دهد. اما فمینیستهای تاریخی در کاربرد اصل ماتریالیسم تاریخی، از سه جهت اساسی فراتر از مارکسیست‌ها گام برمی‌دارند. از جهت تأکید بر تسلط، باز تعریف شرایط مادی و ارزیابی دوباره اهمیت ایدئولوژی. نخست آنکه، موضوع تحلیل این فمینیستها تنها تحلیل نابرابری طبقاتی نیست که موضوع منحصر به فرد بیشتر مارکسیستها است، بلکه پهنه گسترده‌تری از نابرابریهای اجتماعی را در نظر دارند. دوم آنکه، آنها معنای شرایط مادی زندگی بشری را گسترش داده‌اند. بیشتر مارکسیستها این مفهوم را به معنای پویاییهای اقتصادی جامعه، به ویژه شیوه‌های تولید انواع کالاهایی که برای مبادله در بازار ساخته می‌شوند، در نظر می‌گیرند. آنها ریشه‌های نابرابری و کشمکش طبقاتی را در انواع تنظیمهای تولیدی استثماری می‌یابند که بر اثر آنها برخی ثروتمند و برخی دیگر فقیر می‌شوند. اما فمینیستهای سوسیالیست از پویاییهای اقتصادی پا فراتر می‌گذارند و از شرایط گسترده‌تری سخن می‌گویند که زندگی بشری را ایجاد و حفظ می‌کنند: جسم انسان، جنسیت و نقش آن در تولید مثل و پرورش فرزندان، خانه‌داری بدون اجر و مزد، وظایف خانگی نامرئی و تغذیه عاطفی.

۱. از این پس، اصطلاح تسلط را به عنوان موضوع اصلی مورد علاقه انواع نظریه‌های فمینیسم سوسیالیستی به کار می‌بریم. همه این نظریه‌پردازان سلسله‌مراتب را بیشتر به معنای وسیع آن در نظر می‌گیرند تا نظام خاصی از سلسله‌مراتب.

در همه این فعالیتهای حفظ زندگی، تنظیمهای استثماری باعث می‌شوند که برخی سود بگیرند و برخی دیگر زیان. شناخت فراگیر و همه‌جانبه تمامی این تنظیمهای بنیادی تولید زندگی و استثمار، بنیاد اساسی نظریه تسلط به‌شمار می‌آید.

همین باز تعریف مفهوم شرایط مادی از سوی فمینیستهای سوسیالیست، این فرض مارکسیستی را که انسانها تولیدکنندگان کالاها هستند به این مضمون تبدیل می‌کند که، انسانها آفرینندگان و حفظ‌کنندگان انسانهای دیگرند. بدین‌سان، تأکید تحلیلی بر ارزش کالاها به تأکید بر ساخت شخصیت انسانی تغییر می‌یابد. همین تغییر در تأکید، ما را به سومین وجه افتراق میان ماتریالیسم تاریخی مارکسیستی و ماتریالیسم تاریخی مورد نظر فمینیسم سوسیالیستی می‌کشاند که همان تأکید فمینیستی بر قضایایی است که مارکسیستها با کراهت آنها را پدیده‌های ذهنی و تصویری می‌خوانند: آگاهی، انگیزش، افکار، تعریفهای اجتماعی از موقعیت، دانش، ایدئولوژی، خواست عمل‌کردن بر وفق مصالح خود یا تسلیم شدن به منافع دیگران.^۱ به نظر فمینیستهای سوسیالیست، همه این عوامل بر شخصیت و کنش انسانی و نیز بر ساختارهای تسلطی که از طریق این کنش تحقق می‌یابند، عمیقاً تأثیر می‌گذارند. از این گذشته، این جنبه‌های ذهنیت انسانی را همان ساختارهای اجتماعی نیرومند و پیچیده‌ای به‌وجود می‌آورند که کالاها را اقتصادی را نیز تولید می‌کنند. در چهارچوب همین ساختارها است که تنظیمهای استثماری، برخی را غنی و قدرتمند و برخی دیگر را فقیر و بی‌قدرت می‌سازند. تحلیل فراگردهایی که ذهنیت بشری را الگو می‌بخشند، برای نظریه تسلط اهمیتی حیاتی دارد و با کاربرد اصول ماتریالیسم تاریخی، دقت این تحلیل را می‌توان افزایش داد (فرای، ۱۹۸۳؛ مک‌کینان، ۱۹۸۲؛ اسمیت، ۱۹۷۹).

بدین‌سان، فمینیستهای سوسیالیست تصویری از سازمان اجتماعی را ترسیم می‌کنند که در آن، ساختارهای اجتماعی کلان اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی با فراگردهای اجتماعی خصوصی، نزدیک و سطح خرد تولید مثل انسان، امور خانگی، جنسیت و ذهنیت، برای حفظ یک نظام تسلط چندجانبه، کنش متقابل برقرار می‌کنند. عملکردهای این نظام تسلط را هم در الگوهای اجتماعی گسترده می‌توان تشخیص داد و هم در ظرافتها و جزئیات روابط فیمابینی. فمینیستهای سوسیالیست برای تحلیل این نظام، از یک سوی بر آنند تا نظامهای تسلط پهن دامنه را توصیف کنند و از سوی دیگر می‌کوشند تا تجارب معمولی و روزانه آدمهای ستم‌کشیده را جزء به‌جزء مورد بررسی قرار دهند. برنامه آنها برای دگرگونی، مبتنی بر همین فراگرد کشف است که طی آن، می‌کوشند تا

۱. برخی از نومارکسیستها، به‌ویژه نظریه‌پردازان انتقادی، نیز اهمیت نیبینی ایدئولوژی را دوباره مورد ارزیابی قرار داده‌اند (نگاه کنید به فصل ۴).

گروه‌های ستم‌دیده مورد بررسی‌شان را در این کشف دخیل سازند و از این طریق امیدوارند که افراد و گروه‌ها، به‌شیوه‌های گسترده و محدود، عمل‌کردن در جهت آزادسازی دسته‌جمعی‌شان را یاد بگیرند. بسیاری از بینش‌ها و کشف‌های این فعالیت نظری را در بخش بعدی مورد بحث قرار خواهیم داد.

در پایان این بازنگری کلی درباره مضامین مفهومی عمده نظریه فمینیستی، بهتر است به دو انتقاد اصلی از این نظریه نیز پردازیم. نخست آن‌که، نظریه فمینیستی به‌خاطر تنوع فراوان آن، گهگاه به‌نظر می‌رسد که به‌هیچ‌وجه یک نظریه نیست، بلکه نوعی جروبحث بی‌پایان در میان دست‌اندرکاران جنبش زنان است. در پاسخ به این انتقاد گفته‌اند که بیشتر نظریه‌پردازان فمینیست، جایگاه دانش را در یک موقعیت اجتماعی معین در نظر می‌گیرند و معتقدند که بهترین راه‌حل یک موقعیت اجتماعی در شنیدن دیدگاه‌های همه گروه‌های ذینفع در آن موقعیت نهفته است؛ دوم این‌که همه نظریه‌پردازان فمینیست بینش زنانه‌ای را درباره زندگی اجتماعی ارائه می‌کنند و همین خود، به‌تفکر نظریه فمینیستی وحدت می‌بخشد.

دومین انتقاد که انتقادی جدی‌تر است، از سوی زنان رنگین‌پوست مطرح شده است (هوکنر، ۱۹۸۴؛ موراگا و آنزالدوا، ۱۹۸۱؛ رالینز، ۱۹۸۵). آنها می‌گویند که نظریه فمینیستی با آن‌که ادعا می‌کند در جستجوی یک راه‌حل منصفانه است، اما بیشتر تجربه زنان سفیدپوست طبقه متوسط را منعکس می‌کند. در چهارچوب نظریه فمینیستی، علاقه فزاینده‌ای به‌موضوع استثمار زنان یک طبقه، نژاد و گروه قومی به‌وسیله زنان طبقات، نژاد و گروه‌های قومی دیگر و یا موضع جهانی زنان دیگر درباره این نوع استثمار، به‌چشم می‌خورد. به‌عبارت دیگر، پرسش تازه‌ای که برای نظریه‌پردازان فمینیست مطرح شده، این است: «درباره تفاوت‌های میان زنان چه می‌دانیم؟»

با وجود تفاوت‌های گوناگون در نظریه فمینیستی معاصر، این پرسش روانشناختی اساسی همیشه در آن مطرح بوده است که چگونه و چرا سازمان‌های اجتماعی در یک جامعه معین و در یک زمان مشخص یک چنین صورتی را به‌خود می‌گیرند. در بخش بعدی درباره اهمیت نظریه فمینیستی برای نظریه جامعه‌شناختی در مورد سازمان اجتماعی، بحث خواهیم کرد.

نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی

یکی از اصول عمل‌کرد فکری که فمینیسم مطرح کرده و ما آنرا نقطه شروع نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی می‌دانیم، این است که نمی‌توان شاهد بیطرفی باقی ماند. برای نمونه، حتی جامعه‌شناسان نیز سازمان اجتماعی را از یک موضع اجتماعی مبتنی بر

امتیاز نسبی اجتماعی می‌نگرند. بنابراین، ما باید موضع‌مان را به‌عنوان فمینیست مشخص کنیم. برابر با توصیف‌هایی که مطرح کرده‌ایم، ما نظریه‌پردازانی هستیم که دربارهٔ ستمگری نظریه‌پردازی می‌کنیم و موضعی مابین نظریهٔ سوسیالیستی و رادیکال را اتخاذ کرده‌ایم.^۱ از این چشم‌انداز، چهار ویژگی متمایز جامعه‌شناسی فمینیستی را به‌شرح زیر مشخص می‌کنیم:

۱. یک نوع سبک متمایز تفکر دیالکتیکی
۲. الگوی متمایزی از سازمان اجتماعی در سطح اجتماعی کلان
۳. بررسی موقعیت رابطه‌ای زنان که درک سنتی جامعه‌شناختی را از کنش متقابل در سطح خرد، دگرگون می‌سازد.
۴. تجدید نظر در الگوی ذهنیت جامعه‌شناختی.

دیالکتیک فمینیستی

منطق نظریهٔ جامعه‌شناختی فمینیستی را به‌بهترین وجه می‌توان به‌صورت یک تفکر دیالکتیکی رادیکال و متمایز بازشناخت. این شیوهٔ تفکر ریشه در مفروضاتی دارد که در کانون فمینیسم به‌عنوان یک نظر جهانی و تا اندازه‌ای در تجارب بنیادی زندگی زنان جای دارند.

هستهٔ اصلی دیالکتیک فمینیستی یک نوع جامعه‌شناسی معرفت و برداشتی است که جهان را از دیدگاه‌های متفاوت کنشگرانی باز می‌شناسد که در ساختار اجتماعی موقعیت متفاوتی دارند. برابر با این دیالکتیک، کنشگران دانش‌شان را بر مبنای موقعیت تجارب و منافعی می‌سازند. فمینیستها که کارشان را از همان‌جایی آغاز می‌کنند که مارکس وانهاده است، سه گروه تعیین‌کننده - مالکان، کارگران و زنان - را تشخیص می‌دهند که الگوی شرایط زندگی و روابطشان با یکدیگر، تنها تا اندازه‌ای، با عوامل اقتصادی تعیین می‌شود. از آنجا که فمینیستها تفاوت‌هایی را میان زنان تشخیص می‌دهند، انواع متفاوتی از گروه‌های زنان را کشف کرده‌اند که در موقعیتهای متفاوتی قرار دارند و با بسط این نظر، به‌انواع متنوعی از گروه‌های مردم با موقعیتهای متفاوت می‌رسند. فمینیستها در پیگیری

۱. با پذیرش دین فکری ما به جامعه‌شناسی پیشگامانه وزن‌مدارانهٔ دورونی اسمیت هم از جهت نظری و هم در سطوح تجربی، به‌بهترین وجه می‌توانیم موضع فکری خود را بیان کنیم (اسمیت، ۱۹۷۴؛ ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۸؛ ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۵). منابع فمینیستی عمدهٔ دیگر در این باره عبارتند از: برنارد (۱۹۷۶)؛ کودورو (۱۹۷۸)؛ گیلیگان (۱۹۸۲)؛ هاردینگ (۱۹۸۶)؛ هارت‌ساک (۱۹۸۵)؛ کاسپر (۱۹۸۶)؛ لور (۱۹۷۸)؛ لورد (۱۹۸۴)؛ مک‌کینان (۱۹۸۶)؛ ریچ (۱۹۷۶؛ ۱۹۷۹)؛ روبین (۱۹۷۶؛ ۱۹۸۳)؛ رودیک (۱۹۸۰)؛ و ایسبی و تون (۱۹۸۵).

روابط میان همهٔ این گروه‌ها، از الگوی طبقاتی تسلط یک گام فراتر می‌گذارند و به‌بینشی از یک نظام پیچیده می‌رسند که در آن، گروه‌های مردم قدرت نابرابری دارند و از طریق تنظیم‌های متغیر ائتلاف و ضدیت با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند. درون یک چنین نظامی، این نظر که دانش مبتنی بر دیدگاه ساختاری داننده است و از این دیدگاه الگو برمی‌دارد، شخص را به‌این موضع می‌کشاند که دانش در ذات خود یک موضوع اساساً بحث‌انگیز است. منظورمان از توصیف دانش به‌عنوان یک موضوع «اساساً بحث‌انگیز»، این است که جامعه‌شناسی فمینیستی با این مسأله روبرو است که با توجه به‌این واقعیت که ادراک‌های آدمها (از جمله جامعه‌شناسان) از واقعیت اجتماعی همیشه جزئی و مبتنی بر منافع است، چگونه می‌توان به‌هرگونه دانشی از واقعیت اجتماعی دست یافت. بدین‌سان، جامعه‌شناسی فمینیستی می‌خواهد بفهمد که انسانها چگونه به‌نظرهایشان دربارهٔ واقعیت اجتماعی می‌رسند، چگونه این نظرها را با وجود عقاید و دلایل به‌ظاهر متناقض توجیه می‌کنند، چگونه بر پایهٔ این نظرها عمل می‌کنند، چگونه رفتار خودشان را با موقعیت اجتماعی‌شان سازگار می‌کنند. از آنجا که جامعه‌شناسان فمینیست در نهایت امر می‌خواهند بنیادی نظری برای کنش عملی فراهم سازند، درصدد آنند که از طریق گردهم‌آوردن مردم، به‌چیزی همانند فراخوانی مورد نظر هابرماس به‌یک «مباحثهٔ ملی» (نگاه کنید به فصل ۴) دست یابند، با این تفاوت که جامعه‌شناسان فمینیست بیشتر از همه خواهان یک «مباحثهٔ برابرگرایانه»‌اند، زیرا معتقدند که چنین بحثی به‌یک جامعهٔ آزاد و منصفانه خواهد انجامید.

نکتهٔ مهمی که در این جا باید تأکید کرد این است که دیالکتیک فمینیستی لزوماً به‌این نظر منجر نمی‌شود که ما هرگز نمی‌توانیم حقیقت چیزی را کشف کنیم. فمینیسم در وجود واقعیتی که برای داننده قابل شناخت و توصیف باشد، هیچ شکی ندارد. اما فمینیسم جویای دانشی در توصیف‌های واقعیت است که از انواع گوناگون دیدگاهها و نظامهای شناخت مایه گرفته باشد؛ و هیچیک از این دیدگاهها نیز اعتبار نهایی و قطعی در بر نداشته باشد. به‌راستی که برخی از این دیدگاهها با قصد قبلی ساخته و پرداخته شده‌اند و به‌همین دلیل معتبر نیستند. بسیاری از نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی که به‌یک چنین آگاهی دست یافته‌اند، به‌خاطر نتیجهٔ منطقی آن‌که یک نسبی‌اندیشی مطلق و فلج‌کننده است، به‌این آگاهی پشت کرده‌اند. اما برعکس، نظریه‌پردازان فمینیست با قراردادن نقطهٔ تنش خلاقانه‌شان درست در میان فراگردهای دانش، درصدد حل مسألهٔ نسبی‌اندیشی برآمده‌اند. آنها چنین استدلال می‌کنند که حقیقت هر موقعیتی را باید در نقطهٔ تقاطعی کشف کرد که در میان دیدگاههای رقیب و نظامهای دانش‌گروه‌های دخیل در آن موقعیت وجود دارد؛ گروه‌هایی که از نظر قدرت با یکدیگر برابر نیستند. اما اعتبار

چکیده‌ای از زندگینامه دوروتی ای. اسمیت



دوروتی اسمیت موضوع بررسی جذابی را برای یک زندگینامه‌نگار فراهم می‌آورد: جامعه‌شناسی که بر موقعیت اجتماعی دانش تأکید می‌ورزد و به گونه‌ای غیرمستقیم ولی نمایان، به زندگی شخصی‌اش ارجاع می‌کند. به نظر می‌رسد که زندگی شخصی اسمیت با همان چیزی شکل گرفته است که خودش آنرا «نه‌چندان یک کارنامه زندگی، بلکه مجموعه‌ای از بینامدها و رویدادها» می‌انگارد (اسمیت، ۱۹۷۹، ص ۱۵۱). رویدادهای زیر چه در نتیجه تضاد و چه با یک طرح قبلی رخ داده باشند، برای هر شاهد خارجی مراحل مهمی در تحول اسمیت جلوه می‌کنند. او در ۱۹۲۶ در بریتانیا زاده شد. در ۱۹۵۵ از دانشگاه لندن در رشته جامعه‌شناسی درجه لیسانس گرفت و در ۱۹۶۳ درجه دکترایش را در همین رشته از دانشگاه برکلی کالیفرنیا به دست آورد. اسمیت در همین دوره، «ازدواج، مهاجرت به کانادا چندصباحی پس از ازدواج، بچه‌دار شدن، جذابی از شوهر در یک صبح زود و بیدار کردن شغل را تجربه کرد» (اسمیت، ۱۹۷۹، ص ۱۵۱). به تأکید خود اسمیت، این رویدادها «در لحظاتی برایم بیش آمدند که در واقع چندان فرصت انتخاب و هیچ اطلاعی از پیش درباره آنها نداشتم». مشاغلی که در دسترس او قرار گرفته بودند، عبارتند از: جامعه‌شناس پژوهشگر در دانشگاه برکلی، مدرس جامعه‌شناسی در همین دانشگاه، مدرس جامعه‌شناسی در دانشگاه ایپس، کالجستر لندن، استادیار و اسناد در گروه جامعه‌شناسی دانشگاه برینش کلمبیا و از سال ۱۹۷۷، استاد جامعه‌شناسی آموزش و پرورش در مؤسسه تحقیقات آموزشی آنتاریوی تورنتو.

اسمیت درباره انواع گسترده‌ای از موضوعها فلم زده است که همه نوشته‌هایش، گاه به‌عنوان مضمون اصلی و گاه به‌عنوان مایه بحث، کم‌وبیش به‌فضیله «دوبارگی» ارتباط دارند. او تجربه دوبارگی را در جذابی میان توصیف علمی اجتماعی و تجربه ملموس انسانها، میان تجربه محسوس زنان و نمونه‌های آرمانی بدرسالارانه‌ای که آنها در توصیف تجربه‌شان به‌کار می‌برند، میان جهان خرد و ساختارهای جهانی کلانی

یک موقعیت را تنها با دستیابی به یک نظام مباحثه می‌توان تعیین کرد، نظامی که اجازه می‌دهد تا نظرهای گوناگون برابرا نه تبادل یابند و هر یک از طرفهای مباحثه جزیت و خصلت مبتنی بر منافع نظرهایش را آشکارا قبول داشته باشد. از این استدلال نظریه فمینیستی منطقی چنین استنباط می‌شود کسانی که در ورود به این مباحثه برابریگانه بیشترین اکراه را از خود نشان می‌دهند، همانهایی اند که بیشتر از همه قدرت دارند و از هرگونه دگرگونی در ساختار اجتماعی بیشترین زیان را می‌بینند.

همین صورت خاص جامعه‌شناسی معرفت، مبنایی فلسفی در اختیار فمینیستها قرار می‌دهد تا برای دیدگاههای گروههای محروم ارزش خاصی قایل شوند. زیرا یکی از عوامل عمده دخیل در امتیازمندی این است که دیدگاههای کنشگران دارای موقعیت مساعد، «دیدگاههای کل جامعه» می‌گردد و یا بنا بر جمله قصار مارکس، «افکار حاکم هر

که بر تجربهٔ خُرد حاکمند و به‌ویژه میان جهان خُرد ستم‌دیدگان و جهان کلان سلطه‌گرانی که باکشایشان ساختارهای کلان ستمگری را ایجاد می‌کنند، متجلی می‌بیند. عینیت این مضامین را می‌توان در مرور کوناهمی بر عناوین آثار اسمیت مشاهده کرد: «آمارهایی دربارهٔ زنان و بیماران روانی: چرا بداین آمارها بی‌توجهی می‌شود» (۱۹۷۵)، «جامعه‌شناسی کانادایی چه کاری را می‌خواهد انجام بدهد: جهان روزانه به‌عنوان یک مسألهٔ بحث‌انگیز» (۱۹۷۶)، «کی از نظر روانی بیمار است. کالبدشکافی یک ماجرای واقعی» (۱۹۷۸)، «هر کجا ستمگری است، مقاومت نیز هست» (۱۹۷۹)، «زنان، طبقه و خانواده» (۱۹۸۱) - از همه بالاتر، مهم‌ترین اثر او در زمینهٔ جامعه‌شناسی فمینیستی، «جامعه‌شناسی برای زنان» (۱۹۷۹).

کاری که اسمیت برای جامعه‌شناسان فمینیست و در واقع برای همهٔ جامعه‌شناسان علاقمند به‌مرزهای نظری نوین این حرفه انجام داده، نوعی جامعه‌شناسی است که علایق نو مارکسیستی به ساختارهای تسلط را با بینشهای پدید‌شناختی در مورد انواع عرصه‌های ذهنی و کنش متقابل در سطح خرد، تلفیق می‌کند. به‌نظر اسمیت، این عرصه‌های گوناگون زندگی روزانه را عموماً ساختارهای کلانی شکل می‌بخشند که خود آنها با ویژگیهای تاریخی ضرورت اقتصادی شکل گرفته‌اند. آنچه که اسمیت نمی‌خواهد ضمن طرح این استدلال طرح شود، بینشی از جهان است که بنا بر آن، بی‌وسه چنین تعبیر شود که ستمگران به‌عنوان کنشگرانی فردی بر پایهٔ منافع شخصی‌شان تصمیم‌گیربهای معقولانه‌ای می‌کنند. به‌نظر اسمیت، خود منفعت شخصی موقعیتی ساختاری دارد و آنچه که او از جامعه‌شناسان می‌خواهد این است که همیشه بر آن ساختار غایبی تأکید و رزند که پیامد موجود را به‌وجود آورده است. اما او در ضمن بر این باور است که این ساختار را تنها با بررسی پیامد موجود، یعنی با مطالعهٔ زندگی روزانه افراد در موقعیتهای مختلف، می‌توان بازشناخت. به‌نظر اسمیت، علم اجتماعی به‌جای آن‌که درصدد توضیح ساختارهایی برآید که این عرصه‌های زندگی فردی روزانه را به‌وجود می‌آورند، بیشتر در جهت مبهم‌ساختن هر چه بیشتر آن عمل می‌کند، زیرا کارش را با این فرض شروع می‌کند که این ساختارها هم‌اکنون شناخته شده‌اند و می‌توان آنها را جدا از عرصه‌های زندگی روزانه درک کرد.

کارهایی که امروزه با چشم‌انداز فمینیستی انجام می‌گیرند، برای آن‌که علایق‌شان را به‌گونه‌ای منظم تعیین نمایند، بیش از پیش به‌اسمیت نظر دارند. دلالتهای کار اسمیت برای نظریهٔ جامعه‌شناسی، اساس کار ما را در بیشتر این فصل تشکیل می‌دهد.

عصری، افکار طبقهٔ حاکم آن عصر می‌باشند». همین هشیاری نه‌تنها فمینیستها را پیوسته به‌توجه به‌نظر «زنان» دربارهٔ یک موقعیت سوق می‌دهد، بلکه توجه آنها را به‌اختلاف نظرهای میان گروههای زنان، نیز جلب می‌کند. بدین‌سان، بررسی برداشتهایی که زنان وابسته به طبقهٔ بالا، متوسط و کارگری و طبقهٔ پایین از واقعیت دارند، همچنین تحقیق دربارهٔ ادراکهای زنان وابسته به‌زمینه‌های گوناگون نژادی و قومی و نیز زنان وابسته به‌جهت‌گیریهای مختلف سیاسی و مذهبی و جنسی از واقعیت، در برنامهٔ کار فمینیستها قرار دارد.

این دیالکتیک فمینیستی نه‌تنها از جامعه‌شناسی معرفت فمینیستی بلکه به‌همان اندازه از تجارب روزانهٔ زنان نیز مایه می‌گیرد. موقعیت اجتماعی زنان، آنها را به‌گونهٔ سنتی به‌صورت پاسداران اصلی و سنگ توازن نظرهای گوناگون درآورده است. از زنان در نقشهای همسر، مادر و دختر و در جهان کمتر جنسی تولید اقتصادی، آموزشی،

مذهبی و سیاسی، انتظار می‌رود و خودشان هم چنین انتظاری از خود دارند که به‌عنوان میانجی این را تضمین کنند که همهٔ مواضع گوناگون فکری فرصت منصفانه‌ای برای شنیدن افکارشان پیدا کنند. بنابراین، دانش زنان مبتنی بر داعیه‌های یکطرفه نیست، بلکه بر پایهٔ توازن و سبک‌سنگین کردن برداشتهای متفاوت از واقعیت که دیگران در اختیارش می‌گذارند، استوار است.

دیالکتیک فمینیستی خواستار نوعی بازسازی در عملکرد جامعه‌شناختی است تا بر اثر آن جامعه‌شناسان بتوانند فراگردهایی را دریابند که آدمها، از جمله خود جامعه‌شناسان، از طریق آنها دانش اجتماعی را خلق می‌کنند. از این چشم‌انداز، جامعه‌شناسان باید در جایگاه خودشان و عزیزترین مفاهیم‌شان تجدید نظر کنند و بدانند که کوشش برای بنای مفاهیم ایستا، آنها را از شناخت ماهیت سیال واقعیت اجتماعی محروم می‌سازد و بارها پیش آمده که همان تحریفهایی را منعکس ساخته‌اند که خود در صدد بررسی‌شان بوده‌اند. در پایان باید گفت همچنان‌که دیالکتیک فمینیستی آشکار ساخته است، جهان اجتماعی ساخته‌وپرداختهٔ تبادل‌های مردم از دیدگاههای گوناگون است. این به‌آن معنا نیست که همهٔ مردم در صورت‌نهایی ساختمان اجتماعی سهم برابری دارند، اما با این‌همه، حتی به‌صورت نامرئی، در این ساخت اجتماعی دخیلند.

انسانها واقعیت را از دیدگاه موقعیتهای ساختاری‌شان درک می‌کنند و بر وفق همین موقعیت در برابر آن واکنش نشان می‌دهند. از آنجا که این واقعیت حتی در مورد جامعه‌شناسان نیز مصداق دارد، قطعیت حقیقت وجهه‌ای فرار و مشکوک به‌خود می‌گیرد. این قطعیت تنها در صورتی به‌دست می‌آید که جامعه‌شناسان: (۱) واقعیت‌هایشان را در نقطهٔ تقاطع ادراکهای جهان از دیدگاه گروههای مردم در موقعیتهای متفاوت و غالباً متخالف، جستجو کنند؛ (۲) نه‌تنها بر تفاوت‌های این برداشتها بلکه بر موقعیتهای متفاوتی تأکید ورزند که این دیدگاهها از آنها سرچشمه می‌گیرند؛ (۳) در کوشش‌هایشان برای شناخت جهان، حساسیت نسبت به موقعیت حرفه‌ای‌شان را حفظ کنند؛ (۴) در مورد تفاوت‌های ادراک انسانها از مقتضیات جایگاههای ساختاری‌شان، حساسیت داشته باشند؛ (۵) دربارهٔ «قطعیت‌ها»ی‌شان تواضع داشته باشند و بنای فراگردی، موقعیت متزلزل و نفوذپذیری همهٔ مفاهیم جامعه‌شناختی را بازشناسند؛ (۶) نسبت به تأثیر نابرابریهای ساختاری بر برداشت گروههای گوناگون از واقعیت اجتماعی، پیوسته هشیار باشند و سعی کنند این عامل را در بررسی‌هایشان در نظر گیرند.

نظم اجتماعی کلان

نظر جامعه‌شناسی فمینیستی درباره نظم اجتماعی کلان، بر تأثیر ساختار اجتماعی (یا تولیدهای عینی کلان) و ایدئولوژی (یا ذهنیت کلان) بر ادراکهای کنشگران از واقعیت اجتماعی، تأکید می‌ورزد.

جامعه‌شناسی فمینیستی با بسط مفهوم مارکسیستی تولید اقتصادی به مفهوم بسیار کلیتر تولید اجتماعی، یعنی تولید هرگونه زندگی اجتماعی انسانی، کارش را آغاز می‌کند. تولید اجتماعی از نظر فمینیستها، نه تنها تولید کالاها یا بازاری، بلکه تنظیمهایی چون خانواده و مراقبتهای بهداشتی که زندگی انسانی را بازتولید و حفظ می‌کنند؛ تنظیمهایی چون سازماندهی کار خانگی که خارج از بازار یا اقتصاد پولی کالاها و خدمات اساسی خانوار را تولید می‌کنند؛ تنظیمهایی چون سازمان اجتماعی جنسیت که امیال و نیازهای عاطفی بشر به پذیرفته شدن، مورد تأیید قرار گرفتن، عشق و عزت نفس را برآورده می‌سازند؛ تنظیمهایی چون دولت و دین که قوانین و مقررات اجتماع را ایجاد می‌کنند و سرانجام، تنظیمهایی چون سیاست، رسانه‌های همگانی و مباحثات دانشگاهی که تعریفهای نهادمند و همگانی از موقعیتها را ساخته و پرداخته می‌کنند، نیز در بر می‌گیرد. بدین سان، الگوی بسط یافته روابط بین‌گروهی مارکسیستی، در الگوی سازمان اجتماعی نظریه فمینیستی مشهود است. هر یک از این انواع تولیدهای اجتماعی، مبتنی بر تنظیمی است که طی آن، برخی از کنشگران به خاطر تحت نظارت داشتن منابع ضروری آن نوع تولید، در نقش مسلط یا «سرور» عمل می‌کنند و منافع تولید را به خود اختصاص می‌دهند. در هر بخش تولیدی، تولید بر کار تابعان یا «خادمان» استوار است که با نیروی کارشان جهان تحت فرمان سروران‌شان را خلق می‌کنند ولی استثمار آنها باعث می‌شود که از مزایا و برخورداریهایی حاصل کارشان محروم گردند. می‌بینیم که نظریه فمینیستی بسیار روشنتر از نظریه مارکسیستی، پیوستگی نزدیک سروران و خادمان را که در کانون هرگونه تولیدی جای دارد، نشان می‌دهد و گریزناپذیری کار خادمان را در خلق و حفظ هر چیز ضروری برای زندگی اجتماعی انسان، نیز بهتر از نظریه مارکسیستی تشخیص می‌دهد. تولید اجتماعی از طریق یک ساختار تسلط و استثمار چندبعدی انجام می‌گیرد، ساختاری که طبقه، جنسیت، نژاد، میل جنسی و دانش را در سلسله مراتبهای متداخلی از سروران و کارگران به هم پیوسته، سازمان می‌دهد.

پژوهش فمینیستی در مورد جنبه دیگر نظم کلان اجتماعی، نشان می‌دهد که برخلاف نظر کارکردگرایان ساختاری، زنان زندگی اجتماعی را به عنوان فعالیتی در چهارچوب نقشهای جدا از هم تجربه نمی‌کنند. بلکه آنها نقشهای متعادل‌کننده‌ای را

ایفاء می‌کنند و منافع و جهت‌گیریهایی را باز می‌نمایند که بر ترکیبی از نقشها مبتنی‌اند و از طریق این ترکیب، نهادهای اجتماعی را به هم متصل می‌سازند. این قضیه در مورد مادران کارگر و نیز زنان کارکننده در مشاغل «نوعاً زنانه» ای چون منشی‌یابپرستار، مصداق دارد. این قضیه در مورد زنانی که فعالیتهای خانه‌داری و مصرف‌کننده اقتصادی و یا وظایف مادری بچه‌های دبستانی و همسری شوهران مزدبگیر را با هم انجام می‌دهند، نیز مصداق می‌یابد. وانگهی، در مصیبت معروف دوگانه یا «موقعیت از هر نظر بازنده» ای که شاخص تجربه تابعیت زنان است، از زنان انتظار می‌رود که این نقش ترکیبی و متعادل‌کننده را ایفا نمایند، در حالی که همین خود مایه مقایسه مغرضانه میان رفتار نقشی زنان و اجرای نقش «نمونه» یا جداگانه می‌گردد. برای همین است که به‌گونه تحقیرآمیز گفته می‌شود که زنان «مسایل خارج از محیط کار را وارد این محیط می‌کنند» و یا زنان «می‌گذارند که عواطفشان بر اجرای نقش‌شان تأثیر منفی بگذارد» و «به این واقعیت توجه ندارند که در هنگام کار، خارج از موقعیت زنانه‌شان قرار دارند».

الگوی فمینیستی قشربندی تولید اجتماعی، انتقاد مستقیمی را در مورد این بینش کارکردی-ساختاری ارائه می‌کند که جامعه از نظامی از نهادهای جداگانه ساخته شده و از طریق نقشهای مرتبط با هم عمل می‌کند. نظریه فمینیستی مدعی است که این تصویر تعمیم‌پذیر نیست، بلکه تنها تجارب و دیدگاههای یک گروه دارای موقعیت ویژه - سفیدپوستان، مردان، طبقه بالا و بزرگسالان - را ترسیم می‌کند. در واقع، یکی از شاخصهای نظارت این گروه بر موقعیتهای تولید، شاید این باشد که آنها می‌توانند در رفتار نقشی‌شان این نوع بخشبندیهای هدفدار را اعمال کنند و با این شرط، نظارت مجددشان را بر موقعیتهای برقرار سازند. اما جامعه‌شناسی فمینیستی تأکید می‌کند که این وضع به خدمات زیردستانه کسانی بستگی دارد که نمی‌توانند زندگی و کنشهایشان را این‌گونه بخشبندی کنند. اگر این کنشگران زیردست نیز مانند بالادستان‌شان می‌توانستند کار و زندگی‌شان را به‌همین‌سان بخشبندی کنند، کل نظام تولیدی در جوامع پیچیده صنعتی فرومی‌ریخت. الگوی فمینیستی در تضاد با الگوی کارکردی ساختاری، تأکید می‌کند که تجربه مبتنی بر نقش ترکیبی زنان را می‌توان به تجربه بسیاری از گروههای زیردست و «خادم» دیگری تعمیم داد که با کارشان بافت ظریف زندگی روزانه را تولید می‌کنند. فهمی که این گروههای زیردست از سازمان زندگی اجتماعی دارند ممکن است با فهمی که در نظریه ساختاری-کارکردی ترسیم شده است، بسیار تفاوت داشته باشد؛ حتی ممکن است تشخیص آنها از عرصه‌های نهادی اصلی به‌صورت دیگری باشد. با این‌همه، دیدگاه این گروه از مردم از موقعیتهایی سرچشمه می‌گیرند که برای جامعه به‌همان صورت سازمانی کنونی اش ضرورت دارند و این دیدگاه از کاری مایه می‌گیرد که

احساس امنیت در یک جهان بخشبندی‌شده نهادی را برای سروران، امکانپذیر می‌سازد.

فمینیسم بر اهمیت تسلط ایدئولوژیکی در ساختار تسلط اجتماعی نیز تأکید می‌ورزد. ایدئولوژی به‌بافت پیچیده‌ای از باورهای راجع به واقعیت و زندگی اجتماعی اطلاق می‌شود که به‌عنوان دانش همگانی نهادمند می‌شود و با چنان تأثیری در سراسر جامعه پراکنده می‌شود که برای همه گروه‌های اجتماعی دانش پذیرفته‌شده‌ای به‌شمار می‌آید. آنچه که فمینیستها «دانش همگانی راجع به واقعیت اجتماعی» می‌انگارند، فرهنگ فراگیری نیست که از توافق اجتماعی همه گروه‌های جامعه پدید آمده باشد، بلکه بازتابی از منافع و تجارب گروه مسلط بر جامعه و شاخص تعیین‌کننده قدرت این گروه در جامعه است. وجه تمایز این نظر از بیشتر نظرهای مارکسیستی، این است که از دیدگاه فمینیستها نظارت ایدئولوژیک همان فراگرد بنیادی تسلط است و نظارتی که به‌شیوه سلسله‌مراتبی بر مباحثات و دانش مردم اعمال می‌شود، عنصر تعیین‌کننده‌ای در تسلط اجتماعی به‌شمار می‌آید.

البته در کانون علایق فمینیستها راجع به نظم اجتماعی کلان، الگوبندی ساختاری نابرابری جنسی قرار دارد. ایدئولوژی در نگهداشت این نوع رابطه اجتماعی تسلط و تابعیت نقش تعیین‌کننده‌ای را بازی می‌کند. نابرابری جنسی با یک نوع نظام دانش نهادی بازتولید می‌شود که منافع و تجارب مردها را منعکس می‌سازد. از جمله نقشهای این ایدئولوژی جنسی آن است که مردها را به‌عنوان حاملان اقتدار اجتماعی فرهنگی بازمی‌شناسد و به‌نقش مرد حق تسلط می‌بخشد، ولی الزام به‌خدمت در همه ابعاد تولید اجتماعی را به‌نقش زن اختصاص می‌دهد. همچنین، ایدئولوژی جنسی از طرق زیر فعالیتهای تولیدی زنان را به‌گونه‌ای منظم تحریف و کم‌ارزش می‌سازد: (۱) با بی‌اهمیت جلوه‌دادن برخی از فعالیتهای زنان مانند خانه‌داری؛ (۲) آرمانی‌ساختن برخی از فعالیتهای دیگر مانند وظیفه مادری تا حدی که دیگر قابل تشخیص نباشد و (۳) نامرئی‌ساختن فعالیتهای اساسی دیگر مانند خدمات حیاتی و چندگانه زنان در تولید کالاهای بازاری. این فراگردهای ایدئولوژیکی را می‌توان در مورد تولید ساختاری کلان همه‌گونه تابعیت اجتماعی تعمیم داد.

نظم اجتماعی خرد

جامعه‌شناسی فمینیستی کنش متقابل در سطح خرد (مانند برخی چشم‌اندازهای جامعه‌شناختی خرد دیگر) بر این تأکید می‌ورزد که افراد در پیگیری طرحهای عینی یا معانی ذهنی مشترکشان، چه برداشتی از یکدیگر دارند. جامعه‌شناسی فمینیستی از پنج

جهت اساسی با تعریف‌گرایی اجتماعی و رفتارگرایی اجتماعی که هر دو بر نظم کنش متقابل در سطح خرد تأکید می‌ورزند، تفاوت دارد. مروری بر این تفاوتها، جنبه‌های مهم الگوی فمینیستی راجع به نظم خرد را آشکار می‌سازد.

عمل واکنشی در برابر عمل هدفدار

بیشتر جامعه‌شناسان سطح خرد که به جریان اصلی جامعه‌شناسی وابسته‌اند، الگویی از انسانهای هدفدار را ارائه می‌دهند که هدفهایی را برای خود تعیین می‌کنند و برای رسیدن به هدفهایشان مسیرهایی عملی را در پیش می‌گیرند که تا آنجا که ممکن است (به‌گونه فردی یا دسته‌جمعی) وسایل با هدفها ارتباط داشته باشند. اما پژوهشهای فمینیستی نشان می‌دهند که زندگی زنان خصیصتی تصادفی دارد و آنها گرفتار برنامه‌هایی در زندگی‌شان می‌شوند که بر اثر دخالت حوادثی چون ازدواج، شرایط کاری شوهر، تأثیر پیش‌بینی‌ناپذیر کودکان بر طرحهای زندگی، طلاق، بیوه‌شدن، و ناپایداری مشاغل زنان مزدبگیر، پیوسته دستخوش تغییر و تحول می‌گردند. دیگر این‌که، زنان در فعالیتهای روزانه‌شان می‌بینند که هدفهای خاصی را مرحله به مرحله تعقیب نمی‌کنند، بلکه همیشه تنها به نیازها و درخواستهای دیگران واکنش نشان می‌دهند. این مضمون، در تحلیل کودورو (۱۹۷۸) از وابستگی عاطفی و رابطه‌ای میان مادران و دختران، توصیفهای لور (۱۹۷۸) و گیلیگان (۱۹۸۲) از بازبهای به‌شدت رابطه‌ای گروههای همبازی زنان، تا تحلیل‌های زنان در مشاغل نوعاً زنانه‌ای چون معلمی، پرستاری، منشیگری، متصدی پذیرش، کمکهای دفتری و تحلیل توضیحاتی که زنان از نقشهایشان به‌عنوان همسر، مادر و هماهنگ‌کننده اجتماع و گروه خویشاوندی می‌دهند، پیوسته تکرار شده است. وقتی می‌گوییم که فعالیتهای زنان جنبه «واکنشی» دارند، منظورمان این نیست که آنها تنها واکنش انفعالی از خود نشان می‌دهند. در اینجا زنان به‌عنوان موجوداتی تصویری می‌شوند که در جهت هدفهای ویژه‌شان عمل نمی‌کنند بلکه وظایف اطلاع‌رسانی، تنظیم، تسهیل و تعدیل خواستها، کنشها و درخواستهای دیگران را انجام می‌دهند. تحقیقات فمینیستی به‌جای الگوی جامعه‌شناسی متعارف خرد از کنشگران هدفدار، الگوی دیگری از کنشگران را نشان می‌دهد که در زندگی روزانه‌شان در چنان موقعیتی قرار گرفته‌اند که تنها می‌توانند در برابر کنشهای دیگران از خود واکنش نشان دهند و در درازمدت درمی‌یابند که بر اثر دخالت نیروهایی که نه توان پیش‌بینی و نه توان نظارت بر آنها را دارند، در یکی از این موقعیتهای واکنشی قرار گرفته‌اند.

کنش متقابل متناوب در برابر کنش متقابل دایمی

تصویر متعارف جامعه‌شناسی خرد از زندگی اجتماعی، کنشگران هدفداری را نشان می‌دهد که تقریباً پیوسته درگیر کنشهای متقابل رودرروند و طی همین کنشهای دایمی نسبت به همدیگر جهتگیری می‌کنند و فرض را بر این می‌گیرند که کنشگران دیگری که در موقعیت آنها قرار دارند، نیز اساساً مانند خود آنها هستند. اما نظریه فمینیستی جهانی را توصیف می‌کند که در آن، زنان کنشهای متقابل بسیار متغیری را تجربه می‌کنند که به ندرت با کیفیتهای کنش متقابل الگوی بالا سازگاری دارند. زنانی که در موقعیت خانه‌داری قرار دارند، بیشتر وقت روز را جدا از کنشهای متقابل رودررو می‌گذرانند و تنها به گونه ذهنی می‌توانند در برابر دیگران جهتگیری کنند و نه به گونه هدفدار بلکه به صورت واکنشی می‌توانند از خود عکس‌العمل نشان دهند. زنان در محیطهای دیگر، مانند ادارات سطح پایین، کارخانه و مشاغل خدماتی، نیز می‌بینند که در مسیرهایی فعالیت می‌کنند که از نظر ساختاری به کنش متقابل با دیگران نزدیکند، ولی مستقیماً چنین کنش متقابلی را تجربه نمی‌کنند. زنان در بیشتر موقعیتهای مهم کنش متقابل‌شان، می‌بینند که در ارتباط با انسانهای دیگری قرار گرفته‌اند که اساساً نمی‌توانند آنها را مانند خودشان بدانند: کودکان کم‌سن و سالی که هویت نفسانی‌شان هنوز شکل نگرفته است و مردان بزرگسالی که می‌دانند از نظر شخصیت، تجربه زندگی و موقعیت اجتماعی با آنها تفاوت دارند - در واقع، آنها «دیگری» وجود زنان به شمار می‌آیند (سیمون دوپوار، ۱۹۵۷). تنها زمانی که زنان در یک نوع همگرومی خودجوش و باز با زنان بزرگسال دیگر قرار می‌گیرند، تجربه کنش متقابل‌شان با مفروضات الگوی کنش متقابل جامعه‌شناسی خرد متعارف، همخوانی پیدا می‌کند. سپس، نظریه فمینیستی این پرسشها را به پیش می‌کشد: جامعه‌شناسی الگوی کنش متقابل نوعی خود را بر پایه تجربه کنش متقابل چه کسانی ساخته و پرداخته است؟ و از دیدگاه زنان، چه چیزی کنش متقابل نوعی را می‌سازد؟ فمینیستها در پاسخ به این پرسشها، نخست مدعی می‌شوند که تجربه مردان مسلط در الگوی بنیادی کنش متقابل جامعه‌شناسی انعکاس یافته است و دیگر این‌که، رابطه زنان با این مردان، دست‌کم از نظر بسامد و پیامدهای عملی آن، کنش متقابل نوعی و حیاتی زنان را می‌سازد. بررسی فمینیستها از کنش متقابل میان زنان و مردان، ما را به بحث درباره الگوی فمینیستها از کنش متقابل در سطح خرد می‌کشاند.

فرض نابرابری در برابر فرض برابری

نظریه متعارف جامعه‌شناسی خرد فرض را بر این می‌گیرد که در موقعیتهای کنش متقابل، فشارهایی که در جهت همکاری و معنی‌سازی وجود دارند، چندان شدیدند که بر اثر آن، کنشگران ملاحظات ساختار کلان را ندیده می‌گیرند و بر پایه فرض برابری نسبت به یکدیگر جهت‌گیری می‌کنند. اما پژوهشهای فمینیستی درباره کنشهای متقابل زنان و مردان، در تناقض آشکار با این نظریه، نشان می‌دهند که این کنشهای متقابل اجتماعی غالباً تحت تأثیر زمینه ساختاری کلان‌شان شکل می‌گیرند. زنان در فعالیتهای روزانه‌شان، تحت تأثیر این واقعیت قرار دارند که از نظر ساختاری تابع مردانی‌اند که با آنها از طریق همگروهیهای تصادفی، معاشقه، زناشویی، رابطه خانوادگی و کار دستمزدی، کنش متقابل دارند. هرگونه برابری فیمابینی یا تسلطی که زنان به‌گونه فردی می‌توانند در چهارچوب این فراگرد کنش متقابل به‌دست بیاورند، تحت‌الشعاع این الگوهای ساختاری که شایعترین آنها نهاد جنسیت است، قرار می‌گیرد. الگوبندی ساختاری نابرابری جنسی در سطح کلان، بافت چنان پیچیده‌ای از تاروپود کنشهای متقابل میان زنان و مردان دارد که نه‌تنها بر تقسیم کار گسترده این الگو تأثیر می‌گذارد و مشخص می‌کند که چه کسی طرحها را باید تعیین کند و چه کسی باید آنها را به‌اجراء بگذارد، بلکه جزییات فراگردی آنرا نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد، همان جزییاتی که در اِعمال اقتدار و احترام در ترتیبهای نشست‌وبرخاست، صورتهای مخاطب قرار دادن و گفتگو، تماسهای چشمی و نظارت بر زمان و مکان، غالباً تجلی پیدا می‌کنند.

معانی قشربندی‌شده در برابر معانی مشترک

جامعه‌شناسی متعارف خرد یا قضیه معنای مورد توجه قرار نمی‌دهد (مانند رفتارگرایان اجتماعی) و یا فرض را بر این می‌گیرد که فعالیتها و روابطی که در کنشهای متقابل در موقعیتهای گوناگون رخ می‌دهند، مبنای تکیه‌گاهی برای معناسازی مشارکت‌آمیز می‌شوند. کنشگران که همدیگر را در فعالیت و کنش متقابل می‌بینند، از طریق ارتباط با یکدیگر به تفاهمهای مشترکی می‌رسند و در نهایت امر، در مورد تجربیات‌شان به دیدگاه مشترکی دست می‌یابند. اما فمینیستها استدلال می‌کنند که این فرض اساساً باید با این واقعیت تعدیل گردد که کنشهای متقابل در سطح خرد، در بستر و تحت نفوذ ساختار کلان انجام می‌گیرند. کنشها و روابط روزانه زنان در زمینه‌ای از فهم همگانی یا نهادمند تجربه روزانه اتفاق می‌افتند، یا همچنانکه گفته شد، لایه ساختارمند و کلانی از ایدئولوژی وجود دارد که با بی‌اهمیت جلوه‌دادن، آرمان‌پردازی و یا نامریبی‌ساختن فعالیت و تجربه زنان، واقعیت وجودی آنها را مخدوش و خراب می‌کند. این ایدئولوژی

الگوی معناهایی را که به فعالیتها در کنش متقابل نسبت داده می‌شود، تعیین می‌کند. مردان (مسلط) در کنش متقابل با زنان، به فعالیت زنان معناهایی را نسبت می‌دهند که از ساختار کلان ایدئولوژی جنسی سرچشمه گرفته می‌شوند. آنها در تفسیر فعالیت زنان، با رویکردی مبتنی بر بررسی فارغ از تعصب در مورد موقعیت زنان و یا هرگونه سنخ‌بندی سطح کلان دیگر عمل نمی‌کنند. خود زنان نیز گرفتار همین نوع تفسیر ایدئولوژیکی از تجربه‌شان می‌باشند و با یک نوع تنش دیالکتیکی، می‌کوشند تا کفهٔ تعادل این ایدئولوژی را در برابر واقعیت بالفعل زندگیشان تأمین کنند. انواع گوناگونی از معانی از رهگذر همین تنش پدیدار می‌شوند.

از آنچه که تاکنون در این باره گفته شد، چنین برمی‌آید که تعریف‌گرایان اجتماعی فرض را بر این می‌گیرند که کنشگران بر اثر ارتباط نزدیک و طولانی با یکدیگر، به دیدگاه یا نظام ادراکی مشترکی دست می‌یابند. اما پژوهشهای فمینیستی دربارهٔ صمیمانه‌ترین و طولانیترین رابطهٔ همگروهی زن و مرد، یعنی ازدواج، نشان می‌دهند که زن و شوهر، به همان دلایل گفته شده، همچنان نسبت به یکدیگر بیگانه باقی می‌مانند و در قلمروهای معنایی جداگانه‌ای سیر می‌کنند. از این گذشته، دوروتی اسمیت (۱۹۷۹) به گونهٔ مجاب‌کننده‌ای استدلال می‌کند که این «بیگانگی» می‌تواند همان عاملی باشد که بر اثر آن، مردان مسلط به خاطر اعمال نظارت مؤثر بر زنان، در مقایسه با زنان زیردستی که کم‌وبیش با معانی مختص مردان مسلط آشنایی دارند، نسبت به معانی خاص زنان بیگانه‌ترند.

الزام در برابر انتخاب در موقعیتهای معناسازی

روحیهٔ عمیقاً دموکراتیکی بر توصیفهای تعریف‌گرایان و رفتارگرایان از کنش متقابل، حاکم است. الگوهای جامعه‌شناسی متعارف پیوسته بر این دلالت می‌کنند که مردم در واردشدن و خارج‌شدن از محیطهای کنش متقابل از فرصتها و آزادی انتخاب به نسبت برابراه‌ای برخوردارند. اما تحقیقات فمینیستی نشان می‌دهند که زنان بیشترین آزادی را در ساختن معانی ترسیم‌کنندهٔ تجاربشان با دیگران، زمانی در اختیار دارند که در ارتباط نزدیک با زنان دیگری قرار می‌گیرند که در موقعیت آنها به سر می‌برند. وانگهی، این همگروهیهای زنانه به خاطر آن برای زنان جذابیت دارند که حمایت عملی، عاطفی و همدلی معنایی را برای آنها فراهم می‌آورند. به هرروی، زنان قدرت آن را ندارند که آزادانه در این همگروهیها قرار گیرند. قوانین، تسلط مبتنی بر کنش متقابل و ایدئولوژی، این گزینش همگروهانه را محدود و تحقیر می‌کند، چندان که حتی خود زنان در کنج ذهن‌شان در مورد جاذبه‌های این همگروهیهای زنانه بدگمان می‌شوند. در این شرایط،

این همگروهیها گزینش آزادانه و بازی به‌شمار نمی‌آیند، بلکه یک نوع عرصه پنهانی، محدود و غیرعلنی را برای برقراری ارتباط و معناسازی تشکیل می‌دهند.

همه اینها که گفته شد، برای جامعه‌شناسی فمینیستی نظم خرد چه معنایی را در بر دارد؟ نخست این معنا را می‌رساند که الگوهای جامعه‌شناسی متعارف یکسره نادرست نیستند، بلکه به‌عنوان الگوهای جزئی تنها بخشی از واقعیت را نشان می‌دهند. اما اگر به‌نقطه شروع بحث‌مان بازگردیم که گفته بودیم حقیقت را تنها در تقاطع دیدگاهها می‌توان پیدا کرد، یک الگوی جزئی باید عناصری از تحریف را در بر داشته باشد، به‌ویژه زمانی که این الگو همچنان بلامعارض باقی مانده باشد. الگوی متعارف کنش متقابل شاید نشان دهد که افراد همپایه چگونه می‌توانند در رده‌های ساختاری کلانی که نحوه توزیع قدرت را مشخص می‌کنند، دیدگاه مشترکی را ایجاد کنند. این الگو همچنین شاید نشان دهد که از جهت تسلط ساختاری، یک فرد می‌تواند هم با همپایگانش و هم با زیردستانش کنش متقابل برقرار کند و در هر یک از تنظیمهای مبتنی بر کنش متقابل دیگر نیز، این الگو می‌تواند کنشش یا گرایش را به‌خوبی باز نماید. اما وقتی که کنش متقابل کسانی مطرح گردد که از نظر ساختاری همپایه نیستند، بسیاری از کیفیتهای دیگر در همگروهی این افراد به‌چشم می‌خورند که الگوهای متعارف آنها را نشان نمی‌دهند. درواقع، همین ویژگیهای دیگر الگوی دیگری را ایجاد می‌کنند که واقعیتهای تجربه زبردستان را بهتر نشان می‌دهد؛ این واقعیتها عبارتند از: تصادفی بودن طرح، واکنشی بودن عمل، نوسان در کنشهای متقابل بسیار متفاوت، تصویب دائمی تفاوتهای قدرت، فعالیتهایی که معانی پنهان و مبهمی دارند، بیگانگی از معانی افراد دیگر درگیر در کنش متقابل و دسترسی محدود به محیطهایی که در آنها، معنی دار بودن به‌بیشترین احتمال، تجربه مشترک اصیلی را منعکس می‌سازد. سرانجام این‌که، باید پرسید که آیا این الگوی آخری قابلیت تعمیم به تجربه همه زبردستان را ندارد و آیا جامعه‌شناسان نباید واقعیت نظم مبتنی بر کنش متقابل خرد را در تقاطع دیالکتیکی همه این الگوهای همگروهی فیما بین ترسیم کنند؟

ذهنیت

یکی از برجسته‌ترین ویژگیهای جامعه‌شناسی فمینیستی، تأکید آن بر سومین سطح فعالیت اجتماعی، یعنی سطح ذهنیت است. بیشتر نظریه‌های جامعه‌شناسی این سطح را تحت عنوان کنش اجتماعی خرد (ذهنیت خرد) و یا به‌عنوان «فرهنگ» یا «ایدئولوژی»، تحت سطح کلان (ذهنیت کلان) قرار می‌دهند. به‌هرروی، جامعه‌شناسی فمینیستی بر این پافشاری می‌کند که تفسیر فردی کنشگر از هدفها و روابط، را باید در سطح متمایزی

نگریست. این پافشاری مانند بسیاری از جنبه‌های دیگر جامعه‌شناسی فمینیستی، از بررسی زندگی زنان مایه می‌گیرد و به نظر می‌رسد که در مورد زندگی همهٔ زبردستان قابل کاربرد است. زنان (و شاید زبردستان دیگر) از تمایز تجربهٔ ذهنی‌شان آگاهی ویژه‌ای دارند. دقیقاً به خاطر آن‌که، همچنان‌که پیش از این یادآور شدیم، تجربهٔ خاص آنها با تعریفهای جاافتاده و رایج فرهنگی و مبتنی بر کنش متقابل خرد، مغایرت دارد. زمانی که جامعه‌شناسان به سطح ذهنی تجربه به‌عنوان بخشی از نظم اجتماعی خرد نگاه می‌کنند، بر چهار قضیهٔ عمده تأکید می‌ورزند: ایفای نقش و دانش در مورد دیگران؛ فراگرد ملکهٔ ذهن‌شدن هنجارهای اجتماع؛ ماهیت خود به‌عنوان کنشگر اجتماعی؛ و ماهیت آگاهی از زندگی روزانه. در این بخش، به نظر فمینیستی در مورد هر یک از این چهار قضیه می‌پردازیم.

قضیهٔ ایفای نقش و ادراک دیگری

الگوی جامعه‌شناختی متعارفِ ذهنیت (که در نظریه‌های مید [فصل ۶] نمایان است) فرض را بر این می‌گیرد که کنشگر حین ایفای نقش، یاد می‌گیرد که از چشم دیگرانی که کم‌وبیش مانند خود او هستند، به خودش نگاه کند. اما جامعه‌شناسی فمینیستی نشان می‌دهد که زنان به‌گونه‌ای اجتماعی می‌شوند که خودشان را از چشم مردها ببینند. حتی زمانی که دیگران مهم‌شان نیز زن هستند، آنها چنان اجتماعی شده‌اند که باز در مورد خود و زنان دیگر نظر مردها را در نظر می‌گیرند. تجربه‌ای که زنان در مورد یادگیری ایفای نقش دارند، تحت تأثیر این واقعیت شکل می‌گیرد که آنها برخلاف مردان، باید ایفای نقش دیگری اصیل را یاد بگیرند، نه یک دیگری اجتماعی که کم‌وبیش مانند خودشان باشد. دیگری برای زنان، یک مرد و یک هویت بیگانه است. اما دیگری برای مردان، در درجهٔ نخست، مردان دیگری‌اند که تا اندازه‌ای مانند خودشان‌اند، همان کسانی که فرهنگ برای جنس آنها اهمیت والایی قایل است.

ملکهٔ ذهن‌شدن هنجارهای اجتماع

اوج ایفای نقش را معمولاً زمانی می‌توان مشاهده کرد که کنشگر اجتماعی از طریق یادگیری پذیرش نقش «دیگریِ تعمیم‌یافته»، هنجارهای اجتماع را ملکهٔ ذهن خود می‌سازد؛ دیگری تعمیم‌یافته پدیده‌ای است که کنشگر آن‌را بر پایهٔ مجموعه‌ای از تجربه‌های سطوح خرد و کلانی که به‌زندگی اجتماعیش شکل می‌بخشند، به‌گونه‌ای ذهنی می‌آفریند. کاربرد این نوع مفهوم دیگری منحصربه‌فرد نشان می‌دهد که جامعه‌شناسان خرد، دیگری تعمیم‌یافتهٔ تخیلی را به‌عنوان بیان منسجم، همساز و

منحصر به فرد چشمداشت‌هایی که اجتماع از فرد دارد، در نظر می‌گیرند. فمینیستها نخست استدلال می‌کنند که در یک فرهنگ پدرسالارانه تحت تسلط مرد، دیگری تعمیم‌یافته یک‌رشته از هنجارهای اجتماعی مردسالارانه‌ای را نشان می‌دهد که زنان را وادار می‌سازند تا خودشان را «کمتر» یا «فروپایه‌تر» از مردان در نظر بگیرند. هر چقدر که یک زن در ادراک دیگری تعمیم‌یافته‌ای که برداشته‌های مسلط اجتماع را منعکس می‌سازد توفیق بیشتری داشته باشد، امکانات احترام به خود و خودیابی‌اش را بیشتر از بین می‌برد.

دیگر این‌که، بینش‌های فمینیستی وجود یک دیگری تعمیم‌یافته واحد را برای اکثریت مردم و شاید برای همه مردم، مورد تردید قرار می‌دهند. نکته اساسی که در آغاز این بخش مطرح کرده‌ایم، این است که حقیقت یک موقعیت اجتماعی معین را تنها در تقاطع دیدگاه‌ها می‌توان پیدا کرد. وانگهی، هر یک از این دیدگاه‌ها می‌تواند دیگری تعمیم‌یافته‌ای را بسازد تا شخص از طریق آن، خودش را به‌عنوان یک شناخته‌عینی در نظر گیرد و درباره عملکردش داوری نماید. تنها با آگاهی به این واقعیت که چندین نوع دیگری بر برداشت فرد از خود تأثیر می‌گذارند، می‌توان شمه‌ای از پیچیدگی بالقوه فراگرد خود داشتن یا خودبودن را درک کرد. زیردستان استطاعت برخورداری از یک دیگری معیارین و منحصر به فرد را ندارند (مگر نه این است که زیردستان چنان سرکوب شده‌اند که همه قدرتهای تأمل جداگانه را وانهاده‌اند).

ماهیت خود به‌عنوان یک کنشگر اجتماعی

جامعه‌شناسان خرد یک کنشگر اجتماعی را طوری توصیف می‌کنند که جهان روزانه را به‌گونه‌ای تحت تسلط قرار می‌دهد که با منافع خاص او سازگاری داشته باشد. اما جامعه‌شناسان فمینیست می‌گویند که زنان خود را چنان تحت‌الشعاع منزلت محدود زنانه‌شان می‌یابند که تصور فرافکنی طرح‌های شخصی آنها در جهان، مگر به‌گونه نظری، بی‌معنا می‌گردد. وانگهی، زنان نمی‌توانند جهان را به‌گونه‌ای تحت تسلط قرار دهند که با منافع شخصی‌شان سازگار گردد. آنها طوری اجتماعی می‌شوند که جهان حیاتی را به‌عنوان مکانی در نظر می‌گیرند که در آن یک فرد باید میان انواع منافع کنشگران دیگر تعادل برقرار کند. در واقع، گیلیگان (۱۹۸۲) به‌زحمت کوشیده است تا زنان را مجاب سازد که یکی از نشانه‌های بلوغ اجتماعی، توانایی داشتن منافع شخصی و حفاظت از آن در برابر دیگران است. زنان نمی‌توانند مانند مردان عرصه‌های مکانی خاص‌شان را بدون دخالت عوامل خارجی تحت نظارت خود داشته باشند. آنها هنوز در جستجوی «جای ویژه‌ای برای خودشان» می‌باشند. به‌همین‌سان، ادراک زنان از زمان

به‌ندرت از الگوی ساده‌اولیتهای فردی برخوردار است، زیرا آنها در زندگی بیشتر باید در جهت توازن منافع و طرحهای دیگران عمل کنند. بدین‌سان، برنامه‌ریزیها و عملکردهای زنان با توجه به انواع منافع شخصی و منافع دیگران طرح‌ریزی می‌شوند و از همه بالاتر، بیشتر در جهت همکاری‌اند نه تسلط.

این فکر با اندیشه‌ای پیوند دارد که پیش از این ضمن بحث دربارهٔ تجربهٔ «ترکیب نقش» زنان مطرح کرده‌ایم. این دو اندیشه در ترکیب با هم، این نیاز را مطرح می‌کنند که (اگر خواسته باشیم در محدوده‌های زبان کنونی باقی بمانیم) باید در مورد زنان به جای کشمکش نقش از تعادل نقش سخن گوئیم. پس توانایی زنان در ایفای نقش تعادل، که یکی از تواناییها و تجربه‌های زمانی و مکانی اصلی زنان و زیردستان دیگر به‌شمار می‌آید، می‌تواند به‌عنوان یک ارزش اجتماعی مثبت مورد بررسی قرار گیرد. بنابراین، بخشبندی اجتماعی را چندان هم نباید به‌عنوان نشانهٔ شخصیت کارکردی در نظر گرفت.

آگاهی از زندگی روزانه

جامعه‌شناسان فمینیست قضیهٔ آگاهی یکنواخت از زندگی روزانه را که جامعه‌شناسان سنتی خرد معمولاً فرض می‌کنند، مورد ارزیابی انتقادی قرار داده‌اند. آنها بر این تأکید دارند که شایع‌ترین ویژگی سبک شناخت زندگی روزانه برای زنان، سبک آگاهی دویاره است. زنان همان چیزی را تجربه می‌کنند که اسمیت (۱۹۷۹) «خط لغزش» میان تجربهٔ شخصی، زنده و اندیشیده‌شان و نمونه‌های جاافتادهٔ موجود در ذخیرهٔ دانش اجتماعی برای توصیف این تجربه، می‌خواند است. بدین‌سان، زندگی روزانه برای زیردستان به‌دو واقعیت تقسیم می‌شود: واقعیت تجربهٔ شخصی، زنده و اندیشیده و واقعیت نمونه‌های اجتماعی. زنان که غالباً می‌دانند تجربهٔ شخصی‌شان با تجربهٔ مردانی که بر آنها تسلط فرهنگی و درضمن کنش متقابل دارند یکی نیست، به‌مُسکِنِ ذهنیت مشترک چندان اعتمادی ندارند. زنان به‌عنوان هستی‌های اجتماعی و زیست‌شناختی که فعالیت‌هایشان به‌وسیلهٔ زمان یکنواخت پدرسالارانه درست تنظیم نشده است، به‌تفاوت میان زمان به‌عنوان تجربهٔ زنده و زمان به‌عنوان یک سامان اجتماعی، بهتر واقفند. جامعه‌شناسی فمینیستی ذهنیت با این پرسش‌کارش را آغاز می‌کند: آدمها چگونه می‌توانند ادامهٔ حیات دهند وقتی که تجربهٔ شخصی‌شان با نمونه‌سازیهای اجتماعی و جاافتادهٔ همان تجربه، همخوانی ندارد؟ ما خود می‌دانیم که برخی از این آدمها با پرهیز از تأمل پیگیرانه در این‌باره، برخی دیگر با پروراندن یک‌رشته نمونه‌های شخصی برای معنی‌دارساختن تجربه‌شان، و برخی دیگر از طریق اجتماع با دیگرانی که در این واقعیت دویاره سهیمند، و سرانجام، برخی با نفی اعتبار تجربهٔ شخصی‌شان، این کار را انجام می‌دهند. اما

به هرروی، آنها همچنان ادامه حیات می دهند.

آنچه که در اینجا به عنوان ذهنیت ویژه زنان برشمرده‌ایم، در مورد ذهنیت همه زبردستان مصداق دارد. یکی به این دلیل که، تجربه ایفای نقش زبردستان به خاطر آگاهی شدیدشان به این واقعیت که باید چشمداشتهای دیگرانی را که به خاطر تفاوت‌های قدرت با آنها بیگانه‌اند یاد بگیرند، ماهیت پیچیده‌ای پیدا کرده است. دیگر این که، آنها نه با یک دیگری تعمیم یافته بلکه با چندین دیگری تعمیم یافته و خرده فرهنگها، چه خرده فرهنگ قدرتمندان و چه خرده فرهنگهای نیمه قدرتمندان و بی قدرتان، ارتباط برقرار کنند. سوم این که، آنها از خودشان به عنوان کنشگران اجتماعی هدفداری که می توانند مسیر زندگیشان را تعیین نمایند تجربه‌ای ندارند، هرچند که به ویژه در چهارچوب اصول اخلاقی آمریکا، پیوسته به آنها گوشزد می شود که می توانند چنین کاری را انجام دهند. سرانجام و از همه شایعتر آن که، آنها زندگی روزانه‌شان را با یک نوع آگاهی دویاره می گذرانند و احساس می کنند که در حد فاصل میان تجارب زنده شخصی شان و آنچه که فرهنگ مسلط به عنوان واقعیت اجتماعی به آنها معرفی می کند، به سر می برند.

پیوندهای انگاره‌های جامعه‌شناختی

این بخش را با بازگویی آنچه که در مقدمه این فصل مطرح کرده‌ایم، به پایان می بریم. در آنجا گفته بودیم که نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی سه انگاره واقعیت‌های اجتماعی، تعریف اجتماعی و رفتار اجتماعی را به گونه کارآمدی ترکیب کرده است، حال آنکه جامعه‌شناسان سنتی این سه انگاره را جدا از هم می انگارند. در اینجا همچنین باید یادآور شویم که نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی از تقسیم‌بندی سنتی میان سازمان اجتماعی کلان (واقعیت‌های اجتماعی) و سازمان اجتماعی خرد (تعریف‌های اجتماعی و رفتارهای اجتماعی) با موفقیت فراتر رفته است.

نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی عناصر برجسته‌ای از انگاره واقعیت‌های اجتماعی را در بر گرفته است، به ویژه صورت‌بندی‌های این انگاره از نظریه کشمکش. نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی بر آن است تا الگوی ساختاری کلان تولید اجتماعی را چنان در نظر گیرد که دربرگیرنده الگوی سازمان مبتنی بر سلسله‌مراتب یا نابرابری باشد. در جامعه‌ای که به صورت کنونی سازمان گرفته است، تولید و نابرابری ارتباط متقابل نزدیک با هم دارند. تولید به فرمان گروه مسلطی می‌گردد که به نفع خودشان عمل می‌کنند و با کار زبردستانی تحقق می‌یابد که در فراگرد تولیدی بسیار کمتر از آنچه که خدمت می‌کنند برداشت می‌نمایند. در جوامعی مانند جوامع خودمان، نظام نابرابری

پیچیده‌ای وجود دارد که در آن، تقسیم آدمها به افراد مسلط و اشخاص زیردست، مبتنی است بر برخورداری یا فقدان ویژگیهایی چون مرد بودن، سفیدپوست بودن، جایگاه طبقاتی سرمایه‌دارانه، حرفه‌ای و مدیریتی و «بختگی میانسالی». این نظام پیچیدهٔ نابرابری با ایدئولوژی حفظ می‌شود - یعنی همان تعریفهای اجتماعی کلان واقعیت که منافع گروه مسلط را در خود متجسم می‌سازند، ولی به برداشتهای همهٔ گروهها شکل می‌بخشند.

نظریهٔ جامعه‌شناختی فمینیستی، با تأکید بر ساخت گستردهٔ «تولید» که نمایانگر اهمیت کنشهای متقابل خرد در خلق جهان اجتماعی می‌باشد، به تعریف‌گرایی اجتماعی با موفقیت پل می‌زند. آنچه که تولید می‌شود و هر آنچه که برای نظریهٔ جامعه‌شناختی فمینیستی کار محسوب می‌شود، تولید افکار، رفاه عاطفی، و تعاریف مشترک از موقعیتها را که تداوم زندگی اجتماعی با آنها امکانپذیر می‌شود، نیز در بر می‌گیرد. این تولید گسترده معمولاً در سطح کنش متقابل خرد و در شبکه‌های همگروهی صمیمانه و رودرروی انجام می‌گیرد که در برگزیدهٔ فعالیت هماهنگ و جهتگیری متقابلند، البته میان کنشگرانی که قدرتهای نابرابری دارند. فراگرد پویای تسلط و نظارت که نگهدار نظم کلان اجتماعی است، در این همگروهیهای مبتنی بر سلسله‌مراتب قدرت، اقتدار، احترام و تسلیم و نیز از طریق شناخت اساساً متفاوتی تحقق می‌یابد که افراد مسلط و زیردست و کاملاً بیگانه از هم از موقعیتهای اجتماعی دارند. کار ایجاد صمیمیت و شناخت متقابل نسبی که تداوم زندگی اجتماعی را میان افراد دارای قدرت متفاوت و بیگانه از هم امکانپذیر می‌سازد، بیشتر به وسیلهٔ زیردستان و به ویژه زنان انجام می‌گیرد. این آگاهی به درون جامعه‌شناسی فمینیستی راه می‌یابد و به آن اجازه می‌دهد که شکاف میان انگاره تعریف‌گرایی اجتماعی و انگارهٔ واقعیتهای اجتماعی را پر کند.

نظریهٔ جامعه‌شناختی فمینیستی این کیفیت همزیستی مردم در زندگی اجتماعی به عنوان بیگانگان نزدیک به هم، را از طریق پذیرش ینش انگارهٔ رفتار اجتماعی نیز تبیین می‌کند؛ بینشی که قایل به این است که بیشتر کنشهای انسانی نتیجهٔ رفتار غیراندیشیده‌ای است که با نوعی برداشت تأمل‌نشده از نظام پاداشها و تنبیه‌های جامعه، برانگیخته می‌شود. بدین‌سان، تداوم بسیاری از نابرابریها و تصویبهای بی‌چون‌وچرای تسلط و تابعیت، نتیجهٔ واکنش نیندیشیدهٔ کنشگران نسبت به احکامی اجتماعی است که در هنگام اجتماعی شدن فرامی‌گیرند. اما در الگوی تبادلی انگارهٔ رفتارگرایانه، کنشگران همچنین می‌توانند برای دستیابی به پاداشها و پرهیز از تنبیه‌ها در نظام مستقر اجتماعی، به محاسبات معقولی مبادرت ورزند. نظریهٔ جامعه‌شناختی فمینیستی این نکته را نیز در نظر دارد که این الگوی تبادلی می‌تواند نمایانگر بارز تجربهٔ گروه مسلط باشد و زنان در

قالب این الگو، یاد می‌گیرند که چگونه خودشان را به‌عنوان اشیای باارزش به‌مردهای مسلط معرفی کنند. به‌هرروی، نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی این الگوی تبادل را به‌عنوان یک نظریه کلی نمی‌پذیرد، بلکه آن را به‌عنوان نمودار یکی از نکات اصلی نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی در نظر می‌گیرد که بنا بر آن، دانش، ساختی است مبتنی بر موقعیت اجتماعی. نظریه تبادل ممکن است برخی از کنشهای بعضی از کنشگران را در یک محیط تاریخی خاص مبتنی بر تسلط تبیین کند، اما نمی‌تواند یک تبیین عام و غیرتاریخی از رفتار اجتماعی بشر به‌دست دهد.

در چهارچوب نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی، آن مضامینی که معمولاً با این انگاره‌های جداگانه همراهند، چنان درهم بافته شده‌اند که نظریه واحدی را تشکیل می‌دهند. به‌همین‌سان، این نظریه از تقسیم‌بندی‌های میان جامعه‌شناسی خرد و کلان (نگاه کنید به فصل ۱۰) به‌گونه مؤثری فرامی‌گذرد. نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی با تکیه بر تجربه زنان به‌عنوان افراد زیردست، شیوه‌های نگهداشت جهان کلان به‌وسیله گروه زیردست که از طریق کنشهای متقابل در سطح خرد انجام می‌گیرد، و نیز شیوه‌های شکلگیری این فعالیت‌های نگهدارنده به‌وسیله الزام‌های ساختار کلان تسلط، را ردیابی می‌کند. بدین‌سان، نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی مرز مشترک کنش متقابل خرد و ساختار کلان را تحلیل می‌کند، چه این تحلیل از سطح خرد آغاز گردد و چه از سطح کلان. این برداشت از وجه اشتراک سطح خرد و کلان، را این اصل فمینیستی که «امر شخصی یک امر سیاسی است»، آشکار می‌سازد. جهان اجتماعی از دیدگاه نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی در راستای تکاپوی دیالکتیکی میان ساختارهای کلان تسلط، کنشهای متقابل خرد در جهت نگهداشت و درضمن، مقاومت در برابر این ساختارها، و تفسیرهای ذهنی که به‌تن‌دردادن یا انتقاد از این ساختارها می‌انجامند، ساخته و پرداخته شده است.

چکیده

نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی از نظریه عام فمینیستی برخاسته است. نظریه فمینیستی به‌یک شاخه پژوهشگری نوین درباره زنان اطلاق می‌شود که درصدد است نظامی فکری را درباره زندگی بتسری تدارک بیند تا زنان را به‌عنوان شناخته و شناسا، عمل‌کننده و داننده مورد بررسی قرار دهد.

فمینیسم به‌اندازه سابقه تابعیت زنان قدمت دارد، زنانی که تقریباً همیشه و همه‌جا در انقیاد بوده‌اند. نوشته‌های فمینیستی از ۱۶۳۰ تا سال ۱۷۸۰ به‌صورت اعتراض‌های جسته و گریخته ولی دایمی بوده است. از ۱۷۸۰ تا زمان کنونی، این نوشته‌ها جنبه انتقادی

حادی پیدا کرده و نویسندگان هر چه بیشتری در عرصه‌های گوناگون انتقادی در این زمینه قلمفرسایی کرده‌اند. اما این رشد سیر پیوسته‌ای نداشته است، زیرا زنان به‌عنوان اقلیت یا اعضای ستم‌دیدهٔ جامعه، اعتراض‌هایشان همیشه دستخوش سرکوبی منافع مردان و قدرت پدرسالارانه بوده است. در مجموع، نظریهٔ فمینیستی دست‌کم از سال ۱۷۸۰، با نوسانهای میان اصلاحات و محافظه‌کاری در جنبشهای اجتماعی غرب، همراه بوده است.

نظریهٔ فمینیستی با رشد جامعه‌شناسی نیز مقارن بوده است. اما این نظریه تا سال ۱۹۶۰ از سوی تنظیم‌کنندگان اصلی و مرد رشتهٔ جامعه‌شناسی ندیده گرفته می‌شد و هنوز هم در حاشیهٔ این رشته باقی مانده است. علایق فمینیستی، مورد توجه زنان و جامعه‌شناسان مردی بوده که در زمان نوشتن آثارشان در حواشی حرفهٔ جامعه‌شناسی قرار داشتند (مانند مارکس و انگلس). شخصیت‌های عمدهٔ رشتهٔ جامعه‌شناسی به‌علایق و دانش فمینیستی توجه چندانی نمی‌کردند و وقتی هم‌که به قضایای جنسیت می‌پرداختند، برخوردی متعارف و غیرانتقادی نسبت به آنها داشتند (مانند تالکت پارسونز).

آن پرسشهای فمینیستی که مایهٔ غنای نظریهٔ جامعه‌شناختی امروزی بوده‌اند، در یک‌رشته از نظریه‌های فمینیستی که از سال ۱۹۶۰ تاکنون صورت‌بندی شده‌اند، زنده نگهداشته شده‌اند. این نظریه‌های فمینیستی را می‌توان برحسب این دو پرسش بنیادی پژوهش فمینیستی طبقه‌بندی کرد: دربارهٔ زنان چه می‌دانیم؟ و چرا وضع زنان این‌گونه است؟ پاسخهای داده‌شده به‌نخستین پرسش، انواع نظریه‌های فمینیستی را مشخص می‌سازد. در نظام تحلیلی ما، سه نوع توصیف اصلی از موقعیت اجتماعی زنان وجود دارد: (۱) موقعیت زنان با موقعیت مردان تفاوت دارد؛ (۲) زنان در موقعیت نابرابر با مردان به‌سر می‌برند؛ (۳) زنان در موقعیت یک‌گروه ستم‌دیده قرار دارند و ستمگران، همان مردان یا نظام اجتماعی مردگرایانهٔ پدرسالاری‌اند.

در چهارچوب این مقولات گستردهٔ تفاوت، نابرابری و ستمگری، گونه‌های دیگری نیز مطرح می‌شوند که مبتنی‌اند بر پاسخهای داده‌شده به پرسش دوم چرا وضع زنان به این‌گونه است. نظریه‌پردازانی که موقعیت زنان را اساساً متفاوت از موقعیت مردان می‌انگارند، این تفاوت را به‌سه صورت تبیین می‌کنند: شرایط اجتماعی-زیست‌شناختی؛ وضعیت نهادی اجتماعی شدن؛ و موقعیت روانشناختی-اجتماعی. نظریه‌پردازانی که بر تبیینهای نابرابری تأکید می‌ورزند، موقعیت زنان را برحسب نظر فمینیسم لیبرال دربارهٔ ساختارهای فرصت نابرابر و ملاحظات مارکسیستی دربارهٔ جایگاه زنان به‌عنوان بخشی از یک نظام استثمار پیچیدهٔ طبقاتی در نظر می‌گیرند؛ در این نظام، زنان به‌خاطر جنسیت و نیز جایگاه طبقاتی، استثمار می‌شوند و گاه، زنان دیگر را استثمار می‌کنند.

نظریه‌پردازانی که بر ستمگری تأکید می‌ورزند، این پدیده را برحسب نظریه‌های روانکاوانه‌ای تبیین می‌کنند که بنا بر آنها، مردها برای رسیدن به هدفهای عمیق روانشناختی‌شان به‌گونه فطری نیاز به تحت انقیاد آوردن زنان دارند. گروهی از این نظریه‌پردازان که پاسخ فمینیستی رادیکال به این پرسش می‌دهند، ریشه ستمگری پدرسالارانه را در توانایی و اشتیاق بیشتر مردها برای کاربرد خشونت جهت انقیاد دیگران، می‌جویند. گروه دیگری از نظریه‌پردازان ستمگری، در این زمینه از تحلیل فمینیستی سوبالیستی سود می‌جویند و کوشش می‌کنند تا انواع گوناگون نظریه‌های ستمگری را در هم ادغام کنند؛ آنها اصطلاحهایی چون پدرسالاری و تسلط سرمایه‌دارانه را برای توصیف نظام ستمگری چندجانبه‌ای به‌کار می‌برند که بر تنظیمهای تولیدی، طبقه، سن، قومیت، ترجیح جنسی، موقعیت جهانی و نیز جنسیت استوار است، نظامی که بر همه زنان و بیشتر مردان ستم روا می‌دارد.

نظریه فمینیستی مبنایی برای تجدید نظر در مورد نظریه‌های متعارف جامعه‌شناختی در مورد سازمان اجتماعی فراهم می‌آورد. نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی را، که در اینجا به‌عنوان نمونه بارز آنچه که نظریه فمینیستی می‌تواند به نظریه عام جامعه‌شناختی ارائه کند مطرح شده است، می‌توان برحسب شش قضیه عمده خلاصه کرد؛ قضایایی که بر پایه و ترکیب انواع نظریه‌های فمینیستی ساخته و پرداخته شده‌اند. نخست آنکه، عملکرد نظریه جامعه‌شناسی باید بر تحلیل دیالکتیکی فراگرد دانش استوار باشد. میان شناسا و شناخته کشاکشی دایمی برقرار است، به‌گونه‌ای که هر یک بر دیگری تأثیر گذاشته و دگرگونش می‌کند. این کشاکش هم بر عملکرد رسمی جامعه‌شناسی و هم بر ساخت دانش در زندگی روزانه تأثیر می‌گذارد. بنابراین، دانش جهان اجتماعی همیشه ساخته و پرداخته موقعیتهای اجتماعی است. داننده یا شناسا باید کنش متقابل با شناخته دانش را در نظر داشته باشد.

دوم آنکه، ساختارهای کلان اجتماعی بر فراگردهایی مبتنی‌اند که تحت نظارت و تحت تأثیر منافع افراد مسلط می‌باشند و به وسیله زیردستانی اجراء می‌شوند که کارشان بر اثر القای ایدئولوژی اجتماعی غالباً نامرئی باقی می‌ماند و حتی از نظر خودشان هم کم‌ارزش انگاشته می‌شود. در نتیجه، حتی فهم عوامل سازنده تولید نیز در جامعه مخدوش شده است. تأکید تحلیلی بر موقعیت زنان، می‌تواند در مورد این ساختارهای کلان تابعیت بینشهای ویژه‌ای را به دست دهد، زیرا زنان، با هر موقعیت طبقاتی، کنندگان اصلی کار نامرئی‌اند: خانه‌داری، زایش و پرورش بچه‌ها، خدمات عاطفی و جنسی و فعالیتهای هماهنگ‌کننده (چون انتظار کشیدن، خود را تطبیق‌دادن و مورد مزاحمت قرار گرفتن) در بخش کار دستمزدی.

سوم آن‌که، فراگردهای کنش متقابل خرد در جامعه، این ترتیب‌های روابط قدرت میان افراد مسلط و زیردست را محقق می‌سازند و با تحریف خدمت زیردستان نمی‌گذارند قدر این خدمت شناخته و پذیرفته گردد. برای همین است که زنان می‌بینند خدماتشان به تولید اجتماعی یا ندیده گرفته می‌شوند، همچنان‌که در مورد خانه‌داری و فعالیت‌های هماهنگ‌کننده در بخش کار دستمزدی دیده شد، و یا مانند وظایف مادری چنان درباره آن آرنابرداری می‌شود که دیگر کسی نمی‌تواند آنرا تشخیص بدهد.

چهارم آن‌که، این شرایط در ذهنیت زنان یک «خط لغزش» دایمی ایجاد می‌کند که آنها باید آنرا پشت سر گذارند. این خط لغزش، ایدئولوژی پدرسالارانه را از تجربه اندیشیده و بالفعل زنان در مورد نقش‌شان در تولید جهان اجتماعی در سطوح خرد و کلان، جدا می‌سازد. زنان به شیوه‌های گوناگون، از سرکوبی و تن‌دادن گرفته تا شورش و اقدامات اصلاح‌گرانه سازمانیافته در سطح خرد و کلان، سعی می‌کنند از شر این خط لغزش خلاص شوند.

پنجم این‌که، آنچه که در مورد زنان گفته شد، در مورد همه زیردستان به صورت‌های گوناگون صادق است.

ششم این‌که، در مورد کاربرد هر مقوله‌ای که دست‌پورده رشته‌ای باشد که اساساً تحت تسلط مرد است، باید تردید کرد. آخرین پرسش نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی برای هر کسی این قضیه را مطرح می‌کند: آیا برای توصیف و تبیین جهان، همچنان باید در چهارچوب مقولات جانفاده رشته جامعه‌شناسی باقی ماند یا آن‌که باید مفاهیم تازه‌ای را ایجاد کرد که با آنها بتوان جهان را از دیدگاه زیردستان، محرومان و اعضای غالباً نامریی اجتماع تبیین کرد؟

پرسشها و پاسخهای فصل هشتم

۱- موضوع بررسی نظریه فمینیستی چیست و این نظریه چه هدفی اجتماعی را در سر دارد؟ این نظریه زندگی اجتماعی و تجربه انسانی را از چشم‌انداز زنان مورد بررسی قرار می‌دهد. این نظریه بر موقعیت زنان در جامعه تأکید می‌ورزد و در بررسی‌هایش زنان و دیدگاه‌های آنها را محور قرار می‌دهد. هدف از این نظریه آن است که با تشخیص نابرابری جنسی و اجحاف‌هایی که بر زنان به خاطر زن‌بودن تحمیل می‌شود، نه تنها نابرابری زن و مرد را از میان بردارد، بلکه هرگونه ساختار اجتماعی را که در جهت نابرابری افراد جامعه عمل می‌کند، مورد شناسایی قرار داده و آنرا نابود یا تصحیح کند.

۲- نظریه فمینیستی به کدام انگاره جامعه‌شناختی تعلق دارد؟

این نظریه به‌هیچیک از انگاره‌های اجتماعی وابستگی مطلق ندارد، بلکه در جهت تلفیق سه انگاره عمده واقعیت‌های اجتماعی، رفتار اجتماعی و تعریف اجتماعی عمل می‌کند. ویژگی بی‌همتای نظریه فمینیستی این است که می‌تواند مرزهای نفوذناپذیر این انگاره‌ها را درنوردد و در بررسی‌هایش از ترکیب و تلفیقی از این انگاره‌ها سود جوید و بدین ترتیب، بافت ظریف و درهم پیچیده واقعیت اجتماعی را منعکس سازد.

۳- فمینیستها برای دانشی که تاکنون از جهان داشته‌ایم، چه خصلتی قایلند؟

آنها معتقدند آنچه را که تاکنون دانش کلی، معتبر و مطلق درباره جهان می‌انگاشته‌ایم، دانشی تک‌بعدی است که تنها از تجارب و منافع و مصالح بخش قدرتمند و مسلط جامعه سرچشمه می‌گیرد. در این دانش، تجارب، دیدگاهها و منافع زیردستان به‌ویژه زنان هیچ انعکاس ندارد. هرچند که این زیردستان در تولید و بازتولید زندگی اجتماعی شاید نقشی حتی مهمتر از نقش بالادستان داشته باشند، اما اندیشه‌ها و دیدگاه‌هایشان غالباً در مجموعه معرفتها و دانش‌هایمان ندیده گرفته می‌شود. به‌نظر فمینیستها ما باید در برداشتها و دانش‌هایمان تجدید نظری جدی به‌عمل آوریم تا بتوانیم بخش مهمی از افراد جامعه را که تاکنون مریی و ناشناخته بوده، در جریان ساخت و کاربرد این دانشها دخیل و سهم سازیم و به‌معرفت خود خصلت جامعتر و چندبعدی‌تری بخشیم.

۴- چرا در جریان اصلی جامعه‌شناسی، به‌فمینیسم چندان اعتنایی نشد؟

یکی برای آنکه بیشتر بنیانگذاران رشته جامعه‌شناسی مرد بودند؛ دیگر به‌خاطر آنکه نظریه‌پردازانی که به‌این موضوع توجه داشتند، کسانی بودند که در حاشیه جامعه‌شناسی جای داشتند و برای آنها در جریان اصلی جامعه‌شناسی نخستین بار اهمیتی قایل نبودند؛ و سرانجام این‌که نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی که چهره‌های برجسته و شاخص این رشته بودند، کمتر تماسی با افکار فمینیستی داشتند.

۵- آلیس روسی تفاوت زنان و مردان را بر چه اساسی تبیین کرده است؟

او این تفاوت را بر مبنای زیست‌شناختی در نظر گرفته و معتقد است که رفتارهای متفاوت زن و مرد را باید به‌الگوهای متفاوت رشد هورمونی آنها در چرخه حیات نسبت داد. به‌همین دلیل، زنان و مردان از نظر حساسیت در برابر نور و صدا، و ارتباطات نیمکره‌های راست و چپ مغز، با یکدیگر به‌گونه‌ای اساسی تفاوت دارند و این تفاوت، آنها را به‌رفتارهایی متفاوت سوق می‌دهد.

۶- مضمونهای شاخص نظریه‌های نابرابری جنسی کدامند؟

آنهایی که این نظریه‌ها را مطرح می‌کنند، معتقدند که زنان و مردان نه‌تنها در موقعیت‌های متفاوتی قرار گرفته‌اند، بلکه این تفاوت با نابرابریهایی نیز همراه است؛ دیگر این‌که این نابرابریها نه از تفاوت ساختمان زیستی و شخصیتی، بلکه از سازمان اجتماعی سرچشمه می‌گیرد. سوم این‌که،

هرچند زنان از نظر استعدادها و ویژگیهای فطریشان ممکن است با مردان تا اندازه‌ای تفاوت داشته باشند، اما این تفاوت طبیعی چندان اهمیتی ندارد که بتوان آنرا مبنای نابرابری زن و مرد قرار داد. به عقیدهٔ این نظریه‌ها، هم مرد و هم زن برای شکوفایی و تحقق استعدادهایشان نیاز به آزادی عمل دارند، اما ساختار اجتماعی قدرت به آنها اجازه نمی‌دهد که مانند مردان آزادانه این نیاز طبیعی را برآورده ساخته و درصدد تحقق استعدادهایشان برآیند.

۷- آیا فمینیستهای لیبرال برای فعالیتهای خصوصی زنان در حریم خانه و خانواده ارزش خاصی قابل می‌شوند؟

خیر. این نظریه‌پردازان برای وظایف خانگی و خرده‌کاریهای بی‌اجر و مزد زندگی خانوادگی چندان بهایی قابل نیستند و معتقدند که مردان از بیشترین پاداشهای زندگی که همان پول و قدرت و منزلت اجتماعی است سود می‌برند و زنان را به حریم و خلوت محدود خانه و خانواده سوق می‌دهند و از راههای گوناگون اجازه نمی‌دهند که زنان به‌عرصهٔ فعالیتهای عمومی که منبع بزرگترین پاداشهای اجتماعی است راه یابند.

۸- جسی برنارد چه برداشتی از نهاد زناشویی داشت؟

برنارد معتقد است که برخلاف تصور متعارف و معمول، زندگی زناشویی برای زنان و مردان مزایای برابری ندارد و این مردان هستند که از این زندگی بیشترین برخورداری نصیب‌شان می‌شود، در حالی که زنان تنها نصیبی که از زندگی زناشویی می‌برند، محرومیت از آزادیهای نسبی تجرد دخترانه و رفتن زیر بار مسئولیتهای سنگین زندگی خانوادگی است. برای همین است که تحقیقات انجام‌گرفته دربارهٔ زناشویی نشان می‌دهند که زنان ازدواج‌کرده و مردان مجرد بیشتر از زنان مجرد و مردان متأهل از ناراحتیهای ناشی از تپش قلب، سرگیجه، سردرد، کابوس و هراسهای عصبی رنج می‌برند.

۹- مهمترین برنامه‌های فمینیستهای لیبرال برای رفع نابرابریهای جنسی کدامند؟

استفادهٔ بهینه از امکانات موجود سیاسی و قانونی برای رفع تبعیضهای جنسی؛ تأمین فرصتهای برابر اقتصادی برای زنان و مردان؛ دگرگونی در ساختمان خانواده و آموزشهای اجتماعی و رسانه‌های همگانی تا آموزشهای خانوادگی و اجتماعی و رسانه‌های عمومی در جهت رفع نابرابریهای جنسی عمل کنند؛ مبارزهٔ همگانی و همه‌جایی با هرگونه تجلی و نمود تبعیض جنسی؛ مبارزه در جهت جلب احترام به هرگونه سبک زندگی شایسته‌ای که زنان برای خود برمی‌گزینند از خانه‌داری گرفته تا مشاغل اجتماعی.

۱۰- مارکس و انگلس چه برداشتی از خانواده داشتند؟

آنها خانواده را در جوامع غربی، کانون پرورش ایدئولوژی طبقهٔ حاکم، یعنی مالکیت، و زمینه‌ساز انقیاد و تسلط بر زنان می‌دانستند. خانوادهٔ غربی به‌نظر آنها پدرتبارانه و پدرسالارانه و تک‌همسری در مورد زنان است که همگی این ویژگیها در جهت تسلط بر زنان و تابعیت از مردان

عمل می‌کنند. به نظر آنها، در خانواده غربی، زنان نیز مانند بردگان جزو داراییها و اموال شخصی پدرسالار به‌شمار می‌آیند و از هیچ‌گونه حق و حقوق شایسته انسانی برخوردار نیستند.

۱۱- آیا به نظر انگلس زنان در دوران ماقبل تاریخ، موقعیتی نازلتر از دوران تاریخی داشتند؟ خیر. انگلس می‌گوید که در دوران ماقبل تاریخ که نظام اجتماعی مبتنی بر مالکیت نبود، زنان ملک مردان به‌شمار نمی‌آمدند، بلکه حتی در برخی موارد، حقوقی بیشتر و برتر از مردان داشتند. در این دوران که تولید اقتصادی مبتنی بر شکار و گردآوری غذا بود، خانواده گسترده و مادرتبار و مادرسالار بود و زنان به‌خاطر برعهده‌داشتن کارکردهای مهم و تعیین‌کننده اقتصادی مانند گردآوری مواد و ریشه‌های غذایی، ذخیره‌کردن و توزیع منابع غذایی و سرپرستی مستقیم فرزندان، از قدرت مهمی برخوردار بودند و دست‌کم، ارزش اجتماعی برابر با مردان داشتند.

۱۲- به نظر فمینیست‌های مارکسیست، زنان در داخل طبقه سرمایه‌دار چه منزلت و جایگاهی دارند؟

به عقیده آنها، نابرابری میان زن و مرد را بیشتر از همه می‌توان در داخل طبقه مسلط سرمایه‌دار پیدا کرد. درون این طبقه، مردان مالکیت منابع تولید صنعتی، کشاورزی و بازرگانی را در اختیار دارند، حال آن‌که زنان این طبقه نه تنها مالکیتی ندارند، بلکه خودشان هم ملک مردان به‌شمار می‌آیند. زنان سرمایه‌دار در دست مردان همین طبقه، غالباً به‌عنوان وسیله ائتلافی مالی و ملکی به‌کار برده می‌شوند و به‌صورت کالاهای جذاب و شاخص، اهمیت و اعتبار اقتصادی و اجتماعی مردان‌شان را به‌نمایش می‌گذارند. یکی از مهمترین وظایف زنان این طبقه، زادن و پروراندن پسران میراث‌خوار است. در مجموع، زنان این طبقه به‌شدت وابسته به مردان‌شان هستند و در ازای ارائه خدمات عاطفی و اجتماعی و جنسی به مردان، جز یک زندگی مجلل و بردگانه نصیب دیگری نمی‌برند.

۱۳- به نظر فمینیست‌های مارکسیست، کارفرمایان سرمایه‌دار از نابرابری جنسی در طبقات مزدبگیر چه بهره‌برداریهایی می‌کنند؟

آنها می‌گویند که زنان مزدبگیر در میان طبقه کارگر و پایین به‌خاطر تبعیضهایی که ساختارهای کلان جامعه سرمایه‌داری بر آنها تحمیل می‌کنند، توانایی آن‌را ندارند که در بازار کار مزدی برابر با مردان دریافت کنند و به‌هیچ‌گونه اتحادیه یا سازمانی وابسته نیستند تا از طریق آنها از حقوق کارگری‌شان دفاع کنند. بنا بر این دلایل، آنها همیشه ذخیره کار ارزانی را برای کارفرمایان تشکیل می‌دهند و سرمایه‌داران با استفاده از نیروی آماده به‌کارشان هم می‌توانند سود بیشتری از استخدام آنها ببرند و هم می‌توانند از آنها برای مبارزه با اعتصابهای کارگری استفاده کنند. آنها همچنین در خانه نیز خدمات رایگانی به نیروی کار مورد استفاده کارفرمایان ارائه می‌کنند که برای ترمیم نیروی کار کارگران بسیار ضرورت دارند ولی هیچ مزدی برای این خدمات دریافت نمی‌دارند. این خدمات خانگی آنها هم برای کارفرمایان بسیار سودمند است، ولی کارفرمایان در

قبال آن مزدی به زنان خانه‌دار نمی‌پردازند.

۱۴- آیا نظریه‌های ستمگری جنسی این ستم را پیامد و نتیجهٔ عوامل غیر عمد زیست‌شناختی و اجتماعی می‌دانند یا نتیجهٔ قدرت و سرکوبی تعمدی زنان از سوی مردان؟

این نظریه‌پردازان معتقدند که بیشتر ستمهایی که بر جنس زن تحمیل می‌شود، ناشی از قدرتی است که مردان جامعه در چهارچوب نظام پدرسالاری بر زنان اعمال می‌کنند و بیشتر مردان جامعه منافعی ریشه‌دار در سرکوبی و انقیاد زنان دارند. به عقیدهٔ آنها چون مردان انقیاد و تابعیت زنان را به نفع خودشان می‌دانند، به تداوم نظام پدرسالاری گرایش دارند و هیچ گامی در جهت ازمیان برداشتن و یا تعدیل این نظام بر نمی‌دارند. بنا بر نظریهٔ ستمگری جنسی، عوامل اجتماعی و ساختاری مردان را ناخودآگاه به ستمگری جنسی سوق نمی‌دهند، بلکه مردان ذینفع، آگاهانه و از روی عمد به زنان ستم می‌کنند.

۱۵- آیا فمینیستهای روانکاو، در ریشه‌یابی دلایل ستمگری جنسی مردان، نظریهٔ فروید را از هر نظر می‌پذیرند؟

خیر. آنها هرچند در پیدا کردن زمینه‌های ستمگری جنسی از پویاییهای عاطفی شخصیت و عوامل ناخودآگاه و نیمه‌ناخودآگاه نظریهٔ روانکاوانه فروید سود می‌جویند و مانند فروید ریشه‌های رفتار جنسی مردان و زنان را در درون کودکی جستجو می‌کنند، اما نظریه‌های روانکاوانهٔ فروید را بدون جرح و تعدیل نمی‌پذیرند. فروید در نتیجه‌گیریهای جنسی خود گرایشی پدرسالارانه داشت و هرچند برای زنان احترام قابل بود و با ستمگری جنسی موافقتی نداشت، اما زنان را انسانهای درجهٔ دومی می‌دانست که از نظر روانی و عاطفی برای یک زندگی در سطح نازلتر از مردان ساخته شده‌اند. اما فمینیستهای روانکاو برخلاف فروید معتقدند که این مردان بوده‌اند که در سراسر تاریخ کوشیده‌اند زنان را به دلایل روانی ریشه‌دار در دوران کودکی وادار به پذیرش نقش درجه دوم سازند و هرگز نخواستند زنان را در مقامی برابر با خودشان ببینند.

۱۶- آیا فمینیستهای روانکاو ستمگری جنسی را تنها ناشی از منافع حساب‌شدهٔ مردان می‌دانند؟

خیر. زیرا در بسیاری از موارد ستمگری جنسی نسبت به زنان منافعی برای مردان در بر ندارد و نمی‌توان گفت که آنها همیشه از پدرسالاری و تبعیضهای جنسی ناشی از آن سود می‌برند. برای مثال، مردان اگر در زندگی خانوادگی شان برابری بیشتری برای همسرانشان قابل شوند، از محیط خانوادگی سالمتر و آرامتر و از حمایت‌های عاطفی و جنسی بیشتری برخوردار می‌شوند، ولی در عمل این کار را نمی‌کنند. در ضمن، اگر این‌گونه تبعیضها بر پایهٔ منافع استوار بوده باشد، زنانی که از این تبعیض رنج و زیان می‌بینند، می‌بایست همگی با نظام پدرسالاری مخالف بوده باشند، ولی در عمل می‌بینیم که بسیاری از زنان هیچ‌گونه مخالفت اصولی با این نظام نمی‌کنند. پس

این قضیه می‌بایست ریشه در ژرفای روان و عوامل ناخودآگاه انسانها داشته باشد تا منافع عملی‌شان.

۱۷- چه عوامل ریشه‌داری در کودکی مردان را در بزرگسالی به متمگری نسبت به زنان سوق می‌دهند؟

بیشتر مردان در بزرگسالی همسران‌شان را جانشین مادران‌شان می‌سازند. هر مردی در کودکی عواطف متناقضی نسبت به مادرش داشته، به گونه‌ای که از یک‌سوی مادرش را به‌خاطر حمایت‌های عاطفی و جسمانی‌اش دوست داشته و از سوی دیگر به‌خاطر جلوگیریها و امرونهی‌های مادرش از او می‌هراسیده و گاه از او بیزار می‌شد. همین عواطف متناقض در بزرگسالی، در رابطه‌ی مردان با همسران‌شان منعکس می‌شود، با این تفاوت که در این دوره یک مرد می‌خواهد هم از حمایت‌های عاطفی و جسمانی همسرش برخوردار شود و هم چنان قدرتی را روی همسرش اعمال نماید که به‌او اجازه‌ی هرگونه امرونهی را ندهد و در واقع محرومیت‌هایی را که در کودکی از نظر قدرت در رابطه با مادرش داشت، در رابطه با همسرش جبران نماید.

۱۸- فمینیست‌های رادیکال نظام روابط اجتماعی را مبتنی بر چه نوع رابطه‌ی همگروهی می‌دانند و زنان را در این رابطه در چه موقعیتی می‌بینند؟

این فمینیست‌ها نظام روابط اجتماعی را در سراسر جامعه مبتنی بر رابطه‌ی تسلط و انقیاد می‌دانند و معتقدند که هیچ رابطه‌ای نیست که در آن یک طرف رابطه درصدد تسلط بر طرف دیگر نباشد. هرچند این ساختار متمگری را در همه‌ی ابعاد زندگی اجتماعی تشخیص می‌دهند، ولی بارزترین نمود آن را در روابط جنسی و اجتماعی زن و مرد می‌بینند. آنها معتقدند که انسانها بیشتر از طریق روابط جنسی یاد می‌گیرند که چگونه دیگران را به‌چشم حقارت نگاه کنند و آنها را مورد ستم و آزار قرار دهند. به‌نظر آنها بیشتر متمگریهای اجتماعی از چهارچوب پدرسالاری سرچشمه می‌گیرد و افراد که از کودکی در این چهارچوب اجتماعی پرورش می‌یابند، راه متمگری بر دیگران را از طریق متمگری بر جنس مخالف‌شان می‌آموزند.

۱۹- مارکسیست‌های فمینیست چه گام‌های اساسی در جهت بسط مفاهیم مارکسیستی برداشتند؟

این مارکسیست‌ها درصدد برآمدند که به‌مفاهیم مارکسیستی ابعاد وسیعتری بخشند تا این مفاهیم پهنه‌ی گسترده‌تری از روابط اجتماعی را در بر گیرد. مارکسیست‌های سنتی بیشتر بر نابرابری طبقاتی تأکید می‌ورزیدند، حال آنکه فمینیست‌های مارکسیست بر ابعاد دیگر نابرابری اجتماعی از جمله نابرابری جنسی نیز انگشت می‌گذارند؛ فمینیست‌های مارکسیست برخلاف مارکسیست‌های سنتی که تنها بر تولید کالایی و بازاری تأکید می‌ورزیدند، به‌مفهوم تولید ابعاد وسیعتری داده و هرگونه تولید و بازتولید زندگی اجتماعی را نیز مورد تحلیل قرار می‌دهند، از جمله نقش تولیدی زنان در تولید مثل، خانه‌داری و تغذیه‌ی عاطفی. فمینیست‌ها علاوه بر شرایط مادی و روابط تولیدی بر

پدیده‌های ذهنی و غیرمادی همچون آگاهی، انگیزشها و تعریفهای کنشگران از موقعیتهای اجتماعی نیز تأکید می‌کنند.

۲۰- هسته اصلی دیالکتیک فمینیستی چیست؟

جان کلام دیالکتیک فمینیستی مبتنی بر نوعی جامعه‌شناسی معرفت است که جهان را نه از یک نوع دیدگاه واحد و یکنواخت انسانی بلکه از دیدگاههای متفاوت کنشگرانی مورد بررسی قرار می‌دهد که در موقعیتهای اجتماعی متفاوتی قرار دارند و به‌طبیع برداشتهای متفاوتی نیز از واقعیت دارند. انسانها به‌علت قرارگرفتن در این موقعیتهای متفاوت تجارب جداگانه‌ای از زندگی اجتماعی دارند و این تجارب متفاوت انسانها را به‌برداشتها و عقاید و نظرهای گوناگونی درباره واقعیت اجتماعی سوق می‌دهد. دیالکتیک فمینیستی بر این اساس نتیجه می‌گیرد که حقیقت و واقعیت نه از یک چشم‌انداز ویژه بلکه از تقاطع چشم‌اندازهای انسانهای متفاوت در موقعیتهای متفاوت سرچشمه می‌گیرد.

۲۱- جامعه‌شناسان فمینیست از معرفت‌شناسی مبتنی بر تقاطع چشم‌اندازها و یا دیدگاهها چه نتیجه‌گیری‌هایی را در سطح اجتماعی به‌عمل می‌آورند؟

معرفت‌شناسی فمینیستی که واقعیت یا حقیقت را در تقاطع چشم‌اندازهای گروههای گوناگون اجتماعی می‌جوید، جامعه‌شناسان فمینیستی را به‌سوی دیدگاههای محرومان جامعه سوق می‌دهد و باعث می‌شود که آنها برای گروههایی که تاکنون به‌حساب نمی‌آمده و جامعه برای افکار و عقایدشان ارزشی قابل‌نمی‌شده، ارزش و اعتبار قابل‌شوند. همین امر باعث شده که جامعه‌شناسان فمینیست تنها به‌ارزشها و دیدگاههای مسلط بر جامعه تأکید نگذارند، زیرا این ارزشهای حاکم تنها منافع و باورداشتهای گروه مسلط بر جامعه را منعکس می‌کنند و نه ارزشهای پذیرفته‌شده سراسر جامعه. زنان یکی از این گروههای محروم جامعه‌اند که تاکنون جامعه آنها را ندیده گرفته و به‌افکار و ارزشهای ویژه‌شان چندان بهایی نداده است. جامعه‌شناسان فمینیست می‌گویند که با به‌حساب‌آوردن افکار و برداشتهای زنان، برداشت اجتماعی از واقعیت، تکمیل و تصحیح خواهد شد.

۲۲- جامعه‌شناسان فمینیست برای موقعیت اجتماعی زنان چه امتیازی قابل‌می‌شوند؟

به‌نظر این دسته از جامعه‌شناسان زنان از نظر اجتماعی در موقعیتی قرار گرفته‌اند که می‌توانند به‌عنوان میانجی در میان دیدگاههای گوناگون عمل کنند و در واقع، با قرارگرفتن در نقطه تقاطع این دیدگاهها می‌توانند تعادل و توازن را در میان آنها برقرار سازند. بنابراین، داورها، باورداشتهای و دیدگاههای زنان حالتی یکطرفه و مبتنی بر دعوایهای یکجانبه ندارند، بلکه بر پایه توازن و ارزیابی همه‌جانبه واقعیت از دیدگاههای گوناگون استوارند.

۲۳- جامعه‌شناسان در تحلیل نقشهای اجتماعی، به‌ویژه نقش زنان، چه اختلافی اساسی با کارکردگرایان ساختاری دارند؟

کارکردگرایان ساختاری بر تفاوت و تمایز نقشهای اجتماعی و کارکردهای متفاوت این نقشها در ساختارهای متفاوت ولی مرتبط اجتماعی تأکید می‌ورزند و معتقدند که جامعه و زندگی اجتماعی از ارتباط متقابل و متوازن انسانها در نقشهای ویژه‌شان امکانپذیر می‌شود، اما جامعه‌شناسان فمینیست معتقدند که این قضیه به‌ویژه در مورد نقشهای اجتماعی زنان مصداق ندارد، زیرا زنان نقشهای متفاوت و متعادل‌کننده‌ای را در زندگی اجتماعی بازی می‌کنند و از طریق ترکیب این نقشهای متفاوت نهادهای اجتماعی را به هم مرتبط می‌سازند. زنان نقش خاصی را به‌عهده ندارند، بلکه در یک زمان، هم نقش مادر و کدبانوی خانه هم نقش نان‌آور و هم نقش تغذیه‌کننده عاطفی همسران و فرزندان را ایفاء می‌کنند. آنها با ایفاء این نقش ترکیبی، کفه تعادل و توازن را در جامعه برقرار می‌سازند.

۲۴- به‌نظر جامعه‌شناسان فمینیست، ایدئولوژی جنسی به‌چه شیوه‌هایی فعالیت‌های تولیدی زنان را تحریف و کم‌ارزش می‌سازد؟

این ایدئولوژی به‌سه شیوه ارزش کار زنان را تحریف کرده و آنرا از ارزش واقعی می‌اندازد؛ یکی از طریق بی‌اهمیت نشان‌دادن برخی از فعالیت‌های به‌ظاهر پیش‌پاافتاده ولی مهم زنان مانند خانه‌داری، دیگر از طریق آرمانی کردن بیش از اندازه فعالیت‌های مادری، چندانکه دیگر برای افراد جامعه بهای واقعی آن قابل تشخیص نباشد، یعنی از طریق تقدیس مهر مادری ارزش ملموس و محسوس فعالیت‌های مادرانه را در زندگی اجتماعی غیرقابل تشخیص می‌سازد؛ و سرانجام، از طریق نامرئی ساختن خدمات چندگانه زنان در عرصه تولید زندگی اجتماعی؛ برای مثال تولیدکننده و پروراننده و در مرحله بعد، حمایت‌کننده و حفظ‌کننده نیروی کار در جامعه، زنان هستند، ولی این خدمات آنها به‌خاطر عملکرد ایدئولوژی جنسی به‌چشم نمی‌آید و به‌حساب آورده نمی‌شود.

۲۵- به‌نظر فمینیستها، آیا زنان نیز مانند مردان می‌توانند هدف‌هایی را برای خود تعیین کنند و وسایل متناسبی را برای دستیابی به‌این هدفها برگزینند؟

خیر. به‌عقیده فمینیستها، زنان از نظر اجتماعی در موقعیتی قرار گرفته‌اند که نمی‌توانند به‌گونه‌ای هدفدار عمل کنند و برنامه‌های ویژه‌ای را برای دستیابی به‌هدفهایشان در پیش گیرند، زیرا این آنها نیستند که راه زندگی‌شان را انتخاب می‌کنند، بلکه سیر حوادث، تصادفات و اتفاقات مسیر زندگی آنها را تعیین می‌کند. آنها ناخواسته در جریانی می‌افتند که حوادث بیرون از آنها برایشان مشخص کرده است. ازدواج، شرایط کاری شوهر، ضرورتها و الزامهای پیش‌بینی‌ناپذیر تربیت کودکان، طلاق، بیوگی و اشتغال در مشاغل ناپایدار، امکان انتخاب یک راه مشخص و پیش‌بینی شده را از آنها سلب کرده و آنها به‌جای آنکه با کنشهای خودخواسته‌شان موقعیتها را با زندگی هدفدارشان ساخته و پرداخته یا تعدیل کنند، تنها می‌توانند در برابر این موقعیتها واکنش از خود نشان دهند.

۲۶- به چه دلیل تصویر متعارف جامعه‌شناسی خرد از کنش متقابل انسانها، در مورد موقعیت زنان گویا نیست؟

جامعه‌شناسان خرد سنتی معتقدند که انسانها کنشگران هدفداری‌اند که طی کنشهای متقابل و دایمی با انسانهای دیگر، بر پایهٔ این فرض که دیگران نیز در موقعیت آنها دارند، نسبت به همدیگر جهتگیری می‌کنند. ولی جامعه‌شناسان فمینیست معتقدند که کنشهای متقابل زنان صورت متفاوتی دارد و نمی‌توانند بر پایهٔ فرض همانندی موقعیت‌هایشان با موقعیت انسانهای دیگر، نسبت به آنها جهتگیری کنند. محبوس ماندن زنان در محیط خانه اجازهٔ کنش متقابل آزادانه و دایمی با انسانهای دیگر را به آنها نمی‌دهد تا آنها بتوانند به گونه‌ای عینی و واقعی با انسانهای دیگر ارتباط برقرار سازند و بر پایهٔ همین ارتباط جهتگیری مناسبی را در برابر دیگران اتخاذ کنند. در ضمن، این فرض جامعه‌شناسی متعارف خرد که انسانها در موقعیت یکسان، مانند یکدیگر عمل می‌کنند، در مورد زنان مصداقی ندارد. زیرا جامعه برای زنان در هر موقعیتی حساب جداگانه‌ای باز می‌کند و نمی‌گذارد آنها به گونه‌ای طبیعی با افراد دیگر جامعه کنش متقابل برقرار سازند و در نتیجه، زنان هرگز خود را در موقعیتی برابر با مردان نمی‌بینند و مردان نیز آنها را در موقعیتی متفاوت از خود در نظر می‌گیرند.

۲۷- آیا این فرض جامعه‌شناسی متعارف خرد که انسانها از رهگذر کنشهای متقابل به معانی و دیدگاههای مشترکی دست می‌یابند، در مورد زنان مصداق دارد؟

جامعه‌شناسان فمینیست معتقدند که ساختارهای کلان اجتماعی مانند پدرسالاری اجازه نمی‌دهند که زنان در کنش متقابل اجتماعی به گونه‌ای برابر و همانند شرکت کنند و در نتیجه به معانی مشترک با مردان دست یابند. به نظر این جامعه‌شناسان، وجود ایدئولوژیهای جنسی و ساختارهای اجتماعی تبعیض‌آمیز، نمی‌گذارد که زنان و مردان از طریق کنشهای متقابل اجتماعی به معانی و مفاهیم توافق‌شده و مشترکی برسند. بر اثر دخالت این ایدئولوژی، حتی در زندگی خانوادگی، زن و مرد پس از سالها زندگی مشترک، نمی‌توانند به تفاهمها و توافقهایی دست یابند و با وجود گذشت سالهای دراز همچنان نسبت به یکدیگر بیگانه باقی می‌مانند.

۲۸- چرا به نظر فمینیستها زنان می‌توانند از دنیای مردان شناخت داشته باشند، ولی مردان این توانایی را ندارند؟

به نظر فمینیستها مردان در بیشتر دوره‌های تاریخ بشریت پیوسته در موقعیتی برتر از زنان و مسلط بر آنها قرار داشته‌اند و همیشه این زنان بوده‌اند که به آنها وابستگی داشته و در واقع، حیات و ممات آنها در دست مردان بوده است. بنابراین، زنان برای ادامهٔ زندگی‌شان ناچار بوده‌اند که دریابند در ذهن مردان چه می‌گذرد و به همین خاطر این تجربه را همیشه داشته‌اند که خودشان را جای مردان بگذارند و از این طریق از دنیای مردانه سر درآورند. اما مردان که قدرت اجتماعی را غالباً در اختیار داشته‌اند و خود را تابع زنان تصور نمی‌کرده‌اند، نیازی به شناخت دنیای زنان

احساس نمی‌کرده و کمتر خود را به‌جای زنان گذاشته‌اند که در نتیجه بیشتر مردان از احساسات و رویکردهای عاطفی زنان بیگانه مانده‌اند.

۲۹- به‌نظر فمینیستها، دیگری تعمیم‌یافته در یک فرهنگ پدرسالارانه چه چیز را منعکس می‌سازد؟

به‌نظر آنها، دیگری تعمیم‌یافته در یک اجتماع پدرسالارانه تحت تأثیر هنجارهای مردسالارانه شکل می‌گیرد و نیمی از واقعیت اجتماعی را که متعلق به زنان است منعکس نمی‌سازد. این دیگری تعمیم‌یافته بیشتر به‌وسیله مردان ساخته شده و ارزشها و چشمداشت‌های مردانه‌ای را منعکس می‌سازد که بنا بر آن، زنان موجودات فروپایه‌تر و کم‌بهارتر از مردان جلوه می‌کنند. پذیرش این دیگری تعمیم‌یافته از سوی زنان به‌معنای قبول موقعیت نازلتر و پست‌ترشان است. هر چه یک زن دیگری تعمیم‌یافته تحت تسلط مردان را بیشتر بپذیرد، امکانات احترام به‌خود و خودیابی‌اش را بیشتر از بین می‌برد.

۳۰- آیا جامعه‌شناسان فمینیست، آگاهی یکپارچه‌ای را برای زنان در زندگی روزانه قایلند؟ خیر. به‌نظر آنها زنان زندگی اجتماعی‌شان را به‌صورتی دوطرفه تجربه می‌کنند. تجربه شخصی آنها در زندگی با نمونه‌سازیهایی متعارف جامعه اختلافی اساسی دارد و هیچ‌گونه همخوانی اصولی میان این دو سطح وجود ندارد. برای نمونه، طبق نمونه‌سازیهایی متعارف اجتماعی، زن و مرد پس از زناشویی باید پیوسته به‌یکدیگر وفادار باشند و متقابلاً به‌یکدیگر مدد رسانند، ولی زنان در عمل می‌بینند که مردان این اصل وفاداری متقابل را پیوسته نقض می‌کنند و بیشتر دست‌گیرنده دارند تا دست‌دهنده. بدین ترتیب ارزشها و هنجارهای اجتماعی با تجربه‌های شخصی زنان مغایرت پیدا می‌کنند و زنان ناچارند که با این دوپارگی شناختی و معرفتی سر کنند.

فصل نهم

تحولات اخیر در نظریه جامعه‌شناسی

نظریه کنش

نظریه کنش پارسونز

اشکالات نظریه کنش پارسونز

کارهای اخیر در نظریه کنش

نظریه نظامها

انتقادهایی از نظریه نظامها

ساختارگرایی

ریشه‌های زبان‌شناختی

ساختارگرایی انسان‌شناختی: کلود لوی اشتراوس

مارکسیسم ساختاری

انواع ساختارگرایی جامعه‌شناختی

مابعدساختارگرایی: افکار میشل فوکو

نظریه ساختاری

نظریه ساختاری پیتر بلاو

نظریه شبکه

جامعه‌شناسی وجودی

وجودگرایی و پدیده‌شناسی

علایق اصلی

چشم‌اندازهای آینده

این فصل به بحث درباره نظریه‌هایی اختصاص داده شده که هنوز به تفصیل در این کتاب مورد بررسی قرار نگرفته‌اند - نظریه کنش، نظریه نظامها، ساختارگرایی و مابعدساختارگرایی، نظریه ساختاری، نظریه شبکه و جامعه‌شناسی وجودی. برخی از این نظریه‌ها در جامعه‌شناسی هنوز آینده درخشانی در پیش دارند و برخی دیگر، دست‌کم در این لحظه، رو به افولند. نظریه‌های جامعه‌شناختی از بین نمی‌روند، بلکه

اقبال‌شان فرازونشیب دارد. دیوید واگنر و جوزف برگر بر این عقیده‌اند که نظریه‌ها یا آنچه که خود «استراتژیهای جهت‌دهنده» می‌خوانند، «به‌ندرت جایشان را به نظریه‌های دیگر می‌دهند» (۱۹۸۵، ص ۷۰۱؛ همچنین، واگنر، ۱۹۸۴). چشم‌انداز کلی آنها در مورد نظریه‌ها، به چشم‌انداز ما در این فصل نزدیک است. «در میان این استراتژیهای جهت‌دهنده البته دگرگونی‌هایی رخ می‌دهند. افکار پیوسته دستخوش تجدیدنظر و بازاندیشی می‌شوند. بحث‌و‌جدل در میان افکار، همیشه برقرار است. اما رشد نظری به این معنا که یک استراتژی به استراتژی 'بهتری' منجر شود و جای آن استراتژی را بگیرد، کمتر پیش می‌آید» (ص ۷۰۲). هرچند واگنر و برگر در انواع نظریه‌های مورد بحث در این کتاب رشدی را نمی‌بینند، ولی باز معتقدند که نظریه‌های جامعه‌شناسی به‌گونه محدود و کم‌دامنه‌ای رشد دارند.

نظریه کنش

همین چند سال پیش، هر کتابی درباره نظریه جامعه‌شناسی توجه بسیاری را به نظریه کنش اختصاص می‌داد (مک آیور، ۱۹۳۱؛ ۱۹۴۲؛ پارسونز، ۱۹۳۷، زانیه کی، ۱۹۳۴). اما امروزه، توجه به نظریه کنش فروکش کرده است. با این‌همه، در پایان این بخش درباره برخی از کارهایی (کولمن، ۱۹۸۶، اسکیولی، ۱۹۸۶) که به تجدید حیات این نظریه کم‌وبیش کمک کرده‌اند، بحث کوتاهی خواهیم کرد.

نظریه کنش ریشه در کار ماکس وبر در زمینه کنش اجتماعی دارد. هرچند وبر کارش را بر پایه مفروضاتی در زمینه کنشگران و کنش بنا نهاده بود، اما علاقه اصلی‌اش متوجه تأثیر الزامهای فرهنگی و ساختاری روی کنشگران بود. نظریه کنش به جای تأکید بر این جنبه از کار وبر، در سطح اندیشه و کنش فردی عمل می‌کند. در چکیده‌ای که روسکو هینکِل از اصول نظریه کنش به عمل آورده است، این تأکید نظریه کنش آشکارا به چشم می‌خورد:

۱. فعالیتهای اجتماعی انسانها، از آگاهی به خودشان (به‌عنوان شناسا)، دیگران و موقعیتهای خارجی (به‌عنوان شناخته)، سرچشمه می‌گیرند.
۲. انسانها به‌عنوان شناسا، در جهت رسیدن به نیت‌های (ذهنی)، مقاصد و هدف‌هایشان عمل می‌کنند.
۳. آنها وسایل، شیوه‌های عمل، روشها و ابزارهایی متناسب با هدف‌هایشان را به کار می‌برند.
۴. میدان عمل آنها به‌خاطر شرایط یا مقتضیات تعدیل‌ناپذیر محدودیت پیدا می‌کند.

۵. آنها از طریق اعمال اراده یا داوری، آنچه را که می‌خواهند انجام دهند، یا دارند انجام می‌دهند و یا انجام داده‌اند، مورد سنجش، ارزیابی و گزینش قرار می‌دهند.
 ۶. در این تصمیمگیریها، معیارها، قواعد یا اصول اخلاقی به کار گرفته می‌شوند.
 ۷. پژوهشگر در هرگونه بررسی روابط اجتماعی باید از فنون ذهنی تحقیقاتی همچون «*verstehen*»، بازسازی تخیلی یا همدلانه و یا از تجربه نیابتی استفاده کند.
- (هینکل، ۱۹۶۳، ص ۷۰۶ و ۷۰۷)

دلایلی در دست است که نشان می‌دهند یک چنین رهیافت کنش در سطح خرد، پیش از جنگ جهانی نخست به وسیله جامعه‌شناسانی چون لستر وارد. ای. آ. راس، فرانکلین گیدینگز، آلبین اسمال و چارلز هورتون کولی مطرح شده بود، هرچند که پیوند آنها با نظریه کنش نوین چندان مشخص نیست. بیشتر این نظریه‌پردازان پیشین به مسأله پهن‌دامنه تکامل اجتماعی نظر داشتند. آنها هرچند که به فرد و جبهه‌ای فعال و خلاق می‌دادند، ولی باز گرایش به این داشتند که فرد را تحت تأثیر قدرت الزام‌آور جامعه در نظر گیرند.

اما کولی در این زمینه استثناء بود. هرچند که او نیز برخی از اصول مسلم معاصرانش و علاقه آنها به قضیه تکامل را پذیرفته بود، «اما آنچه را که در تحلیل نهایی زندگی اجتماعی مهم می‌انگاشت، آگاهی ذهنی و احساسات شخصی، عواطف، افکار یا آرمانهایی اند که انسانها بر وفق آنها کنشهایشان را در واکنش به دیگران آغاز می‌کنند و به پایان می‌رسانند» (هینکل، ۱۹۶۳، ص ۷۰۹)

جامعه‌شناسانی که در فاصله میان پایان جنگ جهانی نخست و بحران بزرگ اقتصادی کار می‌کردند، ربط بیشتری به نظریه کنش اخیر دارند. رابرت پارک، الزورث فاریس، دلبیو، آی، تامس، جورج هربرت مید و تالکت پارسونز، از برجسته‌ترین جامعه‌شناسان این گروه به‌شمار می‌آیند. پارسونز وارث عمده جهتگیری وبری محسوب می‌شود و کاربرد او از نظریه کنش در کارهای اولیه‌اش، مخاطبان گسترده‌ای را برای این رهیافت نظری فراهم ساخت.

نظریه کنش پارسونز

پارسونز اشتیاق داشت که نظریه کنش را از رفتارگرایی متمایز سازد. در واقع، او برای آن اصطلاح کنش را برگزید که دلالتی متفاوت از اصطلاح رفتار دارد. رفتار، دلالت بر واکنش مکانیکی در برابر محرکها دارد، حال آنکه اصطلاح کنش بر یک فراگرد فعالانه، خلاقانه و «ذهنی» دلالت می‌کند. پارسونز بر آن می‌کوشید تا نظریه کنش را از رفتارگرایی جدا

سازد: «نظریه‌ای مانند رفتارگرایی، که انسانها را بدون توجه به جنبه ذهنی شان در نظر می‌گیرد، نمی‌تواند نظریه کنش قلمداد شود» (۱۹۳۷، ص ۷۷ و ۷۸).

پارسونز از همان آغاز (۱۹۳۷) این نکته را آشکار ساخت که نظریه کنش نمی‌تواند ساختارها و نهادهای اجتماعی را به‌شایستگی تبیین کند، هرچند که می‌تواند بنیادترین صورتهای زندگی اجتماعی را مورد بررسی قرار دهد.^۱ این گفته خبر از کارهای بعدی پارسونز می‌دهد، که بسیاری معتقدند او در این دوره نظریه کنش را یکسره رها کرد و به‌جای آن جهتگیری کارکردی-ساختاری (نگاه کنید به فصل ۳) را برگزید که برای بررسی ساختارهای اجتماعی و فرهنگ مناسبتر است.

واحد کنشی

پدیده بنیادی در نظریه کنش پارسونز همان چیزی است که او واحد کنشی خوانده است. او این پدیده را برحسب چهار عنصر سازنده مشخص می‌کند: نخست آن‌که، این واحد به‌وجود یک کنشگر نیاز دارد؛ دوم آن‌که، واحد کنشی مستلزم هدف یا وضعیتی آتی است که کنشگر نسبت به آن جهتگیری می‌کند؛ سوم آن‌که، این کنش در موقعیتی انجام می‌گیرد که مستلزم دو عنصر است: چیزهایی که کنشگر نمی‌تواند تحت نظارتشان داشته باشد (شرایط)، و دیگر آن چیزهایی که کنشگر می‌تواند بر آنها نظارت داشته باشد (وسایل)؛ چهارم این‌که، هنجارها و ارزشها در جهت تعیین‌گزينش وسایل دستیابی به هدفها نقش بازی می‌کنند (پارسونز، ۱۹۳۷). پارسونز گفت که «کنش چیزی جز کوشش در جهت تطبیق با هنجارها نیست» (۱۹۳۷، ص ۷۶ و ۷۷). در همین پدیده واحد کنشی، علایق تلفیق‌دهنده‌ای را می‌بینیم که بر پارسونز در سراسر زندگیش چیرگی دارند. هرچند که او کارش را با علاقه به کنشگران و کنشهایشان آغاز می‌کند، اما در ضمن علاقه به آگاهی را به‌عنوان گزينش ارادی وسایل دستیابی به هدفها، نیز نشان می‌دهد. ولی این گزينش آزادانه نیست، که خود همین واقعیت، علاقه پارسونز را به آن ساختارهای اجتماعی نشان می‌دهد که محدودیت‌هایی را بر کنش تحمیل می‌کنند. پدیده‌های فرهنگی همچون هنجارها و ارزشها، در اینجا نیز مانند سراسر کارهای پارسونز نقش اساسی ایفاء می‌کنند.

علاقه اولیه پارسونز به‌واحد کنشی، باعث شده است که تفسیر کارهای او با سردرگمی چشمگیری همراه باشد، زیرا پارسونز مدعی بود که حتی در تأکید بعدیش بر قضایای پهن‌دامنه نیز مفهوم واحد کنشی را هرگز رها نکرد. از آنجا که نخستین کارهای

۱. هم‌چنان‌که در فصل ۷ گفته‌ام، برداشت پارسونز از بنیادترین صورتهای تحلیل اجتماعی با برداشت رفتارگرایان اجتماعی همچون جورج هومنز تطبیق ندارد.

پارسونز به کارهای یک نظریه‌پرداز کنش متقابل نمادین بسیار نزدیک به نظر می‌رسد، تلفیق این بخش از کارش با تحلیلهای بعدی ساختاری-کارکردی او از ساختارها و نهادهای اجتماعی، بسیار دشوار است. برخی از صاحب‌نظران (مانند تابی، ۱۹۷۷؛ ژ. ترنر، ۱۹۷۴) جنبه‌های بسیاری از نظریه کنش متقابل نمادین را در نظریه پارسونز پیدا کردند. برای نمونه، جکسون توبی چنین می‌گوید:

منظور پارسونز از کنش، همان کوشش کنشگران در جهت تحقق نیت‌های نمادین‌شان در محیط‌های نمادین می‌باشد... این به آن معنا است که گویی پارسونز یک نظریه‌پرداز کنش متقابل نمادین بر وفق سنت کولی، مید و بلومر است. باید هم‌چنین باشد؛ میان چهارچوب سنجش کنش و آنچه که کنش متقابل به‌دست می‌دهد، تمایز فکری مهمی وجود ندارد. هر دو چشم‌انداز بر این تأکید دارند که معنای رفتار برای کنشگران، که از رهگذر تفسیر مشترک آنها از نمادهای مشترک پدید می‌آید، برای فهم جامعه‌شناختی اهمیت اساسی دارد.

(تابی، ۱۹۷۷، ص ۲)

پارسونز در اظهار نظرش راجع به مقاله جان‌اتان ترنر، همان مقاله‌ای که طی آن ترنر همانندیهای رهیافت کنشی پارسونز را با نظریه کنش متقابل نمادین تحلیل می‌کند، توافق کلی خود را با این تعبیر از کارش نشان می‌دهد:

در مجموع، با این موضع بسیار موافقم... فکر می‌کنم، میان نظریه کنش متقابل اجتماعی به‌ویژه به‌همان صورتی که خود جورج هربرت مید عنوان کرده است و نظریه کنش، دست کم حوزه تداخل قابل ملاحظه‌ای وجود دارد... هرچند که با این همه، این دو نظریه به‌هیچ روی یکی نیستند.

(پارسونز، ۱۹۷۴، ص ۶۲)

موضعی که در این کتاب اتخاذ کرده‌ایم، با موضع هربرت بلومر همانند است که (۱۹۷۴) گفته است هرچند که جهت‌گیری کنشی اولیه پارسونز از بسیاری جهات با نظریه کنش متقابل نمادین همانندی دارد، ولی بخش اعظم نظریه او که با آخرین فصل کتاب ساختار کنش اجتماعی در ۱۹۳۷ آغاز می‌شود، به تحلیل ساختاری-کارکردی ساختارهای پهن‌دامنه اختصاص دارد - به‌ویژه همان چیزی که پارسونز نظام‌های اجتماعی و فرهنگی می‌خواند.

اراده‌گرایی

مفهوم اراده‌گرایی پارسونز که با مفهوم واحد کنشی و قضیه میزان وابستگی او به نظریه کنش متقابل نمادین ارتباط نزدیک دارد، موضوع بحث داغی بوده است. اراده‌گرایی که یکی از مفاهیم برجسته کتاب ساختار کنش اجتماعی پارسونز به‌شمار می‌آید، به‌کنشگرانی راجع است که در موقعیتهای اجتماعی مبادرت به‌گزینش می‌کنند (پروکتر، ۱۹۷۸). هرچند اراده‌گرایی معادل اراده‌آزاد و به‌معنای آن نیست که کنشگران در گزینش‌هایشان کاملاً آزادند، ولی آشکارا بر ذهن، آگاهی و تصمیم‌گیریهای فردی دلالت می‌کند. در مورد تأکید پارسونز بر اراده‌گرایی در سال ۱۹۳۷ و معنای این مفهوم، هیچ ابهامی در میان نیست، بلکه مسأله این است که آیا او بعد از این سال، اراده‌گرایی را رها کرد و طی همین فراگرد، از جامعه‌شناسی تنگ‌دامنه به جامعه‌شناسی پهن‌دامنه روی آورد. جان اف. اسکات (۱۹۶۳) برجسته‌ترین هوادار این فکر است که پارسونز بعد از ۱۹۳۷ اراده‌گرایی را به‌عنوان بخشی از ترک کلی جامعه‌شناسی تنگ‌دامنه، رها کرد. جان‌اتان ترنر و لئونارد بیگلی (۱۹۷۳؛ همچنین مونک، ۱۹۸۲)، از برداشت پیوستگی در تفکر پارسونز دفاع می‌کنند و بر این نظراند که او نظر اراده‌گرایانه‌اش را هرگز رها نکرد. به‌نظر آنها، اشتباه اسکات این است که اراده‌گرایی را با اراده‌آزاد یکی گرفت. پارسونز هرگز از موضع اراده‌آزاد طرفداری نکرد، بلکه همیشه بر این عقیده بود که گزینش فردی به‌وسیلهٔ هنجارها، ارزشها، افکار، موقعیتهای و نظایر آن محدود می‌شود.

اشکالات نظریه کنش پارسونز

هدف بخش وسیعی از کارهای پارسونز، تلفیق مفهوم کنش و ساختار بوده است. برخی این کار او را ستودند، ولی برخی دیگر، آنرا نوعی «خلط مبحث» و «سردرگمی» می‌انگارند (برای مثال، آلگزاندرو، ۱۹۷۸؛ مینزیس، ۱۹۷۷). این منتقدان استدلال می‌کنند که پارسونز کارش را در کتاب ساختار کنش اجتماعی به‌عنوان یک نظریه‌پرداز کنش در سطح خرد آغاز می‌کند، اما پیش از آن‌که این اثر پایان‌گیرد، و باگذشت سالیان، بیش از پیش در جهت نظریه ساختاری-کارکردی در سطح کلان می‌افتد. در نتیجه ناتوانی پارسونز در رهاکردن مواضع نظری پیشین خود و یا بر اثر عدم توفیق در تلفیق شایسته آن مواضع با مواضع جدیدتر، کار او دچار نوعی سردرگمی شده است. در همان پیشگفتار چاپ دوم کتاب ساختار کنش اجتماعی، پارسونز می‌گوید که:

از تحلیل ساختار کنش اجتماعی به‌معنای مطلق آن، بدتحلیل ساختاری-کارکردی نظامهای اجتماعی، تغییر موضع داده است. البته خود این نظامها در تحلیل نهایی،

همان نظامهای کنش اجتماعی‌اند. اما ساختار چنین نظامهایی، در صورت جدیدتر آن، مستقیماً برحسب کنش مورد بررسی قرار نمی‌گیرد، بلکه به‌عنوان الگوهای نهادمند در نظر گرفته می‌شوند.

(پارسونز، ۱۹۴۹)

به نظر منزیس (۱۹۷۷) که نظر نویسنده این کتاب نیز است، مسأله بنیادی کار پارسونز از این‌جا سرچشمه می‌گیرد که او تغییر موضعش را از نظریه کنش به کارکردگرایی ساختاری هرگز تکمیل نکرد و در نتیجه، این دو نظریه در سراسر کارهایش به شیوه درهم‌برهمی با یکدیگر درآمیخته‌اند. این به آن معنا نیست که تلفیق نظریه کنش با کارکردگرایی ساختاری، امکان‌ناپذیر یا ناخوشایند است، بلکه مسأله این است که او به خوبی نتوانسته است این دو نظریه را با هم آشتی دهد. این دو نظریه در کارهای پارسونز به‌جای آن‌که درهم بافته باشند، غالباً در کنار هم قرار گرفته‌اند.

کاربرد و تعریف متفاوت در مورد بسیاری از مفاهیم اساسی به‌وسیله پارسونز، دوگانگی دایمی جهتگیری نظری او را منعکس می‌سازد. برای مثال، کن منزیس (۱۹۷۷) گفته است که پارسونز در تعریف کجروی، هم از رهیافت ساختاری-کارکردی سود می‌جوید که بر عدم توفیق نظام بزرگتر اجتماعی در اجتماعی کردن شایسته کنشگران تأکید دارد، و هم از رهیافت نظریه کنش استفاده می‌کند که کجروی را به‌عنوان «گرایش برانگیخته‌شده در کنشگر در جهت رفتارکردن برخلاف یک یا چند الگوی هنجاربخش و نهادمند» تعریف می‌کند (پارسونز، ۱۹۵۱، ص ۲۵۰).

کار تلفیقی پارسونز قدری هم به‌خاطر این دچار خلط مبحث شده است که او هرگز نظریه کنش وبری‌اش (و بر به‌تعبیر خودش) را با کارکردگرایی ساختاری دورکیمی آشتی نداد.

ابهام و مسأله اساسی نظریه کنش نیز در همین است. از دیرباز تصور بر این بوده است که جهتگیری این رهیافت نظری باید به‌سوی اندیشه و کنش فردی باشد، اما دو شخصیت عمده این نظریه، وبر و پارسونز، بیشتر توجه‌شان را به فشارهای ناشی از پدیده‌های فرهنگی اختصاص دادند. این ابهام وقتی روشن می‌شود که تشخیص دهیم که هرچند وبر و پارسونز کنشگران را بویا و خلاق می‌پنداشتند، اما جامعه‌شناسی‌شان بیشتر به تحلیل الزامهای فرهنگی اختصاص داشت. نظریه کنش گرچه در تحول نظریه‌هایی چون نظریه کنش متقابل نمادین و پدیده‌شناسی بسیار نقش داشته است، اما چون تأکید عمده آن بر سطح اجتماعی است، در تحول نظریه‌های پهن‌دامنه‌تر نیز دست‌کم باید به‌همین اندازه تأثیر داشته باشد. برای مثال، روش‌شناسی *verstehen* معمولاً به‌عنوان ابزاری برای فهم رابطه میان آگاهی و کنش انگاشته می‌شود، حال آن‌که در

چکیده‌ای از زندگینامه تالکت پارسونز



تالکت پارسونز در ۱۹۰۲ در شهر کلرادواسپرینگز ایالت کلرادوی آمریکا زاده شد. او در یک خانواده مذهبی و روشنفکری پرورش یافت؛ پدرش یک کشیش، استاد و رییس یک کالج کوچک بود. پارسونز درجه لیسانس خود را در سال ۱۹۲۴ از امهرست کالج گرفت و برای تحصیلات فوق لیسانس راهی انگلستان شد و در مدرسه اقتصاد لندن ادامه تحصیل داد. سالی بعد به هایدلبرگ آلمان رفت. ماکس وبر بیشتر دوران زندگی‌اش را در هایدلبرگ گذرانده بود و هرچند که پنج سال پیش از ورود پارسونز به این شهر درگذشته بود، اما نفوذش در آنجا همچنان بایرجا مانده بود. بیوه وبر در خانه‌اش سخنپایی را برگزار می‌کرد که پارسونز نیز در آن شرکت می‌کرد. پارسونز به شدت تحت تأثیر کارهای وبر قرار گرفته و رساله دکترایش را در دانشگاه هایدلبرگ درباره آثار وبر گرفت.

پارسونز در ۱۹۲۷ به سمت مربی در دانشگاه هاروارد مشغول کار شد و هرچند که بارها گروه آموزشی‌اش را تغییر داد، اما تا مرگش در سال ۱۹۷۹ همچنان در این دانشگاه باقی ماند. در این دوره، پیشرفت حرفه‌ای او چندان سریع نبود و تا سال ۱۹۳۹ سمت آموزشی رسمی به دست نیاورد. دو سال پیش از این تاریخ، کتاب ساختار کنش اجتماعی را منتشر کرد که طی آن، نه تنها نظریه پردازان برجسته جامعه‌شناسی همچون وبر را به بسیاری از جامعه‌شناسان آمریکا معرفی کرد، بلکه زمینه‌ای را برای نظریه تحول نیافته خودش نیز فراهم ساخت.

پس از این تاریخ، پارسونز بیشتر دانشگاهی سربعی داشت. در ۱۹۴۴ رییس گروه جامعه‌شناسی هاروارد شد و دو سال بعد گروه آموزشی استکازی روابط اجتماعی را بنا نهاد و ریاست آنرا نیز بر عهده گرفت. این گروه نه تنها جامعه‌شناسان بلکه انواع دانشمندان رشته‌های دیگر علوم اجتماعی را نیز در بر می‌گرفت. در سال ۱۹۴۹ رییس انجمن جامعه‌شناسی آمریکا شد. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، پارسونز پس از انتشار کتابهایی چون نظام اجتماعی (۱۹۵۱) شخصیت مسلط بر جامعه‌شناسی آمریکا گشت.

اما در اواخر دهه ۱۹۶۰، پارسونز به صورت آماج انتقادهای جناح نوپدید و رادیکال جامعه‌شناسی آمریکا درآمد. آنها پارسونز را یک محافظه‌کار سیاسی می‌انگاشتند و نظریه‌اش را بسیار محافظه‌کارانه و چیزی بیشتر از یک طرح طبقه‌بندی مغلق نمی‌دانستند. اما در دهه ۱۹۸۰ نه تنها در ایالات متحد بلکه در سراسر جهان، علاقه به نظریه پارسونز دوباره احیا شده است. (اسکیولی و گریستاین، ۱۹۸۵). وانگهی، افکار پارسونز نه تنها بر اندیشمندان محافظه‌کار بلکه بر نظریه‌پردازان بومارکیست نیز تأثیر گذاشته است.

واقعیت امر و در گذشته، بیشتر به صورت ابزاری برای شناخت فشارهای هنجاری بخش بر کنشگران به کار رفته است. این روش‌شناسی برای جامعه‌شناسان این اندیشه را مطرح ساخت که خودشان را به جای کنشگران مورد بررسی‌شان بگذارند تا فشارهایی را که بر آنها اعمال می‌شود درک کنند.

پس، یکی از دلایل اصلی نزول نظریه کنش این است که از همان آغاز دچار سردرگمی‌هایی بوده است. اما بیشتر فرضهای بنیادی این نظریه درباره آگاهی، کنش و

بعد از مرگ پارسونز، شماری از دانشجویان پیشین او که خودشان اکنون جامعه‌شناسان مهمی به‌شمار می‌آیند، دربارهٔ نظریهٔ پارسونز و مردی که پشت این نظریه بود، بازاندیشی کردند. این جامعه‌شناسان ضمن بازاندیشی‌های شان بینش‌های جالبی دربارهٔ پارسونز و کارش به‌دست دادند. برداشتهای اجمالی و مقتصراً آنها از پارسونز در مجموع تصویر منجمی را ارائه نمی‌کنند، اما اشارات برانگیزاننده‌ای را دربارهٔ او و کارهایش به‌دست می‌دهند.

رابرت مرتون یکی از دانشجویان پارسونز در آغاز تدریس او در هاروارد بود. مرتون که خود نظریه‌پرداز برجسته‌ای شد، می‌گوید که دانشجویان فوق‌لیسانس در آن سالها به‌خاطر درس‌گرفتن از پارسونز وارد هاروارد نمی‌شدند، بلکه می‌خواستند از محضر پیتربیم سوروکین استفاده کنند که عضو ارشد گروه بود و بعدها دشمن سرسخت پارسونز شد:

نخستین نسل دانشجویان فوق‌لیسانس هاروارد... هیچکدام به‌خاطر درس‌گرفتن از تالکت وارد هاروارد نمی‌شدند. آنها به‌این دلیل ساده که در سال ۱۹۳۱، پارسونز به‌عنوان یک جامعه‌شناس چهرهٔ شناخته‌شده‌ای نبود، کمتر به‌خاطر او وارد هاروارد می‌شدند. هرچند ما دانشجویان برای درس‌گرفتن از سوروکین سرشناس آمده بودیم، اما برخی از ما در آنجا ماندیم تا با پارسونز ناشناخته کار کنیم.

(مرتون، ۱۹۸۰، ص ۶۹)

بازاندیشی‌های مرتون دربارهٔ نخستین کلاس درس پارسونز در زمینه نظریه‌های جامعه‌شناختی نیز جالب است، زیرا همین درس بود که مایه‌های بنیادی یکی از برجسته‌ترین کتابهای نظریه‌ها را در تاریخ جامعه‌شناسی فراهم ساخت:

هرچند که همگان در ارزشیابی مثبت مرتون از پارسونز سهیم نیستند، اما نظر زیر او را باید بدبذرا باشند:

دیری پیش از آن‌که تالکت پارسونز یکی از ریش‌سفیدان بزرگ جهان جامعه‌شناسی کرده، برای چند تنی از ما بزرگمرد جوان این رشته به‌شمار می‌آمد. علاقهٔ ما به‌او با نخستین درسی که در زمینهٔ نظریه‌ها ارائه کرد، آغاز شد... همین درس بود که مایهٔ اصلی شاهکارش، ساختار کنش اجتماعی را فراهم ساخت... اثری که پنج سال طول کشید تا انتشار کتبی پیدا کند.

(مرتون، ۱۹۸۰، ۶۹ و ۷۰)

کنش متقابل، را نظریه‌های خردبینانه‌تر دیگر همچون نظریهٔ کنش متقابل نمادین، پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه پذیرفتند و به‌کار بستند. این فرضها با جنبه‌های دیگر این نظریه‌ها به‌خوبی سازگارند، شاید حتی بیشتر از آن‌که با عناصر دیگر خود نظریهٔ کنش‌سازگاری داشته باشند. با این‌همه، جای تأسف است که جهتگیری پهن‌دامنهٔ نظریهٔ کنش‌چندان تأثیری بر این نظریه‌های دیگر نداشته است. حتی اگر نظریهٔ کنش هرگز نتوانسته باشد علایق تنگ‌دامنه و پهن‌دامنه‌اش را به‌خوبی تلفیق کند، این

به معنای آن نیست که چنین کاری را نمی‌توان انجام داد. در فصل ۱۰؛ درباره‌ی کوششهای موفقتر در زمینه‌ی تلفیق سطوح خرد و کلان، بحث خواهیم کرد.

کارهای اخیر در زمینه‌ی نظریه‌ی کنش

به‌تازگی، جیمز کلمن (۱۹۸۶) در صدد آن برآمده است که با بازگشت به ریشه‌های نظریه کنش در کار ۱۹۳۷ پارسونز، ساختار کنش اجتماعی، این نظریه را احیاء کند. به نظر او، پارسونز اشتباه کرد که نظریه‌ی کنش خود را که در این کتاب پروراند، رها کرد و به‌جایش کارکردگرایی ساختاری را برگزید. استدلال بنیادی کلمن این است که ما نباید «مفاهیم غایت، هدفمندی و حفظ تعادل (همچنان‌که در تحلیلهای علی سطح نظام اجتماعی صادق است) را دور بیندازیم، بلکه این مفاهیم را تنها باید در سطح کنشگران در داخل نظام اجتماعی به‌کار بریم و از کاربرد آنها در مورد خود نظام اجتماعی پرهیز کنیم.» بدین‌سان، کلمن بر آن است تا نظریه‌ی کنش را به‌ریشه‌های سطح خرد آن برگرداند، هرچند که او نیز مانند پارسونز بر این نظر بود که کنشگران هم می‌توانند «اشخاص حقیقی باشند و هم کنشگران حقوقی» (۱۹۸۶، ص ۱۳۱۲).^۱

از جمله کسانی که در این‌زمینه کار کرده‌اند، اسکویلی (۱۹۸۶) است که کوشید معنای کنش ارادی را روشن سازد و آنرا با نظریه‌ی حقوقی پیوند دهد. بی‌آن‌که خواسته باشیم درباره‌ی جزئیات کوشش اسکویلی بحث کنیم، باید بگوییم که کوشش او در جهت بسط دامنه‌ی نظریه‌ی کنش به‌جهت تازه و نیز کوشش کلمن در بازگرداندن این نظریه به‌ریشه‌های اصلی آن، شاید سرانجام به‌احیای این نظریه کمک کند.

نظریه‌ی نظامها

در حالی که نظریه‌ی کنش به‌نسبت اوجش در دهه‌ی ۱۹۳۰ و اوایل ۱۹۴۰ افول کرده است، نظریه‌ی نظامها طی کمتر از دو دهه، خوش‌درخشید ولی دولت مستعجل بود. نظریه‌ی نظامها که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اوج گرفت و سپس سقوط کرد، هنوز آن انتظاری را که طرفداران اولیه‌اش داشتند برآورده نکرد و شاید هرگز نکند. برای همین، این نظریه در سالهای اخیر زمینه‌اش را در جامعه‌شناسی از دست داده و ما نیز به‌یک بحث مختصر درباره‌اش اکتفاء می‌کنیم.

نظریه‌ی نظامها محصول انواع گوناگون افکار علمی است که از رشته‌های دیگر وارد جامعه‌شناسی شده‌اند، مانند سبیرتیک، نظریه‌ی اطلاع‌رسانی، تحقیق عملیاتی و نظریه‌ی

۱. درباره‌ی تحلیل کلمن در فصل بعدی بحث مفصلتری خواهیم کرد.

نظامهای اقتصادی (لی لین فلد، ۱۹۷۸). این افکار پس از قالب‌گیری مجدد، در مورد زندگی اجتماعی به کار بسته شدند. والتر باکلی در کتاب جامعه‌شناسی و نظریه نوین نظامها (۱۹۶۷) به این پرسش پاسخ داد که جامعه‌شناسی از نظریه نظامها چه بهره‌ای می‌تواند ببرد.

نخست آنکه، چون نظریه نظامها از علوم دقیق سرچشمه گرفته و، دست کم از نظر هوادارانش، قابل کاربرد در همه علوم اجتماعی و رفتاری است، زبان مشترکی را برای وحدت همه این رشته‌ها نوید می‌دهد. دوم آنکه، نظریه نظامها از آنجا که چندسطحی است، می‌توان آنرا هم در سطح خرد و هم در سطح کلان و در مورد عینی‌ترین و ذهنی‌ترین جنبه‌های جهان اجتماعی به کار بست. سوم آنکه، نظریه نظامها خواستار بررسی انواع روابط جنبه‌های گوناگون جهان اجتماعی است و از همین روی، برخلاف تحلیل‌های خرده‌پاره جهان اجتماعی عمل می‌کند. استدلال نظریه نظامها این است که روابط پیچیده اجزای پدیده مورد بررسی را نمی‌توان خارج از چهارچوب کل آن پدیده بررسی کرد. نظریه پردازان نظامها این فکر را رد می‌کنند که جامعه یا عناصر ترکیبی گسترده جامعه را باید به عنوان واقعیت‌های اجتماعی یکپارچه مورد بررسی قرار داد. در عوض، آنها بر روابط یا فراگردهای سطوح گوناگون درون نظام اجتماعی تأکید می‌ورزند. باکلی تأکید آنها را چنین توصیف می‌کند:

آن نوع نظامی را که مورد علاقه ما است، می‌توان کلاً به عنوان مجموعه عناصر یا اجزایی توصیف کرد که مستقیم یا غیرمستقیم در یک شبکه علی با هم ارتباط دارند، به گونه‌ای که هر جزیی دست کم با برخی اجزای دیگر در چهارچوب یک دوره زمانی معین ارتباط کم‌وبیش ثابتی دارد.

(باکلی، ۱۹۶۷، ص ۴۱)

ریچارد بال مفهوم روشنی از جهتگیری رابطه‌ای نظریه نظامها یا به اصطلاح خودش، نظریه کلی نظامها، به دست می‌دهد:

نظریه کلی نظامها با مفهوم فراگردی واقعیت به عنوان چیزی که در اصل در برگیرنده روابط میان روابط است کارش را آغاز می‌کند، مانند مفهوم «گرایش» که در فیزیک نوین به کار برده می‌شود. اصطلاح «گرایش» هیچ پدیده موجودی را توصیف نمی‌کند. چیزی به عنوان «گرایش» وجود خارجی ندارد. این مفهوم، در واقع، یک رشته از روابط است. تصور این روابط به صورت پدیده‌های موجود، افتادن در دام چیزوارگی است...

نظریه کلی نظامها از جامعه‌شناسان می‌خواهد منطق روابط را تحول بخشند و واقعیت اجتماعی را برحسب روابط در نظر گیرند.

(بال، ۱۹۷۸، ص ۶۶)

چهارم آنکه رهیافت نظامها گرایش به این دارد که همه جنبه‌های نظام ساختاری-اجتماعی را برحسب فراگرد و به‌ویژه به‌عنوان شبکه‌های اطلاع و ارتباط، در نظر گیرد. پنجم و شاید از همه مهمتر آنکه، نظریه نظامها ذاتاً تلفیقی است. باکلی در تعریف خود از این چشم‌انداز نظری، آنرا در برگیرنده تلفیق ساختارهای عینی پهن‌دامنه، نظامهای نمادین، کنش و کنش متقابل و «آگاهی و خودآگاهی» می‌داند. بال نیز اندیشه تلفیق سطوح را می‌پذیرد: «فرد و جامعه را نباید به‌عنوان پدیده‌های جداگانه بلکه به‌منزله حوزه‌های متقابلاً سازنده‌ای در نظر گرفت که از طریق فراگردهای گوناگون پس‌خوراندی با یکدیگر ارتباط دارند» (۱۹۷۸، ص ۶۸). در واقع، نظریه نظامها چنان به تلفیق علاقمند است که از گرایش جامعه‌شناسان دیگر به تحلیلهای جداگانه سطوح مختلف انتقاد می‌کند:

ما می‌دانیم که بیشتر جامعه‌شناسان بر این اصرار دارند که میان «شخصیت» (که تصور می‌شود یک پدیده درون مغزی است)، نظامهای نمادین (فرهنگ) و قالبهای روابط اجتماعی (نظامهای اجتماعی)، «تمایز تحلیلی» قایل شوند، با آنکه کار عملی هواداران این تمایزها نشان می‌دهد که این تمایز در عمل گمراه‌کننده و غالباً نامعقول است. (باکلی، ۱۹۶۷، ص ۱۰۱)

(در اینجا شاید قضاوت باکلی چندان منصفانه نباشد، زیرا خودش نیز در سراسر کارهایش همین عمل را انجام داده است. در واقع، تمایزهای تحلیلی برای نظریه‌پردازان نظامها، آشکارا پذیرفتنی است، البته اگر یک چنین تمایزهایی برای آن صورت گیرد که درک بهتری از روابط متقابل میان جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی به‌عمل آید.) سرانجام این‌که، نظریه نظامها گرایش به این دارد که جهان اجتماعی را به‌صورتی پویا در نظر گیرد و به «رخداد فرهنگی-اجتماعی و قضیه پویایی» علاقه شدید دارد (باکلی، ۱۹۶۷، ص ۳۹).

باکلی درباره رابطه میان نظامهای فرهنگی-اجتماعی، نظامهای مکانیکی و نظامهای ارگانیک، نیز بحث می‌کند. او بر تشخیص تفاوت‌های اساسی میان این نظامها تأکید می‌ورزد. از برخی جهات، خط پیوستاری از نظامهای مکانیکی به نظامهای ارگانیک تا

نظامهای فرهنگی-اجتماعی کشیده شده است- از کمترین درجه پیچیدگی اجزاء گرفته تا بیشترین آن، از حداقل بی‌ثباتی اجزاء گرفته تا حداکثر آن، و از کمترین تا بیشترین درجه ربط اجزاء به کل نظام.

اما از جهات دیگر، نظامها نه صرفاً به صورت کمی بلکه به صورتی کیفی نیز با یکدیگر تفاوت دارند. در نظامهای مکانیکی، روابط متقابل اجزاء بر انتقال انرژی استوار است. در نظامهای ارگانیکی، روابط متقابل اجزاء بیشتر بر مبادله اطلاعات استوار است تا مبادله انرژی. اما در نظامهای فرهنگی-اجتماعی، روابط متقابل اجزاء حتی بیشتر از نظامهای ارگانیکی بر تبادل اطلاعاتی استوار است.

این سه نوع نظام از جهت درجه باز و بسته بودن آنها نیز با یکدیگر تفاوت دارند- یعنی از جهت درجه تبادل با جنبه‌های محیط بزرگتر. یک نظام بازتر بهتر می‌تواند در برابر پهنه گسترده‌تر و جزییات تنوع بی‌پایان محیط، واکنشی گزینشی از خود نشان دهد. از این جهت، نظامهای مکانیکی گرایش به بسته بودن دارند؛ نظامهای ارگانیکی بازترند و نظامهای فرهنگی-اجتماعی از همه بازترند. درجه باز بودن یک نظام، به دو مفهوم اساسی در نظریه نظامها بستگی دارد: اُفت یا گرایش نظامها به فروریختگی و عدم اُفت یا گرایش نظامها به ساختارهای کاملتر. نظامهای بسته گرایش به اُفت دارند، حال آنکه نظامهای باز میل به عدم اُفت دارند. نظامهای فرهنگی-اجتماعی بیشتر از دو نظام دیگر تنش ذاتی دارند. سرانجام این‌که، نظامهای فرهنگی-اجتماعی می‌توانند هدفدار و هدفجو باشند، زیرا پس‌خوراندهایی از محیط دریافت می‌کنند که به آنها اجازه می‌دهد در جهت هدفهایشان گام بردارند.

پس‌خوراند یکی از جنبه‌های اساسی رهیافت سبیرنتیک است که نظریه پردازان نظامها آنرا وارد نظام اجتماعی کرده‌اند. این مفهوم با رهیافت توازن مغایرت دارد، رهیافتی که ویژگی بسیاری از جامعه‌شناسانی (مانند پارسونز) است که مدعی‌اند از رهیافت نظامها استفاده می‌کنند. کاربرد مفهوم پس‌خوراند به نظریه پردازان نظامهای سبیرنتیک اجازه می‌دهد که اصطکاک، رشد، تکامل و دگرگونیهای ناگهانی را مورد بررسی قرار دهند. قضیه باز بودن یک نظام اجتماعی در برخورد با محیطش و تأثیر عوامل محیطی بر نظام، از علایق مهم نظریه پردازان نظامها به‌شمار می‌آیند.

انواع فراگردهای داخلی نیز بر نظامهای اجتماعی تأثیر می‌گذارند. در اینجا دو مفهوم دیگر اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارند. مفهوم ابقای شکل که به فراگردهایی اطلاق می‌شود که به ابقای نظام کمک می‌کنند، و مفهوم نکونین شکل که به فراگردهایی اطلاق می‌شود که به دگرگونی و رشد و تکمیل نظام یاری می‌رسانند. نظامهای اجتماعی «نظامهای میانجی» بیش از پیش پیچیده‌ای را می‌پروراندند که میان نیروهای خارجی و کنش نظام میانجی

می‌شوند. برخی از این نظام‌های میانجی به‌ایق‌ای نظام کمک می‌کنند ولی برخی دیگر در جهت تغییر آن عمل می‌کنند. این نظام‌های میانجی بیش از پیش مستقل و خودمختار می‌گردند و نقش تعیین‌کننده‌ای در کنش‌های نظام پیدا می‌کنند. به‌عبارت دیگر، این نظام‌های میانجی به‌نظام اجتماعی اجازه می‌دهند که هر چه کمتر به محیط وابسته شود. این نظام‌های پیچیده میانجی انواع کارکردها را در یک نظام اجتماعی انجام می‌دهند. برای نمونه، آنها به‌نظام اجازه می‌دهند که خود را به‌گونه موقتی با شرایط خارجی تطبیق دهد. آنها می‌توانند یک نظام اجتماعی را از یک محیط نامساعد به محیط مساعدتری هدایت کنند. آنها همچنین به‌نظام اجازه می‌دهند تا اجزایش را به‌گونه‌ای تجدید سازماندهی کند که بهتر بتوانند از پس محیط برآیند.

باکلی (۱۹۶۷) پس از بحث درباره اصول کلی نظریه نظامها به‌توصیف جزئیات جهان اجتماعی روی می‌آورد تا کاربردپذیری نظریه نظامها را نشان دهد. او که بسیار تحت تأثیر کارهای مید بود، کارش را از سطح فردی آغاز می‌کند که در آن سطح، آگاهی و کنش با هم ارتباط متقابل دارند. درواقع، باکلی مسایل مورد نظر مید را به‌زبان نظریه نظامها برگرداند. کنش با علامت محیط آغاز می‌گردد که از محیط به‌کنشگر انتقال می‌یابد. این انتقال ممکن است به‌خاطر سروصدای محیط دچار اختلال شود. وقتی این انتقال انجام می‌گیرد، همان علامت برای کنشگر اطلاع فراهم می‌کند. کنشگر بر پایه این اطلاع، می‌تواند پاسخی را برای خود برگزیند. در اینجا نکته مهم این است که کنشگر از یک مکانیسم میانجی، یعنی خودآگاهی، برخوردار است. باکلی با‌زبان نظریه نظامها درباره خودآگاهی بحث می‌کند:

به‌زبان سیرنیتیک، یک چنین خودآگاهی، درواقع مکانیسمی از پس‌خوراند درونی حالت‌های خود نظام است که می‌توان آن را با اطلاعات دیگری که از موقعیت یا حافظه سرچشمه می‌گیرند، مقایسه و ترسیم کرد. این خودآگاهی به‌کنشگر اجازه می‌دهد که از خزانه کنشها رفتار هدفداری را برگزیند که با ماهیت و رفتار شخصی او تناسب داشته باشد.

(باکلی، ۱۹۶۷، ص ۱۰۰)

به‌نظر مید و نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین و نظامها، آگاهی از کنش و کنش متقابل جدا نیست، بلکه بخش سازنده هر دو آنها به‌شمار می‌آید. باکلی با آنکه معتقد است آگاهی و کنش متقابل به‌هم مرتبطند و سطحها را نباید جدا از هم در نظر گرفت، یکباره از آگاهی به‌عرضه کنش متقابل گام می‌گذارد. الگوهای کنش

متقابل - یعنی تقلید و واکنش - با برداشت نظریه نظامها از جهان به خوبی سازگاری دارند. از این مهمتر آنکه، باکلی قلمرو فیماینی را یکر است به نظام شخصیتی مرتبط می‌سازد؛ در واقع، این دو را به گونه‌ای متقابلاً تعیین‌کننده در نظر می‌گیرد. سرانجام، باکلی به سازمان پهن دامنه جامعه، به ویژه نقشها و نهادها، روی می‌آورد؛ او این نقشها و نهادها را بر حسب نظریه نظامها و در ارتباط با سطوح دیگر واقعیت اجتماعی در نظر می‌گیرد.

باکلی در پایان کار به بحث درباره اصول کلی نظریه نظامها در کاربرد آن در قلمرو فرهنگی-اجتماعی می‌پردازد. نخست آنکه، یک نظریه پرداز نظامها این فکر را می‌پذیرد که تنش یک واقعیت بهنجار، همیشگی و ضروری در نظام اجتماعی است. دوم آنکه، نظریه نظامها بر ماهیت و سرچشمه‌های تنوع در نظام اجتماعی تأکید دارد. تأکید نظریه نظامها بر تنش و تنوع، به چشم انداز این نظریه خصلتی پویا بخشیده است. سوم آنکه، این نظریه به فراگرد گزینش در هر دو سطح فردی و فیماینی توجه دارد؛ از طریق این فراگرد گزینشی، شقوق گوناگونی که فراروی نظام قرار دارند، دسته‌بندی و جابه‌جا می‌شوند. همین امر خود مایه پویایی هر چه بیشتر این نظریه را فراهم می‌سازد. چهارم آنکه، این نظریه سطح فیماینی را به عنوان پایه تحول ساختارهای گسترده‌تر در نظر می‌گیرد. ساختارهای اجتماعی و فرهنگی به نسبت استوار از بطن فراگردهای معامله‌آمیزی همچون مبادله، مذاکره و چانه‌زدن پدیدار می‌شوند. سرانجام این‌که، با وجود پویایی ذاتی رهیافت نظامها، فراگردهای تداوم و انتقال نیز از سوی این نظریه پذیرفته می‌شود. به گفته باکلی، «از بطن معامله‌های دایمی، همخوانیها و سازگاریهای به نسبت استوار پدید می‌آید» (۱۹۶۷، ص ۱۶۰).

یک یادآوری جالب: میان نظریه نظامها و رهیافت دیالکتیکی همانندیهای شگفت‌آوری وجود دارد، حتی با آنکه این دو نظریه از دو سرچشمه کاملاً متفاوت برخاسته‌اند (یکی علمی و دیگری فلسفی است) و اصطلاحات بسیار متفاوتی را به کار می‌برند (بال، ۱۹۷۸). همانندیهای این دو رهیافت نظری در تأکید آنها بر روابط، فراگرد خلاقیت و تنش، نمایان می‌شود.

انتقادهایی به نظریه نظامها

نظریه نظامها با وجود آنکه در آغاز هیجانهایی را برانگیخت، برخلاف انتظار بیشتر هوادارانش، توانسته است به گونه‌ای یک نظریه عمده جامعه‌شناختی درآید. رابرت لی‌لین فلد (۱۹۷۸) نظریه نظامها را از بسیاری جهات مورد انتقاد قرار داد. او استدلال می‌کند که نظریه نظامها پس از کاربرد، در جامعه‌شناسی نیز مانند رشته‌های دیگر ناکام بوده

است. لی‌لین فلد (به نقل از هوس) نمونه نظام انتقال سریع ناحیه خلیج سانفرانسیسکو را مثال می‌زند که بر مبنای رهیافت نظامها پایه‌ریزی شده است:

نظام انتقال سریع ناحیه خلیج... خطوطی ارتباطی را میان نقاط گوناگون بنا نهاد که مراحل ساختمانی آن چندان پرهزینه، طولانی و نامناسب بوده است که سالها طول خواهد کشید که الگوهای کاربرد پیشین این خط ترمیم گردد، البته اگر چنین کاری امکانپذیر باشد. پایانه‌های این نظام ارتباطی در مناطق پرتی قرار گرفته‌اند و ایستگاههای سراسری آن در مناطقی تعبیه شده‌اند که زمانی منطقه بازرگانی پررونقی بوده ولی اکنون خالی از سکنه شده‌اند.

(لی‌لین فلد، ۱۹۷۸، ص ۱۲۳)

لی‌لین فلد در محصولات جامعه‌شناختی نظریه نظامها نیز یک چنین ناکامی‌هایی را مشاهده می‌کند.

لی‌لین فلد از تظاهرهای علمی نظریه‌پردازان جامعه‌شناختی نظامها انتقاد می‌کند. به عقیده او، این نظریه‌پردازان هرگاه که جزئیات علمی از نظریه‌شان پشتیبانی می‌کند آنرا اقتباس می‌کنند و هرگاه که این جزئیات با نظریه آنها سازگاری نداشته باشد، آنرا ندیده می‌گیرند. او به عشق نظریه‌پردازان نظامها به قایل شدن قیاس (یا هم شکل‌انگاری) میان رشته‌های مختلف، نیز حمله می‌کند. این نوع قیاسها هرچند که ممکن است از نظر زیباشناختی جذاب باشند، اما ضرورتاً درست نیستند. سپس، لی‌لین فلد از کلیت نظریه نظامها انتقاد می‌کند و می‌گوید که این نظریه «کلیت فراگیر خود را تنها از طریق انتزاع و ندیده گرفتن موارد خاص، عینی و ذاتی، به دست می‌آورد» (۱۹۷۸، ص ۱۹۲).

لی‌لین فلد نظریه نظامها را بسیار نظری می‌انگارد، به ویژه زمانی که این نظریه از علوم «دقیق» به سوی رشته‌های دیگر گام برمی‌دارد، که در آنجا «کاربردی مبهم‌تر و برداشت‌گرایانه‌تر پیدا می‌کند» (۱۹۷۸، ص ۲۷۷). او این نظریه را آمیزه‌ای از تأمل نظری و داده‌های تجربی می‌انگارد که هیچکدامشان ارضاءکننده نیست. وقتی نظریه‌پردازان نظامها به جهان اجتماعی روی می‌آورند، به خاطر آنکه شیوه کارکرد واقعی این جهان را ندیده می‌گیرند، کارشان دچار کاستی می‌شود. لی‌لین فلد استدلال می‌کند که هیچیک از یافته‌های نوپدید مبتنی بر نظریه نظامها را نمی‌توان در هیچ علمی پیدا کرد. او سرانجام همچنین اظهار عقیده می‌کند که نظریه نظامها را نمی‌توان به‌بوتۀ آزمون کشید و برای همین نمی‌توان درستی یا نادرستی آنرا اثبات کرد.

لی‌لین فلد در پایان می‌گوید که نظریه نظامها بیش از آنکه یک رهیافت علمی باشد،

یک نظام ایدئولوژیک است. او این نظریه را بسان صورتی از آگاهی و شیوه‌ای از تفسیر و شناخت جهان می‌انگارد که روابط قدرت موجود را توجیه و ابقاء می‌کند. به نظر لی‌لین فلد، نظریه نظامها نه تنها از وضع موجود پشتیبانی می‌کند، بلکه کم‌وبیش دارای دلالت‌های اقتدارگرایانه است.

آینده نظریه نظامها نامشخص است. آمادگی این نظریه برای پذیرش یک رهیافت تلفیقی و چندسطحی نسبت به جهان اجتماعی، جذابیتی به این نظریه بخشیده است، اما نخست باید برشماری از کاستیهایش غلبه کند تا، طبق وعده‌ای که زمانی داده است، بتواند مخاطبان گسترده‌ای را در رشته جامعه‌شناسی به دست آورد.

ساختارگرایی

هرچند که از ساختارگرایی در این کتاب بارها نام برده‌ایم، اما تا این زمان بحث منظمی درباره آن نکرده‌ایم. ساختارگرایی به معنای دقیق آن چیست؟ ساختارگرایی را می‌توان به معنای جستجوی «قوانین کلی و تغییرناپذیر بشریت با عملکردی در همه سطوح زندگی بشری، از ابتدایی گرفته تا پیشرفته‌ترین سطح آن»، تعریف کرد (اِکِه، ۱۹۸۲، ص ۱۲۸).

هرچند ساختارگرایی در جهان فکری به‌طور عام و به‌ویژه در جامعه‌شناسی اخیراً تحول یافته است، اما از دیدگاه برخی از جامعه‌شناسان هم‌اکنون در فراگرد تجدیدنظر یا حتی لغو شدن قرار دارد. ادیت کورتسویل درباره ساختارگرایی فرانسوی (که هنوز کانون ساختارگرایی به‌شمار می‌آید) گفته است که «در پاریس، عصر ساختارگرایی تقریباً به سر آمده است» (۱۹۸۲، ص ۲). کورتسویل و دیگران از تحول «مابعدساختارگرایی» و برخی دیگر از «نوساختارگرایی» (ووت‌نو و دیگران، ۱۹۸۴) سخن گفته‌اند. هرچند ممکن است که ساختارگرایی در فراگرد دگرگونی یا حتی دگرگونی ریشه‌ای قرار داشته باشد، اما هنوز برای نظریه جامعه‌شناختی اهمیتش را حفظ کرده و این نظریه به‌طرز نمایانی تحت تأثیر آن قرار دارد (روسی، ۱۹۸۲؛ ۱۹۸۳).

ریشه‌های ساختارگرایی در زبان‌شناسی

ساختارگرایی از تحولات گوناگون در رشته‌های متفاوت سرچشمه گرفته است. خاستگاه ساختارگرایی نوین و استوارترین پایگاه امروزی آن، زبان‌شناسی است. کار فردیناند دوسوسور (۱۸۵۷-۱۹۱۳) در تحول زبان‌شناسی ساختاری و سرانجام، در ساختارگرایی در رشته‌های گوناگون دیگر نقش تعیین‌کننده‌ای داشته است (کالر، ۱۹۷۶). تمایزی که سوسور میان زبان صوری و گفتار روزانه قایل شده، در اینجا برای ما

بسیار اهمیت دارد. زبان صوری، نظام صوری و دستوری زبان است. این نظامی از عناصر صوتی است که به اعتقاد سوسور و پیروانش، قوانین مشخصی بر روابط آنها حاکم است. بیشتر کوشش زبانشناسی، از زبان سوسور تاکنون، در جهت کشف این قوانین بوده است. وجود زبان صوری، گفتار روزانه را امکانپذیر می‌سازد. گفتار روزانه، همان گفتاری است که در عمل به کار برده می‌شود و گویندگان از این طریق زبان را برای بیان مقاصدشان به کار می‌برند. هرچند سوسور اهمیت کاربرد ذهنی و غالباً انفرادی زبان به وسیلهٔ مردم را تشخیص می‌داد، اما معتقد بود که این جنبه از زبان را نمی‌توان مورد بررسی علمی زبانشناختی قرار داد. زبانشناس علمی باید به نظام صوری زبان توجه داشته باشد، نه به شیوه‌های ذهنی کاربرد آن به وسیلهٔ کنشگران.

علاقه به بررسی ساختار، از عرصهٔ زبان فراتر رفت و شامل بررسی همهٔ نظامهای نشانه‌ای شد. این تأکید بر ساختار نظامهای نشانه‌ای، نشانه‌شناسی نام گرفت و بسیاری از پژوهشگران را به خود جذب کرد (هاوکس، ۱۹۷۷). نشانه‌شناسی از زبانشناسی ساختاری گسترده‌تر است. زیرا گذشته از زبان، نظامهای نشانه‌ای و نمادین دیگر مانند واگروه‌های چهره‌ای، زبان جسمانی، متون ادبی و در واقع همهٔ صورتهای ارتباطات را در بر می‌گیرد.

بسیاری از رشته‌هایی که مبنای گسترش ساختارگرایی بوده‌اند، به طریقی با ارتباطات سروکار داشته‌اند. این رشته‌ها عبارتند از: مارکسیسم، روانپزشکی، هنرهای تجسمی، تئاتر موزیکال، نقد ادبی، فلسفه و... از همه مهمتر برای تحول نوعی جامعه‌شناختی ساختاری در انسانشناسی، به‌ویژه در آثار کلود لوی اشتراوس (ارمن، ۱۹۷۰؛ روسی، ۱۹۸۲). گرچه در کاربرد ساختارگرایی به وسیلهٔ این رشته‌های گوناگون همانندیهایی به چشم می‌خورند، اما تفاوت‌های مهمی نیز در این میان دیده می‌شوند. دست‌کم در این‌زمان، ساختارگرایی را نمی‌توان چشم‌انداز یکپارچه‌ای به‌شمار آورد.

ساختارگرایی انسانشناختی: کلود لوی اشتراوس

مهمترین کاری که از نظر جامعه‌شناختی در ساختارگرایی انجام گرفته، همان کاری است که کلود لوی اشتراوس در انسانشناسی انجام داده است (کورتسویل لوی اشتراوس را پدر ساختارگرایی خوانده است [۱۹۸۰، ص ۱۳]). اشتراوس طی سالهای پی‌درپی آثار حجیم و پیچیده‌ای را منتشر ساخته که رشتهٔ انسانشناسی و نیز رشته‌های دیگر را به طرز نمایانی دگرگون ساخته است. ساختارگرایی در جامعه‌شناسی بسیار تحت تأثیر کار لوی اشتراوس بوده است.

یکی از دلایل پیچیدگی کار لوی اشتراوس، انواع گوناگون ساختارهایی است که در

آثارش پیدا می‌شوند. نخستین نوع از این ساختارها، یعنی ساختارها و نهادهای پهن‌دامنه جهان اجتماعی، همان ساختارهایی‌اند که خودش بسیار تلاش کرده است تا ساختار بودن آنها را انکار کند. هرچند که اینها برای بسیاری از انسان‌شناسان و جامعه‌شناسان واقعیت‌های ساختاری به‌شمار می‌آیند، اما از نظر لوی اشتراوس کارشان پنهان‌نگهداشتن ساختارهایی است که واقعاً بر جامعه تسلط دارند. این نوع از ساختارها در کار لوی اشتراوس به‌نوع دوم و مهمتری از ساختارها منجر می‌شوند که عبارتند از الگوهایی که دانشمند اجتماعی برای فهم ساختار مسلط جامعه می‌سازد. اما ساختارهای نوع سوم نیز وجود دارند که مهمترین ساختارهای مورد نظر لوی اشتراوس به‌شمار آیند؛ این ساختارها همان ساختارهای ذهن بشرند (لیچ، ۱۹۷۴). الگوهای جهان اجتماعی که دانشمندان اجتماعی می‌سازند، در جوامع گوناگون صورتهای همانندی به‌خود می‌گیرند، زیرا فرآورده‌های بشری در سراسر جهان از سرچشمه بنیادی واحدی برخوردارند که همان ذهن بشر می‌باشد. این همان ساختار ذهن است که ساختار غایی در کار لوی اشتراوس به‌شمار می‌آید.

از یک‌جهد، می‌توان گفت که لوی اشتراوس کارش تنها این بوده است که کار سوسور در زمینه زبان را به‌قضایای انسان‌شناختی - مانند اسطوره‌ها در جوامع ابتدایی - بسط داده است. اما به‌هرروی، لوی اشتراوس از سوسور فراتر رفت و ساختارگرایی را در مورد همه صورتهای ارتباطی به‌کار برد. نوآوری عمده اشتراوس این بوده که رشته گسترده‌ای از پدیده‌های اجتماعی (مانند نظامهای خویشاوندی) را به‌عنوان نظامهای ارتباطی در نظر گرفت و بدین‌ترتیب، آنها را پذیرای تحلیل ساختاری کرد (بریس، ۱۹۷۹). برای مثال، مبادله عروس را می‌توان به‌همان شیوه مبادله‌واژه‌ها مورد تحلیل قرار داد. هر دو اینها تبادل‌های اجتماعی‌اند که می‌توان آنها را از طریق کاربرد انسان‌شناسی ساختاری مورد بررسی قرار داد.

تفکر لوی اشتراوس (۱۹۷۶) را می‌توان با نشان‌دادن همانندیهای میان نظامهای زبان‌شناختی و نظامهای خویشاوندی روشن ساخت. نخست آنکه، اصطلاحهایی که برای توصیف خویشاوندی به‌کار برده می‌شوند، همانند واجها در زبان، واحدهای بنیادی تحلیل یک ساختارگرا به‌شمار می‌آیند. دوم آنکه، اصطلاحهای خویشاوندی و واجهای زبان هیچ‌کدام معنای فی‌نفسه‌ای ندارند و تنها در صورتی معنا پیدا می‌کنند که به‌صورت اجزای سازنده یک نظام بزرگتر عمل کنند. سوم آنکه، لوی اشتراوس می‌پذیرد که هم در نظامهای خویشاوندی و هم در نظامهای واجی، از یک محیط به‌محیط دیگر تفاوت‌های تجربی وجود دارند که حتی این تفاوت‌ها را نیز می‌توان با کاربرد قوانین کلی ولی ضمنی ردیابی کرد. سرانجام این‌که، به‌نظر لوی اشتراوس، هم نظامهای

واجبی و هم نظامهای خویشاوندی، در تحلیل نهایی محصولات ساختارهای ذهن می‌باشند. اما نمی‌توان گفت که این نظامها فرآورده‌های یک فراگرد آگاهانه‌اند، بلکه محصولات ساختار منطقی ولی ناآگاهانه ذهن به‌شمار می‌آیند. این نظامها و نیز ساختار منطقی ذهن که سرچشمه این نظامها است، بر پایه قوانینی کلی عمل می‌کنند.

لوی اشتراوس داده‌های انسانشناختی را با همان تحلیل ساختاری مورد بررسی قرار می‌دهد که سوسور در مورد داده‌های زبانشناختی به‌کار برد. برخلاف آنها، بیشتر انسانشناسان و جامعه‌شناسان بر گزارشهای ذهنی پرسش‌شوندگان تأکید می‌کنند. به‌نظر لوی اشتراوس، از این گزارشها تنها باید به‌عنوان منابع اساسی برای ساخت ساختارهای مسلط استفاده کرد. او در تحلیلهایش از جوامع ابتدایی، خواستار آن است که ساختار مسلط بر اسطوره‌ها و نظامهای خویشاوندی و یا در واقع، سراسر جامعه، را کشف کند.

هرچند لوی اشتراوس بیشتر به جوامع ابتدایی توجه داشته است، اما در ضمن معتقد بوده است که همه جوامع بشری از جمله جوامع نوین، ساختار مسلط همانندی دارند. او برای آن تأکید بر جوامع ابتدایی داشته است که این‌گونه جوامع کمتر تحریف شده‌اند و به‌همین دلیل، کشف ساختار مسلط بر آنها ساده‌تر است. در جوامع نوین، یک رشته الگوهای آگاهانه، یا نظامهای هنجاربخش، واقعیت ساختاری را پنهان نگه‌میدارند. البته لوی اشتراوس اهمیت یک‌چنین الگوهایی را دست‌کم نگرفته است. این نظامهای هنجاربخش، از جمله سمتگیرها و تحریفهای آنها، از محصولات اجتماعی مهم انسانها به‌شمار می‌آیند. اما به‌هرروی، این نظامها اهمیت چندانی ندارند، زیرا «هنجارهای فرهنگی فی‌نفسه ساختار به‌شمار نمی‌آیند» (لوی اشتراوس، ۱۹۶۷، ص ۲۷۴).

بیشتر انسانشناسان گفته‌ها و اعمال انسانها را مورد بررسی قرار می‌دهند، اما لوی اشتراوس بیشتر علاقمند به بررسی محصولات انسانی است (روسی، ۱۹۷۴). او به‌دنبال کشف ساختار عینی این محصولات است، نه معانی ذهنی یا خاستگاههای این معانی در فراگردهای ذهنی. لوی اشتراوس در بررسی فرآورده‌های گوناگون انسانی، مانند اسطوره‌ها و نظامهای خویشاوندی، به‌روابط متقابل این فرآورده‌ها علاقمند است. نمودار چنین روابط متقابلی، همان ساختار است. از آنجاکه ساختار را مشاهده‌گر ایجاد می‌کند، مشاهده‌گران متفاوت می‌توانند ساختارهای متفاوتی را بسازند. در اینجا دو نکته مهم را باید در نظر داشت. یکی آنکه، ساختارها را مشاهده‌گران خلق می‌کنند. دیگر این‌که، ساختارهایی که از این طریق خلق می‌شوند، در جهان واقعی وجود خارجی ندارند. به‌گفته خود لوی اشتراوس «اصطلاح 'ساختار اجتماعی' هیچ ربطی به واقعیت تجربی ندارد، بلکه به‌الگوهایی اطلاق می‌شود که بعد از این واقعیت تجربی ساخته می‌شوند» (۱۹۶۷، ص ۲۷۱).

لوی اشتراوس تنها به ترسیم نمودار ساختار یک جامعه ابتدایی ساده علاقمند نبوده است. او بیشتر درصدد این بود که رشته گسترده‌ای از داده‌های موجود دربارهٔ چنین جوامعی را با یکدیگر مقایسه کند. او امیدوار بود که یک چنین تحلیلهای مقایسه‌ای، ساختار مسلط بر همهٔ جوامع بشری را به دست دهد. هرچند که اشتراوس به دنبال یک چنین ساختاری بود، اما این دیدگاه جزمی را قبول نداشت که ساختارها در همهٔ مکانها و زمانهای گوناگون یکسانند. برخلاف نظر بیشتر صاحب‌نظران، او در نظام خود جانب انعطاف‌پذیری را رعایت می‌کرد.

لوی اشتراوس جهت‌گیریهایی سنتی انسان‌شناسان را رد کرده است. برای مثال، این اندیشه را رد می‌کند که اسطوره‌ها را می‌توان با محتوای روایتی آنها و یا با کارکردهای آنها در جامعه تبیین کرد. به عقیدهٔ او، معنای اسطوره‌ها را باید در سطح ساختاری ناآگاهانهٔ آنها جستجو کرد. روش‌شناسی اشتراوس برای تحلیل اسطوره‌ها، دارای چند مرحلهٔ پژوهشی است. نخست، شماری از گونه‌های یک اسطورهٔ خاص را مورد بررسی قرار می‌دهد. دوم، در این گونه‌ها عناصر موضوعی بنیادی را از یکدیگر جدا می‌کند. سوم، نموداری از الگوهای پیچیده‌ای را ترسیم می‌کند که در آنها عناصر موضوعی هر یک از گونه‌ها در همبافته شده‌اند. چهارم، «جدولی از جابه‌جاییهایی احتمالی میان این عناصر» را تهیه می‌کند (لوی اشتراوس، ۱۹۶۳، ص ۱۶). پنجم، خود این جدول تبدیل به ساختار می‌شود و «یک موضوع تحلیلی عامی را به دست می‌دهد که تنها در این سطح می‌توان روابط ضروری عناصر اسطوره را بازشناخت و پی برد که آن پدیدهٔ تجربی که در آغاز مشاهده شد، تنها یکی از ترکیبهای احتمالی اسطوره را تشکیل می‌دهد» (لوی اشتراوس، ۱۹۶۳، ص ۱۶). سرانجام، چنین جدول یا ساختاری به تحلیلگر اجازه می‌دهد که نه تنها اسطوره به معنای عام آن را دریابد، بلکه دربارهٔ معنای یک اسطورهٔ خاص در چهارچوب یک جامعهٔ معین، نیز فرضیه‌پردازی کند.

به ظاهر، چنین می‌نماید که ساختارهای لوی اشتراوس همان واقعیت‌های اجتماعی دورکیم‌اند؛ به نظر می‌رسد که ساختارهای مورد نظر لوی اشتراوس و دورکیم هر دو حیاتی از آن خود دارند و خارج از کنشگر بر او تحمیل می‌شوند. به هر روی، اشتراوس در سطح اجتماعی یا واقعیت‌های اجتماعی عمل نمی‌کند. لوی اشتراوس بیشتر تحت تأثیر کار بعدی دورکیم در زمینهٔ طبقه‌بندی ابتدایی بود تا کارهای اولیهٔ او دربارهٔ واقعیت‌های اجتماعی. از دیدگاه اشتراوس نیز کنشگران تحت الزام قرار دارند، ولی نه تحت الزام واقعیت‌های اجتماعی. به نظر او، انسانها تحت الزام ساختارهای ذهن به سر می‌برند.

شاید از جهت جهت‌گیری و نفوذ بر اشتراوس، او بیشتر به زیگموند فروید نزدیک بوده است تا به دورکیم. به نظر می‌رسد که اشتراوس این نظر روانپزشکی فرویدی را

پذیرفته است که رفتار کنشگران را نیروهای ناخودآگاه تعیین می‌کند. اما هرچند که اشتراوس نیز به ناخودآگاه علاقمند است، ولی در این باره میان او و فروید تفاوتی اساسی وجود دارد (روسی، ۱۹۷۴). فروید ناخودآگاه را برحسب محتوای عاطفی پنهانی آن در نظر می‌گرفت و از نظر او، کنشگران به وسیلهٔ عواطفی که برایشان ناشناخته‌اند، به سطح خودآگاه رانده می‌شوند. اما اشتراوس به جنبه‌های عاطفی ناخودآگاه هیچ علاقه‌ای ندارد و تأکیدش بر ناخودآگاه، متوجه «ساختارهای دایمی و منطقی ذهن» است (روسی، ۱۹۷۴، ص ۱۹). کنشگران مورد نظر اشتراوس، نه تحت الزام عواطف ناخودآگاه، بلکه تحت فشار ساختارهای منطقی و ناآگاهانه ذهن‌شان می‌باشند. در عبارت زیر، اشتراوس نحوهٔ علاقه‌اش را به ناخودآگاه بیان می‌دارد:

اگر همچنان که من اعتقاد دارم، فعالیت ناآگاهانهٔ ذهن در برگزیدهٔ صورت‌هایی باشد که بر ذهن تحمیل می‌شوند، و اگر این صورت‌ها برای همهٔ اذهان یکنواخت باشند — از کهن گرفته تا نوین و از ابتدایی گرفته تا متمدن... پس برای دستیابی به اصل تفسیری معتبر برای نهادها و رسوم دیگر، فهم ساختار ناآگاهانهٔ مسلط بر همهٔ نهادها و رسوم ضروری و کافی است، البته به شرط آن که تحلیل تا حد نهایی انجام گیرد.
(لوی اشتراوس، ۱۹۶۷، ص ۲۱ و ۲۲)

البته نظر لوی اشتراوس این مسألهٔ مشترک را برای همهٔ علوم اجتماعی به بار می‌آورد که ذهن از طریق مشاهدهٔ بی‌میانجی دسترسی‌پذیر نیست (شِفلیِر، ۱۹۷۰). همین امر باعث شده است که اشتراوس بر محصولات بشری و روابط متقابل آنها تأکید ورزد. علاقهٔ او متوجه خود این محصولات نیست، بلکه می‌خواهد دریابد که این محصولات دربارهٔ ساختار منطقی ذهن چه اطلاعاتی را به دست می‌دهند. پس، بررسی‌های او از ساختار جهان ابتدایی به طور عام و نظام‌های خویشاوندی و اسطوره‌ای به گونهٔ خاص، به خودی خود برای او هدف نیستند، بلکه وسیله‌ای‌اند برای فهم ساختارهای ذهنی بنیادی بشر.

از بررسی‌های ساختار بنیادی ذهن به وسیلهٔ لوی اشتراوس چنین برمی‌آید که او طرحی را در پیش گرفته است که دست‌کم با طرح‌های برخی از پدیده‌شناسان همانندی دارد. اما لوی اشتراوس نیز مانند بیشتر ساختارگرایان، هیچ علاقه‌ای به پدیده‌شناسی ندارد (پُتی، ۱۹۷۵). به نظر اشتراوس، پدیده‌شناسان در پی آنند که آگاهی ذهنی بشری را در صدر علوم اجتماعی بنشانند. به نظر ساختارگرایان، آگاهی قابل تحلیل علمی نیست. در حالی که پدیده‌شناسان (و دیگرانی که به این رهیافت وابسته‌اند، مانند

روش‌شناسان مردم‌نگار و وجودگرایان) کوشش می‌کنند تا به علوم اجتماعی وجهه‌ای انسانی بخشند، ساختارگرایان تقریباً ناخودآگاهانه در صدد انسان‌زدایی این رشته‌ها می‌باشند. آنها می‌خواهند انسانها را از کانون علوم اجتماعی بیرون برانند و ساختارهای گوناگونی همچون ساختار منطقی ذهن، زبان، عناصر مختلف سازنده جامعه، یا جامعه به معنای عام آنرا جایگزین انسانها سازند. برای نمونه، چارلز لیمرت (۱۹۷۹) از این‌که می‌بیند علوم اجتماعی در جهت خلع انسانها به عنوان کانون توجه این رشته‌ها حرکت می‌کند، ابراز خرسندی می‌کند. به نظر بیشتر ساختارگرایان، تأکید بر انسانها و به‌ویژه بر فراگردهای ذهنی آنها، جریان تحول علم اجتماعی را اگر نگوئیم متوقف، دست‌کم، کند می‌سازد. علوم اجتماعی برای آن‌که وجهه علمی به کارش بدهد، باید از تأکید بر انسانها دست بردارد و به‌نوعی ساختار عینی روی آورد.

از جهتگیری و علاقه لوی اشتراوس به ساختارهای ذهنی چنین برمی‌آید که او درگیر کاری شده است که با کار ایمانوئل کانت فیلسوف همانندی دارد. اما با وجود همانندیها، تفاوت تعیین‌کننده‌ای نیز میان این دو به چشم می‌خورد. کانت به‌عنوان یک فیلسوف، بر آن بود تا مقولات ذهنی بنیادی را از طریق درون‌نگری یا فلسفه‌پردازی و یا با هر دو، کشف کند. اما لوی اشتراوس که یک دانشمند اجتماعی است، چنین روشهایی را رد می‌کند و به جای آنها، به بررسی تجربی ساختارهای جهان اجتماعی می‌پردازد تا از این طریق در مورد ساختارهای ذهنی شناختی به دست بیاورد.

هرچند چنین می‌نماید که کار لوی اشتراوس با کار شماری از اندیشمندان دیگر همانندی دارد، اما اگر به کار او دقیقتر بنگریم، تفاوت‌های مهمی را میان لوی اشتراوس و همه آنها پیدا خواهیم کرد. در واقع، همین امر خود نشان‌دهنده خدمت متمایز و مهم لوی اشتراوس به علوم اجتماعی است.

کورتسویل شاید با قدری تندروی چنین نتیجه‌گیری می‌کند که، «ساختارگرایی اصیل به همان‌سان که لوی اشتراوس پنداشته، دیگر مرده است. ساختارهای ذهنی جهانی هرگز پدیدار نشده‌اند و البته دیگر کسی هم دنبال آنها نمی‌گردد» (۱۹۸۰، ص ۱۰). با این همه، او این را می‌پذیرد که لوی اشتراوس زمینه را برای گونه‌های دیگر ساختارگرایی و نیز مابعدساختارگرایی فراهم ساخته است.

مارکسیسم ساختاری

گذشته از ساختارگرایی انسانشناختی لوی اشتراوس، نوع مهم دیگری از ساختارگرایی به نام مارکسیسم ساختاری فرانسوی است که در فصل ۸ از آن صحبت کردیم. در این بخش تأکید ما بر جنبه شاخص مارکسیسم ساختاری فرانسوی است که آنرا

از گونه‌های دیگر ساختارگرایی به‌ویژه ساختارگرایی لوی اشتراوس متمایز می‌سازد. نخست، می‌پردازیم به همانندیهای میان ساختارگرایی به معنای عام آن و مارکسیسم ساختاری (گلاکسمن، ۱۹۷۴) - به عبارت دیگر، به چه دلایلی کار آلتوسر، پولاتزاس و دیگران، ساختارگرایی به شمار می‌آید.

هرچند همچنانکه گفته‌ایم، ساختارگرایی نوین با کار سوسور در زبان‌شناسی آغاز گشت، اما هستند کسانی که می‌گویند این مکتب با کار مارکس آغاز شده است: «وقتی مارکس می‌گوید که ساختارها را نباید با روابط مریبی اشتباه گرفت و درصدد تبیین منطق پنهانی این روابط برمی‌آید، درواقع، سنت ساختارگرایانه نوین را آغاز می‌کند» (گودلیه، ۱۹۷۲، ص ۳۳۶). اما هرچند که مارکسیسم ساختاری و ساختارگرایی به معنای عام آن، هر دو به بررسی «ساختارها» علاقمندند، اما هر یک ساختار را به گونه‌ای متفاوت از دیگری در نظر می‌گیرد.

دست‌کم، برخی از مارکسیستهای ساختاری در علاقه به بررسی ساختار به عنوان پیش‌نیاز بررسی تاریخ، با ساختارگرایان اشتراک دارند. به گفته موریس گودلیه، «بررسی کارکرد درونی یک ساختار، باید پیش از بررسی چگونگی تکوین و تکامل آن انجام گیرد و شرح داده شود» (۱۹۷۲، ص ۳۴۳). گودلیه در اثر دیگرش گفت که «منطق درونی این نظامها باید پیش از تحلیل خاستگاه آنها مورد تحلیل قرار گیرد» (۱۹۷۲، xii). نظر دیگری که مارکسیستهای ساختاری و ساختارگرایان در آن اشتراک دارند، این است که ساختارگرایی باید به ساختارها یا نظامهایی نظر داشته باشد که از رهگذر تأثیر متقابل روابط اجتماعی پدید می‌آیند. هر دو مکتب ساختارها را واقعی (البته نامریی) می‌انگارند، هرچند که در مورد ماهیت ساختاری که واقعی‌اش می‌انگارند، آشکارا اختلاف نظر دارند. به نظر لوی اشتراوس، ساختار واقعی همان الگو است، در حالی که مارکسیستهای ساختاری آنرا همان ساختار مسلط بر جامعه می‌انگارند.

شاید از همه مهمتر این باشد که، هم ساختارگرایی و هم مارکسیسم ساختاری تجربه‌گرایی را رد می‌کنند و به بررسی ساختارهای مسلط ولی نامریی گرایش دارند. گودلیه می‌گوید: «آنچه که هم ساختارگرایان و هم مارکسیستها رد می‌کنند، تعاریف تجربه‌گرایانه از آن چیزی است که یک ساختار اجتماعی را می‌سازد» (۱۹۷۲، xviii). گودلیه همچنین گفته است که:

به نظر هم مارکس و هم اشتراوس، ساختار واقعی نیست که مستقیماً مشاهده‌پذیر و قابل دیدن باشد، بلکه سطحی از واقعیت است که در فراسوی روابط مریبی میان انسانها وجود دارد و کارکرد آن، منطق مسلط بر نظام را می‌سازد و این سطح از واقعیت، همان

نظام زیرینی را تشکیل می‌دهد که نظام آشکار زیرین را باید با آن تبیین کرد.
(گودلیه، ۱۹۷۲، xix)

گودلیه حتی از این هم پا فراتر می‌گذارد و می‌گوید که یک چنین ریشه‌یابی شاخص همه علوم است: «آنچه که مریی است، در واقع همان واقعیتی است که واقعیت ژرفتر دیگری را پنهان نگه‌میدارد، واقعیتی که پنهان است و کشف آن هدف اصلی شناخت علمی به‌شمار می‌آید» (۱۹۷۲، xxiv).

با وجود همانندیهای کلی ساختارگرایی و مارکسیسم ساختاری، تفاوت‌های عمده‌ای نیز میان ساختارگرایی (مارکسیستی و نومارکسیستی) و جریان اصلی نظریه مارکسیستی وجود دارد. نخست این‌که، دو مکتب یادشده شیوه‌های منطقی متفاوتی را به کار می‌برند. مارکسیست‌ها همگی استدلال دیالکتیکی را می‌پذیرند، حال آن‌که ساختارگرایان بیشتر به کاربرد استدلال تحلیلی گرایش دارند. ساختارگرایان بر نیاز به بررسی‌های هم‌زمان تأکید می‌ورزند، حال آن‌که مارکسیست‌ها نیاز به تحلیلهای ناهم‌زمان را بیشتر احساس می‌کنند. مارکسیست‌های انسان‌گرا بیشتر بر موضوع انسانی تأکید دارند، اما ساختارگرایان (مارکسیست و نومارکسیست) یک چنین علاقه‌ای را غیر علمی می‌انگارند (بریس، ۱۹۷۹). مارکسیست‌ها بر این باورند که نظریه می‌تواند به دگرگونی اجتماعی کمک کند. اما برهان ساختارگرایان این است که با توجه به فراگیر بودن برخی از ساختارها و این‌که انسان‌ها به‌ویژه در جوامع نوین گرایش به رمزآمیز کردن جهان اجتماعی دارند، بخت دگرگونی سیاسی معنی‌دار بسیار اندک است (گلاکسمن، ۱۹۷۴).

شاید تفاوت اساسی میان ساختارگرایی به معنای عام و مارکسیسم به همین معنا، در سطوح تحلیل آنها نهفته باشد. به تعبیر وال بریس (۱۹۷۹)، این تفاوت در واقع، میان ماتریالیسم و تقلیلگرایی روانشناختی است. مارکسیست‌ها گرایش به تأکید بر ساختارهای جامعه (از اقتصادی و سیاسی گرفته تا ایدئولوژیک) دارند، حال آن‌که ساختارگرایان به «ساختارهای عمیق» ذهن توجه دارند. از همین‌روی، مارکس و بیشتر مارکسیست‌ها به‌منطق مسلط بر ساختارهای پهن‌دامنه جامعه سرمایه‌داری توجه دارند. هرچند که ساختارگرایان ممکن است به ساختارهای پهن‌دامنه بپردازند، ولی این ساختارها به‌خودی‌خود برای آنها هدف نیستند، بلکه تنها وسایلی‌اند برای شناخت موضوع غایی آنها که همان ساختار ذهن است. برخی از ساختارگرایان به سطح اجتماعی علاقه دارند و برخی از مارکسیست‌ها به ساختارهای ذهن، ولی در تأکید تحلیلی آنها تفاوتی بنیادی وجود دارد.

در پرتو این قضیه، بهتر است به نکته‌ای تأکید ورزیم که گودلیه مطرح کرده است. او

به‌عنوان یک مارکسیست ساختاری پرورش‌یافته در ساختارگرایی لوی اشتراوس، برای تحلیل رابطه میان مارکسیسم ساختاری فرانسوی و ساختارگرایی در موقعیت مناسبی قرار دارد. گودلیه هرچند که تداخلها و تفاوت‌هایی را میان این دو مکتب تشخیص می‌دهد، باز خواستار تلفیق آنها است، به‌گونه‌ای که توانایی‌های این دو مکتب در هم ادغام شود و کاستی‌هایشان برطرف گردد. برای مثال، گودلیه در بحث از کاستی‌های کار لوی اشتراوس چنین می‌گوید:

آنچه که مورد نیاز است، تحلیل کارکردهای دقیق این دو صورت فکری، چرخش این دو صورت از ایدئولوژی به سطوح دیگر واقعیت اجتماعی و بررسی شرایط دگرذیسی آنها می‌باشد... فراتر رفتن از شکل‌شناسی ساختاری، به‌معنای کوشش در جهت توضیح صورتها، کارکردها، شیوه‌های تنظیم و شرایط دگرذیسی ساختارهای اجتماعی در چهارچوب جوامع مشخص مورد بررسی تاریخنگاران و انسان‌شناسان است. فرضیه مارکس در زمینه تعیین صورتها و تکامل جوامع به‌وسیله شرایط تولید و باز تولید زندگی مادی در تحلیل نهایی، به‌عنوان یک فرضیه اساسی برای انجام‌دادن این وظیفه پیچیده ضرورت دارد، وظیفه‌ای که مستلزم ترکیب روشهای نظری گوناگون است. (گودلیه، ۱۹۷۲، xli)

به نظر می‌رسد که نظر موافق گودلیه بیشتر در جهت مارکسیسم است. به‌هرروی، یکپارچه‌سازی راستین این دو مکتب مستلزم توجه جدی به تواناییها و کاستی‌های هر دو جهتگیری است.

گونه‌های جامعه‌شناختی ساختارگرایی

ساختارگرایی برای جامعه‌شناسان، به‌ویژه آنهایی که در جهت تحول یک علم جامعه‌شناسی گام برمی‌دارند، جاذبه‌های فراوانی دارد (گودار، ۱۱۹۷۶). برای مثال، این نظریه از نظام فکری بسیار انتزاعی برخوردار است که می‌توان با استفاده از آن سطح دقت تحلیلی را بسیار بالا برد. ساختارگرایی امکان الگوسازی صوری و نیز کاربرد فنون پیچیده آماری و ریاضی را نوید می‌دهد. این نظریه همچنین یک نوع چشم‌انداز فراتاریخی را در مورد زندگی اجتماعی فراهم می‌سازد. بالاتر از همه، چشم‌اندازی را به‌دست می‌دهد که پهنه گسترده‌ای دارد و می‌تواند هر چیزی، از ساختار ذهن و جامعه گرفته تا ساختار جهان طبیعی، را مورد بررسی قرار دهد.

به‌این دلایل و نیز دلایل دیگر، دست‌کم برخی از جامعه‌شناسان در سالهای اخیر

به سوی جهتگیری ساختارگرایانه کشیده شده‌اند. برای نمونه، برخی از روش‌شناسان مردمنگار که برجسته‌ترین‌شان آرون سیکورل است، درصدد کاربرد جهتگیری ساختارگرایانه برآمده‌اند. سیکورل می‌گوید که روش‌شناسان مردمنگار باید به روشهای تفسیری بنیادی کنشگران، که او آنها را بسان «قواعد دستوری عمیق ساختاری» در نظر می‌گیرد، علاقمند باشند (۱۹۷۴، ص ۲۷). جالب این است که سیکورل به خاطر تعلق به روش‌شناسی مردمنگاران که یک نوع «جامعه‌شناسی خلاقانه» است، این ساختارهای عمیق را به شیوه‌ای غیرجبرگرایانه در نظر می‌گیرد، یعنی آنها را ایجادکننده و واکنشهای نوآورانه در برابر موقعیتهای اجتماعی می‌داند.

ساختارگرایی گافمن

کار اروین گافمن، به‌ویژه آثار بعدی او از جمله تحلیل چهارچوب (۱۹۷۴)، گرایش جامعه‌شناسی را به ساختارگرایی نشان می‌دهد. جورج گنوس می‌گوید که کار گافمن را باید «گونه آمریکایی ساختارگرایی معاصر» به‌شمار آورد (۱۹۷۷، ص ۸۵۴). گافمن به فراسو و ماورای موقعیتهای روزانه نگاه می‌کرد تا ساختارهایی را پیدا کند که به‌گونه‌ای نامریی بر این موقعیتهای تسلط دارند. این ساختارها همان «نمودارهای تفسیری» اند که افراد را قادر می‌سازند تا رخدادهای زندگی شخصی و جهان‌شان را «ادراک و تعیین ماهیت و موقعیت کنند و بر هر یک برجستگی مناسب زنند». چهارچوبها از طریق معنی‌دار ساختن رخدادها، در جهت سازمان‌دادن تجربه و راهنمایی کنش فردی یا جمعی عمل می‌کنند (استنو و دیگران، ۱۹۸۶، ص ۴۶۴). گافمن این ساختارهای نامریی را چهارچوب نامیده است. به‌نظر او، هرچند موقعیتهای ممکن است ویژگیهای متفاوتی داشته باشند، اما چهارچوبها قواعد عملکرد ثابتی را حفظ می‌کنند. گنوس ویژگیهای ساختاری دیگری را نیز برای چهارچوبها مطرح کرد:

از تحلیلهایی که گافمن درباره‌ی فعالیتهای چهارچوبی خاص به‌عمل آورده است، می‌توان ویژگیهای اصلی مشخص این چهارچوبها را بیرون کشید. چهارچوب، آمیزه‌ی درهم برهم و تصادفی عناصری نیست که در کوتاه‌مدت روی هم سوار شده باشند، بلکه از یک رشته عناصر اساسی ساخته می‌شود که از ترتیب مشخص و روابط ثابتی برخوردارند. این عناصر، برخلاف عناصر یک موقعیت، به‌گونه‌ای تصادفی فراهم نمی‌آیند بلکه پیوسته در قالب یک نظام گرد هم می‌آیند. این عناصر تنظیم‌شده، منسجم و کاملند... عناصر دیگری که اهمیت کمتری دارند، در هر موقعیت تجربی حضور دارند و برخی از خصلت‌هایشان را به کل نظام می‌دهند... با توجه به‌همه اینها،

چهارچوبها از نظر مفهومی به «ساختارها» بسیار نزدیکند.

(گنوس، ۱۹۷، ص ۸۶۰)

از نظر جورج گنوس (۱۹۸۰)، چهارچوبها قواعد یا قوانینی‌اند که کنش متقابل را تثبیت می‌کنند. این قواعد معمولاً ناآگاهانه و بحث‌ناپذیرند. در میان قواعدی که گنوس تشخیص داده، قواعدی‌اند که تعیین می‌کنند «نشانه‌ها را چگونه باید تفسیر کرد» و دلالت‌های خارجی را چگونه باید با 'خود' مرتبط ساخت و چه 'تجربه‌ای با یک فعالیت همراه خواهد بود» (گنوس، ۱۹۸۰، ص ۱۶۰). گنوس چنین نتیجه‌گیری می‌کند که «مسئله مورد بحث گافمن، بدین ترتیب، نه تنها مایه پیشبرد بررسی کنش متقابل مشاهده‌پذیر در 'زندگی روزانه' می‌شود، بلکه ساختار و ایدئولوژی ابدی آنرا نیز مشخص می‌سازد؛ او نه به‌خود موقعیتها بلکه به‌چهارچوب آنها توجه دارد» (ص ۱۶۰). به‌نظر می‌رسد که گافمن مفهومی از ساختارهای کنش متقابل را به‌دست می‌دهد که امکان تلفیق ساختارهای ذهنی لوی اشتراوس با ساختارهای پهن‌دامنه مارکسیستهای ساختاری را نوید می‌دهد.

موانع پذیرش ساختارگرایی

با وجود این روندها، هنوز خیلی مانده است تا ساختارگرایی پذیرش همگانی در جامعه‌شناسی به‌دست آورد. این نظریه با چند مانع تقریباً برطرف‌نشده روبرو است. همچنان‌که دیوید گودار (۱۹۷۶) به‌درستی تشخیص داده است، ساختارگرایی نه تنها چندان مایه‌ای در چنته ندارد که به‌جامعه‌شناسی سنتی ارائه کند، بلکه برای علایق جامعه‌شناختی متعارف خطرهای جدی نیز در بر دارد. برای مثال، ساختارگرایان به‌موضوعهای تنگ‌دامنه متعارف جامعه‌شناختی، مانند آگاهی خلاقانه، کنشگران، کنش، رفتار و کنش متقابل، عموماً چندان علاقه‌ای ندارد. کنشگران و فراگردهای گوناگون سطح فردی، را به‌دشواری می‌توان در ساختارگرایی پیدا کرد. وانگهی، به‌استثنای مارکسیسم ساختاری فرانسوی، چنین می‌نماید که ساختارگرایی در مورد علایق سنتی و پهن‌دامنه جامعه‌شناسان، تقریباً غیرقابل کاربرد است:

به‌بیان صریح، باید گفت که حتی اگر قوانینی برای سازماندهی ساختاری در جوامع پهن‌دامنه و ناهمگون وجود داشته باشد — قوانینی راجع به پدیده‌های مهمی چون طبقه، دیوانسالاری، قدرت، دگرگونی، تحول، همبستگی و روابط متقابل گوناگون میان این پدیده‌ها — تحلیل ساختاری نمی‌تواند فرضهای مورد نیاز و روشها یا نظریه‌هایی را

به دست دهد که با آنها بتوان این قوانین را کشف کرد.

(گودار، ۱۹۷۶، ص ۱۲۶)

به عقیده گودار و بسیاری از جامعه‌شناسان دیگر، ساختارگرایی به بسیاری از قضایای بنیادی جامعه‌شناسی مستقیماً یورش می‌برد. در واقع، گودار تصور می‌کند که اگر جامعه‌شناسی انگاره ساختارگرایی را بپذیرد با پیامدهای ناگواری روبرو خواهد شد، زیرا چنین رهیافتی «آنچه را که شاید قضیه بنیادی جامعه‌شناسی باشد، با خطری جدی روبرو می‌سازد... از جمله افکار و نمادهایی که در چهارچوب مادی یک محیط اجتماعی معین شکل می‌گیرند... اندیشه ماتریالیسم جامعه‌شناختی که جامعه‌شناسی را به عنوان یک رشته خاص مطرح کرده است، در صورت پذیرش ساختارگرایی یکسره باید رها شود.» (۱۹۷۶، ص ۱۳۲). با توجه به این حملات تند، برای ساختارگرایی دشوار خواهد بود که در جامعه‌شناسی پذیرش همگانی به دست آورد.

مابعدساختارگرایی: اندیشه‌های میشل فوکو

از این پس می‌پردازیم به افکار نظریه پرداز معاصر فرانسوی، میشل فوکو (۱۹۲۶-۱۹۸۴) که کارش هم به ساختارگرایی ارتباط دارد و هم به مابعدساختارگرایی. گرچه کار فوکو به فراسوی مرزهای جامعه‌شناسی گسترش یافته است، اما یک نوع جامعه‌شناسی و یا شاید چند نوع جامعه‌شناسی را در آن می‌توان به آسانی پیدا کرد (اسمارت، ۱۹۸۵). کار فوکو چندان گسترده است که علایق روش‌شناختی (فوکو، ۱۹۶۶؛ ۱۹۶۹)، بررسیهای خاص تجربی در مورد دیوانگی و تیمارستان (فوکو، ۱۹۶۵)، بررسی پزشکی و پیدایش عملکرد بالینی (فوکو، ۱۹۷۵) تبهکاری و نظام زندانبانی (فوکو، ۱۹۷۹) و مطالعه میل جنسی و نظارت اجتماعی روی اعمال جنسی (فوکو، ۱۹۸۰؛ ۱۹۸۵)، را در بر می‌گیرد. کارهای او نه تنها به نظریه جامعه‌شناختی ربط دارند، بلکه برای انواع خردرشته‌های درون جامعه‌شناسی نیز مهمند. کار فوکو گذشته از گستردگی، پرمایه و پذیرای انواع تفسیرها است. فراربودن عمدی فوکو نیز کار او را پیچیده‌تر می‌سازد: «از من نپرسید کی هستم و از من نخواهید همان‌کس باقی بمانم» (۱۹۶۹، ص ۱۷). به راستی که فوکو همان که بود باقی نماند و کارش نشان می‌دهد که او در زندگی حرفه‌ایش بارها به گونه‌ای اساسی تغییر موضع داده است.

کار فوکو دروندادهای نظری گوناگونی را نیز نشان می‌دهد (اسمارت، ۱۹۸۵). همین تنوع، کار فوکو را وسوسه‌کننده ولی درک آن را دشوار می‌سازد. از این گذشته، در کار فوکو، اندیشه‌ها صرفاً از اندیشمندان دیگر اقتباس نشده‌اند، بلکه ضمن ادغام در

جهتگیری نظری غیرمعارف فوکو، تغییر شکل داده‌اند. برای مثال، نظریه عقلانیت و بر گرچه بی‌تأثیر بر ذهن فوکو نیست، اما او آنرا تنها در «نقاط مرکزی» معین می‌یابد و به جای آنکه مانند وبر عقلانیت را «قفس آهنین» بینگارد، همیشه در برابر آن مقاومتی را نیز تصور می‌کند. افکار مارکسیستی (اسمارت، ۱۹۸۳) نیز در کار فوکو پیدا می‌شوند، ولی او خودش را به اقتصاد محدود نمی‌کند، بلکه بر طیفی از نهادها تأکید می‌ورزد. فوکو بیشتر از آنکه به علاقه سنتی مارکسیستی به قدرت در سطح اجتماعی توجه داشته باشد، به «قدرت سیاسی در سطح خرد» علاقمند است. او از علم تأویل استفاده می‌کند تا پدیده‌های اجتماعی مورد علاقه‌اش را بهتر بشناسند. وانگهی، فوکو با حقیقت ژرف و غایبی کاری ندارد؛ برای او تنها لایه‌هایی از واقعیت وجود دارند که باید پیوسته کنار زده شوند. فوکو تحت تأثیر پدیده‌شناسی نیز است، اما اندیشه یک شناسای خودمختار و معنابخش را رد می‌کند. سرانجام و شاید از همه مهمتر این‌که، فوکو علاقه‌نیچه به رابطه میان قدرت و دانش را می‌پذیرد، اما درباره این رابطه تحلیل بسیار جامعه‌شناختی‌تری به عمل می‌آورد.

هرچند که چندین برجسب نظری به کارهای فوکو می‌خورد، اما در اینجا دست‌کم به‌گونه جزئی کار او را تحت عنوان کلی ساختارگرایی و به‌ویژه مابعدساختارگرایی مورد بحث قرار می‌دهیم. چنانچه خواهیم دید، ساختارگرایی نفوذ نیرومندی بر کارهای اولیه فوکو داشت، اما در کارهای بعدی او نفوذش را کم‌وبیش از دست داد. فوکو را نه‌تنها غالباً یک مابعدساختارگرا می‌انگارند، بلکه با عنوان «مابعدنوگرا» نیز از او یاد کرده‌اند. اگر نوگرایی را با اصطلاحهایی چون عقلانیت، هدفمندی، جامعیت‌گرایی، همنهاد و تعیین‌پذیری بشناسیم، مابعدنوگرایی را نیز باید با مفاهیم متضادی چون نابخردانگی، بازی، ساخت‌زدایی، برابر نهاد و تعیین‌ناپذیری بازشناسیم (نظریه، فرهنگ و جامعه، ۱۹۸۵). در همین فصل خواهیم دید که فوکو چگونه جهان را به شیوه مابعدنوگرایانه می‌نگرد.

فوکو نظریه‌پردازی است که نمی‌توان ندیده‌اش گرفت و کارهایش احتمالاً در آینده نیز همچنان توجه و علاقه صاحب‌نظران را به خود جلب خواهد کرد. در این بخش به نسبت چکیده، کار بیشتری نمی‌توانیم بکنیم جز آنکه نخست نگاهی به کار مفهومی او بیندازیم و سپس به برخی از بررسی‌های خاص او پردازیم، تا بدین ترتیب خواننده را کم‌وبیش با کارهایش آشنا سازیم.

فوکو در کار اولیه‌اش درباره روش‌شناسی (۱۹۶۶) به‌گفته خودش، درصدد اعمال یک نوع «باستانشناسی دانش» بود. موضوعهای بررسی او عبارت بودند از دانش، افکار، و شیوه‌های مباحثه. او باستانشناسی دانش خود را در برابر تاریخ و تاریخ اندیشه‌ها می‌نهد که هر دو را بیش از اندازه عقلگرا می‌انگارد و می‌پندارد که این دو رشته

در تاریخ دانش بیش از حد پیوستگی می‌بینند. آلن شیریدان مدعی است که باستان‌شناسی دانش فوکو درصدد پیدا کردن «یک رشته از قواعد شکلگیری است که شرایط امکانپذیری همه آن چیزهایی را تعیین می‌کند که می‌توان در چهارچوب یک بحث معین در یک زمان مشخص گفت» (۱۹۸۰، ص ۴۸). در این جمله، نفوذ ساختارگرایی را در کار فوکو به روشنی می‌بینیم. فوکو در اینجا می‌خواهد رویدادهای مباحثه‌ای و عبارتهای نوشتاری و گفتاری را مورد بررسی قرار دهد. او به‌ویژه به عبارتهای اولیه در تاریخ یک رشته علاقمند است. فوکو می‌خواهد آن شرایط اساسی که مباحثه را امکانپذیر می‌سازند، کشف کند. وحدت این عبارتها، نحوه شکلگیری آنها به‌صورت یک علم یا یک رشته، از گویندگان این عبارتها سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه از قواعد و رویه‌های بنیادی مباحثه برمی‌خیزد. فوکو به‌ویژه به آن رویه‌های بنیادی علاقمند است که مبنای مباحثه علمی به‌خصوص در علوم انسانی را می‌سازند. این رهیافت به‌شدت ساختاری در کارهای اولیه فوکو، بعدها رها شد زیرا در مورد قضیه قدرت و رابطه میان قدرت و دانش چندان گویا نبود.

جهتگیری بعدی فوکو (۱۹۶۹) را عبارت «شجره‌شناسی قدرت»، به روشنی بیان می‌کند. در اینجا او از نیچه که به‌عنوان فیلسوف قدرت شناخته شده، بسیار استفاده می‌کند. فوکو می‌خواهد بداند که چگونه آدمها از طریق تولید دانش بر خود و دیگران تسلط می‌یابند. او دانش را ایجادکننده قدرت می‌داند، بدین ترتیب که نخست از انسانها موجودات شناسایی می‌سازد و سپس بر همین شناساها تسلط پیدا می‌کند. فوکو از خصلت سلسله‌مراتبی دانش، انتقاد می‌کند. از آنجا که بلندپایه‌ترین صورتهای دانش (علوم) بیشترین قدرت را دارند، آماج شدیدترین انتقادهای فوکو قرار می‌گیرند. فوکو به بررسی فنون و تکنولوژی‌هایی که از دانش (به‌ویژه دانش علمی) برمی‌خیزند علاقمند است و می‌خواهد بداند که نهادهای گوناگون چگونه از این تکنولوژیها برای اعمال قدرت بر مردم استفاده می‌کنند. گرچه فوکو دانش را بی‌ارتباط با قدرت نمی‌داند، اما در این میان هیچ توطئه‌ای را از سوی اعضای نجبه جامعه تشخیص نمی‌دهد. یک چنین توطئه‌ای دلالت بر وجود کنشگران آگاه می‌کند، حال آن‌که فوکو بیشتر درصدد آن است که روابط ساختاری به‌ویژه میان دانش و قدرت را بازشناسد. فوکو در سراسر تاریخ، از توحش ابتدایی گرفته تا انسانیت جدیدتری که مبتنی بر نظامهای معرفتی پیچیده‌تری است، هیچ پیشرفتی را نمی‌بیند. او تاریخ را چرخش متوالی از یک نظام سلطه (مبتنی بر دانش) به‌نظام دیگر، می‌انگارد. هرچند این تصویر او کلاً تیره و تار است، اما فوکو در بعد مثبت اندیشه‌اش بر این اعتقاد است که قدرت مبتنی بر دانش همیشه با معارضة روبرو است و پیوسته در برابر آن مقاومت دیده می‌شود. هرچند فوکو به‌مثالهای تاریخی

توجه دارد، اما علاقه اصلی‌اش متوجه جهان نوین است. به گفته خودش، او «نویسنده تاریخ این زمانه است» (فوکو، ۱۹۷۹، ص ۳۱).

با توجه به این زمینه، بهتر است به برخی از کارهای خاص و مستقل او نگاهی بیندازیم. فوکو در کتاب دیوانگی و تمدن (۱۹۶۵)، نوعی باستانشناسی دانش را در مورد روانپزشکی به کار می‌برد. او کارش را از دوره رنسانس آغاز می‌کند، زمانی که دیوانگی و خرد جدا از هم نبودند. اما در فاصله سال ۱۶۵۰ تا ۱۸۰۰ (دوره کلاسیک)، میان این دو فاصله افتاد و سرانجام، خرد بر دیوانگی چیرگی یافت. به عبارت دیگر، او در اینجا می‌خواهد «گفتگوی قطع شده» میان خرد و دیوانگی را توصیف کند (فوکو، ۱۹۶۵، ص x). فوکو نتیجه نهایی این فراگرد را چنین توصیف می‌کند:

در این مرحله، خرد که از پیش زمینه‌پرویش در برابر نابخردی عنان‌گسیخته فراهم شده بود، چیرگی تام پیدا کرد. بدین‌سان، دیوانگی آن آزادی تخیلی را که تا دوره رنسانس مایه شکوفایی‌اش بود، از دست داد. چندی پیش از این، دیوانگی در نمایشنامه شاه‌لیر و داستان دون‌کیشوت ضربه شدیدی خورده بود. اما در کمتر از نیم قرن، همه قدرتهایش را از دست داد و در زندان خرد و زیر یوغ قواعد اخلاقی و شبهای تیره یکنواخت آن گرفتار شد.

(فوکو، ۱۹۶۵، ص ۶۴)

در اینجا، تصویری از قفس آهنین وبر به روشنی دیده می‌شود - شبهای یکنواختی که «دیوانگان» (نابخردان) باید در قفس آهنین ساخته شده به وسیله خرد (عقلانیت) بگذرانند.

سرانجام، روانشناسی علمی در سده هجدهم از رهگذر جدایی میان عاقلان و دیوانگان پدید آمد (فوکو، روانپزشکی را «تک‌گویی خرد درباره دیوانگی» خوانده است) [فوکو، ۱۹۶۵، ص xi]. در آغاز، پزشکی مسئولیت درمان جسمانی و اخلاقی دیوانگان را عهده‌دار بود، اما بعدها روانشناسی علمی در رشته پزشکی معالجه اخلاقی دیوانگان را به عهده گرفت. پزشکی صرفاً روانشناختی زمانی امکانپذیر گشت که «دیوانگی به عنوان یک گناه طرد شد» (ص ۱۸۲). فوکو سپس می‌گوید «آنچه را که ما کار روانپزشکی می‌خوانیم، نوعی تاکتیک اخلاقی در پایان سده هجدهم است که در حقوق زندگی تیمارستانی حفظ شد و با اسطوره‌های اثباتگرایی قوام گرفت» (ص ۲۷۶). پس به نظر فوکو، روانشناسی (و روانپزشکی) نه یک کوشش علمی بلکه یک کار اخلاقی است که هدفش دیوانگانی‌اند که بیش از پیش در برابر چنین «کمکی» نمی‌توانند از خود

محافظت کنند. او دیوانگان را محکوم پیشرفت علمی به سوی یک «اسارت اخلاقی عظیم» می‌داند.

نیازی به گفتن ندارد که در اینجا فوکو این اندیشه را رد می‌کند که ما سالیان دراز شاهد پیشرفتهای علمی، پزشکی و انساندوستانه در معالجه دیوانگان بوده‌ایم. آنچه را که او می‌بیند این است که توانایی عاقلان و کارگزارانشان (پزشکان، روانشناسان و روانپزشکان) در سرکوبی و ستمگری نسبت به دیوانگان که در سده هفدهم جایگاهی برابر با عاقلان داشتند، بیش از پیش افزایش یافت. مهمترین و تازه‌ترین تحول این است که اکنون دیوانگان کمتر به وسیله این عاملان خارجی مورد قضاوت قرار می‌گیرند؛ «از دیوانگان پیوسته خواسته می‌شود که خودشان درباره خودشان داوری کنند» (ص ۲۶۵). از بسیاری جهات، یک چنین نظارت درونی‌شده، سرکوبگرانه‌ترین صورت نظارت است. آشکار است که باستانشناسی دانش مورد نظر فوکو، در مورد تاریخ و وضعیت کنونی دیوانگان و رابطه‌شان با عاقلان (و کارگزارانشان)، نتایجی متفاوت از آن تاریخنگاران سستی را به دست می‌دهد. وانگهی، فوکو ضمن تمایز قایل شدن میان دیوانگان و عاقلان و اعمال نظارت اخلاقی بر دیوانگان، به ریشه‌های علوم انسانی (به‌ویژه روانشناسی و روانپزشکی) توجه دارد. این خود بخشی از نظر کلیتر او درباره نقش علوم انسانی در نظارت اخلاقی بر مردم، به‌شمار می‌آید.

در مورد ساختارگرایی فوکو در این کار اولیه، باید گفت که او معتقد است دیوانگی در دو «سطح» رخ می‌دهد و «دیوانگی در یک سطح عمیقتر، در واقع یک نوع مباحثه است» (ص ۹۶). دیوانگی، دست‌کم در عصر قدیم، یک دگرگونی ذهنی یا جسمانی به‌شمار نمی‌آمد، بلکه «زبان هذیان‌گویی، حقیقت‌غایی دیوانگی» محسوب می‌شد (ص ۹۷). اما در همین کار اولیه فوکو، ساختارگرایی را حتی در سطحی گسترده‌تر از این نیز می‌بینیم: «بیاید فرهنگ قدیم را با توجه به ساختار کلی آن صورتبندی کنیم و ببینیم که از دیوانگی چه تجربه‌ای داشت، تجربه‌ای که با معانی یکسانی به‌ذهن متبادر می‌شود، و سیاق یکسان منطق درونی آنرا چه از جهت تفکر و چه از نظر نهادها، هم در مباحثه و هم در درمان، هم از نظر واژه‌ها و هم از جهت کلید رمز واژه‌ها در نظر گیریم - یعنی در واقع، هر کجا که یک عنصر دلالت‌کننده بتواند ارزش یک زبان را به‌ذهن ما القاء کند» (ص ۱۱۶).

فوکو در کتاب پیدایش پزشکی بالینی نیز روش ساختارگرایی‌انه‌ای را به‌کار می‌برد و بر مباحثه پزشکی و ساختار مسلط بر آن تأکید می‌ورزد: «آنچه که در گفته‌های مردم اهمیت دارد، همانی نیست که آنها ممکن است فکرش را کرده باشند و یا میزان انعکاس افکارشان در گفته‌هایشان نیست، بلکه آن چیزی اهمیت دارد که از همان آغاز به گفته‌هایشان

نظام می‌بخشد و از آن‌پس، این گفته‌ها را پیوسته پذیرای مباحثات تازه می‌سازد و در آنها آمادگی تغییر و تبدیل ایجاد می‌کند» (۱۹۷۵، xiv).

در کتاب دیوانگی و تمدن فوکو، پزشکی پیشاهنگ مهم علوم انسانی به‌شمار می‌آید، مضمونی که حتی اساسی‌تر از آن مضمونی است که در پیدایش پزشکی بالینی مطرح شد. (گفته فوکو، «علم انسان... بر پایه پزشکی استوار است») (۱۹۷۵، ص ۳۶). به‌نظر او، پزشکی پیش از سده نوزدهم، بیشتر یک علم طبقه‌بندی بود و بر نظام مرتبی از بیماریها تأکید داشت. اما در سده نوزدهم، پزشکی بر بیماریها در وجود افراد و نیز جامعه بزرگتر (بیماریهای واگیردار) تأکید نمود. در این‌زمان، پزشکی در مورد افراد سالم نیز گسترش یافت (مراقبت‌های پیشگیرانه) و با اتخاذ یک موضع هنجاربخش، میان تندرستی و عدم تندرستی و بعد میان حالت‌های بهنجار و آسیب‌شناختی، تمایز قایل شد. بدین‌سان، پزشکی با اتخاذ یک موضع بهنجار - آسیب‌شناختی در مورد انسانها، پیشگام در علوم انسانی شده بود.

به‌هرروی، در آن‌زمان پزشکی هیچ‌گونه ساختار بالینی نداشت. در اینجا نقش اساسی را در مانگاه‌هایی ایفاء کردند که بیماران را بستری می‌کردند. در این‌مورد، فوکو اصطلاح اساسی معاینه را به‌کار می‌برد که در اینجا، «معاینه در ضمن، دانش نیز به‌شمار می‌آید» (ص ۸۱). به‌عبارت دیگر، دانش از آن چیزی سرچشمه می‌گرفت که پزشکان مغایر با آنچه که در کتابها خوانده بودند، می‌دیدند. فوکو به‌عنوان یک ساختارگرا، معاینه را یک نوع زبان می‌انگاشت «زبانی بدون واژگان» (ص ۶۸) و به‌بررسی ساختار عمیق این نوع «زبان» علاقمند بود. توانایی دیدن و لمس بیماران و مردگان (به‌ویژه در کالبدشکافیها)، یک دگرگونی تعیین‌کننده و یکی از سرچشمه‌های مهم دانش پزشکی بود. فوکو در مورد کالبدشکافی چنین می‌گوید: «شب زنده در روشنایی مرگ رنگ باخته است» (ص ۱۴۶). فوکو معاینه بالینی - کالبدی را «نقطه عطف بزرگی» در پزشکی غرب می‌انگارد. در اینجا نه با تکامل دانش، بلکه با یک دگرگونی شناختی سروکار داریم. در این‌زمان، پزشکان دیگر همان بازی گذشته را انجام نمی‌دادند، بلکه بازی و نیز قواعد آن دگرگون شده بودند. بازی این بود که انسانها (بیماران) موضوع دانش و عملکرد علمی گشته بودند (به‌جای آنکه بیماری به‌عنوان یک موجود مستقل تلقی گردد). برحسب جهتگیری ساختارگرایانه فوکو، آنچه که دگرگون شده بود، همان ماهیت مباحثه بود که عبارت است از نام بیماریها، گروه‌بندی بیماریها، زمینه موضوعهای مورد بررسی و نظایر آن (ص ۵۴).

بار دیگر، پزشکی از نظر فوکو نقش پیشگامی را در علوم انسانی به‌عهده می‌گیرد. «پس پزشکی می‌بایست در ساخت علم انسان چنین اهمیتی را کسب کرده باشد

اهمیتی نه تنها از جهت روش‌شناختی بلکه از نظر هستی‌شناختی، زیرا که انسان را به‌عنوان موضوع دانش اثباتی در نظر می‌گیرد» (فوکو، ۱۹۷۵، ص ۱۹۷). فوکو به‌ویژه درباره کالبدشکافی می‌گوید، «مرگ، ملکوت سوگناک خود را ترک گفت و به‌کانون غنایی انسان تبدیل شد و به‌صورت حقیقت نادیدنی و راز دیدنی انسان درآمد» (ص ۱۷۲). به‌نظر فوکو، دگرگونی گسترده‌تر زمانی رخ می‌دهد که فرد شناسا و شناخته‌شده دانش خود گردد و دگرگونی در پزشکی، تنها یکی از «شواهد عینی‌تر در مورد این دگرگونیها در ساختارهای بنیادی تجربه» به‌شمار می‌آید (ص ۱۹۹).

بسیاری از همین مضامین در کتاب انضباط و مجازات (فوکو، ۱۹۷۹) نیز دیده می‌شوند، اما در اینجا بیشتر شاهد شجره‌شناسی قدرت و کمتر شاهد ساختارگرایی، مباحثه و نظایر آن هستیم. در اینجا، «قدرت و دانش مستقیماً بر یکدیگر دلالت می‌کنند» (فوکو، ۱۹۷۹، ص ۲۷). در این کتاب، فوکو با دوره‌ی میان سال ۱۷۵۷ و ۱۸۳۰ سروکار دارد، دوره‌ای که طی آن، شکنجه زندانیان جایش را به نظارت بر آنها به‌وسیله مقررات زندانبانی می‌دهد. (فوکو این دگرگونی را اساساً به‌گونه‌ای بی‌قاعده در نظر می‌گیرد و آن‌را برخوردار از یک تکامل معقول نمی‌انگارد.) نظر همگانی این است که دگرگونی یادشده نشانگر برخورد انسانیت‌پر با بزهکاران است و باعث شده است که با آنها به‌گونه‌ای مهربانانه‌تر، آسانگیرانه‌تر و شفقت‌آمیزتری رفتار شود. اما از دیدگاه فوکو، واقعیت این است که مجازات خصلت معقولانه‌تری به‌خود گرفته بود (جای مأمور اعدام [باگوتین] را یک زندانبان مراقب گرفته بود و دیگر نیاز به آن کار نبود) (ص ۱۳) و در نتیجه، از بسیاری جهات، روی زندانیان نفوذ بیشتری اعمال می‌شد. شکنجه پیشین زندانیان هرچند ممکن بود برای نمایش عمومی خوب باشد، ولی «از نظر اقتصاد قدرت، روش بدی» به‌شمار می‌آمد، زیرا تماشاگران آن منظره را تحریک به شورش می‌کرد (ص ۷۹). پیوند میان دانش و قدرت، در مورد شکنجه آشکار بود، ولی با توسعه مقررات، این پیوند بیش از پیش نامشخصتر شد. نظام نوین مقررات «باقاعده‌تر، کارآمدتر، پایدارتر و نتیجه‌بخش‌تر بود؛ خلاصه آن‌که این نظام تأثیرهایش را بیشتر و هزینه‌های اقتصادی‌اش را کمتر ساخته بود» (ص ۸۰ و ۸۱). این نظام نوین برای آن طراحی نشده بود که انسانیت‌پر عمل کند، بلکه برای «مجازات مؤثرتر... و نفوذ عمیق‌تر قدرت در بدنه اجتماع» ساخته و پرداخته شده بود (ص ۸۲). برخلاف شکنجه، این تکنولوژی نوین اعمال قدرت مجازات، در اوایل فراگرد کجروی اعمال می‌شود، در دفعات بیشتری به‌کار بسته می‌شود، دیوانسالارانه‌تر، کارآمدتر، غیرشخصی‌تر، تغییرناپذیرتر و سنجیده‌تر است و نه تنها بزهکاران بلکه سراسر جامعه را تحت نظارت خود دارد.

این تکنولوژی نوین اعمال قدرت انضباطی، مبتنی بر یک الگوی نظامی بود. این یک

نظام قدرت واحد و فراگیر نبود، بلکه بیشتر نظامی متشکل از قدرتهای خُرد بود. فوکو «محیط قدرتِ خُردی» را با «نقاط برخورد بیشمار» توصیف می‌کند (ص ۲۶ و ۲۷). او سه نوع ابزار قدرت انضباطی را تشخیص می‌دهد. نخستین ابزار، مشاهدهٔ مبتنی بر سلسله‌مراتب، یا توانایی کارگزاران قدرت در اعمال نظارت بر حوزهٔ قدرتشان با یک نگاه است. دوم، توانایی اعمال داوریهای هنجاربخش و مجازات کسانی است که هنجارها را رعایت نمی‌کنند. بدین‌سان، یک شخص را می‌توان از جهت زمانی (به‌خاطر دیرکردن)، فعالیت (به‌خاطر بی‌توجهی) و رفتار (به‌خاطر بی‌ادبی)، مورد قضاوت منفی و مجازات قرار داد. سومین ابزار، کاربرد روش تفتیش و اعمال داوریهای هنجاربخش در مورد مردم است. سومین ابزار قدرت انضباطی، دو ابزار پیشین را نیز در بر می‌گیرد.

فوکو در مورد رشد جامعهٔ انضباطی صرفاً نظر منفی ندارد، بلکه پیامدهای مثبتی نیز برای آن قایل می‌شود. برای مثال، می‌گوید که انضباط در ارتش و کارخانه‌های صنعتی کارکرد خوبی دارد. به‌هرروی، فوکو هراس عمیقی را در مورد گسترش انضباط از خود نشان می‌دهد، به‌ویژه زمانی که انضباط در شبکهٔ پلیس دولتی گسترش می‌یابد و سراسر جامعه را تحت نظارت و هدف مقررات انضباطی خود قرار می‌دهد.

فوکو نمی‌گوید که انضباط، سراسر جامعه را به‌گونهٔ یکنواختی یکباره درمی‌نوردد، بلکه آن‌را به‌گونهٔ فراگرد «خزنده‌ای» می‌بیند که به‌تدریج و اندک‌اندک سراسر جامعه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. به‌هرروی، انضباط سرانجام در بیشتر نهادهای عمدهٔ جامعه تأثیر می‌گذارد. فوکو به‌گونه‌ای سخن‌پردازانه می‌پرسد که «مگر نه این‌که زندانها به‌کارخانه‌ها، مدارس، سربازخانه‌ها و بیمارستانها شباهت دارند؟» (ص ۲۲۸). سرانجام، فوکو تحول نوعی نظام زندانبانی را تشخیص می‌دهد که در آن، انضباط «از نهاد جزایی به‌سراسر هیأت اجتماعی» انتقال می‌یابد (ص ۲۹۸). هرچند که در اینجا تصویری از قفس آهنین به‌چشم می‌خورد، اما فوکو نیروهایی را می‌بیند که عملکردشان در جهت مخالف با نظام زندانبانی است؛ در کار فوکو نوعی دیالکتیک ساختاری پیوسته جریان دارد.

گرچه تأکید بیشتر فوکو بر قدرت، در کتاب انضباط و مجازات، تا اینجای بحث آشکار بوده است، اما در همین اثر، مضمون معمول خود را در زمینهٔ پیدایش علوم انسانی نیز مطرح می‌سازد. گذار از شکنجه به‌مقررات زندان، چرخشی را از مجازات بدنی به‌مجازات روح یا اراده، نشان می‌دهد. همین چرخش به‌نوبه خود، ملاحظات هنجارمندی و اخلاق را نیز در بر داشته است. کارکنان زندان و پلیس، داور هنجارمندی و اخلاق زندانیان شده‌اند. سرانجام، این توانایی قضاوت به «داوران سطح خُرد» دیگری چون روانپزشکان و آموزشگران نیز گسترش می‌یابد. از همین فراگرد، رشته‌های نوین

دانش جزایی علمی پدید می‌آید و اینها نیز به‌نوبه خود پایه «انواع نظامهای حقوقی-علمی» نوین می‌شوند. شیوه نوپدید انقیاد این بود که مردم به‌عنوان موضوع دانش و مباحثه علمی درآمده بودند. نکته اساسی این است که علوم انسانی نوین ریشه در همین زمینه‌ها دارند. در همین جا است که فوکو ریشه‌های علوم انسانی را در انواع انضباطها، با بدبینی ترسیم می‌کند: «این علوم که بیش از یک سده است مایه خرسندی 'انسانیت' ما بوده‌اند، از جهت فنی در زهدان انضباطهای جزئی و کوچک و خبیثانه و تحقیق درباره آنها، پرورش یافته‌اند» (ص ۲۲۶).

نکته دیگری درباره انضباط و مجازات وجود دارد که یادآوری آن در اینجا شایسته است. فوکو به این موضوع علاقمند بود که دانش چگونه تکنولوژی‌هایی را برای اعمال قدرت به‌بار می‌آورد. او در همین زمینه، به موضوع دیده‌بان مشرف به‌صحنه می‌پردازد. دیده‌بانی مشرف به‌صحنه، ساختاری است که به کارکنان زندان اجازه می‌دهد تا بزهداران را کاملاً زیر نظر داشته باشند. این ممکن است به‌صورت برجی در میان یک زندان دایره‌ای شکل باشد، به‌گونه‌ای که نگهبانان بتوانند همه بندهای زندان را تحت نظر داشته باشند. دیده‌بانی مشرف به‌صحنه به زندانبانان قدرت عظیمی می‌بخشد، زیرا امکان مراقبت همه‌جانبه را برای آنها فراهم می‌سازد. مهمتر این‌که چون در اینجا زندانیان به‌دست خودشان نیز بر خودشان اعمال نظارت می‌کنند، قدرت این ساختار افزون‌تر شده است، زیرا خود زندانیان از بسیاری از کارهایی که می‌ترسند ممکن است به‌وسیله نگهبانان دیده شود، خودداری می‌کنند. در اینجا، پیوند آشکاری میان دانش، تکنولوژی و قدرت، به چشم می‌خورد. از این گذشته، فوکو دوباره به علوم انسانی روی می‌آورد، زیرا که دیده‌بانی مشرف به‌صحنه را نوعی آزمایشگاه برای گردآوری اطلاعات درباره مردم می‌انگارد. این ساختار، پیشقراول آزمایشگاه علمی-اجتماعی و فنون دیگر علم اجتماعی برای گردآوری اطلاعات درباره مردم بود. و باز در یک سطح دیگر، فوکو دیده‌بانی مشرف به‌صحنه را مبنای «یک نوع جامعه کلی»، یا جامعه انضباطی می‌داند (ص ۲۱۶).

در پایان این بحث، بهتر است به‌نخستین جلد کتاب تاریخ جنسیت (فوکو، ۱۹۸۰) نگاهی بیندازیم. در اینجا نیز تأکید فوکو بر شجره‌شناسی قدرت است. به‌نظر فوکو، جنسیت «یک نوع نقطه انتقال متراکم در زمینه روابط قدرت» به‌شمار می‌آید (۱۹۸۰، ص ۱۰۳). او می‌گوید که هدفش «تعریف رژیم متشکل از قدرت - دانش - لذت است که نحوه مباحثه درباره جنسیت بشری را در جهان ما تعیین و حفظ می‌کند» (ص ۱۱). فوکو در این باره بررسی می‌کند که چگونه میل جنسی در مباحثات ما وارد می‌شود و قدرت چگونه بر این نوع مباحثه نفوذ می‌گذارد.

فوکو با این نظر مرسوم مخالفت می‌کند که عصر ویکتوریا^۱ به سرکوبی جنسیت به‌طور عام و مباحثه جنسی به‌طور خاص انجامیده بود. در واقع، او با اتخاذ موضعی کاملاً مخالف با این نظر، می‌گوید که عصر ویکتوریا مایه شکوفایی مباحثات درباره جنسیت شده بود. در این عصر، تحلیل، ارزیابی، طبقه‌بندی، تخصیص و بررسی کیفی و علی بیشتری درباره جنسیت انجام گرفته بود. فوکو می‌گوید «مردم از خود می‌پرسند که چرا ما در مورد پرسروصداترین اشتغالات ذهنی مان این قدر آمادگی برای شکست قاعده سکوت داشتیم» (ص ۱۵۸). این قضیه به‌ویژه در مدارس رواج داشت که به‌جای سرکوبی جنسیت، «مسأله میل جنسی یک نوع اشتغال ذهنی دایمی» شده بود (ص ۲۷). فوکو فرضیه رایج ویکتوریایی و نظر مغایرش را با آن، بدین‌گونه چکیده می‌کند:

بنابراین، باید این فرضیه را رها کنیم که جوامع نوین صنعتی وارد عصر سرکوبی روزافزون میل جنسی شده‌اند. برعکس، ما نه تنها شاهد رواج محسوس روابط سهل‌انگارانه جنسی شده‌ایم... در هیچ دوره‌ای این قدر کانونهای قدرت نداشته‌ایم؛ در هیچ‌زمان این قدر به جنسیت توجه نشان داده نشده و درباره آن اظهار نظر نشده است... هرگز تا این حد کانونهای تراکم عشرت و تداوم قبض قدرت نداشته‌ایم که از آنجاها بتوان عشرت و قدرت را به‌نقاط دیگر گسترش داد.

(فوکو، ۱۹۸۰، ص ۴۹)

یک بار دیگر فوکو جای ویژه‌ای را برای پزشکی و مباحثاتش در زمینه میل جنسی قایل می‌شود. در حالی که به‌نظر بیشتر آدمها پزشکی با تحلیل علمی میل جنسی سروکار دارد، فوکو در علایق پزشکی بیشتر اخلاق را تشخیص می‌دهد تا علم. (در واقع، فوکو اصولاً با دید انتقادی به پزشکی نگاه می‌کند و هدف مباحثات پزشکی را «نه بیان حقیقت، بلکه جلوگیری از پدیداری حقیقت» می‌انگارد) [ص ۵۵]. مذهب به‌ویژه مسیحیت غربی، نیز از طریق اعتراف و نیاز به حقیقت‌گویی درباره میل جنسی، در اخلاق جنسیت نقش بازی می‌کند. همه این قضایا به‌علوم انسانی و علاقه آنها به دستیابی به دانش درباره انسان، ارتباط دارند. آدمها درست همچنان که در برابر کشیسه‌های شان اعتراف می‌کنند، در برابر پزشکان، روانپزشکان و جامعه‌شناسان شان نیز اقرار می‌نمایند. اعتراف، به‌ویژه اعتراف جنسی، با خرقة اصطلاحات علمی پوشانده شده است. در غرب، «علم درباره انسان بیش از پیش به مسأله جنسیت گرایش پیدا کرده است»

۱ عصر ملکه ویکتوریا در انگلیس (۱۸۳۷-۱۹۰۱) که نمایانگر یک دوره فرهنگی در تاریخ انگلیس است. -

(۷۰). پرسشهای راجع به ماهیت انسان، هر چه بیشتر خصلت جنسی پیدا کرده‌اند. فوکو این قضیه را با این عبارت چکیده می‌کند: «میل جنسی، تبیین‌کننده همه چیز شده است» (ص ۷۸).

فوکو به جای تأکید بر سرکوبی میل جنسی، می‌گوید که در بررسی میل جنسی، باید بر رابطه میان آن و قدرت تأکید نمود. او باز در اینجا می‌گوید که قدرت در یک سرچشمه مرکزی جای ندارد، بلکه در انواع محیطهای خرد قرار گرفته است. وانگهی، همچنانکه فوکو همیشه مطرح کرده است، در برابر تحمیل قدرت بر میل جنسی، نیز پیوسته مقاومت وجود داشته است. قدرت و مقاومت در برابر آن، همه‌جا دیده می‌شود.

پیش از سده هجدهم، جامعه در پی نظارت بر مرگ بود، اما با آغاز این سده، جامعه از این تأکید دست برداشت و به نظارت بر زندگی، به‌ویژه میل جنسی، روی آورد. اعمال قدرت روی زندگی (و میل جنسی)، دو صورت به‌خود گرفت. نخست، نوعی «سیاست کالبدی در مورد بدن انسان» مطرح شده بود که هدفش تحت انضباط درآوردن بدن انسان (و غریزه جنسی اش) بود. دوم، یک نوع «سیاست جمعیتی زیست‌شناختی»، که هدف آن، اعمال نظارت و تنظیم رشد جمعیت، بهداشت، امید زندگی و نظایر آن بود. در هر دو مورد، جامعه در صدد آن برآمده بود که «زندگی را به‌عنوان یک موضوع سیاسی» در نظر گیرد (ص ۱۴۵). در هر دو صورت، میل جنسی مسأله اساسی بود. «میل جنسی وسیله دسترسی به زندگی بدن و نیز زندگی نوع بشر شده بود» (ص ۱۴۶). در غرب دوران معاصر، قضیه جنسی حتی مهمتر از روح شده (با آن‌که می‌دانیم که روح در کار فوکو چه اهمیتی دارد) و به‌اندازه خود زندگی اهمیت یافته است. جامعه از طریق دانش به قضیه جنسی، توانسته است قدرت بیشتری را بر خود زندگی اعمال نماید. اما با همه افزایشی که در قدرت اعمال نظارت جامعه پیش آمده است، فوکو همچنان به‌رهایی بشر امیدوار است:

اگر می‌خواهیم - از طریق واژگون‌سازی تاکتیکی مکانیسمهای گوناگون جنسیت - با سرپنجه قدرتی مقابله کنیم که داعیه نظارت بر بدنها، لذتها و دانشها را با وجود انواع مقاومتها دارد، نخست باید گریبان‌مان را از چنگ عامل جنسی رها کنیم. در ضدمحمله به‌صفت عوامل جنسی، هدف هجوم ما نباید میل جنسی باشد، بلکه باید بدنها و لذتها را آماج قرار دهیم.

(فوکو، ۱۹۸۰، ص ۱۵۷)

کار فوکو و کارهای دیگری که در مکتب مابعدساختارگرایی انجام می‌شوند، یک

رشته موضوع‌های جالب و نوپدید را برای جریان اصلی نظریه جامعه‌شناسی مطرح کرده‌اند.

در حالی که ساختارگرایی و مابعدساختارگرایی خارج از جامعه‌شناسی تحول یافته‌اند، نظریه ساختاری که از این‌پس به آن می‌پردازیم، در محیط جامعه‌شناسی تحول یافته است. از این‌گذشته، در حالی که ساختارگرایان و مابعدساختارگرایان ساختارها را به‌عنوان ساختهای نظری نامریی در نظر می‌گیرند، نظریه‌پردازان ساختاری گرایش به این دارند که ساختارها را به‌گونه پدیده‌های اجتماعی مریی و «واقعی» در نظر آورند.

نظریه ساختاری

یکی از جالبترین تحولات سالهای اخیر، توجه دوباره به نظریه ساختاری بوده است که در واقع، بازگشت به‌ریشه‌های جامعه‌شناسی و مفهوم واقعیت‌های اجتماعی دورکیم به‌شمار می‌آید. این تولد دوباره از رهگذر کوششهای «پاسداران» جامعه‌شناسی سنتی مانند رابرت مرتون، لویس کوزر، ویلیام گود، سیمور مارتین لیپست و از همه مهمتر، پتر بلاو، امکانپذیر شده است. اینان که دیدند جهتگیریهای سنتی شان از هر سو مورد حمله قرار گرفته است، نیاز به تأکید مجدد بر ساختارهای پهن‌دامنه را احساس کردند.

سیاستهایی در این تجدید حیات دخیل بوده که برای ما جالبند و چیزهای زیادی را درباره نظریه ساختاری بیان می‌کنند. لویس کوزر (۱۹۷۵) بیشتر از این ناراحت بوده است که بسیاری از همکارانش در رشته جامعه‌شناسی با اقتباس نظریه‌های تنگ‌دامنه‌ای چون پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه، در واقع به «زیاده‌رویهای ذهن‌گرایی» تسلیم شده‌اند. او می‌گوید که بررسی ساختارهای پهن‌دامنه، «شالوده» جامعه‌شناسی است. کوزر از جامعه‌شناسان می‌خواهد که به‌جای وادادن در برابر ذهن‌گرایان، به‌کارهای دورکیم و زیمل و مارکس روی آورند که به‌ما می‌آموزند که «انگیزه‌های فردی نباید ما را از بررسی الزامهای اجتماعی غافل نگهدارد» (کوزر، ۱۹۷۵، ص ۲۱۰). به‌نظر او، جامعه‌شناسی در تحلیل نهایی باید بر «واقع‌بودگی انکارناپذیر تنظیم‌های ساختاری» تأکید ورزد (کوزر، ۱۹۷۵، ص ۲۱۰).

این به‌آن معنا نیست که کوزر تنها می‌خواست بر ساختارهای پهن‌دامنه تأکید ورزد، بلکه بیشتر درصدد آن بود که این ساختارها را به‌عنوان تعیین‌کنندگان نهایی جنبه‌های دیگر واقعیت اجتماعی در نظر گیرد. الگوی بنیادی او این است که ساختارهای اجتماعی بر فراگردهای اجتماعی (مانند کشمکش اجتماعی) تأثیر می‌گذارند و همین فراگردها نیز به‌نوبه خود، رفتار فردی را تحت تأثیر قرار می‌دهند. کوزر رهیافت نظری خود را

به صورت نمونه در قالب قضیه روابط نژادی شرح می‌دهد:

ده پانزده سال گذشته شاهد دگرگونیهای پهن دامنه‌ای در وجدان اجتماعی و ساخت واقعیت چه در نزد سفیدان و چه در میان سیاهان بوده‌ایم، اما این دگرگونیها نه تنها به دگرگونیهای ساختاری حاکم بر روابط میان نژادها بلکه به استراتژیهای خاص مبارزه و بسیج مبارزان سیاهپوست بستگی داشته‌اند و همین عوامل بوده‌اند که امکانات صرفاً بالقوه را به نتایج ملموس تبدیل ساخته‌اند.

(کوزر، ۱۹۷۵، ص ۲۱۲)

سرچشمه‌ی غایی همه این قضایا در سطح پدیده‌های پهن دامنه قرار دارند. «دشمن» عمده دیگر نظریه‌پردازان ساختاری، جامعه‌شناسانی‌اند که بر سطح فرهنگی و نظامهای هنجاریبخش جامعه تأکید می‌ورزند (گود، ۱۹۷۵).^۱ یکی از کسانی که ویلیام گود در نظر داشت، باید پارسونز و جبرگرایی فرهنگی‌اش باشد. گود می‌گوید که به جای تأکید بر یک چنین نیروهای فرهنگی یا هنجاریبخش، باید بر پدیده‌های ساختاری همچون نظامهای ارتباطی، نظامهای اقتدار، راههای مسافرت و ترتیب قرارگرفتن خانه‌ها توجه داشت. پتر بلاو (۱۹۷۵) این فهرست را با افزودن ساختارهای پهن دامنه دیگر زیر گسترش داد: ساختار طبقاتی، دگرگونی ساختاری، تقسیم کار، همگروهیهایی که به روابط اجتماعی ساختار می‌بخشند، مجموعه‌های نقشها و منزلتها، ریشه‌های ساختاری کجروی و شورش و روابط متقابل میان محیط، جمعیت و ساختار اجتماعی. بلاو گذشته از برشمردن این ساختارها، تعریفی از ساختار نیز به دست داده است: «ساختار اجتماعی به الگوهای تشخیص‌پذیر در زندگی اجتماعی، قواعد مشاهده‌پذیر و اشکال قابل شناسایی، اطلاق می‌شود» (۱۹۷۵، ص ۳). او همچنین برابرنهاد ساختار اجتماعی را نیز بدین سان تعریف کرده است: «درهم‌ریختگی، بی‌شکلی و رفتار انفرادی بشری که تابع هیچ نظم و قاعده‌ای نیست و از همین‌رو ساختاری ندارد» (به نقل از هومنز، ۱۹۷۵، ص ۳).

رابرت مرتون (۱۹۷۵) از رهیافت ساختاری پهن دامنه آشکارا پشتیبانی کرده است. او این‌را می‌پذیرد که رهیافت ساختاری پهن دامنه راه حل همه مسایل جامعه‌شناختی نیست، اما آن‌را بهترین راه حل موجود می‌داند. مرتون اصولاً خواستار آن است که در یک کار ساختاری بر پیوند میان سطح فردی و سطح اجتماعی تأکید شود، اما در ضمن

۱. جالب اینجاست که ایبست (۱۹۷۵) که می‌بایست از چشم‌انداز ساختاری استفاده کرده باشد، بر نظام هنجاریبخش تأکید ورزید. او با بیشتر ساختارگرایان از این جهت همخوانی ندارد

یادآور می‌شود که این ساختار اجتماعی است که گزینه‌های فردی را ساختار می‌بخشد. برای مثال، او دربارهٔ کجروی می‌گوید که این ساختار اجتماعی است که نرخهای گوناگون رفتار کجرو را مشخص می‌سازد. به هر روی، مرتون بیشتر گرایش به این داشت که در مورد رابطهٔ میان سطوح اجتماعی و فردی رهیافت متعادلتری را درپیش گیرد. او استدلال می‌کند که هر عضو تازه‌ای از اجتماع به یک ساختار اجتماعی گام می‌گذارد که هرگز ایجادش نکرده و بر او تحمیل شده است، اما در ضمن می‌تواند آن ساختار را مورد تعدیل قرار دهد. ساختارها دگرگونی‌پذیرند و از این مهمتر آن‌که، نمی‌توانند سراسر زندگی اجتماعی را تبیین کنند.

جای شگفتی نیست که برخی از مارکسیستها مانند تام باتومور (۱۹۷۵) به جامعه‌شناسی ساختاری کشیده شده‌اند. باتومور (به نقل از مک‌دانلد) توصیف جالبی از واقعیت‌های اجتماعی به دست داده که مورد علاقهٔ بسیاری از مارکسیستها قرار گرفته است:

روزی را به یاد می‌آورم که در خیابان قدم می‌زدم و ناگهان ساختمانهای پرصلابت بزرگی را دیدم که به عنوان یک واقعیت سرسخت در برابرم قد برافراشته بودند. در این زمان هرگز نمی‌توانستم تصورش را بکنم که سوسیالیسم چگونه می‌تواند همهٔ این پدیده‌های سرکش را دگرگون سازد. اگر کارگران این خیابان را تصرف می‌کردند، خیابان چه قیافه‌ای پیدا می‌کرد و انقلاب چگونه می‌تواند این ستونهای سر به فلک کشیدهٔ سرسخت را تغییر شکل دهد؟

البته باتومور همهٔ ساختارهای اجتماعی را تا بدین سان سرسخت نمی‌انگاشت، اما نمی‌خواست این تفریط را درپیش گیرد و آنها را به سان جریان بی‌وقفه و بی‌شکلی از رویدادها در نظر گیرد.

باتومور که یک مارکسیست است به مفهومی از ساختارهای پهن دامنه علاقه دارد که کشمکش و دگرگونی را در نظر گیرد. به نظر او، ما باید این ساختارها را توصیف کنیم، ولی به چنان شیوه‌ای که از «جریان کنش تاریخی افراد و گروه‌های اجتماعی که سامان اجتماعی را باز ایجاد، تجدیدنظر و یا نابود می‌سازند» غافل‌نمانیم (باتومور، ۱۹۷۵، ص ۱۶۰). باتومور از همه بیشتر به سرچشمه‌های تنوع در ساختارهای اجتماعی توجه دارد. نخستین سرچشمهٔ این تنوع، همان جریان ورود اعضای تازه به درون گروه است. اعضای تازه‌وارد گروه هرگز به گونه‌ای تمام و کمال اجتماعی نمی‌شوند، چندان‌که می‌توانند خرده‌گروه‌های تازه‌ای تشکیل دهند، نقشهایشان را دگرگون سازند و نظایر آن. دوم، رشد دانش و در نتیجه گسترش علم و تکنولوژی، پیوسته موجب دگرگونی

ساختاری می‌شود. سوم این‌که، فراگردهای پیشرفت‌آمیز تمایز اجتماعی، دگرگونی‌هایی را در ساختار اجتماعی پدید می‌آورند. سیمتها و نقشهای تازه، افکار نو، جهتگیریهای ذهنی تازه، تعریفها و علایق اجتماعی نوپدید را به بار می‌آورند. سرانجام این‌که، امکان دگرگونی در چهارچوب خود ساختارهای اجتماعی و تأثیرپذیری فرهنگ و آگاهی از این دگرگونی، نیز وجود دارد.

نظریه ساختاری پیتربلاو

کار پیتربلاو (۱۹۷۵؛ ۱۹۷۷؛ بلاو و مرتون، ۱۹۸۱)، را باید به‌عنوان مهمترین نمونه این نوع ساختارگرایی «تجدید حیات» یافته به‌شمار آورد. بلاو تقریباً افراطی‌ترین گونه این نوع جهتگیری ساختاری را به‌دست می‌دهد. او وظیفه جامعه‌شناسی را با بیانی آشکارا ساختاری تعریف می‌کند: «شاخص‌ترین وظیفه جامعه‌شناسی، تحلیل ساختاری صورتهای گوناگون تمایز، روابط متقابل این صورتهای، شرایطی که آنها را ایجاد و دگرگون می‌کنند و دلالت‌هایشان برای روابط اجتماعی، می‌باشد» (بلاو، ۱۹۷۷، ص ۶ و ۷). بلاو در این تعریف، متغیرهای سطح فرهنگی و فردی را صریحاً از جامعه‌شناسی حذف می‌کند. او درباره قضیه فرهنگی می‌گوید، «من یک جبرگرای ساختاری‌ام و معتقدم که ساختارهای جایگاه‌های عینی اجتماعی که میان مردم توزیع می‌شوند، در مقایسه با ارزشها و هنجارهای فرهنگی، بر زندگی اجتماعی تأثیر اساسی‌تری می‌گذارند» (بلاو، ۱۹۷۷، ص ۸). بلاو خواستار بررسی ساختارهای اجتماعی بود، ولی بدون توجه به دلالت‌های فرهنگی و کارکردی کارکردگرایی ساختاری. وانگهی، او گرایش به‌نادیده‌گرفتن سطوح فردی داشت. از دیدگاه بلاو، اجزای جامعه، گروهها یا طبقات مردمند نه کنشگران و اندیشه‌ها و کنشهایشان. «تأکید ما بر ساختارهای جایگاه‌های متمایز و تأثیرشان بر روابط انسانها است، و با تحلیل عمیق فراگردهای روانشناختی-اجتماعی دخیل در این روابط کاری نداریم» (بلاو، ۱۹۷۷، ص ۴). بلاو اهمیت چنین عواملی را می‌پذیرد، اما می‌گوید که با آنها کاری ندارد. این به‌آن معناست که محدودیتی در ذات رهیافت او وجود دارد: «بی‌گمان، این قضایا تنها برای گروهها جنبه‌ای جبرگرایانه دارند و نه برای افراد، زیرا در سطح فردی همین قضایا خصلتی احتمالی پیدا می‌کنند» (بلاو، ۱۹۷۷، ص ۷).

بلاو بر این پافشاری داشت تا خود را از ساختارگرایی لوی اشتراوس بدور نگهدارد. او می‌دانست که در نظام فکری لوی اشتراوس، مفهوم ساختار اجتماعی ربطی به واقعیت تجربی ندارد، بلکه این مفهوم با الگوهایی نظری سروکار دارد که درباره این واقعیت ساخته و پرداخته می‌شوند. اما بلاو با اتخاذ موضعی مغایر با موضع لوی اشتراوس،

می‌گوید که ساختارهای اجتماعی مورد نظر او همان پدیده‌های اجتماعی واقعی‌اند. از این گذشته، بلاو بر خلاف لوی اشتراوس که ساختارها را نامریی می‌انگارد، معتقد است که این ساختارها، «جنبه‌های مشاهده‌پذیر زندگی اجتماعی‌اند و نه صرف نظریه‌هایی درباره آن» (۱۹۷۲، ص ۲).

بلاو ساختار اجتماعی را بدین‌سان تعریف می‌کند: «توزیع جمعیتی مردم در جایگاه‌های اجتماعی به موازات خطوط گوناگون - جایگاه‌هایی که بر روابط نقش مردم و کنش متقابل اجتماعی آنها تأثیر می‌گذارند» (۱۹۷۵، ص ۲۲۱). در این تعریف دو عنصر اساسی وجود دارد که عبارتند از جایگاه‌ها و جمعیت. جایگاه‌های اجتماعی ساختارهای اجتماعی را تعیین می‌کنند. این ساختارها نیز به نوبه خود با عوامل گوناگونی مشخص می‌شوند که در تمایزهای اجتماعی که مردم در کنشهای متقابل اجتماعی‌شان قابل می‌شوند، نهفته‌اند. این عوامل عبارتند از سن، جنس، نژاد و منزلت اقتصادی-اجتماعی. بلاو می‌گوید نظر اساسی‌اش این است که «بررسی صورتهای گوناگون تمایز میان مردم، روابط متقابل این صورتهای، شرایطی که این صورتهای را ایجاد می‌کنند و دلالت‌های آنها، وظیفه ویژه جامعه‌شناسی می‌باشد» (۱۹۷۵، ص ۲۲۲).

همچنان‌که گفته‌ایم، بلاو هم به تمایز جایگاه‌های اجتماعی علاقمند بود و هم به روابط متقابل آنها. در بحث از روابط متقابل، بلاو دو عامل را تشخیص می‌دهد که جایگاه‌های اجتماعی را به هم پیوند می‌دهند؛ نخستین عامل، همگروهیهای اجتماعی گوناگون مردم است و دومین عامل، فراگرد تحرک اجتماعی می‌باشد که او آنرا به معنای گسترده‌اش به عنوان تمامی تحرکهای مردم میان جایگاه‌های اجتماعی در نظر می‌گیرد.

بلاو در بحث از تمایز اجتماعی، دو نوع عامل ساختاری عمده را تشخیص می‌دهد. نخستین نوع، عوامل اسمی‌اند که یک جمعیت را بدون رتبه‌بندی زیرمجموعه‌های گوناگون، متمایز می‌سازند. هر زیرمجموعه‌ای مرز مشخصی دارد. جنسیت و نژاد، از جمله عوامل اسمی مورد بحث بلاو به‌شمار می‌آیند. دومین نوع، عوامل ساختاری درجه‌بندی شده‌اند که مردم را از جهات منزلتی متمایز می‌سازند. در اینجا تفاوت‌های مردم از جهت درجه‌بندی مشخص می‌شوند و میان زیرمجموعه‌ها خطوط تفکیک‌کننده مشخصی (مانند درآمد و ثروت) وجود ندارد.

بلاو در بحث از تمایز میان عوامل ساختاری، دو نوع جایگاه اجتماعی را به دست می‌دهد که هر یک با عامل ساختاری معینی مشخص می‌شود. یک گروه، بر مبنای عوامل اسمی مشخص می‌شود، حال آنکه یک منزلت اجتماعی بر پایه عوامل درجه‌بندی شده تعیین می‌گردد.

بلاو بر مبنای عوامل و جایگاه‌های اجتماعی، دو صورت تمایز نوعی را مشخص

می‌سازد. نخستین صورت تمایز، ناهمگونی است که توزیع جمعیت در میان گروه‌های گوناگون برحسب عوامل اسمی را در بر می‌گیرد. دومین صورت، نابرابری است که با توزیع منزلتی برحسب عوامل درجه‌بندی شده مشخص می‌شود. در اینجا انعکاسی از ارزش‌های شخصی بلاو را می‌بینیم: هر جامعه‌ای می‌تواند نابرابری‌های فراوانی را تحمل کند، ولی هرگز نمی‌تواند ناهمگونی‌های بیش از اندازه‌ای را تاب آورد.

بلاو منظورش را از عوامل ساختار اجتماعی به تفصیل توضیح داده است. او با این توضیح که نظریه ساختاری‌اش با چه چیزهایی سروکار دارد و با چه چیزهایی سروکار ندارد، این کار را انجام می‌دهد. برای مثال، بلاو به زمینه‌های قومی کنشگران فردی علاقه‌ای ندارد، بلکه به بررسی ناهمگونی قومی یک جامعه علاقه‌مند است. او به چگونگی انجام وظایف شغلی علاقه‌ای ندارد، بلکه علاقه‌اش بیشتر متوجه تقسیم کار است. کوتاه‌سخن آن‌که، بلاو نه به عوامل رفتاری و رویکردی تنگ‌دامنه، بلکه به عوامل ساختاری پهن‌دامنه علاقه‌مند است.

بلاو برای روشن ساختن رهیافت خود، مسایل گوناگونی را که می‌توانند مورد تأکید تحلیلهای ساختاری قرار گیرند، مشخص می‌سازد. یکی از این مسایل، قضیه تمایز و یکپارچگی اجتماعی است. او برخلاف لیست و پارسونز، معتقد نیست که عواملی چون فرهنگ، ارزش‌ها و هنجارها یکپارچگی اجتماعی را ایجاد می‌کنند، بلکه بر این باور است که درجه تمایز ساختاری، یکپارچگی را در میان گروه‌ها و افراد ایجاد می‌کند. عوامل مورد نظر بلاو، به‌ویژه عوامل ساختاری اسمی، درجه یکپارچگی را تعیین می‌کنند. در مجموع، یکپارچگی زمانی رخ می‌دهد که بخشی از یک جامعه بر پایه عواملی چون سن، جنس، نژاد، شغل و همسایگی، به درجه بالایی از همانندی دست یافته باشند. ناهمگونی بیش از اندازه، موانعی سر راه یکپارچگی اجتماعی ایجاد می‌کند. اما در یک مقطع معین، زمانی که ناهمگونی بیش از حد شدت می‌یابد، این موانع گرایش به فروریختگی پیدا می‌کنند. اگر جامعه به اندازه کافی تمایز یافته باشد، مردم ترجیح می‌دهند که به جای طرد افراد بیرون از گروه خودشان، وابستگی در میان این افراد برای خود پیدا کنند. در جوامع نوین، عوامل اسمی گوناگونی، ناهمگونی چندگونه‌ای را ایجاد می‌کنند که این خود به آن معنا است که هر فردی به چندین گروه تعلق دارد و نقش‌های گوناگونی را بر عهده می‌گیرد. یک چنین ساختاری «انسان‌ها را وامی‌دارد تا در بیرون از گروه خودشان وابستگی پیدا کنند» (بلاو، ۱۹۷۵، ص ۲۳۳). همین خود، مهمترین صورت شاخص جامعه‌شناسی ساختاری کلان است - ساختارهای اجتماعی بدین شیوه چگونگی کنش فردی را تعیین می‌کنند.

بلاو (۱۹۸۰) طی یک «افسانه» کوشید تا نظریه‌اش را توضیح دهد. او فضایی‌امی

تخلیلی سرنشین‌داری را توصیف می‌کند که با دو جامعه‌شناس در میان سرنشینانش در سیاره‌ای به نام استلار فرود می‌آید. آنها در این سیاره با «آتیارها» یا موجودات زنده‌ای روبرو می‌شوند «که بیشتر به انسانها شباهت دارند تا موجودات تک‌سلولی» (۱۹۸۰، ص ۷۷۷). این آتیارها که در دهکده‌های کوچک روی یک جزیره زندگی می‌کنند، به جز در دو مورد، در همه موارد دیگر شبیه هم‌اند؛ نخست از نظر رنگ، که به دو رنگ آبی و سبز (عامل اسمی) تقسیم می‌شوند و دوم از جهت قد که از ده تا سی اینچ تفاوت می‌پذیرند (عامل درجه‌بندی شده). آنها از نظر جنسی و سنی هیچ تمایزی از یکدیگر ندارند و گذشت زمان در آنها هیچ تغییری ایجاد نمی‌کند.

هرچند که مردم این جزیره تنها از دو جهت تفاوت می‌پذیرند، اما «محققان جامعه‌شناس» فضایی دریافتند که دهکده‌های محل زندگی آنها از پنج جهت با یکدیگر تفاوت دارند. نخست آنکه، این دهکده‌ها از نظر حجم جمعیت تفاوت داشتند و دهکده‌های کم جمعیت تا پر جمعیت را در بر می‌گیرند. دوم آنکه، نسبت آبیها به سبزها در میان دهکده‌ها متفاوت بود؛ برخی از دهکده‌ها بیش از اندازه آبی داشتند و برخی دیگر بیش از اندازه سبز. سوم آنکه، دهکده‌ها از نظر متوسط قد ساکنانشان، با یکدیگر تفاوت داشتند. برخی دهکده‌ها جمعیت به نسبت قدبلندی داشتند و برخی دیگر در مقایسه با دهکده‌های دیگر جمعیت قد کوتاه‌تری داشتند. چهارم آنکه، تفاوت در قد در میان دهکده‌هایی که جمعیت همگونی نداشتند، نابرابریهایی را به بار آورده بود. «از آنجا که اندازه قد تنها شاخص تفاوت کیفی میان آتیارها بود، آنهایی که بلند قامت‌تر بودند، توانستند بر کوتاه‌قامتان چیرگی یابند؛ آنها به سادگی می‌توانستند کوتاه‌قامتان را از سر راه بردارند» (ص ۷۷۷). پنجم این که دهکده‌ها از نظر ترکیب قد و رنگ با یکدیگر تفاوت داشتند. برخی از دهکده‌ها بیشتر جمعیت‌شان را آتیارهای سبز و بلند قامت تشکیل می‌دادند، در حالی که برخی از دهکده‌های دیگر، از آدمهای آبی و کوتاه قد پر شده بودند. کوتاه‌سخن آنکه، با وجود آنکه جمعیت این دهکده‌ها تنها از دو جهت تفاوت داشتند، همین دو تفاوت موجب تفاوت‌های عمده دیگری در ساختار دهکده‌های محل زندگی آنها شده بودند.

جامعه‌شناسان فضایی تخلیلی بلاو، سپس کشف کردند که جزیره‌های دیگری نیز در سیاره استلار وجود دارند و در هر یک از این جزیره‌ها دهکده‌های دیگری قرار دارند. با آنکه افراد این جزیره‌ها نیز همانند افراد جزیره پیشین بودند - یعنی تنها از نظر قد و رنگ با هم تفاوت داشتند - دهکده‌های این جزایر را می‌شد از هشت بعد متمایز کرد. پنج بعد نخستین همانهایی بودند که آتیارها را در نخستین جزیره متمایز ساخته بودند. اما از بعد ششم، هرچند که نسبت آتیارهای آبی به آتیارهای سبز در میان دو یا

چند جزیره ممکن بود یکی باشد، اما این همانندی می‌توانست نتیجه نسبتهای بسیار متفاوت در داخل دهکده‌های هر جزیره باشد. بدین سان، نسبت یک‌به‌یک می‌توانست نتیجه نسبت یک‌به‌یک در داخل بیشتر دهکده‌ها باشد و یا می‌توانست نتیجه تنوعات فراوان میان دهکده‌هایی باشد که گرایش به برقراری موازنه با یکدیگر داشتند. از بعد هفتم، بلاو همین نتیجه‌گیری را در مورد قد نیز به عمل می‌آورد، به این معنا که، متوسط قد افراد در یک جزیره یا می‌توانست به خاطر این نزدیک به هم بوده باشد که همه یا بیشتر افراد آن جزیره کم‌ویش همقد بودند و یا به خاطر آن بود که برخی از دهکده‌هایی که بیشتر مردشان قدبلند بودند، در صدد موازنه با دهکده‌هایی برآمده بودند که بیشتر مردشان قدکوتاه بودند. از بعد هشتم، همین قضیه را می‌شد در مورد رابطه میان رنگ و قد مطرح کرد. در اینجا نیز می‌شد همبستگی همانندی را در میان بیشتر دهکده‌ها برقرار کرد و یا آن‌که می‌شد گفت برخی از دهکده‌ها بیشتر از سبزه‌های بلندقدتر تشکیل شده بودند و برخی دیگر از آبیهای کوتاه‌قدتر. بدین سان، هرچند که ویژگیهای جمعیت‌شناختی دو جزیره ممکن بود یکی باشند، اما ساختارهای بومشناختی دهکده‌های این دو جزیره می‌توانستند بسیار متفاوت باشند. مهمترین امر مورد علاقه بلاو، تأثیر این تفاوت‌های بومشناختی (یعنی همان تفاوت‌های ساختاری) بر روابط اجتماعی است. به گفته بلاو، «ترکیب و ساختار بومشناختی دهکده‌ها و جزایر، بر روابط اجتماعی آتیارها، جدا از ترجیح‌های روانشناختی‌شان، تأثیر می‌گذارد» (ص ۷۸۰).

بلاو کارش را با این فرض آغاز می‌کند که آدمها عموماً ترجیح می‌دهند با افرادی مانند خودشان همکاری برقرار کنند. به هر روی، دانشمندان فرضی بلاو کشف کردند که آتیارهایی که تنها از جهت رنگ یا قد یکی بودند، گهگاه خواستار معاشرت با یکدیگر بودند. این دانشمندان تخیلی در «بررسیهای شان» برخی اظهارنظرهای روشن‌گر را از سوی آتیارها پیدا کردند: «دست کم رنگ ما یکی است و این اطراف هم آدم همقد ما پیدا نمی‌شود». «هرچند که دوست من سبزرنگ است، ولی برای من قد از رنگ مهمتر است» (ص ۷۸۰). بلاو استدلال می‌کند که احتمال داشتن دوستان برون‌گروهی برای یک آتیار، از چندین واقعیت ساختاری سرچشمه می‌گیرد. برای مثال، اگر در یک دهکده افراد هم‌نوع بسیار در اقلیت باشند، احتمال بیشتر می‌رود که یک شخص در میان افراد برون از گروه خودش دوست پیدا کند. اگر شخص در گروه کوچکی قرار گرفته باشد، احتمال دوست‌گرفتن او از میان افراد خارج از گروهش افزایش می‌یابد، زیرا آدمهای هم‌رنگ یا همقدی که او بتواند از میان آنها دوست انتخاب کند، کمتر در دسترس قرار می‌گیرند. سرانجام این‌که، اگر عوامل قد و رنگ در امتزاج با یکدیگر عمل کنند، از گزینشهای برون‌گروهی جلوگیری می‌نمایند. یعنی، اگر قد و رنگ ذاتاً مرتبط با هم باشند (برای

مثال، اگر آتیارهای سبز ذاتاً کوتاه هم باشند) ترکیب این دو عامل باعث می‌شود که هر عاملی عامل دیگر را تقویت کند و در نتیجه، احتمال گزینشهای درون‌گروهی بیشتر می‌شود.

نظریه ساختاری برخی از افکار جامعه‌شناختی قدیمی (مانند افکار زیمل و دورکیم) را با لباس تازه‌ای مطرح می‌کند. حال باید دید که نظریه ساختاری با تأکید انحصاری بر سطح ساختاری پهن‌دامنه واقعیت اجتماعی، تا کجا می‌تواند در جامعه‌شناسی پیش برود. هرچند که تأکید یکجانبه این نظریه ممکن است قدرت تبیینی آن را محدود سازد، اما در مقایسه با برخی نظریه‌های جامعه‌شناختی تلفیقی‌تر، به نظر می‌رسد که برخی از تمایلات بنیادی جامعه‌شناسان را منعکس می‌سازد. این نظریه شاید به‌ویژه برای آن جامعه‌شناسانی جاذبه داشته باشد که عوامل ذهنی یا تنگ‌دامنه را به‌عنوان علایق اصلی جامعه‌شناسی رد می‌کنند.

نظریه بلاو چندین بررسی تجربی را در جامعه‌شناسی برانگیخته است (بلوم، ۱۹۸۴؛ بلاو، بیکر و فیتز پاتریک، ۱۹۸۴؛ بلاو، بلوم و شوارتس، ۱۹۸۲). به‌عنوان یک نمونه اخیر، تری بلوم دو فرضیه برگرفته‌شده از نظریه بلاو را به‌آزمون کشید: «(۱) ناهمگونی قومی، کنشهای متقابل میان اقوام را با وجود رواج ترجیح‌های درون‌گروهی، تقویت می‌کند و (۲) ناهمگونی مذهبی، کنشهای متقابل میان مذاهب را با وجود شیوع ترجیح‌های درون‌گروهی ترغیب می‌کند» (۱۹۸۵، ص ۵۱۳). نتایج بلوم، نظریه بلاو و کلیترین نکته آن را تأیید می‌کند که می‌گوید، «ساختار کلان اجتماعی از طریق ایجاد یا محدود ساختن فرصتهای کنش متقابل فیما بین، این کنشها را تحت تأثیر الزام‌آور خود قرار می‌دهد» (۱۹۸۵، ص ۵۲۰ و ۵۲۱).

نظریه شبکه

رهیافت ساختاری دیگر در جامعه‌شناسی نوین، نظریه شبکه است. هرچند که این نظریه هم نوعی ساختارگرایی است، اما با تحولات این مکتب در خارج از رشته جامعه‌شناسی، که پیش از این بحث کردیم، کمتر ارتباط دارد و بیشتر از تحولات درونی این رشته مایه می‌گیرد. بدین‌سان که هرچند نظریه پردازان شبکه نیز به «ساختارهای عمیق» علاقمندند، اما ساختارهای مورد نظرشان به ساختارهای سنتی جامعه‌شناختی بیشتر نزدیکند تا ساختارهای ذهنی مورد نظر لوی اشتراوس. در زمینه پیوندهای این نظریه با جریان اصلی جامعه‌شناسی، باید گفت که نظریه پردازان شبکه به فلسفه‌پردازی درباره ساختارها چندان علاقه‌ای ندارند، بلکه بیشتر به بررسی دقیق تجربی، روش‌شناختی و حتی ریاضیاتی انواع متفاوت شبکه‌ها علاقمندند.

چکیده‌ای از زندگینامه پیترو. ام بلاو



پیترو بلاو در هفتم فوریه سال ۱۹۱۸ در وین اتریش به دنیا آمد. در ۱۹۳۹ به ایالات متحد مهاجرت کرد و به سال ۱۹۴۳ شهروند این کشور شد. او در ۱۹۴۲ از کالج نه‌چندان معروف الم هیرست ایلینویز درجه لیسانس خود را گرفت. جنگ جهانی دوم باعث قطع تحصیل او شد و در نتیجه به ارتش ایالات متحد پیوست و در آنجا ممتخر به‌اخذ مدال ستاره برنز شد. بعد از جنگ، تحصیلاتش را بی‌گرفت و در سال ۱۹۵۲ با گرفتن درجه دکترا از دانشگاه کلمبیا، آنرا تکمیل کرد.

بلاو در آغاز به‌خاطر نقشی که در بررسی سازمانهای رسمی ایفاء کرده بود، آوازه گسترده‌ای در جامعه‌شناسی به‌هم زد. بررسیهای تجربی او درباره سازمانها و نیز کتابهای درسی‌اش در زمینه سازمانهای رسمی، هنوز در این رشته وسیع‌امورد استفاده است و او همچنان یکی از نویسندگان منظم این رشته به‌شمار می‌آید. بلاو به‌خاطر همکاری با اوتیس دولی، دانکن در نگارش کتاب ساختار اشتغال در آمریکا که در سال ۱۹۶۸ جایزه معتبر سوروکین را از انجمن جامعه‌شناسی آمریکا ربود، نیز شهرت یافت. این کتاب یکی از مهمترین کارهای تحقیقی در بررسی جامعه‌شناختی فنرندی اجتماعی به‌شمار می‌آید. هرچند که بلاو به‌خاطر طیف گسترده‌ای از آثار تحقیقی بلندآوازه شده است، اما آنچه که در اینجا برای ما جالب است، نقشی است که در نظریه جامعه‌شناسی ایفاء کرد. از کارهای شاخص او، که در این کتاب نیز منعکس شده است، خدمات برجسته او به‌دو چینیگیری نظری عمده می‌باشد. همچنانکه در فصل هشت گفته‌ایم، کتاب سال ۱۹۶۴ او با عنوان مبادله و قدرت در زندگی اجتماعی، یکی از عناصر عمده نظریه تبادلی معاصر به‌شمار می‌آید. خدمت اصلی بلاو به‌این نظریه آن بوده است که نظریه تبادلی اساساً ننگ‌دامنه را مسای کارش فراد داد و سعی کرد تا آنرا در مورد فضاییای پهن‌دامنه به‌کار بندد. هرچند که این کتاب کاستنهای عمده‌ای دارد، اما یکی از کوششهای مهم در زمینه تلفیق فضاییای جامعه‌شناختی ننگ‌دامنه با فضاییای پهن‌دامنه به‌شمار می‌آید. در زمانی اخیرتر، بلاو پیشگام در نظریه ساختاری بوده است. او در مدت تصدی مقام ریاست انجمن جامعه‌شناسی آمریکا (۱۹۷۳-۱۹۷۴)، این نظریه را به‌عنوان مضمون اصلی نشست سالیانه این انجمن مطرح کرد. از آن‌زمان تاکنون، چندین کتاب و مقاله را در زمینه توضیح و بسط نظریه ساختاری منتشر کرده است.

بلاو (در یک اثر زیر چاپ) دلیل روی‌برگرداندن از نظریه جامعه‌شناختی خریدبانه تبادلی و روی آوردن به‌نظریه ساختاری در سطح کلان جامعه‌شناختی، را چنین توصیف کرده است:

یکی از رهیافتها، آغازکردن کار تحقیقی با اصول جامعه‌شناختی خریدبانه به‌عنوان بنیادی برای ساختن نظریه جامعه‌شناختی در سطح کلان است. رهیافت دیگر مبتنی بر این فرض است که چشم‌اندازها و چهارچوبهای مفهومی متفاوتی برای نظریه‌های خرد و کلان ضروری است... من به‌این نتیجه رسیده‌ام که رهیافت دوم، دست‌کم در این مرحله از تحول جامعه‌شناسی، تنها رهیافت کارآمد در این رشته به‌شمار می‌آید.

از ۱۹۷۰، بلاو استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه کلمبیا بوده است و از ۱۹۷۹، در دانشگاه ایالتی نیویورک در شهر آلبانی نیز مقام استاد ممتاز را داشته است.

تحلیلگران شبکه بسیار کوشش می‌کنند تا رهیافت‌شان را از آن رهیافتهای جامعه‌شناختی که راندل پرت آنها را «ذره‌نگرانه» و «هنجاربخش» خوانده است، متمایز سازند (پرت، ۱۹۸۲، همچنین گرانو و تر، ۱۹۸۵). جهتگیریهای جامعه‌شناختی ذره‌نگرانه بر کنشگرانی که جدا از کنشگران دیگر تصمیمگیری می‌کنند، تأکید می‌ورزند. آنها بیشتر بر «صفات شخصی» کنشگران تأکید می‌کنند (ولمن، ۱۹۸۳). نظریه پردازان شبکه رهیافتهای ذره‌نگرانه را به خاطر خردبینی بیش از اندازه و ندیده گرفتن پیوندهای میان کنشگران، رد می‌کنند. به گفته بری ولمن، «بررسی انگیزه‌های فردی، کاری است که بهتر است آنرا به روانشناسان واگذار کنیم» (۱۹۸۳، ص ۱۶۳). بی‌گمان، این نظریه بسیاری از نظریه‌های جامعه‌شناختی را که به طریقی عمیقاً با انگیزه‌ها سروکار دارند - مانند نظریه کنش متقابل نمادین، جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، جامعه‌شناسی وجودی، نظریه وبر، نظریه شوتمس و دیگران - کم‌وبیش رد می‌کند.

به نظر نظریه‌پردازان شبکه، رهیافتهای هنجاربخش بر فرهنگ و فراگرد اجتماعی شدن از طریق هنجارها و ارزشهای ملکه ذهن شده کنشگران، تأکید می‌ورزند. برابر با جهتگیری هنجاربخش، آنچه که آدمها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، رشته‌های افکار مشترک میان آنها است. نظریه‌پردازان شبکه یک چنین نظری را رد می‌کنند و می‌گویند که باید بر الگوهای عینی پیوندهایی تأکید کرد که اعضای یک جامعه را به یکدیگر مرتبط می‌سازند. در این زمینه، ولمن نظر نظریه‌پردازان شبکه را چنین شرح می‌دهد:

تحلیلگران شبکه می‌خواهند قواعد رفتاری آدمها و جمعها را مورد بررسی قرار دهند و بد قواعد اعتقادی و چه بایدکردهای رفتاری آنها کاری ندارند. از این روی، تحلیلگران شبکه می‌کوشند تا از هرگونه تبیین هنجاربخش رفتار اجتماعی پرهیز کنند. آنها هرگونه تبیینی که فراگرد اجتماعی را به عنوان مجموعه صفات شخصی و هنجارهای ملکه ذهن شده کنشگران فردی در نظر می‌گیرد، به عنوان تبیینهای غیرساختاری رد می‌کنند.

(ولمن، ۱۹۸۳، ص ۱۶۲)

به همین دلیل، نظریه‌پردازان شبکه بخش اعظم کارکردگرایی ساختاری، جبرگرایی فرهنگی پارسونز، تأکید دورکیم بر وجدان جمعی، گرایش زمبل به فرهنگ عینی و ذهنی، گرایش نظریه‌پردازان انتقادی به فرهنگ و نظایر آنرا رد می‌کنند.

نظریه‌پردازان شبکه بعد از آشکار ساختن آنچه که نمی‌خواهند مورد بررسی قرار

دهند، علاقه اصلی شان را توضیح می‌دهند - الگوی عینی پیوندهایی که اعضای (فردی و جمعی) جامعه را به هم پیوند می‌دهد. ولمن تأکید آنها را چنین شرح می‌دهد:

تحلیلگران شبکه با این مفهوم ساده ولی کارآمد آغاز می‌کنند که کار اصلی جامعه‌شناسی بررسی ساختار اجتماعی است... سراسر ترین شیوه بررسی یک ساختار اجتماعی، تحلیل الگوی پیوندهایی است که اعضای جامعه را به هم پیوند می‌دهد. تحلیلگران شبکه در جستجوی ساختارهای عمیقند - همان الگوهای شبکه‌ای منظمی که در زیر سطح نظامهای اجتماعی غالباً پنهان پیدا می‌شوند... کنشگران و رفتارشان را باید تحت الزام این ساختارها در نظر گرفت. پس، تأکید آنها نه بر کنشگران با اختیار بلکه بر الزام ساختاری است.

یکی از جنبه‌های شاخص نظریه شبکه، تأکید آن بر طیف گسترده‌ای از ساختارهای خرد و کلان است. به این معنا که، از دیدگاه نظریه شبکه، کنشگران می‌توانند آدمها باشند، ولی گروهها، اصناف و جوامع را نیز می‌توان کنشگر به شمار آورد (کلاوسن، نیوشتات و بردن، ۱۹۸۶؛ میزورچی و کونینگ، ۱۹۸۶). پیوندهای اجتماعی، در سطح ساختاری-اجتماعی پهن دامنه و نیز سطوح تنگ دامنه‌تر، می‌توانند عمل کنند. مارک گرانووتر این پیوندهای سطح خرد را به عنوان کنشهایی توصیف می‌کند که «در روابط شخصی روزانه و ساختارهای (یا شبکه‌های) حاکم بر این روابط، عجین شده‌اند» (۱۹۸۵، ص ۴۹۰). اساسی‌ترین قضیه در مورد این پیوندها، این فکر است که هر «کنشگر» (فردی یا جمعی) می‌تواند دسترسی متفاوتی به منابع ارزشمند جامعه (ثروت، قدرت و اطلاعات) داشته باشد. در نتیجه همین وضعیت است که نظامهای ساختارمند گرایش به قشر بندی شدن دارند، به گونه‌ای که عناصر تشکیل دهنده این نظامها به یکدیگر وابستگی داشته باشند.

یکی از جنبه‌های اساسی تحلیل شبکه‌ای، این است که گرایش به آن دارد تا جامعه‌شناسان را از بررسی گروهها و رده‌های اجتماعی به بررسی پیوندهای میان کنشگران سوق دهد، کنشگرانی که «چندان در همبافته و به هم بسته نیستند که بتوان آنها را گروه قلمداد کرد» (ولمن، ۱۹۸۳، ص ۱۶۹). یکی از نمونه‌های خوب در این زمینه، کار (۱۹۷۳؛ ۱۹۸۳) گرانووتر درباره «قدرت پیوندهای سست» است. گرانووتر میان «پیوندهای نیرومند» مانند پیوندهای میان آدمها و دوستان نزدیکشان و «پیوندهای سست» مانند پیوندهای میان آدمها و آشنایان‌شان، تمایز قایل می‌شود. جامعه‌شناسان بیشتر گرایش به تأکید بر پیوندهای نیرومند آدمها یا گروههای اجتماعی، داشته‌اند. آنها

پیوندهای نیرومند را تعیین‌کننده می‌دانسته‌اند، حال آن‌که برای پیوندهای سست اهمیت جامعه‌شناختی ناچیزی قایل بوده‌اند. خدمت‌گرانو وتر به جامعه‌شناسی این بوده که نشان داده است که پیوندهای سست نیز می‌توانند بسیار مهم باشند. برای مثال، پیوندهای سست میان دو کنشگر می‌تواند به‌عنوان پلی میان دو گروهی که پیوندهای داخلی نیرومند دارند، به کار آید. بدون یک چنین پیوندهای سستی، دو گروه ممکن است یکسره از هم جدا مانند. همین امر نیز به‌نوبه خود، می‌تواند یک نظام اجتماعی انعطاف‌پذیرتر را به بار آورد. فردی که از پیوندهای سست برخوردار نباشد، خودش را در یک گروه سخت در همبافته منزوی می‌یابد و درباره آنچه که در گروه‌های دیگر و نیز در جامعه گسترده‌تر می‌گذرد، بی‌اطلاع می‌ماند. از همین روی، پیوندهای سست از انزوای یک گروه جلوگیری می‌کنند و به‌افراد گروه اجازه می‌دهند تا در جامعه گسترده‌تر بهتر ادغام شوند. هرچند گرانو وتر بر اهمیت پیوندهای سست تأکید می‌ورزد، ولی بی‌درنگ این‌را نیز آشکار می‌سازد که «پیوندهای نیرومند نیز بی‌ارزش نیستند» (۱۹۸۳، ص ۲۰۹). برای مثال، مردمی که پیوندهای نیرومندی دارند، از انگیزه بیشتری برای یاری‌رسانی به یکدیگر برخوردارند و بهتر می‌توانند به‌داد همدیگر برسند.

نظریه شبکه به‌نسبت نو و توسعه‌نیافته است. به‌گفته پرت، «میان رهیافتهای مورد استفاده تحلیل شبکه‌ای، هنوز رشته پیوند مستحکمی برقرار نیست» (۱۹۸۲، ص ۲۰). ولی به‌گواهی گزارش‌ها و کتاب‌های گوناگونی که از یک چشم‌انداز شبکه‌ای منتشر می‌شوند و با توجه به این واقعیت که اکنون مجله‌ای (شبکه‌های اجتماعی) به‌همین نظریه اختصاص داده شده است، می‌توان گفت که این نظریه رو به پیشرفت است. نظریه شبکه با وجود آن‌که هنوز چیزی جز مجموعه پراکنده‌ای از کارهای تحقیقی نیست، به‌نظر می‌رسد که بر یک رشته اصول منسجم استوار است (ولمن، ۱۹۸۳).

نخستین اصل این نظریه آن است که پیوندهای میان کنشگران، چه از جهت محتوا و چه از نظر شدت، معمولاً تقارن دارند. کنشگران چیزهای متفاوتی را به یکدیگر عرضه می‌کنند و این کار را با شدت کمتر یا بیشتر انجام می‌دهند. دوم این‌که پیوندهای میان افراد را باید در زمینه ساختار شبکه‌های گسترده‌تر مورد تحلیل قرار داد. سوم این‌که، ساختارگرفتن پیوندهای اجتماعی به‌انواع گوناگون شبکه‌های غیراتفاقی منجر می‌شود. از یک سوی، شبکه‌ها جنبه‌ای متعددی دارند: اگر پیوندی میان الف و ب و ب و ج برقرار گردد، احتمالاً میان الف و ج نیز پیوندی برقرار می‌شود. در نتیجه، به‌احتمال زیاد، شبکه‌ای متشکل از الف، ب و ج برقرار می‌شود. از سوی دیگر، در مورد تعداد پیوندهایی که می‌تواند وجود داشته باشد و میزان شدت آنها، محدودیتهایی وجود دارد. در نتیجه، احتمال توسعه شاخه‌های شبکه‌ای با مرزهای مشخصی که یک شاخه را از

شاخه‌های دیگر جدا می‌سازند، نیز وجود دارد. چهارم این‌که، وجود این شاخه‌ها به این واقعیت منجر می‌شود که احتمال پیوندهای متقاطع میان شاخه‌های شبکه‌ای و نیز میان افراد مطرح باشد. پنجم این‌که، پیوندهای نامتقارنی میان عناصر یک نظام وجود دارد که در نتیجه آن، منابع کمیاب به گونه‌ای نابرابرانه توزیع می‌شوند. سرانجام این‌که، توزیع نابرابرانه منابع کمیاب، هم باعث همکاری و هم موجب رقابت می‌شود. برخی از گروهها دست به دست هم می‌دهند تا با همکاری یکدیگر منابع کمیاب را به دست آورند، در حالی که برخی دیگر از گروهها بر سر همین منابع با یکدیگر به رقابت و کشمکش می‌پردازند. همین امر به نظریه شبکه کیفیتی پویا می‌بخشد (روزنتال و دیگران؛ ۱۹۸۵) و باعث می‌شود که ساختار یک نظام بر اثر الگوهای جابه‌جاشونده ائتلاف و کشمکش، دگرگونی پذیرد.

جامعه‌شناسی وجودی

تاکنون در این کتاب به چندین نظریه خردبینانه برخورداریم که می‌توان آنها را با عنوان تعریف‌گرایی اجتماعی (ریترز، ۱۹۷۵)، جامعه‌شناسیهای خلاق (ام. موریس، ۱۹۷۷) و یا جامعه‌شناسیهای زندگی روزانه گروه‌بندی کرد (داگلس، ۱۹۷۰؛ داگلس و دیگران، ۱۹۸۰؛ وایگرت، ۱۹۸۱). نظریه‌هایی مانند کنش متقابل نمادین، جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردمنگاران را نیز می‌توان تحت همین عناوین جای داد. جامعه‌شناسی وجودی را نیز می‌توان در این فهرست گنجانید. این نظریه با آنکه هنوز منزلت نظریه‌های اجتماعی تعریف‌گرایی دیگر را به دست نیاورده، ولی در سالهای اخیر توجه روزافزونی را به خود جلب کرده است. شاید در دهه بعد آشکار شود که آیا جامعه‌شناسی وجودی می‌تواند جایگاه اصلیتری در نظریه جامعه‌شناختی به دست آورد و یا به حاشیه این رشته بسنده خواهد کرد.

نخست بهتر است این تعریف مقدماتی از جامعه‌شناسی وجودی را به دست دهیم: «بررسی تجربه انسان در جهان... در همه صورتهایش» (داگلس و جانسون، ۱۹۷۷، ص ۷۷؛ برای یک تعریف مشابه نگاه کنید به فوتانا، ۱۹۸۴). این نظریه در صدد بررسی شیوه زندگی، احساس، تفکر و عمل انسانها است. این نوع جامعه‌شناسی برای احساسات و عواطف و نیز «ماهیت بحث‌انگیز و مبتنی بر موقعیت تجربه معنی‌دار انسان»، اهمیت ویژه‌ای قابل است (داگلس و جانسون، ۱۹۷۷، xiii). (جامعه‌شناسی عواطف که به تازگی در رشته جامعه‌شناسی باب شده است، نیز با همین قضایا سروکار دارد. برای نمونه، نگاه کنید به کیمپر، ۱۹۷۸؛ ۱۹۸۱). جامعه‌شناسی وجودی به خاطر پذیرش چنین نظری، هرگونه نظر تک‌علتی را در مورد زندگی بشری رد می‌کند. به نظر

یک جامعه‌شناس وجودی، «انسان موجودی متنوع، دگرگونی‌پذیر، نامطمئن و پرتعارض است که تا اندازه‌ای می‌تواند آنچه را که خواهد کرد و آنچه را که خواهد شد، آزادانه انتخاب کند، زیرا اگر خواسته باشد که در این جهان متنوع، دگرگونی‌ناپذیر، نامطمئن و پرتعارض وجود داشته باشد، باید چنین خصلتی را دارا باشد» (داگلس، ۱۹۷۷، ص ۱۴). این عبارت بیانگر این مضمون مسلط بر جامعه‌شناسی وجودی است که، انسانها هم آزاد و هم مقیدند.

این فکر و بسیاری از جنبه‌های دیگر جامعه‌شناسی وجودی، از کار ژان پل سارتر، فیلسوف و داستان‌نویس فرانسوی، مایه می‌گیرد. آنچه که از همه بیشتر توجه جامعه‌شناسان را به خود جلب کرد، کوشش سارتر برای مرتبط‌ساختن آزادی فردی و الزامهای اجتماعی است. سارتر کوشیده بود تا علایق پدیده‌شناختی اولیه‌اش را با علایق مارکسیستی بعدی‌اش در یک کل دیالکتیکی ترکیب کند. به نظریان کرایب (۱۹۷۶)، اندیشه سارتر دستخوش یک تحول انقلابی شد. سارتر در کارهای اولیه‌اش بر سطح فردی و به‌ویژه بر آزادی فردی تأکید می‌کرد. در این مرحله، او از این نظر هواداری می‌کرد که انسانها تابع و تعیین‌پذیرفته قوانین اجتماعی نیستند. به سخن دیگر، انسان «نمی‌تواند با ارجاع به چیزی بیرون از خودش، اعمالش را توجیه کند» (کرایب، ۱۹۷۶، ص ۴). اما در مرحله بعد، سارتر بیشتر تحت تأثیر نظریه مارکسیستی قرار گرفت و در نتیجه، تأکیدش را متوجه «فرد آزادی‌کرد که در یک ساختار اجتماعی عظیم و سرکوبگر قرار گرفته است، ساختاری که فعالیت‌هایش را محدود و از خود بیگانه می‌سازد» (یب، ۱۹۷۶، ص ۹). سارتر تنها به این اکتفاء نکرد که به سطح اجتماعی روی آورد، بلکه در صدد آن بود که علایق اجتماعی جدیدش را با علاقه قبلی‌اش به فرد کنشگر، ترکیب کند. کرایب چنین نتیجه‌گیری می‌کند که سارتر در اواخر کارش، در یکپارچه‌ساختن نظریه پهن دامنه با نظریه تنگ دامنه، توفیق یافته بود.

ژیلا هایم در تحلیل خود از کار سارتر (۱۹۸۰)، میان کارهای پیشین و پسین او پیوستگی می‌بیند. سارتر در کتاب هستی و نیستی، انتشار یافته در ۱۹۴۳، بیشتر بر فرد آزاد تأکید می‌کند و بر این نظر است که «وجود هر فردی از طریق اعمالش تعیین می‌شود... انسان همان است که عمل می‌کند» (هایم، ۱۹۸۰، ص ۳). او در ضمن به این نظر جامعه‌شناختی می‌تازد که «ساختارهای عینی را تعیین‌کننده مطلق رفتار» می‌انگارد (ذ). به نظر سارتر و بیشتر وجودگرایان، کنشگران گنجایش فراگذشتن از زمان حال و حرکت به سوی آینده را دارند. از همین روی، به نظر سارتر، انسانها آزادند و در مورد هر کاری که انجام می‌دهند مسئولند و هیچ دستاویزی برای سلب مسئولیت از خود ندارند. از یک جهت، همین «مسئولیت‌های سنگین آزادی» مایه دلهره شدید انسانها است (ص ۱۷).

اما از جهت دیگر، همین خود می‌تواند مایه خوشبینی انسانها باشد زیرا احساس می‌کنند که سرنوشت‌شان دست خودشان است. سارتر در کتاب نقد خرد دیالکتیکی، انتشار یافته در سال ۱۹۶۳، توجه بیشتری به ساختارهای اجتماعی نشان می‌دهد، اما حتی در اینجا هم بر «امتیاز فراگذری انسان و فراتر رفتن از موقعیت موجود» تأکید می‌ورزد (هایم، ۱۹۸۰، ص ۱۶). به همین خاطر، سارتر از مارکسیستهای گوناگونی (جبرگرایان اقتصادی، مارکسیستهای ساختاری) انتقاد می‌کند که بر نقش و مقام ساختار اجتماعی بیش از اندازه تأکید می‌ورزند. «به نظر سارتر، مارکسیستهای جزئی عنصر انسان‌گرایی اندیشه اصیل مارکس را حذف کرده‌اند» (ص ۷۲). سارتر به عنوان یک وجودگرا، این انسانگرایی را همیشه حفظ کرده است.

آندره آ فونتانو با الهام از داستان کوتاه جورج آرول، «تیراندازی به یک فیل»، مثال گویایی از جامعه‌شناسی وجودی را به دست می‌دهد:

همین که آن فیل را دیدم، کاملاً مطمئن شده بودم که نباید به سوبیش تیراندازی کنم... تصمیم گرفتم که چند لحظه‌ای او را زیر نظر بگیرم تا مطمئن شوم که دوباره از کوره در نرود و بعد پی کارم بروم...

اما در همین زمان به جمعیت اطرافم که دنبالم آمده بودند نگاهی انداختم. جمعیت انبوهی بودند... آنها همه به من نگاه می‌کردند... آنها دوستم نداشتند، اما چون که تفنگ جادویی دستم بود، برایشان یک لحظه این ارزش را پیدا کرده بودم که مرا نظاره کنند. ناگهان به این نتیجه رسیدم که بالاخره باید به سوی فیل تیراندازی کنم. آنها این چشمداشت را از من داشتند و من ناچار شده بودم که طبق چشمداشت‌شان عمل کنم. احساس می‌کردم که اراده چندین هزار تن مرا بدون مقاومت به پیش می‌کشاند.
(فونتانو، ۱۹۸۰، ص ۱۷۲)

این تصویر، بسیاری از عناصر بنیادی اندیشه وجودی را نسبت به من به یاد بخشد. آن‌که، تأکید این نظریه بر کنشگر و اندیشه‌ها و کنشهایش است که در این تصویر شکارگر به کنشگر ما به شمار می‌آید. دوم آن‌که، خصلت مبتنی بر موقعیت و مسئله‌آساز بودن کنش اجتماعی در این تصویر نشان داده شده است. اگر شکارگر ما به سال‌ها پیش واگذار می‌شد، نمی‌بایست به سوی فیل تیراندازی کند. اما او خودش را در موقعیتی یافت که ناچار به تغییر مسیر طبیعی کنش خود شد. سرم آن‌که، در این تصویر، محیط اجتماعی با همان جمعیت نظاره‌گر، شکارگر را به تیراندازی به سوی فیل «و سارتر» کرده بود. سرانجام این‌که، مضمون «سست‌ایسانی» سارتر در عمل شکارگر ما به یاد بخشد. این

شکارگر برخلاف آنچه که ادعا کرده بود، ناچار به تیراندازی به فیل نبود. او می‌توانست به فشارهای جمعیت پاسخ منفی بدهد. خود همین امر مضمون سیاسی وجودگرایی را آشکار می‌سازد. انسان با وجود فشارهای خارجی همیشه می‌تواند نه بگوید. افسر مسئول اردوگاه نازی وقتی می‌گوید که فقط دستورها را اجراء کرده است، درواقع سست‌ایمانی خود را نشان داده است، زیرا او نیز می‌توانست به مقامات بالاتر از خود نه بگوید.

گرچه نظریه جامعه‌شناسی وجودی به نتیجه‌گیریهای سیاسی مشخصی دربارهٔ اعمال منجر می‌شود، اما جهت‌گیریهای بنیادی این نظریه با جهت‌گیریهای نظریه‌های جامعه‌شناختی تعریف‌گرای دیگر که حتی با وجود الزامهای خارجی برای کنشگر قدری خودمختاری قائلند، چندان تفاوتی ندارند. به هرروی، خصیصه‌های منحصر به فرد جامعه‌شناسی وجودی وقتی آشکار می‌شوند که آنرا از همسایه نظری نزدیک آن، یعنی جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، متمایز سازیم.^۱

وجودگرایی و پدیده‌شناسی

جامعه‌شناسی وجودی و جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی هر دو از سرچشمه‌های همانندی آب می‌خورند. هر دو نظریه در پدیده‌شناسی فلسفی، به‌ویژه کار ادموند هوسرل، ریشه‌های عمیقی دارند. هرچند جامعه‌شناسان پدیده‌شناس این سرچشمه را پذیرفته‌اند، اما جامعه‌شناسان وجودی کوشیده‌اند تا خود را از پدیده‌شناسی فلسفی و نیز جامعه‌شناختی دور نگهدارند. برای نمونه، کرایب (۱۹۷۶) یادآور شده که گرچه سارتر تحت تأثیر هوسرل قرار گرفته بود، اما گرایش به پذیرش فکر ماهیات یا ساختارهای دگرگونی‌ناپذیر آگاهی، نداشت. سارتر با بردن از نظریه هوسرل، آگاهی را «فارغ» از هرگونه ساختار ازلی انگاشت و آنرا به منزله رابطه میان کنشگر و جهان بیرونی در نظر گرفت.

هربرت اشپیگلبرگ (۱۹۶۷) تلاش بسیاری کرد تا وجودگرایی سارتر را از پدیده‌شناسی هوسرل متمایز سازد. او نخست استدلال کرده است که پدیده‌شناسی خواستار آن است که یک علم دقیق گردد، حال آنکه وجودگرایی چنین آرزوهایی را در سر نمی‌پروراند. دوم آنکه، پدیده‌شناسی جهان روزانه را در برانتز یا به‌کنار می‌گذارد تا بتواند به‌ذات آگاهی برسد. در حالی که وجودگرایی بر جهان روزانه تأکید می‌ورزد اما

۱. برخی از کارهای اولیه در جامعه‌شناسی وجودی (تروکیان، ۱۹۶۲، ۱۹۶۵، مانینگ، ۱۹۷۳) کمتر کوششی در حیطه این حوزه‌ها را نشان دادند. درواقع، غالباً چنین به‌نظر می‌رسد که جامعه‌شناسان وجودی می‌کوشد تا نشان دهند که چگونه هر چیزی دست کم تا اندازه‌ای حسد وجودی دارد.

هرچند وجودگرایان بر آگاهی فی‌نفسه تأکید نمی‌کنند، باز این‌را می‌پذیرند که آگاهی فردی عنصر تعیین‌کننده‌ای در جهان روزانه مورد بررسی‌شان به‌شمار می‌آید. سوم آن‌که، پدیده‌شناسان بر شهود و توصیف به‌عنوان روش تحقیق‌شان تکیه می‌کنند، حال آن‌که وجودگرایان از هرگونه پابندی به یک روش منحصر به فرد پرهیز می‌کنند. چهارم آن‌که، پدیده‌شناسان در جستجوی دستیابی به‌ذات آگاهی‌اند، ولی وجودگرایان می‌کوشند تا موقعیت گسترده‌تری را که اندیشه و کنش در آن رخ می‌دهد، ادراک کنند. سرانجام این‌که، پدیده‌گرایان همه‌گونه باورها را مورد بررسی قرار می‌دهند و برای هیچ‌کدام از آنها برتری قایل نیستند، حال آن‌که وجودگرایان برای شیوه ویژه‌ای از وجود که آن‌را «وجود اصیل» می‌خوانند، ترجیح قایلند. برای روش‌ترساختن این فکر آخری، باید گفت که در همان مثال بالا، شکارگر فیل وجود اصیلش را به‌کار نگرفته بود. هدف وجودگرایان برانگیختن این فکر در شکارگر است که او مجبور نیست فیل را با تیر بزند. آندره آ فوتانا (۱۹۸۰) تمایزی را که اشیگلبرگ میان وجودگرایی و پدیده‌شناسی قایل شده، بسط داده است. نخست، فوتانا می‌گوید که پدیده‌شناسی هدفش رسیدن به‌تیینهای فراگیر است، حال آن‌که وجودگرایی بر یک نوع جهتگیری کثرت‌گرایانه تأکید دارد. دوم این‌که، پدیده‌شناسی گرایش به‌آن دارد که انتزاعی بوده و در جهان واقعی درگیر نباشد، در حالی که وجودگرایی جنبه‌ای ملموس دارد و درگیر جهان واقعی است. فوتانا این نکته مفید را نیز مطرح کرده است که این دو فلسفه با دو جامعه‌شناسی ناشی از آنها همخوانی ندارند. یکی آن‌که، جامعه‌شناسی وجودی با فلسفه وجودی تفاوت دارد، زیرا این نوع جامعه‌شناسی خواستار کشف ساختار منظم زندگی روزانه است. با این‌همه، جامعه‌شناسی وجودی خصلت مسأله‌آمیز و مبتنی بر موقعیت زندگی روزانه را انکار نمی‌کند. این جامعه‌شناسی همچنین این واقعیت را در نظر دارد که دانش خودش از زندگی روزانه، نیز فی‌نفسه مسأله‌آمیز است. وانگهی، هرچند که جامعه‌شناسی وجودی محدود به‌روش خاصی نیست، اما هوادارانش بیشتر بر مشاهده شخصی و مشاهده مشارکت‌آمیز تکیه می‌کنند.

فوتانا در مورد تفاوت‌های میان جامعه‌شناسی وجودی و جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، از جمله یادآور می‌شود که جامعه‌شناسی وجودی به‌خاطر ماهیت بنیادی‌اش، برخلاف جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی، از جهان روزانه دوری نمی‌گزیند. وانگهی، در حالی که جامعه‌شناسان پدیده‌شناس گرایش به‌تأکید بر عناصر معمولی زندگی اجتماعی دارند، جامعه‌شناسان وجودگرا چنین محدودیتی برای خود قایل نیستند و همه‌گونه جنبه‌های زندگی روزانه را مورد بررسی قرار می‌دهند.

سرانجام این‌که، مقایسه‌های میان این دو نظریه، دلالت بر ترجیح یکی بر دیگری

می‌کنند. برای نمونه، چنین می‌نماید که فوتانا جامعه‌شناسی وجودی را که ملموستر و سیاستر است، ترجیح می‌دهد. اما اشیگلبرگ (۱۹۶۷)، دست‌کم تا آنجا که دو فلسفه وجودی و پدیده‌شناختی مطرح است، موضعی خلاف موضع فوتانا را در پیش می‌گیرد. او می‌پذیرد که این دو فلسفه قابل مقایسه‌اند، اما در ضمن وجودگرایی سارتر را به‌خاطر تأکید گزینشی، تفسیرهای شتابزده و توصیف‌های ناکافی‌اش مورد انتقاد قرار می‌دهد. اشیگلبرگ به این نتیجه می‌رسد که «شاید وجودگرایی بیشتر از پدیده‌شناسی ناب در جهت بینش‌های حیاتی و سودمند افتاده باشد، اما هنوز باید درسه‌های چندی از پدیده‌شناسی قدیمتر و به‌ویژه از هوسرل فراگیرد» (ص ۲۶۶).

علائق اصلی جامعه‌شناسی وجودی

جامعه‌شناسی وجودی به بررسی طبیعی کنشگران و افکار، احساسات و کنش‌هایشان، سخت‌پایین است. این جامعه‌شناسی در قالب این حوزه کلی، بر چندین پدیده تأکید دارد. یکی آن‌که، جامعه‌شناسان وجودی (از جمله، پی. مانینگ، ۱۹۷۳؛ کوتاربا، ۱۹۷۹) علاقه شدیدی به بررسی احساسات، عواطف و نظایر آن دارند، برخلاف تمایل بیشتر جامعه‌شناسان که بر جنبه‌های معقول وجود انسانی تأکید می‌ورزند (به استثنای کِمپر، ۱۹۷۸؛ ۱۹۸۱). ژوزف آ. کوتاربا، این‌را دقیقاً آشکار ساخته است که بررسی احساسات برای یک جامعه‌شناس وجودی چقدر اهمیت دارد: «به هر روی، تأکید و پایبندی عمیق به فهم این قضیه، که احساسات چگونه می‌توانند بنیادهای زندگی‌مان و نیز واقعیت‌های اجتماعی پیچیده‌ای را که در زندگی می‌سازیم تشکیل دهند، بر کار همه جامعه‌شناسان وجودی تسلط دارد» (ص ۱۹۷۹، ص ۳۵۰). به عبارت دیگر، فهم انسانها و نیز فرآورده‌های اجتماعیشان، تنها با بررسی احساسات بشری امکانپذیر است.

علاقه اصلی دیگر جامعه‌شناسان وجودی، قضیه خود (کوتاربا و فوتانا، ۱۹۸۴) یا «کل تجربه فرد از هستی»، است. به عقیده کوتاربا، «خود وجودی، به تجربه بی‌همتای فرد از هستی در چهارچوب شرایط اجتماعی موجود اطلاق می‌شود، تجربه‌ای که به‌ویژه با احساس دایمی شدن و مشارکت فعالانه در دگرگونی اجتماعی، مشخص می‌شود» (۱۹۸۴، ص ۲۲۵). خود از نظر یک وجودگرا، نمی‌تواند جدا از هیأتی جسمانی باشد که در قالب آن پدیدار می‌شود. در اینجا، رابطه میان بعد ذهنی و بعد جسمی زندگی، مهم است و ارزش بررسی را دارد (کوتاربا، ۱۹۷۷). وانگهی، خود نه به‌عنوان یک ساختار ایستا بلکه به‌صورت یک فراگرد در نظر گرفته می‌شود، و به‌عنوان پدیده‌ای انگاشته می‌شود که پیوسته در حالت شدن است (جانسون و فرارو، ۱۹۸۴). این به آن معنا است که خود، پدیده‌ای خلاق و خودجوش است و به‌شدت تحت تأثیر موقعیت بی‌میانجی

خود قرار دارد. خود، بنابراین تعریف، دست‌کم تا اندازه‌ای، مسأله‌آمیز و متکی بر موقعیت است.

چشم‌اندازهای آتی جامعه‌شناسی وجودی

چشم‌اندازهای آتی جامعه‌شناسی وجودی چیست؟ این نظریه برای آن‌که بتواند موقعیتی کانونی‌تر در جامعه‌شناسی به‌دست آورد، نیاز به فایق آمدن بر چندین مسأله دارد. نخست، دست‌اندرکاران این نظریه باید جامعه‌شناسان بیشتری را در این مورد مجاب کنند که چیزی متفاوت و فراتر از آنچه که در جامعه‌شناسی‌های جافتاده‌تر زندگی روزانه ارائه شده است، در چنته خود دارند. دوم این‌که، با وجود کارهای بعدی سارتر، جامعه‌شناسی وجودی هنوز نقش چندانی در فهم ما از ساختارهای پهن‌دامنه و رابطه آنها با فراگردهای تنگ‌دامنه، ایفاء نکرده است. سوم این‌که، وجودگرایی نیاز به درک بهتری از تاریخ دارد؛ به‌نظر بسیاری از صاحب‌نظران، این نظریه جنبه‌ای غیرتاریخی دارد. کوتاربا (۱۹۷۹) در مقابله با این برداشت، استدلال می‌کند که جامعه‌شناسی وجودی خصلتی تاریخی دارد زیرا پژوهشگران را به انتقاد از اسناد تاریخی به‌عنوان فرآورده‌های «فریبکارانه» یک محیط معین تاریخی سوق می‌دهد. وانگهی، او از وجودگرایان می‌خواهد که به‌عنوان یک استراتژی تحقیقی، استغراق شدید در تاریخ را شیوه کارشان قرار دهند.

آخرین قضیه در مورد آینده جامعه‌شناسی وجودی این است که گهگاه چنین می‌نماید که این نظریه را روشنفکران جوان مرفه به‌عنوان نظریه محبوب خود برگزیده‌اند، تنها به‌خاطر آن‌که علایق مد روز آنها را بیان می‌دارد. کوتاربا در تحلیل خود این نظر را تقویت کرده است: «احساسات بیش از هر زمان دیگری برای جامعه‌شناسی اهمیت پیدا کرده است. جامعه ما بیش از پیش تحت چیرگی احساسات قرار گرفته است. این قضیه در حوزه‌های جنسی، اعتیاد به‌مواد مخدر و رفتار خشونت‌آمیز، به‌روشنی آشکار است» (۱۹۷۹، ص ۳۵۸). صاحب‌نظران هنوز به‌خوبی نمی‌دانند که آیا جامعه‌شناسی وجودی می‌تواند حتی پس از فروکش کردن علایق مد روز این نسل از روشنفکران ادامه حیات دهد یا نه. هرچند جامعه‌شناسی وجودی از برخی ریشه‌های نظری نیرومند برخوردار است، اما باید دید که در آینده نیز می‌تواند جاذبه خود را همچنان حفظ کند.

چکیده

بیشتر مطالب این فصل به انواع نظریه‌هایی اختصاص داده شده است که هنوز در جامعه‌شناسی به خوبی پذیرفته نشده‌اند. نظریه کنش در نتیجه تناقضهای درونی و نیز به خاطر این واقعیت که قضایای بنیادی و مفیدترین مشتقات آن را نظریه‌های محبوبتر از آن خود کرده‌اند، به نظر می‌رسد که در خط زوال افتاده است. نظریه نظامها هرچند که مدت کوتاهی خوش درخشید، ولی در چند سال گذشته در نتیجه حملاتی که به خاطر کم‌ثمری، شبه علمی بودن و داشتن ایدئولوژی محافظه‌کارانه به آن شده است، دچار زوال گشته است.

در این فصل چهار نظریه را نیز به بررسی کشیده‌ایم که این روزها محبوبیتی بیش از پیش یافته‌اند - ساختارگرایی، نظریه ساختاری، نظریه شبکه و جامعه‌شناسی وجودی. ساختارگرایی می‌خواهد چشم‌اندازی را وارد جامعه‌شناسی کند که در رشته‌هایی چون زبان‌شناسی و انسان‌شناسی ساخته و پرداخته شده است. گرچه ساختارگرایی نویده‌های جالبی را ارائه می‌دهد، اما هنوز باید کاربردپذیری اش را در طیف گسترده‌ای از قضایای اجتماعی اثبات کند. به هر روی، کار میشل فوکو در مورد بسیاری از جنبه‌های جهان اجتماعی کاربردپذیر است. اما فوکو از ساختارگرایی پا فراتر می‌گذارد و برای همین، او را باید نماینده مابعدساختارگرایی به‌شمار آورد. نظریه ساختاری (به‌ویژه کار پیتر بلاو) علاقه صریح ساختارگرایی به ساختارهای نامرئی را رد می‌کند. این نظریه در واقع با ساختارهای اجتماعی مرئی سروکار دارد. در حالی که ساختارگرایی افکارش را از رشته‌های دیگر می‌گیرد، اما نظریه ساختاری به‌ریشه‌های دورکیمی جامعه‌شناسی روی می‌آورد. رهیافت ساختاری دیگری که در این فصل مطرح شد، نظریه شبکه است. این نظریه نیز به تحلیل ساختارهای اجتماعی مسلط می‌پردازد، اما با جریان اصلی جامعه‌شناسی بستگی نزدیک دارد و بیشتر اندیشه‌هایش در ارتباط تنگاتنگ با بررسی‌های پیچیده تجربی در مورد شبکه‌های اجتماعی موجود در سراسر جهان اجتماعی، ساخته و پرداخته شده است. جامعه‌شناسی وجودی را باید به‌عنوان یکی از مایه‌های شکوفایی نظریه‌های مربوط به‌انگاره تعریف‌گرایی اجتماعی به‌شمار آورد، انگاره‌ای که پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردمنگاران را نیز در بر می‌گیرد. این جامعه‌شناسی به ساختارهای مرئی یا نامرئی علاقه‌ای ندارد و تأکیدش بر کنشگران و اندیشه‌ها و کنش‌ایشان است. آینده جامعه‌شناسی وجودی به‌آینده تعریف‌گرایی اجتماعی بستگی دارد - شاید همچنان یکی از مایه‌های شکوفایی این انگاره باقی ماند، یا تحت‌الشعاع جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردمنگاران قرار گیرد و یا شاهد فروکش کردن اهمیتش گردد.

پرسشها و پاسخهای فصل نهم

۱- نظریه کنش بیشتر از افکار کدامیک از جامعه‌شناسان بنیانگذار سرچشمه می‌گیرد و چه تفاوتی اساسی با آن دارد؟

نظریه کنش را که پارسونز در جامعه‌شناسی مطرح کرده است، ریشه در اندیشه‌های ماکس وبر دارد. ماکس وبر نخستین جامعه‌شناس بزرگی است که توجه به کنش کنشگران و اندیشه‌ها و داوریهای آنها را در رشته جامعه‌شناسی باب کرد. اما وبر با وجود توجه به کنشگران، بیشتر بر تأثیر ساختارهای الزام‌آور فرهنگی روی کنشگران تأکید می‌کرد و به نقش فردی آنها در زندگی اجتماعی چندان اعتنایی نداشت. تفاوت نظریه نوین کنش با ریشه‌های وبری آن این است که این نظریه بیشتر در سطح اندیشه و کنش فردی و نیتها و اهداف کنشگران در زندگی اجتماعی تأکید می‌ورزد و کنش فردی را نقطه آغاز کارش قرار می‌دهد.

۲- عناصر سازنده واحد کنشی پارسونز کدامند و ویژگی شاخص آن چیست؟

پارسونز واحد کنشی خود را متشکل از چهار عنصر می‌داند که عبارتند از وجود کنشگر، هدف کنشگر، شرایط و وسایل مناسب برای دستیابی به هدف و سرانجام، هنجارها و ارزشها. او معتقد است تا این چهار عنصر فراهم نیاید، کنش اجتماعی معنی‌داری تحقق نمی‌یابد. یکی از ویژگیهای واحد کنشی پارسونز این است که گرایش او را به تلفیق علایق فردی خود با ساختارهای کلان اجتماعی نشان می‌دهد. زیرا از یک‌سوی به فرد کنشگر و هدفها و گزینش وسایل دستیابی به این هدفها تأکید می‌ورزد و از سوی دیگر نقش ساختارهای کلان فرهنگی مانند هنجارها و ارزشها را در تعیین و شکلگیری اهداف و وسایل تحقق نیتهای کنشگران فردی باز می‌نماید.

۳- مفهوم اراده‌گرایی پارسونز چیست و چه نقشی در نظریه کنش او بازی می‌کند؟

اراه‌گرایی در نظریه کنش پارسونز نقش فعالانه و هدفدارانه کنشگران را در موقعیتهای اجتماعی نشان می‌دهد. به نظر او، کنشگران ذهن و آگاهی دارند و به همین دلیل در زندگی اجتماعی با سنجش و ارزیابی موقعیتهای تصمیمگیری و گزینشهای فردی مبادرت می‌ورزند. این تصمیمگیریها هرچند که به خاطر دخالت ساختارهای الزام‌آور فرهنگی مانند هنجارها و ارزشهای اجتماعی تا اندازه‌ای محدودیت می‌یابد، اما تأثیر اراده به نسبت آزاد فردی را در امور اجتماعی نشان می‌دهد. این مفهوم توجه پارسونز را به پدیده‌های خرد و در سطح فردی نمایان می‌سازد.

۴- آیا اشکال اصلی پارسونز در تلفیق نظریه‌های کنش و ساختارگرایی کارکردی، از شیوه تلفیق او سرچشمه می‌گیرد و یا از امکان‌ناپذیری تلفیق این دو نظریه؟

دو نظریه یادشده را می‌توان با هم تلفیق کرد و به چشم‌انداز گسترده‌تری دست یافت، ولی

پارسونز نتوانسته است این دو نظریه را در یک چهارچوب نظری منسجم تلفیق کند و به جای آنکه این دو نظریه را در یک بافت نظری گسترده‌تر آشتی دهد، آنها را در کنار هم و به گونه‌ای جداگانه مطرح می‌سازد و گاه از این و گاه از آن سخن می‌گوید بی‌آنکه مفاهیم این دو مکتب فکری را در یک قالب یکپارچه و همبسته مطرح سازد.

۵- جیمز کلمن با چه روش و برداشتی می‌خواست نظریه کنش را احیاء کند؟

کلمن معتقد است که پارسونز نمی‌بایست نظریه کنش خود را رها سازد و به ساختارگرایی کارکردی روی آورد، زیرا همان نظریه کنش برای تحلیل عملکرد کنشگران در داخل نظام اجتماعی بسیار کارساز است، هرچند که درباره خود نظام اجتماعی دانش تازه‌ای به دست نمی‌دهد. کلمن می‌گوید که مفاهیم نظریه کنش مانند غایت و هدفمندی را به خوبی می‌توان در سطح کنشگران درون نظام به کار برد، ولی نباید آنرا در تحلیل کل نظام اجتماعی به کار بست. او با این جهتگیری و پیشنهاد روش شناختی می‌خواهد مبانی خرد نظریه کنش را احیاء کند و به انتقادهایی که در این زمینه بر این نظریه وارد می‌شود، پاسخ مناسبی بدهد.

۶- به نظر والتر باکلی جامعه‌شناسی از نظریه نظامها چه بهره‌هایی می‌تواند ببرد؟

یکی آنکه چون این نظریه از علوم دقیق برخاسته و قابل کاربرد در همه علوم اجتماعی و رفتاری است، می‌تواند زبان مشترک و وحدتبخشی را برای این رشته‌ها فراهم سازد. دیگر آنکه، نظریه نظامها چونکه چندسطحی و چندبعدی است، می‌توان آنرا هم در سطح خرد و هم در سطح کلان به کار بست. سوم این‌که این نظریه می‌خواهد انواع روابط و ابعاد گوناگون جهان اجتماعی را مورد بررسی قرار دهد و به همین دلیل نمی‌تواند به هر نوع تحلیل خرده‌پاره و جزئی نظام اجتماعی اکتفاء کند. همین خود باعث می‌شود که ابعاد تحلیل اجتماعی گسترش یابد و دامنه چشم‌انداز جامعه‌شناختی بسط بیشتری یابد. چهارم این‌که نظریه نظامها ابعاد هر نظام اجتماعی را در یک فراگرد سیال و پویا در نظر می‌گیرد و سرانجام این‌که این نظریه ذاتاً تلفیقی است و به رشد دیدگاه تلفیقی در جامعه‌شناسی کمک می‌رساند.

۷- باکلی در جهان اجتماعی چند نوع نظام متفاوت را تشخیص می‌دهد؟

او در این جهان سه نوع نظام را تشخیص می‌دهد که عبارتند از نظام فرهنگی-اجتماعی، نظام مکانیکی و نظام ارگانیکی. او خط پیوستاری را از نظام مکانیکی به نظام ارگانیکی تا نظام فرهنگی-اجتماعی می‌کشد که از کمترین درجه پیچیدگی و بی‌ثباتی و عدم انسجام شروع شده تا بیشترین حد پیچیدگی و انسجام و ارتباط اجزاء پایان می‌یابد. از جهت کیفی نیز این نظامها با یکدیگر تفاوت دارند، به گونه‌ای که در نظام مکانیکی، روابط متقابل اجزاء بر انتقال انرژی مبتنی است، حال آنکه در نظام ارگانیکی این هماهنگی بیشتر از طریق مبادله اطلاعات تحقق می‌پذیرد و کمتر از طریق مبادله انرژی. اما در نظام فرهنگی-اجتماعی، مبادله اطلاعاتی نقشی بسیار

بیشتر از دو نظام دیگر ایفاء می‌کند و تأثیر مبادله انرژی بسیار اندک می‌شود. دیگر این‌که این نظامها از نظر باز و بسته‌بودن نیز تفاوت دارند. نظام مکانیکی از همه بسته‌تر و نظام فرهنگی-اجتماعی از همه بازتر است.

۸- نظریه نظامها چه مشابهتهایی با رهیافت دیالکتیکی دارد؟

این دو نظریه هر چند که از دو سرچشمه کاملاً متفاوت برخاسته‌اند به این معنی که یکی مبتنی بر علوم دقیق است و دیگری بر فلسفه نظری هگل تأکید دارد، و با آن‌که از اصطلاحهای متفاوتی نیز استفاده می‌کنند، اما با یکدیگر همانندیهای شگفت‌آوری دارند. این همانندیها در تأکید هر دو نظریه بر روابط اجتماعی، فراگردهای اجتماعی، خلاقیت کنشگران و تنشها و برخوردهای آنها، نمایان می‌شوند.

۹- نظریه ساختارگرایی اساساً به دنبال چیست؟

این نظریه در اصل می‌خواهد با کشف قوانین کلی و تغییرناپذیر ذهن بشر، منطق عملکردهای حاکم بر رفتار اجتماعی را از ابتدایی‌ترین سطح زندگی بشری گرفته تا پیشرفته‌ترین سطح آن بازشناسد. این نظریه از آنجاکه ساختار ذهن بشر را در میان تمام جوامع بشری یکسان می‌انگارد، معتقد است که با شناخت یکی از جوامع انسانی حتی در سطح ابتدایی، می‌توان قوانین حاکم بر زندگی اجتماعی بشر را در سراسر تاریخ به دست آورد.

۱۰- فردیناند دوسوسور زبان انسانی را دارای چند صورت می‌داند و کدامیک از این صورتها را قابل بررسی علمی می‌انگارد؟

سوسور دو صورت را در زبان انسانی تشخیص می‌دهد؛ یکی زبان صوری دیگر گفتار روزانه. زبان صوری همان گرامر و قواعد یک زبان است که به نظر سوسور محاورات روزانه در واقع بر مبنای همین صورت از زبان تحقق می‌پذیرد. اما گفتار روزانه به آن زبانی اطلاق می‌شود که ما در زندگی روزمره مان در کوچه و بازار به کار می‌بریم و از این طریق مقاصدمان را برای دیگران بیان می‌کنیم. به نظر سوسور، هرچند که گفتار روزانه که جنبه‌ای ذهنی و غالباً انفرادی دارد اهمیت خودش را دارا است، اما آن‌را نمی‌توان مورد بررسی علمی قرار داد، چرا که بسیار فوّار و موقعیتی است. به همین دلیل سوسور معتقد است که زبانشناسی علمی باید به نظام صوری و دستوری زبان توجه داشته باشد و نه شیوه‌های ذهنی کاربرد آن به وسیله کنشگران فردی.

۱۱- نشانه‌شناسی چیست و چه تفاوتی با زبانشناسی دارد؟

نشانه‌شناسی همه‌گونه نظامهای نشانه‌ای از زبان گرفته تا واگویی‌های چهره‌ای، زبان جسمانی و همه صورتهای ارتباطات اجتماعی را در بر می‌گیرد، حال آن‌که زبانشناسی تنها به نشانه‌های نمادین گفتاری می‌پردازد. نشانه‌شناسی از زبانشناسی ساختاری گسترده‌تر است و نقش نشانه‌های گوناگون را در صحنه ارتباطات اجتماعی مورد بررسی قرار می‌دهد.

۱۲- لوی اشتراوس چند نوع ساختار را در جهان اجتماعی تشخیص می‌دهد و مهمترین نوع آن کدام است؟

لوی اشتراوس سه نوع ساختار را در جهان اجتماعی بازمی‌شناسد؛ نخستین نوع ساختارهایی را در بر می‌گیرد که به‌ظاهر مهمترین ساختار می‌نمایند، مانند ساختارهای پهن‌دامنه‌ای چون خانواده یا ارزشها و هنجارهای مشترک اجتماعی. اما اشتراوس می‌گوید که این ساختارها اهمیت درجه‌ی یک ندارند و کارشان بیشتر در جهت پنهان‌نگهداشتن ساختارهایی است که واقعاً بر جامعه تسلط دارند؛ دومین نوع ساختارها همان الگوهای اندک که یک دانشمند ساختارشناس برای فهم و بازساخت ساختارها یا منطق حاکم بر روابط اجتماعی می‌سازد؛ سومین نوع، همان ساختارهای ذهن بشرند که از هر دو ساختار بالا مهمترین و سرچشمه‌ی آن ساختارها به‌شمار می‌آیند. هدف غایی ساختارگرایی مورد نظر اشتراوس، دستیابی به ساختارهای عام و جهانشمول ذهن بشر است.

۱۳- لوی اشتراوس چرا بیشتر به‌جوامع ابتدایی توجه داشته است؟

به‌نظر لوی اشتراوس جوامع ابتدایی کمتر از طریق الگوهای آگاهانه و هنجاربخش دچار تحریف شده‌اند و به‌همین دلیل، کشف ساختارهای مسلط بر آنها ساده‌تر است. او که ذهن بشر و فرآورده‌های آن را در همه‌ی زمانها و مکانها یکنواخت می‌انگارد، می‌خواهد از طریق بررسی جوامع ابتدایی که به‌خاطر سادگی و وضوح آنها از بررسی جوامع تمدنی و پیچیده‌تر امکانپذیرتر است، به ساختارها و الگوهای مسلط بر همه‌ی جوامع بشری دست یابد.

۱۴- رابطه‌ی ساختارها با واقعیت‌های خارجی از نظر لوی اشتراوس چیست؟

به‌نظر اشتراوس، ساختارها با واقعیت‌های ملموس و محسوس جهان خارج تطابقی ندارند و به‌گفته‌ی خودش، ساختار اجتماعی هیچ ربطی به واقعیت‌های تجربی ندارد. به‌عقیده‌ی او، الگوهایی که به‌وسیله‌ی دانشمند اجتماعی از طریق مشاهده و طبقه‌بندی واقعیت‌های اجتماعی به‌دست می‌آید، یعنی همان ساختارهای اجتماعی، واقعیتی مستقل از جریانها و پدیده‌های عینی و روزمره‌ی زندگی اجتماعی دارند و به‌هیچ‌روی قابل انطباق با این پدیده‌ها نیستند. الگوها یا ساختارها از ذات عینی و مادی واقعیت‌های اجتماعی سرچشمه نمی‌گیرند، بلکه بعد از واقعیت تجربی شکل می‌گیرند و منطق نامرئی و ناخودآگاه جهان اجتماعی را که در پدیده اجتماعی به‌چشم نمی‌خورد، بازمی‌نمایند.

۱۵- مشابهتها و تفاوت‌های کار اشتراوس با فروید کدامند؟

یکی از همانندی‌های عمده‌ی اشتراوس و فروید، تأکید هر دو آنها بر عوامل ناخودآگاه ذهن بشر است. هر دو معتقدند که ریشه‌های رفتار انسان را نه در سطح خودآگاه و اندیشیده‌ی ذهن بلکه باید آنرا در سطح ناخودآگاه و نامشیر ذهن جستجو کرد. تفاوت اساسی اشتراوس با فروید این است

که او برخلاف فروید که برای عواطف پنهانی انسان اهمیت قایل است، برای این عواطف ارزش تحلیلی چندانی قایل نیست و ناخودآگاه را نه در عواطف سرکوفته و ناهشیار فرد، بلکه در ساختارهای دایمی و منطقی ذهن بشر می‌جوید. به‌نظر اشتراوس، کنشگران نه تحت الزام عواطف ناخودآگاه، بلکه با فشار ساختارهای منطقی و ناآگاهانه ذهن رفتار می‌کنند.

۱۶- کار لوی اشتراوس چه تفاوتی اساسی با کار پدیده‌شناسان دارد؟

پدیده‌شناسان بر آگاهی ذهنی بشر تأکید دارند و معتقدند که بیشتر فرآورده‌های اجتماعی و ساختارهای پهن‌دامنه حاکم بر روابط اجتماعی، از کنش فردی کنشگران آگاه و خلاق و هدفدار سرچشمه می‌گیرند. ولی اشتراوس برای آگاهی و سطوح خودآگاهانه ذهن بشر اعتباری قایل نیست و آنرا قابل بررسی علمی نیز نمی‌داند. او و ساختارگرایان دیگر برخلاف پدیده‌شناسان سعی می‌کنند که انسانهای فردی و رویکرد آگاهانه‌شان را از علوم اجتماعی بیرون رانند و ساختارهای عام، ناخودآگاه و نامرئی را به‌جای آنها بنشانند.

۱۷- مارکسیسم ساختاری چه تفاوت‌های عمده‌ای با نظریه اصلی مارکسیستی دارد؟

مارکسیسم ساختاری نیز مانند هر نوع ساختارگرایی بیشتر از روش استدلال تحلیلی استفاده می‌کند حال آنکه مارکسیستهای سنتی استدلال دیالکتیکی را قبول دارند. مارکسیستهای ساختاری بر بررسیهای همزمان تأکید می‌ورزند، حال آنکه مارکسیستهای سنتی بیشتر به‌تحلیل‌های ناهمزمان تاریخی علاقمندند. مارکسیستهای سنتی بیشترشان انسانگرایی و بر انسان به‌عنوان هدف نهایی و غایی تحلیل‌شان تأکید می‌کنند، حال آنکه مارکسیستهای ساختاری یک‌چنین‌گرایی را غیرعلمی می‌دانند و بیشتر به‌ساختارهای حاکم بر رفتار و روابط اجتماعی انسانها توجه دارند تا خود انسانها.

۱۸- چهارچوبهای مورد نظر گافمن چیستند و در زندگی اجتماعی چه نقشی دارند؟

این چهارچوبها همان ساختارهایی‌اند که بر فواز و حاکم بر موقعیت‌های روزانه قرار دارند و به‌گونه‌ای نامرئی بر این موقعیتها مسلطند. انسانها از طریق این چهارچوبها می‌توانند حوادث شخصی و اجتماعی‌شان را تفسیر و ادراک کنند. همین چهارچوبها هستند که حوادث زندگی را معنی‌دار می‌سازند و تجربه و کنش فردی و جمعی را هدایت می‌کنند.

۱۹- میشل فوکو اندیشه‌های مارکس و ماکس وبر را بد چه شیوه‌ای می‌پذیرد؟

فوکو در ساختارگرایی خود هم از مارکس و هم از ماکس وبر تأثیر پذیرفته است، ولی نظریه‌های عمده آنها را پس از دخل و تصرف و تغییر شکل به‌نظریه خود راه داده است. برای نمونه، او مفهوم عقلانیت وبر را می‌پذیرد ولی آنرا تنها در نقاط مرکزی معینی قابل کاربرد می‌داند و نه در سراسر جامعه. در ضمن، برخلاف وبر که عقلانیت را قفس آهنین مقاومت‌ناپذیری می‌دانست، فوکو امکان مقاومت و مبارزه با این قفس آهنین عقلانیت را تصورپذیر می‌داند. فوکو گرایشهایی

به‌اندیشه‌های مارکس نیز دارد، ولی برخلاف مارکس به‌عامل اقتصادی نقش مسلط در تحولات اجتماعی نمی‌دهد، بلکه بر طیفی از نهادهای گوناگون اجتماعی تأکید می‌ورزد. در ضمن، فوکو به‌جای تأکید مارکسیستها بر سطح کلان قدرت سیاسی، بر قدرت سیاسی در سطح خرد توجه دارد.

۲۰- منظور فوکو از باستان‌شناسی دانش چیست؟

فوکو این اصطلاح را در برابر روشهای سنتی تاریخ علوم و اندیشه‌ها مطرح کرد که بسیار عقل‌گرایانه و علت و معلولی‌اند. او در بررسی دانش و افکار به‌دنبال آن نیست که یک دانشمند یا متفکر چگونه می‌اندیشد و از اندیشمندان و دانشمندان پیشین چه بهره‌هایی می‌گیرد و علل و سرچشمه‌های اندیشه‌هایش چیست، بلکه به‌دنبال یک رشته قواعد، الگوها و یا ساختارهایی است که مباحثه علمی را در یک زمان معین امکانپذیر می‌سازند.

۲۱- فوکو از علوم و دانشهای نوین چه نوع برداشت اجتماعی می‌کند؟

به‌نظر فوکو، علوم و دانشهای نوین درصدد ساخت و تکمیل قدرت اجتماعی عمل می‌کنند و از طریق تکنولوژی و روشهای فنی و کارآمد علمی درصدد تحدید آزادیهای فردی و اعمال نظارت هر چه بیشتر روی آدمهایی می‌باشند که در گذشته تا حدی می‌توانستند خارج از نظارتهای تکنولوژیک به‌دنبال آرزوها و هوسهای فردی‌شان بروند. به‌عقیده فوکو، پزشکان، روانشناسان و روانپزشکان و بیشتر دست‌اندرکاران علوم انسانی، عاملان و کارگزاران عقلانیتی‌اند که انسانها را با روشهای علمی و تکنولوژیک تحت نظارت همه‌جانبه خود قرار داده است. این همان قفس آهنینی است که ماکس وبر مطرح کرده بود و فوکو آن را به‌صورت تازه‌ای پیگیری می‌کند. تفاوت فوکو با وبر این است که او این اعمال نظارت را ناآگاهانه می‌داند و معتقد نیست که نخبگان علمی در جامعه کنونی به‌گونه‌ای سنجیده و از پیش تعیین‌شده ساختارهای قدرت نوین اجتماعی را می‌سازند و به‌کار می‌برند.

۲۲- به‌نظر فوکو، آیا نظام جزایی و زندانبانی نوین در جهت تخفیف مجازات عمل می‌کند یا در جهت تشدید؟

تشدید، زیرا در گذشته هرچند که زندانی شاید مورد شکنجه قرار می‌گرفت و یا کشته می‌شد، اما جسم و روحش تحت نظارت کامل نظام جزایی و زندانبانی قرار نداشت، اما در نظام جزایی نوین که مبتنی بر تکنولوژیهای مؤثر و کارآمد زندانبانی و مجهز به‌روانپزشکان است، زندانی در هر زمان و در هر بعدی از حیات جسمی و روحی‌اش تحت نظارت کامل نظام زندانبانی قرار گرفته و از هر نظر راه فرارش بسته شده است. او این اعمال نظارت را تنها به‌محیط زندان محدود نمی‌داند، بلکه آن را قابل کاربرد در سراسر جامعه نیز می‌انگارد.

۲۳- دیده‌بان مشرف به‌صحنه چه ساختاری است و کارکردهای جزایی و اجتماعی آن چیست؟

دیده‌بان مشرف به‌صحنه به‌رجی دیده‌بانی در مرکز یک زندان اطلاق می‌شود که بر سراسر محیط زندان اشراف و احاطه دارد. زندانبانان با استفاده از این ساختار مراقبت و حفاظت می‌توانند به‌مؤثرترین شکلی همه‌بندهای زندان و فعالیتهای زندانبانان را تحت نظارت کامل خود قرار دهند. در ضمن، چون زندانبانان به‌قدرت نظارت این ساختار به‌خوبی واقفند و می‌دانند که هر حرکتی از آنها تحت مراقبت دیده‌بان مشرف به‌صحنه قرار دارد، به‌دست خودشان نیز بر خودشان اعمال نظارت می‌کنند تا مبادا کار خلافی از آنها دیده شود. فوکو از این استعاره به‌عنوان بهترین نمودار جامعه‌نویین انضباطی استفاده می‌کند و می‌گوید که انسان در جامعه‌نویین کاملاً تحت نظارت ساختارهای انضباطی جامعه قرار گرفته و در هر کجا چشمهای ناظر و مراقبی را بالای سرش حس می‌کند.

۲۴- لویس کوزر با چه نوع بررسی مخالف بود و موضوع اساسی رشته جامعه‌شناسی را چه نوع پدیده‌ای می‌دانست؟

کوزر از این‌که می‌دید بیشتر بررسیها و پژوهشهای جامعه‌شناختی در مورد پدیده‌های تنگ‌دامنه و کنشهای متقابل اجتماعی در سطح خرد و انگیزه‌های آگاهانه فرد انجام می‌گیرند و دیگر کمتر کسی به‌دنبال کشف ساختارها و الگوهای پهن‌دامنه زندگی اجتماعی می‌گردد، نگران آینده رشته جامعه‌شناسی شد و خواست از طریق احیای بررسی پدیده‌های فراگیر و پهن‌دامنه اجتماعی و روی آوردن به کارهای دورکیم و زیمل و مارکس، جامعه‌شناسان و پژوهشگران اجتماعی را به‌سوی بررسی الزامهای اجتماعی پهن‌دامنه سوق دهد. او ساختارهای پهن‌دامنه مانند قواعد و الگوهای مشترک رفتار اجتماعی را تعیین‌کننده رویکردها و جهتگیریها و رفتارهای فردی می‌داند و موضوع اساسی بررسیهای جامعه‌شناختی را تنظیمهای ساختاری این پدیده‌های اجتماعی پهن‌دامنه می‌انگارد.

۲۵- پیتر بلاو مفهوم ساختار را به‌چه پدیده‌ای اطلاق می‌کند و برای ضدساختار چه ویژگیهایی قایل است؟

به‌نظر بلاو، ساختار اجتماعی به‌الگوها، قواعد و اشکالی اطلاق می‌شود که زندگی اجتماعی در قالب آنها شکل می‌گیرد و سروسامان می‌یابد. نمونه‌های ساختار اجتماعی عبارتند از، ساختار طبقاتی، قواعد تقسیم کار، الگوهای قشربندی اجتماعی، الگوهای تسلط و تابعیت. صورت متضاد با ساختار، ضدساختار است که به‌درهم‌ریختگی، بی‌شکلی و رفتار فردی و سازمان‌نیافته‌ای اطلاق می‌شود که هیچ نظم و قاعده‌ای ندارد و ساختار منظمی را در آن نمی‌توان پیدا کرد.

۲۶- مرتون چه نوع رابطه‌ای را میان ساختار اجتماعی و یک فرد کجرو قابل می‌شود؟ او میان ساختار اجتماعی که یک فرد کجرو در آن گام می‌گذارد و خود آن فرد یک رابطه و کنش متقابل تشخیص می‌دهد، ولی برای ساختار اجتماعی وزن و اهمیت و تأثیر بیشتری قابل است. به‌نظر او معیارها یا نرخهای کجروی را ساختارهای اجتماعی تعیین می‌کنند ولی در ضمن، فرد نیز می‌تواند با گزینشهای رفتاری فردی تعدیل‌هایی را در این ساختارها اعمال کند.

۲۷- چه اختلافی اساسی میان ساختارگرایی بلاو و کارکردگرایی ساختاری وجود دارد؟ کارکردگرایان ساختاری بر ارزشها و هنجارهای فرهنگی و کارکردهای اجتماعی آنها تأکید می‌گذارند، حال آن‌که بلاو بر ساختارهای عینی موقعیت‌های اجتماعی و چگونگی توزیع این موقعیتها در میان مردم توجه دارد و چون‌که ارزشها و هنجارها بعدی ذهنی در سطح کلان دارند، آنها را به‌عنوان پدیده‌های اجتماعی واقعی و عینی و مشاهده‌پذیر به‌رسمیت نمی‌شناسد و در مقایسه با ساختارهای عینی مشاهده‌پذیری، همچون قشربندی اجتماعی و ساختار منزلتی، برای ارزشهای فرهنگی نقش و تأثیر چندانی قابل نیست.

۲۸- گرانووتر میان پیوندهای نیرومند و پیوندهای سست چه تمایزی قابل می‌شود و پیوندهای سست را از نظر اجتماعی دارای چه ارزش و نقشی می‌داند؟

گرانووتر که یک نظریه‌پرداز شبکه‌ای است، به‌هرگونه پیوندهای اجتماعی الگودار علاقمند است، ولی میان این پیوندها تمایز قابل می‌شود و آنها را به‌دو دسته پیوندهای نیرومند و سست تقسیم می‌کند. پیوندهای نیرومند میان آدمهایی برقرار می‌شود که روابط نزدیک با یکدیگر دارند و پیوسته در ارتباط با یکدیگر به‌سر می‌برند، پیوند آنها با دوستان نزدیک‌شان نمونه این پیوند است. اما پیوندهای سست به‌پیوندهایی اطلاق می‌شود که میان آنها و کسانی برقرار می‌شود که روابط نزدیک و دایمی با یکدیگر ندارند، مانند پیوند آنها با آشنایان دورشان. گرانووتر برخلاف جامعه‌شناسان سنتی که بیشتر بر پیوندهای نیرومند اجتماعی تأکید می‌ورزند و برای پیوندهای سست یا دور چندان ارزشی قابل نیستند، اهمیت خاصی به این نوع پیوندهای سست می‌دهد و آن‌را به‌عنوان پلی ارتباطی میان دو گروهی که پیوندهای داخلی نیرومندی دارند، در نظر می‌گیرد. بدون همین پیوندهای سست، گروههای نزدیک و همبسته اجتماعی ممکن است نتوانند در چهارچوب یک ساختار اجتماعی گسترده‌تر با یکدیگر ارتباط برقرار کنند.

۲۹- جامعه‌شناسی وجودی در صدد بررسی چه پدیده‌هایی است و به کدام انگاره جامعه‌شناختی تعلق دارد؟

جامعه‌شناسی وجودی تأکیدش بر فرد و شیوه زندگی، احساس، تفکر و عمل انسانها است. در این نوع جامعه‌شناسی بیشتر بر گزینش آزادانه و ارادی عملکردهای اجتماعی فرد تأکید می‌شود و به‌فرد اجازه داده می‌شود تا برحسب معنایی که برای موقعیت اجتماعی خود به‌عنوان انسان

قابل است، میان شیوه‌های مختلف رفتاری متناسبترین واکنش رفتاری را برگزیند و انجام دهد. جامعه‌شناسان وجودی برای فرد در چهارچوبهای اجتماعی آزادی نسبی و فردی قایلند و تسلط مطلق ساختارهای اجتماعی را بر ذهن، احساس، و تفکر فردی قبول ندارند. این نظریه به خاطر تأکیدش بر موقعیت فرد در جامعه و تصمیمها و گزینشهای هدفدار و معنی‌دار فردی، به‌انگاره تعریف اجتماعی تعلق دارد.

۳۰- آزادی مورد نظر ژان پل سارتر چه پیامدهای منفی و مثبتی برای فرد در جامعه دارد؟ از آنجا که سارتر برای فرد در اتخاذ تصمیم تا اندازه‌ی زیادی آزادی قایل است، مسئولیت سنگینی را نیز بر دوش فرد می‌گذارد، زیرا با قبول این آزادی دیگر نمی‌تواند مسئولیت پیامدهای منفی عملش را به‌دوش دیگران بگذارد. این آزادی مبتنی بر مسئولیت، پیوسته مایه دلهره و اضطراب فرد انسانی است و آرامش خاطر ناشی از عدم مسئولیت را در او از بین می‌برد. اما همین آزادی موجب آن می‌شود که فرد احساس کند سرنوشتش در دست خودش است و همین می‌تواند مایه خرسندی او در زندگی شود.

۳۱- عمده‌ترین تفاوت‌های جامعه‌شناسی وجودی و جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی کدامند؟ جامعه‌شناسی وجودی در تحلیل رفتار از تبیینهای تنگ‌دامنه و خرد سود می‌جوید، حال آنکه جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به‌دنبال تبیینهای پهن‌دامنه، فراگیر و کلان است. پدیده‌شناسی خصلتی انتزاعی دارد و خود را درگیر جهان واقعی نمی‌سازد، حال آنکه جامعه‌شناسی وجودی به‌جنبه‌های ملموس و محسوس زندگی و رفتار افراد می‌پردازد و پیوسته با جهان واقعی درگیر است. پدیده‌شناسی بر ذهن و آگاهی انتزاعی ذهنی تأکید دارد، ولی جامعه‌شناسی وجودی بر عواطف و احساسات فردی و نقش آن در رویکردهای اجتماعی افراد انگشت می‌گذارد.

فصل دهم

پیدایش یک مسأله اصلی در نظریه جامعه‌شناسی معاصر*

پیوند خرد و کلان: پیدایش یک مسأله نظری اصلی

نظریه ساختاربندی آنتونی گیدنز

تلفیق نظریه کنش و شبکه به وسیله بورگین هاپرماس

جامعه‌شناسی چندبعدي جفري الگزنډر

بنیادهای خرد جامعه‌شناسی کلان

رهیافت مبتنی بر گزینش معقول در مورد روابط خرد و کلان

سمپوزیوم سال ۱۹۷۹ درباره آگاهی، کنش انسانی و ساختار

سمپوزیومهای سال ۱۹۸۳ درباره تحلیل جامعه‌شناختی خرد و کلان

تلفیق کنش و نظام به وسیله جیمز کلمن

تلفیق انسان‌گرایی و ساختارگرایی

به سوی یک نظریه تبادل تلفیقی تر

نظریه ساختاری کنش

«فردگرایی روش‌شناختی» ریمون بودون

نتیجه‌گیریها

در سراسر این کتاب رشته گسترده‌ای از نظریه‌های جامعه‌شناختی را به تفصیل مورد بحث قرار داده‌ایم. این نظریه‌های گوناگون شاید کمی سردرگم‌کننده و آشفته باشند، تا آنجا که برخی از جامعه‌شناسان به تازگی درباره بحرانی در نظریه جامعه‌شناختی معاصر داد سخن داده‌اند (واردل و ترنر، ۱۹۸۶؛ وایلی، ۱۹۸۵). هرچند نظریه‌ها و نظریه‌پردازانی که در این کتاب به تحلیل کشیده شده‌اند همچنان اهمیت‌شان را حفظ کرده‌اند، اما باید گفت که در دهه ۱۹۸۰ نشانه‌های بسیاری دال بر انسجام بیش از پیش در زمینه نظریه جامعه‌شناختی به چشم می‌خورند. این انسجام پیرامون پیدایش این توافق چشمگیر دور می‌زند که مسأله اصلی در نظریه جامعه‌شناسی، بررسی رابطه میان

* در اینجا باید اذیت کنم به خاطر نوصیه‌های سردم‌تدش در مورد طرح اولیه این فصل سیاسی‌سازی کنم.

نظریه‌های خریدبینانه و کلان‌نگرانه و یا سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی است. این قضیه که مسأله رابطه سطوح خرد و کلان، قضیه اساسی نظریه جامعه‌شناسی است، نخستین بار در این کتاب عنوان نشده است. رندل کالینز به تازگی مدعی شده است که کار درباره این مسأله، «در آینده نیز همچنان یکی از زمینه‌های مهم پیشرفت نظری جامعه‌شناسی باقی خواهد ماند» (۱۹۸۶، ص ۱۳۵۰). به هر روی، کالینز تنها چندسطری را ضمن بحث گسترده‌تر درباره روندهای کنونی جامعه‌شناسی به این قضیه اختصاص داده است. آیزنشتاد و هیل در مقدمه کتاب دو جلدی شان (۱۹۸۵) که یکی به نظریه خرد و دیگری به نظریه کلان اختصاص داده شده، نظر همانندی را بیان کردند و به این نتیجه رسیدند که «رویارویی میان نظریه خرد و نظریه کلان، دیگر به گذشته تعلق دارد» (۱۹۸۵، ص ۳)*.

این توافق نوپدید برای آن تاکنون کمتر مورد بحث قرار گرفته که به صورتها و با اصطلاحات بسیار متفاوت و در کار نظریه‌پردازان بسیار متخالف عنوان شده است. توافق بر سر مسأله نظری اصلی جامعه‌شناسی را بیشتر باید در کار این نظریه‌پردازان جستجو کرد: کار آتوننی گیدنز در زمینه نظریه ساختاربندی، تلفیق «نظریه کنش و نظریه شبکه» به وسیله یورگن هابرماس (۱۹۸۴، ص ۳۴۳)، درخواست تلفیق کنش و نظم به وسیله جفری الگزنندر (۱۹۸۲) و نیز کوشش کریس (۱۹۸۵، ص ۵۰) در جهت تحلیل مصایب از طریق کاربرد «رابطه دیالکتیکی میان کنش اجتماعی و نظم اجتماعی» با الهام از الگزنندر و گزارشی با جهتگیری مشابه به وسیله بازورث و کریس (۱۹۸۶)، کوشش رندل کالینز به منظور تشخیص بنیادهای خرد پدیده‌های سطح کلان (و نظایر آن به وسیله نور ستینا [۱۹۸۱] و سیکورل [۱۹۸۱])، کوشش مایکل هکتر برای تلفیق نظریه‌گزینش معقول با قضایای کلان‌تر جامعه‌شناختی (۱۹۸۳)، سمپوزیوم سال ۱۹۷۹ درباره آگاهی، کنش انسانی و ساختار (سی‌کورد، ۱۹۸۲)، سمپوزیومهای کنگره جهانی انجمن جامعه‌شناختی بین‌المللی درباره تحلیل جامعه‌شناختی خرد و کلان در سال ۱۹۸۳ (آیزنشتاد و هیل، ۱۹۸۵)، کوشش جیمز کلنن به منظور تلفیق علایق کنش اجتماعی با رفتار نظام (۱۹۸۶)، تحلیل رابطه میان کنشگران و روابط اجتماعی به وسیله باری هیندیس و درضمن، کوشش او در جهت پرهیز از افراط و تفریطهای «انسان‌گرایی نظری» و «ساختارگرایی»، نظریه تبادلی تلفیقی‌تر ریچارد امرسون (۱۹۸۱)، نظریه کنش ساختاری راینلد پرت (۱۹۸۲) و «فردگرایی روش‌شناختی» ریمون بودون (۱۹۷۹)، (۱۹۸۱). در این فصل درباره این آثار بحث خواهیم کرد، با آنکه می‌دانیم نظریه‌های

* اما آیزنشتاد و هیل یا نوشتن دو کتاب جداگانه درباره سطوح خرد و کلان، بیشتر در جهت شکاف‌انداختن میان این دو سطح عمل کرده‌اند تا تلفیق آنها.

گوناگون دیگری نیز وجود دارند که با وجود داشتن همین جهتگیری فرصت پرداختن به آنها را نداریم.*

هرچند که در این فصل کوشش می‌کنیم تا این توافق نوپدید را توضیح دهیم، اما اشتباه بزرگی خواهد بود اگر که در این راستا بیش از اندازه پیشروی کنیم. زیرا هرچند توافق نوپدیدی سر مسأله اصلی نظریه جامعه‌شناسی وجود دارد، اما همچنانکه در سراسر این فصل خواهیم دید، به‌شیوه‌های متفاوتی درباره این مسأله نظریه‌پردازی شده است. وانگهی، نیروهای نظری نیرومندی نیز در ضمن وجود دارند که جامعه‌شناسی را از این مسأله اساسی دور می‌سازند و به‌انواع جهتهای دیگر می‌کشانند. به‌سخن دیگر، همراه با پیدایش این توافق نظری، چشم‌اندازهای نظری دیگری نیز پیدا شده‌اند که این توافق را پیست از قوام‌گرفتن تهدید می‌کنند. در همین مقوله، نظریه‌های بیش از حد خردبینانه‌ای را می‌توان ذکر کرد که وجود و اهمیت پدیده‌های سطح کلان را انکار می‌کنند و یا ناچیز می‌شمارند (مانند نظریه تبادل هومنز [۱۹۶۷؛ ۱۹۶۹؛ ۱۹۷۴]، رفتارگرایی اسکینر [۱۹۷۱] و بالدوینها [۱۹۸۶]، نظریه کنش متقابل نمادین بلومر [۱۹۶۲، ۱۹۶۹]) و نیز نظریه‌های افراطی سطح کلان که نقش پدیده‌های سطح خرد را انکار می‌کنند و یا دست‌کم می‌گیرند (مانند روی آوردن پارسونز به‌جبرگرایی فرهنگی [۱۹۶۶]، نظریه ساختاری بلاو [۱۹۷۷]، ساختارگرایی می‌هیو [۱۹۸۰]، مابعد ساختارگرایی فوکو و حمله او به «انسان‌مداری» و توسعه یک «جهان غیرمتمرکز بدون انسان که در آن، تنها درباره گفتگوها و متون نوشتاری صحبت می‌شود» [لیرت، ۱۹۷۹،

* آثار زیر نیز در زمینه تلفیق سطوح خرد و کلان اهمیت دارند: کوشش فاراوو و اسکورنس. (۱۹۸۶) در زمینه تلفیق نظریه شبکه با نظریه روانساختی-اجتماعی حالتهای جسمداشت (۱۹۸۶)، «مفهوم دیالکتیکی ساختار و ذهنیت» روسی (۱۹۸۳)، ادراک دیالکتیکی نظریه کنش متقابل نمادین سالین (۱۹۸۶)، کوشش نامیون (۱۹۸۲)، ص ۱۶۱. در زمینه کاربرد نظریه شونتس برای تحول مفهومی از چیزوارگی بر مبنای نظریه عدالت چندبعدی مارکوفسکی (۱۹۸۵) که قابل به «ازمیان‌بردانستن شکاف میان ابعاد ساختارگرایانه و واقعگرایانه» است، تحلیل سویدلر (۱۹۸۶) از فرهنگ به‌عنوان «مجموعه» عاداتی که کنشگران به‌وسیله آنها استراتژی‌بهایی را برای برخورد با واقعیت اجتماعی می‌سازند. کوشش هیلبرت (۱۹۸۶، ص ۱۵) برای تلفیق نظریه بی‌هنجاری سطح کلان دورکیم با «سنت ساحت واقعیت، سه‌بوزه روش‌شناسی مردم‌نگارانه»، کوشش هینز (۱۹۸۵، ص ۷۰) برای سوق‌دادن بوم‌شناسی (با الهام از کار تلفیقی گیدنز، کالینز و پرت) از جهتگیری سطح کلان به «بک روش‌شناسی رابطه‌ای که پدیده‌های اجتماعی را هم به‌صورت علتهای و هم به‌سان معلولهای پدیده‌های فردی در نظر می‌گیرد»، کوشش هینز (۱۹۸۵) برای تلفیق «تحلیلهای تفسیری و علی»، تحلیل هکمن (۱۹۸۳، ص ۱۴) از روش‌شناسی نمونه آرمانی وبر، که به‌نظر او، این روش‌شناسی در «تلفیق تحلیل معنای ذهنی و تحلیل صورتهای ساختاری، تأثیر» دانسته است، «جامعه‌شناسی چندبعدی» بودگورکی و لاس (۱۹۷۹)، کوشش زورکر (۱۹۸۵) برای نشان‌دادن این واقعیت که در بررسی عواطف، تحلیل نمایی را می‌توان برای تلفیق کنش متقابل سطح خرد و عوامل سازمانی سطح کلان به‌کار برد. کوشش برین با نایاگام (۱۹۸۵) در جهت کاربرد نظریه کنش متقابل نمادین به‌منظور تلفیق سطوح خرد و کلان، و بسیاری از کارهای دیگر.

ص ۲۳۰] و صورتهایی از نظریه شبکه [وایت، بورمن و برایگر، ۱۹۷۶] و آثار دیگر). یکی دیگر از زمینه‌های احتیاط در این باره، مبتنی بر این واقعیت است که برخی از جامعه‌شناسانی که به مسأله رابطه سطح خرد و کلان می‌پردازند، سرانجام یا به جهت افراطی خرد کشانده می‌شوند [هکتر، کالینز] و یا در مسیر افراطی کلان می‌افتند (الگزندر). این تهدیدی که از «درون» جرگه اندیشمندان علاقمند به رابطه سطح خرد و کلان مطرح شده، شاید جدیتر از تهدیدی باشد که افراط‌گرایان خرد و کلان از بیرون عنوان کرده‌اند.

واقعیت دیگری که ما را به احتیاط در این زمینه وامی‌دارد، این است که توافق بر سر اهمیت اساسی پیوند سطوح خرد و کلان، قضیه تازه‌ای نیست، بلکه در واقع کشف دوباره یک مسأله اساسی است که در کانون توجه بیشتر اندیشمندان عمده تاریخ جامعه‌شناسی قرار داشته است (مارکس، وبر، زیمل و حتی دورکیم). تأکید بر پیوند سطوح خرد و کلان، با وجود اهمیت آشکار آن، در واقع فراموش شده بود. قضیه واقعی شاید این نباشد که چرا در سالهای اخیر بسیاری از نظریه‌پردازان به تأکید بر پیوند سطوح خرد و کلان روی آورده‌اند، بلکه مسأله اصلی بیشتر این قضیه است که چرا رشته جامعه‌شناسی این تأکید را سالهای طولانی فراموش کرده است.

با توجه به این هشدارها، از این پس می‌پردازیم به بحث درباره انواع کارهای اخیر و مهمی که پیوند سطوح خرد و کلان را به عنوان مسأله اصلی نظریه جامعه‌شناسی در نظر داشته‌اند.

پیوند سطوح خرد و کلان: پیدایش یک مسأله اساسی نظری

اگر به کارهای نظری منتشر شده در اواخر دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰ نگاه دقیقی بیندازیم، شواهد زیادی را دال بر اهمیت مسأله پیوند سطوح خرد و کلان می‌یابیم. جای شگفتی نیست که نسل جواتر نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی (گیدنز، کالینز، الگزندر، هکتر، نورستینا) در صف مقدم این‌گونه نظریه‌پردازی جای داشته‌اند، در حالی که نظریه‌پردازان سالمندتر (بلاو، کوزر) همچنان از مواضع نظری افراط‌گرایانه‌تر پشتیبانی می‌کنند (به استثنای کلمن). این تفاوت میان نسلی در جهت تأیید این نظر عمل می‌کند که در آینده باید شاهد افراط‌گرایی نظری کمتر و گرایش بیشتر به تلفیق سطوح خرد و کلان باشیم.

پیش از پرداختن به نمونه‌های نظری برجسته‌ای که در قضیه ارتباط پدیده‌های خرد و کلان مطرح شده‌اند، باید یادآور شوم که کار نویسنده این کتاب درباره فراتر (ریترز، ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۱)، دست کم تا اندازه‌ای به قضیه تلفیق سطوح خرد و کلان ارتباط دارد.

(برای آشنایی با بحثی در این باره، خوانندگان را به فصل پیوست همین کتاب، به ویژه شکل آ-۳، ارجاع می‌دهیم که مروری است بر چشم‌انداز همین نویسنده و به‌خواننده کمک می‌کند تا برخی از داوریه‌های مطرح‌شده در این فصل را دریابد).

نظریه ساختاربندی آنتونی گیدنز

شناخته‌ترین و رساترین کوششی که در زمینه تلفیق مسایل خرد و کلان انجام گرفته، نظریه ساختاربندی آنتونی گیدنز است. گیدنز این نظریه را نخستین بار در دهه ۱۹۷۰ مطرح کرده است (۱۹۷۶، ص ۸)، اما به نظر می‌رسد که کاملترین صورت آن را در کتاب ساخت جامعه (گیدنز، ۱۹۸۴) تحت عنوان فرعی رؤس نظریه ساختاربندی، به دست داده است. او در این اثر تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید، «هرگونه بررسی تحقیقی در زمینه علوم اجتماعی یا تاریخ، به قضیه ارتباط تنگاتنگ کنش با ساختار مربوط است... به هیچ وجه نمی‌توان گفت که ساختار کنش را 'تعیین می‌کند' و یا برعکس» (ص ۲۱۹). کار گیدنز با آنکه بسیار التقاطی است، اما نفوذ نیرومند مارکسیسم در آن به چشم می‌خورد، تا آنجا که حتی کتاب ساخت جامعه را بسط این اصل ذاتاً تلفیقی مارکس می‌انگارد: «انسانها تاریخ‌شان را می‌سازند، ولی نه آنچنانکه خودشان دوست دارند؛ آنها تاریخ را تحت شرایط دلخواه‌شان نمی‌سازند، بلکه تحت شرایطی این کار را انجام می‌دهند که مستقیماً در برابر آنها وجود داشته و از گذشته به آنها انتقال یافته است» (مارکس، ۱۸۶۹، ۱۹۶۳، ص ۱۵)*.

گیدنز گرچه یکرست به قضیه ارتباط خرد و کلان می‌پردازد، اما تا آنجا که می‌تواند سعی می‌کند این دو اصطلاح را به کار نبرد. او برای این اکراه خود چندین دلیل می‌آورد. نخست آنکه، احساس می‌کند که جامعه‌شناسان اصطلاحهای خرد و کلان را غالباً در دو قطب مخالف به کار می‌برند، اما به اعتقاد گیدنز هیچیک از این دو اصطلاح بر دیگری برتری ندارد. دوم آنکه، حتی وقتی که کشمکش میان خرد و کلان مطرح نباشد، گرایش وجود دارد که میان نظریه‌های جامعه‌شناسی نوعی تقسیم کار نادرست به عمل آید. به این معنا که، نظریه‌هایی مانند نظریه کنش متقابل نمادین گرایش به تأکید بر فعالیت‌های کنشگران آزاد دارند، حال آنکه نظریه‌هایی چون کارکردگرایی ساختاری بیشتر به الزام ساختاری توجه دارند. در پایان، گیدنز نتیجه‌گیری می‌کند که «تمایز میان خرد و کلان، تمایز سودمندی نیست» (۱۹۸۴، ص ۱۴۱). نکته اساسی این است که تمایز

* نویسنده این کتاب نیز با این نظر موافق است که مارکس در نظریه ساختاربندی و از آن کلیتر، نظریه‌های بنیین‌دهنده فضای خرد و کلان، نقشی اساسی دارد. همچنانکه در اثر مربوط به فراترپه گفته‌ام، کار مارکس بهترین نمونه انگاره جامعه‌شناسی تلفیقی «به‌شمار می‌آید» (ریترز، ۱۹۸۱، ص ۲۳۲).

شدید قابل‌شدن میان قضایای خرد و کلان سودی ندارد، اما همچنان‌که گیدنز اثبات می‌کند، تلفیق این دو سطح کار سودمندی است. به‌نظر گیدنز، نیازی به کاربرد اصطلاحهای خرد و کلان نداریم، بلکه تنها باید به‌ارتباط متقابل این دو سطح توجه داشته باشیم.

گیدنز کارش را با تمیز قابل‌شدن میان نظریه‌های کلانی چون کارکردگرایی ساختاری و ساختارگرایی و نظریه‌های خردی چون نظریه‌کنش متقابل نمادین و پدیده‌شناسی، آغاز می‌کند.^{*} او به‌تازگی از «سلطه‌جویی» هر دو نوع نظریه انتقاد کرده است، چرا که نظریه‌های کلان بر «شناخته‌های اجتماعی» تأکید می‌کنند و نظریه‌های خرد بر «شناسا». گیدنز نظریه ساختاربندی را با هر دو نوع نظریه یادشده مغایر می‌داند: «پهنه اساسی بررسی علوم اجتماعی، بنا بر نظریه ساختاربندی، نه تجربه‌کنشگر فردی است و نه وجود هر نوع جامعیت اجتماعی، بلکه آن عملکردهای اجتماعی است که در راستای زمان و مکان سامان می‌گیرند» (ص ۲).

گیدنز کارش را با فعالیتهای بشری آغاز می‌کند، ولی بر این نکته پافشاری می‌کند که این فعالیتها خصلتی راجعه دارند، یعنی فعالیتهای انسانی «تنها به‌وسیله کنشگران اجتماعی پدید نمی‌آیند، بلکه از طریق همان راههایی که کنشگران برای ابراز وجودشان در پیش می‌گیرند، پیوسته باز ایجاد می‌شوند. عاملان اجتماعی از طریق فعالیتهایشان شرایطی را ایجاد می‌کنند که این فعالیتها را امکانپذیر می‌سازد» (ص ۲). بدین‌سان، نقطه آغاز هستی‌شناختی گیدنز، نه آگاهی - ساخت اجتماعی واقعیت - است و نه ساختار اجتماعی، بلکه دیالکتیک میان فعالیتها و شرایط است که در زمان و مکان رخ می‌دهد. گیدنز هرچند به آگاهی و یا استعداد بازانديشي می‌پردازد، اما معتقد است که کنشگر انسانی با وجود استعداد بازانديشي، موجود صرفاً خودآگاهی نیست، بلکه جریان جاری فعالیتها و شرایط را بازتاب می‌کند. هستی‌شناسی زمانی - مکانی گیدنز به‌او اجازه می‌دهد که نه تنها به‌تمایز خرد و کلان پردازد، بلکه این دو سطح را به‌شیوه‌ای تاریخی، فراگردی و پویا مورد بررسی قرار دهد.

گیدنز بحثش را با عاملان (کنشگران)ی آغاز می‌کند که فعالیتها و نیز زمینه‌های اجتماعی و مادی‌شان را پیوسته بازتاب می‌کنند. کنشگران همچنین توانایی «عقلانیت» دارند، یعنی می‌توانند فراگردهای معمولی را ایجاد کنند که از طریق آنها قادرند درکی

* گیدنز نخستین دسته از نظریه‌ها را عیبی و دومین رده را ذهنی می‌انگارد. اما از دیدگاه نویسنده این کتاب، برخی نظریه‌های کلان بسیار ذهنی‌اند (مانند کارکردگرایی ساختاری که بر هنجارها، ارزشها و فرهنگ تأکید می‌ورزند) و برخی نظریه‌های خرد نیز بسیار عینی‌اند (مانند نظریه‌کنش متقابل نمادین که به‌بررسی کنش و کنش متقابل علاقمند است). درضمن برخی از نظریه‌های خرد و کلان به‌هر دو پدیده ذهنی و عینی علاقمندند.

دایمی از دلایل کنشهایشان داشته باشند (ص ۵ و ۶۰). کنشگران از انگیزشهای کنش نیز برخوردارند و این انگیزشها نیازهایی را در بر می‌گیرند که شخص را به کنش کردن وامی دارند. هرچند که واکنش بازاندیشانه و عقلانیت پیوسته در کنش دخیلند، اما بهتر است که انگیزشها را به عنوان زمینه‌های کنش در نظر گیریم. گرچه انگیزشها طرحهای کلی را برای کنش فراهم می‌کنند، اما به نظر گیدنز، بیشتر کنشهای ما از انگیزش مستقیمی برخوردار نیستند. انگیزشها با آنکه عموماً ناآگاهانه‌اند، ولی نقش مهمی در کردار انسانی دارند. گیدنز در مبحث آگاهی، میان آگاهی استدلالی (توانایی در آوردن چیزها در قالب واژه‌ها) و آگاهی عملی (که نوعاً به سادگی و بدون توانایی بیان امور در قالب واژه‌ها تحقق می‌یابد)، تمایز (انعطاف‌پذیری) قایل می‌شود. او آگاهی عملی را برای نظریه ساختاربندی مهمتر می‌انگارد، که از این جهت با نظریه‌های ذهنی خردی مانند کنش متقابل نمادین و پدیده‌شناسی که از سوی نظریه‌های کلانی چون کارکردگرایی ساختاری و ساختارگرایی ندیده گرفته شدند، توافق نظر دارد.

گیدنز از مبحث عوامل به مقوله عاملیت روی می‌آورد، یعنی چیزهایی که عوامل انجام می‌دهند. عاملیت با نیت‌های کنشگران کاری ندارد، بلکه با آن چیزهایی کار دارد که کنشگران در عمل انجام می‌دهند. «عاملیت با رویدادهایی سروکار دارد که یک فرد انجام می‌دهد... هر چه که اتفاق افتاد، ممکن بود اتفاق نیفتد، اگر که فرد در تحقق آن دخالت نمی‌کرد» (ص ۹). گیدنز بسیار کوشش می‌کند تا عاملیت را از نیت جدا سازد، زیرا می‌خواهد این نکته را یادآور شود که کنشها غالباً متفاوت با آن چیزی از کار درمی‌آید که کنشگر نیت کرده است؛ به عبارت دیگر، کنشهای با نیت غالباً به پیامدهای بدون نیت می‌انجامند.

با این همه، گیدنز کنش را به قدرت مرتبط می‌سازد، یعنی کنشگر توانایی دخل و تصرف در امور را دارد. به بیان صریح‌تر، کنشگر اگر توانایی دخل و تصرف را نداشته باشد، دیگر یک کنشگر نخواهد بود. گیدنز بی‌گمان این نکته را تشخیص می‌دهد که در جهان الزامهایی وجود دارد، اما این به آن معنا نیست که کنشگران قدرت هیچ‌گونه گزینشی را ندارند. به عقیده گیدنز، قدرت «منطقاً بر ذهنیت اولویت دارد»، زیرا کنش مستلزم قدرت یا توانایی دگرگون‌سازی موقعیت است. بدین سان، گیدنز با نظریه‌های دوگانه‌انگاران‌ه‌ای که یا گرایش به نسبت دادن قدرت به نیت کنشگر دارند (مانند نظریه کنش متقابل نمادین) و یا قدرت را به ساختار نسبت می‌دهند (مانند کارکردگرایی ساختاری)، مخالف است.

جان کلام نظریه ساختاری در مفاهیم ساختار، نظام و دوگانگی ساختار نهفته است. در این نظریه، ساختار به عنوان «خواص ساختاردهنده‌ای [قواعد و منابع] تعریف شده

است که اجازه می‌دهد 'شیرازه' زمان و مکان در نظامهای اجتماعی عمل کند، خواصی که این امکان را برای عملکردهای تقریباً همانند اجتماعی فراهم می‌سازند تا در پهنه‌های متفاوت زمانی و مکانی وجود داشته باشند و نیز به این عملکردها صورت 'بناظمی' می‌بخشند» (ص ۱۷ و ۲۵). از این جهت، می‌توان گفت که نظامهای اجتماعی ساختار ندارند، بلکه خواص ساختاری را به‌نمایش می‌گذارند. در واقع، ساختار در نظامهای اجتماعی (به صورت عملکردهای بازایجادشده کنشگران در بستر زمان و مکان) و نیز در «خاطراتی که جهت رفتار آگاهانه انسانی را مشخص می‌سازند»، متجلی می‌شود (ص ۱۷). گیدنز ساختار (به معنای قواعد و منابع) را هم به سطح کلان (نظامهای اجتماعی) و هم به سطح خرد (در اینجا، خاطره) پیوند می‌زند و این تلفیق را بسیار تعیین‌کننده می‌انگارد: «یکی از مهمترین قضایای نظریه ساختاربندی این است که قواعد و منابعی که در جریان تولید و بازتولید کنش اجتماعی ساخته و پرداخته می‌شوند، در ضمن وسایل بازتولید نظام نیز به‌شمار می‌آیند (همان قضیه دوگانگی ساختار)» (ص ۱۹).

اکنون آمادگی آنرا داریم که به مفهوم ساختاربندی پردازیم، مفهومی که مبتنی بر این تصور است که «عوامل و ساختارها، دو رشته پدیده جدا از هم نیستند که در دو قطب متفاوت جای داشته باشند، بلکه هر دو خصلت ذاتاً دوگانه‌ای را نشان می‌دهند... خواص ساختاری نظامهای اجتماعی، هم میانجی و هم پیامد عملکردهایی است که همین خواص به‌گونه‌ای واگستی سازمان می‌دهند»، و یا «لحظه تولید کنش، در ضمن لحظه بازتولید زمینه‌های تصویب روزانه زندگی اجتماعی نیز به‌شمار می‌آید» (ص ۲۵ و ۲۶). همچنانکه دیده‌ایم، ساختار در بیرون از کنشگر جای ندارد، بلکه در خاطرات و نیز اعمال اجتماعی وجود دارد. گیدنز با دوری‌گزیدن از نوعی برداشت دورکیمی از ساختار به‌عنوان یک عامل الزام‌آور، این نکته اساسی را مطرح می‌کند که ساختار «همیشه هم وادارنده و هم تواناکننده است» (ص ۲۵ و ۱۶۳). به‌هر روی، کنشگران اگر از زمان و مکان دور افتند، نظارت خویش را بر «خواص ساختاری نظامهای اجتماعی» از دست می‌دهند، که البته یک چنین سلب نظارتی گریزناپذیر نیست.

در مورد نظریه ساختاربندی، صحبت‌های بسیاری را می‌توان مطرح کرد که در گنجایش این فصل نمی‌گنجد؛ برای مثال، گیدنز درباره عناصر گوناگون مورد بحث ما به‌تفصیل صحبت می‌کند و رئوسی از عناصر دیگر را نیز مطرح می‌سازد. او در ضمن، طیف گسترده‌ای از افکار نظری را تحلیل، تلفیق و یا انتقاد می‌کند. گیدنز برخلاف بسیاری از جامعه‌شناسان، به‌صرف ارائه برنامه‌ای برای تلفیق سطوح خرد و کلان اکتفا نمی‌کند، بلکه در مورد عناصر گوناگون این‌گونه تلفیق تحلیل مفصلی را به‌دست می‌دهد و از آن

مهمتر، بر ماهیت رابطه متقابل سطوح خرد و کلان تأکید می‌ورزد. مهمترین عنصر ارضاء‌کننده در رهیافت گیدنز، این است که علاقه اصلی او که همان ساختاربندی است، به معنایی ذاتاً تلفیقی ارائه می‌شود. ساختهای عوامل و ساختارهای مورد نظر او، مستقل از هم نیستند؛ خواص نظام اجتماعی از دیدگاه گیدنز، هم به عنوان میانجی و هم به عنوان پیامد عملکردهای کنشگران مطرح می‌شوند و این خواص نظام، عملکردهای کنشگران را به گونه‌ای واگشتی سازمان می‌دهند.

تلفیق نظریه کنش با نظریه نظامها به وسیله یورگن هابرماس

یورگن هابرماس در تازه‌ترین کارش (۱۹۸۴)، به یک رهیافت تلفیقی‌تر برای نظریه‌پردازی اجتماعی روی آورده است؛ این واقعیت را می‌توان در یکی از عناوین فرعی کتاب او، خرد و عقلانیت جامعه، پیدا کرد. در فصل ۴، بر کار او در زمینه کنش ارتباطی (بخردانه) تأکید ورزیدیم. در این اثر، هابرماس کارش را در چهارچوب نظریه کنش و در جهت بسط این نظریه می‌داند. اما اکنون دست‌کم برخی از توجهش را به «تلفیق نظریه کنش با نظریه نظامها» اختصاص داده است (۱۹۸۴، ص ۳۴۳). او میان جهان زندگی (جهان سطح خردتری که در آن «کنشگران ضمن ارتباط با یکدیگر، در مورد امور مختلف به تفاهم می‌رسند» [ص ۳۳۷]) و نظام اجتماعی پهن‌دامنه‌تر و خرده‌نظامهای آن، تمایز قایل می‌شود. این تمایز میان جهان زندگی و نظام اجتماعی را باید به عمل آورد و عقلانیت هر دو را نیز باید جداگانه مورد بررسی قرار داد. به نظر هابرماس، اگر او به صورت دیگری عمل می‌کرد، کوششهایش در جهت یک نوع تلفیق نظری، دچار همان دامی می‌شد که پارسونز خود را در آن یافت. به این معنا که، نظریه نظامها به سادگی می‌تواند نظریه کنش را در خود جذب کند و بر آن تسلط یابد. هابرماس نمی‌خواهد نظریه سطح کلان نظامها نظریه کنش را تحت الشعاع قرار دهد، بلکه می‌خواهد به رهیافتی در جهت تلفیق این دو نظریه برسد.

هابرماس میان عقلانیت نظام اجتماعی (جامعه) و عقلانیت جهان زندگی، اصولاً تمایز قایل می‌شود. در حالی که عقلانیت اجتماعی مستلزم نهادمندی یک نظام هنجاربخش است، عقلانیت جهان زندگی مستلزم رواداشتن «کنشهای متقابل است که تحت هدایت توافقیهای مبتنی بر هنجارها نیستند، بلکه مستقیم یا غیرمستقیم تحت تأثیر توافقیهایی اند که از رهگذر تفاهم ارتباطی به دست می‌آیند» (ص ۳۴۰). به عبارت دیگر، عقلانیت جهان زندگی مستلزم آن است که انسانها آزادانه با یکدیگر به توافق رسند، نه آن‌که تحت تأثیر نیرومند نیروهای خارجی به این توافق دست یابند.

هابرماس پس از تمایز قایل شدن میان این دو سطح، به این استدلال روی می‌آورد که

در جهان معاصر، عقلانیت با نرخ برابراه‌ای در هر دو سطح رشد نکرده است، زیرا نظام اجتماعی سریعتر از جهان زندگی عقلانی شده است. در نتیجه، جهان زندگی تحت چیرگی یک نظام اجتماعی عقلانی شده درآمده است. بر اثر همین وضع، زندگی روزانه دچار فقر شده است و «جهان زندگی بیش از پیش بی‌مایه گشته است» (مک‌کارتی، ۱۹۸۴، ص ۳۰۰۷). به نظر هابرماس، راه‌حل این قضیه در رهایی جهان اجتماعی از چنگ «استعمار» نظام اجتماعی نهفته است، تا از این طریق، جهان اجتماعی بتواند به‌شیوه مناسب خود (توافق ارتباطی آزادانه) عقلانی گردد.

هابرماس به‌تازگی از طریق پیوندزدن جهان زندگی و جامعه به‌تأکیدش بر کنش ارتباطی، وظیفه تلفیقی بسیار بلندپروازانه‌تری را برای خود تعیین کرده است. او برای آن‌که چنین کاری را انجام دهد، از ریشه‌های مارکسیستی و انتقادی خود واکند و درگیر کار کسانی چون پارسونز (در زمینه سطح نظامها) و شوتس (در زمینه جهان زندگی) شد. هابرماس اکنون در زمینه تلفیق حتی از این هم پا فراتر گذاشت و به بررسی کار «امید و نظریه او در زمینه بنیاد نظری-ارتباطی جامعه‌شناسی» و «دورکیم و نظریه همبستگی اجتماعی او که تلفیق اجتماعی و تلفیق نظری را در ارتباط متقابل در نظر می‌گیرد»، دست یازیده است (هابرماس، ۱۹۸۴، ص ۳۹۹).

هابرماس قضیه تلفیق را هم در سطح نظری و هم در سطح هستی‌شناختی مورد بررسی قرار داده است. در زمینه نظری، او درصدد پیوند نظریه کنش با نظریه نظامها برآمده است. در سطح هستی‌شناختی، به‌کنکاش درباره رابطه میان جهان زندگی و نظام اجتماعی پرداخته است. هابرماس را می‌توان نمونه نظریه‌پردازانی به‌شمار آورد که درصدد تلفیق سطح نظری با سطح هستی‌شناختی برآمده‌اند.

جامعه‌شناسی چندبعدی جفری الگزندر

جفری الگزندر در نخستین جلد کتاب پرآوازه (و غالباً انتقادشده) اش، منطق نظری در جامعه‌شناسی، «منطق نظری تازه‌ای» را برای جامعه‌شناسی می‌جوید (۱۹۸۲: ص ۱۷). این منطق نوین «بر اندیشه جامعه‌شناختی در همه سطوح پیوستار فکری» تأثیر می‌گذارد (ص ۶۵). الگزندر هوادار یک نوع جامعه‌شناسی چندبعدی است که دربرگیرنده «تناوب آزادی و الزام» باشد (ص ۷۴). منطق او بر دو قضیه عام مبتنی است. نخستین قضیه مسأله کنش یا «ماهیت ویژه هنجارها و انگیزش» را در بر می‌گیرد (ص ۷۰) و قضیه دوم به مسأله نظم می‌پردازد، یعنی این‌که «چگونه مجموعه یک چنین کنشهایی در ارتباط با یکدیگر نظم می‌گیرند» (ص ۹۰).

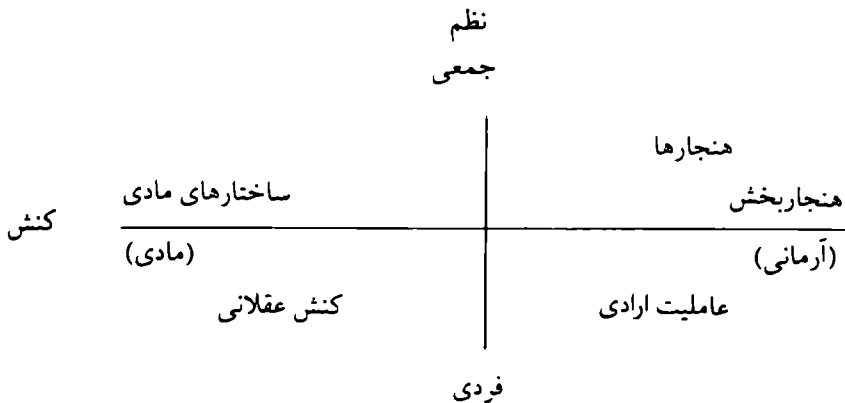
نخست بهتر است به مسأله نظم پردازیم، چرا که این مسأله قضیه‌ای است که آشکارا

به ارتباط سطح خرد و کلان مربوط می‌شود. الگزنندر می‌گوید که پیوستاری از خط ارتباط میان خرد و کلان وجود دارد، «که در یک حد آن سطح تحلیل فردی و در حد دیگر آن سطح جمعی قرار دارد» (ص ۹۳) به شیوه‌ای که نظم در جامعه از طریق آن ایجاد می‌شود. در حد کلان این پیوستار، نظم به گونه‌ای خارجی برقرار می‌گردد و ماهیتی جمع‌گرایانه دارد (یعنی از ساختارهای جمعی مایه می‌گیرد). اما در حد خرد، نظم از نیروهای درونی سرچشمه می‌گیرد و ماهیتی فردگرایانه دارد (یعنی از مذاکرات فردی سرچشمه می‌گیرد). کنش از پیوستار مادی-آرمانی نیز برخوردار است که بُعدی از ارتباط سطح خرد و کلان را نشان می‌دهد. کنش در حد آرمانی (ذهنی)، به گونه‌ای هنجاربخش (که بر ذهنیت کلانی دلالت می‌کند)، غیرعقلانی و عاطفی نمایان می‌شود. اما کنش در حد مادی (عینی)، خصلتی وسیله‌جویانه (که دلالت بر عینیت خرد می‌کند)، عقلانی و مشروط به خود می‌گیرد.

هرچند که الگزنندر دو پیوستار کنش و نظم را صریحاً به هم مربوط نساخته است، اما تلویحاً می‌گوید که این عمل را در پاینوشت مربوط به کار اندرو افرت انجام داده است. «کار افرت... مشابه رهیافت نظمی است که در اینجا مطرح شده است. او از طریق مقولهٔ 'سطحهای تحلیل' که در اصل مربوط است به تقسیم دو سطح فردی و جمعی، معیارهای ذهنی و عینی را به هم مرتبط ساخته است» (ص ۲۱۱).

بدین سان، جهتگیری الگزنندر را می‌توان به شیوهٔ زیر تقسیم کرد:

شکل ۱-۱۴. الگوی تلفیقی الگزنندر



با آن‌که الگوی الگزنندر در زمینهٔ تلفیق سطوح خرد و کلان الگوی بسیار نویددهنده‌ای است، اما سرانجام، کارش را با اتخاذ یک موضع بسیار محدود به پایان می‌رساند. او همه نظریه‌هایی (چون کنش متقابل نمادین) را که در سطح خرد با عاملیت ارادی آغاز می‌کنند و به تدریج به سوی سطوح کلان پیش می‌روند، به شدت رد می‌کند. از

دیدگاه الگزنندر، این نظریه‌ها هرچند که مفاهیم اراده‌گرایی و آزادی فردی را در نظر می‌گیرند، اما نمی‌توانند به‌خصلت بی‌همتا (منحصربه‌فرد)ی پدیده‌های جمعی بپردازند. او همچنین نظریه‌هایی (چون نظریه تبادل) را که با کنش عقلانی آغاز می‌کنند و سپس آن‌را به ساختارهایی مادی چون اقتصاد مربوط می‌سازند، نیز رد می‌کند. سرانجام، الگزنندر نظریه‌های مادی‌اندیشانه «جمع‌گرایانه و عقل‌گرایانه»ای (چون جبرگرایی ساختاری و اقتصادی) را که بر نظم وادارنده تأکید می‌ورزند و آزادی فردی را در نظر نمی‌گیرند، رد می‌کند.

هرچند که الگزنندر همیشه خواستار تأکید بر رابطه دیالکتیکی میان این چهار سطح است (۱۹۸۲، ص ۱۲۳) اما برای موضع «جمع‌گرایانه و هنجاری‌بخش» اولویت بیشتری قایل می‌شود (که با توجه به گرایش‌های نوکارکردی او چندان نباید مایه شگفتی باشد). به‌گفته خودش، «امید به ترکیب نظم جمعی و اراده‌گرایی فردی، بیشتر در سنت هنجاری‌بخش تحقق‌پذیر است تا سنت عقل‌گرایانه» (ص ۱۰۸). جان کلام نظر (ایمان؟) او این است که از آنجا که سرچشمه‌های نظم بیشتر درونی‌اند تا بیرونی، اراده‌گرایی همراه با نظم حفظ می‌شود. وانگهی، او در یک مقاله اخیرتر، گفته است که چشم‌انداز فردگرایانه، سرانجام کارش به «احتمال تصادفی و پیش‌بینی‌ناپذیری کامل» می‌انجامد تا نظم (۱۹۸۵، ص ۲۷). بدین‌سان، الگزنندر گرچه از بسیاری از نظریه‌پردازان دیگر به‌خاطر خلط مبحث سطوح تحلیل انتقاد می‌کند، اما به‌نظر می‌رسد که خودش نیز مبرا از این گناه نیست. و باز با صراحت در این‌باره می‌گوید که «چهارچوب کلی نظریه جامعه‌شناسی را تنها می‌توان از یک چشم‌انداز جمع‌گرایانه به‌دست آورد» (ص ۲۸). به‌نظر الگزنندر، نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی یا باید چشم‌انداز جمع‌گرایانه را بپذیرند یا چشم‌انداز فردگرایانه. آنها اگر نظریه جمع‌گرایانه‌ای را بپذیرند، دست‌کم می‌توانند عنصر «به‌نسبت کوچکی» از مذاکرات فردی را در قالب این نظریه داشته باشند. ولی اگر جامعه‌شناسان نظریه فردگرایانه‌ای را در پیش گیرند، دچار این «تناقض فردگرایانه» می‌شوند که برای تعدیل تصادفی بودن ذاتی نظریه‌شان، پدیده‌های فرافردی را دزدانه در نظریه‌شان وارد کنند. این تناقض تنها در صورتی رفع می‌شود که «هواداری صوری از فردگرایی به‌کنار گذاشته شود» (ص ۲۷).

الگزنندر با وجود پیشگامی‌های نویددهنده، سرانجام اهمیت بیش از اندازه‌ای برای پدیده‌های کلان (ذهنی) قایل می‌شود و در نتیجه، سهم او در توسعه نظریه تلفیق سطوح خرد و کلان، بسیار کاهش می‌یابد.

گیدنز (۱۹۸۴) با آن‌که کار الگزنندر را مستقیماً مورد خطاب قرار نمی‌دهد، به‌مشابه همان نتیجه‌ای می‌رسد که پیش از این در مورد همه کارهای مبتنی بر تمایز کنش و نظم

پارسونز یادآور شدیم. به نظر گیدنز، یک چنین کارهایی به ناگزیر در سطح خرد دچار ضعف می‌شوند، به ویژه در مورد «آگاهی‌پذیری کنشگران اجتماعی که سازنده بخشی از عملکردهای اجتماعی است. فکر نمی‌کنم هرگونه دیدگاهی که بسیار مدیون پارسونز باشد، بتواند با این قضیه که در کانون نظریه اجتماعی جای دارد، به درستی کنار آید» (ص xxxvii)*.

بنیادهای خرد جامعه‌شناسی کلان

رندل کالینز در مقاله‌ای با عنوان «بنیادهای خرد جامعه‌شناسی کلان» (۱۹۸۱)، یک نوع جهتگیری بسیار تقلیلگرایانه را درباره مسئله پیوند سطح خرد و کلان به دست داده است (برای آشنایی با نقدی در این باره، نگاه کنید به ریتزر، ۱۹۸۵). کالینز با وجود عنوان اصولاً تلفیقی مقاله‌اش، رهیافت خود را «جامعه‌شناسی خرد رادیکال» می‌نامد. تأکید جامعه‌شناسی خرد و رادیکال کالینز، همان است که خودش آنرا «زنجیره‌های کنش متقابل مرسوم» یا دسته‌هایی از «زنجیره‌های فردی تجربه کنش متقابل» می‌خواند که «به موازات جریان یافتن در زمان، همدیگر را در مکان قطع می‌کنند» (کالینز، ۱۹۸۱، ص ۹۹۸). کالینز ضمن تأکید بر زنجیره‌های کنش متقابل مرسوم، سعی می‌کند تا از آنچه که خودش آنرا تعلقات تقلیلگرایانه‌تر به رفتار و آگاهی فردی می‌خواند، پرهیز کند. او سطح تحلیل خود را بالا می‌برد و به کنش متقابل، زنجیره‌های کنش متقابل و «بازار» چنین کنشهای متقابلی می‌پردازد. بدین سان، کالینز سطوح بیش از اندازه خرد اندیشه و کنش (رفتار) را رد می‌کند و از نظریه‌هایی (چون پدیده‌شناسی و نظریه تبادل) که بر این سطوح تأکید می‌ورزند، انتقاد می‌کند.

کالینز همچنین می‌کوشد تا از نظریه‌های کلان و تعلقات آنها به پدیده‌های سطح کلان دوری گزیند. برای نمونه، او از کارکردگرایان ساختاری و تعلق‌شان به پدیده‌های کلان عینی (ساختار) و پدیده‌های کلان ذهنی (هنجارها) انتقاد می‌کند. در واقع، او تا بدانجا پیش می‌رود که می‌گوید «اصطلاح هنجارها باید از نظریه جامعه‌شناسی حذف شود»

* کار الگزندر با وجود محدودیت‌هایش، نفوذش را گذاشته است. برای نمونه، کریس در بررسی‌اش راجع به مصیبت (۱۹۸۵؛ بازورث و کریس، ۱۹۸۶)، بسیار تحت تأثیر تمایزی است که الگزندر میان کنش و نظم قابل شده است، تا آنجا که چنین می‌گوید: «مسئله کنش یکی از تعیین‌کنندگان این قضیه است که چگونه واحدهای اجتماعی ایجاد می‌شوند و با اندیشه‌ها و رفتارهای فردی حفظ می‌گردند. مسئله نظم نیز یکی از تعیین‌کنندگان این قضیه است که چگونه اندیشه‌ها و رفتارهای فردی به وسیله واحدهای اجتماعی شکل گرفته و نظارت می‌شوند». هرچند که هر یک از این دو مسأله را می‌توان منحصر به فرد تلقی کرد، اما آنها را می‌توان به گونه‌ای تقلیل‌پذیر به یکدیگر نیز در نظر گرفت. در اینجا دیالکتیکی دیده می‌شود که بر رابطه «نفس‌سازی» (کنش) و «نفس‌پذیری» در سازمان‌های رسیدگی به مصائب تأکید می‌ورزد.

(ص ۹۹۱). کالینز به همین سان در مورد مفاهیم مربوط به نظریه کشمکش نیز رویکردی منفی دارد و برای مثال، می‌گوید که هیچ‌گونه موجودیت «ذاتاً عینی» مانند مالکیت یا اقتدار وجود خارجی ندارد، بلکه تنها چیزی که وجود دارد، «برداشتهای متفاوتی است که انسانها در زمانها و مکانهای خاص درباره قدرت ترکیب این دو عامل به دست می‌آورند» (ص ۹۹۷). نظر او این است که تنها آدمها هستند که کاری انجام می‌دهند؛ ساختارها، سازمانها، طبقات و جوامع، «هرگز کاری را انجام نمی‌دهند. پس هرگونه تبیین علی سرانجام باید به کنشهای افراد واقعی برسد» (کالینز، ۱۹۷۵، ص ۱۲).

کالینز می‌کوشد تا نشان دهد که چگونه «همه پدیده‌های کلان» را می‌توان به «ترکیبهایی از رویدادهای خرد» برگرداند (۱۹۸۱، ص ۹۸۵). او به‌ویژه چنین استدلال می‌کند که ساختارهای اجتماعی را از نظر تجربی می‌توان با «الگوهای کنش متقابل خرد و تکراری» معادل دانست (ص ۹۸۵).

بدین سان، کالینز در تحلیل نهایی خواستار یک رهیافت تلفیقی نیست، بلکه به دنبال چیرگی نظریه خرد و پدیده‌های سطح خرد است (برای آشنایی با یک نقد مشابه در این باره، نگاه کنید به گیدنز، ۱۹۸۴). به گفته خود کالینز، «کوشش منسجم در جهت بازساخت جامعه‌شناسی کلان بر پایه بنیادهای خرد اساساً تجربی، گامی اساسی است به سوی یک علم جامعه‌شناختی موفقیت‌آمیزتر» (۱۹۸۱، ص ۸۲).

جهتگیری کالینز را می‌توان مغایر جهتگیری کرین نورستینا (۱۹۸۱) دانست، که در مقدمه‌اش بر کتابی که یکی از مقالات کالینز درباره جامعه‌شناسی خرد رادیکال نیز بخشی از آن است، موضعش را مشخص ساخته است. نورستینا هرچند که مانند کالینز اهمیت بسیاری به پهنه کنش متقابل می‌دهد، اما در کارش برای آگاهی و نیز پدیده‌های سطح کلان نقش بیشتری قایل است. او با آن‌که مانند کالینز خواهان بازسازی ریشه‌ای نظریه کلان بر یک نوع مبنای جامعه‌شناختی خرد است، اما با درپیش گرفتن یک مسیر غیرریشه‌ای‌تر، تنها خواستار آن است که نتایج جامعه‌شناختی خرد را در نظریه اجتماعی کلان ادغام کند. وانگهی، چنین می‌نماید که نورستینا این موضع را اتخاذ کرده است که هدف غایی تحقیق جامعه‌شناسی خرد، شناخت بهتر جامعه گسترده‌تر و ساختار و نهادهایش است:

من به این تناقض ظاهری باور دارم که از طریق رهیافتهای اجتماعی سطح خرد می‌توان به شناخت هر چه بیشتر نظم کلان دست یافت، زیرا همین رهیافتهای هستند که از طریق یک نوع تجربه‌گرایی بی‌پرده، ما را به شناخت واقعیت مورد بحثمان نزدیک می‌سازند. بی‌گمان، صرفاً از طریق ثبت خردبینانه کنش رودررو، نمی‌توان به کل

ماهیت قضیه مورد بحث دست یافت. با این همه، اگر از این طریق بتوان ضرب آهنگ نظم کلان را شنید، می‌توان کار را از آن آغاز کرد - یعنی در مرحله نخست. (نورستینا، ۱۹۸۱، ص ۴۱ و ۴۲)

بدین سان، این نکته آشکار می‌نماید که نورستینا در زمینه رابطه میان سطوح خرد و کلان موضعی بسیار متعادلتر از کالینز در پیش گرفته است. ویراستار دیگر کتاب یادشده در بالا، یعنی آرون سیکورل، موضعی حتی تلفیقی‌تر از آن نورستینا اتخاذ کرده است (۱۹۸۱). او می‌گوید که «نه ساختارهای خرد و نه ساختارهای کلان هیچکدام سطح تحلیل خودبسنده‌ای به‌شمار نمی‌آیند. این ساختارها با وجود مناسبت و گهگاه تفنن مشکوک تکیه انحصاری بر یک سطح تحلیل، همیشه با یکدیگر کنش متقابل دارند» (ص ۵۴). در اینجا انتقادی ضمنی از کالینز نیز مطرح است، ولی سیکورل موضع دیگری را در پیش می‌گیرد که می‌توان آن را انتقاد مستقیمتری از موضع کالینز به‌شمار آورد: «قضیه ما صرفاً قضیه ندیده‌گرفتن یکی از سطحهای تحلیل نیست، بلکه می‌خواهیم نشان دهیم که این دو سطح تحلیل را چگونه باید تلفیق کرد، البته اگر قانع شده باشیم که نباید از طریق ندیده‌گرفتن چهارچوبهای متخالف تحقیق و نظریه، یک سطح تحلیل را به‌بهای حذف سطح دیگر تحلیل حفظ کرد» (ص ۷۶). این اعتبار را باید برای سیکورل قایل شد، که او نه تنها اهمیت پیوند سطوح خرد و کلان را درک می‌کند، بلکه این نیاز را نیز احساس می‌کند که این پیوند باید در ابعاد گوناگون هستی‌شناختی، نظری و روش‌شناختی انجام گیرد.

رهیافت‌گزینش معقولانه در مورد روابط خرد و کلان

مایکل هکتر (۱۹۸۳) در پیوند دادن پدیده‌های سطح خرد و کلان، نوعی رهیافت‌گزینش معقولانه را در پیش گرفته است. او بحثش را با تحلیل انتقادی از دو رهیافت سطح کلان (که بر پدیده‌های هنجاربخش و ساختاری تأکید دارند) آغاز می‌کند و می‌گوید که این دو رهیافت، گزینش فردی را محدود و تنگ‌دامنه می‌سازند. به نظر او، هرچند قدرت الزام ساختاری یا هنجاربخش را نمی‌توان انکار کرد، اما باز کم‌وبیش باید برای کنشگر توانایی گزینش‌کردن قایل شویم. هکتر این واقعیت را می‌پذیرد که هنجارها و ساختارها تعیین‌کننده «الزامهایی‌اند که تحت آنها افراد مبادرت به کنش می‌کنند» (ص ۸). اما به‌هرروی، این الزامها حدودی دارند و نمی‌توانند رفتار فردی را از هر جهت تعیین کنند. پس باید پیامدها و نتهای کنش فردی را نیز در نظر بگیریم، البته این به‌آن معنا نیست که «به‌صفات فردی اهمیتی بیشتر از صفات ساختاری نسبت دهیم» (ص ۸).

هکتر نظریه‌های گزینش معقولانه را به عنوان نقطه آغاز بحث سطح خردش در نظر می‌گیرد، همان نظریه‌هایی که «فرض را بر این می‌گیرند که هدفها و ترجیح‌های فردی، معین و تثبیت شده‌اند و کنشگران در تعقیب این هدفها، تنها باید میان انواع راههای کنش گزینش به عمل آورند. گزینشی که آنها از میان راههای گوناگون کنش به عمل می‌آورند، گزینشی معقولانه است [یعنی کارآمد است]» (ص ۸). هرچند که او رهیافتی تلفیقی را بر مبنای نظریه گزینش معقولانه پیشنهاد می‌کند، اما برای آن‌که ببیند کدامیک از نظریه‌ها «می‌تواند تبیینهای بهتری را در مورد مسایل اصلی جامعه‌شناسی کلان به دست دهد»، نظریه خودش را در برابر نظریه‌های کلان می‌نهد (ص ۱۰).

هکتر در بررسی همبستگی گروهی، به دفاع از راه گزینش معقولانه برمی‌خیزد: «همبستگی به جای آن‌که پدیده‌ای هنجارگرفته و اسرارآمیز باشد، می‌تواند ریشه در گزینش معقولانه افراد داشته باشد. به همین خاطر، نظریه همبستگی گروهی مبتنی بر گزینش معقولانه، سزاوار آن است که جدی گرفته شود» (۱۹۸۳، ص ۵۰). هکتر بیشتر از آن‌که خواسته باشد رهیافتی تلفیقی را توصیف کند، گرایش به هواداری از نظریه گزینش معقولانه و مخالفت با رهیافتهای هنجاربخش و ساختاری دارد.

دبرافریدمن در مقاله‌ای درباره مجموعه مقالات هکتر همین نکته را در مورد مقاله او در این کتاب (و آثار دیگر) یادآور می‌شود: «کوششهای پیشین که در جهت توضیح پدیده‌های جامعه‌شناختی کلان از طریق کاربرد نظریه‌های گزینش معقولانه انجام گرفته‌اند، در جهت هواداری از شایستگیهای این نظریه‌ها در برابر نظریه‌های هنجاربخش و ساختاری استدلال کرده‌اند» (۱۹۸۳، ص ۲۵۱). فریدمن در بررسی‌اش از اعتصابها، رهیافت تلفیقی تری را به دست می‌دهد، بدین‌سان که عوامل گزینش معقولانه مانند محاسبات کارگران در مورد میزان سود و زیانهای اعتصاب را با عواملی ساختاری همچون بازار کار، سوددهی شرکت و نظایر آن ترکیب می‌کند.

سمپوزیوم سال ۱۹۷۹ درباره آگاهی، کنش انسانی و ساختار

نتیجه این کنفرانس یک جلد کتاب بود که به ویراستاری پاول سیکورد با عنوان تبیین رفتار انسانی: آگاهی، کنش بشری و ساختار اجتماعی منتشر شد (۱۹۸۲). سیکورد در عبارت آغازین مقاله‌ی مقدماتی‌اش می‌گوید که ما به وجود تبیینهایی از رفتار اجتماعی نیاز داریم که ترکیبی از «شرایط عینی در جهان اجتماعی و مادی، آگاهی کنشگران و ساختارهای اجتماعی» را در نظر گرفته باشند (۱۹۸۲، ص ۱۳). او در نتیجه‌گیری پایانی مقالات ارائه‌شده در این کنفرانس، به «ماهیت کوتاه‌بینانه رهیافتهای گوناگون علم اجتماعی» حمله می‌برد، رهیافتهایی که هر یک «در ارزش موضع ویژه خود اغراق می‌کند... و رهیافتهای

دیگر را ناچیز می‌شمارد... عناصر سازنده مجموعه ساختار اجتماعی و فردی که در اینجا حذف گشته‌اند، تنها مورد غفلت قرار نگرفته بلکه آشکارا رد شده‌اند» (۱۹۸۲، ص ۳۱۲ و ۳۱۳).

هرچند سیکورد این فکر اساسی گیدنز را (که مقاله‌ای در همین کتاب نوشته است) می‌پذیرد که «ساختار که در اینجا باز تولید می‌شود، در ضمن شرایط زمینه‌ساز یک چنین بازتولید را نیز فراهم می‌آورد»^{*}، اما در مورد یک چنین تعمیمهایی رعایت جانب احتیاط را نیز لازم می‌داند. نخست آن‌که، سیکورد احساس می‌کند که در مورد یک چنین روابطی چیز زیادی در ابعاد کلی نمی‌توان گفت، زیرا این روابط به یک محیط خاص بستگی دارند. دیگر آن‌که سیکورد نمی‌داند که تعمیمهایی مانند تعمیمهای گیدنز تنها در مورد ساختارهای نه‌چندان بادوام کاربرد دارند و یا در مورد ساختارهای بادوام نیز قابل کاربردند.

متأسفانه در این کنفرانس، روانشناسان و روانشناسان اجتماعی حضور بیش از اندازه‌ای داشتند که در نتیجه، بسیاری از مقالات ارائه‌شده در جهت سطح خرد و تأکید بر آگاهی‌گرایی یافته بودند (هار، ۱۹۸۲). البته استثناهایی مانند مقاله بهاسکار نیز مطرح شده بودند که او در آن مقاله، درباره رهیافت ذاتاً تلفیقی‌اش با عنوان «الگوی تبدیلی واقعیت اجتماعی» بحث کرد. بهاسکار رهیافتش را به‌صورتی همانند با نظریه ساختاربندی گیدنز توصیف می‌کند^{**}، بدین‌سان که می‌گوید: «جامعه را باید هم به‌عنوان شرایط همیشگی عاملیت بشری و هم به‌سان پیامد پیوسته بازتولیدشده همین عاملیت در نظر گرفت. و عاملیت بشری را نیز باید هم به‌عنوان کار، یعنی تولید (معمولاً آگاهانه) و هم به‌منزله بازتولید شرایط تولید، یعنی جامعه، در نظر گرفت» (۱۹۸۲، ص ۲۸۴ و ۲۸۵).

سمپوزیومهای سال ۱۹۸۳ درباره تحلیل جامعه‌شناختی سطح خرد و کلان

نتایج این سمپوزیومها در دو جلد کتاب منتشر شد که یکی به نظریه کلان (آیزنشتاد و هل، ۱۹۸۵) و دیگری به نظریه خرد (هل و آیزنشتاد، ۱۹۸۵) اختصاص داده شده است.

* برای آشنایی با یک نظر مشابه، نگاه کنید به بهاسکار (۱۹۷۹: ۱۹۸۲).

** بورديو نیز موضعی مشابه با همین موضوع را در پیش گرفته است: «ساختارهای عینی خرد محصول عملکردهای تاریخی‌اند و به‌وسیله همین عملکردها پیوسته بازتولید و تغییر شکل می‌دهند. خود این عملکردهای تاریخی نیز به‌نوبه خود، محصول همان ساختارهایی‌اند که اصل سازنده عملکردهای تاریخی گرایش به بازتولید آنها را دارد» (۱۹۷۷، ص ۸۳).

هر دو جلد این کتاب در جهت رویگردانی از زیاده‌روی در سطح خرد یا کلان و روی آوردن به یک نوع تلفیق هر چه بیشتر نظری، تهیه و تنظیم شده‌اند. اما باید گفت که سازماندهی این سمپوزیومها بیشتر در جهت تقویت شکاف میان نظریه خرد و کلان بوده است تا در جهت تلفیق این دو سطح. کتابی که درباره نظریه کلان تنظیم شده است، مقالاتی را در بر می‌گیرد که یا بر پدیده‌های سطح کلان تأکید دارند و یا از این نظر هواداری می‌کنند که سطوح خرد باید تابع سطوح کلان گردند. به همین سان، کتاب مربوط به نظریه‌های سطح خرد، بیشتر بر یک رشته نظریه‌های خردبینانه تأکید دارند تا تلفیق این نظریه‌ها با نظریه‌های سطح کلان. این کتابها و سمپوزیومها نشان می‌دهند که با وجود اشتیاق به سخن‌گفتن درباره تلفیق سطوح خرد و کلان، لغزیدن به هر یک از این شیوه‌های نظریه‌پردازی بسیار آسان است.

تلفیق کنش و نظام به وسیله جیمز کلمن

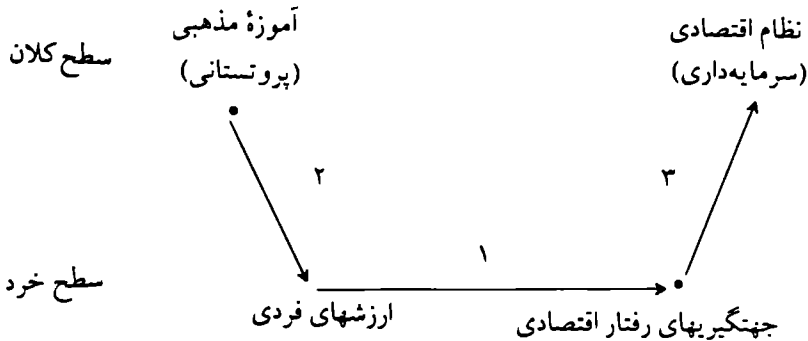
در فصل ۹ این کتاب درباره انتقاد جیمز کلمن از وانهادن نظریه کنش به وسیله پارسونز و روی آوردن او به کارکردگرایی ساختاری، بحث کرده‌ایم. اما کلمن کاری بیشتر از نقد نظریه پارسونز انجام داد و کوشید تا نظریه کنش تلفیقی تری را به دست دهد. کلمن چنین استدلال می‌کند که: «مسائل نظری اصلی جامعه‌شناختی، اکنون حول این دو قضیه دور می‌زند: چگونه کنشهای هدفدار کنشگران دست به دست هم می‌دهند تا رفتار نظامدار را ایجاد کنند و دیگر این که چگونه این کنشهای هدفدار نیز به نوبه خود بر اثر الزامهای ناشی از رفتار نظام شکل گرفته می‌شوند» (۱۹۸۶، ص ۱۳۱۲). او می‌گوید که ما نباید «مفاهیم مقصود، جهتمندی هدفدار و تعادل حیاتی (که در تحلیلهای علی سطح نظام اجتماعی مصداق پیدا می‌کند) را ندیده بگیریم، بلکه کاربرد آنها را باید منحصر به سطح کنشگران در نظام اجتماعی سازیم. نه آنکه این مفاهیم را به خود نظام نسبت دهیم» (ص ۱۳۱۲). بدین سان، کلمن می‌کوشد تا نظریه کنش را به ریشه‌های خرد آن و تأکید بر کنشگر بازگرداند، با توجه به این که کنشگر می‌تواند «کنشگر حقیقی باشد و یا کنشگر حقوقی» (ص ۱۳۱۲).

کلمن با آنکه بر پیوند سطح خرد و کلان تأکید می‌ورزد، اما این کار را در چهارچوب الزامها و اصطلاحات نظریه کنش و کارکردگرایی ساختاری انجام می‌دهد. همین امر او را به چندین موضع بحث‌انگیز سوق می‌دهد. برای مثال، او چرا تحلیلش را منحصر به کنش هدفدار می‌سازد؟ آیا انواع دیگری از کنش وجود ندارند؟ (اگر کنشهای نوع دیگری وجود ندارند، پس چه نیازی به این است که کنش را با صفت هدفدار مشخص سازیم؟) او چرا از اصطلاحات کارکردی-ساختاری استفاده می‌کند و از آن مهمتر، چرا تنها به قضیه

کارکردی-ساختاری سنتی اکتفاء می‌کند؟ خود کلمن در این باره می‌گوید: «این دو مسأله اگر با هم در نظر گرفته شوند، این نتیجه فرار را به دست می‌دهند که تحلیل کارکردی می‌خواهد کارکرد جاری و گاه کارکرد خود - متوازن‌کننده نظام اجتماعی را مشخص سازد» (ص ۳۱۲). تقلیل این مسأله به قضایا و اصطلاحات کارکردگرایی ساختاری، بسیار در دسرساز است.

کلمن این پیوند سطح خرد و کلان را با کاربرد اصل نظری وبر در کتاب اخلاق پروتستانی نیز روشن می‌سازد:

شکل ۲-۱۰. الگوی تلفیقی جیمز کلمن



منبع: اقتباس از جیمز کلمن، «نظریه اجتماعی، تحقیق اجتماعی و نظریه کنش». مجله جامعه‌شناسی آمریکا، شماره ۹۱ (۱۹۸۶).

جان کلام نظریه کنش در این جا، رابطه ۱ است، اما این رابطه را باید در سطوح کلان رابطه ۲ و ۳ در نظر گرفت. به نظر کلمن، کاستی عمده نظریه کنش، به‌ویژه نظریه کنش پارسونز، در رابطه سوم به چشم می‌خورد.

هرچند کلمن آشکارا می‌کوشد تا سطوح خرد و کلان را به هم پیوند دهد، اما نمودارش دچار چند مسأله است. این نمودار هرچند روشنگریهایی را به دست می‌دهد، اما در مورد انواع عام پدیده‌های سطح خرد و کلان هیچ توضیحی نمی‌دهد. چیزی که به‌گونه‌نمایی در این نمودار از قلم افتاده، همان پیوند سطح خرد و کلان است که به نظر می‌رسد کلمن آن را برای یک رهیافت نظری دیگر وانهاده است. سرانجام باید گفت که الگوی کلمن عمدتاً از زنجیره‌های پس‌خوراندی برخوردار نیست، بلکه بیشتر تک‌علتی است و رابطه دیالکتیکی را به اندازه کافی نشان نمی‌دهد.

باز نمودار پیوند سطح خرد و کلان به وسیله ریتزر (نگاه کنید به فصل پیوست، شکل الف-۳) برتری‌های گوناگونی بر نمودار کلمن دارد. عناصر نمودار ما در قالب

اصطلاحات عام بیان شده‌اند و نه با اصطلاحات نمونه‌ای خاص؛ این نمودار، آشکارا دیالکتیکی است و تمایزهای عمده میان عینیت کلان و ذهنیت کلان (که در نمونه‌های کلمن مضمراست) و میان ذهنیت خرد و عینیت خرد (که آن هم در نمودار کلمن مستتر است، ولی تنها در رابطه ۳ و با حذف آن از علایق سطح خردش) را آشکارا بیان می‌دارد. اما کوشش کلمن از یک عنصر تاریخی برخوردار است؛ در نمودار او دگرگویی رخ می‌دهد، ولی نمودار ریتزر غیرتاریخی به نظر می‌رسد. اما به هرروی، ریتزر با همه توانش می‌کوشد تا تصویر غیرتاریخی نموده شده در نمودارش را تعدیل کند: «کیفیت پویای این انگاره تلفیقی مربوط است به جهتگیری ذاتاً تاریخی آن. این انگاره تلفیقی به جای توجه کردن به جنبه‌های ایستا و غیرتاریخی جهان اجتماعی، باید به ریشه‌های تاریخی پدیده‌های معاصر توجه داشته باشد» (۱۹۸۱، ص ۲۰۸).

تلفیق انسانگرایی با ساختارگرایی

بری هیندس (۱۹۸۶) کوشید تا از افراط و تفریطها و کاستیهای آشکار «انسانگرایی نظری» و «ساختارگرایی» پرهیز کند. به عقیده هیندس، انسانگرایی نظری با این پافشاری مشخص می‌شود که «زندگی اجتماعی را باید برحسب کنشهای سازنده افراد بشری درک کرد» حال آنکه ساختارگرایی «زندگی اجتماعی را برحسب کارکرد کل‌های (جامعه‌یهای) اجتماعی تحلیل می‌کند که در این کلها، معلولهای ضروری به‌عنوان محصول‌کنش ساختار در نظر گرفته می‌شوند» (ص ۱۱۳). هیندس زیاده‌روی انسانگرایی در سطح خرد و نیز افراط‌گرایی کلان ساختارگرایی را رد می‌کند. او هر دو این نظریه‌ها را تقلیل‌گرا می‌انگارد و به جای آنها، مفهوم تلفیقی تری از آن خود را ارائه می‌کند:

من رهیافت دیگری در مورد نظریه اجتماعی پیشنهاد می‌کنم که نه ساختارگرای است و نه انسانگرای... آنچه که در این رهیافت مطرح است، نوعی ضدتقلیل‌گرایی ریشه‌ای است که بنا بر آن، پدیده‌های اجتماعی همیشه وابسته به شرایط معین و قابل تشخیص در انواع متفاوت این پدیده‌ها در نظر گرفته می‌شوند. این شرایط، تصمیمها و کنشهای کنشگران و نیز آن شرایط اجتماعی را در بر می‌گیرد که آشکارا در بیرون از افراد جای دارند و قابل تقلیل به‌رگونه اصل تبیین عام نیستند.

(هیندس، ۱۹۸۶، ص ۱۱۴)

هیندس توضیح چندانی درباره رهیافت تلفیقی‌اش به دست نمی‌دهد، بلکه در این زمینه دو نکته اساسی را مطرح می‌سازد. نخست آنکه، نه تنها افراد بشری، بلکه انواعی

از جمعها نیز هستند که می‌توانند کنش انجام دهند. دوم این‌که، هرچند هیندس اندیشه‌های جمعیت‌های اجتماعی را رد می‌کند، ولی می‌گوید که شرایط گوناگون اجتماعی تصمیمها و کنشهای کنشگران را محدود می‌سازند. کنشگران انسانی مورد نظر هیندس، هم خلاق و هم ملزم‌اند و با آن‌که می‌توانند جهان اجتماعی را دگرگون سازند، اما این کار را به سرعت و به دلخواه نمی‌توانند انجام دهند.

به سوی یک نظریه تبادل تلفیقی تر

ریچارد امرسون و شاگردانش (به ویژه کارن کوک) در تحول انواع نظریه تبادل که اساساً به پیوند سطوح خرد و کلان می‌پردازند، پیشگام بوده‌اند. به گفته خود امرسون: «من می‌کوشم تا از طریق بررسی ساختارهای شبکه‌ای تبادل، نظریه و تحقیق تبادل را از سطح تحلیل خرد به سطوح تحلیل کلان‌تر بسط دهم» (کتاب زیر چاپ کوک). به نظر کوک، «کاربرد مفهوم شبکه‌های تبادل، زمینه‌ساز تحول نظریه‌ای می‌شود که شکاف مفهومی میان افراد مجزا یا دونفره و انبوهه‌ها یا مجموعه‌های گسترده‌تر از افراد (مانند گروه‌ها یا انجمنهای رسمی، سازمانها، همسایگان و احزاب سیاسی) را از میان برمی‌دارد (زیر چاپ). امرسون و کوک قضایای بنیادی نظریه تبادل در سطح خرد را می‌پذیرند. «رهیافت تبادل نخستین کانون تأکیدش را متوجه منافع می‌داند که انسانها ضمن مشارکت در فراگرد کنش متقابل اجتماعی به دست می‌آورند» (امرسون، ۱۹۸۱، ص ۳۱). امرسون برای نظریه تبادل سه فرض اساسی قایل می‌شود:

۱. آدمهایی که از رویدادها نفع می‌برند، گرایش به کنش «معقولانه» در جهت وقوع آن رویدادها دارند.
۲. آدمها سرانجام از رویدادهای رفتاری دلزده می‌شوند، چندان که این رویدادها به تدریج خاصیت‌شان را از دست می‌دهند.
۳. منافع می‌داند که انسانها از رهگذر فراگردهای اجتماعی به دست می‌آورند، بستگی به آن منافع دارد که آنها می‌توانند در مبادله ارائه کنند. این قضیه باعث می‌شود که نظریه تبادل «بر جریان منافع از طریق کنش متقابل اجتماعی تأکید داشته باشد» (ص ۳۳).

همه این قضایا برای ما کاملاً آشنا نیستند، اما امرسون آغاز به آن می‌کند که نظریه تبادل را به مسیر دیگری سوق دهد، بدین سان که نظریه‌های تبادل اجتماعی را از نظریه‌های تبادل اقتصادی تفکیک می‌کند. در حالی که نظریه پردازان اقتصادی بر معاملات مستقل و جداگانه میان مردم تأکید می‌ورزند، نظریه پردازان اجتماعی بر «معاملات تکرار شونده»

میان کنشگران متقابلاً وابسته» و یا بر «رابطه متقابلاً وابسته و کم‌ویش همبسته اجتماعی» تأکید می‌کنند (ص ۳۶). امرسون ضمن بازگشایی این در به‌روی نظریه تبادل، به‌سوی تأکید بر «ساختارهای تبادل پیچیده اجتماعی» کشیده می‌شود (ص ۳۶).

امرسون از طریق آغازکردن از روانشناسی تبادل و سپس روی آوردن به پدیده‌های سطح کلان‌تر، نظریه تبادلی‌اش را گسترش می‌دهد. جالب اینجا است که امرسون کارش را با انتقاد از هومنز و نظریه پردازان تبادلی دیگر آغاز می‌کند، زیرا به‌نظر او، آنها از دید روانشناختی به اندازه کافی برخوردار نیستند، چرا که بیش از اندازه بر کنش متقابل تأکید می‌ورزند، حال آن‌که به روانشناسی چندان توجهی نشان نمی‌دهند. به عقیده امرسون، آنچه که سخت به آن نیاز داریم، کار بیشتر روی آن چیزی است که مردم برای آن ارزش قابل می‌شوند و نه این‌که صرفاً ارزش را با محرومیت از آن یکی انگاریم، یعنی بگوییم که چیزی ارزش دارد که مردم از آن محروم شده باشند.* امرسون استدلال می‌کند که علاوه بر قضیه محرومیت، ارزش، تحت تأثیر نیازهای مردم و عدم اطمینان به کسب پاداش و تقویت‌کننده‌های مشروط و تعمیم‌یافته، شکل می‌گیرد (برای مطالعه بحثی در این مورد به فصل ۷ نگاه کنید). از آن مهمتر، امرسون خواستار آن است که نوعی روانشناسی را در نظریه تبادل بگنجانند که هم تأکید هومنز بر گزینشهای مشروط و ناآگاهانه را در بر داشته باشد و هم ارزیابی شناختی گزینه‌هایی که ویژگی نظریه گزینش معقولانه است.

امرسون سپس به تبادل دونفره می‌پردازد. در اینجا لازم نیست که خود را معطل این قضیه کنیم، زیرا برحسب نتیجه‌گیری جالب خود امرسون، پدیده‌های اجتماعی مهمی همچون قدرت یا توان استثمار دیگران را نمی‌توان در یک تبادل دونفره مجزا مورد بررسی قرار داد: «از طریق بررسی کنش متقابل دونفره چیز زیادی را نمی‌توان درباره قدرت فهمید، زیرا قدرت به هرگونه صورت معنی‌دار جامعه‌شناختی آن، درواقع یک پدیده اجتماعی ساختاری است» (ص ۴۵ و ۴۶). کوک و امرسون در یک بررسی تجربی (۱۹۷۸)، اثبات کرده‌اند که قدرت، کارکرد جایگاهی است که کنشگران در یک ساختار بزرگتر اشغال می‌کنند، حتی اگر کنشگران اشغال‌کننده این جایگاه از شبکه ساختاری و جایگاهشان در آن شبکه آگاهی نداشته باشند.

امرسون سپس نظریه تبادل را در مورد یک گروه حقوقی (یک کنشگر جمعی که دو یا چند نفر را در بر می‌گیرد) و یک شبکه (یک دسته از کنشگران جداگانه و درضمن همبسته) به‌کار می‌بندد.** کاربرد نظریه تبادل در مورد گروه حقوقی، به بررسی تبادل میان جایگاهها در داخل شبکه‌ها منجر می‌شود. درواقع، کوک و همکارانش (۱۹۸۸)،

* برای آشنایی بیشتر با مقوله ارزشها، به کتاب ناتمام امرسون که بعد از مرگش منتشر شده نگاه کنید.
 ** در همین جا است که کار امرسون در زمینه نظریه تبادل با نظریه شبکه‌ای بحث‌شده در فصل ۹ گره می‌خورد.

ص ۲۷۷، همچنین نگاه کنید به کتاب زیر چاپ کوک) ضمن بحث درباره «شبکه‌های تبادل» یا ساختارهای اجتماعی که از رهگذر دویا چند رابطه تبادلی همبسته‌تر (امکانات تبادلی که به گونه‌ای تاریخی توسعه می‌یابند و به کار گرفته می‌شوند) میان کنشگران ساخته می‌شوند، این نکته را یادآور می‌شوند که این مفهوم «از این مزیت نظری برخوردار است که اجازه کاربرد و بسط مفاهیم جاافتاده ناشی از تبادل دونفره را... به سطوح کلان‌تر تحلیل می‌دهد» (۱۹۸۳، ص ۲۷۷). گذشته از سودمندی نظریه تبادل در بررسی گروه‌ها و شبکه‌ها، امرسون این نظریه را در مورد نهادهای اجتماعی استوار و پایداری چون زناشویی نیز کاربردپذیر می‌داند.

درواقع، نظریه تبادلی امرسون چندان در جهت ساختاری پیش می‌رود که برخی تردید دارند که این نظریه بتواند ریشه‌های سطح خردش را حفظ کند. آ. ام. مک‌ماهون (۱۹۸۴) جهتگیری امرسون (و دیگران) را از مواضع هومنز و بلاو متفاوت می‌داند. نکته اساسی این است که تبادل از دیدگاه هومنز و بلاو به فراگردهای روانشناختی اطلاق می‌شود که به الگوهای ساختاری کنش متقابل می‌انجامند، ولی به نظر امرسون، افراد بر پایه الگوهای ساختاری خارجی موجود مسیرهایی رفتاری را در پیش می‌گیرند که منافع کوتاه‌مدت و درازمدت را به آنها نوید می‌دهد. درواقع، کار امرسون چندان در جهت ساختارگرایانه کلان پیش می‌رود که در این میان، فراگرد تبادل فیمابینی ممکن است ندیده گرفته شود. به گفته مک‌ماهون، «این نظریه چنان در جهت ساختاری پیش می‌رود، که نمی‌توان گفت هواداران آن خواهند توانست تبادل را به عنوان یک اندیشه نظری همچنان برای خود نگهدارند. این قضیه که افراد منافی را در این رهگذر بده‌بستان می‌کنند، اساساً بر مبنای ساختار توجیه می‌شود و یا این‌که افراد تحت تأثیر منابع توزیع این منافع برانگیخته می‌شوند» (ص ۱۳۱). این کوشش در جهت دستیابی به یک نظریه تلفیقی‌تر، همچنان جهتگیری ساختاری کلان خود را دنبال خواهد کرد، ضمن آن‌که سعی می‌کند ریشه‌های این جهتگیری را در جنبه‌های روانشناختی و فیمابینی تبادل نیز حفظ کند.

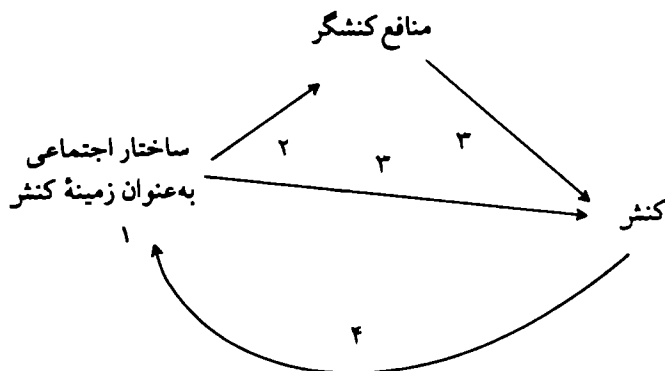
نظریه ساختاری کنش

راینلد برت (۱۹۸۲) در صف مقدم نظریه پردازان شبکه‌ای بوده است که کوشیده‌اند به جای صورت دیگری از جبرگرایی ساختاری، یک رهیافت تلفیقی‌تر را در زمینه پیوند سطوح خرد و کلان به دست دهند. برت کارش را با جداسازی جهتگیری «ذره‌نگرانه» و جهتگیری «هنجارمندانه» آغاز می‌کند و بدین سان، شکافی را در چهارچوب نظریه کنش بیان می‌دارد. جهتگیری ذره‌نگرانه «فرض را بر این می‌گیرد که کنشهای گوناگون به وسیله

کنشگران جداگانه، چندان مستقل از دیگران مورد ارزیابی قرار می‌گیرد که می‌توان گفت این ارزیابیها بدون ارجاع به کنشگران دیگر انجام می‌گیرد» در حالی که «چشم‌انداز هنجارمندانه کنشگران جداگانه را در چهارچوب یک نظام در نظر می‌گیرد، به گونه‌ای که منافع این کنشگران متقابلاً بهم وابسته‌اند و در نتیجه، هنجارهای اجتماعی پدیدآمده به وسیله کنشگران، باعث اجتماعی شدن متقابل آنها می‌شوند» (ص ۵).

اما برت چشم‌اندازی را نشان می‌دهد که «شکاف میان کنش ذره‌نگرانه و کنش هنجارمندانه را از میان برمی‌دارد». این چشم‌انداز، «بیش از آنکه برآیند این دو چشم‌انداز کنش باشد، در واقع نظر سومی است برای پل زدن میان دو نظر بالا» (ص ۸). برت با آنکه آشکارا از این دو چشم‌انداز استفاده می‌کند، اما چیزی را به عنوان چشم‌انداز ساختاری مطرح می‌سازد که بر مبنای «معیار اصل موضوعه ارزیابی نهایی» با دو نظر بالا تفاوت می‌یابد. این معیار که چشم‌انداز ساختاری پیشنهادی برت مطرح می‌کند، همان مجموعه نقش و منزلت کنشگر است که تقسیم کار آنرا ایجاد می‌کند. یک کنشگر با توجه به شرایط شخصی و نیز با در نظر گرفتن شرایط دیگران، سودمندی انواع کنشهای ممکن را مورد ارزیابی قرار می‌دهد (ص ۸). برت رهیافت خود را به عنوان بسط منطقی رهیافت ذره‌نگرانه و قایل شدن یک نوع «محدودیت درست تجربی» بر نظریه هنجارمندانه، در نظر می‌گیرد.

شکل ۳-۱۰. الگوی تلفیقی رابلد برت



مرجع: اقتباس از کتاب رابلد برت با عنوان به سوی یک نظریه کنش ساختاری: الگوهای شبکه‌ای ساختار اجتماعی. ادراک و کنش (نیویورک، آکادمیک پرس، ۱۹۸۲).

برت قضیه نظریه ساختاری کنش را به این صورت توصیف می‌کند که «کنشگران تحت الزامهای ساختاری اجتماعی، به گونه‌ای هدفدار عمل می‌کنند» (ص ۹) و:

کنشگران خودشان را در یک ساختار اجتماعی می‌یابند. این ساختار اجتماعی همانندبهای اجتماعی‌شان را مشخص می‌کند و این همانندیها نیز به نوبه خود الگوی برداشت آنها را از مزایایی که ممکن است از اتخاذ هر یک از راههای گوناگون کنش به دست آورند، معین می‌سازند. در ضمن، ساختار اجتماعی توانایی انجام دادن کنش از سوی کنشگران را در جهات متفاوت مشخص می‌سازد. پس، کنشهایی که در نهایت انجام می‌گیرند، کارکرد مشترک کنشگرانی‌اند که در حد توانایی‌شان منافع‌شان را دنبال می‌کنند، ضمن آن‌که هم منافع و هم تواناییهای کنشگران به وسیله ساختار اجتماعی شکل می‌گیرد. سرانجام این‌که، کنشهایی که تحت الزام ساختار اجتماعی انجام می‌گیرند، می‌توانند خود ساختار اجتماعی را تعدیل کنند و این تعدیلهای نیز این امکان بالقوه را دارند که الزامهای نوپدید را ایجاد کنند که کنشگران در چهارچوب ساختار اجتماعی باید با آنها روبرو شوند.

(برت، ۱۹۸۲، ص ۹)

فردگرایی روش‌شناختی ریمون بودون

جامعه‌شناس فرانسوی معاصر، ریمون بودون (۱۹۷۹، ۱۹۸۱)، نوعی چشم‌انداز تلفیقی را مطرح کرده است که خود عنوان (شگفت) «فردگرایی روش‌شناختی» را به آن داده است. بودون فردگرایی روش‌شناختی را به عنوان اصلی تعریف می‌کند که:

جامعه‌شناس باید آن‌را به عنوان یک روش به کار بندد، روشی که فرد یا کنشگران فردی را به عنوان اتمهای منطقی تحلیل در چهارچوب نظامی از کنش متقابل در نظر می‌گیرد... یک جامعه‌شناس نمی‌تواند با نظریه‌ای ارضاء شود که یک مجموعه (یک طبقه، گروه یا ملت) را به عنوان اساسی‌ترین واحد تحلیل در نظر می‌گیرد... بدین ترتیب، کوششی به عمل آمده تا یک جامعه‌شناس واکنشهای کنشگران فردی را در برابر الزامهای تعیین‌شده نظام، مورد تحلیل قرار دهد.

(بودون، ۱۹۷۹، ۱۹۸۱، ص ۳۶)

هرچند که بودون بر کنشگر فردی تأکید می‌ورزد، اما آشکارا رابطه تلفیقی تری را در زمینه پیوند سطح خرد و کلان مطرح می‌سازد.

بودن سپس انسان اجتماعی را توصیف می‌کند و این الگو را در برابر انسان اقتصادی قرار می‌دهد. یکی از تفاوت‌های مورد نظر بدون این است که انسان اجتماعی همیشه نمی‌تواند به اولویتهایش عمل کند، «بلکه آن کاری را انجام می‌دهد که عادات، ارزش‌های درونی شده و به معنای کلیتر، شرایط متفاوت اخلاقی، شناختی و صوری، وادار به انجام‌دادنش می‌کند» (ص ۱۵۶). تفاوت دیگر این است که در حالی که در مورد انسان اقتصادی، اولویتهای کنشگر با نوعی انسان‌شناسی فلسفی فرضی مشخص می‌شود، اما در مورد انسان اجتماعی فرض بر این است که دست‌کم بخشی از گزینش‌های یک کنشگر، با ساختار موقعیت اجتماعی او و جایگاهش در این موقعیت، تعیین می‌شود. بدون موضع خود و نیز موضع جامعه‌شناسی اولیه را این چنین مشخص می‌سازد که هر دو، کنشگر را «عاملی نیت‌مند می‌انگارند که از نوعی خودمختاری برخوردار است که بر حسب محیط‌های گوناگونی که کنشگران در آنها زندگی می‌کنند، این خودمختاری تفاوت می‌پذیرد» (ص ۱۶۳).

نتیجه‌گیریها

تاکنون تعدادی از آثار جامعه‌شناختی (که تقریباً همگی شان در دهه ۱۹۸۰ منتشر شده‌اند) را مورد بازبینی قرار داده‌ایم که به نوعی با قضیه پیوند سطوح خرد و کلان ارتباط داشته‌اند. هرچند که این قضیه از آغاز پاگرفتن جامعه‌شناسی پیوسته مطرح بوده است، اما زیاده‌روی‌هایی که در سطح خرد و کلان انجام گرفته‌اند، این مسأله را کوچک جلوه داده‌اند. نظری که در این فصل پایانی مطرح شد، این است که در دهه ۱۹۸۰، پشتیبانان پیوند سطوح خرد و کلان، از جمله برخی از مهمترین نظریه‌پردازان جوان این نسل، در کانون صحنه جامعه‌شناسی قرار گرفته‌اند، هرچند که افراط‌گرایان در سطح خرد و کلان هنوز از صحنه بیرون رانده نشده‌اند.

بهتر است که با طرح رئوسی از قضایای مطرح‌شده در زمینه تلفیق سطوح خرد و کلان، این فصل و قسمت اصلی کتاب را به پایان بریم.

۱. هرچند که به‌ادامه کار در زمینه پیوند سطوح خرد و کلان همچنان نیاز است، در چهارچوب‌های جداگانه سطح خرد و کلان نیز باید کارهای بیشتری انجام گیرد.
۲. بیشتر کارهایی که باید در زمینه پیوند سطوح خرد و کلان انجام گیرد، باید در جهت تشخیص دقیقتر ماهیت آن چیزی باشد که در این زمان تنها یک جهتگیری کلی به‌شمار می‌آید. بیشتر آن کارهایی که اکنون درباره این قضیه کلی انجام می‌گیرند، در واقع تأکید بر چیزهای بسیار متفاوتی دارند.

۳. باید مراقب بود که مبادا کوشش هنوز ناپخته‌ای که در زمینه تلفیق سطح خرد و کلان انجام می‌گیرد، تحت الشعاع پشتیبانان دوباره نیرو گرفته افراط‌گرایی در سطح خرد یا کلان قرار گیرد.
۴. شاید خطر بزرگتر در کار افراط‌گرایی نهفته باشد که در چهارچوب تلفیق سطح خرد و کلان فعالیت می‌کنند. منظور ما افراط‌گرایی است که کارشان به افراط‌گرایی در سطح کلان می‌انجامد، مانند الگزندر و افراط‌گرایان دیگری مانند کالینز و هکتر که سرانجام به افراط در سطح خرد کشانده می‌شوند. اینان این تحول فکری را پیش از آن‌که فرصت تحقق کامل یابد، به‌ازهم‌گیختگی تهدید می‌کنند.
۵. کوشش دیگری باید انجام گیرد تا در این زمینه رابطه میان جهان اجتماعی و نظریه‌های مربوط به آن روشن گردد. برخی از جامعه‌شناسان (مانند گیدنز و ریتزر) تنها به تلفیق سطح خرد و کلان در جهان اجتماعی علاقمندند، در حالی که دیگران بیشتر به تلفیق نظریه‌های گوناگون گرایش دارند. در میان گروه دوم، برخی از جامعه‌شناسان نیز بر ضد امکان تلفیق نظری استدلال می‌کنند (مانند بهاسکار، ۱۹۸۲ و گرگن‌ها، ۱۹۸۲).

با وجود این مسایل و مسایل دلهره‌آور دیگر، این نوید مطرح است که نظریه جامعه‌شناختی در مورد قضیه پیوند سطح خرد و کلان و دانش درباره آن، به‌اجماع هر چه بیشتری دست یابد. گرچه یک توافق کامل نظری را در جامعه‌شناسی نخواهیم دید و انتظارش را نیز نباید داشته باشیم، اما می‌بینیم که روز به‌روز نظریه‌پردازان بیشتری از چشم‌اندازهای گوناگون جامعه‌شناختی بر رابطه سطح خرد و کلان تأکید می‌ورزند. حتی می‌توانیم شاهد پیدایش یک انگاره نویدبخش جامعه‌شناختی (فصل بیست) باشیم که با دربرگرفتن چند نظریه جامعه‌شناختی، رابطه دیالکتیکی میان پدیده‌های اجتماعی سطح خرد و کلان را موضوع تأکید خود قرار می‌دهد. اگر این انگاره نوین (و نظریه‌هایش) تحول یابد، انگاره‌های موجود (و نظریه‌هایش) را از میان برنمی‌دارد، بلکه با توجه به رابطه دیالکتیکی میان سطح خرد و کلان واقعیت اجتماعی، تأکیدهایشان را بر پیوند سطح خرد و کلان، تکمیل می‌سازد.

چکیده

در این فصل، طیف گسترده‌ای از آثار جامعه‌شناختی را که بیشترشان در دهه ۱۹۸۰ منتشر شده‌اند و به‌نوعی بر پیوند سطح خرد و کلان تأکید دارند، مورد بازبینی قرار داده‌ایم. برجسته‌ترین کارها در این زمینه، عبارتند از نظریه «ساختاربندی» گیدنز، تلفیق

کنش و نظریه نظامها به وسیله هابرماس، و ادغام کنش و نظم از سوی الگزنندر. اما این کار به کوشش گسترده تری اطلاق می‌شود که کار گروه بسیار متفاوتی از جامعه‌شناسان را در بر می‌گیرد. قضیه تلفیق سطح خرد و کلان، نه تنها بخش اعظم نظریه جامعه‌شناختی را در دهه ۱۹۸۰ مشخص می‌سازد، بلکه احتمالاً توجه نظریه پردازان جامعه‌شناختی را در دهه ۱۹۹۰ و فراتر از آن نیز به خود جلب خواهد کرد.

زمانی که این کتاب در دست تولید بود، کار عمده تازه‌ای در زمینه ادبیات مربوط به پیوند سطح خرد و کلان منتشر شد (جفری الگزنندر، برنارد گیسن، ریچارد مونس و نیل اسمیلس [ویراستاران]، پیوند سطح خرد و کلان. برکلی، انتشارات دانشگاه کالیفرنیا، ۱۹۸۷). این جنگ جامعه‌شناختی محصول کنفرانسی است که در سال ۱۹۸۴ به ابتکار مشترک بخشهای نظری انجمنهای جامعه‌شناختی آلمان و آمریکا برگزار گشته است. از جمله مطالب این کتاب، مقالاتی است که برخی از نظریه پردازان مطرح شده در این فصل (الگزنندر، بودون، کلمن و کالینز) و نیز شماری از نظریه پردازان آلمانی و آمریکایی ارائه کرده‌اند. شایستگیها و خدمات مقالات گوناگون این جنگ جامعه‌شناختی هنوز باید مورد ارزیابی قرار گیرد، ولی آشکارا به نظر می‌رسد که این مجموعه مقالات در مطرح شدن هر چه بیشتر قضیه پیوند سطح خرد و کلان به عنوان مسأله اساسی نظریه جامعه‌شناختی، خواه ناخواه تأثیر خواهد گذاشت.

فصل پیوست

فرانظریه و یک طرح فرانظری برای تحلیل نظریه جامعه‌شناسی

فرانظریه

انواع فرانظریه

الکار تامس کون

جامعه‌شناسی به‌عنوان یک علم چندانگاره‌ای

انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی

به‌سوی یک انگاره جامعه‌شناختی تلفیقی‌تر

سطح‌های واقعیت اجتماعی: مروری بر آثار جامعه‌شناختی

سطح‌های واقعیت اجتماعی: یک الگو

گرچه در این کتاب تاکنون در این باره بحث نکرده‌ایم، اما در اینجا باید گفت که کتاب حاضر بر پایه یک طرح سازمانی اساسی تنظیم شده است. از آنجا که هدف این کتاب درسی معرفی نظریه جامعه‌شناسی بوده، تصمیم بر این گرفته شده بود که طرح سازمانی ما تا آنجا که ممکن باشد محل بحث اساسی ما نگردد. بدین سان، همه فصول و کل این کتاب را می‌توان بدون طرح سازمانی مبنای آن مورد مطالعه قرار داد. به‌هرروی، برخی از دانشجویان ممکن است ضمن خواندن این کتاب و یا پس از به‌پایان رساندن آن، به طرح ما علاقمند شده باشند. در این فصل پیوست، طرح سازمانی کتاب را با نگاه گذرایی به موضوع گسترده‌تر فرانظریه که بخشی از طرح ما را تشکیل می‌دهد، مورد بازبینی کلی قرار می‌دهیم.^۱ پیش از پرداختن به جزئیات طرح سازمانی مبنای این کتاب، بهتر است این طرح را در زمینه فراتحلیل به معنای عام و فرانظریه به معنای خاص، مطرح کنیم.

۱. این طرح سازمانی از دو کتاب بینین من سرچشمه گرفته است. جامعه‌شناسی: یک انگاره علمی چندبعدی و به‌سوی یک انگاره جامعه‌شناسی تلفیقی‌تر: جستجوی یک نمونه و تصویری از موضوع بررسی جامعه‌شناسی. بخش بعدی درباره فرانظریه مبتنی بر این مقاله‌ام است: «حالت کنونی فرانظریه»، چشم‌اندازها: خیرنامه بخش نظریه سال ۱۹۸۶، شماره ۱۰، ص ۱ تا ۶.

فرانظریه

فراتحلیل را می‌توان به‌عنوان بررسی اصول اساسی دانش انباشته موجود تعریف کرد. تنها جامعه‌شناسان نیستند که فراتحلیل را انجام می‌دهند. دیگران، از جمله فیلسوفان (رادنیتسکی، ۱۹۷۳)، روانشناسان (گرگین، ۱۹۷۳) و تاریخنگاران (وایت، ۱۹۷۳) نیز این کار را انجام می‌دهند. گذشته از این واقعیت که فراتحلیل در رشته‌های دیگر نیز دیده می‌شود، باید گفت که علاوه بر فرانظریه‌پردازان، انواع دیگر جامعه‌شناسان نیز از این‌گونه تحلیل استفاده می‌کنند. انواع گوناگون فراتحلیل در جامعه‌شناسی را می‌توان تحت عنوان فراجامعه‌شناسی گروه‌بندی کرد. این نوع جامعه‌شناسی را می‌توان به‌عنوان بررسی کلی ساختار اساسی جامعه‌شناسی و نیز ساختار عناصر گوناگون سازنده آن تعریف کرد - حوزه‌های اساسی (مانند مروری بر جامعه‌شناسی کار و شغل اثر هال [۱۹۸۳])، مفاهیم (مانند تحلیل مفهوم ساختار به‌وسیله روینشتاین [۱۹۸۶])، روشها (فراادوها؛ فراتحلیل، اثر ولف [۱۹۸۶]؛ هائز، اشمیت و جکسون [۱۹۸۲])، (فراتحلیل: یافته‌های تحقیقی انباشتی در بررسی‌های گوناگون و فیندریک [۱۹۸۴]) و نظریه‌ها. در این بخش عنصر نظری که همان فرانظریه یا بررسی ساختار بنیادی نظریه جامعه‌شناسی است، مورد بحث قرار خواهد گرفت.

رد فراجامعه‌شناسی به‌معنای عام و به‌ویژه فرانظریه، را می‌توان در همان آغاز کار جامعه‌شناسی پیدا کرد. برای نمونه، بخش بیشتر قواعد روش جامعه‌شناسی دورکیم (۱۸۹۵) را می‌توان یک کار فراجامعه‌شناسی به‌شمار آورد. به‌هرروی، کار پاول فرفی، پهنه و روش جامعه‌شناسی: رساله‌ای درباره فراجامعه‌شناسی، آغازگاه خوبی می‌تواند برای بحث ما باشد. او در این اثر مدعی می‌شود که اصطلاح «فراجامعه‌شناسی اصطلاح تازه‌ای است که این نویسنده ارائه کرده است» (۱۹۵۳، ۱۹۶۵، ص ۸). فرفی فراجامعه‌شناسی را به‌عنوان علمی جدا از جامعه‌شناسی تشخیص می‌دهد، به‌این معنا که، موضوع بررسی جامعه‌شناسی جهان اجتماعی است، «حال آن‌که موضوع بررسی فراجامعه‌شناسی، همانا خود جامعه‌شناسی است» (ص ۹).^۱

این تعریف با آن‌که بسیار سودمند است، اما در برگیرنده رهیافتی به فراجامعه‌شناسی است که ترنر به آن حمله کرده است. ترنر (۱۹۸۶) میان فرانظریه‌هایی که در جستجوی پایه‌گذاری پیش‌نیازهای نظریه‌سازی‌اند و فرانظریه‌های دیگری که نظریه‌های ساخته‌وپرداخته‌شده را موضوع بررسی‌شان قرار می‌دهند، به‌درستی تمایز قایل شده است. او استدلال می‌کند که در بیشتر رشته‌های علمی دیگر، فرانظریه (همه صورت‌های

۱. فرفی (۱۹۵۳، ۱۹۵۶، ص ۸) بی‌اطلاع از فرانظریه نیست و آن‌را بررسی «منطق یک نظریه» می‌داند.

دیگر فراتحلیل را نیز می‌توان در همین مقوله گنجانند) بعد از ساخته و پرداخته شدن نظریه‌ها مطرح می‌شود که هدفش فهم مفروضات استراتژیها و دانشی است که این نظریه‌ها ایجاد می‌کنند و یا از آن ندیده می‌گذرند. اما در جامعه‌شناسی، «هواداران فرانظریه معمولاً بر این تأکید می‌کنند که تا این مسایل بنیادی‌تر معرفت‌شناختی و فلسفی حل نگردند، نمی‌توان هیچ نظریه‌ای را ساخته و پرداخته کرد.» (ترنر، ۱۹۸۶، ص ۹). ترنر به این نتیجه‌ای که به عقیده خود من نیز کاملاً درست است می‌رسد که، «یک چنین نظریه‌پردازی مانند آن است که اسب را پشت گاری ببندیم» (ص ۹).

فرفی متهم به درپیش‌گرفتن همان نوع فراجامعه‌شناسی است که ترنر از آن انتقاد کرده است. فراجامعه‌شناسی مورد نظر او، بیشتر از آنکه دربرگیرنده بررسی جامعه‌شناسی باشد، با مقدمات و پیش‌فرضهای دست‌اندرکاران این رشته سروکار دارد. فرفی کارش را با این فرض بحث‌انگیز آغاز می‌کند که جامعه‌شناسی یک علم است و سپس چنین استدلال می‌کند که فراجامعه‌شناسی سه وظیفه دارد که باید برای رشته جامعه‌شناسی انجام دهد. نخست آنکه، باید معیارهایی را جهت تشخیص دانش علمی جامعه‌شناسی از دانش غیر علمی به دست دهد. وظیفه دوم که دورکیم را به یادمان می‌آورد (البته بعد از متجاوز از نیم قرن) این است که فراجامعه‌شناسی باید میان پدیده‌های مرتبط و نامرتبط با جامعه‌شناسی تمایز قایل شود. سوم این که، «فراجامعه‌شناسی باید قواعد و دستورالعملهایی را برای کاربرد این دو نوع معیار یادشده در پژوهشهای علمی جامعه‌شناسی فراهم آورد» (فرفی، ۱۹۵۳، ص ۱۴).

کار فرفی بر پایه این نظر نهاده شده که جامعه‌شناسی یک علم است و فراجامعه‌شناسی «یک علم کمکی است که اصول روش‌شناختی مورد لزوم جامعه‌شناسی را فراهم می‌سازد» (۱۹۵۳، ص ۱۷). من هم مانند ترنر فکر می‌کنم که فرفی اسب را پشت گاری بسته است. فراجامعه‌شناسی نباید خدمتی به جامعه‌شناسی علمی (یا غیر علمی) ارائه کند، بلکه بیشتر باید خود جامعه‌شناسی را موضوع بررسی اش قرار دهد. من با ترنر در مورد نوع دوم فراجامعه‌شناسی (به ویژه فرانظریه) که خود جامعه‌شناسی را موضوع بررسی اش قرار می‌دهد، کاملاً موافقم. ترنر به فرانظریه که نظریه‌های جامعه‌شناختی را موضوع بررسی اش قرار می‌دهد، بیشتر علاقمند است، اما حتی در اینجا نیز چنین نتیجه‌گیری می‌کند که «فرانظریه‌پردازی غالباً گرفتار قضایای سنگین فلسفی می‌شود و نظریه‌سازی را از تحرک می‌اندازد... این گونه نظریه‌پردازی نظریه‌پردازان را دچار مناقشات ذاتاً غیر قابل رفع و غالباً بحث‌انگیز می‌سازد» (۱۹۸۶، ص ۱۰). این انتقادهای ترنر مبتنی بر زمینه‌های عملی است؛ فرانظریه‌پردازی در عمل، ما را از نظریه‌پردازی بازمی‌دارد. هر چند که این ممکن است درست باشد، اما این قضیه

را نیز باید یادآور شد که بررسی دقیق نظریه‌های موجود جامعه‌شناختی می‌تواند در بهبود و توسعه نظریه‌های آینده نقش مؤثری داشته باشد.

با وجود موضع فرفی و انتقاد ترنر از این نوع جهتگیری، باید گفت که بیشتر کوششهای فراجامعه‌شناختی و فرانظریه‌ای در صدد آن بوده‌اند که رشته جامعه‌شناسی را از پیش تعریف کنند، بلکه بر آن بوده‌اند تا آنچه را که عملاً در این رشته رخ می‌دهد مورد بررسی قرار دهند. این نظر با «جامعه‌شناسی جامعه‌شناسی» گولدنر (۱۹۷۰) و به‌ویژه «جامعه‌شناسی بازاندیشانه» او همخوانی دارد. بدون در نظر گرفتن عبارتپردازی «تندوتیز» او که ویژگی کتاب بحران آتی جامعه‌شناسی غربی‌اش می‌باشد، این موضع گولدنر را می‌توان پذیرفت که «جامعه‌شناسی بازاندیشانه بیشتر از هر چیز دیگر سروکارش با آن چیزی است که جامعه‌شناسان می‌خواهند انجام دهند و عملاً در این جهان انجام می‌دهند» (۱۹۷۰، ص ۴۸۹).

در بخش بعدی این فصل پیوست، می‌خواهم فراجامعه‌شناسی و به‌ویژه فرانظریه را مورد بررسی قرار دهم، با این هدف که رشته‌ای را که تاکنون به‌درستی مشخص نشده است مشخص کنم و این را نیز مورد تحلیل قرار دهم که این رشته در آینده نزدیک کدام راه را باید در پیش گیرد.

انواع فرانظریه

در چهارچوب جامعه‌شناسی معاصر، چندین فرانظریه وجود دارد که به‌خوبی مشخص شده‌اند. همه این فرانظریه‌ها با بررسی صوری یا غیرصوری نظریه جامعه‌شناسی سروکار دارند. نخستین و گسترده‌ترین کار در این زمینه از فلسفه علم تامس کون (۱۹۶۲؛ ۱۹۷۰)، و کوششهایی که او در جهت تشخیص انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی انجام داده است، سرچشمه می‌گیرند. هرچند که انگاره‌های کون از هر دو عنصر شناختی و اجتماعی برخوردارند، اما بیشتر کارهای جامعه‌شناختی که در سنت کون انجام گرفته‌اند، بر جنبه‌های شناختی تأکید دارند. انگاره‌ها در سطح شناختی، گاه با نظریه‌ها (کول‌کلوگ و هوران، ۱۹۸۳؛ اِفَرْت، ۱۹۷۳؛ فریدریکس، ۱۹۷۰؛ لاین‌هارت، ۱۹۷۷)، گاه با گروههایی از نظریه‌ها (آیزنشتاد و کورلارو، ۱۹۷۶؛ اشتراسر، ۱۹۷۶) و گاه با انواع عناصر شناختی دربرگیرنده نظریه‌ها و روشها (تمایزی که آلبراو میان انگاره‌های «دیالکتیکی» و «مقوله‌ای» قایل می‌شود؛ انگاره‌های «واقعتهای اجتماعی»، «تعریف اجتماعی» و «رفتار اجتماعی» ریتزر [۱۹۷۵]؛ پلات [۱۹۸۶]) معادل دانسته می‌شوند. کوششهایی که برای ترسیم ساختارشناسی نظریه جامعه‌شناختی انجام می‌گیرند، محدود به کوششهای الهام‌گرفته از کون نیستند (برای نمونه، نگاه کنید به تمایزی که اچ.

واگنر [۱۹۶۴] میان جهت‌گیریهایی «کارکردی-ساختاری» و «تفسیری-کنش متقابل» قایل می‌شود؛ و تمایز دی. واگنر و ژ. برگر [۱۹۸۵] میان زمینه‌های نظری-استراتژیهای جهت‌دهنده، نظریه‌های تک‌پایه و برنامه‌های پژوهش نظری، اما در این زمینه، رهیافتهای مبتنی بر اندیشه‌های کون رهیافتهای مسلط به‌شمار می‌آیند.

بسیاری از کارهای مورد بحث در بالا که از رهیافت کون سرچشمه گرفته‌اند، خود نیز اندیشه‌ها و پژوهشهای گوناگونی را برانگیخته‌اند. برای نمونه، طرح انگاره چندبعدی ریتزر، چندین آزمون تجربی (فریده‌هایم، ۱۹۷۹؛ پیکو، ۱۹۷۸؛ پلات، ۱۹۸۶؛ اسنیتزک، ۱۹۷۶)، بسطهای نظری (ریتزر، ۱۹۸۱؛ اشتات، ۱۹۷۶)، نقدهای داغ (اکبرگ و هیل، ۱۹۷۹)، مباحثات (هیل و اکبرگ، ۱۹۸۱؛ ریتزر، ۱۹۸۱) و نظایر آن‌را برانگیخته است. این بسطهای نظری و عملی رهیافت کون، به‌همان اندازه کارهای اولیه‌ای که در زمینه ساختار شناختی جامعه‌شناسی انجام گرفته‌اند، بخشی از فرانظریه به‌شمار می‌آیند.

دومین رهیافت فرانظری که تنها قدری تحت تأثیر کون شکل گرفته است، بر جنبه‌های اشتراکی نظریه‌های گوناگون جامعه‌شناسی تأکید می‌ورزد. گرایش این رهیافت، تأکید بر گروه‌های به‌نسبت کوچکی از نظریه‌پردازان است که پیوندهای مستقیمی با یکدیگر دارند. کوششهای گوناگونی در این زمینه انجام گرفته است تا «مکاتب» عمده جامعه‌شناختی در تاریخ جامعه‌شناسی مشخص گردد (بالمر، ۱۹۸۴؛ ۱۹۸۶؛ هاروی، ۱۹۸۷؛ تریاکیان، ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۵؛ وایلی، ۱۹۷۹). رهیافت مرتبط با این رهیافت، ولی منظمتر، کوششی است که مولینز (۱۹۷۳؛ ۱۹۸۳) در جهت کاربرد رهیافت شبکه‌ای برای تشخیص «گروه‌های نظری» عمده جامعه‌شناختی به‌عمل آورده است.

سومین رهیافت، را می‌توان با عنوان «رهیافت مکاتب فکری» مشخص کرد (مارتیندیل، ۱۹۶۰؛ سوروکین، ۱۹۲۸). این رهیافت را باید از رهیافت «مکاتب» متمایز کرد، زیرا یک مکتب فکری گروه گسترده‌تری از نظریه‌پردازان را در بر می‌گیرد که بیشترشان هیچگونه تماس شخصی با هم ندارند و یا اگر هم دارند، چندان زیاد نیست. نظریه‌پردازان وابسته به یک مکتب فکری، به‌خاطر تعلق مشترک به یک نظریه خاص به یکدیگر پیوند می‌خورند.

این سه رهیافت فرانظری گرایش به یک جهت‌گیری ایستا دارند، زیرا انگاره‌ها، مکاتب و یا مکاتب فکری موجود را از یکدیگر متمایز می‌سازند. این رهیافتهای به‌خاطر خصلت ایستای‌شان مورد انتقاد قرار گرفته‌اند (هاروی، ۱۹۸۲) و به‌رهیافت چهارمی منجر شده‌اند که در جهت توسعه یک رهیافت پویاتر به‌ساختار بنیادی نظریه جامعه‌شناسی عمل می‌کند و نظریه‌پردازان را به یک چنین کوششی فرامی‌خواند (واگنر، ۱۹۸۴؛ واگنر و

برگر، ۱۹۸۵). در این رهیافت، تأکید بر عواملی است که موجب دگرگونی، رشد و نزول انگاره‌ها، نظریه‌ها، مکاتب یا مکاتب فکری می‌شوند.

بنجمین رهیافت فرانزبری، از اجتماع نظریه‌پردازان به سطح خرد روی می‌آورد و بر افراد نظریه‌پرداز تأکید می‌ورزد و آموزش، وابستگی‌های نهادی، الگوهای کاری و جایگاهشان را در چهارچوب رشته جامعه‌شناسی مورد بررسی قرار می‌دهد (گولدنیر، ۱۹۷۰). در اینجا نظر بر این است که این عوامل و بسیاری از تجارب دیگر، جهتگیری نظری یک جامعه‌شناس را مشخص می‌سازند.

در حالی که رهیافت بالا از سطح اجتماع به سطح فردی‌تر و خردتر روی می‌آورد، رهیافت ششم (که آن‌را هم گولدنیر مطرح کرده است) به سطح کلان‌تر بازمی‌گردد تا جامعه‌گسترده‌تر و ماهیت تأثیر آن‌را بر نظریه‌پردازی جامعه‌شناختی مورد بررسی قرار دهد. در این زمینه، کار میشل فوکو (۱۹۶۵؛ ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۹) و اندیشه‌هایش دربارهٔ ریشه‌های تاریخی علوم انسانی (از جمله جامعه‌شناسی) و نیز در زمینه پیوند قدرت با دانش (به‌ویژه دانش جامعه‌شناختی)، بسیار جالب است (نگاه کنید به فصل ۹).

رهیافت هفتم فرانزبری، به نظریه‌های جامعه‌شناسی به‌عنوان صورتهای گفتار نگاه می‌کند و با انواع ابزارهای موجود زبانشناختی آنها را مورد تحلیل قرار می‌دهد (براون، زیر چاپ). در این جا جامعه‌شناسان و به‌ویژه جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز، به‌عنوان کسانی تصور می‌شوند که از سخن‌پردازی استفاده می‌کنند تا دیگران را در مورد کارایی رهیافت‌شان مجاب سازند. بدین‌سان، سخن‌پردازی جامعه‌شناختی، به‌ویژه نظریه جامعه‌شناختی، را می‌توان با همان ابزارهای زبانشناختی که در بررسی صورتهای گفتار روزانه به‌کار برده می‌شوند، مورد بررسی قرار داد. از این دیدگاه، نظریه جامعه‌شناسی صورت ممتازی از گفتار به‌شمار نمی‌آید.

رهیافت هشتم که بسیار متفاوت از رهیافتهای یادشده است، در جهت توسعه یک ابزار فرانزبری عام است تا با آن، انواع نظریه‌های جامعه‌شناسی را تحلیل کند و درضمن، نظریه‌های تازه‌ای را نیز پیروارد. بررسی نظریه‌پردازان جامعه‌شناس از دیدگاه کنش و نظم به‌وسیله الگزنر (۱۹۸۲) و کوششهای انجام‌گرفته در زمینه تحلیل «سطوح» گوناگون نظریه جامعه‌شناسی (برگر و شافه، زیر چاپ، ۱۹۵۹؛ ریتزر، ۱۹۸۱) و کارهای اختصاصی‌تری که (در فصل ۱۰ مورد بحث قرار گرفته‌اند) در زمینه شناخت پیوندهای سطح خرد و کلان در جامعه‌شناسی انجام گرفته‌اند (کمین، ۱۹۷۶)، همگی به این رهیافت تعلق دارند.

پس از نگاهی کلی به این رهیافتهای، اکنون وقت آن رسیده است که به رهیافت فرانزبری مبنای این کتاب پردازیم. همچنان‌که آشکار خواهیم ساخت، این رهیافت دربرگیرندهٔ

ترکیبی از فرانظریه نوع نخست (که با استفاده از رهیافت کون در جهت تشخیص انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی عمل می‌کند) و نوع هشتم است (که در جهت توسعه یک ابزار فرانظری به منظور تحلیل نظریه‌های موجود عمل می‌کند). از این پس مرور کوتاهی به کار تامس کون می‌کنیم و سپس تحلیل خود را از انگاره‌های چندبعدی جامعه‌شناسی به دست می‌دهیم. سرانجام، به آن ابزار فرانظری - انگاره تلفیقی جامعه‌شناختی - می‌پردازیم که برای تحلیل نظریه‌های جامعه‌شناسی در سراسر این کتاب به کار برده‌ایم.

افکار تامس کون

در ۱۹۶۲، فیلسوف علم، تامس کون، کتاب کم‌حجمی را با عنوان ساختار انقلابهای علمی منتشر کرد. از آنجا که این یک کتاب فلسفی بود، چنین می‌نمود که می‌بایست جایگاهی حاشیه‌ای در جامعه‌شناسی داشته باشد. این احتمال بیشتر به خاطر آن بود که کتاب او تأکید بر علوم دقیق (مانند فیزیک) داشت و ارتباط چندانی با علوم اجتماعی نداشت. به هر روی، نظرهای کتاب کون توجه بسیاری از کسان را در رشته‌های گوناگون به خود جلب کرد (برای مثال، سیرل، ۱۹۷۲، در زبان‌شناسی؛ استفیلد، ۱۹۷۴، در اقتصاد؛ هولینگر، ۱۹۸۰، در تاریخ). از همه بیشتر، این کتاب برای جامعه‌شناسان مهم تلقی شد. در ۱۹۷۰، رابرت فریدریکس نخستین کتاب مهم را بر پایه چشم‌انداز کون با عنوان جامعه‌شناسی جامعه‌شناسی منتشر کرد. از آن پس، رشته پیوسته‌ای از آثار جامعه‌شناختی بر مبنای این چشم‌انداز به چاپ رسید (اکبرگ و هیل، ۱۹۷۹؛ افرت، ۱۹۷۲؛ آیزنشتاد و کورلارو، ۱۹۷۶؛ فریدریکس، ۱۹۷۲؛ گرایسمن، ۱۹۸۶؛ لودال و گوردون، ۱۹۷۲؛ دی. فیلیس، ۱۹۷۳، ۱۹۷۵؛ کوادانگو، ۱۹۷۹؛ ریتزر، ۱۹۷۵؛ ۱۹۸۱؛ اسنیتسک، ۱۹۷۶؛ اسنیتسک و دیگران، ۱۹۷۹). در این هیچ گمانی نیست که نظریه کون بر فراجامه‌شناسی چیرگی یافته است. حال بینیم که رهیافت کون دقیقاً چیست؟

یکی از هدفهای کون در ساختار انقلابهای علمی، مبارزه با مفروضات عموماً پذیرفته‌شده درباره شیوه دگرگونی علوم است. به نظر افراد عادی و بسیاری از دانشمندان، علم به شیوه‌ای انباشتی پیشرفت می‌کند و هر پیشرفتی در علم خواه‌ناخواه بر پایه پیشرفتهای پیشین آن استوار است. برابر با این نظر، علم از طریق افزایشهای تدریجی ولی مداوم دانش، به پایه کنونی رسیده است و در آینده نیز به پایه‌های بلندتری دست خواهد یافت. این برداشت از علم از سوی سر آیزاک نیوتون فیزیکدان اعلام شده که گفته بود: «اگر من افق گسترده‌تری را دیده‌ام، برای آن است که بر شانه‌های غولهایی ایستادم». اما کون این برداشت مبتنی بر توسعه انباشتی علم را افسانه خواند و درصدد

افشای بی‌پایگی آن برآمد.

کون این واقعیت را می‌پذیرد که انباشت در پیشرفت علم نقشی دارد، اما می‌گوید که دگرگونی‌های به‌راستی بزرگ در علم تنها در نتیجه انقلابها پدید می‌آیند. او نظریه‌ای را دربارهٔ چگونگی رخداد دگرگونی‌های عمده در علم ارائه داد. به عقیدهٔ کون، علم در هر دوره‌ای تحت تسلط یک انگارهٔ خاص است (که در این مرحله آن را به‌عنوان یک تصویر بنیادی از موضوع علم تعریف می‌کند). مرحلهٔ علم بهنجار، دوره‌ای از انباشت علم است که در آن، دانشمندان برای بسط انگارهٔ مسلط علمی فعالیت می‌کنند. یک چنین کار علمی سرانجام دچار بی‌هنجاری می‌شود و به‌یافته‌هایی دست می‌یابد که نمی‌توان آنها را با انگارهٔ مسلط تبیین کرد. هرگاه این حالت بی‌هنجاری اوج گیرد، مرحلهٔ بحرانی پیش می‌آید که سرانجام به یک انقلاب علمی منجر می‌شود. در این زمان، انگارهٔ مسلط سرنگون می‌شود و یک انگارهٔ نو جای آن انگاره را در کانون علم به‌خود اختصاص می‌دهد. بدین‌سان، انگارهٔ مسلط نوینی زاییده می‌شود و صحنه برای تکرار همان چرخهٔ پیشین آماده می‌گردد. نظریهٔ کون را می‌توان با این نمودار ترسیم کرد:

انگارهٔ نخست ← علم بهنجار ← بی‌هنجاری ← بحران ← انقلاب ← انگارهٔ دوم

در دوران انقلاب است که دگرگونی‌های به‌راستی بزرگ در علم رخ می‌دهد. این نظر کون با بیشتر برداشت‌های موجود از رشد علم، آشکارا مغایرت دارد. مفهوم اساسی در رهیافت کون و نیز در این فصل پیوست، همان مفهوم انگاره است. متأسفانه، کون در مورد معنای انگاره مبهم عمل کرده است. به عقیدهٔ مارگارت مسترمن (۱۹۷۰)، کون انگاره را دست‌کم به‌بیست‌ویک صورت به‌کار برده است. در اینجا تعریفی از انگاره به‌دست می‌دهیم که احساس می‌کنیم با معنا و روح کار اولیهٔ کون همخوانی دارد.

یک انگاره در جهت متمایز ساختن یک اجتماع علمی از اجتماع دیگر عمل می‌کند. با کاربرد انگاره، می‌توان فیزیک را از شیمی یا جامعه‌شناسی را از روانشناسی جدا کرد. هر یک از این رشته‌های گوناگون علمی انگارهٔ ویژه‌ای برای خود دارد. انگاره را می‌توان برای تمایز میان مراحل گوناگون تاریخی در تحول یک علم نیز به‌کار برد. انگاره‌ای که در سدهٔ نوزدهم بر فیزیک مسلط بود، از انگاره‌ای که در اوایل سدهٔ بیستم بر فیزیک چیرگی داشت، متفاوت است. انگاره کاربرد سومی نیز دارد که در اینجا برای ما از همه سودمندتر است. انگاره‌ها می‌توانند گروه‌بندی‌های شناختی درون یک علم را از هم تفکیک کنند. برای مثال، روانکاوی معاصر از جمله به‌سه انگارهٔ فرویدی، یونگی و

هورنیایی تفکیک شده است - به این معنا که سه انگاره متفاوت در روانکاوی وجود دارد. همین قضیه در مورد جامعه‌شناسی و بیشتر رشته‌های علمی نیز صادق است. اکنون می‌توانیم تعریفی از انگاره را به دست دهیم که احساس می‌کنیم با معنای کار اولیه کون مطابقت دارد:

انگاره، تصویری بنیادی از موضوع بررسی یک علم است. انگاره تعیین می‌کند که در یک علم چه چیزی را باید بررسی کرد، چه پرسشهایی را می‌توان به پیش کشید، این پرسشها را چگونه باید مطرح کرد و در تفسیر پاسخهای به دست آمده چه قواعدی را باید رعایت کرد. انگاره، گسترده‌ترین وجه توافق در چهارچوب یک علم است و در جهت تفکیک یک اجتماع (یا خرده اجتماع) علمی از اجتماع دیگر عمل می‌کند. انگاره، سرمشق‌ها، نظریه‌ها، روشها و ابزارهای موجود در یک علم را دسته‌بندی، تعریف و مرتبط می‌کند.

(ریتزر، ۱۹۷۵، ص ۷)

بر پایه این تعریف، اکنون می‌پردازیم به رابطه میان انگاره‌ها و نظریه‌ها. نظریه‌ها تنها بخشی از انگاره‌های گسترده‌تر به شمار می‌آیند. به بیان دیگر، یک انگاره می‌تواند دو یا چند نظریه و نیز تصویرهای گوناگون راجع به موضوع بررسی، روشها (و ابزارها) و سرمشق‌ها (قطعات خاصی از کار علمی که به جای الگویی برای همه دست‌اندرکاران یک علم عمل می‌کند) یک علم را در برگیرد. یکی از هدفهای این فصل، مشخص ساختن انگاره‌های بنیادی در جامعه‌شناسی است.

جامعه‌شناسی به عنوان یک علم چندانگاره‌ای

این فکر که جامعه‌شناسی یک علم چندانگاره‌ای است، از قدری پشتیبانی تجربی برخوردار شده است (لودال و گوردون، ۱۹۷۲)، اما بیشتر تحلیلهایی که در مورد موقعیت انگاره‌ای جامعه‌شناسی به عمل آمده، خصلتی غیرتجربی داشته‌اند.

رابرت فریدریکس (۱۹۷۰) در نخستین کاربرد افکار کون در جامعه‌شناسی، دو تصویر متفاوت از موقعیت انگاره‌ای جامعه‌شناسی به دست داد، ولی هر دو در جهت تأیید این فکر بود که جامعه‌شناسی یک علم چندانگاره‌ای است. در یک سطح، فریدریکس می‌گوید که برخلاف اجماع بیشتری که جامعه‌شناسی در گذشته برخوردار بود، اکنون جامعه‌شناسی به دو انگاره نظام (که تأکید بر توافق و یکپارچگی اجتماعی دارد) و انگاره کشمکش (که بر ازهم‌گسیختگی و الزام اجتماعی تأکید دارد) و طیف

گسترده‌ای از چشم‌اندازهای دیگر به‌عنوان انگاره‌های بالقوه، منشعب شده است. این انگاره‌ها بر پایه تصاویر بنیادی از موضوع بررسی جامعه‌شناسی استوارند، اما فریدریکس برای این انگاره‌ها در برابر دو انگاره دیگری که بر تصاویر جامعه‌شناسان از خودشان به‌عنوان عاملان علمی تأکید دارند، اهمیت ثانوی قایل است. این دو انگاره دیگر عبارتند از انگاره پیامبرانه و انگاره کاهنانه. در حالی که جامعه‌شناسان وابسته به انگاره پیامبرانه خودشان را عاملان دگرگونی اجتماعی می‌دانند، جامعه‌شناسان متعلق به انگاره کاهنانه، خودشان را دانشمندان «فارغ از ارزش» می‌انگارند. نکته اساسی برای مقصود ما این است که فریدریکس چه در بررسی تصاویر موضوع بررسی جامعه‌شناسی و چه در بررسی تصاویر جامعه‌شناسان از خودشان، به این نتیجه می‌رسد که جامعه‌شناسی یک علم چندانگاره‌ای است.

آندرو اِفَرْت (۱۹۷۲) آشکارا خود را در صف کسانی جای می‌دهد که جامعه‌شناسی را یک علم چندانگاره‌ای می‌دانند، هرچند که نظریه‌های خاصتر را با انگاره‌ها اشتباه می‌گیرد. اِفَرْت کارش را با فهرست دست‌وپاگیری از انگاره‌ها پایان می‌دهد، از جمله، انگاره‌های مارکسیستی، فرویدی، دورکیمی، وبری، پدید‌شناختی، روش‌شناختی مردم‌نگارانه، کنش متقابل نمادین و نظریه تبادل. همچنان‌که خواهیم دید، همه اینها را می‌توان به‌عنوان عناصر سازنده انگاره‌های چندبعدی جامعه‌شناسی در نظر گرفت، اما با این همه، اِفَرْت در ارائه تصویری چندانگاره‌ای از جامعه‌شناسی، درست عمل کرده است.

اس. ان. آیزنشتاد و ام. کورلارو (۱۹۷۶) میان انگاره‌های نظام بسته، گسته و باز، تمایز قایل شده‌اند. آنها انگاره‌های مورد نظرشان را بر حسب تحول تاریخی رشته جامعه‌شناسی قالب‌بندی کرده‌اند. نخستین انگاره، انگاره گسته است که در آن، بر پدیده‌های عینی مجزا مانند خواص بوم‌شناختی، حجم گروه‌ها و یا ویژگی‌های نژادی و روان‌شناختی تأکید می‌شود. با توجه به این تصویر از جهان به‌عنوان یک رشته واحدهای مجزا، کسانی که در چهارچوب این انگاره کار می‌کنند، در بررسی قضایای رابطه‌ای مانند پدیداری، نوآوری و خلاقیت دچار اشکال می‌شوند. این انگاره نخستین و ابتدایی تأثیر اندکی در تحول جامعه‌شناسی داشته و اکنون تنها در حوزه‌های پرت‌افتاده فعال مانده است. از نظر تاریخی، این انگاره جایش را به‌الگوی نظام بسته داد که وابستگان به این انگاره دوم جامعه را مرکب از عناصری مجزا و درضمن همبسته می‌انگارند. آنهایی که در چهارچوب این انگاره کار می‌کنند گرایش به این دارند که یک عنصر اجتماعی را مسلط بر عناصر اجتماعی دیگر در نظر گیرند. به نظر آیزنشتاد و کورلارو (اما نه به نظر این نویسنده) مارکس در چهارچوب این انگاره عمل می‌کرد، زیرا که بر بخش اقتصادی تأکید

داشت. این انگاره نیز به نوبه خود جایش را به الگوی نظام باز داد که بر «پویاییهای نظامدار درونی، وابستگیهای متقابل و فراگردهای پس‌خوراندی دایمی در میان عناصر سازنده نظام اجتماعی» تأکید می‌ورزد (آیزنشتاد و کورلارو، ۱۹۷۶، ص ۹۲). گرچه تکامل این انگاره‌ها «هیچ‌گونه روند ساده، طبیعی و زمانبندی‌شده» ای را دنبال نمی‌کند و «تداخل زمانی و عملکردی چشمگیری در میان این رهیافتهای گوناگون» وجود دارد، به عقیده آیزنشتاد و کورلارو، روند درازمدتی به سوی انگاره نظام باز به چشم می‌خورد.

چارلز لمِرت (۱۹۷۹) می‌گوید که جامعه‌شناسی بیش از آنکه ترکیبی از چندین انگاره باشد، بر پایهٔ انسانمداری‌اش، یعنی «همان اندیشهٔ مختص سدهٔ نوزدهم که انسان را معیار همه‌چیز می‌داند»، وحدت یافته است (لمرت، ۱۹۷۹، ص ۱۳). هرچند این درست است که جامعه‌شناسی بر شخص متمرکز است، اما بر این اساس، واقعاً نمی‌توان گفت که وحدت یافته است. یک نتیجه‌گیری به همین سان موجه، این است که انگاره‌های چندبعدی در جامعه‌شناسی وجود دارند و تفاوت این انگاره‌ها در تفسیرهای متفاوت آنها از نوع بشر تجلی می‌یابد. به نظر نویسندهٔ این کتاب، افکار انسان‌مدارانه و انگاره‌های چندبعدی مانع یکدیگر نیستند.

لمرت چنین نتیجه‌گیری می‌کند که با وجود انسان‌مداری جامعه‌شناسان، میان شیوه‌های گوناگون گفتار جامعه‌شناختی، تفاوت‌های مهم انگاره‌ای به چشم می‌خورد. او این تفاوت‌ها را بر یک مبنای زبان‌شناختی مشخص می‌سازد. نخستین نوع جامعه‌شناختی، جامعه‌شناسی واژگانی است که اساساً بر یک نوع جهتگیری فنی استوار است. دومین نوع، جامعه‌شناسی معنایی است که بر تفسیر معنا تأکید دارد که تنها انسانها (و نه حیوانات) قادر به ساختن آن هستند. آخرین نوع جامعه‌شناسی، جامعه‌شناسی نحوی است که در جهتگیری‌اش نسبت به جامعه‌شناسی، سیاسی‌تر عمل می‌کند. بدین‌سان، لمرت دست‌کم در جامعه‌شناسی معاصر، چندین انگاره را تشخیص می‌دهد.

انگاره‌های عمدهٔ جامعه‌شناختی

هرچند که چشم‌اندازهای پیشین تا اندازه‌ای برای ما فایده داشته‌اند، اما این کار اولیهٔ من در زمینهٔ موقعیت انگاره‌ای جامعه‌شناسی (ریتزر، ۱۹۷۵؛ ۱۹۸۰) بود که مبنای چشم‌انداز فرائظری این کتاب را فراهم کرد، یعنی همان چشم‌اندازی که راهنمای تحلیل نظریه‌های جامعه‌شناسی در سراسر این کتاب بوده است. مانند بیشتر کسانی که در بالا مورد بحث قرار گرفته‌اند، من نیز جامعه‌شناسی را یک علم چندانگاره‌ای می‌دانم. به نظر من، سه انگاره وجود دارد که بر جامعه‌شناسی معاصر تسلط دارند، ضمن آن‌که انگاره‌های گوناگون دیگری نیز هستند که بالقوه می‌توانند موقعیت انگاره‌ای پیدا کنند.

این سه انگاره را به ترتیب با عنوانهای انگاره واقعیت‌های اجتماعی، انگاره تعریف اجتماعی و انگاره رفتار اجتماعی مشخص کرده‌ام. هر یک از این انگاره‌ها برحسب چهار عنصر سازنده یک انگاره که پیش از این در تعریف انگاره آورده‌ام، مورد تحلیل قرار می‌گیرد.

انگاره واقعیت‌های اجتماعی

۱. سرمشق. الگوی وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی، کار امیل دورکیم، به‌ویژه قواعد روش جامعه‌شناختی و خودکنشی است.
۲. تصویر موضوع مورد بررسی. وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی بر آن چیزی تأکید دارند که دورکیم واقعیت‌های اجتماعی نامیده است، یا همان ساختارها و نهادهای اجتماعی پهن‌دامنه. هواداران انگاره واقعیت‌های اجتماعی نه تنها بر این پدیده‌ها بلکه بر تأثیر آنها بر اندیشه و کنش فردی تأکید می‌ورزند.
۳. روشها. وابستگان این انگاره بیشتر از افراد وابسته به انگاره‌های دیگر از پرسشنامه‌های مصاحبه‌ای و روشهای تطبیقی تاریخی استفاده می‌کنند.^۱
۴. نظریه‌ها. انگاره واقعیت‌های اجتماعی چندین چشم‌انداز نظری را در بر می‌گیرد: نظریه پردازان ساختاری-کادکردی گرایش به این دارند که واقعیت‌های اجتماعی را بسیار همبسته در نظر گیرند و معتقدند که نظم با توافق همگانی حفظ می‌شود؛ نظریه پردازان کشمکش گرایش به تأکید بر نابسامانی در میان واقعیت‌های اجتماعی دارند و بر این عقیده‌اند که نظم در جامعه با اعمال زور حفظ می‌شود. هرچند کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش، نظریه‌های مسلط بر این انگاره به‌شمار می‌آیند، اما نظریه‌های دیگری که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند، مانند نظریه نظامها نیز به این انگاره تعلق دارند.

انگاره تعریف اجتماعی

۱. سرمشق. به نظر تعریف‌گرایان اجتماعی، سرمشق وحدتبخش، الگوی ماکس وبر در زمینه کنش اجتماعی است.
۲. تصویر موضوع مورد بررسی. کار وبر علاقه‌ای را در میان تعریف‌گرایان اجتماعی برانگیخته است تا ببینند که کنشگران چگونه موقعیت‌های اجتماعی‌شان را تعریف می‌کنند و تأثیر این تعریفها بر کنشها و کنشهای متقابل بعدی چیست.
۳. روشها. هرچند که تعریف‌گرایان اجتماعی نیز از روش پرسشنامه مصاحبه‌ای

۱. ویلیام اسنیک (۱۹۷۶) نشان داده است که پرسشنامه‌های مصاحبه‌ای بر همه انگاره‌ها تسلط دارند.

استفاده می‌کنند، اما بیشتر از انگاره‌های دیگر از روش مشاهده سود می‌جویند. به عبارت دیگر، مشاهده روش شاخص تعریف‌گرایان اجتماعی است.

۴. نظریه‌ها، نظریه‌های گوناگونی را می‌توان در تعریف‌گرایی اجتماعی پیدا کرد: نظریه کنش، نظریه کنش متقابل نمادین، پدیدارشناسی، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و وجودگرایی.

انگاره رفتار اجتماعی

۱. سرمشق. الگوی جامعه‌شناسانی که انگاره رفتار اجتماعی را پذیرفته‌اند، کار روانشناس معروف، بی. اف. اسکینر است.
۲. تصویر موضوع مورد بررسی. موضوع بررسی جامعه‌شناسی از نظر رفتارگرایان اجتماعی، رفتار غیرفکورانه افراد است. برای این دسته از جامعه‌شناسان، از همه مهمتر پادشاهی‌اند که رفتار پسندیده را برمی‌انگیزند و مجازات‌هایی که رفتارهای ناپسند را منع می‌کنند.
۳. روشها. روش شاخص رفتارگرایی اجتماعی، آزمایش است.
۴. نظریه‌ها. دو رهیافت نظری را در جامعه‌شناسی می‌توان به رفتارگرایی اجتماعی نسبت داد. نخستین رهیافت، جامعه‌شناسی رفتاری است که به رفتارگرایی ناب روانشناختی بسیار نزدیک است و رهیافت دیگر و بسیار مهمتر، همان نظریه تبادل است.^۱

به سوی یک انگاره جامعه‌شناختی تلفیقی‌تر

گذشته از توضیح ماهیت انگاره‌های چندگانه جامعه‌شناسی، در کار اولیه‌ام کوشیده‌ام تا از یک انگاره تلفیقی‌تر در جامعه‌شناسی دفاع کنم. هرچند که دلایلی برای ادامه حیات انگاره‌های موجود وجود دارد، اما به یک انگاره تلفیقی‌تر نیز نیاز است. انگاره‌های موجود گرایش به یکجانبه‌بودن دارند و بر سطوح ویژه‌ای از واقعیت اجتماعی تأکید می‌ورزند، حال آن‌که توجهی به سطوح دیگر نشان نمی‌دهند. این گرایش، در علاقه وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی به ساختارهای کلان، توجه تعریف‌گرایان اجتماعی به کنش، کنش متقابل و ساخت اجتماعی واقعیت و در علاقه رفتارگرایان اجتماعی به رفتار، منعکس شده است. همین نوع یکسویی موجب پدیده‌ای شده است که من آن را به عنوان علاقه روزافزون به یک رهیافت تلفیقی‌تر در میان طیف گسترده‌ای از جامعه‌شناسان، تشخیص می‌دهم. (این درواقع، بخشی از علاقه روزافزون به تلفیق در

۱. تحلیل طرح‌انگاره رینزر در کار استنیشک (۱۹۷۶)، استانس (۱۹۷۶)، اکبرگ و هیل (۱۹۷۹). فریدهایم (۱۹۷۹) و هارپر، سیلستر و والزاک دیده می‌شود.

رشته جامعه‌شناسی و حتی بسیاری از علوم اجتماعی دیگر است. در این زمینه، به‌ویژه نگاه کنید به کار میتروف و کیلمن، (۱۹۷۸). برای نمونه، رابرت مرتون که نماینده انگاره واقعیت‌های اجتماعی است، این انگاره و انگاره تعریف اجتماعی را متقابلاً غنی‌کننده هم تشخیص داده و گفته است که «اختلاف این دو با یکدیگر مانند اختلاف کره با مربا است؛ این دو هرچند اختلاف قابل فهمی با هم دارند، ولی متقابلاً همدیگر را نیز غنی می‌کنند» (۱۹۷۵، ص ۳۰). در میان تعریف‌گرایان اجتماعی، هیومیهان و هیوستون‌وود، استدلال می‌کنند که یکی از عناصر نظری تعریف‌گرایی اجتماعی (یعنی روش‌شناسی مردم‌نگارانه)، دست‌کم یکی از اصول بنیادی واقعیت‌گرایی اجتماعی را که همان «واقعیت یک جهان خارجی و وادارنده» است، می‌پذیرد (۱۹۷۵، ص ۱۸۰). در میان رفتارگرایان اجتماعی، آرتور اشتاتس (۱۹۷۶) به‌دنبال آن است تا فراگردهای ذهنی خلاقانه (که یکی از عناصر اساسی تعریف‌گرایی اجتماعی است) را با رفتارگرایی سنتی تلفیق کند. فراخوانی به یک انگاره تلفیقی تر آشکارا اهمیت دارد، ولی آنچه که از آن بیشتر ضرورت دارد، کوشش در جهت مشخص کردن این قضیه است که یک چنین انگاره‌ای به چه چیز باید شبیه باشد.

اساس یک انگاره تلفیقی، مفهوم سطوح واقعیت اجتماعی است (ریترز، ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۱). همچنان‌که خواننده به‌خوبی می‌داند، جهان اجتماعی واقعاً به سطوح مختلف تقسیم شده است. در واقع، واقعیت اجتماعی را بهتر است به‌عنوان انواع گوناگون پدیده‌های اجتماعی در نظر بگیریم که پیوسته در کنش متقابل و دگرگونی به‌سر می‌برند. افراد، گروه‌ها، خانواده‌ها، دیوانسالاریها، نظام سیاسی و انواع دیگر پدیده‌های بسیار متفاوت اجتماعی، نمایانگر طیف حیرت‌انگیزی از پدیده‌هایی‌اند که جهان اجتماعی را می‌سازند. فهم یک چنین شمار انبوهی از پدیده‌های اجتماعی گسترده و درهم تداخل‌کننده، بسیار دشوار است. در اینجا به یک نوع طرح مفهومی آشکارا نیاز است و جامعه‌شناسان چندین طرح مفهومی را برای احاطه بر جهان اجتماعی ساخته و پرداخته‌اند. اندیشه سطوح واقعیت اجتماعی را که در اینجا به کار رفته است، باید یکی از انواع گوناگون یک چنین طرحی به‌شمار آورد که می‌تواند برای مقاصد احاطه بر پیچیدگی‌های جهان اجتماعی به کار آید و در اینجا نیز به کار رفته است.

سطوح واقعیت اجتماعی و مروری بر سوابق آن

هرچند که اندیشه سطوح واقعیت اجتماعی در بسیاری از آثار جامعه‌شناسی مستتر است، اما به‌نسبت چندان توجه آشکاری به آن نشده است. در اینجا که بر این سطحها تمرکز می‌کنیم، در واقع کار بیشتری نکرده‌ایم جز آشکار ساختن آن چیزی که در

جامعه‌شناسی مستتر بوده است.

در پایان این فصل، نوعی مفهوم‌پردازی را دربارهٔ سطوح عمدهٔ واقعیت اجتماعی به دست خواهیم داد. ولی برای فهم شایستهٔ این مفهوم‌پردازی، تمایزهایی مقدماتی باید انجام گیرد. چنانچه خواهیم دید، دو پیوستار واقعیت اجتماعی برای طرح سطوح عمدهٔ جهان اجتماعی به کار می‌آیند. نخستین پیوستار، پیوستار کلان‌بینانه-خردبینانه است (نگاه کنید به فصل ۱۰). تصور جهان اجتماعی که از یک‌رشته پدیده‌های سطح خرد تا سطح کلان ساخته شده باشد، به نسبت آسان است، زیرا تصویری بسیار آشنا به شمار می‌آید. بیشتر انسانها در زندگیهای روزانه‌شان جهان اجتماعی را بدین‌سان تصور می‌کنند. اما شماری از اندیشمندان در جهان دانشگاهی نیز با یک‌چنین پیوستار خرد-کلانی کار کرده‌اند (مانند بلالوک و ویلکین، ۱۹۷۹؛ بوسرمن، ۱۹۸۶؛ اِدِل، ۱۹۵۹؛ گورویچ، ۱۹۶۴؛ جانسون، ۱۹۸۱؛ کورن باوم، ۱۹۶۴؛ واگنر، ۱۹۶۴؛ و بسیاری از جامعه‌شناسان مطرح‌شده در فصل ۱۰). برای مردم عادی و نیز دانشگاهیان، این پیوستار مبتنی بر این فکر ساده است که پدیده‌های اجتماعی از نظر حجم بسیار با هم تفاوت دارند. در حد کلان این پیوستار، پدیده‌های اجتماعی پهن‌دامنه‌ای همچون گروههای جوامع (مانند نظامهای جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیستی)، خود جوامع و فرهنگها قرار دارند. اما در حد خرد این پیوستار، کنشگران فردی و اندیشه‌ها و کنشهایشان جای دارند. در میانهٔ این پیوستار، طیف وسیعی از گروهها، جمعها، طبقات اجتماعی و سازمانها جای می‌گیرند. ما در تشخیص این تمایزها و تصور جهان برحسب پیوستار خرد-کلان، کمتر مشکلی داریم. در این‌جا مرزهای مشخص و تفکیک‌کننده‌ای میان واحدهای کلان و خرد اجتماعی وجود ندارند و در عوض، با پیوستاری سروکار داریم که از حد خرد به حد کلان امتداد می‌یابد.

دومین پیوستار، نمایانگر بعد ذهنی-عینی واقعیت اجتماعی است. در هر دو حد پیوستار خرد-کلان، می‌توان میان عناصر ذهنی و عینی تمایز قایل شد. در سطح خرد یا فردی، فراگردهای روانی و ذهنی کنشگر و الگوهای عینی کنش و کنش متقابل را که کنشگر درگیر آن است، می‌بینیم. در اینجا، بعد ذهنی به چیزی اطلاق می‌شود که تنها در قلمرو افکار رخ می‌دهد، حال آن‌که بعد عینی مربوط است به رویدادهای واقعی و مادی. همین تمایز را می‌توان در حد کلان پیوستار یادشده نیز پیدا کرد. یک جامعه هم از ساختارهای عینی مانند حکومت، دیوانسالاری و قوانین، ساخته شده است و هم از پدیده‌های ذهنی، مانند ارزشها و هنجارها. پیوستار ذهنی-عینی از پیوستار خرد-کلان پیچیده‌تر است و حتی از آنچه که در این مقدمه مطرح شده پیچیدگی بیشتری دارد. برای روشن‌تر ساختن قضایا و فایده‌آمدن بر این پیچیدگیها، بهتر است به یک نمونهٔ عینی و نیز

کار شماری از جامعه‌شناسان در زمینه پیوستار ذهنی-عینی، نگاهی بیندازیم. برای مثال، خرید یک اتومبیل نو را در نظر بگیرید. در سطح ذهنی خرد، باید بر رویکردها و جهتگیریهای خریدار فردی تأکید ورزید که بر نوع اتومبیل مورد خریداری تأثیر می‌گذارند. اما - تمایز اساسی میان سطحهای خرد ذهنی و عینی تحلیل، در همین قضیه نهفته است - خریدار ممکن است خواستار (حالت ذهنی) یک اتومبیل اسپورت باشد ولی در عمل (واقعیت عینی) یک اتومبیل مقرون به صرفه بخرد. برخی از جامعه‌شناسان، به بررسی حالتهای روانی و ذهنی علاقمندند و برخی دیگر به واقعیتهای عینی، در بسیاری از موارد، فهم رابطه متقابل میان این دو سطح خرد، مهم و سودمند است.

در سطح کلان نیز ابعاد ذهنی و عینی وجود دارد. طی چندین سال، بیشتر آمریکاییان اتومبیلهای بزرگتر و نیرومندتر را ترجیح می‌دادند. این امر ناشی از یک رشته رویکردهای ذهنی بود که بیشتر آمریکاییان در آن سهم بودند. سپس، دگرگونیهای عینی در سطح اجتماعی پدید آمد و بر این رویکردهای مشترک تأثیر گذاشت. سازمان اوپک تشکیل شد و از حجم حمل نفت به ایالات متحد کاسته شد و در نتیجه، دولت نقش فعالتری را در امور نفتی بر عهده گرفت. این دگرگونیها و دگرگونیهای دیگر ساختاری در سطح کلان، به دگرگونیهایی در ترجیحهایی مشترک شمار انبوهی از مردم منجر شد. بسیاری از مردم، تقریباً یکباره اتومبیلهای کوچک و کم مصرف را پسندیده تشخیص دادند. همین دگرگونی به نوبه خود، به یک دگرگونی بزرگ در ساختار شرکتیهای اتومبیل سازی آمریکا انجامید. این قضیه بر اندیشه‌ها و کنشهای بسیاری از افراد آمریکایی نیز تأثیر گذاشت. بدین سان، خرید یک اتومبیل و نیز بیشتر فعالیتهای معمول و غیرعادی دیگر، تحت تأثیر کنش متقابل پیچیده عناصر خرد-کلان و ذهنی-عینی زندگی اجتماعی شکل می‌گیرد.

اکنون می‌پردازیم به کار چند جامعه‌شناس در زمینه پیوستار ذهنی-عینی. همچنانکه در فصل ۱ دیدیم، یکی از نفوذهای مهم روی کارل مارکس، ایدآلیسم آلمانی و به ویژه گئورگ ولفگانگ هگل بود. دیالکتیک هگل، فراگردی ذهنی است که در قلمرو افکار رخ می‌دهد. مارکس و پیش از او، هگلیان جوان، هرچند که تحت تأثیر نظر هگل بودند، اما از دیالکتیک او سر خورده بودند، زیرا که این دیالکتیک ریشه در جهان مادی و عینی نداشت. مارکس بر پایه کار لودویگ فوئرباخ و دیگران، در صدد بسط دیالکتیک به جهان مادی برآمد. از یک سوی، این به آن معنا است که او به کنشگران واقعی و آگاه بیشتر علاقمند بود تا نظامهای فکری. از سوی دیگر، مارکس به تأکید بر ساختارهای عینی جامعه سرمایه‌داری و به ویژه ساختار اقتصادی روی آورد. او به ساختارهای مادی و

واقعی سرمایه‌داری و تناقضهای درونی آن، بیش از پیش علاقمند شده بود. اما این به آن معنا نیست که مارکس اندیشه‌های ذهنی‌اش را از دست داده بود؛ در واقع، مفاهیم آگاهی دروغین و طبقاتی، نقشی اساسی در کار او ایفاء می‌کنند. همین دوشاخگی ماتریالیسم-ایدئالیسم، که در کار مارکس و دیگران آشکار است، یکی از ریشه‌های فلسفی پیوستار ذهنی-عینی در جامعه‌شناسی نوین به‌شمار می‌آید.

همین پیوستار را، البته به‌صورتی دیگر، در کار امیل دورکیم (۱۸۹۵-۱۹۶۴) نیز می‌یابیم. دورکیم در کار نمونه‌اش در زمینه روش‌شناسی، میان واقعیت‌های اجتماعی مادی (عینی) و غیرمادی (ذهنی) تمایز قایل شده بود. دورکیم در کتاب خودکشی گفت که «واقعیت اجتماعی گاه به‌صورت عنصری از جهان خارجی تحقق می‌یابد» (۱۸۹۷، ۱۹۵۱، ص ۳۱۳). او معماری و قانون را به‌عنوان دو نمونه از واقعیت‌های اجتماعی مادی (عینی) مورد بحث قرار داد. به‌هرروی، بیشتر کار دورکیم بر واقعیت‌های اجتماعی غیرمادی (ذهنی) تأکید دارد:

البته این حقیقت دارد که تمامی آگاهی اجتماعی، تحقق خارجی و مادی پیدانمی‌کند. نمی‌توان گفت که تمامی روح زیباشناختی یک ملت در آثار الهامبخش آن تجلی می‌یابد و تمامی اخلاق یک جامعه نیز در قالب مفاهیم روشن صورتبندی نمی‌شود. ولی به‌هرروی، بخش بیشتر آن اشاعه می‌یابد. زندگی جمعی گسترده‌ای وجود دارد که آزادانه عمل می‌کند؛ همه‌گونه جریانها می‌آیند و می‌روند، در همه‌جا پراکنده می‌شوند و به‌هزاران شیوه گوناگون به‌هم‌گره خورده و ترکیب می‌گردند؛ و از آنجا که این جریانها همیشه در تحركند، هرگز به‌یک صورت عینی تبلور نمی‌یابند. می‌بینیم که امروز جوّ اندوه و دلسردی همه جامعه را فرامی‌گیرد و فردا، اطمینان شادمانه‌ای دل‌های مردم را سرشار می‌سازد. (دورکیم، ۱۸۹۷، ۱۹۵۱، ص ۳۱۵)

این جریانهای اجتماعی وجود مادی ندارند و تنها می‌توانند در آگاهی افراد و میان آنها حضور داشته باشند. دورکیم در کتاب خودکشی، بر نمونه‌هایی از این‌گونه واقعیت اجتماعی تأکید می‌ورزد. او تفاوت‌های نرخ خودکشی را به تفاوت‌های جریانهای اجتماعی ربط می‌دهد. برای مثال، در هر کجا که جریانهای نیرومندی از بی‌هویتی (بی‌هنجاری) وجود داشته باشد، نرخهای بالایی از خودکشی بی‌هنجارانه را می‌یابیم. جریانهای اجتماعی مانند بی‌هنجاری، خودخواهی و نعدوستی وجود مادی آشکاری ندارند، گرچه به‌خاطر موجب شدن تفاوت‌هایی در نرخهای خودکشی ممکن است تأثیر مادی از خود به‌جا گذارند. این جریانها پدیده‌هایی درون‌ذهنی‌اند که تنها در آگاهی انسانها

می‌توانند وجود داشته باشند.

در زمانی جلوتر، پیتربلاو (۱۹۶۰) در صف مقدم جامعه‌شناسانی بوده است که پیوستار ذهنی-عینی را به کار می‌برند. تمایزی که او میان نهادها (پدیده‌های ذهنی) و ساختارهای اجتماعی (پدیده‌های عینی) قایل شده، از همین نوع است. او نهادهای ذهنی را به عنوان «ارزشها و هنجارهای مشترکی که در یک فرهنگ یا خرده‌فرهنگ تجسم می‌یابند»، تعریف کرده است (ص ۱۷۸). برعکس، نهادهای اجتماعی همان «شبکه‌های روابط اجتماعی‌اند که در آن، فراگردهای کنش متقابل اجتماعی سازمان می‌گیرند و از طریق آن، جایگاههای اجتماعی افراد و خرده‌گروهها از یکدیگر متمایز می‌شوند» (ص ۱۷۸).

می‌توان گفت که پیوستار ذهنی-عینی نقش تعیین‌کننده‌ای در اندیشه کسانانی چون مارکس، دورکیم، بلاو و بسیاری از جامعه‌شناسان دیگر داشته است. جالب این است که همگی آنها این پیوستار را در سطح کلان به کار می‌برده‌اند. به هر روی، این پیوستار را در سطح خرد نیز می‌توان به کار بست. پیش از آوردن مثالی در این باره، بهتر است بر این نکته انگشت گذاریم که ما نه تنها باید این پیوستارهای خرد-کلان و ذهنی-عینی را به کار بریم، بلکه کنش متقابل میان آنها را نیز باید در نظر داشته باشیم.

یکی از نمونه‌های کاربرد پیوستار ذهنی-عینی در سطح خرد، بررسی تجربی مری و رابرت جکمن (۱۹۷۳) درباره چیزی است که خودشان آنرا «پایگاه اجتماعی ذهنی و عینی» نامیده‌اند. موضوع علاقه ذهنی و خرد آنها، «برداشت فرد از جایگاهش در سلسله‌مراتب منزلتی جامعه» بوده است. ذهنیت خرد در این بررسی، احساسات، برداشتها و جنبه‌های ذهنی جایگاههای کنشگران در نظام قشربندی، را در بر می‌گیرد. اما اینها خود به‌عناصر گوناگون قلمرو عینی خرد، مانند منزلت اقتصادی-اجتماعی کنشگران، تماسهای اجتماعی، میزان سرمایه تحت تملک، عضویت در گروه قومی، یا پایگاه فرد به‌عنوان نان‌آور یا عضو اتحادیه، بستگی دارند. در این ابعاد، به‌جای پرداختن به احساس کنشگران، باید ویژگیهای عینی تر افراد را در نظر گرفت - یعنی همان الگوهای کنش و کنش متقابل که کنشگران عملاً در آنها درگیرند.

در یک سطح کلیتر، جنبه خردبینانه پیوستار ذهنی-عینی، هم در انگاره تعریف اجتماعی و هم در انگاره رفتار اجتماعی و نیز در تفاوت‌های میان آنها، آشکار است. هرچند هر دو این انگاره‌ها گرایش به تأکید بر الگوهای عینی و خردکنش و کنش متقابل دارند، اما در بعد ذهنی خرد انشعاب می‌یابند. همه عناصر نظری انگاره تعریف اجتماعی (مانند نظریه کنش متقابل نمادین، روش‌شناسی مردمنگارانه و پدیده‌شناسی) در علاقه به ذهنیت خرد - یعنی احساسها و اندیشه‌های کنشگران - اشتراک دارند. اما

رفتارگرایان اجتماعی این فکر را رد می‌کنند که بررسی عناصر ذهنی و خرد زندگی اجتماعی، ضرورت دارد. حمله بی. اف. اسکینر (۱۹۷۱) به آنچه که خود تصور «انسان خودمختار» نامیده است، نمونه این برخورد است. به نظر اسکینر، وقتی ما نسبت‌هایی چون احساس، قصد، آزادی و شأن به انسانها می‌دهیم، در واقع دلالت بر این می‌کنیم که انسانها خودمختارند. به عقیده او، ما انسانها را دارای نوعی هسته درونی می‌دانیم که کنشهایشان از آن سرچشمه می‌گیرد. تصور ما بر این است که آنها به‌خاطر برخورداری از این هسته درونی ذهنیت خرد، می‌توانند ابتکار، ابداع و خلاقیت از خود نشان دهند. اما به عقیده اسکینر، این تصور که انسانها از هسته‌ای درونی و خودمختار برخوردارند، از آن نوع مواضع افسانه‌ای و مابعدطبیعی است که باید از علوم اجتماعی بیرون رانده شود: «مفهوم انسان خودمختار در جهت تبیین چیزهایی است که هنوز نمی‌توانیم به‌شيوه‌های دیگر آنها را تبیین کنیم. وجود این تصور، بستگی به جهل ما دارد و طبیعی است که اگر دانش بیشتری درباره رفتار به دست آوریم، تصور انسان خودمختار منزلتش را از دست می‌دهد» (ص ۱۲). بگذریم از این‌که باید یک چنین انتقادی را که بار سیاسی دارد رد کنیم، نکته اساسی این است که، سطح خرد هم بعد ذهنی دارد و هم بعد عینی.

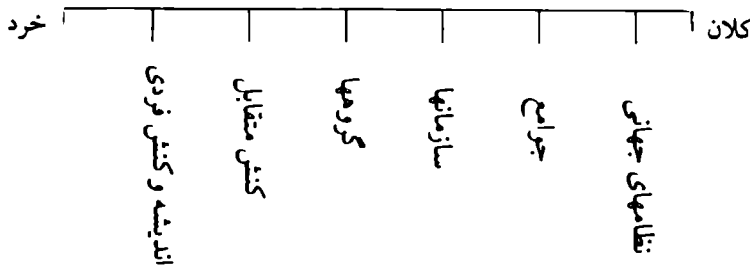
سطحهای واقعیت اجتماعی: یک الگو

مهمترین اندیشمند قضیه سطوح واقعیت اجتماعی، جامعه‌شناس فرانسوی، ژرژ گوروچ است. گوروچ با آن‌که از این اصطلاح استفاده نکرد، هم پیوستار خرد-کلان و هم پیوستار ذهنی-عینی را درک می‌کرد. از این مهمتر، او درک عمیقی از چگونگی ارتباط این دو پیوستار داشت. یکی از شایستگیهای گوروچ این است که از پرداختن به این دو پیوستار و روابط متقابلشان به‌عنوان ابزارهای ایستایسته خودداری می‌کرد و آنها را برای مشخص ساختن خصلت پویای زندگی اجتماعی به‌کار می‌برد. اما گوروچ یک اشکال عمده نیز داشت: طرح تحلیلی او بسیار پیچیده و دست‌وپاگیر است. جهان اجتماعی خود بسیار پیچیده است و برای آن‌که گرهی از پیچیدگیهای آن باز کنیم، به‌الگوهای به‌نسبت ساده‌ای نیاز داریم.

الگوی ساده‌ای که ما به‌دنبالش هستیم، از تقاطع دو پیوستار مربوط به سطوح واقعیت اجتماعی که در صفحات آخر این کتاب مطرح شده‌اند، ساخته شده است. نخستین پیوستار را که همان پیوستار خرد-کلان است، می‌توان به‌صورت شکل الف-۱ ترسیم کرد:

پیوستار ذهنی-عینی هر چند دچار مسایل بزرگتری است، اما به‌هیچ‌روی از پیوستار خرد-کلان کم‌اهمیت‌تر نیست. یک پدیده اجتماعی عینی، کلاً وجودی واقعی و مادی

شکل الف-۱. پیوستار خرد-کلان و نقاط اساسی آن

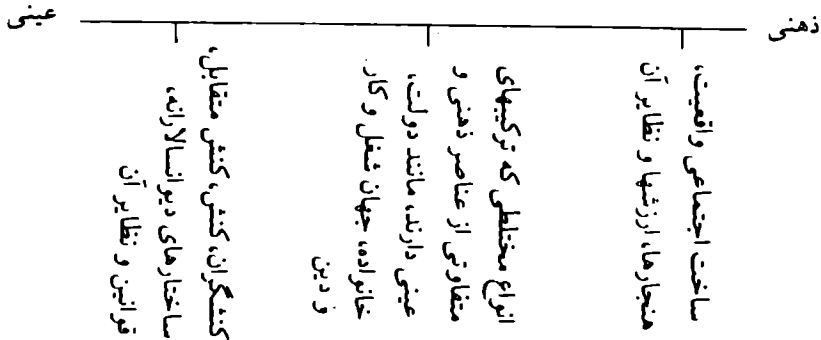


دارد. کنشگران، کنش، کنش متقابل، ساختارهای دیوانسالارانه، قوانین و دستگاه دولتی را می‌توان به‌عنوان پدیده‌های اجتماعی عینی در نظر گرفت. دیدن، لمس کردن و ترسیم همه این پدیده‌های عینی امکانپذیر است. اما پدیده‌های اجتماعی دیگری نیز هستند که تنها در قلمرو افکار وجود دارند و هیچ‌گونه وجود مادی ندارند. این پدیده‌های جامعه‌شناختی عبارتند از، فراگردهای ذهنی، ساخت اجتماعی واقعیت (برگر و لاکمن، ۱۹۶۷)، هنجارها، ارزشها و بسیاری از عناصر فرهنگ. مسأله پیوستار ذهنی-عینی، این است که پدیده‌های بسیاری در میانه این پیوستار وجود دارند که هم از عنصر ذهنی برخوردارند و هم از عنصر عینی. برای مثال، خانواده هم وجود مادی واقعی دارد و هم از یک رشته تفاهمهای متقابل، هنجارها و ارزشهای ذهنی برخوردار است. به‌همین سان، نظام سیاسی از قوانین عینی و ساختارهای دیوانسالارانه و نیز هنجارها و ارزشهای سیاسی ذهنی ترکیب شده است. در واقع، شاید به‌درستی بتوان گفت که اکثریت انواع مختلط پدیده‌های اجتماعی نمایانگر ترکیبی از عناصر ذهنی و عینی‌اند. بدین سان، بهتر است پیوستار ذهنی-عینی را به‌عنوان یک پیوستار دوقطبی با یک رشته انواع مختلط با ترکیبهای متفاوت در مقطع میانه، در نظر بگیریم. برخی از این انواع واقع در مقطع میانه، ویژگیهای عینی‌تر و برخی دیگر ویژگیهای ذهنی‌تری دارند. شکل الف-۲، پیوستار ذهنی-عینی را ترسیم می‌کند.

هرچند که این پیوستارها به‌خودی‌خود جالبند، اما در اینجا روابط متقابل آنها برای ما اهمیت دارد. شکل الف-۳، باز نمودی ترسیمی است از تقاطع این دو پیوستار و چهار سطح واقعیت اجتماعی که از این تقاطع ناشی می‌شود.

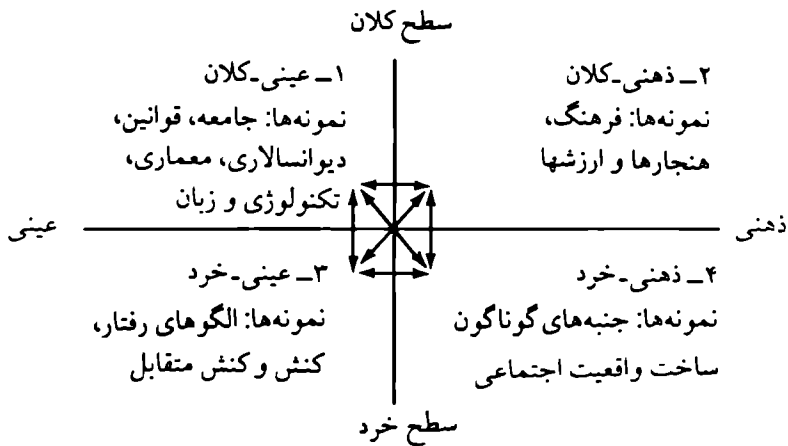
در اینجا نظر بر این است که یک انگاره اجتماعی تلفیقی باید به‌چهار سطح واقعیت اجتماعی که در این شکل مشخص شده و نیز روابط متقابل آنها پیردازد. چنین انگاره‌ای باید پدیده‌های عینی سطح کلانی همچون دیوانسالاری، ساختارهای ذهنی کلانی چون ارزشها، پدیده‌های عینی خردی مانند الگوهای کنش متقابل و واقعیت‌های ذهنی خردی چون فراگرد ساخت واقعیت، را در نظر داشته باشد. باید به‌یاد داشت که در جهان

شکل الف-۲. پیوستار ذهنی-عینی با برخی از انواع مختلط آن



واقعی، همه این پدیده‌ها به‌عنوان بخشهایی از یک پیوستار اجتماعی گسترده‌تر در یکدیگر ادغام می‌شوند، اما در اینجا برای آن‌که بتوانیم واقعیت اجتماعی را مورد بررسی قرار دهیم، تمایزهای ساختگی و تقریباً دلبخواهانه‌ای از آنها به‌عمل آورده‌ایم. این چهار سطح واقعیت اجتماعی برای مقاصد پژوهشی نهاده شده و برای آن ترسیم نشده‌اند که نمودار دقیقی از جهان واقعی را نشان دهند.

شکل الف-۳. سطوح عمده واقعیت اجتماعی



پرسش آشکار این است که این چهار سطح چگونه با سه انگاره مطرح شده در کار اولیه‌ام و نیز انگاره تلفیقی ارتباط پیدا می‌کند. شکل الف-۴، این چهار سطح را با آن سه انگاره مرتبط می‌سازند.

شکل الف-۴. سطوح واقعیت اجتماعی و ارتباط آنها با انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی

انگاره‌های جامعه‌شناختی	واقعیت‌های اجتماعی
ذهنی-کلان	تعریف اجتماعی
عینی-کلان	رفتار اجتماعی
ذهنی-خرد	
عینی-خرد	

انگاره واقعیت‌های اجتماعی بیشتر بر سطوح عینی-کلان و ذهنی-کلان، تأکید می‌ورزد. انگاره تعریف اجتماعی بیشتر به جهان ذهنی-خرد و آن بخش از جهان عینی-خرد که بستگی به فراگردهای ذهنی دارد (یعنی کنش)، می‌پردازد. انگاره رفتار اجتماعی به آن بخش از جهان عینی-خرد می‌پردازد که فراگرد قصدکردن را در بر نمی‌گیرد (یعنی رفتار). در حالی که انگاره‌های موجود سطوح واقعیت اجتماعی را به گونه‌ای افقی قطع می‌کنند، یک انگاره تلفیقی این سطوح را به گونه‌ای عمودی قطع می‌کند. این نمودار نشان می‌دهد که چرا یک انگاره تلفیقی انگاره‌های دیگر را نفی نمی‌کند. با آن‌که هر یک از این سه انگاره موجود سطح خاص و یا سطوح معینی از واقعیت اجتماعی را به تفصیل مورد بررسی قرار می‌دهد، اما انگاره تلفیقی با همه این سطوح سروکار دارد، ولی هر یک از آنها را به شدت انگاره‌های دیگر مورد کنکاش قرار نمی‌دهد. بدین سان، گزینش هر انگاره‌ای بستگی به نوع پرسشی دارد که مطرح می‌شود. هرچند همه قضایای اجتماعی به یک رهیافت تلفیقی نیاز ندارند، اما در این هیچ گمانی نیست که دست‌کم برخی از این قضایا نیازمند چنین رهیافتی اند.

آنچه که در صفحات پیش از این مطرح شده، در واقع الگویی است برای تصویر موضوع مورد بررسی یک انگاره جامعه‌شناختی تلفیقی. این طرح نیاز به آن دارد که در سالهای آینده مورد تفصیل بیشتری قرار گیرد. اما این خود وظیفه دیگری است (نگاه کنید به ریتزر، ۱۹۸۱). هدف این بحث، ساخت یک انگاره نوپدید جامعه‌شناختی نیست، بلکه هدف ما این است که طرحی فرانظری را نشان دهیم که به ما اجازه می‌دهد تا نظریه جامعه‌شناختی را به شیوه منسجم‌تری تحلیل کنیم. الگویی که در شکل الف-۳ مطرح شده، پایه یک چنین تحلیل به‌شمار می‌آید.

هر یک از نظریه‌های جامعه‌شناختی مطرح شده در این کتاب و کار نظریه‌پردازان گوناگون، بر پایه چهار سطح واقعیت اجتماعی ترسیم شده در شکل الف-۳، مورد

تحلیل فرار گرفته است. این شکل، یک ابزار فرانتزوری در اختیارمان می‌گذارد که می‌توان آن را در تحلیل تطبیقی نظریه‌های جامعه‌شناختی و نظریه پردازان به کار برد. همین شکل ما را قادر می‌سازد تا علایق یک چشم‌انداز نظری و چگونگی ارتباط آن با علایق نظریه‌های دیگر جامعه‌شناختی، را مورد تحلیل قرار دهیم.

چیزی را که باید به هر بهایی از آن پرهیز کرد، متعلق‌انگاشتن ساده‌انگارانه یک نظریه یا یک نظریه پرداز به سطوح خاصی از واقعیت اجتماعی است. با توجه به توصیف پیشین ما از موقعیت انگاره‌ای کنونی جامعه‌شناسی، هرچند درست است که نظریه پردازان جامعه‌شناسی که هوادار یک انگاره متعین‌اند گرایش به تأکید بر سطح یا سطوح معینی از واقعیت اجتماعی دارند، اما اگر همه کارهای آنها را صرفاً متعلق به یک یا چند سطح بدانیم، درباره بیشتر آنها بی‌انصافی کرده‌ایم. برای نمونه، در مورد کارل مارکس غالباً تصور می‌شود که بر ساختارهای عینی-کلان -به‌ویژه ساختارهای اقتصادی سرمایه‌داری- تأکید می‌ورزد. اما استفاده از طرح سطوح چندگانه واقعیت اجتماعی، به ما اجازه می‌دهد که این را نیز در نظر بگیریم که مارکس در مورد همه سطوح واقعیت اجتماعی و روابط متقابل آنها، بینشهای پرمایه‌ای داشت. به همین سان، عموماً تصور می‌شود که نظریه‌کنش متقابل نمادین چشم‌اندازی است که با ذهنیت و عینیت خرد سروکار دارد، اما واقعیت امر این است که این نظریه از بینشهای راجع به سطوح کلان واقعیت اجتماعی نیز بی‌بهره نیست (مینز، ۱۹۷۷).

این نیز مهم است که به خواننده یادآور شویم که استفاده از مفهوم سطوح واقعیت اجتماعی برای تحلیل یک نظریه یا نظریه‌پرداز، جامعیت، یکپارچگی و همخوانی درونی کار را مختل می‌سازد. هرچند کاربرد این سطوح برای شناخت یک نظریه و مقایسه آن با نظریه‌های دیگر سودمند است، اما تا آنجا که ممکن است باید رابطه متقابل میان این سطوح و جامعیت نظری کار یک فرد یا یک مکتب را نیز در نظر داشت.

کوتاه سخن آن‌که، طرح فرانتزوری نمودار شده در شکل الف-۳، که فراگرد ساخته‌وپرداخته شدن آن در این فصل پیوست پیگیری شد، مبنای تحلیل جامعه‌شناسان نظریه‌پرداز و نظریه‌های مطرح شده در این کتاب را فراهم ساخته است.

پرسشها و پاسخهای فصل دهم و پیوست

۱- آیا توجه به قضیه پیوند سطح خرد و کلان یک پدیده بی‌سابقه و نوپدید است؟
خیر. زیرا بنیانگذاران رشته جامعه‌شناسی مانند دورکیم و مارکس و بره‌این قضیه توجه داشتند و این سطوح را در ارتباط متقابل با هم در نظر می‌گرفتند، ولی دیری است که

جامعه‌شناسان معاصر به‌خاطر تأکید افراطی بر واقعیت‌های اجتماعی سطح‌های خرد و کلان، به‌یک برداشت یکسویه و یکجانبه‌گرایش پیدا کرده‌اند و پیوند میان این سطوح را ندیده گرفته‌اند. توجه دوباره به این قضیه، در واقع احیای قضیه‌ای است که از دیرباز فراموش شده است و پدیده بی‌سابقه و نوپدیدی نیست.

۲- چرا آنتونی گیدنز از کاربرد اصطلاح‌های خرد و کلان خودداری کرده است؟

برای این‌که احساس می‌کند که کاربرد هر یک از این اصطلاح‌ها این برداشت را القاء می‌کند که واقعیت در یک سطح بر همین واقعیت در سطح دیگر برتری دارد. در ضمن او نمی‌خواهد با کاربرد این اصطلاح‌ها که تاکنون در دو سطح متضاد و متفاوت به کار بسته شده‌اند، جهت‌گیری یکسویه‌ای را که هم‌اکنون بر جامعه‌شناسی تسلط دارد تشدید کند. در واقع، گیدنز تمایز قایل شدن میان سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی را برای جامعه‌شناسی سودمند نمی‌داند و با پرهیز از این‌گونه تمایزها گرایش خود را به ارتباط متقابل این دو سطح نشان می‌دهد.

۳- چرا گیدنز سعی می‌کند قضیه‌ عملیت را از نیت‌های کنشگران جدا سازد؟

او با جدا کردن عاملیت از نیت‌های کنشگران، می‌خواهد این نکته را یادآور شود که هرچند برای وقوع هر رخداد اجتماعی عامل یا عواملی انسانی باید وجود داشته باشد، زیرا بدون دخالت این عوامل انسانی هیچ رویدادی در سطح جامعه نمی‌تواند پدید آید، ولی در ضمن، این واقعیت را نیز می‌خواهد نشان دهد که کنش‌های کنشگران غالباً همان چیزی از کار در نمی‌آیند که کنشگر نیتش را کرده است. ای‌بسا کنش‌های بانیت که به پیامدهای نیت‌نکرده منجر می‌شوند. پس باید به کنش‌هایی توجه داشت که کنشگران در عمل انجام می‌دهند و نه نیت آنها.

۴- مفهوم ساختاربندی گیدنز مبتنی بر کدام تصور است؟

این مفهوم بر پایه این تصور استوار است که ساختارها و عوامل انسانی آنها پدیده‌های جدا از هم نیستند و در دو قطب متفاوت قرار ندارند، بلکه از یکسوی ساختارها زمینه‌های عملکرد اجتماعی کنشگران را تعیین می‌کنند و از سوی دیگر، عوامل انسانی با کنش‌های به‌نسبت آگاهانه‌شان شرایط بازتولید این ساختارها را فراهم می‌سازند. گیدنز بر پایه این تصور، برداشت تلفیقی تری را از ساختار ارائه می‌کند و در نتیجه، هم به جنبه خارجی و الزام‌آور آن اشاره دارد و هم به نقش فعالانه و خلاقانه کنشگران در شکل‌گیری این ساختارها توجه می‌کند.

۵- یورگن هابرماس چه تفاوت عمده‌ای میان عقلانیت نظام اجتماعی و عقلانیت جهان زندگی قایل می‌شود؟

هابرماس با دو نوع عقلانیت، میان نظام اجتماعی و جهان زندگی روزانه تمایز قایل می‌شود. بر نظام اجتماعی عقلانیتی حاکم است که تحت تأثیر و الزام هنجاربخش نهادهای اجتماعی و ارزش‌ها و هنجارهای اجتماعی عمل می‌کند و افراد جامعه خود را به سلطه و نفوذ ساختارهای پهن‌دامنه اجتماعی وامی‌گذارند. اما در جهان زندگی که به روابط روزانه و تماس‌های رودررو و

مستقیم انسانها اطلاق می‌شود، عقلانیتی مسلط است که تحت هدایت توافقهایی که از رهگذر تفاهم ارتباطی انسانها به دست می‌آید عمل می‌کند و انسانها به جای آن‌که با فشار هنجارها و ارزشهای مشترک اجتماعی به توافق برسند، در یک نوع ارتباط آزادانه و تفاهم‌آمیز به توافق دست می‌یابند.

۶- جامعه‌شناسی چندبعدی جفری الگزنדר چه ویژگیهایی دارد و بر چه قضایایی مبتنی است؟

الگزندر خواستار یک نوع جامعه‌شناسی چندبعدی و تلفیقی است که برای انسانها در زندگی اجتماعی هم آزادی و هم الزام قایل شود. مهمترین قضایای جامعه‌شناسی الگزندر، قضیه کنش و قضیه نظم است. قضیه کنش به سطح خرد و کنش و انگیزه‌های کنشگران در سطح فردی می‌پردازد و قضیه نظم به مجموعه کنشهایی اطلاق می‌شود که بر اثر ارتباط اجتماعی کنشگران در سطح گسترده پدید می‌آید. الگزندر میان سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی پیوستاری قایل می‌شود که از سطح فردی آغاز شده و به سطح جمعی می‌رسد.

۷- چرا الگزندر نتوانسته است موضع برداشت تلفیقی‌اش را در جامعه‌شناسی حفظ کند؟ او در آغاز کوشیده بود با رد مواضع یکسونگرانه و تک‌بعدی جامعه‌شناختی، نظریه‌ای تلفیقی را مطرح سازد که همه ابعاد واقعیت اجتماعی را چه در سطح کلان و چه در سطح خرد در بر گیرد، ولی در پایان کار برای موضع جمع‌گرایانه و ساختارهای کلان هنجاربخش اولویت قایل می‌شود و سطح فردی و خرد پدیده‌های اجتماعی را تابع سطح جمعی و کلان می‌سازد. او به این نتیجه می‌رسد که چشم‌انداز فردگرایانه و خرد عاقبت کارش به نوعی احتمال تصادفی و پیش‌بینی ناپذیری در پدیده‌های اجتماعی می‌انجامد و برای همین، از یک چشم‌انداز جمع‌گرایانه در جامعه‌شناسی دفاع می‌کند که پدیده‌های خرد و فردی را نیز تا اندازه‌ای در درون خود پذیرا باشد.

۸- جامعه‌شناسی خرد رادیکال را چه کسی بدعت گذاشته و از چه ویژگیهایی برخوردار است؟

این نوع جامعه‌شناسی را نخستین بار رندل کالینز مطرح کرده است. کالینز هرچند که سعی می‌کند پدیده‌های اجتماعی سطح خرد را به پدیده‌های گسترده‌تر سطح کلان ارتباط دهد، اما در مجموع، به خاطر تأکید بیش از اندازه بر واقعیت‌های اجتماعی در سطح خرد و کنشها و انگیزشهای فردی کنشگران، گرایش به تقلیل‌گرایی و تقلیل بعد کلان واقعیت اجتماعی به سطح خرد را در کار او می‌بینیم. جامعه‌شناسی خرد کالینز هرچند نوعی برنامه تلفیقی را اعلام می‌کند، ولی در عمل دچار همان برزخی می‌شود که الگزندر به صورتی دیگر در آن افتاده است. کالینز در تبیین پدیده‌های اجتماعی چندان در جهت تقلیل پدیده‌های سطح کلان به سطح خرد فردی پیش می‌رود که می‌گوید هرگونه تبیین علی سرانجام باید به کنشهای افراد واقعی برسد و بهتر است که اصطلاح هنجار اجتماعی را که به سطح کلان تعلق دارد از جامعه‌شناسی حذف کنیم.

۹- تفاوت جامعه‌شناسی خرد نورستینا با همین نوع جامعه‌شناسی در کار رندل کالینز چیست؟

نورستینا در تأکید بر سطح خرد و فردی پدیده‌های اجتماعی موضعی متعادلتر از کالینز اتخاذ می‌کند و برای پدیده‌های سطح کلان چه ذهنی و چه عینی نقش بیشتری قایل می‌شود. هدف ستینا بازسازی اساسی نظریه کلان بر یک نوع مبنای جامعه‌شناختی خرد است و می‌خواهد با توجه به پدیده‌های زنده و جاری در سطح خرد و شناخت تجربی رهیافتی که بر اثر پژوهشهای جامعه‌شناختی در مورد زندگی افراد جامعه و کنشهایشان به دست می‌آید، شناخت بهتر و گسترده‌تری از جامعه و ساختارها و نهادهاش امکانپذیر شود. او بررسی در سطح خرد را تنها به عنوان آغاز کار و نقطه شروع بررسیهای جامعه‌شناختی تلقی می‌کند که هدف از آنها باید دستیابی به ساختار و ماهیت پدیده‌های پهن‌دامنه و کلان اجتماعی باشد.

۱۰- رهیافت‌گزینش معقولانه از آن کیست و در مخالفت با چه رهیافتی ساخته و پرداخته شده است؟

این رهیافت را مایکل هکتر برای پیوند دادن پدیده‌های سطح خرد و کلان مطرح کرده است. رهیافت‌گزینش معقولانه به امکان‌گزینش معقولانه در میان راههای گوناگون کنش اجتماعی از سوی کنشگران اطلاق می‌شود. هکتر این رهیافت را در مخالفت و در برابر رهیافتی مطرح می‌کند که بر پدیده‌های هنجاربخش ذهنی کلان مانند هنجارها و ارزشهای اجتماعی و پدیده‌های عینی کلان مانند ساختارهای پهن‌دامنه تأکید می‌ورزند. به نظر او، این دو رهیافت میدان‌گزینش و عمل فردی را محدود می‌سازند و آزادی عمل فرد را در اجتماع سلب می‌کنند. هکتر معتقد است که هرچند نمی‌توان از قدرت الزامی و تعیین‌کننده هنجارها و ساختارهای اجتماعی ندیده‌گذشت، اما این الزامها حدودی دارند و نمی‌توانند رفتار فردی را از هر جهت تعیین کنند.

۱۱- الگوی تلفیقی جیمز کلمن چه ویژگیها و کاستیهایی دارد؟

کلمن کوشید تا از طریق تلفیق نظریه کنش پارسونز با نظریه نظامها، پیوندی را میان سطوح خرد و کلان پدیده‌های اجتماعی برقرار سازد. بنا بر الگوی تلفیقی کلمن، نظام اجتماعی زمینه رفتار و کنش فردی را تعیین می‌کند، ولی در مرحله بعد، رفتار و کنش هدفدار و جهت‌مند کنشگران اجتماعی، جهت و شکل نظام اجتماعی را به صورتی به نسبت نوپدید مشخص می‌سازد. او از یک طریق دیگر نیز کوشید تا به الگوی مورد نظر خود وجهه‌ای تلفیقی دهد؛ بدین شیوه که می‌گوید کنش اجتماعی می‌تواند هم به وسیله کنشگران حقیقی یا شخصی صورت گیرد و هم به وسیله کنشگران حقوقی یا نهادی و جمعی. کلمن بدین ترتیب، به مفهوم و نظریه کنش ابعاد گسترده‌تری بخشید و آنرا هم در سطح خرد و هم در سطح کلان مطرح ساخت. از جمله کاستیهای کار کلمن در این کوشش تلفیقی آن است که به نظر می‌رسد که از اصطلاحات و مفاهیم

کارکردگرایی ساختاری که تأکید یکجانبه‌ای بر سطح کلان دارد، بیش از اندازه استفاده می‌کند، دیگر آن‌که در مورد انواع پدیده‌های سطح خرد و کلان هیچ توضیحی نمی‌دهد و از رابطه دیالکتیکی و تأثیر و تأثر متقابل این پدیده‌ها سخنی نمی‌گوید.

۱۲- الگوی پیشنهادی بری هیندس در جامعه‌شناسی چیست و در مخالفت با چه گرایش‌های نظری و با چه هدفی الگویش را مطرح کرده است؟

بری هیندس الگویی را در جامعه‌شناسی پیشنهاد می‌کند که هم نقش انسانها و هم تأثیر ساختارهای اجتماعی را در نظر داشته باشد. به نظر او، نظریه‌های انسان‌گرایانه بر کنش‌های سازنده و خلاق انسانها بیش از اندازه تأکید می‌ورزند و نظریه‌های ساختارگرایانه نیز بر نقش تعیین‌کننده ساختارهای اجتماعی در رویکردهای افراد جامعه بیش از حد تکیه می‌کنند. او رهیافت دیگری را پیشنهاد می‌کند که بدون افراط و تفریط در جهت انسان‌گرایی و ساختارگرایی، هم تصمیمها و گزینشها و انگیزه‌های فردی را در نظر داشته باشد و هم آن شرایط اجتماعی که زمینه کنش‌های فردی را فراهم می‌سازند. هیندس کنشگرانی را در نظر دارد که از یک جهت خلاقیت دارند و می‌توانند جهان اجتماعی را دگرگون سازند و هم به خاطر الزامهای ساختاری نمی‌توانند این کار را به سرعت و به دلخواه‌شان انجام دهند.

۱۳- ریچارد امرسون نظریه تلفیقی‌اش را بر مبنای چه نظریه عمده جامعه‌شناختی بنا می‌نهد و چه هدفی را در ارائه نظریه‌اش دنبال می‌کند؟

امرسون نظریه تلفیقی‌اش را بر نظریه تبادل بنا می‌نهد، ولی می‌خواهد این نظریه را از سطح تبادل خرد و دونفره به سطح تبادل‌های کلان و گسترده اجتماعی بسط دهد. او میان تبادل اقتصادی که بر محاسبات منافع فردی استوار است و تبادل‌های اجتماعی که بر منافع گسترده‌تر اجتماعی مبتنی‌اند و به ساختارهای کلان اجتماعی منجر می‌شوند، تمایز قایل می‌شود. به نظر امرسون، تبادل‌های فردی و دونفره چیز زیادی درباره ساختارهای تبادل گسترده‌تر اجتماعی مانند قدرت و منزلت اجتماعی و پدیده استثمار به دست نمی‌دهند. به عقیده او، قدرت نه از تبادل در سطح خرد دونفره بلکه از جایگاهی سرچشمه می‌گیرد که کنشگر در یک ساختار بزرگتر اجتماعی دارد. به همین دلیل، امرسون می‌گوید که برای شناخت پدیده‌های خرد اجتماعی باید به تبادل‌های کوچک و دونفره روی آورد، ولی برای فهم ساختارهای بزرگتر باید به تبادل‌های گسترده‌تر و ساختارمند اجتماعی توجه کرد.

۱۴- رهیافت تلفیقی راندل برت بر پایه چه نظریه‌ای استوار است و چه نوع چشم‌اندازی را پیشنهاد می‌کند؟

رهیافت برت مبتنی بر نظریه کنش در چهارچوب شبکه است. او دو نوع جهتگیری را در نظریه کنش تشخیص می‌دهد که به عقیده او موجب شکاف و ازهم‌گسیختگی در این نظریه شده‌اند. این دو جهتگیری عبارتند از جهتگیری ذره‌نگرانه و جهتگیری هنجارمندانه. در جهتگیری ذره‌نگرانه

فرض بر این است که کنشگران مستقل و جدا از هم و بدون توجه به کنشگران دیگر عمل می‌کنند، اما در جهتگیری هنجارمندانه، کنشگران در چهارچوب یک نظام مسلط اجتماعی عمل می‌کنند و تحت فشار هنجارهای اجتماعی و بر پایه منافع متقابل جمعی با یکدیگر کنش متقابل دارند. برت چشم‌اندازی ساختاری را مطرح می‌سازد که بنا بر آن، یک کنشگر هم شرایط شخصی خود را در نظر دارد و هم شرایط دیگران. الگوی این چشم‌انداز، ساختار تقسیم کار است که انسانها را هم در جهت منافع فردی و هم در راستای مصالح اجتماعی به یکدیگر پیوند می‌دهد. ۱۵- فردگرایی روش شناختی چه نوع چشم‌انداز جامعه‌شناختی است و چه کسی آن را مطرح کرده است؟

این چشم‌انداز را نخستین‌بار، جامعه‌شناس فرانسوی، ریمون بودون مطرح کرده است. این چشم‌انداز بر این اصل استوار است که یک جامعه‌شناس در تحلیل‌هایش باید از روشی سود جوید که فرد یا کنشگران فردی را به‌عنوان اتمهای منطقی تحلیل در چهارچوب نظامی از کنش متقابل در نظر گیرد. به‌نظر بودون، نظریه‌ای که یک طبقه یا گروه را به‌عنوان واحد اساسی تحلیل در نظر می‌گیرد، نمی‌تواند واکنشهای فرد را در برابر این ساختارهای جمعی نشان دهد، در حالی که معتقد است فردگرایی روش شناختی پیشنهادی او این توانایی را به جامعه‌شناس می‌دهد که در تحلیل‌های خود واکنشهای کنشگران فردی را در برابر الزامهای تعیین‌شده نظام اجتماعی نیز به حساب آورد.

۱۶- آیا جامعه‌شناسان معاصر در مورد پیوند سطوح خرد و کلان به توافق کامل رسیده‌اند؟ خیر. یک چنین توافقی امکان‌ناپذیر است و انتظارش را نیز نمی‌توان داشت. اما این گرایش به چشم می‌خورد که جامعه‌شناسان کنونی بیش از پیش در جهت یک الگوی نظری تلفیقی تر و همه‌جانبه‌تر پیش می‌روند و در آینده شاید شاهد توافقهایی بیشتری در این زمینه باشیم.

۱۷- فراجامه‌شناسی چیست و چه موضوعی را در بر می‌گیرد؟ فراجامه‌شناسی، در واقع به بررسی اصول حاکم بر دانش جامعه‌شناختی، ساختار اساسی و نیز ساختار عناصر سازنده آن اطلاق می‌شود. در این مبحث، حوزه‌ها و مفاهیم، روشها و نظریه‌های اساسی جامعه‌شناختی مورد یک تحلیل عام و گسترده قرار می‌گیرند. در واقع، موضوع اساسی بررسی فراجامه‌شناختی، نه پدیده‌های اجتماعی، بلکه خود جامعه‌شناسی است.

۱۸- جان‌اتان ترنر از فراجامه‌شناسی چه برداشتی دارد و معیارهای جامعه‌شناسی علمی از نظر فرفی کدامند؟

ترنر معتقد است که در بیشتر رشته‌های علمی دیگر، بررسی اصول نظری یک رشته علمی بعد از ساخته و پرداخته شدن نظریه‌ها مطرح می‌شوند و به تجزیه و تحلیل و کم‌وکیف مفروضات این نظریه‌ها می‌پردازند، اما در جامعه‌شناسی نخست باید به مسایل بنیادی و پیش‌نیازهای نظریه‌پردازی پرداخت زیرا بدون پیدا کردن اصول معرفت‌شناختی و فلسفی حاکم بر

نظریه‌پردازی جامعه‌شناختی، هیچ‌گونه نظریه‌ای را نمی‌توان ساخت. فرقی جامعه‌شناسی را یک علم می‌انگارد و بنا بر همین فرض سه معیار را برای فراجامه‌شناسی و تشخیص دانش علمی جامعه‌شناختی از دانش غیر علمی ارائه می‌کند. یکی آن‌که فراجامه‌شناسی باید میان پدیده‌های مربوط و نامربوط جامعه‌شناسی تمایز قایل شود، دیگر آن‌که باید معیارهایی را برای تشخیص و تمایز دانش علمی جامعه‌شناختی از دانش غیر علمی فراهم سازد و سوم، این‌که باید قواعد و دستورالعمل‌های دو معیار یادشده را به دست دهد.

۱۹- آیا تامس کون رشد و دگرگونی اساسی را در علوم ناشی از یک رشد تدریجی، تکاملی و انباشتی می‌داند؟

خیر. کون مهمترین و اساسترین تحولات را در علوم، نه ناشی از دگرگونی و رشد تدریجی بلکه پیامد تحولات تعیین‌کننده بزرگ، ناگهانی و انقلابی می‌داند. او هرچند برای رشد تدریجی جایی در نظریه خود باز می‌کند، ولی معتقد است که دگرگونی‌های به‌راستی بزرگ و مهم و اساسی در نتیجه انقلاب‌های علمی پدید می‌آیند.

۲۰- تامس کون در فراگرد تحول علوم چند مرحله را تشخیص می‌دهد و برای هر مرحله چه ویژگی‌هایی را قایل می‌شود؟

او در دگرگونی‌های عمده هر علمی سه مرحله تشخیص می‌دهد؛ نخست مرحله بهنجاری که دوره‌ای از انباشت دانش‌های مربوط به یک علم است و در این دوره دانشمندان می‌کوشند انگاره مسلط بر آن علم را بسط و گسترش دهند؛ دوم، مرحله بی‌هنجاری که در این دوره انگاره مسلط بر یک علم نمی‌تواند مسایل ناشی از یافته‌های جدید را تبیین کند و در نتیجه دچار بی‌هنجاری می‌شود؛ مرحله سوم، مرحله بحرانی است که تناقضها و بی‌هنجاری‌های یک علم به‌اوج خود می‌رسد و سرانجام به انقلاب علمی منجر می‌شود.

۲۱- یک انگاره علمی چه کارکردهایی دارد؟

انگاره علمی یک اجتماع علمی را از اجتماع دیگر متمایز می‌سازد، برای مثال رشته‌های مختلف علمی مانند فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی به‌خاطر انگاره‌های گوناگونی که بر هر یک از این رشته‌ها تسلط دارند از یکدیگر جدا می‌شوند. یک انگاره علمی می‌تواند میان مراحل گوناگون یک علم در دوران گوناگون تاریخی تمایز قایل شود. کارکرد سوم انگاره علمی آن است که گروهبندی‌های شناختی جداگانه‌ای را در داخل هر علمی مشخص می‌سازد. برای مثال می‌تواند سه انگاره فرویدی، یونگی و هورنیایی را در رشته روانکاری تشخیص داد.

۲۲- یک انگاره علمی چه تفاوتی اساسی با یک نظریه علمی دارد؟

یک انگاره علمی بسیار گسترده‌تر و فراگیرتر از یک نظریه علمی است و می‌تواند دو یا چند نظریه و نیز تصویرهای گوناگون راجع به موضوع بررسی، روشها و سرمشقهای یک علم را در بر گیرد.

۲۳- انگاره پیامبرانه و انگاره کاهنانه بدچه انگاره‌هایی اطلاق می‌شوند و چه تفاوتی با هم دارند؟

انگاره پیامبرانه یک انگاره ارزشی و جهت‌دار است و دانشمند وابسته به این انگاره خواستار دگرگونی اجتماعی در جهت یک هدف خاص است و خود را نیز عامل این دگرگونی تشخیص می‌دهد، حال آنکه انگاره کاهنانه به دانشمندانی تعلق دارد که خود را تحلیلگران خنثی و بیطرفی می‌شناسند و بدون تکیه بر هرگونه ارزش و هدف خاص اجتماعی به تحلیل، توصیف و تبیین پدیده‌ها می‌پردازند.

۲۴- آیزنشتاد و کورلارو چه تفاوت‌هایی را میان انگاره‌های نظام بسته، گسته و باز قایل شده‌اند؟

به نظر آنها انگاره گسسته انگاره‌ای است که بر پدیده‌های مجزا و غیر مرتبط تأکید می‌کند و کاری به دیالکتیک و جریان متقابل این پدیده‌ها ندارد، اما انگاره بسته به انگاره‌ای راجع است که یک عنصر اجتماعی را مسلط بر عناصر دیگر تشخیص می‌دهد، ضمن آنکه جامعه را مرکب از عناصر مجزا ولی همبسته می‌داند. اما انگاره باز بر پویایی‌های عناصر اجتماعی و وابستگی‌های متقابل آنها تأکید می‌ورزد، بدون آنکه عامل یا عنصر مسلطی را در نظر داشته باشد.

۲۵- موضوع بررسی سه انگاره عمده جامعه‌شناختی چه پدیده‌هایی اند؟

انگاره واقعیت‌های اجتماعی ساختارها و نهادهای اجتماعی پهن‌دامنه و تأثیر آنها را بر اندیشه و کنش فردی موضوع مورد بررسی خود قرار می‌دهد؛ انگاره تعریف اجتماعی بر چگونگی تعریف موقعیت‌های اجتماعی از سوی کنشگران و تأثیر این تعریفها بر کنشها و کنشهای متقابل بعدی تأکید می‌کند و بر نقش کنشگران در ساخت واقعیت اجتماعی انگشت می‌گذارد؛ اما انگاره رفتار اجتماعی، رفتار واکنشی و غیراندیشیده انسانها را که در برابر محرکهای خارجی از خود نشان می‌دهند، مورد بررسی قرار می‌دهد و به پاداشهای رفتار پسندیده و مجازاتهای ناشی از رفتار ناپسند تأکید می‌ورزد.

۲۶- انگاره تعریف اجتماعی چه نظریه‌هایی را در بر می‌گیرد؟

این انگاره نظریه‌های کنش، کنش متقابل نمادین، پدیدارشناسی، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و وجودگرایی را در بر می‌گیرد.

۲۷- پیوستار کلان‌بینانه- خردبینانه از کجا آغاز و به کجا ختم می‌شود و چه پدیده‌هایی را در خود جای می‌دهد؟

این پیوستار از سطح خرد آغاز شده و به سطح کلان ختم می‌شود. در حد خرد این پیوستار، کنشگران فردی و اندیشه‌ها و کنشهایشان جای می‌گیرند؛ در حد میانه، گروهها، جمعها، طبقات اجتماعی و سازمانها قرار می‌گیرند و در حد کلان این پیوستار، پدیده‌های اجتماعی پهن‌دامنه و جهان‌گستری مانند نظامهای جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیستی جای می‌گیرند.

۲۸- آیا تحلیلهای مارکس با توجه به پیوستار ذهنی-عینی واقعیت اجتماعی انجام گرفته‌اند؟ بلی. مارکس هم به بعد مادی و اقتصادی واقعیت اجتماعی توجه داشت و هم به بعد ذهنی و ارزشی آن. او از یک سوی به ساختارهای مادی و واقعی سرمایه‌داری و تناقضهای درونی آن می‌پرداخت و از سوی دیگر به ذهنیت کسانی که در این ساختارها فعالیت می‌کنند. مفهوم آگاهی طبقاتی و توجهی که مارکس به مفهوم از خود بیگانگی نشان می‌دهد، بر بعد ذهنی کار او دلالت می‌کند.

۲۹- پدیده‌های ذهنی سطح کلان به کدامیک از پدیده‌ها اطلاق می‌شوند؟

این پدیده‌ها به ابعدی از واقعیت اجتماعی اطلاق می‌شود که وجود مادی و عینی ندارند ولی در وجدان مشترک اجتماعی حضور دارند، مانند هنجارها و ارزشهای مشترک اجتماعی.

۳۰- انواع سطوح واقعیت اجتماعی کدامند و تأکید هر یک از انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی بر کدام سطح است؟

واقعیت اجتماعی در یک انگاره تلفیقی چند سطح یا بعد دارد که عبارتند از سطح ذهنی-کلان، سطح عینی-کلان، سطح ذهنی-خرد و سطح عینی-خرد. انگاره واقعیت‌های اجتماعی بر سطوح عینی-کلان و ذهنی-کلان تأکید می‌ورزد؛ انگاره تعریف اجتماعی به سطوح ذهنی-خرد و عینی-خرد، یعنی کنش توجه دارد؛ ولی انگاره رفتار اجتماعی به آن سطح از جهان عینی-خرد می‌پردازد که موکول به قصد و نیت نیست، یعنی به رفتار واکنشی فرد در برابر محرکهای خارجی توجه دارد.

واژه‌نامه انگلیسی به فارسی

		A	
adjustment	سازگاری	action theory	نظریه کنش
adulthood	بزرگسالی	abnormal	ناهنجار
affective expressions	تظاهرات عاطفی	abnormality	ناهنجاری
age group	گروه سنی	absolute monarchy	سلطنت مطلقه
agency	عاملیت	abstract	انتزاعی
aggregate	انبوه	abstraction	انتزاع
aggressiveness	پرخاشگری	abuse	بدرفتاری
agnostic	لاادریانه	accounts	توصیح دادنها
ahistorical	غیر تاریخی	accumulation	انباشت
alienation	ازخود بیگانگی	accumulative	انباشتی
allocation	تخصیص	accuracy	صحت
alter ego	دیگر خویشتن	act	عمل
alternative	گزینه	action	کنش
altruism	نوع دوستی	action system	نظام کنش
ameliorism	بهبودخواهی	actor	کنشگر - بازیگر
anatomy-politics	سیاست کالبدی	actual social identity	هویت اجتماعی
anatomy	کالبدشناسی		واقعی
animal psychology	رفتارشناسی جانوری	adaptation	تطبیق
anomie	بی‌هنجاری - بی‌هویتی	adaptive upgrading	رشد تطبیق‌پذیری
anonymity	ناشناختگی		

becoming	شدن	antagonistic	تنازع آمیز
behavioral sociology	جامعه‌شناسی رفتاری	anthropological structuralism	ساختارگرایی انسانشناختی
behaviorism	رفتارگرایی	anthropology	انسانشناسی
behavioristic	رفتارگرایانه	anti-semitism	ضد یهودیگری
belief	باورداشت	antithesis	برابرنهاد
bias	کژاندیشی - سمتگیری	apathy	بی‌تفاوتی
bifurcation	دو پارگی	appearance	قیافه
biogrammar	گرامرزیستی	applicability	کاربردپذیری
biographical situation	موقعیت زندگی‌نامه‌ای	applied sociology	جامعه‌شناسی کاربردی
biosociologist	جامعه‌شناس زیستی	artisan	صنعتگر
blue collar worker	کارگریقه تیره	aspiration	آرزو
body language	زبان جسمانی	association	انجمن - همگروهی
breaching experiment	آزمایش نقض‌کننده	atomism	ذره‌نگری
bureaucratization	دیوانی‌کردن	atomistic	ذره‌نگرانه
		attention	توجه
		authentic existence	وجوداصیل
		authentication	اثبات حقیقت
		authority	اقتدار - مرجعیت
		autobiography	خودزندگی‌نامه
		autocrat	خودکامه
		autonomous man	انسان خودمختار
		autonomy	خودمختاری
		B	
		back region	عقب صحنه
		back stage	پشت صحنه
		because motive	انگیزه برای آن‌که
C			
capacity	استعداد		
capitalism	سرمایه‌داری		
category	رده - مقوله		
certainty	قطعیت		
challenge	چالش		
chaos	درهم‌ریختگی		
charisma	فره		
charismatic	فره‌مندانه		
chart	نمودار		
class for itself	طبقه برای خود		

consciousness	آگاهی	class in itself	طبقه در خود
consensus	توافق	coercive	وادارنده - الزام آور
consensus theory	نظریه توافق	cognition	شناخت
consistency	همخوانی	cognitive	شناختی
constraint	الزام	coherent	منسجم
construction	ساخت	cohesion	انسجام
constructionistic	ساختگرایانه	collective	جمعی
contingency	احتمال	collective conscience	وجدان جمعی
continuity	پیوستگی	collectivism	جمعگرایی
continuum	پیوستار	collectivity	جمع
contradiction	تعارض	commitment	پابندی
conventional	متعارف	common sense	عقل سلیم
convergence	همگرایی	communicative action	کش ارتباطی
conversational analysis	تحلیل گفتگو	community	اجتماع
core area	منطقه هسته‌ای	comparative	تطبیقی
corporate actor	کشگر حقوقی	compartmentalization	بخش‌بندی
cost	خسارت	compatibility	تطبیق پذیری
counterreaction	ضدواکنش	competency	تبحر
covert behavior	رفتار پنهان	competitive capitalism	سرمایه‌داری
craftsmanship	صنعتگری		رقابتی
creative sociology	جامعه‌شناسی خلاقانه	competitiveness	رقابتجویی
cultural determinism	جبرگرایی فرهنگی	conceptual tool	ابزار مفهومی
culture industry	صنعت فرهنگی	conceptualization	مفهوم‌پردازی
commulative	انباشتی	conduct	کردار
cycle	چرخه	conflict group	گروه متنازع
cyclical theory	نظریه چرخه‌ای	conflict theory	نظریه کشمکش
		conformity	هم‌رنگی
		conscience	وجدان

discursive consciousness	آگاهی استدلالی
disintegration	فروریختگی
disorder	ناسامانی
disorganization	از هم گسیختگی
distortion	تحریف
distributive justice	عدالت توزیعی
doctrine	آیین
documentary method	روش سندی
dogmatism	جزم‌گرایی
domination	تسلط
dramaturgical theory	نظریه نمایشی
drive	کشش
dualism	دوگانه‌انگاری
dualistic	دوگانه‌انگارانه
duality	دوگانگی
dyad group	گروه دونفره
dynamic	پویا
dynamics	پویایی‌ها
dynamism	پویایی
dysfunction	کژکارکرد

E

economic surplus	مازاد اقتصادی
economism	اقتصادگرایی
educator	آموزشگر
efficiency	کارآیی
ego	خویشتن
ego-centered	خودمحور

D

de-differentiation	تمایززدایی
deconstruction	ساخت زدایی
dehumanization	انسان زدایی
delayed reaction	واکنش تأخیری
deliberation	تعمد
depression	افسردگی - رکود
deprivation	محرومیت
deprived	محروم
desirable behavior	رفتار پسندیده
desired self	خود دلخواه
detail worker	کارگر جزئی‌کار
determinability	تعیین پذیردگی
determinacy	تعیین پذیری
determinism	جبرگرایی
development	تحول
deviance	کج روی
diachronic	ناهمزمان
diachronic study	بررسی ناهمزمان
dichotomy	دو شاخگی
differentiation	تمایز - تفکیک
dignity	شان
discourse	مباحثه - گفتار
discreditable stigma	داغ احتمال
	بی اعتباری
discredited stigma	داغ بی اعتباری
discrimination	تبعیض

experimental	آزمایشی	elite theory	نظریهٔ نجبگان
explanation	تیین	elitism	نخبه گرایی
expressive action	کنش وانمودی	emancipation	رها سازی
extant self	نخود موجود	emergence	پدیداری
external stimulus	محرک خارجی	empirical	تجربی
externalization	برون سازی	emotionalism	عاطفه گرایی
extrinsic	برونذاتی	emulation	تقلید
		enclosure movement	جنبش حصاربندی
F		end	حد
face-to-face group	گروه رودررو	enlightenment	روشن اندیشی
facial expressions	واگویه های چهره ای	entity	موجودیت
facticity	واقعبودگی	entrepreneur	کارفرما
false consciousness	آگاهی کاذب	epiphenomenon	پدیدهٔ ثانوی
feedback	پس خوراند	epistemology	معرفت شناسی
femaleness	زنانگی	equilibrium	توازن
fetishism	طلسم انگاری	essence	ماهیت - ذات
fiduciary system	نظام اعتقادی	etcetra principle	اصل و غیره
finding	یافته	ethnicity	قومیت
flexibility	انعطاف پذیری	ethnocentrism	قوم مداری
form	صورت	ethnomethodology	روش شناسی
formal	رسمی - صوری		مردمنگارانده
formal group	گروه رسمی	exchange theory	نظریهٔ تبادل
formal language	زبان صوری	exemplar	سرمشق
formal logic	منطق صوری	existential sociology	جامعه شناسی
formal organization	سازمان رسمی		وجودی
formal rationality	بخردانگی صوری	exsitutionalism	وجود گرایی
formation	شکلگیری - تشکل	expectation	چشمداشت
formulation	صورت بندی - تقریر	experiment	آزمایش

high-ranking	بلند پایه	faction	جناح
historicism	تاریخگرایی	frame	چهار چوب
holism	کُل گرایی	frame of reference	چهار چوب سنجش
holistic	کُل گرا - کل گرایانه	frequency	بسامد
homeostasis	تبادل حیاتی	front region	جلوی صحنه
homeocentrism	انسان مداری	frustration	سرخوردگی
homogeneity	همگونی	fundamental unit	واحد بینادی
homunculus	انسانواره		
horticulture	کشاورزی سبک	G	
humanism	انسانگرایی	game stage	مرحله بازی
		game theory	نظریه بازی
I		gaze	معاینه
I	من	gender	جنس - جنسیت
id	او	gender inequality	نابرابری جنسی
ideal	آرمان	generalization	تعمیم
ideal type	نمونه آرمانی	generalized credit	اعتبار تعمیم یافته
idealistic mentality	ذهنیت آرمانپردازانه	generalized other	دیگری تعمیم یافته
idealization	آرمانپردازی	generalized reinforcer	تقویت کننده
ideational	تصوری		تعمیم یافته
identification	یکسان هویتی	gens	تیره
idiational mentality	ذهنیت مفهوم پردازانه	goal-directedness	جهتمندی هدفدار
immortality	نامیرایی		
imperative	تکلیف	H	
imperatively coordinated association	همگروهی آمرانه تنظیم شده	habitual behavior	رفتار خوکرده
impression	تأثر	hedonism	لذتگرایی
impression management	مدیریت تأثیرگذاری	hegemony	نفوق
		hermeneutics	علم تأویل
		heterogeneity	ناهمگونی

interest group	گروه ذینفع	impulse	کشش غریزی
intermediate program	برنامه حد متوسط	inadequacy	نارسایی
internalization	درون ذهنی کردن. ملکه ذهن ساختن	indeterminacy	تعیین ناپذیری
interorganizational exchange	تبادل میان سازمانی	indeterminate	نامتعیین
interpersonal functionalism	کارکردگرایی فیماینی	indexicality	تعبیر پذیری
interracial communications	ارتباطات میان نژادی	individualistic functionalism	کارکردگرایی فردگرایانه
interrelationships	روابط متقابل	individualistic values	ارزشهای جزیی گرایانه
intersubjective	درون ذهنی	inflation	تورم
interview questionnaire	پرسشنامه مصاحبه‌ای	informal	غیر رسمی
intimacy	صمیمت	information theory	نظریه اطلاع رسانی
intrinsic	درون ذاتی	ingroup	درون گروه
introspection	درون نگری	inorder to motive	انگیزه تا آن که
introverted	درون گرا	input	درون داد
intuition	شهود	insight	بینش
intuitionism	شهودگرایی	institutionalization	نهادمندی - نهادمندسازی
irrational	غیر عقلانی	instrumental action	کنش وسیله‌ای
irrationality	غیر عقلانیت	intrumental mastery	چیرگی وسیله‌ای
isomorphism	هم شکل انگاری	integration	تلفیق - بیکپارچگی
		intelligence	هوش - عقل
		intelligent	هوشمندانه - هوشمند
		intended consequences	پیامدهای نیتمند
J		intensity	شدت
jesture	اداء	intentional	نیتمند
joint action	کنش مشترک	intentionality	نیتمندی
justification	توجه	interconnection	وابستگی متقابل

maleness	مردانگی
malintegration	یکپارچگی بد
manifest inerests	منافع آشکار
manner	مش
manual worker	کارگر دستکار
marginal evaluation	ارزیابی نهایی
masochist	خودآزار
mass media	رسانه‌های همگانی
master	خدایگان - سرور
mastery	چیرگی
materialism	مادی‌اندیشی
materialistic	مادی‌اندیشانه
math anxiety	دلهره ریاضی
matriarchal	مادر سالارانه
matriarchy	مادر سالاری
matrilineal	مادر تبارانه
matrilineality	مادر تباری
me	درمن
meta-analysis	فراتحلیل
meta-method	فراروش
metaphysical stage	مرحله مابعد طبیعی
metasociology	فراجامعه‌شناسی
metatheorist	فرا نظریه پرداز
metatheory	فرا نظریه
methodical	روشمند
micro theory	نظریه خرد
microscopic	خرد بینانه
microsociology	جامعه‌شناسی خرد

K

knowledge	دانش
knowledge industry	صنعت دانش
knowledgeability	دانش پذیری

L

laissez-faire	اقتصاد آزاد
landed aristocracy	اشرافیت زمیندار
large-scale	پهن دامنه
latency	سکون
latent interests	منافع پنهان
legitimacy	مشروعیت
legitimate	مشروع
legitimation	مشروع سازی
lexical sociology	جامعه‌شناسی واژگانی
liberation	آزادسازی
life world	جهان حیاتی
life-expectancy	امیدزندگی
line of fault	خط لغزش
linguist	زبان‌شناس
lo-oking-glass self	خود آینه‌سان
location	جایگاه
low-ranking	فروپایه

M

macro theory	نظریه کلان
macroscopic	کلان بینانه
macrosociolgy	جامعه‌شناسی کلان

nonfunction	بی‌کارکرد	modernization	نوگرایی
norm	هنجار	monocausal	تک‌علتی
normality	هنجارمندی	monoculture	کشت تک محصولی
normative	هنجاربخش - هنجارمند	monopoly capital	سرمایه انحصاری
		monopoly capitalism	سرمایه‌داری انحصاری
O		morphogenesis	تکوین شکل
object	شناخته - شناخته‌عینی	morphology	شکل‌شناسی
objectification	عینیت‌بخشی	morphostasis	ابقای شکل
objective	عینی	mortality	میرایی
objectivity	عینیت	motivation	انگیزش
observable behavior	رفتار مشاهده‌پذیر	motive	انگیزه
observer	مشاهده‌گر	multileveled	چند سطحی
one-dimensional	تک‌بعدی	multiple paradigm	انگاره چندبعدی
ontology	هستی‌شناسی	mystical	رمزآمیز
openness	سعه صدر	mystification	هاله‌پوشی
operant conditioning	شرطی شدن رفتار عامل		
operational	عملکردی	N	
opposition	مخالفت	naturalism	طبیعت‌گرایی
oppression	ستم‌گری	need-disposition	تمایل‌نیازی
optimal	بهینه	neoevolutionary theory	نظریه نو تکاملی
option	گزینه	neofunctionalism	نوکارکردگرایی
order	نظم - سامان	neomarxism	نومارکسیسم
orderliness	سامانمندی	neostructuralism	نوساختارگرایی
orderly	سامانمند	net balance	تعادل خالص
orientation	جهت‌گیری	network theory	نظریه شبکه
orthodox	سنت‌گرا	neurosis	روان رنجوری
outgroup	برونگروه	nominalism	تسمیه‌گرایی

personified	تشخص یافته	outlook	نگرش
persuasion	اقناع	output	برونداد
phenomenological sociology	جامعه‌شناسی پدیده شناختی	overdetermination	تعیین چندبعدی
phenomenology	پدیده شناسی	overt behavior	رفتار آشکار
philosophizing	فلسفه پردازی	P	
phonem	واج	paleontologist	دیرین شناس
phonic	صوتی	paleontology	دیرین شناسی
piecemeal analysis	تحلیل خرده پاره	panopticon	دیده بان مشرف به صحنه
play stage	مرحله نمایشی	paradigm	انگاره
pluralism	کثرت گرایی	parole	گفتار روزانه
plurality	چندگانگی	participant observation	مشاهده مشارکت آمیز
polemic	جدلی	particularistic value	ارزش جزئی گرایانه
political quietism	سکوت گرایی سیاسی	passivity	انفعال
polity	نظام سیاسی	patriarchal	پدرسالارانه
position	جایگاه - سمت - موضع	patriarchy	پدرسالاری
positivism	اثباتگرایی	patrilineal	پدرتبارانه
positivist	اثباتگرا	patrilineality	پدرتباری
positivistic stage	مرحله اثباتگرایانه	pattern	الگو
postmodernism	مابعدنوگرایی	peers	همگنان
poststructuralism	مابعدساختارگرایی	penal	جزایی
postulate	اصل مسلم	perception	ادراک
postulate of adequacy	اصل رسایی	performance	اجرای نقش
postulate of logical consistency	اصل سازگاری منطقی	periphery area	منطقه پیرامونی
postulate of relevance	اصل مناسبت	permutation	جابجایی
practice	رویه	personal front	نمای شخصی
pragmatism	عملگرایی	personality system	نظام شخصیتی

Q

quasi-group	شبه گروه
questionnaire	پرسشنامه

R

radical behaviorism	رفتارگرایی بنیادی
rational	عقلانی
rationalism	عقلگرایی
rationalization	عقلانیت - دلیل تراشی
realism	واقع بینی
realm of predecessors	قلمرو اسلاف
realm of successors	قلمرو اخلاف
reason	خرد
reasonable	خردمندانه
reasoning	استدلال
recession	رکود - کساد
recipe	دستور عمل
reciprocity	عمل متقابل
recognition	پذیرفتگی - بازشناسی
recruitment	عضوگیری
recursive	واگشتی
reducible	تقلیل پذیر
reduction	احاله - تقلیل
reductionism	تقلیل گرایی
reference-group	گروه مرجع
reflection	بازاندیشی
reflective sociology	جامعه شناسی بازاندیشانه

prerequisite	پیش نیاز
prescription	تجویز
presentation	نمود
presenting self	خود نمودی
prestige	حیثیت
priestly paradigm	انگاره کاهنانه
primary group	گروه نخستین
primitive	ابتدایی
process	فراگرد
processual	فراگردی
procreation	تولید مثل
productivity	تولیدگری - بازدهی
profane	کفر آمیز
profitability	سوددهی
propagandist	تبلیغگر
property	دارایی
prophetic paradigm	انگاره پیامبرانه
prosperity	تعم
proximate program	برنامه نزدیک
psychoanalysis	روانکاری
psychoanalytical	روانکاوانه
psychopathology	آسیب شناسی روانی
psychotherapy	روان درمانی
punisher	تنبيه کننده - برحذر دارنده
punishment	تحدیر - تنبيه
purposeful action	عمل هدفدار

S

scholarship	پژوهشگری	reflexiveness	انعکاس‌پذیری
scientific reporting	گزارشگری عملی	reflexivity	استعداد بازانديشی
scientificity	علمیت	reform	اصلاح
scientism	علم‌گرایی	reformer	اصلاح‌گر
self	خود	reformism	اصلاح‌گرایی
self-actualization	تحقق نفس	reification	چیزوارگی
self-concept	برداشت از خود	reinforcement	ترغیب - تقویت
self-consciousness	خودآگاهی	reinforcer	تقویت‌کننده
self-consistency	تداوم خود	relational	رابطه‌ای
self-deception	خودفریبی	relativism	نسبی‌اندیشی
self-deprecation	خودخوارانگاری	religious	شرعی
self-designation	خودنشانه‌گذاری	repressive	سرکوبگر
self-esteem	احترام به خود	reproduction	باز تولید
self-exploration	خودیابی	residual	ته‌نشستی
self-organization	خودسازماندهی	residue	ته‌نشست
self-seeking	خودمحور	responsive action	عمل واکنشی
semantical sociology	جامعه‌شناسی معنایی	rigidity	خشک‌اندیشی
semiotics	نشانه‌شناسی	role differentiation	تفکیک نقش
semiperiphery area	منطقه نیمه پیرامونی	role distance	فاصله نقش
sensate mentality	ذهنیت حسی	role expectation	چشم‌داشت نقش
sensitizing concept	مفهوم حساس	role links	پیوندهای نقشی
service worker	کارگر خدماتی	role making	نقش‌سازی
sex	جنسیت - میل جنسی	role opportunity	فرصت نقش
sexism	تبعیض جنسی	role strain	فشار نقش
sign	نشانه	role theory	نظریه نقش
sign system	نظام نشانه‌ای	role-model	الگوی نقش
		role-set	مجموعه نقش
		rule	قاعده

standard	معیار	significant other	دیگری مهم
standardized	معیارین	significant symbol	نماد معنی‌دار
static	ایستا	signification	دلالت
statism	دولت‌گرایی	signifying acts	اعمال معنی بخش
status	پایگاه - منزلت	situation	موقعیت
status-quo	وضع موجود	situational	موقعیتی
status-role complex	آمیزه نقش - منزلت	small-scale	تنگ دامنه
status-set	مجموعه منزلتی	social abuse	بدرفتاری اجتماعی
stigmatized	داغ خورده	social adjustment	تعدیل اجتماعی
stimulus	محرک	social arrangement	تنظیم اجتماعی
stratification	قشر بندی	social constructionism	ساخت‌گرایی
structural sociology	جامعه‌شناسی ساختاری		اجتماعی
structural-functional theory		social definitionism	تعریف‌گرایی اجتماعی
	نظریه ساختاری - کارکردی	social disorganization	ازهم گسیختگی
structuralism	ساختارگرایی		اجتماعی
structuration	ساختار بندی	social dispositions	تمایلات اجتماعی
structure	ساختار	social fact	واقعیت اجتماعی
sub-field	خرد رشته	social factism	واقعیت‌گرایی اجتماعی
subcommunity	خرده اجتماع	social identity	هویت اجتماعی
subject	شناسا	socialization	اجتماعی کردن - شدن
subject matter	موضوع بررسی	societal community	عرف اجتماعی
subjective	ذهنی	sociology of gender	جامعه‌شناسی جنسیت
subjectivism	ذهن‌گرایی	sociology of occupation	جامعه‌شناسی
subjectivity	ذهنیت		شغل و کار
subjugation	انقیاد	specialization	تخصص
subordinate	زیر دست	spontaneous	خودجوش
subordination	تابعیت - فرمانبری	stability	استواری - ثبات
subset	زیر مجموعه	stage front	پیش صحنه

T

		substage	خرده مرحله
tautology	همان‌گویی	substantial rationality	عقلانیت ذاتی
team	گروه	substantive	ذاتی
teammate	همگروه	substructure	زیر ساختار
teleological argument	استدلال	subtype	زیر نمونه
	غایت‌شناختی	subunit	خرده واحد
teleology	غایت‌شناسی	superdeterminism	فراجبرگرایی
tension	تنش	superego	فراخویشتن
testable	آزمون‌پذیر	supernatural	فراطبیعی
thematic	موضوعی	superordinate	بالادست
theme	مضمون	superordination	فرماندهی
theological stage	مرحله الهیاتی	superstructure	روساختار
theology	خداشناسی	supra-human	فرا انسانی
theorization	نظریه پردازی	supra-individual	فرا فردی
therapeutic critique	نقد درمانی	survival of the fittest	بقای اصلح
therpeutic situation	موقعیت درمانی	sybsystem	خرده نظام
they relations	روابط آنهايي	symbolic interactionism	نظریه کنش
totality	جامعیت		متقابل نمادین
totalization	جامعیت‌گرایی	sympathetic introspection	درون‌نگری
transcend	فراگذشتن از		همدلانه
transcendental ego	خویشتن فراگذرنده	synchronic	همزمان
transnational	فراملی	synchronic study	بررسی همزمان
trial and error	آزمایش و خطا	syntactical sociology	جامعه‌شناسی نحوی
truth	حقیقت	synthesis	همنهاد - ترکیب
type	نمونه - گونه	system of achivement	نظام دستاوردی
typical	نمونه‌ای	system of ascription	نظام انتسابی
typology	نمونه‌شناسی	systematisation	نظام‌بندی
		systems theory	نظریه نظامها

value consensus	توافق ارزشی
value context	مضمون ارزشی
value integration	یکپارچگی ارزشی
value judgement	داوری ارزشی
value system	نظام ارزشی
value-free	فارغ از ارزش
variety	تنوع
verifiability	تحقیق‌پذیری
vicarious experience	تجربه نیابتی
virtual social identity	هویت اجتماعی بالقوه
volition	خواست
voluntary	ارادی

W

wage earning class	طبقه مزدبگیر
we relations	روابط مایی
whit collar workers	کارکنان یقه سفید
wisdom	حکمت
written language	زبان نوشتاری

U

ultimate program	برنامه غایی
ultimate reality	واقعیت غایی
unanticipated consequences	پیامدهای پیش‌بینی نشده
underclass	طبقه محروم
undesirable behavior	رفتار ناپسند
unilineal	تک خطی
unintended consequences	پیامدهای غیرنیتمند
unit theory	نظریه تک‌پایه
universalistic values	ارزشهای کلی‌گرایانه

unreason	نابخردی
urban ecology	بومشناسی شهری
utilitarianism	فایده‌گرایی
utopian	تخیلی

V

validation	اثبات
value	ارزش

واژه‌نامه فارسی به انگلیسی

	ا		آ
primitive	ابتدایی	aspiration	آرزو
conceptual tool	ابزار مفهومی	idealization	آرمان‌پردازی - آرمان‌سازی
morphostasis	ابقای شکل	ideal	آرمانی
validation	اثبات	liberation	آزادسازی
authentication	اثبات حقیقت	experiment	آزمایش
positivist	اثبات‌نگرا	experimentation	آزمایشگری
positivism	اثبات‌گرایی	breaching experiment	آزمایش نقض‌کننده
community	اجتماع	trial and error	آزمایش و خطا
socialization	اجتماعی‌کردن - شدن	testable	آزمون‌پذیر
performance	اجرای نقش	psychopathology	آسیب‌شناسی روانی
reduction	احاله - تقلیل	consciousness	آگاهی
self-esteem	احترام به خود	discursive consciousness	آگاهی استدلالی
contingency	احتمال	false consciousness	آگاهی کاذب
gesture	اداء	educater	آموزشگر
perception	ادراک	status-role complex	آمیزه نقش - منزلت
voluntarism	اراده‌گرایی	doctrine	آیین
voluntary	ارادی		
interracial communication	ارتباطات میان‌نژادی		
value	ارزش		

role-model	الگوی نقش	individualistic value	ارزش جزئی‌گرایانه
life-expectancy	امید زندگی	universalistic values	ارزشهای کلی‌گرایانه
accumulation	انباشت	marginal evaluation	ارزیابی نهایی
cummulative	انباشتی	alienation	از خود بیگانگی
aggregate	انبوهه	disorganization	از هم گسیختگی
abstraction	انتزاع	social disorganization	از هم گسیختگی
abstract	انتزاعی		اجتماعی
association	انجمن - همگروهی	reasoning	استدلال
autonomous man	انسان خودمختار	teleological argument	استدلال غایت‌شناختی
dehumanization	انسان‌زدایی	capacity	استعداد
anthropology	انسان‌شناسی	reflexivity	استعداد بازاندیشی
humanism	انسان‌گرایی	stability	استواری - ثبات
homocentrism	انسان‌مداری	landed aristocracy	اشرافیت زمیندار
hominid	انسان‌نما	reform	اصلاح
homunculus	انسانواره	reformer	اصلاح‌گر
cohesion	انسجام	reformism	اصلاح‌گرایی
flexibility	انعطاف‌پذیری	postulate of adequacy	اصل رسایی
reflexiveness	انعکاس‌پذیری	postulate of logical consistency	
passivity	انفعال		اصل سازگاری منطقی
subjugation	انقیاد	postulate	اصل مسلم
paradigm	انگاره	postulte of relevance	اصل مناسبت
prophetic paradigm	انگاره پیامبرانه	etcetra principle	اصل و غیره
multiple paradigm	انگاره چندبعدی	signifying acts	اعمال معنی‌بخش
priestly paradigm	انگاره کاهانه	depression	افسردگی - رکود
motivation	انگیزش	authority	اقتدار - مرجعیت
motive	انگیزه	laissez-faire	اقتصاد آزاد
because motive	انگیزه برای آنکه	economism	اقتصادگرایی
inorder to motive	انگیزه تا آن‌که	persuasion	اقناع
id	او	constraint	الزام
static	ایستا	pattern	الگو

anomie	بی‌هنجاری - بی‌هویتی	ب	
		reflective	بازاندیشانه
	پ	reflection	بازاندیشی
commitment	پابندی	reproduction	بازتولید
status	پایگاه - منزلت	superordinate	بالادست
patrilineal	پدرتبارانه	belief	باورداشت
patrilineality	پدرتباری	formal rationality	بخردانگی صوری
patriarchal	پدرسالارانه	compartmentalization	بخش‌بندی
patriarchy	پدرسالاری	abuse	بدرفتاری
emergence	پدیداری	social abuse	بدرفتاری اجتماعی
phenomenology	پدیده‌شناسی	antithesis	برابرنهاد
epiphenomenon	پدیده‌ثانوی	self-concept	برداشت از خود
recognition	پذیرفتگی - بازشناسی	diachronic study	بررسی ناهمزمان
aggressiveness	پرخاشگری	synchronic study	بررسی همزمان
interview questionnaire	پرسشنامه مصاحبه‌ای	ultimate program	برنامه‌غایی
scholarship	پژوهشگری	proximate program	برنامه نزدیک
feedback	پس‌خوراند	output	برونداد
back stage	پشت‌صحنه	extrinsic	برونذایی
dynamic	پویا	extremization	برونسازی
dynamism	پویایی	outgroup	برونگروه
dynamics	پویایی‌ها	adulthood	بزرگسالی
large-scale	پهن‌دامنه	frequency	بسامد
unintended consequences	پیامدهای غیرنیت‌مند	survival of the fittest	بقای اصلح
intended consequences	پیامدهای نیت‌مند	high-ranking	بلندپایه
stage front	پیش‌صحنه	urban ecology	بوم‌شناسی شهری
prerequisite	پیش‌نیاز	ameliorism	بهبودخواهی
continuum	پیوستار	optimal	بهینه
continuity	پیوستگی	apathy	بی‌تفاوتی
role links	پیوندهای نقشی	nonfunction	بی‌کارکرد
		insight	بینش

ideational	تصوری		
adaptation	تطبیق	subordination	تابعیت - فرمانبری
compatibility	تطبیق پذیری	historicism	تاریخگرایی
comparative	تطبیقی	impression	تأثر
affective expressions	تظاهرات عاطفی	interorganizational exchange	
homeostasis	تعادل حیاتی		تبادل میان‌سازمانی
net balance	تعادل خالص	competency	تبحر
contradiction	تعارض	discrimination	تبعیض
indexicality	تعبیر پذیری	sexism	تبعیض جنسی
social adjustment	تعدیل اجتماعی	propagandist	تبلیغگر
social definitionism	تعریف‌گرایی اجتماعی	explanation	تبیین
deliberation	تعمد	empiricism	تجربه‌گرایی
generalization	تعمیم	vicarious experience	تجربه نیابتی
determinacy	تعیین پذیری	empirical	تجربی
overdetermination	تعیین چندبعدی	prescription	تجویز
indeterminacy	تعیین ناپذیری	punishment	تحدیر - تنیه
determinability	تعیین پذیری	distortion	تحریف
social constructionism	ساخت‌گرایی اجتماعی	self-actualization	تحقق نفس
role differentiation	تفکیک نقش	verifiability	تحقیق پذیری
hegemony	تفوق	piecemeal analysis	تحلیل خرده‌پاره
emulation	تقلید	conversational analysis	تحلیل گفتگو
reducible	تقلیل پذیر	development	تحول
reductionism	تقلیل‌گرایی	specialization	تخصص
reinforcer	تقویت‌کننده	allocation	تخصیص
	تقویت‌کننده تعمیم یافته	utopian	تخیلی
generalized reinforcer		self-consistency	تداوم خود
one-dimensional	تک بعدی	reinforcement	ترغیب - تقویت
unilineal	تک خطی	domination	تسلط
monocausal	تک علتی	nominalism	تسمیه‌گرایی
imperative	تکلیف	personified	تشخص یافته

existential sociology	جامعه‌شناسی وجودی	morphogenesis	تکوین شکل
reflective sociology	جامعه‌شناسی بازاندیشانه	integration	تلفیق - یکپارچگی
semantical sociology	جامعه‌شناسی معنایی	differentiation	تمایز - تفکیک
sociology of gender	جامعه‌شناسی جنسیت	de-differentiation	تمایز زادی
sociology of occupation	جامعه‌شناسی شغل	social dispositions	تمایلات اجتماعی
structural sociology	جامعه‌شناسی ساختاری	need-disposition	تمایل نیازی
	جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی	antagonistic	تنازع آمیز
phenomenological sociology		punisher	تنبیه‌کننده - برحذر دارنده
microsociology	جامعه‌شناسی خرد	tension	تنش
creative sociology	جامعه‌شناسی خلاقانه	social arrangement	تنظیم اجتماعی
applied sociology	جامعه‌شناسی کاربردی	prosperity	تعم
macrosociology	جامعه‌شناسی کلان	small-scale	تنگ دامنه
syntactical sociology	جامعه‌شناسی نحوی	variety	تنوع
lexical sociology	جامعه‌شناسی واژگانی	equilibrium	توازن
totality	جامعیت	consensus	توافق
totalization	جامعیت‌گرایی	value consensus	توافق‌ارزشی
location	جایگاه	attention	توجه
position	جایگاه - سمت	justification	توجیه
determinism	جبرگرایی	inflation	تورم
cultural determinism	جبرگرایی فرهنگی	accounts	توضیح‌داده‌ها
polemic	جدلی	productivity	تولیدگری - بازدهی
penal	جزایی	procreation	تولیدمثل
dogmatism	جزم‌گرایی	residue	ته‌نشست
front region	جلوی صحنه	residual	ته‌نشستی
collectivity	جمع	gens	تیره
collectivism	جمع‌گرایی		
collective	جمعی		ج
faction	جناح	permutation	جابه‌جایی
enclosure movement	جنبش حصاربندی	biosociologist	جامعه‌شناس زیستی
gender	جنس - جنسیت	behavioral sociology	جامعه‌شناسی رفتاری

sub-field	خرد رشته	sex	جنسیت - میل جنسی
reasonable	خردمندانه	life world	جهان حیاتی
subcommunity	خردده اجتماع	orientation	جهتگیری
substage	خردده مرحله	goal-directedness	جهتمندی هدفدار
subunit	خردده واحد		
cost	خسارت		چ
rigidity	خشک‌اندیشی	challenge	چالش
line of fault	خط لغزش	cycle	چرخه
volition	خواست	expectation	چشمداشت
self	خود	role expectation	چشمداشت نقش
masochist	خودآزار	multileveled	چند سطحی
self-consciousness	خود آگاهی	multicausal	چندعلتی
lo-oking-glass self	خود آینه‌سان	plurality	چندگانگی
spontaneous	خودجوش	frame	چارچوب
self-deprecation	خودخوارنگاری	frame of reference	چارچوب سنجش
desired self	خود دلخواه	mastery	چیرگی
autobiography	خودزندگی‌نامه	instrumental mastery	چیرگی وسیله‌ای
self-organization	خودسازماندهی	reification	چیزوارگی
self-deception	خودفریبی		
autocrat	خودکامه		ح
ego-centered	خودمحور	end	حد
autonomy	خودمختاری	truth	حقیقت
extant self	خود موجود	wisdom	حکمت
self-designation	خودنشانه گذاری	prestige	حیثیت
presenting self	خود نمودی		
self-exploration	خودیابی		خ
ego	خویشتن	theology	خداشناسی
transcendental ego	خویشتن فراگذرنده	master	خدایگان - سرور
		reason	خرد
		microscopic	خردبینانه

paleontology	دیرین شناسی	د	
alter ego	دیگر خویشتن	دارایی	property
generalized other	دیگری تعمیم یافته	داغ احتمال بی اعتباری	discreditable stigma
significant other	دیگری مهم	داغ بی اعتباری	discredited stigma
bureaucratization	دیوانی کردن	داغ خورده	stigmatized
	ذ	دانش	knowlegde
substantive	ذاتی	دانش پذیری	knowledgeability
atomistic	ذره نگارانه	داوری ارزشی	value judgement
atomism	ذره نگری	در من	me
subjectivism	ذهنگرای	درونداد	input
subjective	ذهنی	درون ذاتی	intrinsic
subjectivity	ذهنیت	درون ذهنی	intersubjective
idealistic mentality	ذهنیت آرمانگرایانه	درون ذهنی کردن، ملکه ذهن شدن	
sensate mentality	ذهنیت حسی	internalization	
idiational mentality	ذهنیت مفهوم پردازانه	درون نگرا	introverted
	ر	درون گروه	ingroup
relational	رابطه ای	درون نگری	introspection
category	رده - مقوله	درون نگری همدلانه	
mass media	رسانه های همگانی	sympatheic introspection	
formal	رسمی - صوری	درهم ریختگی	chaos
adaptive upgrading	رشد تطبیق پذیری	دستور عمل	recipe
overt behavior	رفتار آشکار	دلالت	signification
desirable behavior	رفتار پسندیده	دلهره ریاضی	math anxiety
covret behavior	رفتار پنهان	دو پارگی	bifurcation
habitual behavior	رفتار خو کرده	دو شاخگی	dichotomy
animal psychology	رفتارشناسی جانوری	دوگانگی	duality
behavioristic	رفتارگرایانه	دوگانه انگاری	dualism
radical behaviorism	رفتارگرایی بنیادی	دولتگرایی	statism
observabe behavior	رفتار مشاهده پذیر	دیده بان مشرف به صحنه	panopticon
		دیرین شناس	paleontologist

	س	undesirable behavior	رفتار ناپسند
construction	ساخت	competitiveness	رقابتجویی
structure	ساختار	recession	رکود - کساد
structuration	ساختار بندی	mystical	رمز آمیز
structuralism	ساختار گرایی	they relations	روابط آنهايي
	ساختار گرایی انسانشناختی	we relations	روابط مايي
anthropological structuralism		interrelationships	روابط متقابل
deconstruction	ساخت زدایی	psychotherapy	روان درماني
constructionistic	ساختگرایانه	neurosis	روان رنجوری
adjustment	سازگاری	psychoanalytical	روانکاوانه
formal organization	سازمان رسمی	psychoanalysis	روانکاوی
orderly	سامانمند	superstructure	روساختار
orderliness	سامانمندی	documentary method	روش سندی
oppression	ستمگری	ethnomethodology	روش شناسی مردم‌نگارانه
frustration	سرخوردگی	methodical	روشمند
repressiveness	سرکوبگر	enlightenment	روشن اندیشی
capitalism	سرمایه داری	practice	رویه
competitive capitalism	سرمایه داری رقابتی	emancipation	رها سازی
monopoly capitalism	سرمایه داری انحصاری		
monopoly capital	سرمایه انحصاری		ز
exemplar	سرمشق	body language	زبان جسمانی
openness	سعه صدر	linguist	زبان شناس
political quietism	سکوت گرایی سیاسی	formal language	زبان صوری
latency	سکون	written language	زبان نوشتاری
absolute monarchy	سلطنت مطلقه	femaleness	زنانگی
orthodox	سنت‌گرا	subordinate	زیر دست
profitability	سوددهی	substructure	زیر ساختار
anatomo-politics	سیاست کابلدی	subset	زیر مجموعه
		subtype	زیر نمونه
		sociobiologist	زیست شناس اجتماعی

	ط		ش
class for itself	طبقه برای خود	dignity	شان
class in itself	طبقه درخود	quasi-group	شبه‌گروه
underclass	طبقه محروم	intensity	شدت
wage earning class	طبقه مزدبگیر	becoming	شدن
naturalism	طبیعت‌گرایی	operant conditioning	شرطی شدن رفتار عامل
fetishism	طلسم‌انگاری	religious	شرعی
		morphology	شکل‌شناسی
	ع	formation	شکل‌گیری - تشکل
emotionalism	عاطفه‌گرایی	cognition	شناخت
agency	عاملیت	object	شناخته - شناخته‌عینی
distributive justice	عدالت توزیعی	cognitive	شناختی
irrationality	عدم عقلانیت	subject	شناسا
societal community	عرف اجتماعی	intuition	شهود
recruitment	عضوگیری	intuitionism	شهودگرایی
back region	عقب‌صحنه		
rational	عقلانی		ص
rationality	عقلانیت	accuracy	صحت
rationalization	عقلانیت - دلیل‌تراشی	intimacy	صمیمیت
substantial rationality	عقلانیت ذاتی	knowledge industry ^۱	صنعت دانش
common sense	عقل سلیم	culture industry	صنعت فرهنگی
rationalism	عقل‌گرایی	artisan	صنعتگر
hermeneutics	علم‌ناویل	craftsmanship	صنعتگری
scientism	علم‌گرایی	phonic	صوتی
scientificity	علمیت	form	صورت
act	عمل	formulation	صورت‌بندی - تقریر
operational	عملکردی		
pragmatism	عمل‌گرایی		ض
reciprocity	عمل متقابل	counerreaction	ضدواکنش
responsive action	عمل واکنشی	anti-semitism	ضد یهودی‌گری

entity	موجودیت	impression management	مدیریت تاثیرگذاری
position	موضع	positivistic stage	مرحله اثبات‌گرایانه
subject matter	موضوع بررسی	theological stage	مرحله الهیاتی
thematic	موضوعی	game stage	مرحله بازی
biographical situation	موقعیت زندگینامه‌ای	metaphysical stage	مرحله مابعدطبیعی
situation	موقعیت	play stage	مرحله نمایشی
therapeutic situation	موقعیت درمانی	maleness	مردانگی
situational	موقعیتی	observer	مشاهده‌گر
mortality	میرایی	participant observation	مناحده مشارکت‌آمیز
	ن	legitimate	مشروع
unreason	نابخردی	legitimation	مشروع‌سازی
gender inequality	نابرابری جنسی	legitimacy	مشروعیت
disorder	ناسامانی	theme	مضمون
abnormal	ناپهنجاری	value context	مضمون ارزشی
inadequacy	نارسایی	gaze	معاینه
anonymity	ناشناختگی	epistemology	معرفت‌شناسی
indeterminate	نامتعیین	semantic	معنایی
immortality	نامیرایی	standard	معیار
diachronic	ناهمزمان	standardized	معیارین
heterogeneity	ناهمگونی	conceptualization	مفهوم‌پردازی
elitism	نخبه‌گرایی	sensitizing concept	مفهوم حساس
relativism	نسبی‌اندیشی	i	من
sign	نشانه	manifest interests	منافع آشکار
semiotics	نشانه‌شناسی	latent interests	منافع پنهان
value system	نظام ارزشی	coherent	منسجم
fiduciary system	نظام اعتقادی	manner	منش
system of achievement	نظام دستاوردی	formal logic	منطق صوری
polity	نظام سیاسی	periphery area	منطقه پیرامونی
personality system	نظام شخصیتی	semiperiphery area	منطقه نیمه پیرامونی
		core area	منطقه هسته‌ای

typology	نمونه شناسی	action system	نظام کنش
neofunctionalism	نوکارکردگرایی	sign system	نظام نشانه‌ای
modernization	نوگرایی	theorization	نظریه پردازی
neomarxism	نومارکسیسم	information theory	نظریه اطلاع‌رسانی
institutionalization	نهادمندی - نهادمندسازی	game theory	نظریه بازی
intentional	نیتمند	exchange theory	نظریه تبادل
intentionality	نیتمندی	unit theory	نظریه تکپایه
		consensus theory	نظریه توافق
		cyclical theory	نظریه چرخه‌ای
		micro theory	نظریه خرد
			نظریه ساختاری - کارکردی
		structural-functional theory	
		network theory	نظریه شبکه
		conflict theory	نظریه کشمکش
		macro theory	نظریه کلان
		action theory	نظریه کنش
		symbolic interactionism	نظریه کنش
		elite theory	نظریه نخبگان
		role theory	نظریه نقش
		dramaturgical theory	نظریه نمایشی
		neoevolutionary theory	نظریه نو تکاملی
		order	نظم - سامان
		therapeutic critique	نقد درمانی
		role making	نقش سازی
		outlook	نگرش
		significant symbol	نماد معنی‌دار
		personal front	نمای شخصی
		presentation	نمود
		typical	نمونه‌ای
		typification	نمونه‌سازی
و			
interconnection	وابستگی متقابل		
phonem	واج		
fundamental unit	واحد بنیادی		
coercive	وادرنده - الزام آور		
facticity	واقعبودگی		
realism	واقع‌بینی		
social fact	واقعیت اجتماعی		
ultimate reality	واقعیت غایی		
social factism	واقعیت‌گرایی اجتماعی		
delayed reaction	واکنش تأخیری		
recursive	واگشتی		
facial expressions	واگویه‌های چهره‌ای		
conscience	وجدان		
collective conscience	وجدان جمعی		
existentialism	وجودگرایی		
status-quo	وضع موجود		
ه			
mystification	هاله‌پوشی		
ontology	هستی‌شناسی		
tautology	همان‌گویی		

normative	هنجارمندی - هنجاریبخش	consistency	همخوانی
intelligence	هوش - عقل	conformity	هم‌رنگی
intelligent	هوشمندانه - هوشمند	synhronic	همزمان
social identity	هویت اجتماعی	isomorphism	هم‌شکل‌انگاری
virtual social identity	هویت اجتماعی بالقوه	convergence	همگرایی
actual social identity	هویت اجتماعی واقعی	teammate	همگروهه
			همگروهی آمرانه تنظیم شده
		imperatively coordinted association	
finding	یافته	peers	همگنان
value integration	یکپارچگی ارزشی	homogeneity	همگونی
malintegration	یکپارچگی بد	synthesis	همنهاد - ترکیب
identification	یکسان‌هویی	norm	هنجار

نمایه فهرست نامها و کتابها

- | | |
|--|---|
| <p>اسکاکپول - ندا (Skocpol - Theda): ۱۰۰،
۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴</p> <p>اسکینر - بی. اف (Skinner - B. F): ۹۱، ۱۱۰،
۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۴۲</p> <p>۴۵۰، ۴۳۵، ۶۴۱</p> <p>اسکیولی - دیوید (Sciulli - David): ۵۳۳</p> <p>اسمال - البیون (Small - Albion): ۶۸، ۱۰۷،
۵۲۸</p> <p>اسمیت - آدم (Smith - Adam): ۲۷، ۲۳</p> <p>اسمیت - دوروتسی ای (Smith - Dorothy E):
۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۶، ۵۱۰</p> <p>اشپیگلبرگ - هربرت (Spiegelberg - Herbert):
۵۸۱، ۵۸۲</p> <p>اشتراوس - کلود لوی (Strauss - Claude Lévi):
۱۰۳، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷</p> <p>افرت - اندرو (Effrat - Andrew): ۶۰۵، ۶۳۲</p> <p>اقتصاد و جامعه (Economy and Society): ۳۷</p> <p>اِکِه - پیتری (Ekeh - Peter P): ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۵۲</p> <p>اگر - بن (Agger - Ben): ۱۸۷</p> <p>الستر - جان (Elster - John): ۲۵۵</p> <p>الگزندر - جفری (Alexander - Jeffrey): ۱۵۴،
۱۵۵، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۴۷</p> | <p>آبراهامسون - مارک (Abrahamson - Mark):
۱۴۸، ۱۵۰، ۱۷۹</p> <p>آبرل - دی. اف (Aberle - D. F): ۱۲۵، ۱۲۶،
۱۲۷، ۱۲۸، ۱۵۱، ۱۸۰</p> <p>آدورنو - تئودور (Adorno - Theodor): ۸۲، ۱۱۰</p> <p>آلتوسر - لویی (Althusser - Louis): ۲۱۷، ۲۱۸،
۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۶۱</p> <p>آیزنشتاد. اس. ان (Eisenstadt - S. N): ۶۳۲، ۶۵۲</p> <p>آینده زناشویی (The Future of Marriage): ۲۷۴</p> <p>ابرامز - فیلیپ (Abrams - Philip): ۴۳، ۴۴</p> <p>ابن خلدون: ۸</p> <p>اپل یاوم - ریچارد (Appelbaum - Richard):
۲۳۲، ۲۳۳</p> <p>اخلاق پروتستانی (The Protestant Ethic): ۳۲،
۶۱۳</p> <p>ادواردز - ریچارد (Edwards - Richard): ۲۴۳</p> <p>اسپنسر - هربرت (Spencer - Herbert): ۴۶، ۴۷،
۴۸، ۴۹، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۴۵</p> <p>استرایکر - شلدون (Stryker - Sheldon): ۳۰۵،
۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۷</p> |
|--|---|

- امرسون - ریچارد (Emerson - Richard): ۹۲،
۶۴۹، ۶۱۵، ۴۴۷، ۴۰۲
- انضباط و مجازات (Discipline and Punish):
۵۶۰
- انگلس - فریدریک (Engels - Friedrich): ۵۱،
۴۸۰، ۴۷۹، ۲۱۹، ۱۹۱، ۱۸۸
- اولمن - برتل (Ollman - Bertell): ۲۲۱، ۲۱۹،
۲۲۳
- ایدئولوژی آلمانی (The German Ideology):
۱۸۹
- ایستایی اجتماعی (Social Statics): ۶۴
- باتومور - تام (Bottomore - Tom): ۵۶۶، ۲۰۸،
۵۶۷
- باران - پل (Baran - Paul): ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۴،
۲۶۲، ۲۳۷
- باکلی - والتر (Buckley - Walter): ۵۳۵، ۹۸،
۵۸۷، ۵۳۶
- بالدوین - آلفرد (Baldwin - Alfred): ۱۳۸،
بالدوین - جان (Baldwin - John): ۴۱۱
- بحران آتی جامعه‌شناسی غربی (The Coming
Crisis of Western Sociology): ۶۲۶
- براون - ردکلیف (Brown - Radcliffe): ۱۱۸،
برای مارکس (For Marx): ۲۲۲
- برت - رانلد (Burt - Ronald): ۶۴۹، ۶۱۷،
برجس - ارنست (Burgess - Ernest): ۷۰،
برجس - رابرت (Burgesse - Robert): ۴۰۶،
۴۱۰، ۴۰۹
- بررسی‌هایی در روش‌شناسی مردم‌نگارانه (Studies):
- ۹۶ in Ethnomethodology)
- برگر - پیتر (Berger - Peter): ۳۵۲، ۱۴۵، ۹۵،
۳۶۲، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۷، ۳۵۶،
۳۹۶
- برگسن - آلبرت (Bergsen - Albert): ۲۵۰،
برگسون - هانری (Bergson - Henri): ۳۴۸، ۳۲۳،
برنارد - تامس (Bernard - Thomas): ۱۷۹، ۱۱۶،
برنارد - جسی (Bernard - Jessie): ۴۷۴، ۴۶۶،
۵۱۸، ۴۷۷، ۴۷۶
- برنتلی - ژیل نیبروگ (Brantley - Jill
Niebrugge): ۴۵۸
- برویر - یوزف (Breuer - Joseph): ۴۲
- بریورمن - هری (Braverman - Harry): ۲۳۴،
۲۶۳، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵،
بلاو - پیتر (Blau - Peter): ۴۳۳، ۱۱۱، ۹۲، ۹۱،
۵۹۲، ۵۶۸، ۵۶۷، ۵۶۶، ۴۵۴، ۴۳۵، ۴۳۴،
۶۲۰
- بلومر - هربرت (Blumer - Herbert): ۹۲، ۸۲،
۲۸۶، ۲۸۲، ۲۸۱، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۸، ۱۱۰،
۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴،
۳۱۶، ۳۱۳، ۳۰۵
- بودن - ریمون (Boudon - Raymond): ۶۱۹،
۶۲۰، ۶۵۰
- بوراووی - مایکل (Burawoy - Michael): ۲۴۳،
بوشل - دان (Bushell - Don): ۴۱۰، ۴۰۶،
بهاسکار - روی (Bhascar - Roy): ۶۱۱،
بیرشات - رابرت (Bierstedt - Robert): ۳۲۹،
بیگانگانه (The Stranger): ۴۰

- پارتو - ویلفردو (Pareto - Vilfredo): ۵۰، ۴۹، ۵۰، ۱۰۹، ۸۱
- پارسونز - تالکت (Parsons - Talcott): ۴۹، ۳۸
- تار - زولتان (Tar - Zoltan): ۱۹۹
- تاریخ جنسیت (The History of Sexuality): ۵۶۲
- تاریخ و آگاهی طبقاتی (History and Class Consciousness): ۱۹۲
- تامپسون. ای. پی (Thompson - E. P.): ۲۳۱
- تامسون - برک (Thomason - Burk): ۲۳۰
- تامس - ویلیام (W. I. Thomas): ۶۹، ۷۲، ۲۶۵
- ۵۲۸، ۲۸۵
- تایگر - لیونل (Tiger - Vionel): ۴۷۰
- تبادل و قدرت در زندگی اجتماعی (Exchange):
- ۹۱ and Power in Social Life)
- تحرک اجتماعی (Social Mobility): ۷۶
- تحلیل چهارچوب (Frame Analysis): ۵۵۲، ۲۹۷
- تخیل جامعه‌شناختی (The Sociological Imagination): ۸۸، ۸۷
- ترنر - جانانان (Turner - Jonathan): ۱۴۹، ۱۹
- ۶۲۴، ۱۸۷، ۱۸۳، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۵۳، ۱۵۲
- ترنر - روی (Turner - Roy): ۲۸۰
- تقسیم کار در جامعه (The Division of Labor):
- ۱۲۰، ۲۲
- تیلور - اف. دبلیو (Taylor - F. W.): ۲۴۱
- جامعه‌شناسی جامعه‌شناسی (A Sociology of Sociology): ۶۲۹
- جامعه‌شناسی مارکس (The Sociology of Marx):
- ۹۹
- پارین بانایاگام - رابرت (Perinbanayagam - Robert): ۴۴۷، ۴۴۶، ۳۰۹، ۳۰۶، ۲۹۷، ۲۷۲
- پرین - رابرت (Perrin - Robert): ۴۷
- پولانتزاس - نیکوس (Poulantzas - Nicos): ۲۱۵
- ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۱۶
- ۲۶۱، ۲۳۰
- پولنر - ملوین (Pollner - Melvin): ۳۸۱، ۳۸۰
- پویایی اجتماعی و فرهنگی (Social and Cultural Dynamics): ۱۰۸، ۷۷، ۷۶
- پهنه و روش جامعه‌شناسی (The Scope and Method of Sociology): ۶۲۴
- پیترسون - ریچارد (Peterson - Richard): ۱۱۸
- پیدایش پزشکی بالینی (The Birth of the Clinic):
- ۵۵۸
- پیشگویی خودارضاء‌کننده (The Self-Fulfilling Prophecy): ۱۴۷
- پیوند سطح خرد و کلان (The Micro-Macro):

- جامعه‌شناسی و نظریه نوین نظامها (Sociology):
 ۵۳۵، ۹۸ and Modern Systems Theory)
- جفرسون - گیل (Jefferson - Gail): ۳۶۹، ۳۶۸
- جکمن - رابرت (Jackman - Robert): ۶۴۰
- خانواده مقدس (The Holy Family): ۱۸۹
- خرد و عقلانیت جامعه (Reason and the
 ۶۰۳ Rationalization of Society)
- خودکشی (Suicide): ۱۲۰، ۲۱
- دارندورف - رالف (Dahrendorf - Ralf): ۸۹،
 ۹۰، ۱۱۰، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
- ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۸۴
- داروین - چارلز (Darwin - Charles): ۴۶، ۶۵
- داغ (Stigma): ۲۹۶
- درآمدی به پارتو (An Introduction to Pareto):
 ۸۱
- درآمدی به تاریخ علم (Introduction to the
 ۱۴۶ History of Science)
- درآمدی به علم جامعه‌شناسی (An Introduction
 ۷۰ to the Science of Sociology)
- درسهایی درباره فلسفه اثباتی (Cours de
 ۲۰ Philosophie Positive)
- دریفوس - آلفرد (Dreyfus - Alfred): ۱۲۰، ۱۲۱
- دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی (The
 Economic and Philosophic Manuscript)
- ۱۸۹، ۱۹۲
- دمرات - نیکولاس (Demerath - Nicholas):
 ۱۱۸
- دوینالد - لویی (de Bonald): ۱۳
- دورکیم - امیل (Durkheim - Emile): ۲۰، ۲۱،
 ۲۲، ۲۳، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۹،
 ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۷۹، ۴۱۳، ۶۳۹
- دوسوسور - فردیناند (de Saussure -
 ۵۸۸، ۵۴۲ Ferdinand)
- دولتها و انقلابهای اجتماعی (States and Social
 ۲۴۵، ۲۵۰ Revolutions)
- دومستر - ژوزف (de Maistre - Joseph): ۱۳
- دهقان لهستانی در اروپا و آمریکا (The Polish
 ۶۹ Peasant in Europe and America)
- ۱۰۷
- دیوانسالاری و فراگرد کار (Bureaucracy and
 ۲۴۴ the Labor Process)
- دیوانگی و تمدن (Madness and Civilization):
 ۵۵۶
- دیویس - کینگزلی (Davis - Kingsley): ۸۵،
 ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۸۰
- دیویی - جان (Dewey - John): ۷۲، ۲۶۷
- ذهن - خود و جامعه: از دیدگاه یک رفتارشناس
 اجتماعی (Mind, Self and Society: From
 the Standpoint of a Social Behaviorist)
 ۲۶۶، ۷۳
- راث - فیلیپ (Roth - Philip): ۳۲۰، ۳۲۶

- بسیستم (Contested Terrain: The Transformation of the Workplace in the Twentieth Century) ۲۴۳
 زیمرمن - دان (Zimmerman - Don): ۳۲۱، ۳۴۳، ۳۸۸، ۳۸۶، ۳۸۱، ۳۸۰، ۳۶۳
 زیمل - گنورگ (Zimmel - Georg): ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۷۰، ۷۲، ۷۴، ۱۴۶، ۱۶۶، ۱۹۳، ۲۷۰
 ژی - مارتین (Jay - Martin): ۱۹۹
- ساناس - جورج (Psathas - George): ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۷۴، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۴، ۳۵۳، ۳۵۲، ۳۹۵
 ساخت اجتماعی واقعیت (The Social Construction of Reality) ۳۵۶، ۹۵
 ساختار اشتغال در آمریکا (The American Occupational Structure) ۵۷۴
 ساختار انقلابهای علمی (The Structure of Scientific Revolutions) ۶۲۹
 ساختار کنش اجتماعی (The Structure of Social Action) ۵۰، ۷۹، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۴۶، ۵۳۴
 ساختار نظریه جامعه‌شناسی (The Structure of sociological Theory) ۱۸۷
 ساخت جامعه (Costitution of Society): ۵۹۹
 سارتر - ژان پل (Sartre - Jean Paul): ۵۷۸، ۹۸، ۵۷۹
- راجرز - مری (Rogers - Mary): ۳۲۳، ۳۲۴
 راس. ای. آ (Ross. E. A): ۵۲۸
 رایان - ویلیام (Ryan - William): ۲۵
 رایت میلز - سی (Wright Mills - C): ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۱۱۰
 رایبو - آ. لینکلن (Ryave - A. Lincoln): ۳۶۴، ۳۶۵
 رضایت کارخانه‌ای: دگرگونی‌هایی در فراگرد کار تحت سرمایه انحصاری (Manufacturing Consent: Changes in the Labor Process under Monopoly Capital) ۲۴۳
 رفتار اجتماعی و صورتهای اساسی آن (Social Behavior: Its Elementary Forms) ۹۱، ۴۱۹
 رکز روت - سینتیا (Rexroat - Synthia): ۳۰۳، ۳۰۴
 رنه دکارت (Descartes - René): ۱۳
 روزنبرگ - موریس (Rosenberg - Morris): ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۱۸
 روسی - آلیس (Rossie - Alice): ۴۷۰، ۵۱۶
 روشن‌اندیشی (Enlightenment): ۱۳، ۱۴، ۱۵
 رومر - جان (Roemer - John): ۲۵۵
 ریتزر - جورج (Ritzer - George): ۱۱۷، ۴۰۲
 ریکاردو - دیوید (Ricardo - David): ۲۷
- زانیه‌کی - فلوریان (Znaniecki - Florian): ۶۹
 زایتلین - ایروینگ (Zeitlin - Irving): ۱۲، ۱۴
 زایدمن (Zeidman): ۱۳
 زمین مورد اختلاف: استحاله محیط کار در سده

- سارتون - جورج (Sarton - George): ۱۴۶
 سالنامه جامعه‌شناسی (L'anneé Sociologique):
 ۱۲۱، ۲۳
- سامنر - ویلیام، گراهام (Sumner - William):
 ۶۷، ۶۶، ۶۵
- سرمایه (Capital): ۱۸۹، ۳۸
 سرمایه انحصاری (Monopoly Capital): ۲۳۴
 سن‌سیمون - کلود هنری (Saint-Simon Henri):
 ۱۶
- سوروکین - پیتیریم (Sorokin - Pitirim): ۷۵
 ۱۰۸، ۷۸، ۷۷، ۷۶
- سویزی - پل (Sweezy - Paul): ۲۳۵، ۲۳۴
 ۲۶۲، ۲۳۷، ۲۳۶
- سیکورد - پل (Secord - Paul): ۶۱۰
 سیکورل - ارون (Cicourel - Aron): ۳۸۷، ۹۶
 ۶۰۹، ۵۵۱
- سیمون - هربرت (Simon - Herbert): ۲۳۷
 سینگلمن - پیتر (Singlemann - Peter): ۴۴۱
 ۴۴۳، ۴۴۲
- شارکو - ژان مارتن (Charcot - Jean Martin):
 ۴۲
- شروبار - ایلیا (Ilia - Srubar): ۳۲۸
 شروبر - ترنت (Schroyer - Trent): ۲۰۰
 شگلوف - ایمانوئل. آ. (Schegloof - Imanuel A.):
 ۳۶۸، ۳۶۷، ۳۶۶
- شنکاین - جیمز، ان (Schenkein - James N):
 ۳۶۵، ۳۶۴
- شوتس - آلفرد (Schutz - Alfred): ۹۵، ۹۴
- ۱۱۲، ۳۲۰، ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۲۳، ۳۲۲، ۳۲۰، ۱۱۲
 ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷
 ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴
 ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۹۲
 ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶
- صورت‌های ابتدایی زندگی مذهبی (The Elementary Forms of Religious Life):
 ۲۳
 ۱۲۰
- طبقه و کشمکش طبقاتی در جامعه صنعتی
 (Class and Class Conflict in Industrial Society):
 ۱۱۱
- غرایب و کاستی‌های جامعه‌شناسی و علوم وابسته
 (Fads and Foibles in Modern Sociology and Related Sciences):
 ۷۸
- فاریس - الزورث (Faris - Ellsworth): ۵۲۸
 فاکس - رابین (Fox - Robin): ۴۷۰
 فراسوی آزادی و شأن (Beyond Freedom and Dignity):
 ۴۰۴
- فرفی - پل (Furfey - Paul): ۶۵۰، ۶۲۴
 فروم - اریک (Fromm - Erich): ۸۴، ۱۱۰
 فروید - زیگموند (Frued - Sigmund): ۴۲، ۸۵
 ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۳۹، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۷۱، ۴۷۰

۲۰. Mental Life)
- کلاوسن - دن (Clawson - Dan): ۲۴۴
- کُلْمَن - جیمز (Coleman - James): ۵۳۳، ۵۸۶
- ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۴۸
- کنت - آگوست (Comte - August): ۱۶، ۱۷
- ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۱۱۹، ۱۴۵
- کوئن - پرسی (Cohen - Percy): ۱۴۹، ۱۵۲
- کوتاربا - ژوزف (Kotarba - Joseph): ۵۸۳
- ۵۸۴
- کورتسویل - ادیت (Kurzweil - Edith): ۵۴۲
- کورولارو - ام (Curelaru - M): ۶۳۲
- کوزر - لویس (Coser - Lewis): ۸۹، ۹۷، ۱۶۱
- ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶، ۵۶۵، ۵۹۲
- کولومی - پاول (Colomy - Paul): ۱۵۴، ۱۵۵
- کولی - چارلز هورتون (Cooley - Charles):
- Horton ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۲۶۵، ۲۸۶، ۵۲۸
- کون - تامس (Kuhn - Thomas): ۶۲۶، ۶۲۷
- ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱
- کون - مانفورد (Kuhn - Manford): ۸۳، ۱۱۰
- ۲۶۶، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۱۷
- ۵۸۹، ۵۴۶، ۵۲۰، ۴۸۴
- فریدریکس - رابرت (Friedrichs - Robert):
- ۶۳۱
- فریدمن - دبرا (Friedman - Debra): ۶۱۰
- فریمن - رابرت (Freeman - Robert): ۳۲۲
- فلسفہ پول (Philosophy of Money): ۴۱
- فوئرباخ - لودویگ (Feuerbach - Ludwig): ۲۴
- ۲۵، ۲۶، ۲۷
- فورمن - الزورث (Fuhrman - Ellsworth): ۶۲
- فوکو - میشل (Faucault - Michel): ۵۵۴، ۵۵۵
- ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۹۰، ۵۹۱
- فونتانا - آندره آ (Fontana - Andrea): ۵۸۰، ۵۸۲
- فہم مارکس (Making Sense of Marx): ۲۵۵
- فیک - دونالد (Fiske - Donald): ۱۹
- قواعد روش جامعہدشناسی (The Rules of Sociological Method)
- ۲۱، ۲۲، ۱۲۰
- کائوتسکی - کارل (Kautsky - Karl): ۵۱، ۱۹۱
- کار و سرمایہ انحصاری (Labor and Monopoly Capital)
- ۲۳۴
- کالینز - رندل (Collins - Ranall): ۹۰، ۱۱۱
- ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۵
- ۵۹۶، ۶۲۷
- کانت - ایمانوئل (Kant - Immanuel): ۲۹، ۳۳
- ۵۴۸
- کانرتون - پل (Connerton - Paul): ۲۰۵
- کلانشہر و حیات ذہنی (The Metropolis and
- گارفینکل - ہرولد (Garfinkel - Harold): ۹۵
- ۹۶، ۹۷، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۶۳، ۲۷۶، ۳۷۷، ۳۹۸
- گافمن - اروینگ (Goffman - Erving): ۹۲، ۹۳
- ۹۴، ۱۱۱، ۲۶۶، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲
- ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۱۶، ۵۵۲
- ۵۹۰
- گرامشی - آنتونیو (Gramsci - Antonio): ۱۹۵
- ۱۹۶، ۲۲۱، ۲۵۸

- گوانووتر - مارک (Granovetter - Mark): ۵۷۶
- گوت - هانس (Gerth - Hans): ۸۷
- گروه انسانی (The Human Group): ۴۱۸
- گربت‌بیج - دیوید (Greatbath - David): ۳۷۰
- گنوس - جورج (Gonos - George): ۵۵۲
- گودار - دیوید (Goddard - David): ۵۵۳
- گودلیه - موریس (Godelier - Maurice): ۲۱۴
- گود - ویلیام (Good - William): ۴۰۲
- گودوین - چارلز (Goodwin - Charles): ۳۷۱
- گورمن - رابرت (Gorman - Robert): ۳۲۹
- گورویچ - ژرژ (Gurvitch - Georges): ۶۲۱
- گولدنر - آلوین (Gouldner - Alvin): ۱۴۹، ۱۱۷
- گوندر فرانک - آندره (Gunder Frank - Andre): ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳
- گی - ای. اف. (Gay - E. F.): ۱۴۶
- گیدنز - آنتونی (Giddens - Anthony): ۵۹۹
- گیدینگز - فرانکلین (Giddings - Franklin): ۵۲۸
- لازارسفلد - پل (Lazarsfeld - Paul): ۱۴۶، ۸۸
- لاک - جان (Locke - John): ۱۲
- لاکمن - تامس (Luckmann - Thomas): ۹۵
- ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۲
- ۳۹۶، ۳۶۲
- لایمن - استنفورد (Lyman - Stanford): ۶۲
- لمرت - چارلز (Lemert - Charles): ۶۳۳
- لوفور - هنری (Lefevre - Henri): ۹۹
- لوکاسج - گئورگ (Lukás - Georg): ۱۸۷، ۵۱
- ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲
- لوکسمبورگ - روزا (Luxumburg - Rosa): ۴۸۲
- لی‌لیفنلد - رابرت (Lilienfeld - Robert): ۹۹
- ۵۴۰
- مارکس - کارل (Marx - Carl): ۲۷، ۲۶، ۲۴، ۹
- ۱۰۳، ۹۹، ۵۰، ۴۹، ۴۳، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۸
- ۶۳۹، ۶۳۸، ۴۸۰، ۴۷۹
- مارکسیستها (The Marxists): ۸۷
- مارکوزه - هربرت (Marcuse - Herbert): ۸۴
- ۲۵۹، ۲۰۵، ۲۰۱، ۱۱۰
- ماریانسکی - الگزندرا (Maryanski):
- ۱۸۳، ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۴۹ Alexandra)
- مالینوفسکی - برانیسلاو (Malinowski):
- ۱۱۸ Branislaw)
- مانیفست کمونیستی (Communist Manifesto):
- ۱۸۹
- ماهیت علم اجتماعی (The Nature of Social Science):
- ۴۱۹
- مبادله و قدرت در زندگی اجتماعی (Exchange and Power in Social Life):
- ۵۷۲
- مدو لنگرمن - پاتریشیا (Madoo Lengermann):
- ۴۵۸ Patricia)
- مرتون - رابرت (Merton - Robert): ۸۵، ۷۸
- ۵۹۳
- گروت - هانس (Gerth - Hans): ۸۷
- گروه انسانی (The Human Group): ۴۱۸
- گربت‌بیج - دیوید (Greatbath - David): ۳۷۰
- ۳۷۱
- گنوس - جورج (Gonos - George): ۵۵۲
- گودار - دیوید (Goddard - David): ۵۵۳
- گودلیه - موریس (Godelier - Maurice): ۲۱۴
- ۵۴۹
- گود - ویلیام (Good - William): ۴۰۲
- گودوین - چارلز (Goodwin - Charles): ۳۷۱
- ۳۹۷، ۳۷۴، ۳۷۳، ۳۷۲
- گورمن - رابرت (Gorman - Robert): ۳۲۹
- ۳۴۲، ۳۳۰
- گورویچ - ژرژ (Gurvitch - Georges): ۶۲۱
- گولدنر - آلوین (Gouldner - Alvin): ۱۴۹، ۱۱۷
- ۶۲۶، ۱۵۱، ۱۵۰
- گوندر فرانک - آندره (Gunder Frank - Andre):
- ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳
- گی - ای. اف. (Gay - E. F.): ۱۴۶
- گیدنز - آنتونی (Giddens - Anthony): ۵۹۹
- ۶۴۶، ۶۰۱، ۶۰۰
- گیدینگز - فرانکلین (Giddings - Franklin): ۵۲۸
- لازارسفلد - پل (Lazarsfeld - Paul): ۱۴۶، ۸۸
- لاک - جان (Locke - John): ۱۲
- لاکمن - تامس (Luckmann - Thomas): ۹۵
- ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۲

- Herbert) .۷۱ .۷۳ .۷۴ .۷۵ .۲۶۵ .۲۶۶ .۲۶۸ .۲۶۹ .۲۷۰ .۲۷۱ .۲۷۲ .۲۷۳ .۲۷۴ .۲۷۵ .۲۷۶ .۲۷۷ .۲۷۸ .۲۸۴ .۳۱۱ .۳۱۲ .۳۱۳ .۳۲۸
 میلی‌باند - رالف (Miliband - Ralph): .۲۰۲
 ۲۲۲ .۲۲۳
- نخبگان قدرت (The Power Elite): ۸۷
 نظام اجتماعی (The Social System): .۷۹ .۱۰۹
 ۵۳۴
- نظام سیاست اثباتی (System de Politique):
 ۲۰ Positive)
- نظام نوین جهانی (The Modern World System):
 ۲۴۸ .۲۴۵
- نظریه‌های جامعه‌شناختی معاصر
 (Contemporary Sociological Theories):
 ۷۷
- نقد خرد دیالکتیکی (Critique of Dialectical Reason):
 ۵۷۹ Reason)
- نمود خود در زندگی روزانه (Presentation of Self in Everyday Life):
 ۲۸۹ .۹۳
- نورستینا - کرین (Knorr-Cetina - Carrin): .۶۰۸
 ۶۴۸ .۶۰۹
- نیچه - فریدریک (Nietzsche - Friedrich): .۳۳
 ۵۵۵ .۵۵۶
- نیزبت - رابرت (Nisbet - Robert): ۱۱۷
- واتسون - جان بی (Watson - John B): .۲۶۸
 ۲۶۹ .۲۷۰ .۳۱۲ .۳۷۲ .۳۹۸
- .۱۱۰ .۱۴۲ .۱۴۳ .۱۴۴ .۱۴۵ .۱۴۶ .۱۴۷ .۱۴۸ .۱۸۲ .۵۳۴ .۵۶۶ .۶۳۶
 مِرلو پونتی - مورس (Merleau-Ponty - Maurice):
 ۳۲۳ Maurice)
- مطالعه سرمایه (Reading Capital): ۲۲۲
- مکتب شیکاگو (Chicago School): .۶۷ .۳۸ .۹
 ۶۸ .۶۹ .۷۰ .۷۴ .۷۵ .۸۲ .۸۳
- مکتب فرانکفورت (Frankfurt School): .۸۴ .۸۳
 ۸۵ .۱۱۰ .۱۹۷ .۱۹۸ .۱۹۹ .۲۰۰ .۲۰۱
 ۲۰۲ .۲۰۳ .۲۰۴ .۲۰۵ .۲۰۶ .۲۵۸ .۲۵۹
- مک‌فایل - کلارک (McPhail - Clark): .۳۰۳
 ۳۰۴
- مک‌کی - رابرت دبلیو (Mackay - Robert W):
 ۳۸۰
- منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (The Origins of the Family, Private Property and the State):
 ۴۷۹
- منش و ساختار اجتماعی (Character and Social Structure):
 ۸۷
- منطق نظری در جامعه‌شناسی (Theoretical Logic in Sociology):
 ۶۰۴
- مور - ویلبرت (Moore - Wilbert): .۱۱۷ .۸۵
 ۱۸۰ .۱۲۳
- مورس - مونیکا (Morris - Monica): .۳۲۹ .۹۴
 موسکا - گاتانو (Mosca - Gaetano): .۵۰ .۴۹
- مولم - لیندا (Molm - Linda): .۴۴۶ .۴۴۵ .۴۰۵
 ۴۴۷
- مهان - هیو (Mehan - Hugh): .۳۸۲ .۳۷۹ .۳۲۸
 ۳۸۳ .۳۸۴
- مید - جورج هربرت (Mead - George):

- وارد- لستر اف (Ward- Lester F): ۵۲۸، ۶۷
- واشینگتن- بوکر تی (Washington-Booker T): ۷۲، ۷۰
- والرشتاین- ایمانوئل (Wallerstein- Immanuel): ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵
- هگل (G. W. F. Hegel): ۶۳۸، ۲۵، ۲۴
- هبر- ماکس (Weber- Max): ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱
- هکتر- مایکل (Hechter- Michael): ۶۰۹
- هوکس- جورج (Huaco- George): ۱۱۰، ۸۶
- هورکایمر- ماکس (Horkheimer- Max): ۸۴
- هوروویتز- ایروینگ (Horowitz- Irving): ۱۵۰
- هوسرل- ادموند (Husserl- Edmond): ۳۲۰
- هومنز- جورج (Homans- George): ۸۱، ۸۰
- هینکل- روسکو (Hinkle- Roscoe): ۵۲۷، ۶۲
- هیوز- اورت (Hughes- Evert): ۸۲
- هینس- بری (Hindess- Barry): ۶۴۹، ۶۱۴
- هیرمنز- جوزف (Himes- Joseph): ۱۶۶، ۱۶۵
- هیرتیک- آرتور (Vidich- Arthur): ۶۲
- هیرتیک- جان (Heritage- John): ۳۷۱، ۳۷۰
- هوسرل- ادموند (Husserl- Edmond): ۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۱۵، ۳۱۴، ۳۱۳، ۳۱۲، ۳۱۱، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۷، ۳۰۶، ۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۸۱، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۴، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۱۰، ۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۳، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲، ۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱

بخش جدید

تلفیق عاملیت و ساختار

مقدمه

نمونه‌های عمده تلفیق عاملیت و ساختار
 آنتونی گیدنز: نظریه ساختاربندی
 مارگارت آرچر: فرهنگ و عاملیت
 پیربورديو^۱: ساختمان ذهنی و زمینه^۲
 یوزگن هابرماس: استعمار جهان حیاتی
 تفاوت‌های عمده در نوشته‌های مربوط به رابطه عاملیت و ساختار
 عاملیت و ساختار و پیوندهای خرد و کلان
 همانندیهای اصلی
 تفاوت‌های بنیادی
 تبیین تفاوت‌های نظریه پردازان آمریکایی و اروپایی

همچنان که پیش از این یادآور شدیم، به موازات رشد علاقه به قضیه پیوند خرد و کلان در نظریه آمریکایی، توجه به رابطه میان ساختار و عاملیت در میان نظریه پردازان اروپایی نیز افزایش یافته است. برای مثال، مارگارت آرچر یادآور شده است که «مسأله رابطه ساختار و عاملیت را به درستی باید به عنوان قضیه بنیادی در نظریه اجتماعی نوین در نظر گرفت» (۱۹۸۸ ص ۱۰). در واقع، او می‌گوید که پرداختن به این ارتباط (و

1- Pierre Bourdieu

2- Habitus and Field

یک رشته پیوندهای دیگر مربوط به آن)، به «آزمون سخت» نظریه عام اجتماعی و «مسئله کانونی» در این نظریه تبدیل شده است (آرچر، ۱۹۸۸ ص ۵۰ مقدمه) پیش از او، داو^۱ حتی پا از این هم فراتر گذاشت و گفت:

«این قضیه همان مسئله عاملیت انسانی است که سراسر تاریخ تحلیل جامعه‌شناختی را می‌توان در پیرامون آن بازنوشت» (۱۹۷۸، ص ۳۷۹). در قضیه عاملیت داو، علاقه به ساختار اجتماعی و نیز تنش همیشگی میان این دو مستتر است.

بدین‌سان، بسیاری از صاحب‌نظران در هر دو سوی اقیانوس اطلس پیدایش چیزی را یادآور شده‌اند که به نظر می‌رسد یک توافق تازه است. در اینجا نه تنها با توافقیهای آشکاری در اروپا روبرو می‌شویم، بلکه به نظر می‌رسد که همانندیهای میان اصطلاحها و جهتگیریهای خرد و کلان و ساختار و عاملیت، امکان نوعی توافق بین‌المللی را در زمینه نظریه اجتماعی نمایان می‌سازد.

این هماهنگی‌ها می‌بایست برای نظریه جامعه‌شناسی بشارتهای تازه‌ای را نوید دهند، نظریه‌ای که پیوسته درگیر اختلافهای شدید و ناتوانی در از میان برداشتن مرزهای میان نظریه‌های گوناگون جامعه‌شناختی بوده است. متأسفانه، با وجود اصطلاحهای به ظاهر همانند، توافقی که در ایالات متحد پیدا شده با توافق اروپاییان تا اندازه‌ای متفاوت بوده است. از این گذشته، در نوشته‌های نظریه‌پردازان داخل اروپا و ایالات متحد نیز تفاوتی اساسی به چشم می‌خورند. در نتیجه، این توافق ظاهری کاملاً سطحی به نظر می‌رسد و تفاوتی میان نظریه اجتماعی معاصر در آمریکا و اروپا و نیز در داخل آنها، این توافق ظاهری را کم و بیش متفی ساخته است.

علاقه به پیوند ساختار و عاملیت در کارهای شماری از نظریه‌پردازان وابسته به سنت اروپایی به چشم می‌خورد، از جمله نظریه ساختاربندی گیدنز (۱۹۷۹، ۱۹۸۲، ۱۹۸۴)، علاقه آرچر به تکوین شکل^۲ (۱۹۸۲) و نیز توجه اخیرش به پیوند میان فرهنگ و عاملیت (۱۹۸۸)؛ نظریه ساختمان ذهنی و زمینه بوردیو (۱۹۷۷، ۱۹۸۴)؛ کوشش هابرماس در جهت تلفیق جهان حیاتی و نظام (۱۹۸۴، ۱۹۸۷)؛ نظریه نظام قاعده اجتماعی برنز^۳ (۱۹۸۶، ۱۹۹۲)، ساختاربندی لوکز^۴ (۱۹۷۷ و نیز لیدر، ۱۹۸۵)؛ نظریه

1- Dawe

2- Morphogenesis

3- Burns

4- Lukes

تولید نفس جامعه تورن، رهیافت نظریه بازی کروزیه^۱ و فرایدبرگ^۲ (۱۹۸۰)؛ و نظریه شدن اجتماعی^۳ استومپکا^۴. پیش از پرداختن بیشتر به این قضیه، باید روشن سازیم که اصطلاحهای عاملیت و ساختار به چه شیوه‌هایی به کار می‌روند و آنها را با اصطلاحهای خرد و کلان مقایسه کنیم.

در یک سطح ساده، قضایای خرد و کلان و ساختار و عاملیت همانند می‌نمایند و غالباً چنان مطرح می‌شوند که گویی بسیار به هم شباهت دارند. خود من گرایش به این داشته‌ام آثاری را که به عاملیت و ساختار می‌پردازند به عنوان بخشی از توجه به پیوند خرد و کلان مطرح کنم (ریترز، ۱۹۹۰). به همین سان، آرچر (۱۹۸۸) استدلال می‌کند که قضیه ساختار و عاملیت بر علاقه به رابطه خرد و کلان دلالت می‌کند (همچنین جبرگرایی در مقابل اراده‌گرایی و ذهنیت‌گرایی در برابر عینیت‌گرایی). یک چنین موضعی به نظر موجه می‌نمایند، زیرا به نظر می‌رسد که میان سطح خرد و عامل و سطح کلان و ساختار ارتباط نزدیکی وجود دارد. این ارتباط وجود دارد، اگر که عوامل انسانی و فردی (خرد) و ساختار اجتماعی پهن دامنه (کلان) را در نظر داشته باشیم. اما شیوه‌های دیگری نیز برای در نظر گرفتن قضایای عاملیت و ساختار و خرد و کلان وجود دارند که تفاوت‌های مهم میان این دو نوع مفهوم را کاملاً آشکار می‌سازند.

مفهوم عاملیت^۵ هر چند که عموماً به سطح خرد و کنشگران انسانی فردی ارجاع دارد، اما می‌تواند به جمعهای (کلان) کنشگر نیز ارجاع داشته باشد. برای نمونه، برنز عوامل انسانی را «هم افراد و هم گروه‌های سازمان یافته، سازمانها و ملتها» به شمار می‌آورد (۱۹۸۱، ص ۹). تورن نیز بر طبقات اجتماعی به عنوان کنشگران تأکید دارد. اگر این جمعها را به عنوان عوامل در نظر بگیریم، دیگر نمی‌توانیم عاملیت را با یدیده‌های سطح خرد یکی انگاریم. از سوی دیگر، هر چند که مفهوم ساختار معمولاً به ساختارهای اجتماعی پهن دامنه ارجاع دارد، اما می‌تواند به ساختارهای خرد چون ساختارهای موجود در کنشهای متقابل انسانی نیز اطلاق شود. تعریف گیدنز از نظامها (که به معنای معمول ساختار نزدیکتر است تا مفهوم خودش از ساختار)، بر هر دو نوع ساختار خرد و کلان دلالت می‌کند، زیرا «روابط باز تولید شده میان کنشگران یا جمعها»

1- Crozier

2- Friedberg

3- Social becoming

4- Sztompka

5- Agency

را نیز در بر می‌گیرد (۱۹۷۹، ص ۶۶). بدین‌سان، هم عاملیت و هم ساختار می‌توانند به هر دو نوع پدیده‌های سطح خرد و سطح کلان ارجاع داشته باشند.

در مورد تمایز میان خرد و کلان، باید گفت که سطح خرد غالباً به آن نوع کنشگر آگاه و خلاق ارجاع دارد که مورد نظر بسیاری از نظریه‌پردازان عاملیت است، اما به «رفتارکننده» بی‌روح‌تری که مورد علاقه رفتارگرایان، نظریه‌پردازان تبادل و نظریه‌گزینش عقلانی است، نیز می‌تواند ارجاع داشته باشد. به همین‌سان، اصطلاح کلان نه تنها به ساختارهای پهن دامنه بلکه به فرهنگهای جمعها نیز ارجاع‌پذیر است. پس، اصطلاح خرد را هم می‌توان به «عوامل» اطلاق کرد و هم می‌توان اطلاق نکرد، همچنان که اصطلاح کلان را نیز علاوه بر عوامل ساختاری در مورد عوامل «غیرساختاری» نیز می‌توان به کار بست.

اما اگر به طرحهای خرد و کلان و ساختار و عاملیت نگاه دقیق‌تری بیندازیم، درمی‌یابیم که میان آنها تفاوت‌های مهمی وجود دارد. از آنجا که نظریه‌پردازان آمریکایی به پیوند خرد و کلان توجه دارند (برگر، ایر^۱، زلدیچ^۲ ۱۹۸۹، استثناء هستند) و اروپاییان بر رابطه میان عاملیت و ساختار تأکید می‌ورزند، پس باید گفت که میان توافق نظری در اروپا و همین توافق در آمریکا تفاوت‌هایی اساسی وجود دارد.

پیش از پرداختن بیشتر به این بحث کلی درباره کارهای راجع به رابطه عاملیت و ساختار و نیز رابطه آن با نوشته‌های مربوط به پیوند خرد و کلان، بهتر است به نمونه‌های عمده این نوع کارها نگاه جامع‌تری بیندازیم. یک چنین نگاهی ما را با ماهیت کلی آثار مربوط به رابطه ساختار و عاملیت آشنا تر می‌سازد.

نمونه‌های عمده تلفیق عاملیت و ساختار

آنتونی گیدنز: نظریه ساختاربندی^۳

یکی از شناخته‌ترین و جامع‌ترین کوششهایی که در راستای تلفیق عاملیت و ساختار انجام گرفته، نظریه ساختاربندی آنتونی گیدنز است. گیدنز این نظریه را در دهه ۱۹۷۰ «مطرح کرد»، اما کامل‌ترین شکل آن را در کتاب ساختمان جامعه (۱۹۸۴) تحت

1- Eyre

2- Zelditch

3- Structuration

عنوان فرعی رتوس نظریه عاملیت اعلام نمود. در این کتاب، گیدنز تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید، «هر بررسی تحقیقی در علوم اجتماعی یا تاریخ، باید کنش (که غالباً معادل با عاملیت نیز به کار برده می‌شود) را با ساختار مرتبط سازد... به هیچ وجه درست نیست که بگوییم ساختار کنش را تعیین می‌کند و برعکس» (۱۹۸۴، ص ۲۱۹)

گیدنز هر چند که مارکسیست نیست، اما کارش تحت تأثیر شدید مارکس قرار دارد و حتی کتاب ساختمان جامعه‌اش را تأمل بسط یافته‌ای از این گفته ذاتاً تلفیقی مارکس می‌انگارد که می‌گوید، «انسانها تاریخ را می‌سازند، اما این کار را به دلخواه خودشان انجام نمی‌دهند؛ آنها این کار را نه تحت شرایط انتخابی‌شان بلکه تحت شرایطی که مستقیماً با آن روبرو می‌شوند و از گذشته به آنها انتقال یافته است، انجام می‌دهند» (۱۸۶۹، ۱۹۶۳، ص ۱۵)^۱

نظریه مارکس تنها یکی از دروندا‌های گوناگونی است که وارد نظریه ساختاربندی شده است. گیدنز در موارد متعدد بیشتر جهتگیریهای عمده نظری را تحلیل و انتقاد کرده و از بسیاری از آنها اندیشه‌های سودمندی را بیرون کشیده است. نظریه ساختاربندی یک نظریه بسیار التقاطی است؛ در واقع، کرایب (۱۹۹۲، ص ۲۰ تا ۳۱)، ۹ دروندا عمده را در نظر گیدنز برمی‌شمارد.

گیدنز طیف گسترده‌ای از نظریه‌ها را بررسی می‌کند که یا با قضیه فرد و عامل (برای مثال، نظریه کنش متقابل نمادین) آغاز می‌شوند و یا با قضیه ساختار و جامعه و سپس هر دو این گزینه‌های دو قطبی را رد می‌کند. گیدنز استدلال می‌کند که به جای این مفاهیم دو قطبی باید کارمان را با «عملکردهای اجتماعی تکرار شونده» آغاز کنیم (۱۹۸۹، ص ۲۵۲). او سپس قضیه را کمی دقیق‌تر توضیح می‌دهد و می‌گوید «پهنه اساسی بررسی علوم اجتماعی، برابر با نظریه ساختاربندی، نه تجربه کنشگر فردی است و نه وجود هرگونه کلیت اجتماعی، بلکه این پهنه همان عملکردهای اجتماعی است که در راستای زمان و مکان سامان می‌گیرند» (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۲).

در کانون نظریه ساختاربندی گیدنز که بر عملکردهای اجتماعی تأکید دارد، نظریه رابطه میان ساختار و عاملیت جای دارد. به نظر برنشتاین، «جان کلام نظریه

۱- من با این نظر موافقم که مارکس در نظریه ساختاربندی و عموماً در نظریه‌هایی که عاملیت را با ساختار تلفیق می‌کند نقشی اساسی دارد. همچنان که در کار فرانظریه خود نتیجه‌گیری کردم، کار مارکس بهترین «سرمنش برای انگاره جامعه‌شناختی تلفیقی» است (ریترز، ۱۹۸۱، ص ۲۳۲).

ساختاربندی روشن کردن رابطه متقابل دیالکتیکی و دوگانه‌عاملیت و ساختار است (۱۹۸۹، ص ۲۳). بدین‌سان، عاملیت و ساختار را نمی‌توان جدا از هم تصور کرد؛ آنها دو روی یک سکه‌اند. به اصطلاح گیدنز، عاملیت و ساختار یک پدیده دوگانه‌اند (در بحث بعدی به نقد آزرچ از این جهتگیری خواهیم پرداخت). هر کنش اجتماعی دربرگیرنده ساختاری است و هر ساختاری به کنش اجتماعی نیاز دارد. عاملیت و ساختار به گونه‌هایی ناپذیری در فعالیت یا عملکرد جاری بشری درهم تنیده‌اند.

همچنان‌که پیش از این گفتیم، گیدنز تحلیلش را از عملکردهای انسانی آغاز می‌کند، ولی بر این پافشاری می‌کند که این عملکردها را باید به گونه بازگشتی^۱ در نظر آورد: به این معنا که فعالیتهای انسانی را «کنشگران اجتماعی به وجود نمی‌آورند، بلکه این فعالیتها از طریق همان راههایی که انسانها خودشان را به عنوان کنشگر مطرح می‌سازند، بی‌وسه باز ایجاد می‌شوند. عوامل انسانی از طریق فعالیتهایشان شرایطی را به وجود می‌آورند که این فعالیتها را امکان‌پذیر می‌سازد.» (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۲) بدین‌سان، فعالیتها را نه آگاهی ایجاد می‌کند، نه ساخت اجتماعی واقیت و نه ساختار اجتماعی، بلکه انسانها ضمن ابراز وجود به عنوان کنشگر درگیر فعالیت می‌شوند و از طریق همین فعالیت است که هم آگاهی و هم ساختار ایجاد می‌شوند. هلد و تامپسون با تأکید بر خصلت بازگشتی ساختار استدلال می‌کنند که «ساختار از طریق توالی عملکردهای انسانها در موقعیتهای خاص باز تولید می‌شود و سپس این عملکردها را سازمان می‌دهد» (۱۹۸۹، ص ۷). همین استدلال را در مورد آگاهی نیز می‌توان به کار بست. گیدنز به آگاهی یا بازاندیشی نیز توجه دارد. به هر روی، انسان کنشگر و باز اندیشنده نه تنها خود آگاه است، بلکه جریان جاری فعالیتها و شرایط ساختاری را نیز بازنگری می‌کند. برنشتاین می‌گوید که «خود عاملیت به گونه‌ای بازاندیشانه و بازگشتی در ساختارهای اجتماعی درگیر است» (۱۹۸۹، ص ۲۳). می‌توان به معنای عام‌تر چنین استدلال کرد که گیدنز بر فراگرد دیالکتیکی نظر دارد که طی آن، ساختار و آگاهی ایجاد می‌شوند. برای همین است که او قضیه رابطه عاملیت و ساختار را به شیوه‌ای تاریخی، فراگردی^۲ و پویا در نظر می‌گیرد.

نه تنها کنشگران اجتماعی بازاندیشنده‌اند، بلکه محققان اجتماعی که آنها را

بررسی می‌کنند، نیز چنین خصلتی دارند. همین تصور است که گیدنز را به شناخته‌ترین اندیشه‌هایش راجع به «تاویل دوگانه»^۱ سوق می‌دهد. هم کنشگران اجتماعی و هم جامعه‌شناسان از زبان استفاده می‌کنند. کنشگران برای توضیح کارهای‌شان از زبان استفاده می‌کنند و جامعه‌شناسان نیز از زبان برای تبیین کنشهای کنشگران اجتماعی سود می‌جویند. پس، ما باید به رابطه میان زبان مردم عادی و زبان علمی توجه داشته باشیم. به ویژه باید به این واقعیت توجه داشته باشیم که شناخت دانشمند اجتماعی از جهان اجتماعی ممکن است بر فهم کنشگران مورد بررسی اثر تأثیر گذارد. از این طریق، محققان اجتماعی می‌توانند جهان مورد بررسی‌شان را تعبیر دهند و به یافته‌ها و نتیجه‌گیری‌های تحریف شده‌ای برسند.

از این پس می‌پردازیم به عناصر اصلی نظریه ساختاربندی گیدنز. این کار را نخست با اندیشه‌های گیدنز درباره عوامل آغاز می‌کنیم. به نظر او، عوامل انسانی اندیشه‌ها، فعالیتها و نیز زمینه‌های مادی و اجتماعی‌شان را پیوسته بازنگری می‌کنند. کنشگران در جستجوی احساس امنیت جهان‌شان را عقلانی می‌سازند. منظور گیدنز از عقلانیت، تحول رویه‌های روزمره‌ای است که نه تنها به کنشگران احساس امنیت می‌بخشد بلکه آنها را قادر می‌سازد تا به گونه‌ای کارآمدتر با جهان اجتماعی‌شان برخورد کنند. کنشگران انگیزشهایی برای کنش کردن سبز دارند و این انگیزشها دربرگیرنده خواستها و آرزوهایی اند که کنش را برمی‌انگیزند. درحالی که عقلانیت و بازاندیشی همیشه به کنش نیاز دارند، ولی انگیزشها را باید به عنوان امکانات بالقوه کنش در نظر گرفت.

هرچند که انگیزشها زمینه‌های کلی کنش را فراهم می‌سازند، اما به نظر گیدنز، بیشتر کنشها مستقیماً برانگیخته نمی‌شوند. با آن که چنین کنشهایی برانگیخته نمی‌شوند و انگیزشهای ما عموماً ناآگاهانه‌اند، اما باز باید گفت که انگیزشها در کردار بشر نقش مهمی دارند.

گیدنز در چهارچوب قلمرو آگاهی، میان آگاهی گفتاری^۲ و آگاهی عملی تمایز شدیدی می‌نهد. آگاهی گفتاری مستلزم توانایی توصیف کنشها با واژه‌ها است. آگاهی عملی مستلزم کنشهایی است که کنشگران بدیهی می‌انگارند، بی آن که بتوانند این کنشها

1- Double hermeneutics

2- Discursive consciousness

را با واژه‌ها بیان کنند. همین آگاهی نوع دوم است که برای نظریه ساختاربندی اهمیت ویژه‌ای دارد و منعکس‌کننده توجه خاص گیدنز به کردارها و نه گفتارهای انسانها است. با توجه به این تأکید بر آگاهی عملی، به راحتی می‌توان از عوامل به مفهوم عاملیت رسید که در واقع همان چیزهایی است که عوامل در عمل انجام می‌دهند. «عاملیت با رویدادهایی سر و کار دارد که یک فرد عامل آنها است... هر چیزی که اتفاق می‌افتد، می‌توانست اتفاق نیفتد اگر که فردی در وقوع آن دخالت نمی‌کرد» (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۹). بدین‌سان، برای عاملیت اهمیت زیادی قایل می‌شود. (منتقدان او می‌گویند که برای عاملیت بیش از اندازه اهمیت قایل است).

گیدنز به شدت می‌کوشد تا عاملیت را از نیتها جدا سازد، زیرا می‌خواهد تأکید کند که کنشها غالباً به نتایجی می‌انجامند که با آنچه نیت کرده بودیم تفاوت دارند؛ به سخنی دیگر، کنشهای نیت کرده غالباً پیامدهای نیت نکرده‌ای دارند. تصور پیامدهای نیت نکرده نقش مهمی در نظریه گیدنز دارد و به ویژه در هدایت ما از سطح عاملیت به سطح نظام اجتماعی بسیار اهمیت دارد.

گیدنز با تأکیدش بر عاملیت، به عوامل انسانی قدرت بزرگی می‌بخشد. به عبارت دیگر، عوامل مورد نظر گیدنز این توانایی را دارند که بر جهان اجتماعی شان تأثیر گذارند. به عبارتی حتی از این هم شدیدتر، عوامل بدون قدرت معنایی ندارند، یعنی کنشگری که گنجایش تأثیر گذاشتن را از دست داده باشد، در واقع دیگر نمی‌تواند عامل باشد. گیدنز بی‌گمان تشخیص می‌دهد که الزامهایی بر کنشگران تحمیل می‌شود، اما این به آن معنا نیست که کنشگران گزینش نمی‌کنند و تأثیری از خود باقی نمی‌گذارند. به اعتقاد گیدنز، قدرت بر ذهنیت تقدم منطقی دارد، زیرا کنش مستلزم قدرت یا توانایی تغییر شکل موقعیت است. بدین‌سان، نظریه ساختاربندی گیدنز برای کنشگر و کنش قدرت قایل است و با نظریه‌هایی که تمایلی به چنین جهتگیری ندارند و در عوض به نیت کنشگر (پدیده‌شناسی) و یا ساختار بیرونی (کارکردگرایی ساختاری) اهمیت شدید می‌دهند، مخالف است.

در کانون مفهومی نظریه ساختاربندی مفاهیم ساختار، نظام و دوگانگی ساختار جای می‌گیرند. ساختار به عنوان «صفات ساختاردهنده‌ای [قواعد و منابع] تعریف شده که اجازه می‌دهند عملکردهای اجتماعی مشابه و قابل تشخیص در راستای پهنه‌های متغیر زمان و مکان وجود داشته باشند و به این عملکردها صورت نظام‌مداری

می‌بخشند.» (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۱۷). وجود قواعد و منابع است که ساختار را امکان‌پذیر می‌سازد. خودساختارها در زمان و مکان وجود ندارند. این پدیده‌های اجتماعی اند که قابلیت ساختارمند شدن دارند. به نظر گیدنز، «ساختار تنها از طریق و در راستای فعالیتهای عوامل بشری وجود دارد.» (۱۹۸۹، ص ۲۵۶). بدین‌سان، گیدنز تعریف بسیار غیر معمولی از ساختار به دست می‌دهد زیرا از الگوی دورکیمی در نظر گرفتن ساختارها به منزله پدیده‌هایی خارج از کنشگران و تحمیل شده بر آنها، دوری می‌جوید. او از این برداشت که ساختار «خارج از» کنش بشری وجود دارد، به شدت پرهیز می‌کند. «به تعبیر من، ساختار همان چیزی است که به زندگی اجتماعی شکل و صورت می‌بخشد، اما این شکل و صورت از آن خودش نیست.» به گفته هلدو تامپسون، ساختار از دیدگاه گیدنز، یک چهارچوب نیست که «مانند ستونهای یک ساختمان یا اسکلت بدن» باشد (۱۹۸۹، ص ۴).

گیدنز این واقعیت را انکار نمی‌کند که ساختار می‌تواند کنش را تحت الزام قرار دهد، اما چنین احساس می‌کند که جامعه‌شناسان درباره اهمیت این الزام غلو کرده‌اند. از این گذشته، آنها بر این واقعیت تأکید نکرده‌اند که ساختار «همیشه از یک سوی الزام‌آور است و از سوی دیگر، توانایی بخش» (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۲۵ و ۱۶۳). ساختارها غالباً به عوامل انسانی اجازه می‌دهند اعمالی را انجام دهند که بدون وجود این ساختارها نمی‌توانستند انجام دهند. هرچند گیدنز تأکید بیش از حد بر الزام ساختاری را رد می‌کند، اما این را نیز می‌پذیرد که کنشگران در راستای زمان و مکان، ممکن است نظارت بر «صفات ساختاری نظامهای اجتماعی» را از دست دهند. به هر روی، او سعی می‌کند از تصویر وبری قفس آهنین دوری جوید و یادآور می‌شود که این نوع از دست دادن نظارت، اجتناب‌ناپذیر نیست.

مفهوم جامعه‌شناختی متعارف ساختار به مفهوم نظام اجتماعی گیدنز نزدیکتر است (تامپسون، ۱۹۸۹، ص ۶۰). گیدنز نظام اجتماعی را به عنوان عملکردهای اجتماعی باز تولید شده یا «روابط باز تولید شده میان کنشگران یا جمعیهایی که به صورت عملکردهای اجتماعی با قاعده سازمان گرفته‌اند» تعریف می‌کند (۱۹۸۴، ص ۱۷ و ۲۵). بدین‌سان، مفهوم نظام اجتماعی گیدنز از توجه شدید او به عملکرد سرچشمه می‌گیرد. نظامهای اجتماعی ساختار ندارند، اما صفات ساختاری را به نمایش می‌گذارند. ساختارها خودشان در زمان و مکان وجود ندارند، اما در نظامهای اجتماعی به صورت

عملکردهای باز تولید شده نمایانده می‌شوند. هرچند برخی از نظامهای اجتماعی ممکن است محصول کنش نیتمند باشند، اما گیدنز بیشتر بر این واقعیت تأکید می‌گذارد که چنین نظامهایی غالباً پیامدهای پیش‌بینی نشده کنشهای انسانی‌اند. این پیامدهای پیش‌بینی نشده ممکن است به شرایط تشخیص داده نشده کنش تبدیل شوند و به خورد کنش داده شوند. این شرایط ممکن است به هرگونه کوششی در جهت تحت نظارت درآوردن آن تن در ندهد، اما با این همه، کنشگران از کوشش‌شان برای اعمال نظارت بر این شرایط دست برنمی‌دارند.

بدین‌سان، ساختارها در نظامهای اجتماعی «خود را نشان می‌دهند». از این گذشته، ساختارها در «ردياد‌هایی که کردار عوامل انسانی آگاهی‌پذیر را جهت می‌بخشند». نیز نمایان‌اند (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۱۷). در نتیجه، قواعد و منابع هم در سطح کلان نظامهای اجتماعی و هم در سطح خرد آگاهی انسانی نمایان می‌شوند.

اکنون آمادگی آن را پیدا کرده‌ایم که به مفهوم ساختاربندی پردازیم؛ این مفهوم مبتنی بر این تصور است که «عوامل و ساختارها دو رشته پدیده‌های موجود جدا از هم نیستند بلکه وجود واحد دوگانه‌ای را به نمایش می‌گذارند... صفات ساختاری نظامهای اجتماعی هم واسطه و هم پیامد عملکردهایی‌اند که به گونه‌ای بازگشتی سازمان می‌گیرند» یا «لحظه تولید کنش، لحظه باز تولید زمینه‌های تصویب روزمره زندگی اجتماعی نیز است» (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۲۵ و ۲۶). آشکار است که ساختاربندی مستلزم رابطه دیالکتیکی میان ساختار و عاملیت است (راچلین، ۱۹۹۱). ساختار و عاملیت یک واقعیت دو وجهی است که هیچ کدام بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد.

پیش از این نیز یادآور شده‌ایم که زمان و مکان در نظریه گیدنز متغیرهای تعیین‌کننده‌ای‌اند. هر دو این متغیرها بستگی به حضور آدمهای دیگر در زمان و مکان دارند. شرط اساسی، کنش متقابل رو در رو است، به گونه‌ای که دیگران در همان زمان و مکانی که کنشگر وجود دارد حضور داشته باشند. به هر روی، نظامهای اجتماعی در زمان و مکان گسترش می‌یابند و در نتیجه، دیگران ممکن است دیگر حضور نداشته باشند. یک چنین فاصله‌گیری زمانی و مکانی در جهان امروزی بر اثر صورتهای نوین ارتباطات و حمل و نقل بیش از پیش افزایش یافته است. گریگوری (۱۹۸۹) می‌گوید که

گیدنز به زمان بیشتر از مکان توجه دارد. ساوندرز با تأکید بر اهمیت مکان، ادعا می‌کند که «هرگونه تحلیل جامعه‌شناختی از چرایی و چگونگی رویدادها به در نظر گرفتن مکان (و زمان) وقوع این رویدادها نیاز دارد» (۱۹۸۹، ص ۲۱۸). قضیه جامعه‌شناختی اساسی نظم اجتماعی بستگی به این دارد که نظامهای اجتماعی در راستای زمان و مکان تا چه حد ادغام یافته‌اند. یکی از پذیرفته‌شده‌ترین دستاوردهای گیدنز در نظریه اجتماعی، مطرح کردن قضیه زمان و مکان است.

با بحث در این باره که از نظر گیدنز چه برنامه تحقیقی را می‌توان بیرون کشید، این بخش را با نزدیکتر ساختن نظریه ساختاربندی بسیار انتزاعی گیدنز به واقعیت، به پایان می‌بریم. نخست باید گفت که نظریه ساختاربندی به جای تأکید بر جوامع بشری بر «ساماندهی‌های نهادها در راستای زمان و مکان» تأکید دارد (گیدنز، ۱۹۸۹، ص ۳۰۰). (به نظر گیدنز، نهادها مجموعه‌هایی از عملکردهایند و چهار نهاد را تشخیص می‌دهد که عبارت‌اند از نظامهای نمادین، نمادهای سیاسی، نهادهای اقتصادی و قانون). دوم این‌که، نظریه ساختاربندی بر دگرگونی نهادها در راستای زمان و مکان بسیار توجه دارد. سوم، بنابراین نظریه، محققان به شیوه‌های دخالت رهبران در نهادهای گوناگون و نقش آنها در دگرگون ساختن الگوهای اجتماعی، باید بسیار حساس باشند. چهارم، نظریه‌پردازان ساختاربندی باید در مورد تأثیر یافته‌های شان بر جهان اجتماعی حساس بوده و آن را زیر نظر داشته باشند. گیدنز به «تأثیر درهم کوبنده مدرنیته^۱» بسیار توجه داشت و نظریه‌پردازان ساختاربندی باید بررسی این مسأله مهم اجتماعی را در نظر داشته باشند. درباره نظریه ساختاربندی بیش از اینها می‌توان سخن گفت؛ گیدنز درباره عناصری از این نظریه که در اینجا به اختصار عنوان کردیم و بسیاری از عناصر دیگر این نظریه توضیحات مفصلی می‌دهد. او ضمن توضیح این نظریه، طیف گسترده‌ای از مفاهیم نظری را تحلیل، تلفیق یا انتقاد می‌کند. به تازگی، گیدنز توجه بیشتری به کاربرد نظریه‌اش در تحلیل انتقادی جهان نوین می‌کند (گیدنز، ۱۹۹۰، ۱۹۹۱، ۱۹۹۲). گیدنز برخلاف بسیاری از نظریه‌پردازان دیگر به برنامه اعلام شده نظریه تلفیق ساختار و عاملیت اکتفا نکرد، بلکه تحلیل مفصلی از عناصر گوناگون این نظریه را به دست داد و از این مهمتر، بر ماهیت رابطه متقابل تأکید ورزید. رضایت‌بخش‌ترین جنبه رهیافت گیدنز

این واقعیت است که موضوع اصلی اش را که همان ساختاربندی است، اساساً به گونه‌ای تلفیقی تعریف می‌کند. ساختهای عوامل و ساختارها مستقل از هم نیستند؛ صفات نظامهای اجتماعی هم واسطه و هم پیامد عملکردهای کنشگران در نظر گرفته می‌شوند و این صفات به گونه‌ای بازگشتی عملکردهای کنشگران را سازمان می‌دهند.

لیدر، آشتون و سونگ (۱۹۹۱) در بررسی گذار از مدرسه به اشتغال، شواهدی تجربی را در جهت تأیید نظریه ساختاربندی‌گیدنز جستجو کرده‌اند. هرچند که آنها کلاً رهیافت نظری‌گیدنز را تأیید می‌کنند، اما مهمترین نتیجه‌گیری آنها این است ساختار و عاملیت برخلاف آنچه که گیدنز مطرح می‌کند، به هم چسبیده نیستند: «نتیجه‌گیری ما این است که هرچند ساختار و عاملیت از جهت تجربی به هم وابسته‌اند (و در نتیجه، عمیقاً درهم مستتراند)، اما جزئاً پهنه‌های مستقل و جداگانه‌ای به شمار می‌آیند» (۱۹۹۱، ص ۴۶۱). همچنان که در بخش بعد خواهیم دید، این نتیجه‌گیری با موضعی که مارگارت آرچر اتخاذ می‌کند همخوانی دارد.

یان کرایب (۱۹۹۲) منظم‌ترین نقد را درباره کار گیدنز به دست داده است. او نخست چنین استدلال می‌کند که چون گیدنز بر عملکردهای اجتماعی تأکید دارد، کارش «عمق هستی‌شناختی^۱ ندارد؛ به این معنا که، گیدنز ساختارهای اجتماعی مسلط بر جهان اجتماعی را در نظر نمی‌گیرد. دوم، این که کوشش گیدنز در جهت یافتن یک ترکیب نظری، با پیچیدگی جهان اجتماعی چندان سازگاری ندارد. برای بررسی یک چنین پیچیدگی، به جای یک نظریه واحد ترکیبی، «به انواع نظریه‌هایی نیاز داریم که ممکن است با یکدیگر سازگار نباشند» (کرائب، ۱۹۹۲، ص ۱۷۸). به نظر کرائب، جهان اجتماعی چندان آشفته است که با رهیافت واحد و شسته و رفته‌ای چون نظریه ساختاربندی به خوبی نمی‌توان آن را بررسی کرد. وانگهی، رهیافت گیدنز اجازه نمی‌دهد از کمکهای بالقوه‌ای که از رهگذر کاربرد انواع نظریه‌های اجتماعی می‌توان به دست آورد، استفاده کنیم. گیدنز با رد فرایندهایی چون اثبات‌گرایی و کارکردگرایی ساختاری، نمی‌تواند اندیشه‌های سودمند آنها را بیرون کشد. حتی زمانی که گیدنز این نظریه‌ها را به کار می‌گیرد، تنها از برخی جنبه‌های آنها استفاده می‌کند و در نتیجه، نمی‌تواند بیشترین استفاده را از این نظریه‌ها ببرد. سوم این که، گیدنز هیچ‌گونه مبنای

نظری را برای کار خود ارائه نمی‌کند و در نتیجه، برای تحلیل انتقادی جامعه نوین از یک مبتای کجافی برخوردار نیست. به همین دلیل، نقدهای گیدنز کیفیتی موردی دارند و از یک هسته نظری منسجم به گونه‌ای منظم مایه نمی‌گیرند. چهارم، باید گفت که نظریه گیدنز در تحلیل نهایی به نظر کاملاً از هم گسیخته می‌نماید. التقاط‌گرایی گیدنز او را به انباشت انواع تکه‌پاره‌های نظری که هیچ‌گونه انسجام ضروری ندارند، سوق می‌دهد. در پایان، دانستن این که گیدنز دقیقاً درباره چه چیزی صحبت می‌کند، اگر نه غیرممکن دست‌کم دشوار است. کرائیب در سراسر تحلیل خود بارها یادآور می‌شود که درباره معنای دقیق گفته‌های گیدنز مطمئن نیست و تنها آن را حدس می‌زند.

کرائیب با توجه به تعداد انتقادات و شدت آنها، می‌پرسد که نظریه ساختاربندی اصولاً چرا هنوز مطرح است. به نظر او، این نظریه نخست برای این همچنان مطرح است که بسیاری از مفاهیم گیدنز (مانند ساختارها به عنوان پدیده‌های الزام‌آور و نیز توانایی‌بخش) بخشهای جدایی‌ناپذیر جامعه‌شناسی معاصر شده‌اند. دوم این که هر کسی که امروزه در زمینه نظریه اجتماعی کار می‌کند، به در نظر گرفتن کار گیدنز و پاسخگویی به آن نیاز دارد. کرائیب سپس ستایش ضعیفی از کار گیدنز می‌کند: «به زحمت می‌توانم نظریه‌ای اجتماعی را بیابم که چیزی در کار گیدنز برای مایه گرفتن پیدا نکند. به هر روی در حال حاضر، نظریه ساختاربندی خوراک اصلی جامعه‌شناسی را فراهم می‌سازد» (۱۹۹۲، ص ۱۹۶).

مارگارت آرچر: فرهنگ و عاملیت

مارگارت آرچر با تأکید بر پیوند میان عاملیت و فرهنگ نظریه مربوط به رابطه عاملیت و ساختار را در جهت دیگری انداخته است. در واقع این رهیافت از کار پیشین آرچر (۱۹۸۲) سرچشمه گرفته که در آن، به نظریه ساختاربندی انتقاد می‌کند و می‌کوشد نظریه نظامها را جایگزین آن سازد. ما کارمان را از همین اثر پیشین او آغاز می‌کنیم، زیرا این اثر مایه‌دهنده نظریه بعدی فرهنگ و عاملیت او به شمار می‌آید.

تأکید آرچر بر مفهوم تکوین شکل است که از نظریه نظامها سرچشمه می‌گیرد؛ این همان فراگردی است که از طریق آن، تغییرات متناوب پیچیده نه تنها به دگرگونی‌هایی در ساختار این نظامها بلکه به تغییراتی در محصول تمام شده این نظامها نیز منجر

می‌شوند که نتیجه‌اش همان تکمیل ساختار است (درحالی که تکوین شکل بر دگرگونی دلالت می‌کند، برخلاف آن، ایستایی شکل^۱ بر عدم تغییر حکایت می‌کند). تکوین شکل بر این دلالت می‌کند که کیفیتهای پدیدار شونده‌ای وجود دارند که از کنشها و کنشهای متقابل که آنها را به وجود می‌آورند، جدایی پذیرند. همین که ساختارها پدیدار می‌شوند، بر کنش و کنش متقابل تأثیر می‌گذارند و آنها را تغییر می‌دهند. چشم‌انداز مبتنی بر تکوین شکل، به این فراگرد درگذشت زمان نظر دارد و به توالیها و چرخه‌های بی‌پایان دگرگونی ساختاری، دگرگونیهای پیداشده در کنش و کنش متقابل و تکمیل ساختاری توجه دارد. یکی از تفاوت‌های اساسی میان گیدنز و آرچر، این است که گیدنز به دوگانگی‌ها^۲ سخت علاقه دارد، حال آن که آرچر که به تعلق گیدنز به این نوع پدیده‌ها انتقاد دارد، خواستار کاربرد دوگانه انگاریهای^۳ (تحلیلی) برای تحلیل جهان اجتماعی است. به نظر آرچر، ساختار (و فرهنگ) و عاملیت از جهت تحلیل جدا از هم‌اند، هرچند که در جهان اجتماعی در هم تنیده‌اند. او وقتی استدلال می‌کند که «بسیاری از کسان بسیار سریع به این نتیجه رسیده‌اند که وظیفه‌شان دیگر این است که هر دو سوی سکه را همزمان در نظر گیرند... این امر باعث می‌شود که خود را از امکان بررسی رابطه متقابل آنها در راستای زمان محروم سازیم... از همین روی، در برابر هرگونه مفهوم‌سازی که از بررسی این رابطه متقابل جلوگیری می‌کند، باید مقاومت کرد» (آرچر، ۱۹۸۸، ص ۱۲ مقدمه). هراس عمده آرچر این است که تفکر بر وفق دوگانگیهای «اجزاء» و «آدمها» به معنای آن تمام شود که «تأثیرهای متقابل آنها را نمی‌توان کشف کرد» (آرچر، ۱۹۸۸، ص ۱۴ مقدمه).

به نظر ما، دوگانگیها و دوگانه انگاریها در تحلیل جهان اجتماعی نقش دارند. در برخی موارد، جداکردن ساختار و کنش یا کلان و خرد، برای بررسی نحوه رابطه آنها با همدیگر ممکن است سودمند باشد. اما در موارد دیگر، در نظر گرفتن ساختار و کنش یا خرد و کلان به صورت پدیده‌های دوگانه ولی جدایی ناپذیر، ممکن است کارساز باشد. در واقع، این قضیه که جهان اجتماعی تا چه اندازه با دوگانگیها یا دوگانه انگاریها مشخص می‌شود، یک مسأله تجربی است. یعنی، در برخی موارد، محیط اجتماعی بهتر است با کاربرد دوگانگیها تحلیل شود و در موارد دیگر با کاربرد دوگانه انگاریها. در مقاطع

1- Morphostatis

2- Dualities

3- Dualisms

گوناگون زمانی نیز مشابه همین روش را می‌توان به کار بست. ما باید بتوانیم دوگانگیها و دوگانه‌انگاریها را در هر محیط اجتماعی و در هر مقطع زمانی بررسی کرده و درجه شدت و ضعف آنها را اندازه‌گیری کنیم.

انتقاد عمدهٔ دومی که برگیدنز می‌شود، این است که به نظر می‌رسد نظریهٔ ساختاربندی او هیچ‌گونه نتیجهٔ نهایی ندارد. تنها چرخهٔ بی‌پایانی از عاملیت و ساختار بدون هرگونه جهتی در نظریهٔ او به چشم می‌خورد. اما برخلاف نظریهٔ او، رهیافت تکوین شکل آرچر در جهت تکمیل ساختار می‌پوید. انتقادهای دیگری نیز از دیدگاه رهیافت تکوین شکل آرچر برگیدنز وارد است، اما برای ما نکتهٔ اصلی در اینجا این است که رهیافت تکوین شکل آرچر در نظریهٔ مبتنی بر رابطهٔ فرهنگ و عاملیت نقشی تعیین‌کننده دارد و زمینهٔ این نظریه را فراهم می‌سازد.

آرچر کارش را با این قضیه آغاز می‌کند که مسأله ساختار و عاملیت قضیهٔ فرهنگ و عاملیت را «تحت شعاع قرار داده» است. او نیز مانند بیشتر جامعه‌شناسان میان این دو عامل تمایز قایل می‌شود. اما این تمایز یک قضیهٔ مفهومی است، زیرا ساختار و فرهنگ در جهان واقعی آشکارا درهم بافته‌اند. درحالی که ساختار قلمرو پدیده‌ها و علایق مادی است، فرهنگ دربرگیرندهٔ پدیده‌ها و اندیشه‌های غیرمادی است. نه تنها ساختار و فرهنگ ذاتاً متفاوت‌اند، بلکه به نسبت مستقل از هم نیز هستند.^۱ پس به نظر آرچر، ساختار و فرهنگ را باید به نسبت مستقل از هم در نظر گرفت، نه آن‌که تصور کنیم که «با یک گیرهٔ مفهومی به هم چسبیده‌اند» (۱۹۸۸، ص ۹ مقدمه). به هر روی، با وجود احیای «جامعه‌شناسی فرهنگی» (دلامونت و ووتنو، ۱۹۹۰)، تحلیل فرهنگی از تحلیل ساختاری بسیار عقب‌تر است. آرچر «تحلیل فرهنگی را یک رابطهٔ سست» توصیف می‌کند و می‌گوید که به همین خاطر، بحث چندانی از رابطهٔ میان فرهنگ و عاملیت مطرح نشده است.

در چهارچوب نظریهٔ تکوین شکل، تأکید بر قلمرو ساختار بدین صورت مطرح می‌شود که ساختار تأثیر مشروط‌کننده‌ای بر کنش متقابل اجتماعی می‌گذارد و این کنش متقابل به نوبهٔ خود به تکمیل ساختار می‌انجامد. قضیهٔ موازی در چهارچوب حوزهٔ

۱- برای آشنایی با استدلال مخالف با این نظرهای مربوط به فرهنگ و در جهت اثبات این نظر که فرهنگ را باید به عنوان ساختار اجتماعی در نظر گرفت، نگاه کنید به هیر (۱۹۹۴). به نظر هیر، ساختار اجتماعی از «نظامهای روابط اجتماعی و نظامهای معنا» ترکیب شده است (۱۹۹۴، ص ۶۵).

فرهنگی، این است که شرایط فرهنگی بر کنش مقابل اجتماعی فرهنگی تأثیر می‌گذارد و دوباره همین کنش مقابل به تکمیل ساختار می‌انجامد. در هر دو مورد، زمان در نظریه تکوین شکل نقشی اساسی دارد. شرایط فرهنگی به اجزاء یا عناصر سازنده نظام فرهنگی اطلاق می‌شود. کنش مقابل فرهنگی اجتماعی با روابط میان عوامل فرهنگی سروکار دارد. پس رابطه میان شرایط فرهنگی و کنش مقابل فرهنگی اجتماعی، صورتی است از قضیه (فرهنگی) ساختار و عاملیت.

آرچر کارش را با نظام فرهنگی آغاز می‌کند، زیرا «هر کنش فرهنگی - اجتماعی در هر موقعیت تاریخی، در زمینه انواع بی‌شمار نظریه‌ها، باورداشته‌ها و اندیشه‌های به هم مرتبطی رخ می‌دهد که پیش از کنش تحول یافته‌اند و همچنان که خواهیم دید، بر کنش تأثیر مشروط‌کننده‌ای می‌گذارند» (۱۹۸۸، ص ۱۹ مقدمه). نظام فرهنگی اجتماعی تقدم منطقی بر کنش و کنش مقابل اجتماعی فرهنگی دارد و بر این کنش تأثیر می‌گذارد، همچنان که تحت تأثیر آن نیز قرار می‌گیرد. سرانجام این که، تکمیل فرهنگی بعد از کنش و کنش مقابل اجتماعی فرهنگی و دگرگونی‌هایی که تغییرهای نظام اجتماعی فرهنگی در این کنشها پدید می‌آورد، پیش می‌آید. آرچر نه تنها به تبیین عام تکمیل فرهنگی بلکه به نمودهای خاص آن نیز علاقه‌مند است. آرچر رهیافت زمانی، دیالکتیکی اش را در مورد رابطه میان سه «مرحله» بدین سان خلاصه می‌کند: «تکمیل فرهنگی آینده‌ای است که در زمان حال قوام می‌گیرد و بر مبنای میراث گذشته با نوآوری کنونی طراحی می‌شود» (۱۹۸۸، ص ۲۴ مقدمه).

نظریه‌پردازی آرچر از بُعد کشمکش و نظم نیز برخوردار است. اجزای نظام فرهنگی ممکن است با هم تعارض داشته و یا مکمل هم باشند. این امر، بستگی به آن دارد که عوامل انسانی درگیر روابط سامانمند با یکدیگر شوند و یا روابط کشمکش‌آمیزی با هم پیدا کنند. این روابط نیز به نوبه خود مشخص می‌سازد که روابط فرهنگی استوارند یا متغیر.

آرچر در بحث از عاملیت، می‌خواهد شیوه‌های تأثیر نظام فرهنگی بر کنش فرهنگی اجتماعی را مشخص سازد. وانگهی، او به بررسی تأثیر روابط اجتماعی بر عاملان نیز علاقه‌مند است. سپس قضیه شیوه‌های واکنش عاملان در برابر نظام فرهنگی و بر مبنای آن، را مطرح می‌سازد. آرچر می‌گوید که «علاقه اصلی اش بررسی پیوند فرهنگ و عاملیت است به این صورت که می‌گوید: «علاقه اصلی ما به نظام فرهنگی،

دقیقاً متوجه رابطه دوسویه این نظام با عاملیت انسانی است؛ یعنی به تأثیر این نظام بر ما و... تأثیر ما بر آن» (۱۹۸۸، ص ۱۴۳). عاملان انسانی این توانایی را دارند که تأثیر نظام فرهنگی را تقویت کرده یا در برابر آن مقاومت کنند.

هرچند که آرچر به بررسی رابطه میان فرهنگ و عاملیت تحت عنوان کلی «تکوین شکل» علاقه مند است، اما هدف نهایی او تحلیل یکپارچه رابطه میان ساختار، فرهنگ و عاملیت است. در این نوع تحلیلهای آتی، تأثیر دوجانبه فرهنگ و ساختار و نیز تأثیر نسبی هر دو آنها را بر عاملیت، باید در نظر داشت.

آرچر فرهنگ را همپایه نظام اجتماعی می‌انگارد و معتقد است که با چشم‌انداز واحد نظریه نظامها می‌توان هر دو آنها را تحلیل کرد. او بر مبنای سه جهتگیری کلی دیگر، رهیافت‌اش را به فرهنگ، متمایز می‌سازد. نخستین جهتگیری، ترکیب از بالا به پایین^۱ است که معنایش این است که فرهنگ پدیده کلانی است که بر کنشگران تأثیر می‌گذارد بدون آن که خودشان از این تأثیر آگاه باشند. جهتگیری دوم، ترکیب از پایین به بالا^۲ است، به این معنا که یک گروه جهانی‌اش را بر گروههای دیگر تحمیل می‌کند. جهتگیری سوم، ترکیب مرکزی^۳ است که آرچر آن را با رهیافت گیدنز مرتبط می‌سازد. بخشی از انتقاد آرچر به تفکر گیدنز، این است که او از تحلیل جداگانه نظام فرهنگی و سطح اجتماعی فرهنگی سر باز می‌زند. آرچر موضع مرجع خود را بدین سان توضیح می‌دهد: «فرهنگ محصول عاملیت انسانی است، اما در ضمن، هر صورتی از کنش متقابل اجتماعی در بستر آن رخ می‌دهد» (۱۹۸۸، ص ۷۷ تا ۷۸).

نظریه آرچر بر مبنای چهار موضع کلی استوار است. یکی آن‌که، نظام فرهنگی از عناصری ترکیب شده است که رابطه منطقی با هم دارند. دوم این‌که، نظام فرهنگی بر نظام فرهنگی اجتماعی تأثیر علی دارد. سوم، میان افراد و گروههایی که در سطح فرهنگی اجتماعی وجود دارند، رابطه‌ای علی برقرار است. چهارم این‌که، دگرگونیهایی که در سطح فرهنگی اجتماع رخ می‌دهند، موجب تکمیل نظام فرهنگی می‌شوند.

این نکته آشکار است که تحلیل آرچر به عمق رابطه میان فرهنگ و عاملیت رخنه نکرده است. برای کشف این قلمرو و تلفیق تحلیل‌های ساختاری و فرهنگی از چشم‌انداز تکوین شکل، کارهای بیشتری باید انجام گیرد.

1- Downward conflation

2- Upward conflation

3- Central conflation

چکیده‌ای از زندگینامه آنتونی گیدنز



انثونی گیدنز سهم‌ترین و بانفوذترین نظریه‌پرداز اجتماعی بریتانیا و جهان در دورهٔ معاصر است. گیدنز در ۱۸ ژانویه ۱۹۳۸ چشم به جهان گشود. او در دانشگاه هال و مدرسهٔ اقتصاد و دانشگاه لندن تحصیل کرد. گیدنز در ۱۹۶۱ مری دانشگاه لیستر شد نخستین کارهای او جنبهٔ تجربی داشت و موضوع بررسی‌اش خوردگی بود. در ۱۹۶۹، مری جامعه‌شناسی در دانشگاه برآوازهٔ کمبریج و نیز عضو کالج کینگ شد گیدنز سپس به بررسی‌های میان فرهنگی

روی آورد و نخستین کارش که شهرت بین‌المللی به دست آورد. کتاب ساختار طبقاتی حوامع پشرفته است که در ۱۹۷۵ منتشر شد. در دهه‌های معدیر چندین کار نظری مهم به چاپ رساند. در این آثار به گونه‌ای گام به گام چشم‌انداز نظری ویژه‌اش را بنا گذاشت که با عنوان نظریهٔ ساختاربندی معروف شده است نتیجهٔ نهایی این کارها در ۱۹۴۸ با کتاب ساخت جامعه: رئوس نظریهٔ ساختاربندی نمایان شد که چشم‌انداز نظری‌اش را بهتر از هر اثر دیگرش در آن مطرح ساخت. گیدنز در ۱۹۸۵، استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه کمبریج شد.

اکنون بیش از دو دهه است که گیدنز قدرت چشمگیری در نظریهٔ جامعه‌شناسی پیدا کرده است. از این گذشته، او نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری جامعه‌شناسی بریتانیا داشته است. از حملهٔ این که به عنوان ویراستار مشاور در دو نگاه انتشاراتی مک‌میلان و هاجینسون خدمت کرده است؛ کتابهای بسیاری به ویراستاری او منتشر شده است. از این مهمتر آن که، او یکی از بنیانگذاران انتشارات پولیتی پرس بوده که به ویژه در نظریهٔ جامعه‌شناسی بسیار فعال و بانفوذ بوده است. او همچنین یک کتاب درسی به سبک آمریکایی به نام جامعه‌شناسی در ۱۹۸۷ منتشر کرد که توفیق جهانی داشته است.

گیدنز به عنوان یک نظریه‌پرداز در ایالات متحد و در بسیاری از نقاط دیگر جهان بسیار بانفوذ بوده است. جانب این است که کارهای گیدنز در نقاط دیگر جهان بیشتر از کشور خودش باقبال روبرو شده است. این عدم انزال در کشور خودش شاید به این دلیل باشد که گیدنز برخلاف بسیاری از نظریه‌پردازان بریتانیایی دیگر که به دنبال شهرت جهانی بوده ولی توفیقی به دست نیاوردند، توانست هواداران بسیاری را در سراسر جهان برای نظریه‌اش پیدا کند. به گفتهٔ کرائیب، «گیدنز شاید دینی ذهنی بسیاری از ماها را که در دورهٔ بحثهای تند و مهیجی که به تحول نظریهٔ ساختاربندی انجامید خودمان را پایبند جامعه‌شناسی می‌دانستیم، تشخیص داده بود» (۱۹۹۲، ص ۱۲).

پیربوردیو: ساختمان ذهنی و زمینه

یکی از چشم‌اندازهای مبتنی بر رابطه عاملیت و ساختار که با چشم‌انداز گیدنز از بسیاری جهات قابل مقایسه و مانند آن بلندپروازانه است، نظریه پیربوردیو است که بر رابطه ساختمان ذهنی و زمینه تأکید دارد. پیش از تعریف این دو اصطلاح و بحث درباره رابطه آنها، بهتر است زمینه نظری چشم‌انداز بوردیو را مشخص کنیم.

محرک نظریه بوردیو، علاقه‌اش به از میان برداشتن آن چیزی است که خودش آن را ضدیت کاذب میان عینیت‌گرایی و ذهنیت‌گرایی و یا به تعبیر او، «ضدیت بیهوده میان فرد و جامعه» (بوردیو، ۱۹۹۰، ص ۳۱) می‌انگارد. همچنان که خود بوردیو مطرح می‌کند، «فوری‌ترین (و از دیدگاه من، مهمترین) نیتی که هدایت‌کننده کارم بود، غلبه بر «ضدیت میان ذهنیت‌گرایی و عینیت‌گرایی» بوده است (۱۹۸۹، ص ۱۵).

بوردیو دورکیم و بررسی واقعیت‌های اجتماعی‌اش، ساختارگرایی سوسور، لوی اشتراوس و مارکسیست‌های ساختاری را در اردوگاه عینیت‌گرایان قرار می‌دهد. او از این چشم‌اندازها انتقاد می‌کند، چرا که بر ساختارهای عینی تأکید می‌کنند و فراگرد ساخت اجتماعی را که کنشگران از طریق آن این ساختارها را می‌سازند، ادراک می‌کنند و به آنها می‌اندیشند و سپس برپایه آنها عمل می‌کنند، ندیده می‌گیرند. عینیت‌گرایان عاملیت و عوامل انسانی را در نظر نمی‌گیرند، حال آن که بوردیو طرفدار موضعی است که در عین ساختارگرایی بودن عوامل انسانی را نیز در نظر داشته باشد. «نیت من این بوده است که کنشگران زندگی واقعی را که به دست لوی اشتراوس و ساختارگرایان دیگر، به ویژه آلتوسر از صحنه خارج شده بودند، به صحنه بازگردانم» (بوردیو، نقل شده در جنگینز، ۱۹۲۲، ص ۱۸).

این هدف، بوردیو را که در زمان دانشجویی تحت تسلط اگزیستانسیالیسم سارتر قرار داشت به سوی موضع ذهنیت‌گرایانه سوق داد. از سوی دیگر، پدیده‌شناسی شوتس، نظریه کنش متقابل نمادین بلومر و روش‌شناسی مردمنگاران گارفینکل، نمونه‌های ذهنیت‌گرایی به شمار می‌آیند که بر نحوه تأمل، تبیین و بازنمود جهان اجتماعی از سوی کنشگران تأکید می‌ورزند و آن ساختارهای اجتماعی را که این فراگردها در آنها وجود دارند، ندیده می‌گیرند. به نظر بوردیو، این نظریه‌ها بر عاملیت

تأکید می‌کنند و ساختار را از قلم می‌اندازند.

بورديو برخلاف اين دو دسته از نظريه‌پردازان، بر رابطه ديالکتیکی میان ساختارهای عینی و پدیده‌های ذهنی تأکید می‌کند:

از یک سوی، ساختارهای عینی قرار می‌گیرند که مبنای صورتهای ذهنی را تشکیل می‌دهند و الزامهای ساختاری را که بر کنشهای متقابل وارد می‌شوند تعیین می‌کنند؛ اما از سوی دیگر، اگر کسی خواسته باشد تلاشهای روزانه فردی و جمعی را که در جهت تغییر و یا حفظ این ساختارها عمل می‌کنند بررسی کند، باید این صورتهای ذهنی را در نظر گیرد. (بورديو، ۱۹۸۹، ص ۱۵).

بورديو برای دوری جستن از اين تعارض عينيت‌گرایانه و ذهنيت‌گرایانه، بر عملکرد تأکید می‌کند که به نظر او، پیامد رابطه ديالکتیکی میان ساختار و عاملیت است. عملکردها به گونه عینی تعیین نمی‌شوند ولی در ضمن، محصول اراده آزاد هم نیستند. (دلیل دیگر تأکید بورديو بر عملکرد، این است که چنین تأکیدی از تعقل‌گرایی غالباً بی‌ربطی که او به عينيت‌گرایی و نیز ذهنيت‌گرایی نسبت می‌دهد، پرهیز دارد.)

بورديو به خاطر علاقه‌اش به رابطه ديالکتیکی میان ساختار و شیوه ساخت واقعیت اجتماعی از سوی انسانها، به جهتگیری نظری‌اش عنوان «ساختارگرایی ساخت‌گرایانه»^۱، «ساخت‌گرایی ساختاری» یا «ساختارگرایی تکوینی»^۲ می‌دهد. بورديو ساختارگرایی تکوینی‌اش را چنین تعریف می‌کند:

تحلیل ساختارهای عینی که به زمینه‌های متفاوت تعلق دارند، از تحلیل تکوین ساختارهای ذهنی در قلمرو افراد زیست‌شناختی که تا اندازه‌ای محصول ترکیب ساختارهای اجتماعی‌اند، جدایی‌ناپذیر است؛ این تحلیل از تحلیل تکوین خود این ساختارهای اجتماعی نیز جدایی‌ناپذیر است؛ فضای اجتماعی و گروه‌هایی که آن را اشغال می‌کنند، محصول تلاشهای تاریخی است (در این فضا، عوامل انسانی بر وفق جایگاهی که در فضای اجتماعی دارند و با ساختارهای ذهنی که به وسیله آنها این فضا را ادراک می‌کنند، مشارکت می‌کنند).

(بورديو، ۱۹۹۰، ص ۱۲)

او دست‌کم به گونه‌ای جزئی از چشم‌انداز ساختارگرایانه هواداری می‌کند، اما چشم‌انداز بورديو از ساختارگرایی سوسور و لوی اشتراس (و نیز مارکسیستهای

ساختاری متفاوت است. هرچند که آنها بر ساختارهای زبان و فرهنگ تأکید می‌کنند، ولی بوردیو می‌گوید که ساختارها در همان جهان اجتماعی نیز وجود دارند. بوردیو «ساختارهای عینی را مستقل از آگاهی و ارادهٔ عاملان انسانی» می‌انگارد، عاملانی که «می‌توانند عملکردها یا صورتهای ذهنی‌شان را هدایت کرده و آنها را مقید سازند» (۱۹۸۸، ص ۱۴). او همزمان موضع ساخت‌گرایانه نیز اتخاذ می‌کند که همین امر به او اجازه می‌دهد تکوین طرحهای ادراک، اندیشه و کنش را نیز مانند ساختارهای اجتماعی بررسی کند.

هرچند که بوردیو درصدد نزدیک کردن ساختارگرایی و ساخت‌گرایی^۱ برمی‌آید و تا اندازه‌ای نیز در این کار موفق می‌شود، اما کارش بیشتر به ساختارگرایی تمایل پیدا می‌کند. به همین دلیل است که او «همراه با فوکو و دیگران» را یک مابعد ساختارگرا^۲ می‌پندارند. برخلاف رهیافت بیشتر نظریه‌پردازان ساخت‌گرا (مانند پدیده‌شناسان و نظریه‌پردازان کنش متقابل نمادین) ساخت‌گرایی بوردیو ذهنیت و نیت‌مندی را ندیده می‌گیرد. کار بوردیو بیشتر به ساختارگرایی می‌خورد تا ساخت‌گرایی، هرچند که سعی می‌کند نحوهٔ ادراک و ساخت جهان اجتماعی از سوی آدمها را، بر مبنای جایگاه‌شان در فضای اجتماعی، در جامعه‌شناسی خود جای دهد. به هر روی، ادراک و ساخت را که در جهان اجتماعی رخ می‌دهد، ساختارها برمی‌انگیزند و تعیین می‌کنند. این قضیه در این تعریف بوردیو از چشم‌انداز نظری‌اش به خوبی منعکس است: «تحلیل ساختارهای عینی از تحلیل تکوین ساختارهای ذهنی در قلمرو افراد زیست‌شناختی که تا اندازه‌ای محصول ترکیب ساختارهای اجتماعی اند، جدایی‌ناپذیر است؛ این تحلیل از تحلیل تکوین خود این ساختارهای اجتماعی نیز جداناشدنی است» (بوردیو، ۱۹۹۰، ص ۱۴). می‌توان گفت که او به رابطهٔ «میان ساختارهای اجتماعی و ساختارهای ذهنی» علاقه‌مند است (بوردیو، ۱۹۸۴، ص ۴۷۱).

برای همین است که برخی از جامعه‌شناسان خرد از چشم‌انداز بوردیو خشنود نیستند و آن را دست‌کمی از یک ساختارگرایی تمام‌عیار نمی‌انگارند. به نظر واکوان^۳، «هرچند که دو عنصر تحلیل به یک اندازه ضروری‌اند، اما یکسان نیستند: الویت معرفت‌شناختی به سود قطع رابطهٔ عینیت‌گرایانه از شناخت ذهنیت‌گرایانه تمام

1- Constructionism

2- Poststructuralist

3- Wacquant

چکیده‌ای از زندگینامه پیر بوردیو



پیر بوردیو کرسی مهمی را در جامعه‌شناسی کاتولودفرانس برعهده دارد و چندان بلندآوازه شده است که جای خاصی را در این کتاب باید به او اختصاص می‌دادیم. او در یک شهرک کوچک روستایی در جنوب‌شرقی فرانسه در سال ۱۹۳۰ به دنیا آمد. پدرش یک کارمند دولت بود و بوردیو در یک خانواده طبقه متوسط روز به پایین پرورش یافت. در اوایل دهه ۱۹۵۰ او در دانشسرای معتبر اکول نورمال سوپریور پاریس حضور یافت و با وجود اخذ یک

درجه دانشگاهی از نوشتن پایان‌نامه تحصیلی خودداری کرد. ریوا به کیفیت سبک مایه آموزشی و ساختار اقتدارگرایی آن اعتراض داشت. بوردیو از جهنگیری کمبوستنی شدید، به ویژه استالین کرایانه این دانشمرازمیده بود و فعالیت به مخالفت با آن پرداخت.

بوردیو چند سالی در یک مدرسه ولایتی به تدریس پرداخت. اما در ۱۹۵۶ به خدمت نظام رفت و چند سالی را در الجزایر در خدمت ارتش فرانسه گذراند. او درباره تجارت سرپازی اش کتابی را نوشت و پس از اتمام خدمت سرپازی در سال دیگر در الجزایر ماند. بوردیو در ۱۹۶۰ به فرانسه برگشت و با عمران دستیار آموزشی یک سال در دانشگاه پاریس کار کرد. او در کلاسهای درسی نوی اشتراک‌گراشناسان در گذرده فرانسه شرکت کرد و دستپازی ریمون ارون جامعه‌شناس را به عهده گرفت. بوردیو سپس سه سال در دانشگاه نیل کار کرد و در ۱۹۶۴ با مقام قدرتمند رئیس مؤسسه مطالعات عالی اکول پراکتیک به پاریس بازگشت.

در سالهای پس از این، بوردیو در محافل روشنفکری پاریسی، فرانسه‌ای و بین‌المللی شخصیت عمده‌ای شد. کارهای او بر رشته‌های گوناگون آموزش و پرورش، انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی تأثیر گذاشت. در دهه ۱۹۶۰ گروهی از شاگردان را دور خود جمع کرد و از آن پس، بیروانش همچنان با او همکاری داشتند و مستقلاً نیز کارهای فکری انجام دادند. در ۱۹۶۸ مرکز جامعه‌شناسی اروپایی سادتماری شد و برای زمان ناگهون بوردیو ریاست این مرکز را عهده‌دار است. این مرکز مجله مشخصه بودی را نیز به راه مجله مطالعات علوم اجتماعی منتشر می‌کند که به نوشته مهمی برای کشور بوردیو و هم‌دانش تبدیل شده است.

در ۱۹۸۱ که زمان ارون در رشته سه کرسی او در کاتولودفرانس حوی ماند و بیشتر جامعه‌شناسان برجسته فرانسوی (جمله ریمون ارون و آلن توری) بر سر نهاد این کرسی به

رقابت پرداختند. سرانجام، این کرسی به بوردیو اختصاص یافت. از آن زمان تاکنون، بوردیو بیش از گذشته به نوشتن پرداخت و آوازه‌اش همچنان بندتر می‌شود.

یکی از جنبه‌های جالب کار بوردیو این است که، افکارش در گفتگوی جاری، گاه ضمنی و گاه صریح، با دیگران شکل گرفته است. برای نمونه، بسیاری از نخستین اندیشه‌هایش در گفتگو با دو تن از دانشوران برجسته دوران دانشجویی بوردیو، ژان پل سارتر و کلودلوی اشتراوس شکل گرفته بود. بوردیو از اگزیتانیالیسم سارتر ادراکی از کنشگران به عنوان آفرینندگان جهان اجتماعی به دست آورد. با این همه، او احساس می‌کرد که سارتر ره افراط پیموده و به کنشگران قدرت بیش از اندازه‌ای بخشیده و طی آن الزامهای ساختاری بر کنشگران را نادیده گرفته بود. بوردیو که در جهت ساختار کشیده شده بود، به طبع به کارهای ساختارگرایی برجسته، نومی اشتراوس روی آورد. در آغاز، بوردیو به شدت جذب این جهتگیری شده و خودش را تا مدتها یک «ساختارگرای مجذوب» توصیف می‌کرد (نقل شده در جنکینز، ۱۹۹۲، ص ۱۷). به هر روی، برخی از پژوهش‌های اولیه‌اش او را به این نتیجه رسانده بود که ساختارگرایی نیز، البته از یک جهت متفاوت، مانند اگزیتانیالیسم محدودکننده است. او به این قضیه اعتراض داشت که ساختارگرایان خودشان را شاهدان ممتاز آدمهایی می‌دانستند که هیچ نظارتی بر ساختارها ندارند و ناآگاهانه این ساختارها را می‌پذیرند. بوردیو برای رشته‌ای که تنها بر چنین الزامهای ساختاری تأکید می‌ورزد، اعتبار اندکی قابل می‌شود و می‌گوید که جامعه‌شناسی،

اگر تنها هدفش افشای رشته سیمهایی باشد که افراد مورد مشاهده‌اش را به فعالیت وامی‌دارد و اگر فراموش کند که با انسانها سروکار دارد، حتی آنهایی که مانند عروسکها از قواعد بازی‌شان اطلاعی ندارند، خلاصه آن که اگر برای خودش وظیفه کشف معنای کنشهای انسانها را قایل نباشد، حتی به یک ساعت زحمت هم نمی‌ارزد.
(بوردیو، نقل شده در رابینز، ۱۹۹۱، ص ۳۷)

بوردیو یکی از هدف‌های بنیادی‌اش را واکنش در برابر زیاده‌رویهای ساختارگرایی می‌داند: «نیت من این بود که کنشگرانی را که در دستهای نومی اشتراوس و ساختارگرایان دیگر به صورت پدیده‌های فرعی ساختارها ناپدید شده بودند، به زندگی واقعی بازگردانم» به سخن دیگر، بوردیو می‌خواست دست‌کم بخشی از اگزیتانیالیسم سارتر را با ساختارگرایی نومی اشتراوس تلفیق کند. تفکر بوردیو عمیقاً تحت تأثیر نظریه مارکسیستی و مارکسیست‌ها نیز شکل گرفته بود. همچنان که یادآور شدیم، بوردیو در زمان دانشجویی به برخی از زیاده‌رویهای مارکسیست‌ها اعتراض داشت و بعدها اندیشه‌های مارکسیسم ساختاری را رد کرد. هرچند که بوردیو را نمی‌توان یک مارکسیست به‌شمار آورد، اما بی‌گمان سرحی از افکارش از نظریه مارکسیستی به‌کتابهایش راه یافت. مشهورترین گرایش فکری بوردیو، تأکیدش بر عملکرد (کردار) و علاقه‌اش به تلفیق نظریه و

(تحقیق) عملکرد در جامعه‌شناسی‌اش است. (می‌توان گفت که بوردیو به جای اگزستانسیالیسم و ساختارگرایی، به «کردارشناسی»^۱ روی آورده است.) گرایش آزادسازانه‌ای نیز در کار بوردیو دیده می‌شود. زیرا در آثارش نشان می‌دهد که به آزاد ساختن انسانها از چیرگی سیاسی و طبقاتی علاقه‌مند است. اما می‌توان گفت که بوردیو نیز مانند سارتر و لوی اشتراوس. با فرار دادن مارکس و مارکسیستها به عنوان مبنای حرکت فکری خود، افکارش را خلق می‌کند.

رد پای نفوذ نظریه‌پردازان دیگری چون وبر و جامعه‌شناس نظریه‌پرداز برجسته فرانسه، دورکیم. را نیز می‌توان در کارهای بوردیو پیدا کرد. به هر روی. بوردیو در برابر برجسب مارکسیست، وبری. دورکیمی و برجسبهای دیگر مقاومت می‌کند. او این برجسبها را محدودکننده. ساده‌انگازانه و خلاف ماهیت کارش می‌انگارد. به یک معنا. بوردیو افکارش را ضی یک گفتگوی انتقادی تحول بخشید که از زمان دانشجویی‌اش آغاز گرفت و تا امروز نیز همچنان ادامه دارد: «هر کاری که در جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی انجام داده‌ام، بیشتر برخلاف آنچه‌هایم بود تا موافق آن» (بوردیو، ۱۹۹۲، ص ۲۰۴).

شده است» (۱۹۹۲، ص ۱۱). همچنان که جنکینز مطرح می‌کند، «او [بوردیو] در جان کلام جامعه‌شناختی‌اش به نظر عینیت‌گرایانه درباره جهان پایبند است، درست مانند بیشتر کسانی که او کارشان را به شدت رد می‌کند» (۱۹۹۲، ص ۹۱). به عبارت دیگر، «در تحلیل نهایی، شاید مهمترین ضعف کار بوردیو، ناتوانی‌اش در کنار آمدن با قضیه ذهنیت است» (جنکینز، ۱۹۹۲، ص ۹۷). با این همه، کنشگر‌پویایی در نظریه بوردیو دیده می‌شود، کنشگری که قادر به «بدعت بدون نیت بداهه‌پردازی با قاعده» است (۱۹۷۷، ص ۷۹). جان کلام کار بوردیو و کوشش او برای از میان برداشتن فاصله میان ذهنیت‌گرایی و عینیت‌گرایی، در مفاهیم ساختمان ذهنی و زمینه و نیز رابطه دیالکتیکی‌شان نهفته است. در حالی که ساختمان ذهنی در اذهان کنشگران وجود دارد، زمینه در خارج از ذهن آنها جای دارد. از این پس می‌پردازیم به بررسی به نسبت تفصیلی این دو مفهوم.

ساختمان ذهنی^۲. در اینجا بحث‌مان را با مفهوم ساختمان ذهنی آغاز می‌کنیم که

1- Praxeology

۲- این مفهوم را بوردیو از خود ساخته بلکه یک مفهوم سنتی فلسفی است که بوردیو احیایش نموده است (واکوان، ۱۹۸۹).

بورديو از همه بيشتر به خاطر آن آوازه بافته است. ساختمان ذهني به «ساختارهاي ذهني يا شناختي» اطلاق مي شود كه انسانها از طريق آنها با جهان اجتماعي برخورد مي كنند. انسانها مجهز به يك رشته طرحهاي ملكه ذهن شده اند كه با آنها جهان اجتماعي شان را ادراك، فهم، ارزيايي و ارزش گذاري مي كنند. از طريق همين طرحهاي ذهني است كه آدمها عملكردهاي شان را توليد كرده و آنها را ادراك و ارزش گذاري مي كنند. از جهت ديالكتيكي، ساختمان ذهني «محصول ملكه ذهن شدن ساختارهاي» جهان اجتماعي است (بورديو، ۱۹۸۹، ص ۱۸). در واقع، مي توان گفت كه ساختمان ذهني همان «ساختارهاي اجتماعي تجسم يافته و ملكه ذهن شده» است (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۴۶۸). اين ساختارها تقسيم بندي هاي عيني در ساختارهاي طبقاتي، مانند گروههاي سني، جنسيتها و طبقات اجتماعي را منعكس مي سازند. ساختمان ذهني در نتيجه اشغال بلندمدت يك جايگاه در داخل جهان اجتماعي شكل مي گيرد. از همين روي، ساختمان ذهني بر وفق ماهيت جايگاه افراد در جهان اجتماعي تعبير مي پذيرد و براي همين است كه افراد گوناگون ساختمان ذهني واحدی در جامعه ندارند. به هر روي، آنهایی که جايگاه واحدی در جهان اجتماعي دارند، از ساختمان ذهني مشابهی بيز برخوردارند. (اگر خواسته باشيم جانب انصاف را در مورد بورديو رعایت کرده باشيم، این نکته را باید یادآور شویم که او عبارتهایی نظیر این را نیز دارد که کارش تحت تأثیر «علاقه مندی به مطرح ساختن دوباره عملکرد عوامل انسانی و استعداد آنها برای نوآوری و بداهه پردازی» بوده است)، (بورديو، ۱۹۹۰، ص ۱۳).

به این معنا، ساختمان ذهني را مي توان به عنوان يك يديده جسمي نیز در نظر آورد. ساختمان ذهني به انسانها اجازه مي دهد كه جهان اجتماعي شان را درك كنند، ولي وجود انواع ساختمانهاي ذهني نشان مي دهد كه جهان اجتماعي و ساختارهاي آن به گونه يکنواخت بر همه کنشگران تحميل نمی شود.

ساختمان ذهني موجود در هر زماني طی فراگرد تاريخ جمعي ساخته و پرداخته مي شود: «ساختمان ذهني كه فرآورده تاريخ است، عملكردهاي فردي و جمعي را بر وفق طرحهاي ايجاد شده به وسيله تاريخ، توليد مي كند» (بورديو، ۱۹۷۷، ص ۸۲). ساختمان ذهني كه هر فرد معيني از خود نشان مي دهد، طی يك تاريخ فردي به دست مي آيد و كارکرد مقطع خاصی در تاريخ اجتماعي زمينه آن است. ساختمان ذهني هم ماندگار و هم انتقال پذير است، به این معنا كه از يك محيط به محيط ديگر قابل انتقال است. به هر

روی، این امکان وجود دارد که انسانها ساختمان ذهنی نامناسبی کسب کنند و از آنچه که بورديو کاستی^۱ اش می‌خواند، رنج برند. مثال خوب این قضیه، کسی است که از یک محیط روستایی در یک جامعه ماقبل سرمایه‌داری معاصر بنه‌کن شده و دروال استریت مشغول کار گردد. ساختمان ذهنی کسب شده در یک جامعه ماقبل سرمایه‌داری، به این شخص اجازه نمی‌دهد که خودش را با زندگی دروال استریت به خوبی تطبیق دهد.

ساختمان ذهنی هم جهان اجتماعی را تولید می‌کند و هم خودش تولید شده جهان اجتماعی است. از یک سوی، ساختمان ذهنی یک «ساختار ساختاردهنده» است، یعنی ساختاری است که به جهان اجتماعی ساختار می‌بخشد. از سوی دیگر، ساختمان ذهنی یک «ساختار ساختاربندي شده» است، یعنی ساختاری است که جهان اجتماعی به آن ساختار داده است. به عبارت دیگر، بورديو ساختمان ذهنی را به صورت «دیالکتیک ملکه ذهن شدن عوامل خارجی و خارجی شدن عوامل درون‌ذهنی» توصیف می‌کند (۱۹۷۷، ص ۷۲). بدین سان، مفهوم ساختمان ذهنی به بورديو اجازه می‌دهد تا از محمضه گزینش میان ذهنیت‌گرایی و عینیت‌گرایی وارهد و «تحت عنوان فلسفه ذهن، عوامل انسانی را در نظر گیرد و تحت عنوان فلسفه ساختار، تأثیرهایی را که ساختار بر عوامل انسانی و از طریق این عوامل می‌گذارد نشان دهد» (بورديو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۲۱ تا ۱۲۲)

این عملکرد است که ساختمان ذهنی و جهان اجتماعی را به هم پیوند می‌دهد. از یک سوی، از طریق عملکرد، ساختمان ذهنی ساخته می‌شود و از سوی دیگر، در نتیجه عملکرد است که جهان اجتماعی آفریده می‌شود. بورديو وقتی ساختمان ذهنی را به عنوان «نظام تمایلات ساختار گرفته و ساختاردهنده» ای تعریف می‌کند که «با عملکرد ساخته می‌شود و پیوسته در جهت کارکردهای عملی است»، در واقع کارکرد میانجی‌گرانه عملکرد را بیان می‌کند (نقل شده در واکوان، ۱۹۸۹، ص ۴۲؛ بورديو، ۱۹۷۷، ص ۷۲). درحالی که عملکرد گرایش به شکل بخشیدن ساختمان ذهنی دارد، ساختمان ذهنی نیز در جهت این عمل می‌کند که عملکرد را ایجاد کرده و آن را وحدت بخشد.

گرچه ساختمان ذهنی ساختار ملکه ذهن شده‌ای است که اندیشه و گزینش‌کنش را مقید می‌کند، اما تعیین‌کننده جبری اندیشه و کنش نیست. این عدم جبرگرایی یکی از

مهمترین چیزهایی است که موضع بوردیو را از موضع ساختارگرایان اصلی جدا می‌سازد.

مفهوم ساختمان ذهنی آنچه را که انسانها باید بیندیشند و باید بکنند، تنها «پیشنهاد می‌کند». انسانها راههای خاصی را آگاهانه برمی‌گزینند، گرچه این فراگرد تصمیم‌گیری عملکرد ساختمان ذهنی را منعکس می‌سازد. ساختمان ذهنی اصولی را فراهم می‌سازد که آدمها برپایه آنها‌گزینش می‌کنند و تمهیداتی را که در جهان اجتماعی به کار می‌برند انتخاب می‌کنند. به گفته گویای بوردیو و واکوان، «انسانها خرفت نیستند». یا این همه، آدمها کاملاً هم عقلانی نیستند (بوردیو از نظریه گزینش عقلانی بیزار است)؛ بلکه به شیوه «خردمندانه‌ای» عمل می‌کنند و ادراکی عملی دارند. انسانها منطقی برای عمل کردن دارند؛ این منطق، همان «منطق عملکرد» است (بوردیو، ۱۹۸۰، ۱۹۹۰).

رایتزر بر این نکته انگشت می‌گذارد که منطق عملی خاصیتی «التقاطی دارد، یعنی همزمان می‌تواند انواع معناها یا نظرهای درهم برهم و منطقاً متناقض (البته از جهت منطق صوری) را در نظر گیرد، زیرا زمینه حاکم بر اعمالش، زمینه‌ای عملی است» (۱۹۹۱، ص ۱۱۲). این عبارت نه تنها به این خاطر مهم است که تفاوت میان منطق عملی و عقلانیت را نشان می‌دهد، بلکه «رابطه‌گرایی»^۱ بوردیو را نیز به ما یادآوری می‌کند. این گرایش بوردیو از این جهت مهم است که به ما یادآور می‌شود که ساختمان ذهنی یک ساختار غیر متغیر و ثابت نیست، بلکه با افرادی که در برخورد با موقعیت‌های متناقض زندگی شان پیوسته تغییر می‌کنند، انطباق دارد.

ساختمان ذهنی «زیر سطح آگاهی و زبان و فراسوی دسترس باریک‌بینی‌های درونگرایانه و نظارت اراده» کارکرد دارد (بوردیو، ۱۹۸۴، ص ۴۶۶). هرچند که ما به ساختمان ذهنی و عملکرد آن آگاه نیستیم، اما همین ساختمان ذهنی در بیشتر فعالیت‌های عملی مان، مانند شیوه خوردن، راه رفتن، صحبت کردن و حتی دماغ گرفتن ما، خود را نشان می‌دهد. ساختمان ذهنی مانند یک ساختار عمل می‌کند، اما انسانها در برابر این ساختار و یا ساختارهای خارجی که بر انسانها تأثیر می‌گذارند، به گونه‌ای مکانیکی واکنش نشان نمی‌دهند. بدین سان، بوردیو در رهیافت خود از افراط و تفریط نوآوری پیش‌بینی ناپذیر و جبرگرایی تام پرهیز می‌کند.

زمینه. اکنون می‌پردازیم به مفهوم «زمینه» که بوردیو بیشتر به گونه‌ای رابطه‌ای به آن می‌اندیشد تا به شیوه‌ای ساختاری. زمینه شبکه‌ای از روابط است که میان جایگاه‌های عینی درون زمینه وجود دارد (بوردیو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۹۷). این روابط جدا از آگاهی و اراده فردی وجود دارند. این روابط، کنش‌های متقابل یا پیوندهای بین‌الذهنی میان افراد نیستند. اشغال‌کنندگان جایگاه‌های این شبکه، هم می‌توانند عوامل انسانی باشند و هم نهادهای اجتماعی. تعدادی از زمینه‌های نیمه‌مستقل در جهان اجتماعی (مانند زمینه‌های هنری، مذهبی و اقتصادی) وجود دارند که منطبق خاص خودشان را دارند و اعتقاد به چیزهای خطرناک موجود در یک محیط را در کنشگران ایجاد می‌کنند.

بوردیو زمینه را اصولاً به عنوان پهنه نبرد در نظر می‌گیرد. «زمینه، زمینه کشمکش‌ها نیز است» (بوردیو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۰۱). این ساختار زمینه است که «تمهیدهایی را تقویت و هدایت می‌کند که اشغال‌کنندگان این جایگاه‌ها به گونه‌ای فردی یا جمعی در پیش می‌گیرند تا جایگاه‌شان را حفظ یا بهبود بخشند و اصل قایل شدن مساعدترین سلسله مراتب برای محصولات‌شان را بر دیگران تحمیل می‌کنند» (بوردیو، ۱۹۸۹، ص ۴۰).

زمینه مانند نوعی بازار رقابتی است که در آن، انواع سرمایه‌ها (اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و نمادین) به کار می‌رود و مایه گذاشته می‌شود. به هر روی، زمینه قدرت (سیاست) از همه مهمتر است؛ سلسله مراتب روابط قدرت و زمینه سیاسی، ساختار همه زمینه‌های دیگر را تعیین می‌کند.

بوردیو یک فراگرد سه مرحله‌ای را در تحلیل زمینه مطرح می‌سازد. نخستین مرحله که برتری زمینه قدرت را منعکس می‌سازد، ردیابی رابطه زمینه‌های دیگر با زمینه سیاسی است. مرحله دوم، ترسیم ساختار عینی روابط میان جایگاه‌های درون یک زمینه است. در مرحله سوم، تحلیلگر باید ماهیت ساختمان ذهنی عواملی را که انواع جایگاه‌های درون یک زمینه را اشغال می‌کنند، تعیین کند.

جایگاه‌های عوامل گوناگون درون یک زمینه را مقدار و اهمیت نسبی سرمایه‌ای که این عوامل دارند، تعیین می‌کند. بوردیو برای توصیف زمینه از یک تصویر نظامی استفاده می‌کند و آن را به عنوان پهنه «جایگاه‌های استراتژیک و دژهای دفاعی و تسخیر شده در صحنه نبرد» توصیف می‌کند (۱۹۸۴، ص ۲۴۴). این سرمایه است که به یک

فرد اجازه می‌دهد تا سرنوشت خود و دیگران را تحت نظارت گیرد. بوردیو معمولاً از چهار نوع سرمایه سخن می‌گوید. معنا و مفهوم سرمایه اقتصادی که از پهنه اقتصادی سرچشمه می‌گیرد، البته آشکار است. سرمایه فرهنگی انواع گوناگون دانش مشروع را دربر می‌گیرد؛ سرمایه اجتماعی دربرگیرنده روابط اجتماعی ارزشمند میان آدمها است؛ سرمایه نمادین از شأن و حیثیت شخص سرچشمه می‌گیرد.

اشغال‌کنندگان جایگاههای درون زمینه انواع استراتژیها را به کار می‌بندند. این تصور بار دیگر نشان می‌دهد که کنشگران موردنظر بوردیو دست‌کم تا اندازه‌ای از آزادی برخوردارند. «ساختمان ذهنی امکان حسابگری استراتژیک را از سوی عوامل انسانی نفی نمی‌کند» (۱۹۹۲، ص ۵). با این همه، استراتژیها به معنای «پیگیری هدفدار و از پیش طراحی شده هدفهای حساب شده» نیستند... بلکه به «آرایش فعالانه خطوط کنش عیناً جهتگیری شده‌ای اطلاق می‌شوند که تابع قواعدی اند و الگوهای منسجم و اجتماعاً هوشمندانه‌ای را تشکیل می‌دهند، حتی اگر از قواعد آگاهانه‌ای تبعیت نکنند و در جهت هدفهای از پیش تعیین شده صاحب استراتژی نباشند» (واکوان، ۱۹۹۲، ص ۲۵). از طریق همین استراتژیها است که «اشغال‌کنندگان جایگاههای درون زمینه، به گونه‌ای فردی یا جمعی، درصدد حفاظت و بهبود جایگاه‌شان برمی‌آیند و می‌کوشند تا اصل قایل شدن مساعدترین سلسله مراتب برای محصولات‌شان را بر دیگران تحمیل کنند. استراتژیهای عوامل انسانی بستگی به جایگاههای‌شان در زمینه دارد» (بوردیو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۰۱).

بوردیو دولت را مکان کشمکش بر سر انحصار خشونت نمادین می‌داند. خشونت نمادین صورت «ملایمی» از خشونت است، «خشوتی که با همدستی خود عامل اجتماعی بر او اعمال می‌شود» (بوردیو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۶۷). خشونت نمادین به گونه‌ای غیرمستقیم و بیشتر از طریق مکانیسمهای فرهنگی اعمال می‌شود و با صورتهای مستقیم‌تر نظارت اجتماعی که جامعه‌شناسان غالباً بر آنها تأکید دارد، متفاوت است. نظام آموزشی نهاد عمده‌ای است که از طریق آن خشونت نمادین در مورد انسانها اعمال می‌شود. زبان، معانی و نظام نمادین افراد در رأس قدرت، بر بقیه مردم جامعه تحمیل می‌شود. این نوع خشونت جایگاه افراد در رأس قدرت را تحکیم می‌بخشد و عملکردهای واقعی آنها را از چشم بقیه مردم پنهان می‌سازد. بوردیو نظام آموزشی را در بازتولید قدرت موجود و روابط طبقاتی بسیار دخیل می‌داند. جنبه سیاسی کار بوردیو،

بیشتر از همه از طریق مفهوم خشونت نمادین آشکار می‌شود.

درواقع، بوردیو خواهان رهایی مردم از دست این خشونت و به گونه‌ای کلیتر، از قید چیرگی طبقاتی و سیاسی، است (یوستون، لیوما و کالهن، ۱۹۹۳، ص ۶). با این همه، بوردیو یک آرمانگرایی ساده‌انگار نیست و بهتر است که موضع او را به عنوان «آرمانگرایی معقولانه» توصیف کنیم.

بوردیو با تأکید بر اهمیت هر دو مفهوم ساختمان ذهنی و زمینه، شکاف میان فردگرایی و کل‌گرایی روش شناختی را رد می‌کند و موضعی را اتخاذ می‌کند که به تازگی «رابطه‌گرایی روش شناختی» نامیده شده است. (ریترز و گیندوف، ۱۹۹۲). یعنی، بوردیو بیشتر به رابطه میان ساختمان ذهنی و زمینه توجه دارد. به نظر او، این رابطه به دو صورت عمده عمل می‌کند. از یک سوی، زمینه ساختمان ذهنی را مشروط می‌سازد؛ از سوی دیگر، ساختمان ذهنی زمینه را به عنوان چیز معنی‌داری که منطبق و ارزش دارد و به سرمایه‌گذاری انرژی می‌ارزد، می‌سازد.

کاربرد مفاهیم ساختمان ذهنی و زمینه. بوردیو تنها نمی‌خواهد یک نظام نظری انتزاعی را ساخته و پرداخته کند، بلکه همچنین این نظام را به یک رشته مسایل تجربی مرتبط می‌سازد و در نتیجه از افتادن در دام تعقل‌گرایی^۱ محض پرهیز می‌کند. در اینجا کاربرد رهیافت نظری بوردیو را در بررسی تجربی‌اش با عنوان تشخیص^۲ نشان می‌دهیم؛ او در این بررسی ترجیح‌های زیبایی شناختی گروه‌های گوناگون جامعه را به بررسی می‌کشد. بوردیو در این بررسی می‌کوشد این نکته را اثبات کند که فرهنگ می‌تواند موضوع مناسبی برای یک بررسی علمی باشد. او طی این بررسی می‌کوشد فرهنگ به معنای «فرهنگ والا» (برای مثال، ترجیح موسیقی کلاسیک) را با معنای انسان‌شناختی فرهنگ که به همه صورتهای والا و نازل آن نظر دارد، تلفیق کند. او به ویژه در صدد آن برمی‌آید که ذائقه لذت بردن از فرآورده‌های ظریف را با ذائقه حظ بردن از طعمهای غذاها پیوند دهد.

ترجیح‌های فرهنگی گروه‌های گوناگون جامعه (به ویژه طبقات و جناح‌های درون آنها)، به خاطر عوامل ثابت ساختاری به ویژه ساختمان ذهنی و زمینه، نظام‌های منسجمی را می‌سازند. بوردیو بیشتر به تنوع‌های «ذائقه» زیبایی شناختی توجه دارد،

1- intellectualism

2- Distinction

یعنی به آن‌گرایش اکتسابی برای تمایز قایل شدن میان فرآورده‌های گوناگون فرهنگی و زیبایی شناختی و ارزش متفاوت قایل شدن برای آنها، تأکید می‌کند. ذایقه^۱ نیز یک عملکرد است که یکی از کارکردهایش این است که به افراد ادراکی از جایگاه‌شان در نظام اجتماعی می‌دهد. ذایقه آنهایی را که ترجیح‌های همسانی دارند به هم نزدیک می‌سازد و این کسان را از کسان دیگری که ذایقه‌های متفاوت با آنها دارند، متمایز می‌سازد. بدین‌سان، آدمها از طریق کاربردها و دلالت‌های عملی ذایقه، چیزها را طبقه‌بندی می‌کنند و در این فراگرد، خودشان را نیز طبقه‌بندی می‌کنند. برای مثال، آدمها را برحسب ذایقه‌هایی که از خود نشان می‌دهند و با ترجیح قایل شدن‌هایشان برای انواع متفاوت موسیقی یا فیلم سینمایی، می‌توان دسته‌بندی کرد. این عملکردها را نیز مانند عملکردهای دیگری باید در زمینه روابط متقابل، یعنی در جامعیت‌شان در نظر گرفت. بدین‌سان، ذایقه‌های به ظاهر جداگانه برای هنر یا سینما را در ارتباط با ترجیح‌های خوراک، ورزش و یا سبک آرایش مو باید در نظر گرفت.

دو زمینه متقابلاً مرتبط است که در بررسی بوردیو از ذایقه دخالت دارند، یکی روابط طبقاتی (به ویژه درون جناح‌های طبقه مسلط)، دیگری روابط فرهنگی. او این دو زمینه را متشکل از یک رشته جایگاه‌هایی می‌داند که در آنها انواع «بازبها» انجام می‌گیرند. کنشهایی که عوامل (فردی یا جمعی) اشتغال‌کننده جایگاه‌های خاص انجام می‌دهند، تحت تسلط ساختار زمینه، ماهیت جایگاه‌ها و منافع وابسته به آنها، تعیین می‌شوند. با این همه، این کنش نوعی بازی نیز به شمار می‌آید، زیرا مستلزم ابزار وجود و کاربرد انواع تمهیدهایی است که شخص را قادر می‌سازد تا در یک بازی برنده شود. ذایقه فرصتی را برای تجربه کردن جایگاه اجتماعی و ابزار آن در زمینه، فراهم می‌سازد. اما زمینه طبقه اجتماعی تأثیر ژرفی بر توانایی بازی کردن فرد می‌گذارد. آنهایی که در طبقات اجتماعی بالاتری جای دارند، بسیار بهتر می‌توانند ذایقه‌هایشان را مقبول طبع دیگران سازند و با ذایقه‌های طبقات پایین‌تر بهتر می‌توانند مخالفت کنند. بدین‌سان، جهان آثار فرهنگی با جهان سلسله مراتبی طبقه اجتماعی ارتباط دارد و هر دو این جهانها مبتنی بر سلسله مراتب و در ضمن سازنده سلسله مراتب‌اند.

نیازی به گفتن نیست که بوردیو ذایقه را با دیگر مفهوم عمده‌اش که همان

ساختمان ذهنی است، پیوند می‌زند. در شکل دادن ذایقه‌ها گرایشهای ریشه‌دار و دیرپای مبتنی بر ساختمان ذهنی از اظهار عقیده‌ها و لفاظیهای ظاهری بسیار مهم‌ترند. ترجیحهای مردم در مورد مادیت‌ترین جنبه‌های فرهنگ، مانند پوشاک، خوراک یا اثاث منزل، بر مبنای ساختمان ذهنی‌شان انجام می‌گیرد. همین تمایلات است که «وحدت ناآگاهانه یک طبقه را قوام می‌بخشد» (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۷۷). بورديو این قضیه را بعدها به صورت درخشان‌تری بیان می‌کند: «ذایقه واسطه‌ای است که ساختمان ذهنی به وسیله آن قرابت خود را با ساختمان ذهنی دیگران تصدیق می‌کند» (۱۹۸۴، ص ۲۴۳). از جهت دیالکتیکی، البته این ساختار طبقه است که شکل ساختمان ذهنی را تعیین می‌کند.

هرچند هم ساختمان ذهنی و هم زمینه برای بورديو اهمیت دارند، اما رابطه دیالکتیک میان این دو است که از نظر او بیشترین اهمیت را دارا است؛ زمینه و ساختمان ذهنی متقابلاً همدیگر را مشخص می‌سازند:

تمایلات سازنده ساختمان ذهنی تنها در یک زمینه و در رابطه با آن شکل می‌گیرند، کارکرد دارند و معتبرند... خود ساختمان ذهنی «زمینه‌ای از نیروهای ممکن» و موقعیت «پویایی» است که در آن، نیروها در رابطه‌شان با تمایلات معین خود را نشان می‌دهند. به همین دلیل است که برخی عملکردها ممکن است معانی و ارزشهای متضادی در زمینه‌های گوناگون، صورتهای متفاوت و یا شاخه‌های متضاد در یک زمینه، به دست آورند.

(بورديو، ۱۹۸۴، ص ۹۴)

و یا همچنان که خود بورديو در یک عبارت کلی‌تر بیان می‌کند: «میان جایگاههای اجتماعی و تمایلات عواملی که این جایگاهها را اشغال می‌کنند، همبستگی شدیدی وجود دارد» (۱۹۸۴، ص ۱۱۰). بر مبنای رابطه میان ساختمان ذهنی و زمینه است که عملکردها به ویژه عملکردهای فرهنگی استقرار می‌یابند.

بورديو فرهنگ را مانند نوعی اقتصاد یا بازار در نظر می‌گیرد. در این بازار، انسانها بیشتر سرمایه فرهنگی از خود مایه می‌گذارند تا سرمایه اقتصادی. این سرمایه بیشتر از خاستگاه طبقه اجتماعی مردم و تجارب آموزشی‌شان سرچشمه می‌گیرد. در این بازار، انسانها سرمایه‌شان را جمع می‌کنند و آن را یا برای بهبود جایگاه اجتماعی‌شان هزینه می‌کنند و یا جایگاه‌شان را از دست می‌دهند و باعث می‌شوند که جایگاه‌شان در چهارچوب اقتصاد فرهنگی وخیم‌تر گردد.

آدمها در طیفی از زمینه‌های فرهنگی به دنبال تشخیص می‌گردند - نوشته‌هایی که می‌خورند (کولا یا یک نوشابه گرانقیمت)، اتومبیل‌هایی که سوار می‌شوند (مرسدس بنز یا یک اتومبیل معمولی)، روزنامه‌هایی که می‌خوانند (نیویورک تایمز یا یک روزنامه عامه‌پسند)، استراحتگاه‌هایی که انتخاب می‌کنند (ریورای فرانسه یا دیزنی لند). روابط تشخیص آمیز در این محصولات به گونه‌ای عینی حک شده و هر بار که این محصولات به آنها اختصاص می‌یابد، دوباره فعال می‌شود. به نظر بوردیو، «مجموع این زمینه‌ها امکانات تقریباً پایان‌ناپذیری را برای دنبال کردن تشخیص ارائه می‌دهد» (۱۹۸۴، ص ۲۲۷). اختصاص برخی از محصولات فرهنگی (مانند مرسدس بنز) برای یک فرد در این بازار فرهنگی سود حاصل می‌کند، حال آن که محصولات دیگر سودی به بار نمی‌آورند و حتی «خسارت» می‌زنند.

میان ماهیت محصولات فرهنگی و ذایقه رابطه دیالکتیکی برقرار است. دگرگونی در کالاهای فرهنگی تغییرهایی را در ذایقه به بار می‌آورد، همچنان که دگرگونی در ذایقه نیز احتمالاً به تغییر شکلهای محصولات فرهنگی می‌انجامد. ساختار زمینه نه تنها امیال مصرف‌کنندگان کالاهای فرهنگی را مشروط می‌سازد، بلکه آنچه را که تولیدکنندگان برای برآوردن این تقاضاها ایجاد می‌کنند، نیز ساختار می‌دهد.

دگرگونی در ذایقه (بوردیو همه زمینه‌ها را موقتی می‌بیند) از کشمکش میان نیروهای مخالف در پهنه‌های فرهنگی (برای مثال هواداران مد قدیم و طرفداران مد جدید) و طبقاتی (برای مثال، جناح مسلط در برابر جناحهای تحت تسلط در داخل طبقه مسلط) پدید می‌آید. به هر روی، کانون این کشمکش در داخل نظام طبقاتی جای دارد و کشمکش فرهنگی میان هنرمندان و روشنفکران، بازتابی از یک کشمکش پایان‌ناپذیر میان جناحهای گوناگون طبقه مسلط برای تعریف فرهنگ و در واقع سراسر جهان اجتماعی است. این مخالفت‌های درون ساختار طبقاتی است که اختلاف ذایقه‌ها و ساختمانهای ذهنی را مشروط می‌سازد. هرچند بوردیو به طبقه اجتماعی بسیار اهمیت می‌دهد، اما از تقلیل آن به صرف مواد اقتصادی یا روابط تولیدی سرباز می‌زند و طبقه را با ساختمان ذهنی نیز تعریف می‌کند.

بوردیو بر مبنای علاقه‌اش به رابطه دیالکتیکی میان ساختمان ذهنی و زمینه، نظریه متمایزی را در مورد رابطه میان عاملیت و ساختار ارائه می‌کند. نظریه او همچنین با تأکیدش بر عملکرد (در مورد پیشین، عملکردهای زیبایی شناختی)، و پرهیز از یک

تعقل‌گرایی خشک، نیز مشخص می‌شود. به این معنا، او بازگشتی را به تعلق مارکس به رابطه میان نظریه و عملکرد، از خود نشان می‌دهد.

بورديو در کتاب *انسان‌دانشگاهی*^۱ (۱۹۸۴) هدفهای گوناگونی را در پیش می‌گیرد، از جمله از قورخانه نظری‌اش برای تحلیل جهان دانشگاهی فرانسه استفاده می‌کند. او ضمن توصیف زمینه علائق نظری‌اش، مفاهیمی را ارائه می‌دهد که اکنون برای ما آشنایند:

زمینه دانشگاهی مانند هر زمینه دیگر، کانون کشمکش برای تعیین شرایط و معیارهای عضویت و سلسله مراتب مشروع است، یعنی این زمینه است که تعیین می‌کند که کدام خواص، مناسب، مؤثر و قابل کاربرد برای سرمایه‌اند و سودهای خاص تضمین شده از سوی زمینه دانشگاهی را به بار می‌آورند.

(بورديو، ۱۹۸۴، ص ۱۱)

علاقه خاص بورديو، رابطه میان جایگاههای عینی زمینه‌های گوناگون دانشگاهی، ساختمانهای ذهنی متناسب با آنها و کشمکش میان این جایگاهها است. بورديو می‌خواهد زمینه دانشگاهی و آنچه را که در آن اتفاق می‌افتد، با زمینه گسترده‌تر قدرت مرتبط سازد. او ضمن برقراری این ارتباط، می‌گوید که ساختار آموزش عالی «ساختار زمینه قدرتی را که به آن دسترسی دارد، با یک منطق خاص دانشگاهی باز تولید می‌کند» (۱۹۸۴، ص ۳۸). در ضمن، ساختار زمینه دانشگاهی از طریق گزینش و تلقین، در باز تولید زمینه قدرت سهمیم است.

بورديو کشف می‌کند که دانشگاههای فرانسه میان رشته‌های مسلط حقوق و پزشکی و رشته‌های تابع علوم، و تا حدی کمتر، هنرها تقسیم شده است. این تقسیم‌بندی قرینه تقسیم‌بندی زمینه قدرت است که در آن، افراد دارای توانایی اجتماعی تسلط موقتی دارند و دارندگان شایستگی علمی از نظر اجتماعی فرو دست‌ترند. به هر روی، قضیه با این واقعیت پیچیده‌تر می‌شود که دانشگاهها هم سلسله مراتب اجتماعی (ضمن آن که زمینه قدرت و نیز نظام قشربندی اجتماعی را منعکس می‌سازند که در آنها، قدرت سیاسی و اقتصادی حکومت دارند) و هم سلسله مراتب فرهنگی را متجسم می‌سازند؛ سلسله مراتب فرهنگی تابع سرمایه‌ای فرهنگی است که از مرجعیت

علمی و آوازه‌روشنفکری سرچشمه می‌گیرد. در قلمرو فرهنگی، سلسله مراتب رشته‌های دانشگاهی برعکس است؛ در این سلسله مراتب، علوم در رأس قرار می‌گیرند و حقوق و پزشکی در مرتبه‌ای پایین‌تر. به گونه‌ای کلیتر، در نظام دانشگاهی فرانسه به علت مخالفت زمینه سیاسی - اقتصادی با زمینه فرهنگی، پیوسته کشمکش وجود داشته است.

این کشمکش نه تنها میان دانشکده‌ها بلکه در درون دانشکده‌ها نیز بین دو جناح علمی و اجتماعی آن نیز برقرار است. بدین سان، دانشکده‌ها «جای مناسبی است برای مشاهده کشمکش میان دو نوع قدرت دانشگاهی» (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۷۳). برخی از اعضای این دانشکده قدرت اجتماعی (یا دانشگاهی) دارند که از نقش آنها در دانشگاه به عنوان جایی برای انتقال قدرت مشروع، سرچشمه می‌گیرد. سرمایه این اعضا از طریق نظارت آنها بر فراگرد آموزشی و تولید نسل بعدی دانشگاهیان، در داخل دانشگاه به دست می‌آید. اعضای دیگری در همین دانشکده هستند که از قدرت علمی ناشی از شهرت فکری‌شان در یک رشته خاص برخوردارند. این دو نوع دانشگاهیان در داخل دانشکده‌ها هنر که وابسته به نظام دانشگاهی فرانسه است، کشمکش بر سر قدرت دارند.

یک عضو دانشگاهی برای به دست آوردن هرگونه سرمایه دانشگاهی به زمان نیاز دارد. فراگرد کسب سرمایه دانشگاهی به بار آورنده جریان پویای جالبی است که میان استادان جاافتاده و دانشجویان دوره بالاتر از لیسانس و اعضای علمی جوان‌تر به کار می‌افتد، اعضایی که در آرزوی به دست آوردن جایگاه اعضای ارشد تلاش می‌کنند. آنهایی که قدرت دانشگاهی را در دست دارند، فعالیت اعضای جوان‌تر و جویای نام را تحت نظارت خود می‌گیرند و این دسته دوم باید سر به زیر و مطیع دسته نخست باشند. به هر روی، اعضای جوان‌تر نیز در این فراگرد با اعضای ارشد همدستی می‌کنند. به گفته بورديو، «اگر ماهی در آبگیر نیاید، گرفتار قلاب ماهیگیر نمی‌شود» (۱۹۸۴، ص ۸۹). استادان سابقه‌دارتر نباید اجازه دهند که اعضای تازه‌وارد خیلی زود مستقل گردند، اما در ضمن نباید آنها را چندان سرخورده سازند که در صدد رقابت با آنها برآیند. تعداد و حیثیت زیردستان، به بالا رفتن حیثیت استادان جاافتاده کمک می‌کند. از این گذشته، تعداد زیاد دانشجویان یک استاد دانشجویان دیگر را به سوی او می‌کشاند. بدین شیوه و شیوه‌های دیگر، «سرمایه به بار آورنده سرمایه» می‌شود (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۹۱).

دانشجویان جویای نام جلب استادان بلندآوازه می‌شوند و قرابت آنها بیشتر اجتماعی است تا فکری.

بورديو این مثال را برای این می‌آورد تا به تُنک‌مایگی فکری نظام دانشگاهی فرانسه بتازد. برای موفق شدن در این نظام باید از خود سازگاری نشان داد نه نوآوری. زمانی که صرف به دست آوردن قدرت دانشگاهی می‌شود (مانند مشارکت در کمیته‌ها)، زمانی است که می‌بایست صرف پیگیریهای فکری شود. انباشتن و حفظ قدرت دانشگاهی زمان زیادی می‌برد، زمانی که می‌بایست وقف پیگیریهای فکری شود. به نظر بورديو، همه این قضیه محصول گزینش آگاهانه دانشگاهیان نیست، بلکه از پویایی کنش متقابل جایگاهها در زمینه دانشگاهی سرچشمه می‌گیرد.

بورديو این رابطه میان دانشگاهیان ارشد و جوان‌تر را در تحلیل انقلاب دانشگاهی فرانسه در ۱۹۶۸ نیز به کار می‌برد. استادان ارشد که در نظام دانشگاهی گرم و نرم توصیف شده در بالا پرورش یافته بودند، برای اغتشاشهای آینده آمادگی نداشتند. برخی از تازه‌واردان دانشگاهی از قبول انتظار و بردباری طولانی که اسلاف آنها از خود نشان داده بودند، سرباز زدند. بدین سان، هم در مورد استادان ارشد و هم برای استادان جوان‌تر، برخوردی میان ساختمان ذهنی موجود و ماهیت متغیر زمینه دانشگاهی، پیش آمده بود. استادان ارشد کارشان را ادامه دادند، «بدون آن که در دفاع از عوامل ثابت اجتماعی هیأت حرفه‌ای‌شان، هماهنگی آگاهانه‌ای داشته باشند» (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۱۳۷). برخی از تازه‌واردانی که توانسته بودند بدون پرداخت عوارض مربوطه وارد هیأت علمی شوند، به استادان ارشد هشدار داده بودند. به این تازه‌واردان طوری نگرسته می‌شد که گویی با «بلیط ارزان» وارد هیأت علمی شده بودند. اتفاقاً همین اعضای علمی تازه‌کاری که جایگاههای دانشگاهی فروبایه‌تری را اشغال کرده بودند، برای برپایی این انقلاب دانشگاهی با دانشجویان هم‌صدا شدند.

به نظر بورديو، کشمکش نه میان اعضای دانشگاهی مسن‌تر و جوان‌تر، بلکه بیشتر در میان دو گروه از اعضای جوان‌تر رخ داده بود. در یک سوی، اعضای جوان‌تری بودند که ساختمان ذهنی نسل مسن‌تر را ملکه ذهن خود ساخته بودند و امکان پیشرفت در سلسله مراتب دانشگاهی برایشان وجود داشت. در برابر اینها، گروه دیگری از اعضای جوان‌تر صف‌آرایی کرده بودند که ساختمان ذهنی متفاوتی داشتند؛ ساختمان ذهنی متفاوت این گروه از این واقعیت سرچشمه می‌گرفت که چندان چشم‌اندازی برای

پیشرفت نداشتند. (آنهايي که راه‌های تحرک عمودی‌شان را بسته می‌بینند، احتمالاً همان کسانی‌اند که زبان به اعتراض می‌گشایند.)

بورديو همچنين می‌گوید که دانشکده‌های گوناگون واکنش‌های متفاوتی به این بحران نشان دادند. آن دانشکده‌هایی از همه بیشتر درگیر این بحران شده بودند که «پناهگاه دانشجویانی شده بودند که، در نظام دانشگاهی پیشین، می‌بایست از دانشگاه اخراج شده باشند» (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۱۶۵). جامعه‌شناسی و روانشناسی از چنین زمینه‌هایی برخوردار بودند: «این جایگاه‌های دانشگاهی که خوب تعریف نشده بودند و دسترسی به جایگاه‌هایی اجتماعی را فراهم می‌کردند که آنها هم چندان خوب تعریف نشده بودند، چنان طراحی شده بودند که به اشغال‌کنندگان این جایگاه‌ها هاله‌ای از ابهام و عدم تعین را در مورد خود و آینده‌شان القاء می‌کردند» (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۱۶۵). آنهايي که کزسازگاری داشته یا چشم‌داشت‌های مبهمی را احساس می‌کردند، بیشتر از دیگران احتمال داشت که در این بحران مشارکت کنند. رشته جامعه‌شناسی نه تنها به این دلایل بلکه همچنین به دلیل آن که «دانشجویانی از طبقه مسلط را جذب کرده بود که دستاورد دانشگاهی سطح پایینی داشتند»، (بورديو، ۱۹۸۴، ص ۱۷۱)، در دامن زدن به این بحران نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. در همین دانشکده جامعه‌شناسی بود که یک چنین دانشجویان با معلمانی که چشم‌انداز پیشرفتی نداشتند تماس پیدا کردند و نتیجه همین ارتباط متقابل بود که در تحریک شورش بسیار مؤثر واقع شد. همچنان که بورديو مطرح می‌کند، «میان این دانشجویان و معلمان فروپایه قرابتی ساختاری» پدید آمده بود (۱۹۸۴، ص ۱۷۱). آنها نه آگاهانه، بلکه به خاطر همانندیهای ساختمان ذهنی و جایگاه‌های‌شان در چهارچوب زمینه‌های مربوط (دانشجویی و هیأت علمی) دست در دست هم گذاشتند.

باید یادآور شد که بورديو یکی از آن اندیشمندانی است (دیگری گارفینکل است) که هرچند نظریه‌پرداز انگاشته می‌شود، اما خودش این برجسب را رد می‌کند. او می‌گوید که درصدد «تولید یک گفتار کلی درباره جهان اجتماعی» نیست (بورديو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۵۹). بورديو نظریه نابی را که مبنای تجربی نداشته باشد طرد می‌کند و تجربه‌گرایی خالصی را که در یک خلاء نظری انجام گرفته باشد، نیز نمی‌پسندد. او خودش را درگیر تحقیقی می‌داند که «به گونه جدایی‌ناپذیری هم تجربی و هم نظری است... تحقیق بدون نظریه کور است و نظریه بدون تحقیق بی‌مایه است» (بورديو و

واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۶۰ و ۱۶۲).

به طور کلی، من با جنکینز موافقم که می‌گوید «طرح فکری بوردیو، طرحی دیرپا، به نسبت منسجم و انباشت شونده است. این طرح به چیزی کمتر از کوشش برای ساخت نظریه‌ای درباره عملکرد اجتماعی و جامعه منجر نمی‌شود» (۱۹۹۲، ص ۶۷). کالهن بوردبورا یک نظریه‌پرداز انتقادی می‌داند، که البته در اینجا آن را به معنایی گسترده‌تر از معنای وابستگی مکتب انتقادی در نظر می‌گیرد. کالهن نظریه انتقادی را «طرحی از نظریه اجتماعی» می‌انگارد که از مقولات پذیرفته شده، عملکرد نظری و تحلیل انتقادی ذاتی زندگی اجتماعی که بر حسب امر محتمل و نه واقعی انجام می‌گیرد، همزمان انتقاد می‌کند» (۱۹۹۳، ص ۶۳).

گرچه بوردیو نظریه‌ای را مطرح می‌سازد، اما نظریه‌اش اعتبار جهانی ندارد. برای مثال، خودش می‌گوید که هیچ‌گونه «قوانین ماورا، تاریخی حاکم بر روابط میان زمینه‌ها نیست» (بوردیو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۰۹). ماهیت روابط بالفعل میان زمینه‌ها، همیشه یک مسأله تجربی است. به همین سان، ماهیت ساختمان ذهنی با دگرگونی مقتضیات تاریخی تغییر می‌پذیرد: «ساختمان ذهنی... هرچند که یک مفهوم فراتجربی است ولی خصلت تاریخی دارد و به ساختار و تاریخ یک زمینه وابسته است» (بوردیو و واکوان، ۱۹۹۲، ص ۱۸۹).

یورگن هابرماس: استعمار جهان حیاتی

در فصل چهار ضمن بحث درباره نظریه نوما رکیستی و «نظریه انتقادی» از هابرماس صحبت کردیم. هرچند که هنوز هم چشم‌انداز هابرماس را، دست‌کم تا اندازه‌ای، می‌توان به عنوان جهت‌گیری نوما رکیستی در نظر گرفت، اما این چشم‌انداز گسترش چشم‌گیری یافته و دیگر نمی‌توان آن را دربرگیرنده این نوع جهت‌گیری یا مقوله نظری دیگر دانست. نظریه هابرماس رشد کرده و تنوع یافته است، زیرا اندیشه‌های شمار زیادی از نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی را در خود ادغام کرده است، از جمله اندیشه‌های جورج هربرت مید، تالکت پارسونز، آلفرد شوتس و امیل دورکیم. با وجود این که چشم‌انداز نظری مبدعانه هابرماس را به سختی می‌توان در یک مقوله نظری گنجانند، در اینجا از اندیشه‌های اخیرتر او صحبت می‌کنیم که به طور کلی آنها را

تحت عنوان «استعمار جهان حیاتی» و در قالب «قضیه رابطه ساختار و عاملیت» می‌توان مطرح کرد. هابرماس این نکته را آشکار می‌سازد که در صدد «ترکیب انگاره‌ای»^۱ است؛ یعنی می‌خواهد چشم‌انداز عاملیت - ساختارش را با تلفیق اندیشه‌های برگرفته از نظریه‌های کنش و نظامها، خلق کند. او، دست‌کم تا اندازه‌ای، ضمن طرح اندیشه‌هایش درباره جهان حیاتی، به قضیه عاملیت می‌پردازد. هابرماس ضمن طرح افکارش درباره نظام اجتماعی، اساساً به قضیه ساختار می‌پردازد؛ منظور او از نظام اجتماعی، نیرویی است که جهان حیاتی را استعمار می‌کند. اما منظور هابرماس از جهان حیاتی، نظام و استعمار چیست؟ در این بخش به این پدیده‌ها و روابطشان و نیز مفاهیم اساسی دیگر در آخرین کار نظریه‌پردازانه‌اش می‌پردازیم.

پیش از بحث درباره این مفاهیم، این نکته را باید آشکار سازیم که تأکید عمده هابرماس همچنان همان کنش ارتباطی است. ارتباط باز و آزادانه، همچنان مبنای نظری و هدف سیاسی هابرماس است. این مفهوم او این کارکرد روش شناختی را نیز دارد، که درست مانند نمونه‌های آرمانی وبر، به هابرماس اجازه می‌دهد تا انحرافهای از الگو را نیز تحلیل کند: «ساخت یک گفتار^۲ نامحدود و تحریف نشده، می‌تواند گرایشهای رو به رشد و تقریباً مبهم را در جامعه نوین به گونه نمایان‌تری نشان دهد» (هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۱۰۷). علاقه خاص او به قضیه استعمار جهان حیاتی، در واقع توجه او را به شیوه‌هایی نشان می‌دهد که بر ارتباط آزادانه تأثیر منفی می‌گذارند.

هابرماس به فراگرد عقلانیت مورد نظر وبر، به ویژه قضیه عقلانیت متفاوت جهان حیاتی و نظام و تأثیر این تفاوت بر استعمار جهان حیاتی به وسیله نظام، نیز توجه دارد. به تعبیر وبر، نظام، قلمرو عقلانیت صوری است، حال آن که جهان حیاتی جایگاه عقلانیت ذاتی است. بنابراین، استعمار جهان حیاتی در واقع بازگویی این نظر وبر است که در جهان نوین، عقلانیت صوری بر عقلانیت ذاتی پیروز شده و در نتیجه بر عرصه‌هایی تسلط یافته است که پیش از این عقلانیت ذاتی آنها را تعریف می‌کرد. بدین سان، با آن که نظریه هابرماس جهت‌های تازه جالبی را در پیش گرفته، اما ریشه‌های نظری پیشین، به ویژه جهتگیری مارکسیستی و وبری‌اش را همچنان حفظ کرده است.

جهان حیاتی^۳. این مفهوم از جامعه‌شناسی پدیده شناختی و به ویژه از نظریه‌های

1- Paradigm Combination

2- Discourse

3- Life World

آلفرد شوپس گرفته شده است. اما هابرماس اندیشه‌های جورج هربرت مید را نیز در بینش‌های راجع به جهان حیاتی دخالت می‌دهد. به نظر هابرماس، جهان حیاتی چشم‌اندازی درونی را ارائه می‌کند (حال آن که نظام، دیدگاهی بیرونی را باز می‌نماید)؛ از این دیدگاه، «جامعه از چشم‌انداز شناسا^۱های کنشگر ادراک می‌شود» (۱۹۸۷، ص ۱۱۷). به هر روی، تنها یک جامعه وجود دارد و جهان حیاتی و نظام تنها دو شیوه متفاوت نگرستن به جامعه به شمار می‌آیند. اما کنش ارتباطی در داخل جهان حیاتی رخ می‌دهد:

باید گفت که جهان حیاتی مکانی متعالی است که گوینده و شنونده در آن ملاقات می‌کنند و به گونه‌ای متقابل این داعیه‌ها را مطرح می‌سازند که گفته‌های‌شان با جهان‌شان سازگاری دارد... و در همین جای است که آنها می‌توانند اعتبار این داعیه‌ها را انتقاد و تایید کنند، عدم توافقی‌شان را از میان بردارند و به توافقی‌ایی برسند.

(هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۱۲۶)

جهان حیاتی «زمینه فراگردهای به تفاهم رسیدن» را از طریق کنش ارتباطی فراهم می‌سازد. جهان حیاتی دربرگیرنده انواع پیش‌فرض‌های ناگفته درباره تفاهم متقابل است، تفاهمی که برای تحقق کنش ارتباطی باید وجود داشته و متقابلاً ادراک شده باشد. هابرماس به عقلانی شدن جهان حیاتی توجه دارد، عقلانیتی که از جمله مستلزم ارتباط بیشتر از پیش عقلانی در جهان حیاتی است. جهان حیاتی از فرهنگ، جامعه و شخصیت (که یادآور نفوذ پارسونز و نظام‌های کنشی او بر هابرماس است) ترکیب می‌شود. این سه عنصر به ترتیب به الگوهای مناسب روابط اجتماعی (جامعه) و چگونگی و هویت آدمها (شخصیت) و گرایشهای رفتاری‌شان، ارجاع دارند. درگیر شدن در کنش ارتباطی و حصول توافق بر مبنای هر یک از این مضامین، به تولید جهان حیاتی از طریق تقویت فرهنگ، یکپارچگی جامعه و شکل‌گیری شخصیت، می‌انجامد. درحالی که این سه عنصر ترکیب‌کننده جهان حیاتی در جوامع باستانی در هم تنیده بودند، عقلانیت جهان حیاتی مستلزم «تمایز هرچه بیشتر میان فرهنگ، جامعه و شخصیت» است (هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۲۸۸).

نظام. در حالی که جهان حیاتی دیدگاه شناساهای کنشگر را نشان می‌دهد، نظام، دربرگیرنده چشم‌اندازی بیرونی است که جامعه را «از چشم‌انداز شاهدهی که درگیر نیست» در نظر می‌گیرد (هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۱۱۷). در تحلیل نظامها، ما به ارتباط متقابل کنش‌ها و نیز اهمیت کارکردی کنش‌ها و نقش آنها در ابقای جامعه نظر داریم. هر یک از اجزای سازنده عمده جهان حیاتی (فرهنگ، جامعه و شخصیت) عناصر مربوط به خود را در داخل نظام دارند. باز تولید فرهنگی، یکپارچگی اجتماعی و شکل‌گیری شخصیت، در سطح نظام رخ می‌دهند.

نظام ریشه‌هایش را در جهان حیاتی دارد، اما در نهایت امر ویژگیهای ساختاری ویژه‌اش را ساخته و پرداخته می‌کند. نمونه‌های چنین ساختارهایی عبارتند از خانواده، دستگاه قضایی، دولت و اقتصاد. به موازات تکامل یافتن ساختارهای نظام، این ساختارها بیش از پیش از جهان حیاتی فاصله می‌گیرند. همچنان که در جهان حیاتی دیدیم، عقلانیت در سطح نظام نیز مستلزم تمایز و پیچیدگی هرچه بیشتر است. ساختارهای نظام نیز بیش از پیش خود بسنده می‌شوند. این ساختارها هرچه بیشتر قدرت می‌یابند، قدرت اعمال فشار بیشتری نیز بر جهان حیاتی پیدا می‌کنند. این ساختارها ارتباط هرچه کمتری با فراگرد دستیابی توافق پیدا می‌کنند و در واقع، رخداد این فراگرد را در جهان حیاتی محدود می‌سازند. به سخن دیگر، این ساختارهای عقلانی به جای بالابردن ظرفیت ارتباط و رسیدن به تفاهم، این فراگردها را از طریق اعمال نظارت خارجی در معرض تهدید قرار می‌دهند.

یکپارچگی اجتماعی و یکپارچگی نظام. باتوجه به بحث پیشین ما از جهان حیاتی و نظام، هابرماس چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «مسئله بنیادی نظریه اجتماعی این است که دو مقوله مفهومی مستتر در مفاهیم «نظام» و «جهان حیاتی» را چگونه می‌توان به شیوه قانع‌کننده‌ای به هم مرتبط ساخت. (۱۹۸۷، ص ۱۵۱). هابرماس این دو مقوله مفهومی را «یکپارچگی اجتماعی» و «یکپارچگی نظام» می‌خواند.

چشم‌انداز یکپارچگی اجتماعی بر جهان حیاتی و شیوه‌هایی تأکید دارد که نظام کنشی از طریق توافق هنجارمندانه تضمین شده و یا توافق حاصل از ارتباط، یکپارچه می‌شود. نظریه پردازانی که معتقدند جامعه از طریق یکپارچگی اجتماعی می‌شود، بر کنش ارتباطی تأکید دارند و جامعه را به گونه جهان حیاتی می‌بینند. آنها چشم‌انداز درونی اعضای گروه را می‌پذیرند و برای آن که بتوانند شناخت‌شان را با شناخت اعضای

جهان حیاتی مرتبط سازند، از رهیافتی تأویل‌گرایانه^۱ استفاده می‌کنند. از این دیدگاه، باز تولید مدام جامعه نتیجه کنشهایی است که اعضای جهان حیاتی برای حفظ ساختارهای نمادین این جهان انجام می‌دهند. این فراگرد تنها از دیدگاه خود این آدمها نگرسته می‌شود. بدین سان، آنچه که در این رهیافت تأویل‌گرایانه در نظر گرفته نمی‌شود، دیدگاه افراد خارج از این جهان و نیز فراگردهای باز تولیدکننده است که در سطح نظام رخ می‌دهند.

چشم‌انداز یکپارچگی نظام، بر نظام و نحوه یکپارچه‌شدن آن از طریق اعمال نظارت بر تصمیم‌گیری‌های فردی ناسازگار با نظام، تأکید دارد. آنهایی که این چشم‌انداز را قبول دارند، جامعه را به سان یک نظام خود تنظیم‌کننده در نظر می‌گیرند. آنها چشم‌انداز خارجی یک شاهد بیگانه را اتخاذ می‌کنند، ولی این چشم‌انداز از دستیابی واقعی آنها به آن الگوهای ساختاری که تنها از طریق فهم تأویل‌گرایانه چشم‌انداز درونی اعضای جهان حیاتی ادراک‌پذیر است، جلوگیری می‌کند.

هابرماس به این نتیجه می‌رسد که هر یک از این دو چشم‌انداز گسترده، ضمن آن که چیزهایی برای ارائه کردن دارند، به محدودیتهای جدی نیز دچارند. هابرماس بر پایه انتقادش از یکپارچگی اجتماعی و یکپارچگی نظام، گزینه دیگری را به دست می‌دهد که در صدد تلفیق این دو جهت‌گیری نظری است. او جامعه را چونان نظامی می‌بیند که، باید شرایط ابقای جهان‌های حیاتی اجتماعی - فرهنگی را تأمین کند. جوامع فورموله مجموعه‌های کنش گروه‌های اجتماعاً یکپارچه‌ای اند که به گونه‌ای منظم تثبیت شده‌اند... من طرفدار این پیشنهاد راهگشایم که جامعه را باید به عنوان موجودیتی در نظر گرفت که، طی تکامل اجتماعی، به عنوان یک نظام و هم به عنوان یک جهان حیاتی تفاوت می‌پذیرد.

(هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۱۵۱ تا ۱۵۲)

هابرماس که می‌گوید هم به نظام و هم به جهان حیاتی علاقه‌مند است، در پایان عبارت بالا آشکار می‌سازد که به تکامل این دو پدیده نیز بی‌علاقه نیست. هرچند که نظام و جهان حیاتی در جهت عقلانیت هرچه بیشتر تکامل می‌پذیرند، اما این عقلانیت در سطح هر یک از آنها صورت متفاوتی به خود می‌گیرد و همین تمایز است که مبنای استعمار جهان حیاتی را تشکیل می‌دهد.

استعمار. برای فهم مفهوم استعمار، این واقعیت جنبه حیاتی دارد که هابرماس جامعه را مرکب از جهان حیاتی و نظام می‌انگارد. وانگهی، هرچند که این دو مفهوم در تاریخ گذشته سخت درهم تنیده بودند، اما امروزه شکاف روزافزونی میان آنها پیدا شده و از هم «جداگشته» اند. گرچه جهان حیاتی و نظام هر دو در فراگرد عقلانیت افتاده‌اند، اما این فراگرد دو مسیر متفاوت به خود گرفته است. با آن که هابرماس رابطه دیالکتیکی میان جهان حیاتی و نظام قایل می‌شود، (هر یک از این دو امکانات یکدیگر را هم محدود می‌کنند و هم امکانات تازه‌ای را به روی هم بازمی‌گشایند)، ولی توجه اصلی او شیوه‌ای است که نظام در جهان نوین با آن شیوه جهان حیاتی را تحت نظارت خود درآورده است. به سخن دیگر، هابرماس به از هم‌گسیختگی رابطه دیالکتیکی میان نظام و جهان حیاتی و قدرت بیش از پیش نظام بر جهان حیاتی، توجه دارد.

هابرماس میان عقلانیت نظام و جهان حیاتی تضاد قایل است. عقلانیت جهان حیاتی متضمن رشد معقول شدن کنش ارتباطی است. وانگهی، کنشی که در جهت دستیابی به تفاهم متقابل است، بیش از پیش از الزام هنجارمند آزادگشته و هرچه بیشتر به زبان روزمره اتکا می‌یابد. به سخن دیگر، یکپارچگی اجتماعی بیش از پیش از طریق فراگردهای شکل‌گیری توافق در زبان حاصل می‌شود.

ولی نتیجه این فراگرد، این واقعیت است که تقاضاهایی که از زبان می‌شود، بیش از پیش افزایش می‌یابد و ظرفیتهای آن را از توان می‌اندازد. وسایل غیر زبانی (مانند پول در نظام اقتصادی و قدرت در نظام سیاسی و دستگاه اجرایی) که از نظام سرچشمه گرفته و در چهارچوب آن تمایز می‌یابند، درصدد پرکردن این خلاء برمی‌آیند و دست‌کم تا اندازه‌ای جانشین زبان روزمره می‌شوند. به جای آن که زبان کنش را هماهنگ کند، پول و قدرت این کارکرد را انجام می‌دهند. در نتیجه، زندگی خصلت پولی و دیوان‌سالارانه‌ای به خود می‌گیرد.

به بیان کلیتر، نظام که بیش از پیش پیچیده می‌شود، «چنان قدرت بیش از اندازه‌ای به الزامهای نظام می‌بخشد که فراتر از توان پذیرش جهان حیاتی است، جهانی که خود نظام به آن کیفیتی ابزاری داده است» (هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۱۵۵). بدین سان، هابرماس از «خشونت»ی سخن می‌گوید که نظام از طریق روشهای تضییق ارتباطات بر جهان حیاتی اعمال می‌کند. این خشونت «آسیب‌هایی» را در جهان حیاتی به بار می‌آورد. هابرماس این تحول را در زمینه دیدگاهی از تاریخ جهان مطرح می‌سازد:

شکاف افتادن وسیع میان نظام و جهان حیاتی، شرط ضروری برای گذار از جوامع طبقاتی قشربندی شده اروپای فئودالی به جوامع طبقاتی - اقتصادی اوایل دوران نوین بود؛ اما شاخص الگوی نوسازی^۱ نظام سرمایه‌داری، نوعی کج‌شکلی^۲ است که طی آن، ساختارهای نمادین جهان حیاتی تحت الزامهای خرد نظامهای متمایز شده از طریق پول و قدرت، حالتی چیزواره و خودبسنده پیدا می‌کنند.

(هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۲۸۳)

می‌توان یادآور شد که هابرماس با پیوند دادن این کج‌شکلیها با نظام سرمایه‌داری، دست‌کم از این جهت، همچنان در چهارچوب نومارکسیستی عمل می‌کند. به هر روی، وقتی هابرماس به جهان نوین نگاه می‌کند، ناچار می‌شود که رهیافت مارکسیستی را رها کند، زیرا چنین نتیجه می‌گیرد که کج‌شکلی جهان حیاتی را «دیگر نمی‌توان به هیچ صورت خاص طبقاتی جنبه محلی داد» (۱۹۸۸، ص ۳۳۳). هابرماس با توجه به این محدودیت و بر وفق ریشه‌هایی که در نظریه انتقادی دارد، نشان می‌دهد که کارش به شدت تحت نفوذ نظریه وبر است. در واقع، او می‌گوید که تمایز میان جهان حیاتی و نظام و استعمار نهایی جهان حیاتی، به ما این اجازه را می‌دهد که این نظر وبری را که می‌گوید «نوگرایی با ذات خودش اختلاف پیدا کرده است»، در پرتو تازه‌ای بنگریم. به نظر وبر، این اختلاف میان عقلانیت ذاتی و عقلانیت صوری است که در جهان غرب به پیروزی عقلانیت صوری بر عقلانیت ذاتی انجامیده است. ولی به نظر هابرماس، عقلانیت نظام بر عقلانیت جهان حیاتی چیرگی یافته که نتیجه‌اش این شده است که جهان حیاتی تحت استعمار نظام قرار گرفته است.

هابرماس با این استدلال که نیروهای عمده دخیل در این فراگرد، «پهنه‌های رسماً سازمان یافته کنش» در سطح نظام مانند اقتصاد و دولت‌اند، به اندیشه‌هایش درباره استعمار جهان حیاتی و بزگی خاصی می‌بخشد. او بر وفق سنت مارکسیستی، جامعه نوین را دستخوش بحرانهای در سطح نظام و تکراری می‌داند. نهادهایی چون دولت و اقتصاد، برای برخورد با این بحرانها کنشهایی را انجام می‌دهند که بر جهان حیاتی تأثیر ناخوشایندی می‌گذارند و به آسیب‌ها و بحرانهای دیگری در داخل نظام منجر می‌شوند. جهان حیاتی با این نظامها عاری از سرزندگی می‌شود و کنش ارتباطی بیش از پیش در

جهت دور شدن از کسب توافق می‌افتد. ارتباطات انسانی بیش از پیش فقیرتر، تکه‌پاره شده‌تر و متحجرتر می‌شود و جهان حیاتی در آستانه از هم گسیختگی قرار می‌گیرد. باتوجه به علاقه هابرماس به کنش ارتباطی در چهارچوب جهان حیاتی، او از این یورش نظام به جهان حیاتی بسیار نگران است. با این همه، هرچند که جهان حیاتی بسیار تحت استعمار نظام قرار گرفته است، اما پیمانۀ این جهان «هرگز کاملاً تهی نمی‌شود» (هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۳۱۱).

اگر مسأله اصلی در جهان نوین شکاف افتادن میان نظام و جهان حیاتی و چیرگی نظام بر این جهان باشد، راه‌حلهای این مسأله بسیار روشن‌اند. از یک سوی، نیاز به این است که نظام و جهان حیاتی دوباره به هم نزدیک شوند. از سوی دیگر، رابطه دیالکتیکی میان نظام و جهان حیاتی دوباره باید برقرار شود، به نحوی که به جای آن که جهان حیاتی بر اثر تسلط نظام از شکل بیفتد، این دو همدیگر را متقابلاً غنی سازند و تقویت کنند. هرچند که این دو در جامعه ابتدایی در هم بافته بودند، اما فراگرد عقلانیت که هم در سطح نظام و هم در سطح جهان حیاتی رخ داده این امر را امکان‌پذیر ساخته که نزدیکی این دو در آینده، سطحی از نظام، جهان حیاتی و رابطه متقابل شان را ایجاد کند که در تاریخ بی‌سابقه باشد.

بدین‌سان، هابرماس بار دیگر به ریشه‌های مارکسیستی‌اش رجوع می‌کند. البته مارکس برای پیدا کردن دولت آرمانی به تاریخ گذشته پس نمی‌نگریست، بلکه آن را به صورت کمونیسیم و شکوفایی کامل نوع بشر در آینده می‌دید. هابرماس نیز به جوامع باستانی که نظام و جهان حیاتی عقلانی نشده‌شان یکپارچه‌تر بود پس نمی‌نگریست، بلکه به دولتی در آینده نظر داشت که به گونه رضایت‌بخش‌تری نظام عقلانی شده و جهان حیاتی را وحدت بخشد.

هابرماس نظریۀ مارکسیستی مبتنی بر کشمکش‌های بنیادی در داخل جامعه را تفسیر تازه‌ای می‌کند. مارکس بر کشمکش میان کارگران صنعتی و سرمایه‌داران تأکید داشت و رد آن را در خصلت استثماری نظام سرمایه‌داری جستجو می‌کرد. اما هابرماس نه بر استثمار بلکه بر استعمار تأکید می‌کند و بسیاری از کشمکش‌های دهه‌های اخیر را در پرتو تازه‌ای می‌نگرد. او آن جنبش‌های اجتماعی را که بر برابری بیشتر، تحقق نفس افزون‌تر، حفظ محیط‌زیست و صلح تأکید دارند، به عنوان واکنش‌هایی در نظر می‌گیرد که «علیه یورشهای نظام به جهان حیاتی می‌شود. این گروه‌های ناهمگون با همه اختلاف

منافع و طرح‌های سیاسی‌شان، در برابر استعمار جهان حیاتی مقاومت می‌کنند» (سیدمن، ۱۹۸۹، ص ۲۵). امید آینده در مقاومت در برابر تجاوزهای نظام به جهان حیاتی و ایجاد جهانی نهفته است که در آن، نظام و جهان حیاتی هماهنگ باشند و در خدمت تقویت و غنی‌سازی متقابل کار کنند، چندان که در تاریخ سابقه نداشته باشد.

تفاوت‌های عمده در کارهای مربوط به رابطه عاملیت و ساختار

همچنان که در نوشته‌های مربوط به تلفیق سطوح خرد و کلان در ایالات متحد دیده شد، در میان اروپاییانی که درباره قضیه رابطه ساختار و عاملیت کار می‌کنند، نیز تفاوت‌های مهمی به چشم می‌خورد. برای مثال، در نوشته‌های راجع به عوامل انسانی، عدم توافق چشمگیری وجود دارد. بیشتر آنهایی که در این زمینه کار می‌کنند (برای نمونه، گیدنز و بوردیو)، گرایش به این دارند که عامل را به عنوان یک کنشگر فردی در نظر گیرند، ولی «جامعه‌شناسی کنشگرایانه» تورن جمع‌هایی چون طبقات اجتماعی را نیز عامل می‌انگارد. در واقع، تورن عاملیت را سازمانی می‌داند که «مستقیماً یک یا چند عنصر نظام کنش تاریخی را محقق می‌سازد و در نتیجه، در روابط چیرگی اجتماعی مستقیماً دخالت می‌نماید» (۱۹۷۷، ص ۴۵۹). برنز^۱ و فلم^۲ موضع سوم و حد وسطی را اتخاذ می‌کنند، زیرا هم افراد و هم جمعها را عامل می‌دانند. همین نبود توافق درباره ماهیت عامل، سرچشمه تفاوت‌های ذاتی در کارهای مربوط به رابطه ساختار و عاملیت است.

حتی آنهایی که بر کنشگر فردی به عنوان عامل تأکید دارند، نیز عدم توافق چشمگیری دارند. برای مثال، عامل از نظر بوردیو که تحت تسلط ساختمان ذهنی است، از عامل گیدنز (یا هابرماس) بسیار مکانیکی‌تر است. مفهوم ساختمان ذهنی بوردیو دربرگیرنده «نظام‌های تمایلات» بادوام، جا به جا شونده و ساختار بخشنده است، یعنی اصول ایجاد و ساختار بخشنده عملکردها و صورتهای ذهنی را به دست می‌دهد (۱۹۷۷، ص ۷۲). ساختمان ذهنی سرچشمه استراتژیها است «بی آن که محصول یک نیت استراتژیک اصیل باشد» (۱۹۷۷، ص ۷۳). ساختمان ذهنی نه عینیت‌گرایانه و نه

ذهنیت‌گرایانه است، بلکه عناصری از هر دو را در خود ترکیب می‌کند. این مفهوم، تصور کنشگر برخوردار از «قدرت ساخت آزادانه و ارادی» را آشکارا رد می‌کند (بورديو، ۱۹۷۷، ص ۷۳). اما هرچند که عاملان مورد نظر گیدنز ممکن است نیت‌مندی و اراده آزاد نداشته باشند، ولی از عاملان مورد نظر بورديو قدرت ارادی بسیار بیشتری دارند. درحالی که به نظر می‌رسد عاملان مورد نظر بورديو تحت تسلط ساختمان ذهنی و ساختارهای (ساختاربخش) درونی شان‌اند، عاملان در کارهای گیدنز فاعلان کنش می‌باشند. آنها دست‌کم گزینشهایی به عمل می‌آورند و امکان کنش کردن برخلاف آنچه که انجام می‌دهند، را نیز در اختیار دارند. عاملان گیدنز قدرت دارند و می‌توانند در جهان‌شان دگرگونی ایجاد کنند. از همه مهمتر، این عاملان ساختارها را می‌سازند (ضمن آن که ساخته ساختارها هستند). برعکس، در کارهای بورديو، یک ساختمان ذهنی گاه به ظاهر تجسم نیافته در ارتباط دیالکتیکی با جهان بیرونی است.^۱

به همین سان، از این جهت که نظریه پردازان عاملیت - ساختار دقیقاً چه منظوری از ساختار دارند، عدم توافق نمایانی در میان‌شان به چشم می‌خورد.^۲ برخی از آنها مانند کروزیه، فراید برگ و تورن، بر ساختار خاصی چون سازمان روابط چیرگی اجتماعی در نهادها و سازمانهای سیاسی، تأکید می‌نهند؛ اما دیگران (مانند برنز، ۱۹۸۶، ص ۱۳) بر مجموعه‌ای از ساختارهای اجتماعی همچون دیوان‌سالاری، اجتماع سیاسی، اقتصاد و دین تأکید می‌گذارند. گیدنز تعریف بسیار منحصر به فردی از ساختار به دست می‌دهد و آن را «مجموعه‌ای از قواعد و منابع سازمان یافته تکراری» می‌انگارد (۱۹۸۴، ص ۲۵). این تعریف با هیچ تعریف دیگر ساختار در این نوع نوشته‌ها همخوانی ندارد. به هر روی، تعریفی که گیدنز از نظامها می‌کند، به آنچه که بسیاری از جامعه‌شناسان از ساختار در نظر دارند، بسیار نزدیک است. علاوه بر اختلافهای نظریه‌پردازی که روی ساختار کار می‌کنند، میان این دسته از نظریه‌پردازان و نظریه‌پردازان دیگر نیز اختلافهایی وجود دارد. برای مثال، آرچر، همچنان که دیده شد، گیدنز (و به طور ضمنی نظریه‌پردازان دیگر) را به خاطر تأکید بر ساختار و حذف فرهنگ، سرزنش می‌کند.

۱- گرچه من بر تفاوت‌های میان گیدنز و بورديو در مورد عاملیت تأکید می‌گذارم، اما خود گیدنز (۱۹۷۹، ص ۲۱۷) دست‌کم همانندبایی را میان این دو چشم‌انداز در نظر می‌گیرد.

۲- در اینجا تأکیدم بر ارباب‌بایانی است که روی ساختار اجتماعی کار می‌کنند، نه آنهایی که ساختار را عناصر پنهانی و مسلط بر فرهنگ می‌انگارند.

کوششهایی که در جهت پیوند ساختار و عاملیت انجام می‌گیرند، از انواع بسیار متفاوت جهت‌های نظری، دچار کاستی‌اند. برای نمونه، در چهارچوب نظریه اجتماعی به نظر می‌رسد که گیدنز از کارکردگرایی و ساختارگرایی در مقابل پدیده‌شناسی، اگزستانسیالیسم، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و به گونه‌ای کلیتر، از ساختارگرایی نوین زبانشناختی، نشانه‌شناسی^۱ و تأویل‌گرایی، الهام گرفته است (آرچر، ۱۹۸۲)، حال آن‌که آرچر بیشتر از نظریه نظامها به ویژه نظریه والتر باکلی الهام گرفته است. یکی از نتایج این قضیه این است که عاملان مورد نظر گیدنز آدمهای فعال‌تر و خلاق‌تری‌اند («موجودات صاحب جسم» و نفس‌اند) که درگیر جریان مدامی از کردارند، حال آن‌که عاملان آرچر غالباً در نظامها به ویژه نظام فرهنگی - اجتماعی تحلیل رفته‌اند. در فرانسه، کروزیه جهت‌گیری نظری‌اش را اساساً بر مبنای نظریه سازمان و بازی ساخته و پرداخته می‌کند، حال آن‌که بوردیو درصدد یافتن شق رضایت‌بخش دیگری در برابر ذهنیت‌گرایی و عینیت‌گرایی در چهارچوب نظریه انسانشناختی می‌باشد. هابرماس می‌خواهد اندیشه‌های ناشی از مارکس، وبر، نظریه‌پردازان انتقادی، دورکیم، مید، شوتمس و پارسونز را با هم ترکیب کند. یکی از دلایل اختلاف‌های اساسی در کارهای مربوط به ساختار و عاملیت، تفاوت‌های بنیادی آنها از جهت ریشه‌های نظری است.

همچنان‌که در کوششهای تلفیق سطح خرد و کلان در ایالات متحد، برخی گرایش به تأکید بیشتر بر جهت خرد و برخی دیگر توجه بیشتر به جهت کلان داشته‌اند، در اروپا نیز تأکید بیشتر یا بر عاملیت بوده و یا بر ساختار. بوردیو بی‌گمان گرایش شدیدتری به جهت ساختار دارد، حال آن‌که گیدنز بیشتر از نظریه‌پردازان دیگری که در این زمینه کار می‌کنند، برای عاملیت اهمیت قایل است. باوجود این نوسانهایی که در جهات عاملیت و ساختار دیده می‌شود، وجه تمایز کارهای اروپاییان درباره ساختار و عاملیت، در مقایسه با کارهای آمریکاییان در جهت تلفیق سطوح خرد و کلان، این است که از جدا ساختن این دو مفهوم خودداری می‌کنند و به گونه‌ای دیالکتیکی با آنها برخورد می‌کنند (مانند گیدنز، بوردیو و هابرماس). یکی از کارهای آمریکاییان در زمینه تلفیق سطوح خرد و کلان که قرینه کوششهای اروپاییان در زمینه رابطه دیالکتیکی ساختار و عاملیت است، کار ریتزر است که می‌کوشد سطح خرد و کلان و ذهنی و عینی را به گونه‌ای

دیالکتیکی با هم تلفیق کند.

دیتس^۱ و برنز (۱۹۹۲) کوشیده‌اند نظری درباره ساختار و عاملیت مطرح سازند که نقاط قدرت و ضعف کارهای پیشین را منعکس سازد. به نظر آنها، برای آن که عاملیت را بتوان به یک کنشگر اجتماعی نسبت داد، چهار معیار را باید در نظر داشت. نخست، کنشگر باید قدرت داشته باشد، یعنی باید بتواند دگرگونی ایجاد کند. دوم، کنشهایی که یک عامل انجام می‌دهد، باید نیت‌مندانه باشند. سوم، کنشگر باید نوعی گزینش به عمل آورد و تا اندازه‌ای آزادانه عمل کند. نتیجه این قضیه این است که شاهدان در مورد آنچه که کنشگر ممکن است انجام دهد، تنها می‌توانند گزاره‌های احتمالی به دست دهند. سرانجام این که، کنشگر باید بازاندیشی کند، یعنی پیامدهای کنشهایش را بازنگری نماید و دانش ناشی از آن را در جهت تعدیل مبانی کنش خود به کار اندازد. در مجموع، عاملیت باید به صورت یک پیوستار در نظر گرفته شود؛ هر کنشگری تا اندازه‌ای از عاملیت برخوردار است و هیچ کنشگری نیست که عاملیت تام و فارغ از الزام داشته باشد.

روی ساختاری دیگر این معادله، فشارهایی است که بر عاملیت وارد می‌شود. نخست، حتی اگر بتوان عاملی را با کنشهای خاص تصور کرد، با توجه به واقعیت‌های مادی و فنی، این کنشها ممکن است امکان‌پذیر نباشند. دوم، ساختار (به ویژه قواعد) برخی از کنشها را ضروری می‌سازد و برخی دیگر را امکان‌ناپذیر. سرانجام این که، عاملیت از سوی عوامل دیگری که قدرت تصویب مثبت یا منفی دارند، محدود می‌شود.

پیوندهای میان عاملیت - ساختار و خورد و کلان

همانندیهای بنیادی

کلیترین همانندی میان کارهای انجام شده در ایالات متحد و اروپا، میل هر دو آنها به ترکیب و تلفیق است. علاوه بر این علایق مشترک، هم آمریکاییان و هم اروپاییان گرایش به این داشته‌اند که در برابر زیاده‌رویهای مسلط موجود واکنش نشان دهند. هر دو دسته از این نظریه‌پردازان به جبرگرایی کلان کارکردگرایی ساختاری حمله کرده‌اند. هر

دو دسته از زیاده‌رویهای ساختارگرایی دوری جسته‌اند، گرچه در اروپا که ساختارگرایی تهاجمی وسیع‌تر از ایالات متحد انجام داده بود، این احساس قوی‌تر است. در اروپا، چنین تصور می‌شود که کارکردگرایی ساختاری و ساختارگرایی بر ساختار تأکید دارند و به عاملیت کم یا هیچ اهمیتی نمی‌دهند (برای مثال، نگاه کنید به گیدنز، ۱۹۷۹، ص ۵۰). ولی در آمریکا چنین تصور می‌شود که این دو نظریه بر سطح کلان تأکید می‌گذارند و به پدیده‌های سطح خرد توجه چندانی نشان نمی‌دهند.

به همین سان، نظریه‌پردازان هر دو سوی اقیانوس اطلس از زیاده‌رویهای نظریه‌های عاملیت سطح خرد مانند نظریه کنش متقابل نمادین، روش‌شناسی مردم‌نگارانه و اگرستانسیالیسم و پدیده‌شناسی، خرسند نیستند. بیشتر آنها بر این نظرند که نظریه‌های یاد شده حرف زیادی درباره سطح کلان ساختاری ندارند و در نتیجه، به کنشگران اراده‌گرایی بیش از اندازه‌ای نسبت می‌دهند. برای نمونه، گیدنز می‌گوید: «نظریه کنش متقابل نمادین بیشتر در جهت این است که زندگی اجتماعی را به صورت دستاورد هدفمندانه و آگاهانه کنشگران در نظر گیرد... و تکامل بعدی این سنت... در ساخت شیوه‌های تحلیل نهادی چندان توفیقی نداشته است» (۱۹۷۹، ص ۵۰). به همین سان، چنانچه در فصل ۹ دیدیم، الگزندر برای این باور است که امتیاز دادن به سطح خرد، یک «اشتباه نظری» است (۱۹۸۷، ص ۲۹۵).

تفاوت‌های بنیادی

کلیترین تفاوتها میان کارهای آمریکاییان درباره تلفیق سطوح خرد و کلان (به استثنای الپس) و آثار اروپاییان درباره رابطه عاملیت و ساختار، بر حسب تفاوت‌های عمده اصطلاح‌شناختی میان این دو نوع آثار نظری مورد بحث قرار گرفته‌اند. به هر روی، اختلاف آنها تنها این تفاوتها نیست.

در این زمینه، از جمله می‌توان به حمله گیدنز «علیه» دوگانه انگاری سطوح خرد و کلان اشاره کرد. به نظر می‌رسد که گیدنز (۱۹۸۴، ص ۱۴۱)، با در مقابل هم قرار دادن سطوح خرد و کلان و تشدید «تمایز میان خرد و کلان» مخالف است. او با «جنگ مصنوعی» میان جامعه‌شناسی خرد و جامعه‌شناسی کلان و «تقسیم کار ناخوشایندی که میان این دو نوع جامعه‌شناسی برقرار شده» مخالف است (گیدنز، ۱۹۸۴، ص ۱۳۹). برای مثال، گیدنز به کالینز به خاطر تأکید شدید بر سطح خرد و ضعف رهیافت او در

سطح کلان، انتقاد می‌کند (برخی از نظریه‌پردازان آمریکایی نیز مانند پورپورا، ۱۹۸۹ و ریتزر، ۱۹۸۵، با این نظر گیدنز موافق‌اند). به هر روی، مخالفت گیدنز با دوگانه‌انگاری سطوح خرد و کلان است و به نظر می‌رسد که او با کسانی که رابطه این دو سطح را نوعی دوگانگی می‌انگارند، مخالفت کمتری نشان می‌دهد.

یکی از تفاوت‌های اساسی میان نظریه‌پردازان اروپایی و آمریکایی به تصویرهای متفاوت آنها از کنشگران مربوط می‌شود. آنچه که در نظریه آمریکایی نمایان است، تأثیرپذیری بیشتر از رفتارگرایی و نیز نظریه تبادل است که این یکی تا اندازه‌ای از یک چشم‌انداز رفتارگرایانه مایه می‌گیرد. مایه قوت این چشم‌اندازها، حتی در میان نظریه‌پردازانی که این چشم‌اندازها را نمی‌پذیرند و یا تأیید نمی‌کنند، این بوده که به نظریه‌پردازان آمریکایی رویکرد دوپهلویی در مورد کنشگران بخشیده است. از این چشم‌اندازها، گاه کنشگران چنان در نظر گرفته می‌شوند که در خلق جهان اجتماعی فعالانه درگیرند، اما در ضمن این واقعیت نیز پذیرفته می‌شود که کنشگران در موارد دیگر، بر وفق سوابق پاداشها و خسارت‌هایی که دریافت می‌کنند به گونه کورکورانه‌ای رفتار می‌کنند. بدین سان، نظریه‌پردازان آمریکایی در علاقه برخی از اروپاییان به آگاهی و کنش خلاقانه اشتراک دارند، ولی این علاقه محدود به پذیرش اهمیت رفتار کورکورانه است. به بیان ساده‌تر، رفتار (در نقطه مقابل کنش) در نظریه اجتماعی آمریکایی بیشتر از نظریه اروپایی نقش داشته است. این گرایش به در نظر گرفتن کنشگر به عنوان رفتارکننده کورکورانه، اکنون با علاقه هرچه بیشتر به نظریه‌گزینش عقلانی در آمریکا، شدت یافته است، در اینجا تصویر کنشگر به این صورت است که به گونه‌ای کم و بیش خودکار مؤثرترین وسایل را برای اهدافش برمی‌گزیند.^۱ نفوذ نظریه‌گزینش عقلانی در ایالات متحد، شکاف حتی از این بیشتری را میان برداشته‌های اروپاییان و آمریکاییان از کنش و عاملیت، در آینده خبر می‌دهد.

اروپاییان در سطح ساختار کلان، به تأکید بر ساختار اجتماعی گرایش داشته‌اند. در مواردی که تأکید یک‌جانبه‌ای بر ساختار نبوده است، ساختار اجتماعی چندان هم متمایز از فرهنگ در نظر گرفته نشده است (در واقع، انگیزه کار اخیر آرچر [۱۹۸۹] همین بوده است). اما در ایالات متحد، گرایش نظریه‌پردازان بیشتر در این جهت بوده است که

۱- دُویل (۱۹۸۹) یک چنین کنشگری را روبات‌وار می‌خواند.

با هدف تلفیق سطوح خرد و کلان، هم به ساختار و هم به فرهنگ بپردازند. برای مثال، در کار خودم، عینیت کلان (اساساً همان ساختار اجتماعی) را از ذهنیت کلان (اساساً فرهنگ) متمایز ساختم و در صدد آن بوده‌ام که رابطه دیالکتیکی شان را با عینیت خرد و ذهنیت خرد بررسی کنم (ریتزر، ۱۹۸۱).

تفاوت دیگر در قضیه ساختار کلان، از تفاوت‌های نفوذهای نظری در ایالات متحد و اروپا سرچشمه می‌گیرد. در ایالات متحد، نفوذ اصلی بر تفکر مربوط به قضیه ساختار کلان، از ناحیه کارکردگرایی ساختاری بوده است. ماهیت این نظریه نظریه پردازان آمریکایی را بر آن داشته که هم بر ساختارهای اجتماعی پهن دامنه و هم بر فرهنگ تأکید ورزند. کارکردگرایی ساختاری علاقه آشکار به ساختارهای اجتماعی داشت، اما در نهایت برای نظام فرهنگی تقدم قایل شد. در اروپا، نظریه اجتماعی بیشتر تحت نفوذ ساختارگرایی بوده است که از ساختار برداشت بسیار وسیع‌تری دارد و آن را از ساختارهای خرد ذهن تا ساختارهای کلان جامعه بسط می‌دهد. در مقایسه با کارکردگرایان ساختاری، فرهنگ برای ساختارگرایان اهمیت بسیار کمتری داشته است.

اگر تأثیر بسیار نافذتر رفتارگرایی، نظریه تبادل و نظریه‌گزینش عقلانی را در ایالات متحد فعلاً ندیده گیریم، می‌توان گفت که تفاوت‌های نظری در قضیه عاملیت خرد بسیار کم اهمیت‌تر از همین تفاوتها در سطح ساختاری کلان بوده است. اگزستانسیالیسم و پدیده‌شناسی (و نیز نظریه فروید) در اروپا بیشتر نفوذ داشته است، حال آن که در ایالات متحد، نفوذهای اساسی از نظریه کنش متقابل نمادین و نظریه تبادل سرچشمه می‌گیرند. به هر روی، تفاوت‌های تأثیر این نظریه‌ها بر اندیشه‌های مربوط به قضیه عاملیت خرد در ایالات متحد و اروپا، چندان چشمگیر نبوده است. وانگهی، در هر دو سوی اقیانوس اطلس، نظریه‌های عاملیت خرد بیشتر از نظریه‌های ساختاری کلان خوانده شده و به کار می‌روند. برای نمونه، روش‌شناسی مردم‌نگارانه در هر دو سوی اقیانوس تأثیر نیرومند و تقریباً یکسانی داشته است.

تفاوت اساسی دیگر میان این دو نوع آثار، از این واقعیت مایه می‌گیرد که قضیه خرد و کلان می‌تواند تحت سطوح تحلیل گسترده‌تر نیز قرار گیرد، در حالی که قضیه عاملیت و ساختار چنین خصلتی ندارد. ما می‌توانیم پیوند خرد و کلان را بر حسب نوعی سلسله مراتب عمودی در نظر بگیریم، بدین سان که پدیده‌های سطح خرد را در قاعده،

پدیده‌های سطح کلان را در تارک و واقعیت‌های سطح متوسط را در میانه این سلسله مراتب جای دهیم. با این همه، سطوح تحلیل خرد و کلان تنها دربرگیرنده پیوستار خرد و کلان نیستند، زیرا عوامل دیگری که تنها مربوط به قضایای خرد و کلان نیستند (مانند عینیت و ذهنیت) نیز در این سطوح جای می‌گیرند. اما به نظر می‌رسد که قضیه پیوند ساختار و عاملیت ارتباط آشکاری با قضیه تحلیل ندارد، زیرا هم عاملیت و هم ساختار را می‌توان در هر سطحی از تحلیل اجتماعی پیدا کرد.

قضیه ساختار و عاملیت بسیار بیشتر از قضیه خرد و کلان در یک چهارچوب تاریخی و پویا مطرح شده است. این ویژگی در کارگیدنز، هابرماس و آرچر از همه آشکارتر است، اما در سراسر نوشته‌های مربوط به عاملیت و ساختار نیز دیده می‌شود. برعکس، نظریه‌پردازانی که با قضایای خرد و کلان سر و کار دارند، این قضایا را بیشتر به صورت ایستا، سلسله‌مراتبی و غیرتاریخی ترسیم می‌کنند. با این همه، دست‌کم برخی از کسانی که رابطه خرد و کلان را به گونه‌ای تقریباً ایستا در نظر می‌گیرند، آشکارا می‌گویند که خصلت پویای این رابطه را نیز درک می‌کنند: «بررسی سطوح واقعیت اجتماعی و روابط متقابل‌شان، بیشتر یک رهیافت ذاتاً پویا در مورد جهان اجتماعی است تا یک رهیافت ایستا... جهتگیری پویا و تاریخی در بررسی سطوح جهان اجتماعی را می‌توان به عنوان اجزای جدایی‌ناپذیر یک رهیافت کلاً دیالکتیکی تر در نظر گرفت» (ریتزر، ۱۹۸۱، ص ۲۰۸؛ همچنین نگاه کنید به ویلی، ۱۹۸۸، ص ۲۶۰).

سرانجام باید یادآور شویم که قضیه اخلاق در میان نظریه‌پردازان ساختار و عاملیت قضیه‌ای اساسی است، حال آن‌که این امر در آثار مربوط به سطوح خرد و کلان غالباً ندیده گرفته می‌شود. این تفاوت را تا اندازه‌ای می‌توان به تفاوت‌های ریشه‌های نظری و گروه‌های مرجع این دو دسته از نظریه‌پردازان نسبت داد. نظریه عاملیت - ساختار ریشه‌های محکم‌تری در فلسفه و تمایل بیشتری به آن دارد، باتوجه به این که یکی از مباحث اساسی فلسفه قضایای اخلاقی است. برعکس، نظریه خرد و کلان عموماً ریشه در جامعه‌شناسی دارد و به عنوان گروه مرجع به علوم دقیقه نظر دارد، که برخلاف فلسفه، در آنها قضایای اخلاقی چندان مهم نیستند. در نتیجه، ادراک قضیه اخلاقی و حتی خشم اخلاقی در نظریه ساختار و عاملیت بسیار محسوس‌تر از نظریه خرد و کلان است.

تبیین تفاوت‌های اروپاییان و آمریکاییان

تعلق آمریکاییان به قضیه سطوح خرد و کلان و یا دست‌کم کاربرد این اصطلاحات برای توصیف علاقه‌شان، پدیده به نسبت تازه‌ای است. همچنان که در فصل ۹ دیدیم، گرچه این تعلق سوابقی هم در گذشته دارد، اما کِمِنی^۱ در ۱۹۷۶ هیچ‌گونه علاقه صریحی را به قضیه خرد و کلان کشف نکرده بود. پس این اصطلاحهای خرد و کلان از کجا پدید آمد؟ در داخل رشته جامعه‌شناسی، رد این اصطلاحها را می‌توان در شکاف نظری دیربای و مشهوری پیدا کرد که در ایالات متحد میان نظریه‌های کلان (مانند کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش) و نظریه‌های خرد (مانند نظریه کنش متقابل نمادین و نظریه تبادل) پیدا شده بود. از جهت خارجی، جاذبه اصطلاحهای خرد و کلان را می‌توان به کار برد آنها در علوم دقیق و نیز اقتصاد نسبت داد. در چهارچوب علوم اجتماعی، به نظر می‌رسد که اقتصاد الگوی جامعه‌شناسی بوده و تمایز میان اقتصاد کلان و اقتصاد خرد برای بسیاری از جامعه‌شناسان و سوسه‌کننده بوده است. توفیق این خرد رشته‌های اقتصادی بسیاری از جنبه‌های آنها (از جمله جهتگیری علمی و اصطلاحهای شان) را برای جامعه‌شناسان آمریکایی جذاب ساخته بود، جامعه‌شناسانی که می‌خواستند از هر جهت که امکان‌پذیر باشد از اقتصاد تقلید کنند.

اما جامعه‌شناسی اروپایی برخلاف جامعه‌شناسی آمریکایی سنت طولانی و نیرومندی در نظریه‌های خرد و کلان نداشت. این فقدان به ویژه در نظریه‌های خرد اروپایی بیشتر مشهود بوده و باعث شده است که اهمیت دوشاخه خرد و کلان کم‌رنگ گردد.^۲ وانگهی، نظریه‌پردازان اجتماعی اروپا برخلاف نظریه‌پردازان آمریکا، به علوم دقیق و اقتصاد چندان دل بستگی نداشتند و کمتر از آمریکاییان این رشته‌ها را الگوی شان قرار دادند.

نظریه‌پردازان اروپایی بسیار بیشتر از نظریه‌پردازان آمریکایی به فلسفه علاقه‌مند بوده‌اند و فلسفه از دیرباز به قضیه عاملیت انسانی توجه داشته است. نظریه‌پردازان اروپایی فلسفه عاملیت را بنا گذاشتند و بعد ساختاری را به آن افزودند. برنشتاین

1- Kemeny

۲- اما نظریه‌پردازان انتقادی نا‌الدره‌ای استثناء بوده‌اند، زیرا درصدد برده‌اند که نظریه‌های فروید و مارکس را با هم تلفیق کنند.

(۱۹۷۱) رد علاقه به قضیه عاملیت (که خودش این اصطلاح را به تناوب با کردار^۱ و کنش جا به جا می‌کند و گاه از عوامل و گاه از کنشگران سخن می‌گوید) را تا یونان باستان و به ویژه فلسفه ارسطو پیگیری می‌کند. او در دوره به نسبت معاصر، چهار رشته فکری را تشخیص می‌دهد که در آنها عاملیت نقش اساسی دارد. نخستین رشته به مارکس (و مارکسیسم) تعلق دارد که نظریه منظمی را در زمینه کردار ارائه می‌دهد. جریان دوم، نوعی فلسفه تحلیلی در سالهای اخیر است که در آن، کنش اهمیت اساسی پیدا کرده است. برنشتاین با تلفیق علاقه مارکسیسم به کردار و علاقه فلسفه تحلیلی به کنش، چنین استدلال می‌کند که «معناهای کردار و کنش بسیار به هم نزدیک‌اند» (۱۹۷۱، ص دوازده مقدمه) و هر دو با مفهوم عاملیت پیوند نزدیکی دارند. سومین جریان، عملگرایی^۲ است: «تصویر انسان از دیدگاه عملگرایانه، همان انسان صنعتگری است که به عنوان یک سازنده فعال فرضیه‌های تازه‌ای را مطرح می‌کند، فعالانه این فرضیه‌ها را می‌آزماید، پیوسته آماده پذیرش انتقاد است و خود و محیطش را بازسازی می‌کند. عملکرد و فعالیت مبتنی بر خرد و تعقل، در کانون بینش آنها از انسان در جهان، جای گرفته است» (برنشتاین، ۱۹۷۱، ص ۳۱۳). آخرین رشته فکری، پدیده‌شناسی و به ویژه اگزیزتانیالیسم اروپایی است که در آن، «قضیه اساسی ماهیت کنش انسانی» است (برنشتاین، ۱۹۷۱، ص سیزده مقدمه). برنشتاین سپس چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «بررسی ماهیت، منزلت و اهمیت کردار و کنش، علاقه مسلط بر مهمترین جنبشهای فلسفی از زمان هگل تاکنون بوده است» (۱۹۷۱، ص سیزده مقدمه).

آشکار است که نظریه‌پردازان اروپایی بسیار بیشتر از همگان آمریکایی‌شان در جهت مارکسیسم، فلسفه تحلیلی و اگزیزتانیالیسم افتاده‌اند. به نظر می‌رسد که عملگرایی که اساساً یک فلسفه آمریکایی است و بر برخی از نظریه‌پردازان اجتماعی آمریکا (به ویژه هواداران نظریه کنش متقابل نمادین) نفوذ گذاشته است، یکی از استثناهای این قضیه باشد. به هر روی، بیشتر نظریه‌پردازان اجتماعی آمریکا احتمالاً کمتر از همگان اروپایی‌شان درباره عملگرایی اطلاع دارند. بدین سان، در مجموع فلسفه‌های عاملیت در تحول نظریه اجتماعی اروپایی آشکارا نفتی بسیار بزرگتر از همین نقش در تحول نظریه آمریکایی داشته‌اند.

اما معادل دانستن مفهوم کردار و کنش با عاملیت از سوی برنشتاین، مسائلی را برای ما به بار می‌آورد. اگر بپذیریم که این اصطلاحها معادل هم‌اند، دیگر میان نظریه‌های معاصر اروپایی و آمریکایی دربارهٔ عاملیت و ساختار، نظریه‌های مارکسیستی کردار و ساختار جامعهٔ سرمایه‌داری و نظریه‌های آمریکایی (برای نمونه، نظریه‌های پارسونز و الگزندر) دربارهٔ کنش و ساختار، چندان تفاوتی باقی نمی‌ماند. به هر روی، تردیدی نیست که اروپاییان معاصر بسیار بیشتر از برخی از مارکسیستها و بسیاری از آمریکاییان به کنشگران اهمیت می‌دهند. گرایش حاکم بر کارهای نظریه‌پردازان معاصر اروپایی که روی عاملیت و ساختار کار می‌کنند، طرد تفکر دربارهٔ عاملیت بدون در نظر گرفتن ساختار و برعکس است. به عبارت دیگر، جهان بدون عوامل انسانی تصورناپذیر است. برخلاف آنها، برخی از مارکسیستها (به ویژه مارکسیستهای ساختاری) توانسته‌اند جهانی سرمایه‌داری را بدون کنشگران صاحب معنا تصور کنند. برخی از «نظریه‌پردازان کنش» آمریکایی (به ویژه پارسونز) نظریه‌هایی را ساخته‌اند که در آنها، ساختار اجتماعی و فرهنگ چیرگی یافته‌اند و کنشگر و کنش در مقایسه با ساختار و فرهنگ از اهمیت افتاده‌اند. بدین سان، در این قضیه چیزی بیشتر از همانندیهای اصطلاحی عاملیت، کردار و کنش مطرح است. آنچه که کارهای جاری میان نظریه‌پردازان اروپایی را متمایز می‌سازد، عدم اشتیاق آنها به قراردادن عوامل انسانی تحت شعاع ساختار اجتماعی (و فرهنگ) است.

قضیهٔ واقعی نه خود عاملیت و ساختار بلکه اهمیت نسبی این دو مفهوم است. نظریه‌پردازان معاصر آمریکایی خواستار برابری تقریبی قدرت و اهمیت عاملیت و ساختارند و نمی‌خواهند که این دو عامل را از هم جدا سازند. بسیاری از مارکسیستها و نظریه‌پردازان آمریکایی وابسته به جریان اصلی جامعه‌شناسی، برای ساختار در برابر کنش و کردار برتری قایل می‌شوند. در مقابل، برخی دیگر از نظریه‌پردازان آمریکایی (و برخی از مارکسیستها) گرایش به این دارند که برای کنش و کردار برتری قایل شوند. در مجموع، به نظر می‌رسد که تقریباً همهٔ نظریه‌پردازان به قضیهٔ پیوند ساختار و عاملیت علاقه‌مندند. داو (۱۹۷۸) که میان جامعه‌شناسی کنش اجتماعی و جامعه‌شناسی نظام اجتماعی تفاوت قایل است ولی هر دو را جامعه‌شناسیهای کنش اجتماعی (و احتمالاً ساختار اجتماعی) می‌انگارد، به نظر می‌رسد که همین موضع را اتخاذ کرده است. اما یک چنین استدلال به معنای ندیده گرفتن اهمیت کارهای اروپاییان معاصر در زمینه

عاملیت و ساختار است. شاخص بسیاری از این کارها، جدی گرفتن هرچه بیشتر هم عاملیت و هم ساختار است. خدمت عمده این نظریه پردازان در مقایسه با فلسفه عاملیت که چیز قابل توجهی به شناخت ما از ساختار اجتماعی نمی افزاید، همین قضیه است. هرچند که به اندیشه های نظری ساخته شده در اروپای امروز می توان علاقه مند بود، اما همیشه نمی توان چنین تصور کرد که عاملیت و ساختار اهمیت برابری دارند.^۱ درجه برابری این دو مفهوم، یک مسأله تاریخی است. در برخی از دوره های تاریخی ساختار بر عاملیت چیرگی می یابد (این همان نظر مارکس درباره موقعیت عاملیت در جامعه سرمایه داری است). در برخی دوران دیگر، عوامل نقش بزرگتری به دست می آورند و اهمیت ساختار کاهش می یابد. اما در برخی از دوره ها، برابری تقریبی میان این دو مفهوم برقرار می شود. هیچ کس نمی تواند رابطه عاملیت - ساختار واحدی را برای سراسر تاریخ بشر مطرح کند. یکی از نیازهای مبرم در آثار راجع به ساختار و عاملیت، تعیین درجه اهمیت نسبی ساختار و عاملیت در دوران گوناگون تاریخ است. وانگهی، در نوشته های معاصر تفاوت های آشکاری در مورد اهمیت نسبی عاملیت و ساختار در جوامع گوناگون سراسر جهان، به چشم می خورد. اگر درباره عاملیت و ساختار تنها با اصطلاح های بسیار کلی صحبت کنیم، همه این تفاوتها را از دست خواهیم داد.

چکیده

این فصل اختصاص داشته است به کارهای غالباً اروپایی درباره پیوند میان عاملیت و ساختار. این آثار با کارهای آمریکاییان در زمینه تلفیق سطوح خرد و کلان همانندیهایی دارند، ولی میان این دو نوع آثار تفاوت های ذاتی نیز به چشم می خورد. از آنجا که بیشتر نظریه پردازان معاصر اروپایی با رابطه ساختار و عاملیت کار دارند، بیشتر صفحات این فصل به کار چهار مثال عمده این نوع نظریه پردازی اختصاص یافته است. جان کلام نظریه گیدنز این است که عوامل و ساختارها را نباید جدا از هم

۱- از بحث بعدی چنین برمی آید که ما بیشتر با دوگانه انگاری سرو کار داریم تا دوگانگی. از آنجا که دوگانگی مورد نظر گیدنز فرض را بر این می گیرد که عاملیت و ساختار را نمی توان از هم جدا کرد، ارزیابی اهمیت نسبی این دو مفهوم تحت این شرایط بسیار دشوار است.

در نظر گرفت؛ بلکه باید آنها را به گونه‌ای متقابلاً سازنده در نظر آورد. نظریه بعدی، نظریه آرچر درباره رابطه فرهنگ و عاملیت است. آرچر به این نظر گیدنز انتقاد دارد که می‌گوید به دلایل تحلیلی نباید عاملیت و ساختار را از هم جدا کرد. به گونه‌ای کلیتر، او به نظریه پردازان عاملیت و ساختار به خاطر ندیده گرفتن فرهنگ انتقاد می‌کند و با پرداختن به رابطه عاملیت و فرهنگ در صدد رفع این مسأله بر می‌آید. سپس به نظریه بورديو می‌رسیم که اساساً بر رابطه ساختمان ذهنی و زمینه تأکید دارد. سرانجام، اندیشه‌های اخیر هابرماس را درباره جهان حیاتی و نظام و استعمار جهان حیاتی به وسیله نظام، تحلیل می‌کنیم.

پس از بحث درباره این کارهای مختص عاملیت و ساختار، به بحثی کلیتر درباره آنها می‌پردازیم. در اینجا بحث‌مان را با شرح چهار تفاوت در میان این آثار، از جمله نظریه‌های متفاوت درباره عامل و ساختار، آغاز می‌کنیم. سرچشمه دیگر تفاوت، سنتهای نظری گوناگونی است که این کارها بر پایه آنها استوار شده‌اند. برخی از این آثار گرایش بیشتر در جهت عاملیت دارند ولی برخی برای ساختار بیشتر اهمیت قایل‌اند.

قضیه بعدی، همانندیهای میان کارهای مربوط به ساختار و عاملیت و خرد و کلان است. هر دو دسته از این آثار اشتراک در تلفیق نظریه‌ها دارند و مراقب زیاده‌رویهای نظریه‌های مربوط به عاملیت خرد و ساختار کلان‌اند. با این همه، تفاوت میان این دو نوع نظریه از مشابهت‌هایشان بسیار بیشتر است. در تصویر این نظریه‌پردازان از کنشگر، شیوه‌های ادراک آنها از ساختار، نظریه‌های مبنای اندیشه‌های شان، درجه قابلیت شمول آنها تحت مفهوم سطوح تحلیل، دامنه قرار گرفتن آنها در یک چهارچوب پویای تاریخی و میزان علاقه آنها به قضایای اخلاقی، تفاوت‌هایی وجود دارد.

سرانجام، به برخی از دلایل تفاوت میان کارهای اروپاییان و آمریکاییان می‌رسیم. نظریه‌پردازان خرد و کلان آمریکایی بسیار تحت تأثیر رشته‌هایی چون اقتصاد بوده‌اند که سابقه طولانی در علاقه به قضایای خرد و کلان دارند. اما نظریه‌پردازان اروپایی بسیار تحت تأثیر کارهای فلسفی در زمینه عاملیت بوده‌اند. این فصل را با یادآوری این نکته به پایان می‌بریم که مسأله نهایی تشخیص اهمیت نسبی عاملیت و ساختار در محیط‌های گوناگون فرهنگی و تاریخی است.

پرسشها و پاسخها

۱- مهمترین تفاوت مفهوم عاملیت با مفهوم کنشگر در سطح خرد چیست؟
تفاوت اصلی این دو مفهوم در این است که هرچند عاملیت نیز عموماً به سطح خرد و کنشگران فردی مربوط می‌شود، اما برخلاف مفهوم کنشگر در سطح خرد که تنها به افراد کنشگر و کنش کنشگران فردی ارجاع دارد، مفهوم عاملیت را می‌توان در مورد جمعهای کلان کنشگر، مانند طبقات و سازمانها نیز به کار بست.

۲- آیا مفهوم ساختار تنها در سطح کلان کاربرد دارد؟
خیر. مفهوم ساختار هم در سطح کلان و مجموعه‌های بزرگ مانند سازمانها یا نهادهای اجتماعی به کاربستگی است و هم در سطح خرد و در پهنه کنشهای متقابل دو یا چند نفره.

۳- مفهوم ساختاربنندی گیدنز با نظریه ساختارگرایی چه تفاوت‌های اساسی دارد؟
در ساختارگرایی کنشگر فردی یا عوامل انسانی درون ساختار در شکلگیری تعدیل یا تکمیل ساختار جندان نقشی ندارند و غالباً تحت تأثیر ناخودآگاه ساختارها به الزامها و تکالیف ساختاری‌شان عمل می‌کنند، حال آن‌که در نظریه ساختاربنندی گیدنز، عوامل انسانی هرچند در چهارچوب ساختارها و تا اندازه‌ای تحت الزام قواعد ساختاری عمل می‌کنند، اما در تغییر، تکمیل و حتی ساخت ساختارهای نو می‌توانند نقش داشته باشند. در واقع، براساس این نظریه، میان ساختارها و عوامل انسانی رابطه متقابل و دیالکتیکی برقرار است.

۴- منظور گیدنز از دوگانگی ساختار و عاملیت چیست؟
به اعتقاد گیدنز ساختار و عاملیت در عملکرد جاری اجتماعی هیچ‌گونه جدایی از هم ندارند و این دو در واقع دو بعد تفکیک‌ناپذیر واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند و دو روی سکه این واقعیت به شمار می‌آیند.

۵- «تاویل دوگانه» گیدنز چه رهنمودی را به محققان اجتماعی می‌دهد؟
معمولاً محقق و آدمهای مورد تحقیق از دو زبان جداگانه استفاده می‌کنند، بدین سان که محقق اصطلاحها و مفاهیم خاص رشته‌اش را ضمن تحقیق به کار می‌برد و آدمهای مورد بررسی به زبان روزمره و غیرتخصصی سخن می‌گویند. همین‌جا دوزبانه به امکان تفاهم و شناخت متقابل میان محقق و مردم مورد بررسی آسیب می‌زند و اجازه نمی‌دهد که عملکرد واقعی افراد مورد تحقیق بدون هرگونه تحریف و خدشه ناشی از زبان تخصصی محقق و به گونه‌ای طبیعی شناخته آید. هر محقق برای شناخت و فهم درست جهان اجتماعی مورد تحقیقش تا آنجا که

می‌تواند باید این سده‌زبانی را که مانع شناخت درست است از میان بردارد.

۶- منظور گیدنز از آگاهی گفتاری و آگاهی عملی چیست و خودش برای کدامیک از این آگاهیها اهمیت ویژه‌ای قایل است؟

آگاهی گفتاری به توانایی توصیف کنشها با واژه‌ها نیاز دارد و نوعی کنش گفتاری به شمار می‌آید، اما آگاهی عملی آگاهی به کنشهایی است که کنشگر چندان آنها را بدیهی و مسلم می‌انگارد که نیازی ندارد آنها را با واژه‌ها بیان کند و شاید هم نتواند آنها را با گفتار بیان کند. گیدنز برای این نوع آگاهی اهمیت بیشتری قایل است، زیرا به کردار و عملکرد اجتماعی در کنش عملی و نه زبانی بیشتر توجه دارد.

۷- چرا گیدنز می‌کوشد عاملیت را از نیتها جدا سازد؟

برای این که می‌خواهد تأکید کند که کنشهای اجتماعی غالباً به نتایجی می‌انجامد که با نیت اصلی کنشگران تفاوت دارند. عوامل انسانی با نیتهای خاصی در ذهن وارد صحنه روابط متقابل اجتماعی می‌شوند، ولی ای بسا به مسیرهایی کشانده می‌شوند که آنها را از هدف اصلی و اولیه‌شان بسیار دور می‌سازد و به نتایجی برخلاف انتظار اولیه‌شان می‌رسند.

۸- از نظر گیدنز مهمترین معیار تشخیص عاملیت در کنشگران چیست؟

به نظر او، هر کنشگری عامل نیست، مگر آن که قدرت تأثیرگذاری بر جهان اجتماعی‌اش را داشته باشد. قدرت تأثیرگذاری بر جهان اجتماعی مهمترین معیار تشخیص عاملیت از سوی گیدنز است. از نظر او عامل بدون قدرت معنایی ندارد و کنشگری که قدرت تأثیرگذاری‌اش را از دست داده باشد، دیگر یک عامل به شمار نمی‌آید.

۹- آیا به نظر گیدنز، خودساختارها در زمان و مکان وجود دارند؟

خیر. به نظر او، ساختارها مستقل و خارج از عوامل انسانی در زمان و مکان وجود ندارند و این انسانها هستند که ضمن فعالیتهای برقراری روابط اجتماعی در راستای زمان و مکان، الگوهای خاصی را بر اثر تداوم و تکرار در صحنه اجتماعی تثبیت و تنظیم می‌کنند و سپس این الگوهای تغییرپذیر را به عنوان ساختار به نسلهای بعدی انتقال می‌دهند.

۱۰- آیا به نظر گیدنز ساختار تنها خاصیت الزام‌آور دارد؟

خیر. ساختار از نظر گیدنز هرچند که الزامهایی را بر کنش عوامل انسانی تحمیل می‌کند، اما در ضمن امکاناتی برای فعالیتهای عوامل داخل ساختار فراهم می‌آورد که بدون وجود ساختار این فعالیتهای امکان‌پذیر نیست. پس به نظر او، ساختار هم محدودکننده و الزام‌آور است و هم تواناکننده.

۱۱- آیا به نظر گیدنز نظامها غالباً محصول کنشهای نیتمنداند یا پیامد کنشهای پیش‌بینی نشده و به چه صورتی به خورد کنش داده می‌شوند؟

پیامد کنش‌های پیش‌بینی نشده. این پیامدهای پیش‌بینی نشده و غالباً غیرنیتمند ممکن است به شرایط تشخیص داده نشده کنش تبدیل شوند و به خورد کنش داده شوند.

۱۲- مهمترین تفاوت نظری میان گیدنز و آرچر چیست؟

تفاوت اساسی میان نظریه این دو نظریه‌پرداز این است که گیدنز به دوگانگی واقعیت اجتماعی توجه دارد، حال آن‌که آرچر خواستار کاربرد دوگانه‌انگاریهای تحلیلی در بررسی جهان اجتماعی است. گیدنز معتقد است که ساختار و عاملیت را در تحلیل جهان اجتماعی نباید از هم جدا کرد، زیرا در واقعیت و عملکرد اجتماعی این دو درهم تنیده‌اند و هرگز از هم جدایی ندارند، حال آن‌که آرچر با آن‌که همبافتی این دو عامل را در جهان تجربی اجتماعی باور دارد، اما بر این عقیده است که از جهت تحلیلی باید آنها را از هم جدا کرد تا بهتر بتوان رابطه متقابلشان را کشف کرد، زیرا بررسی رابطه متقابل ساختار و عاملیت در راستای زمان بدون جدا کردن امکان‌پذیر نیست.

۱۳- به نظر آرچر، ساختار و فرهنگ در جهان اجتماعی به چه قلمروهایی تعلق دارند؟ به نظر او، ساختار قلمرو پدیده‌ها و علایق مادی است و فرهنگ دربرگیرنده پدیده‌ها و اندیشه‌های غیرمادی.

۱۴- رهیافت آرچر چه خصلت ویژه‌ای دارد و فراگرد تکمیل فرهنگی او چند مرحله‌ای است؟

رهیافت او ویژگی زمانی و دیالکتیکی دارد و فراگرد تکمیل فرهنگی را در سه مرحله در نظر می‌گیرد. به نظر او، تکمیل فرهنگی هرچند در آینده تحقق می‌یابد، ولی در زمان حال و برپایه میراث گذشته و بر اثر نوآوریهای زمان حال شکل و قوام می‌گیرد. این سه مرحله که در سه مقطع زمانی گذشته و حال و آینده تحقق می‌یابند، در بستر زمان با یکدیگر رابطه دیالکتیکی دارند.

۱۵- به نظر آرچر اجزای یک نظام فرهنگی در چه صورتی با هم تعارض داشته و یا مکمل هم می‌شوند؟

اگر عوامل انسانی در چهارچوب یک نظام فرهنگی با هم روابط هماهنگ و منظمی داشته باشند، اجزای نظام فرهنگی مکمل همدیگر می‌شوند، اما اگر همین عوامل با یکدیگر روابط کشمکش‌آمیزی داشته باشند، اجزای نظام فرهنگی با هم تعارض پیدا می‌کنند و این تعارض غالباً به تغییر الگوهای روابط فرهنگی منجر می‌شود.

۱۶- منظور آرچر از مفهوم «ترکیب از بالا به پایین» چیست؟

ترکیب از بالا به پایین نخستین جهتگیری آرچر در رهیافت فرهنگی است. منظور از این ترکیب این است که فرهنگ به عنوان یک پدیده سطح کلان از بالا بر کنشگران سطح خرد تأثیر می‌گذارد به گونه‌ای که خود کنشگران از این تأثیر آگاه نیستند.

۱۷- انتقاد اصلی بوردیو از لوی اشتراوس و ساختارگرایان دیگر چیست؟

به نظر او، ساختارگرایان عوامل انسانی را از صحنه جهان اجتماعی بیرون رانده و برای آنها هیچ اهمیتی قابل نیستند. به نظر بوردیو، این گونه تأکید بر ساختارهای عینی و ندیده گرفتن ذهنیت عوامل انسانی درون ساختار و قدرت آنها در ساخت و تکمیل ساختارها، باعث می‌شود که نقش عوامل در ساخت، تعدیل و بازسازی ساختارها ندیده گرفته شود.

۱۸- منظور بوردیو از «ساختارگرایی ساخت‌گرایانه» چیست؟

منظورش از این اصطلاح تأکید بر این واقعیت است که عوامل انسانی ساختارها را می‌سازند و سپس تحت تأثیر ساختارهای خودساخته‌شان قرار می‌گیرند.

۱۹- ساختمان ذهنی موردنظر بوردیو به چه واقعیتی اطلاق می‌شود؟

ساختمان ذهنی به ساختارهای ذهنی یا شناختی کنشگران اجتماعی اطلاق می‌شود. ساختمان ذهنی طرحهای ملکه ذهن شده عوامل انسانی است که انسانها از طریق همین طرحها جهان اجتماعی‌شان را ادراک و ارزیابی می‌کنند و بر مبنای آنها عملکردهای اجتماعی‌شان را تولید و باز تولید می‌کنند. درواقع، ساختمان ذهنی محصول ملکه ذهن شدن ساختارهای جهان اجتماعی است.

۲۰- با ذکر یک مثال نشان دهید که منظور بوردیو از «کاستی» ساختمان ذهنی چیست؟

به نظر بوردیو ساختمان ذهنی هر فرد باید با جایگاهش در جهان اجتماعی انطباق داشته باشد، در غیر این صورت، فرد ساختمان ذهنی نامناسبی پیدا می‌کند که درخور جایگاه اجتماعی‌اش نیست و در نتیجه از نوعی کاستی در ساختمان ذهنی رنج می‌برد. برای مثال، کسی که در روستا پرورش یافته و ساختمان ذهنی روستایی دارد، از برخورد مناسب اجتماعی در یک جهان شهری عاجز می‌ماند.

۲۱- به نظر بوردیو، از چه طریق ساختمان ذهنی با جهان اجتماعی ارتباط پیدا می‌کند و

رابطه آن دو چگونه است؟

از طریق عملکرد افراد در جهان اجتماعی. عملکرد واسطه ساختمان ذهنی با جهان اجتماعی است. ساختمان ذهنی از طریق عملکرد ساخته می‌شود و جهان اجتماعی در نتیجه عملکرد آفریده می‌شود. بدین سان، به واسطه عملکرد، ساختمان ذهنی با جهان اجتماعی ارتباط

پیدا می‌کند.

۲۲- به نظر بوردیو چه نوع سرمایه‌هایی در بازار رقابتی به کار می‌روند و مهمترین زمینه در جهان اجتماعی کدام است؟

به نظر او، در بازار رقابتی «زمینه» همه نوع سرمایه‌های اقتصادی، اجتماعی و نمادین به کار می‌روند و مایه گذاشته می‌شوند. اما زمینه قدرت یا سیاست از همه زمینه‌های دیگر مهمتر است و سلسله مراتب روابط قدرت در زمینه سیاسی، ساختار همه زمینه‌های دیگر را تعیین می‌کند.

۲۳- منظور بوردیو از خشونت نمادین چیست و انحصار این نوع خشونت را چه دستگاهی در دست دارد؟

خشونت نمادین صورت ملایمی از خشونت است که به گونه‌ای غیرمستقیم و با همدستی عاملان کنشگر اجتماعی به وسیله دولت بر آنها اعمال می‌شود. این نوع خشونت به جای زور با مکانیسمهای فرهنگی و آموزشی عمل می‌کند.

۲۴- «رابطه‌گرایی روش شناختی» بوردیو به چه صورت عمل می‌کند و چه نوع شکافی را در روش شناسی جامعه شناختی پر می‌سازد؟

بوردیو بیشتر از همه به رابطه میان ساختمان ذهنی و زمینه توجه دارد. به نظر او، این رابطه به دو صورت عمل می‌کند. از یک سوی، زمینه ساختمان ذهنی را مشروط می‌سازد، ولی از سوی دیگر، ساختمان ذهنی به زمینه خصلتی منطقی، با معنی و ارزشمند می‌دهد.

۲۵- «ذایقه» از نظر بوردیو چیست و چه کارکردهایی را برعهده دارد؟

ذایقه از نظر بوردیو یک عملکرد است و کارکردش این است که افراد جامعه از طریق ذایقه به ادراکی از جایگاه‌شان در نظام اجتماعی می‌رسند. ذایقه همه کسانی را که سلیقه به نسبت یکسانی دارند به هم نزدیک می‌کند و از این طریق آنها را از افراد دیگر جامعه متمایز می‌سازد. از طریق ذایقه است که انسانها دیگران و نیز خودشان را در جامعه طبقه‌بندی می‌کنند.

۲۶- از نظر بوردیو، کشمکشهای درونی نظام دانشگاهی فرانسه چه علتی دارد؟

به نظر بوردیو، زمینه دانشگاهی نیز مانند زمینه‌های دیگر سرشار از کشمکش است. علت اصلی کشمکشها در نظام دانشگاهی فرانسه، مخالفت زمینه سیاسی - اقتصادی با زمینه فرهنگی است. سلسله مراتب اجتماعی دانشگاهی به جای آن که تابع سلسله مراتب فرهنگی باشد، منعکس‌کننده ساختار و سلسله مراتب اجتماعی فرانسه است و خودش را بر سلسله مراتب فرهنگی تحمیل می‌کند. به نظر بوردیو بیشتر برخوردهایی که در نظام دانشگاهی فرانسه

پیش آمده ناشی از این است که آنهایی که در رأس سلسله مراتب دانشگاهی قرار گرفته‌اند، از برتری فرهنگی و علمی برخوردار نیستند و با تکیه بر کرسیهای جافتاده دانشگاهی در برابر هرگونه موج نوی فرهنگی و علمی مقاومت می‌کنند.

۲۷- نظر بوردیو درباره نظریه و تحقیق چیست و چه رابطه‌ای را میان این دو می‌پسندد؟ او معتقد است نظریه نابی که اساس تجربی نداشته باشد ارزش ندارد و تجربه‌گرایی و تحقیق خالصی که از هیچ پشتوانه نظری برخوردار نبوده و توجه به هیچ نظریه‌ای نداشته باشد، تحقیق چندان بالارزشی نیست. به نظر او نظریه و تحقیق علمی باید دوشادوش هم در شناخت واقعیت اجتماعی به کار افتند و هرگونه دوری نظریه از تحقیق یا تحقیق از نظریه به این شناخت آسیب می‌زند و باعث بی‌مایگی هر دو می‌شود.

۲۸- «جهان حیاتی» مورد نظر هابرماس چیست و با کدامیک از انواع عقلانیت موردنظر وبر همخوانی دارد؟

جهان حیاتی هابرماس عرصه کنشهای متقابل، زنده، خلاق و پویای عاملان جهان اجتماعی است. جهان حیاتی زمینه به تفاهم رسیدن افراد جامعه را از طریق کنش آزاد ارتباطی فراهم می‌سازد. از دیدگاه جهان حیاتی، جامعه از چشم‌انداز عاملان کنشگر و خلاق نگریسته می‌شود. جهان حیاتی جایگاه عقلانیت ذاتی وبر است و با این نوع عقلانیت همخوانی دارد.

۲۹- منظور هابرماس از استعمار جهان حیاتی چیست؟

ساختارها و نظامهای اجتماعی که از جهان حیاتی سرچشمه می‌گیرند، به تدریج از جهان حیاتی فاصله می‌گیرند و استقلال پیدا می‌کنند و متحجر می‌شوند و روز به روز فشار بیشتری را بر جهان حیاتی وارد می‌کنند و آن را تحت شعاع خود قرار می‌دهند. ساختارهای نظام با اعمال نظارت خارجی بر جهان حیاتی ارتباطشان را با فراگرد دستیابی به توافق و تفاهم که تنها از طریق کنش ارتباطی آزادانه قابل حصول است، از دست می‌دهند و بیش از پیش ظرفیت به تفاهم رسیدن عوامل انسانی را در جهان اجتماعی کاهش می‌دهند.

۳۰- معیارهای دیتس و برنز برای تشخیص عاملیت کدام‌اند؟

به نظر آنها آن کنشگری عامل است که نخست، قدرت ایجاد دگرگونی داشته باشد؛ دوم با نیت کنش انجام دهد؛ سوم گزینش به عمل آورده و تا اندازه‌ای آزادانه عمل کند؛ و سرانجام، کنشگر باید بتواند بازاندیشی کرده و پیامدهای کنش خود را بازنگری نماید.

نظریه‌های معاصر دربارهٔ نوگرایی^۱ و مابعد نوگرایی^۲

نظریه پردازان کلاسیک نوگرایی

گردونه خردکننده نوگرایی^۳

جامعه مخاطره آمیز

عقلانیت همه جانبه، مک دونالدیزه شدن و آمریکایی شدن

نوگرایی و کشتار جمعی

طرح ناتمام نوگرایی

مابعد نوگرایی

نظریه اجتماعی میان‌روانه مابعد نوین

نظریه اجتماعی تندروانه مابعد نوین

مابعد نوگرایی و نظریه جامعه‌شناسی

بحث داغی در جامعه‌شناسی امروز مطرح است میان کسانی که جامعه معاصر را همچنان یک جامعه نوین^۴ می‌انگارند و افرادی که می‌گویند در جامعه صنعتی در دهه‌های اخیر نوعی دگرگونی ذاتی پدید آمده که این جامعه را به یک جهان تازه مابعد نوین^۵ انتقال داده است. آخرین فصل این کتاب به این دو موضوع نظری اختصاص داده شده است. در این فصل نخست دربارهٔ کار کسانی بحث می‌کنیم که جهان را همچنان در

1- Modernity

2- Postmodernism

3- Juggernaut

4- Modern

5- Postmodern

مرحله نوین در نظر می‌گیرند و سپس به اندیشه‌های بزرگترین نظریه‌پردازان مابعد نوین خواهیم پرداخت.

نظریه پردازان کلاسیک نوگرایی

پیش از بحث درباره‌ی اندیشمندان معاصر نوگرایی، باید یادآور شویم که بیشتر جامعه‌شناسان کلاسیک نیز به تحلیل و نقد جامعه نوین پرداخته بودند. برای مثال، یک چنین تحلیلی در کار چهار نظریه‌پرداز کلاسیک و عمده جامعه‌شناسی، مارکس، وبر، دورکیم و زیمل، آشکار است. همه آنها در مقطع پیدایش و چیرگی نوگرایی کار می‌کردند. هرچند که همه آنان از مزایای نوگرایی آگاه بودند، اما برانگیزاننده کار آنها نقد مسایلی است که جهان نوین پیش آورده بود.

از نظر مارکس، نوگرایی با اقتصاد سرمایه‌داری مشخص شده بود. مارکس پیشرفتهایی را که انتقال از جوامع پیشین به سرمایه‌داری به بار آورده بود تشخیص می‌داد، اما در تحلیل خود، بیشتر به نقد نظام اقتصادی سرمایه‌داری و کج‌شکلیهای آن (از خود بیگانگی، استثمار و نظایر آن) می‌پرداخت.

از دیدگاه وبر، شاخصترین مسأله جهان نوین بسط عقلانیت صوری به بهای انواع دیگر عقلانیت و در نتیجه پیدایش قفس آهنین عقلانیت بود. به نظر او، انسانها بیش از پیش زندانی این قفس آهنین شده و روز به روز کمتر می‌توانند برخی از مهمترین ویژگیهای انسانی شان را نشان دهند. البته وبر مزایای پیشرفت عقلانیت - برای مثال، برتریهای دیوانسالاری بر صورتهای سازمانی پیشین - را نیز تشخیص می‌داد، اما بیشتر نگران مسایلی بود که عقلانیت پیش کشیده بود.

به نظر دورکیم، نوگرایی با همبستگی ارگانیک و سستی گرفتن وجدان جمعی مشخص می‌شود. هرچند همبستگی ارگانیک آزادی و قدرت تولید بیشتری را به ارمغان آورد، اما یک رشته مسایل جداگانه‌ای را نیز مطرح ساخت. برای نمونه، با سستی گرفتن اخلاق مشترک، انسانها احساس می‌کنند که در جهان نوین دستخوش بی‌معنایی شده‌اند. به عبارت دیگر، آدمها در جهان نوین احساس می‌کنند که از بی‌هنجاری رنج می‌برند.

در اینجا درباره چهارمین نظریه‌پرداز کلاسیک، یعنی گئورگ زیمل، بحث مفصل‌تری می‌کنیم زیرا به تازگی او را هم یک نظریه‌پرداز نوگرا توصیف می‌کنند (فریزبی ۱۹۹۲) و هم مابعد نوگرا (وانشتاین‌ها، ۱۹۹۳). از آنجا که او تا اندازه‌ای در هر

دو مقوله جای می‌گیرد، پل مهمی به شمار می‌آید برای وصل کردن بخش مابعد نوگرایی و بخش نوگرایی در این فصل. نخست زیمل را به عنوان یک نوگرا در نظر می‌آوریم و در بخش دوم به جنبه‌ی مابعد نوگرایانه نظریه‌ی او می‌پردازیم.

فریزبی این دیدگاه را می‌پذیرد که «زیمل نخستین جامعه‌شناس نوگرایی بود» (۱۹۹۲، ص ۵۹). می‌گویند که زیمل نوگرایی را در دو جایگاه عمده و مرتبط، یعنی در شهر و اقتصاد پولی، بررسی می‌کرد. شهر جایی است که نوگرایی در آن تمرکز و تشدید یافته و اقتصاد پولی در آن بسط و اشاعه پیدا کرده است (فریزبی، ۱۹۹۲، ص ۶۹).

پوگی (۱۹۹۳) مضمون نوگرایی را در ارتباط با پول به ویژه فلسفه پول زیمل برمی‌گزیند. به اعتقاد او، زیمل در این اثر سه نظر را درباره‌ی نوگرایی بیان کرد. نخستین نظر این است که نوگرایی یک رشته مزایا را برای بشر به ارمغان می‌آورد، به ویژه این واقعیت که آنها از این پس می‌توانند امکاناتی را که در جامعه‌ی ماقبل نوین بیان نشده، پنهان مانده و سرکوب شده بودند، بیان کنند. از این جهت، زیمل نوگرایی را «به عنوان یک ظهور نو در نظر می‌گیرد، یعنی بروز نمایان قدرتهایی که ذاتی نوع بشراند ولی در گذشته پنهان مانده بودند.» (پوگی، ۱۹۹۳، ص ۱۶۵). دوم این که، زیمل به تأثیر نیرومند پول بر جامعه‌ی نوین می‌پردازد. سرانجام این که، زیمل بر پیامدهای بدشگون پول برای نوگرایی، به ویژه از خوددیگانگی، تأکید می‌کند. قضیه‌ی از خوددیگانگی ما را به قضیه‌ی اساسی در نظریه‌ی جامعه‌شناختی زیمل و نیز جامعه‌شناسی نوگرایی او می‌کشاند: «فاجعه‌ی فرهنگ»، شکاف روزافزون میان فرهنگ عینی و ذهنی، یا به گفته‌ی خود او، «کاستی فرهنگ فردی و تورم فرهنگ عینی» (نقل شده در فریزبی، ۱۹۹۲، ص ۶۹).

به نظر فریزبی، زیمل بر «تجربه‌ی نوگرایی تأکید می‌کند. عناصر اصلی این تجربه، یعنی زمان، مکان و علیت احتمالی، جنبه‌های اساسی دست‌کم برخی از نظریه‌های معاصر نوگرایی‌اند که در این فصل به بحث کشیده می‌شوند:

زیمل تجربه‌ی نوگرایی را به عنوان زمان گسسته و گذرای در نظر می‌گیرد که در آن، لحظه‌ی فرار و ادراکی از حضور روی هم می‌افتند؛ همچنین مکان را به عنوان دیالکتیک فاصله و نزدیکی... و علیت را به صورت احتمال، اتفاق و تصادف در نظر می‌گیرد.

(فریزبی، ۱۹۹۲، ص ۱۶۳ تا ۱۶۴)

هرچند که در نظر آوردن زیمل به عنوان یک مابعد نوگرای بی‌گمان امکان‌پذیر است، و همچنان که خواهیم دید، به نظر می‌رسد که بیشتر از هر نظریه‌پرداز اجتماعی

کلاسیک دیگر با مابعد‌نوگرایان وجه اشتراک دارد، اما این واقعیت همچنان به قوت خود باقی است که او را دست‌کم به همان اندازه می‌توان نوگرا به شمار آورد. بیشتر کانونهای عمده توجه زمیمل، به ویژه شهر و اقتصاد پولی، در قلب نوگرایی جای دارند. بدین‌سان، حتی در مورد زمیمل و بی‌گمان در موارد مارکس، ویر و دورکیم، بهتر است که این نظریه‌پردازان را جامعه‌شناسان نوگرایی به شمار آوریم.

در سال ۱۹۲۰، همه این نظریه‌پردازان بزرگ جامعه‌شناسی درگذشتند. با نزدیک شدن سال ۲۰۰۰، آشکار است که جهان امروز مکانی بسیار متفاوت از جهان در سال ۱۹۲۰ شده است. هرچند که در مورد تاریخ دقیق آغاز عصر مابعد‌نویین بسیار اختلاف نظر وجود دارد (فرض را بر این گیریم که این عصر آغاز شده است)، اما هیچ‌کسی این تاریخ را جلوتر از سال ۱۹۲۰ نمی‌داند. قضیه این است که آیا دگرگونیهای پیش‌آمده در جهان از آن زمان تاکنون، معمولی و همپای دگرگونیهای مرتبط با نوگرایی بوده‌اند و یا چندان چشمگیر و جدا از نوگرایی‌اند که بهتر است جهان معاصر را با اصطلاح تازه مابعد‌نویین توصیف کنیم. این قضیه موضوع اصلی بحث این فصل را تشکیل می‌دهد.

در این فصل اندیشه‌های چند نظریه‌پرداز معاصر (افراد دیگری مانند واگنر، آنتونیو و کلنر نیز هستند که در اینجا مجال پرداختن به آنها را نداریم) را بررسی می‌کنیم که به شیوه‌ها و درجات متفاوت، جهان معاصر را هنوز نویین توصیف می‌کنند.

گردونه خردکننده نوگرایی

آنتونی گیدنز در کوششی همساز با نظریه ساختاربندی‌اش و برای خلق تصویری که با تصاویر اندیشمندان کلاسیک مانند وبر و قفس آهینین او رقابت کند، جهان نویین (که ریشه در اروپای سده هفدهم دارد) را به صورت یک «گردونه خردکننده»^۱ توصیف کرده است. او این اصطلاح را بیشتر برای توصیف مرحله پیشرفته نوگرایی یا اوج افراطی نوگرایی، در سالهای اخیر به کار می‌برد. بر این اساس، گیدنز در نقطه مقابل کسانی قرار می‌گیرد که مدعی‌اند جهان وارد عصر مابعد‌نویین شده است، هرچند امکان نوعی مابعد‌نوگرایی را در آینده در نظر دارد. به هر روی، به نظر گیدنز، با آن که ما هنوز در عصر نویین

۱. Juggernaut گردونه‌ای است که در مراسم مذهبی هندوان بت خدای ویشنو را سوار خود می‌کند و دیدار این

بت جهان نوقی را در مومنانش برمی‌انگیزد که خود را به زیر چرخهای گردونه می‌اندازند و حرد می‌شوند. -م.

زندگی می‌کنیم، اما جهان امروز با جهان نظریه‌پردازان کلاسیک جامعه‌شناسی بسیار تفاوت دارد.

گیدنز گردونه خردکننده نوگرایی را چنین توصیف می‌کند:

لوکوموتیو بسیار قدرتمند و سرکشی که تمامی نوع بشر تا اندازه‌ای می‌توانند از آن سواری گیرند، اما هر آن ممکن است مهارش از دست ما بیرون رود و سر خود به راهش ادامه دهد. این گردونه خردکننده آنهایی را که در برابرش مقاومت کنند درهم می‌کوبد و هرچند که گاه به نظر می‌رسد راه مطمئنی را در پیش گرفته است، اما بارها پیش می‌آید که یک باره در جهاتی منحرف می‌شود که برای ما قابل پیش‌بینی نیست؛ این گردونه ماشینی غالباً شوق برانگیز و سرشار از بشارتهای امیدوارکننده است. اما تا زمانی که نهادهای نوگرایی پابرجایند، ما هرگز نخواهیم توانست مسیر یا سرعت این گردونه را تحت نظارت خود درآوریم. همچنین، تا این گردونه در حرکت است، هرگز احساس ایمنی نخواهیم کرد، زیرا مسیر این گردونه سرشار از بیم پیامدهای سهمناک است.

(گیدنز، ۱۹۹۰، ص ۱۳۹)

نوگرایی به صورت گردونه خردکننده بسیار پویا است؛ نوگرایی به این صورت، جهان سرکشی است که از جهت شتاب، پهنه و عمق دگرگونی در نظامهای قبلی، هر دم فزونی می‌گیرد (گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۱۶). گیدنز سپس می‌افزاید که این گردونه مسیر واحدی را دنبال نمی‌کند. وانگهی، این گردونه یک دست نیست بلکه از انواع اجزای متعارض و متخالف ساخته شده است. بدین سان، گیدنز به ما می‌گوید که نمی‌خواهد یک نظریه بزرگ سبک قدیم یا دست‌کم، یک حکایت ساده، بزرگ و تک‌جهتی را ارائه کند. مفهوم گردونه خردکننده با نظریه ساختاربندی و به ویژه با اهمیتی که این نظریه به زمان و مکان می‌دهد، به خوبی همخوانی دارد. تصویر این گردونه تصویر چیزی است که در راستای زمان و روی مکان مادی حرکت می‌کند. به هر روی، این تصویر با تأکید گیدنز بر قدرت عوامل انسانی، به خوبی سازگاری ندارد؛ به نظر می‌رسد که تصویر گردونه خردکننده برای این مکانیسم نوین قدرتی بسیار بیشتر از عواملی که این مکانیسم را به حرکت درمی‌آورند قایل است. این مسأله با این انتقاد کلیتر جور درمی‌آید که میان تأکید بر عاملیت در کارهای صرفاً نظری گیدنز و تحلیل‌های اساساً تاریخی او که «بر چیرگی گرایش‌های مبتنی بر نظام در مقابل توانایی ما در دگرگونی جهان دلالت دارند»، نوعی گسستگی وجود دارد (کرایب، ۱۹۹۲، ص ۱۴۹).

گیدنز نوگرایی را برحسب چهارنهاد بنیادی تعریف می‌کند. نخستین نهاد، سرمایه‌داری است که ویژگیهای آن تولید کالایی، مالکیت خصوصی سرمایه، کار دستمزدی فاقد مالکیت و نظام طبقاتی مبتنی بر این ویژگیها است. نهاد دوم صنعتگرایی است که مستلزم کاربرد منابع نیروی غیرانسانی و ماشین‌آلات برای تولید کالاها است. «حمل و نقل، ارتباطات و زندگی خانگی» نیز تأثیر می‌گذارد (گیدنز، ۱۹۹۰، ص ۵۶). در حالی که دو ویژگی نخست نوگرایی چندان تازه نیستند، اما ویژگی سوم، یعنی ظرفیتهای دیده‌بانی^۱، هرچند که گیدنز در شناخت آن بسیار مدیون میشل فوکو است، مقوله تازه‌ای است. گیدنز این نهاد را چنین تعریف می‌کند: «دیده‌بانی به معنای مراقبت از فعالیتهای آدمهای زبردست [عمدتاً و نه منحصرأ] در قلمرو سیاسی است» (۱۹۹۰، ص ۵۸). آخرین بُعد نهادی نوگرایی، قدرت نظام یا نظارت بر ابزارهای خشونت و نیز صنعتی شدن جنگ است. باید یادآور شد که گیدنز در تحلیل نوگرایی، دست‌کم در سطح کلان، بر دولت ملی^۲ تأکید می‌کند (و نه بر تأکید جامعه‌شناختی مرسوم‌تر بر جامعه). او دولت ملی را اساساً متفاوت از آن نوع اجتماعی می‌داند که ویژگی جامعه ماقبل نوین است.

نوگرایی با سه جنبه اساسی نظریه ساختاربندی گیدنز پویا می‌شود؛ این سه جنبه عبارتند از: فاصله‌گیری، بی‌ریشگی و قدرت بازاندیشی. نخستین جنبه، جدایی زمان و مکان یا فاصله‌گیری است (هرچند که این فراگرد فاصله‌گیری روزافزون، مانند همه جنبه‌های دیگر کار گیدنز، نه تک خطی بلکه دیالکتیکی است). در جوامع ماقبل نوین، زمان همیشه در پیوند با مکان بود و اندازه‌گیری زمان دقیق نبود. با استقرار نوگرایی، زمان معیار پیدا کرد و پیوند نزدیک میان زمان و مکان گسیخته شد. بدین‌سان، هم زمان و هم مکان از محتوا «تهی شدند»؛ دیگر هیچ زمان یا مکان خاصی امتیازی بر زمانها یا مکانهای دیگر ندارد و زمان و مکان به صورتهای صرف تبدیل شدند. در جوامع ماقبل نوین، مکان بیشتر با حضور مادی تعریف می‌شد و از همین روی خصلتی محلی داشت. با فرارسیدن نوگرایی، مکان بیش از پیش از محل جدا شد.

برقراری روابط با کسانی که در محل حضور ندارند و در فاصله‌ای بس دور از ما

قرار گرفته‌اند، بیش از پیش امکان‌پذیر گشته است. به نظر گیدنز، مکان بیش از پیش حالت «جا به جا شونده» پیدا کرده است، به این معنا که «مکانها تحت تأثیر و رخنهٔ نفوذهای اجتماعی بسیار دوردست شکل می‌گیرند. صورت مرئی هر مکانی در واقع روابط دوردستی را که ماهیت آن را تعیین می‌کند، پنهان می‌دارد» (گیدنز، ۱۹۹۰، ص ۱۹).

فاصله‌گیری زمانی و مکانی به دلایل گوناگون برای نوگرایی اهمیت دارد. نخست، رشد سازمانهای عقلانی و ذاتاً پویایی (در مقایسه با صورتهای ماقبل نوین) چون دیوانسالاریها و دولت ملی را افزایش می‌دهد و قدرت آنها را در پیوند دادن قلمروهای مکانی و جهانی بالا می‌برد. دوم، جهان نوین در فضایی از ادراک شدید تاریخ جهانی قرار گرفته است و می‌تواند این تاریخ را در شکلگیری زمان حال به کار اندازد. سوم، یک چنین فاصله‌گیری لازمهٔ عمده‌ای برای گیدنز است تا منبع دوم پویایی نوگرایی، یعنی بی‌ریشگی را در جوامع نوین مطرح سازد.

به تعریف گیدنز، بی‌ریشگی مستلزم «جداشدن روابط اجتماعی از محیطهای محلی کنش متقابل و تجدید ساختار آن در راستای پهنه‌های زمانی - مکانی نامشخص است» (۱۹۹۰، ص ۲۱). دو نوع مکانیسم بی‌ریشگی وجود دارد که نقش تعیین‌کننده‌ای در جوامع نوین برعهده دارند؛ هر دو آنها را می‌توان تحت عنوان نظامهای انتزاعی مشخص کرد.

نخستین نوع بی‌ریشگی نشانی نمادین دارد که شناخته‌ترین آن پول است. پول فاصله‌گیری زمانی - مکانی را امکان‌پذیر می‌سازد، بدین سان که می‌توانیم با کسانی که در فاصلهٔ بسیار دور زمانی و مکانی با ما به سر می‌برند، معاملاتی انجام دهیم. دومین نوع بی‌ریشگی نظامهای تخصصی‌اند. گیدنز این نظامها را به عنوان «نظامهای دستاورد فنی یا مهارت تخصصی» تعریف می‌کند که «حوزه‌های وسیعی از محیطهای مادی و اجتماعی محل زندگی امروز ما را سازمان می‌دهند» (گیدنز، ۱۹۹۰، ص ۲۷). آشکارترین نظامهای تخصصی متخصصانی چون وکیلان و پزشکان را در خود جای می‌دهند، اما پدیده‌های روزمره‌ای چون اتومبیلها و خانه‌های ما نیز تحت تأثیر نظامهای تخصصی ساخته می‌شوند. نظامهای تخصصی تضمین‌هایی (البته نه بدون مخاطرات) را برای انجام کار در راستای زمان و مکان فراهم می‌کنند.

در جوامع تحت تسلط نظامهای انتزاعی و فاصله‌گیری وسیع زمانی - مکانی، اعتماد بسیار مهم است. نیاز به اعتماد، با این فاصله‌گیری ارتباط دارد: «دیگر نیاز نداریم

به کسانی اعتماد کنیم که پیوسته در معرض دیدمان هستند و فعالیت‌های‌شان را مستقیماً می‌توان بازنگری کرد» (گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۱۹). اعتماد هنگامی ضروری می‌شود که در نتیجه فاصله‌گیری روزافزون زمانی و مکانی، دیگر اطلاع کاملی از پدیده‌های اجتماعی نداشته باشیم (کرایب، ۱۹۹۲، ص ۹۹). گیدنز اعتماد را چنین تعریف می‌کند: «اطمینان از اعتمادپذیری اشخاص یا نظامها با توجه به یک رشته معین از پیامدها یا رویدادها، جایی که این اطمینان ایمان به صداقت یا عشق دیگری و یا صحت اصول انتزاعی (دانش فنی) را بیان می‌دارد» (گیدنز، ۱۹۹۰، ص ۳۴). اعتماد نه تنها کلاً در جوامع نوین اهمیت زیاد دارد، بلکه برای نشانه‌های نمادین و نظامهای تخصصی که در خدمت زندگی بی‌ریشه در جهان نوین به کار می‌روند، نیز مهم است. برای مثال، برای آن که اقتصاد پولی و نظام حقوقی در جامع کارآیی داشته باشد، افراد جامعه باید به آنها اعتماد داشته باشند.

سومین ویژگی پویای نوگرایی، توانایی بازاندیشی^۱ آن است. هرچند که توانایی بازاندیشی ویژگی بنیادی نظریه ساختاربندی گیدنز (و نیز وجود بشری به نظر او) است، اما در قلمرو نوگرایی معنای ویژه‌ای پیدا می‌کند، جایی که «عملکردهای اجتماعی در پرتو اطلاعات تازه درباره این عملکردها پیوسته بررسی و اصلاح می‌شوند و در نتیجه، خصلت‌شان را به گونه سازنده‌ای تغییر می‌دهند» (گیدنز، ۱۹۹۰، ص ۳۸). در جهان نوین هر چیزی در معرض بازاندیشی است، از جمله خود بازاندیشی. از این گذشته، مسأله تأویل دوگانه در اینجا مطرح است، زیرا بازاندیشی جهان اجتماعی از سوی متخصصان، گرایش به تغییر این جهان دارد.

خصلت بی‌ریشه زندگی نوین مسایل خاصی را مطرح می‌سازد. یکی، مسأله نیاز به اعتماد به نظامهای انتزاعی به معنای عام و نظامهای تخصصی به معنای خاص است. گیدنز در یکی از استعاره‌های پرشش برانگیز خود، می‌گوید که به کودکان در دوره اجتماعی شدن در کودکی، «مقداری» اعتماد «تلقیح» می‌شود. این جنبه از اجتماعی شدن «پله‌ای حفاظتی» برای کودکان فراهم می‌سازد تا در هنگام بزرگسالی از قدری امنیت و اعتماد هستی شناختی برخوردار شوند. این اعتماد با یک رشته رهوار^۲هایی که در زندگی روزانه با آنها روبرو می‌شویم، تقویت می‌شود. با این همه، مخاطرات خطرناک و

تازه‌ای با نوگرایی همراه‌اند که پیوسته اعتماد ما را تهدید می‌کنند و به ناامنی هستی شناختی همه جایی می‌انجامند. به گفته گیدنز، با آن که مکانیسم‌های بی‌ریشه کننده امنیت را در حوزه‌های گوناگون برای ما فراهم می‌سازند، اما «سیمای مخاطره‌آمیز» مشخصی را نیز به بار می‌آورند. مخاطره شدت جهانی پیدا کرده (جنگ اتمی می‌تواند همه ما را نابود سازد) و رویدادهای احتمالی که بر زندگی شمار فراوانی از مردم در سراسر جهان تأثیر می‌گذارند (مانند دگرگونی در تقسیم کار جهانی)، گسترش یافته‌اند. در اداره محیط زیست مادی‌مان نیز با خطرهایی روبرو هستیم. به خاطر ایجاد محیط‌های نهادی مخاطره‌آمیزی چون بازارهای سرمایه‌گذاری جهانی، نیز خطرهایی ما را تهدید می‌کند. آدمها بیش از پیش در مورد خطرها آگاهی می‌یابند، و چیزهایی چون دین هرچه کمتر می‌توانند این باور را در مردم القاء کنند که این خطرها از سرگذشتی‌اند. امروزه طیف وسیعی از عامه مردم خطرهای تهدیدکننده‌شان را می‌دانند. وانگهی، این آگاهی دردناک نیز وجود دارد که نظامهای تخصصی توانایی محدودی در برخورد با این خطرها دارند. همین خطرها هستند که به نوگرایی حالت یک گردونه خردکننده و مهارگسیخته می‌دهند و ما را سرشار از ناامنی هستی شناختی می‌کنند.

چه اتفاق افتاده است؟ چرا از پیامدهای سوارشدن بر گردونه خردکننده نوگرایی رنج می‌بریم؟ گیدنز در این زمینه چند دلیل را مطرح می‌سازد. دلیل نخست، خطاهای طراحی است؛ آنهایی که عناصر جهان نوین را طراحی کردند، اشتباه کردند. دومین دلیل، اشتباه اجراکنندگان است؛ مسأله نه به طراحان بلکه به کسانی مربوط است که جهان نوین را اداره می‌کنند. گیدنز به دو عامل دیگر نیز اهمیت درجه یک می‌دهد، یکی پیامدهای نیت نکرده و دیگری توانایی بازانديشی دانش اجتماعی. پیامدهای کنشهای یک نظام را هرگز نمی‌توان کاملاً پیش‌بینی کرد و دانش نو نظامها را پیوسته در جهت‌های تازه می‌اندازد. به همه این دلایل، ما نمی‌توانیم گردونه خردکننده جهان نوین را کاملاً تحت نظارت‌مان داشته باشیم.

به هر روی، گیدنز به جای تسلیم شدن، راه ظاهراً تناقض‌آمیز واقع‌گرایی تخیلی^۱ را پیشنهاد می‌کند؛ یعنی، در صدد ایجاد تعادل میان آرمانهای تخیلی و واقعیت‌های زندگی در جهان نوین برمی‌آید. او برای آن جنبشهای اجتماعی اهمیت قایل است که می‌توانند

در برخورد با برخی از مخاطرات جهان نوین نقشی بازی کنند و جامعه‌ای را به ما نشان می‌دهند که در آن این مخاطرات را می‌توان تخفیف داد.

باتوجه به نظرهای گیدنز درباره نوگرایی، موضع او در مورد مابعد نوگرایی چیست؟ نخست باید گفت که او اگر نه همه دست کم بیشتر اصولی را که معمولاً به مابعد نوگرایی نسبت می‌دهند، رد می‌کند. برای مثال، او در مورد این فکر که دانش منظم امکان‌پذیر نیست، می‌گوید که چنین نظری «ما را به آنجا می‌کشاند که فعالیت عقلی را یکسره طرد کنیم» (۱۹۹۰، ص ۴۷). به هر روی، هرچند گیدنز معتقد است که ما در عصر اوج نوگرایی زندگی می‌کنیم، ولی اکنون امکان این را داریم که نیم‌نگاهی به مابعد نوگرایی داشته باشیم. به نظر او، جهان مابعد نوگرایی، با نظام مابعد کمیابی^۱، دموکراتیزه شدن بیش از پیش چند لایه، حذف نظامیگری و انسانی شدن تکنولوژی مشخص می‌شود. به هر روی، هیچ‌گونه تضمین مشخصی وجود ندارد که جهان در جهت دست‌کم برخی از این ویژگی‌های مابعد نوین حرکت خواهد کرد. گیدنز معتقد است که او و دیگران با نوشتن درباره چنین احتمالاتی می‌توانند در تحقق چنین ویژگی‌هایی نقش بازی کنند.

در حالی که کتاب پیامدهای نوگرایی یک کار اساساً در سطح کلان است، کتاب نوگرایی و خودشناسی (گیدنز، ۱۹۹۱) بر جنبه‌های خرد نوگرایی اخیر به ویژه، خود^۲، تأکید دارد. گرچه گیدنز بی‌گمان خود را در ارتباط دیالکتیکی با نهادهای جامعه نوین در نظر می‌گیرد، اما بیشتر توجه او به حد خرد این پیوستار اختصاص دارد. ما نیز بر قضایای خرد تأکید خواهیم داشت، هرچند که دیالکتیک گسترده‌تر را نیز نباید از نظر دور داشت:

تبدیل شکل‌های خودشناسی و جهانی شدن... دو قطب دیالکتیک محلی و جهانی در شرایط اوج نوگرایی به شمار می‌آیند. دگرگونیها در جنبه‌های صمیمانه زندگی شخصی با استقرار پیوندهای اجتماعی در پهنه‌ای بسیار وسیع بستگی مستقیمی پیدا کرده‌اند... نخستین بار در تاریخ بشر، «خود» و «جامعه» در یک سطح جهانی ارتباط یافته‌اند.

(گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۳۲)

همچنان که دیده‌ایم، گیدنز جهان نوین را دارای توان بازاندیشی می‌داند و چنین

استدلال می‌کند که: «توانایی بازاندیشی نوگرایی تا قلب خود گسترش می‌یابد... خود به یک طرح بازاندیشنده تبدیل می‌شود» (۱۹۹۱، ص ۳۲). یعنی، خود تبدیل به چیزی می‌شود که می‌توان آن را مورد بازاندیشی قرار داد، دگرگونش کرد و حتی آن را قالب‌ریزی نمود. فرد نه تنها مسئول خلق و حفظ خودش می‌شود، بلکه در ضمن، این مسئولیت نیز مداوم و همه جانبه شده است. خود هم محصول اکتشاف خود^۱ و هم فرآورده رشد روابط اجتماعی صمیمانه است. در جهان نوین، حتی بدن انسان نیز «درگیر سازمان بازاندیشانه زندگی اجتماعی شده است» (گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۹۸). ما نه تنها مسئول طراحی خودهای مان هستیم، بلکه همچنین باید (در ارتباط با خود) بدنهای مان را نیز طراحی کنیم. ظاهر بدن و وضعیت جسمانی شایسته در موقعیتها و جاهای مختلف، برای ایجاد و حفظ بازاندیشانه خود، بسیار اهمیت دارد. بدن همچنین در معرض انواع «رژیمها» (مانند رژیم غذایی و برنامه‌های ورزشی) بی است که نه تنها به افراد در قالب‌ریزی بدنهای شان کمک می‌کنند، بلکه در بازاندیشی خود و نیز بازاندیشی نوگرایی به معنای عام آن، نقش دارند. نتیجه این قضیه، وسواسی است که در جهان نوین در مورد بدنها و خودهای مان داریم.

جهان نوین نوعی «جداسازی تجربه»^۲ را نیز به همراه می‌آورد که اطلاق می‌شود به «فراگردهایی از مخفی نگهداشتن که رهوارهای زندگی روزمره را از پدیده‌های دیوانگی، بزهکاری، بیماری و مرگ، روابط جنسی و طبیعت، جدا می‌سازند» (گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۱۴۹، و ۱۵۶). این جداسازی در نتیجه نقش رو به رشد نظامهای انتزاعی در زندگی روزمره، اتفاق می‌افتد. این جداسازی امنیت هستی شناختی بیشتری برای ما به ارمغان می‌آورد، اما به بهای «بیرون راندن زندگی اجتماعی از آن قضایای وجودی بنیادی که تنگنای اخلاقی اساسی را برای بشر به بار می‌آورند» (گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۱۵۶). هرچند که نوگرایی شمشیر دو تیغه‌ای است که تحولات مثبت و منفی را با هم به دنبال دارد، گیدنز از نوعی «تهدید بی معنایی شخصی» که بر نوگرایی مسلط شده است سخن می‌گوید (۱۹۹۱، ص ۲۰۱). همه گونه پدیده‌های معنی دار از زندگی اجتماعی جداگشته و سرکوب شده‌اند. با این همه، از جهت دیالکتیکی، خود بازاندیشی روزافزون به افزایش احتمال بازگشت معناهای سرکوب شده می‌انجامد. گیدنز تصور

می‌کند که ما در جهت جهانی حرکت می‌کنیم که در آن، «چه در سطح جمعی و چه در زندگی روزانه، مسایل وجودی اخلاقی دوباره به مرکز صحنه انتقال می‌یابند» (۱۹۹۱، ص ۲۰۸). به نظر گیدنز، جهان فراسوی نوگرایی، جهانی است که ویژگی آن «اخلاقی شدن دوباره» است. آن قضایای اخلاقی و وجودی بنیادی که از صحنه زندگی اجتماعی و فردی بیرون رانده شده‌اند، در جامعه‌ای که گیدنز آن را در خود بازاندیشی دوره اخیر منعکس و پیش‌بینی شده می‌بیند، دوباره در میان صحنه پیدا خواهند شد.

گیدنز بسیاری از این مضامین را در کتاب تبدیل شکل صمیمیت (۱۹۹۲) می‌گنجاند. او در این اثر، بر تغییر شکل کنونی صمیمیت تأکید می‌کند که خود این مفهوم ما را به شناخت مفهوم مهم دیگر گیدنز راجع به جهان نوین، یعنی رابطه ناب، نزدیک می‌سازد. رابطه ناب به موقعیتی اطلاق می‌شود که در آن، «رابطه اجتماعی به خاطر نفس این رابطه و آنچه که هر شخصی می‌تواند از ارتباط پایدار با دیگری به دست آورد، برقرار می‌شود؛ تا زمانی که دو طرف این رابطه احساس کنند که از این رابطه به اندازه کافی ارضا می‌شوند، این رابطه همچنان برقرار خواهد ماند» (گیدنز، ۱۹۹۲، ص ۵۸). در قلمرو صمیمیت، یک رابطه ناب با ارتباط عاطفی با خود و دیگری در زمینه برابری جنسی و عاطفی، مشخص می‌شود. غیر اخلاقی شدن روابط صمیمانه نه تنها می‌تواند به غیر اخلاقی شدن روابط فیما بین به معنای عام بینجامد، بلکه سامان اخلاقی کلان را نیز ممکن است غیر اخلاقی کند. ماهیت رو به تغییر روابط صمیمانه، که در آن، زنان («انقلابیان عاطفی عصر نوگرایی» [گیدنز، ۱۹۹۲، ص ۱۳۰] پیشگام شده و مردان «وامانده‌اند»، دلالت‌هایی انقلابی برای کل جامعه دارد.

در جهان نوین، صمیمیت و تمایلات جنسی (و بسیاری چیزهای دیگر) از زندگی اجتماعی جدا شده‌اند. هرچند که این جداسازی نوعی رهایی از صمیمیت در جوامع سنتی بوده است، نوعی صورت سرکوبی نیز به شمار می‌آید. کوشش بازاندیشانه برای آفرینش روابط صمیمانه ناب‌تر، باید در محیطی انجام گیرد که از قضایای اخلاقی گسترده‌تر به دور باشد. به هر روی، با کوشش آدمها، به ویژه زنان، در جهت ساخت بازاندیشانه خودشان و دیگران، این تنظیم نوین تحت فشار قرار می‌گیرد، بدین‌سان، گیدنز از آزادی جنسی یا تکثرگرایی دفاع نمی‌کند، بلکه از دگرگونی اخلاقی وسیع‌تری هواداری می‌کند که به نظر او، هم‌اکنون در چهارچوب روابط صمیمانه به خوبی به راه افتاده است:

اکنون نیاز نداریم که برای پیشبرد برنامه‌های آزادسازی در انتظار یک انقلاب سیاسی اجتماعی باشیم و چنین انقلابی کمک چندانی هم به ما نمی‌کند. فراگردهای انقلابی هم اکنون در زیر ساختار زندگی شخصی به خوبی به راه افتاده‌اند. تغییر شکل صمیمیت، دگرگونی روحی و اجتماعی را برمی‌انگیزد و یک چنین دگرگونی که «از پایین به بالا است» می‌تواند در نهادهای عمومیتر نیز تغییر ایجاد کند.

فکر می‌کنم که آزادسازی جنسی وسیله‌ای می‌تواند باشد برای تجدید سازمان عاطفی و پهن‌دامنه زندگی اجتماعی.

(گیدنز، ۱۹۹۲، ص ۱۸۱ تا ۱۸۲)

جامعه مخاطره آمیز

در مورد قضیه مخاطره در کارگیدنز درباره نوگرایی، پیش از این صحبت کرده‌ایم. گیدنز در این باره چنین می‌گوید:

نوگرایی یک فرهنگ مخاطره‌آمیز است. منظورم از این قضیه این نیست که زندگی اجتماعی امروز در مقایسه با گذشته ذاتاً مخاطره‌آمیزتر شده است؛ زیرا در مورد بیشتر آدمها زندگی چندان مخاطره‌آمیز نیست. مفهوم مخاطره بیشتر در ارتباط با نحوه سازماندهی جهان اجتماعی هم به وسیله کنشگران عادی و هم متخصصان فنی، به گونه‌ای بنیادی مطرح است. نوگرایی مخاطره‌کلی در برخی از حوزه‌ها و شیوه‌های زندگی را کاهش می‌دهد، ولی عوامل مخاطره‌آمیز جدیدی را مطرح می‌سازد که در دوران پیشین تقریباً یکسره ناشناخته بودند.

(گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۳ تا ۴)

بدین‌سان، گیدنز (۱۹۹۱، ص ۲۸) نظر اولریک بک^۱ را در کتاب جامعه مخاطره‌آمیز: به سوی یک نوگرایی نوین (۱۹۹۲) «کاملاً درست» می‌داند.

عنوان کتاب بک برای این بحث بسیار اهمیت دارد، زیرا دلالت بر این می‌کند که او نیز مانند گیدنز این برداشت را رد می‌کند که ما به عصر مابعد نوین وارد شده‌ایم. به نظر بک، ما همچنان در جهان نوین زندگی می‌کنیم، البته در صورت تازه‌ای از نوگرایی. دوره اولیه و «کلاسیک»، نوگرایی مقارن با جامعه صنعتی بود، اما دوره نوین نوگرایی که تازه پدیدار شده، با جامعه مخاطره‌آمیز همراه است. هرچند که هنوز در یک جامعه

یکسره مخاطره‌آمیز زندگی نمی‌کنیم، اما دیگر در یک جامعه صنعتی نیز به سر نمی‌بریم؛ یعنی جهان کنونی عناصری از هر دو جامعه را دربر می‌گیرد. در واقع، جامعه مخاطره‌آمیز را می‌توان نوعی جامعه صنعتی به شمار آورد، زیرا بسیاری از این مخاطرات از صنعت سرچشمه می‌گیرند. بک چشم‌انداز کلی‌اش را در این باره چنین بیان می‌کند:

درست همچنان که نوسازی ساختار جامعه فئودالی را در قرن نوزدهم متلاشی کرد و جامعه صنعتی را به وجود آورد، امروزه نیز نوسازی دارد جامعه صنعتی را متلاشی می‌کند و نوگرایی دیگری دارد پدید می‌آید... قضیه مطرح شده در این کتاب این است: ما نه شاهد پایان بلکه آغاز نوگرایی هستیم، یعنی آغاز دوره‌ای از نوگرایی که به فراسوی طرح صنعتی قدیم آن راه می‌برد.

(بک، ۱۹۹۲، ص ۱۰)

این نوگرایی تازه چیست؟ و جامعه مخاطره‌آمیزی که با آن همراه است چیست؟ بک این صورت تازه یا نوپدید نوگرایی را *نوگرایی بازاندیشانه* می‌نامد. فراگردی از فردگرایی در غرب رخ داده است؛ به این معنا که، عوامل انسانی بیش از پیش از فشارهای ساختاری رها می‌شوند و در نتیجه، بهتر می‌توانند نه تنها خودشان بلکه جوامعی را که در آنها زندگی می‌کنند، به گونه بازاندیشانه‌ای خلق کنند. برای مثال، آدمها به جای آن که موقعیتهای طبقاتی وضعیت‌شان را تعیین کنند، کم و بیش متکی به خود عمل می‌کنند. آدمها که به تدابیر خودشان واگذار شده‌اند، و ادار گشته‌اند که از خود بازاندیشی بیشتری نشان دهند. بک اهمیت بازاندیشی را با مثال روابط اجتماعی در چنین جهانی روشن می‌سازد: «روابط و شبکه‌های اجتماعی تازه شکل گرفته، اکنون دیگر باید به گونه فردی انتخاب شوند؛ پیوندهای اجتماعی نیز خصلت بازاندیشانه پیدا کرده‌اند، چندان که افراد باید این پیوندها را برقرار کنند، حفظ نمایند و پیوسته آنها را تجدید کنند». (۱۹۹۲، ص ۹۷).

بک نوعی انقطاع در نوگرایی و گذار از جامعه صنعتی اولیه به جامعه مخاطره‌آمیز را تشخیص می‌دهد که با آن از جامعه پیشین متفاوت است، اما همچنان بسیاری از ویژگیهای جامعه صنعتی را حفظ کرده است. قضیه اساسی در نوگرایی اولیه ثروت و توجه به این امر بود که ثروت را چگونه می‌توان برابانه‌تر توزیع کرد. اما قضیه اساسی در نوگرایی پیشرفته، مخاطره و تأکید بر این امر است که چگونه می‌توان از آن جلوگیری کرد، کاهش‌اش داد و یا آن را از میان برداشت. در نوگرایی اولیه، برابری آرمان بود، حال

آن که در نوگرایی پیشرفته امنیت آرمان است. در نوگرایی قدیم آدمها از طریق دنبال کردن هدف مثبت برابری همبستگی پیدا می‌کردند، اما در نوگرایی پیشرفته، کوشش برای دستیابی به این همبستگی، در جستجوی هدف دفاعی و تقریباً منفی رهایی از مخاطرات خود را نشان می‌دهد.

در جامعه نوین، تا اندازه زیادی این منابع ثروت‌اند که مخاطرات را ایجاد می‌کنند. به ویژه، صنعت و عوارض آن انواع پیامدهای خطرناک و حتی مرگبار را برای جامعه به بار می‌آورند و در نتیجه جهانی شدن صنعت، کل جهان نیز در معرض این مخاطرات قرار می‌گیرد. بک با کاربرد مفاهیم زمان و مکان، یادآور می‌شود که این مخاطرات عصر نوین محدود به یک مکان (یک حادثه اتمی در یک نقطه جغرافیایی می‌تواند بسیاری از ملتهای دیگر را نیز تحت تأثیر قرار دهد) و یا یک زمان خاص نیستند (یک حادثه اتمی می‌تواند آثار ژنتیکی از خود به جای گذارد که نسلهای آینده را نیز در خطر قرار دهد).

هرچند طبقه اجتماعی جایگاهی اساسی در جامعه صنعتی دارد و مخاطره نیز در جامعه مخاطره‌آمیز نقشی بنیادی دارد، اما مخاطره و طبقه اجتماعی بی‌ارتباط با هم نیستند. به گفته بک،

تاریخ توزیع مخاطره نشان می‌دهد که مخاطره نیز مانند ثروت به الگوی طبقاتی می‌چسبد، ولی به صورت وارونه، به این صورت که ثروت در تارک هرم انباشته می‌شود و مخاطره در قاعده آن. به همین دلیل، چنین می‌نماید مخاطرات به جای لغو جامعه طبقاتی آن را تقویت می‌کنند. فقر انواع مخاطرات ناگوار را به خود جذب می‌کند. برعکس، ثروت (در درآمد، قدرت یا آموزش) می‌تواند امنیت و آزادی از مخاطره را خریداری کند.

(بک، ۱۹۹۲، ص ۳۵)

آنچه که در مورد طبقات اجتماعی صحت دارد، در مورد ملتها نیز درست است. یعنی، تا آنجا که ممکن باشد، مخاطرات در ملتهای فقیر تمرکز می‌یابند، حال آن که ملتهای غنی بسیاری از مخاطرات را تا آنجا که امکان‌پذیر باشد می‌توانند از خود دور سازند. وانگهی، ملتهای غنی با تولید و فروش تکنولوژی‌هایی که می‌توانند از رخداد مخاطرات جلوگیری کنند و یا در صورت وقوع آن را کم‌اثر سازند، از مخاطرات تولیدشده خودشان سود می‌برند.

با این همه، چه افراد ثروتمند و چه ملتهایی که این مخاطرات را تولید می‌کنند، در

برابر مخاطرات مصونیت ندارند. در همین جا است که بک از آنچه که خود «پیامد بازگشت‌کننده» اش می‌نامد، سخن می‌گوید؛ یعنی عوارض جانبی مخاطره «حتی کانونهای تولیدشان را نیز در امان نمی‌گذارند. خود عاملان نوسازی نیز در همان گرداب مخاطراتی می‌افتند که خودشان برپا کرده و از آن سود می‌برند» (۱۹۹۲، ص ۳۷).

هرچند که نوگرایی پیشرفته مخاطراتی را تولید می‌کند، اما قدرت بازاندیشی را نیز ایجاد می‌کند که به آن اجازه می‌دهد تا خودش و مخاطرات تولیدشده‌اش را به زیر سؤال ببرد. در واقع، غالباً خود آنهایی که قربانی این مخاطرات می‌شوند، آغاز به بازاندیشی درباره این مخاطرات می‌کنند. معمولاً همین افراد هستند که مشاهده و گردآوری داده‌هایی را درباره مخاطرات و پیامدهایش برای مردم، آغاز می‌کنند. آنها تبدیل به متخصصانی می‌شوند که نوگرایی پیشرفته و خطرهایش را به زیرسؤال می‌برند. آنها تا اندازه‌ای به این خاطر این کار را می‌کنند که دیگر به دانشمندان اعتماد نمی‌کنند که این کار را برای‌شان انجام دهند. به راستی که بک در مورد دانشمندان به خاطر نقش‌شان در تولید و نگهداشت جامعه مخاطره‌آمیز، بسیار سختگیر است: «علم به حافظ آلودگی جهانی مردم و طبیعت تبدیل شده است. از این جهت، مبالغه نیست اگر بگوییم که علوم آبروی تاریخی به خاطر عقلانیت‌شان را تا اطلاع ثانوی بر باد داده‌اند» (۱۹۹۲، ص ۷۰).

در حالی که در جامعه صنعتی اولیه طبیعت و جامعه از هم جدا شده بودند، اما در جامعه صنعتی پیشرفته طبیعت و جامعه به خوبی درهم تنیده شده‌اند. یعنی در جامعه پیشرفته، دگرگونی‌هایی که در جامعه پیش می‌آیند غالباً بر محیط طبیعی تأثیر می‌گذارند و این دگرگونی‌های طبیعی نیز متقابلاً جامعه را تحت تأثیر قرار می‌دهند. بدین سان، به نظر بک، امروزه «طبیعت، جامعه است و جامعه نیز همان طبیعت است». (۱۹۹۲، ص ۸۰) پس، طبیعت، سیاسی شده و نتیجه‌اش این است که دانشمندان طبیعی نیز مانند دانشمندان اجتماعی کارشان سیاسی شده است.

قلمرو سنتی سیاست، یعنی حکومت، قدرتش را از دست می‌دهد، زیرا مخاطرات بزرگ معمولاً از چیزهایی سرچشمه می‌گیرند که بک آنها را «خرد سیاست»^۱ می‌نامد، مانند شرکتها، آزمایشگاه‌های علمی و نظایر آن. در همین نظام خردسیاسی

است که «ساختارهای یک جامعه نو با توجه به هدفهای نهایی پیشرفت دانش، خارج از نظام قانونگذاری، نه در مخالفت با آن بلکه با ندیده گرفتن آن، شکل می‌گیرند» (بک، ۱۹۹۲، ص ۲۲۳). این بخشی از همان چیزی است که بک «از هم‌گسیختگی سیاست» می‌خواند، جایی که سیاست دیگر تنها به دست حکومت مرکزی نیست، بلکه بیش از پیش به قلمرو فعالیت خردگروه‌های گوناگون و افراد تبدیل شده است. این خردگروه‌ها و افراد در مقایسه با حکومت مرکزی خصلت بازاندیشانه و خودانتقادی‌تری دارند و این ظرفیت را دارند که در مورد خودشان بازاندیشی کنند و با مخاطرات مربوط به نوگرایی پیشرفته برخورد بهتری داشته باشند. بدین سان، از جهت دیالکتیکی، نوگرایی پیشرفته هم مخاطرات بی‌سابقه‌ای را به وجود آورده و هم ظرفیتهای بازاندیشانه بی‌سابقه‌ای را در برخورد با این مخاطرات به بار آورده است.

عقلانیت شدید^۱، مک‌دونالدیزه‌شدن و آمریکایی شدن

ریتزر به سه شیوه مرتبط با هم به قضیه نوگرایی پرداخته است، یکی از طریق عقلانیت شدید، دیگری مک‌دونالدیزه‌شدن و سومی، آمریکایی شدن.

عقلانیت شدید

امروزه از مفهوم عقلانیت شدید برای توصیف جهان بسیار عقلانی کنونی، به ویژه صنعت ژاپنی استفاده می‌کنند (ریتزر و لوموین، ۱۹۹۱؛ فالک، لوموین، نیوشتاد، ۱۹۹۴). تصور عقلانیت شدید مبتنی بر اندیشه‌های وبر درباره عقلانیت است. همچنان که دیده شد، به نظر وبر، جهان نوین روز به روز عقلانی‌تر می‌شود. ویژگی این جهان، رشد عقلانیت صوری و تفوق روزافزون این نوع عقلانیت بر انواع دیگر آن، یعنی عقلانیت ذاتی، نظری و عملی است. عقلانیت صوری مستلزم اهمیت روزافزون ساختارهایی چون دیوانسالاری است که آدمها را وادار می‌سازند که در گزینش وسایل دستیابی به هدفهایشان به شیوه‌ای عقلانی عمل کنند. ویژگی عقلانیت ذاتی، چیرگی هنجارها و ارزشها در انتخاب عقلانی وسایل دستیابی به هدفها است. عقلانیت نظری با

فراگردهای شناختی عقلانی سر و کار دارد، حال آن‌که عقلانیت عملی همان عقلانیت روزمره در گزینش عقلانی و سایل دستیابی به هدفها است.

نظر وبر البته این بود که عقلانیت صوری ویژگی شاخص جهان نوین است و این نوع عقلانیت بر انواع دیگر عقلانیت چیرگی یافته است. پس، هرگاه که از این دیدگاه از جهان نوین به صورت عقلانی سخن می‌گوییم، در واقع می‌خواهیم بگوییم که این جهان از درجه بالایی از عقلانیت صوری برخوردار است. به هر روی، مسایل و محدودیت‌هایی ذاتی در یک نظام عقلانی صوری وجود دارند. در نظریه وبر، این مسایل تحت عنوان نامعقولی عقلانیت^۱ مطرح می‌شوند. مثال خوب این مسایل، انسان‌زدایی^۲ و عرفان‌زدایی^۳ روزافزونی است که با عقلانیت بیش از پیش صوری همراه است. مهمترین محدودیت عقلانیت صوری، این واقعیت است که نظام عقلانی صوری توجه هرچه کمتری به انواع دیگر عقلانیت از خود نشان می‌دهد. بدین معنا، نظام عقلانی صوری چندان هم معقولانه نیست، زیرا توزیع احتمالی سه نوع دیگر عقلانیت را ندیده یا دست‌کم می‌گیرد. از این دیدگاه عقلانیت صوری از معقولیت کامل برخوردار نیست.

مفهوم عقلانیت شدید برای تعریف تحولی مطرح شده است که می‌توان آن را به عنوان گامی به فراسوی چیرگی عقلانیت صوری در نظر آورد و از طریق آن مسایلی را باز می‌توان شناخت که منحصرأ به عقلانیت صوری ارتباط دارند. هرچند که این مفهوم به فراسوی عقلانیت صوری توجه دارد و از همین روی به فراسوی نوگرایی مورد نظر وبر ارجاع دارد، اما می‌توان آن را به عنوان جزیی از نوگرایی و یا بسط آن نیز در نظر آورد، زیرا همچنان نوعی نظام عقلانی به شمار می‌آید. به همین دلیل، عقلانیت شدید را نمی‌توان به عنوان بخشی از پدیداری نظام مابعد نوین در نظر گرفت.

عقلانیت شدید چیست؟ به بیان ساده، نظام عقلانیت شدید نظامی است که هر چهار نوع عقلانیت صوری، ذاتی، عقلی و عملی را دربر می‌گیرد. این نظام عقلانیت (یا عقلانیت همه‌جانبه‌تر) از یک نظام عقلانی صوری است، زیرا هم از این نوع عقلانیت و هم از سه نوع دیگر عقلانیت استفاده می‌کند. بدین سان، نظام عقلانیت شدید بر نظام عقلانیت صوری مزیت‌های فراوانی دارد، زیرا عقلانیت صوری برخلاف عقلانیت شدید توانایی هنجارها و ارزشها را در برانگیختن آدمها به رفتار معقولانه‌تر در نظر می‌گیرد، به

1- Irrationality of rationality

2- Dehumanization

3- Demystification

ظرفیتهای حل معقولانه مسایل از سوی انسانها توجه دارد و به توانایی آدمها دریافتن شیوه‌های عملاً معقولانه برخورد با موقعیتهای مادی، بها می‌دهد. بهترین مثال یک نظام عقلانی شدید و مزایایش، صنعت ژاپنی، به ویژه شرکتهای بزرگ اتومبیل‌سازی آن است. در اینجا بهتر است این صنعت و نظام عقلانی شدید آن را بررسی کنیم و آن را با صنعت اتومبیل‌سازی آمریکایی و اتکای تقریباً همه‌جانبه آن، دست‌کم تا این اواخر، به عقلانیت صوری، مقایسه نماییم.

هر دو صنعت اتومبیل‌سازی آمریکایی و ژاپنی در علاقه به رشد و گسترش نظامهای عقلانی صوری اشتراک دارند. بیشتر موفقیت‌های اولیه صنعت اتومبیل‌سازی آمریکایی، به کوششهای پیشگامانه آن در ایجاد نظامهای عقلانی صوری، از جمله مدیریت علمی، خط موتاز، نظام تقسیم کار جنرال موتورز و نظایر آن، ارتباط دارند. پس از جنگ جهانی دوم، صنعت اتومبیل‌سازی ژاپنی (و دیگران) این نظامهای عقلانی صوری را بررسی کردند و پس از انتقال آنها به ژاپن این نظامها را با نیازهای ژاپن تطبیق دادند. اما در سالهای اخیر، ژاپن‌ها نظامهای عقلانی صوری ویژه خودشان را (نظام درست سروقت و اشتغال دایم) ساخته و پرداخته کردند که به فراسوی نظامهای آمریکایی کشیده می‌شوند.

به هر روی، ژاپن‌ها به سوق دادن عقلانیت صوری تا آخرین حد منطقی اش اکتفا نکردند. آنها با استفاده کاملتر از انواع دیگر عقلانیت، بر رقیبان آمریکایی‌شان پیشی گرفتند. از جهت عقلانیت ارزشی، صنعت اتومبیل‌سازی ژاپن بر ارزشهای همگانی ژاپنی مانند اطاعت فرد از گروه تکیه کرد و حتی آن را تا حد اطاعت فرد از نیازهای یک شرکت معین، بسط داد. در نتیجه، کارکنان ژاپنی تنها برای این سخت کار نمی‌کنند که مجبور به قبول الزامهای خط تولید مبتنی بر عقلانیت صوری بوده‌اند، بلکه همچنین می‌خواسته‌اند که منافع گروه کاری و سازمان استخدام‌کننده‌شان را نیز افزایش دهند. برخلاف ژاپن، در ایالات متحد بسیار فردگرا، شرکتهای اتومبیل‌سازی برای تشویق کارگران‌شان به تولید هرچه بیشتر نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند بر نظامهای ارزشی گسترده‌تر اتکا داشته باشند.

ژاپن‌ها که به یادگیری و آموزش ارج بسیار می‌نهند، به عقلانیت فکری نیز در صنعت اتومبیل‌سازی نقش مهمی دادند. برای مثال، ژاپن‌ها به مهندسان نقش مهمی می‌دهند و تعداد فراوانی از آنها را در صنعت اتومبیل‌سازی استخدام می‌کنند. برخلاف

آنها، عقلانیت فکری به معنای عام و به ویژه مهندسان، در صنعت اتومبیل سازی آمریکا نقش بسیار کوچکی دارند. در نتیجه، ژاپنیها بهتر توانسته‌اند از توانایی کارکنان باهوش و به خوبی آموزش دیده برای یافتن راههای بهبود و تسریع فراگرد تولید استفاده کنند. سرانجام، باید گفت که ژاپنیها از عقلانیت عملی کارکنان‌شان نیز به شیوه‌های گوناگون استفاده کردند. برجسته‌ترین مثال این قضیه، گروههای کیفیت کار است که در آنها، کارگران معمولاً در اوقات فراغت‌شان، گرد هم می‌آیند و بر مبنای فعالیتهای روزمره‌شان درباره راههای بهبود فراگرد تولید بحث می‌کنند. بدین سان، ژاپنیها توانسته‌اند از مهارتهای کارگران کم‌آموزش دیده و خوب آموزش دیده‌شان حداکثر استفاده را ببرند. برخلاف آنها، رقیبان آمریکایی ژاپنیها نقشهای بالقوه کارکنان‌شان را در بهبود کیفیت کار ندیده گرفتند و جز کار روزانه هشت ساعته و کورکورانه چیز بیشتری از آنها توقع ندارند.

مثالهای فراوان دیگری نیز در مورد آمریکاییها و ژاپنیها وجود دارند که دیدگاه ما را درباره چهار نوع عقلانیت روشن می‌سازند. به هر روی، جان کلام این است که صنعت اتومبیل سازی ژاپنی توانست از هر چهار نوع عقلانیت سود جوید و نظام عقلانی همه‌جانبه‌ای را به وجود آورد، حال آن که صنعت اتومبیل سازی آمریکا، تقریباً تنها بر عقلانیت صوری تکیه داشته است. عقلانیت شدید به صنعت اتومبیل سازی ژاپن اجازه داد که به صنعت اتومبیل سازی آمریکا برسد و در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، حتی از آن پیشی گیرد. به نظر می‌رسد که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، آمریکاییان از شکستهای‌شان و موفقیت‌های ژاپنیها درس گرفتند و آغاز به تصحیح خود کرده‌اند. رهیافت آمریکاییان به این مسأله، تا اندازه زیادی، ساخت عقلانیت شدید و مخصوص خودشان است.

هرچند که جزئیات این مقایسه بسیار اهمیت دارد، اما نکته اساسی این است که تحول نظام عقلانیت شدید در ژاپن، و اکنون تا اندازه‌ای در ایالات متحد، با جامعه نوین و تأکید آن بر عقلانیت سازگار است. جامعه می‌تواند عقلانی‌تر و حتی نوین‌تر گردد، اما بهتر است که این جامعه را هنوز به عنوان جامعه عقلانی و نوین در نظر گیریم. البته این نوعی قضاوت شخصی است و دیگران می‌توانند چنین استدلال کنند که یک نظام عقلانی شدید در واقع بیشتر مابعد نوین است تا نوین. برای مثال، ترکیب تأکید ماقبل نوین بر ارزشها با تأکید نوین بر ساختارهای عقلانی صوری، را می‌توان به عنوان نمونه آن نوع التقاطی در نظر آورد که ویژگی مابعد نوگرایی است.

مک‌دونالدیزه شدن

قضیه نوگرایی در کتاب مک‌دونالدیزه شدن جامعه (ریترز، ۱۹۹۳) نیز مطرح می‌شود. همچنان که در مورد عقلانیت شدید دیدیم، محرک نظری مک‌دونالدیزه شدن نیز کار ویر درباره عقلانیت است. در قضیه مک‌دونالدیزه شدن، تنها بر عقلانیت صوری و این واقعیت تأکید می‌شود که رستورانهای ارائه غذای سریع، انگاره معاصر از عقلانیت صوری را نشان می‌دهند. می‌توان چنین استدلال کرد که الگوی نظام عقلانیت صوری در روزگار وبر، دیوانسالاری بود، حال آن که امروزه رستورانهای غذای سریع انگاره حتی بهتری از این عقلانیت را باز می‌نمایند. دیوانسالاری هنوز در کار است، اما این نوع رستورانها این گونه عقلانیت را بهتر نشان می‌دهند. این واقعیت بر این قضیه دلالت می‌کند که امروزه نه تنها عقلانیت صوری در کار است، بلکه جهان نوینی که این نوع عقلانیت عنصر اصلی آن است، نیز هنوز وجود دارد.

عقلانیت صوری چهار بعد دارد که عبارت‌اند از، کارآیی، پیش‌بینی‌پذیری، تأکید بر کمیت به جای کیفیت و جایگزینی تکنولوژیهای غیرانسانی به جای تکنولوژیهای انسانی. همین نوع عقلانیت است که نامعقولی عقلانیت را به ارمغان می‌آورد. کارآیی به معنای جستجوی بهترین وسایل دستیابی به هدفها است؛ در رستوران غذای سریع، ارائه غذا از پنجره اتومبیل، مثال خوب تشدید کارآیی در دستیابی به غذا است. پیش‌بینی‌پذیری به معنای جهان بدون غیر مترقبه‌ها است؛ رستوران بیگ مک در لوس‌آنجلس تفاوتی با همین رستوران در نیویورک ندارد؛ به همین سان، آن چیزی که ما فردا یا سال دیگر مصرف خواهیم کرد، درست مانند همان چیزی خواهد بود که امروز مصرف می‌کنیم. نظامهای عقلانی گرایش به تأکید بر کمیت و معمولاً کمیت‌های بزرگ دارند تا کیفیت.

رستوران بیگ مک نمونه خوبی از این تأکید بر کمیت به جای کیفیت، را نشان می‌دهد. رستورانهای غذای سریع به جای استفاده از ظرفیتهای انسانی سرآشپزها، از تکنولوژیهای غیرانسانی و آشپزهای غیرماهری استفاده می‌کنند که از دستوره‌های مشخص و روشهای خط تولید آشپزی و ارائه خوراک پیروی می‌کنند. سرانجام این که، یک چنین نظام عقلانی صوری انواع نامعقولیها، از جمله عرفان‌زدایی و انسان‌زدایی، را در تجربه غذاخوری به همراه می‌آورد.

بدین سان، رستورانهای غذای سریع به عقلانیت صوری به معنای عام آن و نیز به

هر یک از ابعاد ویژه آن، شدت تازه‌ای می‌بخشند. از این گذشته، انواع بیشماری از فعالیتهای اقتصادی و شاخه‌های دیگر جهان اجتماعی، از همه یا برخی از نوآوریهای اعمال شده در این رستورانها تقلید می‌کنند. اگر عقلانیت صوری را با نوگرایی معادل بدانیم، پس توفیق و گسترش رستورانهای غذای سریع و نیز درجه‌الگو قرار گرفتن آن از سوی بیشتر بخشهای دیگر جامعه، دلالت بر این دارد که ما هنوز در یک جامعه نوین به سر می‌بریم. در تحکیم این استدلال، باید گفت که رستوران غذای سریع به شیوه‌های گوناگون خصلت فوردی^۱ دارد، زیرا از اصول و تکنولوژیهای خط تولید بسیار استفاده می‌کند. به همین سان، این نوع رستوران مبتنی بر اصول صنعتی است، که خود با این نظر تعارض دارد که ما وارد یک جامعه مابعد نوین شده‌ایم (هیگ و پاورز، ۱۹۹۲).

هرچند که ممکن است دگرگونیهای دیگری در اقتصاد رخ داده باشند که اندیشه جامعه مابعد صنعتی را تأیید می‌کنند، اما رستوران غذای سریع و بسیاری از عناصر دیگر اقتصادی که با الگوی این نوع رستوران کار می‌کنند، چنین اندیشه‌ای را تأیید نمی‌کنند.

به تازگی (۱۹۹۵) ریتزر کارتهای اعتباری را از دیدگاههای گوناگون، از جمله دیدگاه عقلانیت، بررسی کرده است. می‌توان چنین استدلال کرد که کاری که کارتهای اعتباری کرده‌اند، در واقع مک‌دونالیزه کردن دریافت و خرج اعتبار است. بانکهای اعتباری نوین به جای غذای سریع پول سریع توزیع می‌کنند.

هریک از ابعاد مک‌دونالیزه شدن در مورد کارت اعتباری نیز مصداق دارد. کل فراگرد به دست آوردن وام، کارآیی بیشتری پیدا کرده است. به جای فراگرد طولانی و پردردسر پرکردن تقاضانامه، تنها به چند پرسش باید پاسخ داد. اگر این فراگرد کوتاه هم به اندازه کافی کارآیی نداشته باشد، به بسیاری از آدمهای کارتهای از پیش تأیید شده ارائه می‌شود. در این قضیه پیش‌بینی‌پذیری بهتر از همه با این واقعیت نشان داده می‌شود که کارت اعتباری مصرف را پیش‌بینی‌پذیرتر می‌سازد؛ شخص می‌تواند حتی بدون داشتن پول نقد مصرف کند. بیشتر آدمها بر تعداد کارتهای اعتباری که می‌توانند به دست آورند و محدودیتهای اعتباری مجموع این کارتها تأکید می‌کنند، بدون آن که به پیامدهای ناگوار قرض زیاد بر کیفیت زندگی‌شان توجهی داشته باشند. تصمیمهای مربوط به صدور

کارت اعتبار جدید و میزان محدودیت آن، بیش از پیش به برنامه‌های کامپیوتری پیچیده‌ای واگذار می‌شود که چندان خوراکی از تجربه انسانی به خورد آنها داده نمی‌شود. سرانجام باید گفت که فعالیت بسیار عقلانی تولید و توزیع کارتهای اعتباری یک رشته نامعقولیهای را نیز دربر دارد، از جمله انسان‌زدایی ناشی از کاربرد تکنولوژیهای غیرانسانی و کارمندان بانکی که ربات‌وار عمل می‌کنند و با مشتریان‌شان به صورت بسیار دستوری رابطه برقرار می‌کنند.

پس کارت اعتباری را نیز مانند رستوران غذای سریع می‌توان به عنوان بخشی از جامعه نوگرا، مک‌دونالد و عقیانه‌های صوری در نظر آورد. هر سه مثال بحث شده در اینجا، یعنی صنعت اتومبیل‌سازی ژاپنی، رستوران غذای سریع و کارت اعتباری، بر پیشرفت عقلانیت و نوگرایی در مقایسه با صورتهای پیشین، یعنی صنعت اتومبیل‌سازی آمریکا، غذای محلی و وام شخصی، دلالت می‌کنند. آیا یک چنین پیشرفت هنوز در قلمرو نوگرایی است، یا برای توصیف آن به مفهوم تازه‌ای مانند مابعد نوگرایی نیاز داریم؟ به یک معنا، مهم نیست که چه نامی باید بر این پدیده گذاشت، بلکه مهم این است که چقدر آن را شناخته‌ایم و تفاوت آن با وضعیت پیشین تا چه اندازه است. به یک معنای دیگر، یک چنین پرسش نادرست است. یک عنوان واحد نمی‌تواند انواع چیزهایی را که در جهان اجتماعی پیش می‌آیند، بیان کند. وانگهی، هرچند که در اینجا بر همانندیهای میان صنعت اتومبیل‌سازی ژاپن، رستوران غذای سریع و کارتهای اعتباری تأکید گذاشته‌ایم، اما اینها تفاوت‌های مهمی نیز با هم دارند. از سوی دیگر، حتی اگر این سه پدیده را تحت عنوان واحدی چون نوگرایی قرار دهیم، بسیاری از پدیده‌های معاصر دیگر را نیز می‌توان پیدا کرد که تحت چنین عنوانی قرار نمی‌گیرند.

در اینجا آنچه را که با اطمینان می‌توان گفت، این است که هر سه پدیده مورد بحث بر این دلالت می‌کنند که عقلانیت و نوگرایی زنده‌اند و در جهان معاصر به خوبی جریان دارند. حتی اگر چیز دیگری باشد که تحت عنوان مابعد نوگرایی قرار گیرد، (چیزی که البته بسیار مشکوک است)، تداوم دست‌کم برخی از عناصر دوره نونین بیشتر داعیه‌های افراطی مابعد نوگرایان را در معرض تردید قرار می‌دهد. در حالت شدیدتر، اگر بسیاری از جنبه‌های دیگر نیز در جهان امروز پیدا شوند که بهتر است آنها را با مفهوم نونین توصیف کنیم، در آن صورت، داعیه‌های ورود به جهان مابعد نونین یا خطا و یا نابهنگام‌اند.

آمریکایی شدن

سومین قضیه‌ای که مرتبط با نوگرایی است و در کار ریترز راجع به رستورانهای غذای سریع و تأکید آشکارش بر تحلیل کارتهای اعتباری به چشم می‌خورد، قضیه آمریکایی شدن است. معمولاً آمریکا را به عنوان کانون نوگرایی و کشوری که سخت‌درگیر صادرات (غالباً منفعت‌آمیز) صورتهای نوگرایی به بقیه جهان است، در نظر می‌گیرند. به عبارت دیگر، اندیشه آمریکایی شدن مداوم جهان، بیشتر چشم‌انداز نوگرایی را تقویت می‌کند تا دیدگاه مابعد نوگرایی.

کارتهای اعتباری نه تنها با عقلگرایی سازگاری دارند، بلکه در فراگرد آمریکایی شدن نیز بسیار دخیل‌اند. به این معنا که، کارت اعتباری یک اختراع آمریکایی است که با شتاب روزافزون به دیگر ملتهای جهان صادر می‌شود. کارتهای اعتباری عمده جهان، به ویژه ویزا، مسترکارت و امریکن اکسپرس، همه محصولات آمریکایی‌اند که مبنای آنها همچنان ایالات متحد است. هرچند ملتهای دیگر نیز کارتهای اعتباری ویژه خودشان را ایجاد کرده‌اند (مانند ژسی بی ژاپن و بارکلی کارت بریتانیا) اما این کارتها در مقایسه با غولهای آمریکایی ناچیزاند. هرچند که بازارهای آمریکا هنوز از کارتهای اعتباری اشباع نشده‌اند، اما حوزه‌های رشد عظیم این کارتها در حال حاضر و در آینده، بخشهای دیگر جهان هستند. بدین سان، شرکتهای کارت اعتباری آمریکایی کوشش وسیعی می‌کنند تا در سراسر جهان حوزه فعالیت‌هایشان را گسترش دهند. فعالیت تولید کارتهای اعتباری در سراسر جهان، دیری است که آمریکایی شده و در آینده حتی آمریکایی‌تر خواهد شد. وانگهی، کارت اعتباری به آمریکایی کردن جوامع دیگر کمک می‌کند، زیرا این وسیله مبادله ویژه آمریکا را به آنجاها می‌برد و نیز فرهنگ مصرفی ملازم با رشد کارتهای اعتباری را گسترش می‌دهد.

پس، این اندیشه که کارتهای اعتباری عقلگرایی، آمریکایی شدن و بالاخره نوگرایی را تقویت می‌کنند، مبتنی بر شواهد تجربی است. اما شواهد مخالف دیگری نیز وجود دارند که بر نوعی وابستگی میان کارتهای اعتباری و جامعه مابعد نوین دلالت می‌کنند. برای مثال، هرچند که با کارتهای اعتباری می‌توان کالاهای تولید انبوه‌شده جامعه نوین را خرید، اما از همین کارتها برای خرید کالاهای مشتری‌پسند در جامعه مابعد نوین نیز می‌توان استفاده کرد. به همین سان، گرچه از کارتهای اعتباری آمریکایی برای خرید کالاهای آمریکایی در ملتهای دیگر می‌توان استفاده کرد، اما همین کارتها را

برای خرید کالاهای بومی نیز می‌توان به کار برد؛ در نتیجه، این کارتها به جای یکنواخت‌سازی گوناگونی را تشویق می‌کنند. در پایان باید گفت که کارتهای اعتباری مانند رستورانهای غذای سریع، دست‌کم به همین صورت کنونی، بیشتر با نوگرایی سازگاری دارند تا مابعد نوگرایی.

مخاطره‌آمیز یا بدون مخاطره؟

یکی از تناقضهای ظاهری در این بحث، تأکید گیدنز و به ویژه بک بر مخاطره در جهان نوین در مقابل پیش‌بینی‌پذیری است که ریتزر آن را ویژگی جوامع مک‌دونالدیزه می‌انگارد. جامعه پیش‌بینی‌پذیر به جامعه بدون غیرمترقبه اطلاق می‌شود، از جمله غیرمترقبه‌هایی که اقدامهای مخاطره‌آمیز به بار می‌آورند. آیا این دو نظر را می‌توان آشتی داد؟

گیدنز و بک بر یک سطح تحلیل عمل می‌کنند، حال آن‌که ریتزر بر سطح کاملاً متفاوت دیگری کار می‌کند. گیدنز و بک بیشتر به رویدادها و مقتضیات خارق‌العاده‌ای چون حوادث ملازم با نیروگاهها و سلاحهای هسته‌ای، علاقمندند. آشکار است که این جایگاهها سرشار از مخاطراتی‌اند که بر پهنه‌های بزرگ زمانی و مکانی پیامدهای ناگواری ممکن است داشته باشند. برخلاف آنها، ریتزر به جنبه‌های عادی‌تر زندگی مانند همبرگری که وقت ناهار می‌خوریم یا کارتهای اعتباری که با آنها کالاهای موردنیاز را می‌خریم، توجه دارد. در این عرصه‌ها آشکار است که چندان خطری وجود ندارد، زیرا همبرگر مورد انتظارمان را از رستورانهای غذای سریع به آسانی از طریق کارت اعتبارمان خریداری می‌کنیم.

اما قضیه عمیق‌تری نیز در اینجا مطرح است: آیا رویدادها و شرایط مخاطره‌آمیز موردنظر گیدنز و بک را می‌توان مک‌دونالدیزه کرد؟ فکر می‌کنم پاسخ این پرسش این است که نه تنها رویدادها را می‌توان مک‌دونالدیزه کرد، بلکه همین شرایط مخاطره‌آمیز تا حد بسیار زیادی عقلانی شده‌اند. یک نیروگاه هسته‌ای بی‌گمان با کارایی و پیش‌بینی‌پذیری عمل می‌کند، بر اقدامهای کمی اتکا دارد و انواع تکنولوژیهای غیرانسانی را به کار می‌گیرد، اما مانند همه نظامهای دیگر مک‌دونالدیزه، نامعقولیهای عقلانیت از جمله حوادث نادر ولی مرگبار، را نیز به بار می‌آورد.

وانگهی، نظریه عقلانیت وبر، به ویژه ادراکش از نامعقولیهای عقلانیت، به خوبی

می‌تواند بیشتر مخاطرات مورد توصیف گیدنز و بک را تبیین کند. بیشتر محیط‌های مخاطره‌آمیز تا حد بسیار بالایی عقلانی شده‌اند، اما امکان تحقق نامعقولیها نیز همچنان به قوت خود باقی است. در واقع، بک ضمن رد نسنجیده نظر وبر، این نکته را در نظر دارد: «مفهوم عقلانیت ماکس وبر این واقعیت نوین اخیر را که عقلگرایی موفق به بار آورده است، دیگر نمی‌تواند تبیین کند. همراه با رشد گنجایش امکانات فنی (با مقاصد عقلانی) محاسبه ناپذیری پیامدهای آنها نیز رشد می‌یابد.» (۱۹۹۲، ص ۲۲).

مسأله این است که نامعقولیهای مرتبط با اقدامهای مخاطره‌آمیز پیامدهایی بسیار مهمتر از نامعقولیهای رستورانهای غذای سریع دارند. یک حادثه اتمی بسیار ناگوارتر از یک همبرگر سوخته یا کارت از اعتبار ساقط شده است.

زمانی که بک به قلمرو تحت پوشش مک‌دونالدیزه شدن وارد می‌شود، به انعکاس این نظر بسیار نزدیک می‌شود:

جزئی شدن^۱ به معنای وابستگی به بازار در همه ابعاد زندگی است. صورتهای وجودی که در اینجا پیدا می‌شوند، بازار انبوه مجزا و بدون آگاهی از خود و مصرف انبوه است، مصرفی که به صورت مسکن، اثاث منزل، وسایل روزمره زندگی و همچنین عقاید، عادات، برداشتها و سبکهای زندگی به گونه‌ای هم‌شکل طراحی شده و از طریق رسانه‌های همگانی به خورد مردم داده می‌شود. به عبارت دیگر، جزئی شدن، انسانها را به سطحی از نظارت خارجی و یکنواخت‌سازی سوق می‌دهد که در محدوده‌های خرد فرهنگهای خانوادگی و فئودالی ناشناخته بودند.

(بک، ۱۹۹۲، ص ۱۳۲)

به همین سان، گیدنز در بحث از جهان بازاندیشانه و مبتنی بر انتخابهای گوناگون، چیزی چون مک‌دونالدیزه شدن را در همان قلمرو مکشوفه ریتزر پیدا می‌کند: «البته، نفوذهای یکنواخت‌کننده نیز وجود دارند، که نمایان‌ترین وجه آن، به صورت کالایی شدن خود را نشان می‌دهد» (۱۹۹۱، ص ۵). گیدنز سپس به گونه‌ای کلیتر می‌گوید، «نظامهای انتزاعی نوگرایی حوزه‌های وسیعی از امنیت نسبی را برای تداوم زندگی روزمره فراهم می‌کنند» (۱۹۹۱، ص ۱۳۳).

تفاوت دیگر، این واقعیت است که گیدنز (در انگلستان) و بک (در آلمان)،

بر مبنای یک چشم‌انداز اروپایی سخن می‌گویند، حال آن‌که ریتزر از یک دیدگاه آمریکایی اظهار نظر می‌کند. اروپای دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، یعنی همان سالهایی که هر سه این نظریه‌پردازان در صدد قوام دادن اندیشه‌های‌شان بودند، سالهای رویارویی شرق و غرب و خطر جنگ هسته‌ای بود. این خطر در اروپا شدیدتر از آمریکا احساس می‌شد، زیرا اروپا به شوروی پیشین نزدیک‌تر بود و از خرابیهای جنگ نیز تجربهٔ مستقیمی داشت. همین احساس، گیدنز را وامی‌دارد که بگوید، «جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، جهان پُر دلهره و خطرناکی است» (۱۹۹۰، ص ۱۰). هر چند که آمریکاییان نیز در برابر خطر جنگ هسته‌ای مصونیت نداشتند، اما بیشتر آمریکاییان جهان را تا این اندازه خطرناک نمی‌دیدند.

نوگرایی و کشتار جمعی^۱

در حالی که به نظر ریتزر، انگارهٔ نوین عقلانیت صوری رستوران غذای سریع است، به نظر زیگمونت باومن (۱۹۸۹، ۱۹۹۱) کشتار جمعی یا نابودی منظم یهودیان به وسیلهٔ نازیها، انگارهٔ اخیر عقلانیت صوری به شمار می‌آید. به گفتهٔ باومن، «کشتار جمعی به عنوان یک عملکرد پیچیده و هدفمند، می‌تواند انگاره‌ای از عقلانیت دیوانسالار جدید را به نمایش گذارد» (۱۹۸۹، ص ۱۴۹). برای بسیاری کسان، بحث دربارهٔ رستورانهای غذای سریع و کشتار جمعی یهودیان در زمینه‌ای واحد، شنیع می‌نماید. با این همه، در تفکر جامعه‌شناسی راجع به عقلانیت نوین، می‌توان از دیوانسالاری به کشتار جمعی و سپس به رستوران غذای سریع رسید. اصول عقلانیت ویر را به گونهٔ سودمند و معنی‌داری می‌توان در هر یک از این سه مورد به کار بست. دست‌اندرکاران کشتار جمعی از دیوانسالاری به عنوان یک ابزار عمده استفاده کردند. شرایطی که این کشتار را امکان‌پذیر ساخت، به ویژه همان نظام عقلانی صوری، امروزه نیز همچنان وجود دارد. در واقع، فراگرد مک‌دونالدیزه شدن بر این دلالت دارد که نظامهای عقلانی صوری نه تنها پابرجای‌اند، بلکه پیوسته گسترده‌تر می‌شوند. به نظر باومن، در شرایط مقتضی و در صورت امکان، جهان نوین آمادگی پذیرش نکستی حتی شدیدتر از کشتار جمعی یهودیان را دارد.

باومن به جای آن که مانند بیشتر افراد دیگر کشتار جمعی را یک رویداد نابهنجار بداند، آن را از بسیاری جهات جنبه (بهنجاری) از جهان نوین و عقلانی می‌انگارد: حقیقت این است که هر یک از عناصر کشتار جمعی و همه آن چیزهایی که این کشتار را امکان‌پذیر ساختند، بهنجار بودند، البته نه به معنای آشنای آن، بلکه از این جهت که با هر چیزی که از تمدن‌مان می‌دانیم، از روح هدایت‌کننده و اولویتهای آن گرفته تا برداشت درونداتی آن از جهان، سازگاری دارد.

(باومن، ۱۹۸۹، ص ۸)

بدین سان، به نظر باومن، کشتار جمعی فرآورده نوگرایی بود، و برخلاف آنچه که بیشتر مردم در نظر می‌گیرند، نتیجه از هم گسیختگی نوگرایی نبود. به تعبیر وبر، میان کشتار جمعی و نوگرایی یک «قربت ترجیحی» وجود دارد.

برای مثال، کشتار جمعی یهودیان مستلزم کاربرد اصول بنیادی صنعتگرایی به معنای عام و نظام کارخانه‌ای به معنای خاص، در جهت نابودی انسانها بود:

اردوگاه آشویتس بسط معمولی نظام نوین کارخانه‌ای بود. مواد خام این کارخانه انسانها بودند و به جای تولید کالا مرگ تولید می‌کردند و تولید روزانه واحدهای آن را نمودارهای سازمانی مدیریت به دقت مشخص کرده بودند. دودکشهای این اردوگاه نماد نظام نوین کارخانه‌ای بودند و دودزننده ناشی از گوشت سوخته انسانها را بیرون می‌دادند. شبکه راه‌آهن به خوبی سازمان یافته اروپای نوین نوع تازه‌ای از مواد خام را به این کارخانه می‌رساند. این شبکه با انسانها به همان شیوه‌ای عمل کرد که با کالاهای دیگر عمل نموده بود... مهندسان کوره‌های آدم‌سوزی را طراحی کردند، مدیران نظامی دیوانسالاری را که با جدیت و کارایی کار می‌کرد، طراحی نمودند... آنچه که ما در اینجا دیدیم، چیزی نبود جز طرح عظیمی از مهندسی اجتماعی.

(فین‌گولد، نقل شده در باومن، ۱۹۸۹، ص ۸)

آنچه را که نازیها توانستند انجام دهند، به هم پیوستن دستاوردهای عقلانی صنعت و دیوانسالاری عقلانی بود و در مرحله بعد از هر دو این عوامل در جهت هدف نابودسازی انسانها سود جستند. نوگرایی که در این نظامهای عقلانی تجسم می‌یابد، شرط کافی برای کشتار جمعی نبود، ولی شرط آشکارا ضروری آن به شمار می‌آمد. بدون نوگرایی و عقلانیت، «این کشتار جمعی تصورناپذیر بود» (۱۹۸۹، ص ۱۳).

دیوانسالاری نازی کاری بیشتر از پیاده کردن کشتار را انجام داد و به معنای واقعی

آن را خلق کرد. وظیفه «خلاص شدن از شر یهودیان»، به گفته هیتلر، به عهده دیوانسالاران آلمانی گذاشته شد و آنها طی حل تدریجی و روزمره مسایل، سرانجام نابودی یهودیان را بهترین وسیله برای تحقق هدف تعریف شده از سوی هیتلر و دستیارانش تشخیص دادند. برای همین، باومن می‌گوید که این کشتار جمعی نتیجه نامعقولی یا بربریت ماقبل نوین نبود، بلکه فرآورده دیوانسالاری نوین و عقلانی بود. آنهایی که این کشتار جمعی را ایجاد و اداره کردند، دیوانگان عقل‌باخته نبودند، بلکه آدمهای بسیار معقول و دیوانسالاران کاملاً بهنجاری بودند.

کوششهایی که پیش از این انجام گرفته بودند، مانند یهودآزاریهای^۱ عاطفی و نامعقول، نمی‌توانستند یک چنین نابودسازی انبوه را به انجام رسانند. یک چنین نابودسازی عظیم، به عملکردی بسیار عقلانی و دیوانسالارانه نیاز داشت. طغیانهای نامعقولی چون یهودآزاری ممکن بود چند آدم را بکشد، اما هرگز نمی‌توانست در چنین حجمی یک چنین نابودسازی را انجام دهد. به گفته باومن، «خشم و هیجان‌زدگی وسیله بسیار ابتدایی و ناکارآمدی برای نابودسازی انبوه است. این وسیله پیش از انجام گرفتن کار، معمولاً فروکش می‌کند» (۱۹۸۹، ص ۹۰). برخلاف آن، قوم‌کشی نوین به همان سان که نازیها انجام داده بودند، یک هدف به ظاهر عقلانی داشت که همان آفرینش جامعه‌ای «بهتر» بود (باکمال تأسف، یک جامعه بهتر برای نازیها جامعه‌ای بود که یهودیان «خبیث» در آن حضور نداشته باشند). نازیها و دیوانسالاران‌شان تصمیم گرفته بودند که به شیوه‌ای روشمندانانه و خون‌سردانه به این هدف دست یابند.

برخلاف بیشتر صاحب‌نظران، باومن دیوانسالاری را ابزار خنثایی نمی‌انگارد که بتوان آن را در هر جهتی به کار انداخت. او دیوانسالاری را بیشتر «مانند یک ابزار جهت‌دار» در نظر می‌گیرد (۱۹۸۹، ص ۱۰۴). هرچند که از این ابزار می‌توان در هر دو جهت سنگدلانه و انسانی استفاده کرد، اما بیشتر به درد کارهای غیرانسانی می‌خورد.

دیوانسالاری «چنان برنامه‌ریزی شده که بازده بهینه‌ای به دست دهد، به گونه‌ای که میان هدف انسانی و غیرانسانی یا میان پدیده‌های انسانی و غیرانسانی فرقی نگذارد» (باومن، ۱۹۸۹، ص ۱۰۴). با توجه به ویژگیهای بنیادی دیوانسالاری، این نهاد به طبع پیوسته باید وظیفه‌ای غیرانسانی را دنبال کند. دیوانسالارها علاوه بر عملیات

معمولی‌شان، کاستی‌های شناخته‌شده‌ای نیز دارند و همین کاستیها به کشتار جمعی شدت بیشتری می‌بخشیدند. برای مثال، وسیله در دیوانسالاریها تبدیل به هدف می‌شود و در این مورد، کشتن تبدیل به هدف شده بود.

البته، دیوانسالاری و کارکنانش نمی‌توانستند سر خود این کشتار را انجام دهند، بلکه این کار به عوامل دیگری نیز نیاز داشت. یکی از این عوامل، نظارت دستگاه دولت بر بقیه جامعه و انحصار وسایل خشونت به دست دولت بود. به سخن دیگر، در آلمان نازی هیچ قدرت دیگری در مقابل دولت وجود نداشت. و البته دولت از سوی آدولف هیتلر نظارت می‌شد، که این توانایی را داشت که دولت را به فرمان خود بگرداند. عامل دیگر این بود که نوعی ضدیهودیه‌گری آشکارا نوین و عقلانی در کار بود که بر اثر آن، یهودیان از بقیه افراد جامعه به طور منظم جدا نگهداشته می‌شدند و آنها را طوری نشان می‌دادند که گویی نمی‌گذارند آلمان به جامعه «بتر»ی تبدیل شود. آلمانیها برای دستیابی به این هدف، ناچار به نابودی کسانی بودند که سر راه تحقق یک جامعه بهتر ایستاده بودند. علم آلمانی (که خود بسیار عقلانی شده بود) برای کمک به امر شناساندن یهودیان به عنوان آفت به کار رفته بود. پس از آن که یهودیان به صورت آفت و سد تحقق جامعه بهتر معرفی شده بودند، تنها راه حلی که می‌شد در پیش گرفت، از میان برداشتن آنها بود. و همین که تصمیم گرفته شد یهودیان باید از بین بروند، تنها مسأله مهم در برابر دیوانسالاران پیدا کردن مؤثرترین شیوه برای تحقق این هدف بود.

عامل دیگری که در این قضیه مطرح است، این است که در ساختارهای نوینی چون دیوانسالاریها جایی برای ملاحظات اخلاقی نیست. این قضیه که آیا نابودی یهودیان کار درست یا نادرستی است، مطرح نبود. نبود یک چنین نگرانیهای اخلاقی، دلیل دیگری است بر این که کشتار جمعی یهودیان پدیده نوینی بود.

این کشتار جمعی همه ویژگیهای «مک دونالیزه‌شدن» را داشت. در این کشتار بی‌گمان بر کارآیی تأکید شده بود. برای مثال، مشخص شده بود که گاز برای کشتن شمار فراوانی از مردم، روش و وسیله‌ای بسیار کارآمدتر از گلوله است. این کشتار جمعی خاصیت پیش‌بینی‌پذیری یک خط تولید را داشت، زیرا صفوف طولانی قطارها وارد اردوگاههای مرگ می‌شدند، صفهای طولانی آدمها روانه اطاقهای گاز می‌شدند و انبوهی از اجساد آدمها «تولید» می‌شد که در پایان این خط تولید می‌بایست دور ریخته شود. این

جریان محاسبه‌پذیر نیز بود، به این معنا که بر عواملی کمی مانند تعداد آدمهایی که می‌بایست در مدت هر چه کوتاه‌تر کشته شوند، تأکید می‌شد.

تنها معیار معنی‌دار برای تحقق هدفهای مدیران راه‌آهن، وزن بار مورد حمل در کیلومتر بود. آنها کاری به این قضیه ندارند که بارشان آدم است یا گوسفند و یا سیم خاردار، آنها تنها با بار کار دارند و این به معنای پدیده‌ای است که تنها از اندازه‌گیریها ساخته شده و از کیفیت بی‌بهره است. برای بیشتر دیوانسالاران حتی مقوله‌ای همچون بار نیز کیفیت دست‌پاگیری است. آنها تنها با پیامدهای مالی کنشهایشان کار دارند. هدف آنها پول است.

(باومن، ۱۹۸۹، ص ۸۹)

وقتی یهودیان را در صفوف طولانی روانه‌ی اطاقهای گاز می‌کردند، بی‌گمان توجهی به کیفیت زندگی و یا حتی کیفیت مرگ نمی‌شد. کشتار جمعی یهودیان از جهت کمی، شدیدترین انهدام دسته‌جمعی بود:

مانند هر چیز دیگری که به شیوه نوین انجام می‌گیرد، یعنی به صورت عقلانی، برنامه‌ریزی شده، مبتنی بر اطلاع علمی، با مدیریت کارآمد و هماهنگ، کشتار جمعی یهودیان همه معادلهای ماقبل نوین خود را پشت سر گذاشت و مایه سرافکنندگی آنها شد و در مقایسه با خود، آنها را ابتدایی، اسرافکارانه و غیرکارآمد جلوه داد. این کشتار مانند هر چیز دیگر در جهان نوین ما، دستاوردی از هر جهت درجه یک بود... و بر فراز همه رویدادهای قوم‌کشی پیشین قرار می‌گیرد.

(باومن، ۱۹۸۹، ص ۸۹)

سرانجام باید گفت که این کشتار جمعی از تکنولوژیهای غیرانسانی مانند قواعد و مقررات اردوگاهها و عملکرد خط تولیدی کوره‌ها، برای نظارت بر ساکنان اردوگاه و هم‌نگهبانان سود جست.

البته، آن ویژگی مک‌دونالدیزه‌شدن که بهتر از هر ویژگی دیگری به این کشتار جمعی می‌خورد، نامعقولی عقلانیت، به ویژه انسان‌زدایی است. در اینجا باومن از مفهوم فاصله‌گیری استفاده می‌کند تا این نکته را یادآور شود که قربانیان را می‌توان انسان‌زدایی کرد، زیرا دیوانسالارانی که درباره این قربانیان تصمیم می‌گیرند، هیچ‌گونه تماس شخصی با آنها ندارند. وانگهی، قربانیان چیزهایی اند که باید انتقال‌شان داد و از شرشان خلاص شد؛ آنها شماره‌هایی ثبت شده در دفاتراند و انسان به شمار نمی‌آیند. روی هم رفته،

«دستگاه دیوانسالاری آلمانی در خدمت هدفی به کار رفته بود که به خاطر نامعقول بودن آن درک‌ناپذیر است» (باومن، ۱۹۸۹، ص ۱۳۶).

جالب‌ترین نکته‌ای که باومن مطرح کرد، این است که آن نظام عقلانی که نازیها به کار برده بودند، یهودیان قربانی را نیز آلوده کرده بود. کوی یهودیان اردوگاه به عامل «بسط ماشینی آدمکشی نازیها تبدیل شده بود» (باومن، ۱۹۸۹، ص ۲۳). بدین‌سان که رهبران اجتماعهای لعنت‌شده یهودی بیشتر کارهای دیوانسالارانه و اولیه‌ای که عملیات آدمکشی نیاز داشت، مانند ثبت و بایگانی قربانیان، فعالیتهای تولیدی و توزیعی موردنیاز برای زنده نگهداشتن قربانیان تا زمان آماده شدن اطاقهای گاز برای پذیرش آنها را انجام می‌دادند. مراقبت از جمعیت اسیران را برعهده می‌گرفتند تا وظایف حفظ نظم و قانون منابع و قوای اسیرکنندگان را هدر ندهد، با تعیین کردن تعداد قربانیان در مراحل بعدی راه فراگرد نابودسازی را هموار می‌ساختند، قربانیان انتخاب‌شده را به محلهای مخصوص انتقال می‌دادند تا بتوان آنها را با کمترین هياهو از آنجاها جمع کرد و منابع مالی موردنیاز برای آخرین سفر را فراهم می‌کردند.

(باومن، ۱۹۸۹، ص ۱۱۸)

(این امر شباهت به این قضیه دارد که در جهان مک‌دونالدز، مشتریان کارکنان بی‌موجب نظام می‌شوند، سالادشان را خودشان در دست می‌کنند، نظافت برعهده خودشان است و نظایر اینها.) در یک «قوم‌کشی معمولی»، قاتلان و مقتولان از هم جدايند. قاتلان درصدد طرح نقشه و حشمتناکی برای قربانیان‌شان برمی‌آیند، با این نتیجه که امکان مقاومت قربانیان احتمالی وجود دارد. اما وقتی که قربانیان به بخشی از «نظام» ساخته شده کشتارگران تبدیل می‌شوند، چنین مقاومتی بسیار بعید است.

یهودیانی که با نازیها همکاری می‌کردند، نیز عمل‌شان عقلانی بود. آنها همکاری که از دست‌شان برمی‌آمد و برای زنده نگهداشتن‌شان حتی برای یک روز دیگر لازم بود، انجام می‌دادند و سعی می‌کردند شایسته لطف خاص گردانندگان اردوگاه قرار گیرند. آنها حتی از ابزارهای عقلانی مانند این محاسبه که قربانی شدن تعدادی از یهودیان ممکن است بسیاری را نجات دهد و اگر با نازیها همکاری نکنند یهودیان بیشتری خواهند مُرد، استفاده می‌کردند. به هر روی، در پایان، چنین اعمالی نامعقول از کار درآمده بودند، زیرا با همین کار فراگرد قوم‌کشی را شتاب بخشیدند و احتمال مقاومت در

برابر آن را کاهش دادند.

نوگرایی به متمدن بودن خویش افتخار می‌کند و به این می‌نازد که از حفاظتهایی برخوردار است که رویدادهایی چون کشتار جمعی هرگز نمی‌تواند پیش آید. اما این کشتار اتفاق افتاد و از دست این حفاظتها برای جلوگیری از کشتار کاری برنیامد. امروزه، همان نیروهای عقلگرایی درکارند، و حتی نیرومندتر هم شده‌اند و دیگر نمی‌توان گفت که حفاظتهای موردنیاز برای جلوگیری از مهار گسیختگی عقلگرایی، در حال حاضر نیروی بیشتر از دهه ۱۹۴۰ دارند. به گفته باومن، «هیچیک از آن شرایط اجتماعی که آشویتس را امکان‌پذیر ساخته بودند، به راستی از میان نرفته‌اند و هیچ اقدام مؤثری برای جلوگیری از بلاهای آشویتس مانند انجام نگرفته است» (۱۹۸۹، ص ۱۱). برای جلوگیری از یک کشتار جمعی دیگر، به اخلاق نیرومند و نیروهای سیاسی تکثرآمیز نیاز شدید داریم. احتمال دارد زمانه‌هایی پیش بیاید که در آنها، قدرت واحدی چیرگی یابد و از دست این اعتقاد که نظام اخلاقی نیرومندی وجود دارد که از همدستی یک رهبر نیرومند با یک دیوانسالاری مشتاق و راغب برای بار دیگر جلوگیری خواهد کرد، کاری برنیاید.

طرح ناتمام نوگرایی

این بخش را با بحث درباره اندیشه‌های یورگن هابرماس به پایان می‌برم. هابرماس نه تنها نظریه‌پرداز اجتماعی برجسته امروز به‌شمار می‌آید، بلکه مدافع برجسته نوگرایی و عقلانیت در برابر حمله‌های اندیشه‌های مابعد نوگرایان (و دیگران) نیز محسوب می‌شود. به گفته سیدمن:

برخلاف بیشتر روشنفکران معاصری که موضع ضد نوگرایی یا مابعد نوگرایی را درپیش گرفتند، هابرماس در نظمهای نهادمند نوگرایی ساختارهای عقلانیت را می‌بیند. درحالی که بسیاری از روشنفکران در مورد توان رهایی‌بخشی نوگرایی بدبین شده‌اند، اما هابرماس همچنان بر توان آرمانی نوگرایی پافشاری می‌کند. در محیطی اجتماعی که ایمان به طرح روشن‌اندیشانه جامعه‌ای خوب و مبتنی بر خرد رنگ‌باخته و اعتبارش را از دست داده است، هابرماس همچنان یکی از سرسخت‌ترین مدافعان آن به‌شمار می‌آید.

(سیدمن، ۱۹۸۹، ص ۲)

هابرماس (۱۹۸۷) نوگرایی را یک «طرح ناتمام» می‌انگارد که این خود دلالت بر این می‌کند که پیش از اندیشیدن به امکان فرارسیدن یک جهان مابعد نوین، کارهای زیادی است که باید در همین جهان نوین انجام گیرد.

در فصل ۱۰ ضمن بحث درباره‌ی اندیشه‌های هابرماس راجع به نظام، جهان حیاتی و استعمار جهان حیاتی به وسیله‌ی نظام، بخش قابل توجهی از تفکر او را مطرح کردیم. همچنان که دیدیم، هابرماس نوگرایی را ناسازگار با ذات خود در نظر می‌گیرد. منظور او این است که عقلانیتی (به ویژه عقلانیت صوری) که شاخص نظامهای اجتماعی شده است، با عقلانیت شاخص جهان حیاتی متفاوت و متعارض گشته است. نظامهای اجتماعی بیش از پیش پیچیده، متمایز، منسجم و مبتنی بر خرد ایزاری شده‌اند. جهان حیاتی نیز شاهد تمایز و تراکم روزافزون (البته از جهت مبانی دانش و قلمروهای ارزشی حقیقت، نیکی و زیبایی)، دنیوی شدن و نهادمندی هنجارهای بازاندیشی و انتقاد، بوده است (سیدمن، ۱۹۸۹، ص ۲۴). جامعه‌ی عقلانی جامعه‌ای باید باشد که در آن، هم نظام و هم جهان حیاتی اجازه داشته باشند به شیوه و با منطق خودشان، عقلانی گردند. عقلانی شدن نظام و جهان حیاتی به جامعه‌ای باید منجر شود که در نتیجه‌ی نظامهای عقلانی و نیز بر اثر حقیقت، نیکی و زیبایی سرچشمه گرفته از یک جهان حیاتی عقلانی، از فراوانی مادی و نظارت بر محیط زیست برخوردار باشد. به هر روی، در جهان نوین، نظام بر جهان حیاتی چیرگی یافته و آن را تحت استعمار خود درآورده است. نتیجه‌ی این قضیه این است که ما به جای برخورداری از میوه‌های عقلانی شدن نظام، از غنای زندگی محروم مانده‌ایم، غنایی که از جهان حیاتی سرچشمه می‌گیرد و مایه‌ی رونق آن است. بسیاری از جنبشهای اجتماعی که در «مرزهای» میان جهان حیاتی و نظام در دهه‌های گذشته پدیدار شده‌اند، به مقاومت در برابر استعمار و فقیرسازی جهان حیاتی ارتباط دارند.

هابرماس در تحلیل شیوه‌ی استعمار جهان حیاتی به وسیله‌ی نظام، خودش را هماهنگ با بیشتر تاریخ اندیشه‌ی اجتماعی می‌بیند:

جریان عمده نظریه‌ی اجتماعی، از مارکس و اسپنسر و دورکیم گرفته تا زیمل و وبر و لوکاچ، را باید به عنوان پاسخی به وارد شدن محدودیتهای نظام و محیط زیست به درون خود جامعه (جهان حیاتی) و تکوین «کشور بیگانه داخلی» در نظر آورد... این قضیه به عنوان

نشانه نوگرایی تلقی شده است.

(هابرماس، ۱۹۹۱، ص ۲۵۵ تا ۲۵۶)

به سخن دیگر، به نظر هابرماس و بیشتر نظریه پردازان قدیم، «نشانه نوگرایی» همین قضیه استعمار جهان حیاتی به وسیله نظام بوده است.

اما به نظر هابرماس، چه چیز می‌تواند طرح نوگرایی را تکمیل کند. آشکار است که فرآورده نهایی این طرح، جامعه‌ای کاملاً عقلانی است که در آن، هم عقلانیت نظام و هم عقلانیت جهان حیاتی اجازه داشته باشند که بدون نابودسازی همدیگر ابراز وجود کنند. ما اکنون از فقر جهان حیاتی رنج می‌بریم و این همان مسأله‌ای است که باید از میان برداشته شود. به هرروی، راه حل این مسأله نابودی نظامها (به ویژه نظامهای اقتصادی و مدیریتی) نیست، چرا که همین نظامها هستند که ضروریات مادی مورد نیاز برای عقلانی شدن جهان حیاتی را فراهم می‌سازند.

یکی از قضایایی که هابرماس به آن می‌پردازد (۱۹۸۷)، مسایل روزافزونی است که در برابر دولت نوین، دیوانسالار و مبتنی بر رفاه اجتماعی قرار گرفته‌اند. بسیاری از افراد وابسته به یک چنین دولت این مسایل را تشخیص می‌دهند، اما راه حل شان پرداختن به این مسایل در سطح نظام است و در برخورد با این مسایل خرد نظامهای تازه‌ای را به نظامهای پیشین می‌افزایند. اما هابرماس تصور نمی‌کند که این مسایل را با چنین شیوه‌ای می‌توان حل کرد. او به جای این راه حل، معتقد است که این مسایل را باید در سطح رابطه میان نظام و جهان حیاتی حل کرد. نخست باید «موانع بازدارنده‌ای» را به کار انداخت تا تأثیر نظام بر جهان حیاتی کاهش یابد. دوم، برای بالابردن تأثیر جهان حیاتی بر نظام، «عوامل حساسی» را باید در جامعه به کار انداخت. هابرماس نتیجه‌گیری می‌کند که مسایل کنونی را نمی‌توان «با بهبود کارکرد نظامها» حل کرد. «بلکه باید ترتیبی داد که محرکهای جهان حیاتی بتوانند در حرکت قایم به ذات نظامهای حیاتی دخالت داشته باشند» (۱۹۸۷، ص ۳۶۴). اینها گامهای مهمی اند به سوی آفرینش جهان حیاتی و نظامی که در جهت غنای همدیگر کار کنند. در همین جا است که جنبشهای اجتماعی وارد صحنه می‌شوند، زیرا این جنبشها بشارت هماهنگی نظام و جهان حیاتی را می‌دهند، به گونه‌ای که هر دو بتوانند به اوج عقلانیت دست یابند.

چکیده‌های از زندگینامه یورگن هابرماس



یورگن هابرماس را می‌توان مهمترین اندیشمند اجتماعی در جهان امروز به شمار آورد. او در ۱۸ ژوئن ۱۹۲۹ در دوسلدورف آلمان چشم به جهان گشود. هابرماس در یک خانواده طبقه متوسط و تقریباً سنتی پرورش یافت. پدرش رئیس اتاق بازرگانی بود. هابرماس در سالهای نوجوانی و در دوره جنگ جهانی دوم عمیقاً تحت تأثیر این جنگ قرار گرفته بود. پایان جنگ امیدها و فرصت‌های تازه‌ای را برای بسیاری از آلمانیها از جمله هابرماس به دنبال

آورد. سقوط نازیسم خوشبینی‌هایی را برای آینده آلمان به بار آورد، اما هابرماس از پیشرفت اندک در سالهای پس از جنگ سرخورده شده بود. با پایان گرفتن نازیسم، همه گونه فرصت‌های فکری پدیدار شد و کتابهایی که زمانی ممنوع بود در دسترس هابرماس جوان قرار گرفت. این کتابها ادبیات غربی و آلمانی و نیز جزوه‌های دست‌نوشته مارکس و انگلس را دربر می‌گرفتند. از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۴، هابرماس انواع موضوعها از جمله فلسفه، روانشناسی و ادبیات آلمانی را در گوتینگن، زوریخ و بن مطالعه کرد. به هرروی، هیچیک از استادان دانشکده‌های هابرماس چندان درخشان نبودند و بیشترشان با این واقعیت کنار آمده بودند که با آشکارا از رژیم نازی پشتیبانی کرده و یا صرفاً مسئولیتهای دانشگاهی‌شان را تحت این رژیم انجام داده بودند. هابرماس در سال ۱۹۵۴ دکترایش را در دانشگاه بن گرفت و پس از آن، دو سال کار روزنامه‌نگاری کرد.

در سال ۱۹۵۶، هابرماس وارد مؤسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت شد و در آنجا به مکتب فرانکفورت پیوست. او در واقع، دستیار تحقیقاتی یکی از درخشان‌ترین اعضای این مکتب، یعنی تئودور آدورنو شد و در ضمن به عضویت این مؤسسه درآمد. هرچند غالباً تصور می‌شود که مکتب فرانکفورت مکتب بسیار منسجمی بود، اما هابرماس چنین نظری ندارد:

به نظر من، هرگز نظریه یکدستی در کار نبود. آدورنو رساله‌هایی را درباره نقد فرهنگ می‌نوشت و نیز سمینارهایی درباره هگل ارائه می‌داد. او از یک زمینه مشخص مارکسیستی برخوردار بود و جز این چیز دیگری نبود.

(هابرماس، نقل شده در ویگرزهاوس، ۱۹۹۴، ص ۲)

هر چند هابرماس عضو مؤسسه تحقیقاتی فرانکفورت بود، اما از همان آغاز جهتگیری فکری مستقلی را از خود نشان داده بود. در واقع، مقاله سال ۱۹۵۷ هابرماس، او را با رئیس این

مؤسسه، ماکس هورکایمر، دچار مشکل ساخته بود. هابرماس بر اندیشه انتقادی و کنش عملی تأکید داشت، حال آن که هورکایمر از این هراس داشت که مبدا چنین موضعی مؤسسه‌ای را که با بودجه دولت اداره می‌شد در خطر اندازد. در واقع، هورکایمر توصیه کرده بود که هابرماس از مؤسسه اخراج شود. هورکایمر درباره هابرماس چنین گفته بود، «او شاید به عنوان یک نویسنده آینده خوب و حتی درخشانی در پیش داشته باشد، اما جز آسیب شدید برای مؤسسه ارمغان دیگری برای آن نخواهد آورد» (نقل شده در ویگرز هاوس، ۱۹۹۴، ص ۵۵۵). مقاله هابرماس سرانجام منتشر شد، اما نه در قالب انتشارات مؤسسه و تقریباً بدون هرگونه ارجاع به آن. سرانجام، هورکایمر شرایط امکان‌ناپذیری را برای کار هابرماس قایل شد و او به ناچار استعفا داد.

در ۱۹۶۱، هابرماس در دانشگاه ماربورگ استاد حق‌الزحمه‌ای شد و در همان جا رساله صلاحیت تدریس خود را تکمیل کرد (دومین رساله‌ای که دانشگاه‌های آلمان از یک مدرس می‌خواستند). او در این زمان آثار برجسته‌ای منتشر ساخته بود و حتی پیش از تکمیل این رساله برای تدریس درس فلسفه در دانشگاه هایدلبرگ توصیه شده بود. هابرماس تا ۱۹۶۴ در هایدلبرگ باقی ماند، ولی در همین سال به عنوان مدرس فلسفه و جامعه‌شناسی به دانشگاه فرانکفورت رفت. از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۱، او رئیس مؤسسه ماکس پلانک بود. هابرماس سپس به عنوان مدرس فلسفه به دانشگاه فرانکفورت بازگشت و استاد ممتاز مؤسسه فرانکفورت شد. او چندین جایزه دانشگاهی معتبر را به دست آورد و در چند دانشکده استاد افتخاری شد.

هابرماس طی چندین سال، برجسته‌ترین متفکر نومارکسیست جهان بود. اما با گذشت سالها، کارش ابعاد گسترده‌تری یافت و رگه‌های نظری بسیار متفاوتی را پذیرفت. هابرماس همچنان به آینده جهان نوین امیدوار است. به همین جهت است که از طرح ناتمام نوگرایی سخن می‌گوید. درحالی که مارکس بر کار تأکید داشت، هابرماس بیشتر به ارتباطات می‌پردازد که به نظر او فراگردی عام‌تر از کار است. در حالی که ماکس بر تأثیر قلب ماهیت‌کننده ساختار جامعه سرمایه‌داری روی کار تأکید می‌کرد، هابرماس به این قضیه توجه دارد که ساختار جامعه نوین چگونه ارتباط انسانی را تحریف می‌کند. مارکس جهان آینده‌ای را در نظر داشت که دربرگیرنده کار تمام عیار و خلاقانه باشد، اما هابرماس جامعه آینده‌ای را می‌جوید که ویژگی آن ارتباط آزادانه و باز باشد. بدین‌سان، همانندپهای چشمگیری میان نظریه‌های مارکس و هابرماس وجود دارد. به یک تعبیر بسیار کلی، درواقع مارکس و هابرماس نوگرایانی‌اند که بر این باوراند که طرح نوگرایی در زمانه‌شان هنوز تکمیل نشده است (کار خلاقانه و سازنده برای مارکس و ارتباط باز برای هابرماس). اما هر دو ایمان دارند که در آینده این طرح تکمیل خواهد شد.

وجه تمایز هابرماس از بسیاری از اندیشمندان برجسته معاصر، همین پایبندی به نوگرایی و ایمان به آینده است. درحالی که اندیشمندان دیگر غالباً به هیچ باوری (نیهیلیسم) کشانده

می‌شوند، اما هابرماس همچنان به طرح عمرانه نوگرایانه خود باور دارد. به همین سان، درحالی که مابعد نوگرایان (مانند لیونار) امکان خلق نظریه‌های فراگیر را طرد می‌کنند، هابرماس همچنان روی آنچه که شاید برجسته‌ترین نظریه فراگیر و نوین اجتماعی باشد، کارکرده و آن را تأیید می‌کند. به نظر هابرماس چیزهای زیادی در گرو نبردش با مابعد نوگرایان است. اگر آنها در این سرد پیروز شوند، هابرماس را باید آخرین اندیشمند نوگرا و بزرگ به شمار آورد. اما اگر هابرماس (و پشتیبانانش) برنده شوند، او را باید نجات‌دهنده طرح نوگرایانه و نظریه فراگیر در علوم اجتماعی دانست.

هابرماس چندان امیدی به ایالات متحد ندارد، زیرا به نظر می‌رسد که این کشور سعی دارد عقلانیت نظام را به بهای فقیر شدن مداوم جهان حیاتی تحکیم کند. او این امید را در اروپا می‌بیند، زیرا اروپا امکان آن را دارد که «به این اندیشه مغشوش پایان دهد که محتوای هنجارمند نوگرایی را که در جهان‌های حیاتی عقلانی ذخیره شده است، تنها با نظام‌های پیچیده‌تر از پیش می‌توان آزاد ساخت» (۱۹۸۷، ص ۳۶۶). اروپا امکان این را دارد که «به شیوه مؤثری میراث عقلگرایی غربی» را جذب کند (هابرماس، ۱۹۸۷، ص ۳۶۶). امروزه این میراث را تنها از طریق تحمیل بازدارنده‌هایی بر عقلانیت نظام می‌توان حفظ کرد، تا در نتیجه، عقلانیت جهان حیاتی بتواند شکوفا شود و این دو نوع عقلانیت بتوانند در جهان نوین برابری همزیستی کنند. یک چنین همکاری کامل میان عقلانیت نظام و عقلانیت جهان حیاتی، می‌تواند طرح نوگرایی را تکمیل کند. از آنجا که هنوز بسیار دور از این هدف مانده‌ایم، همچنان با پایان نوگرایی فاصله زیادی داریم تا چه رسد به آن که به آستانه یا میانه مابعد نوگرایی رسیده باشیم.

هابرماس نه تنها از نوگرایی هواداری می‌کند، بلکه در برابر مابعد نوگرایان نیز می‌ایستد. او برخی از نخستین انتقادهایش را در مقاله‌ای با عنوان «نوگرایی در برابر مابعد نوگرایی» (۱۹۸۱) مطرح می‌کند؛ این مقاله اکنون آوازه گسترده‌ای یافته است. در این مقاله، هابرماس این پرسش را به پیش می‌کشد که با توجه به ناکامی‌های سده بیستم، «آیا همچنان باید به نتیجه‌های روش‌اندیشی پایبند ماند، هر چند که ممکن است این نتیجه‌ها سست شده باشند، یا باید اعلام کرده سراسر طرح نوگرایی منتفی شده است؟» (۱۹۸۱، ص ۹). آشکار است که هابرماس هوادار رها کردن طرح روش‌اندیشی یا به تعبیر دیگر، نوگرایی، نیست. برعکس، او بیشتر بر «خطاها»ی کسانی انگشت می‌گذارد که این طرح

را طرد می‌کنند. یکی از مهمترین خطاهای موردنظر هابرماس، اشتیاق به رهاکردن علم، به ویژه، علم جهان حیاتی است. جداسازی علم از جهان حیاتی و واگذار کردن آن به متخصصان، اگر با ایجاد قلمروهای مستقل دیگر همراه باشد، به معنای وانهادن «کل طرح نوگرایی» است (هابرماس، ۱۹۸۱، ص ۱۴). هابرماس امکان شناخت عقلانی و «علمی» جهان حیاتی و امکان عقلانی کردن این جهان را رها نمی‌کند.

هولاب (۱۹۹۱) بیشتر انتقادهای هابرماس از مابعد نوگرایان را جمع‌بندی کرده است. نخست، مابعد نوگرایان در مورد این که آیا دارند نظریه یا ادیاتی جدی را تولید می‌کنند، تردید دارند. اگر فرض را بر این بگیریم که آنها سرگرم تولید نظریه‌ای جدی‌اند، کار آنها درک‌ناپذیر می‌شود، زیرا «از هرگونه پرداختن به واژگان نهادمندانه جافاده سر باز می‌زنند» اما اگر کار مابعد نوگرایان را ادبیات بینگاریم، «در آن صورت، استدلال‌های آنها فاقد هرگونه قدرت منطقی می‌شود» (هولاب، ۱۹۹۱، ص ۱۵۸). در هر دو صورت، تحلیل انتقادی و جدی کار مابعد نوگرایان تقریباً امکان‌ناپذیر می‌شود، زیرا آنها همیشه ادعا می‌کنند که ما واژه‌ها یا کارهای ادبی آنها را درک نمی‌کنیم.

دوم این که هابرماس احساس می‌کند که گرچه مابعد نوگرایان را احساسات هنجارمند برمی‌انگیزد، اما ماهیت این احساسات را از خواننده پنهان نگه می‌دارند. در نتیجه، خواننده نمی‌تواند دریابد که مابعد نوگرایان به راستی دنبال چیستند و با چه هدف‌های اعلام‌شده‌ای از جامعه انتقاد می‌کنند. وانگهی، آنها ضمن آن که احساسات هنجارمندانه‌شان را پنهان می‌دارند، آشکارا چنین احساساتی را طرد می‌کنند. فقدان یک چنین احساسات آشکار، از رشد یک کردار خودآگاه جهت غلبه بر مسایلی که آنها در جهان می‌یابند، جلوگیری می‌کند. برعکس، این واقعیت که احساسات هنجارمندانه هابرماس، یعنی ارتباط آزاد و باز، آشکارا و به روشنی اعلام می‌شود، مبنای انتقادهایش را از جامعه آشکار می‌سازد و پایه‌ای را برای کردار سیاسی فراهم می‌سازد.

سوم، هابرماس مابعد نوگرایی را به داشتن چشم‌انداز جمع‌بندی‌کننده‌ای متهم می‌کند که نمی‌تواند پدیده‌ها و عملکردهایی را که در داخل جامعه نوین رخ می‌دهند، از هم متمایز سازد (هولاب، ۱۹۹۱، ص ۱۵۹). برای مثال، این نظر که جهان تحت سلطه قدرت و دیده‌بانی است، برای تحلیل معنی‌دار سرچشمه‌های واقعی ستمگری در جهان نوین، کارساز نیست.

سرانجام این که مابعد نوگرایان به نادیده گرفتن چیزی متهم شده‌اند که هابرماس

آن را بسیار اساسی می‌دانند، یعنی زندگی روزانه و عملکردهای آن. این چشم‌پوشی برای مابعد‌نوگرایان زبانی دوگانه دارد. از یک سوی، آنها از منبع مهمی برای ساخت معیارهای هنجارمند محروم مانده‌اند. بالاتر از همه، آن‌ها توان عقلانی که در زندگی روزانه وجود دارد، سرچشمه مهم اندیشه‌های هابرماس درباره عقلانیت ارتباطی است. از سوی دیگر، جهان روزانه هدف غایی کار در علوم اجتماعی را نیز می‌سازد، زیرا در همین جا است که اندیشه‌های نظری می‌تواند تأثیری بر کردار انسانها داشته باشد.

مابعد نوگرایی

جامعه‌شناسی امروزه با موقعیتی روبرو شده که بسیاری از رشته‌ها به ویژه هنرها، در دهه پیش روبرو شده بودند:

لحظه مابعد نوین فرا رسید و روشنفکران، هنرمندان و دست‌اندرکاران فرهنگی را سرگردان گذاشته است که آیا باید سوار این موج شوند و به این جشنواره بپیوندند، یا برکنار از این موج منتظر بمانند تا این مُد نوپدید فرهنگی ناپدید گردد.

(کلنر، ۱۹۸۹، ص ۱ تا ۲)

هرچند بسیاری از جامعه‌شناسان، به ویژه نظریه‌پردازان جامعه‌شناس، هنوز مابعد نوگرایی را یک هوس گذرا می‌دانند (و به نظر برخی دیگر، این جریان بیشتر به یک جشنواره می‌ماند تا یک اقدام دانشورانه جدی)، اما واقعیت این است که نظریه‌پردازان اجتماعی دیگر نمی‌توانند مابعد نوگرایی را ندیده بگیرند. در نظریه جامعه‌شناسی کنونی، مابعد نوگرایی «گرم‌ترین بازار» را داشته است (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۲). در واقع، بازار این مکتب چندان داغ بوده است که دست‌کم یکی از نظریه‌پردازان استدلال می‌کند که دیگر نباید این اصطلاح را به کار برد، «زیرا از فرط کاربرد شیره‌اش کشیده شده است» (لمرت، ۱۹۹۴، ص ۱۴۲). به این معنا که، این اصطلاح هم از سوی پشتیبانانش و هم از طرف منتقدانش و نیز در جریان بحث داغ میان آنها، بیش از اندازه به کار رفته است.

باتوجه به اهمیت مابعد نوگرایی و بحث داغی که برانگیخته است، در اینجا هدف ما این است که دست‌کم معرفی کوتاهی از تفکر مابعد نوگرا را به دست دهیم. به

هرروی، این کار چندان هم ساده نیست.^۱ یکی آن که، میان اندیشمندان عموماً بسیار غیرمتعارف تفاوت‌های عمده‌ای وجود دارد و در نتیجه، به دشواری می‌توان تعمیم‌هایی را به دست داد که اکثریت آنها با این تعمیم‌ها توافق داشته باشند. برای مثال، اسمارت (۱۹۹۳) در میان سه موضع مابعد نوگرایانه تمایز می‌نهد.^۲ نخستین و افراطی‌ترین موضع مابعد نوگرایانه، این است که جامعه نوین دچار گسیختگی شدیدی شده و جایش را به جامعه مابعد نوین داده است. هواداران این دیدگاه، ژان بودریلار و آرتور کروکراند. موضع دوم بر این نظر است که گرچه نوعی دگرگونی رخ داده است، ولی مابعد نوگرایی از بطن نوگرایی و همراه با آن رشد می‌کند. اندیشمندان مارکسیست همچون فردریک جیمسون، ارنستو لاکلا و جانتال موف و نیز فمینیستهای مابعد نوگرا مانند نسی فریزر و لیندا نیکولسون، از این موضع هواداری می‌کنند. سوم، همان موضعی است که خود اسمارت پذیرفته و آن این است که به جای در نظر گرفتن نوگرایی و مابعد نوگرایی به عنوان دو عصر متفاوت، می‌توانیم این دو پدیده را در یک رشته روابط دیرپای و جاری در نظر آوریم، به گونه‌ای که مابعد نوگرایی محدودت‌های نوگرایی را نشان دهد. این دسته‌بندی اسمارت هر چند سودمند است، اما احتمال دارد که مابعد نوگرایان آن را به این خاطر رد کنند که گوناگونی فراوان اندیشه‌های‌شان را بسیار ساده می‌کند و باین کار، در واقع این اندیشه‌ها را مخدوش می‌سازد.

هر چند که امروزه هیچ اصطلاحی به اندازه اصطلاح «مابعد نوین» در میان دانشوران رشته‌های گوناگون بازتاب نداشته است، اما بر سر معنای دقیق آن ابهامها و بحث و جدلهای بسیاری در میان است. برای روشن‌تر شدن این قضیه، بهتر است میان اصطلاحهای «مابعدنو»^۳، «مابعد نوگرایی»^۴ و «نظریه اجتماعی مابعد نوین»^۵ تمایز قایل شویم. مابعد نوبه دوره‌ای تاریخی اطلاق می‌شود که به دنبال عصر نوین^۶ فرا می‌رسد؛ مابعد نوگرایی به محصولات فرهنگی در هنر، سینما، معماری و نظایر آن اطلاق می‌شود که با فرآورده‌های فرهنگی نوین تفاوت دارند؛ و نظریه اجتماعی مابعد نوین به شیوه

۱- در واقع، این قصه جان است پیدا کرده که سرگرم نوشتن کتاب ناردای با عنوان نظریه اجتماعی مابعد نوین می‌باشم، کتابی که تنها به این چشم‌انداز اختصاص دارد.

۲- روبرو، ۱۹۹۲) میان اندیشمندان مابعد نوگرایی تشکیکی و تصدیقی تفاوت قایل می‌تود.

3- Postmodernity

4- Postmodernism

5- Postmodern

6- Modern

تفکری راجع است که با نظریه اجتماعی نوین تفاوت دارد. بدین سان، مقوله مابعد نوین، یک عصر نوپدید تاریخی، فرآورده‌های جدید فرهنگی و نوع تازه‌ای از نظریه‌پردازی درباره جهان اجتماعی را دربر می‌گیرد. همه این عناصر در این چشم‌انداز اشتراک دارند که چیز تازه و متفاوتی در سالهای اخیر اتفاق افتاده است که دیگر نمی‌توان آن را با اصطلاح «نوین» توصیف کرد و این تحولات تازه جای واقعیتهای نوین را گرفته‌اند.

در بحث از نخستین مفهوم بالا، باید گفت که این اعتقاد رواج یافته است که عصر نوین به پایان خود نزدیک شده و یا پایان گرفته است و در نتیجه، به عصر تاریخی و تازه مابعدنو وارد شده‌ایم. لمرت استدلال می‌کند که پیدایش مابعد نوگرایی، دست‌کم از جهت نمادین،

با مرگ معماری نوین در ساعت ۳ و ۳۲ دقیقه پانزدهم ژوئیه ۱۹۷۲ آغاز شد، لحظه‌ای که طرح مسکونی پرویت ایگو^۱ در سنت لویس نابود شد... این طرح مسکونی عظیم نمایانگر این اعتقاد نخوت‌آمیز معماری نوگرایان بود که برنامه‌ریزان و معماران با ساخت بزرگترین و بهترین ساختمانهای مسکونی می‌توانند فقر و بینوایی انسان را ریشه کن سازند. تشخیص و نابودی نماد این اندیشه، درواقع به معنای پذیرش شکست معماری نوگرایانه و در ضمن، خود نوگرایی بود.

(لمرت، ۱۹۹۰، ص ۲۳۳)

نابودی طرح ساختمانی پرویت ایگو، تفاوت‌های میان نوگرایان و مابعد نوگرایان را در مورد امکان یافتن راه‌حل‌های عقلانی برای مسایل جامعه را منعکس می‌سازد. نمونه دیگر این قضیه، جنگ لیندون جانسون با مسأله فقر در دهه ۱۹۶۰ است که به گونه‌ای نوعی نشان می‌دهد که جامعه نوین چگونه باور دارد که می‌تواند راه‌حلهای عقلانی برای حل مسائلی را کشف و پیاده کند. می‌توان چنین استدلال کرد که مدیریت ریگان در دهه ۱۹۸۰ و بی‌علاقگی کلی آن به طرح برنامه‌های عظیم برای حل مسایل اجتماعی، نمایانگر جامعه مابعد نوین و این اعتقاد است که برای پاسخ به مسایل گوناگون راه‌حل عقلانی وجود ندارد. می‌توان چنین نتیجه‌گیری کرد که در فاصله مدیریت کندی - جانسون و مدیریت ریگان، ایالات متحد از یک جامعه نوین به جامعه مابعد نوین انتقال پیدا کرد. درواقع، نابودی ساختمان پرویت ایگو در همین چهارچوب زمانی رخ داد.

مفهوم دوم، یعنی مابعد نوگرایی به قلمروی فرهنگی اطلاق می‌شود که در آن، محصولات مابعد نوین جای فرآورده‌های نوین را می‌گیرند. در هنر، همچنان که خواهیم دید، جیمسون (۱۹۸۴) نقاشی مابعد نوین، عکاسانه و غیرعاطفی آندی وار هول از مرلین مونرو را در نقطه مقابل تابلوی نوین و بسیار زحمت کشیده ادوارد مونش با عنوان جیغ، قرار می‌دهد. در زمینه تلویزیون، نمایش تلویزیونی قله‌های دوقلو، نمونه خوبی از مابعد نوگرایی است، حال آن‌که برنامه پدر از همه بهتر می‌داند نمونه خوبی از یک برنامه تلویزیونی نوین به شمار می‌آید. در سینما، دوندگان روی تیغ را می‌توان یک کار مابعد نوین به شمار آورد، حال آن‌که فیلم ده فرمان شاخص سینمای نوین است.

مفهوم سوم که ربط مستقیمتری به کار ما دارد، پیدایش نظریه اجتماعی مابعد نوین و تفاوت‌هایش با نظریه نوین است. نظریه اجتماعی نوین به دنبال یک بنیاد جهانی، غیرتاریخی و عقلانی برای تحلیل و نقد جامعه بود. این بنیاد برای مارکس، هم نوع بودن^۱ بود، ولی برای هابرماس، خردارتباطی است. تفکر مابعد نوین این «بنیادگرایی»^۲ را طرد می‌کند و گرایش به نسبی‌اندیشی، عقلانیت‌گریزی^۳ و هیچ باوری^۴ دارد. مابعد نوگرایان به پیروی از نیچه و فوکو، این بنیادها را مورد تردید قرار داده و بر این اعتقادند که چنین بنیادهایی برای برخی گروهها در برابر گروههای دیگر امتیاز قابل می‌شوند و اهمیت گروههای دیگر را پایین می‌آورند، به برخی گروهها قدرت می‌دهند و گروههای دیگر را از قدرت می‌اندازند.

به همین سان، مابعد نوگرایان فکر یک روایت تراگیر یا فراروایت^۵ را نیز رد می‌کنند. از طریق طرد این نوع اندیشه‌ها است که با یکی از مهمترین اندیشمندان مابعد نوگرا، یعنی ژان فرانسوا لیوتار روبرو می‌شویم. لیوتار (۱۹۸۴، ص بیست و سه مقدمه) کارش را با تشخیص این قضیه آغاز می‌کند که دانش نوین (علمی) با نوعی ترکیب واحد و فراگیر (یا فراگفتار)^۶ همراه است که در کار نظریه‌پردازانی چون مارکس و پارسونز دیده می‌شود این نوع روایتهای فراگیر که لیوتار به علم نوین نسبت می‌دهد، «دیالکتیک‌های روح، تأویل‌های معنا، رهاسازی انسان معقول یا کارگر و آفرینش ثروت» را دربر می‌گیرد (لیوتار، ۱۹۸۴، ص بیست و سه مقدمه).

1- Species - Being

2- Fundamentalism

3- Irrationalism

4- Nihilism

5- Metanarrative

6- Metadiscourse

به نظر لیوتار، همچنان که دانش نوین با فراروایتها مشخص می‌شود، دانش مابعد نوین مستلزم طرد چنین روایت‌های فراگیر است. به گفته لیوتار، «به بیان بسیار ساده، من مابعد نوین را با ناباوری به فراروایتها تعریف می‌کنم» (۱۹۸۴)، ص بیست و چهار مقدمه). به بیان شدیدتر، او می‌گوید: «بیاید به جنگ جامعیت برویم... و تفاوتها را فعال کنیم» (لیوتار، ۱۹۸۴، ص ۸۲). در واقع، دانش مابعد نوین تجلیل از انواع چشم‌اندازهای نظری متفاوت است: «دانش مابعد نوین ابزار دست مرجعیت‌ها نیست؛ این دانش حساسیت ما را نسبت به تفاوتها تهذیب می‌کند و توانایی ما را در تحمل تناسب‌ناپذیرها تقویت می‌کند» (لیوتار، ۱۹۸۴، ص بیست و پنج مقدمه). بر این اساس، جامعه‌شناسی به فراتر از دوره نوین و به دوره مابعد نوین انتقال یافته، زیرا به دنبال انواع ترکیب‌های مشخص‌تر است. به نظر فریزر و نیکولسون، لیوتار «روایت‌های کوچکتر و محلی‌تر» را بر فراروایتها یا روایت‌های فراگیر نوگرایی ترجیح می‌دهد (۱۹۸۸، ص ۸۹). ترکیب‌های تازه‌ای را که در سراسر این کتاب از آنها صحبت می‌شود، می‌توان نمونه‌هایی از یک چنین روایت‌های جامعه‌شناختی «کوچک» و «محلی» به شمار آورد.

درحالی که لیوتار روایت فراگیر را به معنای عام رد می‌کند، بودریلار تصور یک روایت فراگیر را در جامعه‌شناسی طرد می‌کند. از یک سوی، بودریلار مفهوم اجتماعی را به طور کلی رد می‌کند. از سوی دیگر، رد مفهوم اجتماعی به طرد فراروایت جامعه‌شناسی که منسوب به نوگرایی است، منجر می‌شود:

این اصل بزرگ منسجم‌کننده، یعنی همان روایت فراگیر اجتماعی که در اندیشه‌های راجع به قرارداد عقلانی، جامعه مدنی، پیشرفت، قدرت و تولید تصدیق و توجیه می‌شود، اشاره به چیزی دارد که زمانی وجود داشت ولی اکنون دیگر وجود ندارد. عصر چشم‌انداز اجتماعی که با دوره بد تعریف شده‌ای چون نوگرایی تطابق دارد... به سر آمده است.

(بوکار، ۱۹۹۰، ص ۱۰)

بدین سان، مابعد نوگرایی پشتیبان طرد فراروایتها به معنای عام و روایت‌های فراگیر در جامعه‌شناسی به معنای خاص است.

نظریه اجتماعی مابعد نوین، تا اندازه زیادی محصول غیرجامعه‌شناسان بوده است (لیوتار، دریدا^۱، جیمسون و دیگران). در سالهای گذشته، شماری از

جامعه‌شناسان آغاز به آن کرده‌اند که با چشم‌انداز مابعد نوگرایانه کار کنند و امروزه مابعد نوگرایی را، دست‌کم تا اندازه‌ای، می‌توان به عنوان بخشی از سنت جا افتاده جامعه‌شناختی به شمار آورد. برای مثال، باز تفسیر اخیر آثار گئورگ زیمل با عنوان *زیمل مابعد نوین* (شده) منتشر گشته است (واینشتاین‌ها^۱، ۱۹۹۳). واینشتاین‌ها چنین تشخیص می‌دهند که سعی بسیار شده است تا زیمل به صورت نوگرای لیبرالی معرفی شود که می‌خواهد روایت فراگیری از روند تاریخی در جهت چیرگی فرهنگ عینی، یعنی همان «فاجعه فرهنگ»، را ارائه کند. به هر روی، آنها استدلال می‌کنند که با همین شدت می‌توان زیمل را به عنوان اندیشمند مابعد نوگرا معرفی کرد. واینشتاین‌ها می‌پذیرند که هر دو نوع معرفی اعتبار دارند و هیچ کدام از دیگری درست‌تر نیست. آنها چنین استدلال می‌کنند که «به نظر ما، نوگرایی و مابعد نوگرایی دو شق دافع هم نیستند، بلکه قلمروهایی گفتاری^۲ اند که در همدیگر تداخل دارند» (۱۹۹۳، ص ۲۱). آنان یادآور می‌شوند که می‌توانند تفسیر نوگرایانه‌ای از زیمل به دست دهند، ولی احساس می‌کنند که توضیح مابعد نوگرایانه در مورد زیمل سودمندتر است. به همین دلیل، آنها این نظر بسیار مابعد نوین را بیان می‌کنند: «هیچ‌گونه زیمل ذاتی وجود ندارد، بلکه زیمل‌های متفاوتی از طریق مواضع گوناگون در صورت‌بندیهای گفتاری معاصر، قرائت می‌شوند» (واینشتاین‌ها، ۱۹۹۳، ص ۵۵).

واینشتاین‌ها در دفاع از زیمل مابعد نوین شده چه استدلال‌هایی می‌کنند؟ یک استدلال آنها این است که زیمل را کلاً باید مخالف جامعیت‌سازها^۳ دانست و او در واقع گرایش به جامعیت‌زدایی^۴ نوگرایی داشت. با وجود و جدا از نظریه «فاجعه فرهنگ»، زیمل بیشتر یک مقاله‌نویس و داستان‌پرداز بود و به جای پرداختن به جامعیت جهان اجتماعی، بیشتر به انواع قضایای خاص می‌پرداخت.

واینشتاین‌ها و نیز دیگران، زیمل را به عنوان پرسه‌زن^۵، یا کسی که کار مشخصی را دنبال نمی‌کند، توصیف می‌کنند. زیمل را جامعه‌شناسی توصیف کرده‌اند که وقتی را صرف تحلیل انواع پدیده‌های اجتماعی می‌کند. او به این پدیده‌ها به خاطر کیفیتهای زیبایی‌شناختی‌شان علاقه داشت؛ این پدیده‌ها برای این وجود داشتند تا «او را به هوس

1- Weinstein and Weinstein

2- Discursive

3- Totalization

4- Detotalization

5- Flaneur

اندازند، شگفت‌زده‌اش کنند و خردسند و شادمانش سازند» (واینشتاین‌ها، ۱۹۹۳، ص ۶۰). می‌گویند که زیمِل زندگی فکری‌اش را صرف پرسیه‌زدن در انواع گسترده‌ای از پدیده‌های اجتماعی کرده بود و هرگاه که حالش را داشت یکی از آنها را توصیف می‌کرد. این رهیافت، زیمِل را از یک نظر جامعیت‌گرایانه درباره جهان دور نگهداشت و او را به سوی بررسی عناصر جداگانه ولی مهم همین جهان سوق داده بود.

خوشه‌چین اصطلاح دیگری است که برای توصیف زیمِل به کار برده می‌شود. یک خوشه‌چین نوعی روشنفکر همه فن حریف است که کارش را با هر چیزی که در دسترس باشد انجام می‌دهد. تکه‌های گوناگونی از جهان اجتماعی یا به تعبیر زیمِل، «تکه‌پاره‌هایی از فرهنگ عینی» در دسترس زیمِل قرار داشتند. زیمِل خوشه‌چین همه‌گونه مفاهیمی را که می‌تواند بیابد، برای پرتوافکندن به جهان اجتماعی به هم وصل می‌کند.

در اینجا نیازی نمی‌بینم که بیشتر از این به جزئیات تفسیر و اینشتاین‌ها از زیمِل مابعد نوین شده بپردازم. نکات روشنگر یاد شده، این نکته را آشکار می‌سازد که یک چنین تفسیر زیمِل به همان اندازه برداشت نوگرایانه از زیمِل، دفاع‌پذیر است.

برداشت‌های مشابه مابعد نوین از دیگر نظریه‌پردازان بزرگ اولیه، به این آسانی پذیرفتنی نیستند، هرچند که جنبه‌هایی از کارشان را می‌توان پیدا کرد که با مابعد نوگرایی همخوانی دارند. به گفته سیدمن، بیشتر نظریه جامع‌شناختی نوگرایانه است، اما همچنان که مورد زیمِل نشان می‌دهد، نکات مابعد نوین حتی در نوگرایانه‌ترین سنتها نیز به چشم می‌خورند.

نکات مابعد نوگرایانه را در میان منتقدان نظریه نوین در چهارچوب نظریه جامع‌شناختی، نیز می‌توان پیدا کرد. همچنان که بسیاری از صاحب‌نظران (آنتونیو، ۱۹۹۱؛ بست و کلنر ۱۹۹۱؛ اسمارت، ۱۹۹۳) یادآور شده‌اند، سی‌رایت میلز (۱۹۵۹) در این زمینه موضعی اساسی دارد. نخست این که، او اصطلاح «مابعد نوین» را برای توصیف عصر مابعد روشن‌اندیشی که تازه وارد آن شده بودیم، در عمل به کار برد: «ما در پایان آنچه که عصر نوین خوانده می‌شود، قرار گرفته‌ایم... عصر نوین اکنون جایش را به دوره مابعد نوین می‌دهد» (میلز، ۱۹۵۹، ص ۱۶۵ تا ۱۶۶). دوم، میلز منتقد سرسخت نظریه فراگیر نوین در جامعه‌شناسی، به ویژه نظریه تالکوت پارسونز بود. سوم، میلز هوادار نوعی جامعه‌شناسی درگیر اخلاق و اجتماعی بود. به تعبیر خودش، او خواستار آن نوع

جامعه‌شناسی بود که قضایای همگانی گسترده را به گرفتاریهای خصوصی افراد مرتبط سازد.

هرچند که اشاراتی از مابعد نوگرایی در کار زیمل و میلز (و بسیاری کسان دیگر) پیدا می‌شوند، اما خود نظریه مابعد نوین را در اینجاها نباید جستجو کرد. برای مثال، بست و کلنر معتقدند که میلز «باتوجه به تعمیم فراگیرانه جامعه‌شناختی‌اش، بررسی‌های جامعه‌شناسی و تاریخ، و اعتقاد به قدرت تخیل جامعه‌شناختی برای روشن ساختن واقعیت اجتماعی و دگرگون‌سازی جامعه، یک نوگرای تمام‌عیار است» (۱۹۹۱، ص ۸).

باتوجه به این زمینه کلی، اکنون بهتر است به بحث عینی‌تری از نظریه اجتماعی مابعد نوین پردازیم. در این بحث بر تعدادی از اندیشه‌های مربوط به مهمترین نظریه‌پردازان اجتماعی مابعد نوین، یعنی فردریک جیمسون و ژان بودریلار، تأکید خواهیم داشت.

نظریه اجتماعی میانه روانه مابعد نوین: فردریک جیمسون

موضع حاکم بر اندیشه مابعد نوگرایی آشکارا این است که میان دوره نوین و دوره مابعد نوگسیختگی عمیقی پیدا شده است. اما برخی از مابعد نوگرایان وجود دارند که می‌گویند هرچند دوره مابعد نو تفاوت‌های مهمی با دوره نوین دارد، اما این دو دوره پیوندهایی نیز با هم دارند. معروف‌ترین برهانهایی که در اثبات همین قضیه آورده شده‌اند، در رساله فردریک جیمسون با عنوان «مابعد نوگرایی یا منطق فرهنگی سرمایه‌داری اخیر» (۱۹۸۴) و مجموعه مقالات بعدی‌اش با همین عنوان (۱۹۹۱)، مطرح شده‌اند. عنوان این اثر بر این موضع آشکارا مارکسیستی جیمسون دلالت می‌کند که سرمایه‌داری که اکنون در «آخرین» مرحله‌اش به سر می‌برد، همچنان ویژگی مسلط بر جهان امروز است، ولی منطق فرهنگی تازه‌ای را مطرح کرده که همان مابعد نوگرایی است. به بیان دیگر، با آن که منطق فرهنگی سرمایه‌داری ممکن است تغییر کرده باشد، اما ساختار مسلط اقتصادی آن همچنان با صورتهای پیشین سرمایه‌داری پیوستگی دارد. وانگهی، سرمایه‌داری برای آن که به ابقای خود کمک کند، همچنان به حقه قدیمی مطرح کردن یک منطق فرهنگی تازه ادامه می‌دهد.

جیمسون باتوجه به نکته بالا، این ادعای بسیاری از مابعد نوگرایان مانند لیوتار و

بودریلار را که می‌گویند نظریه مارکسیستی شاید همان روایت فراگیر تمام عیاری باشد که در دوره مابعد نوجایی نداشته و ربطی به این دوره ندارد، آشکارا رد می‌کند. او نه تنها می‌خواهد نظریه مارکسیستی را نجات دهد، بلکه می‌کوشد نشان دهد که این نظریه بهترین تبیین مابعد نو را به دست می‌دهد. جالب این است که با آن که جیمسون را به خاطر بینش‌هایش درباره فرهنگ مابعد نوگرایی عموماً می‌ستایند، اما بسیاری دیگر به ویژه مارکسیستها از او به دلیل ارائه تحلیل ناقص از مبنای اقتصادی این جهان فرهنگی تازه، غالباً انتقاد می‌کنند.

جیمسون برخلاف بیشتر نظریه‌پردازان مابعد نوگرایی، همساز با مارکس، ویژگی‌های هم مثبت و هم منفی، «فاجعه در کنار پیشرفت»، را در جامعه مابعد نوین تشخیص می‌دهد. البته مارکس سرمایه‌داری را این گونه می‌دید: تولید آزادی و دستاوردهای بسیار ارزشمند همراه با اوج استثمار و از خودبیگانگی.

جیمسون کارش را با تشخیص این واقعیت آغاز می‌کند که مابعد نوگرایی معمولاً با نوعی شکاف عمیق مرتبط انگاشته می‌شود، اما پس از بحث درباره تعدادی از چیزهایی که معمولاً با مابعد نوگرایی همراه است، این پرسش را پیش می‌کشد که «آیا مابعد نوگرایی جز دگرگونی‌های دوره‌ای در سبک و مُد که لازمه قدیمی‌تر و نوگرایانه نوآوری در سبک می‌باشد، دگرگونی یا شکاف بنیادی دیگری است؟» (۱۹۸۴، ص ۵۴). او به این پرسش چنین پاسخ می‌گیرد که هرچند بی‌گمان دگرگونی‌های زیبایی شناختی اتفاق افتاده‌اند، اما این دگرگونی‌ها همچنان کارکردی از پویایی‌های مسلط اقتصادی به شمار می‌آیند:

آنچه که اتفاق افتاده، این است که امروزه تولید زیبایی شناختی در تولید کالا کلاً ادغام شده است: ضرورت اقتصادی و شدید تولید امواج تازه‌ای از کالاهای به ظاهر تازه‌تر از پیش (از پوشاک گرفته تا هواپیما)، که دائماً جا به جا می‌شوند، اکنون کارکرد و موضع ساختاری اساسی‌تری را برعهده نوآوری و تجربه‌گری زیبایی شناختی گذاشته است. یک چنین ضرورت‌های اقتصادی در پشتیبانی نهادی از انواع موجود هنرهای نوپدید، از بنیادهای هنری گرفته تا کمک‌های مالی به موزه‌ها و انواع صورتهای حمایتی دیگر، خود را نشان می‌دهند.

(جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۵۶)

پیوستگی با گذشته، در عبارت زیر به گونه‌ای روشن‌تر و برجسته‌تر نشان داده می‌شود:

این فرهنگ جهانی و در ضمن آمریکایی مابعد نوین، تجلی درونی و فراساختاری موج تازه‌ای از چیرگی نظامی و اقتصادی آمریکا در سراسر جهان به شمار می‌آید؛ بدین معنا، همچنان که در سراسر تاریخ طبقاتی دیده شد، در زیر سطح این فرهنگ، چیزی جز خون، شکنجه، مرگ و وحشت نیست.

(جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۵۷)

جیمسون به پیروزی از ارنست ماندل، سه مرحله را در تاریخ سرمایه‌داری می‌بیند. مرحله نخست که مارکس تحلیلش کرده، سرمایه‌داری بازاری یا پیدایش بازارهای یکپارچه ملی است. مرحله دوم که لنین تحلیل کرده، مرحله امپریالیستی است که با پیدایش یک شبکه سرمایه‌داری جهانی همراه است. مرحله سوم که ماندل (۱۹۷۵) و جیمسون آن را «سرمایه‌داری اخیر» نامیده‌اند، با «تهاجم عظیم سرمایه به درون حوزه‌هایی همراه است که تاکنون ماهیت کالایی نداشته‌اند» (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۷۸). این تهاجم که «با تحلیل بزرگ سده نوزدهم مارکس کاملاً سازگاری دارد، ناب‌ترین صورت سرمایه را که تاکنون پدیدار نشده بود»، نشان می‌دهد (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۷۸). به گفته جیمسون، «برای شناخت این محتوای تاریخی نوپدید، چهارچوب مارکسیستی هنوز هم گریزناپذیر است و این شناخت، نه تغییر چهارچوب مارکسیستی بلکه بسط آن را ایجاب می‌کند» (نقل شده در استفانسون، ۱۹۸۹، ص ۵۴). به نظر جیمسون، اساس سرمایه‌داری نوین خصلت چندملیتی آن و این واقعیت است که سرمایه‌داری نوین دامنه جریان کالا شدن را گسترش داده است.

این دگرگونیهای ساختار اقتصادی، در دگرگونیهای فرهنگی بازتاب شده‌اند. برای همین است که جیمسون فرهنگ واقع‌گرایانه را به سرمایه‌داری بازاری، فرهنگ نوگرایانه را به سرمایه‌داری انحصاری و فرهنگ مابعد نوین را به سرمایه‌داری چندملیتی، نسبت می‌دهد. به نظر می‌رسد که این نظر جیمسون روایت امروزی استدلال مارکس درباره رابطه زیر ساختار و روساختار باشد و بسیاری کسان از جیمسون به خاطر پذیرش چنین چشم‌انداز ساده‌انگارانه‌ای انتقاد کرده‌اند. به هر روی، جیمسون سخت کوشیده است تا از یک چنین موضع «عامیانه»‌ای پرهیز کند و رابطه پیچیده‌تری را میان اقتصاد و فرهنگ توصیف کرده است. با این همه، حتی منتقد موافقی چون فدراستون در این باره چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «آشکار است که نظر او درباره فرهنگ، بیشتر در چهارچوب محدوده‌های الگوی زیرساختار-روساختار سیر می‌کند» (۱۹۸۹، ص ۱۱۹).

سرمایه‌داری مرحله سرمایه‌داری انحصاری را که در آن، فرهنگ دست‌کم تا اندازه‌ای مستقل بود، پشت سر گذاشته و وارد مرحله فوران فرهنگ در سرمایه‌داری چند ملیتی شده است.

فرهنگ گسترش عظیمی در قلمرو اجتماعی‌مان داشته است، تا بدانجا که می‌توان گفت همه چیز در زندگی اجتماعی‌مان، از ارزش اقتصادی و قدرت دولت گرفته تا عملکردها و حتی ساختار روان، به معنای اصیل و هنوز نظریه‌پردازی نشده، خصلت «فرهنگی» پیدا کرده‌اند. به هر روی، این قضیه احتمالاً تکان‌دهنده با تشخیص پیشین یک جامعه تصویری یا نمایی^۱ (این اصطلاح را در همین فصل توضیح خواهیم داد) و تبدیل شکل امور «واقعی» به رویدادهای کاذب، کاملاً سازگاری دارد.

(جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۸۷)

جیمسون این صورت نوپدید را به عنوان «غالب فرهنگی»^۲ توصیف می‌کند. مابعد نوگرایی به عنوان یک غالب فرهنگی به صورت زمینه‌ای تحمیلی است که در آن، «انواع متفاوت کنشهای فرهنگی... باید در آن زمینه راه‌شان را باز کنند» (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۵۷). بدین سان، با آن که مابعد نوگرایی «یک هنجار فرهنگی با نظام و تازه‌ای» است، اما از انواع عناصر کاملاً ناهمگون ساخته شده است. جیمسون با کاربرد اصطلاح «غالب فرهنگی»، می‌خواهد آشکارا بگوید که هر چند فرهنگ مابعد نوین نظارت را بر عهده دارد، اما نیروهای گوناگون دیگری نیز در چهارچوب فرهنگ امروزی وجود دارند.

جیمسون تصویر به نسبت آشکاری از جامعه مابعد نوین ارائه می‌کند که از چهار عنصر بنیادی ترکیب شده است (درباره عنصر پنجم آن که همان سرمایه‌داری اخیر است، پیش از این صحبت کرده‌ایم). نخست، جامعه مابعد نوین با سطحی بودن و فقدان عمق مشخص می‌شود. فرآورده‌های فرهنگی این جامعه به تصویرهای سطحی قناعت می‌کنند و به عمق معنای مسلط بر این تصویرها کاری ندارند. نمونه نمایان این ویژگی نقاشی معروف آندی وار هول از قوطی‌های کنسرو سوپ است که جز بازنمایی کامل این قوطی‌ها چیز دیگری نیست.

اگر خواسته باشیم از یکی از اصطلاحهای اساسی مرتبط با جامعه مابعد نوین

استفاده کنیم، باید بگوییم که این نقاشی نمایی است که اصل و رونوشت آن را نمی‌توان از هم تشخیص داد. نما رونوشتی از یک رونوشت نیز به شمار می‌آید؛ می‌گویند که وار هول قوطی کنسروهایش را نه از روی قوطیهای واقعی بلکه از عکس آنها نقاشی کرده است. جیمسون نما را «رونوشت برابر با اصل چیزی می‌داند که اصل آن هرگز وجود نداشته است» (۱۹۸۴، ص ۶۶).

دوم، ویژگی مابعد نوگرایی زوال عاطفه یا هرگونه تأثیر است. جیمسون در اینجا نیز یکی دیگر از تابلوهای وار هول - باز هم یک بازنمای تقریباً عکاسانه ولی این بار از مرلین مونرو - را با یک کار کلاسیک نوگرایانه از ادوارد مونش با عنوان جیغ مقابله می‌کند. جیغ نقاشی سوررئال شخصی است که عمق نمیدی، یا به تعبیر جامعه‌شناختی، بی‌هنجاری یا از خودبیگانگی را بیان می‌کند، اما نقاشی وار هول از مرلین مونرو یک کار سطحی است و هیچ عاطفه‌اصیلی را بیان نمی‌کند. این قضیه منعکس‌کننده این واقعیت است که از خودبیگانگی و بی‌هنجاری که باعث آن نوع واکنش ترسیم شده در تابلوی مونش شده بود، از نظر مابعد نوگرایان اکنون دیگر به جهان نوین گذشته تعلق دارد. در جهان مابعد نوین، از خودبیگانگی جایش را به چندپارگی داده است. از آنجا که جهان و آدمهایش چندپاره گشته‌اند، تأثیری که باقی می‌ماند، تصویری «بی‌ریشه و غیرشخصی» است (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۶۴). نوع خاصی از سرخوشی در این احساسات مابعد نوین به چشم می‌خورد که جیمسون ترجیح می‌دهد آن را «شور» بنامد. او نظرش را با مثالی از یک منظره شهری به سبک واقع‌گرایی عکاسانه روشن می‌سازد؛ در این منظره «حتی اتومبیل‌های تصادفی از نوعی درخشش نوپدید وهم‌آمیز برق می‌زنند» (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۷۶). سرخوشی مبتنی بر فجایع رانندگی در یک محله فقیرنشین شهری، در واقع نوع خاصی از عاطفه به شمار می‌آید. شور مابعد نوین زمانی نیز رخ می‌دهد که «بدن به وسایل جدید الکترونیکی وصل می‌شود» (دونوگو، ۱۹۸۹، ص ۸۵).

سوم، در فرهنگ مابعد نوین بعد تاریخ وجود ندارد. در این فرهنگ، از گذشته نمی‌توانیم اطلاعی داشته باشیم. تنها چیزی که در دسترس ما است، متون هنری درباره گذشته است و تنها کاری که می‌توانیم بکنیم، تولید متون دیگر درباره موضوع گذشته است. این نبود تاریخ به «تار و مار بدون نقشه همه سبکهای گذشته» انجامیده است. این قضیه ما را به اصطلاح اساسی دیگری در تفکر مابعد نوین می‌کشاند، که همان هنر

التقاطی^۱ است. از آنجا که پیدا کردن حقیقت درباره گذشته و یا حتی به دست دادن داستان منسجمی درباره آن برای تاریخ‌نگاران امکان‌ناپذیر است، آنها به تولید هنرهای التقاطی، تصورات درهم برهم و گهگاه متعارض و مغشوش درباره گذشته، قناعت می‌کنند. از این گذشته، هیچ ادراک آشکاری از تحول تاریخی یا گذشت زمان در هنر مابعد نوین وجود ندارد. در اینجا گذشته و اکنون درهم گره خورده‌اند. برای مثال، در داستان رگتایم دکتر آف ما شاهد «ناپدید شدن مدلول تاریخی هستیم. این رمان تاریخی دیگر نمی‌تواند گذشته تاریخی را بازنماید، بلکه تنها می‌تواند تصورات و افکار قالبی ما را درباره گذشته بازنمود کند» (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۷۱). نمونه دیگر، فیلم حرارت بدن است که هرچند داستانش آشکارا مربوط به زمان حال است، اما فضایی را تصویر می‌کند که یادآور دهه ۱۹۳۰ است. برای آن که این کار انجام گیرد.

جهان عینی امروزی، وسایل زندگی و اتومبیلهایی که شکل و شمایل آنها زمان خاصی را به ذهن متبادر می‌سازند، کاملاً حذف شده‌اند. هر چیزی که در فیلم می‌بینیم، به عمد به هیچ زمان خاصی تعلق ندارد، چندان که این امکان برای تماشاچی فراهم می‌شود که داستان فیلم را به گونه‌ای دریافت کند که گویی در نوعی دهه ابدی و فراتاریخی ۱۹۳۰ اتفاق افتاده است. (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۶۸)

فیلمی چون حرارت بدن و یا داستانی مانند رگتایم «نشانه کاملی از افول تاریخی‌گری» را نشان می‌دهند. (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۶۸). این نبود زمانمندی و ناتوانی در تشخیص گذشته از حال و آینده در سطح فردی با نوعی اسکیزوفرنی نشان داده می‌شود. برای یک فرد متعلق به دوره مابعد نوین، رویدادها، چندپاره و گسسته‌اند. چهارم این که نوعی تکنولوژی نوپدید با جامعه مابعد نوین همراه است. در این دوره به جای تکنولوژیهای مولدی چون خط تولید اتومبیل، تسلط تکنولوژیهای بازتولیدکننده‌ای چون وسایل الکترونیکی مانند تلویزیون و کامپیوتر، را می‌بینیم. به جای تکنولوژی «مهیج» انقلاب صنعتی، تکنولوژیهای مانند تلویزیون را داریم که «کار دیگری جز حمل و تولید تصاویر سطحی و مسطح در درون خود، انجام نمی‌دهد» (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۷۹). تکنولوژیهای مسطح و درون انفجاری^۲ عصر مابعد نوین فرآورده‌های فرهنگی بسیار متفاوت از تکنولوژیهای برون انفجاری^۳ و گسترش‌یابنده عصر نوین، را

1- Pastiche

2- Implosive

3- Explosive

به بار می‌آورند.

در مجموع، جیمسون تصویری از دوره مابعد نو را نشان می‌دهد که در آن، آدمها دستخوش حوادث نظام سرمایه‌داری چند ملیتی اند و از درک این نظام و فرهنگی که در آن زندگی می‌کنند، فرهنگی که رشدی انفجاری دارد، ناتوانند. جیمسون به عنوان انگاره‌ای از این جهان و یکی از جایگاههای آن، از هتل بوناونچر در لوس آنجلس مثال می‌زند که به دست یکی از مشهورترین معماران مابعد نوین، جان پورتمن، طراحی شده است. یکی از نکاتی که جیمسون در مورد این هتل یادآور می‌شود، این است که انسان در سرسرای آن نمی‌داند که در کجا قرار گرفته است. سرسرای این هتل نمونه همان چیزی است که جیمسون آن را فرامکان^۱ می‌نامد، حوزه‌ای که در آن، مفاهیم دوره نوین درباره مکان، کمکی در جهت یابی به ما نمی‌کند. گرداگرد سرسرای این هتل را چهار برج کاملاً قرینه و اتاقدار پوشانده‌اند. در واقع، مدیریت هتل برای راهنمایی و جهت‌یابی مهمانان ناچار شد تابلوهای راهنمای رنگی و شماره‌بندی شده در جای جای هتل نصب کند. اما نکته اصلی این است که، همچنان که در اصل طراحی شده، جهت‌یابی برای مهمانان در سرسرای هتل کار بسیار دشواری است.

همین موقعیت در سرسرای هتل بوناونچر، ناتوانی ما در پیدا کردن جایگاه‌مان در اقتصاد چند ملیتی و انفجار فرهنگی سرمایه‌داری اخیر را به گونه‌ای استعاره‌ای نشان می‌دهد. برخلاف بسیاری از مابعد نوگرایان، جیمسون که یک مارکسیست است نمی‌خواهد این مسأله را حل نشده باقی گذارد و خواستار آن است که برای مسأله زندگی کردن در یک جامعه مابعد نوین دست‌کم یک راه‌حل جزئی پیدا کند. به گفته او، آنچه که ما به آن نیاز داریم، نقشه‌های شناختی^۲ برای پیدا کردن راه‌مان است. اما این نقشه‌ها همان نقشه‌های قدیمی نیستند و نمی‌توانند باشند. او در انتظار

گشایش شیوه نو و تصورناپذیری از باز نمود است... که بر اثر آن، بتوانیم موقعیت‌مان را به عنوان شناساهای فردی و جمعی دوباره پیدا کنیم و ظرفیت کنش و مبارزه را که به خاطر سردرگمیهای مکانی و اجتماعی مان از دست داده‌ایم، دوباره به دست آوریم. صورت سیاسی نوگرایی، اگر وجود داشته باشد، وظیفه‌اش ابداع و طرح یک نقشه شناختی جهانی در سطح اجتماعی و مکانی است. (جیمسون، ۱۹۸۴، ص ۹۲)

این نقشه‌های شناختی را می‌توان از منابع گوناگون به دست آورد، مانند نظریه پردازان اجتماعی (از جمله خود جیمسون که چنین نقشه‌ای را در کارش ارائه می‌دهد)، داستان‌نویسان و آدمهایی که بر یک مبنای روزانه می‌توانند مکانهایشان را ترسیم کنند. البته برای مارکسیستی چون جیمسون، نقشه‌ها فی‌نفسه هدف نیستند، بلکه آنها را باید به عنوان مبنایی برای کنش سیاسی ریشه‌ای در جامعه مابعد نوین به کار برد. نیاز به نقشه با این نظر جیمسون پیوند دارد که ما از جهانی که به گونه‌ای زمانی مشخص می‌شود، به جهانی که تعریف مکانی دارد، وارد شده‌ایم. در واقع، مفهوم فرامکان و مثال سرسرای هتل یوناونچر، چیرگی مکان را در جهان مابعد نوین منعکس می‌سازد. برای همین است که به نظر جیمسون، مسأله اصلی امروزی ما این است که «توانایی پیدا کردن جایگاه‌مان و ترسیم شناختی آن را از دست داده‌ایم» (جیمسون، نقل شده در استفنسون، ۱۹۸۹، ص ۴۸).

جالب این است که جیمسون مفهوم نقشه‌های شناختی را با نظریه مارکسیستی، به ویژه مفهوم آگاهی طبقاتی، پیوند می‌زند: «ترسیم نقشه شناختی در واقع چیزی جز کلمه رمز برای آگاهی طبقاتی نیست... با این تفاوت که نیاز به نوعی آگاهی طبقاتی را مطرح می‌کند که تاکنون هرگز مطرح نبوده است، ضمن آن که توجه به مکانمندی^۱ جدیدی را که در دوره مابعد نوین پدیدار شده، منعکس می‌سازد.» (۱۹۸۹، ص ۳۸۷).

قدرت کار جیمسون از کوشش او برای ترکیب نظریه مارکسیستی و مابعد نوگرایی سرچشمه می‌گیرد. هرچند که او را به خاطر همین کوشش باید ستود، اما کارش غالباً هم مارکسیستها و هم مابعد نوگرایان را ناخشنود می‌سازد. به نظر بست و کلنر، «کار او نمونه‌ای از خطرهای بالقوه یک نظریه التقاطی و چند چشم‌اندازی را نشان می‌دهد، نظریه‌ای که می‌کوشد تا انواع مواضع را در هم ادغام کند، با آن که برخی از این مواضع با یکدیگر تنش و تعارض دارند: به ویژه وقتی که می‌خواهد میان مارکسیسم سنتی و مابعد نوگرایی اتحاد دشواری را برقرار سازد» (۱۹۹۱، ص ۱۹۲). برای مثال، برخی از مارکسیستها به جیمسون ایراد می‌گیرند که چرا مابعد نوگرایی را به عنوان یک غالب فرهنگی پذیرفته است و برخی از مابعد نوگرایان نیز از او به خاطر پذیرش یک نظریه جمع‌بندی کننده درباره جهان، انتقاد می‌کنند.

نظریه اجتماعی افراطی مابعد نوین: ژان بودریلار

اگر جیمسون را یک مابعد نوگرای میانه‌رو بدانیم، پس بودریلار را باید یکی از افراطی‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین متفکر مابعد نوگرا به شمار آورد. برخلاف جیمسون، بودریلار درس جامعه‌شناسی خوانده ولی مدت زمانی است که از محدوده‌های این رشته پا فراتر گذاشته است؛ به راستی که نمی‌توان بودریلار را در هیچ رشته خاصی محدود کرد، زیرا هرگونه تصور مرزهای رشته‌ای را یکسره رد می‌کند.

ما نیز به پیروی از کلنر (۱۹۸۹) مرور کلی و مختصری از فراز و نشیب‌های کار بودریلار را به دست می‌دهیم. نخستین کار او که به دهه ۱۹۶۰ برمی‌گردد، هم‌نوگرایی بود (بودریلار تا دهه ۱۹۸۰ از اصطلاح مابعد نوگرایی استفاده نکرد) و هم جهت‌گیری مارکسیستی داشت. کارهای اولیه بودریلار (که بسیاری‌شان به انگلیسی ترجمه نشده‌اند) دربرگیرنده نقد مارکسیستی از جامعه مصرفی بود. به هر روی، کار اولیه او بسیار تحت تأثیر زبان‌شناسی و نشانه‌شناسی^۱ بود، تا بدانجا که کلنر معتقد است که این کار را باید به عنوان «تکمله‌ای نشانه‌شناختی بر نظریه اقتصاد سیاسی مارکس» در نظر گرفت. اما طولی نکشید که بودریلار انتقاد از رهیافت مارکسیستی (و نیز ساختارگرایی) را آغاز کرد و سرانجام، آن را کنار گذاشت.

بودریلار در کتاب آینه تولید (۱۹۷۳، ۱۹۷۵)، به این نظر رسید که چشم‌انداز مارکسیستی تصویر آینه‌سان اقتصاد سیاسی محافظه‌کارانه است. به عبارت دیگر، مارکس (و مارکسیستها) همان جهان‌بینی پشتیبانان محافظه‌کار سرمایه‌داری را ارائه کردند. به نظر بودریلار، مارکس به «ویروس اندیشه بورژوازی» آلوده شده بود (۱۹۷۳، ۱۹۷۵، ص ۳۹). رهیافت مارکس سرشار از مفاهیم محافظه‌کارانه‌ای چون «کار» و «ارزش» است. به نظر بودریلار، ما به یک جهت‌گیری تازه و ریشه‌ای‌تر نیاز داریم.

بودریلار مفهوم مبادله نمادین را به جای نفی ریشه‌ای مبادله اقتصادی پیشنهاد می‌کند (کوک، ۱۹۹۴). مبادله نمادین دربرگیرنده چرخه پیوسته‌ای از «گرفتن و بازپس دادن و دادن و بازستاندن» و «چرخه‌ای از هدایا و هدایای متقابل» است (بودریلار، ۱۹۷۳، ۱۹۷۵، ص ۸۳). در اینجا مفهومی ارائه می‌شود که در دامی که مارکس دچارش شده بود نمی‌افتد؛ مبادله نمادین آشکارا مغایر و برکنار از منطق سرمایه‌داری است.

مفهوم مبادله نمادین دلالت بر برنامه‌ای سیاسی می‌کند که هدفش آفرینش جامعه‌ای است که ویژگی‌اش این نوع مبادله است. برای مثال، بودریلار از طبقه کارگر انتقاد می‌کند و به نظر می‌رسد که هوادار چپ نوین یا هی‌پی‌ها است. به هر روی، دیری نپایید که بودریلار هرگونه هدف سیاسی را رها کرد.

به جای آن، بودریلار به تحلیل جامعه معاصر روی آورد، جامعه‌ای که به گمان او دیگر تحت سلطه تولید نیست بلکه «رسانه‌ها، الگوهای سبیرنتیک و نظامهای هدایت‌کننده، فرآوری اطلاعات، سرگرمی و صنعت‌های دانش^۱ و نظایر آن» بر آن چیرگی یافته‌اند (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۶۱). نتیجه ناشی از این نظامها، انفجار نشانه‌ها^۲ است. می‌توان گفت که ما از جامعه تحت تسلط شیوه تولید بیرون آمده و وارد جامعه‌ای شدیم که تحت نظارت رمز تولید است. هدف، دیگر استثمار و سود نیست، بلکه هدف، تسلط بر نشانه‌ها و نظامهایی است که این نشانه‌ها را تولید می‌کنند. وانگهی، زمانی بود که نشانه‌ها به جای چیزهای واقعی می‌نشستند، اما اکنون نشانه‌ها به چیزی جز خودشان و نشانه‌های دیگر ارجاع ندارند؛ نشانه‌ها به مدلول خودشان تبدیل شده‌اند. اکنون دیگر نمی‌توان گفت که چه چیز واقعی است؛ تفاوت میان نشانه‌ها و واقعیت از درون منفجر شده است. به بیان کلنر، جهان مابعد نوین (اکنون بودریلار مستقیماً در چهارچوب این جهان عمل می‌کند) جهانی است که با چنین انفجار درونی^۳ مشخص می‌شود، انفجاری که با انفجار بیرونی^۴ (نظامهای تولیدی، کالاها، تکنولوژیها و نظایر آن) شاخص جامعه نوین تفاوت دارد. در نتیجه، برخلاف جهان نوین که دستخوش فراگرد تمایز بود، جهان مابعد نوین دستخوش تمایززدایی^۵ است.

بودریلار نیز مانند جیمسون، بدین شیوه جهان مابعد نوین را توصیف می‌کند که می‌گوید ویژگی این جهان، شبیه‌سازیها است؛ به نظر او، ما «در عصر شبیه‌سازی» زندگی می‌کنیم (بودریلار، ۱۹۸۳، ص ۴). فراگرد شبیه‌سازی به ایجاد نماها یا «بازتولیدهای اشیاء یا رویدادها» می‌انجامد (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۷۸). با از بین رفتن تفاوت میان نشانه‌ها و واقعیت، تشخیص چیزهای واقعی از آن چیزهایی که از روی واقعیت شبیه‌سازی می‌شود، بیش از پیش دشوارتر شده است. برای مثال، بودریلار از «تحلیل رفتن

1- Knowledge industries

2- Signs

3- Impllosion

4- Explosion

5- Dedefferentiation

تلویزیون در زندگی و تحلیل رفتن زندگی در تلویزیون» سخن می‌گوید (۱۹۸۳، ص ۵۵). سرانجام، بازنمایی‌های واقعیتها یا شبیه‌سازیها چیرگی پیدا خواهند کرد. ما دربند شبیه‌سازیهایی گرفتار شده‌ایم که «نظامی ماریج یا چرخه‌ای را می‌سازند که نه سر دارد نه ته» (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۸۳).

بودریلار این جهان را به عنوان فراواقعیت^۱ توصیف می‌کند. برای نمونه، رسانه‌های همگانی دیگر آینه واقعیت نیستند، بلکه خود واقعیت و یا حتی واقعی‌تر از واقعیت‌اند. نمایشهای تلویزیونی مربوط به اخبار مهیج و جنجالی روز که این روزها در تلویزیون بسیار بیننده دارند، نمونه‌های خوبی از این فراواقعیت به شمار می‌آیند، زیرا دروغ‌بافی‌ها و تحریف‌هایی که به بینندگان منتقل می‌کنند، فراتر از واقعیت یا همان فراواقعیت‌اند. نتیجه این شده است که آنچه که واقعیت دارد، تحت‌الشعاع قرار گرفته و سرانجام یکسره تحلیل خواهد رفت. تشخیص چیزهای واقعی از صحنه تماشاء، امکان‌ناپذیر شده است. درواقع، رویدادهای «واقعی» بیش از پیش خصلت فراواقعی به خود می‌گیرند. در پایان، به جز فراواقعیت واقعیت دیگری پیدا نخواهد شد.

بودریلار در همه این اظهارنظرها بر فرهنگ تأکید دارد که به نظر او دستخوش یک انقلاب عظیم و «مصیبت‌بار» شده است. این انقلاب به توده‌هایی بیش از پیش منفعل نیاز دارد، برخلاف توده‌های موردنظر مارکسیستها که بیش از پیش شورشی‌اند. بدین‌سان، توده مردم چونان «حفره سیاهی» درنظر گرفته می‌شوند «که معانی، اطلاعات، ارتباطات، پیامدها و نظایر آن را در خود فرو می‌برند و از این طریق، آنها را بی‌معنا می‌سازند... توده‌ها راههای باز شده پیش روی‌شان را با دلتنگی درپیش می‌گیرند، بی‌آن‌که هیچ کوششی در ساختن هیچ راهی از خود نشان دهند» (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۸۵). بی‌تفاوتی، بی‌حالی و دل‌مردگی، برای توصیف توده‌هایی که از نشانه‌های رسانه‌ای، نماها و فراواقعیتها اشباع شده‌اند، واژه‌های خوبی‌اند. تنها توده‌ها به وسیله رسانه‌ها ساخته و پرداخته نمی‌شوند، بلکه خود این رسانه‌ها نیز مجبورند تقاضاهای روزافزون توده‌ها را برای چیزها و صحنه‌های تماشایی برآورده سازند. به یک معنا، خود جامعه در حفره سیاه توده‌ها درحال انفجار است. کلنر در جمع‌بندی این نظریه چنین نتیجه می‌گیرد،

تشدید رخوت، انفجار معنا در رسانه‌ها، انفجار واقعیت اجتماعی در توده، انفجار توده در حفره سیاه هیچ‌انگاری و بی‌معنایی؛ این است برداشت بودریلار از دوره مابعد نوین. (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۱۱۸)

هرچقدر هم که این تحلیل غیرمتعارف به نظر آید، باز باید گفت که بودریلار، رسواتر، گستاخ‌تر، آشفته‌تر، یا به گفته کلنر «سرمست» تر از این حرفها است. بودریلار جامعه کنونی را به شکل فرهنگ مرگ در نظر می‌گیرد که در آن، مرگ «انگاره همه نوع محرومیتها و تبعیضهای اجتماعی» است (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۱۰۴). تأکید بودریلار بر مرگ، تقابل دوتایی مرگ و زندگی را نیز منعکس می‌سازد. اما جوامعی که با مبادله نمادین مشخص می‌شوند، همه تقابلهای دوتایی به ویژه تقابل میان مرگ و زندگی (و در این فراگرد، محرومیت و تبعیض همراه با فرهنگ مرگ) را به پایان می‌برند. همین اضطراب مربوط به مرگ و محرومیت است که باعث می‌شود انسانها حتی عمیق‌تر از پیش خودشان را در فرهنگ مصرفی غرق کنند.

اعتقاد به مبادله نمادین به عنوان گزینه مرجح در جامعه کنونی، چندی بعد به نظر بودریلار ابتدایی جلوه می‌کند (۱۹۷۹، ۱۹۹۰) و به این نتیجه می‌رسد که فریبندگی گزینه‌ای بهتر است، زیرا با ادراک تازه‌اش از مابعد نوگرایی بهتر می‌خواند. فریبندگی «جذابیت‌های بازبهای ناب و محض و مناسک سطحی را دربر می‌گیرد» (کلنر، ۱۹۸۹، ص ۱۴۹). بودریلار از قدرت و فضیلت‌های فریبندگی همراه با بی‌معنایی، بازیگوشی، بی‌ژرفایی و نامعقولی آن در برابر جهان مبتنی بر تولید، ستایش می‌کند.

در پایان، بودریلار نظریه مرگباری را ارائه می‌کند. او در یکی از کارهای اخیرش با عنوان آمریکا، می‌گوید که در دیدار از این کشور «صورت کامل شده مصیبت آینده» را پیدا کرد (۱۹۸۶، ۱۹۸۹، ص ۵). در کار بودریلار برخلاف کارمارکس، هیچ‌گونه امید انقلابی وجود ندارد. برخلاف دورکیم، او حتی امکان اصلاح جامعه را نیز تصور نمی‌کند. به نظر او، ما محکوم شده‌ایم که با شبیه‌سازیها، فراواقعیتها و انفجار همه چیز در حفره سیاه ادراک‌ناپذیر زندگی کنیم. هرچند گزینه‌های مبهمی چون مبادله نمادین و فریبندگی را می‌توان در کار بودریلار پیدا کرد، اما او از ستایش فضیلت‌های این گزینه‌ها و یا تنظیم یک برنامه سیاسی با هدف تحقق آنها، کلاً خودداری می‌کند.

مابعد نوگرایی و نظریه جامعه‌شناسی

کسانی هستند که معتقدند مابعد نوگرایی، به ویژه به صورت‌های ریشه‌ای‌تر آن، گزینه معیارناپذیری را در برابر نظریه جامعه‌شناسی ارائه می‌کند. به یک معنا، مابعد نوگرایی را نمی‌توان یک نظریه دست‌کم به صورت متعارف آن به شمار آورد. در آغاز این کتاب نظریه جامعه‌شناسی را به منزله «اندیشه‌های بزرگ» در جامعه‌شناسی که از آزمون زمان سربلند بیرون آمده‌اند (یا نویدش را می‌دهند) و یا نظام‌هایی فکری که با قضایای عمده و پهن دامنه اجتماعی سر و کار دارند، تعریف کردیم. به نظر من چنین می‌نماید که اندیشه‌های ریشه‌ای متفکر مابعد نوگرایی چون بودریلار با این تعریف به خوبی سازگارند. بودریلار بی‌گمان شماری از «اندیشه‌های بزرگ» مانند شبیه‌سازیها، فراواقعیت، مبادله نمادین و فریبندگی را ارائه می‌کند. اینها اندیشه‌هایی‌اند که نوید ایستادگی در برابر آزمون زمان را می‌دهند. همچنین، بودریلار با قضایای عمده اجتماعی، مانند نظارت بر رسانه‌ها، سروکار دارد؛ اندیشه‌های او برای بخش مهمی از جهان اجتماعی و اگر نه تمام آن، دلالت‌هایی را دربر دارند. پس باید بگویم که بودریلار نظریه‌ای جامعه‌شناسی ارائه می‌کند و اگر بتوان درباره او چنین چیزی گفت، بی‌گمان درباره جیمسون و بیشتر مابعد نوگرایان نیز چنین گفته‌ای را می‌توان به زبان آورد.

خطر واقعی مابعد نوگرایی بیشتر نه در محتوا بلکه در صورت آن نهفته است. مابعد نوگرایان با طرد روایت‌های فراگیر در واقع بیشتر آنچه را که ما معمولاً نظریه جامعه‌شناسی می‌انگاریم رد می‌کنند. بودریلار (و مابعد نوگرایان دیگر) روایت‌های فراگیری را به دست نمی‌دهند، بلکه بیشتر تکه‌پاره‌هایی از افکار را ارائه می‌کنند که غالباً با هم تناقض دارند. اگر مابعد نوگرایان در این عرصه برنده شوند، نظریه جامعه‌شناسی در آینده چیزی بسیار متفاوت از نظریه امروزی خواهد بود. اما حتی اگر صورت مابعد نوگرایی تقریباً ادراک‌ناپذیر باشد، محتوای آن هنوز می‌تواند اندیشه‌های مهم و پهن دامنه‌ای را درباره قضایای اجتماعی دربر داشته باشد.

آینده به هر صورتی که باشد، در حال حاضر مابعد نوگرایان سرگرم تولید شمار فراوانی از اندیشه‌های مهم و مهیج‌اند. این اندیشه‌ها را نمی‌توان ندیده گرفت و اگر این اندیشه‌ها درون جامعه‌شناسی جا افتند، نظریه جامعه‌شناسی را در جهات تازه و پیش‌بینی نشده‌ای خواهند انداخت.

چکیده

در بخش نخست این فصل شماری از چشم‌اندازهای نظری را بررسی کرده‌ایم که جهان معاصر را همچنان در چهارچوب نوگرایانه در نظر می‌گیرند. آنتونی گیدنز نوگرایی را گردونه‌ی خردکننده‌ای می‌انگارد که هرچند مزایایی را دربر دارد، اما یک رشته خطرهای را نیز به بار می‌آورد. از جمله خطرهایی که گیدنز بر آنها انگشت می‌گذارد، مخاطراتی است که با این گردونه‌ی نوین همراهند. همین مخاطرات در کار یک راجع به جامعه‌ی مخاطره‌آمیز، نیز قضیه‌ی اصلی را تشکیل می‌دهند. او ویژگی جامعه‌ی کنونی را مخاطره و نیاز مردم به جلوگیری از مخاطره و حفاظت از خود در برابر آن، می‌داند. ریتزر عقلانیت را ویژگی اصلی جامعه‌ی معاصر می‌انگارد، گرچه این عقلانیت به شیوه‌های گوناگون، از جمله عقلانیت شدید و مک‌دونالدیزه‌شدن تقویت شده است. هرچند ریتزر رستوران غذای سریع را انگاره‌ی عقلانیت و نوگرایی می‌داند، اما باومن برای رویداد کشتار جمعی یهودیان چنین موقعیتی قابل است. تأکید بر رستوران غذای سریع و صورت بسیار افراطی‌تر آن، کشتار جمعی، بر نامعقولی‌ها و کلاً خطرهایی دلالت می‌کند که با نوگرایی و عقلگرایی روزافزون همراهند. سپس به بحث درباره‌ی کار هابرماس راجع به طرح ناتمام نوگرایی پرداختیم. هابرماس نیز بر عقلانیت تأکید می‌کند، اما بیشتر نگران چیرگی عقلانیت نظام و فقیرشدن عقلانیت جهان حیاتی است. او تکمیل نوگرایی را موقوف به غنی‌سازی متقابل عقلانیت نظام و عقلانیت جهان حیاتی می‌داند.

در بخش دوم این فصل به بررسی تحول بسیار مهمی به نام مابعد نوگرایی پرداختیم. بسیاری از رشته‌ها تحت‌تأثیر تفکر مابعد نوین قرار گرفتند، از جمله هنر، معماری، فلسفه و جامعه‌شناسی. انواع گسترده‌ای از نظریه‌های مابعد نوین وجود دارند که ما تنها به دو نوع میانه روانه‌ی آن که فردریک جیمسون ارائه‌اش کرد و نوع تندروانه‌ی آن که ژان بودریلار مطرح کرد، اکتفا کردیم. در حالت ضعیف، مابعد نوگرایی چالشی را در برابر نظریه‌ی جامعه‌شناسی ارائه می‌کند و در حالت شدید، اگر نه همه دست‌کم بیشتر نظریه‌ی جامعه‌شناسی را طرد می‌کند. در پایان این فصل اندیشه‌هایی را درباره‌ی رابطه‌ی میان مابعد نوگرایی و نظریه‌ی جامعه‌شناسی مطرح کردیم.

پرسشها و پاسخها

۱- منظور گیدنز از تهی شدن زمان و مکان از محتوا چیست؟

به نظر گیدنز، در عصر ماقبل نوین زمان و مکان در پیوند با هم و وابسته و مرتبط با پدیده‌ها و رویدادهای مادی و طبیعی و محلی و بدون خاصیت انتزاعی در نظر گرفته می‌شدند، اما در عصر نوین پیوند میان زمان و مکان گسیخته شد و زمان و مکان معیارهایی انتزاعی پیدا کردند و محتوای مادی، طبیعی و محلی‌شان را از دست دادند و به صورتهای صرف و انتزاعی تبدیل شدند و تنها با معیارهای ریاضی سنجیده می‌شوند.

۲- بی‌ریشگی از نظر گیدنز چیست و چند نوع دارد؟

به نظر گیدنز، روابط اجتماعی از محیط محلی کنشهای متقابل انسانها فاصله گرفته و ابعاد زمانی و مکانی نامشخصی به خود گرفته است. بی‌ریشگی دو نوع مکانیسم عمده انتزاعی دارد که یکی با پول و دیگری با تخصص مشخص می‌شود. پول به عنوان یک وسیله مبادله نمادین و پهن‌دامنه، انواع معاملات را در فواصل دور زمانی و مکانی امکان‌پذیر می‌سازد. تخصص از طریق نظامهای تخصصی افراد دارای تخصصهای متفاوت را در راستای یک زمان و مکان گسترده به هم مرتبط می‌سازد و وابستگیهای محلی آنها را تحت شعاع قرار می‌دهد. یک فرد متخصص بیشتر به تخصص خود وابسته است تا محیط و روابط محلی‌اش.

۳- به نظر گیدنز، اعتماد در جوامع ماقبل نوین بیشتر اهمیت دارد یا در جوامع نوین؟

در جوامع نوین. به نظر گیدنز، افراد هرچه فاصله زمانی - مکانی بیشتری از هم داشته باشند، به اعتماد نیز نیاز بیشتری دارند. در جوامع ماقبل نوین که خصلتی محلی و بومی دارند و کنشهای متقابل بیشتر در سطح محلی و رو در رو رخ می‌دهند، در روابط اجتماعی افراد چنان صراحت و شفافیتی به چشم می‌خورد که نیازی به اعتماد ندارند، زیرا این اعتماد به طور طبیعی وجود دارد. اما در جوامع بزرگ و گسترده که روابط اجتماعی در فاصله زمانی و مکانی بسیار دوری انجام می‌گیرد و افراد درگیر این روابط کمتر با یکدیگر آشنایی چهره به چهره دارند، به اعتماد از طریق نظامهای پولی و حقوقی بسیار نیازمنداند.

۴- منظور گیدنز از ناامنی هستی شناختی چیست و چه ابعادی دارد؟

انسان در جهان نوین هرچند در برابر برخی از مخاطرات جهان ماقبل نوین مانند بیماریهای واگیرنده امنیت نسبی پیدا کرده، اما عصر نوین مخاطراتی به بار آورده که دیگر جنبه محلی و محدود ندارند، بلکه در سراسر جهان انسانها را تهدید می‌کنند (مانند خطر جنگ اتمی

و بحرانهای اقتصادی در بازارهای سرمایه‌گذاری جهانی). این مخاطرات که هم ابعاد و هم قدرت تخریب و تهدیدی به مراتب بیشتر از مخاطرات ماقبل نوین دارند، انسانها را در گوشه و کنار جهان سرشار از دلهره و وجودی کرده و به امنیت روانی و جسمی و اجتماعی‌شان سخت آسیب زده‌اند.

۵- منظور گیدنز از «واقع‌گرایی تخیلی» چیست؟

گیدنز در برابر ناامنی هستی‌شناختی در جهان نوین راه تسلیم و انفعال را رد می‌کند و راه‌حلی را در برابر این مسأله ارائه می‌کند که ضمن توجه به مسایل واقعی و واقعیت‌های مخاطره‌آمیز جهان کنونی، آرمانی از یک جهان بدون مخاطره را نیز در نظر داشته باشد. به نظر او، جنبشهای نوین آزادبخوانانه و عدالتخواهانه که خواستار محیط زیستی سالم و امن برای انسانها در سراسر جهان هستند و با نابرابریهای جنسی، قومی، مذهبی و اقتصادی مبارزه می‌کنند، جلوه‌های عینی این واقع‌گرایی تخیلی‌اند و با تقویت این جنبشها می‌توان احتمال وقوع مخاطرات جهانی را تخفیف داد.

۶- گیدنز برای «تهدید بی‌معنایی شخصی» چه راه‌حلی را پیشنهاد می‌کند؟

به نظر گیدنز، به علت تسلط نظامهای انتزاعی پولی و تخصصی بر زندگی اجتماعی بشر، معنای شخصی زندگی از بیشتر عرصه‌های وجودی رخت بریسته و زندگی انسان خالی از یک هدف و معنا و ارزش شخصی شده است. بازگشت نظام اخلاقی که ایجادکننده معنا برای زندگی شخصی است، راه‌حل این بحران وجودی و معنایی می‌باشد. قضایای اخلاقی بنیادی که تعیین‌کننده معنا و ارزش وجودی انسان‌اند، دوباره باید به مرکز صحنه روابط و کنشهای متقابل اجتماعی بازگردند تا انسانها بار دیگر برای زندگی‌شان در جهان اجتماعی معنا و هدفی را قایل شوند.

۷- «رابطه ناب» از نظر گیدنز چیست و چه ویژگیهایی دارد؟

به نظر گیدنز، روابط اجتماعی موجود در جهان معاصر بیشتر به خاطر دستیابی به مزایای مادی و برخورداری از منافع اقتصادی شکل می‌گیرند و بر مبنای صمیمیت و تفاهم متقابل و رضایت خاطر شخصی استوار نیستند. رابطه ناب یک رابطه صمیمانه، دوستانه و سرشار از تفاهم و رضایت متقابل است که به خاطر نفس برقراری ارتباط انسانی و نیاز به همدلی و تفاهم برقرار می‌شود. طرفهای این رابطه به خاطر منافع و مزایای مادی و اقتصادی با هم ارتباط برقرار نمی‌کنند، بلکه برای این به هم نزدیک می‌شوند که به این نزدیکی و رابطه انسانی نیاز دارند.

۸- منظور یک از «نوگرایی بازاندیشانه» چیست؟

به نظر یک، هرچند نوگرایی جامعه‌مخاطره‌آمیزی را به بار آورده و سرشار از مخاطرات و مصایب ناشی از نظامهای عقلانی غیرانسانی و غیرعاطفی است، اما این امکان را نیز برای انسانها پدید آورده که دربارهٔ خود و نظام روابط اجتماعی‌شان بازاندیشی کنند و در نتیجه، خود و جامعه‌شان را بازسازی کنند.

۹- به نظر یک، مخاطره و طبقه اجتماعی چه ارتباطی با هم دارند؟

او معتقد است که مخاطرات گوناگون جهان نوین در رأس هرم اجتماعی کمتر تمرکز داشته و بیشتر در قاعده آن تراکم دارند. هرچه طبقه اجتماعی فرد بالاتر باشد، بهتر می‌تواند امنیت فردی را برای خود و خانواده‌اش خریداری کند و در نتیجه از امنیت نسبی بیشتری برخوردار می‌شود. اما افرادی که در طبقات پایین جای می‌گیرند، ثروت و قدرت لازم برای پرهیز و جلوگیری از مخاطرات را ندارند و در مقایسه با افراد طبقات بالاتر از ناامنی شدیدتری رنج می‌برند.

۱۰- منظور یک از سیاسی شدن طبیعت چیست؟

به نظر یک، در جامعه صنعتی اولیه، طبیعت و جامعه در دو راستای متفاوت حرکت می‌کردند و تأثیر و تأثر چندانی با هم نداشتند. به معنای دیگر، دخل و تصرفهای انسان در طبیعت در چنان حدی نبود که واکنشهای شدیدی را در طبیعت برانگیزد که نتایج و پیامدهای به ویژه منفی برای انسانها داشته باشد. اما در جامعه صنعتی پیشرفته، هر پیشرفتی در تکنولوژی و نوآوریهای صنعتی تأثیر شدیدی بر طبیعت می‌گذارد و واکنشهایی را در آن برمی‌انگیزاند که بر زندگی اجتماعی انسانها بسیار تأثیر دارند. در واقع، طبیعت دیگر موجود منفعلی نیست، بلکه تأثیرگذار فعالی در زندگی اجتماعی انسانها شده است. به همین دلیل، دانشمندان طبیعی نیز که با واکنشهای طبیعت و تجزیه و تحلیل آن سر و کار دارند، کارشان جنبه اجتماعی و سیاسی پیدا کرده است. جنبش سبزها و هواداران و دانشمندان وابسته به این جنبش، در واقع بازتاب این واقعیت نوپدید به شمار می‌آید.

۱۱- منظور ریتزر از «عقلانیت شدید» و مصداق بارز آن چیست؟

ریتزر از این مفهوم برای توصیف جهان بسیار عقلانی کنونی استفاده می‌کند. این مفهوم ریتزر مبتنی بر چهار نوع عقلانیت ذاتی، صوری، نظری و عملی موردنظر و بر است. عقلانیت شدید که در آخرین مرحله رشد نظام سرمایه‌داری پدیدار شده، عقلانیتی است که از ترکیب هر چهار نوع عقلانیت و بر شکل گرفته باشد. مصداق آشکار این نوع عقلانیت، صنعت

اتومبیل‌سازی ژاپن است که از هر چهار نوع عقلانیت یاد شده استفاده می‌کند.

۱۲- مک‌دونالدز به‌شدن بر کدام نوع عقلانیت چهارگانه و بر استوار است و چند بُعد دارد؟ بر عقلانیت صوری. این قضیه چهار بُعد دارد که عبارتند از کارآیی، پیش‌بینی، تأکید بر کمیت به جای کیفیت و جایگزینی تکنولوژیهای غیرانسانی به جای تکنولوژیهای انسانی.

۱۳- نامعقولی‌های عقلانیت چیست و چه مصداق‌هایی برای آن می‌توان پیدا کرد؟ عقلانیت و الگوهای آن در اصل برای رهایی از الگوهای رفتاری و نظام‌های سنتی و مبتنی بر ضوابط موروثی و به دور از نظارت معیارهای عقلانی ساخته و پرداخته شده‌اند و هدف از آن افزایش قدرت انسان در برابر نیروهای طبیعی و هدایت این نیروها در جهت بهروزی و برخورداری و شکوفایی استعدادهای نهفته انسانها بوده است، اما در عمل به ایجاد نظامها و تکنولوژی‌هایی منجر شده که مستقل از خواسته‌های انسانها و گاه در جهت خلاف آرزوهای آنها عمل می‌کنند و به جای خدمت به انسانها آنها را در خدمت خود گرفته‌اند. برای مثال، دیوانسالاری که یکی از نهاد‌های عقلانیت است، در بیشتر موارد از هدف‌های تأسیس خود منحرف شده و به جای خدمت به انسانها چوب لای چرخ تحقق هدف‌های انسانی گشته است. عقل و خرد ایجاب می‌کند که نظام‌های فنی، اجتماعی و فرهنگی ساخته انسانها در خدمت بهروزی انسانها باشند، ولی در عمل این نظامها به گونه نامعقولی از نظارت و مهار انسانها خارج شده و مسیر مستقلی را در پیش گرفته‌اند که در بسیاری از موارد به نابودی امنیت و تخریب محیط زیست انسانها انجامیده‌اند. وسایل و نهاد‌های ساخته انسانها نامعقولانه به هدف‌های فی‌نفسه‌ای تبدیل شده‌اند.

۱۴- به نظر باومن، آیا کشتار جمعی یهودیان ساختار بهنجار دارد یا نابهنجار؟

بهنجار. به این دلیل که این کشتار با بیشتر ویژگیها و ساختارهای حاکم بر جوامع صنعتی پیشرفته سازگاری دارد. دیوانسالاری عقلانی و حساب‌شده، روش تولید کارخانه‌ای، تأکید بر هدف‌های کمی و غیرعاطفی، مشارکت دیوانسالاران معمولی و به ظاهر عاقل در این کشتار، ویژگی‌هایی‌اند که در جامعه معاصر رواج دارند و نمی‌توان آنها را نابهنجار و غیرمتعارف به شمار آورد.

۱۵- راه‌حلی که باومن برای پیشگیری از تکرار کشتار جمعی در جامعه معاصر پیشنهاد

می‌کند چیست؟

باومن در برابر این مسأله راه‌حلی را پیشنهاد می‌کند که دو بُعد دارد، یکی بُعد اخلاقی و دیگری بُعد سیاسی. از بُعد اخلاقی معتقد است که باید اصول اخلاقی و انسانی را که در نظام‌های

تکنولوژیک و دیوانسالارانه جامعه معاصر تحلیل رفته‌اند، دوباره حاکم بر روابط انسانی کرد تا نظامهای دیوانسالارانه دیگر نتوانند به دور از ملاحظات اخلاقی و عاطفی و انسان‌دوستانه جان انسانها را دست‌مایه کارکرد خویش سازند. از بُعد سیاسی، تکثرگرایی و جلوگیری از قدرت گرفتن یک فرد یا گروه بر افراد و گروههای دیگر، می‌تواند از اقتدار مطلق یک فرد یا یک سازمان یا گروه و به خدمت گرفتن یک دستگاه مطیع و گوش به فرمان دیوانسالار در جهت هدفهایش، ممانعت کند.

۱۶- به نظر باومن، یهودآزاری معمولی با کشتار جمعی و انبوه یهودیان چه تفاوت‌های

اساسی دارد؟

یهودآزاریهای معمول که گاه و بیگاه در کشورهای اروپایی صورت می‌گرفت، برانگیخته خشم و تعصب سازمان نیافته و لحظه‌ای بود که با گرفتن چند قربانی فرو می‌نشست و پایان می‌پذیرفت. اما کشتار جمعی یک عمل حساب شده، سازمان یافته، خون‌سردانه و مبتنی بر یک هدف از پیش تعیین شده بود و نابودی دسته‌جمعی یک قوم را هدف خود قرار داده بود و در نتیجه قربانیانی میلیونی داشت. تفاوت عمده دیگر آنها این بود که در یهودآزاریها قاتلان از مقتولان جدا بودند و مقتولان در نظام کشتار مشارکت نداشتند و به همین دلیل امکان داشت که از خود در برابر قاتلان مقاومت نشان دهند. اما در کشتار جمعی و سازمانی، قربانیان نیز به جزئی از نظام کشتار تبدیل شده و عملاً در آن مشارکت داشتند. به همین دلیل امکان هرگونه مقاومت از آنها سلب شده بود.

۱۷- چرا هابرماس نوگرایی را یک طرح ناتمام می‌انگارد؟

به نظر هابرماس، نظامهای حاکم بر روابط انسانی بیش از اندازه عقلانی و حسابگر شده و بر جهان حیاتی که عرصه روابط و کنشهای هم‌دردانه، تفاهم‌آمیز، زنده و محیط قلمروهای ارزشی حقیقت، نیکی و زیبایی است چیرگی یافته و آن را تحت شعاع قرار داده است. عقلانیت جهان حیاتی تابع عقلانیت نظام شده و نقش تعیین‌کننده‌اش را در جهان اجتماعی از دست داده است. طرح نوگرایی که مبتنی بر روشن‌اندیشی است باید با تقویت و غنی‌سازی متقابل عقلانیت‌های جهان حیاتی و نظام تحقق یافته باشد، اما در عمل عقلانیت جهان حیاتی فقیرتر و ضعیف‌تر و عقلانیت نظام غنی‌تر و قوی‌تر شده است. تا زمانی که عقلانیت جهان حیاتی به اندازه کافی در عرصه جهان اجتماعی عرض‌اندام نکرده باشد، طرح نوگرایی کارش پایان نیافته و کلی نوگرایی را باید طرحی ناتمام به شمار آورد.

۱۸- آیا هابرماس معتقد به نابودی نظامهای اقتصادی و مدیریتی است؟

خیر. برای آن که عقلانیت جهان حیاتی شکوفا شود، باید مبانی مادی و اقتصادی آن فراهم باشد تا ضرورت موردنیاز برای این نوع عقلانیت تولید گردد. عقلانیت جهان حیاتی با نابودی عقلانیت نظام حاصل نمی‌شود، بلکه این دو نوع عقلانیت هر کدام بامنطق خاص‌شان باید در صحنه اجتماعی حضور برابراه داشته و به جای تقابل و تخالف همدیگر را غنی و تقویت کنند.

۱۹- راه‌حلی که هابرماس به دولتهای مبتنی بر رفاه اجتماعی ارائه می‌کند، چیست؟ او معتقد است که مسایل نظامهای حاکم بر جوامع کنونی را نمی‌توان با ایجاد خرد نظامهای جدید حل کرد، زیرا این مسایل در سطح نظام حل‌ناشدنی‌اند. در عوض پیشنهاد می‌کند که این مسایل را باید در سطح رابطه میان نظام و جهان حیاتی حل کرد. راه‌حلی که پیشنهاد می‌کند، این است که نخست باید موانع بازدارنده‌ای را برای تخفیف تأثیر نظام بر جهان حیاتی به کار انداخت و دوم، عوامل حساسی را باید برای تقویت تأثیر جهان حیاتی بر نظام دخالت داد.

۲۰- «کشور بیگانه داخلی» از نظر هابرماس چیست و نشانه چه چیزی تلقی شده است؟ به نظر او، محدودیتهای نظام و محیط زیست چنان به درون جهان حیاتی رخنه کرده و آن را با انسانها بیگانه ساخته‌اند که گویی آدمها به جای زندگی در جهان طبیعی و حیاتی‌شان، ضمن زندگی در جامعه خودشان گویی در یک «کشور بیگانه داخلی» به سر می‌برند. این نوع زندگی را هابرماس نشانه نوگرایی می‌داند.

۲۱- چرا به دست دادن تعریفی از مابعد نوگرایی کار دشواری است؟ برای این که متفکران مابعد نوگرا هر یک ساز خاص خود را می‌زنند و عقاید ویژه خودشان را بیان می‌دارند. تفاوت‌های فکری و ذوقی میان این متفکران بسیار شدید و زیاد است، چندان که نمی‌توان یکنواختی‌هایی را در میان آنها پیدا کرد و به همه آنها تعمیم داد.

۲۲- از نظر لیوتار، ویژگیهای دانش یا علم نوین و علم مابعد نوین چیستند و چه تفاوت‌هایی با هم دارند؟

به نظر لیوتار علم نوین مبتنی بر یک روایت فراگیر یا نظریه‌ای جامع و پهن دامنه است که تعمیم‌هایی جهانی، کلی و همه‌جانبه را به دست می‌دهد، مانند نظریه تکامل، ماتریالیسم تاریخی یا داروینیسیم اجتماعی. اما دانش مابعد نوین ویژگی اصلی‌اش طرد این فرا روایتها یا نظریه‌های کلی و پهن دامنه و تأکید بر تفاوتها و تمایزها است. این نوع دانش به دنبال روایت‌های کوچک‌تر و محلی‌تر است و به هر نوع مرجعیت و ترجیح نظریه‌های بزرگ و جامع‌تر در نمی‌دهد.

۲۳- چرا بسیاری از مابعد نوگرایان زیمل را یک متفکر مابعد نوگرا به شمار می‌آورند؟
برای آن که زیمل برخلاف جامعه‌شناسان کلاسیک دیگر یک مقاله‌نویس و روزنامه‌نگار نیز بود و به جای پرداختن به نظریه‌های کلی و جامع به انواع قضایای خاص و منفرد زندگی اجتماعی نیز توجه داشت. برای مثال، دربارهٔ ذایقه، مُدلباس، پزشکی اجتماعی، پایگاه زنان یا بیماری روانی مقالاتی را منتشر کرد. ویژگی تفکر مابعد نوگرایی همین پرداختن به قضایای جداگانه و منفرد در زندگی اجتماعی و طرد هرگونه جمع‌بندی یا جامعیت است که در مقالات زیمل به چشم می‌خورد.

۲۴- چرا مابعد نوگرایان سی‌رایت میلز را از آن خود می‌دانند؟

برای این که نخستین بار زیمل بود که اصطلاح «مابعد نوین» را برای توصیف عصر مابعد نواندیشی به کار برد. او با نظریه‌های فراگیر نوین در جامعه‌شناسی، به ویژه نظریهٔ تالکوت پارسونز به شدت مخالف بود. میلز نیز مانند مابعد نوگرایان جامعه‌شناسی درگیر قضایای اخلاقی و اجتماعی بود و اعتقاد داشت که جامعه‌شناسی باید قضایای گستردهٔ همگانی را با گرفتاریهای خصوصی افراد جامعه مرتبط سازد.

۲۵- آیا جیمسون معتقد به تغییر اساسی نظام سرمایه‌داری است؟

خیر. او معتقد است که نظام سرمایه‌داری با وجود پذیرش یک منطق فرهنگی تازه و مابعد نوین همچنان بر جهان اجتماعی تسلط دارد و پیوندهایش را با صورتهای پیشین سرمایه‌داری همچنان حفظ کرده است. پذیرش منطق فرهنگی مابعد نوین برای ابقای نظام سرمایه‌داری است و تأثیر چندانی بر ساختارهای این نظام ندارد.

۲۶- به نظر جیمسون، چرا نظام سرمایه‌داری از فرآورده‌های فرهنگی مابعد نوگرایی

پشتیبانی می‌کند؟

برای این که سرمایه‌داری همچنان که در عرصه تولید کالاهای مادی و اقتصادی خواستار تولید انبوه و نو به نو است و از باب‌کردن مُدها و سلیقه‌های مصرفی تازه برای آب کردن تولیدات خود استفاده می‌کند، در عرصهٔ فرهنگی نیز می‌خواهد کالاهای فرهنگی و مُد روز را با نشانها، رنگها و شکلهای تازه تولید انبوه کرده و به بازار عرضه کند. برای همین است که نه تنها با این نوآوریهای گذرای فرهنگی مخالفت نمی‌کند، بلکه از طریق انواع حمایت‌های نهادی و کمکهای مالی این نوع نوآوریها را که باعث گرمی بازار کالاهای فرهنگی می‌شوند، تشویق و تقویت می‌کند.

۲۷- جیمسون چه نوع فرهنگهایی را به سرمایه‌داریهای بازاری، انحصاری و چندملیتی

21. A particle in one dimension is trapped between two rigid walls:

$$V(x) = \begin{cases} 0, & \text{for } 0 < x < L \\ \infty, & \text{for } x < 0, \quad x > L. \end{cases}$$

At $t = 0$ it is known to be exactly at $x = L/2$ with certainty. What are the *relative* probabilities for the particle to be found in various energy eigenstates? Write down the wave function for $t \geq 0$. (You need not worry about absolute normalization, convergence, and other mathematical subtleties.)

22. Consider a particle in one dimension bound to a fixed center by a δ -function potential of the form

$$V(x) = -v_0\delta(x), \quad (v_0 \text{ real and positive}).$$

Find the wave function and the binding energy of the ground state. Are there excited bound states?

23. A particle of mass m in one dimension is bound to a fixed center by an attractive δ -function potential:

$$V(x) = -\lambda\delta(x), \quad (\lambda > 0).$$

At $t = 0$, the potential is suddenly switched off (that is, $V = 0$ for $t > 0$). Find the wave function for $t > 0$. (Be quantitative! But you need not attempt to evaluate an integral that may appear.)

24. A particle in one dimension ($-\infty < x < \infty$) is subjected to a constant force derivable from

$$V = \lambda x, \quad (\lambda > 0).$$

- Is the energy spectrum continuous or discrete? Write down an approximate expression for the energy eigenfunction specified by E . Also sketch it crudely.
- Discuss briefly what changes are needed if V is replaced by

$$V = \lambda|x|.$$

25. Consider an electron confined to the *interior* of a hollow cylindrical shell whose axis coincides with the z -axis. The wave function is required to vanish on the inner and outer walls, $\rho = \rho_a$ and ρ_b , and also at the top and bottom, $z = 0$ and L .

- Find the energy eigenfunctions. (Do not bother with normalization.) Show that the energy eigenvalues are given by

$$E_{lmn} = \left(\frac{\hbar^2}{2m_e} \right) \left[k_{mn}^2 + \left(\frac{l\pi}{L} \right)^2 \right] \quad (l = 1, 2, 3, \dots, m = 0, 1, 2, \dots),$$

where k_{mn} is the n th root of the transcendental equation

$$J_m(k_{mn}\rho_b)N_m(k_{mn}\rho_a) - N_m(k_{mn}\rho_b)J_m(k_{mn}\rho_a) = 0.$$

- Repeat the same problem when there is a uniform magnetic field $\mathbf{B} = B\hat{z}$ for $0 < \rho < \rho_a$. Note that the energy eigenvalues are influenced by the magnetic field even though the electron never "touches" the magnetic field.

17. Show for the one-dimensional simple harmonic oscillator

$$\langle 0|e^{ikx}|0\rangle = \exp[-k^2\langle 0|x^2|0\rangle/2],$$

where x is the position operator.

18. A coherent state of a one-dimensional simple harmonic oscillator is defined to be an eigenstate of the (non-Hermitian) annihilation operator a :

$$a|\lambda\rangle = \lambda|\lambda\rangle,$$

where λ is, in general, a complex number.

- a. Prove that

$$|\lambda\rangle = e^{-|\lambda|^2/2} e^{\lambda a^\dagger} |0\rangle$$

is a normalized coherent state.

- b. Prove the minimum uncertainty relation for such a state.
c. Write $|\lambda\rangle$ as

$$|\lambda\rangle = \sum_{n=0}^{\infty} f(n)|n\rangle.$$

Show that the distribution of $|f(n)|^2$ with respect to n is of the Poisson form. Find the most probable value of n , hence of E .

- d. Show that a coherent state can also be obtained by applying the translation (finite-displacement) operator $e^{ipl/\hbar}$ (where p is the momentum operator, and l is the displacement distance) to the ground state. (See also Gottfried 1966, 262–64.)

19. Let

$$J_{\pm} = \hbar a_{\pm}^{\dagger} a_{\mp}, \quad J_z = \frac{\hbar}{2} (a_{-}^{\dagger} a_{-} - a_{+}^{\dagger} a_{+}), \quad N = a_{-}^{\dagger} a_{-} + a_{+}^{\dagger} a_{+}$$

where a_{\pm} and a_{\pm}^{\dagger} are the annihilation and creation operators of two independent simple harmonic oscillator satisfying the usual simple harmonic oscillator commutation relations. Prove

$$[J_{\pm}, J_z] = \pm \hbar J_{\pm}, \quad [\mathbf{J}^2, J_z] = 0, \quad \mathbf{J}^2 = \left(\frac{\hbar^2}{2}\right) N \left[\left(\frac{N}{2}\right) + 1\right].$$

20. Consider a particle of mass m subject to a one-dimensional potential of the following form:

$$V = \begin{cases} \frac{1}{2} kx^2 & \text{for } x > 0 \\ \infty & \text{for } x < 0. \end{cases}$$

- a. What is the ground-state energy?
b. What is the expectation value $\langle x^2 \rangle$ for the ground state?

12. a. Write down the wave function (in coordinate space) for the state specified in Problem 11 at $t = 0$. You may use

$$\langle x'|0\rangle = \pi^{-1/4} x_0^{-1/2} \exp\left[-\frac{1}{2}\left(\frac{x'}{x_0}\right)^2\right], \quad \left(x_0 \equiv \left(\frac{\hbar}{m\omega}\right)^{1/2}\right).$$

- b. Obtain a simple expression for the probability that the state is found in the ground state at $t = 0$. Does this probability change for $t > 0$?
13. Consider a one-dimensional simple harmonic oscillator.
- a. Using

$$\left. \begin{array}{l} a \\ a^\dagger \end{array} \right\} = \sqrt{\frac{m\omega}{2\hbar}} \left(x \pm \frac{ip}{m\omega} \right), \quad \left. \begin{array}{l} a|n\rangle \\ a^\dagger|n\rangle \end{array} \right\} = \left\{ \begin{array}{l} \sqrt{n}|n-1\rangle \\ \sqrt{n+1}|n+1\rangle \end{array} \right\}.$$

evaluate $\langle m|x|n\rangle$, $\langle m|p|n\rangle$, $\langle m|\{x, p\}|n\rangle$, $\langle m|x^2|n\rangle$, and $\langle m|p^2|n\rangle$.

- b. Check that the virial theorem holds for the expectation values of the kinetic and the potential energy taken with respect to an energy eigenstate.
14. a. Using

$$\langle x'|p'\rangle = (2\pi\hbar)^{-1/2} e^{ip'x'/\hbar} \quad (\text{one dimension})$$

prove

$$\langle p'|x|\alpha\rangle = i\hbar \frac{\partial}{\partial p'} \langle p'|\alpha\rangle.$$

- b. Consider a one-dimensional simple harmonic oscillator. Starting with the Schrödinger equation for the state vector, derive the Schrödinger equation for the *momentum-space* wave function. (Make sure to distinguish the operator p from the eigenvalue p' .) Can you guess the energy eigenfunctions in momentum space?
15. Consider a function, known as the **correlation function**, defined by

$$C(t) = \langle x(t)x(0)\rangle,$$

where $x(t)$ is the position operator in the Heisenberg picture. Evaluate the correlation function explicitly for the ground state of a one-dimensional simple harmonic oscillator.

16. Consider again a one-dimensional simple harmonic oscillator. Do the following algebraically, that is, without using wave functions.
- a. Construct a linear combination of $|0\rangle$ and $|1\rangle$ such that $\langle x\rangle$ is as large as possible.
- b. Suppose the oscillator is in the state constructed in (a) at $t = 0$. What is the state vector for $t > 0$ in the Schrödinger picture? Evaluate the expectation value $\langle x\rangle$ as a function of time for $t > 0$ using (i) the Schrödinger picture and (ii) the Heisenberg picture.
- c. Evaluate $\langle(\Delta x)^2\rangle$ as a function of time using either picture.

- c. What is the probability for finding the system in $|a''\rangle$ for $t > 0$ if the system is known to be in state $|a'\rangle$ at $t = 0$?
- d. Can you think of a physical situation corresponding to this problem?
9. A box containing a particle is divided into a right and left compartment by a thin partition. If the particle is known to be on the right (left) side with certainty, the state is represented by the position eigenket $|R\rangle(|L\rangle)$, where we have neglected spatial variations within each half of the box. The most general state vector can then be written as

$$|\alpha\rangle = |R\rangle\langle R|\alpha\rangle + |L\rangle\langle L|\alpha\rangle,$$

where $\langle R|\alpha\rangle$ and $\langle L|\alpha\rangle$ can be regarded as "wave functions." The particle can tunnel through the partition; this tunneling effect is characterized by the Hamiltonian

$$H = \Delta(|L\rangle\langle R| + |R\rangle\langle L|),$$

where Δ is a real number with the dimension of energy.

- a. Find the normalized energy eigenkets. What are the corresponding energy eigenvalues?
- b. In the Schrödinger picture the base kets $|R\rangle$ and $|L\rangle$ are fixed, and the state vector moves with time. Suppose the system is represented by $|\alpha\rangle$ as given above at $t = 0$. Find the state vector $|\alpha, t_0 = 0; t\rangle$ for $t > 0$ by applying the appropriate time-evolution operator to $|\alpha\rangle$.
- c. Suppose at $t = 0$ the particle is on the right side with certainty. What is the probability for observing the particle on the left side as a function of time?
- d. Write down the coupled Schrödinger equations for the wave functions $\langle R|\alpha, t_0 = 0; t\rangle$ and $\langle L|\alpha, t_0 = 0; t\rangle$. Show that the solutions to the coupled Schrödinger equations are just what you expect from (b).
- e. Suppose the printer made an error and wrote H as

$$H = \Delta|L\rangle\langle R|.$$

By explicitly solving the most general time-evolution problem with this Hamiltonian, show that probability conservation is violated.

10. Using the one-dimensional simple harmonic oscillator as an example, illustrate the difference between the Heisenberg picture and the Schrödinger picture. Discuss in particular how (a) the dynamic variables x and p and (b) the most general state vector evolve with time in each of the two pictures.
11. Consider a particle subject to a one-dimensional simple harmonic oscillator potential. Suppose at $t = 0$ the state vector is given by

$$\exp\left(\frac{-ipa}{\hbar}\right)|0\rangle,$$

where p is the momentum operator and a is some number with dimension of length. Using the Heisenberg picture, evaluate the expectation value $\langle x \rangle$ for $t \geq 0$.

5. Consider a particle in one dimension whose Hamiltonian is given by

$$H = \frac{p^2}{2m} + V(x).$$

By calculating $[[H, x], x]$ prove

$$\sum_{a'} |\langle a'' | x | a' \rangle|^2 (E_{a'} - E_{a''}) = \frac{\hbar^2}{2m},$$

where $|a'\rangle$ is an energy eigenket with eigenvalue $E_{a'}$.

6. Consider a particle in three dimensions whose Hamiltonian is given by

$$H = \frac{\mathbf{p}^2}{2m} + V(\mathbf{x}).$$

By calculating $[\mathbf{x} \cdot \mathbf{p}, H]$ obtain

$$\frac{d}{dt} \langle \mathbf{x} \cdot \mathbf{p} \rangle = \left\langle \frac{\mathbf{p}^2}{m} \right\rangle - \langle \mathbf{x} \cdot \nabla V \rangle.$$

To identify the preceding relation with the quantum-mechanical analogue of the virial theorem it is essential that the left-hand side vanish. Under what condition would this happen?

7. Consider a free-particle wave packet in one dimension. At $t = 0$ it satisfies the minimum uncertainty relation

$$\langle (\Delta x)^2 \rangle \langle (\Delta p)^2 \rangle = \frac{\hbar^2}{4} \quad (t = 0).$$

In addition, we know

$$\langle x \rangle = \langle p \rangle = 0 \quad (t = 0).$$

Using the Heisenberg picture, obtain $\langle (\Delta x)^2 \rangle_t$ as a function of $t (t \geq 0)$ when $\langle (\Delta x)^2 \rangle_{t=0}$ is given. (*Hint:* Take advantage of the property of the minimum-uncertainty wave packet you worked out in Chapter 1, Problem 18).

8. Let $|a'\rangle$ and $|a''\rangle$ be eigenstates of a Hermitian operator A with eigenvalues a' and a'' , respectively ($a' \neq a''$). The Hamiltonian operator is given by

$$H = |a'\rangle \delta \langle a''| + |a''\rangle \delta \langle a'|,$$

where δ is just a real number.

- Clearly, $|a'\rangle$ and $|a''\rangle$ are not eigenstates of the Hamiltonian. Write down the eigenstates of the Hamiltonian. What are their energy eigenvalues?
- Suppose the system is known to be in state $|a'\rangle$ at $t = 0$. Write down the state vector in the Schrödinger picture for $t > 0$.

electric charges are quantized, for example, why the proton charge cannot be 0.999972 times $|e|$.*

We repeat once again that quantum mechanics does not require magnetic monopoles to exist. However, it unambiguously predicts that a magnetic charge, if it is ever found in nature, must be quantized in units of $hc/2|e|$. The quantization of magnetic charges in quantum mechanics was first shown in 1931 by P. A. M. Dirac. The derivation given here is due to T. T. Wu and C. N. Yang.

PROBLEMS

1. Consider the spin-precession problem discussed in the text. It can also be solved in the Heisenberg picture. Using the Hamiltonian

$$H = -\left(\frac{eB}{mc}\right)S_z = \omega S_z,$$

write the Heisenberg equations of motion for the time-dependent operators $S_x(t)$, $S_y(t)$, and $S_z(t)$. Solve them to obtain $S_{x,y,z}$ as functions of time.

2. Look again at the Hamiltonian of Chapter 1, Problem 11. Suppose the typist made an error and wrote H as

$$H = H_{11}|1\rangle\langle 1| + H_{22}|2\rangle\langle 2| + H_{12}|1\rangle\langle 2|.$$

What principle is now violated? Illustrate your point explicitly by attempting to solve the most general time-dependent problem using an illegal Hamiltonian of this kind. (You may assume $H_{11} = H_{22} = 0$ for simplicity.)

3. An electron is subject to a uniform, time-independent magnetic field of strength B in the positive z -direction. At $t = 0$ the electron is known to be in an eigenstate of $\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}}$ with eigenvalue $\hbar/2$, where $\hat{\mathbf{n}}$ is a unit vector, lying in the xz -plane, that makes an angle β with the z -axis.
 - a. Obtain the probability for finding the electron in the $s_x = \hbar/2$ state as a function of time.
 - b. Find the expectation value of S_x as a function of time.
 - c. For your own peace of mind show that your answers make good sense in the extreme cases (i) $\beta \rightarrow 0$ and (ii) $\beta \rightarrow \pi/2$.
4. Let $x(t)$ be the coordinate operator for a free particle in one dimension in the Heisenberg picture. Evaluate

$$[x(t), x(0)].$$

*Empirically the equality in magnitude between the electron charge and the proton charge is established to an accuracy of four parts in 10^{10} .

Consider now what happens in the overlap region $\epsilon < \theta < \pi - \epsilon$, where we may use either $\mathbf{A}^{(I)}$ or $\mathbf{A}^{(II)}$. Because the two potentials lead to the same magnetic field, they must be related to each other by a gauge transformation. To find Λ appropriate for this problem we first note that

$$\mathbf{A}^{(II)} - \mathbf{A}^{(I)} = - \left(\frac{2e_M}{r \sin \theta} \right) \hat{\phi}. \quad (2.6.81)$$

Recalling the expression for gradient in spherical coordinates,

$$\nabla \Lambda = \hat{r} \frac{\partial \Lambda}{\partial r} + \hat{\theta} \frac{1}{r} \frac{\partial \Lambda}{\partial \theta} + \hat{\phi} \frac{1}{r \sin \theta} \frac{\partial \Lambda}{\partial \phi}, \quad (2.6.82)$$

we deduce that

$$\Lambda = -2e_M \phi \quad (2.6.83)$$

will do the job.

Next, we consider the wave function of an electrically charged particle of charge e subjected to magnetic field (2.6.74). As we emphasized earlier, the particular form of the wave function depends on the particular gauge used. In the overlap region where we may use either $\mathbf{A}^{(I)}$ or $\mathbf{A}^{(II)}$, the corresponding wave functions are, according to (2.6.55), related to each other by

$$\psi^{(II)} = \exp\left(\frac{-2iee_M \phi}{\hbar c}\right) \psi^{(I)}. \quad (2.6.84)$$

Wave functions $\psi^{(I)}$ and $\psi^{(II)}$ must each be *single-valued* because once we choose particular gauge, the expansion of the state ket in terms of the position eigenkets must be *unique*. After all, as we have repeatedly emphasized, the wave function is simply an expansion coefficient for the state ket in terms of the position eigenkets.

Let us now examine the behavior of wave function $\psi^{(II)}$ on the equator $\theta = \pi/2$ with some definite radius r , which is a constant. When we increase the azimuthal angle ϕ along the equator and go around once, say from $\phi = 0$ to $\phi = 2\pi$, $\psi^{(II)}$, as well as $\psi^{(I)}$, must return to its original value because each is single-valued. According to (2.6.84), this is possible only if

$$\frac{2ee_M}{\hbar c} = \pm N, \quad N = 0, \pm 1, \pm 2, \dots \quad (2.6.85)$$

So we reach a very far-reaching conclusion: The magnetic charges must be *quantized* in units of

$$\frac{\hbar c}{2|e|} = \left(\frac{137}{2} \right) |e|. \quad (2.6.86)$$

The smallest magnetic charge possible is $\hbar c/2|e|$, where e is the electronic charge. It is amusing that once a magnetic monopole is assumed to exist, we can use (2.6.85) backward, so to speak, to explain why the

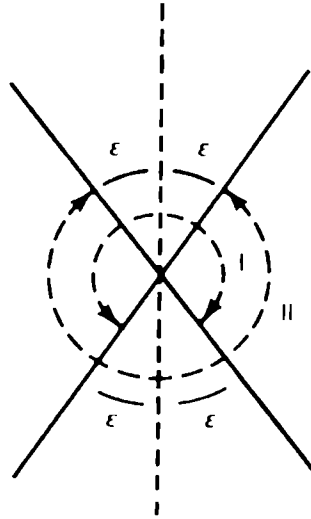


FIGURE 2.9. Regions of validity for the potentials $A^{(I)}$ and $A^{(II)}$

for any surface boundary enclosing the origin at which the magnetic monopole is located. On the other hand, if \mathbf{A} were nonsingular, we would have

$$\nabla \cdot (\nabla \times \mathbf{A}) = 0 \tag{2.6.78}$$

everywhere; hence,

$$\int_{\text{closed surface}} \mathbf{B} \cdot d\boldsymbol{\sigma} = \int_{\text{volume inside}} \nabla \cdot (\nabla \times \mathbf{A}) d^3x = 0, \tag{2.6.79}$$

in contradiction with (2.6.77).

However, one might argue that because the vector potential is just a device for obtaining \mathbf{B} , we need not insist on having a single expression for \mathbf{A} valid everywhere. Suppose we construct a pair of potentials,

$$\mathbf{A}^{(I)} = \left[\frac{e_M(1 - \cos \theta)}{r \sin \theta} \right] \hat{\boldsymbol{\phi}}, \quad (\theta < \pi - \epsilon) \tag{2.6.80a}$$

$$\mathbf{A}^{(II)} = - \left[\frac{e_M(1 + \cos \theta)}{r \sin \theta} \right] \hat{\boldsymbol{\phi}}, \quad (\theta > \epsilon), \tag{2.6.80b}$$

such that the potential $\mathbf{A}^{(I)}$ can be used everywhere except inside the cone defined by $\theta = \pi - \epsilon$ around the negative z -axis; likewise, the potential $\mathbf{A}^{(II)}$ can be used everywhere except inside the cone $\theta = \epsilon$ around the positive z -axis; see Figure 2.9. Together they lead to the correct expression for \mathbf{B} everywhere.*

*An alternative approach to this problem uses $\mathbf{A}^{(I)}$ everywhere, but taking special care of the string of singularities, known as a Dirac string, along the negative z -axis.

Magnetic Monopole

We conclude this section with one of the most remarkable predictions of quantum physics, which has yet to be verified experimentally. An astute student of classical electrodynamics may be struck by the fact that there is a strong symmetry between \mathbf{E} and \mathbf{B} , yet a magnetic charge—commonly referred to as a **magnetic monopole**—analogous to electric charge is peculiarly absent in Maxwell's equations. The source of a magnetic field observed in nature is either a moving electric charge or a static magnetic dipole, never a static magnetic charge. Instead of

$$\nabla \cdot \mathbf{B} = 4\pi\rho_M \quad (2.6.72)$$

analogous to

$$\nabla \cdot \mathbf{E} = 4\pi\rho, \quad (2.6.73)$$

$\nabla \cdot \mathbf{B}$ actually vanishes in the usual way of writing Maxwell's equations. Quantum mechanics does not predict that a magnetic monopole must exist. However, it unambiguously requires that if a magnetic monopole is ever found in nature, the magnitude of magnetic charge must be quantized in terms of e , \hbar , and c , as we now demonstrate.

Suppose there is a point magnetic monopole, situated at the origin, of strength e_M analogous to a point electric charge. The static magnetic field is then given by

$$\mathbf{B} = \left(\frac{e_M}{r^2} \right) \hat{\mathbf{r}}. \quad (2.6.74)$$

At first sight it may appear that the magnetic field (2.6.74) can be derived from

$$\mathbf{A} = \left[\frac{e_M(1 - \cos\theta)}{r \sin\theta} \right] \hat{\boldsymbol{\phi}}. \quad (2.6.75)$$

Recall the expression for curl in spherical coordinates:

$$\begin{aligned} \nabla \times \mathbf{A} = & \hat{\mathbf{r}} \left[\frac{1}{r \sin\theta} \frac{\partial}{\partial\theta} (A_\phi \sin\theta) - \frac{\partial A_\theta}{\partial\phi} \right] \\ & + \hat{\boldsymbol{\theta}} \frac{1}{r} \left[\frac{1}{\sin\theta} \frac{\partial A_r}{\partial\phi} - \frac{\partial}{\partial r} (rA_\phi) \right] + \hat{\boldsymbol{\phi}} \frac{1}{r} \left[\frac{\partial}{\partial r} (rA_\theta) - \frac{\partial A_r}{\partial\theta} \right]. \end{aligned} \quad (2.6.76)$$

But vector potential (2.6.75) has one difficulty—it is singular on the negative z -axis ($\theta = \pi$). In fact, it turns out to be impossible to construct a singularity-free potential valid everywhere for this problem. To see this we first note “Gauss’s law”

similarly, the contributions from all paths going below the cylinder are multiplied by another common phase factor. In the path-integral notation we have, for the entire transition amplitude,

$$\begin{aligned} & \int_{\text{above}} \mathcal{D}[\mathbf{x}(t)] \exp\left[\frac{iS^{(0)}(N,1)}{\hbar}\right] + \int_{\text{below}} \mathcal{D}[\mathbf{x}(t)] \exp\left[\frac{iS^{(0)}(N,1)}{\hbar}\right] \\ & \rightarrow \int_{\text{above}} \mathcal{D}[\mathbf{x}(t)] \exp\left[\frac{iS^{(0)}(N,1)}{\hbar}\right] \left\{ \exp\left[\left(\frac{ie}{\hbar c}\right) \int_{\mathbf{x}_1}^{\mathbf{x}_2} \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s}\right]_{\text{above}} \right\} \\ & + \int_{\text{below}} \mathcal{D}[\mathbf{x}(t)] \exp\left[\frac{iS^{(0)}(N,1)}{\hbar}\right] \left\{ \exp\left[\left(\frac{ie}{\hbar c}\right) \int_{\mathbf{x}_1}^{\mathbf{x}_2} \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s}\right]_{\text{below}} \right\}. \end{aligned} \quad (2.6.69)$$

The probability for finding the particle in the interference region **B** depends on the modulus squared of the entire transition amplitude and hence on the phase difference between the contribution from the paths going above and below. The phase difference due to the presence of **B** is just

$$\begin{aligned} & \left[\left(\frac{e}{\hbar c}\right) \int_{\mathbf{x}_1}^{\mathbf{x}_2} \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s} \right]_{\text{above}} - \left[\left(\frac{e}{\hbar c}\right) \int_{\mathbf{x}_1}^{\mathbf{x}_2} \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s} \right]_{\text{below}} = \left(\frac{e}{\hbar c}\right) \oint \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s} \\ & = \left(\frac{e}{\hbar c}\right) \Phi_B, \end{aligned} \quad (2.6.70)$$

where Φ_B stands for the magnetic flux inside the impenetrable cylinder. This means that as we change the magnetic field strength, there is a sinusoidal component in the probability for observing the particle in region **B** with a period given by a *fundamental unit of magnetic flux*, namely,

$$\frac{2\pi\hbar c}{|e|} = 4.135 \times 10^{-7} \text{ Gauss-cm}^2. \quad (2.6.71)$$

We emphasize that the interference effect discussed here is purely quantum mechanical. Classically, the motion of a charged particle is determined solely by Newton's second law supplemented by the force law of Lorentz. Here, as in the previous bound-state problem, the particle can never enter the region in which **B** is finite; the Lorentz force is identically zero in all regions where the particle wave function is finite. Yet there is a striking interference pattern that depends on the presence or absence of a magnetic field inside the impenetrable cylinder. This point has led some people to conclude that in quantum mechanics it is **A** rather than **B** that is fundamental. It is to be noted, however, that the observable effects in both examples depend only on Φ_B , which is directly expressible in terms of **B**. Experiments to verify the Aharonov-Bohm effect have been performed using a thin magnetized iron filament called a *whisker*.*

*One such recent experiment is that of A. Tonomura et al., *Phys. Rev. Lett.* **48** (1982): 1443.

Even though this problem can be attacked by comparing the solutions to the Schrödinger equation in the presence and absence of \mathbf{B} , for pedagogical reasons we prefer to use the Feynman path-integral method. Let \mathbf{x}_1 and \mathbf{x}_N be typical points in source region A and interference region B, respectively. We recall from classical mechanics that the Lagrangian in the presence of the magnetic field can be obtained from that in the absence of the magnetic field, denoted by $L_{\text{classical}}^{(0)}$, as follows:

$$L_{\text{classical}}^{(0)} = \frac{m}{2} \left(\frac{d\mathbf{x}}{dt} \right)^2 \rightarrow L_{\text{classical}}^{(0)} + \frac{e}{c} \frac{d\mathbf{x}}{dt} \cdot \mathbf{A}. \tag{2.6.65}$$

The corresponding change in the action for some definite path segment going from $(\mathbf{x}_{n-1}, t_{n-1})$ to (\mathbf{x}_n, t_n) is then given by

$$S^{(0)}(n, n-1) \rightarrow S^{(0)}(n, n-1) + \frac{e}{c} \int_{t_{n-1}}^{t_n} dt \left(\frac{d\mathbf{x}}{dt} \right) \cdot \mathbf{A}. \tag{2.6.66}$$

But this last integral can be written as

$$\frac{e}{c} \int_{t_{n-1}}^{t_n} dt \left(\frac{d\mathbf{x}}{dt} \right) \cdot \mathbf{A} = \frac{e}{c} \int_{\mathbf{x}_{n-1}}^{\mathbf{x}_n} \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s}, \tag{2.6.67}$$

where $d\mathbf{s}$ is the differential line element along the path segment, so when we consider the entire contribution from \mathbf{x}_1 to \mathbf{x}_N , we have the following change:

$$\prod \exp \left[\frac{iS^{(0)}(n, n-1)}{h} \right] \rightarrow \left\{ \prod \exp \left[\frac{iS^{(0)}(n, n-1)}{h} \right] \right\} \exp \left(\frac{ie}{hc} \int_{\mathbf{x}_1}^{\mathbf{x}_N} \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s} \right). \tag{2.6.68}$$

All this is for a particular path, such as going above the cylinder. We must still sum over all possible paths, which may appear to be a formidable task. Fortunately, we know from the theory of electromagnetism that the line integral $\int \mathbf{A} \cdot d\mathbf{s}$ is independent of paths, that is, it is dependent only on the end points, as long as the loop formed by a pair of different paths does not enclose a magnetic flux. As a result, the contributions due to $\mathbf{A} \neq 0$ to all paths going above the cylinder are given by a *common* phase factor:

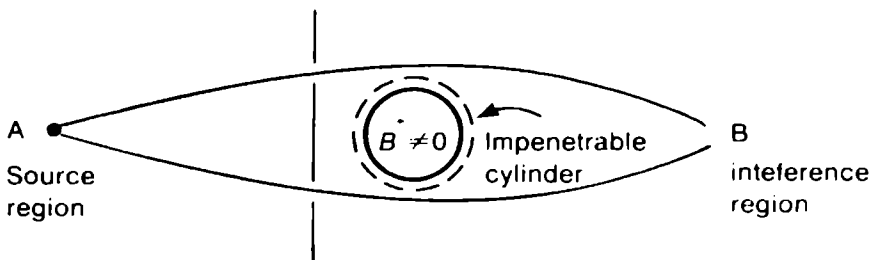


FIGURE 2.8. The Aharonov-Bohm effect

cally, you may imagine fitting a very long solenoid into the hole in the middle in such a way that no magnetic field leaks into the region $\rho \geq \rho_a$. The boundary conditions for the wave function are taken to be the same as before; the walls are assumed to be just as rigid. Intuitively we may conjecture that the energy spectrum is unchanged because the region with $\mathbf{B} \neq 0$ is completely inaccessible to the charged particle trapped inside the shell. However, quantum mechanics tells us that this conjecture is *not* correct.

Even though the magnetic field vanishes in the interior, the vector potential \mathbf{A} is nonvanishing there; using Stokes's theorem we can infer that the vector potential needed to produce the magnetic field $\mathbf{B} (= B\hat{z})$ is

$$\mathbf{A} = \left(\frac{B\rho_a^2}{2\rho} \right) \hat{\phi}, \quad (2.6.62)$$

where $\hat{\phi}$ is the unit vector in the direction of increasing azimuthal angle. In attempting to solve the Schrödinger equation to find the energy eigenvalues for this new problem, we need only to replace the gradient ∇ by $\nabla - (ie/\hbar c)\mathbf{A}$; we can accomplish this in cylindrical coordinates by replacing the partial derivative with respect to ϕ as follows:

$$\frac{\partial}{\partial \phi} \rightarrow \frac{\partial}{\partial \phi} - \left(\frac{ie}{\hbar c} \right) \frac{B\rho_a^2}{2}; \quad (2.6.63)$$

recall the expression for gradient in cylindrical coordinates:

$$\nabla = \hat{\rho} \frac{\partial}{\partial \rho} + \hat{z} \frac{\partial}{\partial z} + \hat{\phi} \frac{1}{\rho} \frac{\partial}{\partial \phi}. \quad (2.6.64)$$

The replacement (2.6.63) results in an *observable* change in the energy spectrum, as the reader may verify explicitly. This is quite remarkable because the particle never "touches" the magnetic field; the Lorentz force the particle experiences is identically zero in this problem, yet the energy levels depend on whether or not the magnetic field is finite in the hole region inaccessible to the particle.

The problem we have just treated is the bound-state version of what is commonly referred to as the *Aharonov-Bohm effect*.^{*} We are now in a position to discuss the original form of the Aharonov-Bohm effect itself. Consider a particle of charge e going above or below a very long impenetrable cylinder, as shown in Figure 2.8. Inside the cylinder is a magnetic field parallel to the cylinder axis, taken to be normal to the plane of Figure 2.8. So the particle paths above and below enclose a magnetic flux. Our object is to study how the probability of finding the particle in the interference region \mathbf{B} depends on the magnetic flux.

^{*}After a 1959 paper by Y. Aharonov and D. Bohm. Essentially the same effect was discussed 10 years earlier by W. Ehrenberg and R. E. Siday.

(2.6.58) and (2.6.59) with the vector potential \mathbf{A} itself. With the birth of quantum mechanics, V. Fock and F. London realized the importance of the gauge-invariant combination (2.6.60), and they recalled Weyl's earlier work by comparing Σ with i times \mathbf{A} . We are stuck with the term *gauge invariance* even though the quantum-mechanical analogue of (2.6.58)

$$1 \Big|_{\text{at } \mathbf{x}} \rightarrow \left[1 - \left(\frac{ie}{\hbar c} \right) \mathbf{A} \cdot d\mathbf{x} \right] \Big|_{\text{at } \mathbf{x} + d\mathbf{x}} \quad (2.6.61)$$

would actually correspond to "phase change" rather than to "scale change."

The Aharonov-Bohm Effect

The use of vector potential in quantum mechanics has many far-reaching consequences, some of which we are now ready to discuss. We start with a relatively innocuous-looking problem.

Consider a hollow cylindrical shell, as shown in Figure 2.7a. We assume that a particle of charge e can be completely confined to the interior of the shell with rigid walls. The wave function is required to vanish on the inner ($\rho = \rho_a$) and outer ($\rho = \rho_b$) walls as well as at the top and the bottom. It is a straightforward boundary-value problem in mathematical physics to obtain the energy eigenvalues.

Let us now consider a modified arrangement where the cylindrical shell encloses a uniform magnetic field, as shown in Figure 2.7b. Specifi-

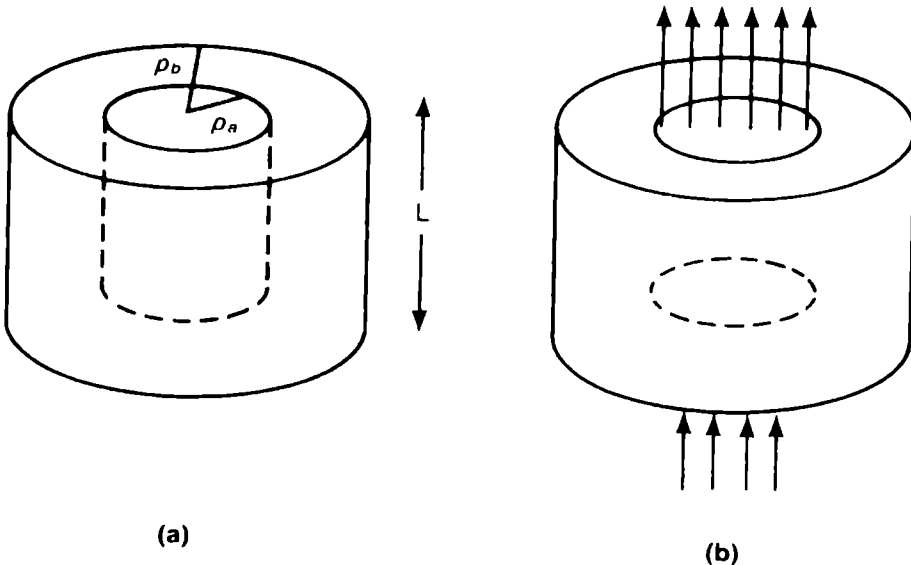


FIGURE 2.7. Hollow cylindrical shell (a) without a magnetic field, (b) with a uniform magnetic field.

Equation (2.6.53) also implies that the corresponding wave equations are related via

$$\tilde{\psi}(\mathbf{x}', t) = \exp\left[\frac{ie\Lambda(\mathbf{x}')}{\hbar c}\right] \psi(\mathbf{x}', t), \quad (2.6.55)$$

where $\Lambda(\mathbf{x}')$ is now a real function of the position vector eigenvalue \mathbf{x}' . This can, of course, be verified also by directly substituting (2.6.55) into Schrödinger's wave equation with \mathbf{A} replaced by $\mathbf{A} + \nabla\Lambda$. In terms of ρ and S , we see that ρ is unchanged but S is modified as follows:

$$S \rightarrow S + \frac{e\Lambda}{c}. \quad (2.6.56)$$

This is highly satisfactory because we see that the probability flux given by (2.6.33) is then gauge invariant.

To summarize, when vector potentials in different gauges are used for the same physical situation, the corresponding state kets (or wave functions) must necessarily be different. However, only a simple change is needed; we can go from a gauge specified by \mathbf{A} to another specified by $\mathbf{A} + \nabla\Lambda$ by merely multiplying the old ket (the old wave function) by $\exp[ie\Lambda(\mathbf{x})/\hbar c]$ ($\exp[ie\Lambda(\mathbf{x}')/\hbar c]$). The **canonical momentum**, defined as the generator of translation, is manifestly *gauge dependent* in the sense that its expectation value depends on the particular gauge chosen, while the **kinematic momentum** and the probability flux are *gauge invariant*.

The reader may wonder why invariance under (2.6.49) is called *gauge invariance*. This word is the translation of the German *Eichinvarianz*, where *Eich* means *gauge*. There is a historical anecdote that goes with the origin of this term.

Consider some function of position at \mathbf{x} : $F(\mathbf{x})$. At a neighboring point we obviously have

$$F(\mathbf{x} + d\mathbf{x}) \approx F(\mathbf{x}) + (\nabla F) \cdot d\mathbf{x}. \quad (2.6.57)$$

But suppose we apply a scale change as we go from \mathbf{x} to $\mathbf{x} + d\mathbf{x}$ as follows:

$$1|_{\text{at } \mathbf{x}} \rightarrow \left[1 + \Sigma(\mathbf{x}) \cdot d\mathbf{x}\right]|_{\text{at } \mathbf{x} + d\mathbf{x}}. \quad (2.6.58)$$

We must then rescale $F(\mathbf{x})$ as follows:

$$F(\mathbf{x} + d\mathbf{x})|_{\text{rescaled}} \approx F(\mathbf{x}) + [(\nabla + \Sigma)F] \cdot d\mathbf{x} \quad (2.6.59)$$

instead of (2.6.57). The combination $\nabla + \Sigma$ is similar to the gauge-invariant combination

$$\nabla - \left(\frac{ie}{\hbar c}\right)\mathbf{A} \quad (2.6.60)$$

encountered in (2.6.32) except for the absence of i . Historically, H. Weyl unsuccessfully attempted to construct a geometric theory of electromagnetism based on *Eichinvarianz* by identifying the scale function $\Sigma(\mathbf{x})$ in

Invariance properties (2.6.45a) and (2.6.45b) are guaranteed if

$$\mathcal{G}^\dagger \mathbf{x} \mathcal{G} = \mathbf{x} \quad (2.6.48a)$$

and

$$\mathcal{G}^\dagger \left(\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c} - \frac{e\nabla\Lambda}{c} \right) \mathcal{G} = \mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c}. \quad (2.6.48b)$$

We assert that

$$\mathcal{G} = \exp \left[\frac{ie\Lambda(\mathbf{x})}{\hbar c} \right] \quad (2.6.49)$$

will do the job. First, \mathcal{G} is unitary, so (2.6.46) is all right. Second, (2.6.48a) is obviously satisfied because \mathbf{x} commutes with any function of \mathbf{x} . As for (2.6.48b), just note that

$$\begin{aligned} \exp \left(\frac{-ie\Lambda}{\hbar c} \right) \mathbf{p} \exp \left(\frac{ie\Lambda}{\hbar c} \right) &= \exp \left(\frac{-ie\Lambda}{\hbar c} \right) \left[\mathbf{p}, \exp \left(\frac{ie\Lambda}{\hbar c} \right) \right] + \mathbf{p} \\ &= -\exp \left(\frac{-ie\Lambda}{\hbar c} \right) i\hbar \nabla \left[\exp \left(\frac{ie\Lambda}{\hbar c} \right) \right] + \mathbf{p} \\ &= \mathbf{p} + \frac{e\nabla\Lambda}{c}, \end{aligned} \quad (2.6.50)$$

where we have used (2.2.23b).

The invariance of quantum mechanics under gauge transformations can also be demonstrated by looking directly at the Schrödinger equation. Let $|\alpha, t_0; t\rangle$ be a solution to the Schrödinger equation in the presence of \mathbf{A} :

$$\left[\frac{(\mathbf{p} - e\mathbf{A}/c)^2}{2m} + e\phi \right] |\alpha, t_0; t\rangle = i\hbar \frac{\partial}{\partial t} |\alpha, t_0; t\rangle. \quad (2.6.51)$$

The corresponding solution in the presence of $\tilde{\mathbf{A}}$ must satisfy

$$\left[\frac{(\mathbf{p} - e\mathbf{A}/c - e\nabla\Lambda/c)^2}{2m} + e\phi \right] \widetilde{|\alpha, t_0; t\rangle} = i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \widetilde{|\alpha, t_0; t\rangle}. \quad (2.6.52)$$

We see that if the new ket is taken to be

$$\widetilde{|\alpha, t_0; t\rangle} = \exp \left(\frac{ie\Lambda}{\hbar c} \right) |\alpha, t_0; t\rangle \quad (2.6.53)$$

in accordance with (2.6.49), then the new Schrödinger equation (2.6.52) will be satisfied: all we have to note is that

$$\exp \left(\frac{-ie\Lambda}{\hbar c} \right) \left(\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c} - \frac{e\nabla\Lambda}{c} \right)^2 \exp \left(\frac{ie\Lambda}{\hbar c} \right) = \left(\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c} \right)^2, \quad (2.6.54)$$

which follows from applying (2.6.50) twice.

The second form is obtained from the first by

$$\mathbf{A} \rightarrow \mathbf{A} - \nabla \left(\frac{Bxy}{2} \right), \quad (2.6.42)$$

which is indeed of the form of (2.6.36). Regardless of which \mathbf{A} we may use, the trajectory of the charged particle with a given set of initial conditions is the same; it is just a helix—a uniform circular motion when projected in the xy -plane, superposed with a uniform rectilinear motion in the z -direction. Yet if we look at p_x and p_z , the results are very different. For one thing, p_x is a constant of the motion when (2.6.41) is used but not when (2.6.40) is used.

Recall Hamilton's equations of motion:

$$\frac{dp_x}{dt} = - \frac{\partial H}{\partial x}, \quad \frac{dp_z}{dt} = - \frac{\partial H}{\partial z}, \dots \quad (2.6.43)$$

In general, the canonical momentum \mathbf{p} is *not* a gauge-invariant quantity; its numerical value depends on the particular gauge used even when we are referring to the same physical situation. In contrast, the *kinematic* momentum Π , or $m d\mathbf{x}/dt$, that traces the trajectory of the particle is a gauge-invariant quantity, as one may explicitly verify. Because \mathbf{p} and $m d\mathbf{x}/dt$ are related via (2.6.23), \mathbf{p} must change to compensate for the change in \mathbf{A} given by (2.6.42).

We now return to quantum mechanics. We believe that it is reasonable to demand that the expectation values in quantum mechanics behave in a manner similar to the corresponding classical quantities under gauge transformations, so $\langle \mathbf{x} \rangle$ and $\langle \Pi \rangle$ are *not* to change under gauge transformations, while $\langle \mathbf{p} \rangle$ is expected to change.

Let us denote by $|\alpha\rangle$ the state ket in the presence of \mathbf{A} ; the state ket for the same physical situation when

$$\tilde{\mathbf{A}} = \mathbf{A} + \nabla\Lambda \quad (2.6.44)$$

is used in place of \mathbf{A} is denoted by $|\tilde{\alpha}\rangle$. Here Λ , as well as \mathbf{A} , is a function of the position operator \mathbf{x} . Our basic requirements are

$$\langle \alpha | \mathbf{x} | \alpha \rangle = \langle \tilde{\alpha} | \mathbf{x} | \tilde{\alpha} \rangle \quad (2.6.45a)$$

and

$$\langle \alpha | \left(\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c} \right) | \alpha \rangle = \langle \tilde{\alpha} | \left(\mathbf{p} - \frac{e\tilde{\mathbf{A}}}{c} \right) | \tilde{\alpha} \rangle. \quad (2.6.45b)$$

In addition, we require, as usual, the norm of the state ket to be preserved:

$$\langle \alpha | \alpha \rangle = \langle \tilde{\alpha} | \tilde{\alpha} \rangle. \quad (2.6.46)$$

We must construct an operator \mathcal{G} that relates $|\tilde{\alpha}\rangle$ to $|\alpha\rangle$:

$$|\tilde{\alpha}\rangle = \mathcal{G}|\alpha\rangle. \quad (2.6.47)$$

which is to be compared with (2.4.20). We will find this form to be convenient in discussing superconductivity, flux quantization, and so on. We also note that the space integral of \mathbf{j} is the expectation value of kinematical momentum (not canonical momentum) apart from $1/m$:

$$\int d^3x \mathbf{j} = \frac{\langle \mathbf{p} - e\mathbf{A}/c \rangle}{m} = \langle \mathbf{II} \rangle / m. \quad (2.6.34)$$

We are now in a position to discuss the subject of **gauge transformations** in electromagnetism. First, consider

$$\phi \rightarrow \phi + \lambda, \quad \mathbf{A} \rightarrow \mathbf{A}, \quad (2.6.35)$$

with λ constant, that is, independent of \mathbf{x} and t . Both \mathbf{E} and \mathbf{B} obviously remain unchanged. This transformation just amounts to a change in the zero point of the energy scale, a possibility treated in the beginning of this section; we just replace V by $e\phi$. We have already discussed the accompanying change needed for the state ket [see (2.6.5)], so we do not dwell on this transformation any further.

Much more interesting is the transformation

$$\phi \rightarrow \phi, \quad \mathbf{A} \rightarrow \mathbf{A} + \nabla\Lambda, \quad (2.6.36)$$

where Λ is a function of \mathbf{x} . The static electromagnetic fields \mathbf{E} and \mathbf{B} are unchanged under (2.6.36). Both (2.6.35) and (2.6.36) are special cases of

$$\phi \rightarrow \phi - \frac{1}{c} \frac{\partial \Lambda}{\partial t}, \quad \mathbf{A} \rightarrow \mathbf{A} + \nabla\Lambda, \quad (2.6.37)$$

which leave \mathbf{E} and \mathbf{B} , given by

$$\mathbf{E} = -\nabla\phi - \frac{1}{c} \frac{\partial \mathbf{A}}{\partial t}, \quad \mathbf{B} = \nabla \times \mathbf{A}, \quad (2.6.38)$$

unchanged, but in the following we do not consider time-dependent fields and potentials. In the remaining part of this section the term *gauge transformation* refers to (2.6.36).

In classical physics observable effects such as the trajectory of a charged particle are independent of the gauge used, that is, of the particular choice of Λ we happen to adopt. Consider a charged particle in a uniform magnetic field in the z -direction

$$\mathbf{B} = B\hat{z}. \quad (2.6.39)$$

This magnetic field may be derived from

$$A_x = \frac{-By}{2}, \quad A_y = \frac{Bx}{2}, \quad A_z = 0 \quad (2.6.40)$$

or also from

$$A_x = -By, \quad A_y = 0, \quad A_z = 0. \quad (2.6.41)$$

tum-mechanical version of the **Lorentz force**, namely,

$$m \frac{d^2 \mathbf{x}}{dt^2} = \frac{d\Pi}{dt} = e \left[\mathbf{E} + \frac{1}{2c} \left(\frac{d\mathbf{x}}{dt} \times \mathbf{B} - \mathbf{B} \times \frac{d\mathbf{x}}{dt} \right) \right]. \quad (2.6.27)$$

This then is Ehrenfest's theorem, written in the Heisenberg picture, for the charged particle in the presence of \mathbf{E} and \mathbf{B} .

We now study Schrödinger's wave equation with ϕ and \mathbf{A} . Our first task is to sandwich H between $\langle \mathbf{x}' |$ and $|\alpha, t_0; t\rangle$. The only term with which we have to be careful is

$$\begin{aligned} \langle \mathbf{x}' | \left[\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}(\mathbf{x})}{c} \right]^2 | \alpha, t_0; t \rangle &= \left[-i\hbar \nabla' - \frac{e\mathbf{A}(\mathbf{x}')}{c} \right] \langle \mathbf{x}' | \left[\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}(\mathbf{x})}{c} \right] | \alpha, t_0; t \rangle \\ &= \left[-i\hbar \nabla' - \frac{e\mathbf{A}(\mathbf{x}')}{c} \right] \cdot \left[-i\hbar \nabla' - \frac{e\mathbf{A}(\mathbf{x}')}{c} \right] \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle. \end{aligned} \quad (2.6.28)$$

It is important to emphasize that the first ∇' in the last line can differentiate *both* $\langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle$ and $\mathbf{A}(\mathbf{x}')$. Combining everything, we have

$$\begin{aligned} \frac{1}{2m} \left[-i\hbar \nabla' - \frac{e\mathbf{A}(\mathbf{x}')}{c} \right] \cdot \left[-i\hbar \nabla' - \frac{e\mathbf{A}(\mathbf{x}')}{c} \right] \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle \\ + e\phi(\mathbf{x}') \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle = i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle. \end{aligned} \quad (2.6.29)$$

From this expression we readily obtain the continuity equation

$$\frac{\partial \rho}{\partial t} + \nabla' \cdot \mathbf{j} = 0, \quad (2.6.30)$$

where ρ is $|\psi|^2$ as before, with $\langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle$ written as ψ , but for the probability flux \mathbf{j} we have

$$\mathbf{j} = \left(\frac{\hbar}{m} \right) \text{Im}(\psi^* \nabla' \psi) - \left(\frac{e}{mc} \right) \mathbf{A} |\psi|^2, \quad (2.6.31)$$

which is just what we expect from the substitution

$$\nabla' \rightarrow \nabla' - \left(\frac{ie}{\hbar c} \right) \mathbf{A}. \quad (2.6.32)$$

Writing the wave function of $\sqrt{\rho} \exp(iS/\hbar)$ [see (2.4.18)], we obtain an alternative form for \mathbf{j} , namely,

$$\mathbf{j} = \left(\frac{\rho}{m} \right) \left(\nabla S - \frac{e\mathbf{A}}{c} \right), \quad (2.6.33)$$

Gauge Transformations in Electromagnetism

Let us now turn to potentials that appear in electromagnetism. We consider an electric and a magnetic field derivable from the time-independent scalar and vector potential, $\phi(\mathbf{x})$ and $\mathbf{A}(\mathbf{x})$:

$$\mathbf{E} = -\nabla\phi, \quad \mathbf{B} = \nabla \times \mathbf{A}. \quad (2.6.19)$$

The Hamiltonian for a particle of electric charge e ($e < 0$ for the electron) subjected to the electromagnetic field is taken from classical physics to be

$$H = \frac{1}{2m} \left(\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c} \right)^2 + e\phi. \quad (2.6.20)$$

In quantum mechanics ϕ and \mathbf{A} are understood to be functions of the position *operator* \mathbf{x} of the charged particle. Because \mathbf{p} and \mathbf{A} do not commute, some care is needed in interpreting (2.6.20). The safest procedure is to write

$$\left(\mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c} \right)^2 \rightarrow p^2 - \left(\frac{e}{c} \right) (\mathbf{p} \cdot \mathbf{A} + \mathbf{A} \cdot \mathbf{p}) + \left(\frac{e}{c} \right)^2 \mathbf{A}^2. \quad (2.6.21)$$

In this form the Hamiltonian is obviously Hermitian.

To study the dynamics of a charged particle subjected to ϕ and \mathbf{A} , let us first proceed in the Heisenberg picture. We can evaluate the time derivative of \mathbf{x} in a straightforward manner as

$$\frac{dx_i}{dt} = \frac{[x_i, H]}{i\hbar} = \frac{(p_i - eA_i/c)}{m}, \quad (2.6.22)$$

which shows that the operator \mathbf{p} , defined in this book to be the generator of translation, is not the same as $m d\mathbf{x}/dt$. Quite often \mathbf{p} is called **canonical momentum**, as distinguished from **kinematical** (or **mechanical**) **momentum**, denoted by Π :

$$\Pi \equiv m \frac{d\mathbf{x}}{dt} = \mathbf{p} - \frac{e\mathbf{A}}{c}. \quad (2.6.23)$$

Even though we have

$$[p_i, p_j] = 0 \quad (2.6.24)$$

for canonical momentum, the analogous commutator does not vanish for mechanical momentum. Instead we have

$$[\Pi_i, \Pi_j] = \left(\frac{i\hbar e}{c} \right) \epsilon_{ijk} B_k, \quad (2.6.25)$$

as the reader may easily verify. Rewriting the Hamiltonian as

$$H = \frac{\Pi^2}{2m} + e\phi \quad (2.6.26)$$

and using the fundamental commutation relation, we can derive the quan-

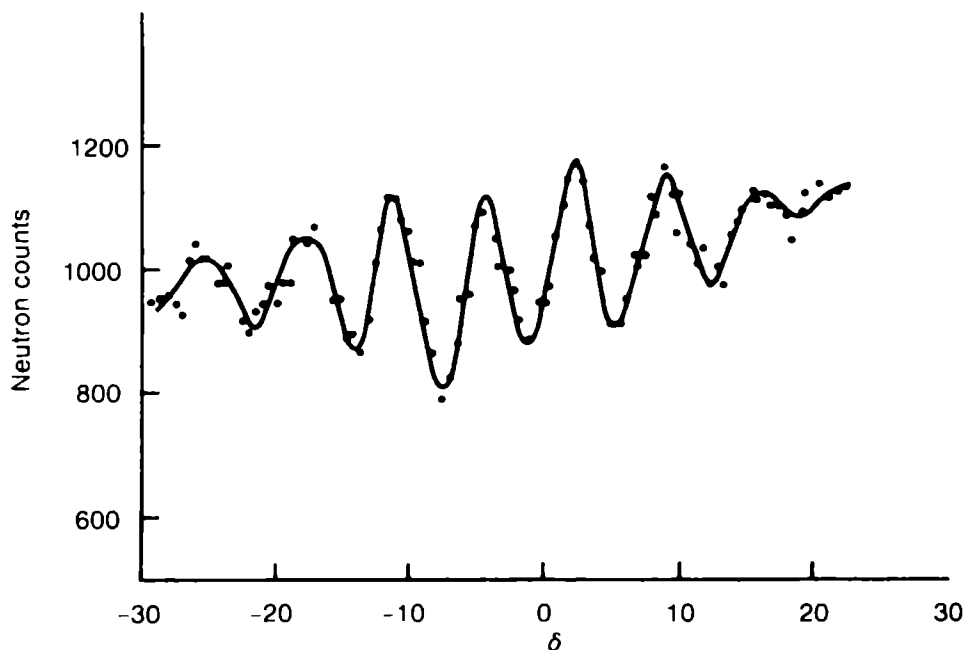


FIGURE 2.6. Dependence of gravity-induced phase on the angle of rotation δ .

What is interesting about expression (2.6.17) is that its magnitude is neither too small nor too large; it is just right for this interesting effect to be detected with thermal neutrons traveling through paths of “table-top” dimensions. For $\lambda = 1.42 \text{ \AA}$ (comparable to interatomic spacing in silicon) and $l_1 l_2 = 10 \text{ cm}^2$, we obtain 55.6 for $m_n^2 g l_1 l_2 \lambda / \hbar^2$. As we rotate the loop plane gradually by 90° , we predict the intensity in the interference region to exhibit a series of maxima and minima; quantitatively we should see $55.6/2\pi \approx 9$ oscillations. It is extraordinary that such an effect has indeed been observed experimentally; see Figure 2.6 taken from a 1975 experiment of R. Colella, A. Overhauser, and S. A. Werner. The phase shift due to gravity is seen to be verified to well within 1%.

We emphasize that this effect is purely quantum mechanical because as $\hbar \rightarrow 0$, the interference pattern gets washed out. The gravitational potential has been shown to enter into the Schrödinger equation just as expected. This experiment also shows that gravity is not purely geometric at the quantum level because the effect depends on $(m/\hbar)^2$.*

*However, this does not imply that the equivalence principle is unimportant in understanding an effect of this sort. If the gravitational mass (m_{grav}) and inertial mass (m_{inert}) were unequal, $(m/\hbar)^2$ would have to be replaced by $m_{\text{grav}} m_{\text{inert}} / \hbar^2$. The fact that we could correctly predict the interference pattern without making a distinction between m_{grav} and m_{inert} shows some support for the equivalence principle at the quantum level.

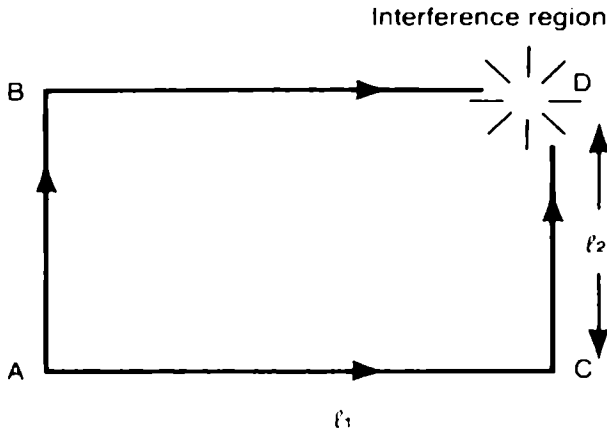


FIGURE 2.5. Experiment to detect gravity induced quantum interference

arriving at D via path ABD suffers a phase change

$$\exp\left[\frac{-m_n g l_2 \sin \delta T}{\hbar}\right] \quad (2.6.16)$$

relative to that of the wave packet arriving at D via path ACD , where T is the time spent for the wave packet to go from B to D (or from A to C) and m_n , the neutron mass. We can control this phase difference by rotating the plane of Figure 2.5; δ can change from 0 to $\pi/2$, or from 0 to $-\pi/2$. Expressing the time spent T , or $l_1/v_{\text{wave packet}}$, in terms of λ , the de Broglie wavelength of the neutron, we obtain the following expression for the phase difference:

$$\phi_{ABD} - \phi_{ACD} = -\frac{(m_n^2 g l_1 l_2 \lambda \sin \delta)}{\hbar^2}. \quad (2.6.17)$$

In this manner we predict an observable interference effect that depends on angle δ , which is reminiscent of fringes in Michelson-type interferometers in optics.

An alternative, more wave-mechanical way to understand (2.6.17) follows. Because we are concerned with a time-independent potential, the sum of the kinetic energy and the potential energy is constant:

$$\frac{\mathbf{p}^2}{2m} + mgz = E. \quad (2.6.18)$$

The difference in height between level BD and level AC implies a slight difference in \mathbf{p} , or λ . As a result, there is an accumulation of phase differences due to the λ difference. It is left as an exercise to show that this wave-mechanical approach also leads to result (2.6.17).

Until 1975, there had been no direct experiment that established the presence of the $m\Phi_{\text{grav}}$ term in (2.6.11). To be sure, a free fall of an elementary particle had been observed, but the classical equation of motion – or the Ehrenfest theorem (2.6.14), where \hbar does not appear—sufficed to account for this. The famous “weight of photon” experiment of V. Pound and collaborators did not test gravity in the quantum domain either because they measured a frequency shift where \hbar does not explicitly appear.

On the microscopic scale, gravitational forces are too weak to be readily observable. To appreciate the difficulty involved in seeing gravity in bound-state problems, let us consider the ground state of an electron and a neutron bound by gravitational forces. This is the gravitational analogue of the hydrogen atom, where an electron and a proton are bound by Coulomb forces. At the same distance, the gravitational force between the electron and the neutron is weaker than the Coulomb force between the electron and the proton by a factor of $\sim 2 \times 10^{-39}$. The Bohr radius involved here can be obtained simply:

$$a_0 = \frac{\hbar^2}{e^2 m_e} \rightarrow \frac{\hbar^2}{G_N m_p^2 m_n}, \quad (2.6.15)$$

where G_N is Newton’s gravitational constant. If we substitute numbers in the equation, the Bohr radius of this gravitationally bound system turns out to be $\sim 10^{31}$ cm, or $\sim 10^{13}$ light years, which is larger than the estimated radius of the universe by a few orders of magnitude!

We now discuss a remarkable phenomenon known as **gravity-induced quantum interference**. A nearly monoenergetic beam of particles—in practice, thermal neutrons—is split into two parts and then brought together as shown in Figure 2.5. In actual experiments the neutron beam is split and bent by silicon crystals, but the details of this beautiful art of neutron interferometry do not concern us here. Because the size of the wave packet can be assumed to be much smaller than the macroscopic dimension of the loop formed by the two alternate paths, we can apply the concept of a classical trajectory. Let us first suppose that path $A \rightarrow B \rightarrow D$ and path $A \rightarrow C \rightarrow D$ lie in a horizontal plane. Because the absolute zero of the potential due to gravity is of no significance, we can set $V=0$ for any phenomenon that takes place in this plane; in other words, it is legitimate to ignore gravity altogether. The situation is very different if the plane formed by the two alternate paths is rotated around segment AC by angle δ . This time the potential at level BD is higher than that at level AC by $mgL\sin\delta$, which means that the state ket associated with path BD “rotates faster.” This leads to a gravity-induced phase difference between the amplitudes for the two wave packets arriving at D . Actually there is also a gravity-induced phase change associated with AB and also with CD , but the effects cancel as we compare the two alternate paths. The net result is that the wave packet

Gravity in Quantum Mechanics

There is an experiment that exhibits in a striking manner how a gravitational effect appears in quantum mechanics. Before describing it, we first comment on the role of gravity in both classical and quantum mechanics.

Consider the classical equation of motion for a purely falling body:

$$m\ddot{\mathbf{x}} = -m\nabla\Phi_{\text{grav}} = -mg\hat{\mathbf{z}}. \quad (2.6.10)$$

The mass term drops out; so in the absence of air resistance, a feather and a stone would behave in the same way—à la Galileo—under the influence of gravity. This is, of course, a direct consequence of the equality of the gravitational and the inertial masses. Because the mass does not appear in the equation of a particle trajectory, gravity in classical mechanics is often said to be a purely geometric theory.

The situation is rather different in quantum mechanics. In the wave-mechanical formulation, the analogue of (2.6.10) is

$$\left[-\left(\frac{\hbar^2}{2m}\right)\nabla^2 + m\Phi_{\text{grav}} \right] \psi = i\hbar \frac{\partial\psi}{\partial t}. \quad (2.6.11)$$

The mass no longer cancels; instead it appears in the combination \hbar/m , so in a problem where \hbar appears, m is also expected to appear. We can see this point also using the Feynman path-integral formulation of a falling body based on

$$\langle \mathbf{x}_n, t_n | \mathbf{x}_{n-1}, t_{n-1} \rangle = \sqrt{\frac{m}{2\pi i\hbar\Delta t}} \exp \left[i \int_{t_{n-1}}^{t_n} dt \left(\frac{1}{2} m \dot{\mathbf{x}}^2 - mgz \right) \right],$$

$$(t_n - t_{n-1} = \Delta t \rightarrow 0). \quad (2.6.12)$$

Here again we see that m appears in the combination m/\hbar . This is in sharp contrast with Hamilton's classical approach, based on

$$\delta \int_{t_1}^{t_2} dt \left(\frac{m\dot{\mathbf{x}}^2}{2} - mgz \right) = 0, \quad (2.6.13)$$

where m can be eliminated in the very beginning.

Starting with the Schrödinger equation (2.6.11), we may derive the Ehrenfest theorem

$$\frac{d^2}{dt^2} \langle \mathbf{x} \rangle = -g\hat{\mathbf{z}}. \quad (2.6.14)$$

However, \hbar does not appear here, nor does m . To see a *nontrivial* quantum-mechanical effect of gravity, we must study effects in which \hbar appears explicitly—and consequently where we expect the mass to appear—in contrast with purely gravitational phenomena in classical mechanics.

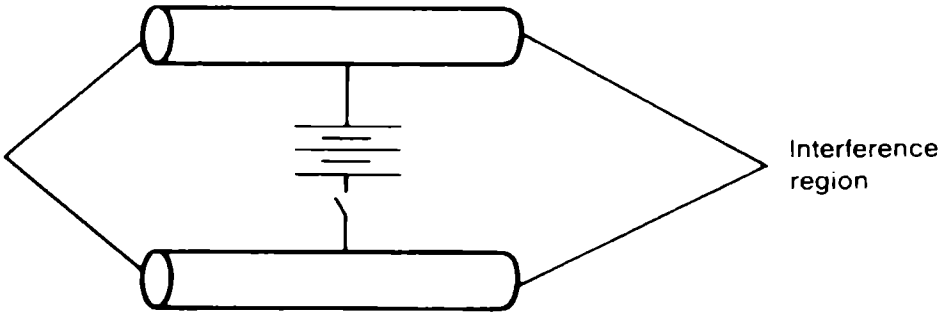


FIGURE 2.4. Quantum-mechanical interference to detect a potential difference.

Even though the choice of the absolute scale of the potential is arbitrary, *potential differences* are of nontrivial physical significance and, in fact, can be detected in a very striking way. To illustrate this point, let us consider the arrangement shown in Figure 2.4. A beam of charged particles is split into two parts, each of which enters a metallic cage. If we so desire, we can maintain a finite potential difference between the two cages by turning on a switch, as shown. A particle in the beam can be visualized as a wave packet whose dimension is much smaller than the dimension of the cage. Suppose we switch on the potential difference only after the wave packets enter the cages and switch it off before the wave packets leave the cages. The particle in the cage experiences *no force* because inside the cage the potential is spatially uniform: hence no electric field is present. Now let us recombine the two beam components in such a way that they meet in the interference region of Figure 2.4. Because of the existence of the potential, each beam component suffers a phase change, as indicated by (2.6.7). As a result, there is an observable interference term in the beam intensity in the interference region, namely,

$$\cos(\phi_1 - \phi_2), \quad \sin(\phi_1 - \phi_2), \quad (2.6.8)$$

where

$$\phi_1 - \phi_2 = \left(\frac{1}{\hbar} \right) \int_{t_1}^{t_2} dt [V_2(t) - V_1(t)]. \quad (2.6.9)$$

So despite the fact that the particle experiences no force, there is an observable effect that depends on whether $V_2(t) - V_1(t)$ has been applied. Notice that this effect is *purely quantum mechanical*; in the limit $\hbar \rightarrow 0$, the interesting interference effect gets washed out because the oscillation of the cosine becomes infinitely rapid.*

* This gedanken experiment is the Minkowski-rotated form of the Aharonov-Bohm experiment to be discussed later in this section.

$\mathcal{U}(t, t_0)$ to the state ket at t_0 , we obtain

$$\begin{aligned} \overline{|\alpha, t_0; t\rangle} &= \exp\left[-i\left(\frac{\mathbf{p}^2}{2m} + V(x) + V_0\right)\frac{(t-t_0)}{\hbar}\right]|\alpha\rangle \\ &= \exp\left[\frac{-iV_0(t-t_0)}{\hbar}\right]|\alpha, t_0; t\rangle. \end{aligned} \quad (2.6.2)$$

In other words, the ket computed under the influence of \tilde{V} has a time dependence different only by a phase factor $\exp[-iV_0(t-t_0)/\hbar]$. For stationary states, this means that if the time dependence computed with $V(\mathbf{x})$ is $\exp[-iE(t-t_0)/\hbar]$, then the corresponding time dependence computed with $V(\mathbf{x})+V_0$ is $\exp[-i(E+V_0)(t-t_0)/\hbar]$. In other words, the use of \tilde{V} in place of V just amounts to the following change:

$$E \rightarrow E + V_0, \quad (2.6.3)$$

which the reader probably guessed immediately. Observable effects such as the time evolution of expectation values of $\langle \mathbf{x} \rangle$ and $\langle \mathbf{S} \rangle$ always depend on energy *differences* [see (2.1.47)]; the Bohr frequencies that characterize the sinusoidal time dependence of expectation values are the same whether we use $V(\mathbf{x})$ or $V(\mathbf{x})+V_0$. In general, there can be no difference in the expectation values of observables if every state ket in the world is multiplied by a common factor $\exp[-iV_0(t-t_0)/\hbar]$.

Trivial as it may seem, we see here the first example of a class of transformations known as **gauge transformations**. The change in our convention for the zero-point energy of the potential

$$V(\mathbf{x}) \rightarrow V(\mathbf{x}) + V_0 \quad (2.6.4)$$

must be accompanied by a change in the state ket

$$|\alpha, t_0; t\rangle \rightarrow \exp\left[\frac{-iV_0(t-t_0)}{\hbar}\right]|\alpha, t_0; t\rangle. \quad (2.6.5)$$

Of course, this change implies the following change in the wave function:

$$\psi(\mathbf{x}', t) \rightarrow \exp\left[\frac{-iV_0(t-t_0)}{\hbar}\right]\psi(\mathbf{x}', t). \quad (2.6.6)$$

Next we consider V_0 that is spatially uniform but dependent on time. We then easily see that the analogue of (2.6.5) is

$$|\alpha, t_0; t\rangle \rightarrow \exp\left[-i\int_{t_0}^t dt' \frac{V_0(t')}{\hbar}\right]|\alpha, t_0; t\rangle. \quad (2.6.7)$$

Physically, the use of $V(\mathbf{x})+V_0(t)$ in place of $V(\mathbf{x})$ simply means that we are choosing a new zero point of the energy scale at each instant of time.

Feynman's space-time approach based on path integrals is not too convenient for attacking practical problems in nonrelativistic quantum mechanics. Even for the simple harmonic oscillator it is rather cumbersome to evaluate explicitly the relevant path integral.* However, his approach is extremely gratifying from a conceptual point of view. By imposing a certain set of sensible requirements on a physical theory, we are inevitably led to a formalism equivalent to the usual formulation of quantum mechanics. It makes us wonder whether it is at all possible to construct a sensible alternative theory that is equally successful in accounting for microscopic phenomena.

Methods based on path integrals have been found to be very powerful in other branches of modern physics, such as quantum field theory and statistical mechanics. In this book the path-integral method will appear again when we discuss the Aharonov-Bohm effect.[†]

2.6. POTENTIALS AND GAUGE TRANSFORMATIONS

Constant Potentials

In classical mechanics it is well known that the zero point of the potential energy is of no physical significance. The time development of dynamic variables such as $\mathbf{x}(t)$ and $\mathbf{L}(t)$ is independent of whether we use $V(\mathbf{x})$ or $V(\mathbf{x}) + V_0$ with V_0 constant both in space and time. The force that appears in Newton's second law depends only on the gradient of the potential; an additive constant is clearly irrelevant. What is the analogous situation in quantum mechanics?

We look at the time evolution of a Schrödinger-picture state ket subject to some potential. Let $|\alpha, t_0; t\rangle$ be a state ket in the presence of $V(\mathbf{x})$, and $|\alpha, t_0; t\rangle$, the corresponding state ket appropriate for

$$\tilde{V}(\mathbf{x}) = V(\mathbf{x}) + V_0. \quad (2.6.1)$$

To be precise let us agree that the initial conditions are such that both kets coincide with $|\alpha\rangle$ at $t = t_0$. If they represent the same physical situation, this can always be done by a suitable choice of the phase. Recalling that the state ket at t can be obtained by applying the time-evolution operator

*The reader is challenged to solve the simple harmonic oscillator problem using the Feynman path integral method in Problem 2.31.

[†]The reader who is interested in the fundamentals and applications of path integrals may consult Feynman and Hibbs 1965.

where we have assumed $t_N - t_{N-1}$ to be infinitesimal. Introducing

$$\xi = x_N - x_{N-1} \quad (2.5.51)$$

and letting $x_N \rightarrow x$ and $t_N \rightarrow t + \Delta t$, we obtain

$$\langle x, t + \Delta t | x_1, t_1 \rangle = \sqrt{\frac{m}{2\pi i \hbar \Delta t}} \int_{-\infty}^{\infty} d\xi \exp\left(\frac{im\xi^2}{2\hbar \Delta t} - \frac{iV\Delta t}{\hbar}\right) \langle x - \xi, t | x_1, t_1 \rangle. \quad (2.5.52)$$

As is evident from (2.5.45b), in the limit $\Delta t \rightarrow 0$, the major contribution to this integral comes from the $\xi \approx 0$ region. It is therefore legitimate to expand $\langle x - \xi, t | x_1, t_1 \rangle$ in powers of ξ . We also expand $\langle x, t + \Delta t | x_1, t_1 \rangle$ and $\exp(-iV\Delta t/\hbar)$ in powers of Δt , so

$$\begin{aligned} \langle x, t | x_1, t_1 \rangle + \Delta t \frac{\partial}{\partial t} \langle x, t | x_1, t_1 \rangle &= \int_{-\infty}^{\infty} \frac{m}{2\pi i \hbar \Delta t} d\xi \exp\left(\frac{im\xi^2}{2\hbar \Delta t}\right) \left(1 - \frac{iV\Delta t}{\hbar} + \dots\right) \\ &\quad \times \left[\langle x, t | x_1, t_1 \rangle + \left(\frac{\xi^2}{2}\right) \frac{\partial^2}{\partial x^2} \langle x, t | x_1, t_1 \rangle + \dots \right], \end{aligned} \quad (2.5.53)$$

where we have dropped a term linear in ξ because it vanishes when integrated with respect to ξ . The $\langle x, t | x_1, t_1 \rangle$ term on the left-hand side just matches the leading term on the right-hand side because of (2.5.45a). Collecting terms first order in Δt , we obtain

$$\begin{aligned} \Delta t \frac{\partial}{\partial t} \langle x, t | x_1, t_1 \rangle &= \left(\sqrt{\frac{m}{2\pi i \hbar \Delta t}}\right) (\sqrt{2\pi}) \left(\frac{i\hbar \Delta t}{m}\right)^{3/2} \frac{1}{2} \frac{\partial^2}{\partial x^2} \langle x, t | x_1, t_1 \rangle \\ &\quad - \left(\frac{i}{\hbar}\right) \Delta t V \langle x, t | x_1, t_1 \rangle, \end{aligned} \quad (2.5.54)$$

where we have used

$$\int_{-\infty}^{\infty} d\xi \xi^2 \exp\left(\frac{im\xi^2}{2\hbar \Delta t}\right) = \sqrt{2\pi} \left(\frac{i\hbar \Delta t}{m}\right)^{3/2}, \quad (2.5.55)$$

obtained by differentiating (2.5.45a) with respect to Δt . In this manner we see that $\langle x, t | x_1, t_1 \rangle$ satisfies Schrödinger's time-dependent wave equation:

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \langle x, t | x_1, t_1 \rangle = -\left(\frac{\hbar^2}{2m}\right) \frac{\partial^2}{\partial x^2} \langle x, t | x_1, t_1 \rangle + V \langle x, t | x_1, t_1 \rangle. \quad (2.5.56)$$

Thus we can conclude that $\langle x, t | x_1, t_1 \rangle$ constructed according to Feynman's prescription is the same as the propagator in Schrödinger's wave mechanics.

The final expression for the transition amplitude with $t_N - t_1$ finite is

$$\begin{aligned} \langle x_N, t_N | x_1, t_1 \rangle &= \lim_{N \rightarrow \infty} \left(\frac{m}{2\pi i \hbar \Delta t} \right)^{(N-1)/2} \\ &\times \int dx_{N-1} \int dx_{N-2} \cdots \int dx_2 \prod_{n=2}^N \exp \left[\frac{iS(n, n-1)}{\hbar} \right], \end{aligned} \quad (2.5.47)$$

where the $N \rightarrow \infty$ limit is taken with x_N and t_N fixed. It is customary here to define a new kind of multidimensional (in fact, infinite-dimensional) integral operator

$$\int_{x_1}^{x_N} \mathcal{D}[x(t)] \equiv \lim_{N \rightarrow \infty} \left(\frac{m}{2\pi i \hbar \Delta t} \right)^{(N-1)/2} \int dx_{N-1} \int dx_{N-2} \cdots \int dx_2 \quad (2.5.48)$$

and write (2.5.47) as

$$\langle x_N, t_N | x_1, t_1 \rangle = \int_{x_1}^{x_N} \mathcal{D}[x(t)] \exp \left[i \int_{t_1}^{t_N} dt \frac{L_{\text{classical}}(x, \dot{x})}{\hbar} \right]. \quad (2.5.49)$$

This expression is known as **Feynman's path integral**. Its meaning as the sum over all possible paths should be apparent from (2.5.47).

Our steps leading to (2.5.49) are not meant to be a derivation. Rather, we (or Feynman) have attempted a new formulation of quantum mechanics based on the concept of paths, motivated by Dirac's mysterious remark. The only ideas we borrowed from the conventional form of quantum mechanics are (1) the superposition principle (used in summing the contributions from various alternate paths), (2) the composition property of the transition amplitude, and (3) classical correspondence in the $\hbar \rightarrow 0$ limit.

Even though we obtained the same result as the conventional theory for the free-particle case, it is now obvious, from what we have done so far, that Feynman's formulation is completely equivalent to Schrödinger's wave mechanics. We conclude this section by proving that Feynman's expression for $\langle x_N, t_N | x_1, t_1 \rangle$ indeed satisfies Schrödinger's time-dependent wave equation in the variables x_N, t_N , just as the propagator defined by (2.5.8).

We start with

$$\begin{aligned} \langle x_N, t_N | x_1, t_1 \rangle &= \int dx_{N-1} \langle x_N, t_N | x_{N-1}, t_{N-1} \rangle \langle x_{N-1}, t_{N-1} | x_1, t_1 \rangle \\ &= \int_{-\infty}^{\infty} dx_{N-1} \sqrt{\frac{m}{2\pi i \hbar \Delta t}} \exp \left[\left(\frac{im}{2\hbar} \right) \frac{(x_N - x_{N-1})^2}{\Delta t} - \frac{iV \Delta t}{\hbar} \right] \\ &\times \langle x_{N-1}, t_{N-1} | x_1, t_1 \rangle, \end{aligned} \quad (2.5.50)$$

normalized our position eigenkets, $\langle x_n, t_n | x_{n-1}, t_{n-1} \rangle$ must have the dimension of 1/length.

We now look at the exponential in (2.5.40). Our task is to evaluate the $\Delta t \rightarrow 0$ limit of $S(n, n-1)$. Because the time interval is so small, it is legitimate to make a straight-line approximation to the path joining (x_{n-1}, t_{n-1}) and (x_n, t_n) as follows:

$$\begin{aligned} S(n, n-1) &= \int_{t_{n-1}}^{t_n} dt \left[\frac{m\dot{x}^2}{2} - V(x) \right] \\ &= \Delta t \left\{ \left(\frac{m}{2} \right) \left[\frac{(x_n - x_{n-1})}{\Delta t} \right]^2 - V \left(\frac{(x_n + x_{n-1})}{2} \right) \right\}. \end{aligned} \quad (2.5.41)$$

As an example, we consider specifically the free-particle case, $V = 0$. Equation (2.5.40) now becomes

$$\langle x_n, t_n | x_{n-1}, t_{n-1} \rangle = \left[\frac{1}{w(\Delta t)} \right] \exp \left[\frac{im(x_n - x_{n-1})^2}{2h\Delta t} \right]. \quad (2.5.42)$$

We see that the exponent appearing here is completely identical to the one in the expression for the free-particle propagator (2.5.16). The reader may work out a similar comparison for the simple harmonic oscillator.

We remarked earlier that the weight factor $1/w(\Delta t)$ appearing in (2.5.40) is assumed to be independent of $V(x)$, so we may as well evaluate it for the free particle. Noting the orthonormality, in the sense of δ -function, of Heisenberg-picture position eigenkets at equal times,

$$\langle x_n, t_n | x_{n-1}, t_{n-1} \rangle |_{t_n = t_{n-1}} = \delta(x_n - x_{n-1}), \quad (2.5.43)$$

we obtain

$$\frac{1}{w(\Delta t)} = \sqrt{\frac{m}{2\pi i h \Delta t}}, \quad (2.5.44)$$

where we have used

$$\int_{-\infty}^{\infty} d\xi \exp \left(\frac{im\xi^2}{2h\Delta t} \right) = \sqrt{\frac{2\pi i h \Delta t}{m}} \quad (2.5.45a)$$

and

$$\lim_{\Delta t \rightarrow 0} \sqrt{\frac{m}{2\pi i h \Delta t}} \exp \left(\frac{im\xi^2}{2h\Delta t} \right) = \delta(\xi). \quad (2.5.45b)$$

This weight factor is, of course, anticipated from the expression for the free-particle propagator (2.5.16).

To summarize, as $\Delta t \rightarrow 0$, we are led to

$$\langle x_n, t_n | x_{n-1}, t_{n-1} \rangle = \sqrt{\frac{m}{2\pi i h \Delta t}} \exp \left[\frac{iS(n, n-1)}{h} \right]. \quad (2.5.46)$$

because $\exp[iS/\hbar]$ for some definite path and $\exp[iS/\hbar]$ for a slightly different path have very different phases because of the smallness of \hbar . So most paths do *not* contribute when \hbar is regarded as a small quantity. However, there is an important exception.

Suppose that we consider a path that satisfies

$$\delta S(N, 1) = 0, \quad (2.5.39)$$

where the change in S is due to a slight deformation of the path with the end points fixed. This is precisely the classical path by virtue of Hamilton's principle. We denote the S that satisfies (2.5.39) by S_{min} . We now attempt to deform the path a little bit from the classical path. The resulting S is still equal to S_{min} to first order in deformation. This means that the phase of $\exp[iS/\hbar]$ does not vary very much as we deviate slightly from the classical path even if \hbar is small. As a result, as long as we stay near the classical path, constructive interference between neighboring paths is possible. In the $\hbar \rightarrow 0$ limit, the major contributions must then arise from a very narrow strip (or a tube in higher dimensions) containing the classical path, as shown in Figure 2.3. Our (or Feynman's) guess based on Dirac's mysterious remark makes good sense because the classical path gets singled out in the $\hbar \rightarrow 0$ limit.

To formulate Feynman's conjecture more precisely, let us go back to $\langle x_n, t_n | x_{n-1}, t_{n-1} \rangle$, where the time difference $t_n - t_{n-1}$ is assumed to be infinitesimally small. We write

$$\langle x_n, t_n | x_{n-1}, t_{n-1} \rangle = \left[\frac{1}{w(\Delta t)} \right] \exp \left[\frac{iS(n, n-1)}{\hbar} \right], \quad (2.5.40)$$

where we evaluate $S(n, n-1)$ in a moment in the $\Delta t \rightarrow 0$ limit. Notice that we have inserted a weight factor, $1/w(\Delta t)$, which is assumed to depend only on the time interval $t_n - t_{n-1}$ and not on $V(x)$. That such a factor is needed is clear from dimensional considerations; according to the way we

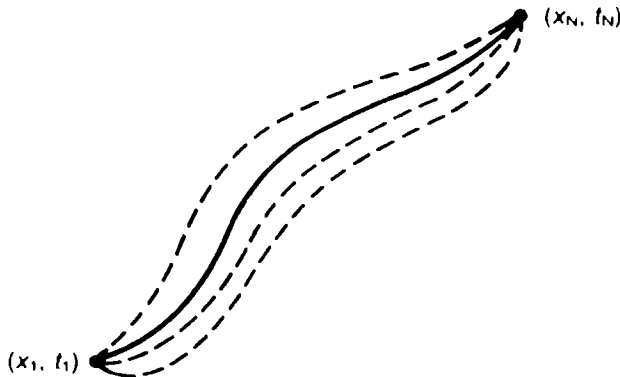


FIGURE 2.3. Paths important in the $\hbar \rightarrow 0$ limit.

As a young graduate student at Princeton University, R. P. Feynman tried to attack this problem. In looking for a possible clue, he was said to be intrigued by a mysterious remark in Dirac's book which, in our notation, amounts to the following statement:

$$\exp\left[i\int_{t_1}^{t_2}\frac{dtL_{\text{classical}}(x,\dot{x})}{h}\right] \text{ corresponds to } \langle x_2, t_2|x_1, t_1\rangle.$$

Feynman attempted to make sense out of this remark. Is "corresponds to" the same thing as "is equal to" or "is proportional to"? In so doing he was led to formulate a space-time approach to quantum mechanics based on *path integrals*.

In Feynman's formulation the classical action plays a very important role. For compactness, we introduce a new notation:

$$S(n, n-1) \equiv \int_{t_{n-1}}^{t_n} dt L_{\text{classical}}(x, \dot{x}). \quad (2.5.36)$$

Because $L_{\text{classical}}$ is a function of x and \dot{x} , $S(n, n-1)$ is defined only after a definite path is specified along which the integration is to be carried out. So even though the path dependence is not explicit in this notation, it is understood that we are considering a particular path in evaluating the integral. Imagine now that we are following some prescribed path. We concentrate our attention on a small segment along that path, say between (x_{n-1}, t_{n-1}) and (x_n, t_n) . According to Dirac, we are instructed to associate $\exp[iS(n, n-1)/h]$ with that segment. Going along the definite path we are set to follow, we successively multiply expressions of this type to obtain

$$\prod_{n=2}^N \exp\left[\frac{iS(n, n-1)}{h}\right] = \exp\left[\left(\frac{i}{h}\right) \sum_{n=2}^N S(n, n-1)\right] = \exp\left[\frac{iS(N, 1)}{h}\right]. \quad (2.5.37)$$

This does not yet give $\langle x_N, t_N|x_1, t_1\rangle$; rather, this equation is the contribution to $\langle x_N, t_N|x_1, t_1\rangle$ arising from the particular path we have considered. We must still integrate over x_2, x_3, \dots, x_{N-1} . At the same time, exploiting the composition property, we let the time interval between t_{n-1} and t_n be infinitesimally small. Thus our candidate expression for $\langle x_N, t_N|x_1, t_1\rangle$ may be written, in some loose sense, as

$$\langle x_N, t_N|x_1, t_1\rangle \sim \sum_{\text{all paths}} \exp\left[\frac{iS(N, 1)}{h}\right], \quad (2.5.38)$$

where the sum is to be taken over an innumerably infinite set of paths!

Before presenting a more precise formulation, let us see whether considerations along this line make sense in the classical limit. As $h \rightarrow 0$, the exponential in (2.5.38) oscillates very violently, so there is a tendency for cancellation among various contributions from neighboring paths. This is

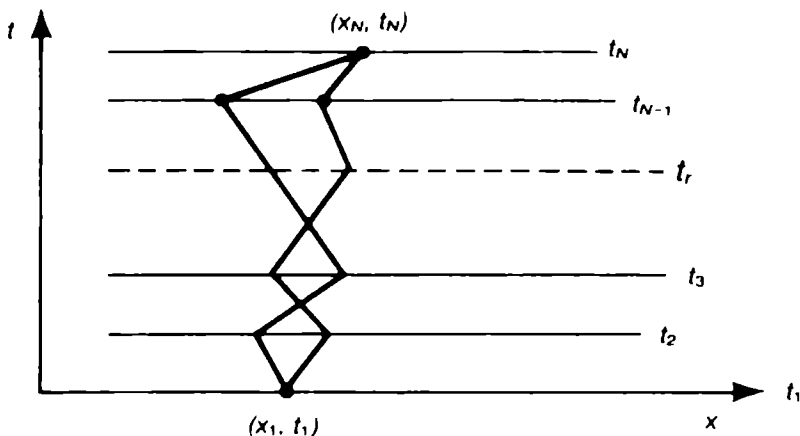


FIGURE 2.2. Paths in xt -plane.

the actual motion of the classical particle. For example, given

$$V(x) = mgx, \quad (x_1, t_1) = (h, 0), \quad (x_N, t_N) = \left(0, \sqrt{\frac{2h}{g}}\right), \tag{2.5.33}$$

where h may stand for the height of the Leaning Tower of Pisa, the classical path in the xt -plane can *only* be

$$x = h - \frac{gt^2}{2}. \tag{2.5.34}$$

More generally, according to Hamilton's principle, the unique path is that which minimizes the action, defined as the time integral of the classical Lagrangian:

$$\delta \int_{t_1}^{t_2} dt L_{\text{classical}}(x, \dot{x}) = 0, \tag{2.5.35}$$

from which Lagrange's equation of motion can be obtained.

Feynman's Formulation

The basic difference between classical mechanics and quantum mechanics should now be apparent. In classical mechanics a definite path in the xt -plane is associated with the particle's motion; in contrast, in quantum mechanics all possible paths must play roles including those which do not bear any resemblance to the classical path. Yet we must somehow be able to reproduce classical mechanics in a smooth manner in the limit $\hbar \rightarrow 0$. How are we to accomplish this?

and so on. If we somehow guess the form of $\langle x'', t'' | x', t' \rangle$ for an *infinitesimal* time interval (between t' and $t'' = t' + dt$), we should be able to obtain the amplitude $\langle x'', t'' | x', t' \rangle$ for a finite time interval by compounding the appropriate transition amplitudes for infinitesimal time intervals in a manner analogous to (2.5.29). This kind of reasoning leads to an *independent formulation* of quantum mechanics due to R. P. Feynman, published in 1948, to which we now turn our attention.

Path Integrals as the Sum Over Paths

Without loss of generality we restrict ourselves to one-dimensional problems. Also, we avoid awkward expressions like

$$x'''' \cdots x'''$$

N times

by using notation such as x_N . With this notation we consider the transition amplitude for a particle going from the initial space-time point (x_1, t_1) to the final space-time point (x_N, t_N) . The entire time interval between t_1 and t_N is divided into $N - 1$ equal parts:

$$t_i - t_{i-1} = \Delta t = \frac{(t_N - t_1)}{(N - 1)}. \quad (2.5.30)$$

Exploiting the composition property, we obtain

$$\begin{aligned} \langle x_N, t_N | x_1, t_1 \rangle &= \int dx_{N-1} \int dx_{N-2} \cdots \int dx_2 \langle x_N, t_N | x_{N-1}, t_{N-1} \rangle \\ &\quad \times \langle x_{N-1}, t_{N-1} | x_{N-2}, t_{N-2} \rangle \cdots \langle x_2, t_2 | x_1, t_1 \rangle. \end{aligned} \quad (2.5.31)$$

To visualize this pictorially, we consider a space-time plane, as shown in Figure 2.2. The initial and final space-time points are fixed to be (x_1, t_1) and (x_N, t_N) , respectively. For each time segment, say between t_{n-1} and t_n , we are instructed to consider the transition amplitude to go from (x_{n-1}, t_{n-1}) to (x_n, t_n) : we then integrate over x_2, x_3, \dots, x_{N-1} . This means that we must *sum over all possible paths* in the space-time plane with the end points fixed.

Before proceeding further, it is profitable to review here how paths appear in classical mechanics. Suppose we have a particle subjected to a force field derivable from a potential $V(x)$. The *classical* Lagrangian is written as

$$L_{\text{classical}}(x, \dot{x}) = \frac{m\dot{x}^2}{2} - V(x). \quad (2.5.32)$$

Given this Lagrangian with the end points (x_1, t_1) and (x_N, t_N) specified, we do *not* consider just any path joining (x_1, t_1) and (x_N, t_N) in classical mechanics. On the contrary, there exists a *unique path* that corresponds to

relevant – we can identify $\langle \mathbf{x}'', t | \mathbf{x}', t_0 \rangle$ as the probability amplitude for the particle prepared at t_0 with position eigenvalue \mathbf{x}' to be found at a later time t at \mathbf{x}'' . Roughly speaking, $\langle \mathbf{x}'', t | \mathbf{x}', t_0 \rangle$ is the amplitude for the particle to go from a space-time point (\mathbf{x}', t_0) to another space-time point (\mathbf{x}'', t) , so the term *transition amplitude* for this expression is quite appropriate. This interpretation is, of course, in complete accord with the interpretation we gave earlier for $K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0)$.

Yet another way to interpret $\langle \mathbf{x}'', t | \mathbf{x}', t_0 \rangle$ is as follows. As we emphasized earlier, $|\mathbf{x}', t_0\rangle$ is the position eigenket at t_0 with the eigenvalue \mathbf{x}' in the Heisenberg picture. Because at any given time the Heisenberg-picture eigenkets of an observable can be chosen as base kets, we can regard $\langle \mathbf{x}'', t | \mathbf{x}', t_0 \rangle$ as the transformation function that connects the two sets of base kets at *different* times. So in the Heisenberg picture, time evolution can be viewed as a *unitary transformation*, in the sense of changing bases, that connects one set of base kets formed by $\{|\mathbf{x}', t_0\rangle\}$ to another formed by $\{|\mathbf{x}'', t\rangle\}$. This is reminiscent of classical physics, in which the time development of a classical dynamic variable such as $\mathbf{x}(t)$ is viewed as a canonical (or contact) transformation generated by the classical Hamiltonian (Goldstein 1980, 407–8).

It turns out to be convenient to use a notation that treats the space and time coordinates more symmetrically. To this end we write $\langle \mathbf{x}'', t'' | \mathbf{x}', t' \rangle$ in place of $\langle \mathbf{x}'', t | \mathbf{x}', t_0 \rangle$. Because at any given time the position kets in the Heisenberg picture form a complete set, it is legitimate to insert the identity operator written as

$$\int d^3x'' |\mathbf{x}'', t''\rangle \langle \mathbf{x}'', t''| = 1 \quad (2.5.27)$$

at any place we desire. For example, consider the time evolution from t' to t''' : by dividing the time interval (t', t''') into two parts, (t', t'') and (t'', t''') , we have

$$\langle \mathbf{x}''', t''' | \mathbf{x}', t' \rangle = \int d^3x'' \langle \mathbf{x}''', t''' | \mathbf{x}'', t'' \rangle \langle \mathbf{x}'', t'' | \mathbf{x}', t' \rangle, \quad (t''' > t'' > t'). \quad (2.5.28)$$

We call this the **composition property** of the transition amplitude.* Clearly, we can divide the time interval into as many smaller subintervals as we wish. We have

$$\langle \mathbf{x}''''', t'''' | \mathbf{x}', t' \rangle = \int d^3x''' \int d^3x'' \langle \mathbf{x}''''', t'''' | \mathbf{x}''', t''' \rangle \langle \mathbf{x}''', t''' | \mathbf{x}'', t'' \rangle \langle \mathbf{x}'', t'' | \mathbf{x}', t' \rangle, \quad (t'''' > t''' > t'' > t'), \quad (2.5.29)$$

*The analogue of (2.5.28) in probability theory is known as the Chapman-Kolmogoroff equation, and in diffusion theory, the Smoluchowsky equation.

Next, let us consider the Laplace-Fourier transform of $G(t)$:

$$\begin{aligned}\tilde{G}(E) &= -i \int_0^\infty dt G(t) \exp(iEt/\hbar) \\ &= -i \int_0^\infty dt \sum_a \exp(-iE_a t/\hbar) \exp(iEt/\hbar). \quad (2.5.23)\end{aligned}$$

The integrand here oscillates indefinitely. But we can make the integral meaningful by letting E acquire a small positive imaginary part:

$$E \rightarrow E + i\epsilon. \quad (2.5.24)$$

We then obtain, in the limit $\epsilon \rightarrow 0$,

$$\tilde{G}(E) = \sum_a \frac{1}{E - E_a}. \quad (2.5.25)$$

Observe now that the complete energy spectrum is exhibited as simple poles of $\tilde{G}(E)$ in the complex E -plane. If we wish to know the energy spectrum of a physical system, it is sufficient to study the analytic properties of $\tilde{G}(E)$.

Propagator as a Transition Amplitude

To gain further insight into the physical meaning of the propagator, we wish to relate it to the concept of transition amplitudes introduced in Section 2.2. But first, recall that the wave function which is the inner product of the fixed position bra $\langle \mathbf{x}' |$ with the moving state ket $|\alpha, t_0; t\rangle$ can also be regarded as the inner product of the Heisenberg-picture position bra $\langle \mathbf{x}', t |$, which moves "oppositely" with time, with the Heisenberg-picture state ket $|\alpha, t_0\rangle$, which is fixed in time. Likewise, the propagator can also be written as

$$\begin{aligned}K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0) &= \sum_{a'} \langle \mathbf{x}'' | a' \rangle \langle a' | \mathbf{x}' \rangle \exp\left[\frac{-iE_{a'}(t - t_0)}{\hbar} \right] \\ &= \sum_{a'} \langle \mathbf{x}'' | \exp\left(\frac{-iHt}{\hbar} \right) | a' \rangle \langle a' | \exp\left(\frac{iHt_0}{\hbar} \right) | \mathbf{x}' \rangle \\ &= \langle \mathbf{x}'', t | \mathbf{x}', t_0 \rangle, \quad (2.5.26)\end{aligned}$$

where $|\mathbf{x}', t_0\rangle$ and $\langle \mathbf{x}'', t |$ are to be understood as an eigenket and an eigenbra of the position operator in the Heisenberg picture. In Section 2.1 we showed that $\langle b', t | a' \rangle$, in the Heisenberg-picture notation, is the probability amplitude for a system originally prepared to be an eigenstate of A with eigenvalue a' at some initial time $t_0 = 0$ to be found at a later time t in an eigenstate of B with eigenvalue b' , and we called it the transition amplitude for going from state $|a'\rangle$ to state $|b'\rangle$. Because there is nothing special about the choice of t_0 —only the time difference $t - t_0$ is

One way to prove this is to use

$$\begin{aligned} & \left(\frac{1}{\sqrt{1-\zeta^2}} \right) \exp \left[\frac{-(\xi^2 + \eta^2 - 2\xi\eta\zeta)}{(1-\zeta^2)} \right] \\ &= \exp[-(\xi^2 + \eta^2)] \sum_{n=0}^{\infty} \left(\frac{\xi^n \eta^n}{2^n n!} \right) H_n(\xi) H_n(\eta), \quad (2.5.19) \end{aligned}$$

which is found in books on special functions (Morse and Feshbach 1953, 786). It can also be obtained using the a, a^\dagger operator method (Saxon 1968, 144-45) or, alternatively, the path-integral method to be described later. Notice that (2.5.18) is a periodic function of t with angular frequency ω , the classical oscillator frequency. This means, among other things, that a particle initially localized precisely at x' will return to its original position with certainty at $2\pi/\omega$ ($4\pi/\omega$, and so forth) later.

Certain space and time integrals derivable from $K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0)$ are of considerable interest. Without loss of generality we set $t_0 = 0$ in the following. The first integral we consider is obtained by setting $\mathbf{x}'' = \mathbf{x}'$ and integrating over all space. We have

$$\begin{aligned} G(t) &\equiv \int d^3x' K(\mathbf{x}', t; \mathbf{x}', 0) \\ &= \int d^3x' \sum_{a'} |\langle \mathbf{x}' | a' \rangle|^2 \exp\left(-\frac{iE_{a'} t}{\hbar}\right) \\ &= \sum_{a'} \exp\left(-\frac{iE_{a'} t}{\hbar}\right). \quad (2.5.20) \end{aligned}$$

This result is anticipated; recalling (2.5.10), we observe that setting $\mathbf{x}' = \mathbf{x}''$ and integrating are equivalent to taking the trace of the time-evolution operator in the \mathbf{x} -representation. But the trace is independent of representations; it can be evaluated more readily using the $\{|a'\rangle\}$ basis where the time-evolution operator is diagonal, which immediately leads to the last line of (2.5.20). Now we see that (2.5.20) is just the "sum over states," reminiscent of the partition function in statistical mechanics. In fact, if we analytically continue in the t variable and make t purely imaginary, with β defined by

$$\beta = \frac{i t}{\hbar} \quad (2.5.21)$$

real and positive, we can identify (2.5.20) with the partition function itself:

$$Z = \sum_{a'} \exp(-\beta E_{a'}). \quad (2.5.22)$$

For this reason some of the techniques encountered in studying propagators in quantum mechanics are also useful in statistical mechanics.

with the boundary condition

$$K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0) = 0, \quad \text{for } t < t_0. \quad (2.5.13)$$

The delta function $\delta(t - t_0)$ is needed on the right-hand side of (2.5.12) because K varies discontinuously at $t = t_0$.

The particular form of the propagator is, of course, dependent on the particular potential to which the particle is subjected. Consider, as an example, a free particle in one dimension. The obvious observable that commutes with H is momentum: $|p'\rangle$ is a simultaneous eigenket of the operators p and H :

$$p|p'\rangle = p'|p'\rangle \quad H|p'\rangle = \left(\frac{p'^2}{2m}\right)|p'\rangle. \quad (2.5.14)$$

The momentum eigenfunction is just the transformation function of Section 1.7 [see (1.7.32)] which is of the plane-wave form. Combining everything, we have

$$K(x'', t; x', t_0) = \left(\frac{1}{2\pi\hbar}\right) \int_{-\infty}^{\infty} dp' \exp\left[\frac{ip'(x'' - x')}{\hbar} - \frac{ip'^2(t - t_0)}{2m\hbar}\right]. \quad (2.5.15)$$

The integral can be evaluated by completing the square in the exponent. Here we simply record the result:

$$K(x'', t; x', t_0) = \sqrt{\frac{m}{2\pi i\hbar(t - t_0)}} \exp\left[\frac{im(x'' - x')^2}{2\hbar(t - t_0)}\right]. \quad (2.5.16)$$

This expression may be used, for example, to study how a Gaussian wave packet spreads out as a function of time.

For the simple harmonic oscillator, where the wave function of an energy eigenstate is given by

$$u_n(x) \exp\left(\frac{-iE_n t}{\hbar}\right) = \left(\frac{1}{2^{n/2}\sqrt{n!}}\right) \left(\frac{m\omega}{\pi\hbar}\right)^{1/4} \exp\left(\frac{-m\omega x^2}{2\hbar}\right) \times H_n\left(\sqrt{\frac{m\omega}{\hbar}}x\right) \exp\left[-i\omega\left(n + \frac{1}{2}\right)t\right]. \quad (2.5.17)$$

the propagator is given by

$$K(x'', t; x', t_0) = \sqrt{\frac{m\omega}{2\pi i\hbar \sin[\omega(t - t_0)]}} \exp\left\{i\left[\frac{m\omega}{2\hbar \sin[\omega(t - t_0)]}\right] \left[(x''^2 + x'^2) \cos[\omega(t - t_0)] - 2x''x' \right]\right\}. \quad (2.5.18)$$

sense Schrödinger's wave mechanics is a *perfectly causal theory*. The time development of a wave function subjected to some potential is as "deterministic" as anything else in classical mechanics *provided that the system is left undisturbed*. The only peculiar feature, if any, is that when a measurement intervenes, the wave function changes abruptly, in an uncontrollable way, into one of the eigenfunctions of the observable being measured.

There are two properties of the propagator worth recording here. First, for $t > t_0$, $K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0)$ satisfies Schrödinger's time-dependent wave equation in the variables \mathbf{x}'' and t , with \mathbf{x}' and t_0 fixed. This is evident from (2.5.8) because $\langle \mathbf{x}'' | a' \rangle \exp[-iE_{a'}(t - t_0)/\hbar]$, being the wave function corresponding to $\mathcal{Q}(t, t_0) | a' \rangle$, satisfies the wave equation. Second,

$$\lim_{t \rightarrow t_0} K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0) = \delta^3(\mathbf{x}'' - \mathbf{x}'), \quad (2.5.9)$$

which is also obvious; as $t \rightarrow t_0$, because of the completeness of $\{|a'\rangle\}$, sum (2.5.8) just reduces to $\langle \mathbf{x}'' | \mathbf{x}' \rangle$.

Because of these two properties, the propagator (2.5.8), regarded as a function of \mathbf{x}'' , is simply the wave function at t of a particle which was localized *precisely* at \mathbf{x}' at some earlier time t_0 . Indeed, this interpretation follows, perhaps more elegantly, from noting that (2.5.8) can also be written as

$$K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0) = \langle \mathbf{x}'' | \exp \left[\frac{-iH(t - t_0)}{\hbar} \right] | \mathbf{x}' \rangle, \quad (2.5.10)$$

where the time-evolution operator acting on $|\mathbf{x}'\rangle$ is just the state ket at t of a system that was localized precisely at \mathbf{x}' at time t_0 ($< t$). If we wish to solve a more general problem where the initial wave function extends over a finite region of space, all we have to do is multiply $\psi(\mathbf{x}', t_0)$ by the propagator $K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0)$ and integrate over all space (that is, over \mathbf{x}'). In this manner we can add the various contributions from different positions (\mathbf{x}'). This situation is analogous to one in electrostatics; if we wish to find the electrostatic potential due to a general charge distribution $\rho(\mathbf{x}')$, we first solve the point-charge problem, multiply the point-charge solution with the charge distribution, and integrate:

$$\phi(\mathbf{x}) = \int d^3x' \frac{\rho(\mathbf{x}')}{|\mathbf{x} - \mathbf{x}'|}. \quad (2.5.11)$$

The reader familiar with the theory of the Green's functions must have recognized by this time that the propagator is simply the Green's function for the time-dependent wave equation satisfying

$$\left[- \left(\frac{\hbar^2}{2m} \right) \nabla''^2 + V(\mathbf{x}'') - i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \right] K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0) = -i\hbar \delta^3(\mathbf{x}'' - \mathbf{x}') \delta(t - t_0) \quad (2.5.12)$$

commutes with H . Let us translate this statement into the language of wave mechanics. We start with

$$\begin{aligned} |\alpha, t_0; t\rangle &= \exp\left[\frac{-iH(t-t_0)}{\hbar}\right]|\alpha, t_0\rangle \\ &= \sum_{a'} |a'\rangle \langle a'|\alpha, t_0\rangle \exp\left[\frac{-iE_{a'}(t-t_0)}{\hbar}\right]. \end{aligned} \quad (2.5.1)$$

Multiplying both sides by $\langle \mathbf{x}'|$ on the left, we have

$$\langle \mathbf{x}'|\alpha, t_0; t\rangle = \sum_{a'} \langle \mathbf{x}'|a'\rangle \langle a'|\alpha, t_0\rangle \exp\left[\frac{-iE_{a'}(t-t_0)}{\hbar}\right], \quad (2.5.2)$$

which is of the form

$$\psi(\mathbf{x}', t) = \sum_{a'} c_{a'}(t_0) u_{a'}(\mathbf{x}') \exp\left[\frac{-iE_{a'}(t-t_0)}{\hbar}\right]. \quad (2.5.3)$$

with

$$u_{a'}(\mathbf{x}') = \langle \mathbf{x}'|a'\rangle \quad (2.5.4)$$

standing for the eigenfunction of operator A with eigenvalue a' . Note also that

$$\langle a'|\alpha, t_0\rangle = \int d^3x' \langle a'|\mathbf{x}'\rangle \langle \mathbf{x}'|\alpha, t_0\rangle, \quad (2.5.5)$$

which we recognize as the usual rule in wave mechanics for getting the expansion coefficients of the initial state:

$$c_{a'}(t_0) = \int d^3x' u_{a'}^*(\mathbf{x}') \psi(\mathbf{x}', t_0). \quad (2.5.6)$$

All this should be straightforward and familiar. Now (2.5.2) together with (2.5.5) can also be visualized as some kind of integral operator acting on the initial wave function to yield the final wave function:

$$\psi(\mathbf{x}'', t) = \int d^3x' K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0) \psi(\mathbf{x}', t_0). \quad (2.5.7)$$

Here the kernel of the integral operator, known as the **propagator** in wave mechanics, is given by

$$K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0) = \sum_{a'} \langle \mathbf{x}''|a'\rangle \langle a'|\mathbf{x}'\rangle \exp\left[\frac{-iE_{a'}(t-t_0)}{\hbar}\right]. \quad (2.5.8)$$

In any given problem the propagator depends only on the potential and is independent of the initial wave function. It can be constructed once the energy eigenfunctions and their eigenvalues are given.

Clearly, the time evolution of the wave function is completely predicted if $K(\mathbf{x}'', t; \mathbf{x}', t_0)$ is known and $\psi(\mathbf{x}', t_0)$ is given initially. In this

TABLE 2.2. The Quantized Energies of a Bouncing Ball in Units of $(mg^2h^2/2)^{1/3}$

n	WKB	Exact
1	2.320	2.338
2	4.082	4.088
3	5.517	5.521
4	6.784	6.787
5	7.942	7.944
6	9.021	9.023
7	10.039	10.040
8	11.008	11.009
9	11.935	11.936
10	12.828	12.829

as

$$E_n = \left(\frac{\lambda_n}{2^{1/3}} \right) (mg^2h^2)^{1/3}. \quad (2.4.53)$$

The two approaches are compared numerically in Table 2.2 for the first 10 energy levels. We see that agreement is excellent even for small values of n and essentially exact for $n = 10$.

The quantum-theoretical treatment of a bouncing ball may appear to have little to do with the real world. It turns out, however, that a potential of type (2.4.45) is actually of practical interest in studying the energy spectrum of a quark-antiquark bound system, called **quarkonium**. To go from a bouncing ball to a quarkonium, the x in (2.4.45) is replaced by the quark-antiquark separation distance r . The analogue of the downward gravitational force mg is a constant (that is, r -independent) force believed to be operative between a quark and an antiquark. This force is empirically estimated to be in the neighborhood of

$$1 \text{ GeV/fm} \approx 1.6 \times 10^5 \text{ N}, \quad (2.4.54)$$

which corresponds to about 16 tons. This contrasts with the gravitational force of 0.98 N on a ball of 0.1 kg.

2.5. PROPAGATORS AND FEYNMAN PATH INTEGRALS

Propagators in Wave Mechanics

In Section 2.1 we showed how the most general time-evolution problem with a time-independent Hamiltonian can be solved once we expand the initial ket in terms of the eigenkets of an observable that

hard surface:

$$V = \begin{cases} mgx, & \text{for } x > 0 \\ \infty, & \text{for } x < 0, \end{cases} \quad (2.4.45)$$

where x stands for the height of the ball measured from the hard surface. One might be tempted to use (2.4.43) directly with

$$x_1 = 0, \quad x_2 = \frac{E}{mg}, \quad (2.4.46)$$

which are the classical turning points of this problem. We note, however, that (2.4.43) was derived under the assumption that the WKB wave function “leaks into” the $x < x_1$ region, while in our problem the wave function must strictly vanish for $x \leq x_1 = 0$. A much more satisfactory approach to this problem is to consider the *odd-parity solutions*—guaranteed to vanish at $x = 0$ —of a modified problem defined by

$$V(x) = mg|x| \quad (-\infty < x < \infty) \quad (2.4.47)$$

whose turning points are

$$x_1 = -\frac{E}{mg}, \quad x_2 = \frac{E}{mg}. \quad (2.4.48)$$

The energy spectrum of the odd-parity states for this modified problem must clearly be the same as that of the original problem. The quantization condition then becomes

$$\int_{-E/mg}^{E/mg} dx \sqrt{2m(E - mg|x|)} = (n_{\text{odd}} + \frac{1}{2})\pi\hbar, \quad (n_{\text{odd}} = 1, 3, 5, \dots) \quad (2.4.49)$$

or, equivalently,

$$\int_0^{E/mg} dx \sqrt{2m(E - mgx)} = (n - \frac{1}{4})\pi\hbar, \quad (n = 1, 2, 3, 4, \dots). \quad (2.4.50)$$

This integral is elementary, and we obtain

$$E_n = \left\{ \frac{[3(n - \frac{1}{4})\pi]^{2/3}}{2} \right\} (mg^2\hbar^2)^{1/3} \quad (2.4.51)$$

for the quantized energy levels of the bouncing ball.

It is known that this problem is soluble analytically without any approximation. The energy eigenvalues turn out to be expressible in terms of the zeros of the Airy function

$$Ai(-\lambda_n) = 0 \quad (2.4.52)$$

accomplished by choosing the integration constants in such a way that*

$$\begin{aligned} & \left\{ \frac{1}{[V(x) - E]^{1/4}} \right\} \exp \left[- \left(\frac{1}{\hbar} \right) \int_{x_1}^{x_2} dx' \sqrt{2m[V(x') - E]} \right] \\ & \rightarrow \left\{ \frac{2}{[E - V(x)]^{1/4}} \right\} \cos \left[\left(\frac{1}{\hbar} \right) \int_{x_1}^{x_2} dx' \sqrt{2m[E - V(x')]} - \frac{\pi}{4} \right]. \end{aligned} \quad (2.4.41)$$

Likewise, from region III into region II we have

$$\begin{aligned} & \left\{ \frac{1}{[V(x) - E]^{1/4}} \right\} \exp \left[- \left(\frac{1}{\hbar} \right) \int_{x_2}^{x_1} dx' \sqrt{2m[V(x') - E]} \right] \\ & \rightarrow \left\{ \frac{2}{[E - V(x)]^{1/4}} \right\} \cos \left[- \left(\frac{1}{\hbar} \right) \int_{x_2}^{x_1} dx' \sqrt{2m[E - V(x')]} + \frac{\pi}{4} \right]. \end{aligned} \quad (2.4.42)$$

The uniqueness of the wave function in region II implies that the arguments of the cosine in (2.4.41) and (2.4.42) must differ at most by an integer multiple of π [not of 2π , because the signs of both sides of (2.4.42) can be reversed]. In this way we obtain a very interesting consistency condition,

$$\int_{x_1}^{x_2} dx \sqrt{2m[E - V(x)]} = (n + \frac{1}{2})\pi\hbar \quad (n = 0, 1, 2, 3, \dots). \quad (2.4.43)$$

Apart from the difference between $n + \frac{1}{2}$ and n , this equation is simply the quantization condition of the old quantum theory due to A. Sommerfeld and W. Wilson, originally written in 1915 as

$$\oint p dq = nh, \quad (2.4.44)$$

where h is Planck's h , not Dirac's \hbar , and the integral is evaluated over one whole period of classical motion, from x_1 to x_2 and back.

Equation (2.4.43) can be used to obtain approximate expressions for the energy levels of a particle confined in a potential well. As an example, we consider the energy spectrum of a ball bouncing up and down over a

*A quick way to understand the appearance of $\pi/4$ in (2.4.41) is as follows. The correctly matched pair of solutions in region I and region II, of the form (2.4.38) and (2.4.35), respectively, must be related to each other by analytic continuation in a complex x -plane. An excursion into the complex x -plane enables us to change the sign of $V(x) - E \approx (dV/dx)_{x=x_1}(x - x_1)$ without going through the dangerous region with $x = x_1$. We now observe that under such an analytic continuation, the $1/[V(x) - E]^{1/4}$ factor in (2.4.38) picks up a phase: $[(dV/dx)_{x=x_1}(x - x_1)]^{1/4} \rightarrow [(dV/dx)_{x=x_1}(x_1 - x)]^{1/4} e^{i\pi/4}$.

satisfies the wave equation provided that $\hbar/\sqrt{2m(V-E)}$ is small compared with the characteristic distance over which the potential varies.

Neither (2.4.35) nor (2.4.38) makes sense near the classical turning point defined by the value of x for which

$$V(x) = E \quad (2.4.39)$$

because λ (or its purely imaginary analogue) becomes infinite at that point, leading to a violent violation of (2.4.37). In fact, it is a nontrivial task to match the two solutions across the classical turning point. The standard procedure is based on the following steps:

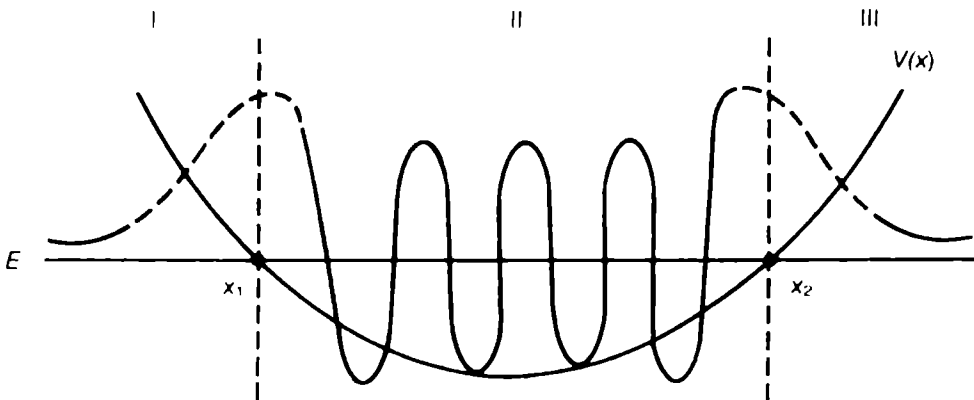
1. Make a linear approximation to the potential $V(x)$ near the turning point x_0 , defined by the root of (2.4.39).
2. Solve the differential equation

$$\frac{d^2 u_E}{dx^2} - \left(\frac{2m}{\hbar^2} \right) \left(\frac{dV}{dx} \right)_{x=x_0} (x-x_0) u_E = 0 \quad (2.4.40)$$

exactly to obtain a third solution involving the Bessel function of order $\pm \frac{1}{2}$, valid near x_0 .

3. Match this solution to the other two solutions by choosing appropriately various constants of integration.

We do not discuss these steps in detail, as they are discussed in many places (Schiff 1968, 268–76, for example). Instead, we content ourselves to present the results of such an analysis for a potential well, schematically shown in Figure 2.1, with two turning points, x_1 and x_2 . The wave function must behave like (2.4.35) in region II and like (2.4.38) in regions I and III. The correct matching from region I into region II can be shown to be



This makes good sense because classically the probability for finding the particle at a given point should be inversely proportional to the velocity. Combining everything, we obtain an approximate solution:

$$\psi(x, t) = \left\{ \frac{\text{constant}}{[E - V(x)]^{1/4}} \right\} \times \exp \left[\pm \left(\frac{i}{\hbar} \right) \int^x dx' \sqrt{2m[E - V(x')] - \frac{iEt}{\hbar}} \right]. \quad (2.4.35)$$

This is known as the WKB solution, after G. Wentzel, A. Kramers, and L. Brillouin.*

Having obtained (2.4.35), let us return to the question of what we mean when we say that \hbar is small. Our derivation of the Hamilton-Jacobi equation from the Schrödinger equation rested on (2.4.26), which, in one-dimensional problems, is equivalent to

$$\hbar \left| \frac{d^2 W}{dx^2} \right| \ll \left| \frac{dW}{dx} \right|^2. \quad (2.4.36)$$

In terms of the de Broglie wavelength divided by 2π , this condition amounts to

$$\lambda = \frac{\hbar}{\sqrt{2m[E - V(x)]}} \ll \frac{2[E - V(x)]}{|dV/dx|}. \quad (2.4.37)$$

In other words, λ must be small compared with the characteristic distance over which the potential varies appreciably. Roughly speaking, the potential must be essentially constant over many wavelengths. Thus we see that the semiclassical picture is reliable *in the short-wavelength limit*.

Solution (2.4.35) has been derived for the classically allowed region where $E - V(x)$ is positive. We now consider the classically forbidden region where $E - V(x)$ is negative. The classical Hamilton-Jacobi theory does not make sense in this case, so our approximate solution (2.4.35), which is valid for $E > V$, must therefore be modified. Fortunately an analogous solution exists in the $E < V$ region; by direct substitution we can check that

$$\psi(x, t) = \left\{ \frac{\text{constant}}{[V(x) - E]^{1/4}} \right\} \exp \left[\pm \left(\frac{1}{\hbar} \right) \int^x dx' \sqrt{2m[V(x') - E] - \frac{iEt}{\hbar}} \right] \quad (2.4.38)$$

*A similar technique was used earlier by H. Jeffreys; this solution is referred to as the JWKB solution in some English books.

same way as a surface of a constant phase in wave optics—a “wave front”—advances. The momentum in the classical Hamilton-Jacobi theory is given by

$$\mathbf{p}_{\text{class}} = \nabla S = \nabla W, \quad (2.4.29)$$

which is consistent with our earlier identification of $\nabla S/m$ with some kind of velocity. In classical mechanics the velocity vector is tangential to the particle trajectory, and as a result we can trace the trajectory by following continuously the direction of the velocity vector. The particle trajectory is like a ray in geometric optics because the ∇S that traces the trajectory is normal to the wave front defined by a constant S . In this sense geometrical optics is to wave optics what classical mechanics is to wave mechanics.

One might wonder, in hindsight, why this optical-mechanical analogy was not fully exploited in the nineteenth century. The reason is that there was no motivation for regarding Hamilton’s principal function as the phase of some traveling wave: the wave nature of a material particle did not become apparent until the 1920s. Besides, the basic unit of action \hbar , which must enter into (2.4.18) for dimensional reasons, was missing in the physics of the nineteenth century.

Semiclassical (WKB) Approximation

Let us now restrict ourselves to one dimension and obtain an approximate stationary-state solution to Schrödinger’s wave equation. This can easily be accomplished by noting that the corresponding solution of the classical Hamilton-Jacobi equation is

$$\begin{aligned} S(x, t) &= W(x) - Et \\ &= \pm \int^x dx' \sqrt{2m[E - V(x')]} - Et. \end{aligned} \quad (2.4.30)$$

For a stationary state we must have

$$\frac{\partial \rho}{\partial t} = 0, \quad (\text{all } x), \quad (2.4.31)$$

which, because of the continuity equation [see (2.4.24)]

$$\frac{\partial \rho}{\partial t} + \frac{1}{m} \frac{\partial}{\partial x} \left(\rho \frac{\partial S}{\partial x} \right) = 0 \quad (2.4.32)$$

implies

$$\rho \frac{dW}{dx} = \pm \rho \sqrt{2m[E - V(x)]} = \text{constant}; \quad (2.4.33)$$

hence,

$$\sqrt{\rho} = \frac{\text{constant}}{[E - V(x)]^{1/4}} \propto \frac{1}{\sqrt{v_{\text{classical}}}}. \quad (2.4.34)$$

against a too literal interpretation of \mathbf{j} as ρ times the velocity defined at every point in space, because a simultaneous precision measurement of position and velocity would necessarily violate the uncertainty principle.

The Classical Limit

We now discuss the classical limit of wave mechanics. First, we substitute ψ written in form (2.4.18) into both sides of the time-dependent wave equation. Straightforward differentiations lead to

$$\begin{aligned} & \left(\frac{\hbar^2}{2m} \right) \\ & \times \left[\nabla^2 \sqrt{\rho} + \left(\frac{2i}{\hbar} \right) (\nabla \sqrt{\rho}) \cdot (\nabla S) - \left(\frac{1}{\hbar^2} \right) \sqrt{\rho} |\nabla S|^2 + \left(\frac{i}{\hbar} \right) \sqrt{\rho} \nabla^2 S \right] + \sqrt{\rho} V \\ & = i\hbar \left[\frac{\partial \sqrt{\rho}}{\partial t} + \left(\frac{i}{\hbar} \right) \sqrt{\rho} \frac{\partial S}{\partial t} \right]. \end{aligned} \quad (2.4.25)$$

So far everything has been exact. Let us suppose now that \hbar can, in some sense, be regarded as a small quantity. The precise physical meaning of this approximation, to which we will come back later, is not evident now, but let us assume

$$\hbar |\nabla^2 S| \ll |\nabla S|^2, \quad (2.4.26)$$

and so forth. We can then collect terms in (2.4.25) that do not explicitly contain \hbar to obtain a nonlinear partial differential equation for S :

$$\frac{1}{2m} |\nabla S(\mathbf{x}, t)|^2 + V(\mathbf{x}) + \frac{\partial S(\mathbf{x}, t)}{\partial t} = 0. \quad (2.4.27)$$

We recognize this to be the **Hamilton-Jacobi equation** in classical mechanics, first written in 1836, where $S(\mathbf{x}, t)$ stands for Hamilton's principal function. So, not surprisingly, in the $\hbar \rightarrow 0$ limit, classical mechanics is contained in Schrödinger's wave mechanics. We have a semiclassical interpretation of the phase of the wave function: \hbar times the phase is equal to Hamilton's principal function provided that \hbar can be regarded as a small quantity.

Let us now look at a stationary state with time dependence $\exp(-iEt/\hbar)$. This time dependence is anticipated from the fact that for a classical system with a constant Hamiltonian, Hamilton's principal function S is separable:

$$S(\mathbf{x}, t) = W(\mathbf{x}) - Et, \quad (2.4.28)$$

where $W(\mathbf{x})$ is called **Hamilton's characteristic function** (Goldstein 1980, 445–46). As time goes on, a surface of a constant S advances in much the

A typical argument for a position measurement might go as follows. An atomic electron is to be regarded as a continuous distribution of matter filling up a finite region of space around the nucleus; yet, when a measurement is made to make sure that the electron is at some particular point, this continuous distribution of matter suddenly shrinks to a pointlike particle with no spatial extension. The more satisfactory *statistical interpretation* of $|\psi|^2$ as the probability density was first given by M. Born.

To understand the physical significance of the wave function, let us write it as

$$\psi(\mathbf{x}, t) = \sqrt{\rho(\mathbf{x}, t)} \exp\left[\frac{iS(\mathbf{x}, t)}{\hbar}\right], \quad (2.4.18)$$

with S real and $\rho > 0$, which can always be done for any complex function of \mathbf{x} and t . The meaning of ρ has already been given. What is the physical interpretation of S ? Noting

$$\psi^* \nabla \psi = \sqrt{\rho} \nabla(\sqrt{\rho}) + \left(\frac{i}{\hbar}\right) \rho \nabla S, \quad (2.4.19)$$

we can write the probability flux as [see (2.4.16)]

$$\mathbf{j} = \frac{\rho \nabla S}{m}. \quad (2.4.20)$$

We now see that there is more to the wave function than the fact that $|\psi|^2$ is the probability density; the gradient of the phase S contains a vital piece of information. From (2.4.20) we see that the *spatial variation of the phase* of the wave function characterizes the probability flux: the stronger the phase variation, the more intense the flux. The direction of \mathbf{j} at some point \mathbf{x} is seen to be normal to the surface of a constant phase that goes through that point. In the particularly simple example of a plane wave (a momentum eigenfunction)

$$\psi(\mathbf{x}, t) \propto \exp\left(\frac{i\mathbf{p} \cdot \mathbf{x}}{\hbar} - \frac{iEt}{\hbar}\right), \quad (2.4.21)$$

where \mathbf{p} stands for the eigenvalue of the momentum operator. All this is evident because

$$\nabla S = \mathbf{p}. \quad (2.4.22)$$

More generally, it is tempting to regard $\nabla S/m$ as some kind of "velocity,"

$$\text{"v"} = \frac{\nabla S}{m}. \quad (2.4.23)$$

and to write the continuity equation (2.4.15) as

$$\frac{\partial \rho}{\partial t} + \nabla \cdot (\rho \text{"v"}) = 0, \quad (2.4.24)$$

just as in fluid dynamics. However, we would like to caution the reader

Interpretations of the Wave Function

We now turn to discussions of the physical interpretations of the wave function. In Section 1.7 we commented on the probabilistic interpretation of $|\psi|^2$ that follows from the fact that $\langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle$ is to be regarded as an expansion coefficient of $|\alpha, t_0; t \rangle$ in terms of the position eigenkets $\{|\mathbf{x}'\rangle\}$. The quantity $\rho(\mathbf{x}', t)$ defined by

$$\rho(\mathbf{x}', t) = |\psi(\mathbf{x}', t)|^2 = |\langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle|^2 \quad (2.4.14)$$

is therefore regarded as the **probability density** in wave mechanics. Specifically, when we use a detector that ascertains the presence of the particle within a small volume element d^3x' around \mathbf{x}' , the probability of recording a positive result at time t is given by $\rho(\mathbf{x}', t) d^3x'$.

In the remainder of this section we use \mathbf{x} for \mathbf{x}' because the position operator will not appear. Using Schrödinger's time-dependent wave equation, it is straightforward to derive the continuity equation

$$\frac{\partial \rho}{\partial t} + \nabla \cdot \mathbf{j} = 0, \quad (2.4.15)$$

where $\rho(\mathbf{x}, t)$ stands for $|\psi|^2$ as before, and $\mathbf{j}(\mathbf{x}, t)$, known as the **probability flux**, is given by

$$\begin{aligned} \mathbf{j}(\mathbf{x}, t) &= -\left(\frac{i\hbar}{2m}\right) \left[\psi^* \nabla \psi - (\nabla \psi^*) \psi \right] \\ &= \left(\frac{\hbar}{m}\right) \text{Im}(\psi^* \nabla \psi). \end{aligned} \quad (2.4.16)$$

The reality of the potential V (or the Hermiticity of the V operator) has played a crucial role in our obtaining this result. Conversely, a complex potential can phenomenologically account for the disappearance of a particle; such a potential is often used for nuclear reactions where incident particles get absorbed by nuclei.

We may intuitively expect that the probability flux \mathbf{j} is related to momentum. This is indeed the case for \mathbf{j} *integrated over all space*. From (2.4.16) we obtain

$$\int d^3x \mathbf{j}(\mathbf{x}, t) = \frac{\langle \mathbf{p} \rangle_t}{m}, \quad (2.4.17)$$

where $\langle \mathbf{p} \rangle_t$ is the expectation value of the momentum operator at time t .

Equation (2.4.15) is reminiscent of the continuity equation in fluid dynamics that characterizes a hydrodynamic flow of a fluid in a source-free, sink-free region. Indeed, historically Schrödinger was first led to interpret $|\psi|^2$ as the actual matter density, or $e|\psi|^2$ as the actual electric charge density. If we adopt such a view, we are led to face some bizarre consequences.

that (2.4.11) subject to boundary condition (2.4.13) allows nontrivial solutions only for a discrete set of values of E . It is in this sense that the time-independent Schrödinger equation (2.4.11) yields the *quantization of energy levels*.^{*} Once the partial differential equation (2.4.11) is written, the problem of finding the energy levels of microscopic physical systems is as straightforward as that of finding the characteristic frequencies of vibrating strings or membranes. In both cases we solve boundary-value problems in mathematical physics.

A short digression on the history of quantum mechanics is in order here. The fact that exactly soluble eigenvalue problems in the theory of partial differential equations can also be treated using matrix methods was already known to mathematicians in the first quarter of the twentieth century. Furthermore, theoretical physicists like M. Born frequently consulted great mathematicians of the day—D. Hilbert and H. Weyl, in particular. Yet when matrix mechanics was born in the summer of 1925, it did not immediately occur to the theoretical physicists or to the mathematicians to reformulate it using the language of partial differential equations. Six months after Heisenberg's pioneering paper, wave mechanics was proposed by Schrödinger. However, a close inspection of his papers shows that he was not at all influenced by the earlier works of Heisenberg, Born, and Jordan. Instead, the train of reasoning that led Schrödinger to formulate wave mechanics has its roots in W. R. Hamilton's analogy between optics and mechanics, on which we will comment later, and the particle-wave hypothesis of L. de Broglie. Once wave mechanics was formulated, many people, including Schrödinger himself, showed the equivalence between wave mechanics and matrix mechanics.

It is assumed that the reader of this book has some experience in solving the time-dependent and time-independent wave equations. He or she should be familiar with the time evolution of a Gaussian wave packet in a force-free region; should be able to solve one-dimensional transmission-reflection problems involving a rectangular potential barrier, and the like; should have seen derived some simple solutions of the time-independent wave equation—a particle in a box, a particle in a square well, the simple harmonic oscillator, the hydrogen atom, and so on—and should also be familiar with some general properties of the energy eigenfunctions and energy eigenvalues, such as (1) the fact that the energy levels exhibit a discrete or continuous spectrum depending on whether or not (2.4.12) is satisfied and (2) the property that the energy eigenfunction in one dimension is *sinusoidal* or *damped* depending on whether $E - V(\mathbf{x}')$ is positive or negative. In this book we will not cover these topics. A brief summary of elementary solutions to Schrödinger's equations is presented in Appendix A.

^{*}Schrödinger's paper that announced (2.4.11) is appropriately entitled *Quantisierung als Eigenwertproblem* (*Quantization as an Eigenvalue Problem*).

The Time-Independent Wave Equation

We now derive the partial differential equation satisfied by energy eigenfunctions. We showed in Section 2.1 that the time dependence of a stationary state is given by $\exp(-iE_a t/\hbar)$. This enables us to write its wave function as

$$\langle \mathbf{x}' | a', t_0; t \rangle = \langle \mathbf{x}' | a' \rangle \exp\left(\frac{-iE_a t}{\hbar}\right), \quad (2.4.9)$$

where it is understood that initially the system is prepared in a simultaneous eigenstate of A and H with eigenvalues a' and $E_{a'}$, respectively. Let us now substitute (2.4.9) into the time-dependent Schrödinger equation (2.4.7). We are then led to

$$-\left(\frac{\hbar^2}{2m}\right) \nabla'^2 \langle \mathbf{x}' | a' \rangle + V(\mathbf{x}') \langle \mathbf{x}' | a' \rangle = E_{a'} \langle \mathbf{x}' | a' \rangle. \quad (2.4.10)$$

This partial differential equation is satisfied by the energy eigenfunction $\langle \mathbf{x}' | a' \rangle$ with energy eigenvalue $E_{a'}$. Actually, in wave mechanics where the Hamiltonian operator is given as a function of \mathbf{x} and \mathbf{p} , as in (2.4.2), it is not necessary to refer explicitly to observable A that commutes with H because we can always choose A to be that function of the observables \mathbf{x} and \mathbf{p} which coincides with H itself. We may therefore omit reference to a' and simply write (2.4.10) as the partial differential equation to be satisfied by the energy eigenfunction $u_E(\mathbf{x}')$:

$$-\left(\frac{\hbar^2}{2m}\right) \nabla'^2 u_E(\mathbf{x}') + V(\mathbf{x}') u_E(\mathbf{x}') = E u_E(\mathbf{x}'). \quad (2.4.11)$$

This is the **time-independent wave equation** of E. Schrödinger—announced in the first of four monumental papers, all written in the first half of 1926—that laid the foundations of wave mechanics. In the same paper he immediately applied (2.4.11) to derive the energy spectrum of the hydrogen atom.

To solve (2.4.11) some boundary condition has to be imposed. Suppose we seek a solution to (2.4.11) with

$$E < \lim_{|\mathbf{x}'| \rightarrow \infty} V(\mathbf{x}'), \quad (2.4.12)$$

where the inequality relation is to hold for $|\mathbf{x}'| \rightarrow \infty$ in any direction. The appropriate boundary condition to be used in this case is

$$u_E(\mathbf{x}') \rightarrow 0 \quad \text{as } |\mathbf{x}'| \rightarrow \infty. \quad (2.4.13)$$

Physically this means that the particle is bound or confined within a finite region of space. We know from the theory of partial differential equations

picture at time t , and $\langle \mathbf{x}' |$ is a time-independent position eigenbra with eigenvalue \mathbf{x}' . The Hamiltonian operator is taken to be

$$H = \frac{\mathbf{p}^2}{2m} + V(\mathbf{x}). \quad (2.4.2)$$

The potential $V(\mathbf{x})$ is a Hermitian operator; it is also local in the sense that in the \mathbf{x} -representation we have

$$\langle \mathbf{x}'' | V(\mathbf{x}) | \mathbf{x}' \rangle = V(\mathbf{x}') \delta^3(\mathbf{x}' - \mathbf{x}''), \quad (2.4.3)$$

where $V(\mathbf{x}')$ is a real function of \mathbf{x}' . Later in this book we will consider more-complicated Hamiltonians—a time-dependent potential $V(\mathbf{x}, t)$; a nonlocal but separable potential where the right-hand side of (2.4.3) is replaced by $v_1(\mathbf{x}'')v_2(\mathbf{x}')$; a momentum-dependent interaction of the form $\mathbf{p} \cdot \mathbf{A} + \mathbf{A} \cdot \mathbf{p}$, where \mathbf{A} is the vector potential in electrodynamics, and so on.

We now derive Schrödinger's time-dependent wave equation. We first write the Schrödinger equation for a state ket (2.1.27) in the \mathbf{x} -representation:

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle = \langle \mathbf{x}' | H | \alpha, t_0; t \rangle, \quad (2.4.4)$$

where we have used the fact that the position eigenbras in the Schrödinger picture do not change with time. Using (1.7.20), we can write the kinetic-energy contribution to the right-hand side of (2.4.4) as

$$\left\langle \mathbf{x}' \left| \frac{\mathbf{p}^2}{2m} \right| \alpha, t_0; t \right\rangle = - \left(\frac{\hbar^2}{2m} \right) \nabla'^2 \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle. \quad (2.4.5)$$

As for $V(\mathbf{x})$, we simply use

$$\langle \mathbf{x}' | V(\mathbf{x}) = \langle \mathbf{x}' | V(\mathbf{x}'), \quad (2.4.6)$$

where $V(\mathbf{x}')$ is no longer an operator. Combining everything, we deduce

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle = - \left(\frac{\hbar^2}{2m} \right) \nabla'^2 \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle + V(\mathbf{x}') \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle, \quad (2.4.7)$$

which we recognize to be the celebrated time-dependent wave equation of E. Schrödinger, usually written as

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \psi(\mathbf{x}', t) = - \left(\frac{\hbar^2}{2m} \right) \nabla'^2 \psi(\mathbf{x}', t) + V(\mathbf{x}') \psi(\mathbf{x}', t). \quad (2.4.8)$$

The quantum mechanics based on wave equation (2.4.8) is known as **wave mechanics**. This equation is, in fact, the starting point of many textbooks on quantum mechanics. In our formalism, however, this is just the Schrödinger equation for a state ket written explicitly in the x -basis when the Hamiltonian operator is taken to be (2.4.2).

The expectation value of $x(t)$ taken with respect to (2.3.51) does oscillate, as the reader may readily verify.

We have seen that an energy eigenstate does not behave like the classical oscillator—in the sense of oscillating expectation values for x and p —no matter how large n may be. We may logically ask, How can we construct a superposition of energy eigenstates that most closely imitates the classical oscillator? In wave-function language, we want a wave packet that bounces back and forth without spreading in shape. It turns out that a *coherent state* defined by the eigenvalue equation for the non-Hermitian annihilation operator a ,

$$a|\lambda\rangle = \lambda|\lambda\rangle, \quad (2.3.52)$$

with, in general, a complex eigenvalue λ does the desired job. The coherent state has many other remarkable properties:

1. When expressed as a superposition of energy (or N) eigenstates,

$$|\lambda\rangle = \sum_{n=0}^{\infty} f(n)|n\rangle, \quad (2.3.53)$$

the distribution of $|f(n)|^2$ with respect to n is of the Poisson type about some mean value \bar{n} :

$$|f(n)|^2 = \left(\frac{\bar{n}^n}{n!}\right) \exp(-\bar{n}). \quad (2.3.54)$$

2. It can be obtained by translating the oscillator ground state by some finite distance.
3. It satisfies the minimum uncertainty product relation at all times.

A systematic study of coherent states, pioneered by R. Glauber, is very rewarding; the reader is urged to work out an exercise on this subject at the end of this chapter.*

2.4. SCHRÖDINGER'S WAVE EQUATION

Time-Dependent Wave Equation

We now turn to the Schrödinger picture and examine the time evolution of $|\alpha, t_0; t\rangle$ in the x -representation. In other words, our task is to study the behavior of the wave function

$$\psi(\mathbf{x}', t) = \langle \mathbf{x}' | \alpha, t_0; t \rangle \quad (2.4.1)$$

as a function of time, where $|\alpha, t_0; t\rangle$ is a state ket in the Schrödinger

*For applications to laser physics, see Sargent, Scully, and Lamb (1974)

To this end we record a very useful formula:

$$\begin{aligned} \exp(iG\lambda)A\exp(-iG\lambda) &= A + i\lambda[G, A] + \left\{\frac{i^2\lambda^2}{2!}\right\}[G, [G, A]] + \\ &+ \left\{\frac{i^n\lambda^n}{n!}\right\}[G, [G, [G, \dots, [G, A]]], \dots] + \end{aligned} \quad (2.3.47)$$

where G is a Hermitian operator and λ is a real parameter. We leave the proof of this formula, known as the **Baker-Hausdorff lemma** as an exercise. Applying this formula to (2.3.46), we obtain

$$\begin{aligned} \exp\left(\frac{iHt}{\hbar}\right)x(0)\exp\left(\frac{-iHt}{\hbar}\right) \\ = x(0) + \left(\frac{it}{\hbar}\right)[H, x(0)] + \left(\frac{i^2t^2}{2!\hbar^2}\right)[H, [H, x(0)]] + \dots \end{aligned} \quad (2.3.48)$$

Each term on the right-hand side can be reduced to either x or p by repeatedly using

$$[H, x(0)] = \frac{-i\hbar p(0)}{m} \quad (2.3.49a)$$

and

$$[H, p(0)] = i\hbar m\omega^2 x(0). \quad (2.3.49b)$$

Thus

$$\begin{aligned} \exp\left(\frac{iHt}{\hbar}\right)x(0)\exp\left(\frac{-iHt}{\hbar}\right) &= x(0) + \left[\frac{p(0)}{m}\right]t - \left(\frac{1}{2!}\right)t^2\omega^2 x(0) \\ &- \left(\frac{1}{3!}\right)\frac{t^3\omega^2 p(0)}{m} + \dots \\ &= x(0)\cos\omega t + \left[\frac{p(0)}{m\omega}\right]\sin\omega t, \end{aligned} \quad (2.3.50)$$

in agreement with (2.3.45a).

From (2.3.45a) and (2.3.45b), one may be tempted to conclude that $\langle x \rangle$ and $\langle p \rangle$ always oscillate with angular frequency ω . However, this inference is not correct. Take any energy eigenstate characterized by a definite value of n ; the expectation value $\langle n|x(t)|n \rangle$ vanishes because the operators $x(0)$ and $p(0)$ change n by ± 1 and $|n \rangle$ and $|n \pm 1 \rangle$ are orthogonal. This point is also obvious from our earlier conclusion (see Section 2.1) that the expectation value of an observable taken with respect to a stationary state does not vary with time. To observe oscillations reminiscent of the classical oscillator, we must look at a *superposition* of energy eigenstates such as

$$|\alpha \rangle = c_0|0 \rangle + c_1|1 \rangle. \quad (2.3.51)$$

and a^\dagger are all time-dependent even though we do not explicitly write $x^{(H)}(t)$, and so forth.

The Heisenberg equations of motion for p and x are, from (2.2.32) and (2.2.33),

$$\frac{dp}{dt} = -m\omega^2 x \quad (2.3.41a)$$

and

$$\frac{dx}{dt} = \frac{p}{m}. \quad (2.3.41b)$$

This pair of coupled differential equations is equivalent to two uncoupled differential equations for a and a^\dagger , namely,

$$\frac{da}{dt} = \sqrt{\frac{m\omega}{2\hbar}} \left(\frac{p}{m} - i\omega x \right) = -i\omega a \quad (2.3.42a)$$

and

$$\frac{da^\dagger}{dt} = i\omega a^\dagger, \quad (2.3.42b)$$

whose solutions are

$$a(t) = a(0)\exp(-i\omega t) \quad \text{and} \quad a^\dagger(t) = a^\dagger(0)\exp(i\omega t). \quad (2.3.43)$$

Incidentally, these relations explicitly show that N and H are *time-independent* operators even in the Heisenberg picture, as they must be. In terms of x and p , we can rewrite (2.3.43) as

$$\begin{aligned} x(t) + \frac{ip(t)}{m\omega} &= x(0)\exp(-i\omega t) + i \left[\frac{p(0)}{m\omega} \right] \exp(-i\omega t), \\ x(t) - \frac{ip(t)}{m\omega} &= x(0)\exp(i\omega t) - i \left[\frac{p(0)}{m\omega} \right] \exp(i\omega t). \end{aligned} \quad (2.3.44)$$

Equating the Hermitian and anti-Hermitian parts of both sides separately, we deduce

$$x(t) = x(0)\cos\omega t + \left[\frac{p(0)}{m\omega} \right] \sin\omega t \quad (2.3.45a)$$

and

$$p(t) = m\omega x(0)\sin\omega t + p(0)\cos\omega t. \quad (2.3.45b)$$

These look the same as the classical equations of motion. We see that the x and p operators “oscillate” just like their classical analogues.

For pedagogical reasons we now present an alternative derivation of (2.3.45a). Instead of solving the Heisenberg equation of motion, we attempt to evaluate

It is instructive to look at the expectation values of x^2 and p^2 for the ground state. First, note that

$$x^2 = \left(\frac{\hbar}{2m\omega} \right) (a^2 + a^{\dagger 2} + a^\dagger a + aa^\dagger). \quad (2.3.33)$$

When we take the expectation value of x^2 , only the last term in (2.3.33) yields a nonvanishing contribution:

$$\langle x^2 \rangle = \frac{\hbar}{2m\omega} = \frac{x_0^2}{2}. \quad (2.3.34)$$

Likewise,

$$\langle p^2 \rangle = \frac{\hbar m\omega}{2}. \quad (2.3.35)$$

It follows that the expectation values of the kinetic and the potential energies are, respectively,

$$\left\langle \frac{p^2}{2m} \right\rangle = \frac{\hbar\omega}{4} = \frac{\langle H \rangle}{2} \quad \text{and} \quad \left\langle \frac{m\omega^2 x^2}{2} \right\rangle = \frac{\hbar\omega}{4} = \frac{\langle H \rangle}{2}, \quad (2.3.36)$$

as expected from the virial theorem. From (2.3.25a) and (2.3.25b), it follows that

$$\langle x \rangle = \langle p \rangle = 0, \quad (2.3.37)$$

which also holds for the excited states. We therefore have

$$\langle (\Delta x)^2 \rangle = \langle x^2 \rangle = \frac{\hbar}{2m\omega} \quad \text{and} \quad \langle (\Delta p)^2 \rangle = \langle p^2 \rangle = \frac{\hbar m\omega}{2}, \quad (2.3.38)$$

and we see that the uncertainty relation is satisfied in the minimum uncertainty product form:

$$\langle (\Delta x)^2 \rangle \langle (\Delta p)^2 \rangle = \frac{\hbar^2}{4}. \quad (2.3.39)$$

This is not surprising because the ground-state wave function has a Gaussian shape. In contrast, the uncertainty products for the excited states are larger:

$$\langle (\Delta x)^2 \rangle \langle (\Delta p)^2 \rangle = \left(n + \frac{1}{2} \right)^2 \hbar^2, \quad (2.3.40)$$

as the reader may easily verify.

Time Development of the Oscillator

So far we have not discussed the time evolution of oscillator state kets nor of observables like x and p . Everything we have done is supposed to hold at some instant of time, say at $t = 0$; the operators x , p , a , and a^\dagger are to be regarded either as Schrödinger-picture operators (at all t) or as Heisenberg-picture operators at $t = 0$. In the remaining part of this section, we work exclusively in the Heisenberg picture, which means that x , p , a ,

Notice that neither x nor p is diagonal in the N -representation we are using. This is not surprising because x and p , like a and a^\dagger , do not commute with N .

The operator method can also be used to obtain the energy eigenfunctions in position space. Let us start with the ground state defined by

$$a|0\rangle = 0, \quad (2.3.26)$$

which, in the x -representation, reads

$$\langle x'|a|0\rangle = \sqrt{\frac{m\omega}{2\hbar}} \langle x'|\left(x + \frac{i p}{m\omega}\right)|0\rangle = 0. \quad (2.3.27)$$

Recalling (1.7.17), we can regard this as a differential equation for the ground-state wave function $\langle x'|0\rangle$:

$$\left(x' + x_0^2 \frac{d}{dx'}\right) \langle x'|0\rangle = 0, \quad (2.3.28)$$

where we have introduced

$$x_0 \equiv \sqrt{\frac{\hbar}{m\omega}}, \quad (2.3.29)$$

which sets the length scale of the oscillator. We see that the normalized solution to (2.3.28) is

$$\langle x'|0\rangle = \left(\frac{1}{\pi^{1/4} x_0}\right) \exp\left[-\frac{1}{2} \left(\frac{x'}{x_0}\right)^2\right]. \quad (2.3.30)$$

We can also obtain the energy eigenfunctions for excited states by evaluating

$$\begin{aligned} \langle x'|1\rangle &= \langle x'|a^\dagger|0\rangle = \left(\frac{1}{\sqrt{2} x_0}\right) \left(x' - x_0^2 \frac{d}{dx'}\right) \langle x'|0\rangle, \\ \langle x'|2\rangle &= \left(\frac{1}{\sqrt{2}}\right) \langle x'|(a^\dagger)^2|0\rangle = \left(\frac{1}{\sqrt{2!}}\right) \left(\frac{1}{\sqrt{2} x_0}\right)^2 \left(x' - x_0^2 \frac{d}{dx'}\right)^2 \langle x'|0\rangle, \dots \end{aligned} \quad (2.3.31)$$

In general, we obtain

$$\langle x'|n\rangle = \left(\frac{1}{\pi^{1/4} \sqrt{2^n n!}}\right) \left(\frac{1}{x_0^{n+1/2}}\right) \left(x' - x_0^2 \frac{d}{dx'}\right)^n \exp\left[-\frac{1}{2} \left(\frac{x'}{x_0}\right)^2\right]. \quad (2.3.32)$$

We can obtain numerical operator eigenkets with smaller and smaller n until the sequence terminates, which is bound to happen whenever we start with a positive integer n . One may argue that if we start with a noninteger n , the sequence will not terminate, leading to eigenkets with a negative value of n . But we also have the positivity requirement for the norm of $a|n\rangle$:

$$n = \langle n|\mathcal{N}|n\rangle = (\langle n|a^\dagger) \cdot (a|n\rangle) \geq 0, \quad (2.3.19)$$

which implies that n can never be negative! So we conclude that the sequence must terminate with $n = 0$ and that the allowed values of n are nonnegative integers.

Because the smallest possible value of n is zero, the ground state of the harmonic oscillator has

$$E_0 = \frac{1}{2}\hbar\omega. \quad (2.3.20)$$

We can now successively apply the creation operator a^\dagger to the ground state $|0\rangle$. Using (2.3.17), we obtain

$$\begin{aligned} |1\rangle &= a^\dagger|0\rangle, \\ |2\rangle &= \left(\frac{a^\dagger}{\sqrt{2}}\right)|1\rangle = \left[\frac{(a^\dagger)^2}{\sqrt{2}}\right]|0\rangle, \\ |3\rangle &= \left(\frac{a^\dagger}{\sqrt{3}}\right)|2\rangle = \left[\frac{(a^\dagger)^3}{\sqrt{3!}}\right]|0\rangle, \\ &\vdots \\ |n\rangle &= \left[\frac{(a^\dagger)^n}{\sqrt{n!}}\right]|0\rangle. \end{aligned} \quad (2.3.21)$$

In this way we have succeeded in constructing simultaneous eigenkets of \mathcal{N} and H with energy eigenvalues

$$E_n = (n + \frac{1}{2})\hbar\omega, \quad (n = 0, 1, 2, 3, \dots). \quad (2.3.22)$$

From (2.3.16), (2.3.17), and the orthonormality requirement for $\{|n\rangle\}$, we obtain the matrix elements

$$\langle n'|a|n\rangle = \sqrt{n}\delta_{n',n-1}, \quad \langle n'|a^\dagger|n\rangle = \sqrt{n+1}\delta_{n',n+1}. \quad (2.3.23)$$

Using these together with

$$x = \sqrt{\frac{\hbar}{2m\omega}}(a + a^\dagger), \quad p = i\sqrt{\frac{m\hbar\omega}{2}}(-a + a^\dagger), \quad (2.3.24)$$

we derive the matrix elements of the x and p operators:

$$\langle n'|x|n\rangle = \sqrt{\frac{\hbar}{2m\omega}}(\sqrt{n}\delta_{n',n-1} + \sqrt{n+1}\delta_{n',n+1}), \quad (2.3.25a)$$

$$\langle n'|p|n\rangle = i\sqrt{\frac{m\hbar\omega}{2}}(-\sqrt{n}\delta_{n',n-1} + \sqrt{n+1}\delta_{n',n+1}). \quad (2.3.25b)$$

which means that the energy eigenvalues are given by

$$E_n = \left(n + \frac{1}{2}\right) \hbar \omega. \quad (2.3.9)$$

To appreciate the physical significance of a , a^\dagger , and N , let us first note that

$$[N, a] = [a^\dagger a, a] = a^\dagger [a, a] + [a^\dagger, a] a = -a, \quad (2.3.10)$$

where we have used (2.3.3). Likewise, we can derive

$$[N, a^\dagger] = a^\dagger. \quad (2.3.11)$$

As a result, we have

$$\begin{aligned} Na^\dagger |n\rangle &= ([N, a^\dagger] + a^\dagger N) |n\rangle \\ &= (n + 1) a^\dagger |n\rangle \end{aligned} \quad (2.3.12a)$$

and

$$\begin{aligned} Na |n\rangle &= ([N, a] + aN) |n\rangle \\ &= (n - 1) a |n\rangle. \end{aligned} \quad (2.3.12b)$$

These relations imply that $a^\dagger |n\rangle$ ($a |n\rangle$) is also an eigenket of N with eigenvalue increased (decreased) by one. Because the increase (decrease) of n by one amounts to the creation (annihilation) of one quantum unit of energy $\hbar\omega$, the term *creation operator* (*annihilation operator*) for a^\dagger (a) is deemed appropriate.

Equation (2.3.12b) implies that $a |n\rangle$ and $|n - 1\rangle$ are the same up to a multiplicative constant. We write

$$a |n\rangle = c |n - 1\rangle, \quad (2.3.13)$$

where c is a numerical constant to be determined from the requirement that both $|n\rangle$ and $|n - 1\rangle$ be normalized. First, note that

$$\langle n | a^\dagger a |n\rangle = |c|^2. \quad (2.3.14)$$

We can evaluate the left-hand side of (2.3.14) by noting that $a^\dagger a$ is just the number operator, so

$$n = |c|^2. \quad (2.3.15)$$

Taking c to be real and positive by convention, we finally obtain

$$a |n\rangle = \sqrt{n} |n - 1\rangle. \quad (2.3.16)$$

Similarly, it is easy to show that

$$a^\dagger |n\rangle = \sqrt{n + 1} |n + 1\rangle. \quad (2.3.17)$$

Suppose that we keep on applying the annihilation operator a to both sides of (2.3.16):

$$\begin{aligned} a^2 |n\rangle &= \sqrt{n(n-1)} |n-2\rangle, \\ a^3 |n\rangle &= \sqrt{n(n-1)(n-2)} |n-3\rangle. \end{aligned} \quad (2.3.18)$$

quantum-mechanical oscillators is indispensable for any serious student of modern physics.

Energy Eigenkets and Energy Eigenvalues

We begin our discussion with Dirac's elegant operator method, which is based on the earlier work of M. Born and N. Wiener, to obtain the energy eigenkets and energy eigenvalues of the simple harmonic oscillator. The basic Hamiltonian is

$$H = \frac{p^2}{2m} + \frac{m\omega^2 x^2}{2}, \quad (2.3.1)$$

where ω is the angular frequency of the classical oscillator related to the spring constant k in Hooke's law via $\omega = \sqrt{k/m}$. The operators x and p are, of course, Hermitian. It is convenient to define two non-Hermitian operators,

$$a = \sqrt{\frac{m\omega}{2\hbar}} \left(x + \frac{ip}{m\omega} \right), \quad a^\dagger = \sqrt{\frac{m\omega}{2\hbar}} \left(x - \frac{ip}{m\omega} \right), \quad (2.3.2)$$

known as the **annihilation operator** and the **creation operator**, respectively, for reasons that will become evident shortly. Using the canonical commutation relations, we readily obtain

$$[a, a^\dagger] = \left(\frac{1}{2\hbar} \right) (-i[x, p] + i[p, x]) = 1. \quad (2.3.3)$$

We also define the number operator

$$N = a^\dagger a, \quad (2.3.4)$$

which is obviously Hermitian. It is straightforward to show that

$$\begin{aligned} a^\dagger a &= \left(\frac{m\omega}{2\hbar} \right) \left(x^2 + \frac{p^2}{m^2\omega^2} \right) + \left(\frac{i}{2\hbar} \right) [x, p] \\ &= \frac{H}{\hbar\omega} - \frac{1}{2}, \end{aligned} \quad (2.3.5)$$

so we have an important relation between the number operator and the Hamiltonian operator:

$$H = \hbar\omega \left(N + \frac{1}{2} \right). \quad (2.3.6)$$

Because H is just a linear function of N , N can be diagonalized simultaneously with H . We denote an energy eigenket of N by its eigenvalue n , so

$$N|n\rangle = n|n\rangle. \quad (2.3.7)$$

We will later show that n must be a nonnegative integer. Because of (2.3.6) we also have

$$H|n\rangle = \left(n + \frac{1}{2} \right) \hbar\omega|n\rangle. \quad (2.3.8)$$

TABLE 2.1. The Schrödinger Picture Versus the Heisenberg Picture

	Schrödinger picture	Heisenberg picture
State ket	Moving: (2.1.5), (2.1.27)	Stationary
Observable	Stationary	Moving: (2.2.10), (2.2.19)
Base ket	Stationary	Moving oppositely: (2.2.41), (2.2.42)

2.5. Suppose there is a physical system prepared at $t=0$ to be in an eigenstate of observable A with eigenvalue a' . At some later time t we may ask, What is the probability amplitude, known as the **transition amplitude**, for the system to be found in an eigenstate of observable B with eigenvalue b' ? Here A and B can be the same or different. In the Schrödinger picture the state ket at t is given by $\mathcal{U}|a'\rangle$, while the base kets $|a'\rangle$ and $|b'\rangle$ do not vary with time; so we have

$$\underbrace{\langle b'|}_{\text{base bra}} \cdot \underbrace{(\mathcal{U}|a'\rangle)}_{\text{state ket}} \quad (2.2.45)$$

for this transition amplitude. In contrast, in the Heisenberg picture the state ket is stationary, that is, it remains as $|a'\rangle$ at all times, but the base kets evolve oppositely. So the transition amplitude is

$$\underbrace{(\langle b'|\mathcal{U})}_{\text{base bra}} \cdot \underbrace{|a'\rangle}_{\text{state ket}} \quad (2.2.46)$$

Obviously (2.2.45) and (2.2.46) are the same. They can both be written as

$$\langle b'|\mathcal{U}(t,0)|a'\rangle. \quad (2.2.47)$$

In some loose sense this is the transition amplitude for “going” from state $|a'\rangle$ to state $|b'\rangle$.

To conclude this section let us summarize the differences between the Schrödinger picture and the Heisenberg picture; see Table 2.1.

2.3. SIMPLE HARMONIC OSCILLATOR

The simple harmonic oscillator is one of the most important problems in quantum mechanics. From a pedagogical point of view it can be used to illustrate the basic concepts and methods in quantum mechanics. From a practical point of view it has applications in a variety of branches of modern physics—molecular spectroscopy, solid state physics, nuclear structure, quantum field theory, quantum optics, quantum statistical mechanics, and so forth. From a historical point of view it was M. Planck’s proposal to associate discrete units of energy with radiation oscillators that led to the birth of quantum concepts. A thorough understanding of the properties of

berg picture. As time goes on, the Heisenberg-picture base kets, denoted by $|a', t\rangle_H$, move as follows:

$$|a', t\rangle_H = \mathcal{U}^\dagger |a'\rangle. \quad (2.2.41)$$

Because of the appearance of \mathcal{U}^\dagger rather than \mathcal{U} in (2.2.41), the Heisenberg-picture base kets are seen to rotate oppositely when compared with the Schrödinger-picture state kets: specifically, $|a', t\rangle_H$ satisfies the “wrong-sign Schrödinger equation”

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} |a', t\rangle_H = -H |a', t\rangle_H. \quad (2.2.42)$$

As for the eigenvalues themselves, we see from (2.2.40) that they are unchanged with time. This is consistent with the theorem on unitary equivalent observables discussed in Section 1.5. Notice also the following expansion for $A^{(H)}(t)$ in terms of the base kets and bras of the Heisenberg picture:

$$\begin{aligned} A^{(H)}(t) &= \sum_{a'} |a', t\rangle_H a'_H \langle a', t| \\ &= \sum_{a'} \mathcal{U}^\dagger |a'\rangle a' \langle a'| \mathcal{U} \\ &= \mathcal{U}^\dagger A^{(S)} \mathcal{U}, \end{aligned} \quad (2.2.43)$$

which shows that everything is quite consistent provided that the Heisenberg base kets change as in (2.2.41).

We see that the expansion coefficients of a state ket in terms of base kets are the same in both pictures:

$$c_{a'}(t) = \underbrace{\langle a'|}_{\text{base bra}} \cdot \underbrace{(\mathcal{U}|\alpha, t_0 = 0\rangle)}_{\text{state ket}} \quad (\text{the Schrödinger picture}) \quad (2.2.44a)$$

$$c_{a'}(t) = \underbrace{(\langle a'| \mathcal{U})}_{\text{base bra}} \cdot \underbrace{|\alpha, t_0 = 0\rangle}_{\text{state ket}} \quad (\text{the Heisenberg picture}). \quad (2.2.44b)$$

Pictorially, we may say that the cosine of the angle between the state ket and the base ket is the same whether we rotate the state ket counterclockwise or the base ket clockwise. These considerations apply equally well to base kets that exhibit a continuous spectrum; in particular, the wave function $\langle \mathbf{x}' | \alpha \rangle$ can be regarded either as (1) the inner product of the stationary position eigenbra with the moving state ket (the Schrödinger picture) or as (2) the inner product of the moving position eigenbra with the stationary state ket (the Heisenberg picture). We will discuss the time dependence of the wave function in Section 2.4, where we will derive the celebrated wave equation of Schrödinger.

To illustrate further the equivalence between the two pictures, we study transition amplitudes, which will play a fundamental role in Section

This is the quantum-mechanical analogue of Newton's second law. By taking the expectation values of both sides with respect to a Heisenberg state ket that does *not* move with time, we obtain

$$m \frac{d^2}{dt^2} \langle \mathbf{x} \rangle + \frac{d \langle \mathbf{p} \rangle}{dt} = - \langle \nabla V(\mathbf{x}) \rangle. \quad (2.2.36)$$

This is known as the **Ehrenfest theorem** after P. Ehrenfest, who derived it in 1927 using the formalism of wave mechanics. When written in this expectation form, its validity is independent of whether we are using the Heisenberg or the Schrödinger picture; after all, the expectation values are the same in the two pictures. In contrast, the operator form (2.2.35) is meaningful only if we understand \mathbf{x} and \mathbf{p} to be Heisenberg-picture operators.

We note that in (2.2.36) the \hbar 's have completely disappeared. It is therefore not surprising that the center of a wave packet moves like a *classical* particle subjected to $V(\mathbf{x})$.

Base Kets and Transition Amplitudes

So far we have avoided asking how the base kets evolve in time. A common misconception is that as time goes on, all kets move in the Schrödinger picture and are stationary in the Heisenberg picture. This is *not* the case, as we will make clear shortly. The important point is to distinguish the behavior of state kets from that of base kets.

We started our discussion of ket spaces in Section 1.2 by remarking that the eigenkets of observables are to be used as base kets. What happens to the defining eigenvalue equation

$$A|a'\rangle = a'|a'\rangle \quad (2.2.37)$$

with time? In the Schrödinger picture, A does not change, so the base kets, obtained as the solutions to this eigenvalue equation at $t = 0$, for instance, must remain unchanged. Unlike state kets, the base kets do *not* change in the Schrödinger picture.

The whole situation is very different in the Heisenberg picture, where the eigenvalue equation we must study is for the time-dependent operator

$$A^{(H)}(t) = \mathcal{U}^\dagger A(0) \mathcal{U}. \quad (2.2.38)$$

From (2.2.37) evaluated at $t = 0$, when the two pictures coincide, we deduce

$$\mathcal{U}^\dagger A(0) \mathcal{U} \mathcal{U}^\dagger |a'\rangle = a' \mathcal{U}^\dagger |a'\rangle, \quad (2.2.39)$$

which implies an eigenvalue equation for $A^{(H)}$:

$$A^{(H)}(\mathcal{U}^\dagger |a'\rangle) = a'(\mathcal{U}^\dagger |a'\rangle). \quad (2.2.40)$$

If we continue to maintain the view that the eigenkets of observables form the base kets, then $\{\mathcal{U}^\dagger |a'\rangle\}$ must be used as the base kets in the Heisen-

where we have taken advantage of (2.2.23a), so we have the solution

$$x_i(t) = x_i(0) + \left(\frac{p_i(0)}{m} \right) t, \quad (2.2.27)$$

which is reminiscent of the classical trajectory equation for a uniform rectilinear motion. It is important to note that even though we have

$$[x_i(0), x_i(0)] = 0 \quad (2.2.28)$$

at equal times, the commutator of the x_i 's at *different* times does *not* vanish; specifically,

$$[x_i(t), x_i(0)] = \left[\frac{p_i(0)t}{m}, x_i(0) \right] = \frac{-i\hbar t}{m}. \quad (2.2.29)$$

Applying the uncertainty relation (1.4.53) to this commutator, we obtain

$$\langle (\Delta x_i)^2 \rangle_t \langle (\Delta x_i)^2 \rangle_{t=0} \geq \frac{\hbar^2 t^2}{4m^2}. \quad (2.2.30)$$

Among other things, this relation implies that even if the particle is well localized at $t = 0$, its position becomes more and more uncertain with time, a conclusion which can also be obtained by studying the time-evolution behavior of free-particle wave packets in wave mechanics.

We now add a potential $V(\mathbf{x})$ to our earlier free-particle Hamiltonian:

$$H = \frac{\mathbf{p}^2}{2m} + V(\mathbf{x}). \quad (2.2.31)$$

Here $V(\mathbf{x})$ is to be understood as a function of the x -, y -, and z -operators. Using (2.2.23b) this time, we obtain

$$\frac{dp_i}{dt} = \frac{1}{i\hbar} [p_i, V(\mathbf{x})] = -\frac{\partial}{\partial x_i} V(\mathbf{x}). \quad (2.2.32)$$

On the other hand, we see that

$$\frac{dx_i}{dt} = \frac{p_i}{m} \quad (2.2.33)$$

still holds because x_i commutes with the newly added term $V(\mathbf{x})$. We can use the Heisenberg equation of motion once again to deduce

$$\begin{aligned} \frac{d^2 x_i}{dt^2} &= \frac{1}{i\hbar} \left[\frac{dx_i}{dt}, H \right] = \frac{1}{i\hbar} \left[\frac{p_i}{m}, H \right] \\ &= \frac{1}{m} \frac{dp_i}{dt}. \end{aligned} \quad (2.2.34)$$

Combining this with (2.2.32), we finally obtain in vectorial form

$$m \frac{d^2 \mathbf{x}}{dt^2} = -\nabla V(\mathbf{x}). \quad (2.2.35)$$

an ambiguity arises because of noncommuting observables, we attempt to resolve it by requiring H to be Hermitian; for instance, we write the quantum-mechanical analogue of the classical product xp as $\frac{1}{2}(xp + px)$. When the physical system in question has no classical analogues, we can only guess the structure of the Hamiltonian operator. We try various forms until we get the Hamiltonian that leads to results agreeing with empirical observation.

In practical applications it is often necessary to evaluate the commutator of x_i (or p_i) with functions of x_j and p_j . To this end the following formulas are found to be useful:

$$[x_i, F(\mathbf{p})] = i\hbar \frac{\partial F}{\partial p_i} \quad (2.2.23a)$$

and

$$[p_i, G(\mathbf{x})] = -i\hbar \frac{\partial G}{\partial x_i}, \quad (2.2.23b)$$

where F and G are functions that can be expanded in powers of p_j 's and x_j 's, respectively. We can easily prove both formulas by repeatedly applying (1.6.50e).

We are now in a position to apply the Heisenberg equation of motion to a free particle of mass m . The Hamiltonian is taken to be of the same form as in classical mechanics:

$$H = \frac{\mathbf{p}^2}{2m} = \frac{(p_x^2 + p_y^2 + p_z^2)}{2m}. \quad (2.2.24)$$

We look at the observables p_i and x_i , which are understood to be the momentum and the position operator in the Heisenberg picture even though we omit the superscript (H). Because p_i commutes with any function of p_j 's, we have

$$\frac{dp_i}{dt} = \frac{1}{i\hbar} [p_i, H] = 0. \quad (2.2.25)$$

Thus for a free particle, the momentum operator is a constant of the motion, which means that $p_i(t)$ is the same as $p_i(0)$ at all times. Quite generally, it is evident from the Heisenberg equation of motion (2.2.19) that whenever $A^{(H)}$ commutes with the Hamiltonian, $A^{(H)}$ is a constant of the motion. Next,

$$\frac{dx_i}{dt} = \frac{1}{i\hbar} [x_i, H] = \frac{1}{i\hbar} \frac{1}{2m} i\hbar \frac{\partial}{\partial p_i} \left(\sum_{j=1}^3 p_j^2 \right)$$

This equation is known as the **Heisenberg equation of motion**. Notice that we have derived it using the properties of the time-evolution operator and the defining equation for $A^{(H)}$.

It is instructive to compare (2.2.19) with the classical equation of motion in Poisson bracket form. In classical physics, for a function A of q 's and p 's that does not involve time explicitly, we have (Goldstein 1980, 405-6)

$$\frac{dA}{dt} = [A, H]_{\text{classical}} \quad (2.2.20)$$

Again, we see that Dirac's quantization rule (1.6.47) leads to the correct equation in quantum mechanics. Indeed, historically (2.2.19) was first written by P. A. M. Dirac, who—with his characteristic modesty—called it the Heisenberg equation of motion. It is worth noting, however, that (2.2.19) makes sense whether or not $A^{(H)}$ has a classical analogue. For example, the spin operator in the Heisenberg picture satisfies

$$\frac{dS_i^{(H)}}{dt} = \frac{1}{i\hbar} [S_i^{(H)}, H], \quad (2.2.21)$$

which can be used to discuss spin precession, but this equation has no classical counterpart because S_i *cannot* be written as a function of q 's and p 's. Rather than insisting on Dirac's rule, (1.6.47), we may argue that for quantities possessing classical counterparts, the correct classical equation can be obtained from the corresponding quantum-mechanical equation via the ansatz,

$$\frac{[\cdot]}{i\hbar} \rightarrow [\cdot]_{\text{classical}} \quad (2.2.22)$$

Classical mechanics can be derived from quantum mechanics, but the opposite is not true.*

Free Particles; Ehrenfest's Theorem

Whether we work in the Schrödinger picture or in the Heisenberg picture, to be able to use the equations of motion we must first learn how to construct the appropriate Hamiltonian operator. For a physical system with classical analogues, we assume the Hamiltonian to be of the same form as in classical physics; we merely replace the classical x_i 's and p_i 's by the corresponding operators in quantum mechanics. With this assumption we can reproduce the correct classical equations in the classical limit. Whenever

*In this book we follow the order: the Schrödinger picture \rightarrow the Heisenberg picture \rightarrow classical. For an enlightening treatment of the same subject in opposite order, classical \rightarrow the Heisenberg picture \rightarrow the Schrödinger picture, see Finkelstein (1973), 68-70 and 109.

The state kets also coincide between the two pictures at $t = 0$; at later t the Heisenberg picture state ket is frozen to what it was at $t = 0$:

$$|\alpha, t_0 = 0; t\rangle_H = |\alpha, t_0 = 0\rangle. \quad (2.2.12)$$

independent of t . This is in dramatic contrast with the Schrödinger-picture state ket,

$$|\alpha, t_0 = 0; t\rangle_S = \mathcal{U}(t)|\alpha, t_0 = 0\rangle. \quad (2.2.13)$$

The expectation value $\langle A \rangle$ is obviously the same in both pictures:

$$\begin{aligned} {}_S\langle \alpha, t_0 = 0; t | A^{(S)} | \alpha, t_0 = 0; t \rangle_S &= \langle \alpha, t_0 = 0 | \mathcal{U}^\dagger A^{(S)} \mathcal{U} | \alpha, t_0 = 0 \rangle \\ &= {}_H\langle \alpha, t_0 = 0; t | A^{(H)}(t) | \alpha, t_0 = 0; t \rangle_H. \end{aligned} \quad (2.2.14)$$

The Heisenberg Equation of Motion

We now derive the fundamental equation of motion in the Heisenberg picture. Assuming that $A^{(S)}$ does not depend explicitly on time, which is the case in most physical situations of interest, we obtain [by differentiating (2.2.10)]

$$\begin{aligned} \frac{dA^{(H)}}{dt} &= \frac{\partial \mathcal{U}^\dagger}{\partial t} A^{(S)} \mathcal{U} + \mathcal{U}^\dagger A^{(S)} \frac{\partial \mathcal{U}}{\partial t} \\ &= -\frac{1}{i\hbar} \mathcal{U}^\dagger H \mathcal{U} \mathcal{U}^\dagger A^{(S)} \mathcal{U} + \frac{1}{i\hbar} \mathcal{U}^\dagger A^{(S)} \mathcal{U} \mathcal{U}^\dagger H \mathcal{U} \\ &= \frac{1}{i\hbar} [A^{(H)}, \mathcal{U}^\dagger H \mathcal{U}], \end{aligned} \quad (2.2.15)$$

where we have used [see (2.1.25)]

$$\frac{\partial \mathcal{U}}{\partial t} = \frac{1}{i\hbar} H \mathcal{U}, \quad (2.2.16a)$$

$$\frac{\partial \mathcal{U}^\dagger}{\partial t} = -\frac{1}{i\hbar} \mathcal{U}^\dagger H. \quad (2.2.16b)$$

Because H was originally introduced in the Schrödinger picture, we may be tempted to define

$$H^{(H)} = \mathcal{U}^\dagger H \mathcal{U} \quad (2.2.17)$$

in accordance with (2.2.10). But in elementary applications where \mathcal{U} is given by (2.2.9), \mathcal{U} and H obviously commute; as a result,

$$\mathcal{U}^\dagger H \mathcal{U} = H, \quad (2.2.18)$$

so it is all right to write (2.2.15) as

$$\frac{dA^{(H)}}{dt} = \frac{1}{i\hbar} [A^{(H)}, H], \quad (2.2.19)$$

operator:

$$|\alpha\rangle \rightarrow \left(1 - \frac{i\mathbf{p} \cdot d\mathbf{x}'}{\hbar}\right) |\alpha\rangle, \quad (2.2.6)$$

$$\mathbf{x} \rightarrow \mathbf{x}.$$

In contrast, if we follow approach 2, we obtain

$$|\alpha\rangle \rightarrow |\alpha\rangle,$$

$$\mathbf{x} \rightarrow \left(1 + \frac{i\mathbf{p} \cdot d\mathbf{x}'}{\hbar}\right) \mathbf{x} \left(1 - \frac{i\mathbf{p} \cdot d\mathbf{x}'}{\hbar}\right)$$

$$= \mathbf{x} + \left(\frac{i}{\hbar}\right) [\mathbf{p} \cdot d\mathbf{x}', \mathbf{x}]$$

$$= \mathbf{x} + d\mathbf{x}'. \quad (2.2.7)$$

We leave it as an exercise for the reader to show that both approaches lead to the same result for the expectation value of \mathbf{x} :

$$\langle \mathbf{x} \rangle \rightarrow \langle \mathbf{x} \rangle + \langle d\mathbf{x}' \rangle. \quad (2.2.8)$$

State Kets and Observables in the Schrödinger and the Heisenberg Pictures

We now return to the time-evolution operator $\mathcal{U}(t, t_0)$. In the previous section we examined how state kets evolve with time. This means that we were following approach 1, known as the **Schrödinger picture** when applied to time evolution. Alternatively we may follow approach 2, known as the **Heisenberg picture** when applied to time evolution.

In the Schrödinger picture the operators corresponding to observables like x , p_x , and S_z are fixed in time, while state kets vary with time, as indicated in the previous section. In contrast, in the Heisenberg picture the operators corresponding to observables vary with time; the state kets are fixed, frozen so to speak, at what they were at t_0 . It is convenient to set t_0 in $\mathcal{U}(t, t_0)$ to zero for simplicity and work with $\mathcal{U}(t)$, which is defined by

$$\mathcal{U}(t, t_0 = 0) \equiv \mathcal{U}(t) = \exp\left(\frac{-iHt}{\hbar}\right). \quad (2.2.9)$$

Motivated by (2.2.5b) of approach 2, we define the Heisenberg picture observable by

$$A^{(H)}(t) \equiv \mathcal{U}^\dagger(t) A^{(S)} \mathcal{U}(t), \quad (2.2.10)$$

where the superscripts H and S stand for Heisenberg and Schrödinger, respectively. At $t = 0$, the Heisenberg picture observable and the corresponding Schrödinger picture observable coincide:

$$A^{(H)}(0) = A^{(S)}. \quad (2.2.11)$$

Unitary operators are used for many different purposes in quantum mechanics. In this book we introduced (Section 1.5) an operator satisfying the unitarity property. In that section we were concerned with the question of how the base kets in one representation are related to those in some other representations. The state kets themselves are assumed not to change as we switch to a different set of base kets even though the numerical values of the expansion coefficients for $|\alpha\rangle$ are, of course, different in different representations. Subsequently we introduced two unitary operators that actually change the state kets, the translation operator of Section 1.6 and the time-evolution operator of Section 2.1. We have

$$|\alpha\rangle \rightarrow U|\alpha\rangle, \quad (2.2.1)$$

where U may stand for $\mathcal{T}(d\mathbf{x})$ or $\mathcal{U}(t, t_0)$. Here $U|\alpha\rangle$ is the state ket corresponding to a physical system that actually has undergone translation or time evolution.

It is important to keep in mind that under a unitary transformation that changes the state kets, the inner product of a state bra and a state ket remains unchanged:

$$\langle\beta|\alpha\rangle \rightarrow \langle\beta|U^\dagger U|\alpha\rangle = \langle\beta|\alpha\rangle. \quad (2.2.2)$$

Using the fact that these transformations affect the state kets but not operators, we can infer how $\langle\beta|X|\alpha\rangle$ must change:

$$\langle\beta|X|\alpha\rangle \rightarrow (\langle\beta|U^\dagger) \cdot X \cdot (U|\alpha\rangle) = \langle\beta|U^\dagger X U|\alpha\rangle. \quad (2.2.3)$$

We now make a very simple mathematical observation that follows from the associative axiom of multiplication:

$$(\langle\beta|U^\dagger) \cdot X \cdot (U|\alpha\rangle) = \langle\beta| \cdot (U^\dagger X U) \cdot |\alpha\rangle. \quad (2.2.4)$$

Is there any physics in this observation? This mathematical identity suggests two approaches to unitary transformations:

Approach 1:

$$|\alpha\rangle \rightarrow U|\alpha\rangle, \quad \text{with operators unchanged,} \quad (2.2.5a)$$

Approach 2:

$$X \rightarrow U^\dagger X U, \quad \text{with state kets unchanged.} \quad (2.2.5b)$$

In classical physics we do not introduce state kets, yet we talk about translation, time evolution, and the like. This is possible because these operations actually change quantities such as \mathbf{x} and \mathbf{L} , which are observables of classical mechanics. We therefore conjecture that a closer connection with classical physics may be established if we follow approach 2.

A simple example may be helpful here. We go back to the infinitesimal translation operator $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$. The formalism presented in Section 1.6 is based on approach 1; $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$ affects the state kets, not the position

In a realistic physical situation $|g(E)|^2\rho(E)$ may be peaked around $E = E_0$ with width ΔE . Writing (2.1.67) as

$$C(t) = \exp\left(-\frac{iE_0 t}{\hbar}\right) \int dE |g(E)|^2 \rho(E) \exp\left[-\frac{i(E - E_0)t}{\hbar}\right]. \quad (2.1.69)$$

we see that as t becomes large, the integrand oscillates very rapidly unless the energy interval $|E - E_0|$ is small compared with \hbar/t . If the interval for which $|E - E_0| \approx \hbar/t$ holds is much narrower than ΔE —the width of $|g(E)|^2\rho(E)$ —we get essentially no contribution to $C(t)$ because of strong cancellations. The characteristic time at which the modulus of the correlation amplitude starts becoming appreciably different from 1 is given by

$$t \approx \frac{\hbar}{\Delta E}. \quad (2.1.70)$$

Even though this equation is obtained for a superposition state with a quasi-continuous energy spectrum, it also makes sense for a two-level system; in the spin-precession problem considered earlier, the state ket, which is initially $|S_x +\rangle$, starts losing its identity after $\sim 1/\omega = \hbar/(E_+ - E_-)$, as is evident from (2.1.60).

To summarize, as a result of time evolution the state ket of a physical system ceases to retain its original form after a time interval of order $\hbar/\Delta E$. In the literature this point is often said to illustrate the *time-energy uncertainty relation*

$$\Delta t \Delta E \approx \hbar. \quad (2.1.71)$$

However, it is to be clearly understood that this time-energy uncertainty relation is of a very different nature from the uncertainty relation between two incompatible observables discussed in Section 1.4. In Chapter 5 we will come back to (2.1.71) in connection with time-dependent perturbation theory.

2.2. THE SCHRÖDINGER VERSUS THE HEISENBERG PICTURE

Unitary Operators

In the previous section we introduced the concept of time development by considering the time-evolution operator that affects state kets; that approach to quantum dynamics is known as the **Schrödinger picture**. There is another formulation of quantum dynamics where observables, rather than state kets, vary with time; this second approach is known as the **Heisenberg picture**. Before discussing the differences between the two approaches in detail, we digress to make some general comments on unitary operators.

with the extent to which the state ket at a later time t is similar to the state ket at $t = 0$; we therefore construct the inner product between the two state kets at different times:

$$\begin{aligned} C(t) &\equiv \langle \alpha | \alpha, t_0 = 0; t \rangle \\ &= \langle \alpha | \mathcal{U}(t, 0) | \alpha \rangle, \end{aligned} \quad (2.1.63)$$

which is known as the **correlation amplitude**. The modulus of $C(t)$ provides a quantitative measure of the “resemblance” between the state kets at different times.

As an extreme example, consider the very special case where the initial ket $|\alpha\rangle$ is an eigenket of H ; we then have

$$C(t) = \langle a' | a', t_0 = 0; t \rangle = \exp\left(\frac{-iE_{a'}t}{\hbar}\right), \quad (2.1.64)$$

so the modulus of the correlation amplitude is unity at all times—which is not surprising for a stationary state. In the more general situation where the initial ket is represented by a superposition of $\{|a'\rangle\}$, as in (2.1.37), we have

$$\begin{aligned} C(t) &= \left(\sum_{a'} c_a^* \langle a' | \right) \left[\sum_{a''} c_{a''} \exp\left(\frac{-iE_{a''}t}{\hbar}\right) |a''\rangle \right] \\ &= \sum_{a'} |c_a|^2 \exp\left(\frac{-iE_{a'}t}{\hbar}\right). \end{aligned} \quad (2.1.65)$$

As we sum over many terms with oscillating time dependence of different frequencies, a strong cancellation is possible for moderately large values of t . We expect the correlation amplitude that starts with unity at $t = 0$ to decrease in magnitude with time.

To estimate (2.1.65) in a more concrete manner, let us suppose that the state ket can be regarded as a superposition of so many energy eigenkets with similar energies that we can regard them as exhibiting essentially a quasi-continuous spectrum. It is then legitimate to replace the sum by the integral

$$\sum_{a'} \rightarrow \int dE \rho(E), \quad c_{a'} \rightarrow g(E) \Big|_{t \rightarrow t}, \quad (2.1.66)$$

where $\rho(E)$ characterizes the density of energy eigenstates. Expression (2.1.65) now becomes

$$C(t) = \int dE |g(E)|^2 \rho(E) \exp\left(\frac{-iEt}{\hbar}\right), \quad (2.1.67)$$

subject to the normalization condition

$$\int dE |g(E)|^2 \rho(E) = 1. \quad (2.1.68)$$

in the $S_x \pm$ state at some later time t :

$$|\langle S_x \pm | \alpha, t_0 = 0; t \rangle|^2 = \left| \left[\left(\frac{1}{\sqrt{2}} \right) \langle + | \pm \left(\frac{1}{\sqrt{2}} \right) \langle - | \right] \cdot \left[\left(\frac{1}{\sqrt{2}} \right) \exp\left(\frac{-i\omega t}{2}\right) | + \rangle + \left(\frac{1}{\sqrt{2}} \right) \exp\left(\frac{+i\omega t}{2}\right) | - \rangle \right] \right|^2$$

$$= \left| \frac{1}{2} \exp\left(\frac{-i\omega t}{2}\right) \pm \frac{1}{2} \exp\left(\frac{+i\omega t}{2}\right) \right|^2$$

$$= \begin{cases} \cos^2 \frac{\omega t}{2}, & \text{for } S_x +, \end{cases} \quad (2.1.60a)$$

$$= \begin{cases} \sin^2 \frac{\omega t}{2}, & \text{for } S_x -. \end{cases} \quad (2.1.60b)$$

Even though the spin is initially in the positive x -direction, the magnetic field in the z -direction causes it to rotate; as a result, we obtain a finite probability for finding S_x at some later time. The sum of the two probabilities is seen to be unity at all times, in agreement with the unitarity property of the time-evolution operator.

Using (1.4.6), we can write the expectation value of S_x as

$$\begin{aligned} \langle S_x \rangle &= \left(\frac{\hbar}{2} \right) \cos^2 \left(\frac{\omega t}{2} \right) + \left(\frac{-\hbar}{2} \right) \sin^2 \left(\frac{\omega t}{2} \right) \\ &= \left(\frac{\hbar}{2} \right) \cos \omega t, \end{aligned} \quad (2.1.61)$$

so this quantity oscillates with an angular frequency corresponding to the difference of the two energy eigenvalues divided by \hbar , in agreement with our general formula (2.1.47). Similar exercises with S_y and S_z show that

$$\langle S_y \rangle = \left(\frac{\hbar}{2} \right) \sin \omega t \quad (2.1.62a)$$

and

$$\langle S_z \rangle = 0. \quad (2.1.62b)$$

Physically this means that the spin precesses in the xy -plane. We will comment further on spin precession when we discuss rotation operators in Chapter 3.

Correlation Amplitude and the Energy-Time Uncertainty Relation

We conclude this section by asking how state kets at different times are correlated with each other. Suppose the initial state ket at $t = 0$ of a physical system is given by $|\alpha\rangle$. With time it changes into $|\alpha, t_0 = 0; t\rangle$, which we obtain by applying the time-evolution operator. We are concerned

commute. The S_z eigenstates are also energy eigenstates, and the corresponding energy eigenvalues are

$$E_{\pm} = \mp \frac{e\hbar B}{2m_e c}, \quad \text{for } S_z = \pm \frac{\hbar}{2}. \quad (2.1.51)$$

It is convenient to define ω in such a way that the difference in the two energy eigenvalues is $\hbar\omega$:

$$\omega \equiv \frac{|e|B\hbar}{m_e c}. \quad (2.1.52)$$

We can then rewrite the H operator simply as

$$H = \omega S_z. \quad (2.1.53)$$

All the information on time development is contained in the time-evolution operator

$$\mathcal{U}(t, 0) = \exp\left(\frac{-i\omega S_z t}{\hbar}\right). \quad (2.1.54)$$

We apply this to the initial state. The base kets we must use in expanding the initial ket are obviously the S_z eigenkets, $|+\rangle$ and $|-\rangle$, which are also energy eigenkets. Suppose that at $t = 0$ the system is characterized by

$$|\alpha\rangle = c_+ |+\rangle + c_- |-\rangle. \quad (2.1.55)$$

Upon applying (2.1.54), we see that the state ket at some later time is

$$|\alpha, t_0 = 0; t\rangle = c_+ \exp\left(\frac{-i\omega t}{2}\right) |+\rangle + c_- \exp\left(\frac{+i\omega t}{2}\right) |-\rangle, \quad (2.1.56)$$

where we have used

$$H|\pm\rangle = \left(\frac{\pm\hbar\omega}{2}\right)|\pm\rangle. \quad (2.1.57)$$

Specifically, let us suppose that the initial ket $|\alpha\rangle$ represents the spin-up (or, more precisely, $S_z = +\frac{\hbar}{2}$) state $|+\rangle$, which means that

$$c_+ = 1, \quad c_- = 0. \quad (2.1.58)$$

At a later time, (2.1.56) tells us that it is still in the spin-up state, which is no surprise because this is a stationary state.

Next, let us suppose that initially the system is in the $S_z = +\frac{\hbar}{2}$ state. Comparing (1.4.17a) with (2.1.55), we see that

$$c_+ = c_- = \frac{1}{\sqrt{2}}. \quad (2.1.59)$$

It is straightforward to work out the probabilities for the system to be found

for the state ket, $\langle B \rangle$ is given by

$$\begin{aligned}\langle B \rangle &= (\langle a' | \mathcal{Q}^\dagger(t, 0)) \cdot B \cdot (\mathcal{Q}(t, 0) | a' \rangle) \\ &= \langle a' | \exp\left(\frac{iE_{a'}t}{\hbar}\right) B \exp\left(\frac{-iE_{a'}t}{\hbar}\right) | a' \rangle \\ &= \langle a' | B | a' \rangle,\end{aligned}\tag{2.1.45}$$

which is *independent of t*. So the expectation value of an observable taken with respect to an energy eigenstate does not change with time. For this reason an energy eigenstate is often referred to as a **stationary state**.

The situation is more interesting when the expectation value is taken with respect to a *superposition* of energy eigenstates, or a **nonstationary state**. Suppose that initially we have

$$|\alpha, t_0 = 0\rangle = \sum_{a'} c_{a'} |a'\rangle.\tag{2.1.46}$$

We easily compute the expectation value of B to be

$$\begin{aligned}\langle B \rangle &= \left[\sum_{a'} c_{a'}^* \langle a' | \exp\left(\frac{iE_{a'}t}{\hbar}\right) \right] \cdot B \cdot \left[\sum_{a''} c_{a''} \exp\left(\frac{-iE_{a''}t}{\hbar}\right) | a'' \rangle \right] \\ &= \sum_{a'} \sum_{a''} c_{a'}^* c_{a''} \langle a' | B | a'' \rangle \exp\left[\frac{-i(E_{a''} - E_{a'})t}{\hbar}\right].\end{aligned}\tag{2.1.47}$$

So this time the expectation value consists of oscillating terms whose angular frequencies are determined by N. Bohr's frequency condition

$$\omega_{a''a'} = \frac{(E_{a''} - E_{a'})}{\hbar}.\tag{2.1.48}$$

Spin Precession

It is appropriate to treat an example here. We consider an extremely simple system which, however, illustrates the basic formalism we have developed.

We start with a Hamiltonian of a spin $\frac{1}{2}$ system with magnetic moment $e\hbar/2m_e c$ subjected to an external magnetic field \mathbf{B} :

$$H = - \left(\frac{e}{m_e c} \right) \mathbf{S} \cdot \mathbf{B}\tag{2.1.49}$$

($e < 0$ for the electron). Furthermore, we take \mathbf{B} to be a static, uniform magnetic field in the z -direction. We can then write H as

$$H = - \left(\frac{eB}{m_e c} \right) S_z.\tag{2.1.50}$$

Because S_z and H differ just by a multiplicative constant, they obviously

initially, and at a later time

$$|\alpha, t_0 = 0; t\rangle = |a'\rangle \exp\left(\frac{-iE_{a'}t}{\hbar}\right). \quad (2.1.41)$$

so if the system is initially a simultaneous eigenstate of A and H , it remains so at all times. The most that can happen is the phase modulation, $\exp(-iE_{a'}t/\hbar)$. It is in this sense that an observable compatible with H [see (2.1.34)] is a *constant of the motion*. We will encounter this connection once again in a different form when we discuss the Heisenberg equation of motion.

In the foregoing discussion the basic task in quantum dynamics is reduced to finding an observable that commutes with H and evaluating its eigenvalues. Once that is done, we expand the initial ket in terms of the eigenkets of that observable and just apply the time-evolution operator. This last step merely amounts to changing the phase of each expansion coefficient, as indicated by (2.1.39).

Even though we worked out the case where there is just one observable A that commutes with H , our considerations can easily be generalized when there are several mutually compatible observables all also commuting with H :

$$\begin{aligned} [A, B] &= [B, C] = [A, C] = \dots = 0, \\ [A, H] &= [B, H] = [C, H] = \dots = 0. \end{aligned} \quad (2.1.42)$$

Using the collective index notation of Section 1.4 [see (1.4.37)], we have

$$\exp\left(\frac{-iHt}{\hbar}\right) = \sum_{\kappa'} |K'\rangle \exp\left(\frac{-iE_{\kappa'}t}{\hbar}\right) \langle K'|, \quad (2.1.43)$$

where $E_{\kappa'}$ is uniquely specified once a', b', c', \dots are specified. It is therefore of fundamental importance to find *a complete set of mutually compatible observables that also commute with H* . Once such a set is found, we express the initial ket as a superposition of the simultaneous eigenkets of A, B, C, \dots and H . The final step is just to apply the time-evolution operator, written as (2.1.43). In this manner we can solve the most general initial-value problem with a time-independent H .

Time Dependence of Expectation Values

It is instructive to study how the expectation value of an observable changes as a function of time. Suppose that at $t = 0$ the initial state is one of the eigenstates of an observable A that commutes with H , as in (2.1.40). We now look at the expectation value of some other observable B , which need not commute with A nor with H . Because at a later time we have

$$|a', t_0 = 0; t\rangle = \mathcal{U}(t, 0)|a'\rangle \quad (2.1.44)$$

Energy Eigenkets

To be able to evaluate the effect of the time-evolution operator (2.1.28) on a general initial ket $|\alpha\rangle$, we must first know how it acts on the base kets used in expanding $|\alpha\rangle$. This is particularly straightforward if the base kets used are eigenkets of A such that

$$[A, H] = 0; \quad (2.1.34)$$

then the eigenkets of A are also eigenkets of H , called **energy eigenkets**, whose eigenvalues are denoted by $E_{a'}$:

$$H|a'\rangle = E_{a'}|a'\rangle. \quad (2.1.35)$$

We can now expand the time-evolution operator in terms of $|a'\rangle\langle a'|$. Taking $t_0 = 0$ for simplicity, we obtain

$$\begin{aligned} \exp\left(\frac{-iHt}{\hbar}\right) &= \sum_{a'} \sum_{a''} |a''\rangle\langle a''| \exp\left(\frac{-iHt}{\hbar}\right) |a'\rangle\langle a'| \\ &= \sum_{a'} |a'\rangle \exp\left(\frac{-iE_{a'}t}{\hbar}\right) \langle a'|. \end{aligned} \quad (2.1.36)$$

The time-evolution operator written in this form enables us to solve any initial-value problem once the expansion of the initial ket in terms of $\{|a'\rangle\}$ is known. As an example, suppose that the initial ket expansion reads

$$|\alpha, t_0 = 0\rangle = \sum_{a'} |a'\rangle\langle a'|\alpha\rangle = \sum_{a'} c_{a'}|a'\rangle. \quad (2.1.37)$$

We then have

$$|\alpha, t_0 = 0; t\rangle = \exp\left(\frac{-iHt}{\hbar}\right) |\alpha, t_0 = 0\rangle = \sum_{a'} |a'\rangle\langle a'|\alpha\rangle \exp\left(\frac{-iE_{a'}t}{\hbar}\right). \quad (2.1.38)$$

In other words, the expansion coefficient changes with time as

$$c_{a'}(t = 0) \rightarrow c_{a'}(t) = c_{a'}(t = 0) \exp\left(\frac{-iE_{a'}t}{\hbar}\right) \quad (2.1.39)$$

with its modulus unchanged. Notice that the relative phases among various components do vary with time because the oscillation frequencies are different.

A special case of interest is where the initial state happens to be one of $\{|a'\rangle\}$ itself. We have

$$|\alpha, t_0 = 0\rangle = |a'\rangle \quad (2.1.40)$$

Because the time derivative of this expansion is given by

$$\frac{\partial}{\partial t} \exp\left[\frac{-iH(t-t_0)}{\hbar}\right] = \frac{iH}{\hbar} + \left[\frac{(-i)^2}{2}\right] 2\left(\frac{H}{\hbar}\right)^2 (t-t_0) + \dots \quad (2.1.30)$$

expression (2.1.28) obviously satisfies differential equation (2.1.25). The boundary condition is also satisfied because as $t \rightarrow t_0$, (2.1.28) reduces to the identity operator. An alternative way to obtain (2.1.28) is to compound successively infinitesimal time-evolution operators just as we did to obtain (1.6.36) for finite translation:

$$\lim_{N \rightarrow \infty} \left[1 - \frac{(iH/\hbar)(t-t_0)}{N}\right]^N = \exp\left[\frac{-iH(t-t_0)}{\hbar}\right]. \quad (2.1.31)$$

Case 2. The Hamiltonian operator H is time-dependent but the H 's at different times commute. As an example, let us consider the spin-magnetic moment subjected to a magnetic field whose strength varies with time but whose direction is always unchanged. The formal solution to (2.1.25) in this case is

$$\mathcal{U}(t, t_0) = \exp\left[-\left(\frac{i}{\hbar}\right) \int_{t_0}^t dt' H(t')\right]. \quad (2.1.32)$$

This can be proved in a similar way. We simply replace $H(t-t_0)$ in (2.1.29) and (2.1.30) by $\int_{t_0}^t dt' H(t')$.

Case 3. The H 's at different times do *not* commute. Continuing with the example involving spin-magnetic moment, we suppose, this time, that the magnetic field direction also changes with time: at $t=t_1$ in the x -direction, at $t=t_2$ in the y -direction, and so forth. Because S_x and S_y do not commute, $H(t_1)$ and $H(t_2)$, which go like $\mathbf{S} \cdot \mathbf{B}$, do not commute either. The formal solution in such a situation is given by

$$\mathcal{U}(t, t_0) = 1 + \sum_{n=1}^{\infty} \left(\frac{-i}{\hbar}\right)^n \int_{t_0}^t dt_1 \int_{t_0}^{t_1} dt_2 \cdots \int_{t_0}^{t_{n-1}} dt_n H(t_1)H(t_2) \cdots H(t_n), \quad (2.1.33)$$

which is sometimes known as the **Dyson series**, after F. J. Dyson, who developed a perturbation expansion of this form in quantum field theory. We do not prove (2.1.33) now because the proof is very similar to the one presented in Chapter 5 for the time-evolution operator in the interaction picture.

In elementary applications, only case 1 is of practical interest. In the remaining part of this chapter we assume that the H operator is time-independent. We will encounter time-dependent Hamiltonians in Chapter 5.

tion property of the time-evolution operator by letting $t_1 \rightarrow t$, $t_2 \rightarrow t + dt$ in (2.1.12):

$$\mathcal{U}(t + dt, t_0) = \mathcal{U}(t + dt, t) \mathcal{U}(t, t_0) = \left(1 - \frac{iH dt}{\hbar} \right) \mathcal{U}(t, t_0), \quad (2.1.23)$$

where the time difference $t - t_0$ need not be infinitesimal. We have

$$\mathcal{U}(t + dt, t_0) - \mathcal{U}(t, t_0) = -i \left(\frac{H}{\hbar} \right) dt \mathcal{U}(t, t_0), \quad (2.1.24)$$

which can be written in differential equation form:

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \mathcal{U}(t, t_0) = H \mathcal{U}(t, t_0). \quad (2.1.25)$$

This is the **Schrödinger equation for the time-evolution operator**. Everything that has to do with time development follows from this fundamental equation.

Equation (2.1.25) immediately leads to the Schrödinger equation for a state ket. Multiplying both sides of (2.1.25) by $|\alpha, t_0\rangle$ on the right, we obtain

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} \mathcal{U}(t, t_0) |\alpha, t_0\rangle = H \mathcal{U}(t, t_0) |\alpha, t_0\rangle. \quad (2.1.26)$$

But $|\alpha, t_0\rangle$ does not depend on t , so this is the same as

$$i\hbar \frac{\partial}{\partial t} |\alpha, t_0; t\rangle = H |\alpha, t_0; t\rangle, \quad (2.1.27)$$

where (2.1.5) has been used.

If we are given $\mathcal{U}(t, t_0)$ and, in addition, know how $\mathcal{U}(t, t_0)$ acts on the initial state ket $|\alpha, t_0\rangle$, it is not necessary to bother with the Schrödinger equation for the state ket (2.1.27). All we have to do is apply $\mathcal{U}(t, t_0)$ to $|\alpha, t_0\rangle$: in this manner we can obtain a state ket at any t . Our first task is therefore to derive formal solutions to the Schrödinger equation for the time evolution operator (2.1.25). There are three cases to be treated separately:

Case 1. The Hamiltonian operator is independent of time. By this we mean that even when the parameter t is changed, the H operator remains unchanged. The Hamiltonian for a spin-magnetic moment interacting with a time-independent magnetic field is an example of this. The solution to (2.1.25) in such a case is given by

$$\mathcal{U}(t, t_0) = \exp \left[\frac{-iH(t - t_0)}{\hbar} \right]. \quad (2.1.28)$$

To prove this let us expand the exponential as follows:

$$\exp \left[\frac{-iH(t - t_0)}{\hbar} \right] = 1 - \frac{iH(t - t_0)}{\hbar} + \left[\frac{(-i)^2}{2} \right] \left[\frac{H(t - t_0)}{\hbar} \right]^2 + \dots \quad (2.1.29)$$

where Ω is a Hermitian operator,*

$$\Omega^\dagger = \Omega. \quad (2.1.16)$$

With (2.1.15) the infinitesimal time-displacement operator satisfies the composition property

$$\mathcal{U}(t_0 + dt_1 + dt_2, t_0) = \mathcal{U}(t_0 + dt_1 + dt_2, t_0 + dt_1) \mathcal{U}(t_0 + dt_1, t_0); \quad (2.1.17)$$

it differs from the identity operator by a term of order dt . The unitarity property can also be checked as follows:

$$\mathcal{U}^\dagger(t_0 + dt, t_0) \mathcal{U}(t_0 + dt, t_0) = (1 + i\Omega^\dagger dt)(1 - i\Omega dt) \simeq 1, \quad (2.1.18)$$

to the extent that terms of order $(dt)^2$ or higher can be ignored.

The operator Ω has the dimension of frequency or inverse time. Is there any familiar observable with the dimension of frequency? We recall that in the old quantum theory, angular frequency ω is postulated to be related to energy by the Planck-Einstein relation

$$E = h\omega. \quad (2.1.19)$$

Let us now borrow from classical mechanics the idea that the Hamiltonian is the generator of time evolution (Goldstein 1980, 407–8). It is then natural to relate Ω to the Hamiltonian operator H :

$$\Omega = \frac{H}{\hbar}. \quad (2.1.20)$$

To sum up, the infinitesimal time-evolution operator is written as

$$\mathcal{U}(t_0 + dt, t_0) = 1 - \frac{iH dt}{\hbar}, \quad (2.1.21)$$

where H , the Hamiltonian operator, is assumed to be Hermitian. The reader may ask whether the \hbar introduced here is the same as the \hbar that appears in the expression for the translation operator (1.6.32). This question can be answered by comparing the quantum-mechanical equation of motion we derive later with the classical equation of motion. It turns out that unless the two \hbar 's are taken to be the same, we are unable to obtain a relation like

$$\frac{d\mathbf{x}}{dt} = \frac{\mathbf{p}}{m} \quad (2.1.22)$$

as the classical limit of the corresponding quantum-mechanical relation.

The Schrödinger Equation

We are now in a position to derive the fundamental differential equation for the time-evolution operator $\mathcal{U}(t, t_0)$. We exploit the composi-

*If the Ω operator depends on time explicitly, it must be evaluated at t_0 .

subjected to a uniform magnetic field in the z -direction. To be specific, suppose that at t_0 the spin is in the positive x -direction; that is, the system is found in an eigenstate of S_x with eigenvalue $\hbar/2$. As time goes on, the spin precesses in the xy -plane, as will be quantitatively demonstrated later in this section. This means that the probability for observing $S_x +$ is no longer unity at $t > t_0$; there is a finite probability for observing $S_x -$ as well. Yet the *sum* of the probabilities for $S_x +$ and $S_x -$ remains unity at all times. Generally, in the notation of (2.1.6) and (2.1.7), we must have

$$\sum_{a'} |c_{a'}(t_0)|^2 = \sum_{a'} |c_{a'}(t)|^2 \quad (2.1.9)$$

despite (2.1.8) for the individual expansion coefficients. Stated another way, if the state ket is initially normalized to unity, it must remain normalized to unity at all later times:

$$\langle \alpha, t_0 | \alpha, t_0 \rangle = 1 \Rightarrow \langle \alpha, t_0; t | \alpha, t_0; t \rangle = 1. \quad (2.1.10)$$

As in the translation case, this property is guaranteed if the time-evolution operator is taken to be unitary. For this reason we take unitarity,

$$\mathcal{U}^\dagger(t, t_0) \mathcal{U}(t, t_0) = 1, \quad (2.1.11)$$

to be one of the fundamental properties of the \mathcal{U} operator. It is no coincidence that many authors regard unitarity as being synonymous with probability conservation.

Another feature we require of the \mathcal{U} operator is the composition property:

$$\mathcal{U}(t_2, t_0) = \mathcal{U}(t_2, t_1) \mathcal{U}(t_1, t_0), \quad (t_2 > t_1 > t_0). \quad (2.1.12)$$

This equation says that if we are interested in obtaining time evolution from t_0 to t_2 , then we can obtain the same result by first considering time evolution from t_0 to t_1 , then from t_1 to t_2 —a reasonable requirement. Note that we read (2.1.12) from right to left!

It also turns out to be advantageous to consider an infinitesimal time-evolution operator $\mathcal{U}(t_0 + dt, t_0)$:

$$|\alpha, t_0; t_0 + dt\rangle = \mathcal{U}(t_0 + dt, t_0) |\alpha, t_0\rangle. \quad (2.1.13)$$

Because of continuity [see (2.1.2)], the infinitesimal time-evolution operator must reduce to the identity operator as dt goes to zero,

$$\lim_{dt \rightarrow 0} \mathcal{U}(t_0 + dt, t_0) = 1, \quad (2.1.14)$$

and as in the translation case, we expect the difference between $\mathcal{U}(t_0 + dt, t_0)$ and 1 to be of first order in dt .

We assert that all these requirements are satisfied by

$$\mathcal{U}(t_0 + dt, t_0) = 1 - i\Omega dt, \quad (2.1.15)$$

Time Evolution Operator

Our basic concern in this section is, How does a state ket change with time? Suppose we have a physical system whose state ket at t_0 is represented by $|\alpha\rangle$. At later times, we do not, in general, expect the system to remain in the same state $|\alpha\rangle$. Let us denote the ket corresponding to the state at some later time by

$$|\alpha, t_0; t\rangle, \quad (t > t_0), \quad (2.1.1)$$

where we have written α, t_0 to remind ourselves that the system *used to be* in state $|\alpha\rangle$ at some earlier reference time t_0 . Because time is assumed to be a continuous parameter, we expect

$$\lim_{t \rightarrow t_0} |\alpha, t_0; t\rangle = |\alpha\rangle \quad (2.1.2)$$

and we may as well use a shorthand notation,

$$|\alpha, t_0; t_0\rangle = |\alpha, t_0\rangle, \quad (2.1.3)$$

for this. Our basic task is to study the time evolution of a state ket:

$$|\alpha, t_0\rangle = |\alpha\rangle \xrightarrow{\text{time evolution}} |\alpha, t_0; t\rangle. \quad (2.1.4)$$

Put in another way, we are interested in asking how the state ket changes under a time displacement $t_0 \rightarrow t$.

As in the case of translation, the two kets are related by an operator which we call the **time-evolution operator** $\mathcal{U}(t, t_0)$:

$$|\alpha, t_0; t\rangle = \mathcal{U}(t, t_0)|\alpha, t_0\rangle. \quad (2.1.5)$$

What are some of the properties we would like to ascribe to the time-evolution operator? The first important property is the unitary requirement for $\mathcal{U}(t, t_0)$ that follows from probability conservation. Suppose that at t_0 the state ket is expanded in terms of the eigenkets of some observable A :

$$|\alpha, t_0\rangle = \sum_{a'} c_{a'}(t_0)|a'\rangle. \quad (2.1.6)$$

Likewise, at some later time, we have

$$|\alpha, t_0; t\rangle = \sum_{a'} c_a(t)|a'\rangle. \quad (2.1.7)$$

In general, we do not expect the modulus of the individual expansion coefficient to remain the same:*

$$|c_{a'}(t)| \neq |c_{a'}(t_0)|. \quad (2.1.8)$$

For instance, consider a spin $\frac{1}{2}$ system with its spin magnetic moment

*We later show, however, that if the Hamiltonian commutes with A , then $|c_{a'}(t)|$ is indeed equal to $|c_{a'}(t_0)|$.

CHAPTER 2

Quantum Dynamics

So far we have not discussed how physical systems change with time. This chapter is devoted exclusively to the dynamic development of state kets and/or observables. In other words, we are concerned here with the quantum mechanical analogue of Newton's (or Lagrange's or Hamilton's) equations of motion.

2.1. TIME EVOLUTION AND THE SCHRÖDINGER EQUATION

The first important point we should keep in mind is that time is just a parameter in quantum mechanics, *not* an operator. In particular, time is not an observable in the language of the previous chapter. It is nonsensical to talk about the time operator in the same sense as we talk about the position operator. Ironically, in the historical development of wave mechanics both L. de Broglie and E. Schrödinger were guided by a kind of covariant analogy between energy and time on the one hand and momentum and position (spatial coordinate) on the other. Yet when we now look at quantum mechanics in its finished form, there is no trace of a symmetrical treatment between time and space. The relativistic quantum theory of fields does treat the time and space coordinates on the same footing, but it does so only at the expense of demoting position from the status of being an observable to that of being just a parameter.

30. The translation operator for a finite (spatial) displacement is given by

$$\mathcal{T}(\mathbf{l}) = \exp\left(\frac{-i\mathbf{p}\cdot\mathbf{l}}{\hbar}\right),$$

where \mathbf{p} is the momentum operator.

a. Evaluate

$$[x_i, \mathcal{T}(\mathbf{l})].$$

b. Using (a) (or otherwise), demonstrate how the expectation value $\langle \mathbf{x} \rangle$ changes under translation.

31. In the main text we discussed the effect of $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$ on the position and momentum eigenkets and on a more general state ket $|\alpha\rangle$. We can also study the behavior of expectation values $\langle \mathbf{x} \rangle$ and $\langle \mathbf{p} \rangle$ under infinitesimal translation. Using (1.6.25), (1.6.45), and $|\alpha\rangle \rightarrow \mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\alpha\rangle$ only, prove $\langle \mathbf{x} \rangle \rightarrow \langle \mathbf{x} \rangle + d\mathbf{x}'$, $\langle \mathbf{p} \rangle \rightarrow \langle \mathbf{p} \rangle$ under infinitesimal translation.

32. a. Verify (1.7.39a) and (1.7.39b) for the expectation value of p and p^2 from the Gaussian wave packet (1.7.35).

b. Evaluate the expectation value of p and p^2 using the momentum-space wave function (1.7.42).

33. a. Prove the following:

$$(i) \quad \langle p' | x | \alpha \rangle = i\hbar \frac{\partial}{\partial p'} \langle p' | \alpha \rangle.$$

$$(ii) \quad \langle \beta | x | \alpha \rangle = \int dp' \phi_\beta^*(p') i\hbar \frac{\partial}{\partial p'} \phi_\alpha(p').$$

where $\phi_\alpha(p') = \langle p' | \alpha \rangle$ and $\phi_\beta(p') = \langle p' | \beta \rangle$ are momentum-space wave functions.

b. What is the physical significance of

$$\exp\left(\frac{ix\Xi}{\hbar}\right),$$

where x is the position operator and Ξ is some number with the dimension of momentum? Justify your answer.

matrix elements remain real even if some basis other than $\{|b'\rangle\}$ is used? Check your assertion using familiar operators such as S_x and S_z (see Problem 24) or x and p_x .

26. Construct the transformation matrix that connects the S_z diagonal basis to the S_x diagonal basis. Show that your result is consistent with the general relation

$$U = \sum_r |b^{(r)}\rangle \langle a^{(r)}|.$$

27. a. Suppose that $f(A)$ is a function of a Hermitian operator A with the property $A|a'\rangle = a'|a'\rangle$. Evaluate $\langle b''|f(A)|b'\rangle$ when the transformation matrix from the a' basis to the b' basis is known.
b. Using the continuum analogue of the result obtained in (a), evaluate

$$\langle \mathbf{p}''|F(r)|\mathbf{p}'\rangle.$$

Simplify your expression as far as you can. Note that r is $\sqrt{x^2 + y^2 + z^2}$, where x , y , and z are operators.

28. a. Let x and p_x be the coordinate and linear momentum in one dimension. Evaluate the classical Poisson bracket

$$[x, F(p_x)]_{\text{classical}}.$$

- b. Let x and p_x be the corresponding quantum-mechanical operators this time. Evaluate the commutator

$$\left[x, \exp\left(\frac{ip_x a}{\hbar}\right) \right].$$

- c. Using the result obtained in (b), prove that

$$\exp\left(\frac{ip_x a}{\hbar}\right)|x'\rangle, \quad (x|x'\rangle = x'|x'\rangle)$$

is an eigenstate of the coordinate operator x . What is the corresponding eigenvalue?

29. a. On page 247, Gottfried (1966) states that

$$[x_i, G(\mathbf{p})] = i\hbar \frac{\partial G}{\partial p_i}, \quad [p_i, F(\mathbf{x})] = -i\hbar \frac{\partial F}{\partial x_i}$$

can be "easily derived" from the fundamental commutation relations for all functions of F and G that can be expressed as power series in their arguments. Verify this statement.

- b. Evaluate $[x^2, p^2]$. Compare your result with the classical Poisson bracket $[x^2, p^2]_{\text{classical}}$.

uncertainty product

$$\langle (\Delta S_x)^2 \rangle \langle (\Delta S_y)^2 \rangle.$$

Verify explicitly that for the linear combination you found, the uncertainty relation for S_x and S_y is not violated.

21. Evaluate the x - p uncertainty product $\langle (\Delta x)^2 \rangle \langle (\Delta p)^2 \rangle$ for a one-dimensional particle confined between two rigid walls

$$V = \begin{cases} 0 & \text{for } 0 < x < a, \\ \infty & \text{otherwise.} \end{cases}$$

Do this for both the ground and excited states.

22. Estimate the rough order of magnitude of the length of time that an ice pick can be balanced on its point if the only limitation is that set by the Heisenberg uncertainty principle. Assume that the point is sharp and that the point and the surface on which it rests are hard. You may make approximations which do not alter the general order of magnitude of the result. Assume reasonable values for the dimensions and weight of the ice pick. Obtain an approximate numerical result and express it *in seconds*.
23. Consider a three-dimensional ket space. If a certain set of orthonormal kets—say, $|1\rangle$, $|2\rangle$, and $|3\rangle$ —are used as the base kets, the operators A and B are represented by

$$A \doteq \begin{pmatrix} a & 0 & 0 \\ 0 & -a & 0 \\ 0 & 0 & -a \end{pmatrix}, \quad B \doteq \begin{pmatrix} b & 0 & 0 \\ 0 & 0 & -ib \\ 0 & ib & 0 \end{pmatrix}$$

with a and b both real.

- Obviously A exhibits a degenerate spectrum. Does B also exhibit a degenerate spectrum?
 - Show that A and B commute.
 - Find a new set of orthonormal kets which are simultaneous eigenkets of both A and B . Specify the eigenvalues of A and B for each of the three eigenkets. Does your specification of eigenvalues completely characterize each eigenket?
24. a. Prove that $(1/\sqrt{2})(1 + i\sigma_x)$ acting on a two-component spinor can be regarded as the matrix representation of the rotation operator about the x -axis by angle $-\pi/2$. (The minus sign signifies that the rotation is clockwise.)
- Construct the matrix representation of S_z when the eigenkets of S_x are used as base vectors.
25. Some authors define an *operator* to be real when every member of its matrix elements $\langle b'|A|b''\rangle$ is real in some representation ($\{|b'\rangle\}$ basis in this case). Is this concept representation independent, that is, do the

yet we also know that A_1 and A_2 both commute with the Hamiltonian:

$$[A_1, H] = 0, \quad [A_2, H] = 0.$$

Prove that the energy eigenstates are, in general, degenerate. Are there exceptions? As an example, you may think of the central-force problem $H = \mathbf{p}^2/2m + V(r)$, with $A_1 \rightarrow L_z$, $A_2 \rightarrow L_x$.

18. a. The simplest way to derive the Schwarz inequality goes as follows. First, observe

$$\langle \alpha | + \lambda^* \langle \beta | \cdot (|\alpha\rangle + \lambda |\beta\rangle) \geq 0$$

for any complex number λ ; then choose λ in such a way that the preceding inequality reduces to the Schwarz inequality.

- b. Show that the equality sign in the generalized uncertainty relation holds if the state in question satisfies

$$\Delta A |\alpha\rangle = \lambda \Delta B |\alpha\rangle$$

with λ purely *imaginary*.

- c. Explicit calculations using the usual rules of wave mechanics show that the wave function for a Gaussian wave packet given by

$$\langle x' | \alpha \rangle = (2\pi d^2)^{-1/4} \exp \left[\frac{i \langle p \rangle x'}{\hbar} - \frac{(x' - \langle x \rangle)^2}{4d^2} \right]$$

satisfies the minimum uncertainty relation

$$\sqrt{\langle (\Delta x)^2 \rangle} \sqrt{\langle (\Delta p)^2 \rangle} = \frac{\hbar}{2}.$$

Prove that the requirement

$$\langle x' | \Delta x | \alpha \rangle = (\text{imaginary number}) \langle x' | \Delta p | \alpha \rangle$$

is indeed satisfied for such a Gaussian wave packet, in agreement with (b).

19. a. Compute

$$\langle (\Delta S_x)^2 \rangle \equiv \langle S_x^2 \rangle - \langle S_x \rangle^2,$$

where the expectation value is taken for the $S_z = +$ state. Using your result, check the generalized uncertainty relation

$$\langle (\Delta A)^2 \rangle \langle (\Delta B)^2 \rangle \geq \frac{1}{4} |\langle [A, B] \rangle|^2,$$

with $A \rightarrow S_x$, $B \rightarrow S_y$.

- b. Check the uncertainty relation with $A \rightarrow S_x$, $B \rightarrow S_y$ for the $S_z = +$ state.

20. Find the linear combination of $|+\rangle$ and $|-\rangle$ kets that maximizes the

- a. Suppose S_x is measured. What is the probability of getting $+\hbar/2$?
 b. Evaluate the dispersion in S_x , that is,

$$\langle (S_x - \langle S_x \rangle)^2 \rangle.$$

(For your own peace of mind check your answers for the special cases $\gamma = 0, \pi/2$, and π .)

13. A beam of spin $\frac{1}{2}$ atoms goes through a series of Stern-Gerlach type measurements as follows:
 a. The first measurement accepts $s_z = \hbar/2$ atoms and rejects $s_z = -\hbar/2$ atoms.
 b. The second measurement accepts $s_n = \hbar/2$ atoms and rejects $s_n = -\hbar/2$ atoms, where s_n is the eigenvalue of the operator $\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}}$, with $\hat{\mathbf{n}}$ making an angle β in the xz -plane with respect to the z -axis.
 c. The third measurement accepts $s_z = -\hbar/2$ atoms and rejects $s_z = \hbar/2$ atoms.

What is the intensity of the final $s_z = -\hbar/2$ beam when the $s_z = \hbar/2$ beam surviving the first measurement is normalized to unity? How must we orient the second measuring apparatus if we are to maximize the intensity of the final $s_z = -\hbar/2$ beam?

14. A certain observable in quantum mechanics has a 3×3 matrix representation as follows:

$$\frac{1}{\sqrt{2}} \begin{pmatrix} 0 & 1 & 0 \\ 1 & 0 & 1 \\ 0 & 1 & 0 \end{pmatrix}.$$

- a. Find the normalized eigenvectors of this observable and the corresponding eigenvalues. Is there any degeneracy?
 b. Give a physical example where all this is relevant.
 15. Let A and B be observables. Suppose the simultaneous eigenkets of A and B $\{|a', b'\rangle\}$ form a *complete* orthonormal set of base kets. Can we always conclude that

$$[A, B] = 0?$$

If your answer is yes, prove the assertion. If your answer is no, give a counterexample.

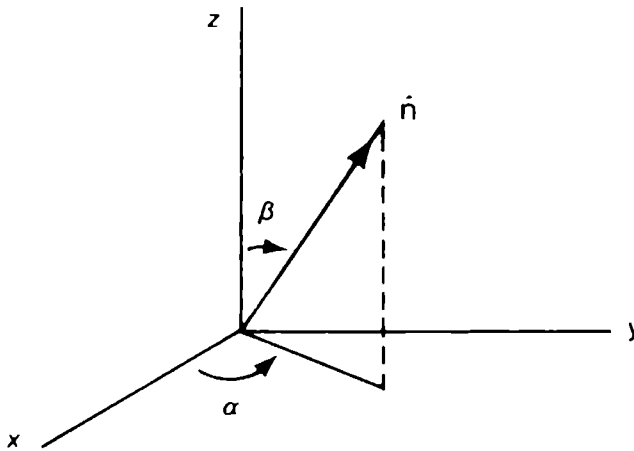
16. Two Hermitian operators anticommute:

$$\{A, B\} = AB + BA = 0.$$

Is it possible to have a simultaneous (that is, common) eigenket of A and B ? Prove or illustrate your assertion.

17. Two observables A_1 and A_2 , which do not involve time explicitly, are known not to commute,

$$[A_1, A_2] \neq 0,$$



problem. Also do not use rotation operators, which we will introduce later in this book.]

10. The Hamiltonian operator for a two-state system is given by

$$H = a(|1\rangle\langle 1| - |2\rangle\langle 2| + |1\rangle\langle 2| + |2\rangle\langle 1|),$$

where a is a number with the dimension of energy. Find the energy eigenvalues and the corresponding energy eigenkets (as linear combinations of $|1\rangle$ and $|2\rangle$).

11. A two-state system is characterized by the Hamiltonian

$$H = H_{11}|1\rangle\langle 1| + H_{22}|2\rangle\langle 2| + H_{12}[|1\rangle\langle 2| + |2\rangle\langle 1|]$$

where H_{11} , H_{22} , and H_{12} are real numbers with the dimension of energy, and $|1\rangle$ and $|2\rangle$ are eigenkets of some observable ($\neq H$). Find the energy eigenkets and corresponding energy eigenvalues. Make sure that your answer makes good sense for $H_{12} = 0$. (You need not solve this problem from scratch. The following fact may be used without proof:

$$(\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}})|\hat{\mathbf{n}}; +\rangle = \frac{\hbar}{2}|\hat{\mathbf{n}}; +\rangle,$$

with $|\hat{\mathbf{n}}; +\rangle$ given by

$$|\hat{\mathbf{n}}; +\rangle = \cos \frac{\beta}{2}|+\rangle + e^{i\alpha} \sin \frac{\beta}{2}|-\rangle,$$

where β and α are the polar and azimuthal angles, respectively, that characterize $\hat{\mathbf{n}}$.)

12. A spin $\frac{1}{2}$ system is known to be in an eigenstate of $\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}}$ with eigenvalue $\hbar/2$, where $\hat{\mathbf{n}}$ is a unit vector lying in the xz -plane that makes an angle γ with the positive z -axis.

5. a. Consider two kets $|\alpha\rangle$ and $|\beta\rangle$. Suppose $\langle a'|\alpha\rangle$, $\langle a''|\alpha\rangle, \dots$ and $\langle a'|\beta\rangle$, $\langle a''|\beta\rangle, \dots$ are all known, where $|a'\rangle$, $|a''\rangle, \dots$ form a complete set of base kets. Find the matrix representation of the operator $|\alpha\rangle\langle\beta|$ in that basis.
- b. We now consider a spin $\frac{1}{2}$ system and let $|\alpha\rangle$ and $|\beta\rangle$ be $|s_z = \hbar/2\rangle$ and $|s_x = \hbar/2\rangle$, respectively. Write down explicitly the square matrix that corresponds to $|\alpha\rangle\langle\beta|$ in the usual (s_z diagonal) basis.
6. Suppose $|i\rangle$ and $|j\rangle$ are eigenkets of some Hermitian operator A . Under what condition can we conclude that $|i\rangle + |j\rangle$ is also an eigenket of A ? Justify your answer.
7. Consider a ket space spanned by the eigenkets $\{|a'\rangle\}$ of a Hermitian operator A . There is no degeneracy.
 - a. Prove that

$$\prod_{a'} (A - a')$$

is the null operator.

- b. What is the significance of

$$\prod_{a'' \neq a'} \frac{(A - a'')}{(a' - a'')}?$$

- c. Illustrate (a) and (b) using A set equal to S_z of a spin $\frac{1}{2}$ system.
8. Using the orthonormality of $|+\rangle$ and $|-\rangle$, prove

$$[S_i, S_j] = i\epsilon_{ijk} \hbar S_k, \quad \{S_i, S_j\} = \left(\frac{\hbar^2}{2}\right) \delta_{ij},$$

where

$$S_x = \frac{\hbar}{2} (|+\rangle\langle-| + |-\rangle\langle+|), \quad S_y = \frac{i\hbar}{2} (|+\rangle\langle-| - |-\rangle\langle+|),$$

$$S_z = \frac{\hbar}{2} (|+\rangle\langle+| - |-\rangle\langle-|).$$

9. Construct $|\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}}; +\rangle$ such that

$$\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}} |\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}}; +\rangle = \left(\frac{\hbar}{2}\right) |\mathbf{S} \cdot \hat{\mathbf{n}}; +\rangle$$

where $\hat{\mathbf{n}}$ is characterized by the angles shown in the figure. Express your answer as a linear combination of $|+\rangle$ and $|-\rangle$. [Note: The answer is

$$\cos\left(\frac{\beta}{2}\right) |+\rangle + \sin\left(\frac{\beta}{2}\right) e^{i\alpha} |-\rangle.$$

But do not just verify that this answer satisfies the above eigenvalue equation. Rather, treat the problem as a straightforward eigenvalue

The transformation function analogous to (1.7.32) is

$$\langle \mathbf{x}' | \mathbf{p}' \rangle = \left[\frac{1}{(2\pi\hbar)^{3/2}} \right] \exp\left(\frac{i\mathbf{p}' \cdot \mathbf{x}'}{\hbar} \right), \quad (1.7.50)$$

so that

$$\psi_\alpha(\mathbf{x}') = \left[\frac{1}{(2\pi\hbar)^{3/2}} \right] \int d^3p' \exp\left(\frac{i\mathbf{p}' \cdot \mathbf{x}'}{\hbar} \right) \phi_\alpha(\mathbf{p}') \quad (1.7.51a)$$

and

$$\phi_\alpha(\mathbf{p}') = \left[\frac{1}{(2\pi\hbar)^{3/2}} \right] \int d^3x' \exp\left(-\frac{i\mathbf{p}' \cdot \mathbf{x}'}{\hbar} \right) \psi_\alpha(\mathbf{x}'). \quad (1.7.51b)$$

It is interesting to check the dimension of the wave functions. In one-dimensional problems the normalization requirement (1.6.8) implies that $|\langle x' | \alpha \rangle|^2$ has the dimension of inverse length, so the wave function itself must have the dimension of $(\text{length})^{-1/2}$. In contrast, the wave function in three-dimensional problems must have the dimension of $(\text{length})^{-3/2}$ because $|\langle \mathbf{x}' | \alpha \rangle|^2$ integrated over all spatial volume must be unity (dimensionless).

Problems

1. Prove

$$[AB, CD] = -AC\{D, B\} + A\{C, B\}D - C\{D, A\}B + \{C, A\}DB.$$

2. Suppose a 2×2 matrix X (not necessarily Hermitian, nor unitary) is written as

$$X = a_0 + \boldsymbol{\sigma} \cdot \mathbf{a},$$

where a_0 and $a_{1,2,3}$ are numbers.

- a. How are a_0 and a_k ($k=1,2,3$) related to $\text{tr}(X)$ and $\text{tr}(\sigma_k X)$?
 - b. Obtain a_0 and a_k in terms of the matrix elements X'_{ij} .
3. Show that the determinant of a 2×2 matrix $\boldsymbol{\sigma} \cdot \mathbf{a}$ is invariant under

$$\boldsymbol{\sigma} \cdot \mathbf{a} \rightarrow \boldsymbol{\sigma} \cdot \mathbf{a}' \equiv \exp\left(\frac{i\boldsymbol{\sigma} \cdot \hat{\mathbf{n}}\phi}{2} \right) \boldsymbol{\sigma} \cdot \mathbf{a} \exp\left(-\frac{i\boldsymbol{\sigma} \cdot \hat{\mathbf{n}}\phi}{2} \right).$$

Find a'_k in terms of a_k when $\hat{\mathbf{n}}$ is in the positive z -direction and interpret your result.

4. Using the rules of bra-ket algebra, prove or evaluate the following:
 - a. $\text{tr}(XY) = \text{tr}(YX)$, where X and Y are operators;
 - b. $(XY)^\dagger = Y^\dagger X^\dagger$, where X and Y are operators;
 - c. $\exp[if(A)] = ?$ in ket-bra form, where A is a Hermitian operator whose eigenvalues are known;

our formalism, based on the existence of the position eigenket $|x'\rangle$, has a wide domain of applicability.

Generalization to Three Dimensions

So far in this section we have worked exclusively in one-space for simplicity, but everything we have done can be generalized to three-space, if the necessary changes are made. The base kets to be used can be taken as either the position eigenkets satisfying

$$\mathbf{x}|x'\rangle = x'|x'\rangle \quad (1.7.43)$$

or the momentum eigenkets satisfying

$$\mathbf{p}|p'\rangle = p'|p'\rangle. \quad (1.7.44)$$

They obey the normalization conditions

$$\langle x'|x''\rangle = \delta^3(\mathbf{x}' - \mathbf{x}'') \quad (1.7.45a)$$

and

$$\langle p'|p''\rangle = \delta^3(\mathbf{p}' - \mathbf{p}''). \quad (1.7.45b)$$

where δ^3 stands for the three-dimensional δ -function

$$\delta^3(\mathbf{x}' - \mathbf{x}'') = \delta(x' - x'')\delta(y' - y'')\delta(z' - z''). \quad (1.7.46)$$

The completeness relations read

$$\int d^3x'|x'\rangle\langle x'| = 1 \quad (1.7.47a)$$

and

$$\int d^3p'|p'\rangle\langle p'| = 1. \quad (1.7.47b)$$

which can be used to expand an arbitrary state ket:

$$|\alpha\rangle = \int d^3x'|x'\rangle\langle x'|\alpha\rangle, \quad (1.7.48a)$$

$$|\alpha\rangle = \int d^3p'|p'\rangle\langle p'|\alpha\rangle. \quad (1.7.48b)$$

The expansion coefficients $\langle x'|\alpha\rangle$ and $\langle p'|\alpha\rangle$ are identified with the wave functions $\psi_\alpha(x')$ and $\phi_\alpha(p')$ in position and momentum space, respectively.

The momentum operator, when taken between $|\beta\rangle$ and $|\alpha\rangle$, becomes

Armed with (1.7.38) and (1.7.40), we can check the Heisenberg uncertainty relation (1.6.34); in this case the uncertainty product is given by

$$\langle (\Delta x)^2 \rangle \langle (\Delta p)^2 \rangle = \frac{\hbar^2}{4}, \quad (1.7.41)$$

independent of d , so for a Gaussian wave packet we actually have an *equality* relation rather than the more general inequality relation (1.6.34). For this reason a Gaussian wave packet is often called a *minimum uncertainty wave packet*.

We now go to momentum space. By a straightforward integration—just completing the square in the exponent—we obtain

$$\begin{aligned} \langle p' | \alpha \rangle &= \left(\frac{1}{\sqrt{2\pi\hbar}} \right) \left(\frac{1}{\pi^{1/4} \sqrt{d}} \right) \int_{-\infty}^{\infty} dx' \exp \left(-\frac{ip'x'}{\hbar} + ikx' - \frac{x'^2}{2d^2} \right) \\ &= \sqrt{\frac{d}{\hbar\sqrt{\pi}}} \exp \left[-\frac{(p' - \hbar k)^2 d^2}{2\hbar^2} \right]. \end{aligned} \quad (1.7.42)$$

This momentum-space wave function provides an alternative method for obtaining $\langle p \rangle$ and $\langle p^2 \rangle$, which is also left as an exercise.

The probability of finding the particle with momentum p' is Gaussian (in momentum space) centered on $\hbar k$, just as the probability of finding the particle at x' is Gaussian (in position space) centered on zero. Furthermore, the widths of the two Gaussians are inversely proportional to each other, which is just another way of expressing the constancy of the uncertainty product $\langle (\Delta x)^2 \rangle \langle (\Delta p)^2 \rangle$ explicitly computed in (1.7.41). The wider the spread in the p -space, the narrower the spread in the x -space, and vice versa.

As an extreme example, suppose we let $d \rightarrow \infty$. The position-space wave function (1.7.35) then becomes a plane wave extending over all space; the probability of finding the particle is just constant, independent of x' . In contrast, the momentum-space wave function is δ -function-like and is sharply peaked at $\hbar k$. In the opposite extreme, by letting $d \rightarrow 0$, we obtain a position-space wave function localized like the δ -function, but the momentum-space wave function (1.7.42) is just constant, independent of p' .

We have seen that an extremely well localized (in the x -space) state is to be regarded as a superposition of momentum eigenstates with all possible values of momenta. Even those momentum eigenstates whose momenta are comparable to or exceed mc must be included in the superposition. However, at such high values of momentum, a description based on nonrelativistic quantum mechanics is bound to break down.* Despite this limitation

*It turns out that the concept of a localized state in relativistic quantum mechanics is far more intricate because of the possibility of "negative energy states," or pair creation (Sakurai 1967, 118–119).

This pair of equations is just what one expects from Fourier's inversion theorem. Apparently the mathematics we have developed somehow "knows" Fourier's work on integral transforms.

Gaussian Wave Packets

It is instructive to look at a physical example to illustrate our basic formalism. We consider what is known as a **Gaussian wave packet**, whose x -space wave function is given by

$$\langle x'|\alpha\rangle = \left[\frac{1}{\pi^{1/4}\sqrt{d}} \right] \exp \left[ikx' - \frac{x'^2}{2d^2} \right]. \quad (1.7.35)$$

This is a plane wave with wave number k modulated by a Gaussian profile centered on the origin. The probability of observing the particle vanishes very rapidly for $|x'| > d$; more quantitatively, the probability density $|\langle x'|\alpha\rangle|^2$ has a Gaussian shape with width d .

We now compute the expectation values of x , x^2 , p , and p^2 . The expectation value of x is clearly zero by symmetry:

$$\langle x \rangle = \int_{-\infty}^{\infty} dx' \langle \alpha|x' \rangle x' \langle x'|\alpha \rangle = \int_{-\infty}^{\infty} dx' |\langle x'|\alpha \rangle|^2 x' = 0. \quad (1.7.36)$$

For x^2 we obtain

$$\begin{aligned} \langle x^2 \rangle &= \int_{-\infty}^{\infty} dx' x'^2 |\langle x'|\alpha \rangle|^2 \\ &= \left(\frac{1}{\sqrt{\pi} d} \right) \int_{-\infty}^{\infty} dx' x'^2 \exp \left[-\frac{x'^2}{d^2} \right] \\ &= \frac{d^2}{2}. \end{aligned} \quad (1.7.37)$$

which leads to

$$\langle (\Delta x)^2 \rangle = \langle x^2 \rangle - \langle x \rangle^2 = \frac{d^2}{2} \quad (1.7.38)$$

for the dispersion of the position operator. The expectation values of p and p^2 can also be computed as follows:

$$\langle p \rangle = \hbar k \quad (1.7.39a)$$

$$\langle p^2 \rangle = \frac{\hbar^2}{2d^2} + \hbar^2 k^2, \quad (1.7.39b)$$

which is left as an exercise. The momentum dispersion is therefore given by

$$\langle (\Delta p)^2 \rangle = \langle p^2 \rangle - \langle p \rangle^2 = \frac{\hbar^2}{2d^2}. \quad (1.7.40)$$

The solution to this differential equation for $\langle x'|p'\rangle$ is

$$\langle x'|p'\rangle = N \exp\left(\frac{ip'x'}{h}\right), \quad (1.7.29)$$

where N is the normalization constant to be determined in a moment. Even though the transformation function $\langle x'|p'\rangle$ is a function of two variables, x' and p' , we can temporarily regard it as a function of x' with p' fixed. It can then be viewed as the probability amplitude for the momentum eigenstate specified by p' to be found at position x' ; in other words, it is just the wave function for the momentum eigenstate $|p'\rangle$, often referred to as the momentum eigenfunction (still in the x -space). So (1.7.29) simply says that the wave function of a momentum eigenstate is a plane wave. It is amusing that we have obtained this plane-wave solution without solving the Schrödinger equation (which we have not yet written down).

To get the normalization constant N let us first consider

$$\langle x'|x''\rangle = \int dp' \langle x'|p'\rangle \langle p'|x''\rangle. \quad (1.7.30)$$

The left-hand side is just $\delta(x' - x'')$; the right-hand side can be evaluated using the explicit form of $\langle x'|p'\rangle$:

$$\begin{aligned} \delta(x' - x'') &= |N|^2 \int dp' \exp\left[\frac{ip'(x' - x'')}{h}\right] \\ &= 2\pi h |N|^2 \delta(x' - x''). \end{aligned} \quad (1.7.31)$$

Choosing N to be purely real and positive by convention, we finally have

$$\langle x'|p'\rangle = \frac{1}{\sqrt{2\pi h}} \exp\left(\frac{ip'x'}{h}\right). \quad (1.7.32)$$

We can now demonstrate how the position-space wave function is related to the momentum-space wave function. All we have to do is rewrite

$$\langle x'|\alpha\rangle = \int dp' \langle x'|p'\rangle \langle p'|\alpha\rangle \quad (1.7.33a)$$

and

$$\langle p'|\alpha\rangle = \int dx' \langle p'|x'\rangle \langle x'|\alpha\rangle \quad (1.7.33b)$$

as

$$\psi_\alpha(x') = \left[\frac{1}{\sqrt{2\pi h}} \right] \int dp' \exp\left(\frac{ip'x'}{h}\right) \phi_\alpha(p') \quad (1.7.34a)$$

and

Momentum-Space Wave Function

So far we have worked exclusively in the x -basis. There is actually a complete symmetry between x and p – apart from occasional minus signs – which we can infer from the canonical commutation relations. Let us now work in the p -basis, that is, in the momentum representation.

For simplicity we continue working in one-space. The base eigenkets in the p -basis specify

$$p|p'\rangle = p'|p'\rangle \quad (1.7.22)$$

and

$$\langle p'|p''\rangle = \delta(p' - p''). \quad (1.7.23)$$

The momentum eigenkets $\{|p'\rangle\}$ span the ket space in much the same way as the position eigenkets $\{|x'\rangle\}$. An arbitrary state ket $|\alpha\rangle$ can therefore be expanded as follows:

$$|\alpha\rangle = \int dp' |p'\rangle \langle p'|\alpha\rangle. \quad (1.7.24)$$

We can give a probabilistic interpretation for the expansion coefficient $\langle p'|\alpha\rangle$: the probability that a measurement of p gives eigenvalue p' within a narrow interval dp' is $|\langle p'|\alpha\rangle|^2 dp'$. It is customary to call $\langle p'|\alpha\rangle$ the **momentum-space wave function**; the notation $\phi_\alpha(p')$ is often used:

$$\langle p'|\alpha\rangle = \phi_\alpha(p'). \quad (1.7.25)$$

If $|\alpha\rangle$ is normalized, we obtain

$$\int dp' \langle \alpha|p'\rangle \langle p'|\alpha\rangle = \int dp' |\phi_\alpha(p')|^2 = 1. \quad (1.7.26)$$

Let us now establish the connection between the x -representation and the p -representation. We recall that in the case of the discrete spectra, the change of basis from the old set $\{|a'\rangle\}$ to the new set $\{|b'\rangle\}$ is characterized by the transformation matrix (1.5.7). Likewise, we expect that the desired information is contained in $\langle x'|p'\rangle$, which is a function of x' and p' , usually called the **transformation function** from the x -representation to the p -representation. To derive the explicit form of $\langle x'|p'\rangle$, first recall (1.7.17); letting $|\alpha\rangle$ be the momentum eigenket $|p'\rangle$, we obtain

$$\langle x'|p|p'\rangle = -i\hbar \frac{\partial}{\partial x'} \langle x'|p'\rangle \quad (1.7.27)$$

or

$$p'\langle x'|p'\rangle = i\hbar \frac{\partial}{\partial x'} \langle x'|p'\rangle. \quad (1.7.28)$$

Momentum Operator in the Position Basis

We now examine how the momentum operator may look in the x -basis— that is, in the representation where the position eigenkets are used as base kets. Our starting point is the definition of momentum as the generator of infinitesimal translations:

$$\begin{aligned}
 \left(1 - \frac{ip\Delta x'}{\hbar}\right)|\alpha\rangle &= \int dx' \mathcal{T}(\Delta x')|x'\rangle\langle x'|\alpha\rangle \\
 &= \int dx'|x' + \Delta x'\rangle\langle x'|\alpha\rangle \\
 &= \int dx'|x'\rangle\langle x' - \Delta x'|\alpha\rangle \\
 &= \int dx'|x'\rangle\left(\langle x'|\alpha\rangle - \Delta x' \frac{\partial}{\partial x'}\langle x'|\alpha\rangle\right). \quad (1.7.15)
 \end{aligned}$$

Comparison of both sides yields

$$p|\alpha\rangle = \int dx'|x'\rangle\left(-i\hbar \frac{\partial}{\partial x'}\langle x'|\alpha\rangle\right) \quad (1.7.16)$$

or

$$\langle x'|p|\alpha\rangle = -i\hbar \frac{\partial}{\partial x'}\langle x'|\alpha\rangle, \quad (1.7.17)$$

where we have used the orthogonality property (1.7.2). For the matrix element p in the x -representation, we obtain

$$\langle x'|p|x''\rangle = -i\hbar \frac{\partial}{\partial x'}\delta(x' - x''). \quad (1.7.18)$$

From (1.7.16) we get a very important identity:

$$\begin{aligned}
 \langle\beta|p|\alpha\rangle &= \int dx'\langle\beta|x'\rangle\left(-i\hbar \frac{\partial}{\partial x'}\langle x'|\alpha\rangle\right) \\
 &= \int dx'\psi_\beta^*(x')\left(-i\hbar \frac{\partial}{\partial x'}\right)\psi_\alpha(x'). \quad (1.7.19)
 \end{aligned}$$

In our formalism (1.7.19) is not a postulate; rather, it has been *derived* using the basic properties of momentum. By repeatedly applying (1.7.17), we can also obtain

by the position eigenbra $\langle x' |$ on the left. Thus

$$\langle x' | \alpha \rangle = \sum_{a'} \langle x' | a' \rangle \langle a' | \alpha \rangle. \quad (1.7.8)$$

In the usual notation of wave mechanics this is recognized as

$$\psi_\alpha(x') = \sum_{a'} c_{a'} u_{a'}(x'),$$

where we have introduced an **eigenfunction** of operator A with eigenvalue a' :

$$u_{a'}(x') = \langle x' | a' \rangle. \quad (1.7.9)$$

Let us now examine how $\langle \beta | A | \alpha \rangle$ can be written using the wave functions for $|\alpha\rangle$ and $|\beta\rangle$. Clearly, we have

$$\begin{aligned} \langle \beta | A | \alpha \rangle &= \int dx' \int dx'' \langle \beta | x' \rangle \langle x' | A | x'' \rangle \langle x'' | \alpha \rangle \\ &= \int dx' \int dx'' \psi_\beta^*(x') \langle x' | A | x'' \rangle \psi_\alpha(x''). \end{aligned} \quad (1.7.10)$$

So to be able to evaluate $\langle \beta | A | \alpha \rangle$, we must know the matrix element $\langle x' | A | x'' \rangle$, which is, in general, a function of the two variables x' and x'' .

An enormous simplification takes place if observable A is a function of the position operator x . In particular, consider

$$A = x^2, \quad (1.7.11)$$

which actually appears in the Hamiltonian for the simple harmonic oscillator problem to be discussed in Chapter 2. We have

$$\langle x' | x^2 | x'' \rangle = (\langle x' |) \cdot (x''^2 | x'' \rangle) = x'^2 \delta(x' - x''), \quad (1.7.12)$$

where we have used (1.7.1) and (1.7.2). The double integral (1.7.10) is now reduced to a *single* integral:

$$\begin{aligned} \langle \beta | x^2 | \alpha \rangle &= \int dx' \langle \beta | x' \rangle x'^2 \langle x' | \alpha \rangle \\ &= \int dx' \psi_\beta^*(x') x'^2 \psi_\alpha(x'). \end{aligned} \quad (1.7.13)$$

In general,

$$\langle \beta | f(x) | \alpha \rangle = \int dx' \psi_\beta^*(x') f(x') \psi_\alpha(x'). \quad (1.7.14)$$

Note that the $f(x)$ on the left-hand side of (1.7.14) is an operator, while the $f(x')$ on the right-hand side is not an operator.

satisfying

$$x|x'\rangle = x'|x'\rangle, \quad (1.7.1)$$

normalized in such a way that the orthogonality condition reads

$$\langle x''|x'\rangle = \delta(x'' - x'). \quad (1.7.2)$$

We have already remarked that the ket representing a physical state can be expanded in terms of $|x'\rangle$,

$$|\alpha\rangle = \int dx' |x'\rangle \langle x'|\alpha\rangle, \quad (1.7.3)$$

and that the expansion coefficient $\langle x'|\alpha\rangle$ is interpreted in such a way that

$$|\langle x'|\alpha\rangle|^2 dx' \quad (1.7.4)$$

is the probability for the particle to be found in a narrow interval dx' around x' . In our formalism the inner product $\langle x'|\alpha\rangle$ is what is usually referred to as the **wave function** $\psi_\alpha(x')$ for state $|\alpha\rangle$:

$$\langle x'|\alpha\rangle = \psi_\alpha(x'). \quad (1.7.5)$$

In elementary wave mechanics the probabilistic interpretations for the expansion coefficient c_a ($= \langle a|\alpha\rangle$) and for the wave function $\psi_\alpha(x')$ ($= \langle x'|\alpha\rangle$) are often presented as separate postulates. One of the major advantages of our formalism, originally due to Dirac, is that the two kinds of probabilistic interpretations are unified: $\psi_\alpha(x')$ is an expansion coefficient [see (1.7.3)] in much the same way as c_a is. By following the footsteps of Dirac we come to appreciate the unity of quantum mechanics.

Consider the inner product $\langle \beta|\alpha\rangle$. Using the completeness of $|x'\rangle$, we have

$$\begin{aligned} \langle \beta|\alpha\rangle &= \int dx' \langle \beta|x'\rangle \langle x'|\alpha\rangle \\ &= \int dx' \psi_\beta^*(x') \psi_\alpha(x'), \end{aligned} \quad (1.7.6)$$

so $\langle \beta|\alpha\rangle$ characterizes the overlap between the two wave functions. Note that we are not defining $\langle \beta|\alpha\rangle$ as the overlap integral; the identification of $\langle \beta|\alpha\rangle$ with the overlap integral follows from our completeness postulate for $|x'\rangle$. The more general interpretation of $\langle \beta|\alpha\rangle$, independent of representations, is that it represents the probability amplitude for state $|\alpha\rangle$ to be found in state $|\beta\rangle$.

This time let us interpret the expansion

$$|\alpha\rangle = \sum_{a'} |a'\rangle \langle a'|\alpha\rangle \quad (1.7.7)$$

using the language of wave functions. We just multiply both sides of (1.7.7)

mechanical commutator:

$$[A, A] = 0 \quad (1.6.50a)$$

$$[A, B] = -[B, A] \quad (1.6.50b)$$

$$[A, c] = 0 \quad (c \text{ is just a number}) \quad (1.6.50c)$$

$$[A + B, C] = [A, C] + [B, C] \quad (1.6.50d)$$

$$[A, BC] = [A, B]C + B[A, C] \quad (1.6.50e)$$

$$[A, [B, C]] + [B, [C, A]] + [C, [A, B]] = 0. \quad (1.6.50f)$$

where the last relation is known as the **Jacobi identity**.^{*} However, there are important differences. First, the dimension of the classical Poisson bracket differs from that of the quantum-mechanical commutator because of the differentiations with respect to q and p appearing in (1.6.48). Second, the Poisson bracket of real functions of q 's and p 's is purely real, while the commutator of two Hermitian operators is anti-Hermitian (see Lemma 3 of Section 1.4). To take care of these differences the factor $i\hbar$ is inserted in (1.6.47).

We have deliberately avoided exploiting Dirac's analogy in obtaining the canonical commutation relations. Our approach to the commutation relations is based solely on (1) the properties of translations and (2) the identification of the generator of translation with the momentum operator modulo a universal constant with the dimension of action. We believe that this approach is more powerful because it can be generalized to situations where observables have no classical analogues. For example, the spin-angular-momentum components we encountered in Section 1.4 having nothing to do with the p 's and q 's of classical mechanics; yet, as we will show in Chapter 3, the spin-angular-momentum commutation relations can be derived using the properties of rotations just as we derived the canonical commutation relations using the properties of translations.

1.7. WAVE FUNCTIONS IN POSITION AND MOMENTUM SPACE

Position-Space Wave Function

In this section we present a systematic study of the properties of wave functions in both position and momentum space. For simplicity let us return to the one-dimensional case. The base kets used are the position kets

^{*}It is amusing that the Jacobi identity in quantum mechanics is much easier to prove than its classical analogue.

expect a real eigenvalue here because $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$, though unitary, is not Hermitian.

The Canonical Commutation Relations

We summarize the commutator relations we inferred by studying the properties of translation:

$$[x_i, x_j] = 0, \quad [p_i, p_j] = 0, \quad [x_i, p_j] = i\hbar\delta_{ij}. \quad (1.6.46)$$

These relations form the cornerstone of quantum mechanics: in his book, P. A. M. Dirac calls them the “fundamental quantum conditions.” More often they are known as the **canonical commutation relations**, or the **fundamental commutation relations**.

Historically it was W. Heisenberg who, in 1925, showed that the combination rule for atomic transition lines known at that time could best be understood if one associated arrays of numbers obeying certain multiplication rules with these frequencies. Immediately afterward M. Born and P. Jordan pointed out that Heisenberg’s multiplication rules are essentially those of matrix algebra, and a theory was developed based on the matrix analogues of (1.6.46), which is now known as **matrix mechanics**.*

Also in 1925, P. A. M. Dirac observed that the various quantum-mechanical relations can be obtained from the corresponding classical relations just by replacing classical Poisson brackets by commutators, as follows:

$$[\cdot, \cdot]_{\text{classical}} \rightarrow \frac{[\cdot, \cdot]}{i\hbar}. \quad (1.6.47)$$

where we may recall that the classical Poisson brackets are defined for functions of q ’s and p ’s as

$$[A(q, p), B(q, p)]_{\text{classical}} \equiv \sum_i \left(\frac{\partial A}{\partial q_i} \frac{\partial B}{\partial p_i} - \frac{\partial A}{\partial p_i} \frac{\partial B}{\partial q_i} \right). \quad (1.6.48)$$

For example, in classical mechanics, we have

$$[x_i, p_j]_{\text{classical}} = \delta_{ij}, \quad (1.6.49)$$

which in quantum mechanics turns into (1.6.33).

Dirac’s rule (1.6.47) is plausible because the classical Poisson brackets and quantum-mechanical commutators satisfy similar algebraic properties. In particular, the following relations can be proved regardless of whether $[\cdot, \cdot]$ is understood as a classical Poisson bracket or as a quantum-

*Appropriately, $pq - qp = \hbar/2\pi i$ is inscribed on the gravestone of M. Born in Göttingen.

This point is not so trivial as it may appear: we will show in Chapter 3 that rotations about different axes do *not* commute. Treating $\Delta x'$ and $\Delta y'$ up to second order, we obtain

$$\begin{aligned} [\mathcal{T}(\Delta y' \hat{y}), \mathcal{T}(\Delta x' \hat{x})] &= \left[\left(1 - \frac{i p_x \Delta y'}{\hbar} - \frac{p_y^2 (\Delta y')^2}{2 \hbar^2} + \dots \right), \right. \\ &\quad \left. \left(1 - \frac{i p_x \Delta x'}{\hbar} - \frac{p_x^2 (\Delta x')^2}{2 \hbar^2} + \dots \right) \right] \\ &= - \frac{(\Delta x')(\Delta y') [p_x, p_x]}{\hbar^2}. \end{aligned} \quad (1.6.39)$$

Because $\Delta x'$ and $\Delta y'$ are arbitrary, requirement (1.6.38), or

$$[\mathcal{T}(\Delta y' \hat{y}), \mathcal{T}(\Delta x' \hat{x})] = 0, \quad (1.6.40)$$

immediately leads to

$$[p_x, p_x] = 0, \quad (1.6.41)$$

or, more generally,

$$[p_i, p_j] = 0. \quad (1.6.42)$$

This commutation relation is a direct consequence of the fact that translations in different directions commute. Whenever the generators of transformations commute, the corresponding group is said to be **Abelian**. The translation group in three dimensions is Abelian.

Equation (1.6.42) implies that p_x , p_y , and p_z are mutually compatible observables. We can therefore conceive of a simultaneous eigenket of p_x, p_y, p_z , namely,

$$|\mathbf{p}'\rangle \equiv |p'_x, p'_y, p'_z\rangle, \quad (1.6.43a)$$

$$p_x |\mathbf{p}'\rangle = p'_x |\mathbf{p}'\rangle, p_y |\mathbf{p}'\rangle = p'_y |\mathbf{p}'\rangle, p_z |\mathbf{p}'\rangle = p'_z |\mathbf{p}'\rangle. \quad (1.6.43b)$$

It is instructive to work out the effect of $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$ on such a momentum eigenket:

$$\mathcal{T}(d\mathbf{x}') |\mathbf{p}'\rangle = \left(1 - \frac{i \mathbf{p}' \cdot d\mathbf{x}'}{\hbar} \right) |\mathbf{p}'\rangle = \left(1 - \frac{i \mathbf{p}' \cdot d\mathbf{x}'}{\hbar} \right) |\mathbf{p}'\rangle. \quad (1.6.44)$$

We see that the momentum eigenket remains the same even though it suffers a slight phase change, so unlike $|\mathbf{x}'\rangle$, $|\mathbf{p}'\rangle$ is an eigenket of $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$, which we anticipated because

$$[\mathbf{p}, \mathcal{T}(d\mathbf{x}')] = 0. \quad (1.6.45)$$

Notice, however, that the eigenvalue of $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$ is complex; we do not

Section 1.4 can be applied here to obtain the **position-momentum uncertainty relation** of W. Heisenberg:

$$\langle (\Delta x)^2 \rangle \langle (\Delta p_x)^2 \rangle \geq \hbar^2/4. \quad (1.6.34)$$

Some applications of (1.6.34) will appear in Section 1.7.

So far we have concerned ourselves with infinitesimal translations. A finite translation—that is, a spatial displacement by a finite amount—can be obtained by successively compounding infinitesimal translations. Let us consider a finite translation in the x -direction by an amount $\Delta x'$:

$$\mathcal{T}(\Delta x' \hat{x}) |x'\rangle = |x' + \Delta x' \hat{x}\rangle. \quad (1.6.35)$$

By compounding N infinitesimal translations, each of which is characterized by a spatial displacement $\Delta x'/N$ in the x -direction, and letting $N \rightarrow \infty$, we obtain

$$\begin{aligned} \mathcal{T}(\Delta x' \hat{x}) &= \lim_{N \rightarrow \infty} \left(1 - \frac{ip_x \Delta x'}{N\hbar} \right)^N \\ &= \exp\left(-\frac{ip_x \Delta x'}{\hbar} \right). \end{aligned} \quad (1.6.36)$$

Here $\exp(-ip_x \Delta x'/\hbar)$ is understood to be a function of the *operator* p_x ; generally, for any operator X we have

$$\exp(X) = 1 + X + \frac{X^2}{2!} + \cdots. \quad (1.6.37)$$

A fundamental property of translations is that successive translations in different directions, say in the x - and y -directions, commute. We see this clearly in Figure 1.8: in shifting from A and B it does not matter whether we go via C or via D . Mathematically,

$$\begin{aligned} \mathcal{T}(\Delta y' \hat{y}) \mathcal{T}(\Delta x' \hat{x}) &= \mathcal{T}(\Delta x' \hat{x} + \Delta y' \hat{y}), \\ \mathcal{T}(\Delta x' \hat{x}) \mathcal{T}(\Delta y' \hat{y}) &= \mathcal{T}(\Delta x' \hat{x} + \Delta y' \hat{y}). \end{aligned} \quad (1.6.38)$$

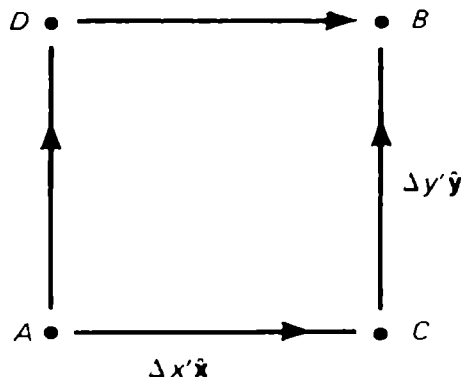


FIGURE 1.8. Successive translations in different directions

(1.6.29) is the generating function for the identity transformation ($\mathbf{X} = \mathbf{x}, \mathbf{P} = \mathbf{p}$). We are therefore led to speculate that the operator \mathbf{K} is in some sense related to the momentum operator in quantum mechanics.

Can the K operator be identified with the momentum operator itself? Unfortunately the dimension is all wrong; the K operator has the dimension of $1/\text{length}$ because $\mathbf{K} \cdot d\mathbf{x}'$ must be dimensionless. But it appears legitimate to set

$$\mathbf{K} = \frac{\mathbf{p}}{\text{universal constant with the dimension of action}}. \quad (1.6.30)$$

From the fundamental postulates of quantum mechanics there is no way to determine the actual numerical value of the universal constant. Rather, this constant is needed here because, historically, classical physics was developed before quantum mechanics using units convenient for describing macroscopic quantities—the circumference of the earth, the mass of 1 cc of water, the duration of a mean solar day, and so forth. Had microscopic physics been formulated before macroscopic physics, the physicists would have almost certainly chosen the basic units in such a way that the universal constant appearing in (1.6.30) would be unity.

An analogy from electrostatics may be helpful here. The interaction energy between two particles of charge e separated at a distance r is proportional to e^2/r ; in unrationalized Gaussian units, the proportionality factor is just 1, but in rationalized mks units, which may be more convenient for electrical engineers, the proportionality factor is $1/4\pi\epsilon_0$.

The universal constant that appears in (1.6.30) turns out to be the same as the constant h that appears in L. de Broglie's relation, written in 1924,

$$\frac{2\pi}{\lambda} = \frac{p}{h}, \quad (1.6.31)$$

where λ is the wavelength of a "particle wave." In other words, the K operator is the quantum mechanical operator that corresponds to the wave number—that is, 2π times the reciprocal wavelength, usually denoted by k . With this identification the infinitesimal translation operator $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$ reads

$$\mathcal{T}(d\mathbf{x}') = 1 - i\mathbf{p} \cdot d\mathbf{x}'/h, \quad (1.6.32)$$

where \mathbf{p} is the momentum operator. The commutation relation (1.6.27) now becomes

$$[x_i, p_j] = i\hbar\delta_{ij}. \quad (1.6.33)$$

The commutation relations (1.6.33) imply, for example, that x and p_x (but not x and p_y) are incompatible observables. It is therefore impossible to find simultaneous eigenkets of x and p_x . The general formalism of

ator and the \mathbf{x} operator. First, note that

$$\mathbf{x} \cdot \mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\mathbf{x}'\rangle = \mathbf{x}|\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'\rangle = (\mathbf{x}' + d\mathbf{x}')|\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'\rangle \quad (1.6.23a)$$

and

$$\mathcal{T}(d\mathbf{x}')\mathbf{x}|\mathbf{x}'\rangle = \mathbf{x}'\mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\mathbf{x}'\rangle - \mathbf{x}'|\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'\rangle; \quad (1.6.23b)$$

hence,

$$[\mathbf{x}, \mathcal{T}(d\mathbf{x}')]|\mathbf{x}'\rangle = d\mathbf{x}'|\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'\rangle \approx d\mathbf{x}'|\mathbf{x}'\rangle, \quad (1.6.24)$$

where the error made in writing the last line of (1.6.24) is of second order in $d\mathbf{x}'$. Now $|\mathbf{x}'\rangle$ can be *any* position eigenket, and the position eigenkets are known to form a complete set. We must therefore have an **operator identity**

$$[\mathbf{x}, \mathcal{T}(d\mathbf{x}')] = d\mathbf{x}', \quad (1.6.25)$$

or

$$i\mathbf{x}\mathbf{K} \cdot d\mathbf{x}' + i\mathbf{K} \cdot d\mathbf{x}'\mathbf{x} = d\mathbf{x}', \quad (1.6.26)$$

where on the right-hand sides of (1.6.25) and (1.6.26) $d\mathbf{x}'$ is understood to be the number $d\mathbf{x}'$ multiplied by the identity operator in the ket space spanned by $|\mathbf{x}'\rangle$. By choosing $d\mathbf{x}'$ in the direction of $\hat{\mathbf{x}}_i$ and forming the scalar product with $\hat{\mathbf{x}}_i$, we obtain

$$[x_i, K_j] = i\delta_{ij}, \quad (1.6.27)$$

where again δ_{ij} is understood to be multiplied by the identity operator.

Momentum as a Generator of Translation

Equation (1.6.27) is the fundamental commutation relation between the position operators x, y, z and the K operators K_x, K_y, K_z . Remember that so far the K operator is *defined* in terms of the infinitesimal translation operator by (1.6.20). What is the physical significance we can attach to \mathbf{K} ?

J. Schwinger, lecturing on quantum mechanics, once remarked, "... for fundamental properties we will borrow only names from classical physics." In the present case we would like to borrow from classical mechanics the notion that momentum is the generator of an infinitesimal translation. An infinitesimal translation in classical mechanics can be regarded as a canonical transformation,

$$\mathbf{x}_{\text{new}} \equiv \mathbf{X} = \mathbf{x} + d\mathbf{x}, \quad \mathbf{p}_{\text{new}} \equiv \mathbf{P} = \mathbf{p}, \quad (1.6.28)$$

obtainable from the generating function (Goldstein 1980, 395 and 411)

$$F(\mathbf{x}, \mathbf{P}) = \mathbf{x} \cdot \mathbf{P} + \mathbf{p} \cdot d\mathbf{x}, \quad (1.6.29)$$

where \mathbf{p} and \mathbf{P} refer to the corresponding momenta.

This equation has a striking similarity to the infinitesimal translation operator (1.6.20) in quantum mechanics, particularly if we recall that $\mathbf{x} \cdot \mathbf{P}$ in

be unitary:

$$\mathcal{T}^\dagger(d\mathbf{x}'), \mathcal{T}(d\mathbf{x}') = 1. \quad (1.6.16)$$

Quite generally, the norm of a ket is preserved under unitary transformations. For the second property, suppose we consider two successive infinitesimal translations—first by $d\mathbf{x}'$ and subsequently by $d\mathbf{x}''$, where $d\mathbf{x}'$ and $d\mathbf{x}''$ need not be in the same direction. We expect the net result to be just a *single* translation operation by the vector sum $d\mathbf{x}' + d\mathbf{x}''$, so we demand that

$$\mathcal{T}(d\mathbf{x}'') \mathcal{T}(d\mathbf{x}') = \mathcal{T}(d\mathbf{x}' + d\mathbf{x}''). \quad (1.6.17)$$

For the third property, suppose we consider a translation in the opposite direction; we expect the opposite-direction translation to be the same as the inverse of the original translation:

$$\mathcal{T}(-d\mathbf{x}') = \mathcal{T}^{-1}(d\mathbf{x}'). \quad (1.6.18)$$

For the fourth property, we demand that as $d\mathbf{x}' \rightarrow 0$, the translation operation reduce to the identity operation

$$\lim_{d\mathbf{x}' \rightarrow 0} \mathcal{T}(d\mathbf{x}') = 1 \quad (1.6.19)$$

and that the difference between $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$ and the identity operator be of first order in $d\mathbf{x}'$.

We now demonstrate that if we take the infinitesimal translation operator to be

$$\mathcal{T}(d\mathbf{x}') = 1 - i\mathbf{K} \cdot d\mathbf{x}', \quad (1.6.20)$$

where the components of \mathbf{K} , K_x , K_y , and K_z , are **Hermitian operators**, then all the properties listed are satisfied. The first property, the unitarity of $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$, is checked as follows:

$$\begin{aligned} \mathcal{T}^\dagger(d\mathbf{x}') \mathcal{T}(d\mathbf{x}') &= (1 + i\mathbf{K}^\dagger \cdot d\mathbf{x}') (1 - i\mathbf{K} \cdot d\mathbf{x}') \\ &= 1 - i(\mathbf{K} - \mathbf{K}^\dagger) \cdot d\mathbf{x}' + 0 \left[(d\mathbf{x}')^2 \right] \\ &\approx 1, \end{aligned} \quad (1.6.21)$$

where terms of second order in $d\mathbf{x}'$ have been ignored for an infinitesimal translation. The second property [(1.6.17)] can also be proved as follows:

$$\begin{aligned} \mathcal{T}(d\mathbf{x}'') \mathcal{T}(d\mathbf{x}') &= (1 - i\mathbf{K} \cdot d\mathbf{x}'') (1 - i\mathbf{K} \cdot d\mathbf{x}') \\ &\approx 1 - i\mathbf{K} \cdot (d\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'') \\ &= \mathcal{T}(d\mathbf{x}' + d\mathbf{x}''). \end{aligned} \quad (1.6.22)$$

The third and fourth properties are obviously satisfied by (1.6.20).

Accepting (1.6.20) to be the correct form for $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$, we are in a position to derive an extremely fundamental relation between the \mathbf{K} oper-

Translation

We now introduce the very important concept of translation, or spatial displacement. Suppose we start with a state that is well localized around \mathbf{x}' . Let us consider an operation that changes this state into another well-localized state, this time around $\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'$ with everything else (for example, the spin direction) unchanged. Such an operation is defined to be an **infinitesimal translation** by $d\mathbf{x}'$, and the operator that does the job is denoted by $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$:

$$\mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\mathbf{x}'\rangle = |\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'\rangle, \quad (1.6.12)$$

where a possible arbitrary phase factor is set to unity by convention. Notice that the right-hand side of (1.6.12) is again a position eigenket, but this time with eigenvalue $\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'$. Obviously $|\mathbf{x}'\rangle$ is *not* an eigenket of the infinitesimal translation operator.

By expanding an arbitrary state ket $|\alpha\rangle$ in terms of the position eigenkets we can examine the effect of infinitesimal translation on $|\alpha\rangle$:

$$|\alpha\rangle \rightarrow \mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\alpha\rangle = \mathcal{T}(d\mathbf{x}') \int d^3x' |\mathbf{x}'\rangle \langle \mathbf{x}'|\alpha\rangle = \int d^3x' |\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'\rangle \langle \mathbf{x}'|\alpha\rangle. \quad (1.6.13)$$

We also write the right-hand side of (1.6.13) as

$$\int d^3x' |\mathbf{x}' + d\mathbf{x}'\rangle \langle \mathbf{x}'|\alpha\rangle = \int d^3x' |\mathbf{x}'\rangle \langle \mathbf{x}' - d\mathbf{x}'|\alpha\rangle \quad (1.6.14)$$

because the integration is over all space and \mathbf{x}' is just an integration variable. This shows that the wave function of the translated state $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\alpha\rangle$ is obtained by substituting $\mathbf{x}' - d\mathbf{x}'$ for \mathbf{x}' in $\langle \mathbf{x}'|\alpha\rangle$.

There is an equivalent approach to translation that is often treated in the literature. Instead of considering an infinitesimal translation of the physical system itself, we consider a change in the coordinate system being used such that the origin is shifted in the *opposite* direction, $-d\mathbf{x}'$. Physically, in this alternative approach we are asking how the *same* state ket would look to another observer whose coordinate system is shifted by $-d\mathbf{x}'$. In this book we try not to use this approach. Obviously it is important that we do not mix the two approaches!

We now list the properties of the infinitesimal translation operator $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')$. The first property we demand is the unitarity property imposed by probability conservation. It is reasonable to require that if the ket $|\alpha\rangle$ is normalized to unity, the translated ket $\mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\alpha\rangle$ also be normalized to unity, so

$$\langle \alpha|\alpha\rangle = \langle \alpha|\mathcal{T}^{-1}(d\mathbf{x}')\mathcal{T}(d\mathbf{x}')|\alpha\rangle. \quad (1.6.15)$$

This condition is guaranteed by demanding that the infinitesimal translation

When a count is registered in such a detector, the state ket changes abruptly as follows:

$$|\alpha\rangle = \int_{-\infty}^{\infty} dx'' |x''\rangle \langle x''|\alpha\rangle \xrightarrow{\text{measurement}} \int_{x' - \Delta/2}^{x' + \Delta/2} dx'' |x''\rangle \langle x''|\alpha\rangle. \quad (1.6.5)$$

Assuming that $\langle x''|\alpha\rangle$ does not change appreciably within the narrow interval, the probability for the detector to click is given by

$$|\langle x'|\alpha\rangle|^2 dx', \quad (1.6.6)$$

where we have written dx' for Δ . This is analogous to $|\langle a|\alpha\rangle|^2$ for the probability for $|\alpha\rangle$ to be thrown into $|a\rangle$ when A is measured. The probability of recording the particle *somewhere* between $-\infty$ and ∞ is given by

$$\int_{-\infty}^{\infty} dx' |\langle x'|\alpha\rangle|^2, \quad (1.6.7)$$

which is normalized to unity if $|\alpha\rangle$ is normalized:

$$\langle \alpha|\alpha\rangle = 1 \Rightarrow \int_{-\infty}^{\infty} dx' \langle \alpha|x'\rangle \langle x'|\alpha\rangle = 1. \quad (1.6.8)$$

The reader familiar with wave mechanics may have recognized by this time that $\langle x'|\alpha\rangle$ is the wave function for the physical state represented by $|\alpha\rangle$. We will say more about this identification of the expansion coefficient with the x -representation of the wave function in Section 1.7.

The notion of a position eigenket can be extended to three dimensions. It is assumed in nonrelativistic quantum mechanics that the position eigenkets $|\mathbf{x}'\rangle$ are complete. The state ket for a particle with internal degrees of freedom, such as spin, ignored can therefore be expanded in terms of $\{|\mathbf{x}'\rangle\}$ as follows:

$$|\alpha\rangle = \int d^3x' |\mathbf{x}'\rangle \langle \mathbf{x}'|\alpha\rangle, \quad (1.6.9)$$

where \mathbf{x}' stands for x' , y' , and z' ; in other words, $|\mathbf{x}'\rangle$ is a *simultaneous* eigenket of the observables x , y , and z in the sense of Section 1.4:

$$|\mathbf{x}'\rangle \equiv |x', y', z'\rangle, \quad (1.6.10a)$$

$$x|\mathbf{x}'\rangle = x'|\mathbf{x}'\rangle, \quad y|\mathbf{x}'\rangle = y'|\mathbf{x}'\rangle, \quad z|\mathbf{x}'\rangle = z'|\mathbf{x}'\rangle. \quad (1.6.10b)$$

To be able to consider such a simultaneous eigenket at all, we are implicitly assuming that the three components of the position vector can be measured simultaneously to arbitrary degrees of accuracy; hence, we must have

$$[x_i, x_j] = 0, \quad (1.6.11)$$

where x_1 , x_2 , and x_3 stand for x , y , and z , respectively.

continuous variable ξ' —so

$$\langle a' | a'' \rangle = \delta_{a', a''} \rightarrow \langle \xi' | \xi'' \rangle = \delta(\xi' - \xi''). \quad (1.6.2a)$$

$$\sum_{a'} |a'\rangle \langle a'| = 1 \rightarrow \int d\xi' |\xi'\rangle \langle \xi'| = 1, \quad (1.6.2b)$$

$$|\alpha\rangle = \sum_{a'} |a'\rangle \langle a' | \alpha \rangle \rightarrow |\alpha\rangle = \int d\xi' |\xi'\rangle \langle \xi' | \alpha \rangle. \quad (1.6.2c)$$

$$\sum_{a'} |\langle a' | \alpha \rangle|^2 = 1 \rightarrow \int d\xi' |\langle \xi' | \alpha \rangle|^2 = 1. \quad (1.6.2d)$$

$$\langle \beta | \alpha \rangle = \sum_{a'} \langle \beta | a' \rangle \langle a' | \alpha \rangle \rightarrow \langle \beta | \alpha \rangle = \int d\xi' \langle \beta | \xi' \rangle \langle \xi' | \alpha \rangle. \quad (1.6.2e)$$

$$\langle a'' | A | a' \rangle = a' \delta_{a', a''} \rightarrow \langle \xi'' | \xi | \xi' \rangle = \xi' \delta(\xi'' - \xi'). \quad (1.6.2f)$$

Notice in particular how the completeness relation (1.6.2b) is used to obtain (1.6.2c) and (1.6.2e).

Position Eigenkets and Position Measurements

In Section 1.4 we emphasized that a measurement in quantum mechanics is essentially a filtering process. To extend this idea to measurements of observables exhibiting continuous spectra it is best to work with a specific example. To this end we consider the position (or coordinate) operator in one dimension.

The eigenkets $|x'\rangle$ of the position operator x satisfying

$$x|x'\rangle = x'|x'\rangle \quad (1.6.3)$$

are postulated to form a complete set. Here x' is just a number with the dimension of length 0.23 cm, for example, while x is an operator. The state ket for an arbitrary physical state can be expanded in terms of $\{|x'\rangle\}$:

$$|\alpha\rangle = \int_{-\infty}^{\infty} dx' |x'\rangle \langle x' | \alpha \rangle. \quad (1.6.4)$$

We now consider a highly idealized selective measurement of the position observable. Suppose we place a very tiny detector that clicks only when the particle is precisely at x' and nowhere else. Immediately after the detector clicks, we can say that the state in question is represented by $|x'\rangle$. In other words, when the detector clicks, $|\alpha\rangle$ abruptly “jumps into” $|x'\rangle$ in much the same way as an arbitrary spin state jumps into the $S_z +$ (or $S_z -$) state when subjected to an SG apparatus of the S_z type.

In practice the best the detector can do is to locate the particle within a narrow interval around x' . A realistic detector clicks when a particle is observed to be located within some narrow range $(x' - \Delta/2, x' + \Delta/2)$.

eigenvalues. In other words, *unitary equivalent observables have identical spectra*.

The eigenket $|b^{(l)}\rangle$, by definition, satisfies the relationship

$$B|b^{(l)}\rangle = b^{(l)}|b^{(l)}\rangle. \quad (1.5.26)$$

Comparing (1.5.25) and (1.5.26), we infer that B and UAU^{-1} are simultaneously diagonalizable. A natural question is, is UAU^{-1} the same as B itself? The answer quite often is yes in cases of physical interest. Take, for example, S_x and S_z . They are related by a unitary operator, which, as we will discuss in Chapter 3, is actually the rotation operator around the y -axis by angle $\pi/2$. In this case S_x itself is the unitary transform of S_z . Because we know that S_x and S_z exhibit the same set of eigenvalues—namely, $+\hbar/2$ and $-\hbar/2$ —we see that our theorem holds in this particular example.

1.6. POSITION, MOMENTUM, AND TRANSLATION

Continuous Spectra

The observables considered so far have all been assumed to exhibit discrete eigenvalue spectra. In quantum mechanics, however, there are observables with continuous eigenvalues. Take, for instance, p_z , the z -component of momentum. In quantum mechanics this is again represented by a Hermitian operator. In contrast to S_z , however, the eigenvalues of p_z (in appropriate units) can assume any real value between $-\infty$ and ∞ .

The rigorous mathematics of a vector space spanned by eigenkets that exhibit a continuous spectrum is rather treacherous. The dimensionality of such a space is obviously infinite. Fortunately, many of the results we worked out for a finite-dimensional vector space with discrete eigenvalues can immediately be generalized. In places where straightforward generalizations do not hold, we indicate danger signals.

We start with the analogue of eigenvalue equation (1.2.5), which, in the continuous-spectrum case, is written as

$$\xi|\xi'\rangle = \xi'\xi'\rangle, \quad (1.6.1)$$

where ξ is an operator and ξ' is simply a number. The ket $|\xi'\rangle$ is, in other words, an eigenket of operator ξ with eigenvalue ξ' , just as $|a'\rangle$ is an eigenket of operator A with eigenvalue a' .

In pursuing this analogy we replace the Kronecker symbol by Dirac's δ -function—a discrete sum over the eigenvalues $\{a'\}$ by an integral over the

from linear algebra, nontrivial solutions for $C_k^{(l)}$ are possible only if the characteristic equation

$$\det(B - \lambda I) = 0 \quad (1.5.21)$$

is satisfied. This is an N th order algebraic equation for λ , and the N roots obtained are to be identified with the various $b^{(l)}$'s we are trying to determine. Knowing $b^{(l)}$ we can solve for the corresponding $C_k^{(l)}$'s up to an overall constant to be determined from the normalization condition. Comparing (1.5.20b) with (1.5.7) we see that the $C_k^{(l)}$'s are just the elements of the unitary matrix involved in the change of basis $\{|a^{(l)}\} \rightarrow \{|b^{(l)}\}$.

For this procedure the Hermiticity of B is important. For example, consider S , defined by (1.3.38) or (1.4.19). This operator is obviously non-Hermitian. The corresponding matrix, which reads in the S basis as

$$S = \hbar \begin{pmatrix} 0 & 1 \\ 0 & 0 \end{pmatrix}, \quad (1.5.22)$$

cannot be diagonalized by any unitary matrix. In Chapter 2 we will encounter eigenkets of a non-Hermitian operator in connection with a coherent state of a simple harmonic oscillator. Such eigenkets, however, are known *not* to form a complete orthonormal set, and the formalism we have developed in this section cannot be immediately applied.

Unitary Equivalent Observables

We conclude this section by discussing a remarkable theorem on the unitary transform of an observable.

Theorem. *Consider again two sets of orthonormal basis $\{|a^{(l)}\}$ and $\{|b^{(l)}\}$ connected by the U operator (1.5.4). Knowing U , we may construct a unitary transform of A , UAU^{-1} ; then A and UAU^{-1} are said to be **unitary equivalent observables**. The eigenvalue equation for A ,*

$$A|a^{(l)}\rangle = a^{(l)}|a^{(l)}\rangle, \quad (1.5.23)$$

clearly implies that

$$UAU^{-1}U|a^{(l)}\rangle = a^{(l)}U|a^{(l)}\rangle \quad (1.5.24)$$

But this can be rewritten as

$$(UAU^{-1})|b^{(l)}\rangle = a^{(l)}|b^{(l)}\rangle. \quad (1.5.25)$$

This deceptively simple result is quite profound. It tells us that the $|b^{(l)}\rangle$'s are eigenkets of UAU^{-1} with *exactly the same eigenvalues* as the A

turns out to be independent of representation, as shown:

$$\begin{aligned} \sum_{a'} \langle a' | X | a' \rangle &= \sum_{a'} \sum_{b'} \sum_{b''} \langle a' | b' \rangle \langle b' | X | b'' \rangle \langle b'' | a' \rangle \\ &= \sum_{b'} \sum_{b''} \langle b'' | b' \rangle \langle b' | X | b'' \rangle \\ &= \sum_{b'} \langle b' | X | b' \rangle. \end{aligned} \quad (1.5.15)$$

We can also prove

$$\text{tr}(XY) = \text{tr}(YX), \quad (1.5.16a)$$

$$\text{tr}(U^\dagger XU) = \text{tr}(X), \quad (1.5.16b)$$

$$\text{tr}(|a'\rangle\langle a''|) = \delta_{a',a''}, \quad (1.5.16c)$$

$$\text{tr}(|b'\rangle\langle a'|) = \langle a' | b' \rangle. \quad (1.5.16d)$$

Diagonalization

So far we have not discussed how to find the eigenvalues and eigenkets of an operator B whose matrix elements in the old $\{|a'\rangle\}$ basis are assumed to be known. This problem turns out to be equivalent to that of finding the unitary matrix that diagonalizes B . Even though the reader may already be familiar with the diagonalization procedure in matrix algebra, it is worth working out this problem using the Dirac bra-ket notation.

We are interested in obtaining the eigenvalue b' and the eigenket $|b'\rangle$ with the property

$$B|b'\rangle = b'|b'\rangle. \quad (1.5.17)$$

First, we rewrite this as

$$\sum_{a'} \langle a'' | B | a' \rangle \langle a' | b' \rangle = b' \langle a'' | b' \rangle. \quad (1.5.18)$$

When $|b'\rangle$ in (1.5.17) stands for the l th eigenket of operator B , we can write (1.5.18) in matrix notation as follows:

$$\begin{pmatrix} B_{11} & B_{12} & B_{13} & \dots \\ B_{21} & B_{22} & B_{23} & \dots \\ \vdots & \vdots & \vdots & \ddots \end{pmatrix} \begin{pmatrix} C_1^{(l)} \\ C_2^{(l)} \\ \vdots \end{pmatrix} = b^{(l)} \begin{pmatrix} C_1^{(l)} \\ C_2^{(l)} \\ \vdots \end{pmatrix}, \quad (1.5.19)$$

with

$$B_{ij} = \langle a^{(i)} | B | a^{(j)} \rangle, \quad (1.5.20a)$$

and

$$C_k^{(l)} = \langle a^{(k)} | b^{(l)} \rangle, \quad (1.5.20b)$$

where i, j, k run up to N , the dimensionality of the ket space. As we know

(Goldstein 1980, 128-37, for example)

$$R = \begin{pmatrix} \hat{x} \cdot \hat{x}' & \hat{x} \cdot \hat{y}' & \hat{x} \cdot \hat{z}' \\ \hat{y} \cdot \hat{x}' & \hat{y} \cdot \hat{y}' & \hat{y} \cdot \hat{z}' \\ \hat{z} \cdot \hat{x}' & \hat{z} \cdot \hat{y}' & \hat{z} \cdot \hat{z}' \end{pmatrix} \quad (1.5.8)$$

The square matrix made up of $\langle a^{(k)} | U | a^{(l)} \rangle$ is referred to as the **transformation matrix** from the $\{|a^{(l)}\rangle\}$ basis to the $\{|b^{(k)}\rangle\}$ basis.

Given an arbitrary ket $|\alpha\rangle$ whose expansion coefficients $\langle a^{(l)} | \alpha \rangle$ are known in the old basis,

$$|\alpha\rangle = \sum_{a'} |a'\rangle \langle a' | \alpha \rangle, \quad (1.5.9)$$

how can we obtain $\langle b^{(k)} | \alpha \rangle$, the expansion coefficients in the new basis? The answer is very simple: Just multiply (1.5.9) (with a' replaced by $a^{(l)}$ to avoid confusion) by $\langle b^{(k)} |$

$$\langle b^{(k)} | \alpha \rangle = \sum_l \langle b^{(k)} | a^{(l)} \rangle \langle a^{(l)} | \alpha \rangle = \sum_l \langle a^{(k)} | U^\dagger | a^{(l)} \rangle \langle a^{(l)} | \alpha \rangle, \quad (1.5.10)$$

In matrix notation, (1.5.10) states that the column matrix for $|\alpha\rangle$ in the new basis can be obtained just by applying the square matrix U^\dagger to the column matrix in the old basis:

$$(\text{New}) = (U^\dagger)(\text{old}). \quad (1.5.11)$$

The relationships between the old matrix elements and the new matrix elements are also easy to obtain:

$$\begin{aligned} \langle b^{(k)} | X | b^{(l)} \rangle &= \sum_m \sum_n \langle b^{(k)} | a^{(m)} \rangle \langle a^{(m)} | X | a^{(n)} \rangle \langle a^{(n)} | b^{(l)} \rangle \\ &= \sum_m \sum_n \langle a^{(k)} | U^\dagger | a^{(m)} \rangle \langle a^{(m)} | X | a^{(n)} \rangle \langle a^{(n)} | U | a^{(l)} \rangle. \end{aligned} \quad (1.5.12)$$

This is simply the well-known formula for a **similarity transformation** in matrix algebra,

$$X' = U^\dagger X U. \quad (1.5.13)$$

The **trace** of an operator X is defined as the sum of diagonal elements:

$$\text{tr}(X) = \sum_{a'} \langle a' | X | a' \rangle. \quad (1.5.14)$$

Even though a particular set of base kets is used in the definition, $\text{tr}(X)$

set of base kets is referred to as a **change of basis** or a **change of representation**. The basis in which the base eigenkets are given by $\{|a'\rangle\}$ is called the A representation or, sometimes, the A diagonal representation because the square matrix corresponding to A is diagonal in this basis.

Our basic task is to construct a transformation operator that connects the old orthonormal set $\{|a'\rangle\}$ and the new orthonormal set $\{|b'\rangle\}$. To this end, we first show the following.

Theorem. *Given two sets of base kets, both satisfying orthonormality and completeness, there exists a unitary operator U such that*

$$|b^{(1)}\rangle = U|a^{(1)}\rangle, |b^{(2)}\rangle = U|a^{(2)}\rangle, \dots, |b^{(N)}\rangle = U|a^{(N)}\rangle. \quad (1.5.1)$$

By a **unitary operator** we mean an operator fulfilling the conditions

$$U^\dagger U = 1 \quad (1.5.2)$$

as well as

$$U U^\dagger = 1. \quad (1.5.3)$$

Proof. We prove this theorem by explicit construction. We assert that the operator

$$U = \sum_k |b^{(k)}\rangle \langle a^{(k)}| \quad (1.5.4)$$

will do the job and we apply this U to $|a^{(l)}\rangle$. Clearly,

$$U|a^{(l)}\rangle = |b^{(l)}\rangle \quad (1.5.5)$$

is guaranteed by the orthonormality of $\{|a'\rangle\}$. Furthermore, U is unitary:

$$U^\dagger U = \sum_k \sum_l |a^{(l)}\rangle \langle b^{(l)}| \langle b^{(k)}| \langle a^{(k)}| = \sum_k |a^{(k)}\rangle \langle a^{(k)}| = 1, \quad (1.5.6)$$

where we have used the orthonormality of $\{|b'\rangle\}$ and the completeness of $\{|a'\rangle\}$. We obtain relation (1.5.3) in an analogous manner. \square

Transformation Matrix

It is instructive to study the matrix representation of the U operator in the old $\{|a'\rangle\}$ basis. We have

$$\langle a^{(k)}|U|a^{(l)}\rangle = \langle a^{(k)}|b^{(l)}\rangle, \quad (1.5.7)$$

which is obvious from (1.5.5). In other words, the matrix elements of the U operator are built up of the inner products of old base bras and new base kets. We recall that the rotation matrix in three dimensions that changes one set of unit base vectors $(\hat{x}, \hat{y}, \hat{z})$ into another set $(\hat{x}', \hat{y}', \hat{z}')$ can be written as

where the blank ket $|\ \rangle$ emphasizes the fact that our consideration may be applied to *any* ket, we obtain

$$\langle (\Delta A)^{\dagger} \rangle \langle (\Delta B)^{\dagger} \rangle \geq |\langle \Delta A \Delta B \rangle|^2, \quad (1.4.59)$$

where the Hermiticity of ΔA and ΔB has been used. To evaluate the right-hand side of (1.4.59), we note

$$\Delta A \Delta B = \frac{1}{2} [\Delta A, \Delta B] + \frac{1}{2} \{\Delta A, \Delta B\}, \quad (1.4.60)$$

where the commutator $[\Delta A, \Delta B]$, which is equal to $[A, B]$, is clearly anti-Hermitian

$$([\Delta A, \Delta B])^{\dagger} = (\Delta B - \Delta A)^{\dagger} = \Delta B - \Delta A = -[\Delta A, \Delta B]. \quad (1.4.61)$$

In contrast, the anticommutator $\{\Delta A, \Delta B\}$ is obviously Hermitian, so

$$\langle \Delta A \Delta B \rangle = \frac{1}{2} \underbrace{\langle [A, B] \rangle}_{\text{purely imaginary}} + \frac{1}{2} \underbrace{\langle \{\Delta A, \Delta B\} \rangle}_{\text{purely real}}, \quad (1.4.62)$$

where Lemmas 2 and 3 have been used. The right-hand side of (1.4.59) now becomes

$$|\langle \Delta A \Delta B \rangle|^2 = \frac{1}{4} |\langle [A, B] \rangle|^2 + \frac{1}{4} |\langle \{\Delta A, \Delta B\} \rangle|^2. \quad (1.4.63)$$

The proof of (1.4.53) is now complete because the omission of the second (the anticommutator) term of (1.4.63) can only make the inequality relation stronger.*

Applications of the uncertainty relation to spin $\frac{1}{2}$ systems will be left as exercises. We come back to this topic when we discuss the fundamental x - p commutation relation in Section 1.6.

1.5. CHANGE OF BASIS

Transformation Operator

Suppose we have two incompatible observables A and B . The ket space in question can be viewed as being spanned either by the set $\{|a'\rangle\}$ or by the set $\{|b'\rangle\}$. For example, for spin $\frac{1}{2}$ systems $|S_z, \pm\rangle$ may be used as our base kets; alternatively, $|S_x, \pm\rangle$ may be used as our base kets. The two different sets of base kets, of course, span the same ket space. We are interested in finding out how the two descriptions are related. Changing the

*In the literature most authors use ΔA for our $\frac{1}{2}(\Delta A)^{\dagger}$ so the uncertainty relation is written as $|\Delta A \Delta B| \geq \frac{1}{2} |[A, B]|$. In this book, however, ΔA and ΔB are to be understood as operators [see (1.4.50)], not numbers.

spin $\frac{1}{2}$ system, the dispersion of S_x can be computed to be

$$\langle S_x^2 \rangle - \langle S_x \rangle^2 = \hbar^2/4. \quad (1.4.52)$$

In contrast the dispersion $\langle \Delta S_x \rangle^2$ obviously vanishes for the $S_x = \hbar/2$ state. So, for the $S_x = \hbar/2$ state, S_x is “sharp” — a vanishing dispersion for $S_x = \hbar/2$ while S_y is fuzzy.

We now state the uncertainty relation, which is the generalization of the well-known x - p uncertainty relation to be discussed in Section 1.6. Let A and B be observables. Then for any state we must have the following inequality:

$$\langle (\Delta A)^2 \rangle \langle (\Delta B)^2 \rangle \geq \frac{1}{4} |\langle [A, B] \rangle|^2. \quad (1.4.53)$$

To prove this we first state three lemmas.

Lemma 1. *The Schwarz inequality*

$$\langle \alpha | \alpha \rangle \langle \beta | \beta \rangle \geq |\langle \alpha | \beta \rangle|^2, \quad (1.4.54)$$

which is analogous to

$$|\mathbf{a}|^2 |\mathbf{b}|^2 \geq |\mathbf{a} \cdot \mathbf{b}|^2 \quad (1.4.55)$$

in real Euclidian space.

Proof. First note

$$\langle (\alpha + \lambda^* \beta) | (\alpha + \lambda \beta) \rangle \geq 0, \quad (1.4.56)$$

where λ can be any complex number. This inequality must hold when λ is set equal to $-\langle \beta | \alpha \rangle / \langle \beta | \beta \rangle$:

$$\langle \alpha | \alpha \rangle \langle \beta | \beta \rangle - |\langle \alpha | \beta \rangle|^2 \geq 0, \quad (1.4.57)$$

which is the same as (1.4.54). \square

Lemma 2. *The expectation value of a Hermitian operator is purely real.*

Proof. The proof is trivial — just use (1.3.21). \square

Lemma 3. *The expectation value of an anti-Hermitian operator, defined by $C^\dagger = -C$, is purely imaginary.*

Proof. The proof is also trivial. \square

Armed with these lemmas, we are in a position to prove the uncertainty relation (1.4.53). Using Lemma 1 with

$$\begin{aligned} |\alpha\rangle &= |\Delta A| \rangle, \\ |\beta\rangle &= |\Delta B| \rangle, \end{aligned} \quad (1.4.58)$$

just $\{|c'\langle a'|\rangle|^2$, which can also be written as follows:

$$|c'\langle a'|\rangle|^2 = \left| \sum_{b'} c' |b'\rangle \langle b'|a'\rangle \right|^2 = \sum_{b'} \sum_{b''} c' |b'\rangle \langle b'|a'\rangle \langle a'|b''\rangle \langle b''|c' \quad (1.4.47)$$

Notice that expressions (1.4.46) and (1.4.47) are different! This is remarkable because in both cases the pure $|a'\rangle$ beam coming out of the first (A) filter can be regarded as being made up of the B eigenkets

$$|a'\rangle = \sum_{b'} |b'\rangle \langle b'|a'\rangle, \quad (1.4.48)$$

where the sum is over all possible values of b' . The crucial point to be noted is that the result coming out of the C filter depends on whether or not B measurements have actually been carried out. In the first case we experimentally ascertain which of the B eigenvalues are actually realized; in the second case, we merely imagine $|a'\rangle$ to be built up of the various $|b'\rangle$'s in the sense of (1.4.48). Put in another way, actually recording the probabilities of going through the various b' routes makes all the difference even though we sum over b' afterwards. Here lies the heart of quantum mechanics.

Under what conditions do the two expressions become equal? It is left as an exercise for the reader to show that for this to happen, in the absence of degeneracy, it is sufficient that

$$[A, B] = 0 \quad \text{or} \quad [B, C] = 0. \quad (1.4.49)$$

In other words, the peculiarity we have illustrated is characteristic of incompatible observables.

The Uncertainty Relation

The last topic to be discussed in this section is the uncertainty relation. Given an observable A , we define an **operator**

$$\Delta A = A - \langle A \rangle, \quad (1.4.50)$$

where the expectation value is to be taken for a certain physical state under consideration. The expectation value of $(\Delta A)^2$ is known as the **dispersion** of A . Because we have

$$\langle (\Delta A)^2 \rangle = \langle (A^2 - 2A\langle A \rangle + \langle A \rangle^2) \rangle = \langle A^2 \rangle - \langle A \rangle^2, \quad (1.4.51)$$

the last line of (1.4.51) may be taken as an alternative definition of dispersion. Sometimes the terms **variance** and **mean square deviation** are used for the same quantity. Clearly, the dispersion vanishes when the state in question is an eigenstate of A . Roughly speaking, the dispersion of an observable characterizes "fuzziness." For example, for the $S_z = \frac{1}{2}$ state of a

angular momentum may be helpful here. Suppose we consider an $l = 0$ state (s -state). Even though L_x and L_y do *not* commute, this state *is* a simultaneous eigenstate of L_x and L_y (with eigenvalue zero for both operators). The subspace in this case is one-dimensional.

We already encountered some of the peculiarities associated with incompatible observables when we discussed sequential Stern-Gerlach experiments in Section 1.1. We now give a more general discussion of experiments of that type. Consider the sequence of selective measurements shown in Figure 1.7(a). The first (A) filter selects some particular $|a'\rangle$ and rejects all others, the second (B) filter selects some particular $|b'\rangle$ and rejects all others, and the third (C) filter selects some particular $|c'\rangle$ and rejects all others. We are interested in the probability of obtaining $|c'\rangle$ when the beam coming out of the first filter is normalized to unity. Because the probabilities are multiplicative, we obviously have

$$|\langle c'|b'\rangle|^2 |\langle b'|a'\rangle|^2. \quad (1.4.45)$$

Now let us sum over b' to consider the total probability for going through all possible b' routes. Operationally this means that we first record the probability of obtaining c' with all but the first b' route blocked, then we repeat the procedure with all but the second b' blocked, and so on; then we sum the probabilities at the end and obtain

$$\sum_{b'} |\langle c'|b'\rangle|^2 |\langle b'|a'\rangle|^2 = \sum_{b'} \langle c'|b'\rangle \langle b'|a'\rangle \langle a'|b'\rangle \langle b'|c'\rangle. \quad (1.4.46)$$

We now compare this with a different arrangement, where the B filter is absent (or not operative); see Figure 1.7(b). Clearly, the probability is

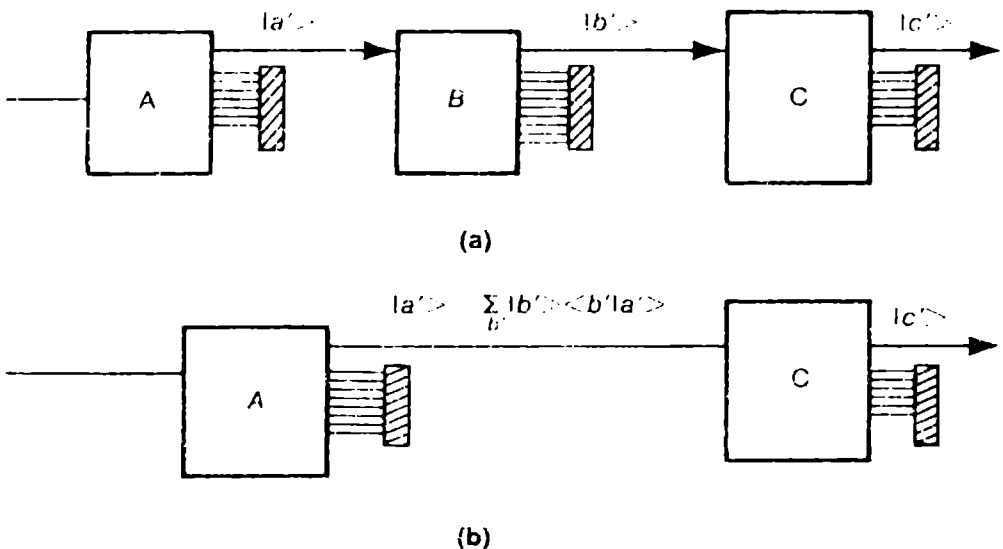


FIGURE 1.7. Sequential selective measurements

We now consider measurements of A and B when they are compatible observables. Suppose we measure A first and obtain result a' . Subsequently, we may measure B and get result b' . Finally we measure A again. It follows from our measurement formalism that the third measurement always gives a' with certainty, that is, the second (B) measurement does not destroy the previous information obtained in the first (A) measurement. This is rather obvious when the eigenvalues of A are nondegenerate:

$$|\alpha\rangle \xrightarrow{A \text{ measurement}} |a', b'\rangle \xrightarrow{B \text{ measurement}} |a', b'\rangle \xrightarrow{A \text{ measurement}} |a', b'\rangle. \quad (1.4.40)$$

When there is degeneracy, the argument goes as follows: After the first (A) measurement, which yields a' , the system is thrown into some linear combination

$$\sum_i^n c_i^{(a')} |a', b^{(i)}\rangle, \quad (1.4.41)$$

where n is the degree of degeneracy and the kets $|a', b^{(i)}\rangle$ all have the same eigenvalue a' as far as operator A is concerned. The second (B) measurement may select just one of the terms in the linear combination (1.4.41), say, $|a', b^{(i)}\rangle$, but the third (A) measurement applied to it still yields a' . Whether or not there is degeneracy, A measurements and B measurements do not interfere. The term *compatible* is indeed deemed appropriate.

Incompatible Observables

We now turn to incompatible observables, which are more nontrivial. The first point to be emphasized is that incompatible observables do not have a complete set of simultaneous eigenkets. To show this let us assume the converse to be true. There would then exist a set of simultaneous eigenkets with property (1.4.34a) and (1.4.34b). Clearly,

$$AB|a', b'\rangle = Ab'|a', b'\rangle = a'b'|a', b'\rangle. \quad (1.4.42)$$

Likewise,

$$BA|a', b'\rangle = Ba'|a', b'\rangle = a'b'|a', b'\rangle; \quad (1.4.43)$$

hence,

$$AB|a', b'\rangle = BA|a', b'\rangle, \quad (1.4.44)$$

and thus $[A, B] = 0$ in contradiction to the assumption. So in general, $|a', b'\rangle$ does not make sense for incompatible observables. There is, however, an interesting exception; it may happen that there exists a subspace of the ket space such that (1.4.44) holds for all elements of this subspace, even though A and B are incompatible. An example from the theory of orbital

A simultaneous eigenket of A and B , denoted by $|a', b'\rangle$, has the property

$$A|a', b'\rangle = a'|a', b'\rangle, \quad (1.4.34a)$$

$$B|a', b'\rangle = b'|a', b'\rangle. \quad (1.4.34b)$$

When there is no degeneracy, this notation is somewhat superfluous because it is clear from (1.4.32) that if we specify a' , we necessarily know the b' that appears in $|a', b'\rangle$. The notation $|a', b'\rangle$ is much more powerful when there are degeneracies. A simple example may be used to illustrate this point.

Even though a complete discussion of orbital angular momentum will not appear in this book until Chapter 3, the reader may be familiar from his or her earlier training in elementary wave mechanics that the eigenvalues of \mathbf{L}^2 (orbital angular momentum squared) and L_z (the z -component of orbital angular momentum) are $\hbar^2 l(l+1)$ and $m_l \hbar$, respectively, with l an integer and $m_l = -l, -l+1, \dots, +l$. To characterize an orbital angular momentum state completely, it is necessary to specify *both* l and m_l . For example, if we just say $l=1$, the m_l value can still be 0, $+1$, or -1 ; if we just say $m_l=1$, l can be 1, 2, 3, 4, and so on. Only by specifying *both* l and m_l do we succeed in uniquely characterizing the orbital angular momentum state in question. Quite often a **collective index** K' is used to stand for (a', b') , so that

$$|K'\rangle = |a', b'\rangle. \quad (1.4.35)$$

We can obviously generalize our considerations to a situation where there are several (more than two) mutually compatible observables, namely,

$$[A, B] = [B, C] = [A, C] = \dots = 0. \quad (1.4.36)$$

Assume that we have found a **maximal** set of commuting observables; that is, we cannot add any more observables to our list without violating (1.4.36). The eigenvalues of individual operators A, B, C, \dots may have degeneracies, but if we specify a combination (a', b', c', \dots) , then the corresponding simultaneous eigenket of A, B, C, \dots is uniquely specified. We can again use a collective index K' to stand for (a', b', c', \dots) . The orthonormality relation for

$$|K'\rangle = |a', b', c', \dots\rangle \quad (1.4.37)$$

reads

$$\langle K'' | K'\rangle = \delta_{K'' K'} = \delta_{a'' a'} \delta_{b'' b'} \delta_{c'' c'} \dots, \quad (1.4.38)$$

while the completeness relation, or closure, can be written as

$$\sum_{K'} |K'\rangle \langle K'| = \sum_{a'} \sum_{b'} \sum_{c'} \dots |a', b', c', \dots\rangle \langle a', b', c', \dots| = 1. \quad (1.4.39)$$

Now we are ready to state an important theorem.

Theorem. *Suppose that A and B are compatible observables, and the eigenvalues of A are nondegenerate. Then the matrix elements $\langle a''|B|a'\rangle$ are all diagonal. (Recall here that the matrix elements of A are already diagonal if $\{|a'\rangle\}$ are used as the base kets.)*

Proof. The proof of this important theorem is extremely simple. Using the definition (1.4.26) of compatible observables, we observe that

$$\langle a''|[A, B]|a'\rangle = (a'' - a')\langle a''|B|a'\rangle = 0. \quad (1.4.28)$$

So $\langle a''|B|a'\rangle$ must vanish unless $a' = a''$, which proves our assertion. \square

We can write the matrix elements of B as

$$\langle a''|B|a'\rangle = \delta_{a''a'}\langle a'|B|a'\rangle. \quad (1.4.29)$$

So both A and B can be represented by diagonal matrices with the *same* set of base kets. Using (1.3.17) and (1.4.29) we can write B as

$$B = \sum_{a''} |a''\rangle \langle a''|B|a''\rangle \langle a''|. \quad (1.4.30)$$

Suppose that this operator acts on an eigenket of A :

$$B|a'\rangle = \sum_{a''} |a''\rangle \langle a''|B|a''\rangle \langle a''|a'\rangle = (\langle a'|B|a'\rangle)|a'\rangle. \quad (1.4.31)$$

But this is nothing other than the eigenvalue equation for the operator B with eigenvalue

$$b' \equiv \langle a'|B|a'\rangle. \quad (1.4.32)$$

The ket $|a'\rangle$ is therefore a **simultaneous eigenket** of A and B . Just to be impartial to both operators, we may use $|a', b'\rangle$ to characterize this simultaneous eigenket.

We have seen that compatible observables have simultaneous eigenkets. Even though the proof given is for the case where the A eigenkets are nondegenerate, the statement holds even if there is an n -fold degeneracy, that is,

$$A|a^{(i)}\rangle = a'|a^{(i)}\rangle \quad \text{for } i = 1, 2, \dots, n \quad (1.4.33)$$

where $|a^{(i)}\rangle$ are n mutually orthonormal eigenkets of A , all with the same eigenvalue a' . To see this, all we need to do is construct appropriate linear combinations of $|a^{(i)}\rangle$ that diagonalize the B operator by following the diagonalization procedure to be discussed in Section 1.5.

We can also define the operator $\mathbf{S} \cdot \mathbf{S}$, or \mathbf{S}^2 for short, as follows:

$$\mathbf{S}^2 = S_x^2 + S_y^2 + S_z^2. \quad (1.4.23)$$

Because of (1.4.21), this operator turns out to be just a constant multiple of the identity operator

$$\mathbf{S}^2 = \left(\frac{3}{4}\right) \hbar^2. \quad (1.4.24)$$

We obviously have

$$[\mathbf{S}^2, S_i] = 0. \quad (1.4.25)$$

As will be shown in Chapter 3, for spins higher than $\frac{1}{2}$, \mathbf{S}^2 is no longer a multiple of the identity operator; however, (1.4.25) still holds.

Compatible Observables

Returning now to the general formalism, we will discuss compatible versus incompatible observables. Observables A and B are defined to be **compatible** when the corresponding operators commute,

$$[A, B] = 0, \quad (1.4.26)$$

and **incompatible** when

$$[A, B] \neq 0, \quad (1.4.27)$$

For example, \mathbf{S}^2 and S_z are compatible observables, while S_x and S_y are incompatible observables.

Let us first consider the case of compatible observables A and B . As usual, we assume that the ket space is spanned by the eigenkets of A . We may also regard the same ket space as being spanned by the eigenkets of B . We now ask, How are the A eigenkets related to the B eigenkets when A and B are compatible observables?

Before answering this question we must touch upon a very important point we have bypassed earlier—the concept of *degeneracy*. Suppose there are two (or more) linearly independent eigenkets of A having the same eigenvalue; then the eigenvalues of the two eigenkets are said to be **degenerate**. In such a case the notation $|a'\rangle$ that labels the eigenket by its eigenvalue alone does not give a complete description; furthermore, we may recall that our earlier theorem on the orthogonality of different eigenkets was proved under the assumption of no degeneracy. Even worse, the whole concept that the ket space is spanned by $\{|a'\rangle\}$ appears to run into difficulty when the dimensionality of the ket space is larger than the number of distinct eigenvalues of A . Fortunately, in practical applications in quantum mechanics, it is usually the case that in such a situation the eigenvalues of *some other* commuting observable, say B , can be used to label the degenerate eigenkets.

set $\delta_1 = 0$; if we were to choose $\delta_1 = \pi$, the positive x -axis would be oriented in the opposite direction. The second phase angle δ_2 must then be $-\pi/2$ or $\pi/2$. The fact that there is still an ambiguity of this kind is not surprising. We have not yet specified whether the coordinate system we are using is right-handed or left-handed: given the x - and the z -axes there is still a twofold ambiguity in the choice of the positive y -axis. Later we will discuss angular momentum as a generator of rotations using the right-handed coordinate system; it can then be shown that $\delta_2 = \pi/2$ is the correct choice.

To summarize, we have

$$|S_y; \pm\rangle = \frac{1}{\sqrt{2}}|+\rangle \pm \frac{1}{\sqrt{2}}|-\rangle, \quad (1.4.17a)$$

$$|S_y; \mp\rangle = \frac{1}{\sqrt{2}}|+\rangle \pm \frac{i}{\sqrt{2}}|-\rangle, \quad (1.4.17b)$$

and

$$S_x = \frac{\hbar}{2} \{(|+\rangle\langle -| + |-\rangle\langle +|)\}, \quad (1.4.18a)$$

$$S_z = \frac{\hbar}{2} \{i(|+\rangle\langle -|) - i(|-\rangle\langle +|)\}. \quad (1.4.18b)$$

The $S_y; \mp$ and $S_y; \pm$ eigenkets given here are seen to be in agreement with our earlier guesses (1.1.9) and (1.1.14) based on an analogy with linearly and circularly polarized light. (Note, in this comparison, that only the relative phase between the $|+\rangle$ and $|-\rangle$ components is of physical significance.) Furthermore, the non-Hermitian S_{\pm} operators defined by (1.3.38) can now be written as

$$S_{\pm} = S_x \pm iS_y. \quad (1.4.19)$$

The operators S_x and S_y , together with S_z given earlier, can be readily shown to satisfy the commutation relations

$$[S_j, S_k] = i\epsilon_{j,k} \hbar S_l, \quad (1.4.20)$$

and the anticommutation relations

$$\{S_j, S_k\} = \frac{1}{2} \hbar^2 \delta_{j,k}, \quad (1.4.21)$$

where the commutator $\{ \cdot, \cdot \}$ and the anticommutator $[\cdot, \cdot]$ are defined by

$$[A, B] \equiv AB - BA, \quad (1.4.22a)$$

$$\{A, B\} \equiv AB + BA. \quad (1.4.22b)$$

The commutation relations in (1.4.20) will be recognized as the simplest realization of the angular momentum commutation relations, whose significance will be discussed in detail in Chapter 3. In contrast, the anticommutation relations in (1.4.21) turn out to be a *special* property of spin $\frac{1}{2}$ systems.

of $|+\rangle$ can be chosen to be real and positive by convention. The $S_x =$ ket must be orthogonal to the $S_x =$ ket because the $S_x =$ alternative and $S_x =$ alternative are mutually exclusive. This orthogonality requirement leads to

$$|S_x; -\rangle = \frac{1}{\sqrt{2}}|+\rangle - \frac{1}{\sqrt{2}}e^{i\delta_1}|-\rangle, \quad (1.4.10)$$

where we have, again, chosen the coefficient of $|+\rangle$ to be real and positive by convention. We can now construct the operator S_x using (1.3.34) as follows:

$$\begin{aligned} S_x &= \frac{\hbar}{2} [(|S_x; +\rangle\langle S_x; +|) - (|S_x; -\rangle\langle S_x; -|)] \\ &= \frac{\hbar}{2} [e^{-i\delta_1}(|+\rangle\langle -|) + e^{i\delta_1}(|-\rangle\langle +|)]. \end{aligned} \quad (1.4.11)$$

Notice that the S_x we have constructed is Hermitian, just as it must be. A similar argument with S_x replaced by S_y leads to

$$|S_y; \pm\rangle = \frac{1}{\sqrt{2}}|+\rangle \pm \frac{1}{\sqrt{2}}e^{i\delta_2}|-\rangle, \quad (1.4.12)$$

$$S_y = \frac{\hbar}{2} [e^{-i\delta_2}(|+\rangle\langle -|) + e^{i\delta_2}(|-\rangle\langle +|)]. \quad (1.4.13)$$

Is there any way of determining δ_1 and δ_2 ? Actually there is one piece of information we have not yet used. Suppose we have a beam of spin $\frac{1}{2}$ atoms moving in the z -direction. We can consider a sequential Stern-Gerlach experiment with $SG\hat{x}$ followed by $SG\hat{y}$. The results of such an experiment are completely analogous to the earlier case leading to (1.4.8):

$$\langle S_y; \pm | S_x; + \rangle = \langle S_y; \pm | S_x; - \rangle = \frac{1}{\sqrt{2}}, \quad (1.4.14)$$

which is not surprising in view of the invariance of physical systems under rotations. Inserting (1.4.10) and (1.4.12) into (1.4.14), we obtain

$$\frac{1}{2} [1 \pm e^{i\delta_2} e^{-i\delta_1}] = \frac{1}{\sqrt{2}}, \quad (1.4.15)$$

which is satisfied only if

$$\delta_2 - \delta_1 = \pi/2 \quad \text{or} \quad \pi/2. \quad (1.4.16)$$

We thus see that the matrix elements of S_x and S_y cannot all be real. If the S_x matrix elements are real, the S_y matrix elements must be purely imaginary (and vice versa). Just from this extremely simple example, the introduction of complex numbers is seen to be an essential feature in quantum mechanics. It is convenient to take the S_x matrix elements to be real* and

* This can always be done by adjusting arbitrary phase factors in the definition of $|+\rangle$ and $|-\rangle$. This point will become clearer in Chapter 3, where the behavior of $|+\rangle$ under rotations will be discussed.

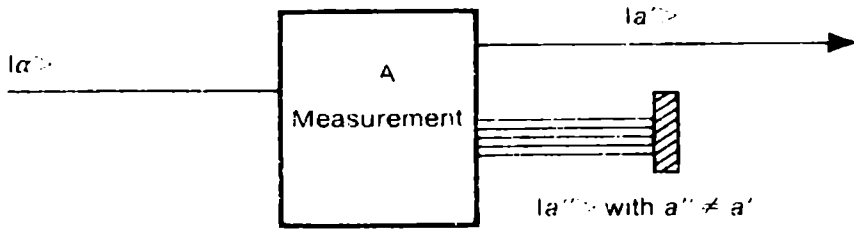


FIGURE 1.6. Selective measurement.

measurement amounts to applying the projection operator $\Lambda_{a'}$ to $|\alpha\rangle$,

$$\Lambda_{a'}|\alpha\rangle = |a'\rangle\langle a'|\alpha\rangle \quad (1.4.7)$$

J. Schwinger has developed a formalism of quantum mechanics based on a thorough examination of selective measurements. He introduces a measurement symbol $M(a')$ in the beginning, which is identical to $\Lambda_{a'}$ or $|a'\rangle\langle a'|$ in our notation, and deduces a number of properties of $M(a')$ (and also of $M(b', a')$ which amount to $|b'\rangle\langle a'|$) by studying the outcome of various Stern-Gerlach-type experiments. In this way he motivates the entire mathematics of kets, bras, and operators. In this book we do not follow Schwinger's path; the interested reader may consult Gottfried's book, (Gottfried 1966, 192-9).

Spin $\frac{1}{2}$ Systems, Once Again

Before proceeding with a general discussion of observables, we once again consider spin $\frac{1}{2}$ systems. This time we show that the results of sequential Stern-Gerlach experiments, when combined with the postulates of quantum mechanics discussed so far, are sufficient to determine not only the S_{y_1} eigenkets, $|S_{y_1}; \pm\rangle$ and $|S_{y_1}; \pm\rangle$, but also the operators S_{y_1} and S_{z_1} themselves.

First, we recall that when the $S_{y_1} = 0$ beam is subjected to an apparatus of type SG \hat{z} , the beam splits into two components with equal intensities. This means that the probability for the $S_{y_1} = 0$ state to be thrown into $|S_{z_1}; +\rangle$, simply denoted as $|+\rangle$, is $\frac{1}{2}$ each; hence,

$$\langle + | S_{y_1} = 0 \rangle = \langle - | S_{y_1} = 0 \rangle = \frac{1}{\sqrt{2}} \quad (1.4.8)$$

We can therefore construct the $S_{y_1} = 0$ ket as follows:

$$|S_{y_1} = 0\rangle = \frac{1}{\sqrt{2}}|+\rangle + \frac{1}{\sqrt{2}}e^{i\delta_1}|-\rangle, \quad (1.4.9)$$

with δ_1 real. In writing (1.4.9) we have used the fact that the *overall* phase (common to both $|+\rangle$ and $|-\rangle$) of a state ket is immaterial; the coefficient

we, of course, get $|a'\rangle$ only; quite generally, repeated measurements of the same observable in succession yield the same result.* If, on the other hand, we are interested in the probability for the system initially characterized by $|a'\rangle$ to be thrown into some other eigenket $|a''\rangle$ with $a'' \neq a'$, then (1.4.4) gives zero because of the orthogonality between $|a'\rangle$ and $|a''\rangle$. From the point of view of measurement theory, orthogonal kets correspond to mutually exclusive alternatives; for example, if a spin $\frac{1}{2}$ system is in $|S_z; +\rangle$, it is not in $|S_z; -\rangle$ with certainty.

Quite generally, the probability for anything must be nonnegative. Furthermore, the probabilities for the various alternative possibilities must add up to unity. Both of these expectations are met by our probability postulate (1.4.4).

We define the **expectation value** of A taken with respect to state $|\alpha\rangle$ as

$$\langle A \rangle = \langle \alpha | A | \alpha \rangle. \quad (1.4.5)$$

To make sure that we are referring to state $|\alpha\rangle$, the notation $\langle A \rangle_\alpha$ is sometimes used. Equation (1.4.5) is a definition; however, it agrees with our intuitive notion of *average measured value* because it can be written as

$$\begin{aligned} \langle A \rangle &= \sum_{a'} \sum_{a''} \langle \alpha | a'' \rangle \langle a'' | A | a' \rangle \langle a' | \alpha \rangle \\ &= \sum_{a'} \underbrace{\langle a' | \alpha \rangle^2}_{\text{probability for obtaining } a'} \underbrace{a'}_{\text{measured value } a'} \end{aligned} \quad (1.4.6)$$

It is very important not to confuse eigenvalues with expectation values. For example, the expectation value of S_z for spin $\frac{1}{2}$ systems can assume *any* real value between $-\hbar/2$ and $+\hbar/2$, say $0.273\hbar$; in contrast, the eigenvalue of S_z assumes only two values, $\hbar/2$ and $-\hbar/2$.

To clarify further the meaning of measurements in quantum mechanics we introduce the notion of a **selective measurement**, or *filtration*. In Section 1.1 we considered a Stern-Gerlach arrangement where we let only one of the spin components pass out of the apparatus while we completely blocked the other component. More generally, we imagine a measurement process with a device that selects only one of the eigenkets of A , say $|a'\rangle$, and rejects all others; see Figure 1.6. This is what we mean by a selective measurement; it is also called filtration because only one of the A eigenkets filters through the ordeal. Mathematically we can say that such a selective

*Here successive measurements must be carried out immediately afterward. This point will become clear when we discuss the time evolution of a state ket in Chapter 2.

made, the system is assumed to be represented by some linear combination

$$|\alpha\rangle = \sum_{a'} c_{a'} |a'\rangle = \sum_{a'} |a'\rangle \langle a'|\alpha\rangle \quad (1.4.1)$$

When the measurement is performed, the system is “thrown into” one of the eigenstates, say $|a'\rangle$ of observable A . In other words,

$$|\alpha\rangle \xrightarrow{\text{measurement}} |a'\rangle. \quad (1.4.2)$$

For example, a silver atom with an arbitrary spin orientation will change into either $|S; +\rangle$ or $|S; -\rangle$ when subjected to a SG apparatus of type $SG\hat{z}$. Thus *a measurement usually changes the state*. The only exception is when the state is already in one of the eigenstates of the observable being measured, in which case

$$|a'\rangle \xrightarrow{\text{measurement}} |a'\rangle \quad (1.4.3)$$

with certainty, as will be discussed further. When the measurement causes $|\alpha\rangle$ to change into $|a'\rangle$, it is said that A is measured to be a' . It is in this sense that the result of a measurement yields one of the eigenvalues of the observable being measured.

Given (1.4.1), which is the state ket of a physical system before the measurement, we do not know in advance into which of the various $|a'\rangle$'s the system will be thrown as the result of the measurement. We do postulate, however, that the probability for jumping into some particular $|a'\rangle$ is given by

$$\text{Probability for } a' = |\langle a'|\alpha\rangle|^2, \quad (1.4.4)$$

provided that $|\alpha\rangle$ is normalized.

Although we have been talking about a single physical system, to determine probability (1.4.4) empirically, we must consider a great number of measurements performed on an ensemble—that is, a collection—of identically prepared physical systems, all characterized by the same ket $|\alpha\rangle$. Such an ensemble is known as a **pure ensemble**. (We will say more about ensembles in Chapter 3.) As an example, a beam of silver atoms which survive the first $SG\hat{z}$ apparatus of Figure 1.3 with the S_- component blocked is an example of a pure ensemble because every member atom of the ensemble is characterized by $|S; +\rangle$.

The probabilistic interpretation (1.4.4) for the squared inner product $|\langle a'|\alpha\rangle|^2$ is one of the fundamental postulates of quantum mechanics, so it cannot be proven. Let us note, however, that it makes good sense in extreme cases. Suppose the state ket is $|a'\rangle$ itself even before a measurement is made; then according to (1.4.4), the probability for getting a' —or, more precisely, for being thrown into $|a'\rangle$ —as the result of the measurement is predicted to be 1, which is just what we expect. By measuring A once again,

The eigenket-eigenvalue relation

$$S_z|\pm\rangle = \pm(\hbar/2)|\pm\rangle \quad (1.3.37)$$

immediately follows from the orthonormality property of $|\pm\rangle$.

It is also instructive to look at two other operators,

$$S_+ = \hbar|+\rangle\langle-|, \quad S_- = \hbar|-\rangle\langle+| \quad (1.3.38)$$

which are both seen to be *non*-Hermitian. The operator S_+ , acting on the spin-down ket $|-\rangle$, turns $|-\rangle$ into the spin-up ket $|+\rangle$ multiplied by \hbar . On the other hand, the spin-up ket $|+\rangle$, when acted upon by S_+ , becomes a null ket. So the physical interpretation of S_+ is that it raises the spin component by one unit of \hbar ; if the spin component cannot be raised any further, we automatically get a null state. Likewise, S_- can be interpreted as an operator that lowers the spin component by one unit of \hbar . Later we will show that S_- can be written as $S_x - iS_y$.

In constructing the matrix representations of the angular momentum operators, it is customary to label the column (row) indices in *descending* order of angular momentum components, that is, the first entry corresponds to the maximum angular momentum component, the second, the next highest, and so forth. In our particular case of spin $\frac{1}{2}$ systems, we have

$$|+\rangle \doteq \begin{pmatrix} 1 \\ 0 \end{pmatrix}, \quad |-\rangle \doteq \begin{pmatrix} 0 \\ 1 \end{pmatrix}. \quad (1.3.39a)$$

$$S_z = \frac{\hbar}{2} \begin{pmatrix} 1 & 0 \\ 0 & -1 \end{pmatrix}, \quad S_x = \hbar \begin{pmatrix} 0 & 1 \\ 1 & 0 \end{pmatrix}, \quad S_y = \hbar \begin{pmatrix} 0 & -i \\ i & 0 \end{pmatrix}. \quad (1.3.39b)$$

We will come back to these explicit expressions when we discuss the Pauli two-component formalism in Chapter 3.

1.4. MEASUREMENTS, OBSERVABLES, AND THE UNCERTAINTY RELATIONS

Measurements

Having developed the mathematics of ket spaces, we are now in a position to discuss the quantum theory of measurement processes. This is not a particularly easy subject for beginners, so we first turn to the words of the great master, P. A. M. Dirac, for guidance (Dirac 1958, 36): "A measurement always causes the system to jump into an eigenstate of the dynamical variable that is being measured." What does all this mean? We interpret Dirac's words as follows: Before a measurement of observable A is

the product of the row matrix representing $\langle\beta|$ with the column matrix representing $|\alpha\rangle$:

$$\begin{aligned}\langle\beta|\alpha\rangle &= \sum_a \langle\beta|a'\rangle\langle a'|\alpha\rangle \\ &= (\langle a^{(1)}|\beta\rangle^*, \langle a^{(2)}|\beta\rangle^*, \dots) \begin{pmatrix} \langle a^{(1)}|\alpha\rangle \\ \langle a^{(2)}|\alpha\rangle \\ \vdots \end{pmatrix}\end{aligned}\quad (1.3.30)$$

If we multiply the row matrix representing $\langle\alpha|$ with the column matrix representing $|\beta\rangle$, then we obtain just the complex conjugate of the preceding expression, which is consistent with the fundamental property of the inner product (1.2.12). Finally, the matrix representation of the outer product $|\beta\rangle\langle\alpha|$ is easily seen to be

$$|\beta\rangle\langle\alpha| \doteq \begin{pmatrix} \langle a^{(1)}|\beta\rangle\langle a^{(1)}|\alpha\rangle^* & \langle a^{(1)}|\beta\rangle\langle a^{(2)}|\alpha\rangle^* & \dots \\ \langle a^{(2)}|\beta\rangle\langle a^{(1)}|\alpha\rangle^* & \langle a^{(2)}|\beta\rangle\langle a^{(2)}|\alpha\rangle^* & \dots \\ \vdots & \vdots & \ddots \end{pmatrix}.\quad (1.3.31)$$

The matrix representation of an observable A becomes particularly simple if the eigenkets of A themselves are used as the base kets. First, we have

$$A = \sum_{a''} \sum_{a'} |a''\rangle\langle a''|A|a'\rangle\langle a'|.\quad (1.3.32)$$

But the square matrix $\langle a''|A|a'\rangle$ is obviously diagonal,

$$\langle a''|A|a'\rangle = \langle a'|A|a'\rangle\delta_{a',a''} = a'\delta_{a',a''},\quad (1.3.33)$$

so

$$\begin{aligned}A &= \sum_{a'} a'|a'\rangle\langle a'| \\ &= \sum a'\Lambda_{a'}.\end{aligned}\quad (1.3.34)$$

Spin $\frac{1}{2}$ Systems

It is here instructive to consider the special case of spin $\frac{1}{2}$ systems. The base kets used are $|S_z: \pm\rangle$, which we denote, for brevity, as $|\pm\rangle$. The simplest operator in the ket space spanned by $|\pm\rangle$ is the identity operator, which, according to (1.3.11), can be written as

$$1 = |+\rangle\langle +| + |-\rangle\langle -|.\quad (1.3.35)$$

According to (1.3.34), we must be able to write S_z as

$$S_z = (\hbar/2)[(|+\rangle\langle +|) - (|-\rangle\langle -|)].\quad (1.3.36)$$

The way we arranged $\langle a''|X|a' \rangle$ into a square matrix is in conformity with the usual rule of matrix multiplication. To see this just note that the matrix representation of the operator relation

$$Z = XY \quad (1.3.22)$$

reads

$$\begin{aligned} \langle a''|Z|a' \rangle &= \langle a''|XY|a' \rangle \\ &= \sum_{a'''} \langle a''|X|a''' \rangle \langle a'''|Y|a' \rangle. \end{aligned} \quad (1.3.23)$$

Again, all we have done is to insert the identity operator, written in form (1.3.11), between X and Y !

Let us now examine how the ket relation

$$|\gamma\rangle = X|\alpha\rangle \quad (1.3.24)$$

can be represented using our base kets. The expansion coefficients of $|\gamma\rangle$ can be obtained by multiplying $\langle a'|$ on the left:

$$\begin{aligned} \langle a'|\gamma\rangle &= \langle a'|X|\alpha\rangle \\ &= \sum_{a''} \langle a'|X|a'' \rangle \langle a''|\alpha\rangle. \end{aligned} \quad (1.3.25)$$

But this can be seen as an application of the rule for multiplying a square matrix with a column matrix representing once the expansion coefficients of $|\alpha\rangle$ and $|\gamma\rangle$ arrange themselves to form column matrices as follows:

$$|\alpha\rangle \doteq \begin{pmatrix} \langle a^{(1)}|\alpha\rangle \\ \langle a^{(2)}|\alpha\rangle \\ \langle a^{(3)}|\alpha\rangle \\ \vdots \end{pmatrix}, \quad |\gamma\rangle \doteq \begin{pmatrix} \langle a^{(1)}|\gamma\rangle \\ \langle a^{(2)}|\gamma\rangle \\ \langle a^{(3)}|\gamma\rangle \\ \vdots \end{pmatrix}. \quad (1.3.26)$$

Likewise, given

$$\langle \gamma| = \langle \alpha|X, \quad (1.3.27)$$

we can regard

$$\langle \gamma|a' \rangle = \sum_{a''} \langle \alpha|a'' \rangle \langle a''|X|a' \rangle. \quad (1.3.28)$$

So a bra is represented by a row matrix as follows:

$$\begin{aligned} \langle \gamma| &\doteq (\langle \gamma|a^{(1)} \rangle, \langle \gamma|a^{(2)} \rangle, \langle \gamma|a^{(3)} \rangle, \dots) \\ &= (\langle a^{(1)}|\gamma \rangle^*, \langle a^{(2)}|\gamma \rangle^*, \langle a^{(3)}|\gamma \rangle^*, \dots). \end{aligned} \quad (1.3.29)$$

Note the appearance of complex conjugation when the elements of the column matrix are written as in (1.3.29). The inner product $\langle \beta|\alpha \rangle$ can be written as

Let us now look at $|a'\rangle\langle a'|$ that appears in (1.3.11). Since this is an outer product, it must be an operator. Let it operate on $|\alpha\rangle$:

$$\{|a'\rangle\langle a'|\}|\alpha\rangle = |a'\rangle\langle a'|\alpha\rangle = c_{a'}|a'\rangle. \quad (1.3.14)$$

We see that $|a'\rangle\langle a'|$ selects that portion of the ket $|\alpha\rangle$ parallel to $|a'\rangle$, so $|a'\rangle\langle a'|$ is known as the **projection operator** along the base ket $|a'\rangle$ and is denoted by $\Lambda_{a'}$:

$$\Lambda_{a'} = |a'\rangle\langle a'|. \quad (1.3.15)$$

The completeness relation (1.3.11) can now be written as

$$\sum_{a'} \Lambda_{a'} = 1. \quad (1.3.16)$$

Matrix Representations

Having specified the base kets, we now show how to represent an operator, say X , by a square matrix. First, using (1.3.11) twice, we write the operator X as

$$X = \sum_{a''} \sum_{a'} |a''\rangle\langle a''|X|a'\rangle\langle a'|. \quad (1.3.17)$$

There are altogether N^2 numbers of form $\langle a''|X|a'\rangle$, where N is the dimensionality of the ket space. We may arrange them into an $N \times N$ square matrix such that the column and row indices appear as follows:

$$\begin{matrix} \langle a''|X|a'\rangle \\ \text{row} \quad \text{column} \end{matrix} \quad (1.3.18)$$

Explicitly we may write the matrix as

$$X \doteq \begin{pmatrix} \langle a^{(1)}|X|a^{(1)}\rangle & \langle a^{(1)}|X|a^{(2)}\rangle & \dots \\ \langle a^{(2)}|X|a^{(1)}\rangle & \langle a^{(2)}|X|a^{(2)}\rangle & \dots \\ \vdots & \vdots & \ddots \end{pmatrix}, \quad (1.3.19)$$

where the symbol \doteq stands for "is represented by."*

Using (1.2.38), we can write

$$\langle a''|X|a'\rangle = \langle a'|X^\dagger|a''\rangle^*. \quad (1.3.20)$$

At last, the Hermitian adjoint operation, originally defined by (1.2.24), has been related to the (perhaps more familiar) concept of *complex conjugate transposed*. If an operator B is Hermitian, we have

$$\langle a''|B|a'\rangle = \langle a'|B|a''\rangle^*. \quad (1.3.21)$$

*We do not use the equality sign here because the particular form of a matrix representation depends on the particular choice of base kets used. The operator is different from a representation of the operator just as the actress is different from a poster of the actress.

of the eigenkets of A . In other words, the eigenkets of A are to be used as base kets in much the same way as a set of mutually orthogonal unit vectors is used as base vectors in Euclidean space.

Given an arbitrary ket $|\alpha\rangle$ in the ket space spanned by the eigenkets of A , let us attempt to expand it as follows:

$$|\alpha\rangle = \sum_{a'} c_{a'} |a'\rangle. \quad (1.3.7)$$

Multiplying $\langle a''|$ on the left and using the orthonormality property (1.3.6), we can immediately find the expansion coefficient,

$$c_{a'} = \langle a'|\alpha\rangle. \quad (1.3.8)$$

In other words, we have

$$|\alpha\rangle = \sum_{a'} |a'\rangle \langle a'|\alpha\rangle \quad (1.3.9)$$

which is analogous to an expansion of a vector \mathbf{V} in (real) Euclidean space:

$$\mathbf{V} = \sum_i \hat{\mathbf{e}}_i (\hat{\mathbf{e}}_i \cdot \mathbf{V}), \quad (1.3.10)$$

where $\{\hat{\mathbf{e}}_i\}$ form an orthogonal set of unit vectors. We now recall the associative axiom of multiplication: $|a'\rangle \langle a'|\alpha\rangle$ can be regarded either as the number $\langle a'|\alpha\rangle$ multiplying $|a'\rangle$ or, equivalently, as the operator $|a'\rangle \langle a'|$ acting on $|\alpha\rangle$. Because $|\alpha\rangle$ in (1.3.9) is an arbitrary ket, we must have

$$\sum_{a'} |a'\rangle \langle a'| = 1, \quad (1.3.11)$$

where the 1 on the right-hand side is to be understood as the identity operator. Equation (1.3.11) is known as the **completeness relation** or **closure**.

It is difficult to overestimate the usefulness of (1.3.11). Given a chain of kets, operators, or bras multiplied in legal orders, we can insert, in any place at our convenience, the identity operator written in form (1.3.11). Consider, for example $\langle a|\alpha\rangle$: by inserting the identity operator between $\langle a|$ and $|\alpha\rangle$, we obtain

$$\begin{aligned} \langle a|\alpha\rangle &= \langle a| \left[\sum_{a'} |a'\rangle \langle a'| \right] |\alpha\rangle \\ &= \sum_{a'} \langle a|a'\rangle \langle a'|\alpha\rangle \\ &= \sum_{a'} |\langle a|a'\rangle|^2 \langle a'|\alpha\rangle \end{aligned} \quad (1.3.12)$$

This, incidentally, shows that if $|\alpha\rangle$ is normalized, then the expansion coefficients in (1.3.7) must satisfy

$$\sum_{a'} |c_{a'}|^2 = \sum_{a'} |\langle a'|\alpha\rangle|^2 = 1. \quad (1.3.13)$$

Because A is Hermitian, we also have

$$\langle a''|A = a''^*\langle a''|, \quad (1.3.2)$$

where a', a'', \dots are eigenvalues of A . If we multiply both sides of (1.3.1) by $\langle a''|$ on the left, both sides of (1.3.2) by $|a'\rangle$ on the right, and subtract, we obtain

$$(a' - a''^*)\langle a''|a'\rangle = 0. \quad (1.3.3)$$

Now a' and a'' can be taken to be either the same or different. Let us first choose them to be the same; we then deduce the reality condition (the first half of the theorem)

$$a' = a'^*, \quad (1.3.4)$$

where we have used the fact that $|a'\rangle$ is not a null ket. Let us now assume a' and a'' to be different. Because of the just-proved reality condition, the difference $a' - a''^*$ that appears in (1.3.3) is equal to $a' - a''$, which cannot vanish, by assumption. The inner product $\langle a''|a'\rangle$ must then vanish:

$$\langle a''|a'\rangle = 0, \quad (a' \neq a''). \quad (1.3.5)$$

which proves the orthogonality property (the second half of the theorem). \square

We expect on physical grounds that an observable has real eigenvalues, a point that will become clearer in the next section, where measurements in quantum mechanics will be discussed. The theorem just proved guarantees the reality of eigenvalues whenever the operator is Hermitian. That is why we talk about Hermitian observables in quantum mechanics.

It is conventional to normalize $|a'\rangle$ so the $\{|a'\rangle\}$ form a **orthonormal** set:

$$\langle a''|a'\rangle = \delta_{a''a'}. \quad (1.3.6)$$

We may logically ask, Is this set of eigenkets complete? Since we started our discussion by asserting that the whole ket space is spanned by the eigenkets of A , the eigenkets of A must therefore form a complete set by *construction* of our ket space.*

Eigenkets as Base Kets

resulting expression would look illegal.) Notice that the operator $|\beta\rangle\langle\alpha|$ rotates $|\gamma\rangle$ into the direction of $|\beta\rangle$. It is easy to see that if

$$X = |\beta\rangle\langle\alpha|, \quad (1.2.34)$$

then

$$X^\dagger = |\alpha\rangle\langle\beta| \quad (1.2.35)$$

which is left as an exercise.

In a second important illustration of the associative axiom, we note that

$$\underbrace{(\langle\beta|)}_{\text{bra}} \cdot \underbrace{(X|\alpha\rangle)}_{\text{ket}} = \underbrace{(\langle\beta|X)}_{\text{bra}} \cdot \underbrace{(|\alpha\rangle)}_{\text{ket}}. \quad (1.2.36)$$

Because the two sides are equal, we might as well use the more compact notation

$$\langle\beta|X|\alpha\rangle \quad (1.2.37)$$

to stand for either side of (1.2.36). Recall now that $\langle\alpha|X^\dagger$ is the bra that is dual to $X|\alpha\rangle$, so

$$\begin{aligned} \langle\beta|X|\alpha\rangle &= \langle\beta| \cdot (X|\alpha\rangle) \\ &= \{(\langle\alpha|X^\dagger) \cdot |\beta\rangle\}^* \\ &= \langle\alpha|X^\dagger|\beta\rangle^*, \end{aligned} \quad (1.2.38)$$

where, in addition to the associative axiom, we used the fundamental property of the inner product (1.2.12). For a *Hermitian* X we have

$$\langle\beta|X|\alpha\rangle = \langle\alpha|X|\beta\rangle^*. \quad (1.2.39)$$

1.3. BASE KETS AND MATRIX REPRESENTATIONS

Eigenkets of an Observable

Let us consider the eigenkets and eigenvalues of a Hermitian operator A . We use the symbol A , reserved earlier for an observable, because in quantum mechanics Hermitian operators of interest quite often turn out to be the operators representing some physical observables.

We begin by stating an important theorem:

Theorem. *The eigenvalues of a Hermitian operator A are real; the eigenkets of A corresponding to different eigenvalues are orthogonal.*

Proof. First, recall that

because

$$XY|\alpha\rangle = X(Y|\alpha\rangle) \stackrel{\text{DC}}{\leftrightarrow} (\langle\alpha|Y^\dagger)X^\dagger = \langle\alpha|Y^\dagger X^\dagger. \quad (1.2.30)$$

So far, we have considered the following products: $\langle\beta|\alpha\rangle$, $X|\alpha\rangle$, $\langle\alpha|X$, and XY . Are there other products we are allowed to form? Let us multiply $|\beta\rangle$ and $\langle\alpha|$ in that order. The resulting product

$$(|\beta\rangle) \cdot (\langle\alpha|) = |\beta\rangle\langle\alpha| \quad (1.2.31)$$

is known as the **outer product** of $|\beta\rangle$ and $\langle\alpha|$. We will emphasize in a moment that $|\beta\rangle\langle\alpha|$ is to be regarded as an operator; hence it is fundamentally different from the inner product $\langle\beta|\alpha\rangle$, which is just a number.

There are also “illegal products.” We have already mentioned that an operator must stand on the left of a ket or on the right of a bra. In other words, $|\alpha\rangle X$ and $X\langle\alpha|$ are examples of illegal products. They are neither kets, nor bras, nor operators; they are simply nonsensical. Products like $|\alpha\rangle|\beta\rangle$ and $\langle\alpha|\langle\beta|$ are also illegal when $|\alpha\rangle$ and $|\beta\rangle$ ($\langle\alpha|$ and $\langle\beta|$) are ket (bra) vectors belonging to the same ket (bra) space.*

The Associative Axiom

As is clear from (1.2.27), multiplication operations among operators are associative. Actually the associative property is postulated to hold quite generally as long as we are dealing with “legal” multiplications among kets, bras, and operators. Dirac calls this important postulate the **associative axiom of multiplication**.

To illustrate the power of this axiom let us first consider an outer product acting on a ket:

$$(|\beta\rangle\langle\alpha|) \cdot |\gamma\rangle. \quad (1.2.32)$$

Because of the associative axiom, we can regard this equally well as

$$|\beta\rangle \cdot (\langle\alpha|\gamma\rangle), \quad (1.2.33)$$

where $\langle\alpha|\gamma\rangle$ is just a number. So the outer product acting on a ket is just another ket; in other words, $|\beta\rangle\langle\alpha|$ can be regarded as an operator. Because (1.2.32) and (1.2.33) are equal, we may as well omit the dots and let $|\beta\rangle\langle\alpha|\gamma\rangle$ stand for the operator $|\beta\rangle\langle\alpha|$ acting on $|\gamma\rangle$ or, equivalently, the number $\langle\alpha|\gamma\rangle$ multiplying $|\beta\rangle$. (On the other hand, if (1.2.33) is written as $(\langle\alpha|\gamma\rangle) \cdot |\beta\rangle$, we cannot afford to omit the dot and brackets because the

*Later in the book we will encounter products like $|\alpha\rangle|\beta\rangle$, which are more appropriately written as $|\alpha\rangle \otimes |\beta\rangle$, but in such cases $|\alpha\rangle$ and $|\beta\rangle$ always refer to kets from *different* vector spaces. For instance, the first ket belongs to the vector space for electron spin, the second ket to the vector space for electron orbital angular momentum; or the first ket lies in the vector space of particle 1, the second ket in the vector space of particle 2, and so forth.

if

$$X|\alpha\rangle = Y|\alpha\rangle \quad (1.2.20)$$

for an *arbitrary* ket in the ket space in question. Operator X is said to be the **null operator** if, for any *arbitrary* ket $|\alpha\rangle$, we have

$$X|\alpha\rangle = 0. \quad (1.2.21)$$

Operators can be added; addition operations are commutative and associative:

$$X + Y = Y + X, \quad (1.2.21a)$$

$$X + (Y + Z) = (X + Y) + Z. \quad (1.2.21b)$$

With the single exception of the time-reversal operator to be considered in Chapter 4, the operators that appear in this book are all linear, that is,

$$X(c_\alpha|\alpha\rangle + c_\beta|\beta\rangle) = c_\alpha X|\alpha\rangle + c_\beta X|\beta\rangle. \quad (1.2.22)$$

An operator X always acts on a bra from the *right* side

$$\langle\alpha| \cdot X = \langle\alpha|X, \quad (1.2.23)$$

and the resulting product is another bra. The ket $X|\alpha\rangle$ and the bra $\langle\alpha|X$ are, in general, *not* dual to each other. We define the symbol X^\dagger as

$$X|\alpha\rangle \stackrel{\text{D.C.}}{\leftrightarrow} \langle\alpha|X^\dagger. \quad (1.2.24)$$

The operator X^\dagger is called the **Hermitian adjoint**, or simply the adjoint, of X . An operator X is said to be Hermitian if

$$X = X^\dagger. \quad (1.2.25)$$

Multiplication

Operators X and Y can be multiplied. Multiplication operations are, in general, *noncommutative*, that is,

$$XY \neq YX. \quad (1.2.26)$$

Multiplication operations are, however, associative:

$$X(YZ) = (XY)Z = XYZ. \quad (1.2.27)$$

We also have

$$X(Y|\alpha\rangle) = (XY)|\alpha\rangle = XY|\alpha\rangle, \quad (\langle\beta|X)Y = \langle\beta|(XY) = \langle\beta|XY. \quad (1.2.28)$$

Notice that

The second postulate on inner products is

$$\langle \alpha | \alpha \rangle \geq 0, \quad (1.2.13)$$

where the equality sign holds only if $|\alpha\rangle$ is a *null ket*. This is sometimes known as the postulate of **positive definite metric**. From a physicist's point of view, this postulate is essential for the probabilistic interpretation of quantum mechanics, as will become apparent later.*

Two kets $|\alpha\rangle$ and $|\beta\rangle$ are said to be **orthogonal** if

$$\langle \alpha | \beta \rangle = 0, \quad (1.2.14)$$

even though in the definition of the inner product the bra $\langle \alpha |$ appears. The orthogonality relation (1.2.14) also implies, via (1.2.12),

$$\langle \beta | \alpha \rangle = 0. \quad (1.2.15)$$

Given a ket which is not a null ket, we can form a **normalized ket** $|\tilde{\alpha}\rangle$, where

$$|\tilde{\alpha}\rangle = \left(\frac{1}{\sqrt{\langle \alpha | \alpha \rangle}} \right) |\alpha\rangle, \quad (1.2.16)$$

with the property

$$\langle \tilde{\alpha} | \tilde{\alpha} \rangle = 1. \quad (1.2.17)$$

Quite generally, $\sqrt{\langle \alpha | \alpha \rangle}$ is known as the **norm** of $|\alpha\rangle$, analogous to the magnitude of vector $\sqrt{\mathbf{a} \cdot \mathbf{a}} = |\mathbf{a}|$ in Euclidean vector space. Because $|\alpha\rangle$ and $c|\alpha\rangle$ represent the same physical state, we might as well require that the kets we use for physical states be normalized in the sense of (1.2.17).[†]

Operators

As we remarked earlier, observables like momentum and spin components are to be represented by operators that can act on kets. We can consider a more general class of operators that act on kets; they will be denoted by X , Y , and so forth, while A , B , and so on will be used for a restrictive class of operators that correspond to observables.

An operator acts on a ket from the left side,

$$X \cdot (|\alpha\rangle) = X|\alpha\rangle, \quad (1.2.18)$$

and the resulting product is another ket. Operators X and Y are said to be **equal**,

$$X = Y, \quad (1.2.19)$$

*Attempts to abandon this postulate led to physical theories with "indefinite metric." We shall not be concerned with such theories in this book.

[†]For eigenkets of observables with continuous spectra, different normalization conventions will be used, see Section 1.6.

Bra Space and Inner Products

The vector space we have been dealing with is a ket space. We now introduce the notion of a **bra space**, a vector space “dual to” the ket space. We postulate that corresponding to every ket $|\alpha\rangle$ there exists a bra, denoted by $\langle\alpha|$, in this dual, or bra, space. The bra space is spanned by eigenbras $\{\langle a'|\}$ which correspond to the eigenkets $\{|a'\rangle\}$. There is a one-to-one correspondence between a ket space and a bra space:

$$\begin{aligned} |\alpha\rangle &\stackrel{\text{DC}}{\leftrightarrow} \langle\alpha| \\ |a'\rangle, |a''\rangle, \dots &\stackrel{\text{DC}}{\leftrightarrow} \langle a'|, \langle a''|, \dots \\ |\alpha\rangle + |\beta\rangle &\stackrel{\text{DC}}{\leftrightarrow} \langle\alpha| + \langle\beta| \end{aligned} \quad (1.2.9)$$

where DC stands for **dual correspondence**. Roughly speaking, we can regard the bra space as some kind of mirror image of the ket space.

The bra dual to $c|\alpha\rangle$ is postulated to be $c^*\langle\alpha|$, *not* $c\langle\alpha|$, which is a very important point. More generally, we have

$$c_\alpha|\alpha\rangle + c_\beta|\beta\rangle \stackrel{\text{DC}}{\leftrightarrow} c_\alpha^*\langle\alpha| + c_\beta^*\langle\beta|. \quad (1.2.10)$$

We now define the **inner product** of a bra and a ket.* The product is written as a bra standing on the left and a ket standing on the right, for example,

$$\langle\beta|\alpha\rangle = (\underbrace{\langle\beta|}_{\text{bra}}) \cdot (\underbrace{|\alpha\rangle}_{\text{ket}}). \quad (1.2.11)$$

This product is, in general, a complex number. Notice that in forming an inner product we always take one vector from the bra space and one vector from the ket space.

We postulate two fundamental properties of inner products. First,

$$\langle\beta|\alpha\rangle = \langle\alpha|\beta\rangle^*. \quad (1.2.12)$$

In other words, $\langle\beta|\alpha\rangle$ and $\langle\alpha|\beta\rangle$ are complex conjugates of each other. Notice that even though the inner product is, in some sense, analogous to the familiar scalar product $\mathbf{a}\cdot\mathbf{b}$, $\langle\beta|\alpha\rangle$ must be clearly distinguished from $\langle\alpha|\beta\rangle$: the analogous distinction is not needed in real vector space because $\mathbf{a}\cdot\mathbf{b}$ is equal to $\mathbf{b}\cdot\mathbf{a}$. Using (1.2.12) we can immediately deduce that $\langle\alpha|\alpha\rangle$ must be a real number. To prove this just let $\langle\beta| \rightarrow \langle\alpha|$.

*In the literature an inner product is often referred to as a *scalar product* because it is analogous to $\mathbf{a}\cdot\mathbf{b}$ in Euclidean space; in this book, however, we reserve the term *scalar* for a quantity invariant under rotations in the usual three-dimensional space.

An **observable**, such as momentum and spin components, can be represented by an **operator**, such as A , in the vector space in question. Quite generally, an operator acts on a ket *from the left*,

$$A \cdot (|\alpha\rangle) = A|\alpha\rangle, \quad (1.2.3)$$

which is yet another ket. There will be more on multiplication operations later.

In general, $A|\alpha\rangle$ is *not* a constant times $|\alpha\rangle$. However, there are particular kets of importance, known as **eigenkets** of operator A , denoted by

$$|a'\rangle, |a''\rangle, |a'''\rangle, \dots \quad (1.2.4)$$

with the property

$$A|a'\rangle = a'|a'\rangle, A|a''\rangle = a''|a''\rangle, \dots \quad (1.2.5)$$

where a', a'', \dots are just numbers. Notice that applying A to an eigenket just reproduces the same ket apart from a multiplicative number. The set of numbers $\{a', a'', a''', \dots\}$, more compactly denoted by $\{a'\}$, is called the set of **eigenvalues** of operator A . When it becomes necessary to order eigenvalues in a specific manner, $\{a^{(1)}, a^{(2)}, a^{(3)}, \dots\}$ may be used in place of $\{a', a'', a''', \dots\}$.

The physical state corresponding to an eigenket is called an **eigenstate**. In the simplest case of spin $\frac{1}{2}$ systems, the eigenvalue-eigenket relation (1.2.5) is expressed as

$$S_z|S_z; +\rangle = \frac{\hbar}{2}|S_z; +\rangle, \quad S_z|S_z; -\rangle = -\frac{\hbar}{2}|S_z; -\rangle, \quad (1.2.6)$$

where $|S_z; \pm\rangle$ are eigenkets of operator S_z with eigenvalues $\pm \hbar/2$. Here we could have used just $|\hbar/2\rangle$ for $|S_z; +\rangle$ in conformity with the notation $|a'\rangle$, where an eigenket is labeled by its eigenvalue, but the notation $|S_z; \pm\rangle$, already used in the previous section, is more convenient here because we also consider eigenkets of S_x :

$$S_x|S_x; \pm\rangle = \pm \frac{\hbar}{2}|S_x; \pm\rangle. \quad (1.2.7)$$

We remarked earlier that the dimensionality of the vector space is determined by the number of alternatives in Stern-Gerlach type experiments. More formally, we are concerned with an N -dimensional vector space spanned by the N eigenkets of observable A . Any arbitrary ket $|\alpha\rangle$ can be written as

$$|\alpha\rangle = \sum_{a'} c_{a'} |a'\rangle, \quad (1.2.8)$$

with a', a'', \dots up to $a^{(N)}$, where $c_{a'}$ is a complex coefficient. The question of the uniqueness of such an expansion will be postponed until we prove the orthogonality of eigenkets.

following section we formulate the basic mathematics of vector spaces as used in quantum mechanics. Our notation throughout this book is the bra and ket notation developed by P. A. M. Dirac. The theory of linear vector spaces had, of course, been known to mathematicians prior to the birth of quantum mechanics, but Dirac's way of introducing vector spaces has many advantages, especially from the physicist's point of view.

Ket Space

We consider a complex vector space whose dimensionality is specified according to the nature of a physical system under consideration. In Stern-Gerlach-type experiments where the only quantum-mechanical degree of freedom is the spin of an atom, the dimensionality is determined by the number of alternative paths the atoms can follow when subjected to a SG apparatus; in the case of the silver atoms of the previous section, the dimensionality is just two, corresponding to the two possible values S_z can assume.* Later, in Section 1.6, we consider the case of continuous spectra--for example, the position (coordinate) or momentum of a particle--where the number of alternatives is nondenumerably infinite, in which case the vector space in question is known as a **Hilbert space** after D. Hilbert, who studied vector spaces in infinite dimensions.

In quantum mechanics a physical state, for example, a silver atom with a definite spin orientation, is represented by a **state vector** in a complex vector space. Following Dirac, we call such a vector a **ket** and denote it by $|\alpha\rangle$. This state ket is postulated to contain complete information about the physical state; everything we are allowed to ask about the state is contained in the ket. Two kets can be added:

$$|\alpha\rangle + |\beta\rangle = |\gamma\rangle. \quad (1.2.1)$$

The sum $|\gamma\rangle$ is just another ket. If we multiply $|\alpha\rangle$ by a complex number c , the resulting product $c|\alpha\rangle$ is another ket. The number c can stand on the left or on the right of a ket; it makes no difference:

$$c|\alpha\rangle = |\alpha\rangle c. \quad (1.2.2)$$

In the particular case where c is zero, the resulting ket is said to be a **null ket**.

One of the physics postulates is that $|\alpha\rangle$ and $c|\alpha\rangle$, with $c \neq 0$, represent the same physical state. In other words, only the "direction" in vector space is of significance. Mathematicians may prefer to say that we are here dealing with rays rather than vectors.

*For many physical systems the dimension of the state space is denumerably infinite. While we will usually indicate a finite number of dimensions, N , of the ket space, the results also hold for denumerably infinite dimensions.

For a right circularly polarized light, we can then write

$$\mathbf{e} = \left[\frac{1}{\sqrt{2}} \hat{x} e^{i(kz - \omega t)} + \frac{i}{\sqrt{2}} \hat{y} e^{i(kz - \omega t)} \right]. \quad (1.1.12)$$

where we have used $i = e^{i\pi/2}$.

We can make the following analogy with the spin states of silver atoms:

$$\begin{aligned} S_y + \text{atom} &\leftrightarrow \text{right circularly polarized beam.} \\ S_y - \text{atom} &\leftrightarrow \text{left circularly polarized beam.} \end{aligned} \quad (1.1.13)$$

Applying this analogy to (1.1.12), we see that if we are allowed to make the coefficients preceding base kets complex, there is no difficulty in accommodating the $S_y \pm$ atoms in our vector space formalism:

$$|S_y; \pm \rangle = \frac{1}{\sqrt{2}} |S_z; + \rangle \pm \frac{i}{\sqrt{2}} |S_z; - \rangle, \quad (1.1.14)$$

which are obviously different from (1.1.9). We thus see that the two-dimensional vector space needed to describe the spin states of silver atoms must be a *complex* vector space; an arbitrary vector in the vector space is written as a linear combination of the base vectors $|S_z; \pm \rangle$ with, in general, complex coefficients. The fact that the necessity of complex numbers is already apparent in such an elementary example is rather remarkable.

The reader must have noted by this time that we have deliberately avoided talking about photons. In other words, we have completely ignored the quantum aspect of light; nowhere did we mention the polarization states of individual photons. The analogy we worked out is between kets in an abstract vector space that describes the spin states of individual atoms with the polarization vectors of the *classical electromagnetic field*. Actually we could have made the analogy even more vivid by introducing the photon concept and talking about the probability of finding a circularly polarized photon in a linearly polarized state, and so forth; however, that is not needed here. Without doing so, we have already accomplished the main goal of this section: to introduce the idea that quantum-mechanical states are to be represented by vectors in an abstract complex vector space.*

1.2. KETS, BRAS, AND OPERATORS

In the preceding section we showed how analyses of the Stern-Gerlach experiment lead us to consider a complex vector space. In this and the

* The reader who is interested in grasping the basic concepts of quantum mechanics through a careful study of photon polarization may find Chapter 1 of Baym (1969) extremely illuminating.

$|S_x; +\rangle$ and write it as a linear combination of two base vectors, $|S_z; +\rangle$ and $|S_z; -\rangle$, which correspond to the $S_z = +\hbar/2$ and the $S_z = -\hbar/2$ states, respectively. So we may conjecture

$$|S_x; +\rangle \stackrel{?}{=} \frac{1}{\sqrt{2}} |S_z; +\rangle + \frac{1}{\sqrt{2}} |S_z; -\rangle \quad (1.1.9a)$$

$$|S_x; -\rangle \stackrel{?}{=} -\frac{1}{\sqrt{2}} |S_z; +\rangle + \frac{1}{\sqrt{2}} |S_z; -\rangle \quad (1.1.9b)$$

in analogy with (1.1.8). Later we will show how to obtain these expressions using the general formalism of quantum mechanics.

Thus the unblocked component coming out of the second (SG \hat{x}) apparatus of Figure 1.3c is to be regarded as a superposition of $S_z = +\hbar/2$ and $S_z = -\hbar/2$ in the sense of (1.1.9a). It is for this reason that two components emerge from the third (SG \hat{z}) apparatus.

The next question of immediate concern is, How are we going to represent the $S_x = \pm\hbar/2$ states? Symmetry arguments suggest that if we observe an $S_z = \pm\hbar/2$ beam going in the x -direction and subject it to an SG \hat{y} apparatus, the resulting situation will be very similar to the case where an $S_z = \pm\hbar/2$ beam going in the y -direction is subjected to an SG \hat{x} apparatus. The kets for $S_x = \pm\hbar/2$ should then be regarded as a linear combination of $|S_z; \pm\rangle$, but it appears from (1.1.9) that we have already used up the available possibilities in writing $|S_x; \pm\rangle$. How can our vector space formalism distinguish $S_x = \pm\hbar/2$ states from $S_z = \pm\hbar/2$ states?

An analogy with polarized light again rescues us here. This time we consider a circularly polarized beam of light, which can be obtained by letting a linearly polarized light pass through a quarter-wave plate. When we pass such a circularly polarized light through an x -filter or a y -filter, we again obtain either an x -polarized beam or a y -polarized beam of equal intensity. Yet everybody knows that the circularly polarized light is totally different from the 45°-linearly polarized (x' -polarized or y' -polarized) light.

Mathematically, how do we represent a circularly polarized light? A right circularly polarized light is nothing more than a linear combination of an x -polarized light and a y -polarized light, where the oscillation of the electric field for the y -polarized component is 90° out of phase with that of the x -polarized component:*

$$\mathbf{E} = E_0 \left[\frac{1}{\sqrt{2}} \hat{\mathbf{x}} \cos(kz - \omega t) + \frac{1}{\sqrt{2}} \hat{\mathbf{y}} \cos\left(kz - \omega t + \frac{\pi}{2}\right) \right]. \quad (1.1.10)$$

It is more elegant to use complex notation by introducing ϵ as follows:

$$\text{Re}(\epsilon) = \mathbf{E}/E_0. \quad (1.1.11)$$

*Unfortunately, there is no unanimity in the definition of right versus left circularly polarized light in the literature.

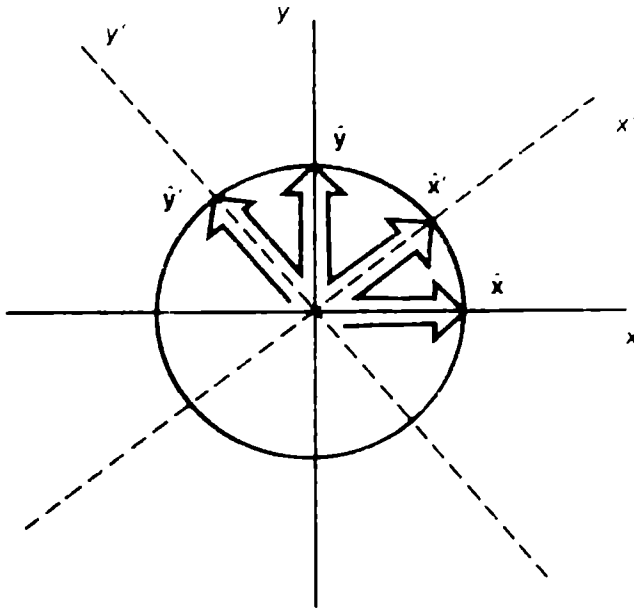


FIGURE 1.5. Orientations of the x' and y' axes

classical electrodynamics. Using Figure 1.5 we obtain

$$\begin{aligned}
 E_0 \hat{x}' \cos(kz - \omega t) &= E_0 \left[\frac{1}{\sqrt{2}} \hat{x} \cos(kz - \omega t) + \frac{1}{\sqrt{2}} \hat{y} \cos(kz - \omega t) \right], \\
 E_0 \hat{y}' \cos(kz - \omega t) &= E_0 \left[-\frac{1}{\sqrt{2}} \hat{x} \cos(kz - \omega t) + \frac{1}{\sqrt{2}} \hat{y} \cos(kz - \omega t) \right].
 \end{aligned}
 \tag{1.1.8}$$

In the triple-filter arrangement of Figure 1.4b the beam coming out of the first Polaroid is an \hat{x} -polarized beam, which can be regarded as a linear combination of an x' -polarized beam and a y' -polarized beam. The second Polaroid selects the x' -polarized beam, which can in turn be regarded as a linear combination of an x -polarized and a y -polarized beam. And finally, the third Polaroid selects the y -polarized component.

Applying correspondence (1.1.7) from the sequential Stern-Gerlach experiment of Figure 1.3c, to the triple-filter experiment of Figure 1.4b suggests that we might be able to represent the spin state of a silver atom by some kind of vector in a new kind of two-dimensional vector space, an abstract vector space not to be confused with the usual two-dimensional (xy) space. Just as \hat{x} and \hat{y} in (1.1.8) are the base vectors used to decompose the polarization vector \hat{x}' of the \hat{x}' -polarized light, it is reasonable to represent the $S_x +$ state by a vector, which we call a *ket* in the Dirac notation to be developed fully in the next section. We denote this vector by

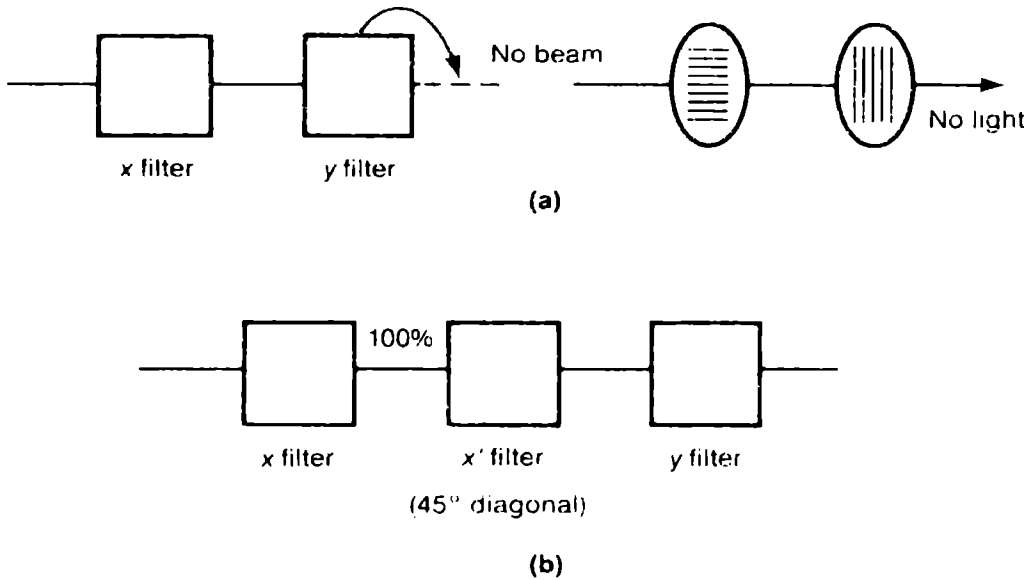


FIGURE 1.4. Light beams subjected to Polaroid filters.

direction. It is well known that when we let a light beam go through an x -filter and subsequently let it impinge on a y -filter, no light beam comes out provided, of course, we are dealing with 100% efficient Polaroids; see Figure 1.4a.

The situation is even more interesting if we insert between the x -filter and the y -filter yet another Polaroid that selects only a beam polarized in the direction—which we call the x' -direction—that makes an angle of 45° with the x -direction in the xy plane; see Figure 1.4b. This time, there is a light beam coming out of the y -filter despite the fact that right after the beam went through the x -filter it did not have any polarization component in the y -direction. In other words, once the x' -filter intervenes and selects the x' -polarized beam, it is immaterial whether the beam was previously x -polarized. The selection of the x' -polarized beam by the second Polaroid destroys any previous information on light polarization. Notice that this situation is quite analogous to the situation that we encountered earlier with the SG arrangement of Figure 1.3b, provided that the following correspondence is made:

$$\begin{aligned}
 S_x \pm \text{ atoms} &\leftrightarrow x-, y\text{-polarized light} \\
 S_{x'} \pm \text{ atoms} &\leftrightarrow x', y'\text{-polarized light,}
 \end{aligned}
 \tag{1.1.7}$$

where the x' - and the y' -axes are defined as in Figure 1.5.

Let us examine how we can quantitatively describe the behavior of 45° -polarized beams (x' - and y' -polarized beams) within the framework of

apparatus, we made sure that the $S_z =$ component was completely blocked. How is it possible that the $S_z =$ component which, we thought, we eliminated earlier reappears? The model in which the atoms entering the third apparatus are visualized to have both $S_z = +$ and $S_x = +$ is clearly unsatisfactory.

This example is often used to illustrate that in quantum mechanics we cannot determine both S_z and S_x simultaneously. More precisely, we can say that the selection of the $S_x = +$ beam by the second apparatus (SGX) completely destroys any *previous* information about S_z .

It is amusing to compare this situation with that of a spinning top in classical mechanics, where the angular momentum

$$\mathbf{L} = I\boldsymbol{\omega} \quad (1.1.4)$$

can be measured by determining the components of the angular-velocity vector $\boldsymbol{\omega}$. By observing how fast the object is spinning in which direction we can determine ω_x , ω_y , and ω_z simultaneously. The moment of inertia I is computable if we know the mass density and the geometric shape of the spinning top, so there is no difficulty in specifying both L_x and L_z in this classical situation.

It is to be clearly understood that the limitation we have encountered in determining S_z and S_x is not due to the incompetence of the experimentalist. By improving the experimental techniques we cannot make the $S_z =$ component out of the third apparatus in Figure 1.3c disappear. The peculiarities of quantum mechanics are imposed upon us by the experiment itself. The limitation is, in fact, inherent in microscopic phenomena.

Analogy with Polarization of Light

Because this situation looks so novel, some analogy with a familiar classical situation may be helpful here. To this end we now digress to consider the polarization of light waves.

Consider a monochromatic light wave propagating in the z -direction. A linearly polarized (or plane polarized) light with a polarization vector in the x -direction, which we call for short an *x-polarized light*, has a space-time dependent electric field oscillating in the x -direction

$$\mathbf{E} = E_0 \hat{x} \cos(kz - \omega t). \quad (1.1.5)$$

Likewise, we may consider a *y-polarized light*, also propagating in the z -direction,

$$\mathbf{E} = E_0 \hat{y} \cos(kz - \omega t). \quad (1.1.6)$$

Polarized light beams of type (1.1.5) or (1.1.6) can be obtained by letting an unpolarized light beam go through a Polaroid filter. We call a filter that selects only beams polarized in the x -direction an *x-filter*. An *x-filter*, of course, becomes a *y-filter* when rotated by 90° about the propagation (z)

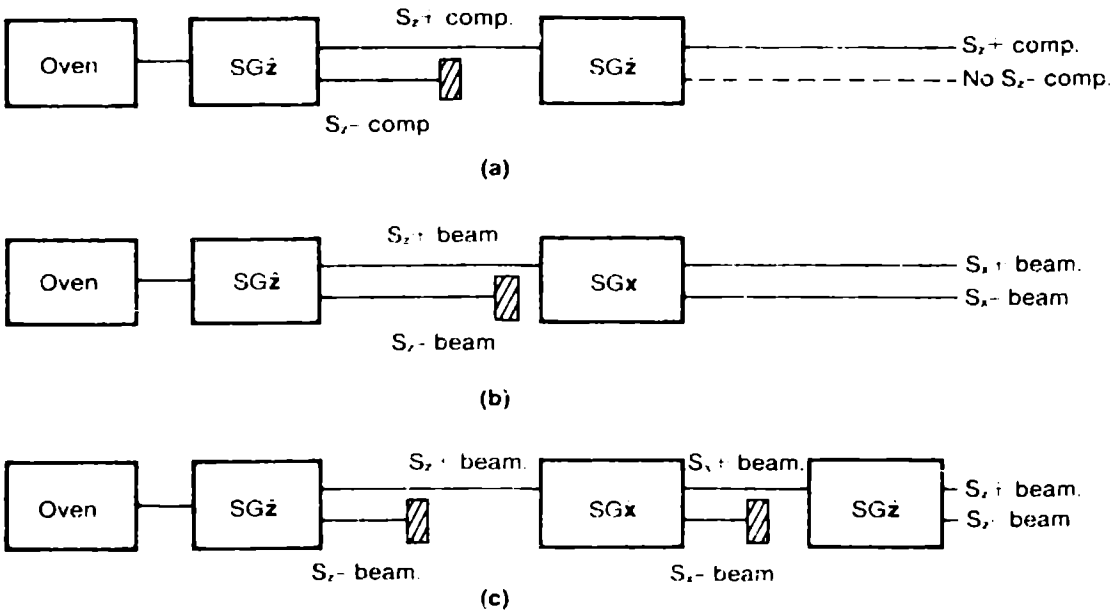


FIGURE 1.3. Sequential Stern-Gerlach experiments.

nent coming out of the first SGz apparatus and let the remaining S_z + component be subjected to another SGz apparatus. This time there is only one beam component coming out of the second apparatus—just the S_z + component. This is perhaps not so surprising; after all if the atom spins are up, they are expected to remain so, short of any external field that rotates the spins between the first and the second SGz apparatuses.

A little more interesting is the arrangement shown in Figure 1.3b. Here the first SG apparatus is the same as before but the second one (SGx) has an inhomogeneous magnetic field in the x-direction. The S_z + beam that enters the second apparatus (SGx) is now split into two components, an S_x + component and an S_x - component, with equal intensities. How can we explain this? Does it mean that 50% of the atoms in the S_z + beam coming out of the first apparatus (SGz) are made up of atoms characterized by both S_z + and S_x +, while the remaining 50% have both S_z + and S_x -? It turns out that such a picture runs into difficulty, as will be shown below.

We now consider a third step, the arrangement shown in Figure 1.3(c), which most dramatically illustrates the peculiarities of quantum-mechanical systems. This time we add to the arrangement of Figure 1.3b yet a third apparatus, of the SGz type. It is observed experimentally that *two* components emerge from the third apparatus, not one; the emerging beams are seen to have *both* an S_z + component and an S_z - component. This is a complete surprise because after the atoms emerged from the first

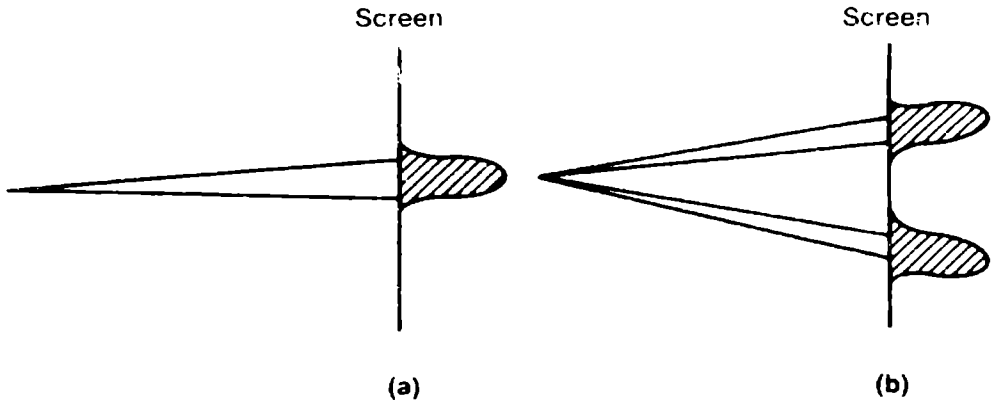


FIGURE 1.2. Beams from the SG apparatus: (a) is expected from classical physics, while (b) is actually observed.

experimentally observe is more like the situation in Figure 1.2b. In other words, the SG apparatus splits the original silver beam from the oven into *two distinct* components, a phenomenon referred to in the early days of quantum theory as “space quantization.” To the extent that μ can be identified within a proportionality factor with the electron spin S , only two possible values of the z -component of S are observed to be possible, S_z up and S_z down, which we call $S_z +$ and $S_z -$. The two possible values of S_z are multiples of some fundamental unit of angular momentum: numerically it turns out that $S_z = \hbar/2$ and $-\hbar/2$, where

$$\begin{aligned} \hbar &= 1.0546 \times 10^{-27} \text{ erg-s} \\ &= 6.5822 \times 10^{-16} \text{ eV-s} \end{aligned} \quad (1.1.3)$$

This “quantization” of the electron spin angular momentum is the first important feature we deduce from the Stern-Gerlach experiment.

Of course, there is nothing sacred about the up-down direction or the z -axis. We could just as well have applied an inhomogeneous field in a horizontal direction, say in the x -direction, with the beam proceeding in the y -direction. In this manner we could have separated the beam from the oven into an $S_x +$ component and an $S_x -$ component.

Sequential Stern-Gerlach Experiments

Let us now consider a sequential Stern-Gerlach experiment. By this we mean that the atomic beam goes through two or more SG apparatuses in sequence. The first arrangement we consider is relatively straightforward. We subject the beam coming out of the oven to the arrangement shown in Figure 1.3a, where $SG\hat{z}$ stands for an apparatus with the inhomogeneous magnetic field in the z -direction, as usual. We then block the $S_z -$ compo-

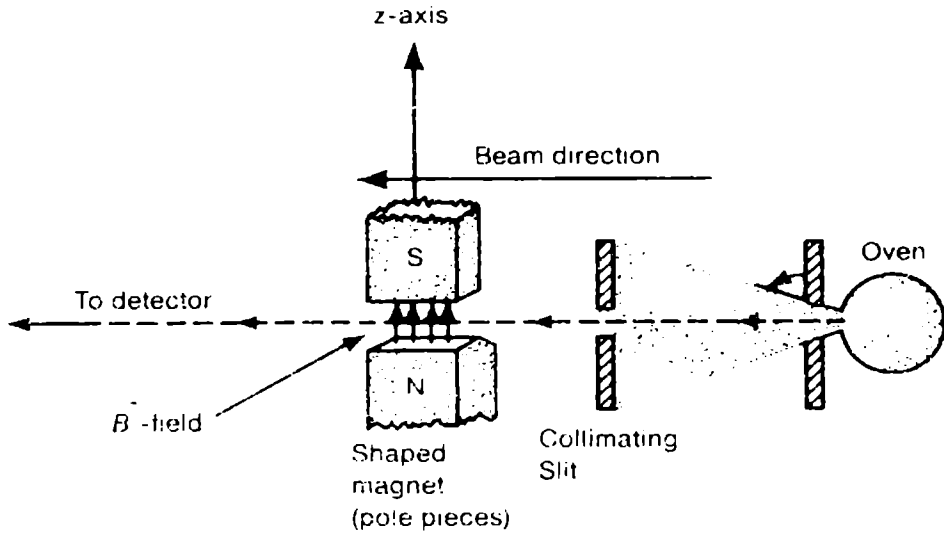


FIGURE 1.1. The Stern-Gerlach experiment.

proportional to the electron spin S_z ,

$$\mu \propto S_z \tag{1.1.1}$$

where the precise proportionality factor turns out to be $e/m_e c$ ($e < 0$ in this book) to an accuracy of about 0.2%.

Because the interaction energy of the magnetic moment with the magnetic field is just $-\mu \cdot \mathbf{B}$, the z -component of the force experienced by the atom is given by

$$F_z = \frac{\partial}{\partial z} (\mu \cdot \mathbf{B}) \approx \mu_z \frac{\partial B_z}{\partial z}, \tag{1.1.2}$$

where we have ignored the components of \mathbf{B} in directions other than the z -direction. Because the atom as a whole is very heavy, we expect that the classical concept of trajectory can be legitimately applied, a point which can be justified using the Heisenberg uncertainty principle to be derived later. With the arrangement of Figure 1.1, the $\mu_z > 0$ ($S_z < 0$) atom experiences a downward force, while the $\mu_z < 0$ ($S_z > 0$) atom experiences an upward force. The beam is then expected to get split according to the values of μ_z . In other words, the SG (Stern-Gerlach) apparatus "measures" the z -component of μ or, equivalently, the z -component of S up to a proportionality factor.

The atoms in the oven are randomly oriented; there is no preferred direction for the orientation of μ . If the electron were like a classical spinning object, we would expect all values of μ_z to be realized between $|\mu|$ and $-|\mu|$. This would lead us to expect a continuous bundle of beams coming out of the SG apparatus, as shown in Figure 1.2a. Instead, what we

or she may be attuned to what we might call the “quantum-mechanical way of thinking” at a very early stage.

1.1. THE STERN-GERLACH EXPERIMENT

The example we concentrate on in this section is the Stern-Gerlach experiment, originally conceived by O. Stern in 1921 and carried out in Frankfurt by him in collaboration with W. Gerlach in 1922. This experiment illustrates in a dramatic manner the necessity for a radical departure from the concepts of classical mechanics. In the subsequent sections the basic formalism of quantum mechanics is presented in a somewhat axiomatic manner but always with the example of the Stern-Gerlach experiment in the back of our minds. In a certain sense, a two-state system of the Stern-Gerlach type is the least classical, most quantum-mechanical system. A solid understanding of problems involving two-state systems will turn out to be rewarding to any serious student of quantum mechanics. It is for this reason that we refer repeatedly to two-state problems throughout this book.

Description of the Experiment

We now present a brief discussion of the Stern-Gerlach experiment, which is discussed in almost any book on modern physics.* First, silver (Ag) atoms are heated in an oven. The oven has a small hole through which some of the silver atoms escape. As shown in Figure 1.1, the beam goes through a collimator and is then subjected to an inhomogeneous magnetic field produced by a pair of pole pieces, one of which has a very sharp edge.

We must now work out the effect of the magnetic field on the silver atoms. For our purpose the following oversimplified model of the silver atom suffices. The silver atom is made up of a nucleus and 47 electrons, where 46 out of the 47 electrons can be visualized as forming a spherically symmetrical electron cloud with no net angular momentum. If we ignore the nuclear spin, which is irrelevant to our discussion, we see that the atom as a whole does have an angular momentum, which is due solely to the spin-intrinsic as opposed to orbital - angular momentum of the single 47th (5s) electron. The 47 electrons are attached to the nucleus, which is $\sim 2 \times 10^5$ times heavier than the electron; as a result, the heavy atom as a whole possesses a magnetic moment equal to the spin magnetic moment of the 47th electron. In other words, the magnetic moment μ of the atom is

CHAPTER 1

Fundamental Concepts

The revolutionary change in our understanding of microscopic phenomena that took place during the first 27 years of the twentieth century is unprecedented in the history of natural sciences. Not only did we witness severe limitations in the validity of classical physics, but we found the alternative theory that replaced the classical physical theories to be far richer in scope and far richer in its range of applicability.

The most traditional way to begin a study of quantum mechanics is to follow the historical developments—Planck’s radiation law, the Einstein-Debye theory of specific heats, the Bohr atom, de Broglie’s matter waves, and so forth -- together with careful analyses of some key experiments such as the Compton effect, the Franck-Hertz experiment, and the Davisson-Germer-Thompson experiment. In that way we may come to appreciate how the physicists in the first quarter of the twentieth century were forced to abandon, little by little, the cherished concepts of classical physics and how, despite earlier false starts and wrong turns, the great masters-- Heisenberg, Schrödinger, and Dirac, among others-- finally succeeded in formulating quantum mechanics as we know it today.

However, we do not follow the historical approach in this book. Instead, we start with an example that illustrates, perhaps more than any other example, the inadequacy of classical concepts in a fundamental way. We hope that by exposing the reader to a “shock treatment” at the onset, he

Modern Quantum Mechanics

5 APPROXIMATION METHODS	285
5.1 Time-Independent Perturbation Theory: Nondegenerate Case	285
5.2 Time-Independent Perturbation Theory: The Degenerate Case	298
5.3 Hydrogenlike Atoms: Fine Structure and the Zeeman Effect	304
5.4 Variational Methods	313
5.5 Time-Dependent Potentials: The Interaction Picture	316
5.6 Time-Dependent Perturbation Theory	325
5.7 Applications to Interactions with the Classical Radiation Field	335
5.8 Energy Shift and Decay Width Problems	341 345
6 IDENTICAL PARTICLES	357
6.1 Permutation Symmetry	357
6.2 Symmetrization Postulate	361
6.3 Two-Electron System	363
6.4 The Helium Atom	366
6.5 Permutation Symmetry and Young Tableaux Problems	370 377
7 SCATTERING THEORY	379
7.1 The Lippmann-Schwinger Equation	379
7.2 The Born Approximation	386
7.3 Optical Theorem	390
7.4 Eikonal Approximation	392
7.5 Free-Particle States: Plane Waves Versus Spherical Waves	395
7.6 Method of Partial Waves	399
7.7 Low-Energy Scattering and Bound States	410
7.8 Resonance Scattering	418
7.9 Identical Particles and Scattering	421
7.10 Symmetry Considerations in Scattering	422
7.11 Time-Dependent Formulation of Scattering	424
7.12 Inelastic Electron-Atom Scattering	429
7.13 Coulomb Scattering Problems	434 441
<i>Appendix A</i>	446
<i>Appendix B</i>	456
<i>Appendix C</i>	458
<i>Supplement I Adiabatic Change and Geometrical Phase</i>	464
<i>Supplement II Non-Exponential Decays</i>	481
<i>Bibliography</i>	487
<i>Index</i>	491

Contents

<i>Foreword</i>	iii
<i>Preface</i>	iv
<i>In Memoriam</i>	vii
1 FUNDAMENTAL CONCEPTS	1
1.1 The Stern-Gerlach Experiment	2
1.2 Kets, Bras, and Operators	10
1.3 Base Kets and Matrix Representations	17
1.4 Measurements, Observables, and the Uncertainty Relations	23
1.5 Change of Basis	36
1.6 Position, Momentum, and Translation	41
1.7 Wave Functions in Position and Momentum Space	51
Problems	60
2 QUANTUM DYNAMICS	68
2.1 Time Evolution and the Schrödinger Equation	68
2.2 The Schrödinger Versus the Heisenberg Picture	80
2.3 Simple Harmonic Oscillator	89
2.4 Schrödinger's Wave Equation	97
2.5 Propagators and Feynman Path Integrals	109
2.6 Potentials and Gauge Transformations	123
Problems	143
3 THEORY OF ANGULAR MOMENTUM	152
3.1 Rotations and Angular Momentum Commutation Relations	152
3.2 Spin 1/2 Systems and Finite Rotations	158
3.3 $SO(3)$, $SU(2)$, and Euler Rotations	168
3.4 Density Operators and Pure Versus Mixed Ensembles	174
3.5 Eigenvalues and Eigenstates of Angular Momentum	187
3.6 Orbital Angular Momentum	195
3.7 Addition of Angular Momenta	203
3.8 Schwinger's Oscillator Model of Angular Momentum	217
3.9 Spin Correlation Measurements and Bell's Inequality	223
3.10 Tensor Operators	232
Problems	242
4 SYMMETRY IN QUANTUM MECHANICS	248
4.1 Symmetries, Conservation Laws, and Degeneracies	248
4.2 Discrete Symmetries, Parity, or Space Inversion	251
4.3 Lattice Translation as a Discrete Symmetry	261
4.4 The Time-Reversal Discrete Symmetry	266
Problems	282

much more general sense, as his heart was always close to experimental activities.

I knew Jun John for more than 25 years, and I had the greatest admiration not only for his immense powers as a theoretical physicist but also for the warmth and generosity of his spirit. Though a graduate student himself at Cornell during 1957–1958, he took time from his own pioneering research in K-nucleon dispersion relations to help me (via extensive correspondence) with my Ph.D. thesis on the same subject at Berkeley. Both Sandip Pakvasa and I were privileged to be associated with one of his last papers on weak couplings of heavy quarks, which displayed once more his infectious and intuitive style of doing physics. It is of course gratifying to us in retrospect that Jun John counted this paper among the score of his published works that he particularly enjoyed.

The physics community suffered a great loss at Jun John Sakurai's death. The personal sense of loss is a severe one for me. Hence I am profoundly thankful for the opportunity to edit and complete his manuscript on *Modern Quantum Mechanics* for publication. In my faith no greater gift can be given me than an opportunity to show my respect and love for Jun John through meaningful service.

San Fu Tuan

In Memoriam

Jun John Sakurai was born in 1933 in Tokyo and came to the United States as a high school student in 1949. He studied at Harvard and at Cornell, where he received his Ph.D. in 1958. He was then appointed assistant professor of Physics at the University of Chicago, and became a full professor in 1964. He stayed at Chicago until 1970 when he moved to the University of California at Los Angeles, where he remained until his death. During his lifetime he wrote 119 articles in theoretical physics of elementary particles as well as several books and monographs on both quantum and particle theory.

The discipline of theoretical physics has as its principal aim the formulation of theoretical descriptions of the physical world that are at once concise and comprehensive. Because nature is subtle and complex, the pursuit of theoretical physics requires bold and enthusiastic ventures to the frontiers of newly discovered phenomena. This is an area in which Sakurai reigned supreme with his uncanny physical insight and intuition and also his ability to explain these phenomena in illuminating physical terms to the unsophisticated. One has but to read his very lucid textbooks on *Invariance Principles and Elementary Particles* and *Advanced Quantum Mechanics* as well as his reviews and summer school lectures to appreciate this. Without exaggeration I could say that much of what I did understand in particle physics came from these and from his articles and private tutoring.

When Sakurai was still a graduate student, he proposed what is now known as the V-A theory of weak interactions, independently of (and simultaneously with) Richard Feynman, Murray Gell-Mann, Robert Marshak, and George Sudarshan. In 1960 he published in *Annals of Physics* a prophetic paper, probably his single most important one. It was concerned with the first serious attempt to construct a theory of strong interactions based on Abelian and non-Abelian (Yang-Mills) gauge invariance. This seminal work induced theorists to attempt an understanding of the mechanisms of mass generation for gauge (vector) fields, now realized as the Higgs mechanism. Above all it stimulated the search for a realistic unification of forces under the gauge principle, now crowned with success in the celebrated Glashow-Weinberg-Salam unification of weak and electromagnetic forces. On the phenomenological side, Sakurai pursued and vigorously advocated the vector mesons dominance model of hadron dynamics. He was the first to discuss the mixing of ω and ϕ meson states. Indeed, he made numerous important contributions to particle physics phenomenology in a

J. J. Sakurai 1933–1982

(copyright © Yoshioka-Shoten Publishing of Kyoto). Supplement II is on non-exponential decays written by my colleague here, Professor Xerxes Tata, and read over by Professor E. C. G. Sudarshan of the University of Texas at Austin. Though non-exponential decays have a long history theoretically, experimental work on transition rates that tests indirectly such decays was done only in 1990. Introduction of additional material is of course a subjective matter on the part of the Editor; the readers will evaluate for themselves its appropriateness. Thanks to Professor Akio Sakurai, the revised edition has been "finely toothcombed" for misprint errors of the first ten printings of the original edition. My colleague, Professor Sandip Pakvasa, provided overall guidance and encouragement to me throughout this process of revision.

In addition to the acknowledgments above, my former students Li Ping, Shi Xiaohong, and Yasunaga Suzuki provided the sounding board for ideas on the revised edition when taking my graduate quantum mechanics course at the University of Hawaii during the spring of 1992. Suzuki provided the initial translation from Japanese of Supplement I as a course term paper. Dr. Andy Acker provided me with computer graphic assistance. The Department of Physics and Astronomy and particularly the High Energy Physics Group of the University of Hawaii at Manoa provided again both the facilities and a conducive atmosphere for me to carry out my editorial task. Finally I wish to express my gratitude to Physics (and sponsoring) Senior Editor, Stuart Johnson, and his Editorial Assistant, Jennifer Duggan, as well as Senior Production Coordinator Amy Willcutt, of Addison-Wesley for their encouragement and optimism that the revised edition will indeed materialize.

San Fu TUAN
Honolulu, Hawaii

Preface to the Revised Edition

Since 1989 the Editor has enthusiastically pursued a revised edition of *Modern Quantum Mechanics* by his late great friend J. J. Sakurai, in order to extend this text's usefulness into the twenty-first century. Much consultation took place with the panel of Sakurai friends who helped with the original edition, but in particular with Professor Yasuo Hara of Tsukuba University and Professor Akio Sakurai of Kyoto Sangyo University in Japan.

This book is intended for the first year graduate student who has studied quantum mechanics at the junior or senior level. It does not provide an introduction to quantum mechanics for the beginner. The reader should have had some experience in solving time-dependent and time-independent wave equations. A familiarity with the time evolution of the Gaussian wave packet in a force-free region is assumed, as is the ability to solve one-dimensional transmission-reflection problems. Some of the general properties of the energy eigenfunctions and the energy eigenvalues should also be known to the student who uses this text.

The major motivation for this project is to revise the main text. There are three important additions and/or changes to the revised edition, which otherwise preserves the original version unchanged. These include a reworking of certain portions of Section 5.2 on time-independent perturbation theory for the degenerate case by Professor Kenneth Johnson of M.I.T., taking into account a subtle point that has not been properly treated by a number of texts on quantum mechanics in this country. Professor Roger Newton of Indiana University contributed refinements on lifetime broadening in Stark effect, additional explanations of phase shifts at resonances, the optical theorem, and on non-normalizable state. These appear as "remarks by the editor" or "editor's note" in the revised edition. Professor Thomas Fulton of the Johns Hopkins University reworked his Coulomb Scattering contribution (Section 7.13) so that it now appears as a shorter text portion emphasizing the physics, with the mathematical details relegated to Appendix C.

Though not a major part of the text, some additions were deemed necessary to take into account developments in quantum mechanics that have become prominent since November, 1 1982. To this end, two supplements are included at the end of the text. Supplement I is on adiabatic change and geometrical phase (popularized by M. V. Berry since 1983) and is actually an English translation of the supplement on this subject written by Professor Akio Sakurai for the Japanese version of *Modern Quantum Mechanics*

Foreword

J. J. Sakurai was always a very welcome guest here at CERN, for he was one of those rare theorists to whom the experimental facts are even more interesting than the theoretical game itself. Nevertheless, he delighted in theoretical physics and in its teaching, a subject on which he held strong opinions. He thought that much theoretical physics teaching was both too narrow and too remote from application: "...we see a number of sophisticated, yet uneducated, theoreticians who are conversant in the LSZ formalism of the Heisenberg field operators, but do not know why an excited atom radiates, or are ignorant of the quantum theoretic derivation of Rayleigh's law that accounts for the blueness of the sky." And he insisted that the student must be able to use what has been taught: "The reader who has read the book but cannot do the exercises has learned nothing."

He put these principles to work in his fine book *Advanced Quantum Mechanics* (1967) and in *Invariance Principles and Elementary Particles* (1964), both of which have been very much used in the CERN library. This new book, *Modern Quantum Mechanics*, should be used even more, by a larger and less specialized group. The book combines breadth of interest with a thorough practicality. Its readers will find here what they need to know, with a sustained and successful effort to make it intelligible.

J. J. Sakurai's sudden death on November 1, 1982 left this book unfinished. Reinhold Bertlmann and I helped Mrs. Sakurai sort out her husband's papers at CERN. Among them we found a rough, handwritten version of most of the book and a large collection of exercises. Though only three chapters had been completely finished, it was clear that the bulk of the creative work had been done. It was also clear that much work remained to fill in gaps, polish the writing, and put the manuscript in order.

That the book is now finished is due to the determination of Noriko Sakurai and the dedication of San Fu Tuan. Upon her husband's death, Mrs. Sakurai resolved immediately that his last effort should not go to waste. With great courage and dignity she became the driving force behind the project, overcoming all obstacles and setting the high standards to be maintained. San Fu Tuan willingly gave his time and energy to the editing and completion of Sakurai's work. Perhaps only others close to the hectic field of high-energy theoretical physics can fully appreciate the sacrifice involved.

For me personally, J. J. had long been far more than just a particularly distinguished colleague. It saddens me that we will never again laugh together at physics and physicists and life in general, and that he will not see the success of his last work. But I am happy that it has been brought to fruition.

John S. Bell
CERN, Geneva

نسبت می‌دهد؟

او فرهنگ واقع‌گرایانه را به سرمایه‌داری بازاری، فرهنگ نوگرایانه را به سرمایه‌داری انحصاری و فرهنگ مابعد نوین را به سرمایه‌داری چندملیتی نسبت می‌دهد.

۲۸- به نظر جیمسون، آیا فرهنگ مابعد نوین از بُعد تاریخی برخوردار است؟

خیر. به نظر او، تاریخ و دید تاریخی از فرهنگ نوین رخت بریسته است، به اعتقاد او، ما نمی‌توانیم از گذشته اطلاعی داشته باشیم، زیرا متن دست اولی از گذشته در اختیار نداریم، بلکه از طریق متون هنری، تفسیری و تأویلی که متأثر از برداشت فعلی ما است می‌توانیم به گذشته دسترسی داشته باشیم. در نتیجه، گذشته و اکنون چنان درهم گره خورده و تنیده شده‌اند که امکان بازگشت به گذشته بدون دخالت عوامل زمان حال وجود ندارد.

۲۹- بودریلار چرا با مارکس مخالفت می‌کند؟

او معتقد است که مارکس نیز با همان مفاهیم محافظه‌کارانه رایج و مسلط بر جهان سرمایه‌داری، مانند «کار» و «ارزش» کار می‌کرد و در نتیجه به ویروس سرمایه‌داری آلوده شده بود.

۳۰- شبیه‌سازی از نظر بودریلار چیست و چه نقشی در جامعه کنونی ایفا می‌کند؟

در شبیه‌سازی تولید خلاقانه و ابتکاری وجود ندارد، بلکه اشیاء و رویدادها تنها باز تولید می‌شوند و اصالت ندارند. شبیه‌سازیها تمایز میان واقعیت و نشانه‌ها را از بین می‌برند و کاری می‌کنند که دیگر نمی‌توان واقعیتها را از نماها و نشانه‌ها تشخیص داد.

۷۹۰۰ تومان

